



## کمه در باره رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : [wWw.Roman4u.ir](http://wWw.Roman4u.ir)

کانال تلگرام : @Roman4u

نام رمان : سفر به دیار عشق

نویسنده : arameeshgh20

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : [wWw.Roman4u.iR](http://wWw.Roman4u.iR)

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

# سفر به دیار عشق

Arameeshgh20

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

## سفر به دیار عشق

باسمه تعالی

مقدمه

صدای بلند خنده هایم .. گوشم را پیچاند تا نشنوم صدای  
پوزخند رعب انگیز سرنوشتم را..  
در کش و قوس نگاهم.. ناگاه چشمانم به نگاهت برخورد کرد..  
که حاصل تصادف نگاهمان ..  
باعث شد مسیرم را فراموش کنم و دست در دستان پر مهرت..  
ترک دیار آشنایم را بگویم..  
گرمای دستانت برای یک دنیای من کافی بود تا بسوزم  
در آتش عشق نگاهت..  
با تو بودم.. با من بودی..  
ولی نمیدانم چه شد که لحظه ای صدای نعره های سرنوشت  
شد صدای تو.. همان صدایی که نجوای عاشقانه برایم میسرود..  
ولی ناخواسته نمیدانم چه شد .. که دیگر گرمای دستانت را هم نداشتم  
و تنها در دوره ی یخبندان زنگیم یخ زدم ... و فراموش شدم..  
در جوار تو ولی بی تو.. شکستم .. از یادها رفتم



تا برسیم به حال ساده که بتوانم خودم صرف کنم... نوع گردش زنگیم را...  
ولی صرف و نحوم مثل همیشه خوب نبود..

چون تو نبودی تا همسفرم شوی برای بازگشت به دیار عشق..

گفتم: دوست دارم.. دوست داری.. دوست دارد.. دوست دا\_\_\_\_\_

ولی صدای تو بی امان زمزمه میکرد جای من که با ناباوری گوش میکردم:

دوستت دارم.. بی امان.. با من بمان

روی یکی از نیمکتهای پارک نشستم و به دنیای قشنگ بچه ها نگاه میکنم...

عجیب دلم گرفته... مثله خیلی از روزا... دوست دارم سرمو بذارم رو شونه ی

یه نفرو تا میتونم اشک بریزم و اون دلداریم بده... اما خیلی وقته که دیگه چنین

آدمی رو توی زندگیام سراغ ندارم... واقعا چی شد که زندگیام به اینجا رسید...

انگار آخر راهم... حس میکنم تنها موجوده اضافه ی روی زمینم... با صدای

گریه ی یه دختر بچه به خودم میام... رو زمین افتاده و کسی نیست که بلندش

کنه... از رو نیمکت پارک بلند می شمو خودم به دختر بچه میرسونم... جلوش

زانو میزنم کمک میکنم بلند شه

- خوبی خانم خانما؟

دختر بچه با حق هق میگه: زانوم خیلی درد میکنه

نگاهی به زانوش میندازم که میبینم زانوش یه کوچولو زخم شده... زخمش

سطحیه... از تو کیفم یه چسب زخم در میارم و رو زانوش میزنم

با مهربونی لبخندی میزنم میگم: حالا زوده زود خوب میشه... سمت چیه

خانم کوچولو؟

با صدایی بغض آلود میگه: مامانم گفته اسمو به غریبه ها نگم

به لبخند غمگین رو لبام میشینه

-آفرین خانم کوچولو... همیشه به حرف مامانت گوش کن...

صدای یه زن رو میشنوم: لعیا چی شده؟

لعیا: مامانی زانوم زخم شد... این خانم برام چسب زد

به سمت مادر لعیا برمیگردمو میگم: سلام خانم

مادر لعیا: سلام... ممنونم بابت لطفتون

-خواهش میکنم... انجام وظیفه بود... دختر شیرین زبونی دارید

ازم تشکر میکنه و به یلدا میگه: لعیا از خانم تشکر کن... دیگه باید بریم

لعیا: مرسی خانم

-خواهش میکنم خانمی

یه شکلات از جیب ماتتوم در میارمو میگم: اینم جایزت به خاطر اینکه دختر

خوبی بودی و زیاد گریه نکردی

یه نگاه به مامانش میندازه... که اونم با چشمش به لعیا اشاره میکنه از من

شکلات رو بگیره

لعیا دستای کوچولوش رو جلو میاره و من شکلات رو تو کف دستش میدارم

لعیا: مرسی

چیزی نمیگم فقط لبخند میزنم... مادر لعیا باهام خداحافظی میکنه و لعیا هم

برام دست تکون میده... منم براش دست تکون میدم و به مسیر رفتنشون نگاه

میکنم... با صدای زنگ گو شیم به خودم میام... یه نگاه به گو شیم میندازم...

طاهاست... جواب میدم

-سلام داداش

طاها: سلام و کوفت... هیچ معلومه کدوم گوری هستی... نمیگی مامان نگران میشه و حالش دوباره بد میشه... زود بیا خونه

و بدون اینکه منتظر جواب من بمونه گوشی رو قطع میکنه... یه آه میکشم از پارک خارج میشم... وقتی کنارشون هستم از من دوری میکنند و وقتی میام بیرون با من اینطور برخورد میکنند... هر چند نگرانی او نا برای من نیست بیشتر از من بخاطر آبروشون نگرانند... این پارک رو خیلی دوست دارم... بیشتر اوقات بعده کار میام اینجا... یه ربع بیست دقیقه ای میشینم بعد به سمت خونه حرکت میکنم... همینجور که قدم میزنم یکی از شعرهای فروغ رو برای خودم زمزمه میکنم:

«ای ستاره ها که بر فراز آسمان

با نگاه خود اشاره گر نشسته اید

با خودم فکر میکنم کاش مثله ستاره ها بودم... توی آسمونا... راحتی راحت...

خوش به حال ستاره ها که هیشکی نمیتونه بهشون زور بگه

ای ستاره ها که از ورای ابرها

بر جهان ما نظاره گر نشسته اید

آری این منم که در دل سکوت شب

نامه های عاشقانه پاره میکنم

ای ستاره ها اگر بمن مدد کنید

دامن از غمش پر از ستاره میکنم

با دلی که بویی از وفا نبرده است

جور بیکرانه و بهانه خوشتر است  
 در کنار این مصاحبان خودپسند  
 ناز و عشوه های زیرکانه خوشتر است  
 ای ستاره ها چه شد که در نگاه من  
 دیگر آن نشاط و نغمه و ترانه مرد؟  
 واقعا چی شد؟ مگه من چی کار کردم که اینطور دارم تاوان پس میدم... به  
 کدوم جرم... به کدوم گ\*ن\*ه\*؟ چرا لبخند از لبام فراریه؟ چرا اینقدر دلم از  
 زمین و زمان گرفته؟  
 ای ستاره ها چه شد که بر لبان او  
 آخر آن نوای گرم عاشقانه مرد؟  
 به این جای شعر که میرسم آهی میکشم... چقدر وصف حاله منه  
 جام باده سر نگون و بستم تهی  
 سر نهاده ام به روی نامه های او  
 سر نهاده ام که در میان این سطور  
 جستجو کنم نشانی از وفای او  
 ای ستاره ها مگر شما هم آگهید  
 از دورویی و جفای ساکنان خاک  
 کاین چنین به قلب آسمان نهان شدید  
 ای ستاره ها ستاره های خوب و پاک  
 من که پشت پا زدم به هر چه هست و نیست

تا که کام او ز عشق خود روا کنم  
 لعنت خدا بمن اگر بجز جفا  
 زین سپس به عاشقان با وفا کنم  
 ای ستاره ها که همچو قطره های اشک  
 سر بدامن سیاه شب نهاده اید  
 ای ستاره ها کز آن جهان جاودان  
 روزنی بسوی این جهان گشاده اید  
 رفته است و مهرش از دلم نمیرود  
 ای ستاره ها چه شد که او مرا نخواست ؟  
 ای ستاره ها ستاره ها ستاره ها  
 پس دیار عاشقان جاودان کجاست ؟ »

آه عمیقی میکشمو به سمت ایستگاه اتوب\* و\*س میرم... هنوز اتوب\* و\*س  
 نیومده... چند دقیقه منتظر میمونم تا اتوب\* و\*س برسه... آگه بخوام با تاکسی  
 برم اون سر دنیا تا آخر ماه پول کم میارم... بالاخره اتوب\* و\*س اومد منم سوار  
 اتوب\* و\*س میشم... خیلی شلوغه... جای نشستن نیست... بعد از چند بار  
 سوار اتوب\* و\*س واحد شدن بالاخره به جلوی خونه میرسم... همین که وارد  
 خونه میشم صدای داد بابا رو میشنوم: تا حالا کدوم گوری بودی؟

با ملایمت میگم: سلام بابا

بابا: جواب منو بده

مجبورم قضیه پارک رفتن رو مخفی کنم... چون اصلا حوصله ی داد و بیداد  
 ندارم

-یکم کارم طول کشید... اولین اتوب\*و\*س رو از دست دادم

سری تکون میده و میگه: گم شو تو اتاقت

به زحمت خودمو به اتاق میرسونم مثله همیشه در اتاقم رو قفل میکنم... واقعا

نمیدونم چیکار باید کنم... ای کاش میفهمیدن مرگ ترانه تقصیر من نیست...

اوایل خیلی سعی کردم به همه بفمونم اون طور که شما فکر میکنید نیست...

اما تنها چیزی که عاید شد کتک از بابام، فحش از برادرام و نفرین از مامانم

بود... بعده یه مدت فهمیدم اصرار به بیگ\*ن\*ا\*هی بی فایده هست... اونا

اصلا باورم نداشتن... کم کم بی تفاوت شدم... اونا داد و بیداد میکردن من

فقط گوش میکردم... اونا هم کم کم فراموشم کردن... تنها چیزی که منو به

اونا ربط میده همین اتاق هست و بس... تنها نقطه مشترک من و خونوادم

همین اتاقه... مرگه ترانه برابر شد با مرگ همه آرزوهای من

بدون اینکه لباسمو عوض کنم خودمو روی تخت پرت میکنم... اتاق کوچیکم

از تمیزی برق میزنه

عجیب خسته ام... ترجیح میدم به گذشته ها فکر نکنم... خواب رو به همه

چیز ترجیح میدم... زیر لب زمزمه میکنم

« دریاچه دل پاکی و نجیبی دارد

چندیست که حالات عجیبی دارد

این موج که سر به صخره ها میکوبد

با من چه شباهت عجیبی دارد »

دلم یه خواب آروم میخواد... دلم میخواد برای یه شب هم که شده بعد از مدتها با آرامش بخوابم... اما خودم هم میدونم که فقط و فقط یه آرزوی محاله... اونقدر فکر و خیال میکنم که خودم هم نمیدونم کی به خواب میرم چشممو باز میکنم... به ساعت نگاهی میندازم... آه از نهادم بلند میشه... ساعت چهار صبحه... از ۶ عصر تا الان یکسره خوابیدم.. مثله همیشه کسی برای شام صدام نکرد... قفل درو باز میکنم و از اتاق خارج میشم... سمت آشپزخونه میرمو در یخچال رو باز میکنم... چیزی از غذای دیشب نمونه... بعضی مواقع مامان برام غذا میداره ولی مثله اینکه دیشب از اون شبا نبود... مجبور میشم دو تا تخم مرغ بردارم و یه املت درست کنم... با کمترین سر و صدا املت رو درست میکنم با یه تیکه نون میخورم... ظرفا رو میشورم و میرم تو اتاقم یه مقدار از کارام مونده مجبور شدم بیارم خونه انجام بدم... کامپیوتر رو روشن میکنم سرعشش بالا اومدنش افتضاحه... خیلی قدیمی شده... ولی چاره ای نیست باید باهش بسازم... تا ویندوز بالا بیاد به گذشته فکر میکنم... وقتی بابا گفت همین که از خونه بیرونت نکردم باید ازم ممنون باشی من دیگه خرج تحصیلتو نمیدم واقعا درمونده شدم... ماشین و موبایلو لپ تاپ رو هم ازم گرفت و من موندم و هزار بدبختی... فقط همین کامپیوتر تو اتاقم مونده... در به در دنبال کار میگشتم و بالاخره تونستم پیدا کنم... هر چند به سختی... هر چند قراردادی... اما به همونم راضی بودم... ترم آخر دانشگاه خیلی سخت گذشت... خیلی... اما گذشت... به سختی لیسانس زبان رو گرفتیم... حتی تو اون روزا بنفشه صمیمی ترین دوستم، حرفمو باور نکرد و رابطه شو باهام قطع کرد... تنها کسی که در جریان کل ماجرا بود ماندانا دوست هم دانشگاهیم بود

که اونم تو اون روزا داشت با شوهرش به کانادا میرفت... هر چند ماندانا هم همه ی تلاشش رو کرد اما کسی حرفاشو باور نکرد... ماندانا یه ترم زودتر از من درسشو تموم کرد من به خاطر مرگ خواهرم و سرزنشهای خونوادم داغون بودم مجبور شدم یه ترم مرخصی بگیرم... بیچاره ماندانا روزای آخر به جای اینکه با خانواده اش باشه کنار من بودو بهم دلداری میداد... هنوز که هنوزه بعضی وقتا بهم زنگ میزنه... همین کار فعلی رو هم مدیون ماندانا هستم... تو همون روزای بدبختی به شوهرش سپرد برام یه کار پیدا کنه... هر جا میرفتم به یک دانشجو که هیچ سابقه ی کاری نداشت کار نمیدادن تا اینکه شوهر ماندانا با عموش صحبت کرد و من به عنوان یکی از مترجم های زبان وارد شرکت عموش شدم و هنوز هم همونجا هستم... هر چند شرکت کوچیکی هستش ولی حداقلش اینه که خرج و مخارجم در میاد... بالاخره ویندوز بالا میاد... همه متن ها رو قبلا ترجمه کردم فقط تایپشون مونده...

بیخیال گذشته می شمو شروع میکنم به تایپ کردن... بعد از کلی تایپ کردن بالاخره کار تایپ تموم میشه

زیر لب زمزمه میکنم: بالاخره تموم شد

یه کش و قوسی به بدنم میدم که صدای استخوانم بلند میشه... به ساعت نگاهی میندازم... هنوز پنج و نیمه... به سمت آشپزخونه میرم یه تخم مرغ و سیب زمینی رو میدارم آبپز بشه... اگه بخوام بیرون غذا بخورم تا آخر ماه پول کم میارم... مجبورم هر روز یه لقمه ای چیزی با خودم ببرم... تو اون شرکت کوچیک سلف پیدا نمیشه... مسیرم هم چون طولانیه واسه نهار خونه نیام...



هر چند آگه پیام معلوم نیست غذایی بهم برسه یا نه؟ به صرفه ترین راه موندن  
تو شرکته

مثله همیشه چند تا لقمه میدارم تو کیفم... دوسه تا شکلات هم میدارم تو  
جیبم و ساعت شش و نیم از خونه بیرون میزنم... ساعت ۸ باید شرکت  
باشم... مثله همیشه همه خوابن... دلم لک زده برای آغوش مادرم... برای  
محبت پدرم... برای حمایتهای برادرانم... برای نوازشهای خواهرم

\*\*\*

همینکه به شرکت میرسم به سمت اتاق کارم میرم... کسی نیومده... کامپیوتر  
رو روشن میکنم و کارای امروزم رو شروع میکنم... در باز میشه و نفس و  
نازنین داخل میشن... نفس دختر شاد و شنگولیه... همچین خیلی مهربون  
نفس: به به خانم سحرخیز... حال و احوالت چطوره؟  
-ممنون خوبم

نازنین یه پوزخند میزنه و بی توجه به من سمت میزش میره... نازنین دختر  
عموی نفسه... اما هیچ وجه تشابه ای بین شون نیست نه از لحاظ ظاهر نه از  
لحاظ اخلاق و رفتار... نازنین خیلی مغروره... حس میکنم از من خوشش  
نمیاد... با اینکه نفس دختر خوبیه ولی نازنین رو به نفس ترجیح میدم چون  
من حوصله ی سر و صدا ندارم ولی نفس خیلی پرحرفی میکنه... ایکاش یکم  
آروم بگیره... دلم میخواد تنها باشم...

نفس: ترنم چه خبرا؟

-خبر سلامتی

نفس: شنیدم دیروز هم شرکت اومدی ولی من و نازنین مرخصی رد کردیم و خلاص...

چیزی نمیگم... نفس هم که میبینی حرفی نمیزنم با نازنین بلند بلند حرف میزنه و سر خودشو گرم میکنه... در اتاق دوباره باز میشه و اشکان داخل میشه... با لحن شوخ خودش با همه سلام میکنه... بعد میره پشت میزش میشینه... از نگاه های زیر چشمی نفس به اشکان به راحتی میشه فهمید که چقدر اشکان رو دوست داره.. از نگاه های گاه و بیگاه اشکان به نفس هم میشه به این موضوع رسید که این عشق یه طرفه نیست... هر چند اوایل حس میکردم رفتار اشکان به شدت عجیب و غریبه اما کم کم فهمیدم که اشتباه میکنم... ذهنمو درگیر کارم میکنم و سعی میکنم به گذشته فکر نکنم... با صدای نفس به خودم میام

نفس: ترنم بیا برسونمت

-ممنون، خونه نمیرم... میخوام بمونم

نفس: برم از رستوران نزدیک شرکت چیزی برات بخرم؟

لبخندی میزنمو میگم: ممنون غذا آوردم

همه میرن و فقط من میمونمو خودم... از تو کیفم لقمه رو بیرون میارم و میخورم... یاد حرفای مامان میفتم... ترنم چطور تونستی؟ چطور تونستی با زندگی خودت، با زندگی ما، از همه مهمتر با زندگی ترانه این کارو کنی... شیرمو حلالیت نمیکنم ترنم... هیچوقت نمیبخشمت... تو باعث مرگ ترانه ای... با یادآوری اون روزا بغض بدی تو گلووم میشینه... یه گاز بزرگ به لقمه ام

میزنمو و بغضمو به زحمت قورت میدم... بعد خوردن غذا دوباره کارمو ادامه میدم... ساعت کاری تا ساعت ۲ هست اما من اضافه کاری قبول میکنم... هم به خاطر پولش... هم به خاطر اینکه تو خونه آرامش ندارم... دوست دارم تا میتونم از خونه دور باشم... خیلی خسته شدم ساعت پنج و ربعه... بقیه کارا رو میدارم واسه ی فردا... از شرکت خارج میشم... متوجه نم نم بارون میشم... عاشقه بارونم... عاشقه اینم که زیر بارون راه برمواشک ریزم... اینجوری هیچکس هیچی نمیفهمه... هیچکس به خاطر اشکام پوزخند نمیزنه... هیچکس مسخرم نمیکنه... هیچکس نمیگه این اشکا حق شه... هیچکس با تاسف سر تکون نمیده... من عاشق بارونم چون همیشه با اشکاش اشکای منو مخفی میکنه... جلوی در خونه ام... لباسم خیس خیس... درو باز میکنمو وارد میشم... جز مامان هیچکس خونه نیست

با مهربونی میگم: سلام مامان

جوابمو نمیده... میرم توی اتاق... لباسامو عوض میکنم... میرم بیرونو میگم: مامان چایی میخوری؟

باز جوابمو نمیده... دلم عجیب گرفته... آهی میکشم... دو تا فنجان چایی میریزمو به سمت سالن حرکت میکنم

جلوی مامانم میشینمو چایی رو جلوش میدارم

اشک تو چشمات جمع میشه... میدونم یاد ترانه افتاده... بعضی مواقع فکر میکنم اگه روزی بفهمم که همه حرفایه من حقیقت بود چیکار میکنند؟

همین موقع در سالن باز میشه... طاها و طاهر خندون وارد سالن میشن... اما تا چشمشون به صورت خیس مامان میفته اخماشون میره توهم

طاها با عصبانیت میاد سمت منو با فریاد میگه: اینجا چه غلطی میکنی... باز اومدی جلوی مامان مثله آینه دق رو به روش نشستی

طاهر، برادر بزرگم با دو قدم بلند خود شو بهم میر سونه و بازومو میگیره و هلم میده و میگه: گم شو تو اتاقت

اشک تو چشام جمع میشه... یه نگاه به مامان میندازم که با چشمای یخ زده بهم نگاه میکنه... میدونم اون هم هیچوقت ازم دفاع نمیکنه... بی هیچ حرفی به سمت اتاقم میرم... همین که داخل اتاقم میرم اشکام در میاد... صدای طاها و طاهر رو میشنوم که به مامان دلداری میدن... خیلی سخته که وجودت باعث آزار همه بشه... خیلی سخته... واقعا از زندگی سیرم

زیر لب زمزمه میکنم: اندوه تازه ای نیست دلتنگی من و بی تفاوتی آدمها

ترانه چرا باورم نکردی؟... چرا؟

میرم کنار پنجره و به آسمون نگاه میکنم... آسمون هم امروز دلش گرفته... به نم نم بارون نگاه میکنم... تو حال و هوای خودم هستم که در اتاق به شدت باز میشه و میخوره به دیوار... اه یادم رفت در رو قفل کنم... طاهر میاد تو اتاقمو با لحن خشنی میگه: بهتره زیاد اطراف مامان نچرخ... دوست ندارم خاطره هایه تلخی رو که تو برامون ساختی دوباره واسه ی مامان زنده بشه...

بعد با لحن غمگینی ادامه میده: هر چند که هرگز فراموش نمیشن فقط کمرنگ

میشن

بعد از چند لحظه مکث دوباره با لحن خشنش ادامه میدهد: دفعه بعد دیگه اینطوری باهات برخورد نمیکنم... یه اشک از چشمای مامان بریزه زندگیتو از اینی که هست هم سیاه تر میکنم

با چشمای غمگینم زل زدم بهش و هیچی نمیگم... با خودم فکر میکنم مگه از این سیاهتر هم میشه... دنیای من خیلی وقته به جز سیاهی رنگی به چشم ندیده... با صدای بسته شدن در به خودم میام

آهی میکشمو رو تخت میشینم... سرمو بین دستام میگیرم... واقعا نمیدونم چیکار کنم؟!... چهار ساله دارم عذاب میکشم... هر روز به این امید پامو تو خونه میذارم که بخشیده بشم... و خودمم نمیدونم چرا باید منو ببخشن... وقتی اشتباهی نکردم... وقتی گ\*ن\*ا\*هی مرتکب نشدم... ولی زندگی من روز به روز بدتر میشه... من تو این خونه نقش آدم بده رو دارم... دنیایی هم بگم اون طور که شما فکر میکنید نیست کسی باورم نمیکنه... ایکاش یکی بود آروم میکرد... وقتی به خونوادم نگاه میکنم باورم نمیشه اینا همون آدمای گذشته هستن که مهربونی ازشون بیداد میکرد... من پول و ثروتشونو نمیخوام... فقط دنبال ذره ای محبتم که همون هم به دلیل گ\*ن\*ا\*ه نکرده از من دریغ میکنند... بعد از ۲۶ سال زندگی هیچی نشدم هیچی... همه مردم منو بدترین آدم کره ی زمین میدونند، پدرم... مادرم... برادرم... هم سایه ها... فامیل... از همه مهمتر عشقم

یه لبخند تلخ میشینه رو لبم... حالا که فکر میکنم میبینم اگه هیچیه هیچی هم نشده باشم یه چیزی شدم... اونم آدم بده ی دا ستان زندگیه خودم... زیر لب زمزمه میکنم:

« شاخه با ریشه خود حس غریبی دارد  
 باغ امسال چه پاییز عجیبی دارد  
 غنچه شوقی به شکوفا شدنش نیست دگر  
 باخبر گشته که دنیا چه فریبی دارد  
 خاک کم آب شده مثل کویر تشنه  
 شاید از جای دگر مزرعه شبیی دارد  
 سیب هر سال در این فصل شکوفا میشد  
 باغبان کرده فراموش که سیبی دارد »

تو این خونه چقدر غریبم... با آدمایی که با جون و دل دوستشون دارم چقدر  
 احساس غریبی میکنم... ای کاش باورم میکردن.. پدرم... مادرم... خواهرم...  
 برادرارم و سروش همه عشقم... هیچکس باورم نکرد... هنوز هم باورم ندارن...  
 چه کنم با دل شکسته ام چه کنم؟

« من به جرم باوفایی این چنین تنها شدم  
 چون ندارم همدمی بازیچه ی دلها شدم »

شنیدم چند ماهه نامزد کرده... فکر میکردم اگه هیچکس درکم نکنه لااقل  
 سروش درکم میکنه... فکر میکردم اون باورم داره... فکر میکردم در برابر همه  
 ازم دفاع میکنه... ولی اون از همه زودتر ترکم کرد  
 « پر رازی مٹ لیلی پر شعری مٹ نیما

دیدن تو رنگ مهر رفتن تو رنگ یلدا  
 بیا مٹ اون کسی شو که یه شب قصد سفر کرد

دید یارش داره میمیره موندش و صرف نظر کرد «  
 همیشه ته دلم یه امیدی داشتم... امید برگشت اون رو... امید برگشت عشقم  
 رو... کسی که همه زندگیم بود... اما بعد ۴ سال خبر نامزدیش بهم رسیده...  
 خدایا من از این زندگی سیرم خلاصم کن کم کم داره تحملم تموم میشه

\*\*\*\*\*

تو ایستگاه منتظر اتوب\* و\*س هستم... حس میکنم هیچ انگیزه ای تو زندگی  
 ندارم... اتوب\* و\*س از راه رسید و من سوار شدم... از پشت شیشه به بیرون  
 نگاه میکنم به خیابونهای خلوت... به پیاده رویهای بدون رهگذر... مثله  
 همیشه به سختی خودم رو به شرکت میسونم... پشت کامپیوتر میشینم  
 کارمو انجام میدم که یه نفر میاد صدام میکنه و میگه مدیرعامل باهات کار  
 داره... با تعجب از جام بلند میشیمو به سمت اتاق مدیرعامل حرکت میکنم...  
 چند ضربه به در میزنم وارد میشم... سرشو بلند میکنه و تا منو میبینه لبخندی

میزنه

-سلام آقای رضانی

آقای رضانی: سلام دخترم

-با من کاری داشتین؟

آقای رضانی: آره دخترم بشین تا بهت بگم

رو نزدیکترین مبل میشینم خودمو منتظر نشون میدم

آقای رضانی: راستش دوستم بهم سپرده که به یه مترجم برای شرکت پسرش  
 نیاز داره... من هم تصمیم گرفتم تورو بفرستم... حقوقش تقریبا دو برابره

اینجاست و شرایط دیگش هم خیلی بهتره... تو کارت خیلی خوبه... مطمئنم  
 اگه در شرکتهای بزرگتر کار کنی پیشرفت میکنی  
 -اما.....

دستشو میاره بالا و میگه: هنوز حرفام تموم نشده...

ساکت میشمو اون ادامه میده: دخترم اگر به این شرکت بری چند تا حسن  
 برات داره... هم مسیر راحت کوتاهه... هم حقوقت بیشره... هم شرایط  
 خوبی داره و مهمتر از همه راه پیشرفت رو برات باز میکنه... این دوستم  
 شرکتش چندین شعبه داره... که این شرکت دومین شرکتیه که توسط پسرش  
 تاسیس شد... حالا اگه حرفی داری بگو

-اگه کارم مورد قبولشون واقع نشد اونوقت چیکار کنم؟ شما که خودتون  
 میدونید من خیلی به این کار احتیاج دارم  
 آقای رضانی با لبخند میگه: نگران نباش... من مطمئنم کارت مورد تأییدشون  
 قرار میگیره... حالا بگو ببینم نظرت چیه؟

-با این تعریفایی که شما کردین... حس میکنم موقعیته خوبیه

آقای رضانی: آفرین دخترم... مطمئن باش پشیمون نمیشی... یه معرفی نامه  
 برات مینویسم که به رئیس شرکت میدی... آدرس هم برات مینویسم... قرار  
 شده امروز تا ساعت یازده یه نفرو بفرستم... پس عجله کن تا دیر نشده...  
 همین الان حرکت کن

-خیلی ازتون ممنونم، شما همیشه به من لطف داشتین



لبخندی میزنه و هیچی نمیگه... با اجازه ای میگمو از اتاق خارج میشم... میرم وسایلامو برمیدارمو از بچه ها خداحافظی میکنم... امروز مجبورم با تاکسی برم وگرنه دیرم میشه ساعت ده و ربعه اگه با اتوب\* و\*س برم دیر میرسم... بعد از چند دقیقه به تاکسی میرسه و منم سوار میشم... همین که چشمم به شرکت میفته ترسی تو دلم سرازیر میشه... شرکتش خیلی بزرگه و من تجربه ی کاریم فقط در حد همون شرکت آقای رمضانیه... اصلا این شرکت در برابر شرکت قبلی غولیه برای خودش... بدجور استرس دارم... دو ست دارم قبولم کنن... کار تو اون شرکت برام خیلی سخته... این شرکت هم خیلی به خونه نزدیکه هم حقوقش خوبه... وارد شرکت میشمو به سمت منشی میرم... وقتی خودمو معرفی میکنمو میگم از طرف آقای رضانی اومدم سری تکون میده و میگه منتظر بشینم... منم رو صندلی منتظر میشینم

منشی: خانم بفرمایین داخل

-ممنون

به طرف در رئیس شرکت میرم... چند ضربه به در میزنمو درو باز میکنم صدای بفرمایید به پسر رو میشنوم... با شنیدن صداش ضربان قلبم بالا میره... خدایا یعنی خود شه... دستام بی اختیار به سمت دستگیره در میرن و درو باز میکنند... به داخل میرم... خشکم میزنه... خدایا باورم نمیشه... خود شه... خوده خود شه... سرش پایینه و داره چیزی مینویسه... وقتی صدایی از جانبه من نمیشنوه سرشو بلند میکنه اونم خشکش میزنه... بعد از چهار سال بالاخره دیدمش... به دنیا حرف باهاش دارم ولی هیچکدوم رو نمیتونم بهش بگم... دوباره تو چشمم به دنیا غم میشینه و دلم گریه میخواد... دوست دارم تنها

باشمو تا میتونم گریه کنم... به خودش میاد و پوزخندی میزنه... با لحن خشکی میگه: بفرمایید

نگامو ازش میگیرم... اون دیگه ماله من نیست پس این نگاه ها چه فایده ای داره... سعی میکنم بی تفاوت باشم... خونسرده خونسرد... آرومه آروم... خیلی سخته ولی غیر ممکن نیست... مهم نیست چقدر داغونم مهم اینه که در برابر دیگران نشکنم حتی اگه اون دیگری عشقم باشه... عشقی که هیچوقت سهمم نبود شاید هم بود ولی خودش نخواست که سهمم باشه... درو میندم و داخل اتاق میشم.. آهسته آهسته به سمت میزش قدم برمیدارم بدون هیچ حرفی معرفی نامه رو روی میزش میذارم و دورترین مبل از اون رو انتخاب میکنم میشینم

با پوزخند میگه: اینقدر بیکار نیستم که نامه های عاشقانه ی جنابعالی رو بخونم... مگه خبر نداری که نامزد کردم؟... من زن ... میپریم وسط حرفشو با خونسردی تصنعی میگم: معرفی نامه ست.

با تعجب میگه: چــــی؟

نمیدونم این آرامش از کجا میاد اما حس میکنم خیلی آروم با یه آرامش خاصی میگم: بنده فقط برای کار اینجا اومدم... اگه با من مشکلی دارین میتونین قبولم نکنید

با پوزخند میگه: میخوای باور کنم؟

اینبار من پوزخندی میزنم میگم: اونش دیگه به من ربطی نداره... من تا همین چند دقیقه پیش از حضور شما تو این شرکت هیچ اطلاعی نداشتم... مهم نیست باور کنید یا نه...

تو دلم میگم: اون روزایی که باید خیلی چیزا رو باور میکردی نکردی الان دیگه ازت هیچ انتظاری ندارم... اون موقع هم انتظار نابجایی داشتم... وقتی نزدیک ترین کسانم باورم نکردن تو که دیگه جای خود داری... هر چند من تو رو از هرکسی به خودم نزدیکتر میدونستم... بعضی مواقع توقع آدمای میره بالا... توقع بیجایی بود که فکر میکردم هرکس باورم نکنه تو باورم میکنی

هیچی نمیگه... پاکت رو باز میکنه... معرفی نامه رو از پاکت خارج میکنه و میخونه... یه پوزخند میزنه و در برابر چشمای بهت زده ی من معرفی نامه رو از وسط پاره میکنه و میگه: دوست ندارم یه آدم ه\*ر\*ز\*ه\* تو شرکتت کار کنه

لبخند غمگینی میزنم هیچی نمیگم... شاید تعجب میکنه که دیگه مثله گذشته گریه و زاری نمیکنم... که دیگه مثله گذشته ها التماس نمیکنم... که دیگه ازش نمیخوام باورم کنه... از رو میل بلند میشمو با اجازه ای میگم... تعجب رو از چشماش میخونم... بی تفاوت از جلوی میزش رد میشمو به سمت در میرم

با عصبانیت میگه: کجا؟

پوزخندی میزنم بدون هیچ حرفی درو باز میکنم به سمتش برمیگردم میگم: بیکار نیستم به چرندیات آدمی مثله شما گوش بدم... حق نگهدارتون رگ گردنش متورم میشه... چشماش هم از عصبانیت قرمز میشه... نگاهم ازش میگیرم... از اتاق خارج میشمو درو میندم... به سمت آسانسور حرکت

میکنم... دکمه‌ی آسانسور رو فشار میدم و منتظر می‌شم... وقتی آسانسور میرسه به داخل میرم و دکمه‌ی همکف رو میزنم قبل از اینکه در آسانسور کاملاً بسته بشه کسی خودشو به داخل پرت میکنه... باز خودشه... سروش... ولی من نه ترسی ازش دارم نه هیچی... بی تفاوتی بی تفاوتی... بازو هامو میگیره تو دستاشو محکم فشار میده و میگه: به چه جراتی با من اینجوری حرف میزنی؟

وقتی پوزخند رو لبامو میبینم عصبانی تر میشه و یه سیلی محکم به گوشم میزنه... صورتم عجیب میسوزه... پوزخند از لبام پاک میشه و یه لبخند غمگین جاشو میگیره... دیگه اشکی برام نمونده که خرج این سیلی کنم... من خیلی وقت پیش اشکامو خرج سیلی های ناحقی که خوردم کردم... میدونم تک تک عکس العملام براش عجیبه

با لحن غمگینی میگم: دنیای بدی شده مردا مردونگی رو تو زور و بازو میبینی ولی ایکاش میدونستن که مردونگی تو این چیزا نیست... بعضی وقتا یه بچه‌ی ۵ ساله با بخشیدن یه شکلات به دوستش مردونگی میکنه و بعضی وقتا یه مرد با زدن یه سیلی ناحق به گوش یه زن نامردی... چه قدر برام جالبه که یه بچه‌ی ۵ ساله از خیلی از مردایی که ادعای مردی دارن مردتره با تموم شدن حرفه من آسانسور وایمیسته و من هم بازومو از دستش درمیارمو از آسانسور خارج می‌شم... مات و مبهوت بهم نگاه میکنه...

تو دلم میگم: دنبال ترنم نگرد... اون ترنم مرد... منی که میبینی خاکستر شده‌ی اون ترنم هستم... چیزی از من باقی نمونده به جز مشتت خاکستر... مثله

چنانچه ای میمونم که این روزا هر کی از کنارم میگذره لگدی نثارم میکنه...  
 چقدر داغونه داغونم... ایکاش میدونستی بهترین سیلی ای بود که تو این چهار  
 سال خوردم... چون تو عشقم بودی و هستی... هر چی که از جانب تو بر سه  
 برام شیرینه شیرینه... حتی اگه خنجری با شه برای قلب تیکه تیکه شده ام...  
 هنوز نمیتونم باور کنم که دیگه مال من نیستی... هنوز یاد مه روزی که  
 نگاهامون بهم گره خورد... روزی که دلامون لرزید... روزی که بهم اعتراف  
 کردی... روزی که من قبولت کردم.. روزهای خوب عاشقیمون هنوز یادمه...  
 ایکاش باورم میکردی... ما پنج سال باهم بودیم چطور باورم نکردی سروش...  
 چطور باورم نکردی... هنوز برام سخته که بینم دیگه خنده هات، دستهای  
 گرم، شونه های استوارت مال من نیستن... هنوز برام سخته تورو کنار یکی  
 دیگه بینم... آخ سروش همه سرزنش های پدر و مادر و برادرامو هم سایه ها  
 ودوستام یه طرف... باور نکردن من از جانب تو هم یه طرف... چقدر داغونه  
 داغونم...

آهی میکشمو دوباره به سمت شرکت میرم فقط ضرر کردم... این همه پول  
 تاکسی دادم آخرش هم هیچی به هیچی... من رو بگو که با خودم میگفتم بعد  
 از مدتها شانس بهم رو کرده... ولی من کلا با واژه ی شانس غریبه ام...

« سنگ قبرم را نمیسازد کسی

مانده ام در کوچه های بی کسی

بهترین دوستم مرا از یاد برد

سوختم خاکسترم را باد برد »

دوست ندارم شرکت برم... دوست دارم ساعتها تو خیابون قدم بزنیم فکر کنم... گوشیمو از جیبم در میارم با آقای رضانی تماس میگیرم... بعد از چند بار بوق خوردن صداشو میشنوم

-سلام آقای رضانی

آقای رضانی: سلام دخترم... قبولت کرد؟  
لبخند غمگینی رو لبام میشینه و با خجالت میگم: راستش قبولم نکردن...  
حالا باید چیکار کنم؟

آقای رضانی با ناراحتی میگه: یعنی چی؟ مگه میشه؟ واقعا بد کسی رو از دست دادن... دخترم امروز برو استراحت کن از فردا بیا سرکارت

-یه دنیا ممنونم

آقای رضانی با ناراحتی میگه: شرمندتم دخترم... فکر نمیکردم اینجوری بشه

-این حرفا چییه؟ من شرمنده ام که نتونستم خوب خودمو نشون بدم

آقای رضانی: دیگه این حرفا رو نزن... بهتره بری استراحت کنی... فردا منتظرتم

-ممنون آقای رضانی ... خداحافظ

آقای رضانی: خداحافظ دخترم

تماس رو قطع میکنم... چه خوب که بقیه روز رو بیکارم... اصلا حوصله ی شرکت رو نداشتم... حیف که از شرکت دورم وگرنه میرفتم تو پارک نزدیک شرکت رو نیمکت همیشگی میشستم به دنیای پاک بچه ها نگاه میکردم... تو خیابونا آروم آروم قدم میزنم و به لباسای پشت ویتترین نگاه میکنم... من

برای این لباسا پولی ندارم... سهم من از این لباسا فقط و فقط نگاه کردن از پشت ویتترین مغازه هاست... ناراحت نیستم که پول خرید این لباسا رو ندارم... بر فرض که پول داشتمو این لباسها رو هم میخریدم.. کجا باید میپوشیدم... تو کدوم مهمونی... اکثر فامیلهها که منو به مهمونیهاشون دعوت نمیکنند... اون عده ای هم که دعوت میکنند خونوادم اجازه نمیدن برم همیشه خودشون میرن.. آگه منو هم بیرن انقدر خودشون و فامیلا بهم طعنه میزنند که دلم میخواد وسط مهمونی بلند بشمو اونجا رو ترک کنم... همه ی این تجمعات برای من بی معنی هستن... وقتی جایی رو نداری ازشون استفاده کنی همون بهتر که نتونی بخری... همونجور که با خودم حرف میزنم یه پسره ی فال فروش رو میبینم... خیلیا بی تفاوت از کنارش رد میشن... بعضی ها هم از روی دلسوزی ازش فال میخرن... بعضی ها هم اونو از خودشون میروند... به طرف من میاد... صداشو میشنوم

پسر: خانم یه فال از من بخرین... باور کنید همه فالام درست در میان... تورو خدا خانم یه فال از من بخرین

دوست ندارم بهم التماس کنه... با لبخند دستی به سرش میکشمو میگم: باشه گل... یکی از اون فالای خوبتو برام جدا کن

با خوشحالی میگه: چشم خانم

از کیفم یه پنج هزارتومنی درمیارم... میخوام زیپ کیفم رو ببندم که چشمم به یه کیک میخوره... یادم میاد دیروز از گشنگی زیاد دو تا کیک خریدم اما وقت نکردم هر دو تاش رو بخورم... با لبخند کیک رو هم از کیفم در میارم و زیپ کیفم رو میکشمو کیفم رو میندم

پسر: خانم بفرمایید

با لبخند میگم: مرسی گلم

بعد اون پنج هزارتومنی رو همراه کیک بهش میدم...

پسر: خانم این کی...

-کیک رو بخور تا بتونی بهتر به کارات برسی

دستی به سرش میکشمو میگم مواظب خودش باش گلم

و از کنارش دور میشم

داد میزنه: خانم بقیه ی پولت...

با مهربونی میگم: ماله خودت... یه چیز بخر بخور... خیلی ضعیفی

و بعد ازش دور می شم... هر چند اون پنج هزارتومنی برام خیلی ارزش داشت

و ممکنه تو این ماه هم برای پول تاکسی هم برای این پنج هزارتومنی خیلی

اذیت بشم... اما ارزشش رو داشت... با اون پول فقط میتونستم یه زندگی

تکراری داشته باشم حالا ممکنه از خرج و مخارج کم بیارم ولی مطمئنم خدا

یه جای دیگه دستمو میگیره چون دل اون پسر بچه رو شاد کردم... احساس

میکنم دلتنگیم کمتر شده... اما از غم هیچی کم نشده... دلم پر میکشه برای

اون روزا... برای با سروش بودن... برای خنده های از ته دلمون... برای زنگ

زدنامون... برای اس ام اس دادنامون... ایکاش میشد یه بار دیگه اون روزا رو

تجربه کنم... ای کاش میشد... ای کاش...

با بغض زمزمه وار میخونم

« شبیه برگ پاییزی پس از تو قسمت بادم



خداحافظ ولی هرگز نخواهی رفت از یادم  
 خداحافظ و این یعنی در اندوه تو میمیرم  
 در این تنهایی مطلق که میندد به زنجیرم  
 و بی تو لحظه ای حتی دلم طاقت نمی آرد  
 و برف ناامیدی بر سرم یگریز می بارد  
 چگونه بگذرم از عشق از دل بستگی هایم  
 چگونه میروی با اینکه میدانی چه تنهاییم؟  
 خداحافظ تو ای همپای شبهای غزل خوانی  
 خداحافظ به پایان آمد این دیدار پنهانی  
 خداحافظ بدون تو گمان کردی که میمانم؟  
 خداحافظ بدون من یقین دارم که میمانی «

چقدر غمگین و تنهام... این روزها رو حتی برای دشمنام هم نمیخوام... خیلی  
 سخته تو سخت ترین شرایط ندونی باید از کی کمک بگیری... هر چی به  
 اطراف نگاه کنی هیچ کس رو برای همراهی پیدا نکنی... با اینکه اطرافت پر از  
 آشناست با همه غریبه باشی... با اینکه عشقت در دو قدمیته اما مال تو  
 نبا شه... خیلی سخته... خیلی... چشمم به یه پارک میفته... لبخندی رو لبام  
 میشینه... هر چند همون پارک نیست ولی خوب میشه توش قدم زد و به پاکی  
 بچه ها نگاه کرد... با خوشحالی به اون طرف خیابون میرم... وارد پارک  
 میشم... رویکی از نیمکتها میشینم... ساندویچ نون و پنیری که واسه نهارم  
 آماده کردم رو از کیفم درمیارم شروع به خوردن ساندویچ میکنم...  
 ساندویچم تموم شد ولی باز احساس گرسنگی میکنم... ولی باید با این

گشنگی بسازم... به شکلات از جیبم در میارم تو دهنم میذارم... به دختر

کنارم میشینه

-فراری هستی؟

از لحنش خوشم نیومد جوابشو نمیدم همونجور به بازی بچه ها نگاه میکنم

یه پوزخند میزنه و میگه: اگه جای خواب میخوای دارم

یه لبخند غمگین رو لبام میشینه... با خودم فکر میکنم تنها چیزی که تو این

دنیا دارم همین جای خوابه... حالا که فکر میکنم میبینم شاید وضعم از خیلیا

بهتر باشه... با دیدن لبخندم فکر میکنه موافقت کردم با اعتماد به نفس بیشتری

به حرفاش ادامه میده: شهرستانی هستی... نه؟؟؟

وقتی از جانب من جوابی نمیشنوه میگه: نکنه لالی؟... لباسات که نشون میده

زیادی املی ولی مهم نیست خودم درست میکنم

بازومو میگیره و بلندم میکنه و میگه: همینجا بمون الان میام

اینم از شانس گند من... نمیتونم دو دقیقه یه جا با آرامش فکر کنم... کیفمو بر

میدارم کم کم از نیمکت دور میشم... هنوز چند قدم بیشتر نرفتم که صدای

دختر رو میشنوم

دختر: کجا میری دختر... صبر کن...

خودشو به من میرسونه و بازومو میگیره و میگه: کجا میری؟

بازومو از دستش میکشم بیرونو میگم: اونش به جنابعالی ربطی نداره

صدای یه پسره رو میشنوم که میگه: الناز چی شده؟ بچه ها میگن کارم

داشتی؟

دختره با ابروهایش به اشاره به من می‌کنه... یه لبخند رو لبهای پسره میشینه و به طرفمون میاد... با اخم بهشون نگاه میکنم

پسر از الناز میپرسه: فراریه؟

الناز میگه: فکر کنم

با عصبانیت نگاهشون میکنم... حوصله‌ی دردرس جدید ندارم... از اول که این دختره کنارم نشست باید از رو نیمکت بلند میشدم... این ندونم کاریهام آخر کار دستم می‌ده... بی توجه به حرفای الناز و اون پسره راهمو کج میکنمو به سمت خیابون حرکت میکنم... یه پوزخند رو لبام میشینه... معلوم نیست چه ریخت و قیافه‌ای پیدا کردم که مردم منو شبیه دختر فراری‌ها میبینن... همونجور که دارم میرم یهو بازوم کشیده میشه... با تعجب به عقب برمیگردم... میبینم همون پسره‌ی تو پارکه... اخمام میره تو هم... بازوم تو دستش گرفته و میگه: کجا خانمی؟ تشریف داشتی

بعد سعی میکنه منو با خودش به سمت یه ماشینی که کنار خیابون پارک شده ببره... قلبم با شدت میزنه... مثله اینکه موضوع واقعا جدیه... بازومو با همه قدرت از دستش بیرون میکشم و میگم: مزاحم نشو

پسره نیشخندی میزنه و میگه: عزیزم اون وقتی که داشتی از خونه فرار میکردی باید به اینجاش هم فکر میکردی... تترس جای بدی نمیرمت... جایی که میخوام بیرمت هم پول در میاری... هم جای خواب داری

پوزخندی میزنمو میگم: لازم نکرده از این لطفا در حق بنده بکنی، بنده پول و جای خواب نخوام کی رو باید ببینم؟

پسر: خوشم میاد که سرسختی... رام کردن اینجور دخترا لذت بخش تره

میخوام به راهم ادامه بدم که دوباره بازومو میگیره  
نگاهی به خیابون میندازم خلوته خلوته... گهگاهی به ماشین از کنارمون رد  
میشه ولی متوجه مزاحمت این پسره نمیشه شایدم هم متوجه میشه ولی براش  
مهم نیست

پسره با یه لحن خشن میگه: خوشم نیامد حرفمو تکرار کنم بهتره مثله بچه ی  
آدم به حرفام گوش بدی وگرنه بد میبینی

و بعد چاقوشو در میاره و میذاره رو شکمم... جلوم واستاده اگه کسی با ماشین  
از جلومون رو بشه متوجه نمیشه که روم چاقو کشیده ولی برام مهم نیست...  
شاید اینجوری راحت شدم... ممکنه از اینکه منو به زور بخواد سوار ماشین  
کنه بترسم چون نمیخوام پاکیمو از دست بدم ولی از مرگ ترسی ندارم تازه  
اینجوری از این زندگی نکبتی هم خلاص میشم

پوزخندی میزنمو میگم: بین آقا پسر من تا همین حالا هم تادلت بخواد بد  
دیدم... بالاتر از سیاهی که رنگی نیست... نهایته نهایتش مرگه دیگه... خدا  
پدرتو بیامرزه... این چاقو رو فرو کنو خلاصم کن... باور کن با کشتن من  
ثواب دنیا و آخرت رو واسه خودت میخری... مطمئن باش کسی دیه ازت  
نمیخواد... شاید اگه تو رو دیدن یه پولی هم بهت دادن

با چشمای گرد شده نگام میکنه: انگار باور نمیکنه اینقدر بدبختم... انگار باور  
نمیکنه آرزوم مرگه... انگار با همه منجالبی که توش دست و پا میزنه هنوز به  
آخر خط نرسیده... انگار هنوز هم یه امیدی واسه زندگی داره... دیوونگی من

براش جای تعجب داره... میدونم یه بدبختیه مثله من... هر دو بدبخت و بیچاره ایم... اون یه جور... من هم یه جور دیگه...  
 -چته... همه ی حرفات یه ادعای تو خالی بود؟  
 یه قدم از من فاصله میگیره... چاقور و میذاره تو جیش... زیر لب میگه: تو دیگه کی هستی؟

یه لبخند تلخ میزنم و هیچی نمیگم... خیلی وقته دیگه عادت ندارم از غمهام سخن بگم... این روزا همه ی آدما کلی حرف واسه ی گفتن دارن... ولی من پر از نگفتن ها هستم... یه عالمه حرف که با گفتن درک نمیشه بلکه با لمس کردن درک میشه... همونجور که ازش دور میشم سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس میکنم و زیر لب میگم: ای کاش اون چاقور و فرو میکردی... مطمئنم هیچکس از مرگم ناراحت نمیشد همه ی نفس راحت میکشیدن  
 آرومتر از قبل ادامه میدم

« تا کجای قصه باید زدلتنگی نوشت

تا یه کی بازیچه بودن توی دست سرنوشت

تا به کی با ضربه های درد باید رام شد

یا فقط با گریه های بیقرار آرام شد

بهر دیدار محبت تا به کی در انتظار

خسته از این زندگی با غصه های بیشمار »

باید برم اون طرف خیابون... بی حواس به سمت خیابون حرکت میکنم... از این همه تنهایی دلم گرفته... باید برم خونه... اگه قلبت آروم نباشه... هیچ جایی تو دنیا بهت آرامش نمیده... صدای بوق ماشینی رو میشنوم و سرمو

بر میگردونم و ماشینی رو میبینم که به سرعت به طرفم میاد... مغزم قفل میکنه  
و بعد فقط و فقط کشیده شدن بازوم رو احساس میکنم و ماشینی که به سرعت  
از کنارم رد میشه

سرمو بر میگردونم میبینم همون پسر ی تو پارکه

پسر با فریاد میگه: معلومه حواست کجاست؟ داشتی خودت رو به کشتن  
میدادی

با لبخند تلخی میگم: چه فرقی به حال جنابعالی داره... خوده تو که داشتی  
چند دقیقه پیش منو تهدید به مرگ میکردی...

با بهت نگام میکنه و میگه: تو عمرم چشمهایی به این غمگینی ندیدم... با همه  
ی مصیبتهایی که میکشم... با اینکه خیلی روزا آرزوی مرگ میکنم ولی وقتی  
باهاش روبرو میشم جا میزنم اما امروز تو با چشمهای غمگینت دو بار با  
آغوش باز به پیشواز مرگ رفتی

با لحن غمگینی میگم: شاید دلیلش اینه که تو هنوز امید داری ولی من  
ناامیده نامیدم... شاید تو هنوز چیزایی داری که برات با ارزشن ولی من هیچی  
برای از دست دادن ندارم

برای اولین بار نگاهش پر از ترحم میشه و میگه: مگه جرمت چیه؟

اشک چشمامو پر میکنه و میگم: بزرگترین جرمه دنیا میدونی چیه؟

سرشو به نشونه ی ندونستن تکون میده

من با یه لحن غمگین میگم: بیگ\*ن\*ا\*هی.. و من امروز محکوم به این جرم

تو نگاهش ناباوری موج میزنه

-اگه به جرم بی گ\*ن\*هی گ\*ن\*هکار شناخته بشی و هیچ کاری هم  
تونی کنی لحظه به لحظه نابودتر میشی

پسر: حرفاتو نمیفهمم

-حق داری، اگه میفهمیدی جای تعجب داشت  
بعد زیر لب میگم:

« چه خوش است حال مرغی که قفس ندیده باشد

نکوتر آنکه مرغی ز قفس پریده باشد

پر و بال ما بریدند و در قفس گشودند

چه رهایی چه بسته مرغی که پرش بریده باشد »

آهی میکشمو به پسره میگم: ممنون که نجاتم دادی

بعد هم راهمو میکشمو میرم همونجور که میرم با خودم میگم: هیچکس تو

این دنیا بد نیست... همه بد میشن... خودمون از خودمون بدترینها رو

میسازیم... کسی که ادعای خوب بودن نمیکرد امروز نجاتم داد و خلیا که

لحظه به لحظه خودشون رو بهترین میدونند اگه امروز اینجا بودن فقط و فقط

با پوزخند مرگم رو تماشا میکردن... کی فکر شو میکرد آدمی که منو تهدید به

مرگ میکرد خودش منو از مرگ نجات بده... با صدای زنگ گوشیم به خودم

میام... با دیدن اسمه ماندانا لبخندی رو لبام میشینه

-سلام گلم

ماندانا: سلام بر دوست خل و چل خودم

-تورفتی اونور آب باز هم آدم نشدی؟

ماندانا: نیست که تو آدم شدی... هنوز همون گورخری هستی که بودی

-خجالت نکش... ادامه بده

ماندانا: باشه باشه حتما

-باز تو زنگ زدی شروع کردی به چرت و پرت گفتن

ماندانا یه آه تصنعی میکشه و میگه: هی هی روزگار... دوست هم دوستای

قدیم... زنگ که نمیزنی... حال و احوال که نمپرسی... زنگ هم که میزنمو

میخوام دو کلوم حرف حساب بزنم میگی چرت و پرت میگی

-من که همه چی از حرفات شنیدم به جز دو کلمه حرف حساب

ماندانا: اه.. خفه شو ببینم... خبرای مهم برات دارم

-دیگه چی شده؟ اینبار میخوای سر کی روزیر آب کنی؟

ماندانا با جیغ میگه: ترنم

با خنده میگم: بگو ببینم میخوای چی بگی

ماندانا: قراره برگردیم

با شوق میگم: واسه همیشه

بلند میخنده و میگه: آره گلم... واسه همیشه... از اول هم قرار نبود موندگار

باشیم... فقط واسه درس امیر اومده بودیم

-بد هم که نشد، هم تو هم امیر ادامه تحصیل دادین از لحاظ مالی هم که

تونستین مبلغ قابل توجهی پس انداز کنید

ماندانا: آره... من این مدت ناراضی نبودم ولی خوب دلتنگی بدجور اذیتم

میکرد... امیر هم دلش به موندن رضا نبود

-حالا کی برمیگردین؟



ماندانا: آخرای ماه دیگه

آهی میکشمو میگم: باز خوبه داری میای؟ خیلی تنها بودم

ماندانا با لحن گرفته ای میگه: همش تقصیر خودته... نباید کوتاه میومدی؟

-خودت که دیدی همه کار کردم ولی کسی باورم نکرد

ماندانا: امیر همیشه میگه ای کاش ترنم هم راضی میشدو میومد پیش خودمون

-حرفا میزنیا... با کدوم پول... با کدوم پشتوانه

ماندانا: من و امیر که بودیم

-ماندانا خودت هم خوب میدونی اگه میومدم همین پیوند کوچیک هم برای

همیشه از دست میرفت

ماندانا: نیست که حالا همه چیز مثله قبله

آهی میکشمو میگم: خودم هم نمیدونم... دیگه خودم هم نمیدونم چی درسته

چی غلط

ماندانا: هر وقت که به اون روزا فکر میکنم دلم آتیش میگیره... چطور یه

خونواده میتونند اینجور بچه شون رو خرد کنند

-بیخیال مانی... آبی که ریخته شده دیگه جمع نمیشه... از اون جغله ات بگو

ماندانا: اونم خوبه... با باباش رفته خرید

-الهی خاله قربونش بره... نزدیکه یه ساله ندیدمش... ماندانا زودتر برگرد...

خیلی دلتنگتون هستم

ماندانا: حتما گلم... حتما... من هم دلم برات تنگ شده... ترنم؟

-هوم؟

ماندانا به آرومی میپرسه: همه چیز هنوز مثله گذشته هست؟

آهی میکشمو هیچی نمیگم... خودش همه چیز رو میفهمه

با ناراحتی میگه: متاسفم

-چرا تو متاسفی ماندانا... تو که کاری نکردی؟

ماندانا: همیشه با خودم میگم اگه یه روز همه این آدم‌ها بفهمن حق با تو بود

چیکار میکنند؟

-باورت همیشه تمام این چهار سال هر روز و هر شب از خودم همین سوال رو

میپرسیدم

ماندانا: ترنم میتونی ببخشیشون... اگه یه روز شرمنده برگردن

پوزخندی میزنمو میگم: این آدم‌ها نمیخوان سر به تنم باشه... بیخیال ماندانا...

من اگه شانس داشتم جام اینجا نبود... من الان باید ارشدم رو گرفته باشم و تو

بهترین شرکتها کار کنم... اما خودت وضع رو ببین

ماندانا: همیشه دوست داشتم کمکت کنم ولی حیف تو اون شرایط من هم

ایران نبودم

-این حرفو نزن ماندانا... تنها کسی که هیچوقت تنهام نداشت تو بودی...

بهتره قطع کنی... هزینه ات زیاد میشه

ماندانا: بیخیال بابا... حالا چیکار میکنی؟

-هیچی دارم تو خیابون قدم میزنم

ماندانا: مگه نباید تو شرکت باشی

-امروز رو در استراحت بسر میبرم

میخنده و میگه: چه عجب... تو که از خودت مثله ماشین کار میکشی

چند لحظه مکث میکنه و میگه: ترنم فکر کنم امیر و امیرارسلان اومدن

-برو گلم... فقط داری میای خبرم کن... ساعت پرواز تو بهم بگو

ماندانا: حتما گلم... فعلا خداحافظت باشه

-خداحافظ

با لبخند گوشه‌ی رو قطع میکنم... ماندانا دختر شر و شیطونیه... من خیلی دوستش دارم بعد از اینکه بنفشه باهام قطع رابطه کرد با ماندانا خیلی صمیمی شدم... از همه چیز زندگی خبر داره... هر وقت به ایران میاد با هم قرار میداریم و همدیگرو مبینیم... یه بچه‌ی سه‌ساله هم داره... شوهرش هم خیلی آدم خوبیه... امیر هم همه چیز رو راجع به من میدونه... ماندانا و امیر خیلی بهم کمک کردن... حتی امیر با سروش هم صحبت کرد اما همه اون روزا دنبال یه مقصر میگشتن و کسی رو بهتر از من برای نسبت دادن به اون اشتباهات پیدا نکردن... خیلی خوشحالم که حداقل ماندانا برمیگرده... هر وقت با ماندانا حرف میزنم احساس زنده بودن میکنم... دختر سرزنده و شادیه... منو به زندگی برمیگردونه هر چند فقط برای چند ساعت کوتاه ولی همون هم غنیمته... ای کاش زودتر بیاد شاید یه خورده از این تنهایی خلاص بشم... به سمت خونه میرم هر چند اون خونه برام مثله شکنجه‌گاه میمونه... اما بهتر از ول چرخیدن تو خیابوناست... همینجور که راه میرم به آینده‌ی نامعلومی که در انتظارمه فکر میکنم... هر جور که فکر میکنم تو زندگی هیچ نور امیدی پیدا نمیکنم... همیشه آخرش به بن بست میخورم... دارم از کوچه پس کوچه‌های خلوت رد میشم که صدای فریاد یه زن رو میشنوم... یه مرد میخواند اونو به زور به داخل خونه‌ی بکشونه و زن با فریاد کمک میخواند... با

عصبانیت به سمت اون خونه حرکت میکنم و به مرد میگم: آقا دارین چیکار میکنید؟

نگاهی به لباسام میندازه و با اخم میگه: از اینجا گمشو بعد دوباره میخواد زن رو به زور به داخل خونه بکشه که با کیفم به سرش میکوبم... مرد که انتظار این کارو از من نداشت همونچور که مچ دست اون زن تو دستشه به طرفم برمیگرده و میگه: تو چه غلطی کردی؟

-بهبتره دستشو ول کنی وگرنه به پلیس خبر میدم  
دستشو بالا میبره و با عصبانیت به صورتم سیلی میزنه  
تعادلمو از دست میدمو محکم به دیوار برخورد میکنم... درد بدی رو روی پیشونیم احساس میکنم... دستمو به سمت پیشونیم میبرم که میبینم زخم شده و داره ازش خون میاد

با پوزخند نگام میکنه و میگه: بهت گفتم گم شو ولی گوش نکردی...  
بهبتره حالا گورتو گم کنی

بعد دوباره مچ زن رو میگیره... زن تقلا میکنه و با التماس نگام میکنه... دلم برای زن میسوزه با جیغ و داد به طرف مرده میرمو اینبار چند دفعه با کیفم به سر و صورتش میزنم... مرده چند برابر منه... اما چون انتظار این کارو از من نداشت غافلگیر میشه برای اینکه جلوی من رو بگیره دست زن رو ول میکنه که با داد میگم: فرار کن... فرار کن

زن با نگرانی بهم نگاه میکنه که باز میگم: تورو خدا فرار کن

زن با همه ی نیروش از کوچه دور میشه... مرد میخواد به طرفش بره که باز با چنگ و دندون و کیف جلوش رو میگیرم... یه سیلی محکم دیگه مهمونم میکنه که طعم شوری خون رو تو دهنم احساس میکنم... میخوام خودم هم فرار کنم ولی بدجور احساس گیجی میکنم... وقتی میبینم توانم کمتر شده با یه حرکت مچ دو تا دستام رو میگیره و به سمت خونه میکشه... با اون سیلی که بهم زد بدجور گیج شدم.. اما با همه ی اینا میدونم باید همه ی نیرومو جمع کنم تا بتونم از دستش خلاص شم... کوچه اش خلوته خلوته... باز مثله همیشه خودم رو به دردسر انداختم... باز شروع میکنم به تقلا کردن... اما فایده ای نداره..

با نیشخند میگه: اون یکی رو که فراری دادی پس باید خودت جور اون رو بکشی

با این حرفش بیشتر میترسم... از ترس ضربان قلبم بالا میره

با جیغ میگم: ولم کن لعنتی

با پوزخند میگه: به همین زودی که نمیشه

منو به سمت حیاط خونه میکشونه... میخواد در رو ببندد... موقع بستن در یه لحظه ازم غافل میشه که به شدت دستشو گاز میگیرم از خونه خودمو به بیرون پرت میکنم شروع میکنم به دویدن... صدای فحش و بد و بیراهه‌هایی که بهم میده رو میشنوم... میدونم پشت سرمه... ولی من بی توجه به همه ی اینا به سرعت میدوم... خودم هم نمیدونم چقدر دویدم جرات ندارم به پشت سرم نگاه کنم... میترسم هنوز هم پشت سرم باشه... اونقدر دویدم که دیگه نمیتونم راحت نفس بکشم... بدجور به نفس نفس زدن افتادم... صدای پای یه

نفر رو پشت سرم احساس میکنم... خودم رو به یکی از کوچه های خلوت  
میرسونمو با ترس به دیوار تکیه میدم... دستمو رو قلبم میذارم چند تا نفس  
عمیق میکشم... هر لحظه صدای قدمها نزدیک تر میشه... کیفمو بالا میبرم تا  
اگه خودش بود حداقل یه وسیله دفاعی داشته باشم... سایه طرف تو کوچه  
میفته میخوام با کیفم به سر و صورتش بزنم که ببینم این طرف کسی نیست به  
جز همون زنی که جلوی در با همون مرد درگیر بود...

زن: نترس... منم

نفسی از سر آسودگی میکشمو کیفمو میارم پایینو میگم: خوشحالم که حالت  
خوبه

با مهربونی میگه: همش رو مدیون توام... امروز بهم لطف بزرگی کردی  
لبخندی میزنمو میگم: این حرفا چیه؟... هر کسی جای من بود همین کارو  
میکرد

بهم نگاهی میندازه و میگه: بهت نمیخوره بچه بالای شهر باشی لابد من  
اومدی کلفتی این بچه پولدارا رو بکنی

دلم میگیره از این همه بدبختیش

لبخندی میزنمو میگم: نه محله کارم این طرفاست

با خنده میگه: پس بچه ی پایین شهری ولی این بالا بالاها کار میکنی  
ترجیح میدم اینجوری فکر کنه... دوست ندارم باهام معذب باشه... هرچند  
من هم با اون پایین مایینی ها فرقی ندارم... لبخندی میزنمو هیچی نمیگم...  
اونم که سکوت رو نشونه ی تائید حرفاش میدونه میگه بیا یه درمونگاه بریم...

پیشونیت بدجور زخم شده... تترس دیگه اونقدر دارم که هزینه ی درمونت رو بدم

با مهربونی میگم: من حالم خوبه... لازم نیست خودت رو ناراحت کنی دستمو میگیره و میگه: اینجوری که همیشه

منو به زور دنبال خودش میکشونه... آهی میکشمو با خودم فکر میکنم از خونه رفتن که بهتره... ترجیح میدم با این غریبه باشم تا با آدمای به ظاهر آشنا با آرامش میگم: راستی نگفتی ماجرا از چه قرار بوده؟

آهی میکشه و میگه: ماجرای من با بدبختی رقم خورده.. مثله همیشه کلفتی تو خونه ی پولدارا... تحمل نگاه کشیف مرد پولداری که چشم زنش و دور دیده با تاسف سری تکون میدم که میگه: اسمت چیه؟

لبخند میزنمو میگم: ترنم

زن: برعکس ریخت و قیافت ا سمه باکلا سی داری... تازه مثله این بالا شهریا حرف میزنی... درس خوندی؟

سری تکون میدمو میگم: آره

زن: پس بگو... من که مدرک سیکلمم به زور گرفتم بعدش بابای معتادم زد تو سرمو به زور شوهرم داد... قدر زندگیت رو بدون دختر

دلَم براش میسوزه... با مهربونی میپرسم: شوهرت آدمه خوبیه؟

زن با پوزخند میگه: دلت خوشه ها؟؟ بابای من یکی بدتر از خود شو واسه ی منه بدبخت جور کرد که تا به دو سال نکشید من رو طلاق داد

با تعجب میگم: آخه چرا؟

اشکی گوشه‌ی چشمش جمع میشه و میگه: بچه دار نمیشدیم... هر چند دست بزن داشتو خیلی اذیتم کرد اما من به همون هم راضی بودم... بعد یه مدت که دید از بچه خبری نیست رفتیم پیشه‌ی دکتر... دکتر گفت مشکل از منه ولی با مصرف دارو میتونم بچه دار بشم... اما شوهرم هر روز بهم سرکوفت میزد آخرش هم کار خودش رو کردو رفت یه زن دیگه رفت... اون زن هم براش یه پسر آورد... با به دنیا اومدن پسر، هووم جا پای خودش رو سفت کردو گفت نمیتونه با من زندگی کنه... اون مرتیکه‌ی بی غیرتم گفت نون خور اضافه نمیخوام... مثله یه آشغال منو از زندگیش پرت کرد بیرون

با ناراحتی میگم: الان با پدرت زندگی میکنی؟

لبخند تلخی میزنه و میگه: اون که اصلا حاضر نشد پامو تو خونس بذارم... به زور و زحمت یه انباری اجاره کردم و اونجا زندگی میکنم... برای خرج و مخارجم هم مجبورم خونه‌ی مردم کار کنم که خیلی وقتا اینجور بلاها سرم میاد

تو همین لحظه به درمونگاه میرسیم... به داخل میریمو دکتر زخم پیشونیمو پانسمان میکنه... همینجور که دکتر زخمم رو پانسمان میکنه به زندگی این زن سختی کشیده فکر میکنم... شاید آقای رضانی بتونه کمکی بهش کنه... حتما فردا در موردش با آقای رضانی صحبت میکنم... وقتی پانسمان زخمم تموم میشه اجازه نمیدم اون زن حساب کنه خودم حساب میکنم و باهم از درمونگاه خارج میشیم

-راستی نگفتی اسمت چیه؟



زن: مهربانم

با لبخند میگم: مثله اسمت بی نهایت مهربونی

مهربان: شرمندم نکن دختر

-راستش من یه نفر رو میشناسم ممکنه بتونه بهت کمک کنه تا بتونی یه کار

درست و حسابی پیدا کنی

مهربان با ناراحتی میگه: من که مثله تو درس درست و حسابی نخوندم

-اینجا زیاد مهم نیست... تو فقط یه شماره بهم بده من خبرت میکنم

شماره ای رو بهم میده و میگه: این شماره صابخونمه... صبحهای زود خونه ام

سری تکون میدمو میگم: حتما خبرتون میکنم فقط مواظبه خودت باش... هر

جایی واسه کار کردن مناسب نیست

آهی میکشه و میگه: بعضی مواقع از روی ناچاری مجبورم برم

با ناراحتی میخوام بگم شرافت آدمای خیلی مهمتر از پوله که به خودم میامو تو

دلیم میگم: خفه شو ترنم... تو باز یه اتاق داری این زن باید اجاره ی همون

انباری رو از کار کردن در بیاره... برای چندمین بار با خودم فکر میکنم از من

بدبخت تر هم هست

با نگرانی میگم: پس خیلی مواظبه خودت باش

مهربان: باشه دخترجون برو خدا به همراة

دستی براش تکون میدمو به سمت خونه حرکت میکنم

تو راه به زندگی خودم به زندگی مهربان و به آینده ی نامعلوم خودمون فکر

میکنم... چه شباهت عجیبی بین زندگی هامون هست... هر دو رونده شده

ولی به دلایل مختلف... کدوممون بدبخت تریم... من یا مهربان... منی که

همه من رو مثل جزامیها میدوند و ازم دوری میکنند یا مهربان که مجبوره اون جور زندگی کنه... زندگی با هر کس یه جور بازی میکنه... چه فرقی میکنه کی بدبخت تره.. اونقدر فکر میکنم که خودم هم نمیفهمم کی به جلوی در خونه رسیدم... کلید رو از کیفم در میارم و در رو باز میکنم... داخل حیاط میرم و در رو میندم... با قدمهای کوتاه مسیر حیاط تا ساختمون رو طی میکنم... دوست دارم این مسیر کوتاه سالیان سال طول بکشه... اون اتاق برام حکم زندون رو داره... وقتی به ساختمون میرسم در ورودی رو باز میکنم به داخل میرم... خونه مثله همیشه سوت و کوره.. این دیوارای غمزده رو دوست ندارم... نگاهی به خونه میندازم انگار کسی نیست... لابد به مهمونی، رستورانی، جایی رفتن و طبق معمول من رو از یاد بردن... زیر لب زمزمه میکنم: روز مزخرفی بود... یاد سروش میفتم... بعد از چهارسال هنوز هم همون حرفا رو میزنه... مگه خونواد بعد چهارسال باورم کردن که سروش باورم کنه... نه نباید از هیچکس انتظار داشته باشم... یاد شعری میفتم که مصداق حال و روز الانه منه

«درد یک پنجره را پنجره ها میفهمند

معنی کور شدن را گره ها میفهمند

سخت بالا بروی ، ساده بیایی پایین

قصه تلخ مرا سُرُسُرِه ها میفهمند

یک نگاهت به من آموخت که درحرف زدن

چشم ها بیشتر از حنجره ها میفهمند

آنچه از رفتنت آمد به سرم را فردا

مردم از خواندن این تذکره ها می فهمند  
 نه نفهمید کسی منزلت شمس مرا  
 قرن ها بعد در آن کنگره ها می فهمند»

به این فکر میکنم که من باید رشته ی ادبیات میرفتم هر چند میخواستم برم اما نشد اما نداشتن... یاد گذشته ها لبخندی رو لبم میاره... چقدر غمگین کوچیک بود... چقدر اون روزا بچه بودم... چقدر اون روزا راحت قهر میکردم... وقتی گفتم ادبیات همه مخالفت کردن همه میگفتن یا ریاضی یا تجربی... چقدر اون روزا آرزو میکردم ایکاش این همه استعداد ندا شتم... از نظر هوشی فوق العاده بودم و این خودش مانعی بود برای رسیدن به علایقم... ماما و بابا میگفتن تو استعدادش رو داری جز پزشکی و مهندسی چیز دیگه ای رو ازت قبول نمیکنیم... چه روزایی بود وقتی خونوام به علایقم توجهی نکردن منو به زور به رشته ی تجربی فرستادن من هم با لجبازی تمام زبان رو انتخاب کردم... در صورتی که هیچ علاقه ای به این رشته ندا شتم اون موقع ها خیلی شر و شیطان بودم شب رو هم به خونه ی عمو پناه برده بودم... هیچکس باورش نمیشد این کار رو کنم... اون موقع ها فکر میکردم خونوام چقدر خودخواهن که با آیندم بازی کردن اما الان میگم کاش پزشکی میخوندم حداقل وضعم از الان بهتر بود... آهی میکشمو زیر لب میگم: بنفشه من زبان رو بخاطر تو انتخاب کردم... تا باهم باشیم اما تو.....

یادمه اون روزا برام مهم نبود چه رشته ای برم... فقط از روی لجبازی میخواستم پزشکی نباشه... تصمیم گرفتم هر چی بنفشه انتخاب کرد من هم انتخاب کنم... بنفشه هم خیلی خوشحال بود که باهاش بودم... اما بعد از اون اتفاقات

به سیلی زد به گوشمو گفت برای خودم متاسفم که با آدمه پست فطرتی مثله تو  
 دو ستم... هر چند اون روز خیلی شکستم... اما یه قطره هم اشک نریختم...  
 بنفشه از خیلی چیزا خبر داشت نمیدونم چرا اینکارو باهام کرد... همبازی  
 بچگیهام، همکلاسی دوران کودکیم، بهترین دوست صمیمیم جلوی سروش  
 زد تو گوشمو گفت: برات متاسفم... خیلی سخته جلوی همه بشکنی ولی باز  
 بخوای بیشتر از اونی که شکستی شکسته نشی... شاید هر کس دیگه ای  
 جای من بود میرفت... ولی من نمیخواستم اون حرفایی که در مورد من میزنند  
 به حقیقت تبدیل بشه... کجا میرفتم؟!... اگه پام رو از این خونه بیرون میداشتم  
 میشدم همونی که دیگران در مورد میگفتن... گرگهای زیادی تو این خیابونا  
 در کمین نشستن که از یه دختر تنها سوءاستفاده کنند و چقدر احمقند دخترایی  
 که با کوچیکترین مخالفت خونواده هاشون خارج از خونه رو راه آزادی برای  
 آیندشون میبینند... من تصمیم گرفتم بمونم و بجنگم... هر چند اون ترنم  
 مرد... اون ترنم شکست... اون ترنم خاکستر شد... ولی امروز پیش خودمو  
 خدای خودم شرمنده نیستم... مهم نیست بقیه چی میگن... مهم اینه که من  
 اونی نیستم که بقیه میگن... بعضی موقع بدجور به گذشته ها فکر میکنم من با  
 کسی دشمنی نداشتم که بخواد با من اینکارو کنه... هنوز هم نفهمیدم کار کی  
 بود... ماندانا و بنفشه بهترین دوستای من بودن... ولی من با بنفشه صمیمی تر  
 بودم... اون روزا بنفشه تو شرکت باباش کار میکردو سرش شلوغتر شده بود...  
 من هم مجبور بودم بیشتر وقتم رو با ماندانا بگذرونم خیلی براش دردودل  
 میکردم... ماندانا تو لحظه لحظه ی سختیهام کنارم بود... اگه ترانه زنده

میموند شاید خیلی چیزا درست میشد اما ترانه با اون حماقتش داغون ترم کرد... چه روزهای سختی بود وقتی سیاوش با نفرت نگام کردو گفت تو باعث مرگ عشقم شدی... وقتی برادرش سروش که همه زندگیم بود گفت دیگه نمیخوام ببینمت... وقتی همه ی فامیل با نفرت نگام میکردن... دنیای من چقدر زود نابود شد... با صدای زنگ گوشیم از فکر بیرون میام نگاهی به گوشیم میندازم و با دیدن شماره آقای رضانی تعجب میکنم.... همونجور که به طرف مبل میرم جواب میدم

-بله؟

آقای رضانی: سلام دخترم

-سلام آقای رضانی... امری داشتین؟

آقای رضانی: دخترم راستش یه کاری باهات دارم اما اگر این بار قبول نکنی بهت حق میدم

یه استرسی به جونم میفته ولی سعی میکنم آرام باشم

با خونسردی تصنعی میگم: شما امر کنین

آقای رضانی: راستش چند دقیقه پیش از شهرکت مهرآسا، همونجایی که تو رو فرستاده بودم باهام تماس گرفتن

یکم مکث میکنه که میگم: خب؟

آقای رضانی: گفتن فعلا یه ماه آز مایشی بدون حقوق مترجمتون رو بفرستین... اگه راضی بودیم استخدامش میکنیم وگرنه هم یه نفر دیگه رو

انتخاب میکنیم

پوزخندی رو لبم میشینه میدونم سروش نقشه ای داره

بدون کوچکترین وقفه میگم: آقای رضانی من ترجیح میدم تو شرکت شما کار کنم لطفاً به نفر دیگه رو بفرستین

آقای رضانی مکثی میکنه... حس میکنم میخواود چیزی بگه اما منصرف میشه و میگه: باشه دخترم... من خانم سرویان رو میفرستم

زیر لب زمزمه میکنم هر جور مایلید

آقای رضانی: خب دخترم برو استراحت کن... فکرت هم مشغول این چیزا نکن... از فردا بیا دوباره مشغول به کار شو

لبخندی رو لبام میشینه... به آرومی با آقای رضانی خدا حافظی میکنم و روی مبل دو نفره با همون لباس بیرون لم میدم... نمیدونم منظور آقای رضانی نفس بود یا نازنین... هر چند فرق چندانی هم برام نداره ولی اگه اون شخص نفس باشه برای اشکان خیلی بد میشه... هر چند فکر نکنم نفس هم قبول کنه... سری تکون میدم تا از این فکرا بیرون بیام... هر کی میخواود باشه به من چه ربطی داره؟

در مورد جواب پیشنهاد دوباره ی آقای رضای هم حس میکنم کار درستی کردم... خوشم نمیاد جایی کار کنم که آدمش از من متنفرن.. سروش، سیاوش، سها و پدر و مادر شون... همه و همه از من متنفرن... صدر صد سروش نقشه ای داره وگرنه اینقدر راحت قبولم نمیکرد... مخصوصاً با اون حرفایی که تو شرکت بینمون رد و بدل شد... سروشی که سایه من رو با تیر میزنه میخواود یه ماه برایش کار کنم... همه ی اینا به کنار اون یه ماهی که حقوق نمیگیرم که نباید آب و علف بخورم... بالاخره من هم خرج دارم... از همین

حالا هم میدونم واسه آخر این ماه پول کم میارم بعد یه ماه هم کلا حقوق نداشته باشم باید از گشنگی تلف شم... ترجیح میدم به جای اینکه برم تو اون شرکت کوفتی و حرف بشنوم حقوق کمتری بگیرم با آرامش زندگی کنم... حالا فقط تو خونه حرف میشنوم ولی اونجوری تو محل کار هم آسایش از من سلب میشه... از روی مبل بلند میشمو به اتاقم میرم... لباسم رو عوض میکنم از اتاق خارج میشم... تصمیم میگیرم ماکارونی درست کنم... موادش رو آماده میکنم بعد از چهل و پنج دقیقه ماکارونی رو روی میز میدارم... یکم واسه خودم میکشم شروع به خوردن میکنم

همینجور که دارم غذا میخورم به سروش فکر میکنم... دست خودم نیست... بهترین اتفاق زندگیم سروش بود... برادر نامزد خواهرم... برادر سیاوش... یادمه همون روز اول که دیدمش تو نگاهش غرق شدم... با یادآوری اون روزا اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه... سریع اشکمو پاک میکنم با یه قاشق پر از ماکارونی بغضم قورت میدم... امروز بدجور بیقرارم... بیقرار سروش... بیقرار عشقی که ترکم کرد... بیقرار روزای عاشقونه ی گذشته... خدا یا من از این همه خوشبختی هیچی نمیخوام... من فقط یه چیز ازت میخوام... قبل از مرگم یه روز رو بهم هدیه کن... یه روز که با سروش باشم... یه روز که عاشقش باشم... یه روز که عاشقم باشه... یه روز که تکیه گام باشه... من فقط یه روز از همه ی روزها رو میخوام که توی اون روز سروش مثل سابق باشه... بعد جونمو بگیر.. بعد هر بلایی خواستی سرم بیار... بعدش هر چی تو بگی هر چی تو بخوای.. فقط همون یه روز... مگه همه نمیگن بزرگی... مگه همه نمیگن به هیچکس بد نمیکنی... اون یه روز رو بهم هدیه

کن... حتی آگه به ضررم باشه... حتی آگه به نفعم نباشه... حتی آگه آغازی باشه برای نابودیه دوباره ام... خدایا این عشق رو از من بگیر... تو تمام این سالها یه روز هم از سروش متنفر نشدم... نمیتونم کنارش باشم نگاه های پر از نفرتش رو تحمل کنم... اونجوری بیشتر داغون میشم...

یاد نامزدش میفتم... آه از نهادم بلند میشه... هنوز هم بعضی موقع یادم میره عشقه من الان ماله من نیست

زیر لب زمزمه میکنم: خدایا من رو ببخش که اینقدر خودخواه شدم... سروشم رو خوشبخت کن اون یه روز رو هم تقدیم کن به همه ی عاشقای دنیا... سروش حق من نیست که حتی بخواد یه ثانیه ماله من باشه چه برسه به یه روز

آهی میکشمو از جام بلند میشم... از این همه تضادب که در احساساتم وجود داره در شگفتم... اون همه زحمت کشیدم آخرش هم چند قاشق بیشتر نخوردم... میرم تا ظرفم رو بشورم... صدای باز شدن در ورودی رو میشنوم... و بعد هم صدای خنده های مژگان و طاهای... مژگان دوست دختر طاهاست... فقط از این در تعجبم چرا دختره رو خونه آورده... آگه مامان و بابا بفهمند شر به پا میشه... مژگان دختر زیاد جالبی نیست زیادی جلفه... قبل از دوستی با طاهای با چند نفر دیگه هم بوده... اما عشق چشمای داداشه بنده رو کور کرده و دور از چشم مامان و بابا دختره به خونه میاره... با صدای جیغ مژگان به خودم میام... جلوی آشپزخونه واستاده و میگه: طاهای این دختره که خونه ست طاهای با اخم میاد خونه و میگه: این وقت روز اینجا چه غلطی میکنی



نگاهی به روی گاز میندازه و میگه: خوب هم به خودت میرسی...  
 با خونسردی میگم: طها اگه مامان و بابا بفهمن عصبانی میشن چرا این دختره  
 .....

هنوز حرفم تموم نشده که دستش بالا میره و یه سیلی نثار صورتم میکنه...  
 مژگان با پوزخند نگام میکنه  
 طها با داد میگه: این دختر اسم داره... اسمشم مژگانه... هیچ خوشم نمیاد تو  
 کارای من دخالت کنی... اگه دلت واسه ی مامان و بابا میسوخت که اون بلاها  
 رو سرشون نمیاوردی... پس بیخودی ادعای نگرانی نکن  
 مژگان با عشو به طرف طها میادو میگه: عزیزم بیخودی اعصابتو خرد نکن...  
 بیا به اتاقت بریم که باهات کار دارم

طها داد میزنه: اون غذاهای آشغالت رو هم توی سطل آشغال بریز  
 بعد هم دست مژگان رو میگیره و از جلوم رد میشه... واقعا تو کاره خدا موندم  
 یکی مثله مژگان اون همه به خطا میره... تازه داداشم رو به خاطر جیش  
 میخواد اما این همه نازش خر یدار داره... منی که هیچ غلطی نکردم دارم  
 بیخودی حرف میشنوم و سرزنش میشم

به سرعت ظرفا رو میشورمو به اتاقم پناه میبرم... سرم درد میکنه... یه مسکن  
 از داخل کیفم درمیارم بدون آب میخورم... رو تخت دراز میکشم... ترجیح  
 میدم بخوابم

با صدای داد و فریاد بابا از خواب بیدار میشم... نمیدونم چی شده...  
 بابا با داد میگه: این دختره ی ک\*ث\*ا\*ف\*ت رو آوردی خونه؟!... تو خجالت  
 نمیکشی؟

طاها با لحن آرومی میگه: بابا.....

بابا: بابا و مرگ... اون از اون ترانه که اون طور مرد... اون از اون دختری ه \*ر\*  
\*زه ... این هم از تو

میخواستم از اتاق خارج بشم که با شنیدن حرف بابام یه بغض بدی توی گلو  
میشینه و نظرم عوض میشه.... در رو آهسته قفل میکنم تا کسی مزاحم نشه  
رو تخت میشینم زانو هامو ب\*غ\*ل میکنم... صداهاشون رو میشنوم  
بابا: پس هر وقت من نیستم دست این دختری رو میگیری میاری اینجا  
طاها: بابا بذارین توضی.....

بابا با داد به دختری میگه: ع\*و\*ض\*ی یه چیزی تنت کن و گورتو گم کن  
صدای مژگان رو میشنوم... بعد از چند دقیقه صدای بسته شدن در و سیلی  
ای که فکر میکنم از جانب بابا به طاها میرسه... دلم میگیره... با اینکه امروز  
از طاها سیلی خوردم دوست ندارم طاها هم سیلی بخوره... طاها فقط عاشقه  
اما عاشقه بدکسی ... کسی که اون رو فقط برای جیش میخواد... کسی که با  
رابطه ی جنسی سعی میکنه طاها رو به خودش بیشتر وابسته کنه و طاها چه  
سادست که همه چیز رو برای چنین دختری زیر پا میذاره... من مطمئنم که یه  
روز مژگان ترکش میکنه... با صدای طاها به خودم میام  
طاها با داد میگه: من عاشقشم... میخوامش.. اون همه چیز منه... چرا  
نمیفهمین؟

بابا با عصبانیت میگه: اون کسی که نمیفهمه تویی احمق... اون دختری تو رو  
نمیخواد پول بابات رو میخواد

طاها: شما همه چیز رو توی پولتون میبینید

بابا: هنوز خیلی بچه ای فقط هیکل بزرگ کردی

طاها: حتما اون دختری بی همه چیز راپورت من رو بهتون داده

بابا با داد میگه: کی رو میگی؟

طاها: ترنم

بابا با عصبانیت میگه: هزار بار بهت گفتم اسمش رو نیار... مگه اون هم

میدونه؟

از همین جا هم صدای پوزخندش رو میشنوم: به جای گیرای بیجا به من بهتره

حواستون پیش اون دخترتون باشه تا به گند دیگه بالا نیاره... معلوم نیست این

وقت روز خونه چیکار میکنه

لبخند تلخی رو لبم میشینه... همیشه همینطوره... وقتی مشکلی براشون پیش

میاد آخر سر همه چیزو رو سر من بدبخت خالی میکنند... طاها هم خوب

میدونه چیکار کنه بابا اشتباهش رو ببخشه

با صدای مشت و لگدهایی که به در میخوره از جام بلند میشمو به سمت در

میرم

بابا: این در لعنتی رو باز کن

قفل در رو باز میکنم که در به شدت باز میشه من روی زمین میفتم... بابا و

پشت سرش طاها وارد اتاق میشن... بابا با نفرت و طاها با پوزخند نگام

میکند

بابا: باز چه غلطی کردی که این موقع روز خونه ای

به زحمت از زمین بلند میشمو با خودم فکر میکنم آگه زود پیام یه جور ددرسه

آگه دیر پیام یه جوهره دیگه

با ناراحتی میگم: باباجون من.....

با داد میگه: به من نگو بابا

سری تکون میدمو میگم: کارام زودتر تموم شد

بابا: لابد باز یه گندی بالا آوردی و اخراجت کردن

-باور کنید من امروز کارام زودتر تموم شده... آگه باورتون نمیشه میتونید از

آقای رمضانی بپرسین

با با که انگار باور کرده میگه: لازم نکرده تو بگی من چیکار کنم... بهتره

حواست به کارات باشه... آگه بفهمم دوباره غلط اضافی کردی با دستای خودم

میکشمت

بعد هم از اتاق خارج میشه... طهاها هم با اخم نگام میکنه و از اتاق بیرون

میره... مثله دختر رفتار میکنه... برای اینکه خودش رو خلاص کنه مننه بدبخت

رو به ددرسر میندازه... اسمه خودش رو هم میداره مرد... خودش رو پشت

مشکلات یه دختر پنهان میکنه

صداش رو میشنوم که میگه: بابا این وقت روز خونه چیکار میکنید؟

بابا که انگار آرومتر شده میگه: یه چیزی رو جا گذاشته بودم اومدم بردارم که با

اون دختره رو به رو شدم... طهاها چند بار بگم دور این دختره رو خط بکش

در اتاق رو میندم نقشه ی طهاها با موفقیت اجرا شد... بابا رو به جونم انداخت

خودش خلاص شد... حتی نپر سیدن پیشونیت چی شده... بعضی موقع از

این همه بی عدالتی بدجور دلم میگیره... اما چاره ای به جز تحمل ندارم... ساعت هفته... ایکاش برمیگشتم شرکت حداقل این همه دردسر نمیکشیدم... هر چند خوابم نمیاد ترجیح میدم دراز بکشم... دوست ندارم به چیزی فکر کنم به رمانی که تا حالا هزار بار خوندم و کنار تختمه خیره میشم... اونو بر میدارم برای هزار و یکمین بار شروع به خوندنش میکنم

\*\*\*

چشمامو باز میکنم نگاهی به ساعت گوشیم میندازم... ساعت هفت و ده دقیقه... اصلا نفهمیدم دیشب کی خوابم برد... بدجور دیرم شده... نمیدونم چه جوری خودم رو به موقع به شرکت برسونم... مطمئنا دیر میرسم... سریع از تخت پایین میام که پام میره روی یه چیزی... نگاهی به زیر پام میندازم میبینم رمانی که دیشب میخوندم زیر پام افتاده... لابد وسطای رمان خوابم برد و کتاب از دستم پایین افتاد... خم میشمو کتاب رو از روی زمین بر میدارم روی میز میدارم... سریع دست و صورتم رو میشورم شروع میکنم به لباس پوشیدن... شانس آوردم حموم و دستشویی تو اتاقم هست وگرنه باید برای دستشویی رفتن هم هزار تا حرف میشنیدم.. هم از فکرم خندم میگیره هم از این همه بدبختی خودم ناراحت میشم... زودی بیخیال این فکرا میشمو از اتاقم بیرون میرم... میخوام تو آشپزخونه برم تا لقمه ی نون و پنیری برای نهارم آماده کنم اما با سر و صدایی که از آشپزخونه میشنوم منصرف میشم... سریع از خونه خارج میشم تا کسی منو نبینه... توی راه به مهربان فکر میکنم... باید امروز به آقای رضانی بگم شاید تونست کاری براش کنه... آقای رضانی مرد بزرگ و با خداییه... تا اونجایی که بتونه به دیگران کمک

میکنه... یادمه وقتی امیر بهش گفت یه نفر هست که از لحاظ مالی بدجور توی مضیقه هست با این که مترجم نمیخواست ولی گفت بگو بیاد... همیشه هم غصه ی راه طولانی و حقوق کم من رو میخوره... از یه پدر هم برام دلسوزتره... از زندگی من چیز چندان زیادی نمیدونه شاید اگه اون هم حرفایی رو که بقیه شنیدن میشنید نظرش در مورد من عوض میشد... مگه اطرافیان من از اول باهام بد بودن... تنها چیزی که برام جای تعجب داره اینه که چه جور این حرف دروغ اونقدر زود تو همه ی فامیل پیچید... خیلی برام عجیب بود حتی همه ی همسایه ها هم بعد از مدتی متوجه شدن... هنوز که هنوزه خیلی چیزا برام گنگه... ماندانا اون روزا میگفت... «ترنم یکی باهات دشمنی داره... صد در صد همه ی این کارا زیر سر یه نفره»... ولی آخه کی؟... من که با کسی دشمنی نداشتم... هیچوقت کاری به کار کسی نداشتم... اون عکسا... اون اس ام ا سا... اون ایمیلا... واقعا نمیتونم بفهمم... بعضی مواقع حق رو به خونوادم میدم... میگم هر کس دیگه ای هم جای او نا بود باور میکرد... اما آخه بعد از چهار سال هنوز که هنوزه بهم فرصت حرف زدن ندادن... هر چند دیگه حرفی هم واسه گفتن ندارم... چی میتونم بگم وقتی خودم هم از همه ی ماجراها بیخبرم... حتی اگه ثابت بشه من بی گ\*ن\*ا\*هم چطور میتونم مثله گذشته باشم... شاید بهتر باشه هیچوقت به بی گ\*ن\*ا\*هی من پی نبرن بخشیدنشون خیلی سخته... یه حرمتایی شکسته شده... یه حد و مرزهایی از بین رفته... یه زندگی نابود شده... یه دل تیکه تیکه شده.. ماندانا میگه خورشید هیچوقت پشت ابر نیمونه... اما چهارساله خورشید زندگیه من

پشت ابر مونده و قصد بیرون او مدن هم نداره... هر چند من که فکر میکنم تا آخر عمر زندگی من ابری و بارونی میمونه... شاید طوفانی بشه ولی آفتابی محاله

نیم ساعتی دیرتر به شرکت میرسم... با سرعت به سمت اتاق میرم و در رو باز میکنم... سلام زیر لبی به همه میدمو به سمت میزم میرم... اشکان و نفس با ناراحتی جوابمو میدن... نازنین هم با بی میلی سری به عنوان سلام نکون میده... حس میکنم یه چیزی شده

با تعجب میپرسم چیزی شده؟

انگار نفس منتظر یه تلنگر بود چون با این حرفم زیر گریه میزنه با تعجب به نازنین و اشکان نگاه میکنم که اشکان با ناراحتی میگه: رمضانی به نفس گفته خودش رو آماده کنه که به شرکت مهرآسا بره

تازه فهمیدم موضوع از چه قراره

با لبخند میگم این که خیلی خوبه

نازنین با عصبانیت میگه: مثل سنگ میمونی تا حالا متوجه ی احساس این دو تا بهم دیگه نشدی

سری نکون میدمو میگم: نازنین جان با عوض شدن محل کار که قرار نیست احساسشون بهم دیگه عوض بشه... بالاخره همدیگرو میبینند با همدیگه تلفنی حرف میزنند

نفس با حق هق میگه: ترنم من نمیتونم... من تحمل دوری از اشکان رو ندارم... اشکان با بابام هم صحبت کرده قراره بیان خواستگاری.. من به دیدن هر روزش عادت کردم... برای دیدن اشکان هر روز به شرکت میام

اشکان با محبت نگاهش میکند... بعد از جاش بلند میشه و خودش رو به نفس میرسونه... کنارش میشینه و با ملایمت میگه: خانمم گریه نکن... خودم با رمضانی حرف میزنم که یکی دیگه رو بفرسته

نازنین میگه: این شرکت که یه شرکت بزرگ نیست... چهار تا مترجم بیشتر نداره... اومدیمو تو رو فرستاد میخوای چیکار کنی؟

اشکان نگاهی به من میکنه و با ناراحتی میگه: ترنم همیشه تو بری؟

لبخند تلخی میزنم میگم: دیروز من رفتم قبولم نکردن نازنین پوزخندی میزنه... نفس با التماس به نازنین نگاه میکنه... نازنین میگه: باشه بابا... اونجوری نگام نکن... چیکارت کنم؟

نفس با ذوق از جاش میپره و میگه: واقعا؟

نازنین خندش میگیره و با مسخرگی میگه: واقعا

نازنین با من رفتار خوبی نداره... اما معلومه نفس رو مثله خواهرش دوست داره... از رفتارا و کاراش معلومه که خیلی وقتا هوای نفس رو داره... اما هیچوقت دلیل خصومتش رو با خودم نفهمیدم... چون با کارمندای دیگه هم رفتار بدی نداره... بعضی وقتا فکر میکنم شاید از گذشته ام خبر داره

نفس با خوشحالی دوباره شوخی و خنده رو شروع میکنه... من هم که خیالم از بابت نفس راحت میشه کامپیوتر رو روشن میکنم و کارای نیم کارم رو انجام میدم

تا ظهر کارامو انجام میدم نفس و نازنین هم یه خورده کار میکنند یه خورده حرف میزنند یه خورده میخندن... اشکان هم با رمضانی صحبت کرد و مثل



اینکه رمضانی رو با هزار زور و زحمت را ضی کرد... قرار شد نازنین ساعت سه اونجا باشه... با فهمیدن این موضوع نفس راحتی میکشمو خدا رو شکر میکنم که این خطر هم از بیخ گوشم گذشت... واقعا برام سخت بود نزدیک سروش کار کنم و هر روز به طعنه ها و بد و بیراهاش گوش بدم... با صدای نازنین به خودم میام

نازنین خطاب به نفس و اشکان میگه: بچه ها بریم یه چیز بخوریم بعد باید منو برسونید

نفس هم با خوشحالی از جاش بلند میشه و میگه: هر چی دختر عمومی گلم بگه

نازنین با خنده میگه: برو بچه... خودتی

اشکان هم با خنده میگه: بریم تا دعواتون نشده

همه از جا شون بلند میشنو نفس طبق معمول به من هم تعارف میکنه که قبول نمیکنم بعد از خدا حافظی از من به سمت در اتاق میرنو از اتاق خارج میشن... بعد از رفتنشون اتاق سوت و کور میشه ولی من این تنهایی رو به اون شلوغی ترجیح میدم... خیلی گرسنمه اما چیزی با خودم نیاوردم بخورم... همبجور که دارم فکر میکنم چیکار کنم یاد مهربان میفتم از بی حواسی خودم لجم میگیره... به سرعت از جام بلند میشمو به سرعت اتاق رو ترک میکنم... فقط دعا میکنم که آقای رضانی نرفته باشه... یا سرعت خودم رو به جلوی اتاق آقای رضانی میرسونم... طبق معمول از منشی خبری نیست... دیروز هم که اومده بودم منشی نبود... معلوم نیست این منشی کجاست؟!... بی خیال منشی

میشمو چند قدم با قی مونده رو تا در اتاق طی میکنم و چند ضربه به در میزنم  
 که بعد از چند ثانیه صدای آقای رضانی رو میشنوم  
 آقای رضانی: بفرمایید داخل  
 در رو باز میکنم و به داخل اتاق میرم  
 - سلام آقای رضانی

آقای رضانی که در حال نوشتن چیزیه با شنیدن صدای من سرشو بالا میاره و  
 میگه: سلام بر دختر گلم.. کاری داشتی دخترم؟  
 با شرمندگی نگاه میکنم و میخوام موضوع مهربان رو بگم: که میگه: بشین...  
 راحت باش

لبخندی میزنم روی مبل یه نفره میشینم  
 که با نگرانی میپرسه: پیشونیت چی شده؟  
 به این فکر میکنم که این مرد غریبه اولین نفریه که نگرانم شد... حتی تو محل  
 کارم هم کسی از من نپرسید که پیشونیت چی شده؟... هر چند انتظار بیخودیه  
 با لبخند میگم: چیز مهمی نیست... به دیوار خورد یه زخم سطحی برداشت  
 با ناراحتی میگه: بیشتر مواظب خودت باش

-چشم

لبخندی میزنم و میگه: بگو ببینم چیکار باهام داری؟  
 یکم گفتنش برام سخته اما سعیم رو میکنم و میگم: راستش آقای رضانی...  
 نمیدونم چه جوری بگم؟

آقای رضانی که شرمندگیه من رو میبینه با لبخند میگه: راحت باش

با ناراحتی میگم: راستش دیروز با یه زنی مواجه شدم که فهمیدم در به در دنباله کاره... مدرکش در حده سیکل... از شوهرش جدا شده و تویه یه انباری زندگی میکنه

آقای رضانی که خودکار توی دستش بود... اون رو روی میز میذاره و با کنجکاوی به ادامه حرفام گوش میده

وقتی میبینم آقای رمضانی کنجکاو شده یه خورده خیالم راحت تر میشه و با آرامش بیشتری ادامه میدم: پدرش معتاده و اون رو به زور به مردی میده که آدم درستی نبود... در آخر هم مرده یه زن دیگه میگیره و از این زن بیچاره جدا میشه... دیروز اگه من دیر رسیده بودم نزدیک بود بلایی سر این زن بیاد

آقای رضانی با نگرانی میپرسه: چه بلایی؟

-راستش تو خونه ای که میخواست کار کنه مرد خونه چشم زنش رو دور میبینه و به این زن که خدمتکار خونشون بود نظر داشت... این زن بیچاره هم موضوع رو میفهمه و میخواست فرار کنه که مرد اجازه نمیداد... میخواست به زور اون رو به داخل خونه ببره... که خدا رو شکر من میرسمو همه چیز تموم میشه  
آقای رضانی: خدا رو شکر... پس اون زخم کوچیکی که بالای پیشونیه برای درگیریه دیروزه... لابد باهاش درگیر شدی؟

با خجالت میگم: چاره ای نداشتم

آقای رمضانی: کاره خطرناکی کردی ممکن بود بلایی سر خودت بیاد... باید به پلیس زنگ میزدی

-میترسیدم پلیس دیر برسه

دیگه در مورد اینکه خودم هم گیر افتاده بودم چیزی نمیگم... تو اون موقعیت هر کس جای من بود همین کار رو میکرد

آقای رمضان: باز میگم اشتباه کردی ولی خدا رو شکر بخیر گذشت

سری تکون میدمو با التماس میگم: آقای رمضانی میتونید کاری براش کنید؟ خیلی نگرانشم... به جز شما کسی رو نمیشناسم که بخوام ازش کمک بگیرم... از اونجایی که آدم با خدایی هستین و همیشه به همه کمک میکنید تصمیم گرفتم این موضوع رو با شما در میون بذارم

دستی به صورتش میکشه و میگه: زیاد از کار این من بشیم را ضی نیستم سه چهار باری هم بهش تذکر دادم ولی توجهی نمیکنه... بهش بگو بیاد اینجا به عنوان منشی کار کنه

-ممکنه زیاد با کار اینجا آشنا نباشه

لبخندی میزنه و میگه: نگران نباش... هواشو دارم

-واقعا من رو مدیون خودتون کردین

با مهربونی میگه: تو هم مثله دختر خودمی... این حرفا چیه

از جام بلند می‌شمو میگم: مثله همیشه بهم لطف دارین... آگه اجازه بدین برم به بقیه کارام برسم

آقای رمضان: برو دخترم... اینقدر هم از خودت کار نکش... جون برات

نمونده

- خیالتون راحت من آگه بیکار بمونم دیوونه میشم

آقای رمضان: امان از دست شما جوون های امروزی

خنده ای میکنم و یه خداحافظ زیر لبی به آقای رضانی میگم و بعدش از اتاق خارج میشم

به سمت اتاقم حرکت میکنم خیالم از بابت مهربان هم راحت شد... هر چند از بابت منشی یه خورده ناراحت شدم... دوست نداشتم باعث بیکاری کسی بشم ولی خداییش هر وقت خودم هم اونطرفا میرفتم از منشی خبری نبود... اگر هم بود کاری واست انجام نمیداد... توی راه مش رضا رو میبینموا لبخند میگم: سلام مش رضا

مش رضا: سلام باباجون... حالت خوبه دخترم؟

با لبخند میگم: مرسی مش رضا، شما چطورین؟

مش رضا: منم خوبم... چایی میخوری باباجون؟

با لبخند میگم: نیکی و پرسش؟

میخنده و میگه: برو تو اتاق الان برات میارم

ازش تشکر میکنموا به داخل اتاق میرم... وقتی به اتاق میرسم پشت میز میشینموا ادامه کارام رو از سر میگیرم

بعد از چند دقیقه مش رضا برام یه استکان چایی خوشرنگ با دو تا شیرینی میاره و میگه: شیرینی ازدواج یکی از همکاراست

با لبخند میگم: ایشاله خوشبخت بشه

دستشو بالا میبره و میگه: ایشاله همه جوونا خوشبخت بشن

بعد هم میگه: بخور دخترجون اینقدر از خودت کار نکش... ضعف میکنی

ازش تشکر میکنم که اونم سری تکون میده و از اتاق خارج میشه... بعد از رفتن مش رضا یه دونه از شیرینی ها رو بر میدارموا یه گاز بزرگ بهش میزنم...

خیلی گرسنه بودم... همونجور که به کارام میرسم شیرینی و چایی رو هم میخورم... خدایا بزرگیتو شکر با خودم میگفتم چه جوری تا عصر دووم بیارم... حقا که بزرگی

آهی میکشمو زیر لب میگم: شاید با همه ی بد بودنم هنوز هم از جانب اون بالایی فراموش نشدم

برام جالبه این همه در حق خدا کوتاهی میکنیمو فراموشمون نمیکنه... این همه به بنده های خدا لطف میکنیمو زودی از جانبشون فراموش میشیم

شیرینی و چاییم که تموم شد با خیال راحت تمام کارای نیمه تموم دیروزم رو انجام میدم... کارم تقریبا تموم شده... ساعت چهاره... امروز کارام خیلی زیاد بود خیلی خسته شدم ولی تونستم زود انجامشون بدم... با همه ی اینا حوصله ی خونه رفتن ندارم... یه متن ترجمه نشده دارم که باید ترجمش کنم اما میخواستم فردا انجام بدم... تصمیم میگیرم اون متن رو هم تجربه کنم حالا خونه هم برم نمیتونم درست و حسابی استراحت کنم... فقط باید از این و اون حرف بشنوم... متن رو جلوم میذارم و یه خودکار تو دستم میگیرم.. شروع میکنم به ترجمه کردن متن... مابین ترجمه ها مشرضا میاد یه خورده نخود و کشمش برام میاره و میگه: باباجون اینا سوغاتی مشاهده پسر و عروسم مشهد رفته بودن... اونا واسم آورده دیدم کارات زیاده گفتم یه خورده برات بیارم بخوری... بغض تو گلوم میشینه... به سختی لبخندی میزنم واز جام بلند میشم... با مهربونی نگاش میکنم میگم: شرمندم کردین... چطور میتونم این همه لطف تون رو جبران کنم

مش رضا: این حرفا چیه باباجون... بخور نوش جونت بعد هم ظرف شیرینی و استکانها رو از روی میز برمیداره و از اتاق خارج میشه... با رفتن مش رضا خودم رو روی صندلی پرت میکنم سرم رو بین دستام میگیم... اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه... از بس بی رحمی دیدم این محبتا برام غریبه... چقدر خوبه که تو این شرکت کار میکنم... آقای رضانی و مش رضا خیلی وقتا هوامو دارن... این مرد با نداشتنش کلی بهم کمک میکنه... اما بقیه سختیهامو میبینندو میگم باید بکشی حفته... یاد گذشته ها میفتم اون وقتا که همه چیز خوب بود... اون وقتا که همه نگرانم میشدن... اون وقتا که مامان برام لقمه میگرفتو میگفت بی صبحونه نرو ضعف میکنی... اون وقتا که سروش هزار بار در روز برام زنگ میزد... اون وقتا که هی سروش اصرار میکرد و میگفت غذای دانشگاه رو نخور میام دنبالت با هم بریم بیرون غذا بخوریم... اون وقتا که برای یه سرماخوردگی ساده همه خود شون رو به آب و آتیش میزدن... الان که به اون روزا فکر میکنم فکر میکنم همه ی اونایه خواب بوده... یه رویای محال... حالا اگه واسه کسی تعریف کنم فکر میکنم دارم دروغ میگم... نگاهی به لباس تنم میندازم یه مانتوی مشکی ساده... یه شلوار لی رنگ و رفته... یه مقنعه ی مشکی و یه کفش اسپرت... کی فکرشو میکرد منی که قبلنا برای گرفتن یه جوراب کل پاساژا روزیرو رو میکردم الان وضعم این باشه...

آهی میکشمو با خودم میگم: چی بودم و چی شدم ادامه کارم رو از سر میگیم... فکر کردن به این چیزا برام نون و آب نمیشه... حسرت خوردن برای چیزایی که دیگه وجود ندارن چه فایده ای داره... فکر

کردن به گذشته فقط و فقط عذابم می‌ده... بعد از مدتی اونقدر تو کارم غرق میشم که از دنیای بیرون غافل میشم... یه صفحه بیشتر به تموم شدن ترجمه نمونده که در اتاق به شدت باز میشه و نازنین با عصبانیت وارد اتاق میشه با تعجب نگاه میکنم میگم: سلام

برام جای تعجب داره این وقت روز اینجا چیکار میکنه با عصبانیت به سمت میزش رو میره و بدون اینکه جواب سلامم رو بده میگه: آقای رمضانی باهات کار داره

وقتی نگاه متعجبم رو روی خودش میبینم میگه: چته؟؟ آدم ندیدی؟؟ با تعجب میپرسم: نازنین حالت خوبه؟ چرا اینقدر عصبانی هستی؟ با اخم میگه: به تو چه ربطی داره؟... از آدمایی مثله تو که تظاهر به خوب بودن میکنند تا نظر همه رو به خودشون جلب کنند متفهم... سعی میکنی خودت رو مظلوم نشون بدی که همه بهت ترحم کنند میخوام چیزی بگم که به سرعت چیزی از کشوی میزش برمیداره و از اتاق خارج میشه

آهی میکشمو از پشت میز بلند میشم... از حرفای نازنین خندم میگیره... این دختر این همه مدت فقط و فقط به خاطر برداشتهای اشتباه خودش باهام بد رفتاری میکرد... هر چند برام مهم نیست بقیه در مورد چی میگن... ولی بعضی روزا حس میکنم خیلی بی انصافیه وقتی کسی رو نمیشناسی به خودت اجازه بدی در مورد اون قضاوت کنی... هر کسی برای خودش شخصیتی داره... چرا بعضیا به خودشون اجازه میدن شخصیت دیگران رو زیر سوال



ببرن... من تو بدترین شرایط هم پذیرای ترحم دیگران نبودم... سری به عنوان تاسف برای آدمای امثال نازنین تکون میدمو وسایلام رو از روی میز جمع میکنم... نخود و کشمش ها رو توی جیب مانتوم میریزم تا توی راه بخورم... ساعت هنوز پنجه... هر چند تا شش میتونم شرکت بمونم ولی ترجیح میدم یه خورده قدم بزنم... بقیه کارا رو برای فردا میدارم... کیفم رو میندازم رو شونمو به سمت در اتاق میرم... از اتاق خارج میشمو به سمت اتاق آقای رضانی حرکت میکنم... نگاهی به میز منشی میندازم که طبق معمول خبری از منشی نیست... جلوی در اتاق وایمیستم چند ضربه به در میزنم... صدای آقای رضانی رو میشنوم که بهم اجازه ورود میده... در اتاق رو باز میکنم داخل میشم... آقای رضانی سرشو بالا میاره و با دیدن من میگه: حدس میزدم هنوز شرکت باشی

با لبخند سلامی میگم

بعد از مکثی ادامه میدم: دیدم بیکارم گفتم لااقل یه خورده به کارام برسیم... دیروز هم نیومده بودم کلی کار سرم ریخته بود... باهام کاری داشتین با مهربونی جواب سلاممو میده و میگه تو اگه کارم نداشته باشی واسه ی خودت کار میتراشی... آره باهات کار داشتم -مشکلی پیش اومده؟

آقای رضانی: نه دخترم... فقط در مورد شرکت مهرآسا باز به بن بست خوردیم

با تعجب نگاهی به آقای رضانی میندازم میگم: مگه چی شده؟

با دست اشاره ای به مبل می‌کنه که منظور شو میفهمو به سرعت روی نزدیک ترین مبل میشینم... کنجکاوانه به آقای رضانی خیره میشم که میگه: خانم سرویان رو به عنوان مترجم قبول نکردن

-مگه شما نگفتین یه نفر رو میخوان که تو شرکتشون کار کنند مگه به انتخاب شما اطمینان ندارن؟

آقای رضانی: من هم بهشون گفتم که خانم سرویان سابقه ی درخشانی دارن اما میگن رئیس شرکت گفته اگه قرار باشه از بین این دو نفر یکی رو انتخاب بشه اون شخص تو هستی... من میخواستم دخترعموی خانم سرویان رو بفرستم که راضی نبودن...

لبخندی میزنه و میگه: از اونجایی که اشکان دلپش رو بهم گفت پس نمیتونم اشکان رو هم بفرستم... به جز شما چهار نفر فعلا کسه دیگه ای در دسترس نیست... اگه پسر دوستم نبود حتما باهاش برخورد میکردم چون توهین به شماها توهین به منه... من اول خیلی راغب بودم تو اونجا کار کنی اما با برخوردی که با تو و خانم سرویان شده خودم هم زیاد تمایلی به کار کردن شماها در اونجا ندارم...

با ناراحتی میگم: آقای رضانی الان من باید چیکار کنم؟

با لبخند میگه: ازت خواهش میکنم روی من رو زمین نندازی و یه ماه فقط برای کمک تو شرکتشون کار کنی... بعد اون اگه راضی نبودی برگرد دلم میگیره دوست ندارم دور و بر سروش بگردم... تحملش برام سخته آهی میکشمو میگم: یعنی هیچ راهی نداره؟

آقای رضانی با شرمندگی می‌گه: من خیلی به پدرش مدیونم  
واقعا نمیفهمم سروش باز چه نقشه ای کشیده... اون که از من متنفره... پس  
دلیل این همه اصرار چیه

با صدای آقای رضانی به خودم میام: نظرت چیه؟

با خجالت می‌گم: آقا یه مشکل دیگه هم هست

آقای رضانی با نگرانی می‌پرسه: چه مشکلی؟

-راستش در مورد حقوقه... خودتون که میدونید من یه خورده از لحاظ مالی  
مشکل دارم

آثار نگرانی کم کم از چهرش پاک می‌شه و می‌گه: نگران اون نباش... باها شون  
صحبت میکنم...

وقتی نگاه نامطمئن من رو میبینه می‌گه: مگه حرف من رو قبول نداری؟

لبخندی میزنم می‌گم: این چه حرفیه... معلومه که قبول دارم

با لبخند می‌گه: پس از فردا به شرکت مهرآسا میری

سری به نشونه تائید تکون میدم... دلم مملو از غم میشه... اما چاره ای ندارم...  
لبخند تصنعی رو روی لبام مینشونم تا مثله همیشه غصه هام پشت این  
لبخندها مخفی بشن... قلبم عجیب تند میزنه... حس میکنم سرم سنگینه...  
از همین حالا هم استرس دارم... نوک انگشتم از ترس فردا یخ زده... ترسی از  
سروش ندارم ترس من از حرفاشه... از کنایه هاش... از طعنه هاش.. از بی  
اعتنائی هاش... و از همه مهمتر دیدن اون کنار کس دیگه... از همین الان  
ناراحتیهام شروع شده...

آقای رمضان: فردا ساعت ۸ صبح اونجا باش... احتیاجی به معرفی نامه ی دوباره و این حرفا هم نیست... چون قبلا تو رو دیده پس از این لحاظ مشکلی نیست... حتما تو رو میشناسه

لبخند تلخم از هزار تا گریه هم بدتره... اگر به دیدن باشه که از سالها پیش من رو دیده... ولی اگر به شناختنه مطمئنا به اندازه ارزنی هم از من شناخت نداره... چرا با کسی که روزی آشناترین کسم بود امروز این همه غریبه ام... کسی که همیشه بهم آرامش میداد امروز بهم استرس وارد میکنه... کسی که در غصه هام دلداریم میداد امروز خودش باعث غمها و غصه هام میشه... از همین حالا هم میدونم از قبل کلی حرف آماده کرده که دل من رو بچزونه... با صدای آقای رمضان به خودم میام

آقای رمضان: سوالی نداری؟

هیچکدوم از حرفای آقای رمضان رو متوجه نشدم... حس میکنم آقای رمضان متوجه ی ناراحتی من شده... چون چهرش بدجور گرفته هست سعی میکنم ناراحتیم رو زیر لحن شادم مخفی کنم با خوشحالی میگم: نه آقای رمضان... من حس میکنم فرصت خوبیه تا بتونم خودم رو محک بزنم آقای رمضان که از لحن من شوکه شده میگه: فکر کردم ناراحتی... به خورده عذاب وجدان گرفتم

بعد میخنده و میگه: نگو داری برای فردا نقشه میکشی

میخندمو میگم: چرا ناراحت باشم؟ نهایتش اینه که از محل کارم راضی نباشم در اون صورت دوباره به همین جا برمیگردم... بیرونم که نمیکنید؟

لبخندی میزنه و میگه: این چه حرفیه؟ مطمئن باش هر وقت برگردی جات محفوظه

چیزی برای گفتن ندارم فقط یه تشکر زیرلبی میکنمو با لبخند نگاش میکنم  
 آقای رضانی: خوب دخترم دیگه مزاحمت نمیشم میتونی بری فقط به اون  
 خانم خبر بده که فردا حتما یه سر به اینجا بزنه  
 -چشم، حتما

با گفتن این حرف از جام بلند میشم که آقای رضانی هم به احترام من بلند  
 میشه

-شما راحت باشین

آقای رضانی سری تکون میده و میگه: من راحتم دخترم، فقط آگه همونجا  
 موندگار شدی بعضی موقع ها به ما هم یه سری بزن  
 -خیالتون راحت باشه... حتما بهتون سر میزنم... هر چند فکر نکنم موندگار  
 بشم... دو روزه شوتم میکنند بیرون

آقای رضانی میخنده و میگه: من که مطمئنم وقتی کارآیبت رو ببینند محاله  
 بذارن جای دیگه ای کار کنی

-واقعا نمیدونم چی بگم؟ ولی اونقدرها هم که شما تعریف میکنید کار من  
 خوب نیست

آقای رضانی: مطمئن باش خوبه... حالا برو که دیرت میشه

لبخندی میزنم از آقای رضانی خداحافظی میکنم و از اتاقش بیرون میام..  
 همینکه از اتاق آقای رضانی بیرون میام دستمو رو قلبم میذارم فکر کنم

ضربان قلبم روی هزاره... خیلی خودم رو کنترل کردم که عکس العمل بدی رو از خودم نشون ندم... فقط موندم چه جووری در برابر سروش دووم بیارم... با ناراحتی از شرکت خارج میشم... نگاهی به ساعت گوشیم میندازم... پنج و نیمه... هنوز فرصت قدم زدن دارم... آروم آروم به سمت پاتوق همیشهگیم حرکت میکنم... تنها محلیه که بهم آرامش میده... سه ساله اون پارک و اون نیمکت تنها همدمهای من هستن... یادمه حدود هفت هشت ماه تو شرکت کار میکردم که یه روز موقع برگشت چشمم به پارک نزدیک شرکت میفته... از قضا صبح همون روز هم پدرم کلی حرف بارم کرده بود و با ناراحتی از خونه بیرون زده بودم اون موقع ها هنوز هم برای اثبات بیگ\*ن\*ا\*هم تلاش میکردم... در تمام مدتی که شرکت بودم ناراحتی از سر و روم میباید... اون روز اصلا حوصله ی خودم رو ندا شتم چه بر سه به بقیه اما وقتی جلوی پارک بچه ها رو میدیدم که به زور دست مامانا رو میکشن و با خودشون به داخل پارک میرن لبخندی رو لبم میشینه ناخودآگاه احساسی من رو به داخل پارک هدایت میکنه... اون لحظه به سمت همون نیمکتی میرم که بیشتر اوقات اونجا میشینم... نمیدونم اون روز چقدر اونجا نشستم فقط اینو یادمه وقتی که داشتم برمیگشتم دیگه مثل قبل غمگین نبودم... انگار با دنیای بچه ها من هم غم خودم رو فراموش کرده بودم... اون روز فقط و فقط یه روز معمولی بود... اون پارک هم یه پارک معمولی بود... اون نیمکت هم یه نیمکت معمولی بود... اون بچه ها هم بچه های معمولی بودن ولی اون شادیهها و خنده های از ته دل بچه ها برای من معمولی نبود... اون خنده ها برای من حکم معجزه ای رو داشت

که به من زندگی داد... شاید قبلنا زیاد در مورد دنیای پاک بچه ها می‌شنیدم اما هیچوقت درکش نمی‌کردم... اما توی یه روز معمولی توی یه پارک معمولی روی یه نیمکت معمولی من تونستم دنیای پاک بچه ها رو درک کنم و تو قلبم اون رو به تصویر بکشم... وقتی بی خیال و آسوده از زندگی لذت می‌برن می‌خندن گریه می‌کنند زود فراموش می‌کنند من لذت می‌برم... شاید مدت اون خوشحالی کوتاه باشه و با رسیدن به خونه دوباره غم تو قلبم رخنه کنه اما برای منی که تو غصه های زندگی غرق شدم حتی لبخندی به کوتاهی یک ثانیه هم ارزشمنده... به پارک میرسم لبخندی رو لبام میشینه و به داخل پارک میرم... نیمکت مورد علاقم خالیه... از این فکرهای بچه گانه ام خندم میگیره... هر چند ترجیح میدم بچه گانه فکر کنم و بخندم تا بزرگانه فکر کنم و گریه کنم... وقتی همه ی دنیای آدم رو ازش میگیرن اون آدم هم مجبور میشه برای دلخوشیش به چیزایی مثله یه نیمکت و یه پارک دل بندده... یادمه از اون روز به بعد هر وقت که فرصت میکردم به این پارک میومدم و نیمکت مورد علاقم میشستم و به بازیگوشی بچه ها نگاه میکردم... با خنده ی او نا می‌خندیدم با گریه ی او نا دلم میگرفت و اشکام در میومد... باورم همیشه حدود یک ماه باید از این پارک دور باشم... شاید تو این شهر پارک ها و نیمکتهای زیادی باشه ولی هیچکدوم برام این پارک و این نیمکت نمیشن چون تو این پارک روی این نیمکت بود که فهمیدم بی تفاوت بودن بهتر از التماس کردنه... من از این بچه ها خیلی چیزا یاد گرفتم... وقتی میدیدم بچه ای روی زمین میفته و گریه میکنه و بعد با یه شکلات به راحتی همه چیز رو فراموش میکنه به این نتیجه میرسیدم که اون بچه از ما بزرگترا خیلی بهتر عمل میکنه... وقتی میدیدم یه بچه با

دوستش قهر میکنه و با یه ب\*غ\*ل و ب\*و\*س زود دوستش رو میخشه تو چشمم اشک جمع میشد... وقتی میدیدم یه بچه از حق خودش میگذره و نوبت خودش رو به دوستش میده تا تاب بازی کنه غرق لذت میشدم... ای کاش آدم بزرگا اینقدر ساده از کنار رفتارای بچه هاشون نگذرن... بعضی موقع میشه در سای بزرگی رو از بچه ها گرفت... دلبستگی من به این پارک و به این نیمکت نیست به خاطره هایی هست که در این مدت در اینجا شکل گرفته... با صدای داد و فریاد بچه ای از فکر بیرون میام... با تعجب به اطراف نگاه میکنم... یه بچه میخواد دستش رو از دست مردی بیرون بکشه اما مرد به زور داره اون رو با خودش میره.. لبخندی رو لبم میشینه و با خودم میگم لابد میخواد بیشتر بازی کنه ولی باباش وقت نداره... با شنیدن بقیه حرفای بچه اخمام تو هم میره... پسر بچه مدام مادرش رو صدا میکنه...

زیر لب زمزمه میکنم: نکنه... نکنه... دزد باشه

به سرعت از جام بلند میشمو به طرف مرد میدوم

مرد که متوجه ی من میشه بچه رو تو ب\*غ\*لش میگیره و میخواد فرار کنه اما من با داد میگم: بگیرینش... اون مرد دزده... بگیرینش

چند نفر که اطراف واستاده بودن تازه متوجه ماجرا میشنو اونا هم شروع به تعقیب مرد میکنند مرد که میبینه داره گیر میفته بچه رو ول میکنه و با سرعت از پارک خارج میشه... مردم هنوز دارن تعقیبش میکنند خود من هم پشت سرش میدوم... به اون طرف خیابون میدوه و به سرعت خودش رو داخل ماشینی پرت میکنه... من هم به طرف ماشین میدوم تقریبا به در کناری راننده ماشین



ر سیدم که راننده با مهارت ما شین رو به حرکت در میاره و به سرعت از کنارم رد میشه... در آخرین لحظه نگاهم به نگاه راننده گره میخوره... شیشه های ما شین دودی بود... فقط یه خورده شیشه اش پایین بود که تونستم چشمها و موهای ل\*خ\*ت راننده رو ببینم... چه شماش عجیب برام آشنا بودن... موهای ل\*خ\*تش... چشمای مشکیش... ابروهای پیوسته اش... اون اخمای همیشگیش

زیر لب زمزمه میکنم: مسعود

با صدای بقیه به خودم میام

مردی که نفس نفس میزنه میگه: خانم حالتون خوبه؟

سری تکون میدمو میگم: خوبم... ممنون

زنی با گریه به این طرف خیابون میاد... دست همون پسر بچه رو محکم گرفته و از بین جمعیت رد میشه و خودش رو به میرسونه و میگه: خانم تا عمر دارم مدیونتونم

با لبخند میگم: این حرفا چیه؟ هر کسی جای من بود همین کار رو میکرد...

فقط از این به بعد بیشتر مراقب پسر گلتون باشین

پسره با چشمای اشکی بهم خیره شده... همه لباساش خاکی شده... با لبخند نگاهش میکنمو بهش میگم: تو پسر خیلی شجاعی هستی که تسلیم آقا دزده نشدی

با همون چشمای اشکی لبخندی میزنه... موهاشو نوازش میکنمو میگم: دفعه

ی بعد همیشه توی جاهای شلوغ پیش مامانت باش... باشه گلم

با ترس سری تکون میده... با مهربونی نگاش میکنم... طوری به لباس مامانش چنگ زده که انگار هر لحظه ترس از دست دادنشوداره  
زن همونجور که گریه میکنه میگه: رفته بودم براش بستنی بگیرم... هر چقدر گفتم با من بیا گوش نکرد

-هر چی بود بخیر گذشت... از این به بعد بیشتر احتیاط کنید  
صدای پیرمرد غریبه ای رو میشنوم که خطاب به من میگه: دخترم شماره پلاک ماشین رو برداشتی

-نه پدرجان... اون لحظه اونقدر هول بودم که حواسم به این چیزا نبود  
صدای پیرزنی بلند میشه که میگه: خدا ازشون نگذره  
هر کسی یه چیزی میگه و بعضی ها هم مادر بچه رو سرزنش میکنند... فقط میتونم بگم شانس آورد که من متوجه شدم وگرنه معلوم نبود چه بلایی سر بچه میارن

کم کم جمعیت متفرق میشن... مادر پسر بچه یه بار دیگه از من تشکر میکنه و دست بچه شو محکم میگیره و مخالف مسیری که من میخواسم برم حرکت کرد... نگاهی به پارک میندازم تصمیم میگیرم به خونه برم.. هر چند خیلی اعصابم بهم ریخت اما خوشحالم که امروز تو این پارک بودمو به اون پسر بچه کمک کردم... به پیاده رو میرم... آرام آرام برای خودم قدم میزنم... بعد از یه ربع به ایستگاه اتوب\*و\*س میرسم... چند دقیقه ای صبر میکنم تا اتوب\*و\*س برسه.. خوشبختانه امروز زیاد معطل نمیشم با رسیدن اتوب\*و\*س سریع خودم رو روی یکی از صندلی های خالی پرت میکنم... خیلی خسته شدم...

از شیشه به بیرون نگاه میکنم... به آدمای پیاده و سواره که همه شون غرق این دنیای خاکی شدن... نمیدونم چقدر گذشته... به اتفاقات امروز فکر میکنم... به نازنین، به سروش، به مهربان، به پارک، به اون پسر بچه.....

توقف اتوب\* و\*س اجازه ی بیشتر فکر کردن رو بهم نمیده... از اتوب\* و\*س پیاده میشمو به ایستگاه بعدی میرم... چشمم به یه زانتیای مشککی میخوره... اخمام توهم میره... حس میکنم این ماشین برام آشناست... بی توجه به ماشین، سوار اتوب\* و\*س بعدی میشم... با خودم فکر میکنم حتما خیالاتی شدم... بالاخره بعد از چند بار سوار و پیاده شدن از اتوب\* و\*س های واحد به جلوی در خونه میرسم... نگاهی به پشت سرم میندازم... خبری از اون زانتیای مشکوک نیست... لابد به خاطر اتفاقات امروزه یه خورده دلشوره دارم وگرنه اونقدر آدم مهمی نیستم که کسی بخواد من رو تعقیب کنه... سری به نشونه تائید حرفهای خودم تکون میدمو به داخل خونه میرم

مسیر حیاط تا ساختمون رو خیلی زود طی میکنمو به در ورودی میرسم... از همین جا هم صدای خنده های بلند طاهر و طاها رو میشنوم... در ورودی رو باز میکنمو به سالن میرم... همه خونواده دور هم جمع شدن... خونواده خاله و عمو هم خونه ی ما هستن... صدای حرفاشون رو به راحتی میشنوم... با ورود من به سالن همه ساکت میشن... اخمای همه توهم میره

یه سلام زیر لبی میکنم که به جز یه جواب سرد از جانب عموم چیز دیگه نمیشنوم... به سمت اتاقم حرکت میکنم... یه خورده که ازشون دور میشم صدای خالم رو میشنوم که خطاب به مادرم میگه: من که میگم زودتر شوهرش بدین بره... معلوم نیست دقعه ی بعد چه آبروریزی ای راه بندازه

بغضی تو گلوم میشینه قدمهامو تندتر میکنم  
 زن عموم با تمسخر میگه: مریم جون دلت خوشه ها... کی با دختری که به  
 نامزد خواهرش هم رحم نکرد ازدواج میکنه  
 یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه... خیلی خوشحالم که حال  
 زارم رو نمیبینند... از تیررس نگاهشون خارج شدم و دیده نمیشم... به در اتاقم  
 ر سیدم دستمو پیش میبرم که در اتاقم رو باز کنم که با صدای عمود ستم رو  
 دستگیره ی در ثابت میمونه  
 عمو با تحکم میگه: بس کنید  
 لبخندی رو لبم میاد... دلم یه خورده قرص میشه... پس هنوز کسی هست که  
 یه خورده هوامو داشته باشه... هنوز لبخند رو لبمه که ادامه حرفای عمو مثلی  
 پتکی تو سرم فرود میان  
 عمو: هیچ حرفه دیگه ای ندارین... همه چیز رو ول کردین چسبیدین به این  
 دختره ی پست فطرت  
 لبخند رو لبام خشک میشه... آهی میکشمو در اتاقم رو باز میکنم... بعد از  
 چهار سال هنوز هم خوش خیالم  
 صدای عموم رو میشنوم که به پدرم میگه: تو هم بهتره اینقدر بهش آزادی  
 ندی... معلوم نیست تا این موقع تو کوچه خیابون چه غلطی میکنه... همین  
 کارا رو کردی دیگه ترانه رو به کشتن دادی... آزادی های بیخود میدی

پدر: میگی چیکار کنم داداش؟... باعث مرگ دختره دسته گلم شد... آبرو و حیثیت برام نداشت... تو میگی هنوز هم خرجش رو بکشم... بدبختی اینجاست کسی هم نمیاد بگیرتش از دستش خلاص شم

عمو: از من گفتن بود... اگه فردا یه گند دیگه بالا آورد نگی چرا بهم نکفتیا  
پدر: دفعه ی بعد دیگه زندش نمیذارم

در اتاق رو میبندم و روی تختم می‌شینم... لبخند تلخی رو لبام می‌شینه... مثلا عمو میخواست بحث رو فیصله بده ولی بیشتر از همه خودش از من بد گفت اونقدر بلند حرف میزنند صداشون رو میشنوم

مامان: مریم پس فردا زودتر میام تا برای مراسم نامزدی مهسا کمکت کنم

خاله: دستت درد نکنه... اگه میتونی صبح بیا خیلی کار دارم

زن عمو: مریم جون یادت نره لیست خرید رو بهم بدی؟

خاله: خوب شد گفتم یادم رفته بود... موقع رفتن حتما بهت میدم

مامان با بغض میگه: یاد مراسم نامزدی ترانه میفتم

صدایی از کسی در نمیاد

بابا با ناراحتی میگه: مونا خودت رو ناراحت نکن... فردا نامزدی خواهر زاده

عمو: زن داداش... خدا رو شکر دو تا پسر داری که مثل شیر پشتت هستن

مامان با بغض میگه: تنها آرزوم اینه که برم پیش ترانه

بابا با داد میگه: مونا

زن عمو با ناراحتی به حرف میادو میگه: مونا چون چرا با خودت این کارو

میکنی... خوده من هم بچه دارم میدونم اگه یه روز نباشن داغون میشم... اما

خدا رو شکر کن این دو تا پسرت سالم

مامان: تنها دلخوشیم به اون دوتاست... ترانه ی بیگ\*ن\*ا\*ه من که پرپر شد...  
اون دختره ی بی وجدان هم که واسه ی من خیلی وقته مرده... همه امید من به  
همین دوتاست

مهسا با خودشیرینی میگه: خاله پس من چی؟

صدای مامانم رو میشنوم که با لحن مهربونی رو به مهسا میگه: تو رو مثله  
ترانم دوست دارم گلم

دلَم میگیره... از این همه بی انصافی... بی عدالتی... اگه از همه ی تهمتاشون  
هم بگذرم نمیدونم میتونم از این بی حرمتی ها بگذرم یا نه؟

با صدای جیغ جیغوی مهسا از فکر بیرون میام که میگه: خاله فردا مراسم  
نامزدی منه... میدونم از ترنم دل خوشی ندارین ولی دوست دارم همه تو  
مراسم باشن میشه ترنم رو هم با خودتون بیارین

لبخند تلخی رو لبام میشینه... یادمه مهسا همیشه بهم حسادت میکرد... وقتی  
هم که عشق من و سروش رو میدید خیلی آشکارا با لحن گزنده ای بهم توهین  
میکرد... همیشه میگفت تو لیاقت سروش رو نداری... همیشه باهام سرچنگ  
داشت... اگه من موبایلی میخریدم اون میرفت مدل بالاتر اون گوشی رو  
میخرید... اگه لباسی برای مهمونی میخریدم اون میرفت گرونترین لباسا رو  
میخرید تا توی مهمونیا بیشتر از من به چشم بیاد... بعد از اون بلایی که سرم  
اومد مهسا بیشتر از همه من رو تحقیر میکرد اوایل جوابش رو میدادم اما وقتی  
بابا جلوی مهسا و خاله و شوهر خاله ام کتکم زدو گفت بعد از اون همه  
ک\*ث\*ا\*ف\*تکاری هنوز هم بدلیل زبونی میکنی... کاری نکن که از خونه

پرتت کنم بیرون... کم کم ساکت شدم... کم کم بی تفاوت شدم... کم کم به نیمکت و پارک و بچه ها دل بستم... کم کم فراموش شدم... کم کم تو کارام غرق شدم... سخت بود اما غیرممکن نبود... بعد از اون مهسا تو همه ی مهمونیها با دوستاش منو مسخره میکردو من سعی میکردم دووم بیارم... اوایل بغض میکردم یا حتی اشکام سرازیر میشد و من از زیر نگاه های تمسخر آمیز مهمونارد میشدمو به دستشویی پناه میبردم ولی کم کم عادت کردم... به جرات میتونم بگم خیلی ها نمیدونستن ولی با رفتاری که مهسا تو مهمونی میکرد کم کم از موضوع باخبر شدن... الان خانم ادعای مهربونی میکنه و میخواد من رو به مهمونی دعوت کنه... از همین حالا خوب میدونم چه نقشه ای برام کشیده

با صدای داد بابام به خودم میام... اونقدر تو فکر بودم که متوجه ی بقیه حرفاشون نشدم

بابا: حرفشم نزنید

عمو: منم دوست ندارم ترنم تو مرا سم باشه... اما حق با مهسا ست درست نیست که نیاد... بالاخره باید حضور داشته باشه

بابا هیچوقت رو حرف عمو حرف نمیزنه

بابا: اما داداش

عمو: به خاطر خودت میگم، یه شب تحمل کن چیزی ازت کم نمیشه... فردا مردم در موردت بد میگن

پوزخندی رو لبام می‌شیننه... نمیدونم با شنیدن این حرفا گریه کنم یا بخندم... توی این موقعیت عموی من به فکر حرفه مردمه... چقدر بدبختم که به جای

اینکه خونوادم برای من نگران باشن برای حرف مردم نگرانند... آخه یکی نیست به شون بگه اگه دخترتون ه\*ر\*زه بود با رفتاری که شما کردین تا حالا هزار بار خونه رو ترک کرده بود... حیف که مثله خیلی از روزا درکم نمیکند... ترجیح میدم به حرفاشون گوش نکنم که به جز غم و غصه ی بیشتر چیزی برام ندارن... گو شیم رو از کیفم در میارم با شماره یای که مهربان بهم داده تماس میگیرم بعد از چند تا بوق یه زن جواب میده

زن: بله؟

-سلام خانم

زن: گیرم علیک

اخمام تو هم میره... این زن دیگه کیه؟

-ببخشید با مهربان کار داشتم

صدای پوزخندشو میشنوم بعد هم میگه گوشه دستت باشه؟

صدای داد شو میشنوم که میگه: فرشته... فرشته... برو مهربان رو صدا کن...

خانم ما رو با تلفنچی اشتباه گرفته

دلیم میگیره بعد از چند دقیقه معطلی صدای مهربان رو میشنوم که با خجالت

با صابخونش سلام میکنه

زن: زودتر تمومش کن تلفن رو زیاد اشغال نکن...

مهربان: چشم زهرا خانم

بعد از چند دقیقه صدای مهربان تو گوشه میپیچه

مهربان: بله؟



با مهربونی میگم: سلام... ترنم هستم

مهربان با تعجب میگه: ترنم تویی... فکر نمیکردم به این زودیا زنگ بزنی؟

-گفتم که خبرت میکنم

مهربان با استرس میگه: چی شد؟... کاری تونستی بکنی؟

منتظرش نمیذارم میگم: خیالت راحت باشه همه چیز حله... فقط فردا صبح

باید یه سر به شرکت بزنی

مهربان با ذوق میگه: واقعا... کارش چیه؟... باید آبدارچی بشم؟

دلیم بیشتر میگیره... با لبخند تلخی میگم: نه قراره منشی بشی

با تعجب میگه: من که کاری بلد نیستم

-من در مورد شرایطت حرف زدم... قرار شده هوات رو داشته باشه... خیالتون

راحت کاره آسونیه

با خنده میگه: باورم نمیشه

لبخندی رو لبم میشینه... از این که خوشحالش کردم خوشحالم

یه خورده دیگه حرف میزنیم و بعدش من آدرس شرکت رو به مهربان میدمو

ازش خداحافظی میکنم.. گوشه‌ی رو کنارم میذارم... همینجور که روی تخت

نشستم مقنعه رو از سرم در میارم... بعد از جام بلند میشمو لباسم رو عوض

میکنم... در اتاقم رو قفل میکنم خودمو روی تخت پرت میکنم... صدای

بلند خونوادم رو میشنوم اما توجهی بهشون نمیکنم... طاق باز دراز میکشمو به

امروز فکر میکنم... به پارک... به اون دزد... به اون بچه... به اون ماشین...

اخمام کم کم تو هم میره... به اون چشمها... مگه میشه دو نفر اینقدر شبیه هم

باشن... همون چشم... همون ابرو... همون مو... ولی تا اونجایی که من یادمه

مسعود مرده... خودم چند باری رو قبرش هم رفتم... هم تنها هم با سروش...  
پس اون شخص کی بود...

زیر لب زمزمه میکنم: شاید داداشی داشته؟

چرا داداش مسعود باید به بچه رو بدزده... واقعا برام جای سواله؟...

با خودم میگم: از کجا معلوم اون شخص با مسعود نسبتی داشته باشه... شاید فقط به شباهت ظاهری باشه... اون شخص برای من غریبه ای بود که تو ذهن من جز آدم بدای داستان زندگی شد... همونطور که من تو ذهن خیلی ها آدم بده هستم

یاد مسعود میفتم... هنوز حرفاش تو گوشمه... «ترنم تو سنگدل ترین آدم روی زمین هستی»... لبخند تلخی رو لبم میشینه... «ترنم تو رو خدا بهم کمک کن... فقط یه بار... من یه فرصت میخوام... فقط یه فرصت...» اشک تو چشمم جمع میشه... «ترنم چرا جلوی پام سنگ میندازی... من عا شقم... دیگه مهم نیست که به عشقم نرسم فقط بذار عاشق بمونم»... اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه... یاد حرف ماندانا میفتم... «ترنم میدونی امروز بچه ها رفتن تشیع جنازه مسعود»... حرفای بنفشه تو گوشم میپیچه... «هنوز خیلی جوون بود... واسه مردنش خیلی زود بود»... خیلی وقته از دست کاب\*و\*ساش خلاص شده بودم... بعد از مرگ مسعود با اینکه اشتباهی نکرده بودم اما تا مدتها حالم بد بود... اگه دلداری ها و محبتهای سروش نبود داغون میشدم... دست خودم نبود تا چشمامو میبستم یاد التماساش میفتم... مسعود آدم خوبی بود فقط انتخابش درست نبود...

زیر لب زمزمه میکنم: مسعود کسی که تو عاشقش بودی خودش هم عاشق بود اما نه عاشق تو... ایکاش میفهمیدی... ایکاش

از روی تخت بلند میشم... بدجور اعصابم بهم ریخته... به سمت میزم میرم... به آرامبخش از کشوی میزم برمیدارم و مثله همیشه بدون آب میخورم... دوباره به سمت تختم برمیدرم و روی تخت دراز میکشم... چشمامو میندم... نمیدونم چقدر طول میکشه تا خوابم ببره تنها چیزی که میدونم اینه که تا آخرین لحظه به اون چشمهای آشنا فکر میکردم

مسعود: ترنم چرا نمیخوای قبولی کنی... من عاشقم... اینو بفهم -تو فقط یه آدم خودخواه و مغرور هستی که به جز خواسته های خودت به هیچکس فکر نمیکنی

مسعود: ای کاش میفهمیدی که عشقم واقعه -من نمیگم عشقت تظاهره... من میگم اونیه که تو عاشقش دنیاش تو دنیای یه نفر دیگه خلاص میشه... چرا نمیخوای دنیای یه نفر رو ازش بگیری... چرا نمیخوای یه عشق دو طرفه رو خراب کنی

مسعود دستاشو لای موهاش فرو میکنه و میگه: هیچوقت درکم نمیکنی -این تویی که هیچوقت درکم نمیکنی... چرا فکر میکنی حرفام دروغه مسعود: چون دروغه

تصاویر هر لحظه محو و محوتر میشن... نزدیک دره ای واستادم... ترس همه وجودم رو گرفته

صداهای مسعود مدام تکرار میشن... « من نمیخوام دنیای کسی رو ازش بگیرم... من نمیخوام یه زندگی رو خراب کنم... من میخوام به یه نفر زندگی ببخشم... من میخوام به یه نفر دنیایی از محبت رو هدیه کنم...»

صداها مدام تکرار میشن... دستم رو گوشم میذارم... مدام داد میزنم... بس کن مسعود... بس کن...

جیغی میزنم و چشمامو باز میکنم... دیگه خبری از دره و مسعود و اون صداها نیست... دستمو به سمت صورتم میبرم... همه ی صورتم خیسسه... از روی تخت بلند میشم به سمت آینه میرم... به تصویر دختر توی آینه نگاه میکنم... چقدر وضعم افتضاحه

آهی میکشم قطره های درشت عرق روی پیشونیم خودنمایی میکنند... صورتم هم با اشکام خیس شده... چیزی از شادابی گذشته رو در چهرم نمیبینم... زیر چشمام گود رفته... بیش از حد لاغر شدم... آخرین بار که داشتم از پیاده رو رد میشدم... یه پیرمردی گوشه ی خیابون نشسته بود که وزن رهگذرا رو میگرفت تا یه پولی بدست بیاره... وقتی وزنمو گرفتم فقط ۴۶ کیلو بودم... حتی دلم نمیخواد به تصویر توی آینه نگاه کنم... به سمت تخت میرم و روی اون میشینم

یاد کاب\* و\*سی که دیدم میفتم... بعد از مدتها دوباره اون کاب\* و\*س لعنتی تکرار شد... با یادآوری دوباره ی اون صحنه ها اشکام از چشمام سرازیر میشن... دلم نمیخواد بهش فکر کنم... خودم هزار تا بدبختی دارم... یه بدبختی دیگه معلوم نیست باهام چیکار میکنه... شاید داغون ترم کنه... داغون

تر از همیشه... نگاهی به ساعت گوشیم میندازم... هنوز شش صبحه... وقتی آرامبخش میخورم راحت تر میخوابم... زیاد مصرف نمیکنم... اما بعضی شبها برام لازمه... هر چند میدونم کارم اشتباهه... نباید سر خود قرصی رو مصرف کنم اما بعضی وقتا که از دنیا زده میشمو میخوام راحت تر بخوابم دیگه برام مهم نیست که کاری که میخوام بکنم اشتباهه یا نه... هر چند این آرام بخشها هم دیگه آروم نمیکند

تصمیم میگیرم تا وقتی بقیه بیدار نشدن یه چیزی برای نهارم بردارم... کل دیروز رو با دو تا شیرینی و یه چایی سرکردم.. همین الان هم یه خورده ضعف دارم... از رو تخت بلند میشمو به سمت در اتاق میرم... قفل رو باز میکنم و دستگیره رو آهسته به سمت پایین میکشم... دوست ندارم از صدای در کسی بیدار بشه چند باری اینجوری شد و بعدش مجبور شدم کلی حرف رو تحمل کنم... از اتاقم خارج میشمو به سمت آشپزخونه حرکت میکنم...

به داخل آشپزخونه میرم... یخچال رو باز میکنم... دو تا تخم مرغ برمیدارم و میذارم تا آبپز بشه... دو تا دونه هم سو سیس برای نهارم برمیدارم و سرخشون میکنم... با سو سیس ها برای خودم لقمه درست میکنم... چه بدبختی هستم که باید مثل بچه دبستانی ها با یه لقمه سر کنم... تخم مرغ ها هم بعد از مدتی آماده میشن... یه لیوان شیر، یه دونه نون، دو تا تخم مرغ، رو به همراه لقمه ای که برای نهارم درست کردم توی سینی میذارم و از آشپزخونه خارج میشم... به سمت اتاقم میرم در رو نبسته بودم تا سر و صدا ایجاد نشه... همین که داخل میشم در اتاق رو آروم میندم... روی تختم میشینم و شروع به خوردن صبحونه میکنم... یه دونه تخم مرغ رو با نصفی از نون میخورم معدم درد میگیره... از

بس غذا کم خوردم معدم دیگه غذای زبادی رو قبول نمیکنه... یه لقمه ی دیگه هم با باقی مونده ی نون و تخم مرغ درست میکنمو همراه اون یکی لقمه داخل کیفم میذارم... نگاهی به ساعت میندازم ساعت حدودای هفته... از اونجایی که شرکت سروش نزدیکه لازم نیست زود حرکت کنم با سوار شدن یه اتوب\* و\*س واحد و یه خورده پیاده روی میتونم به موقع خودم رو به شرکت برسونم... هر چند ترجیح میدم قبل از بیدار شدن خونوادم از خونه بیرون بزنم... وقتی همه ی کارام رو انجام دادم لبامو میپوشم... کیفم رو برمیدارم و سینی صبحونه رو هم تو دستم میگیرم.. از اتاق خارج میشم با سرعت ظرفا ر میشورمو بعد هم از خونه بیرون میام... میدم روز سختی رو در پیش دارم ای کاش حداقل بابا امشب بهم گیرنده که به مراسم نامزدی مهسا برم... هر چند من هر وقت چیزی رو میخوام خدا بهم لطف میکنه و برعکسش رو عملی میکنه... اون از سروش... اون از رفتار دیشب عمو... خدا بقیه اش رو بخیر بگذرونه

زیر لب زمزمه میکنم: خداجون هر چند خیلی جاها هوامو داشتی ولی بعضی جاها هم بدجور بهم ضدحال زدی... با همه ی اینا بازم شکر... اگه تو نبودی تا حالا هزار تا کفن پوسونده بودم

با خودم فکر میکنم امروز باید خیلی قوی باشم... درسته سروش همه عشق من بود و هست اما الان موضوع فرق میکنه... دنیای ما خیلی وقته از هم جدا شده

آهی میکشمو به راهم ادامه میدم... همونجور که به ایستگاه اتوب\*و\*س نزدیک میشم متوجه میشم اتوب\*و\*س داره حرکت میکنه... اول قدمامو تند میکنم و بعد کم کم قدمام به دو تبدیل میشه... به سرعت به سمت اتوب\*و\*س میدوم که انگار متوجه من میشه و وایمیسته... همونجور که نفس نفس میزنم خودمو به اتوب\*و\*س میرسونمو سوار میشم... نیمی از اتوب\*و\*س پره... روی یکی از صندلی های خالی میشینمو به بیرون نگاه میکنم... نزدیک بود اتوب\*و\*س رو از دست بدم... از فردا باید یه خورده زودتر از خونه حرکت کنم... بیست دقیقه طول میکشه تا به نزدیکای شرکت برسم... بقیه راه رو هم پیاده روی میکنم حدودای یه ربع به هشت به شرکت میرسم... با اینکه با خودم عهد بستم قوی باشم ولی باز با وارد شدن به شرکت قلبم به شدت میزنه... چند تا نفس عمیق میکشمو به سمت منشی سروش میرم سرش پایینه داره چیزی مینویسه

-سلام

سروش بالا میاره و میگه: سلام... امری داشتین؟

با لبخند میگم: قرار بود بنده به مدت یک ماه به صورت آزمایشی به عنوان مترجم شرکت باشم

لبخندی رو لباس میشینه و میگه: شما خانم مهرپرور هستین... درسته؟

سری تکون میدمو میگم: بله

با دست به صندلی اشاره میکنه و میگه: بفرمایید بنشینید... آقای راستین هنوز تشریف نیاوردن من الان باها شون تماس میگیرم... فکر کنم یه خورده معطل بشین... ایشون باید باهاتون قرارداد موقتی رو تنظیم کنند...

-مسئله ای نیست

با گفتن این حرف به طرف یکی از صندلی ها میرم و روش میشینم... منشی هم با سروش تماس میگیره و بهش اطلاع میده

اونقدر اینجا نشستم حوصلم سر رفته برای دهمین بار از منشی میپرسم ببخشید خانم مطمئین امروز میاد

منشی هم برای دهمین بار بهم میگه: خانم محترم گفتم تشریف میارن... پیعد زیر لب غر میزنه و میگه: خوبه جلوی خودت تماس گرفتم

خدا بگم چیکارت کنه سروش نزدیکه دو ساعته من رو اینجا علاف کرده و نمیاد... لعنتی از همین روز اول شمشیر رو از رو بسته... با ناراحتی با انگشتای

دستم بازی میکنم که صدای قدمهای کسی رو میشنوم.. سروش رو میبینم که با جدیت به سمت اتاقش میاد... منشی با دیدن سروش از جاش بلند میشه...

من هم از جام بلند میشم که سروش بی توجه به من به سمت منشی میره

منشی: سلام آقای راستین

سروش سری تکون میده و میگه: تا یه ساعت کسی رو داخل نفرست... یه خورده کار شخصی دارم

منشی: اما خانم مهرپرور خیلی وقته منتظر شما هستن

سروش با بی تفاوتی میگه: میتونند برن و یک ساعت دیگه تشریف بیان و بعد از تموم شدن حرفش به سمت اتاقش حرکت میکنه... در رو باز میکنه و

به داخل میره... در رو هم پشت سرش میننده

با ناراحتی به در بسته نگاه میکنم



منشی: شنیدین که چی گفتن؟ میتونید برید به کاراتون برسید و یه ساعته دیگه برگردین

با ناامیدی دوباره رو صندلی میشینمو میگم: ترجیح میدم همین جا منتظر بمونم

منشی شونه اش رو با بی تفاوتی بالا میندازه... دوباره پشت میزش میشینه و مشغول ادامه کارش میشه

دلم عجیب گرفته... با ناراحتی به دیوار رو به روم زل میزنمو به بدبختیه خودم فکر میکنم... اگه برای کسی تعریف کنم که روزی سروش جونش رو هم برام میداد صد در صد باور نمیکنه... حتما فکر میکنه دیوونه شدم... یادمه تو یه روز بارونی که من بنفشه رو اذیت کرده بودم و داشتم از دستش فرار میکردم بنفشه هم از دستم حرصی بود و داشت دنبالم میکرد سروش رو دیدم... اولین دیدارمون هم خیلی بازمه بود... من برگشته بودم و داشتم واسه بنفشه زبون درازی میکردمو میگفتم محاله بتونی منو بگیری که یهو به یه چیز برخورد کردم محکم به زمین خوردم... این میشه اول آشنایی من و سروش توی حیاط خونه ای که توش عشق رو تجربه کردم... اون موقع هنوز ۱۷ سالم بود... فکر کنم آخرای ۱۷ بودم... سروش اون روز از دستم خیلی عصبانی شد... چون برخوردمون باعث شده بود و سایلاش رو زمین بیفتنو خیس بشن... سروش چهار سال از من بزرگتره و رشته عمران خونده... وقتی زبان رو انتخاب کردم سروش بهم گفت تو رو میارم پیشه خودم تا قراردادی خارجی رو برام ترجمه کنی و من هم میگفتم عمرا واسه ی تو کار کنم ممکنه سرمو کلاه بذاری و بهم حقوق ندی.... با یادآوری اون روزا دلم بیشتر میگیره... مهم نیست خاطرات

گذشته تلخ یا شیرین باشن مهم اینه که یادآوریشون داغونم میکنه... با همه ی اینا هیچوقت از عاشق شدنم پشیمون نشدم... خوشحالم که عاشق شدم... که طعم عشق رو چشیدم... که به دنیای قشنگ عاشقانه قدم گذاشتم... خوشحالم که هیچوقت از عشقم متنفر نشدم... یه جایی خوندم اگه عشق واقعی باشه هیچوقت به نفرت تبدیل نمیشه... حتی اگه طرف بهت خ\*ی\*ن\*ت کنه... حتی اگه به بازیت بگیره... حتی اگه دوستت نداشته باشه... حتی اگه ترکت کنه... حتی اگه تنهات بذاره بازهم عاشق میمونی... واسه ی همیشه... تا قیامت... مهم اینه که من عاشقم و برای همیشه عاشق میمونم... بعضی موقع میگم شاید سروش عاشقم نبود که از من متنفر شد... که بهم شک کرد... که تنهام گذاشت... ولی بعد با خودم میگم چه فرقی میکنه مهم اینه که من عاشقم... حتی اگه کنارش نباشم فقط و فقط براش آرزوی خوشبختی میکنم... به جز این کاری از دستم برنمیاد... حالا اون نامزد داره... یه دختر که کلی حرف پشت سرش نیست.. دختری که خونواده ی سروش هم دوستش دارن... دختری که به قول سروش یه \*ر\*زه نیست... شاید من \*ر\*زه نباشم ولی همه من رو به چشم یه \*ر\*زه میبینند حتی اگه الان هم بیگ\*ن\*ا\*هیم ثابت بشه دیگه کسی باورم نمیکنه... نه فامیل نه مردم نه همسایه... حتی اگه سروش بفهمه که من کاری نکردم و به طرف من برگرده باز نمیتونم قبولش کنم چون الان پای کس دیگه ای وسطه... درسته آدمای اطرافم آرزوهای من رو ازم گرفتن... رویاهام رو زیر پاهاشون خرد کردن ولی

من دوست ندارم چنین کاری رو با کسه دیگه ای بکنم ... تقصیر اون دختر  
چیه

زیر لب زمزمه میکنم: خیالت راحت... سروش برای همیشه مال تو میمونه...  
سروش از اول هم سهم من نبود

با صدای منشی به خودم میام: چیزی گفتین؟

با لبخند میگم: نه... با خودم بودم

منشی طوری نگام میکنه که انگار با یه دیوونه طرفه

تو دلم میگم: مگه نیستم... یعنی واقعا دیوونه ام... شاید دیوونه ام که هر روز  
حرف هزار نفر رو میشنومو باز هم تحمل میکنم... نمیدونم آخرش چی میشه  
ولی دوست ندارم تسلیم بشم... درسته بقیه در حقم بد کردن ولی من در حق  
کسی بد نمیکنم... یادمه سر کلاس تاریخ امامت استادم یه جمله ی قشنگی  
گفت... استادمون میگفت از امام علی پر سیدن عدالت مهمتره یا بخشش...  
امام علی جواب میده عدالت از بخشش مهمتره... چون اگه ببخشی از حق  
خودت گذشتی ولی اگه بی عدالتی کنی حق دیگران رو زیر پا گذاشتی... اون  
موقع معنا و مفهوم این جمله رو به درستی درک نمیکردم اما الان این جمله  
برام خیلی ارزشمنده... الان درک میکنم واقعا عدالت مهمتر از ببخششه وقتی  
دیگران حق من رو زیر پا گذاشتنوبه ناحق بارها و بارها اذیتم کردن... دل من  
رو تو این چهار سال هزار بار شکستن فهمیدم عدالت یعنی چی... ای کاش  
آدما یاد بگیرن قبل از قضاوت عادل باشن... من هیچوقت حق کسی رو پابمال  
نمیکنم... حتی اگه اون حق سروش باشه... حتی اگه اون حق همه عشقم  
باشم... حتی اگه اون حق تنها امید زندگیم باشه... من هیچوقت رویاهای

کسی رو ازش نمیگیرم... واسه ی همین فکراست که هر لحظه داغون تر میشم... تمام این چهار سال منتظر بودم که سروش برگرده... برگرده و بگه پشیمونم... پشیمونم که باورت نکردم... پشیمونم که تنهات گذاشتم... پشیمونم که باهات نمودم... آره تمام این چهار سال منتظر بودم تا سروش بیاد... بیاد و بگه ترنم من برگشتم... برگشتم که جبران کنم... برگشتم تا دوباره همه دنیای من بشی... آره... همه ی این چهار سال منتظر بودم تا با همه ی وجودم ببخشمش... بدون هیچ چشمداشتی... بدون هیچ سرزنشی... بدون هیچ عصبانیتی... من تموم این سالها ایمان داشتم که سروش برمیگرده... اما نیومد... اما نامزد کرد... خودش نیومدو خبر نامزدیش اومد... اون روز مهسا با بدترین حالت ممکن این خبر رو بهم داد... اون روز بعد از چند سال دوباره شکستم... جلوی چشمای مهسا... جلوی پوزخند خانواده... یه هفته حالم خوب نبود... اما هیچکس نگرانم نشد... هیچکس دلداریم نداد... هیچکس همراهم نشد... اما الان واسه همه چیز دیر شده... حتی واسه بخشیدن... لبخند تلخی رو لبام میشینه: چقدر احمقم که دارم به چیزهایی فکر میکنم که مطمئنم اتفاق نمیفتن... با صدای منشی به خودم میام که میگه: خانم مهرپرور میتونید داخل برید

مثله همیشه اونقدر توفکر بودم که متوجه ی گذر زمان نشدم... از روی صندلی بلند میشمو از منشی تشکر میکنم... سعی میکنم قدمام محکم باشه اما خودم هم خوب میدونم که زیاد موفق نیستم... دستم رو بالا میارم... چند ضربه به در میزنم و منتظر میشم... لرزشی رو تو دستام احساس میکنم...

برای اینکه لرزش دستام معلوم نباشد به کیفم چنگ میزنم... بعد از چند ثانیه صدای خشک و صد البته جدی سروش رو میشنوم

-بفرمایید

نفس عمیقی میکشمو با دستهای لرزون در رو باز میکنم... فقط امیدوارم منشی متوجه ی حال خرابم نشده باشه و گرنه یه آبروریزی حسابی میشه... با اینکه خیلی سخته تظاهر به خونسردی میکنم... نمیدونم تا چه حد موفقم... نگام رو به زمین میدوزم و وارد اتاق میشم... زمزمه وار بهش سلام میکنم که جوابمو نمیده... هر چند این روزا خیلیا دیگه جواب سلام من رو نمیدن دیگه برام عادی شده... حداقل اگه من آدم بدیم باید به حرمت حرف خدا هم شده یه جوابی بدن... اینو هر بی سواد میدونه که جواب سلام واجبه... همیشه با خودم میگم حرمت من رو نگه نمیدارین من که از حقم گذشتم ولی شماهایی که این همه ادعای خوب بودنتون میشه حداقل به حرمت حرف خدا هم شده جواب سلامی بهم بدین... با ناراحتی در رو میندم و به زحمت خودم رو به میل میرسونم... روی میل میشینم و منتظر میشم تا حرفش رو شروع کنه... چند دقیقه ای میگذره ولی وقتی از جانبش صدایی نمیشنوم به ناچار سرم رو بلند میکنم و نگاهی بهش میندازم که با پوزخندش مواجه میشم... سعی میکنم کلام عاری از هرگونه احساس باشه... با سردی میگم: بنده باید اینجا چیکار کنم؟

با همون پوزخند رو لبش با خونسردی میگه: بستگی به خودت داره... میتونی

\*ر\*ژگی کنی اگه وقت کردی یه خورده هم به مترجمی برسی

پس بازی رو شروع کرده...

با جدیتی که از خودم بعید میدونم میگم: من دلم نمیخواد اینجا کار کنم...  
 اگه اصرار آقای رمضانی نبود به هیچ وجه پام رو تو شرکت شما نمیذاشتم...  
 من به اصرار آقای رمضانی فقط به مدت یک ماه اینجا کار میکنم تا شما بتونید  
 مترجمی پیدا کنید... پس بهتره احترام خودتون رو نگه دارید

پوزخند از لباس پاک میشه و کم کم عصبانیت جای خونسردیشو میگیره... با  
 اخمهای در هم میگه: نکنه فکر کردی عاشق چشم و ابروت شدم... یه بار  
 همچین غلطی کردم که باعث نابودیه خودمو خونوادم شد... تا عمر دارم از  
 روی برادرم خجالت میکشم... بهتره این حرفه من رو خوب تو گوشت فرو  
 کنی اگه امروز اینجایی فقط و فقط از روی ناچاریه... آقای رمضانی به جز تو  
 کس دیگه ای رو سراغ نداشت و اون خانمی رو هم که فرستاده بود تو آزمون  
 ورودی رد شد... مطمئن باش به یه ماه نکشیده به آدم درست و حسابی پیدا  
 میکنم تا زودتر شرت رو کم کنی... بهتره دور و بر من زیاد نپلکی چون دوست  
 ندارم نامزدم ناراحت بشه... من عاشق نامزدم هستم... با آشنایی با نامزدم  
 تونستم معنی عشق واقعی رو درک کنم... الان میفهمم که در گذشته چقدر  
 اشتباه کردم و چقدر به خطا رفتم

فقط یه چیز از خدا میخوام... فقط یه چیز... که هیچکس رو در شرایط امروز  
 من قرار نده... خدایا من که میدونستم من رو نمیخواد چرا یه کاری میکنی  
 داغون تر بشم... خیلی سخته جلوی عشقت بشینی و اون از عشق جدیدش  
 حرف بزنه و تو سعی کنی مثله همیشه خونسرد باشی... خیلی دارم سعی  
 میکنم اشکام جاری نشه... که گریه نکنم... که زار نزوم... که التماس نکنم...

که داد نزنم... که بیشتر از این خرد نشم... که بیشتر از این نشکنم... که بیشتر از این غرورم زیر سوال نره... خیلی سخته دنیات رو ازت بگیرنو باز هم تظاهر به آرام بودن کنی... با گفتن اینکه آرامم آرامم هیچ آدمی آرام نمیشه فقط و فقط فکر بقیه رو منحرف میکنه... شاید بتونه بقیه رو گول بزنه ولی نمیتونه قلب و احساس خودش رو فریب بده... خیلی سخته عشقت همه خاطرات با تو بودن رو پوچ و بیهوده بدونه و باز هم رو مبل مثله سنگی بی احساس بهش زل بزنی و هیچی نگی... آره خیلی سخته... خیلی زیاد... سروش خیلی دوست دارم... خیلی زیاد... از خدا میخوام هیچوقت نفهمی که بیگ\*ن\*ا\*هم... شاید تو از شکستن من خوشحال بشی... ولی من از شرمندگی تو خوشحال نمیشم... دوست دارم همیشه مقتدر باشی همیشه سرتو بالا بگیرم همیشه بخندی و خوشبخت باشی... ببخش که زندگیتو نابود کردم... با اینکه من مقصر نبودم ولی باز روزندگیت تاثیر منفی گذاشتم... سروش خوشحالم که عاشق شدی... حداقل اینجوری یکمون خوشبخته... من به خوشبختی تو راضیم... دهن سروش باز و بسته میشه ولی من هیچی از حرفاش نمیفهمم میدونم داره از عشقش میگه از عشق جدیدش از زندگی جدیدش از احساس جدیدش... و من فکر میکنم چرا زنده ام... به چه امید نفس میکشیم... مثله یه سنگ بی احساس رو مبل نشستمو هیچ حرفی نمیزنم... تو نگام خونسردی موج میزنه اما تو قلبم غوغاییه... آره تو قلبم غوغاست... خودم هم نمیدونم باید ناراحت باشم یا خوشحال... مگه نمیگن عشق یعنی از خودگذشتی... پس من از خودم میگذرم با همه ی ناراحتیهام میخوام خوشحال باشم... آره من از خودم میگذرمو برای خوشی تو خوشحال

میشم... سروش دوست دارم همه ی این حرفا رو به زبون بیارم... اما حیف که  
 تو حتی پاسخگوی سلام منم نیستی چه برسه به حرفام  
 «کاش قلبم درد تنهایی نداشت  
 چهره ام هرگز پریشانی نداشت  
 برگهای آخر تقویم عشق  
 حرفی از یک روز بارانی نداشت  
 کاش میشد راه سرد عشق را  
 بی اختیار پیمود و قربانی نداشت»

این شعر چقدر با حال امروز من جور در میاد... یاد بیت آخر شعر میفتم...»  
 کاش میشد راه سرد عشق را بی اختیار پیمود و قربانی نداشت... چرا هر کسی  
 که اطراف من عاشق شد آخرش قربانی شد... ترانه... سیاوش... مسعود...  
 خوده من... سروشم خوشحالم که عاشقم نبود... خوشحالم که تو قربانی  
 نشدی... خوشحالم که حداقل تو درد جدایی نمیکشی... درد عشق نمیکشی...  
 هر چند دیگه سروش من نیستی... دیگه نمیتونم صدات کنم سروشم... تو هم  
 بگی جان سروش... من بگم دوستت دارم... تو بگی من بیشتر... من بگم من  
 خیلی خیلی بیشتر... از امروز تا قیام قیامت تو فقط سروشی شاید هم آقای  
 را ستین... تو اون غریبه ای هستی که یه روزی آشنایم شد... بعد پشت و پا  
 زدی به هر چی داشتی و رفتی و بعد از چهار سال تو رو آشنایی دیدم  
 که برابرم از هر غریبه ای غریبه تر بودی... تو زندگیم به هیچی نرسیدم بعد از  
 ۲۶ سال زندگی امروز هیچی ندارم نه تو رشته ی مورد علاقم تحصیل کردم...



نه کار درست و حسابی دارم... عشق من هم که جلوی چشمای من داره حرف از دنیای جدیدش میزنه... خونوادم هم که تکلیفشون معلومه... به چشم‌هاش زل میزنم... هنوز داره کلی حرف بازم میکنه... از اول هم میدونستم کاری رو بی دلیل انجام نمیده اما انتظار نداشتم از همین روز اول شروع کنه... صداشو میشنوم که میگه: تو بزرگترین اشتباه زندگی منی... بهترین تصمیمی که گرفتم جدایی از تو بود... کسی که حتی به خواهرش هم رحم نک.....

ایکاش یه خورده مراعات من رو میکرد... دلم میخواد یه حرفی بزnm ولی جرات ندارم میترسم لرزش صدام لوم بده... دوست دارم بلند شمو از اتاق بیرون برم ولی میترسم از احساس سم نسبت به خودش با خبر بشه... موندن و حرف شنیدن خیلی خیلی برام سخته... از یه چیز بدجور در تعجبم مگه میشه این همه حرف شنیدو باز هم عاشق موندن... شاید خیلی چیزا رو ندونم اما از یه چیز مطمئنم که هنوز که هنوزه دوسش دارم... تو دلم میگم دوستت دارم عشقم قد همه ی آسمونا... همینجور که دارم با خودم فکر میکنم با داد سروش به خودم میام

سروش: کجایی؟... میگم معرفی نامه ات رو بده  
نمیدونم کی بد و بیراهاش تموم شد... با تعجب نگاش میکنم به زحمت  
میگم: کدوم معرفی نامه؟

یه خورده صدام لرزید اما باز قابل تحمل بود  
با عصبانیت میگه: درست و حسابی حرف بزnm... اینجور برای من مظلوم  
نمایی نکن... خیلی وقته دیگه حنای تو برای من رنگی نداره

با صدایی رسا و چشمهایی خونسرد و دلی شکسته لبخند تلخی میزنمو میگم:  
 کدوم معرفی نامه؟... معرفی نامه رو که قبلا خدمتتون دادم  
 صدام لرزید... پوزخندی رو لباش نشست... همین رو میخواست... از تو  
 چشمش میخونم که از لحن بیان من به خیلی چیزای پی برد... لرزش صدام به  
 راحتی لوم داد...

با تمه سخر میگه: من که یادم نمیاد معرفی نامه ای ازت گرفته باشم... میری از  
 آقای رمضانی معرفی نامه میگیری و برام میاری  
 از همین الان میدونم از امروز تا روزی که اینجا هستم هر روز آرام میده...  
 دلم رو میشکونه و با حرفهای نیشدارش آتیش به قلبم میزنه

ولی چاره ای نیست باید تحمل کنم مثله همیشه که تحمل کردم... مثله همیشه  
 که درد کشیدم... مثله همیشه که سکوت کردم... مثله همیشه که شکستم  
 صدام در نیومد... آره روزی هزار بار با برخوردای دیگران شکستم ولی باز  
 حرفی نزدم... چون با حرف زدن بیشتر همین یه خورده غرورم رو هم از دست  
 میدادم... بعضی وقتا آدما به یه جایی میرسن که فقط و فقط میتونند با  
 سکوتشون غرور شون رو حفظ کنند... وقتی حرفات رو باور نکنند... وقتی با  
 هر حرفت یه گ\*ن\*ا\*ه نکرده رو بهت نسبت بدن... وقتی خودت و حرفات  
 رو به تمه سخر بگیرن... وقتی عاقبت حرفات فقط فحش و کتک باشه تصمیم  
 میگیری که ساکت بشی... که حرف نزن... که بی تفاوت بگذری

نگاهی بهش میندازم با پوزخند نگام میکنه... اگه میدونست چقدر دلتنگ  
 لبخندش شاید با این همه بی رحمی من رو از لبخند مردونه اش محروم

نمیکرد... هر چند اونقدر با من بده که اگه بگم منو به یه لبخند مهمون کن تا آخر عمر دیگه لبخندی رو لباس نمیشینه... از جام بلند میشم... با اجازه ای میگو به سمت در حرکت میکنم

با جدیت میگه: یادم نمیاد اجازه ای داده باشم

به سمتش برمیگردم بدون هیچ حرفی نگاهش میکنم... وقتی سکوت رو میبینم با اخم میگه: امروز هر جور شده باید معرفی نامه رو بیاری... فهمیدی؟

سری تگون میدمو به سمت در میچرخم که با داد میگه: جوابی نشنیدم همونجور که پشتم بهشه آهی میکشمو با صدای رسایی که به زحمت سعی میکنم نلرزه میگو: چشم آقای رئیس

خوشبختانه اینبار صدام نلرزید... حداقل اینبار یه خورده غرورم حفظ شد... دستم به سمت دستگیره در میره... سنگینی نگاهشوروی خودم احساس میکنم... در رو باز میکنم... با قدمهای کوتاه از اتاقش خارج میشم... دو ست ندارم از اتاقش خارج بشم دوست دارم ساعتها تو اتاقش بمونم از هوایی استشمام کنم که اون در اون هوا نفس میکشه... در رو پشت سرم میبندم نگاهی به ساعت میندازم... ساعت دوازده و نیمه... به سرعت به سمت آسانسور میرم... میترسم تا به شرکت برسم آقای رضانی رفته باشه... تصمیم میگیرم براش زنگ بزنم... به جلوی آسانسور میرسم دکمه رو فشار میدم و منتظر میشم... گوشی رو از داخل کیفم در میارم... آسانسور میرسه... داخل میشم دکمه ی طبقه ی همکف رو میزنم... تو گوشیم دنبال شماره ی آقای رضانی میگردم... بالاخره پیداش میکنم... تو همین موقع به طبقه ی همکف هم میرسم... از آسانسور بیرون میامو به سرعت از شرکت مهرآسا خارج

میشم... به گوشی آقای رمضان زنگ میزنم... گوشی خاموشه... نمیدونم  
چیکار کنم اگه بخوام برم و دوباره برگردم هم کلی وقت میره هم یه هزینه ی  
اضافی برام به همراه داره... تصمیم میگیرم با شرکت تماس بگیرم... شماره ی  
شرکت رو از حفظ میگیرم و منتظر برقراری تماس میشم... بعد از دو تا بوق  
منشی گوشی رو بر میداره

منشی: بله

صداداش برام آشناهه... یکم فکر میکنم تازه یادم میاد که مهربانه

-مهربان تویی؟

مهربان با تعجب میگه: ببخشید نشناختم

-منم ترنم... همین دیشب با هم حرف زدیم

مهربان با خوشحالی میگه: ترنم خودتی نشناختم اصلا فکر نمیکردم با

اینجا تماس بگیری واسه همین نشناختم

-با آقای رضانی کار داشتم... نمیدونستم از همین امروز مشغول میشی

مهربان: آقای رضانی خیلی بهم لطف کردن... تا عمر دارم مدیونتم ترنم

-این حرفا چیه؟ من کمکی از دستم براومد که گفتم برات انجام بدم

مهربان: خیلی ممنونتم

دوست ندارم اونقدر خودش رو مدیون من بدونه من مطمئنم رفتار خوب

خودش باعث شد آقای رضانی استخدامش کنه... اگه رفتارش خوب نبود

آقای رضانی محال بود اون رو تو شرکت قبول کنه... البته واسه ی آقای

رمضانی رفتار خوب به همراه کار خوب مهمه که من مطمئنم مهربان از پس کارا برمیاد و چون اولین بارش هم هست آقای رضانی هواشو داره با مهربونی میگم: خواهش میکنم من باز هم میگم من کاری نکردم که احتیاج به تشکر داشته باشه... فقط مهربان جان آقای رضانی هستن من یه کار فوری باهاشون دارم

مهربان: آره... الان برات وصل میکنم

-لطف بزرگی در حقم میکنید

مهربان: اینقدر باهام رسمی حرف نزن... احساس پیری بهم دست میده

-چشم گلم

میخنده و بعد از مدتی به اتاق آقای رضانی وصل میکنه

آقای رضانی: بله؟

-سلام آقای رضانی

آقای رضانی: سلام دخترم... حالت خوبه؟

-مرسی آقای رضانی... خوبم

آقای رضانی: شرکت مهرآسا رفتی؟... در مورد شرایطش باهات حرف زدن؟

آهی میکشمو میگم: آقای رضانی یه مشکلی هست

آقای رضانی: چه مشکلی دخترم؟

-راستش معرفی نامه میخوان؟

آقای رضانی: یعنی چی؟

-خودم هم نمیدونم

آقای رضانی: مگه اون دفعه ندادی؟

نمیتونم بگم سروش جلوی چشمام معرفی نامه رو پاره کرد  
 با ناراحتی میگم: چرا دادم... ولی الان دوباره میخواد  
 آقای رضانی با عصبانیت میگه: ای بابا... چرا اینجوری میکنند... قطع کن  
 الان خودم با شرکت مهرآسا تماس میگیرم و بعد خبرت میکنم  
 چشمی میگم گوشه رو قطع میکنم  
 کنار پیاده روها واستادمو به اطراف نگام میکنم... از دست سروش خیلی  
 دلخورم... چرا مسائل شخصی رو با کار قاطی میکنه...  
 به دیوار تکیه میدمو به آدمایی که از جلوم رد میشن نگاه میکنم... بعضیا بی  
 تفاوت از کنارم رد میشن... بعضیا هم یه جوری نگام میکنند که معنی  
 نگاهاشون رو درک نمیکنم... بعضیا پوزخندی میزنند و بعضیا اخمی  
 میکنند... ولی برای من مهم نیست... واقعا برای من مهم نیست... چون خیلی  
 وقته این نگاه ها معنیه خودشون رو برای من از دست دادن... من میگم اگه  
 کسی خوب باشه با یه نگاه بد دیگران خودش رو نمیبازه... مردم هر چی  
 میخوان دوست دارن بگن آیا با گفتن اونا شخصیت اون طرف بد میشه؟!... به  
 نظر من که نمیشه... بعضی موقع تعجب میکنم... از آدمایی که از جنس من  
 هستن ولی یه دنیا از من دور هستن... مثلا همین عموی من دیشب فقط و  
 فقط حرف از آبرو میزد... من برم تو اون مهمونی تا آبروی خونوادم حفظ  
 بشه... هر چند رفتن و نرفتن من برای این خانواده بی آبرویی محسوب میشه...  
 اونا من رو میبرن تا مردم بگن عجب خانواده ای که بعد از اون ماجرا باز هم  
 این چنین دختری رو تحمل میکنند کسی از دل پر درد من چه میدونه... بعضی

وقتا دلم میخواد از خونوادم متنفر بشم ولی نمیدونم چرا نمی‌شم... هنوز هم با همه ی وجود دوستشون دارم هم اونا رو هم سروش رو هنوز نمی از وجود خودم میدونم... مگه میشه کسایی رو دوست داشت که دوست ندارن... با خودم عهد بستم هیچوقت در مورد کسی قضاوت نکنم... چون اگه اشتباه کنم یه زندگی تباه میشه... به نظر من سه گروه آدم روی کره ی زمین زندگی میکنند... دسته ی اول آدمای خوب... دسته ی دوم آدمای بد و دسته سوم آدمایی متعادلی که نه خوبه خوبن نه بده بد... شاید اکثریت گروه دسته دوم رو جز بدترین ها بدوند ولی من آدمای امثال دسته سوم رو جز بدترین ها میشناسم چون اکثر آدمای بد خودشون هم قبول دارن بد هستن شاید تظاهر به خوب بودن کنند ولی باز ته دلشون واقعیت رو قبول دارن اما آدمای دسته سوم نه تنها تظاهر به خوب بودن دارن بلکه خودشون هم بدیهای خودشون رو قبول دارن... البته همه اینجوری نیستن ولی اکثریت اینجورین... و این دسته آدمای چقدر زیادن... آهی میکشمو بیخیال آنالیز آدمای میشم... من تو شناخت خودم موندم بعد دارم رفتار و کردارای دیگران رو تجزیه و تحلیل میکنم... همونجور که به دیوار تکیه دادم چشمامو میبندم... با خودم فکر میکنم هر کسی از زندگی خودش هدفی داره... هدف من از این زندگی چیه؟... واقعا هدفم از این زندگی چیه؟... صبح کار... ظهر کار... عصر کار... بعضی موقع هم یه پیاده رویه ساده... بعضی موقع هم پارک و نیمکت... آخر زندگی من به کجا میرسه... یعنی هیچ هدفی تو زندگی ندارم... با چشمهای بسته فکر میکنم... ولی هر چی بیشتر فکر میکنم کمتر به نتیجه میرسم... وقتی نتیجه ای برای فکرام پیدا نمیکنم پس فقط میتونم یه چیز بگم... لبخندی رو لبم میشینه.

چشمامو باز میکنمو شونه هامو بالا میندازم... به خودم جواب میدم هدفی ندارم... آره جوابم همینه من هیچ هدفی ندارم... زندگی میکنم چون زنده ام... همه میخوان زنده بموندند تا زندگی کنند... ولی من زندگی میکنم چون زنده ام... اگه خدا از من بپرسه چقدر عمر میخوای تا زندگی کنی... میگم خداجون نوکرتم من تا همین جا هم زیادی زندگی کردم... عمر من ارزونیه همه ی اون آدمایی که با چنگ و دندون به این دنیای خاکی چسبیدن و لاش نمیکند... خدایا میدونم بنده ی بدتم اما واسه ی یه بارم که شده حرف دل من رو بشنو و خلاصم کن... به قول دکتر شریعتی که میگه: می خواستم زندگی کنم ، راهم را بستند... ستایش کردم ، گفتند خرافات است... عاشق شدم ، گفتند دروغ است... گریستم ، گفتند بهانه است... خندیدم ، گفتند دیوانه است... دنیا را نگه دارید ، می خواهم پیاده شوم... جمله های دکتر شریعتی رو خیلی دوست دارم واقعا به دل میشینند... چشمم به دختری میفته که دستشو دور بازوهای پسری حلقه کرده و با صدای بلند میخنده... پسره هم با لبخند بهش نگاه میکنه و بعضی موقع با مهربونی چیزی در گوشش میگه... با لذت نگاهشون میکنم... از دیدن این صحنه ها لذت میبرم... اگه دو نفر عاشق باشن از یه فرسنگی هم میشه تشخیص داد... لبخندی میزنمو از فکر اون دختر و پسر بیرون میام... نگاهی به گوشیم میندازم نمیدونم چرا آقای رضانی هنوز برام زنگ نزده...

دو باره به فکر فرو میرم: میگن خدا آدمایی رو که خیلی دوست داره بیشتر امتحانشون میکنه ولی من بنده ی بد خدام پس چرا هر روز داره صبر من رو



میسنجه... خدا یا حس میکنم نه روی این زمین خاکی میتونم به آرامش برسم... نه توی اون دنیا... گفتمی احترام پدر و مادر واجبه نگه داشتم... گفتمی احترام بزرگتر واجبه احترام همه بزرگای فامیل رو نگه داشتم... گفتمی وفاداری به همسر لازمه ی زندگيه با اینکه هنوز زیر به سقف نرفته بودیم وفادار وفادار بودم اما خداجون با همه ی اینا سهم من چی شد... نمیخوام گله و شکایت کنم میدونم هیچ کارت بی حکمت نیست ولی حکمت کارت رو نمیفهمم... هر روز به امید بهتر شدن پیش میرم ولی با چیز بدتری مواجه میشم... خیلی خسته ام... ترجیح میدم فعلا بهش فکر نکنم... امروز بیش از ظرفیت حرف شنیدم... زیر لب شعری رو زمزمه میکنم: خداوندا اگر روزی بشر گردی ز حال ما خبر گردی پشیمان می شوی از قصه خلقت از این بودن از این بدعت خداوندا نمی دانی که انسان بودن و ماندن در این دنیا چه دشوار است چه زجری می کشد آنکس که انسان است و از احساس سرشار است

گوشیم زنگ میخوره... از فکر بیرون میامو به صفحه گوشیم نگاه میکنم...

شماره ی آقای رمضانیه... جواب میدم

-سلام آقای رضانی... چی شد؟

آقای رضانی: سلام دخترم... من همین الان با سروش که همون پسر دوستمه صحبت کردم، بهم گفت خودش به معرفی نامه نیاز نداره... ولی وجودش تو پروندت الزامیه و اونجور که معلومه معرفی نامه گم شده... چون سروش فکر میکرد پیش توهه...

پوزخندی رو لبام میشینه بازیگر خوبیه...

آقای رمضان: معرفی نامه رو به منشی میدم تا آگه دیر رسیدی و من نبودم به مشکل برنخوری... فقط همین الان راه بیفت

-چشم... همین الان میام

و بعد از گفتن این حرف از آقای رمضان خداحافظی میکنم و به سرعت به سمت ایستگاه حرکت میکنم... نمیدونم چه جوری خودمو به ایستگاه میرسونم فقط اینو میدونم که وقتی رسیدم اتوب\*و\*س تقریباً پر شده بود... رو یکی از صندلی های ته اتوب\*و\*س میشینمو با ناراحتی به ساعت نگاه میکنم... ساعت یه ربع به یکه... از شیشه به بیرون نگاه میکنم... اخمام تو هم میره... چشمم به یه سمنند مشکی میخوره... احساس میکنم امروز دو بار این ماشین رو دیدم... یه بار که داشتم از خونه خارج میشدم که اون موقع توی کوچه پارک بود... یه بار هم وقتی توی پیاده رو منتظر تماس آقای رضانی بودم... این ماشین هم جلوی شرکت پارک بود و دو نفر داخل ماشین نشسته بودن... اون موقع فکر میکردم این برخورد تصادفیه اما الان که دوباره این ماشینو میبینم یه خورده میترسم...

زیر لب زمزمه میکنم: حتما دارم اشتباه میکنم

ولی با همه ی اینا تصمیم میگیرم پلاک ماشین رو بردارم تا آگه دفعه ی بعد دیدمش با اطمینان بگم این ماشین خودشه... اما آخه من که چیز مهمی ندارم که کسی بخواد من رو تعقیب کنه... شاید مربوط به اتفاقه دیروزه... به فکر

فرو میرم

دیروز زانتیا... الان هم این سمند... اون چشمهای آشنا... نمیدونم اینا چه ربطی میتونند بهم داشته باشن... سمند به سرعت از اتوب\*و\*س سبقت میگیره و دور میشه... پلاک ماشین رو درست و حسابی ندیدم... یعنی اونقدر پلاکش کثیف بود که خوب دیده نمیشد... فقط رقم آخر رو دیدم... ۲...

با صدای راننده ی اتوب\*و\*س به خودم میام... میبینم به ایستگاه بعدی رسیدم... با یه خورده استرس پیاده میشم... نگاهی به اطراف میندازم چیز مشکوکی نمیبینم... با ناراحتی زیر لب زمزمه میکنم: ترنم فقط همینت مونده بود که خل و چل بشی... آخه دختره خل تو کی هستی که یه نفر بخواد تعقیبت کنه.... وقتی جنبه ی پارک رفتن نداری نرو...

از دیروز که تو پارک اون اتفاق افتاد همش فکر میکنم یه نفر تعقیب میکنه... صد در صد اتفاقی که تو پارک افتاده رو روحیه ام تاثیر بدی گذاشته

از بس فکر کردم سر درد شدم... مسکنی از داخل کیفم در میارم میخورم... سوار اتوب\*و\*س بعدی میشم سعی میکنم تار سیدن به مقصد یه خورده چشمامو ببندم و به خودم استراحت بدم... بالاخره بعد از یه ساعت به شرکت میرسم داخل میشم... قبل از داخل شدن نگاهی به اطراف میندازم وقتی چیز مشکوکی نمیبینم نفس عمیقی میکشم... بعد از وارد شدن سری به نشونه ی تاسف برای خودم تکون میدم تو دلم میگم: رسما خل شدی رفت

به سرعت به سمت اتاق آقای رضانی حرکت میکنم... وقتی به نزدیک اتاقش میرسم مهربان رو پشت میز میبینم

با لبخند به طرفش میروم میگم: سلام مهربان جان

مهربان با شنیدن صدای من سریع سرش رو بلند میکنه و میگه: ترنم اومدی؟

آقای رضانی منتظرت بود وقتی دیر کردی مجبور شد بره

- با اتوب\* و\*س اومدم یه خورده طول کشید

نفسشو با حرص بیرون میده و میگه: نگو که خودم تجربشو دارم

بعد از گفتن این حرف کشوی میزش رو باز میکنه و یه پاکت رو روی میز

میداره

با تعجب نگاهش میکنم که میگه: آقای رضانی گفت بهت بگم معرفی

نام\*س\*ت

لبخندی رو لبام میشینه... پاکت رو برمیدارم داخل کیفم میدارم

به آرومی میگم: ممنونم گلم

مهربان: پایه ای نهاری چیزی بخوریم

هم دیرم شده هم اونقدر پول ندارم که بخوام خرج بیهوده کنم... دوست ندارم

کسی از اوضاع نابسمان مالیم باخبر بشه... سعی میکنم وقتم کمم رو بهونه

کنم

-اگه بریم چیزی بخوریم دیرم میشه... چون من اکثرا وقت نمیکنم برای غذا

خوردن بیرون برم لقمه درست میکنم با خودم حمل میکنم اگه مایل باشی با

هم دیگه لقمه رو بخوریم

لبخندی رو لباش میشینه و میگه: نه ترنم... اینجوری سیر نمیشی به.....

میپریم وسط حرفشو میگم: بیشتر از یه دونه درست کردم

بعد از گفتن این حرف لقمه ها رو از کیفم خارج میکنم یکی رو روی میزش  
میذارم

با شرمندگی میگم: شرمنده آگه چیز زیادی نیست

مهربان با لبخند میگه: این چه حرفیه

دستش رو دراز میکنه و لقمه رو بر میداره... من هم به طرف یکی از صندلی  
ها میرم روش میشینم

مهربان: چیکارا میکنی؟ از آقای رضانی شنیدم تا دیروز هم اینجا کار  
میکردی

-آره... دوست نداشتم برم... اما چون آقای رضانی بهم گفت مجبور شدم...

البته زیاد نمیومم فقط یه ماهه

هونجور که حرف میزنم کاغذ دور لقمه رو باز میکنم

مهربان یه گاز به لقمه اش میزنه و میگه: که اینطور... راستی آگه وقت کردی یه  
سر بیا خونه م... بدجور تنهام

تو دلم میگم من هم تنهام... مخصوصا تو این روزا... بیشتر از همیشه این  
تنهایی رو احساس میکنم

اما با همه ی اینا لبخندی میزنم... سعی میکنم این همه غصه رو نشون ندم...

با مهربونی میگم: حتما گلم... آدرست رو بنویس یه روز بهت سر میزنم...

راستی ساعت کاریت چه جوریه؟

مهربان: از ۸ صبح تا ۲ ظهر... آقای رضانی گفت امروز یه خورده دیرتر برم

چون خودش جایی کار داشت و شرکت نبود من به تلفنا جواب بدم

همونجور که لقمه مو میخورم میگم: مرد خیلی بزرگیه

مهربان هم سری تکون میده و میگه: با حرفت موافقم... دیشب که بهم زنگ زده بودی با خودم گفتم مگه میشه کسی به منی که سواد درست و حسابی ندارم کار بده... بعد فکر کردم لابد ترنم به خورده از شرایطم رو بهش گفته اون طرف هم پیش خودش فکرایه کرده

با تعجب نگاهش میکنم میگم: یعنی چی؟

لبخند تلخی میزنه و میگه: زندگی به زن مطلقه در ایران خیلی سخته...

-البته با این حرفت موافقم ولی به نظرت برای این قضاوت به خورده زود نبود با مهربونی نگاه میکنه و میگه: ترنم هنوز خیلی ساده ای... تو چیزی از آدمای گرگ صفت جامعه نمیدونی... وقتی به نفر که از بابام بزرگتره میاد بهم پیشنهادی ناچور میده قلبم آتیش میگیره

لقمه رو روی کیفم میذارم میگم: من واقعا نمیتونم بفهمم

مهربان: میدونم... چون در شرایط من نیستی

سری تکون میدم میگم: میشه واضح تر برام بگی

مهربان سری تکون میده... لقمش تموم شده... کاغذش رو مچاله میکنه و

میگه: بابت لقمه ممنون

خواهش میکنم میگم منتظر نگاهش میکنم

وقتی من رو منتظر میبینه آهی میکشه و میگه: تازه از حبیب جدا شده بودم... در به در دنبال خونه بودم... شاید باورت نشه ولی من تو اون لحظه به یه انباری نمودم هم راضی بودم ولی هر کاری میکردم هر جایی میرفتم آخرش به بن بست میخوردم... بدبختی اینجا بود که پول درست و حسابی هم نداشتم...

روزی که به پدرم در مورد طلاقم حرف زدم من رو از خونه پرت کرد بیرونو گفت شوهرت دادم که از دستت خلاص بشم دوباره طلاق گرفتی و اومدی شدی بلاى جونم... ناامید ناامید بودم... بیشتر دوستام از من دوری میکردن با تعجب میگم: آخه چرا؟

با ناراحتی میگه: وقتی میگم تا در شرایطش نباشی درک نمیکنی بخاطر همینه... هر چند خدا اون روز رو نیاره که دختری به مهربونی تو توی این شرایط باشه... من مطمئنم خونواده ی تو این کار رو باهات نمیکنند لبخند تلخی میزنمو توی دلم میگم: مطمئن نباش مهربان... مطمئن نباش... من خودم هم مطمئن نیستم

با صدای مهربان به خودم میام که ادامه میده: دوستام فکر میکردن اگه به خونشون برم ممکنه شوهراشون رو از چنگشون در بیارم... بعضیا حتی به طور غیرم\*س\*تقیم بهم گفتن که دیگه دوست ندارن باهاشون رفت و آمد کنم...

آه از نهادم بلند میشه و میگم: باورم نمیشه مهربان: این چیزا توی جامعه زیاده... فقط چون چنین چیزایی رو به چشم ندیدی باورش برات سخته

با ناراحتی میگم: بعدش چیکار کردی؟

-در به در دنبال یه اتاق یا یه انباری یا هر چیزی که برام یه سر پناه باشه میگشتم که با یه پیرمرد رو به رو میشم حدودای پنجاه و نه... شصت رو داشت... یه بار که یکی از بنگاه ها من رو میره تا یه اتاق رو ببینم زن خونه تا متوجه میشه من مطلقه ام به شدت مخالفت میکنه... هر چند اولین بار نبود که چنین اتفاقی

میفتاد... اکثر ازنای خونه با فهمیدن موقعیتم اتا قشون رو بهم اجاره نمیدادن...  
 مردا هم یا به چشم بد نگام میکردن یا میگفتن حوصله ی دردسر نداریم  
 با عصبانیت میگم: آخه چه دردسری... تو که کاری بهشون نداشتی؟  
 یه قطره اشک از چشماش جاری میشه که دلم آتیش میگیره با بغض میگه: فکر  
 میکردن ممکنه اشتباهی از من سر بزنه و اونا هم به دردسر بیفتن  
 از جام بلند میشمو به طرفش میرم... پشتش وایمیستمو دستمو دور ردنش  
 حلقه میکنمو میگم: گریه نکن گلم... مهم اینه که تو پاک بودی و موندی...  
 من مطمئنم در آینده همه چیز درست میشه  
 لبخندی میزنه و میگه: از صبح تا حالا هزار بار خودم رو نیشگون گرفتم که از  
 خواب بپریمو بگم دیدی همش یه خواب بود  
 یه خورده ازش فاصله میگیرم... جلوش وایمیستمو میگم: مطمئن باش اینبار  
 همش واقعیه  
 مهربان: تو بهترین اتفاق زندگیم بودی... ممنون که فرشته ی نجاتم شدی...  
 اینو بدون که از یه خواهر هم برام عزیزتری... اون روز اگه نمیرسیدی واسه  
 همیشه پاکی و حیثیم لکه دار میشد  
 دستمو رو قلبم میدارم میگم: پاکی به اینجاست... درسته جسم مهمه ولی  
 مهمتر از اون روح آماست... خوشحالم که تونستم کمکت کنم  
 چشمم به ساعت میفته... ساعت دو و نیمه... خیلی دیرم شده  
 -وای مهربان جان من باید برم... بدجور دیرم شد... دفعه ی بعد بقیش رو  
 حتما واسم تعریف میکنی؟



مهربان: آگه تو دوست داشته باشی خوشحال میشم واست تعریف کنم خیلی  
 وقته کسی رو واسه درد و دل نداشتم... آگه تونستی فردا پیام دنبالت با هم بریم  
 خونه ی من

-من هنوز ساعت کاریمو نمیدونم فردا بهت زنگ میزنم و خیرت میکنم  
 کاغذ کوچیکی از رو میز برمیداره و روش چیزی مینویسه... بعد کاغذ رو به  
 طرف من میگیره و میگه: بگیرش... این آدرس منه

من هم آدرس شرکت رو بهش میدمو میگم: پس فردا خبرت میکنم  
 لبخندی میزنه و میگه: منتظر تماس هستم

خیلی دیرم شده... سریع ازش خداحافظی میکنمو از شرکت خارج میشم  
 تا زمانی که به ایستگاه برسم به زندگی مهربان فکر میکنم... به زندگی پر فراز  
 و نشیبی که پشت سر گذاشته... هنوز برام چیز زیادی نگفته ولی مطمئنم پشت  
 اون چشمای غمگینش دنیایی حرفه... حرفایی که ناگفته موندن چون گوش  
 شنونده ای نبود... تا به حدی درکش میکنم چون خودم هم خیلی وقتا دلم  
 میخواست با کسی درد و دل کنم ولی کسی رو پیدا نکردم... میخوام به مهربان  
 کمک کنم... درسته از لحاظ مالی کاری از دستم ساخته نیست به جز همین  
 کاری که واسش جور کردم ولی میتونم بعضی موقع به حرفاش گوش کنم تا  
 آروم بشه... دلداریش بدم براش مثله یه خواهر باشم... خواهری که هیچوقت  
 نتونستم واسه ترانه باشم... من و ترانه هیچوقت با هم صمیمی نبودیم ولی با  
 همه ی اینا خیلی همدیگه رو دوست داشتیم... دلیل صمیمی نبودنمون هم  
 این بود که حرفای همدیگه رو درک نمیکردیم... وقتی باورهای دو نفر متفاوت  
 باشه کنار او مدز شون با همدیگه سخت میشه... مثلا آگه من جای ترانه بودم

هیچوقت دست به اون کار احمقانه نمی‌زدم ولی اون بدترین راه رو انتخاب کرد... ولی با همه ی تفاوت ها هیچوقت بهم بی تفاوت نبودیم... یادمه ترانه تازه نامزد کرده بود و من علاقه ای به خرید نامزدی نداشتم هرکس هر چقدر اصرار میکرد قبول نمی‌کردم... مهسا اون روز توی جمع با پوزخند بهم گفت نکنه به خواهرت حسودی میکنی؟ ترانه میدونست من از خرید کردن متنفرم... من خرید رو دوست داشتم ولی فقط برای خودم... هیچوقت خوشم نمیومد همراه بقیه برم خریدو بیخودی از این مغازه به اون مغازه برم و در آخر هم هیچی به من نرسه... ترانه اون روز با شنیدن حرف مهسا چنان دادی سرش زد که من خودم به شخصه سگته کردم... با اینکه با هم صمیمی نبودیم ولی تو چنین مواقعی پشت هم رو خالی نمی‌کردیم... از یادآوری گذشته آهی میکشتم... بعد از مدتها دلم میخواد برم به مهمونی البته نه به اون مهمونیه مسخره ی مهسا... دلم میخواد به خونه ی مهربان برم... شاید فقط به اتاق باشه یا به انباری یا هر چیز دیگه ای ولی برای من مهم نیست... مهم اینه که من با مهربان احساس راحتی میکنم... با اینکه فقط چند روز باهاش آشنا شدم ولی انگار سالهاست میشناسمش... با شنیدن سختههای مهربان میفهمم که فقط من نیستم که مشکل دارم آدمای زیادی تو دنیا هستن که با مشکلات مختلفی مواجه هستن... درسته نوع و میزان مشکلات متفاوته ولی باز هم مشکله... خدا رو شکر میکنم که هیچوقت در به در خیابونا نبودم چون خودم هم نمیدونم که میتونستم مثله مهربان مقاوم باشم یا نه... بعد از پیمودن مسیری بالاخره به ایستگاه میرسم... با رسیدن به ایستگاه بدون فوت وقت

سوار اتوب\*و\*س میشم تا زودتر خودم رو به شرکت سروش برسونم.... وقتی این مسیر رو توی این مدت کم دو بار برم و پیام بدجور خستم میکنه... حدود یه ساعت توی راه بودم... سرعت اتوب\*و\*س که دیگه دست من نیست... ساعت حدودای سه و نیمه البته این ساعت من به خورده عقب و جلو میزنه دیگه حوصله ندارم از گوشه هم نگاه کنم... خودم رو به سرعت به آسانسور میرسونم دکمه رو میزنم... همونجور که نفس نفس میزنم دعا میکنم سروش این بار هم یه بازی دیگه برام در نیاره... بالاخره آسانسور میرسه... در رو باز میکنم که سروش رو میبینم... با دیدن من پوزخند میزنه... دستهایش رو توی جیب شلوارش میکنه و از آسانسور خارج میشه و با جدیت میگه: خیلی دیر اومدی... میری بالا منتظر میمونی تا برگردم

اخمام تو هم میره

با اخم میگم: دیگه دارین شورش رو در میارین... هر چی من هیچی نمیگم... از صبح من رو علاف خودتون کرد.....

میره وسط حرفمو با خونسردی میگه: خودت باید فکرت میرسید معرفی نامه ات رو با خودت بیاری

با حرص میگم: لابد همونی رو که پاره کرده بودین

شونه هاشو بالا میندازه و بی تفاوتی میگه: میری بالا تا برگردم

وقتی میبینم جوابی نمیدم با اخم میگه: گفتم میری بالا تا برگردم... شیرفهم شد؟

دیگه کوتاه اومدن فایده ای نداره... تصمیمم رو میگیرم... باید حرفمو بزوم

با پوزخند میگم: نه نشد... چون الان که برم بالا و بشینم، دو ساعت دیگه خبردار میشم که شما یه کاری براتون پیش اومدو نتونستین بیان... پس بهتره از همین حالا رامو بکشمو برم

با تموم شدن حرفم پشتم رو بهش میکنمو با قدم های بلند ازش دور میشم... حتی تو صورتش نگاه نمیکنم تا عکس العملش رو ببینم... درسته دارم کوتاه میام ولی دلیل همیشه که هر کی هر کاری کرد حرفی نزنم من تا زمانی چیزی نمیگم که شخصیتم زیر سوال نره... ولی وقتی بینم کسی میخواد از اینی که هستم خردترم کنه محاله کوتاه بیام... با همه ی عشقی که به سروش دارم باید بگم واقعا براش متاسفم... به نظر من این رفتاراش کاملا بچه گانست... آگه از من متنفری یه چند هفته ای نازنین رو استخدام میکردی... آگه برای کار منو به اینجا آوردی پس دلیل این مسخره بازی چیه... مثلا آقا میخواد از من انتقام بازیچه شدنش رو بگیره... اما نمیدونه که اونی که بازیچه شده منم نه اون... همینجور که دارم با خودم فکر میکنم از شرکت خارج میشم... صدای قدمها شو پشت سرم می شنوم ولی صبر نمیکنم... بی توجه به اون تصمیم میگیرم به اون طرف خیابون برم... نگاهی به خیابون خلوت میندازم و با قدمهای بلند به سمت اون طرف خیابون حرکت میکنم... هنوز به وسط خیابون نرسیدم که یه موتوری با دو تا سرنشین به سرعت به طرف من میان... یه لحظه منم هنگ میکنه... این موتوری ها از کجا اومدن صدای فریاد سروش رو میشنوم که میگه: ترنم مواظب باش

با صدای سروش به خودم میامو به سرعت خودم رو به اون طرف خیابون پرت میکنم و بهت زده به موتوری که به سرعت از من دور میشه نگاه میکنم... واقعا در تعجبم... من با دقت به اطراف نگاه کرده بودم موتوری در کار نبود... پس از کجا اومد؟... محاله کسی قصد جونم رو کرده باشه... آخه من که کاری به کار کسی ندارم... سروش خودش رو به من میرسونه و با داد میگه: معلومه حواست کجاست؟

بی توجه به حرف سروش باز هم به موتوری فکر میکنم... کم کم دارم میترسم... شاید بهتر باشه به خونادم بگم... در سته که باهام بد هستن ولی فکر نکنم راضی به مرگم باشن... ولی بدبختی اینجاست میترسم حرفام رو باور نکنند.....

سروش با داد میگه: با توام؟ چرا لالمونی گرفتی؟

اخمام تو هم میره میخوام چیزی بگم که حرف تو دهنم میمونه... یه سمند مشکلی به سرعت از کنارمون رد میشه... باورم نمیشه این ماشینی که الان از کنار من و سروش رد شد همون ماشینی هست که امروز هم دو بار دیده بودمش... نگاهم به پلاکش میره... خودشه... دیگه مطمئنم یه خبراییه... ولی خودم هم نمیدونم چه خبری... تنها چیزی که میدونم اینه که همه چیز مربوط به دیروزه

سروش که میبینه جوابشو نمیدم... دستش رو روی شونم میذاره و منو محکم به طرف خودش میکشه و میگه: چه مرگته؟... این کارا رو میکنی که بقیه بهت ترحم کنند...

با حرف سروش به خودم میام... اخمام بیشتر تو هم میره و با لحنی بی نهایت سرد میگم: من به ترحم تو و امثال تو احتیاجی ندارم  
با این حرف من پوزخندی میزنه میگه: شاید هم میخوای با این کارا نظر من رو دوباره به خودت جلب کنی

سرمو پایین میندازم... آهی میکشمو میگم: میدونی اشتباه تو چیه؟  
دیگه برام مهم نیست چه جورى باهات حرف بزنم... رسمی یا غیر رسمی...  
مهم اینه که بهش بفهمونم اگه امروز اینجا هستم بخاطر اون نیست به خاطر کاره

وقتی از جانبش صدایی نمیشنوم سرمو بالا میارم و تو چشمات زل میزنم  
میگم: اشتباه تو اینه که فکر میکنی میتونی هنوز جز انتخابهای من باشی...  
ولی بذار یه چیزی رو بهت بگم چه اون روزی که ترکم کردی چه امروزى که باورم نکردى چه در آینده ای که ممکنه باورم کنی از انتخاب من برای همیشه حذف شدی... وقتی ترکم کردی برای من مردی

هر چند حرفام دروغ بود ولی وقتی حقیقت جوابگوی مشکلات من نیست  
شاید دروغ تونست گره ای از مشکلاتم رو باز کنه  
پوزخندش بیشتر میشه و بعد از مدتی از خنده منفجر میشه

همونجور که میخنده به زحمت میگه: نه خوشم میاد... اعتماد به نفس خوبی داری...  
بعد اون همه گندی که زدی فکر میکنی هنوز هم حق انتخاب داری...  
کم کم خنده اش قطع میشه و صداسش بالاتر میره: آره؟ ... واقعا فکر میکنی هنوز حق انتخاب داری؟

هر لحظه عصبانی تر میشه... با خشم چنگی به موهاش میزنه... چند قدمی از من دور میشه و میگه: واقعا در تعجبم از این همه پررویی تو واقعا در تعجبم... مثله اینکه یادت رفته چه بلایی سر من و برادرم آوردی... توی لعنتی به هیچکس رحم نکردی... نه به من نه به خواهرت.. نه به خونوادت... به هیچکس... میفهمی؟... به هیچ کدوممون رحم نکردی... با خودخواهی تمام زندگیه همه مون رو به گند کشیدی... برادر من دو سال اسیر غربت شد به خاطر توی زبون نفهم

-سروش تمومش کن... من قبلا همه چیز رو بهت گفتم... وقتی حرفامو دروغ میدونی چیکار میتونم کنم... پس تمومش کن و برو زندگیتو کن... چرا راحت نمیداری... چرا هم من هم خودت رو آزار میدی... آخه چرا همکارم رو قبول نکردی؟

با خشم به طرفم میاد... به بازو هام چنگ میزنه و میگه: تو باید تا عمر داری عذاب بکشی... همه ی مجازات های عالم واسه ی تو کمه... بعد با پوزخندی ادامه میده: وقتی موقعیتش جوهره چرا عذابت ندم... یادت رفته چه جویری من رو جلوی دیگران خرد کردی؟... مگه وقتی داشتی عذابم میدادی به من فکر کردی

آهی میکشم... تقلا میکنم تا بازو هامو از دستش خلاص کنم  
با ناراحتی میگم: سروش تو رو خدا تمومش کن... من خودم اونقدر مشکل دارم که ظرفیت یه مشکل دیگه رو ندارم... من چیکار میتونم کنم وقتی باورم ندارم؟

فشار دستش رو روی بازو هام بیشتر میکنه... با عصبانیت تو چشمم زل میزنه و میگه: من باورت ندارم؟ یادته با همه عالم و آدم جنگیدم که بیگ\*ن\*ا\*هیت رو ثابت کنم اما بعدش فهمیدم همش یه نمایش مسخره بود...

لحن صداش غمگین میشه و میگه: بعدش فهمیدم که انتخاب تو من نبودم بلکه سیاوش بود

با داد میگه: میفهمی... نه به خدا نمیفهمی... نمیدونی چقدر سخته بعد از اون همه سال بفهمی که عشقت هیچ علاقه ای بهت نداشت و همه ی ابراز علاقه هاش یه نمایش مسخره بود و بدترش اینکه که با وجود همه ی اون مدارک واقعی باز هم انکار کنه

بازو هامو ول میکنه... هلم میده که تعادلم رو از دست میدمو به ماشینی که کنار خیابون پارکه برخورد میکنم...

میخوام چیزی بگم که اجازه نمیده و خودش با تمسخر میگه: حالا بعد از اون همه بی وفایی و نامردی میای بهم میگی من رو انتخاب نمیکنی... بذار یه چیز رو بهت بگمو خودمو خودت رو خلاص کنم من تو رو حتی به عنوان کلفت خونه ام هم قبول ندارم... چه برسه به عنوان همسرم... اگه امروز اینجایی فقط و فقط به خاطر اینکه که میبینم بعد از مدتها میتونم انتقام زجر تمام این سالها رو ازت بگیرم

اشکی گوشه ی چشمم جمع میشه و میگم: سروش یه وقتایی هر روز سر راحت سبز میشدم تا بیگ\*ن\*ا\*هیمو بهت اثبات کنم اما الان دیگه آب از سرم گذاشته... بماند که تو اون روزایی که محتاج ذره ای محبت بودم تو هم کنارم



زدی و باورم نکردی الان دیگه واسه ی این حرفا دیره... فقط میگم دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم بیخودی وقتتو صرف این کارای بیهوده نکن... اگه از شکستتم لذت میبری پس بهت میگم آره شکستم خیلی وقتا... لحظه به لحظه... ثانیه به ثانیه من رو شکوندنو باورم نکردن.. مثله تویی که امروز هم باورم ندارم... امروزی که جلوی تو واستادم دستام خالیه خالیه... امروز هیچ چیز دیگه ای ندارم که بخوای از من بگیری... اگه میخواستی از من انتقام بگیری باید همون چهار سال پیش اقدام میکردی... هر چند که هنوز هم میگم من کاری نکردم که سزاوار این رفتار باشم... ولی مگه مادری که من رو به این دنیا آورد باورم کرد که تو باورم کنی

بعد از تموم شدن حرفم کیفمو باز میکنم از داخل کیفم پاکت معرفی نامه رو در میارم و به طرفش میگیرم

با اخم نگاهی به من میندازه و با اکراه پاکت رو از دستم میگیره کمی سکوت میکنه و بعد با تمسخر میگه: طوری حرف میزنی که انگار بیگ\*ن\*ا\*هکارتین آدم روی کره ی زمینی... اگه نمیشناختم صد در صد گول رفتار مظلومانت رو میخورم

و با لحن غمگینی ادامه میده: هر چند، چند سالی فریب رو خوردم آهی میکشمو میگم: هنوز هم منو نمیشناسی... ایکاش هیچوقت هم نشناسی پوزخندی میزنه

-ا شکاتو پاک کن هم سفر، گاهی باید بازی رو باخت، اما یادت باشه که باز، همیشه زندگی رو دوباره ساخت

پشتم رو بهش میکنم تا به پیاده رو برم

با تلخی میگه: هنوز هم برای فریب دادن آدم‌ها از شعر استفاده میکنی  
 آهی میکشمو چیزی نمیگم... از جوی آب میروم و به پیاده رو میروم...

\*\*\*\*\*

&&سروش&&

به جای خالی ترنم نگاه میکنه... مثله همیشه باز هم با دیدن ترنم ضربان  
 قلبش بالا میره... بعضی مواقع خودش هم تعجب میکنه که چرا با  
 خ\*ی\*ان\*تی که ترنم بهش کرد باز هم دوستش داره... وقتی به این فکر میکنه  
 که تمام اون پنج سال نقشه ای از جانب ترنم برای رسیدن به سیاوش بوده  
 قلبش آتیش میگیره... باورش همیشه پنج سال بازیچه ی ه\*و\*س یه دختر بچه  
 شد... وقتی سیاوش اون اس ام اس ها اون نامه ها اون ایمیلها رو نشون داد به  
 معنای واقعی شکست ولی باز هم باور نکرد اما با دیدن فیلم دیگه نتونست  
 انکار کنه... وقتی ترنم رو نمیبینه دلتنگش میشه و وقتی اونو میبینه همه ی  
 حرصاش رو سر اون خالی میکنه... تموم این سالها آخر هفته ها به دیدن ترنم  
 میرفت ولی خودش رو نشون نمیداد... خودش هم نمیدونه چی میخواد...  
 بعضی وقتا دوست داره تا حد ممکن خردش کنه... بعضی وقتا هم دوست داره  
 اون رو ببخشه... تمام این چهار سال به زبون میگفت ازش متنفرم ولی خودش  
 هم میدونست هنوز دوستش داره... هنوز عاشقش... نگاهش به پیاده رو  
 میفته... به مسیری که ترنم رفته خیره میشه... خیلی ازش دور شده... دیگه  
 ترنم رو نمیبینه... آهی میکشه و دستاشو توی جیب شلوارش میکنه... مخالف  
 مسیر ترنم شروع به قدم زدن میکنه...

زیر لب زمزمه می‌کنه: یعنی توی اون پنج سالی که با من بود یه بار هم عذاب وجدان نگرفت

با خودش فکر می‌کنه آگه یه بار فقط یه بار به گ\*ن\*ا\*هش اعتراف میکرد شاید میبخشیدمش ولی اون همه ی اون اس ام اسا و نامه ها رو انکار کرد... حتی اون ایمل ها رو هم انکار کرد... ترنم حتی گ\*ن\*ا\*ه خودش رو هم قبول نداشت... حتی آگه خودش هم میخواست ترنم رو ببخشه خونوادش قبول نمی‌کردن.. البته حق رو به اونا میداد ترنم باعث نابودیه سیاوش شد...

به نزدیک ماشینش میرسه اما حوصله ی رانندگی نداره... ترجیح میده یه خورده پیاده روی کنه... از کنار ماشینش رد میشه و به خودکشی ترنم فکر می‌کنه

سری تکون میده و با خودش زمزمه می‌کنه: حماقت کردی دختر... حماقت کردی... شاید آگه اون کار رو نمی‌کردی یه راهی واسه برگشت همگیمون بود سیاوش بعد از مرگ ترانه نتونست ایران بمونه... واسه ی دو سالی از ایران رفت ولی اونجا هم دووم نیاورد و برگشت... سیاوش همیشه بهش میگه حداقل اینجا میتونم به سر خاکش برم ولی اونجا هیچ نشونی از عشقم نیست... هنوز که هنوزه آخر هفته ها سر خاک ترانه میره و باهاش درد و دل می‌کنه

-آخه مگه واسه چی کم گذاشتم لعنتی... حتی آگه از اول هم من رو نمیخواستی بعد اون همه عشق و محبتی که نثارت کردم هیچ حسی به من پیدا نکردی... درسته جدی بودم ولی در برابر تو که عشقم رو نشون میدادم با اینکه هیچ علاقه ای به ازدواج نداشت ولی دلش نیومد دل خونوادش رو بشکنه... با انتخاب ترنم باعث نابودی سیاوش و خونوادش شد هر چند اونا

اون رو مقصّر نمیدوند ولی خودش همه شه شرمنده ی اونا ست... برای دل خونوادش راضی به ازدواج با دختری شده که هیچ علاقه ای بهش نداره...  
 با خودش میگه شاید اینجوری بهتر باشه... به ترنم اون همه علاقه داشتم اون کار رو باهام کرد... بهتره این بار کسی رو انتخاب کنم که اون دوستم داشته باشه

با همه ی این حرفا خودش هم میدونه اصلا به سمتش جذب نمیشه... هنوز دلش در گرو عشق ترنمه

با حرص میگه: باید فراموشش کنم

هر چند خودش هم میدونه که نمیتونه... خودش هم میدونه که اگه قرار بود فراموش کنه توی این چهار سال این عشق رو ریشه کن میکرد ولی هر کار کرد نشد... مخصوصا با این رفتارای اخیرش بیشتر به این موضوع پی میبره  
 آهی میکشه و بی هدف به جلو پیش میره

\*\*\*\*\*

خودم رو جلوی خونه میبینم... باورم نمیشه کل مسیر رو پیاده اوادم... ماندانا بهم میگه بعد از چهار سال دیگه باید عادت کرده باشی... پس چرا باز خودت رو با فکر کردن به گذشته ها آزار میدی... خودم هم نمیدونم چرا؟؟... بعضی چیزها دست خود آدم نیست... هر چند وقتی این جواب رو به ماندانا میدم میگه هیچ هم اینطور نیست تو خودت نمیخواهی وگرنه همه چیز به اراده ی خود آدم است... شاید هم حق با اون باشه... کلید رو از کیفم در میارم در رو باز میکنم... به داخل حیاط قدم میذارم... آرام آرام به سمت ساختمون

حرکت میکنم... سعی میکنم بعد از همه ی اون حرفایی که به سروش زدم آروم باشم... خداییش خیلی سخت بود بعد از مدتها جلوی عشقت واستی و بگی تو دیگه انتخاب من نیستی ولی چاره ای نداشتم... هر چند خیلی چیزای دیگه گفتم اما سخت ترینش برام دروغی بود که باید گفته میشد... امروز پس از مدتها دوباره تونستم حرفمو بزنم... هر چند باز باورم نکرد ولی حداقلش از بازی مسخره ای که شروع کرده بود دست کشید... یعنی امیدوارم دست کشیده باشه... هنوز مطمئن نیستم این بازی رو تموم کرده ولی امروز رو کوتاه اومد... به در ورودی میرسم... با بی حوصلگی در رو باز میکنم وارد خونه میشم... خونه سوت و کوره... لبخندی رو لبم میشینه... واسه ی اولین بار از نبودنشون خوشحالم... میترسیدم منتظرم بمونند تا من رو به زور به مهمونی ببرند... مثله اینکه عمو برای اولین بار حریف با با نشد... لبخندی رو لبام میشینه و با خوشحالی به سمت اتاقم میرم... همین که چشمم به در اتاق میخوره لبخند رو لبام خشک میشه... «ساعت ۹ آماده باش... طاهر میاد دنبالت... یه لباس روی تخت هست برای امشب همون رو بپوش»... آه از نهادم بلند میشه... دلم میخواد سرمو بکوبم به دیوار

زیر لب زمزمه میکنم: حالا چیکار کنم؟

با ناراحتی به سمت در اتاقم میرم... با اخم کاغذی رو که با دست خط طها نوشته شده و به در چسبیده در میارم... دوباره نگاهی به کاغذ میندازم... بعد از چند ثانیه با غصه نگامو ازش میگیرم... در اتاق رو باز میکنم و داخل اتاق میرم... یه جعبه روی تخت خودنمایی میکنه... در رو میندم به سمت میزم میرم... کاغذ و کیف رو روی میز میذارم و میخوام به سمت تخت برم که

گوشیم زنگ میخوره... زیپ کناری کیفمو باز میکنم گوشیم رو از داخلش بیرون میارم... با دیدن شماره ی ماندانا تعجب میکنم... آخه تازه همین چند روز پیش بهم زنگ زده بود پس چی شد دوباره الان زنگ زده... ماندانا اکثرا ماهی یه بار برام زنگ میزنه... زنگ زدن دوباره اش اون هم بعد از دو سه روز واقعا عجیبه... نگران میشم که نکنه اتفاقی براش افتاده... با نگرانی جواب میدمو میگم: بله؟

ماندانا با لحن شادی میگه: سلام ترنم جونم

با شنیدن صدای شادش خیالم راحت میشه

با لبخند میگم: سلام مانی... چی شده حساست رو کنار گذاشتی و تو این ماه

دو بار زنگ زدی؟

با جیغ میگه: من خسیسم یا تو؟ حالا خوبه من ماهی یه بار زنگ میزنم تو که

هر دو سال یه بار یه تک هم نمیزنی

خندم میگیره... بدبخت راست میگه... صدای ریز ریز خندمو میشنوه و با

مسخرگی میگه: راحت باش عزیزم... چرا اونجور یواشکی میخندی... راحت

بخند...

با این حرفش دیگه نمیتونم خودم رو کنترل کنم با صدای بلند میخندم

ماندانا با حرص میگه: خوبه خودت هم میدونی دارم حقیقتو میگم بعد تازه

اعتراض هم میکنی

بعد با غرغر ادامه میده: مردم عجب رویی دارن والله... به پررو گفتم زکی

با خنده میگم: همه که مثله تو شوهر پولدار ندارن

با ناراحتی ساختگی می‌گه: پولدار چیه خواهر... باورت میشه شبانون خشک  
رو با آب دهنمون خیس میکنیم و میخوریم

من که تازه خندیدم تموم شده بود با شنیدن این حرف پقی میزنم زیر خنده و  
با داد می‌گم: مانسی

ماندانا: مرگ... این چه وضع صدا کردنه... همین کارا رو کردی دیگه از دستت  
فراری شدم اوادم اینور آب

-دروغگو... خودت از خدات بود بری

ماندانا با مسخرگی می‌گه: چی میگی واسه خودت... من آگه از خدام بود تنها  
دلیلش عذابهای روحی و روانی ای بود که تو بهم میدادی... امیر وقتی بدن  
کبود شده ی من رو دید دلش برام سوختو گفت دیگه ترنم چاره ای برام نداشته  
بهره تا تو رو به کشتن نداده بریم

-برو بابا... من اصلا انگشتم به تو میخورد؟

ماندانا با جدیت می‌گه: پس اون عمه ی من بود هر دو دقیقه به دو دقیقه سقلمه  
ای نثار من میکرد و میگفت مانی نفس نکش دی اکسید کربن تولید میکنی...  
مانی نخند مگس میره تو حلققت.. مانی حرف نزن پشه ها از خواب بیدار  
میشن

همونجور که لبخند به لب دارم می‌گم: خیلی مسخره ای

با لحن با مزه ای می‌گه: مسخره بودن شرف داره به ضارب بودن... اصلا خبر  
داری هنوز پهلوی من کبوده... هر وقت این کبودیا از بین میره میام ایران دوباره  
از تو کتک میخورم و برمیگردم... امیر گفته اینبار که ترنم کتکت زد میریم

ازش شکایت میکنیم حداقل به دیه ای چیزی ازش بگیریم تا پول نون  
خشکمون جور بشه

دوباره خندم میگیره همونجور ادامه میده: آخه میدونی نون خشکمون هم به ته  
کشیده... از این به بعد هر وقت گشمنون شد باید بریم به خورده هوا بخوریم  
از بس خندیدم اشک از گوشه ی چشمم سرازیر شده

با خنده میگم: بسه دیگه ماندانا... دلم درد گرفت

ماندانا با خونسردی میگه: برو به قرص دل درد بخور خوب میشه

بعد دوباره به حرفاش ادامه میده: دیگه هم نپر وسط حرفم... مثلاً بزرگتری  
گفتن کوچیکتری گفتن اصلاً بلد نیستی با بزرگتر خودت حرف بزنی  
با لبخند میگم: کوفت... خوبه فقط دو ماه بزرگتری

با حرص میگه: دو ماه کمه... من ۶۰ روز از تو زودتر به دنیا اومدم

مسخره بازیهایش رو خیلی دوست دارم

با خونسردی میگم: درسته ۶۰ روز زودتر به دنیا اومدی ولی از لحاظ عقلی  
انگار هنوز به دنیا نیومدی

با داد میگه: ترنــــم

با لحن حرص درآری میگم: چیه؟ حقیقت تلخه؟

ماندانا: آگه اونجا بودم زندت نمیدا شتم... اینبار که اومدم بهت اجازه نمیدم با  
نی نی گلم بازی کنی... میترسم مثله خودت بی ادب بار بیاد...

بعد با غرغر میگه: دختره ی بی ادبه بی خاصیتته بی تربیت

ریز ریز میخندم



ماندانا: آره بخند... حالا بخند وقتی او مدم چنان حسابی ازت برسم

یهو لحنش جدی میشه و میگه: راستی ترنم؟

از این تغییر لحن ناگهانش میگم: چیه؟

با غصه میگه: خیلی نگرانم

ته دلم خالی میشه و با ترس میگم: مگه چی شده؟

آه از ته دلی میکشه و میگه: فعلا که هیچی ولی نگرانم در آینده این هوا رو

سه‌میه بندی کنندو از مون پول بگیرن... بعد اگه من و امیر و این نی نی مون

گشنه موندیم چیکار کنیم؟

با داد میگم: مانی به خدا خیلی خیلی خیلی.....

اصلا نمیدونم چی بگم... تو ادامه ی جلمم میمونم

که ماندانا خودش ادامه میده و میگه: خودم میدونم... لازم نکرده مغز فسیل

شد تو به کار بندازی... بنده خیلی خیلی گلم

با داد میگم: خلی

ماندانا: برو بابا اونقدر از مغزت استفاده نکردی دیگه گل و خل رو هم نمیتونی

از همدیگه تشخیص بدی؟

با حرص میگم: مانی اگه زنگ زدی چرت و پرت بگی قطع کنم باید برای

مهمونی آماده شم؟

ماندانا: چـــــی؟

-چته دیوونه

ماندانا با خوشحالی میگه: بالاخره از خونه نشینی دست برداشتی... ایول دارم

بهت امیدوار میشم

لبخند غمگینی رو لبم می‌شینه و میگم: دلت خوشه ها... آگه میدونستی دارم  
کجا میرم دست و پامو میبستی و میگفتی حق نداری پاتو از خونه بیرون  
بذاری؟

ماندانا با نگرانی میگه: ترنم مگه قر.....

یهو صدای امیر میاد

امیر: مانی داری با کی حرف میزنی؟

ماندانا: ترنم یه لحظه گوشه

ترنم: راحت باش

ماندانا: با ترنم

امیر: سلام من رو به خواهری خودم برسون

لحن امیر با شنیدن اسم من اونقدر مهربون میشه که لبخندی رو لبم می‌شینه  
از وقتی مانی داستان زندگیمو براش تعریف کرده با من اینجوری حرف میزنه...  
البته قبلنا هم باهام مهربون بود اما الان این مهربونی بیشتر شده... بعضی وقتا  
حس میکنم از روی دلسوزی یا ترحمه... ولی اونقدر بی ریا حرف میزنه آدم  
دلش نمیداد ناراحتش کنه و بگه نیازی نیست واسم دل بسوزونی... با صدای  
ماندانا به خودم میام

ماندانا: ترنم خودت که شنیدی برادر دوقلوت اومده جلوم نشست و سلام

میرسونه

-دختره ی خل و چل اینقدر شوهرت رو اذیت نکن... طلاق میده ها

ماندانا با صدای بلند میخنده و میگه: کارش پیش من گیره... اگه طلاقم بده اونقدر اون جغلمو به جونش میندازم که خودش به غلط کردن بیفته صدای خنده ی امیر رو میشنوم... خودمم خندم میگیره وقتی خنده هامون تموم میشه ماندانا جدی میشه و میگه: مسخره بازی بسه... بگو موضوع مهمونی چیه؟

دیگه صدایی از امیر نمیشنوم... با خودم میگم شاید رفته... اگه امیر اونجا باشه یه خورده معذب میشم اما روم نمیشه از ماندانا چیزی پرسم -خوبه خودت هم میدونی کارات مسخره بازیه ماندانا: ترنم

آهی میکشمو میگم: داد نزن میگم... نامزدی مهساست لحنش یه خورده عصبی میشه میگه: همون دختره ی لوس و نر رو میگی؟ -مانی

ماندانا: چیه... مگه دروغ میگم... اون یه دختر عقده ایه که برای پوشوندن ضعف های خودش از مشکلات تو سواستفاده میکنه... واقعا براش متاسفم با ماندانا موافقم اما چی میتونم بگم... ماندانا وقتی میبینه حرفی نمیزنم میگه تو رو سننه؟ نامزدی مهساست که باشه

-دیوونه منظورم اینه جایی که میخوام برم همون مهمونی نامزدی مهساست با داد میگه: چچی؟

-مانی آروم باش

صدای امیر رو میشنوم که با نگرانی میگه: مانی چی شده؟ پس امیر هنوز هم اونجاست

ماندانا: بعدا برات میگم فعلا بذار این دختره ی احمق رو آدم کنم  
 بعد خطاب به من میگه: این همه مهمونی رو ول کردی و چسبیدی به نامزدیه  
 اون دختره ی خل و چل  
 -مانی من.....

میپره وسط حرفمو میگه: مانی بمیره از دست تو خلاص شه... دختر آخه  
 میخوای بری اونجا چه غلطی کنی... که با دوستاش تو رو به باد تمسخر  
 بگیرن و جالبش اینه که خونوادت هم بهت اجازه ندن از خودت دفاع کنی  
 -مانی میداری حرف بزنی یا نه؟

با خشم میگه: چی داری بگی؟... بنال... بهتره بتونی قانعم کنی وگرنه دست  
 بردار نیستم

-من از خدامه پامو توی اون مهمونی مزخرف نذارم  
 ماندانا با لحنی گرفته میگه: لابد باز هم اجبار  
 با پوزخند میگم: خودت که میدونی اگه نرم اونوقت سیاه و کبودم میکنند بعد  
 با خودشون میبرن

ماندانا: ایکاش الان پیشت بودم  
 با مهربونی میگم: کاری از دست ساخته نبود  
 ماندانا: زنگ زده بودم که بگم... برنامه مون جلوا افتاده... امیر همه کاراش رو  
 کرده و ما برای آخر هفته بلیط داریم... که با این حرفت حالم گرفته شد  
 با خوشحالی میگم: ماندانا راست میگی؟  
 با ناراحتی میگه: کاسه تو بیار ماست بگیر

ازش خوشم میاد وقتی ناراحته هم دست از خنده و شوخی برنمیداره...  
لبخندی میزنمو میخوام چیزی بگم که خودش میگه: مگه باهات دروغ دارم  
-خیلی خوشحالم... فقط ساعت چند فرودگاه باشم  
ماندانا: لازم نیست تو فرودگاه بیای... بهتره یکسره بیای خونه ی من و امیر...  
مامان و مادر شوهرم خونه رو آماده کردن... آدرس هم همون جاییه که هر سال  
میای

-این حرفا چیه... فرودگاه میام

ماندانا: من از خدامه زودتر بینمت اما درست نیست تنها این همه راه بیای  
بهتره ساعت ۴ خونمون باشی  
لبخندی میزنمو میگم: باشه گلم

ماندانا: ترنم هیچ جور نمیشه امشب رو بیخیال بشی؟

با ناراحتی میگم: من که از خدامه... اما خودت بگو چه طوری؟

ماندانا: میدونی بدبختی کجاست من حس میکنم دل خونوادت از سنگ  
شده... ترانه مرده درست... اما تو هنوز زنده ای... مگه تو دخترشون نیستی...  
حتی اگه تو هم مقصر باشی نباید که تا آخر عمر این طور باهات برخورد  
کنند... هر روز خردت میکنند... احترام پدر و مادر واجبه که باشه اما دلیل  
نمیشه که هر بلایی دلشون خواست سرت بیارن و تو هم در آخر بگی چون  
احترامشون واجبه پپس باید سکوت کنم

-خودت هم میدونی دلیل سکوت من این حرفا نیست... من اگه چیزی نمیگم  
چون دیگه بریدم... دیگه خسته شدم... چون هر چی گفتم نتیجه ای نداد...  
وقتی حرفامو می شنوند و خود شون رو به نشنیدن میزنند چیکار میتونم کنم...

در مورد رفتار پدر و مادرم هم خیلی فکر کردم ولی هیچوقت به نتیجه ای نرسیدم... آگه شباهت زیاد به پدرم نبود با خودم میگفتم لابد بچه شون نیستم... این همه بی مهری واسه ی خودم هم جای تعجب داره  
ماندانا حرفی نمیزنه

نگاهی به ساعت اتاقم میندازم مثله خودم خاک گرفته ست... ولی حداقل هنوز درست کار میکنه... ساعت هشته... وقتی میبینم ماندانا حرفی نمیزنه  
میگم

-مانی من باید برم آماده شم  
با ناراحتی میگه: من آگه به جای تو بودم خودمو شبیه دراکولا درست میکردمو به مهمونی میرفتم به یه شب کتک خوردن می ارزید  
حتی ابراز ناراحتیهاش هم به آدمیزاد نرفته  
زیر لب میگم: همین کارا رو میکنی که به سالم بودن شک میکنم  
بعد صدامو بلندتر میکنمو میگم: آخه دخترجون آگه من اینکارو کنم که ظاهر اول پوست سرمو میکنه... بعد یه لباس درست و حسابی تنم میکنه... بعد هم  
به زور من رو میبره

ماندانا: ظاهر دنبالت میاد؟

-اوهوم

ماندانا: ترنم...

حس میکنم ماندانا میخواد یه چیزی بگه ولی نمیتونه

-مانی راحت باش

ماندانا: ترنم نمیخوام ناراحتت کنم اما فکر کنم یه چیز رو فراموش کردی

با تعجب میگم: چی؟

ماندانا: سروش و خونوادش

سعی میکنم با شنیدن اسم سروش خونسرد باشم... ولی حتی از شنیدن

اسمش هم ضربان قلبم بالا میره

به سختی میگم: چه ربطی داره؟

ماندانا: سروش و خونوادش از فامیلهای دورتون هستن... درسته تو مهمونیهای

ساده زیاد شرکت نمیکنند اما تا اونجایی که من یادمه تو چنین مراسمایی

شرکت میکردن

آه از نهادم بلند میشه... اصلا یادم نبود... حق با ماندانااست... مطمئنم امشب

همگیشون هستن... مامان سارا مادر سروش... بابا فرزند پدر سروش...

سیاوش برادر سروش... سها خواهر سروش... و بدتر از همه سروش و

نامزدش

ته دلم خالی میشه

اشک تو چشمم جمع میشه... اصلا تحمل این یکی رو ندارم... ایکاش میشد

امشب خونه بمونم

ماندانا که حرفی از من نمیشنوه با نگرانی میگه: ترنم حالت خوبه؟

با صدایی که به زور شنیده میشه میگم: خوبم مانی... خوبم

ماندانا با دلسوزی میگه: ترنم مثله همیشه باش بی تفاوتی بی تفاوت

تو صدات دلسوزی و ترحم موج میزنه

دوست ندارم اینجوری باهام حرف بزنه

حرفو عوض میکنم میگم: مانی آخر هفته منتظرت هستم... بهتره دیگه برم  
آماده بشم... ساعت نه ظاهر میاد دنبالم

ماندانا: ترنم میدونم سخته

لحنمو مهربون تر میکنم و میگم: میدونم که میدونی... ممنونم که تمام این  
سالها باورم داشتی... ممنون که دو ستم موندی... مرسی که هیچوقت تنهام  
نذاشتی

ماندانا: چیکار کنم خدا زد پس کلم و گرنه من و چه دوستی با دیوونه ای مثله  
تو

ماندانا سعی میکنه با شوخی و خنده حرف بزنه تا این لحظه های آخر  
خوشحالم کنه اما نمیدونه من دل مرده تر از این حرفا هستم

-چی بگم بهت... فقط میتونم بگم جواب ابلهان خاموشیست

ماندانا: یعنی الان نشستی توی تاریکی... حالا درسته ابلهی ولی این همه  
خاموشی هم خوب نیستا... همینجوری که کور.....

-مانی

خندم میگیره... مثله که قصد قطع کردن نداره

بی توجه به داد من میگه: راستی ترنم؟

-هان؟ زودتر بگو باید آماده شم

ماندانا: هان چیه بی تربیت... باید بگی بله؟

-مانی



ماندانا: یه جور عجله به خرج میدی که انگار داری به مهمونی دوست

صمیمیت میری

-حوصله ی داد و بیداد ندارم و گرنه دلم راضی به رفتن نیست

ماندانا: واقعا نمیدونم چی بگم؟

-لازم نیست چیزی بگی... اون حرفتو بزن... بعد هم قطع کن تا برم لباس

پوشم

ماندانا: وای باز داشت یادم میرفتا... مهران داره باهامون برمیگرده

لبخندی رو لبم میشینه و خوشحالی میگم: این که خیلی خوبه

ماندانا: آره... امیر راضیش کرده... قرار شده تو ایران با همدیگه یه شرکت

تاسیس کنند

مهران برادر ماندانا است... هر چند شناخت زیادی ازش ندارم... من و ماندانا

توی دانشگاه با هم دوست شدیم و من فقط یکی دو بار مهران رو که برای سر

زدن به خونوادش به ایران اومده بود دیدم... توی همون چند تا برخورد فهمیدم

که پسر خیلی خوبیه... اینطور که شنیدم به بهونه ی تحصیل به کاندانا رفت و

بعدش همونجا موندگار شد... حتی کارای امیر و ماندانا رو هم خودش جور

کرد

با مهربونی میگم: خیلی خوشحال شدم عزیزم

ماندانا: مرسی گلم برو به کارات برس فقط پنج شنبه یادت نره

-باشه گلم... حتما

از ماندانا خدا حافظی میکنم... تماس رو قطع میکنم گوشه ی رو داخل کیفم

میذارم

چشمام رو میندمو نفس عمیقی میکشم

زیر لب زمزمه میکنم: ترنم تو میتونی... مطمئنم که مثله همیشه میتونی  
چشمامو باز میکنم به سمت تخت میرم... جعبه رو باز میکنم... لباس یشمی  
رنگی رو داخل جعبه میبینم... بدون توجه به مدلش، لباس بیرونم رو از تنم  
خارج میکنم... اون لباس رو میپوشم... موهام رو پشت سرم ساده میندم...  
شال هم‌رنگ لباس رو روی سرم میندازم... به سمت کمد میرم یکی از  
مانتوهای بلندم رو انتخاب میکنم... مانتو رو روی لباسم میپوشم... آرایش  
مختصری میکنم و کیفمو از روی میز برمیدارم... وقتی حس میکنم آماده‌ام از  
اتاق خارج میشم... میخوام برم توی حیاط منتظر طاهر بشم که در سالن باز  
میشه و طاهر وارد میشه... با تعجب نگاهش میکنم... هنوز که ۹ نشده...  
نگاهی به ساعت توی سالن میکنم هنوز به ربع به نه هست  
طاهر که سرش پایینه متوجه ی من نمیشه... همینجور متفکر به سمت اتاقش  
قدم برمیداره...

با صدای سلام من به خودش میاد

همین که منو میبینه کم کم اخماش تو هم میره و میگه: کجا تشریف میردی؟  
با ملایمت میگم: داشتم میومدم حیاط تا اومدی سریع بریم  
انگار از جواب من قانع شده چون سری تکیون میده و میگه: تو سالن بمون  
میخوام لباسم رو عوض کنم

زیر لب باشه ای میگم به سمت مبل میرم... طاهر هم به سمت اتاقش میره...  
روی یکی از مبلا میشینم منتظر طاهر میشم... اگه قرار باشه بین خونوادم

یکی رو انتخاب کنم طاهر بهترین گزینه برای منه... طاهر عاشق مامان و باباست... تحمل اشک مامان و عصبانیت بابا رو نداره... فقط زمانهایی که مامان و بابا ناراحت میشن باهام بدرفتاری میکنه... حتی یادمه اون روزای اول پا به پای سروش برای اثبات بی گ\*ن\*ا\*هی من پیش میرفت... اما با پیدا شدن اون عکسا توی کیفم همه چیز خراب شد... هنوز هم نمیدونم اون عکسا از کجا سر از کیفم درآورد... طاهر در روزهای عادی نسبت به من بی تفاوت و سرد عمل میکنه و همین باعث میشه که بعضی مواقع فکر کنم هنوز از من متنفر نیست حتی مثله بقیه در مورد من بد نميگه... فقط وقتایی که ناراحتیه مامان و بابا رو میبینم عصبی میشه ولی تو صدای بقیه نفرت موج میزنه و همین باعث میشه یه خورده از شون بترسم هر چند طاهر هم هیچوقت کمکم نمیکنه ولی همین که کاری به کارم نداره خودش خیلیم... با صدای طاهر به خودم میام... نگاهی بهش میندازم تیپ اسپرت ساده ای زده و کنار در سالن واستاده طاهر: بلند شو... باید زودتر حرکت کنیم ممکنه دیر برسیم

با تموم شدن حرفش سریع از در سالن خارج میشه... من هم بدون هیچ حرفی از روی مبل بلند میشم و به سمت در سالن حرکت میکنم

طاهر زودتر از من به ماشین میرسه و سوار میشه... ماشین رو روشن میکنه و منتظر من میشه... من هم با رسیدن به ماشین در رو باز میکنم و سوار میشم... هنوز در رو کامل نبستم که ماشینو به حرکت درمیاره... هیچکدوم حرفی نمیزنیم... از شیشه ی ماشین به بیرون نگاه میکنم... این وقت شب اکثر آدمای سواره هستن... پیاده روها تقریبا خلوتن... نگاهمو از خیابونا و پیاده روها

میگیرم و به طاهر نگاه میکنم... انگار متوجه سنگینی نگاه من شده... اخمی میکنه و با جدیت میگه: چیه؟

-هیچی

با همون اخمش میگه: اینجوری نگام نکن... خوشم نمیاد آهی میکشمو نگامو ازش میگیرم به جلو چشم میدوزم و هیچی نمیگم صداشو میشنوم که میگه: دوست ندارم امشب مامان و بابا رو ناراحت کنی... پس هر کی هر چی گفت جواب نمیدی چیزی نمیگم فقط به رو به رو نگاه میکنم یادمه در گذشته هر وقت به مشکلی برمیخوردم به طاهر مراجعه میکردم... قبل از برادر برام به دوست خوب بود... امشب دلم هوای اون طاهر مهربون رو کرده...

با تحکم میگه: جوابی نشنیدم

-چشم داداش

طاهر: خوبه... با این حال دوست دارم این ر یاد آوری کنم تا یادت نره هر چی که این روزا اتفاق میفته تاوان اشتباهاتیه که در گذشته انجام دادی بعد ایه حالتی نگام میکنه و ادامه میده: دوست نداشتم امشب به این مراسم بیای... ولی حالا که مجبوری بیای خودت رو برای خیلی چیزا آماده کن... با تعجب نگاهش میکنم... وقتی نگاه متعجب من رو میبینه میگه: منظورم سرورش و نامزدش هستن... با وجود اون فکر نکنم امشب مهمونا زیاد از حضورت خوشحال بشن...

سعی میکنم خونسرد باشم... با بی تفاوتی میگم: هیچی برام مهم نیست نگام میکنه و یه لبخند محو رو لباش میشینه و میگه: امیدوارم بعد از گفتن این حرف سریع لبخند از لباش پاک میشه و دوباره اخم رو مهمون صورتش میکنه... درسته امشب برام شب سختیه ولی دلیل نمیشه برای همه جار بزنم... با همون چهره ی بی تفاوت آروم توی ماشین میشینم تا به مقصد برسیم... با دیدن خونه باغ دهنم باز میمونه... خونه باغ خونه ی بابابزرگ مادریمه که اکثر مراسمهای رسمی همونجا برگزار میشه... پدر بزرگ ورود من رو به خونه باغ ممنوع کرده بهت زده میگم: من که اجازه ندارم.....

طاهر با بی حوصلگی میگه: پیاده شو... عمو با بابابزرگ حرف زده دیگه چیزی نمیگمو پیاده میشم... ماشینهای زیادی اطراف خونه پارک هستن... بعد از پیاده شدن من طاهر هم پیاده میشه... یه خورده جلوتر ازش وایمیستم و منتظرش میمونم... دوست ندارم تنها وارد باغ بشم... با اینکه طاهر کاری برام نمیکنه اما همینکه کنارمه برام یه قوت قلبیه... هر چند که وقتی به سالن اصلی برسیم طاهر هم به سمت دوستاش میره و من رو تنها میذاره

طاهر به سمتم میاد و با اخم میگه: راه بیفت و با گفتن این حرف خودش جلوتر از من حرکت میکنه... پشت سرش حرکت میکنم... ضربان قلبم هر لحظه بیشتر میشه... اما چهره ام خونسرده خونسرده... بالاخره بعد از چهار سال خوب کارم رو یاد گرفتم... در خونه باغ بازه... به نزدیکای در رسیدیم که طاهر به عقب برمیگرده و با جدیت میگه: در

مورد امشب دیگه سفارش نکنم... اگه بینم مامان و بابا رو ناراحت کردی من میدونم و تو

سری تکون میدمو میخوام از کنارش بگذرم که بازمو میگیره و میگه: نشیدم خدایا دوست دارم سرم رو بکوبم به دیوار... با خونسردی تصنعی میگم: حواسم هست

بازمو با خشم ول میکنه و میگه: بهتره باشه چون اگه نباشه مجبور میشم خودم سر جاش بیارم

و با گفتن این حرف قدمهاشو تندتر میکنه... وارد خونه باغ میشیم... تک و توک مهمونا تو حیاط و باغ دیده میشن... بعضیا شون برای طاهر سری تکون میدن... آدمایی که من رو میشناسن با پوزخند و تمسخر و در نهایتش تا سف نگام میکنند... نه لبخندی به لب دارم... نه اخمی به چهره... عادیه عادیم... دستامو تو جیب مانتوم کردم و پشت سر طاهر حرکت میکنم... وارد سالن میشیم... پدر بزرگ مثله همیشه رو مبل سلطنتی خودش نشسته و بقیه هم دورش پخش و پلا هستن... طاهر به سمت پدر بزرگ میره تا باهاش سلام و احوالپرسی کنه... آخرین باری که به سمتش رفتم منو بدجور پس زد... بین همه سرم داد زدو گفت من دیگه نوه ای به نام ترنم ندارم... ترجیح میدم برم به گوشه بشینمو کاری به کار کسی نداشته باشم... چشمم به یه مبل یه نفره میفته... با گام های بلند به سمتش میرمو خودم رو روش پرت میکنم... خدا رو شکر کسی این گوشه ی سالن نیست... یه خورده تاریکه... بیشتر شبیه پاتوق عاشقاست که بیان این گوشه کنار باهم حرف بزنندو کسی مزاحمشون

نشه... نگاهی به اطراف میندازم... افراد زیادی این طرف نیستن... تقریبا همیشه گفت این طرف سالن خلوته... چشم میچرخونم تا ببینم کیا او مدن... اکثر فامیلامون هستن ولی خونواده ی سروش هنوز نیومدن

زیر لب میگم: و صد البته خودش و نامزدش

از یه طرف دوست ندارم بیان... از یه طرف هم دلم میخواد بیان تا ببینم نامزدش کیه؟

حضور کسی رو کنار خودم احساس میکنم... سرمو بلند میکنم... پسر غریبه ای رو کنار خودم میبینم که به طرف مبل رو به روی میره و میگه: منتظر کسی هستین

اخمام تو هم میره... خوشم نیامد به هیچ غریبه ای جواب پس بدم... نگامو ازش میگیرم با اخم میگم: مگه او مدم کافی شاپ که منتظر کسی باشم لبخندی میزنه و میگه: پس چرا اینجا تنها نشستین؟

با اخم ادامه میدم: دلیلی نمیبینم که بهتون توضیح بدم بعد از تموم شدن حرفم چشمم رو در سالن قفل میشه... خونواده ی سروش وارد میشن... ضربان قلبم هر لحظه بالاتر میره

پسر با خونسردی میگه: من ه.....

پسر با خونسردی میگه: من ه.....

هیچی از حرفای پسر رو نمیفهمم... اصلا نمیشنوم چی داره میگه... همه ی حواسم به در سالنه... بالاخره وارد شد... مثله همیشه محکم و با اقتدار... شونه به شونه ی دختری... نا آشنا... اخمام تو هم میره... اما نه احساس میکنم میشناسمش... بدون اینکه متوجه ی حضور من بشن به سمت پدر بزرگ

میرن... دختر دستشو دور بازوی سروش حلقه کرده و م\*س\* تانه میخنده... با  
صدای یکی از خدمه به خودم میام  
خدمتکار: خانم  
گنگ نگاش میکنم که میگه: آب پرتقال  
تازه متوجه ی آب پرتقالی که تو دستشه میشم  
لبخندی میزنم میگم: ممنون میل ندارم  
سری تکون میده و از من دور میشه... نگاهی به مبل رو به رویم میندازم  
خبری از پسر نیست  
برام مهم هم نیست ولی اون چیزی که فکر مو به خودش مشغول کرده چهره ی  
نامزد سروشه... عجیب برام آشناست... فقط نمیدونم کجا دیدمش  
مه سا که از اول ورودم از نامزدش جدا نمیشد بالاخره از پسر دل میکنه... با  
قدمهای آهسته به طرفم میاد و با پوزخند میگه: سلام  
با بی تفاوتی نگاهی بهش میندازم میگم: سلام... مبارکت باشه  
حتی به خودم زحمت نمیدم از جام بلند شم  
لبخندی موزیانه میزنه و میگه: ممنون... راستی نظرت در مورد نامزد من چیه؟  
با خونسردی میگم: نامزد توهه، دلیلی نداره که من نظر بدم  
مهسا رو مبل کناری من میشینه و میگه: بالاخره دختر خالمی باید به نظری  
بدی  
- نظر خاصی ندارم  
مهسا با حرص میگه: حسودیت میشه؟



با پوزخند میگم: به چی؟... به رفتارای بیچه گونه ی تو... من اصلا نامزد جنابعالی رو نمیشناسم که بخوام نظری در موردش بدم این کجاش نشون دهنده ی حسادته

با اخم میگه: به کاری نکن مثل دفعه ی پیش یه سیلی دیگه از بابات نوش جان کنی

پوزخندم پررنگ تر میشه و میگم: با این کارت فقط خودت رو کوچیکتر میکنی... خونواده ی شوهرت میگن عجب دختری بوده که باعث شده مهمونشون سیلی بخوره

مهسا: هنوز هم مغروری... ولی خوشم میاد خوب از خاله و شوهر خاله حساب میبری

نگاه تمسخرآمیزی بهش میندازم میگم: اگه در برابر پدر و مادرم کوتاه میام فقط و فقط به این خاطر که دوستشون دارم واسه ی تو هنوز خیلی زوده این حرفا رو بفهمی

چشمام به نامزد مهسا میفته... داره به طرف ما میاد... قیافه ی معمولی داره... ولی اینجور که معلومه از خونواده ی پولداری هست... آدم بدی به نظر نمیرسه...

مهسا میخواد چیزی بگه که با دیدن نامزدش منصرف میشه

پسره وقتی به ما میرسه خطاب به من میگه: سلام خانم

به احترامش از جام بلند میشم میگم: سلام... بهتون تبریک میگم

لبخندی میزنه و میگه: ممنونم

بعد برمیگرده سمت مهسا میگه: خانم گل معرفی نمیکنی؟

مهسا دستشو دور بازوی پسره میندازه و میگه: دختر خالم... ترنم

پسر: من هم بهروز هستم خودتون که میدونید نامزد مهسا

لبخندی میزنمو سری تکون میدم

پسر خطاب به من میگه: ما یه سر به مهمونای دیگه هم بزیم باز خدمتتون

میرسیم

مهسا: یه لحظه بهروز جان... قبل از رفتن بهتره در مورد ازدواج چهارنفرمون

نظر ترنم رو هم پیرسیم؟

بهروز لبخندی میزنه و میگه: حق با توهه گلم

با تعجب نگاهشون میکنم که مهسا ادامه میده: بالاخره تو دختر خالمی باید تو

هم نظر بدی... من و بهروز و آلا و سروش تصمیم گرفتیم عرو سیمون رو دو

ماه دیگه با هم بگیریم نظرت چیه ترنم؟ البته نظر بابابزرگ بود...

آب دهنم رو قورت میدمو به زحمت لبخندی میزنمو به سختی میگم: عالییه...

چی از این بهتر

مهسا با چشمهای گرد شده بهم نگاه میکنه... از این همه بی تفاوتی من در

تعجبیه... نمیدونه که به زور سرپا موندم

خدا رو شکر بهروز میگه: عزیزم بهتره یه سر هم به بقیه بزیم باز دوباره به

دختر خالت سر میزنیم... میدونم دختر خالت رو خیلی دوستش داری اما بهتره

از بقیه هم غافل نشیم

از این حرف بهروز پوزخندی رو لبام میشینه

با تم سخر میگم: مه سا جان راحت باش... من میدونم خیلی بهم لطف داری  
 اما بهتره یه خورده به مهمونای دیگه هم برسی  
 مهسا با خشم نگام میکنه

بهر روز با مهربونی میگه: شما هم بهتره تنها نباشین و پیش جوون ترها بیاین

-ممنون... شما برید من هم بعدا میام  
 بهروز سری تکون میده و دیگه اصرار نمیکنه...

بهر روز خطاب به مهسا میگه: بریم خانمی

مهسا چیزی نمیکه... هنوز آثار تعجب رو تو چهرش میبینم... شونه به شونه  
 ی نامزدش از من دور میشه.. با رفتن مهسا نفس آسوده ای میکشمو خودم رو  
 روی مبل پرت میکنم

زیر لب زمزمه میکنم: فقط دو ماه دیگه

یاد حرف مهسا میفتم... «من و بهروز و آلا و سروش تصمیم گرفتیم  
 عروسیمون رو دو ماه دیگه بگیریم»... آلا... اسمش هم برام آشناست...  
 خدایا کجا دیدمش... مطمئنم از بچه های فامیل نیست... آلا.. آلا.. اسم  
 تکی هم داره... مطمئنم میشناسمش... هم اسمش برام آشناست... هم  
 چهرش... هر چقدر به مغزم فشار میارم چیزی یادم نیاد... نگامو تو سالن  
 میچرخونم... بالاخره پیدا شون میکنم... رویه مبل دو نفره کنار هم نشستن...  
 سروش با جدیت رو مبل نشسته ولی آلا مدام با سها حرف میزنه و میخنده...  
 صدای یکی از زنهای غریبه رو میشنوم که میگه: طفلکی چقدر سختی کشید  
 یکی از زنهای فامیل میگه: آره... بیچاره سروش

لبخند تلخی رو لبم میشینه... بعد میگن چه جوری یه حرف بین فامیل میپیچه

زن غریبه: چه بلایی سر اون دختره اومد؟

زن فامیل: همه فامیل طردش کردن... امشب تو همین مهمونی هست

زن غریبه: اگه دیدیش حتما نشونم بده... خاک بر سر اون دختره که با دا شتن

چنین نامزدی باز چشم به نامزد خواهرش داشت

زن فامیل: باورت میشه وقتی پاشو تو مهمونی ها میذاره دل من میلرزه که نکنه

چشم به نامزد یکی داشته باشه

زن غریبه: مطمئن باش پسرای فامیل با شناختی که ازش دارن اصلا به سمتش

هم نمیرن

زن فامیل: حق با توهه... خیالم از جانب سروش هم راحت شد... همیشه دلم

براش میسوخت... طفلکی خیلی سختی کشید

زن غریبه: من مطمئنم آلاگل خوشبختش میکنه

زن فامیل: آلاگل دختر خیلی خوبیه... من هم باهات موافقم... بیا بریم توی

جمع... راستی در مورد ترنم به کسی چیزی نگو... آقاجون ممنوع کرده در

مورد اون موضوع حرف بزیم اما دیدم تو بهترین دوست منی بهتره بهت بگم

تا مراقب دختر و پسرت باشی... که یه وقت ناخواسته با اون دختره معاشرت

نکنند

زن غریبه: دستت درد نکنه... خوب شد بهم گفتی...

همینجور که حرف میزنند از من دور میشن... خوب شد جایی نشستم که زیاد

در معرض دید دیگران نیستم... اینقدر از این حرفا شنیدم دیگه برام عادی

شده.. البته نمیگم اصلا ناراحت نیستم اما دلیلی نداره الان بهش فکر کنم و غم و غصه هام رو به این آدمایی که اصلا آدم حساب نمیکند نشون بدم دوباره چشمم به سروش و نامزدش میفته... یاد حرف اون زن میفتم... «من مطمئنم آلاگل خوشبختش میکنه»... آلاگل...

اسمش عجیب آشناه... خدایا محاله کسی رو بشناسمو یادم بره... لابد فقط چند بار دیدمش... ولی کجا...

زیر لب زمزمه میکنم: آلاگل... آلا...

جرقه ای تو ذهنم زده میشه

«عجب اسم مسخره ای...» «ترنم خفه شو... میشنوه»... «نه خداییش این چه اسمیه که خونوادش روش گذاشتن»... «به نظر من که اسم قشنگیه»... «آلا هم شد اسم؟... حالا آلا یه چیزی ولی اسم پسره که دیگه افتضاحه»... «وای وای وای ترنم اینجوری نگو... به خدا میشنوه آبروریزی میشه»... «فکرشو کن خدا دو تا بچه بهشون داده اسم یکی رو گذاشتن آلا اسم اون یکی رو گذاشتن آیت... حالا آلا یه چیزی اما آیت خیلی ضایع است... مثلا فکر کن بابا میخواد پسره رو صدا کنه میگه... آیت آیت بابایی، آیت باباجون کجایی بیا ببینم... اینا رو ولش کن به این فکر کن اگه دوست دختر پسره بشی باید چیکار کنی؟... خداییش پسره رو چی صدا میکنی؟»... «ترنم»... «میتونی بگی آیتم اما نه زیادی خزه... آیت جون چطوره؟... نه نه لابد باید بگی آقا آیت... هوم آیت آقا هم بد نیستا البته میشه به آیت خان هم فکر کرد... در کل من اگه بمیرم هم زیر بار چنین ننگی نمیرم... یه بار گول نخوری به پیشنهاد پسره جواب مثبت بدیا... وقتی نتونی صداس بزنی چه فایده داره... البته میتونی

بهش بگی عشق من... «مگه چشمه... به نظر من هم اسم دو ستم هم اسم برادرش قشنگن... تو هم بهتره بری به همون سرورش جونت برسی و اینقدر چرت و پرت نگی... من هنوز هیچ تصمیمی نگرفتم الکی حرف تو دهن من نذار... حالا هم خفه بمیر بذار یکم بهمون خوش بگذره...» «برو بابا... اولاً که چشم نیست و گوشه... دوما تو که سلیقه نداری... و از همه مهتمتر من سروشمو با هیچکس تو دنیا عوض نمیکنم... اسم فقط سرورش... تکه به خدا... ترنم و سرورش... خدایش میبینی چقدر اسمامون به هم میان... تو هم بهتره یکی رو انتخاب کنی اگه تیپ و قیافه نداره لافل به اسم درست و حسابی داشته باشه...» «نه بابا»...

زیر لب زمزمه میکنم: بنفشه

همه چیز یاد او مد... دوست بنفشه بود... البته نه از نوع صمیمیش... مطمئنم خود شه... برادرش هم به بنفشه پی شنهاد دوستی داده بود هیچوقت نفهمیدم بنفشه پیشنهادش رو قبول کرد یا نه فقط میدونم هنوز مجرد... از جزئیات زندگی بنفشه خبر ندارم... اون روزای آخری که هنوز رابطه ام با بنفشه خراب نشده بود باهاش آشنا شده بودم... یه روز آلا بنفشه رو به تولدش دعوت میکنه... اون موقع دختر شری بودم... دقیقاً مثله ماندانا... البته یه خورده بیشتر از ماندانا... بنفشه همیشه از دست من و مانی حرص میخورد و ما بهش میخندیدیم... اون روز من هم به زور همراه بنفشه به مهمونی رفتم... بنفشه میگفت اگه ببر مت آبروریزی میکنی ولی گوش من بدهکار نبود... اونقدر اصرار کردم که من رو هم با خودش برد... اون روز اون قدر آلا و برادرش رو

مسخره کردم که وقتی از مهمونی بیرون اومدیم بنفشه باهام قهر کرد ولی تا اونجایی که من یادمه من به سروش در مورد آلا چیزی نگفته بودم... اون روز فقط بهش گفته بودم به تولد یکی از دوستای بنفشه میرم... البته ممکنه از طریق سها با آلا گل آشنا شده باشه... از اونجایی که بنفشه و سها با هم دوستی نزدیکی دارن پس صد در صد سها دوستای بنفشه رو هم میبینه ولی چرا بین این همه آدم باید آلا نامزد سروش بشه...

زیر لب زمزمه میکنم: چه فرقی میکنه آلا یا یه نفر دیگه

یاد بنفشه میفتم دلم عجیب براش تنگ شده... خیلی وقته جواب تلفنامو نمیده نگام به سمت مبلی کشیده میشه که سروش و آلا گل اونجا نشسته بودن... اما الان اونجا کسی نیست... سرمو میندازم پایینو با انگشتم بازی میکنم دو ست دارم به هیچکس و هیچ چیز فکر نکنم... نه سروش... نه آلا گل... نه بنفشه... نه حتی خودم

صدای قدمهای کسی رو پشت سر خودم میشنوم... هر لحظه بهم نزدیک تر میشه... صدای قدمهای بی نهایت آشناست... الان دیگه کنارم رسیده... سنگینی نگاهش باعث میشه سرمو بلند کنمو نگاهی بهش بندازم خودشه... سروش

با مسخرگی لبخندی میزنه و میگه: به به خانم مهرپرور بالاخره تو یکی از مراسما شما رو دیدم

همینجور که حرف میزنه به سمت مبل رو به روییم میره و روش میشینه... شاید بتونم در برابر تمسخرای دیگران بی تفاوت باشم اما از اونجایی که

سروش و خونوادم هنوز برام عزیزن... وقتی به و سیله ی اونا به تم سخر گرفته  
میشم حال بدی بهم دست میده...

سروش: قبلنا مودب تر بودی یه سلامی میکردی

زیر لبی سلامی زمزمه میکنم نگاموازش میگیرم

سروش با نیشخند میگه: خیلی دوست داشتی نامزدم رو ببینی که این همه راه  
اومدی... امروز مدام به عشق جدید من خیره شده بودی

با خونسردی سرمو به سمتش برمیگردمو میگم: خوشبخت بشین خیلی بهم  
میاین

نیشخند از لباس پنخش میشه و با اخم میگه: به دعای خیر جنابعالی احتیاجی  
نداریم مطمئن باش خوشبخت میشیم

یعنی هنوز میخواد به رفتارش ادامه بده؟

-امیدوارم

صدای آلاگل رو میشنوم

آلاگل: سروش... عزیزم کجایی؟

سروش: بیا اینجا گلم

بعد با پوزخند ادامه میده گفتم به خورده کنار یه دوست قدیمی بشینم

آلاگل با ناز و عشوه به ما نزدیک میشه و با دیدن من اول اخماش توهم میره

ولی بعد یه لبخند تصنعی میزنه و میگه: عزیزم دلت میاد منو تنها بذاری؟

سروش: معلومه که نه عشق من



سروش هیچوقت چنین آدمی نبود که توی جمع اینجوری حرف بزنه... صد در صد میخواد حرص من رو در بیاره

آلاگل کنار سروش میشینه سرش رو روی شونه ی سروش میذاره و میگه:  
عزیزم معرفی نمیکنی؟

مطمئنم من رو شناخته... اما نمیدونم چرا حرفی از گذشته نزد... اون روز توی تولدش اونقدر شیطنت کردم آخر شب بهم گفته بود عاشقه شیطنتات شدم... نظرت در مورد اینکه با هم دو ست با شیم چیه؟ و من هم قبول کرده بودم ولی بعد از اون اونقدر درگیر مشکلات شدم که اصلا شخصی به نام آلاگل رو از یاد بردم چه برسه به دوستیش... الان همون شخص جلوم واستاده و از سروش میخواد منو بهش معرفی کنه... مطمئنم هم میدونه نامزد قبلی سروشم هم میدونه دوست سابق بنفشه ام...

سروش: ترنم... خواهر نامزد سابق سیاوش

سر شواز روی شونه های سروش بر میداره و میگه: وقتی در مورد خواهرتون شنیدم خیلی متاسف شدم... حتما روزای سختی رو گذروندین... با اینکه خیلی وقته گذشته ولی باز هم بهتون تسلیت میگم  
سروش با تمسخر نگام میکنه

مخاله موضوع من رو ندونه... فقط نمیدونم چرا داره حرف ترانه رو پیش میکشه... لحن ناخودآگاه سرد میشه... با لحنی سرد میگم: ممنون

بی توجه به لحن سردم با لحن شادی میگه: تعریف شما رو زیاد از اطرافیان شنیدم

منظورش رو از این مهریونیا درک نمیکنم... آخه کسی توی اطرافیانم از من تعریفی نمیکنه که این خانم بخواد بشنوه... شنیدن این حرف با جوک برام هیچ فرقی نداره

وقتی با چشمای یخی تو چشمش زل میزنم و چیزی نمیگم ناخودآگاه ساکت میشه...

سروش تک سرفه ای میکنه و میگه: دو ماه دیگه عروسیمونه حتما تشریف بیارید

آلاگل با چشمهایی که از ذوق میدرخشه میگه: وای آره... حتما بیا خیلی خوشحال میشم

به سردی میگم: اگه شرایطش جور بود حتما من میام

آلاگل با لبخند میگه: یادت باشه با اومدنت ما رو خوشحال میکنی

بعد خطاب به سروش میگه: مگه نه سروش؟

سروش با پوزخند میگه: آره گلم

میخوام چیزی بگم که صدای زنگ گوشیم مانع از حرف زدنم میشه

نگامو ازشون میگیرم گوشیم رو از داخل کیفم در میارم... با دیدن شماره

ماندانا لبخندی رو لبم میشینه... حتما از بس نگرانم بود طاقت نیاورد

بخشیدی میگم که آلاگل میگه: راحت باش عزیزم

سروش چیزی نمیگه و من بی تفاوت به دوتاشون از جام بلند میشمو همونجور

که دارم ازشون دور میشم جواب میدم

-سلام مانی

ماندانا: به به سلام بر دشمن درجه ی یک خودم  
 لبخندی میزنمو میگم: باز شروع کردی؟  
 ماندانا با جدیت میگه: مهمونی تموم شد؟  
 -نه بابا... هر کسی میره و میاد یه چیزی بارم میکنه  
 ماندانا: لابد تو هم مثله این پخمه ها تاریک ترین قسمت رو انتخاب کردی و  
 رو یه مبل یه نفره نشستی  
 پخی میزنم زیر خنده و میگم: از کجا فهمیدی؟  
 با لحن بامزه ای میگه: من رو دست کم گرفتی... خودم بزرگت کردم  
 -من که یادم نمایاد جنابعالی بزرگم کرده باشی  
 به دیوار تکیه میدم همونجور که به حرفای ماندانا گوش میدم... حواسم میره  
 پیش سروش و آلاگل  
 ماندانا: دلیلش روشنه عزیزم... تو از همون اول هم آلزایمر حاد داشتی... بگو  
 اوضاع در چه حاله؟  
 سروش خم شده و یه چیزی نزدیک گوش آلاگل میگه... آلاگل هم با ناز  
 لبخندی میزنه  
 -نامزدش رو دیدم  
 با ناراحتی میگه: آشناست؟  
 -هم آره هم نه  
 سروش ب\*و\*سه ای به گردن آلاگل میزنه و بعد دستاشو روی شونه های  
 ل\*خ\*ت آلاگل رو میذاره... آلاگل میخنده و چیزی بهش میگه که باعث  
 میشه سروش هم بخنده... هیچوقت سروش رو اینقدر شاد ندیده بودم حتی

زمانهایی که با من هم بود هیچوقت تو مهمونی ها زیاد نمیخندید من شیطنت میکردم اون هم بعضی موقع به شیطنتام لبخندی میزد... یعنی واقعا عاشق آلاگل شده... یعنی از اول هم عاشقم نبود.... دلم عجیب میگیره ماندانا: کیه؟

-آلاگل

ماندانا به خورده فکر میکنه و میگه: چنین شخصی رو یادم نمیاد - حق داری خود من هم اول نشناختمش... یادته روزای آخر دوستیم با بنفشه به تولد یکی از دوستاش رفته بودم...

ماندانا یکم فکر میکنه و میگه: همون که میگفت بیشتر حکم همکارم رو داره تا دوست؟

سروش خم میشه و ب\*و\*سه ای به شونه های ل\*خ\*ت آلاگل میزنه... چشمامو میندمو نگامو از شون میگیرم... تحمل دیدن این صحنه ها رو ندارم

به سختی جواب میدم: آره

ماندانا: خوب... که چی؟

نفس عمیقی میکشمو میگم: همون دختره نامزد سروشه

با داد میگه: نه بابا... اونا همدیگه رو از کجا میشناسن

-چه میدونم... اصلا مگه فرقی هم میکنه... دو ماه دیگه عروسیشونه

ماندانا زیر لب زمزمه میکنه: دو ماه دیگه؟

-اوهوم

ماندانا: ترنم تو که از اول هم میدونستی بالاخره چنین روزی میرسه؟

-مانی برام مهم نیست... اگه الان اینجا بودی و قیافه ی خونسردمو میدیدی خودت به حرفم میرسیدی

ماندانا با لحنی بغض آلود میگه: همه رو توی دلت میریزی و ظاهر تویی تفاوت نشون میدی... تو اون چند باری که اودمم ایران متوجه ی همه چیز شدم

- مانی اگه زنگ زدی این حرفا رو بزنی همین الان قطع کن... پولت هم بین خودی حروم نکن

ماندانا با شیطنت میگه: محاله پوله خودمو برای تو حروم کنم اینا پولای امیره لبخندی میزنمو به این فکر میکنم چقدر خوبه که ماندانا رو دارم... به خاطر دل من حاضره هر کار کنه... حتی خنده های زورکی.... ممنونم مانی... الان خیلی به این خنده ها احتیاج دارم... ممنونم از این تغییر موضع ناگهانیت

- از اول هم معلوم بود که اگه از جیب خودت بره محاله برام زنگ بزنی

ماندانا: مگه خل و چلم

-اون رو که آره ول.....

ماندانا میپره وسط حرفمو میگه: ترنم باز به من توهین کردی... میام میزنمتا خندم میگیره و میگم: اولاً توهین کجا بود واقعیت رو گفتم در ثانی اگه تونستی بیا... نه خداییش اگه میتونی همین الان بیا

ماندانا با حرص میگه: نه حالا که فکر میکنم میبینم اونقدر ارزششو نداری که بخوام پاهای نازنینمو به خاطرت خسته کنم برم واسه نصفه امشب بلیط بگیرم

سوار هواپیما بشم پیام ایران... نه بابا همه ی حسابامو میدارم ۵ شنبه تا یه دفعه

ای باهات تسویه میکنم

-نگو

ماندانا: به کوری چشم تو هم شده میگم

-به جای این چرت و پرتا یه خورده از جغله ات بگو

پخی میزنه زیر خنده میگه: داره با باباش آشیزی میکنه

چشمام از تعجب گرد میشه و میگم: چی؟

ماندانا: با امیر شطرنج بازی کردم... با هم دیگه شرط بستیم هر کسی باخت

آشیزی کنه... تازه باید غذایی رو بپزه که اون طرف دوست داره

با تعجب میگم: تو که از شطرنج چیزی سرت نمیشد

ماندانا: ولی از تقلب خیلی چیزا سرم میشد

با صدای بلند میگم: باز سر امیر رو کلاه گذاشتی؟

یکی دو نفری که اطراف من هستن چپ چپ نگاه میکنند... زیر لبی

ببخشیدی میگم... که اونا نگاهشون رو از من میگیرن و دوباره به حرفای

خودشون میرسن...

ماندانا: باشه به بزرگواری خودم میبخشم

با حرص میگم: کی با تو بود؟

ماندانا با خونسردی میگه: خوب معلومه تو

-حالا امیر چی داره درست میکنه؟

با افتخار میگه: قرمه سبزی

با تعجب میگم: مگه بلده

ماندانا بی تفاوت میگه: اونش به من ربط نداره... قرار شده تا غذای مورد  
علاقه ی من رو درست نکرده پاشو از آشپزخونه بیرون نذاشته  
خندم میگیره و میگم: تو دیگه کی هستی؟

ماندانا: سرور شما ماندانا

-منظورت همون کلفت شما بود دیگه

ماندانا: نه بابا... اون که شغل خودته... راستی تو فکر یه نقشه ی جدیدم

-دیگه میخوای چه آتیشی بسوزونی؟

ماندانا: میخوام یه دست دیگه با امیر شطرنج بازی کنم این بار رخت و  
لباسای کثیف رو هم بهش واگذار کنم

-دیوونه... مگه ماشین لباسشویی رو ازت گرفتن؟

ماندانا: چی میگگی بابا... ما پول نداریم غذا بخوریم بعد از ماشین لباسشویی  
استفاده کنیم

-پس با کدوم پول اینقدر باهام حرف میزنی؟

ماندانا: نکنه واقعا فکر کردی پولای امیر رو حروم تو میکنم؟

با تعجب میگم: پس چی؟

ماندانا: گفتم تا چند روز دیگه فلنگو میندم دیگه کسی دستش به من نمیرسه  
بخواد از من پول بگیره

میخوام جواشو بدم که خودش سریعتر میگه: راستی؟

-دیگه چیه؟

ماندانا: از امیر یه عکسای توپی گرفتم... اومدم ایران حتما نشونت میدم

-مانی باز داری یه کارایی میکنیا اینقدر اون بدبخت رو نچزون  
ماندانا: بالاخره عکسای سرآشپز امیر دیدن داره... میخوام به مادرشوهر و  
خواهر شوهرم نشون بدمو باهاشون بخندم  
-دیوونه... همیشه فکر میکنم حتما امیر تو زندگی قبلش مرتکب گ\*ن\*ه  
بزرگی شده بود که خدا توی مصیبت رو تو دامنش انداخته  
ماندانا با صدای بلند میخنده میگه: واقعا راست میگی؟  
-پس نه... فکر کردی باهات شوخی دارم؟  
ماندانا: من هم میخوام ببینم  
-چی چی رو  
ماندانا: دامن امیر رو... چطور تو امیر رو با دامن دیدی ولی من ندیدم... امش  
باید مجبورش کنم یکی از دامناهای من رو بیوشه  
با تصور امیر اون هم توی دامناهای ماندانا پخی میزنم زیر خنده که ماندانا میگه:  
راستی دامنش کوتاه بود یا بلند؟  
-مانی به خدا زشته  
ماندانا: اون که مادرزادی زشت بود  
-چی واسه ی خودت میگی؟  
ماندانا: مگه امیر رو نمیگی؟  
با حرص میگم: رفتاراتو میگم  
ماندانا: برو بابا... کجاش زشته تازه چند تا عکس از امیر در ژست ههای  
مختلف میگیرم... فکر کن هم با دامن کوتاه هم با دامن بلند



همینجور که میخندم میگم: چهارساله رفتی اونجا هنوز آدم نشدی... هیچ  
امیدی بهت نیست

ماندانا: عزیزم تو چیزایی از من میخوای که امکان پذیر نیست وقتی آدمم چه  
جوری میخوای دوباره آدم بشم

-اگه تو آدم باشی پس آدم چیه؟ برو کمتر چرت و پرت بگو... من هم برم به  
گوشه بشینم و به ادامه مهمونی برسم

ماندانا: آره من برم به نقشه پلیدانه ام فکر کنم... راستی تا میتونی غذا بخور...  
فکر نکنم حالا حالاها دیگه از این غذاها گیرت بیاد

-اشتباه میکنی... آخر هفته که اوادم خونه ی شما از این غذاها دوباره گیرم  
میاد

ماندانا با داد میگه: حرفش من زن... بینم دست خالی اومدی کشتت... غذاتو  
با خودت میاری... شنیدی؟

-چی واسه خودت میگی... نکنه فکر کردی من واسه دیدن تو دارم میام... من  
همه امیدم به اون غذاها و سوغاتیهای تویه

ماندانا: پس بهتره پولتو حروم تاکسی نکنی... چون از این خبرا نیست... راستی  
اگه میخوای بیای گل و شیرینی یادت نره

-مگه میخوام پیام خواستگاری؟

ماندانا با حرص میگه: نکنه میخوای دست خالی به دیدنم بیای؟

-من خودم گلم... دیگه چه احتیاجی به گل داری؟

ماندانا: توی آفتاب پرست گلی... برو بابا... از اینجور شوخیا نکن... با قلب اون گلای خوشگل هم بازی نکن... بیهو میبینی همه ی گلای دنیا با این حرفت پرپر شدن... بعد میتونی خسارت باغبونا رو بدی؟

-برو بچه... من نظرم عوض شد... اصلا نیام

با ذوق میگه: واقعا... چه خوب... مهمون کمتر زندگی بهتر

-مانی مکالممون خیلی طولانی شد... بهتره قطع کنم

ماندانا جدی میشه و میگه: باشه عزیزم... فقط به هیچ چیز فکر نکن

-خیالت راحت

از ماندانا خداحافظی میکنم گوشه رو تو جیب مانتوم میدارم... اصلا مانتو رو از تنم در نیاوردم... همون لباس رو هم بیخود پوشیدم... اونقدر با ماندانا حرف زدم که متوجه ی گذر زمان نشدم... مثله اینکه شام دارن میدن... خوشبختانه هر کسی غذا شو خودش میکشه و هر جا دو ست داره میخوره... بی توجه به نگاه های دیگران به سمت میز میرمو یه خورده سالاد واسه خودم میکشم... بعد هم با بی تفاوتی به گوشه ی سالن برمیگردم... از همون فاصله سروش و آلا رو میبینم... متاسفانه هنوز سروش و آلا همونجا نشستن... با دیدن اونا اخمام تو هم میره... تغییر مسیر میدمو قسمت دیگه ی سالن رو واسه ی نشستن انتخاب میکنم... با اینکه این قسمت یه خورده شلوغ تره اما بهتر از اینه که برم جلوی سروش بشینم به دلبری های آلا گل نگاه کنم... روی یه دونه از صندلی ها میشینم شروع به خوردن سالاد میکنم... از بس غذا کم خوردم، معدم ضعیف شده... دیگه نمیتونم غذاهای سنگین بخورم...

مجبورم به همین سالاد اکتفا کنم... یه خورده غذای سنگین میخورم معدم عجیب درد میگیره

آروم آروم سالادم رو میخورم و به اطراف نگاه میکنم... کسی حواسش به من نیست... هر چند اینجوری راحت ترم... با چشمم دنبال مامان و بابا میگردم... مامانم رو پیدا میکنم کنار خاله نشسته و داره باهاش حرف میزنه... ولی خبری از بابام نیست... همینجور که به اطراف نگاه میکنم چشمم به سروش میفته که به آلاگل توجهی نداره و به من خیره شده... وقتی متوجه ی نگاه من میشه به سرعت مسیر نگاهش رو عوض میکنه... متعجب نگامو ازش میگیرم و به رفتارای عجیب و غریبه سروش فکر میکنم... همینجور که توی فکر هستم متوجه ی نشستن کسی روی صندلی کناریم میشم... سرمو برمیگردونم و دیدن یه پسر غریبه اخمام تو هم میره... حوصله ی یه ماجرای دوباره رو ندارم... بابی تفاوتی نگامو ازش میگیرم و به رو به روم خیره میشم

پسر: سلام خانمی

سری به نشونه ی سلام تکون میدمو چیزی نمیگم

پسر: موش زبونت رو خورده خانم خانما

جوابشو نمیدمو از جام بلند میشم... از کنارش رد میشمو نگاهی به سالن میندازم... همه جای سالن تقریباً شلوغه... فقط اون قسمتی که سروش و آلاگل نشستن خلوته که دلم نمیخواد اون سمتی برم... مسیر باغ رو در پیش میگیرم... خونه ی بابابزرگم رو خیلی دوست دارم... دلتنگ باغش هستم... امشب که اجازه دارم میخوام یه خورده تو باغش قدم بزنم... از سالن خارج میشمو قدم قدم زنان به سمت باغ حرکت میکنم... همینجور که به سمت باغ

حرکت میکنم زیر لب برای خودم شعر میخونم... به یاد اون دوران میخونم و

به جلو پیش میرم

مرا صد بار از خود برانی دوستت دارم

به زندان خ\*ی\*ا\*ن\*ت هم کشانی دوستت دارم

چه سود از مهر ورزیدن چه حاصل از وفا کردن

مرا لایق بدانی یا ندانی دوستت دارم

وقتی به باغ میرسم... دهنم باز میمونه... با دیدن باغ نفسم میگیره... باغش

فوق العاده شده... دست باغبونش درد نکنه... بعد از چند سال ندیدن الان

دارم یه بهشت رو رو به روی خودم میبینم... زمزمه وار میگم: فوق العادست

همیشه عاشق این باغ بودم آدم دوست داره آرام آرام قدم بزنه و با دستاش

گلبرگهای ظریف گلهای رز رو لمس کنه و عطر گلها رو با لذت استشمام

کنه... چشمامو میبندمو میگم خدایا چه حس خوبیه

پسر: موافقم

با شنیدن صدای پسری چشمامو به سرعت باز میکنمو یه قدم به عقب میرم...

نگاهی به پسره میندازم... همون پسره ی داخل سالنه

اخمام تو هم میره و میگم: شما اینجا چیکار میکنید؟

نگاهی به من میندازه و میگه: مگه اینجا رو اجاره کردی؟

با حسرت نگاهی به باغ میندازمو تصمیم میگیرم به سالن برگردم.. مثله اینکه

امشب هیچی اونجور که من میخوام پیش نمیره... با ناراحتی پشتم رو به پسره

میکنمو میخوام برگردم که پسره میگه: کجا؟

بدون اینکه بهش جواب بدم به راهم ادامه میدم... صدای تند قدماشو پشت سرم میشنوم... بی توجه به قدم های تندش به راه خودم ادامه میدم که خود شو به من میرسونه... دستم رو میکشه و میگه: کجا؟

با اخم میگم: چی از جونم میخوای؟

با لبخند میگه: باور کن هیچی

با پوزخند میگم: باشه باور کردم... حالا دستمو ول کن که برم

پسر: باور کن کاریت ندارم... فقط ازت خوشم اومدی

پوزخندم پررنگ تر میشه و میگم: آقا پسر بهتر از این به بعد درست و حسابی چشماتو وا کنی و انتخاب کنی... همه چیز به ظاهر نیست اونیه که الان میبینی با خود واقعیش زمین تا آسمون فرق داره... پس بهتره بری سراغ زندگیت میخوام بازومو از دستای قدرتمندش خارج کنم که میگه: یه فرصت بهم بده بدون توجه به حرفش به شدت بازومو میکشم که بازوی خودم درد میگیره ولی از دست این پسر آزاد نمیشه

چهره ام درهم میره و میگم: ولم کن لعنتی

تو همین موقع صدای آشنایی به گوشم میرسه

سروش با داد میگه: چیکار میکنی؟

پسر بازومو ول میکنی و با خونسردی میگه: داشتم با این خانم حرف میزدم به عقب بر میگردم که میبینم سروش با چشمهای سرخ شده به پسر نگاه میکنه با فریادی بلندتر از قبل میگه: داشتی چه غلطی میکردی؟ از این همه عصبانیت سروش تعجب میکنم... با خودم فکر میکنم نکنه هنوز دوستم داره... با این فکر ضربان قلبم بالا میره

رنگ پسره میپره اما باز خودش رو نمیبازه و میگه: اصلا به جنابعالی چه ربطی  
داره؟

هنوز تو فکر عکس العمل سروشم که با حرف بعدیش انگار همه ی دنیا روی  
سرم خراب میشه

سروش: تو فکر کن برادرشم

پسر به کل رنگ از چهرش میپره و میگه: باور کن قصد بدی نداشتم

سروش با خشم به سمتش میاد و میگه: واسه ی همین داشتی بازو شو میکندی

پسره میخواد چیزی بگه که سروش با داد میگه: از جلوی چشمم گم شو تا  
ناقصت نکردم

پسره از ترس دو تا پا داره چند تای دیگه هم قرض میگیره و با سرعت از من و  
سروش دور میشه... هنوز به اون مسیری که پسره رفته نگاه میکنم که با فریاد

سروش به خودم میام

سروش: هنوز آدم نشدی؟

با تعجب نگاهش میکنم... معنی حرفاش رو نمیفهمم

وقتی نگاه متعجب منو میبینه با داد ادامه میده: خواهرت رو کشتی... برادر من

رو بدبخت کردی... من رو داغون کردی.. خونوادت رو عزادار کردی ولی هنوز

همونی هستی که بودی

چشمم دوباره غمگین میشن

با ناراحتی میگم: سروش خودت که دیدی به زور.....

با عصبانیت میگه: آره دیدم... امشب خیلی چیزا رو دیدم... تلفنی با مانی که معلوم نیست کدوم بدبختیه حرف میزنی... بعدش با ادا و مسخره بازی برای خودت سالاد میکشی و با هزار تا ناز و عشوه آروم آروم میخوری... بعدترش هم یه پسره ی غریبه میاد کنارت میشینه و تو با سر بهش اشاره میکنی دنبالت بیاد... و در آخر هم از جات بلند میشی و تنهایی به این باغ کوفتی میای اون پسره رو هم به دنبال خودت میکشونی

میخوام چیزی بگم که میگه: اینجوری نمیشه خونوادت زیادی بهت آزادی میدن... امشب بای.....

با ناراحتی میگم: سروش چرا چرت و پرت میگی؟

با داد میگه: من چرت و پرت میگم یا توی ه\*ر\*زه

کنترل خودم رو از دست میدم با فریادی بلندتر از خودش میگم: آره اصلا من یه ه\*ر\*زه ام... یه ه\*ر\*زه ی به تمام معنا... ولی به تو چه که من چه غلطی دارم میکنم؟... تو چه کاره ی منی؟... هان؟.. تو چیه من میشی؟... مادرمی؟... پدرمی؟.. نامزدمی؟... شوهرمی؟.. دوست پسرمی؟... مگه نمیگی از من متنفری پس الان اینجا چه غلطی میکنی برو بشین و دل نامزدت... واسه همیشه پاتو از زندگیم بیرون بکش... دلت واسه کی میسوزه... مطمئنا واسه ی من که نیست... برای آبروی پدرم دل میسوزونی به قول خودت که من دیگه برای خونوادم آبرویی نداشتم...

سروش با دهن باز نگام میکنی

با داد میگم: اصلا میدونی چیه... من قاتله خواهرم هستم.. من اون رو کشتم... من زندگی تو رو نابود کردم.. من سیاوش رو آواره ی شهر غربت کردم... من کمر پدرمو شکستم.. من مادرمو داغون کردم...

از بس جیغ زدم صدام گرفته: با همون صدای گرفته میگم راحت شدی... حالا راحت شدی که اعتراف کردم خوب حالا برو زندگیتو کن... حالا با خیال راحت برو زندگیتو بساز... اصلا حق با توهه هیچوقت نمیخواستمت... از اول هم چشمم دنبال سیاوش بود... پس دیگه دور و بر من نچرخ

از شدت عصبانیت نفس نفس میزنم... عقده ی این مدت توی دلم بود... خیلی سخته کاری نکرده باشی ولی هر لحظه ه\*ر\*زه خطابت کنند... تمام این سالها دوست داشتم فریاد بزنام این عقده رو سر یکی خالی کنم... نگاهی به سروش میندازم... قیافش خیلی ترسناک شده... تا به امروز اینجوری ندیده بودمش...

یه خورده ازش میترسم... با اینکه چیزی واسه از دست دادن ندارم ولی حس میکنم بدجور عصبانیه... به خودم دلداری میدمو میگم آخرش اینه که بهم فحش بده نهایت نهایت هم اینه که کتکم بزنه بدتر از اونم اینه که غرورم رو خرد کنه ولی لااقل سبک شدم... خسته شدم از بس گفتم بی گ\*ن\*ا\*هم ولی کسی باورم نکرد... در هر صورت که من رو گ\*ن\*ا\*هکار میدونه... پس چه فرقی میکنه من چی بگم... برای یه بار هم که شده دوست دارم سروش از دستم حرص بخوره مگه چی میشه... مگه این همه من حرص خوردم چی شد؟... مگه این همه من غصه خوردم کسی بهش بر خورد؟... مگه این همه



من شکستم کسی بدادم رسید؟... دیگه بریدم... این همه سال به امید سروش نشستم که برگرده ولی آقا میاد رو بروم میشینه و میگه میخواد تا دو ماه دیگه ازدواج کنه و بدتر از اون هنوز من رو یه \*ر\*زه میدونه... دیگه ظرفیتم پر شده... بعد از این همه سال توسری خوردن باز هم به هیچی نرسیدم...

نگام هنوز هم به سرو شه... دستاش رو م شت کرده... از شدت عصبانیت میلرزه... از لای دندونای کلید شده میگه: که من رو واسه ی داداشم میخواستی با فریاد میگه: آره؟

با شنیدن حرفاش چشمام دوباره غمگین میشن... آهی میکشم و میگم: مگه این همه سال نمیخواستی این جمله ها رو از زبون من بشنوی... امروز من حرفی رو میزنم که تو دوست داری... میتونی مثله همه ی روزای گذشته فکر کنی دوست نداشتم...

بی توجه به حرفم با فریاد میگه: جلوی من وایمیستی همه ی غرور من رو به بازی میگیری

با داد میگه: به جای عذرخواهی به کارت افتخار هم میکنی؟  
یه قدم به سمتم برمیداره... با نگرانی نگاهش میکنم با ترس یه قدم به عقب میرم

انگار تو حال خودش نیست...

خنده ای عصبی میکنه با خودش میگه: خانم به \*ر\*زگیهای خودش افتخار میکنه

با ترس نگاهش میکنم... میترسم یه خورده دیگه اینجا بمونم سروش کار دستم بده... واقعا رفتاراش عجیب غریب شده... یه قدم دیگه به عقب میرم تا

برگردم از باغ خارج بشم که سریع خودش رو بهم می‌رسونه... مچ دستمو میگیره... تو چهره اش از عصبانیت چند لحظه پیش خبری نیست... تو چشم‌هاش برق عجیبی رو میبینم... پوزخندی بهم میزنه و میگه: چیه... ترسیدی؟... تا چند دقیقه ی پیش که خوب زبونت کار میکرد

نمیدونم اون همه عصبانیت کجا رفته... اصلا نمیتونم این همه خونسردیش رو درک کنم

سعی میکنم مچ دستمو از دستش خلاص کنم که با همون خونسردی عجیب و غریبش نگام میکنه و میگه: هنوز واسه رفتن خیلی زوده... امشب باهات خیلی کارا دارم

ته دلم خالی میشه با ناراحتی میگم: سروش ولم کن... یکی میاد اینجا ما رو میبینه درست نیست

با این حرفم پوزخندش پررنگ تر میشه و میگه: تو که دیگه واسه همه شناخته شده ای... برای من هم دیگه فرقی نمیکنه بقیه در مورد من چه فکری کنند... دیگه آب از سرم گذشته تنها چیزی که الان برام مهمه اینه که بهت نشون بدم بازی دادن سروش چه عواقبی رو با خودش به همراه داره؟

میخوام چیزی بگم که اجازه نمیده و با خونسردی کامل میگه: امشب کاری باهات میکنم که تا عمر داری فراموش نکنی...

بعد از گفتن این حرف مچ دستم رو میکشه و من رو به ته باغ میبره  
با ترس میگم: سروش داری چیکار میکنی؟ خواهش میکنم تمومش کن

با همون خوز سردی میگه: عجله نکن میفهمی... امشب میخوام همین کار رو کنم... امشب واسه همیشه همه چیز رو تمومش میکنم... ۵ سال نامزد بودی یه بار هم بهت دست درازی نکردم... همیشه میگفتم تو خانم خونم هستی... حق ندارم قبل از ازدواج بهت دست بزنم...

با داد میگه: یادته؟

با ناراحتی نگاش میکنمو اون با لحنی غمگین ادا مه میده ولی تو چیکار کردی؟... توی ه\*ر\*زه فقط قصدت بازی دادن من بود... معلوم نیست با چند نفر بودی و چه غلطا که نکردی؟

با غصه میگم: مثله همیشه داری اشتباه میکنی

با جدیت میگه: امشب بهت ثابت میکنم که هیچکس نمیتونه سروش رو بازی بده

انگار حرفامو نمیشنوه

-سرو....

با داد میگه: بهتره خفه شی... خودت هم میدونی کسی این اطراف نمیاد...

چطور برای با بقیه بودن زود اکی میدی ولی به من که میرسه ناز میکنی

اشکام جاری میشنو با گریه میگم: سروش به خدا همه ی حرفام دروغ بود

سروش با پوزخند میگه: این رو که خودم میدونم

با تعجب نگاش میکنم که میگه: همون حرفایی که ۵ سال به خوردم دادی و

من احمق هم باور کردم

بی توجه به اشکا و تقلاهام دستم رو میکشه و من رو به زور با خودش میبره...

همونجور که من رو با خودش میبیره میگه: این اشکا و التماسا خیلی خیلی  
واست کمه

هر کاری میکنم زورم بهش نمیرسه نمیتونم از چنگالش خودمو آزاد کنم...  
وقتی به ته باغ میرسیم ناامید ناامید میشم... دیگه هیچ دیدی به ساختمون  
ندارم... سروش هر بلایی هم سرم بیاره هیچکس نمیفهمه... بدجور ته دلم  
خالی شده... خونواد هم که اصلا متوجه ی بیرون اومدن نشدن چه برسه به  
اینکه بدونند به باغ اومدم... مچ دستمو ول میکنه و به سمت دیوار هلم میده...  
به شدت به دیوار برخورد میکنم که سروش با پوزخند میگه: بهتره داد و بیداد  
راه نندازی... چون کسی صدات رو نمیشنوه...

از بس گریه کردم به حق افتادم

سروش با بی رحمی تمام ادامه میده: هر چند اگه صدات رو هم بشنون قبل از  
من خودت به دردسر میفتی... آدمای این خونه هیچکدوم حرفات رو قبول  
ندارن

با حق هق میگم: سروش خیلی پست....

هنوز حرفم تموم نشده که با خشم به سمتم میاد چونمو میگیره و میگه:  
حواست به حرفات باشه خانم خانما... اگه بخوای اینطور ادامه بدی اونوقت

دیگه تضمین نمیکنم از این باغ زنده بیرون بری

با چشمای اشکیم بهش خیره میشم... این سروش رو دوست ندارم... من دلم  
سروش مهربون خودمو میخواد... سروش من هیچوقت اینجوری دلم رو

نمیشکنه

تو چشمام خیره شده... همونجور که چونمو تو دستش گرفته غرق نگام  
 میشه... من هم غرق نگاهش میشم... هیچ حرفی نمیزنه.. من هم هیچ حرفی  
 نمیزنم...

نمیدونم کدوم رفتارش رو باور کنم این عشقی که تو چشماش میبینم یا اون  
 سروشی که مدام با حرفاش آزارم میده  
 نمیدونم تو چشمام چی میبینه که همونجور زمزمه وار میگه: مگه دوستت  
 نداشتم؟

با بغض میگم: چرا داشتی... خیلی زیاد

سروش: مگه عاشقت نبودم؟

با لبخند تلخی میگم: چرا بودی... تا بی نهایت

سروش: مگه دنیای من نبودى؟

با حسرت میگم: آره بودم... همه ی دنیات

سروش: مگه زندگيه من در تو خلاصه نمیشد؟

با چشمای خیس میگم: آره آره... زندگیت در من خلاصه میشد... همه ی

زندگیت در من خلاصه میشد

سروش: مگه چی واست کم گذاشته بودم؟

لبخند تلخی میزنمو میگم: هیچی

یه قطره اشک گوشه ی چشماش جمع میشه و با لحنی که دلم رو به شدت

میسوزونه میگه: پس چرا با من و خودت اینکارو کردی؟

با این حرف چونمو ول میکنه و با خشم چند قدم به عقب میره

با غصه میگم: آخه بدبختی اینجاست من کاری نکردم ... سروش واسه یه بارم شده به چشمام نگاه کن آخه چرا باورم نمیکنی... فقط برای یه بار بهم اعتماد کن... سروش به خدا اگه تو دو ستم داشتی من صد برابر اون دو ستم داشتم... اگه عا شقم بودی من هزار برابرش عا شقت بودم... اگه من دنیای تو بودم تو همه وجود من بودی... اگه زندگی تو در من خلاصه میشد تو تنها دلیل بودن من در زندگی بودی

سروش با داد میگه: ترنم بس کن...

با فریاد میگه: تو رو خدا بس کن... چرا عذابم میدی... آخه چرا اینقدر عذابم میدی... تا کی میخوای با این دروغات عذابم بدی... بعضی موقع آرزو میکنم ایکاش تو به جای ترانه میرفتی

با یه دنیا غم بهش خیره میشم... چشمام حرفای ناگفته ی زیادی دارن... تو که حرفای زبونی من رو باور نداری... آخه لامصب حداقل از این چشمام بخون... چشمام که دیگه دروغ نمیگن

سروش نگاهش رو از نگام میگیره و میگه: موندن تو واسه ی همه مون عذابه... ترنم ایکاش هیچوقت نمیدیدمت

با لحنی غمگین میگم: نگو سروش... تو رو خدا اینجوری نگو... من اگه هزار بار هم به دنیا پیام همه ی آرزوم اینه که توی اون هزار بار تنها همزادم تو باشی... تنها همراهم تو باشی... تنها همسفر زندگیم تو باشی... تنها بهونه ی زندگیم تو باشی... تنها دلیل بودنم تو باشی... من خوشحالم که دیدمت خوشحالم که عاشقت شدم خوشحالم که.....

با عصبانیت میگه: نقشه ی جدیدته... مثله همیشه میخوای با احساسات طرف بازی کنی تا به هدفت برسی... اما بذاریه چیز بهت بگم من امشب دیگه گولت رو نمیخورم... من امشب همه ی حقمو ازت میگیرم... میخوام چیزی بگم که با داد سروش که میگه امشب حق هیچ اعتراضی نداری؟ صدام تو گلوم خفه میشه...

سروش به سرعت خودش رو بهم میرسونه و رو به روم وایمیسته... صورتشو نزدیک صورتم میاره و میگه: امشب دیگه ازت نمیگذرم... تموم اون سالها که محرمم بودی ازت گذشتم... به خاطر تو... به حرمت تو... به احترام عشقمون... اما امشب محاله ازت بگذرم.. تموم اون سالها مال من بودی و در عین حال مال من نبودی امشب که مال من نیستی میخوام همه جسمت رو مال خودم کنم

ترس همه وجودمو پر میکنه

هیچوقت اینجور ندیده بودمش... حتی بعد از دیدن اون مدارک... حتی بعد از مرگ ترانه... حتی بعد از جداییمون... اما امشب سروش، سروش همیشگی نیست...

خیلی بهم نزدیکه...

با ناله میگم: سرو.....

خودشو بهم میچسبونه و میگه: هیــــــــس، هیچی نگو...

طوری خودش رو بهم میچسبونه که اجازه ی هر حرکتی از من گرفته میشه... دستام رو بالا میارم سعی میکنم به عقب هلش بدم که با یه دستش میچ دو تا دستامو میگیره به شدت میپیچونه

دادم میره هوا که با آرامشی که ازش بعیده میگه: با کوچیکترین مقاومتت از این بدتر هم سرت میاد... بهتره خودت باهام راه بیای... امشب میخوام یه آدم کثیف باشم مثله خودت... مثله تویی که نابودم کردی و از دور با تمسخر نگام کردی

بعد با خشونت میچ دستام رو رها میکنه و دستاش رو دور کمرم حلقه میکنه و میگه: آره امشب باید با من باشی... به خاطر همه ی اون سالهایی که فکر میکردم با منی ولی با من نبود

صورتتم خیس خیس... از اشکایی که نمیدونم از ترسه یا از حرفهای سروش... فقط میدونم هر لحظه این اشکا از چشم جاری میشن بدون اینکه خودم بخوام

به هق هق افتادم اما اون همینجور ادامه میده و میگه: نباید دور و بر من پیدات میشد... یادته چهار سال پیش چی بهت گفتم... گفتم هیچوقت ازت نمیگذرم.. گفتم یه روزی تلافی کارت رو سرت درمیارم  
منو به خودش چسبونده و همونجور که حرف میزنه... اجازه هیچ حرکتی رو بهم نمیده

سروش: امشب وقتشه... متنفرم از دخترای امثال تو که پسرای احمقی مثله من رو تور میکنند و اجازه نمیدن دست پسره بهشون بخوره... بعد از یه مدت هم که یه لقمه ی چرب و نرم تر پیدا کردن اولی رو رها میکنند و سراغ طعمه ی بعدی میرن... هر چند تو از اول هم من رو نمیخواستی هدفتم یه چیز دیگه بود... من فقط واسه ی تو یه اسباب بازی بودم



با حق حق میگم: به خدا اشتباه میکنی

بخاطر کشمکش های من و سروش شالم روی شونم افتاده...

بی توجه به حرف من دستش رو به سمت موهام میبره... موهام رو که خیلی

ساده با ربانی هم رنگ لباسم پشت سرم بستم رو آروم آروم نوازش میکنه و با

آرامش میگه: حالا که داغونم کردی تو هم باید داغون بشی

اشکام لباساس رو خیس میکنند ولی اون من رو از خودش جدا نمیکنه... بی

تفاوت به اشکام لباش رو نزدیک لاله ی گوشم میاره و میگه: قبل از ازدو اجم

انتقام همه چیز رو ازت میگیرم... انتقام خودم... انتقام سیاوش... انتقام پدر و

مادرم رو که تمام این سالها از دیدن زندگی نابۀ سامان پسرشون زجر کشیدن

و شکستن ولی دم نزدن... انتقام نامزد برادرم که به خاطر توی احمق پرپر شدو

برادرم رو برای همیشه به عزای خودش نشوند

بعد از تموم شدن حرفش با خشونت ربان رو از موهام میکشه و باعث میشه

موهای ل\*خ\*تم اطرافم پخش بشه... ربان رو روی زمین پرت میکنه و به

موهام چنگ میزنه... با خشونت میگه: تویی که امروز هم میخوای با

چشمهات افسونم کنی کاری باهام کردی که توی هر مهمونی ای که پا میذارم

مردم با ترحم بهم نگاه میکنندو برام دل میسوزوند... محاله فریب این اشکا

رو بخورم

با چشمای اشکی میگم: سروش من.....میبره وسط حرفمو از بین دندونای

کلید شدش میگه: دوست دارم با دستای خودم بکشمتم... اما حیف که حتی

مرگ هم واسه ت کمه... با کار امشبم ذره ذره آب میشی و فرصت دوباره رو

برای نابود کردن یه زندگی واسه ی همیشه از دست میدی

بعد از تموم شدن حرفاش صورتش رو آروم روی گودی گردنم میکشه... از گرمی نفسهایش تنم مور مور میشه... برای اولین بار از عشقم میترسم... اونم خیلی خیلی زیاد... همیشه آغوش سروش امن ترین پناهگاه برای من بود اما امروز از خودش به کی پناه ببرم؟... قطره های درشت اشک دونه دونه از چشمم جاری میشن ولی سروش بی توجه به اشکها و دل شکسته ی من با بی رحمی تمام آروم آروم جسم و روحم رو به تاراج میبره..... ازش خیلی میترسم... ضربان قلبم از حالت عادی خارج شده... حس میکنم قلبم داره از جا کنده میشه... با احساس لباش روی گردنم تازه به عمق فاجعه پی میبرم... انگار تا همین الان هم امید داشتم که همه ی اینا یه نمایش باشه... یه نمایش مسخره... یه نمایش برای ترسوندن من... با ترس گردنم رو عقب میکشم... صدای آروم سروش رو میشنوم که با لحن بدی میگه: چیه خانمی؟ هنوز که کاری نکردم

با ترس میگم: سروش تو رو خدا بس کن

بدون اینکه جوابمو بده با دستی که موهامو گرفته سرمونزدیک صورتش میاره و لباش رو روی لبام میذاره... با خشونت با لبام بازی میکنه.. خبری از ب\*و\*سه نیست... فقط لبام رو گاز میگیره... هر چی تقلا میکنم وحشی تر میشه... با دستام سعی میکنم به عقب هلش بدم اما بیفایده ست... وقتی تقلا ی زیاد من رو میبینه لباسو از لبام جدا میکنه و موهامو که تو چنگش رها میکنه و به جای موهام دستام رو مهار میکنه... دو تا دستامو توی یه دستش

میگیره و من رو از آغوشش خارج میکنه بدون هیچ حرفی من رو به دیوار میچسبونه تا اجازه ی هیچگونه تقلایی رو بهم نده همونجور که حق میکنم میخوام چیزی بگم که اجازه نمیده... چونمو با دست آزادش میگیره و دوباره لباس رو روی لبام میذاره... اینبار با خشونت بیشتری کارش رو انجام میده... اونقدر به کارش ادامه میده که طعم خون رو توی دهنم احساس میکنم... ولی باز هم دست بردار نیست... نفس کم آوردم... ولی هیچ جوری نمیتونم مخالفت کنم... همه ی راه های سرکشی رو بسته... احساس ضعف میکنم... حس میکنم دیگه نمیتونم رو پاهای خودم واستم... انگار سروش هم متوجه ی ضعف من میشه... چون لباس رو از رو لبام برمیداره و چونمو رها میکنه... با افتادن فاصله چندانی ندارم که دست آزادش رو اینبار دور کمرم حلقه میکنه... به شدت نفس نفس میزنم با دیدن وضع من نیشخندی میزنه و با بیرحمی میگه: هنوز کاری نکردم کم آوردی؟... هنوز که خیلی زوده لبام بدجور درد میکنه... حتی اینقدر توان ندارم که جوابشو بدم... به زحمت میگم: تو رو خدا تمومش کن با نیشخند میگه: یعنی اینقدر برای با من بودن عجله داری؟ که میخوای زودتر کار اصلیم رو شروع کنم با التماس میگم: سروش با من اینکارو نکن با تمه سخننگام میکنه و حلقه ی دستش رو شل تر میکنه... بعد از چند لحظه مکث پوزخندی میزنه و دستام رو ول میکنه... کورسوی امیدی توی دلم میدرخشه... ولی با عکس العمل بعدیش همون امید ناچیز هم از بین میره

شالم رو به شدت از روی شوئم برمیداره به یه گوشه ی باغ پرت میکنه... دستاش رو به سمت گونه هام میاره و با خشونت نوازش میکنه... هیچکدوم از رفتاراش مثل سابق نیست... تو رفتاراش خبری از محبت گذشته ها نیست... تنها چیزی که ازش میبینم خشونته و بس

نگاهی به اطراف میندازم... ته باغ هستیم... محاله کسی این اطراف بیاد... باید فرار کنم... تنها چاره همینه... به هر قیمتی که شده باید فرار کنم... حداقلش باید سعیم رو کنم... الان که حلقه ی دستاش شل تر شده الان که دستام آزاد هستن فرصت فرار رو دارم... فرصت که از دست بره دیگه هیچ کاری از دستم برنمیداد... معلوم نیست چند دقیقه ی بعد چه اتفاقی میفته

دستاش رو از روی گونه هام برمیداره و به سمت دکمه های ماتوم میاره... با همه ی ترسی که ازش دارم حس میکنم الان وقتشه... دستش هنوز به دکمه ی ماتوم نرسیده که به سرعت دستمو بالا میارم و به شدت به عقب هلش میدم... چون انتظار اینکارو از من نداشت تعادلش رو از دست میده اما در لحظه ی آخر میچ دستم رو میگیره... خودش پرت میشه زمین و من هم روش میفتم... همه ی امیدم به یاس تبدیل میشه... همه چی تموم شد... مطمئنم دیگه ولم نمیکنه... میدونم از ترس رنگ به چهره ندارم... دیگه شمارش ضربان قلبم از حد تند هم گذشته... به لحظه احساس میکنم فشار دستش کم شده میخوام به سرعت از جام بلند شم که اون با خشونت زیاد من رو روی زمین پرت میکنه و اینبار خودش رو روی تنم میندازه... همه ی سنگینیش رو روی جسم نحیفم احساس میکنم هیچ کاری نمیتونم کنم... نگام با نگاهش تلاقی میکنه... با

پوزخند بهم خیره میشه و میگه: گفتم هر چی بیشتر تقلا کنی کار خودت سخت تر میشه

با صدای لرزونی میگم: سروش التماست میکنم... تو رو به هر کسی که میپرستی تمومش کن... به خدا من تحمل این یکی رو دیگه ندارم  
یه لحظه غمی رو تو چهره اش احساس میکنم ولی فقط یه لحظه چون خیلی زود اون غم رو پشت چهره ی خونسردش پنهان میکنه میکنه و با بی تفاوتی میگه: من که هنوز شروع نکردم... قبل از شروع کارم بهتره بخاطر این نقشه ی فرارت یه کوچولو تنبیه بشی... نظرت چیه؟

آب دهنم رو با ترس قورت میدمو با چشمهای نگران بهش خیره میشم ولی اون با لبخند مرموزی سرشو به سمت گردنم میاره و ب\* و\*سه ای ملایم به گردنم میزنه... تعجب میکنم مگه قرار نبود تنبیم کنه پس چرا داره با ملایمت رفتار میکنه؟... هنوز چند ثانیه ای از ب\* و\*سه اش نگذشته که جیغم به هوا میره.. پوست گردنم رو بین دندوناش میگیره و با شدت فشار میده... از شدت درد نفسم میگیره... ولی اون بعد از انجام دادن کارش با بی تفاوتی از روم بلند میشه و مچ دست من رو هم میگیره و مجبورم میکنه بلند شم...

و با همون خونسردی میگه: از این بدتراش در انتظارته... پس بهتره زیاد سر به سرم نذاری

با همه ی ترسی که دارم حواسم میره به یکی از دستام که هنوز آزاده میخوام یه بار دیگه شانسمو واسه فرار محک بزنم که انگار فکرمو میخونه... چون سریع مچ دست آزادم رو میگیره و با داد میگه: یه بار دیگه فکر فرار به سرت بزنه... من میدونم تو

همه ی بدنم درد میکنه... از برخوردم به دیوار... از پرت شدنم روی زمین... از خشونت‌های بیش از اندازه ی سروش... اما این دردا من رو از پا نمیندازه دردی که هر لحظه داغون ترم میکنه دردی که در قلبم احساس میکنم درد من از حرفاشه از رفتاراشه از کاراشه... وگرنه در گذشته بیشتر از این کتک خوردم و کبود شدم... ایکاش امشب زودتر تموم بشه... ای کاش... نمیدونم چرا تمام لحظه های بد زندگی آدما به سختی میگذرن

امشب هم همینطوره انگار امشب ساعتها هم کش میان... با صدای سروش به خودم میام که با نیشخند میگه: خودت که میدونی نامزدی اصلی این موقع ها شروع میشه... حالا اونقدر همه تو بزن و بکوب غرق شدن که وجود من و تو رو صد در صد فراموش کردن

با خودم فکر میکنم مگه از اول وجود من رو به یاد داشتن؟

سروش: پس امشب وقت زیادی واسه ی تلافی گذشته ها دارم بعد از تموم شدن حرفش بدون اینکه بهم اجازه ی حرف زدن بده به سرعت دکمه های مانتوم رو با دست آزادش باز میکنه... از شدت ترس لرزشی رو در بدنم احساس میکنم... میدونم همه ی این ترسها رو توی چهره ام میبینم اما هیچ توجهی به ترس و دلهره ام نمیکنه... حتی میدونم از طریق دستام که اسپیر دستاشه متوجه ی لرزش بدنم شده ولی هیچ عکس العملی نشون نمیده... دستمو ول میکنه و با یه حرکت سریع مانتو رو از تنم در میاره... اونقدر سریع این کار رو میکنه که مانتوم پاره میشه... مانتو رو به گوشه ای پرت میکنه... با ترس دو قدم ازش دور میشم که با یه قدم بلند خود شو به من میرسونه و دوباره

دستام رو با یه دستش مهار میکنه... لباسی که زیر ماتنوم پوشیدم یه لباس شبه دکلته هست و این برای وضع الان من خیلی خیلی بده... وقتی داشتم آماده میشدم با خودم فکر کردم توی مهمونی همون شال روی سرم روروی شونه هام میندازم... اما حالا نه شالی سرم هست نه ماتنویی به تن دارم...

دستام رو که تو دستاشه به طرف خودش میکشه و منو توب\*غ\*ل خودش پرت میکنه... مثله یه جوجه توب\*غ\*لش میلرزم... اما اون بی تفاوتی بی تفاوتی... انگار دیگه قلبی تو سینه اش نداره... همونجور که من رو محکم توب\*غ\*لش گرفته دست آزادش به سمت زیب لباسم میره دیگه نمیتونم تحمل کنم با جیغ میگو: سروش نکن... تو رو خدا این کارو نکن

به آرومی میگو: جیغ نزن... وگرنه مجبور میشم قبل از شروع کارم خفت کنم این همه سنگدلی از سروش مهربون من بعیده...

با یه حرکت زیب لباسم رو پایین میکشه و دستش رو داخل لباس میکنه... دستش روروی پوست بندم احساس میکنم... با لحنی غمگین میگو: یه روزایی میخواستم تو رو با عشق مال خودم کنم تا دست هیچکس بهت نرسه ولی با همه ی اینا مراعات تو رو میکردم... با اینکه حق من بودی ازت میگذشتمو همه چیز رو به آینده واگذار میکردم

آهی میکشه و با پوزخند میگو: چقدر احمق بودم... واقعا چقدر احمق بودم که بخاطر تو از حق مسلم خودم گذشتم

با عصبانیت من رو از آغوشش به بیرون پرت میکنه... اونقدر این کارش غیر منتظره بود که تعادلم رو از دست میدمو روی زمین میفتم... با پوزخند بهم نگاه میکنه... به خودم... به بدن نیمه برهنه ام... به اشکام... از تو چهره اش

هیچی رو نمیتونم بخونم... با قدمهای آهسته به طرفم میاد... وقتی بهم میرسه روم خم میشه با پشت دستش پوست بدنم رو لمس میکنه... با دستم لباس رو گرفتم تا کاملاً از بدنم درنیاد...

با خونسردی میگه: اما امشب ازت نمیگذرم... حداقلش بعد از ۵ سال یه لذتی ازت میبرم... انتقامم رو ازت میگیرم... و تو رو هم مثله ی خودم داغون و شکسته میکنم

با تموم شدن حرفش بی توجه به چشمای اشکیم خودش رو روی من پرت میکنه و بی تفاوت به جیغ و دادهای من مشغول میشه... مغزم دیگه کار نمیکنه... نمیدونم چیکار باید کنم... واقعا هنگیدم... خواهش، التماس، جیغ، داد، فریاد هیچکدوم تاثیر ندارن... میخواد لباس رو کاملاً از تنم خارج کنه که با جیغ میگم: سروش به خداوندی خدا قسم دستت بهم بخوره همین امشب خودم رو خلاص میکنم... قسم میخورم امشب هم خودم رو هم همه ی شماها رو خلاص کنم

تو چشمام خیره میشه... نمیدونم تو نگاهم دنبال چی میگرده با پوزخند میگه: وقتی پسر مردم رو به بازی میگیری باید به اینجاش هم فکر کنی

زمره وار میگم: تمام این چهار سال منتظرت بودم که برگردی میخواد چیزی بگه که با لبخند تلخ من ساکت میشه با همون لبخند تلخی که به لب دارم تو چشمات زل میزنم ادامه میدم: منتظر بودم برگردی و بگی ترنم اشتباه کردم... ترنم هنوز هم دوستت دارم.. ترنم هنوز



هم عاشقتم... حالا میدونم حق با توهه... حالا میفهمم همه ی دنیا به تو بد کردن... حالا میدونم تو هنوز هم پاک هستی... اما بعد از ۴ سال خبر نامزدیت اومد... بعد از ۴ سال باز تو همون بودی... همون سروشی که باورم نکرد و واسه ی همیشه رفت

با ناباوری بهم نگاه میکنه

با لحنی غمگین زمزمه میکنم: گفتم نبینم روی تو شاید فراموشت کنم، شاید ندارد بعد از این باید فراموشت کنم

-سروش از این داغون ترم نکن... نه میخوام باورم کنی نه هیچی فقط میخوام دور از هیاهو باشم... من غرق مشکلاتم از این غرق ترم نکن... التماس میکنم

فقط بهم خیره شده نه کاری میکنه نه رهام میکنه... بعد از یه مدت اخماش کم کم توی هم میره... اخم جای ناباوریش رو میگیره... میخواد چیزی بگه که با شنیدن صدای قدمهای یه نفر ساکت میشه

سروش با شنیدن صدای قدمهای اون طرف از روی من بلند میشه... ته دلم روشن میشه... یعنی همه چیز تموم شد... سروش بی توجه به من لباسش رو مرتب میکنه میخواد به سمت منبع صدا بره که سر جاش خشکش میزنه... با تعجب جهت نگاه سروش رو دنبال میکنم که طاهر و پشت سرش سیاوش رو میبینم... وضع لباسم اصلا خوب نیست... طاهر با دهن باز نگاهش بین من و سروش میچرخه... سیاوش هم با ناباوری به من و سروش زل زده و هیچی نمیگه... نگاه غمگینم رو ازشون میگیرم... از هر دوشون خجالت میکشم..... لابد الان هر دوشون من رو مقصر میدونند... شاید هم طاهر جلوی سروش و

سیاوش به سیلی توی گوشم بیزنه و بگه باز یه گند دیگه زدی... با داد طاهر به  
خودم میام

طاهر: تو داشتی چه غلطی میکردی؟

با ترس نگاهش میکنم ولی انگار مخاطبش من نیستم... نگاهش به سروشه...

سروش با شرمندگی سرش رو پایین میندازه و هیچی نمیگه

طاهر با فریاد میگه: سروش میخواستی چیکار کنی؟

وقتی طاهر جوابی از سروش نمیشنوه با داد میگه ترنم اینجا چه خبره؟

با چشمهای غمگینم بهش زل میزنمو چیزی نمیگم... چی میتونم بگم؟...

واقعا چه جوابی میتونم داشته باشم؟... چیزی واسه گفتن ندارک... طاهر

ناهش رو از من میگیره و به سرعت خودش رو به سروش میرسونه و با داد

میگه: بگو دارم اشتباه میکنم لعنتی... بگو

سیاوش با اخم نگاهی به من میندازه و کتش رو در میاره... خودش رو به من

میرسونه و بدون اینکه نگاهی بهم بکنه کتش رو به سمت من پرت میکنه

سرمو پایین میندازمو نگاهش نمیکنم... میدونم از من متنفره... بیشتر از همه ی

دنیا سیاوش از من متنفره... پس ترجیح میدم نگاهامون بهم نیفته... هم به

خاطر گذشته... هم به خاطر وضع الانم... کتش رو که روب پام افتاده

برمیدارم... پشتش رو بهم میکنه که زیر لبی تشکری میکنم... بدون اینکه

حرفی بزنه به سمت طاهر و سروش میره... اول زیپ لباسم رو بالا میارم و

بعد کت سیاوش رو روی شونه های ل\*خ\*تم میندازم....

طاهر که همه ی سوالاش بی جواب میمونه کلافه میشه و مشتتیه به صورت  
 سرش می‌کوبه... نمیدونم آگه طاهر نمیومد چی میشد... آیا سرش بهم  
 تعرض می‌کرد یا تسلیم التماسام میشد... واقعا نمیدونم...  
 سیاوش با دیدن عکس العمل طاهر قدماشو سریعتر میکنه و با داد میگه: طاهر  
 صبر کن... همیشه زود قضاوت کرد

میدونم بهم شک داره... میدونم فکر میکنه این موضوع هم زیر سر منه... اما  
 هیچی نمیگم... ترجیح میدم حرفی نزنم... چون هر حرفی که بزنم باز هم  
 خودم متهم میشم... چون باورم ندارن... چون دنبال مقصر میگردن از من بی  
 پناهتر پیدا نمیکنند... حتی آگه سرش خودش هم اعتراف کنه فکر نکنم کسی  
 حرفامو باور کنه... طاهر با عصبانیت نگاهی به لباسای من میندازه و سعی  
 میکنه خودش رو کنترل کنه

سیاوش سعی میکنه خونسرد باشه با آرامش میگه: سرش اینجا چه خبره؟

سرش سرش رو بالا میاره و نگاهی به من میندازه و هیچی نمیگه

سیاوش: سرش با توام

سرش باز هم جوابی نمیده

سیاوش عصبی میشه و با لحنی عصبی میگه: سرش

سرش نگاهش از من میگیره و به سمت سیاوش برمیگرده و با لحن غمگینی

میگه: چی می‌خوای بدونی..

بعد با داد میگه: میگم چی می‌خوای بدونی آره می‌خواستم بهش ت\*ج\*ا\*و\*ز

کنم

سیاوش با ناباوری به سروش خیره میشه و سروش با داد میگه: میخواستم بی  
 آبروش کنم همونجور که اون با آبروی من بازی کرد  
 صدا شو پایین میاره و با لحن غمگینی ادامه میده: میخواستم زندگی کسی رو  
 تباه کنم که یه روزی زندگی من و خونوادم رو تباه کرد  
 با تموم شدن حرف سروش دست سیاوش بالا میره و به روی صورت سروش  
 فرود میاد

چشمم به ظاهر میفته که با چشمهای سرخ شده به سروش زل زده... رگ  
 گردنش متورم شده... معلومه خیلی داره خودش رو کنترل میکنه که سروش رو  
 زیر دست و پاش له نکنه... که سروش رو به باد فحش و ناسزا نگیره... معلومه  
 خیلی سخت داره خودش رو کنترل میکنه... دستش رو م شت کرده و هیچی  
 نمیگه... اما سیاوش فریاد میزنه: تو واقعا داشتی بهش دست درازی میکردی؟  
 سروش به چشمهای سیاوش خیره میشه و هیچی نمیگه

سیاوش با عصبانیت پشتش رو به سروش میکنه و چنگی به موهاش میزنه...  
 طاهر با چشمهای سرخ شده نگاهش از سروش میگیره و به طرف من میاد...  
 قیافش بدجور ترسناک شده... خیلی ازش میترسم... امشب همه عجیب  
 شدن... دوست ندارم با طاهر تنها بشم... طاهر به من میرسه ولی بدون توجه  
 به من از کنارم میگذره و به سمت مانتوم میره... نفسی از سر آسودگی  
 میکشم... مانتوم رو از روی زمین برمیداره... با دیدن مانتوی پاره ام به سمت  
 دیوار میره و م شت محکمی به دیوار میزنه... دیگه طاقت نمیاره... کنترلش رو  
 از دست میده و با داد میگه: لعنتی

چند باری به دیوار مشت میکوله سیاوش با شرمندگی به سمت طاهر میادو  
اون رو میگیره و میگه: طاهر این کارو با خودت نکن

اما طاهر بی توجه به حرف سیاوش به سمت سروش برمیگرده و با فریاد میگه:  
سروش... خیلی نامردی... خیلی خیلی نامردی

بعد خودش رو از چنگال سیاوش آزاد میکنه و به دیوار تکیه میده... همونجور  
که از روی دیوار سر میخوره و روی زمین میشینه زمزمه وار میگه: حتی اگه  
خواهر من بدترین آدم روی زمین هم بود حق نداشتی اینکارو بکنی... به  
حرمت روزای گذشته... به حرمت خونوادم... به حرمت اون نون و نمکی که  
با هم خوردیم... به احترام من و خونواده ام...

سیاوش با شرمندگی میگه: طاهر...

طاهر با داد میپره و وسط حرفشو میگه: هیچی نگو سیاوش... هیچی نگو... اگه  
امروز کاری به سروش ندارم از روی بی غیرتیم نیست... دارم داغون میشم  
ولی نمیخوام حرمت اون روزا شکسته بشن

بعد زمزمه وار میگه: هر چند سروش امروز اون حرمتها رو شکست

سیاوش سرشو پایین میندازه و هیچی نمیگه

طاهر با خشم از جاش بلند میشه که باعث میشه سیاوش فکر کنه طاهر قصد  
دعوا داره... چون برای جلوگیری دعواهای احتمالی یه قدم به سمت طاهر  
برمیداره که با داد طاهر خطاب به سروش سرجاش متوقف میشه

طاهر با داد میگه: میخواستی کی رو نابود کنی... هان؟!... ترنم رو.... یه نگاه  
بهش بنداز... مگه چیزی ازش مونده...

با دادی بلندتر میگه: سروش با توام؟... میگم مگه چیزی ازش مونده؟ آره در گذشته یه غلطی کرد ولی بابتش مجازات شد هنوز هم داره مجازات میشه... ببین چی ازش مونده؟... نه لبخندی.. نه شیطنتی.. نه احساسی... نه خانواده ای... میخوای از کی انتقام بگیری؟... از ترنم؟... با یه نگاه هم میشه فهمید این اون ترنم نیست... این دختر اصلا هیچی نیست... سروش اون هیچی نداره... تو تموم این سالها فقط ترحم فامیل عذابت میداد؟ اما خونوادت کنارت بودن... از لحاظ مالی ساپورت میشدی... سرسار از محبت اطرافیانت بودی... اما ترنم تمام این سالها تنهای تنها بود... از همه حرف شنیده... از خونواده... از فامیل... از همسایه... هر کسی که از کنارش میگذشت پوزخندی نثارش میکرد... اگه اون گ\*ن\*ا\*هکاره تاوان گ\*ن\*ا\*هش رو پس داده... اون هر روز داره نگاه های پرنفرت هر غریبه و آشنایی رو تحمل میکنه به خاطر چی؟... به خاطر یه اشتباه...

اشک تو چشمام جمع میشه

سیاوش: طاهر به خدا شرمندتم

طاهر پوزخندی میزنه و میگه: تو چرا؟

سروش با ناراحتی میگه: باور کن کنترلم رو از دست دادم

طاهر با اخم میگه: این حرفا الان چه فایده ای برام دارن؟... معلوم نیست اگه من نمیرسیدم چه یلایی سر خواهرم میاوردی؟... بماند که اگه من اون رو توی این وضعیت نمیدیدم اصلا حرفاش رو باور نمیکردم و مثله همیشه اون رو

مقصر میدونستم... ترنم همین الان هم از خونواده طرد شده ولی با این کار تو صد در صد پدرم اون رو از خونه بیرون مینداخت

باز صورتم از اشک خیس شده... سروش با ناراحتی نگاهی به من میندازه که با دلی پر از خون نگاهم رو ازش میگیرم به خاطر دل شکسته ام... به خاطر روح داغونم... به خاطر جسم کتک خورده ام... نگامو ازش میگیرم به خاطر اینکه باز هم باورم نکرد... باز هم خردم کرد... باز هم قلبم رو شکست

سیاوش با لحنی غمگین میگه: طاهر الان که خدا رو شکر اتفاقی نیفتاده تو دلم میگم: شاید به جسمم تعرض نشد اما آیا چیزی از روحم باقی موند؟

حس میکنم امشب روحم در هم شکست و قلبم تیکه تیکه شد صدای طاهر رو میشنوم که با داد میگه: سیاوش تو دیگه چرا؟ اگه کسی با سها این کارو کنه به همین راحتی ازش میگذری..

یعد با صدای بلندتری میگه: آره؟

سیاوش سرشو پایین میندازه و هیچی نمیکه

طاهر زمزمه وار میگه: به خدا ۴ سال کم نیست... ترنم یه اشتباه کرد اما ۴ ساله داره تاوان پس میده

سیاوش میخواد چیزی بگه که طاهر اجازه نمیده و خودش ادامه میده: شاید ترنم تو خیلی چیزا مقصر باشه اما مرگ ترانه نشونه ی حماقت خودش بود... اگه اون حماقت رو نمیکرد الان همه چیز خوب بود...

سیاوش به آرومی میگه: اما اگه ترنم اون کارا رو نمیکرد هیچوقت عشق من دست به خودکشی نمیزد از من نخواه که راحت.....

طاهر با داد میگه: من از تو هیچی نمیخوام... فقط میگم ترنم به اندازه ی کافی تاوان پس داده... هنوز هم داره پس میده میگم از این بیشتر عذابش ندین... اگه از عذابش لذت میبرید براتون میگم... از ارث واسه ی همیشه محروم شده... از محبت خونواده محروم شده... خرج زندگیش رو به سختی در میاره... پدر و مادر و طاها با هاش حرف نمیزنند... خوده من هم جواب سلامش رو به زور میدم... حتی غذایی که اون درست کنه رو هم هیچکدوم نمیخوریم حتی حق نداره با ما سر به میز غذا بخوره... زندگی ترنم خیلی وقته نابود شده دیگه چی رو میخوای نابود کنی... اینا فقط یه قسمت کوچیک از بدبختیهای ترنمه... فقط کافیه یه روز از نزدیک شاهد عذاب کشیدنش باشین بعد میفهمید من چی میگم...

بعد با تاسف به سروش میگه: با این حماقت تو پدرم اون رو از خونه بیرون مینداخت... محال بود حرفش رو باور کنه... بخاطر گشته هیچکس باورش نداره... و بعد اون آواره ی کوچه و خیابون میشد... اینجوری عقده هات خالی میشد؟

با داد میگه: آره؟

نگاهم به سیاوش و سروش میفته که با دهن باز نگام میکنند... تو نگاهشون ناباوری موج میزنه... آهی میکشمو هیچی نمیگم

طاهر با جدیت میگه: دفعه ی بعد سعی کن برای انتقام یه آدم زنده رو انتخاب کنی کسی که روحش مرده دیگه چیزی واسه از دست دادن نداره



بعد از تموم شدن حرفش با گام های بلند به قسمتی از باغ که شالم اونجا افتاده میره... شالمو برمیداره... بعد با اخم به طرف من میادو با دیدن کت سیاوش روی شونه هام اخماش بیشتر تو هم میره... لباسام رو به سمت من پرت میکنه و با اخم کت اسپرتش رو از تنش خارج میکنه و به شدت به طرفم میندازه... بعد هم به کت سیاوش چنگ میزنه و اون رو از روی شونه هام برمیداره و با داد میگه: چرا قبولش کردی؟

با ترس میگم: طاهر من.....

چنگی به بازوم میزنه و به شدت از روی زمین بلندم میکنه و میگه: فعلا خفه شو... فکر نکن امشب تو رو مقصر نمیدونم... مطمئن باش حال تو رو هم امشب میگیرم... اگه تو سالن مینشستی و از جات تکون نمیخوردی این اتفاقا نمی افتاد... مثله همیشه باعث عذاب همه ای با ناراحتی میگم: به خدا من.....

هنوز حرفم تموم نشده که با یه سیلی از جانب طاهر ساکت میشم سیاوش سریع خودش رو به طاهر میرسونه بازوی طاهر رو میگیره و اون رو از من جدا میکنه... با ناراحتی میگه: چیکار میکنی؟ طاهر پوزخندی میزنه و با خشم بازوش رو از چنگ سیاوش در میاره و میگه: چیه؟... مگه همیشه نمیخواستی ترنم رو تو این وضع ببینی... با داد میگه: خوب حالا ببین... مگه بدبختی ترنم خوشحالت نمیکنه پس ببینو لذت ببر

سیاوش میخواد چیزی بگه که با داد طاهر که خطاب به من میگه: آماده شو...

خونه میریم

با ترس سری تکون میدمو لبا سام رو که جلوی پام افتاده به همراه کت طاهر و سیاوش از روی زمین برمیدارم... مانتوم که دیگه قابل استفاده نیست... شالم رو روی سرم میندازم و کت طاهر رو هم میپوشم... بعد از مرتب کردن سر و وضعم به طرف طاهر میرمو بدون هیچ حرفی کت سیاوش رو بهش میدم... چنگی به کت میزنه و اون رو به طرف سیاوش پرت میکنه و میگه: ممنون بابت کت

سیاوش کت رو روی هوا میگیره... سری تکون میده و هیچی نمیگه... هنوز هم تعجب ناباوری رو از چشمای هر دو تاشون میخونم... میدونم حرفای طاهر شکه شون کرده... لابد فکر میکردن این مدت که اونا سختی میکشیدن من داشتم مثله ملکه ها با آرامش زندگیمو میکردم  
طاهر بازوم رو میگیره و زیر لبی از سیاوش و سروش خداحافظی میکنه و از جلوی نگاه های غمگین سیاوش و چشمای متعجب سروش رد میشه و من رو با خودش میبره

سروش تازه به خودش میاد و با ناراحتی میگه: طاهر  
طاهر با خونسردی برمیکرده و بدون هیچ حرفی نگاهش میکنه  
سروش با لحن غمگینی میگه: امشب ترنم مقصر نبود... کاریش نداشته باش  
صدای پوزخند طاهر رو میشنوم  
سروش با نگرانی به من و طاهر نگاه میکنه ولی طاهر بدون توجه به اون بازوم رو بیشتر فشار میده و من رو با خودش میکشه... دلم عجیب گرفته...

همینجور که از سروش و ساوش دور میشیم سنگینی نگاشونو رو روی خودم  
احساس میکنم... یاد شعری میفتم که مصداق حال منه  
هر چه باشی نازنین ایام خارت میکند  
هر چه باشی شیردل دنیا شکارت میکند  
هر چه باشی با لب خندان میان دیگران  
عاقبت دست طبیعت اشک بارانت میکند  
چقدر دلم شکسته... همینجور که با طاهر از باغ دور میشم به چند ساعت  
دیگه فکر میکنم که چه جوابی باید به طاهر و خونوادم بدم

فصل هفتم

\*\*\*\*\*

&& سروش &&

با ناراحتی به ترنم زل زده... طاهر ترنم رو دنبال خودش میکشونه و اون هیچ  
کاری نمیتونه کنه... بدجور پشیمونه... تو اون لحظه اونقدر از حرفای ترنم  
عصبی شده بود که کنترل خودش رو از دست داد... با همه ی اینا الان فقط یه  
چیز فکرشو مشغول کرده که امشب چه بلایی سر ترنم میاد... یاد حرف طاهر  
میفته... «فکر نکن امشب تو رو مقصر نمیدونم... مطمئن باش حال تو رو هم  
امشب میگیرم... آگه تو سالن مینشستی و از جات تکون نمیخوردی این اتفاقا  
نمی افتاد... مثله همیشه باعث عذاب همه هستی»  
زیر لب زمزمه میکنه: نکنه بلایی سر ترنم بیاره؟  
صدای عصبی سیاوش رو میشنوه که میگه: مگه همین رو نمیخواستی؟

هیچی نمیگه... واقعا هیچ جوابی واسه ی سیاوش نداره... الان دیگه خودش

هم نمیدونه چی میخواست

سیاوش با قدمهای بلند بهش نزدیک میشه و میگه: خیالت راحت شد؟

سیاوش با داد ادامه میده: چرا لالمونی گرفتی؟

با ناراحتی میگه: به خدا عصبی شدم... نمیخواستم کار به اینجا بکشه... وقتی

سرم داد زدو کلی حرف بارم کرد کنترلم رو از دست دادم

سیاوش با خشم میگه: این جواب خودت رو قانع میکنه؟

خودش هم جوابش رو خوب میدونست... نه... این جواب حتی خودش رو

هم قانع نمیکرد چه برسه به بقیه... دستشو لای موهاش فرو میکنه و چنگی به

موهاش میزنه یادآوری حرفای طاهر آتیشش میزنه... «حتی اگه خواهر من

بدترین آدم روی زمین هم بود حق نداشتی اینکارو بکنی... به حرمت روزای

گذشته... به حرمت خونوادم... به حرمت اون نون و نمکی که با هم خوردیم...

به احترام من و خونواده ام...»

ززمزه وار میگه: اشتباه کردم

سیاوش با داد میگه: همین؟... به این فکر نکردی اگه پدر و مادرمون بفهمن

چه حالی بهشون دست میده

با عصبانیت دستشو لای موهاش فرو میکنه و چنگی به موهاش میزنه... واقعا

نمیدونه چیکار کنه

سیاوش همونجور ادامه میده: فکر نکردی مادرمون با اون قلب ضعیفش چه

جوری میتونه دووم بیاره؟

عاجزانه میگه: سیاوش تو رو خدا تمومش کن...

سیاوش با خشم میگه: واقعا برات متاسفم... طاهر خیلی آقایی کرد که یه کتک مفصل بهت نزد

با عصبانیت میگه: میگی چیکار کنم حالا یه غلطی کردم میتونم درستش کنم؟... خودم هم دارم عذاب میکشم

سیاوش با تاسف میگه: من رو بگو که وقتی ترنم رو تو اون وضعیت دیدم فکر کردم نقشه جدید ترنم برای بهم زدن رابطه و تو آلاست..

سیاوش به اینجا که میرسه مکثی میکنه و بعد میگه: مثل.....

هر دو یاد ترانه و اون عکسا میفتن

با ناراحتی وسط حرف سیاوش میپره و میگه: بهش فکر نکن

سیاوش آهی میکشه و میگه: هیچوقت فکر نمیکردم ترنم اینقدر پست باشه... من فقط میخواستم بهش کمک کنم اما اون نابودم کرد...

میخواه چیزی بگه که سیاوش اجازه نمیده و با اخم میگه: اما هیچ کدوم از اینا دلیل نمیشد که امشب این کار رو بکنی... یادت باشه ما تو چه خانواده ای

بزرگ شدیم حق نداری شخصیت خونوادگیمون رو زیر سوال ببری... هیچکدوممون تحمل یه آبروریزی دوباره رو نداریم... آلا دختر خوبیه قدرش

رو بدون و گذشته رو هم فراموش کن

سری تکون میده و هیچی نمیگه

سیاوش اخم آلود میگه: آلا دنبالت میگشت... همه جا دنبالت گشتم ولی پیدات نکردم... تا اینکه طاهر رو دیدم که گفت یه لحظه طرفای باغ چشمش

به تو خورده... من و طاهر خیر سرمون دنبال جنابعالی اومدیم که با اون صحنه  
ها مواجه شدیم

آهی میکشه و میگه: در مورد امشب به کسی حرفی نزن  
سیاش سری تکون میده و میگه: پس نه پیام همه جا جار بزنم که برادرم داشت  
به یه نفرت\*ج\*و\*ز میکرد  
با خشم نگاهش میکنه و میگه: منظورم پدر و ماد.....

سیاوش با پوزخند میگه: خودم فهمیدم... نگران نباش... هنوز اونقدر دیوونه  
نشدم که بنخوام اونارو هم برای کارای تو حرص بدم...  
سروش با دلخوری نگاهشو از سیاوش میگیره... هر چند میدونه خودش مقصره  
سیاوش: من به سالن میرم تو هم بمون یکم آرومتر شدی بعد بیا... ماجرای  
امشب رو هم فراموش کن... خدا رو شکر همه چیز به خیر و خوشی تموم  
شده

با خودش فکر میکنه واقعا هیچ چیز به خوبی تموم شده؟!...  
امشب حوصله ی خودم رو هم ندارم چه برسه بنخوام دو سه ساعتی این جا  
رو هم تحمل کنم... ترجیح میدم یکم تو خیابون دور بزنم... خودت آلا رو  
برسون خونه...

سیاوش با اخم میگه: سروش  
با تموم شدن حرفش بی توجه به سیاوش با سرعت از کنارش میگذره و به  
سروش سروش گفتنای سیاوش هم توجه نمیکنه  
سیاوش با دو خودش رو بهش میرسونه و بازوش رو میگیره

سیاوش: سروش امشب رو خراب نکن  
 با بی حوصلگی میگه: مگه از این خرابتر هم میشه... حال و روزم رو  
 نمیبینی... واقعا نمیبینی چقدر داغونم؟... امشب حوصله ی هیچکس رو  
 ندارم...

سیاوش با اخم میگه: تو لیاقت آلا رو نداری... با اون همه محبتی که نثارت  
 میکنه باز هم بهش بی توجهی میکنی... اگه رفتارات رو نسبت به ترنم نمیدیدم  
 فکر میکردم هنوز عاشق ترنمی

با التماس میگه: سیاوش فقط همین امشب  
 سیاوش نفسش رو با حرص بیرون میده و همونجور که داره از کنارش رد میشه  
 میگه: احمقی... به خدا احمقی  
 با دور شدن سیاوش آهی میکشه و زیرلب زمزمه میکنه: ایکاش یه نفر درکم  
 میکرد... فقط یه نفر

چند قدم فاصله ای که با دیوار داره رو طی میکنه و به دیوار تکیه میده...  
 دستاش رو داخل جیبش میذاره به رو به رو خیره میشه.. نگاهش به رو به روهه  
 اما فکرش به اتفاقی که امشب افتاد... به لحظه ی ورودش به سالن فکر  
 میکنه... وقتی با آلا وارد سالن شد اول از همه چشمش به ترنم افتاد که رو به  
 روی یه پسر نشسته بود... اما طوری وانمود کرد که انگار متوجه ی حضور  
 ترنم نشده.. هنوز که هنوزه روی ترنم غیرت داره... دوست نداره که ترنم رو  
 کنار یک نفر دیگه ببینه... در تمام مدتی که کنار آلا نشسته بود هیچی از حرفا  
 و حرکات آلا نفهمید... همه ی حواسش پیش ترنم بود... وقتی پسر بلند شد و  
 رفت اون هم نفسی از سر آسودگی کشید... با اینکه کنار آلا بود ولی همه ی

وجودش ترنم رو میخواست... دوست نداشت به آلا خ\*ی\*ن\*ت\* کنه اما  
 واقعا دست خودش نبود... مثله همه ی روزایی که کنار آلا ست ولی برای آلا  
 نیست... اون لحظه هم نتونست برای آلا باشه

زیر لب زمزمه میکنه: خیلی نامردی سروش... خیلی

امروز برای اولین بار با میل خودش شونه های ل\*خ\*ت\* آلا رو لمس کرد...  
 برای اولین بار اونقدر به آلا نزدیک بود که صدای نفس نفس زدناش رو  
 میشنید... برای اولین بار ب\*و\*سه اش از روی رضایت بود... اما مثل همه ی  
 روزهایی که آلا به طرفش اومده بود هیچ احساسی بهش دست نداد... نه لذتی  
 برد... نه ضربان قلبش بالا رفت.. نه حتی ذره ای خوشحال شد... همیشه آلا  
 پیش قدم میشد و اون هم از روی ناچاری قبولش میکرد... نمیخواست غرور  
 آلا رو جریحه دار کنه... با خودش فرار گذاشته بود تا زمانی که به آلا علاقه  
 مند نشده هیچوقت پیش قدم نشه ولی امروز زیر همه ی قول و قراراش زد...  
 وقتی گوشه ترنم زنگ خورد و ترنم جواب پسر اون طرف خط رو با اون همه  
 صمیمیت داد صبرش تموم شد... صبرش تموم شد و تصمیم گرفت به ترنم  
 ثابت کنه که از همیشه خوشبخت تره... برای اولین بار خودش پیش قدم شد  
 برای اینکه به ترنم خیلی چیزا رو بفهمونه... به ترنم بفهمونه که مهم نیست تو  
 بهم نارو زدی... مهم نیست که برادرم رو بهم ترجیح دادی... مهم نیست که  
 هیچوقت دو ستم نداشتی... مهم نیست که دلم رو شکستی... چون الان من  
 یکی دیگه رو دوست دارم... یکی که خیلی از تو سرتره... هم از لحاظ  
 اخلاقی... هم از لحاظ ظاهری... یکی که دیوونه وار عاشقمه... یکی که مثله



فرشته‌ها پاک و مهربونه... اما وقتی ترنم خیلی بی تفاوت نگاهش رو ازش گرفت انگار از یه بلندی به پایین پرت شد... وقتی بعد از قطع تماس جاش رو عوض کرد انگار سطل آب یخی رو روی سرش خالی کردن... خودش هم نمیدونست چرا انتظار داشت چشمای ترنم رو اشکی ببینه... میخواست به ترنم بفهمونه که خیلی خوشبخته اما به خودش ثابت شد که از همیشه بدبخت تره...

دستاش رو از جیبش خارج میکنه و سرش رو بین دستاش میگیره با لحن غمگینی میگه: خدایا دیگه نمیکشم... خلاصم کن  
روی زمین میشینه و سرش رو به دیوار تکیه میده... چشماشو مینده... به بدختیهاش فکر میکنه

به اینکه هنوز عاشق ترنمه ولی نمیتونه اون رو کنار خودش داشته باشه... به اینکه آلا رو هر لحظه کنار خودش داره ولی نمیتونه بهش فکر کنه... حتی دوست نداره که بهش فکر کنه... خودش هم نمیدونه چرا مهر آلا به دلش نمیشینه... دو ماه دیگه عروسیشونه ولی هنوز هم دلش راضی نیست

با مشت به زمین میکوبه و با حرص میگه: یه بار دلت گفت چه غلطی کنی تا عمر داری باید تاوانش رو پس بدی اینبار با عقلت جلو میری  
با گفتن این حرف قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش سرازیر میشه  
چشماشو باز میکنه و میگه: خدایا چیکار کنم؟

به چند ساعت پیش فکر میکنه که میخواست به ترنم ت\*ج\*ا\*و\*ز\*کنه... واقعا  
میخواست به ترنم ت\*ج\*ا\*و\*ز\*کنه...

زیر لب زمزمه می‌کنه: ۵ سال محرمم بودی به خاطر درست صبر کردم...  
گفتم در ست تموم می‌شه و میریم سر خونه و زندگیمون... بعد واسه همیشه  
مال من میشی... اما آخرش دستام خالیه خالی موند...

حرفای ترنم مثله یه خنجر تیز قلبش رو زخمی کردن اون هم برای تلافی  
میخواست جسمش رو مورد حمله قرار بده... اولش فقط میخواست ترنم رو  
بترسونه ولی وقتی دوباره طعم آشنای لبهای ترنم رو چشید اختیار خودش رو  
از دست داد... مرد بی اراده ای نبود اما در برابر ترنم مقاومت براش خیلی  
سخت بود... دخترای زیادی اطرافش بودن ولی تنها دختری که اسیرش کرده  
بود ترنم بود و بس...

زیر لب زمزمه می‌کنه: نمی‌دانم... چرا بین این همه آدم... پیله کرده ام به  
تو...!!!! شاید فقط با تو پروانه می‌شوم...

این جمله رو از خود ترنم شنیده بود... ترنم همیشه شعرها و جمله های مورد  
علاقش رو توی دفتری مینوشت و نگهداری میکرد... بارها مسخرش کرده بود  
و گفته بود شما دخترا هم عجب کارای مسخره ای میکنید... ترنم هم مثله  
همیشه با خونسردی جوابشو داده بود و گفته بود: آدم کار مسخره بکنه بهتر از  
اینه که پای تی وی بشینه و به یه عده آدم بیکار که یه توپ رو دنبال میکنند نگاه  
کنه... برو بابا... بعد هم زیر لب زمزمه میکردو میگفت پسر ی بی احساس...  
از یادآوری اون روزا لبخند تلخی رو لباس میشینه... کار هر روزش همینه... یا  
به خاطرات گذشته فکر میکنه یا آلا رو با ترنم مقایسه میکنه... بعضی موقع  
آلا رو به جای ترنم مبینه... حتی بعضی موقع اشتباهی آلا رو ترنم صدا

میزنه... واسه ی خودش هم عجیبه بعد از این همه مدت هنوز اسم ترنم ورد زبونشه... یه بار که آلا بهش گفت سروش خیلی دوستت دارم... بابی تفاوتی گفته بود من هم همینطور ترنم... بارها سر همین موضوع با آلا دعواش شده اما دست خودش نیست... حتی تمام این ۴ سال رو هم با فکر ترنم گذرونده پس چه جووری میتونه فراموشش کنه... همه فکر میکنند از روی عادت اسم ترنم رو به زبون میاره اما خودش میدونه که از روی عادت نیست بلکه همه ی رفتاراش از روی عشقه

چشمش به یه تیکه ربان میفته... به جلو خم میشه و ربان رو از جلوی پاش برمیداره... یه خورده براش آشناه  
یاد اون لحظه ای میفته که ربانی رو از موهای ترنم باز کردو اون رو به زمین پرت کرد... ربان رو به سمت بینیش میبره... چشمش رو میننده و ربان رو بو میکنه

لبخندی میزنه و زیر لب میگه: بوی ترنم رو میده  
با همون چشمهای بسته به التماسهای ترنم فکر میکنه... دلش میگیره... توی اون لحظه ها بین دو تا احساس مختلف گیر افتاده بود... بعضی موقع با خودش میگفت حقتشه و بعضی موقع دلش میسوخت اما باز با فکر کردن به کارایی که ترنم در حقش کرده بود سعی میکرد خونسردیش رو حفظ کنه و تسلیم نشه هر چند آخرش اگر طاهر و سیاوش نمیرسیدن تسلیم میشد...  
زیر لب زمزمه میکنه: کاش یه بار فقط یه بار باهات بودم اینجوری حداقل خیالم راحت بود که دست کس دیگه ای بهت نمیره

از فکر اینکه دست یه نفر دیگه به ترنم بخوره داغون میشه... با همه ی حرفایی که در مورد ترنم میزنند از یه چیز مطمئنم اون هم اینه که ترنم هنوز دست نخورده ست... تحملش رو نداره اون رو به کس دیگه ای ببخشه... امشب دلش میخواست با ترنم باشه... دوست داشت به هر قیمتی شده به دستش بیاره... اما باز هم حرفای ترنم کار خودشون رو کردن... هر چند طاهر و سیاوش هم سر رسیدن... اما هرکسی ندونه خودش خوب میدونه که باز تسلیم خواسته ی ترنم شده بود... یه جورایی خوشحاله که طاهر و سیاوش به موقع رسیدن دوست نداره ترنم فکر کنه که هنوز تسلیم خواسته های اون... یاد حرف ترنم میفته... «سروش از این داغون ترم نکن... نه میخوام باورم کنی نه هیچی فقط میخوام دور از هیاهو باشم... من غرق مشکلاتم از این غرق ترم نکن... التماس میکنم»... نمیدونه چرا با یادآوری این حرفا دلش میگیره...

زیر لب زمزمه میکنه: یعنی خونوادش اینقدر بهش سخت میگیرن با خودش فکر میکنه... محاله... اونا پدر و مادرش هستن... صد در صد تا الان اون رو بخشیدن... یاد حرفای طاهر میفته... «ترنم تمام این سالها تنهای تنها بود... از همه حرف شنیده... از خونواده... از فامیل... از همسایه... هر کسی که از کنارش میگذشت پوزخندی زناش میکرد... اگه اون گ\*ن\*ا\*هکاره تاوان گ\*ن\*ا\*هش رو پس داده... اون هر روز داره نگاه های پرنفرت هر غریبه وآشنایی رو تحمل میکنه به خاطر چی؟!... به خاطر یه اشتباه»...

زمزمه وار با حرص میگه: اون حقشه

اما با یادآوری حرفای دیگه طاهر اخماش تو هم میره: «از ارث واسه ی همیشه محروم شده... از محبت خونواده محروم شده... خرج زندگیش رو به سختی در میاره... پدر و مادر و طاها باهاش حرف نمیزنند... خوده من هم جواب سلامش رو به زور میدم... حتی غذایی که اون درست کنه رو هم هیچکدوم نمیخوریم حتی حق نداره با ما سر یه میز غذا بخوره... زندگی ترنم خیلی وقته نابود شده دیگه چی رو میخوای نابودکنی»

با ناراحتی با خودش زمزمه میکنه: حتما دروغ میگه... محاله خونواده ای این کار رو با دخترشون بکنند... به من خ\*می\*ان\*ت شده اما خونواد....

با یادآوری حرفای آقای رمضانی ساکت میشه: «اقا سروش این دختر از لحاظ مالی در مضیقه است اگه قراره یه ماه توی شرکتتون کار کنه باید حقوق هم بگیره من به خاطر پدرتون راضی شدم که این دختر رو بفرستم وگرنه خودم حاضر نیستم که چنین مترجمی رو از دست بدم»

یاد لبای سهای ترنم میفته... این چند باری که ترنم رو دید اکثرا لبای ساش ساده و رنگ و رو رفته بودن...

آه از نهادش بلند میشه... ربان رو تودستش فشار میده... نمیدونه چی بگه... از یه طرف دوستش داره... از یه طرف ازش متنفره... امشب هم فهمید به ترنم هم سخت گذشت بیشتر از همه... حتی شاید بیشتر از خودش

با ناراحتی از روی زمین بلند میشه... همینجور که مسیر خارج باغ رو در پیش گرفته به ترنم فکر میکنه

زمزمه وار میگه: نکنه طاهر بلایی سرش بیاره

بعد از مدتها برای اولین بار عذاب وجدان میگیره... عذاب وجدان به خاطر کاری که میخواست با ترنم کنه... ربان رو بالا میاره و به لبش نزدیک میکنه... ب\*و\*سه ای بهش میزنه و آهی میکشه... ربان رو داخل جیبش میذاره و با خودش میگه: چرا با بی رحمی تموم آرزوهایم رو نابود کردی

یاد شعر ترنم میفته... چقدر این شعر با حال الانش صدق میکنه:

گفتم نبینم روی تو شاید فراموش کنم

شاید ندارد بعد از این باید فراموش کنم

با آه میگه: یعنی باید فراموش کنم؟

تازه یاد شرکت میفته... سرجاش وایمیسته و با دست به پیشونیش میکوبه... با

داد میگه: نکنه فردا نیاد؟

یه چیزی ته دلش میگه: خوب نیاد

با حالی خراب دوباره راه میفته و از باغ خارج میشه... بدون توجه به جشن و

نامزدی از خونه خارج میشه و مسیر ماشینش رو در پیش میگیره

هر چی بیشتر فکر میکنه بیشتر اعصابش خرد میشه... این فکر هیچ نتیجه ای

براش ندارد

با اعصابی داغون زمزمه میکنه: فردا اول وقت باید به آقای رضانی زنگ بزنی

بگم با موندش در شرکت موافقت شده...

با خودش فکر میکنه که ترنم صد در صد با آقای رضانی صحبت میکنه که

دیگه به شرکت نیاد باید در عمل انجام شده قرارش بدم... آقای رضانی محاله

زیر قولش بزنه به احتمال زیاد ترنم رو به شرکت میفرسته...

با این فکر لبخندی رو لبش میشینه

زمزمه وار میگه: ترنم زیر دست خودم کار میکنه و اینجوری ...

از خودش میپرسه اینجوری چی؟ ... لبخند از لباش پاک میشه... ولی با  
بیتفاوتی شونه ای بالا میندازه و میگه: بیخیال، تنها چیزی که الان برام مهمه  
اینه که به زور نگاهش دارم

میدونه دوستش داره ولی نمیدونه چرا میخواد ترنم رو نزدیک خودش داشته  
باشه... وقتی واسه ی همیشه از هم جدا شدن پس چه دلیلی واسه این رابطه  
شون میتونه وجود داشته باشه

ترجیح میده بهش فکر نکنه... به آسمون نگاه میکنه و هیچ ماه و ستاره ای در  
آسمون نمیبینه

زمزمه وار میگه: تو هم مثله من زندگی بی ستاره و بی فروغ مونده

آهی میکشه... با ناراحتی سری تکون میده و بعدش با قدم های بلندتر به  
سمت ماشینش حرکت میکنه

توی ماشین نشستم حرفی نمیزنم... از شیشه ی ماشین به بیرون نگاه  
میکنم... به بیرونی که خالی از هر موجوده زنده ایه... میترسم از خیلی چیزا...  
از این خیابونهای خلوت... از این پیاده روهای بی روح... از سرعت سرم اور  
طاه... از سکوت سکرآور داخل ماشین... فقط خواستار یه زندگی به دور از  
هیاهو هستم... اما این روزا هر روز یه اتفاق جدید برام میفته... حتی نمیدونم  
ساعت چنده... هر چند برام مهم هم نیست... ظاهر ب\*غ\*م نشسته با  
سرعت به سمت خونه میرونه... سرعتش سرسام آورده... آگه زنده به خونه  
برسیم خلیه... هر چند چه فرقی به حال من داره آگه زنده ام به خونه برسم

مخاله که زنده ام بذاره... جرات ندارم چیزی بگم... میترسم یه چیزی بگو  
همون بھونه ای برای شروع دعوا بشه... از وقتی تو ماشین نشستیم هیچ حرفی  
بینمون رد و بدل نشده... از همون لحظه ی اول طاهر فقط و فقط میرونه حتی  
یه داد کوچیک هم سرم نزد... هیچی نگفت... فقط یه بار به بابا زنگ زدو بهش  
گفت یه خورده کار داره میخواد زودتر به خونه برگرده... گفت ترنم رو هم با  
خودم میبرم که نمیدونم بابا چی در جوابش گفت که طاهر باشه ای زمزمه  
کردو تماس رو قطع کرد... بعد از اون دیگه هیچ حرفی نزد من هم حرفی  
نزد... هر چند حرفی هم واسه گفتن ندا شتم... اگرک ما شتم جرات بیاننش رو  
ندا شتم... ته دلم ازش ممنونم که به بابا حرفی نزده ولی حتی جرات تشکر رو  
هم ندارم... میدونم فقط منتظر یه تلنگره تا همه چیز رو سرم خالی کنه...  
چیزی نمونده که به خونه برسیم... لحظه به لحظه که به خونه نزدیک تر میشیم  
ترس من هم بیشتر میشه... از شدت استرس یه خورده حالت تهوع دارم...  
ضربان قلبم هم خیلی بالاست... نوک انگشتم هم از شدت استرس بیخ زدن  
ولی مدام باهاشون بازی میکنم... نگاهم رو از بیرون میگیرم به انگشتم خیره  
میشم... زیر چشمی نگاهی به طاهر میندازم... رگ گردنش متورم شده و چهره  
اش هم خیلی درهمه... از اون همه اخمی که تو صورتش میبینم ته قلبم خالی  
میشه... سعی میکنم خونسرد باشم ولی زیاد هم موفق نیستم... بالاخره به  
خونه میرسیم... وقتی وارد حیاط میشیم طاهر ماشین رو خاموش میکنه و  
بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده میشه... من هم با قدمهای لرزون از ماشین  
پیاده میشم... طاهر بدون اینکه نگاهی به من بندازه به سمت در حیاط میره...



در رو میننده و در آخر به سمت ساختمون حرکت میکنه... من هم پشت سرش با قدمهای لرزان حرکت میکنم... وقتی به داخل ساختمون میرسیم طاهر بدون نیم نگاهی به من به سمت اتاقش میره... ته دلم امیدوار میشم که شاید طاهر بیخیالم شده اما در آخرین لحظه به سمت بر میگردد و با جدیت میگه: ده دقیقه ی دیگه به اتاقم بیا

با سر به لباسم اشاره ای میکنه و میگه: عوضشون کن

و بعد دستش به سمت دستگیره ی در میره... در رو باز میکنه... به داخل اتاقش میره و محکم در رو میننده

آهی میکشمو سری به نشونه ی تاسف واسه ی خودم تکون میدم و زمزمه وار میگم: ترنم بدبخت شدی رفت وقتی حرفم تموم میشه با ناراحتی به سمت اتاقم پیش میرم... بعد از وارد شدن به اتاقم لباسام رو عوض میکنم نگاهی به ساعت میندازم تا از ده دقیقه نگذره... دستی به لباسام میکشمو به سمت آینه میرم... با دیدن چهره ی خودم خشکم میزنه... لبام متورم شده و روی قسمتی از لبم خون خشک شده... بخاطر گریه ای که کردم همه ی آرایشم پخش شده... موهام همه پخش و پلا دورم ریخته... موهام رو با دستم جمع میکنم با کش مویی که روی میز مه محکم میندم... چشمم به کبودی روی گردنم میفته... آهی میکشمو به سمت کمد حرکت میکنم... یه روسری از داخل کشوی کمد پیدا میکنم روی سرم میندازم تا حداقل کبودی گردنم دیده نشه... بعد هم به سمت دستشویی حرکت میکنم صورتم رو با آب و صابون میشورم... وقتی از دستشویی خارج میشم نگاهی به ساعت میندازم

پنج دقیقه دیر شده... سریع از اتاقم خارج میشمو به سمت اتاق طاهر میرم...  
 چند بار در میزنم تا بالاخره با لحن خشنی جواب میده و میگه: بیا تو  
 با ترس دستگیره رو پایین میکشمو وارد اتاق میشم  
 روی تختش طاق باز دراز کشیده و به رو به رو خیره شده... بدون اینکه نگاهش  
 رو از رو به رو بگیره با جدیت میگه: در رو ببند  
 در رو که پشت سرم باز گذاشته بودم میندم... به آرومی به سمت میز  
 کامپیوترش میرم صندلی رو جلو میکشمو با ترس روش میشینمو منتظر نگاهش  
 میکنم... همونجور که به رو به رو چشم دوخته با خشونت میگه: قبل از اینکه  
 به مهمونی برسیم چی بهت گفته بودم؟  
 نمیدونم چه جوابی بهش بدم... به انگشتم نگاه میکنم و باهاشون بازی میکنم  
 ستگینی نگاهش رو روی خودم احساس میکنم  
 با جدیت میگه: به من نگاه کن... اون انگشتات جایی فرار نمیکنند  
 سرمو بالا میگیرمو با نگرانی بهش خیره میشم... با پوزخند میگه: خوبه این  
 همه از من میترسی و به حرفام توجهی نمیکنی  
 میخوام چیزی بگم که اجازه نمیده و با خونسردی میگه: مگه امشب توی  
 ماشین بهت نگفتم حق نداری مامان و بابا رو ناراحت کنی؟  
 بعد با لحن خشنی میگه: گفتم یا نه؟  
 با ترس سری به نشونه آره تکون میدم  
 با داد میگه: درست و حسابی جوابمو بده... بیخودی برام سر تکون نده  
 با صدای لرزونی میگم: گفتمی داداش

از روی تختش بلند میشه و آروم آروم به طرف من میاد  
 با جدیت میگه: خوبه خودت هم قبول داری که امشب قبل از ورود به اون  
 جشن کوفتی توی ماشین بهت گفتم حق نداری هیچ دردسری درست کنی...  
 اما تو طبق معمول فقط و فقط خرابکاری کردی

با ترس بهش خیره میشمو به سختی میگم: داداش به خدا تقصیر من نبود  
 با داد میگه: اینونگی چی میخوای بگی... لابد تقصیر من بود... با ترانه اون  
 کار رو کردی گفتم تقصیر من نبود... ترانه مرد گفتم تقصیر من نبود... آبروی  
 خونواده رو به باد دادی گفتم تقصیر من نبود... امشب هم اون همه خرابکاری  
 کردی باز میگی تقصیر من نبود

اصلا اجازه ی حرف زدن بهم نمیده با داد میگه: لابد اگه چند روز دیگه هم  
 خبر حاملگیت به همه جا میرسید باز میگفتم تقصیر من نبود... میدونی  
 بدبختی چیه که هیچکدوم از اشتباهات رو قبول نداری

-داداش به خدا اشتباه میکنی

با چشمای سرخ شده میگه: اون کسی که اشتباه میکنه تویی نه من... اشتباه  
 پشت اشتباه... آخرش میخوای به کجا برسی؟

با جدیت میگه: واقعا میخوای آخرش چیکار کنی؟

وقتی سکوتمو مبینه با داد میگه: با توام... جواب من رو بده آخرش میخوای  
 چیکار کنی... نکنه واقعا میخوای همه ی اون حرفایی که راجع به تو میزنند به  
 حقیقت تبدیل بشه... میدونی چقدر شایعه های جدید پشت سرت درست  
 شده... فکر کردی فقط تو رو خائن و قاتل میدونند نه جونم تو امروز برای همه

یه دختره \*ر\*زه هم به شمار می‌ای... هر روز تو مهمونی‌ها یه حرف جدید در موردت میشنومو هیچ جوابی هم برایشون ندارم...

میفهمی... نه به خدا نمیفهمی... تو آگه میفهمیدی که وضع خانواده امون این نبود... هیچ جوابی ندارم که بخوام دهنشون رو ببندم... که به بقیه بگم خواهرم بیگ\*ن\*ا\*ه... یکی میگه دیروز توی این ساعت خواهرتو با یه پسره این شکلی دیدم... یکی میگه مطمئنی تو شرکت کار میکنه... یکی میگه شاید تو کار خلاف هم افتاده... با یه حماقت احمقانه‌ی تو و پشت سرش حماقت احمقانه تر ترانه زندگیه همگیمون به گند کشیده شد... حالا که اومدی همه چیز رو نابود کردی حداقل از اینی که هست بدترش نکن

وقتی بهم میرسه جلوم وایمیسته و به سمت من خیز بر میداره و با خشم به بازو هام چنگ میزنه... هنوز لباس بیرون تنشه... معلومه حتی حوصله‌ی عوض کردن لباساش رو هم نداشته... به زور بلندم میکنه و از بین دندونای کلید شده میگه: چرا با آبروی خانواده بازی میکنی؟

با بغض میگم داداش به خدا نمیخواستم اینجوری بشه  
با داد میگه: وقتی تنها میری تو اون باغ لعنتی انتظار داری بهتر از این بشه...  
نیمی از پسرای فامیل که چه عرض کنم نود درصدشون به تو به چشم بد نگاه میکنند... من که نمیتونم همیشه مراقبت باشم وقتی تو جمع شلوغی کسی کارت نداره... پدر و مادرمون هم که به امون خدا ولت کردن...

اشک از گوشه‌ی چشمم سرازیر میشه و هیچی نمیگم

ولی طاهر همونجور با داد ادامه میده: رفتی توی اون باغ لعنتی همین یه خورده  
 آبرویی هم که برامون مونده رو به باد بدی و بعد بیای جلوم واستی و بگی من  
 نمیخواستم اینجوری بشه... فقط کافی بود یه ده دقیقه یه ربعی دیرتر برسم  
 کارت تموم بود...

با دادی بلندتر میگه: میفهمی؟

همینجور اشکام جاریه

با فریاد میگه: امشب رو برام کوفت کردی... به خدا دیگه بریدم... دیگه تحمل  
 ندارم... هر چند اون سروش بدبخت هم حق داره... اگه من به جای سروش  
 بودم همون چهار سال پیش بدون درنگ میکشتم... با همه ی اینا خواهر می  
 و من مجبورم ازت دفاع کنم

از شدت گریه به هق هق افتادم... بازو هامو ول میکنه و هلم میده که باعث  
 میشه روی صندلی پرت بشم

زمزمه وار میگه: اون از ترانه... این هم از تو... طاهها هم که دیگه گفتن نداره به  
 اون دختره یه \*ر\*زه چسبیده و ول کن ماجرا نیست... مامان و بابا کی باید از  
 دست حماقتهای شماها یه نفس راحت بکشن

از بس گریه کردم دیگه نفسم بالا نمیاد با بی حوصلگی میگه: اون صداتو خفه  
 کن... حوصله ی گریه و زاری ندارم

سعی میکنم دیگه گریه نکنم اما زیاد هم موفق نیستم... یه چیزایی دست خود  
 آدم نیست... مثله همین اشکای من که بدون اجازه جاری میشن... مثله بغضی  
 که تو گلوم میشینه و بدون اجازه میشکنه... مثله دلی که با یه خنجر زخمی  
 میشه و با هیچ مرحمی دردش آرم نمیگیره... واقعا بعضی چیزا دست خود آدم

نشست... مثل الان که دلم خیلی گرفته... هم از دست سروش هم از دست  
خیلیای دیگه

هیچ جوری نمیتونم هق هقم رو تو گلوم خفه کنم... دلم هوای اتاقم رو کرده...  
دلم تنهایی و آرامش اتاقم رو میخواود... ایکاش طاهر اجازه بده زودتر به اتاقم  
برم... فقط چند چیزه که الان میتونه آرومم کنه... یه اتاق تاریک... یه آهنگ  
غمگین... و یه دنیا اشک... و در آخر هم یه خواب آروم... هر چند این آخریه  
واسه ی من جز محالاته

با فریاد میگه: مگه نمیگم گریه نکن... بدجور رو اعصابمی  
وقتی میبینم آروم نمیگیرم با عصبانیت به طرفم میاد... به سرعت از جام بلند  
میشمو با ترس میگم: دادا.....

هنوز حرفم تموم نشده که بهم میرسه و دستش میره بالا... دستمو جلوی  
صورتم میگیرم... چشمامو میندمو با جیغ میگم... داداش نزن  
هر چقدر منتظر میمونم خبری از سیلی نمیشه... چشمام رو آروم آروم باز  
میکنم... که با چشمهای اشکی و ابروهای درهم طاهر رو به رو میشم...  
چشماش غرقه اشکه و در چهره اش اخمی نشسته... به گردنم خیره شده...  
تازه متوجه ی رو سریم میشم... گره ی رو سریم شل شده و گردنم یه خورده  
دیده میشه... لابد نگاه طاهر هم به کبودی گردنم افتاده... سریع میخوام گره ی  
روسریم رو سفت کنم که طاهر مچ دستمو میگیره و با اون یکی دستش  
روسری رو از سرم در میاره... دستش رو به سمت کبودی گردنم میره و با  
پشت دست کبودی رو نوازش میکنه... یه قطره از اشکام روی دستش

میچکه... تازه به خودش میاد... روسری رو به گوشه ی اتاق پرت میکنه و با

داد میگه: اون ک\*ث\*ا\*ف\*ت که کاری نکرد؟

با ترس میخوام یه قدم به عقب برم که میچ دستمو فشار میده و با لحن ملایمتری

میپرسه: کاری که نتونست بکنه؟ درسته؟

با چشمهای اشکی بهش زل میزنم... به میچ دستم فشاری میاره و منتظر نگام

میکنه... سری به نشونه ی منفی تکون میدم... یه خورده اخماش باز میشه

یه لحظه ظاهر گذشته ها رو جلوی خودم میبینم... ولی فقط برای یه لحظه...

ظاهر و سروش از این جهت خیلی به هم شباهت دارن... چشمای هر دوشون

بعضی مواقع مثله گذشته ها غرق مهربونی میشن ولی به لحظه نکشیده دوباره

به حالت عادی برمیگردن

با جدیت میگه: مطمئن باشم؟

سری تکون میدم که عصبانی میشه و میگه: هزار بار بهت گفتم درست و

حسابی جوابمو بده

-آره داداش

با لحنی خشن میگه: باشه... برو تو اتاق... به هیچ عنوان هم با این قیافه

جلوی مامان و بابا ظاهر نمیشی... شیر فهم شد؟

زمزمه وار باشه ای میگم... اول به گوشه ی اتاق میرم روسری رو از روی

زمین برمیدارم و بعد با قدمهای آرومی به سمت در میرم... در رو باز میکنم

میخوام خارج بشم که میگه: اگه ماجرای امشب دوباره تکرار بشه زنت

نمیدارم... مطمئن باش این بار خودم میکشمت و همه رو خلاص میکنم...

پس بهتره حواست رو جمع کنی... حالا هم زودتر گم شو که حوصلتو ندارم

با ناراحتی در اتاق طاها رو میندمو به سمت اتاق خودم حرکت میکنم: امشب از اون شباست که دلم یه آغوش واسه ی دلداری میخواد... یه آغوش گرم واسه ی اشکام... دلم میخواد به یکی زنگ بزنمو باهاش حرف بزنم... اما این وقت شب واسه کی زنگ بزنم... اصلا کی رو دارم که بخوام باهاش حرف بزنم... ماندانا که توی کشور غریبه و بخاطر هزینه هاش نمیتونم باهاش تماس بگیرم... جدیداً هم با مهربان آشنا شدم که چیزی از زندگیم نمیدونه... حتی اگر هم میدونست باز هم مشکلی حل نمیشد اون زن خودش غرقه مشکلاته دلم نمیخواد اون رو هم قاطی زندگی خودم کنم... دوست دیگه ای هم ندارم که بخوام یه خورده براش درد و دل کنم... به در اتاقم میرسم... در رو باز میکنم وارد میشم... در رو پشت سرم میندم و بعد هم از داخل قفل میکنم... به سمت کامپیوتر میرم... روشنش میکنم منتظر میمونم تا ویندوز بالا بیاد... روسری رو از سرم باز میکنم روی تخت میندازم... آرام آرام به سمت پنجره حرکت میکنم... به آسمون نگاه میکنم... بی ستارست... لبخند تلخی رو لبم میشینه... حتی ستاره ها هم از من فراری شدن... اصلاً همه ی دنیا از من فراری هستن... ستاره ها که دیگه جای خود دارن... همینجور که از پنجره به بیرون خیره شدم به امشب فکر میکنم... به امشب... به آگل... به مهسا... به بهروز... به سیاوش... و از همه مهمتر به سروش

با خودم زمزمه میکنم: یعنی اگه طاهر نمیرسید سروش بهم ت\*ج\* و\*و\* میگرد؟



واقعا نمیدونم.... دلم هم نمیخواد که بدونم... میترسم جواب سوالم مثبت باشه و بی شتر داغون بشم... اون تعلق آخرش بهم این امید رو میده که شاید سروش هنوز اونقدر پست نشده باشه... حتی اگه سروش دیگه واسه ی من هم نباشه دوست ندارم تا این حد بی رحم باشه... سروش همیشه باید مهربونترین باشه

زمزمه وار میگم: خدایا شکر که ام شب گذشت... هر چند ام شب خیلی چیزا از دست دادم... قلبم... روحم... شخصیتم... غرورم... اما باز میتونست بدتر از اینها هم باشه

توی دلم میگم: خدایا شکر که تنهام نذاشتی... که کمکم کردی... ممنون که با همه ی بدبها در اون شرایط سخت از من محافظت کردی یاد فردا میفتم... تصمیمم رو گرفتم فردا صبح به آقای رمضانی زنگ میزنم میگم نمیتونم توی شرکت مهرآسا کار کنم... چون هنوز از من آزمونی نگرفتن صد در صد اجازه میده برگردم... فردا مشکلات شخصی رو بهونه میکنم قید اون شرکت رو میزنم... بهترین راه همینه... دوست ندارم دیگه چشمم تو چشمای سروش بیفته... هنوز هم وقتی به اون همه بی رحمی و خونسردیش فکر میکنم دلم آتیش میگیره...

آهی میکشمو نگامو از بیرون میگیرم به سمت کامپیوترم میرم... همنجور که واستادم دستم به سمت موس میره... وارد بکی از پوشه ها میشم و آهنگ مورد نظر کلیک میکنم... صداش رو تا حد ممکن کم میکنم و برق اتاق رو خاموش میکنم... صدای غمگین مازیار فلاحی اتاقم رو پرمیکنه... چراغ

خوابم رو روشن میکنم... به سمت تختم میرم... طاقباز روی تخت دراز

میکشم

دلم بشکنه حرفی نیست حقیقت رو ازت میخوام

بهم راحت بگو میری حالا که سرده رویاهام

«دو ماه دیگه عروسیمونه حتما تشریف بیارید»

نمیدونم کجا بود که دلت رو دادی دستاون

خودت خورشید شدی بی من منم دلتنگی بارون

«بعضی مواقع آرزو میکنم ایکاش تو به جای ترانهمیرفتی»

یه بار فکر منم کن که دلمداغون داغونه

تو میری عاقبت با اون که دستام خالی میمونه

یه قطره اشک از چشمام سرازیر میشه...

دلم بشکنه حرفین نیست فقط کاش لایقت باشه

میرم از قلب تو بیرون که عشقش تو دلت جا شه

«دوست ندارم نامزدم ناراحت بشه... من عاشق همسر آیندم هستم... با

آشنایی با نامزدم تونستم معنی عشق واقعی رو درک کنم... الان میفهمم که در

گذشته چقدر اشتباه کردم و چقدر به خطا رفتم»

دلمیشکنه حرفی نیست اگه تو یار و همراهی

ولی میشد بمونی و کمی هم عاشقمباشی

زمزمه وار میگم: مهسا چی میشد دعوتم نمیکردی؟ من که به همین زندگی

کوفتی راضی بودم پس چرا همین زندگی رو هم به کامم تلخ میکنید؟

حواسم میره به بقیه آهنگ....

نمیدونم کجا بود که دلت رو دادی دست اون

خودت خورشید شدی بی من منم دلتنگی بارون

«موندن تو واسه ی همه مون عذابه... ترنم ایکاش هیچوقت نمیدیدمت»

همه فکرش شده چشمت گاهی دستاتو میگیره

یاد حرف ترانه میفتم... هر وقت دلت گرفتی کسی رو نداشتی واسه ی خودت

بنویس...

زیر لب میگم: ترانه ای کاش بودی

از روی تخته بلند میشم... امروز که هیچکس رو ندارم واسه ی خودم درد و

دل میکنم... نوشته هام رو روی کاغذ میارم تا یه خورده سبک بشم و فردا

میسوزونمش که به دست هیچکس نیفته

با این فکر لبخندی رو لبام میشینه

یه وقت تنهاس نذاریکه م من میشه میمیره

با شنیدن این مصراع زمزمه وار میگم: سروش لافل به این یکی اعتماد کن...

با من که خوب تا نکردی با عشق جدیدت خوب تا کن

بعد از تموم شدن حرفم آهی میکشمو به سمت میزم میرم... کشوی میز رو

باز میکنم... یه سررسید رو که برای سال گذشته هست از کشو خارج میکنم...

یه برگه ازش جدا میکنم... یه خودکار هم از روی میزم برمیدارم

دلم بشکنه حرفی نیست فقط کاش لایقت باشه

پشت میز میشینمو کاغذ رو جلوم میذارمو اینجور شروع میکنم...

با سرانگشتان لرزان مینویسم نامه ای

تا بخوانی قصه ی پرغصه ی دیوانه ای  
 جای پای اشکها بر هر سطور نامه ام  
 با جوابت چلچراغان میشود ویرانه ای  
 و بعد شروع میکنم به نوشتن

میرم از قلب تو بیرون که عشقش تو دلت جا شه  
 آهنگ حرفی نیست تموم میشه... آهنگ بعدی شروع میشه... ولی من بی  
 توجه به آهنگ مینویسم... از دلتگیهام... از غصه هام... از تنهایی هام... فقط  
 و فقط مینویسم و اشک میریزم... نمیدونم چقدر گذشته... یه ساعت... دو  
 ساعت... سه ساعت... ولی حس میکنم آرومه آروم شدم... سبک شدم... از  
 بس گریه کردم اشکام هم خشک شده... آهنگ رو قطع میکنم... نمیدونم  
 خونوادم برگشتن یا نه... حس میکنم با نوشتن حرفام خالی شدم... خالی از  
 همه ی اون غصه ها... ترجیح میدم الان بخوابم... لبخندی رو لبم میشینه و  
 کامپیوتر رو خاموش میکنم... از پشت میز بلند میشمو به سمت تختم میرم...  
 هنوز به تختم نرسیدم که صداهایی رو از بیرون میشنوم... صدای داد و فریاد  
 مامان و باباست... و بعد صدای قدمهایی که هر لحظه به اتاقم نزدیک تر  
 میشن....

زمزمه وار میگم: خدایا باز چی شده؟

همین که حرفم تموم میشه چشمم به دستگیره در میخوره که بالا و پایین میره و  
 بعد صدای مشتای پی در پی ای که به در میخوره

و صدای داد طاها که میگه: دختره ی ک\*ث\*ا\*ف\*ت این در رو باز کن...  
امشب برامون آبرو نداشتی

صدای طاهر رو میشنوم که میگه: طاها چیکار میکنی؟  
طاها بدون توجه به طاهر به در مشت میزنه و میگه: میگم باز کن  
ضربان قلبم بالا میره

طاها با داد میگه: میگم چه خبره؟

طاها صداشو بلندتر میکنه و میگه: واقعا میخوای بدونی... باشه برات میگم...  
امروز یه گروه از دخترا این ه\*ر\*زه ر دیدن که به سمت باغ میره... و بعد از  
مدتی چشمشون به سروش افتاد که به همون قسمتی میره که این دختره رفته...  
و بعد تا آخر مهمونی از هیچکدومشون خبری نیست.. میدونی چه آبروریزی  
شد... به جای اینکه مهمونا در مورد مرا سم حرف بزنند ورد زبونشون ترنم و  
سروش بود... آلاگل هم با چشمهای گریون مراسم رو ترک کرد  
باورم نمیشه...

طاها با داد میگه: حالا چی میگگی؟

صدای جدی طاهر رو میشنوم که میگه: مردم هر چی میخوان بگن دلیل نمیشه  
که واقعیت باشه من خودم وقتی دنبال ترنم رفت.....  
هنوز حرف طاهر تموم نشده که صدای مامان رو میشنوم که میگه امشب  
تکلیفم رو با این دختره روشن میکنم...

بابا: مونا یه لحظه صبر کن

مامان با داد میگه: این همه سال صبر کردم چی به دست آوردم... دختر دسته  
گلم که اونطور پرپر شد... تو مراسم خواه\*ر\*زادم اون طور آبروریزی شد...

میدونی از این به بعد خانواده ی شوهرش ممکنه بهش سرکوفت بزنند؟..

بماند که واسه ی خودمون هم که آبرویی نموند

بابا: مونا

مامان: مونا چی؟... باز هم ساکت بشینمو شاهد ذره ذره آب شدن خونوام

باشم

با استرس به سمت در میرم... قفل رو میچرخونمو دستگیره رو پایین میارم...

در رو باز میشه و من از اتاقم خارج میشم

مامان با دیدن من به سمتم میاد...

طاهر با اخم میگه: ترنم برو توی اتا.....

هنوز حرفش تموم نشده که مامان به سیلی محکم بهم میزنه....

بابا با ناراحتی میگه: مونا

مامان: هیچی نگو... امشب دیگه هیچی نگو

طاهر و بابا با ناراحتی نگام میکنند... توی نگاه طاها تمسخر موج میزنه... اما

مامان... اما مامان خیلی متفاوته... تو نگاهش فقط و فقط تنفر میبینم... تمام

این سالها به بار هم روم دست بلند نکره بود... اما امشب انگار همه چیز

متفاوته... امشب همه ی آدمای تغییر کردن...

بابا با ملایمت میگه: مونا الان عصبانی هستی بهتره بعدا در این مورد حرف

میزنیم

مامان با داد میگه: حرفش من زن... امشب میخوام همه چیز رو تموم کنم...  
 امشب دیگه تحمل این رو ندارم که باز هم دختری رو تحمل کنم که مثله  
 مادرش زندگیمو نابود کرد

با تعجب نگاهش میکنم حرفایه مامان رو درک نمیکنم... به کی داره میگه مثله  
 مادرش زندگیمو نابود کرد؟

زمزمه وار میگم: مامان

با خشم نگاه میکنم و میگه: من مادرت نیستم

طاهر با نگرانی نگاه میکنم و میگه: مامان.....

مامان بی توجه به حرف طاهر میگه: تو هیچوقت دخترم نبودی... من مجبور  
 بودم تحملت کنم... تمام این سالها مجبور ب.....

بابا با خشم به سمت مامان میادو به بازویش چنگ میزنه و میگه: مونا خفه  
 میشی یا خفت کنم

با تعجب به بابا نگاه میکنم هیچوقت جلوی ما با مامان اینطور حرف نمیزد...  
 تعجب رو در نگاه طاها و طاهر هم میبینم

مامان با خشم بازویش رو از دست بابا درمیاره و میگه: بخاطر این دختری  
 ه\*ر\*زه با من اینطور حرف میزنی

گیج شدم... واقعا اینجا چه خبره... چرا مامانم در مورد من اینقدر بد حرف  
 میزنه... توی این چهار سال هیچوقت باهام این طور حرف نزده بود... فقط و  
 فقط سکوت میکردو با بی تفاوتی به بدبختی من نگاه میکرد... به حرفاش فکر  
 میکنم.... یعنی چی که هیچوقت دخترش نبودم... هنوز گیج و گنگم... درک

درستی از حرفای مامان ندارم... حتی طاها هم با نگرانی به من و مامان زل زده...

بابا با ناراحتی میگه: مونا تو قول دادی یادت نیست... اون روز هم بهت گفتم اگه قبول کردی باید تا آخرش پای همه چیز واستی  
 مامان با خشم میگه: قرار نبود پاره ی جگرم زیر خاک بره... تو خوشیهاتو کردی.. تو بهم خ\*ی\*ن\*ت کردی... وقتی عشقت ترک کرد دوباره پیشم برگشتی... من بخاطر بچه هام ازت گذشتم ولی قرار نبود به خونوادم آسیب برسه

بابا هیچی نمیگه

با ناراحتی میگم: مامان اینجا چه خبره؟

دادی میزنه که یه قدم به عقب میرم....

مامان با عصبانیت میگه: مگه نگفتم تو دختر من نیستی...

فقط به چشمای مامان خیره میشم... هیچی نمیگم

با همون عصبانیت ادامه میده: تو دختر هووی منی که منه بدبخت مجبور شدم بزرگت کنم...

کلمه ی هوو تو گوشم میپیچه

یه خورده احساس ضعف میکنم...

طاها با عصبانیت میگه: مامان این چه وضع گفته

مامان بی توجه به طاها میگه: مجبور بودم بچه ای رو بزرگ کنم که حتی مادرش هم اونو نمیخواست



شک ندارم همه ی اینا یه خوابه... فکر کنم خدا داره توی خواب این چیزا رو بهم نشون میده که توی بیداری بیشتر قدر زندگیم رو بدونم... فقط نمیدونم چرا بیدار نمیشم.... چرا این کاب\* و\*س تموم نمیشه

طاهر با ناراحتی به سمتم میاد و بازوم رو میگیره

همه چیز زیادی واقعی به نظر میرسه... اصلا من کی خوابیدم که بخوام خواب ببینم... نکنه بیدارم... یعنی همه ی این چیزا واقعیه... یعنی من بچه ی مامانم نیستم... یعنی این کسی که جلوم وا ستاده مامانم نیست... یعنی همه ی این سالها از من متنفر بود... نه محاله... این کسی که جلومه مامانمه... فقط میخواد تنبیهم کنه... مطمئنم

ز مزمه وار میگم: مامان اینجوری نگو... من میدونم باز میخوای تنبیهم کنی... اما تحمل!.....

همه به جز مامان با نگرانی بهم زل زدن اما مامان با بی رحمی تموم میگه: کمتر چرت و پرت بگو... همین که تموم این سالها تحملت کردم خیلیه... مادرت شوهرم رو از من گرفت و توی ه\*ر\*زه دختر نازنینم رو به بابام نگاه میکنمو با چشمای اشکی میگم: دروغه مگه نه؟

قطره ای اشک گوشه ی چشمش جمع میشه و بعد هم از خونه خارج میشه مامان میخواد چیزی بگه که طاهر به طاهای اشاره ای میکنه... طاهای به سمت مامان میره و مامان رو به زور به سمت اتاق میره

طاهای همونجور که مامان رو با خودش میره میگه: مامان تو رو خدا آروم باش صدای مامان هر لحظه کم رنگ تر میشه: چه جووری پسرم... چه جری بغض رو توی صدایم احساس میکنم

به طاهر نگاه میکنم میگم: داداشی همه ی اینا دروغه مگه نه؟  
 اشک تو چشمات جمع میشه و سری به نشونه ی نه تکون میده... با ناراحتی  
 به اطراف نگاه میکنم... ولی این همه سال مامان مونا من بهترین مامان بود  
 مگه میشه مامان مونا مامان من نباشه... نگام به عکس روی دیوار میفته... یه  
 عکس دسته جمعی... از من و ترانه... طاها و طاهر... سروش و سیاوش...  
 مامان و بابا... یه عکس دسته جمعی که تو چشمهای همه عشق موج میزنه...  
 به وضوح میشه خوشبختی رو توی این عکس دید...

آهی میکشم و زمزمه وار میگم: یعنی همیشه اضافه بودم  
 طاهر با ملایمت میگه: مامان دوستت داره... الان به خاطر اتفاقی که افتاده  
 از دستت دلخوره... خودت که میدونی تمام اون سالها بین تو و بچه هاش  
 فرقی نداشت

آره فرقی نداشت ولی در شرایط سخت مثله یه مادر همراهم نبود  
 با ناراحتی بازوم رو از دست طاهر آزاد میکنم  
 و با خودم فکر میکنم مگه مادرم منو خواست که بقیه من رو بخوان  
 الان میفهمم من همیشه ی همیشه مزاحم زندگی مامان بودم... الان میفهمم  
 که دیگه حق ندارم بگم مامان... الان دلیل خیلی چیزا رو میفهمم... که چرا  
 مامان من رو نمیبخشه؟ که چرا بابا من رو نمیبخشه...

با لحن غمگینی میگم: همه میدونستین؟  
 طاهر با ناراحتی میگه: همه به جز ترانه... وقتی بابا اون روز با یه بچه به خونه  
 اومد من و طاها تقریباً خیلی چیزا رو میفهمیدیم... بابا به مامان گفت با باید

ترنم رو قبول کنی یا مجبورم با ترنم تنها زندگی کنم بزرگش کنم... آه از نهادم بلند میشه: بیچاره مامان... پس مجبور بود... پس مجبور بود باهام مهربون باشه

با چشمهای اشکی بهش خیره میشمو میگم: یعنی تمام این سالها من با محبتهای دروغین بزرگ شدم؟  
طاهر با ناراحتی بهم زل میزنه و میگه: ترنم...

پوزخندی میزنم نگاهم ازش میگیرم  
با لحن غمگینی میپریم وسط حرفشو میگم: امشب عجب سوالایی ازت میکنم  
وقتی خودم جوابش رو میدونم

ساکت میشه و هیچی نمیگه... من هم آهی میکشم به سمت اتاقم میرم...  
میخوام در اتاق رو ببندم که اجازه نمیده... به زور وارد اتاق میشه و با اخم میگه: ترنم قبول دارم سخته... خیلی هم سخته... ولی هیچ چیز تغییر نکرده  
با ناراحتی میگم: طاهر اشتباه نکن... همه چیز تغییر کرده... همه چیز ۴ سال پیش تغییر کرده... الان میفهمم چرا مامان هیچوقت من رو نبخشید چون ترانه دخترش بود و من دختر هووش... حالا میفهمم چرا با هیچوقت من رو نبخشید چون تا آخر عمر به خاطر من شرمندگی زنش شد... حالا میفهمم چرا همه ی بزرگای فامیل زود از من دل کندن چون از اول هم دلشون با من نبود

طاهر با ناراحتی میگه: این خیلی بی انصافیه  
با لبخند تلخی میگم: با من انتظار انصاف نداشته باش وقتی کسی با من با انصاف رفتار نکرده... هر چند من حقیقت رو گفتم

میخواد چیزی بگه که اجازه نمیدمو با لبخندی مهربونی میگم: ولی از تو ممنونم... چون تمام این سالها از همه چیز خبر داشتی و همراهم بودی... درسته این چهار سال تنهام گذاشتی ولی حداقل مثله بقیه دلم رو نسوزوندی با ناراحتی نگام میکنه و بعد از اتاق خارج میشه... به سمت پنجره ی اتاقم میرم... هر وقت دلم خیلی میگیره از پنجره به بیرون نگاه میکنم... انگار اون بیرون یه چیزی هست که ارومم کنه... هر چند هیچوقت اروم نشدم ولی هر دفعه دوباره کارم رو تکرار میکنم

حس میکنم خالیه خالیم... مثله یه آدم آهنی... خالی از هرگونه احساس... خالی از محبت... خالی از عشق... خالی از تنفر... خالی از دلتنگی... خالی از همه ی احساسای دنیا...

با لبخند تلخی زمزمه میکنم: عجب شب عجیبیه امشب... انگار امشب قراره هویت همه ی آدمای جلوی چشمم مشخص بشه... سروش اولیش... مامان دومیش... سومیش کیه؟ خدا میدونه و بس... میخوام از جنس سنگ بشم... آره واقعا میخوام سنگ بشم... مثله همه ی اونایی که با بیرحمی تموم فرصت دوباره بودن رو از من گرفتن... نمیگم فحش میدم... نمیگم بد و بیراه میگم... نمیگم جوابشون رو میدم... ولی میگم دیگه به هیچکدومشون محبت نمیکنم... تموم این چهار سال با همه ی سختیها باز هم از محبت برای خونوادکم نداشتیم... ولی از امروز میخوام سرد بشم... سنگ بشم... میخوام واسه ی همیشه تغییر کنم... یاد حرف طاهر میفتم... «مثله همیشه باعث عذاب همه هستی»... وقتی هم واسه ی خودم هم واسه بقیه مایه عذابم پس

چرا با مهربونی و محبت با هاشون رفتار کنم... او نا من رو نمیخوان...  
 محبت‌های من رو نمیخوان... عشق من رو نمیخوان... احساس من رو  
 نمیخوان... او نا اصلا زنده ی من رو نمیخوان... او نا تنها چیزی که میخوان  
 ترانه ست... ترانه ای که مرده رو جستجو میکنند اما زنده ی من رو نه... پس  
 واسه ی چی ادامه بدم... چند قدم با پنجره فاصبه میگیرم به عقب برمیگردم  
 نگام به اون نوشته میفته... پوزخندی رو لبم میشینه

چقدر احمق بودم که فکر میکردم یه نوشته میتونه آروم کنه... به سمت همون  
 کاغذ میرم از وسط پارش میکنم... کاغذ پاره شده رو داخل سررسید میذارم  
 با خشم به داخل کشوی میز پرش میکنم... به سمت کیفم میرم دو تا قرص  
 آرامبخش رو باهم میخورم... بعد هم با ناراحتی به سمت تختم میرم خودم  
 رو روی تخت پرت میکنم...

زمزمه وار با خودم میگم: یک جایی میرسد که آدم دست به خودکشی میزند...  
 نه اینکه یه تیغ بردارد رگش را بزند... نه!!! قید احساسش را میزند  
 به نظر خودم جمله ی فوق العاده ایه... آدم بعضی از جمله ها رو وقتی درک  
 میکنه که تجربش کنه... چشمامو میبندم به فکر فرو میرم... اونقدر به  
 ماجراهای رنگا به رنگ امشب فکر میکنم تا به خواب برم

### فصل هشتم

چشمامو باز میکنم... همه ی بدنم درد میکنه... به زحمت روی تخت  
 میشینم خمیازه ای میکشم... نگاهی به ساعت میندازم... ساعت هشت و  
 نیمه

دادم میره هوا

- وایایای

به سرعت پتورو از روی پام کنار میزنمو از تخت خارج میشم

- دیرم ش.....

حرف تو دهنم میمونه... یهو همه چیز یادم میاد... مثله یه پرده ی سینما همه چیز جلوی چشمم به نمایش در میان... آره دوباره همه ی اون اتفاقها رو جلوی چشمم میبینم... مهمونی... باغ... سروش... ت\*ج\*ا\*و\*ز... طاهر...  
خونه... مامان.....

اگه قرار بود یه روز رو از زندگی حذف کنم حتما دیروز رو انتخاب میکردم...  
با ناراحتی روی تختم میشینمو سرم رو بین دستام میگیرم... بعضی مواقع خواب رو به بیداری ترجیح میدم... حداقل تو خواب به خیلی چیزا فکر نمیکنم... هر چند خوابهای من هم با کاب\*و\*س عجین شدن

همونجور که سرم رو با دستام گرفتم با ناله میگم: حالا چیکار کنم؟

حس میکنم برای دومین بار تو زندگی درمونده شدم... اولین بار بعد از مرگ ترانه بود اون موقع هم نمیدونستم باید چیکار کنم... یاد حرف مامان میفتم...  
نمیدونم چرا هنوز مامان صداس میکنم... یادمه بعد از مرگ ترانه بهم گفت شیرش رو حلالم نمیکنه

پوزخندی رو لبام میشینه... آخه کدوم شیر... نمیدونم از این به بعد چه جوری باید زندگی کنم ولی یه چیز رو خوب میدونم با دونستن واقعیتها زندگی برام سخت تر شده... بعضی مواقع بی خبری بهتر از دونستن واقعیتیه... ندونستن رو به دونستن با درد ترجیح میدم... خیلی سخته از جلوی کسی رد بشم که تا

دیروز ادعای مادری داشت ولی امروز میگه از من متنفره... خودم هم نمیدونم چه احساسی به اطرافیانم دارم؟... بدجور بلا تکلیفم... خودم هم نمیدونم چی میخوام؟ فقط میدونم دیگه هیچی مثل گذشته نیست... شاید اگه چهار سال قبل میفهمیدم که مونا مادرم نیست کلی هم ممنونش میشدم که این همه سال بزرگم کرد... که تحملم کرد... که یه بار هم روم دست بلند نکرد... که بین من و بچه هاش فرق نداشت... حتی اگه محبتهاش از روی اجبار هم بود ناراحت نمیشدم.. حتی اگه آغوش پرمهرش هم پر از کینه و نفرت بود بهم برنمیخورد... ولی الان بخشش خیلی سخته... هر چند دیگه انتظاری از

هیچکس ندارم... بیشتر از اینکه از مامان دلگیر باشم از بابا دلگیرم

زمزمه وار میگم: مامان نه، مونا... یاد بگیر... از همین الان یاد بگیر لعنتی... اون دوست نداره مامان صداهش کنی

سری به نشونه ی تا سف و اسه ی خودم تکون میدمو با خودم فکر میکنم آره بیشتر از مونا از بابا دلگیرم... مونا مادر واقعیم نبود بابا که بابای واقعیم بود اون چرا باورم نکرد؟

زمزمه وار میگم: اگه مونا مادرم نیست پس مادرم کیه؟

اصلا مادرم الان کجاست... چیکار میکنه... اصلا یادشه دختری هم داره؟... حرف مونا تو گوشیم میپیچه... «مجبور بودم بچه ای رو بزرگ کنم که حتی مادرش هم اونو نمیخواست»

یعنی مادرم هم دوستم نداره... یعنی اون هم مثل بابا واسه خودش یه زندگی خوب ساخته و من رو فراموش کرده... یعنی مادرم هم من رو نخواست...

زیر لب میگم: مامان هیچوقت دلتنگم نمیشی؟ من که ندیده دلتنگتم

واقعا از این به بعد باید چیکار کنم... هنوز هم باید تو این خونه زندگی کنم  
حرف بشنوم؟... حالا که دیگه میدونم اگر سالیان سال هم از این ماجرا بگذره  
اهالی این خونه دلشون با من صاف نمیشه... حتی بابایی که یه روز من رو به  
همه ی خونوادش ترجیح دادو مونا رو مجبور کرد من رو بزرگ کنه الان از نگه  
داشتن من پشیمونه... بدبختی اینجاست جایی رو برای زندگی ندارم وگرنه  
درنگ نمیکردم... واسه ی همیشه از این خونه میرفتم...

یاد سروش میفتم باید به آقای رمضانی زنگ بزنم... بیخیال این فکر و  
خیالهای بیخود میشم... با ناراحتی آهی میکشمو از جام بلند میشم به  
سمت کیفم میرمو گوشه رو از داخل کیفم بیرون میارم... باید یه زنگ به آقای  
رمضانی بزنم بگم نمیتونم تو شرکت مهرآسا کار کنم... واقعا هم برام  
سخته... شماره ی شرکت رو میگیرم و منتظر برقراری تماس میمونم

بعد از چند تا بوق صدای آشنای مهربان رو میشنوم

-بله؟

لبخندی رو لبام میشینه و با خودم فکر میکنم حق ندارم مهربان رو قاطعی

بدبختی های خودم کنم

با ملایمت میگم: سلام مهربان جان

با ذوق میگه: وای ترنم خودتی؟

خندم میگیره و میگم: یعنی اینقدر دلتنگم بودی؟

با خوشحالی میگه: شاید باورت نشه ولی خیلی بیشتر از اینا

-خیلی بهم لطف داری خانم خانما ولی من که دیروز پیشت بودم



مهربان: لطف نیست من حقیقت رو گفتم... بعد از مدتها بالاخره یه دوست پیدا کردم که من رو همینجور که هستم میخواد...

درکش میکنم خودم هم خیلی وقته دنبال چنین آدمی ام... هر چند ماندانا رو دارم اما فاصله ها اجازه ی درد و دل رو ازم میگیره

میخندمو میگم: اینجوری نگو پررو میشما

خنده ی ریزی میکنه و با شیطنت میگه: یه خورده عیبی نداره

بعد با مهربونی ادامه میده: ترنم تو خیلی خوبی واقعا خوشبحال خونوادت به خاطر داشتن چنین فرزندی... من مطمئنم پدر و مادرت بهت افتخار میکنند...

بعضی مواقع به زندگیت غبطه میخورم... خودت اینقدر خوبی... لابد خونواده ات فرشته هستن... شاید مشکل مالی داشته باشی اما با همه ی اینا بهت

نصیحت میکنم قدر خونوادت رو خیلی بدونی چون پول مهمه ولی همه چیز نیست

خنده رو لبام خشک میشه... ناخودآگاه بغضی تو گلویم میشینه... اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه اما سعی میکنم بخندم میخوام مثله گذشته ها

باشم... مثله گذشته ها که همش در حال شیطنت و خنده بودم که کسی حریمم نمیشد... که همه از دستم کلافه بودن... که دنیا با آرزوهای خیالی پر

میشد... که وقتی چشممو میبستم فقط خوابای طلایی میدیدم... مثل اون روزا که از کاب\* و\*س و تاریکی و شبهای سیاه خبری نبود... آره میخوام مثله

گذشته ها باشم حتی اگه هیچکس تو دنیا من رو نخواد من میخوام شاد زندگی کنم حتی اگه همه ی اون شادیهها تظاهر باشه دیگه نمیخوام آدمای این دنیا با

تمسخر نگام کنند... چرا غمگین باشم برای اشتباهی که نکردم... برای

خونواده ای که منو نمیخوان... بخاطر عشقی که آرزو هام رو تباه کرد... به خاطر دوستی که وسط راه تنهام گذاشت... واقعا چرا باید غصه بخورم... من اگه تا دیروز غمگین بودم دلیلش این بود که خونوام از دستم رنجیدن... که من ناخواسته یه غمی رو تو دلشون به وجود آوردم

غم گذشته ی من بخاطر از دست رفتن خونوام بود اما دیشب فهمیدم من هیچوقت به این خونواده تعلق ندا شتم... غم گذشته ی من به خاطر از دست رفتن مهربونی های سرورش بود اما دیشب فهمیدم چیزی از اون سرورش مهربون باقی نمونه...

غم گذشته ی من به خاطر از دست دادن دوست دوران کودکیم بود اما دیشب فهمیدم خیلی وقته از یادها رفتم... خیلی وقته برای همه مردم.. خیلی وقته هیچکس از من یادی نمیکنه... خیلی وفته دل شکسته ام برای کسی ارزشی نداره... دیشب همه ی امیدهام از دست رفت... من به خاطر برخورد آدمهای غریبه افسرده نشده بودم.. من به خاطر آشنایی افسرده شدم که دیشب فهمیدم از هر غریبه ای برام غریبه تر بودن...

بغضم رو قورت میدمو با خنده ی ساختگی میگم: به چه خانم معلم خوبی.... تو جون میدی واسه معلم شدن... آفلین آفلین مهربون جونی اگه

همینجوری ادامه بدی معلم خوبی میشی

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

مهربان با حرص میگه: مسخرم میکنی؟

میگم: من غلط بکنم مهربون خودم رو مسخره کنم

مهربان: فعلا که همچین غلطی کردی  
 با خنده میگم: کی؟ خودم که نفهمیدم  
 مهربان با تعجب میگه: ترنم واقعا خودتی؟  
 میخندم... یه خنده ی تلخ... قطره اشکه دیگه ای از گوشه چشمم سرازیر  
 میشه ولی باز میخندمو با خنده میگم: نه بابا روحمه  
 میدونم این ترنم براش ناآشناه... ولی میخوام عوض بشم  
 مهربان: ترنم مطمئنی چیزی به سرت نخورده؟  
 -راستش نه زیاد

میخوام بشم همون ترنم گذشته ها با این تفاوت که با همه ی آدمای آشنای  
 زندگی غریبه بشم... آره میخوام با همه غریبه باشم...

مهربان: خیلی مسخره ای  
 دستمو به سمت صورتم میبرم... اشکامو پاک میکنمو با همون لحن شادم  
 میگم: لازم به گفتن نبود میدونستم  
 از این به بعد دیگه غصه ی هیچکس رو نمیخورم... نه مونا که تا دیروز مادرم  
 بود... نه بابا که تا دنیای من بود... نه سروش که تا دیروز عشقم بود... یه  
 چیزی ته دلم میگه یعنی دیگه نیست.... جوابی برای این حرفم ندارم  
 مهربان با لحن بامزه ای میگه: اگه میدونستم اینقدر بچه ی بدی هستی محال  
 بود باهات دوست بشم

-خوبه الان داشتی ازم تعریف میکردی  
 مهربان: ذات واقعی تو نشناخته بودم  
 -یعنی حالا دیگه کاملا شناخته شده ام؟

مهربان: بله... چه جورم

با شیطنت میگم: یه جور بله میگی انگار بله ی سر سفره ی عقد داری میگی

مهربان با حرص میگه: ترنم

-جونم

تصمیمم رو گرفتم... یه تصمیم قطعی من اینبار دنیا رو متفاوت از گذشته

میسازم... مطمئنم که موفق میشم.. مطمئنم

مهربان: نه مثله اینکه واقعا یه چیز شده

ز مزمه وار میگم آره خیلی وقته

مهربان: چیزی گفتی؟

-آره مهربونی خودم... گفتم نظرت چیه امروز باهم بیرون بریم؟

مهربان انگار که چیزی یادش بیاد میگه: وای ترنم... مگه قرار نبود امروز خونه

ام بیای... به جای بیرون بریم خونه من... حاضری؟

با لبخند میگم: پ نه پ غایبم

مهربان: ترنم

با خنده میگم: با جنس لطیفی مثله من باید با ملایمت حرف زد... چرا اینقدر

خشن باهام برخورد میکنی... نمیگی شبا کاب\* و\*س مبینم

مهربان: ترنم بی شوخی میای؟

با مهربونی میگم: چرا که نه... تازه کلی هم بهمون خوش میگذره

مهربان: پس ساعت چند دنبالت پیام؟

-تو خودت برو... من هم میام... شاید امروز شرکت نرفتم

با مهربونی میگه: باشه... فقط ساعت چند میای؟

- چهار خوبه؟

مهربان: آره... منتظر تما

- باشه گلم... حتما میام

مهربان با عصبانیت میگه: وای ترنم بیچاره شدم؟

با ترس میگم: مهربان چی شده؟

مهربان با ناراحتی میگه: خیر سرم تو شرکت هستم بعد دارم با تلفن شرکت با

تو حرف میزنم

خندم میگیره

مهربان با حرص میگه: کجای حرفم خنده داره؟

با خنده میگم: تویه جور گفتمی من فکر کردم چی شده

مهربان: آقای رضانی از همون اول بهم گفت نباید تلفن شرکت رو بیخودی

اشغال کنم

میدونم راست میگه.... آقای رضانی رو این مسائل خیلی سخت گیره

با مهربونی میگم: شرمنده گلم... تقصیر من بود

مهربان: این حرفا چیه... فقط باید زودتر قطع کنم... فعلا کاری نداری؟

- نه خانمی... مواظب خودت باش

مهربان: تو هم همینطور... پس فعلا خداحافظ

ززمه وار میگم: خداحافظ

مهربان تماس رو قطع میکنه... گوشی رو روی میز میذارم و میخوام به سمت

تختم برم که یهو یادم میاد چرا به شرکت زنگ زده بودم...

خندم میگیره و زمزمه وار با خودم میگم: دختره ی دیوونه... یه ساعت چرت و پرت گفتمی اما حرف از اصلی کار نزدی..

دوباره گوشی رو برمیدارم و با شرکت تماس میگیرم.. به سمت تخته حرکت میکنم منتظر برقراری تماس میشم... همین که صدای مهربان رو میشنوم میگم: خانمی اونقدر حرف زدیم یادم رفت بگم با آقای رضانی کار داشتم

با خنده میگه: من رو بگو که فکر کردم با من کار داشتی

میخندم که میگه گوشی رو نگه دار حالا وصلش میکنم

به تخته میرسم... روی تخته میشینم منتظر برقراری تماس میشم

بعد از چند لحظه صدای آقای رضانی رو میشنوم

آقای رضانی: بله؟

-سلام آقای رضانی

آقای رضانی: سلام به دختر گل خودم... چیکارا میکنی؟

با خنده میگم: فعلا که دارم با شما حرف میزنم

خنده ای میکنه و میگه: نه میبینم که روحیه ات هم بهتر شده... خیلی خوبه

زمزمه وار میگم: آره... خیلی بهتر شده

آقای رضانی: چیزی گفتمی دخترم؟

-نه یعنی آره... گفتم در مورد کار مترجمی شرکت مهرآسا باهاتون تماس

گرفتم

آقای رضانی با مهربونی میگه: اتفاقا رئیس شرکت امروز بهم زنگ زد

ته دلم خالی میشه یعنی سروش چی گفته

بهت زده میگم: چی؟

آقای رضانی: میگم امروز صبح رئیس شرکت بهم زنگ زد

با ناراحتی میگم: چی میگفت

آقای رضانی با مهربونی میگه: نگران نباش... فقط گفت قرارداد نوشته شده و

همه چیز تموم شده

تعجب میکنم و با خودم میگم یعنی چی؟ مگه میشه؟

با ناراحتی میگم: اما آقای رضانی من واسه ی این موضوع زنگ زده بودم

وقتی لحن ناراحت من رو میشنوه با نگرانی میگه: چی شده دخترم... اتفاقی

افتاده؟

با لحنی گرفته میگم: راستش من زنگ زدم بگم نمیتونم توی شرکت مهرآسا

کار کنم

عصبانی میشه و با داد میگه: چــــی؟

با ناراحتی میگم: واقعا شرمنده ام

با عصبانیت میگه: آخه چرا؟

با شرمندگی میگم: دلایلم شخصیه

برای اولین بار سرم داد میزنه و میگه: مگه من از اول بهت نگفتم درست و

حسابی فکر کن؟

با خجالت میگم: درسته

لحنش رو ملایم تر میکنه و میگه: حالا که حتی قرارداد رو هم امضا کردی تازه

به این فکر افتادی که نمیتونی تو شرکت کار کنی... خودت میدونی که چقدر

به قول و قرارام پایبندم.. وقتی تو قول میدی انگار من قول دادم

میخوام بگم من که قراردادی امضا نکردم...

اما آقای رمضانی بهم اجازه ی حرف زدن نمیده و میگه: این یه مدت رو اونجا کار کن بعد پیش خودم برگرد

-اما

آقای رمضانی با تحکم میگه: دوست ندارم بد قول باشم... بدقولی تو نشونه ی بدقولیه منه...

دلم میگیره... باز این سروش همه چیز رو خراب کرد.. وقتی آقای رمضانی حرفی از جانب من نمیشنوه با ملاطفت میگه: ترنم خودت میدونی تو رو کارمند خودم نمیدونم... تو رو مثله دخترم دوست دارم... فقط همین یه بار روی پدرت رو زمین نداز

آهی میکشم... میدونم حق داره... همیشه بهم کمک کرد... دوست ندارم رو حرفش حرف بزنم... اما خیلی برام سخته... خیلی سخته برم تو شرکتی کار کنم که رئیس همون شرکت قصد داشت همون یه ذره آبروی من رو هم به باد بده... واقعا سخته

با ناراحتی میگم: ولی

با تحکم میگه: ترنم

به رو به روم خیره میشم... اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

انگار طالع من رو با بدبختی رقم زدن

با ناراحتی میگم: هر چی شما بگید

لحنش رو ملایمتر میکنه و میگه: من بدت رو نمیخوام



لبخند تلخی رو لبم میشینه... حالا میفهمم که اگه آقای رضانی هم از زندگیم مطلع میشد مثله بقیه باهام رفتار میکرد... اون حتی حاضر نشد حرفامو بشنوه..

زمزمه وار میگم میدونم

یه خورده نصیحتم میکنه... و در آخر هم با یه خداحافظی کوتاه تماس رو قطع میکنه و من با ناامیدی به این فکر میکنم که الان باید چیکار کنم؟  
گوشیم رو گوشه ی تخت میذارم و روی تخت دراز میکشم... نگاهی به ساعت میندازم... ساعت ده و نیمه...

زمزمه وار میگم: سروش سروش سروش آخه باهات چیکار کنم؟

نمیتونم درکش کنم... دلیل این رفتارش رو نمیفهمم... میخواستی انتقام بگیری خوب کاره دیشبت که کم از انتقام نبود... دیگه از جونم چی میخوای؟... واقعا دیگه هیچ درکی از آدمای این دنیا ندارم... من که با بدبختی های خودم خو گرفته بودم... من که کاری به کار کسی نداشتم... خدایا من که به همین بدبختیهام را ضی بودم چرا دوباره سر راهم قرارش دادی... چرا؟؟...  
بعد از ۴ سال دوباره دیدنش فقط برام مصیبت به همراه داره...

لبخند تلخی میزنم وزیر لبی میگم: خوبه خودش بهت گفت فقط قصدش انتقامه... بعد تو دنبال اینی که دوباره دیدنش برات خوشی به همراه داشته باشه دلم یه زندگی میخواد... یه زندگیه آرومه آروم... یه زندگیه معمولیه معمولی... یه زندگی که واقعا زندگی باشه... من از این زندگی پول نمیخوام... مال نمیخوام... ثروت نمیخوام... یه شاهزاده سوار بر اسب سفید نمیخوام... من از این زندگی هیچی نمیخوام جز یه آغوش... آره یه آغوش... فقط آغوشی

میخوام که مرهم دل شکستم باشه... به آغوش پر از مهربونی... پر از صفا... پر از صمیمیت... به آغوش که تا دنیا دنیااست مهرش از بین نره... به آغوش که واسه ی همیشه پذیرای من باشه.. من فقط دنبال اون آغوش گرمم چرا روز به روز این آرزوم محالتر میشه... چرا آرزو به این کوچیکی تا این حد ناممکن به نظر میرسه... بابا منم دل دارم... منم دلم میخواد مثله همه زندگی کنم... با همه ی وجود دوست دارم زندگی کنم... چرا همه میخوان این حق رو از من بگیرن... من که از این زندگی انتظار زیادی ندارم... چرا این همه دلمو میسوزوندند... من به زندگی پرزرق و برق نمیخوام.. من به زندگی با آرزوهای طلایی نمیخوام.. من حتی به زندگی رویایی هم نمیخوام... همه ی خواسته ی من از این دنیا به زندگی معمولیه... به زندگی معمولی مثله همه ی زندگی ها... این یکی که دیگه حق مسلم منه...

آهی میکشم... تلخ تر از همیشه... به مادرم فکر میکنم...

زمنه وار میگم: مامان یعنی شبیه تو هستم؟

چشمامو میندم تا شاید چهره اش رو پیش خودم مجسم کنم اما موفق نمیشم  
 زمنه وار ادامه میدم: مامان تمام این سالها واسه ی به بار هم شده که بیای و از دور من رو ببینی؟ که ببینی دخترت زنده ست یا مرده؟ که ببینی داره چه جور بزرگ میشه؟ که ببینی چه جور زندگی میکنه؟

چقدر دلم گرفته... از این دنیا... از این هستی... از این زندگی... از این آدما...  
 چقدر این دلتنگی برام سخته... چقدر دلم مادرم رو میخواد... دلم میخواد  
 واسه ی به بار هم شده ببینم شو فقط ازش به چیز بپرسم... چرا؟... آره فقط

ازش بیرسم چرا؟... چرا اتهام گذاشتی و رفتی... به خدا که آگه جوابش قانعم کرد قید همه ی سالهای دوری و دلتنگی رو میزنمو با همه ی عذابهایی که کشیدم قبولش میکنم... درسته قبل از این ۴ سال خوب زندگی کردم... ولی این ۴ سال لحظه لحظه هاش رو به وجودش نیازمند بودم

زیرلب میگم: فقط ایکاش از روی خودخواهی این کارو نکرده باشی امان از اون روزی که بفهمم از روی خودخواهی رهام کردی و سراغ زندگیت رفتی اون روز، روز مرگ همه ی آرزوهای منه... اون روز دیگه برام هیچ فرقی با این خانواده نداری... اون روز که بفهمم من رو نخواستی محاله قبولت کنم...

از دیشب تا حالا سه تا تصمیم مهم گرفتم... عملی کردنشون خیلی سخته ولی من ترنم چیزی رو که بخوام عملی میکنم... حتما هم عملی میکنم... مهم نیست چقدر خواسته هام سخت باشن... مهم اینه که اراده کردم تا به نتیجه نرسونم دست بردار نیستم... مهمترینش اینه که دیگه لازم نیست غصه ی این خاندان رو بخورم اونا همدیگر رو دارن پس باید به فکر زندگی خودم باشم باید فکری به حال آینده ی خودم کنم... بعدیش اینه که باید مثله سابق بشم دیگه دلیلی برای محبت کردن نمیبینم.. من آگه روزی محبت میکردم انتظار محبت دیدن نداشتم... اما وقتی عشق و محبت من رو هم باور ندارن بهترین راه اینه که دیگه هیچ حرفی بینمون رد و بل نشه از این به بعد شاد و بیخیال زندگی میکنم... هر چقدر هم که سخت باشه ولی عملیش میکنم و آخرین و سومین تصمیمم

از روی تخت بلند می‌شمو به سمت پنجره میرم... قطره های بارون رو روی  
 پنجره میبینم... همونجور که دستم رو روی پنجره میکشم زمزمه میکنم: باید  
 پیداش کنم... باید مادرم رو پیدا کنم... به هر قیمتی که شده... میخوام با  
 مادرم زندگی کنم...

با خودم میگم: اگه اونم تو رو نخواد چیکار میکنی؟ کسی که این همه سال به  
 دیدنت نیومد یعنی از دیدنت خوشحال میشه؟

خودم به خودم جواب میدم اون موقع هم چیزی رو از دست نمیدم... الان هم  
 کسی من رو نمیخواد... به این آخرین ریسمان هم چنگ میزنم شاید برای یه  
 بار هم شد شانس باهام یار بودو زندگی بر وفق مرادم پیش رفت... بالاتر از  
 سیاهی برای من یکی که دیگه رنگی نیست... صد در صد بدبخت تر از اینی  
 که هستم نمی‌شم... نهایتش اینه که دوباره به همین نقطه میرسم... نقطه ی بی  
 کسی و تنهایی

زمزمه وار میگم: مامان ای کاش بودی... صد در صد حتی اگه گ\*ن\*ا\*هکار  
 هم بودم میبخشیدی... شنیدم مادرا خیلی بخشنده اند ولی هیچوقت درکش  
 نکردم... چون فقط شنیدم هیچوقت چنین چیزی رو با چشمم ندیدم...

با آهی عمیق زمزمه میکنم: ایکاش بودی و باورم میکردی  
 دلم یه آدم دلسوز میخواد... یه آدمی که برام دل بسوزونه... بدون ترحم...  
 بدون خشونت... بدون فحش و کتک... دلم یه تکیه گاه میخواد... یه تکیه گاه  
 محکم... یه نوازش آرامش بخش...

آهی میکشمو فکر میکنم از دیشب تا حالا چقدر زندگی سردتر شده... چقدر سخت تر شده... چقدر بیرحمت تر شده... مثله یه اسب مدام به جلو میتازونه و من رو تسلیم خواسته های خودش میکنه...

نگاهی به ساعت میندازم... ساعت ده و نیمه... امروز به شرکت نمیرم... ولی از فردا میخوام به شرکت برم... محکم... استوار... بدون ترس... میخوام یه زندگی جدید رو شروع کنم... دیشب برام یه تلنگر بود... رفتار سروش... برخورد طاهر... حرفای ناگفته ی مهمونا... حق با طاهره آخرش که چی؟... آخرش میخوام چیکار کنم؟... تا کی باید بشینمو منتظر بخشش اطرافیانم باشم...

زمزمه وار میگم: هر چند تلنگر اصلی رو حرفای مام.....

حرف تو دهنم میمونه

با لبخند تلخی ادامه میدم: مونا لهم وارد کرد

اگه مونا چیزی بهم نمیگفت باز هم به حرمت خونوادم تسلیم خواسته هاشون میشدم اما الان میدونم که این خونواده به نفع من عمل نمیکنند... همه شون کمر همت به نابودیم بستن

یکی ته دلم میگه: بی انصافی نکن ترنم... طاهر با همه سخت گیریهاش جز اونا نیست

لبخندی رو لبام میشینه... درسته طاهر جز هیچکدومشون نیست ولی همراه و تکیه گاه من هم نیست... من کاری به آدمای این خونه ندارم فقط میخوام زندگیمو بسازم... بدون مامان... بدون بابا... بدون سروش... بدون خواهر... بدون برادر... فقط میخوام زندگیمو بسازم... تنهای تنها

نگام رو از ساعت میگیرم... ۵ دقیقه هست که بهش زل زدمو تو فکر و خیالام غرق شدم... نگاهی به کمدم میندازمو به سمتش میرم... وقتی بهش میرسم درش رو باز میکنمو مشغول وارسی لباسام رو میشم... بعد از مدتها توی انتخاب لباس وسواس به خرج میدم... هر چند همه ی لباسام ساده هستن ولی باز هم میخوام بهترینشون رو انتخاب کنم... همینجور که لباسام رو زیر و رو میکنم چشمم به یه مانتوی شیره ای میفته... با همه ی سادگیش به دلم میشینه... یه شال کرم هم برمیدارم... شلوار جین قهوه ایم رو هم برمیدارمو در کمد رو میندوم... با خونسردی کامل لباسام رو عوض میکنم... جلوی آینه میرم... نگاهی به خودم میندازم... اثر انگشتای مونا هنور رو صورتمه... تصمیم میگیرم یه خورده آرایش کنم... خیلی وقته آرایش نکردم چیز زیادی برای آرایش ندارم اکثر لوازم آرایشام فاسد شدن... بعد از یه خورده آرایش نگاهی به خودم میندازم...

زمزمه وار میگم: برای اولین قدم خوبه

نگاهم رو از آینه میگیرمو به سمت میز میرم... کیفم رو برمیدارمو به سمت در اتاقم حرکت میکنم... به در اتاقم میرسم... دستمو به سمت دستگیره میبرم که در رو باز کنم اما یهو یادم میاد گوشیم رو برنداشتم... با قدمهای بلند خودم رو به تخت میرسونمو گوشه ی رو از گوشه ی تخت برمیدارم... تصمیم میگیرم هنزفری رو هم با خودم ببرم... عاشق اینم که زیر بارون قدم بزنم آهنگهای غمگین گوش بدمو زیر لب برای خودم با خواننده زمزمه میکنم... از چتر متنفرم... ترجیح میدم خیس خیس بشم... آرایشم بهم بریزه... موهام بهم

بچسبده... اما بارون رو از دست ندم... اشکهای آسمون من رو یاد اشکهای خودم میندازه... به سمت میزم میرم... از کشوی میزم هنزفریمو در میارم تو کیفم پرت میکنم... گوشیم رو هم تو جیب ماتوم میذارم... اینبار با سرعت به سمت در اتاقم میرم... دستم به سمت دستگیره ی در میره... در رو باز میکنم از اتاقم خارج میشم... صدای مونا رو میشنوم که داره تلفنی با یه نفر حرف میزنه

مونا: من که دیشب سنگامو باهش وا کندم

.....

مونا: بهش گفتم اگه قبول نکنه قید منو باید بزنه

....

مونا: نه بابا... آخرش قبول کرد

...

مونا: آره... دیگه تمو.....

با دیدن من حرف تو دهنش میمونه... شرط میندم اصلا متوجه ی حضورم توی خونه نشده بود

کم کم اخماش تو هم میره و میخواد چیزی بگه که همه ی سردیمو تو نگام میریزم با سردترین لحن ممکن سلام میکنم بعد هم از مقابل چشمهای بهت زده اش رد میشم مسیر حیاط رو در پیش میگیرم... تعجبم رو از نگاهش میخونم... تعجب از لحن سردم... تعجب از نگاه بی تفاوتم... اما برام مهم نیست... دیگه هیچ چیز برام مهم نیست

خونسرد و بی تفاوت در سالن رو باز میکنم و وارد حیاط میشم... با قدمهای بلند مسیر حیاط طی میکنم و به در میرسم... بعد از باز کردن در از خونه خارج میشم... خیلی آرام در رو پشت سرم میندم... از دیشب که حقیقت رو فهمیدم احساس یک زندانی رو توی این خونه دارم... تمام این سالها این حس رو نداشتم... چون هیچوقت فکر نمیکردم یه مزاحم باشم... یه نفر که وجودش مایه‌ی عذاب همه ست... همیشه میگفتم حتی اگر هم بد باشم محاله مامان و بابا از من متنفر بشن... اما الان خیلی چیزا تغییر کرده... خیلی چیزا... الان که از این خونه خارج شدم حس آدمی رو دارم که از زندان آزاد شده... ولی با همه‌ی اینا میدونم مقصد نهایی من دوباره همین خونه ست... خونه‌ی ای که با همه‌ی تلخیهایش هنوز برام یه پناهگاهه... دوست ندارم یه دختر فراری باشم میخوام با اطمینان قدم به جلو بردارم... این همه زجر نکشیدم که آخرش به اشتباه برم... دوست ندارم تموم اون چیزهایی که در مورد میگن به واقعیت تبدیل بشه... تا جای امنی پیدا نکردم محاله این خونه رو ترک کنم... اون جای امن فقط میتونه آغوش مادرم باشه... دوست ندارم اسیر گرگهای این شهر بشم... این شهر رو با تموم آدماش دوست ندارم...

زیرلب میگم: الان کجا برم؟

تا ساعت ۴ خیلی مونده... امروز فقط و فقط ماله منه... ماله خودم... امروز روزه منه... روز تولد دو باره ام... قدم زدن زیر بارون رو به هر چیزی ترجیح میدم... فعلا میخوام فقط و فقط قدم بزنم... قدم زدن زیر نم بارون حس فوق العاده‌ایه... هنزفری رو از کیفم در میارم و به گوشیم وصل میکنم...



دنبال آهنگ مورد نظرم میگردم... بعد از پیدا کردنش لبخندی میزنموز مزمه وار میگم: عالیه

همینجور که هنزفری رو تو گوشم میذارم آروم آروم از خونه دور میشم... صدای خواننده تو گوشم میپیچه

سراغی از ما نگیری نپرسی که چه حالیم

عیبی نداره میدونم باعث این جدایی ام

یه لبخند تلخ میزنم... لبخندی تل\*خ\*تر از هزاران هزار فریاد... بعضی موقع در سکوت آدما دردی نهفته ست که در میلیونها میلیون فریاد اون درد احساس نمیشه

رفتم شاید که رفتنم فکرتو کمتر بکنه

نبودنم کنار تو حالتو بهتر بکنه

لج کردم با خودم آخه حسست به من عالی نبود

احساس من فرق داشت با تو دوست داشتن خالی نبود

قطره های بارون آروم آروم خیسم میکنند... صورتم رو... موهام رو.. لباسم

رو... همینجور خیس میشمو با لذت قدم برمیدارم... با فرود اومدن هر قطره

منتظر قطره ای دیگه میشم... از بچگی همینجور بودم... شادیها و غصه هام

رو با بارون شریک میشدم و باهاش لبخند میزدم... میخندیدم... گریه

میکردم... زار میزدم... من عاشق بارونم مخصوصا وقتایی که دلم گرفته باشه

فقط بارونه که میتونه آرومم کنه

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون

آدما یه جوری نگام میکنند انگار که یه دیوونه دیدن... از لبخندام تعجب میکنند... شاید واقعا یه دیوونه ام همه چتر بالای سرشون میگیرن من بیخیال سرما و بارونم... فرق من با این آدما اینه که من عاشق بارونم اما اونا از این همه لطافت فراری هستن

چشام خیره به نور چراغ تو خیابون

«ترنم... بیا تو ماشین... به خدا اگه سرما بخوری با دستای خودم میکشمت»

خاطرات گذشته منو میکشه آرام

«سروش فقط یه خورده دیگه... فقط یه خورده دیگه»

چه حالی دارم امشب به یاد توزیر بارون

«تو یه دیوونه ی به تموم معنایی»

بازم دلم گرفته تو این نم نم بارون

چشام خیره به نور چراغ تو خیابون

«لطف داری جناب... حاضری شما هم یه خورده با این دیوونه دیوونگی

کنی»

خاطرات گذشته منو میکشه آسون

اشکم از گوشه ی چشمم سرازیر میشه... هر چند اشکام یده نمیشن... به

لطف یار همیشگیم اشکام مخفی میشن چون اون داره اشک میریزه چون اون

وسعت غمش بیشتر از منه...

چه حالی دارم امشب به یاد توزیر بارون

آدما تند تند از کنارم رد میشن... شاید فکر میکنم دیوونه ام که به این آرومی  
 قدم میزنم در صورتی که اونا با سرعت از کنارم رد میشن تا به یه پناهگاه برسن  
 تا خیس نشن تا غرق اشکهای آسمون نشن  
 باختن تو این بازی واسم از قبل مسلم شده بود  
 «سروش به خدا من کاری نکردم... چرا باور نمیکنی... من نمیدونم این  
 گوشی چه جوری سر از کیفم درآورده»  
 سخت شده بود تحملت عشقت به من کم شده بود  
 «ترنم بد کردی... خیلی بهم بد کردی... این گوشی دروغه... اون عکس لای  
 کتابت چی، اون ایمیلا... اون نامه ها»  
 رفتم ولی قلبم هنوز هواتو داره شب و روز  
 «نمیدونم... سروش من هیچی نمیدونم... تنها چیزی که میدونم اینه که  
 هیچوقت به تو و خواهرم خ\*ی\*ا\*ن\*ت نکردم.....»  
 من هنوزم عاشقتم به دل میگم بساز بسوز  
 با برخورد به یه نفر به خودم میام... اونقدر حواسم پرت بود که متوجه ی طرف  
 مقابلم نشدم... روی زمین میفتمو سوزشی رو در کف دستم احساس  
 میکنم.... صدای مردی رو میشنوم..  
 مرد: دختر حواست کجاست؟  
 سرمو بالا میگم به مردی حدودا چهل، چهل و خورده ای ساله رو میبینم  
 خم میشه و میخواد کمکم کنه  
 زمزمه وار میگم: ممنون خودم میتونم

بعد هم از روی زمین بلند میشمو نگاهی به خودم میندازم... مثله موش آب کشیده شدم... لباسام هم کثیف شده

مرد نگاهی به من میندازه و میگه: حالت خوبه؟

لبخندی میزنمو میگم: بله... شرمنده بابت برخورد

با مهربونی میگه: بد جور خیس شدی... میخوای تا جایی برسونمت

با ملایمت میگم: ممنون... احتیاجی نیست...

مرد: اینطور که تا به خونه برسی سرما میخوری؟

شونه ای بالا میندازمو میگم: به جاش یه روز بارونی رو با همه ی لذتاش

تجربه میکنم

سری تکون میده و میگه: امان از دست شما جوونا

میخندمو میگم: خودتون هم هنوز جوون هستینا

با صدای بلند میخنده و میگه: بچه مواظب خودت باش

میخندمو سری تکون میدم و آروم آروم ازش دور میشم... هنزفری رو که از گوشم در اومده از گوشی جدا میکنم... نگاهی به ساعت گوشیم میکنم...

ساعت دوازده و نیمه... هنزفری رو داخل کیفم مینذارم... خیلی وقته دارم قدم میزنم... هر چند متوجه ی گذر زمان نشدم ولی پاهام عجیب خسته شدن...

کف دستم هم یه خورده میسوزه... نگاهی به کف دستم میندازم یه خورده خراشیده شده... فکر نکنم درست باشه بیشتر از این تو خیابونا علاف باشم...

تصمیم میگیرم به شرکت آقای رمضانی برم تا همراه مهربان باشم... با خود مهربان به خونس برم راحت تر هستم... تنهایی تا ساعت ۴ تو این خیابونا دق

میکنم... گوشیم رو بالا میارم تا شماره ی شرکت رو بگیرم که چشمم به اون طرف خیابون میفته... همونجور به تابلوی مقابلم زل زدم... فقط یه چیز رو میبینم... روانشناس...

زمنه وار میگم: شاید یکی از مشکلاتم حل شد... گوشی رو داخل کیفم میذارم و نگاهی به پولای داخل کیفم میندازم... میدونم تا آخر ماه کم میارم ولی می ارزه... اگه یه شب با آرامش بخوابم به گر سنگی چند روزه می ارزه... شاید هم تاثیری نداشته باشه ولی دوست دارم امتحان کنم... حتی اگه یه در صدم احتمال بدم شبا میتونم با آرامش بخوابم ترجیح میدم انجامش بدم... خسته شدم از بس شبا قرص آرام بخش خوردم و باز هم خواب آرومی نداشتم لبخندی رو لبم میشینه... برای دومین قدم باید خوب باشه... راضی از دومین تصمیم مفید زندگیم به طرف دیگه ی خیابون میرم... خیلی دیر واسه سرپا شدن تصمیم گرفتم اما خویش اینه که بالاخره به خودم اومدم

نگاهی به تابلو میندازم... بهزاد نکویش... طبقه ی دوم  
نفس عمیقی میکشمو به داخل ساختمون میرم... به جلوی آسانسور میرسم...  
دکمه ی مورد نظر رو فشار میدمو منتظر میمونم...

تا آسانسور برسه با صدایی آروم برای خودم شعری رو زمزمه میکنم:

دوستان عاشق شدن کار دل است

دل چو دادی پس گرفتن مشکل است

تا توانی با رفیقان هم رنگ باش

مزن لاف رفیقی یا حقیقت مرد باش

بعد از چند لحظه آسانسور میرسه و یه عده ازش خارج میشن... وارد آسانسور میشمو دکمه ی شماره ۲ رو فشار میدم... نمیدونم تصمیمم درسته یا نه... ولی امتحانش ضرر نداره... اگه بتونه من رو از کاب\*و\*سای شبانه ام نجات بده حا ضرر یه ماه که هیچی یه سال با نون خشک سر کنم... دوست دارم خنده هام از ته دل باشه... میخوام بعد از مدت‌ها از یکی کمک بخوام... شاید این روانشناس تونست برای بهبودیه حالم کاری کنه...

### فصل نهم

نمیدونم چقدر گذشت... چقدر فکر کردم... چقدر آه کشیدم... چقدر غصه خوردم... چقدر تو خاطره ها غرق شدم... واقعا نمیدونم... فقط میدونم اختیار زمان ازد ستم در رفته... لابد خیلی گذشته که به جز من و منشی هیچ کس دیگه اینجا حضور نداره...

لبخندی میزنم... از روی صندلی بلند میشمو زیر لب تشکر میکنم سری تکون میده و هیچی نمیگه... بعد از چند ثانیه مشغول ادامه ی کارش میشه... من هم به سمت در میرم... چند لحظه ای مکث میکنم... بعدش چند ضربه به در میزنم در رو باز میکنم

با لبخند میخوام وارد اتاق بشم که با دیدن یه پسر جوان خشکم میزنه... بهت زده با خودم فکر میکنم یعنی این دکتره؟... فکر میکردم با یه مرد میانسال رو به رو میشمو راحت میتونم باهاش درد و دل کنم... دکتر که سرش پایین بود و مشغول نوشتن چیزی بود... وقتی میبینم وارد اتاق نمیشمو در اتاق رو نمیبندم

سرش رو بلند میکنه و با نگاه بهت زده ی من مواجه میشه... با تعجب نگاهی به من میندازه و میگه: چیزی شده خانم؟

تازه به خودم میام... از وقتی در رو باز کردم همینجوری بهش زل زدم تا همین الان... نگاهم ازش میگیرم و با لحن مضطربی میگم: نه

دلم میخواد راه اوامده رو برگردم... ترجیح میدم با یه نفر که همسن و سال پدرمه کمک بگیرم یا از کسی که همجنسم باشه... برام سخته واسه ی یه پسر حرف بزنم... اون هم در مورد تحقیرهایی که شدم... مصیبتهایی که کشیدم... ظلمهایی که در حقم شد... سخته در مورد این مسائل با پسری جوون حرف بزنم حتی اگه اون شخص دکتر باشه... شاید طرز فکرم درست نباشه اما دست خودم نیست برام خیلی سخته بخوام از گذشتم واسه ی کسی حرف بزنم که باهاش راحت نیستم

انگار متوجه ی آشفتگی نگاهم میشه چون از پشت میزش بلند میشه با لبخند به طرف من میادو میگه: در رو ببند و بیا بشین... راحت باش

چاره ای ندارم... با حالی گرفته شده در رو پشت سرم میندمو به طرف مبل میرم... لابد الان فکر میکنه با یه دیوونه طرفه... با این برخورد اگه بدتر از این فکر نکنه خیلیمه... نه سلامی نه علیکی... مثله خل و چل ها زل زدم به طرف و با بهت نگاش میکنم

به زحمت کلمه سلام رو زمزمه میکنم

فقط سری تکون میده و چیزی نمیکه

وقتی به مبل میرسم اون هم بهم میرسه و با مهربونی میگه: راحت باش...

بشین

روی نزدیک ترین مبل میشینم و هیچی نمیگم

با آرامش عجیبی میگه: از من میترسی؟

به زحمت لبخندی میزنم و میگم: این چه حر.....

میپره وسط حرفمو میگه: پس این استرس و اضطراب واسه ی چیه؟

صادقانه میگم: راستش فکر میکردم با یه مرد میانسال رو به رو میشم

لبخند رو لباس پررنگتر میشه... رو به روم میشینه و میگه: مگه مهمه؟

با ناراحتی میگم: شاید در شرایط دیگه مهم نباشه ولی در این لحظه و در با این

شرایط من آره مهمه... ترجیح میدم با کسی حرف بزنم که باهاش راحت باشم

با آرامش نگام میکنه و میگه: چرا با من راحت نیستی؟

- به خاطر حرفایی که میخوام بزنم... حرفام معذبم میکنند... نمیتونم راحت

چیزایی رو که تو دلمه بهتون بگم

با لبخند روی مبل رو به روییم میشینه و میگه: همینکه اینا رو بهم گفتی

خودش خیلی خوبه... اما به نظرت بهتر نیست حالا که این همه منتظر شدی

حداقل یه خورده در مورد مشکلات برام حرف بزنی؟ شاید تونستم کمکت

کنم... اون حرفایی که فکر میکنی معذبت میکنه رو نگو

-آخه؟

دکتر: فکر کن داری با دوست حرف میزنی... راحت باش و مشکلات رو بگو

یکم فکر میکنم... نگاهی به دکتر میندازم و با خودم میگم بد هم نمیگه... تا

اینجا اومدم پس بهتره حداقل از مشکلاتم بگم



به چشماش خیره میشم.... همینجور بهم زل زده و منتظره تا حرفم رو شروع کنم

بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم بالاخره شروع میکنم: راستش دنبال آرامشم... ولی پیداش نمیکنم

با لبخند میگه: دلیلش روشنه... چون بیرون از خودت جستجوش میکنی  
با تعجب نگاهش میکنم وقتی نگاه متعجبمو میبینه شونه ای بالا میندازه و میگه:  
اگه آرامش میخوای از درون قلبت جستجوش کن

یه لبخند تلخ میزنم

- برای من که دیگه قلبی نمونده... همه اون رو شکستن... تیکه تیکه کردن...

نادیده گرفتن... باورش نکردن

زمزمه وار میگم: حرفش رو نشنیدن

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

با ناراحتی میگه: دختر خوب چرا اینقدر غمگین حرف میزنی؟

- چون همه خوشیهامو ازم گرفتن... خسته ام از این زندگی ولی در عین حال

دوست دارم زندگی کنم... دنبال نقطه ی امیدم

با مهربونی میگه: حس میکنم یه خورده افسرده شدی

پوزخندی میزنم میگم: پس باید خدا رو شکر کنم چون افسرده بودن رو به

دیوونه بودن ترجیح میدم

با ناراحتی سری تکون میده و میگه: یعنی تا این حد ناامیدی...

- ناامید نیستم حقیقت رو میگم... حرفی رو میزنم که باورش دارم

اخمی میکنه و میگه: نظرت چیه من ازت سوال بپرسم تو جواب بدی؟  
اینجوری بهتر میتونم کمکت کنم... شاید تو هم یه خورده باهام راحت شدی  
و تونستی حرفایی رو بهم بزنی که با کمک اون حرفا بتونم راهنماییت کنم راه

حلی رو جلوی پات بذارم

شونه ای بالا میندازمو میگم بفرمایید

دکتر: اسمت چیه؟

-ترنم

دکار: چند سالته و توی چه رشته ای درس خوندی؟

-۲۶ سالمه... زبان.....

با تعجب وسط حرفم میپره و میگه: ۲۶ سالته؟... اصلا بهت نمیخوره... فکر

کردم نهاییته نهاییتش ۲۰ سالت باشه

با لبخند میگم: شرمنده که محاسباتتون اشتباه در اومد

با شیطنت میگه: بهت نمیخوره خجالتی باشی پس چرا راحت حرفات رو

نمیزی تا کمکت کنم

-نگفتم ازتون خجالت میکشم گفتم با گفتن بعضی حرفا معذب میشم

دکتر سری تکون میده و میگه: باشه... بگو ببینم ازدواج کردی؟

-نه مجردم

دکتر: شاغلی؟

-اوهوم... مترجم یه شرکتتم

دکتر: با خونوادت مشکل داری؟

-من با کسی مشکل ندارم... خونادم هستن که با من مشکل دارن  
 دکتر متفکر میگه: اول فکر کردم یه دختر بچه ی نوزده بیست ساله ای که با  
 خونوادش به مشکل برخوردده... اما با این سن و سال ازت توقع میره که  
 نگرانیهاشون رو بیشتر درک کنی... اگه حرفی میزنند صلاححت رو میخوان  
 آهی میکشمو با چشمهایی غمگین بهش زل میزنمو میگم: آقای دکتر یه چیز  
 بهتون میگم که امیدوارم واسه ی همیشه یادتون باشه هیچوقت زود قضاوت  
 نکنید... یه قضاوت اشتباه یه زندگی رو میتونه به نابودی بکشونه

میخوام از جام بلند بشم که میگه: چرا عصبانی میشی؟  
 همونجور که از جام بلند میشم میگم: من عصبانی نشدم فقط حرفی رو زدم  
 که باید میزدم... چون خودم از قضاوتهای نا به جای دیگران آسیبهای زیادی  
 دیدم قضاوت های بی مورد رو نمیتونم تحمل کنم  
 از مبل چند قدم فاصله میگیرم که بلند میشه و میگه: خواهش میکنم بشین...  
 دوست دارم وقتی کسی بهم مراجعه میکنه کمکی بهش بکنم  
 -کسی نمیتونم.....

میره وسط حرفمو با جدیت میگه: من میتونم  
 -ولی...

دوباره وسط حرفم میره و میگه: ولی و اما نداره... من رو دوست خودت بدون  
 اصلا فکر کن برادرت... با برادرت هم راحت نیستی؟  
 اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه و به تلخی میگم: من این روزا دیگه با  
 هیچکس راحت نیستم

دکتر: لطفا بشین

دوباره به سمت مبل حرکت میکنم و خودم رو روی اولین مبل پرت میکنم...  
 دکتر: یه لحظه صبر کن الان برمیگردم  
 سری تکون میدمو هیچی نمیگم... دکتر هم به سرعت از اتاق خارج میشه...  
 برام سخته واسه یه پسر از تحقیر شدنم حرف بزنم... نمیدونم باید بگم یا نه... اصلا نمیدونم چه جوری بگم... سرمو به مبل تکیه میدمو چشمام رو میندوم... زیر لب شعری رو زمزمه میکنم  
 قاصدک غم دارم... غم آوارگی و دربه دری... غم تنهایی و خونین جگری  
 قاصدک وای به من... همه از خویش مرا میرانند... همه دیوانه و دیوانه ترم  
 میخوانند.....  
 با صدای دکتر به سرعت چشمامو باز میکنم و به سرعت میگم: ببخشید متوجه  
 ی حضورتون نشدم  
 با لبخند لیوانی رو به طرفم میگیره و میگه: از بس تو خودتی... یه خورده آب  
 بخور... اینجور که معلومه حالت زیاد خوب نیست  
 لبخند تلخی میزمو میگم: چهار ساله که حال و روزم همینه  
 لیوان رو از دستش میگیرم و جرعه ای آب میخورم... رو به روم میشینه و با  
 نگرانی نگاه میکنه... آب رو کنار مجله هایی که روی میز مقابلمه میذارم  
 به آرومی میگه نمیخواستم ناراحتت کنم... باهام راحت باش... روانشناس  
 محرم اسرار بیمار شه... هر چند به نظر من تو بیمار نیستی... فقط به یه راهنما  
 احتیاج داری من تا از حقیقت ماجرا باخبر نشم نمیتونم بهت کمکی کنم  
 خنده ای میکنم میگم: شما که من رو افسرده میدونستین

دکتر: خود من هم بعضی موقع در برابر مشکلات کم میارمویه خورده افسرده  
میشم این بیماریه خاصی نیست

نگام به ساعت اتاقش میفته... ساعت دو رو نشون میده

با لبخند یه ساعت اشاره ای میکنمو میگم: دیرتون نمیشه؟

دکتر: هر کسی که پاش رو تو این اتاق میذاره قبل از اینکه بیمارم باشه دوست  
منه... من برای همه ی دوستانم وقت دارم

لبخندی میزنمو میگم: بعضی رفتاراتون من رو یاد داداشم میندازه

دکتر: مگه حالا پیشت نیست؟

- چرا هست ولی دیگه اون داداش سابق نیست... بعضی موقع نبودن آدما بهتر

از بودنشونه... وقتی که باشن و در عین حال نباشن خیلی زندگی سخت میشه

دکتر: دقیقاً با کدوم یکی از اعضای خونوادت مشکل داری؟

با لبخند میگم: باور کنید من همه شون رو دوست دارم ولی اونا هر لحظه با

زخم زیوناشون داغونم میکنند

دکتر نگاه متعجبی بهم میندازه و میگه: میشه واضح تر بگی؟

با لبخند میگم: مثله این که مجبورم از اول بگم...

دکتر با لبخند میگه: اگه این کار رو کنی ممنونت میشم چون کارموراحت

میکنی

ززمه وار میگم: خیلی سخته ولی مثله اینکه مجبورم بگم

دکتر: هر چیزی رو که دوست داشتی تعریف کن

-اگه به من بود این چهار سال رو کلا از زندگیم حذف میکردم ولی نه این ۵

سال و دو ماه آخر رو از همه ی زندگیم حذف میکردم... چون بدبختیهای من

همه از همون روزا شروع شدن... هیچ چیز دو ست داستنی در این سالهای  
آخر برام نمونه که بخوام در موردش حرف بزنم  
دکتر: چرا به روانشناس مراجعه کردی؟

- با خودم گفتم شاید یه روانشناس بتونه من رو از کاب\* و\*سای شبانه ام نجات  
بده

دکتر: پس برام تعریف کن تا بتونم کمکت کنم  
زهرخندی میزنم... چشمامو میبندم... تو گذشته ها غرق میشمو شروع  
میکنم... آره بالاخره شروع به تعریف میکنم.. با اینکه سخته با صدای لرزون  
از دشته ها میگم

- خیلی خوشبخت بودم... خیلی خیلی زیاد... پدر و مادرم همه ی زندگی من  
بودن... یه دختر شر و شیطون که دنیاش توی شیطنتاش خلاصه میشد...  
همیشه همه از دستم عاصی بودن... ماجرای اصلی پنج سال و ۲ ماه پیش  
اتفاق افتاد... دقیقا پنج سال و دو ماه و ده روز پیش زندگی من دچار تحولی  
شد که همه چیزم رو به باد داد... همه ی اون خنده ها اون شیطنتا همه ی اون  
لبخندا رو به باد دادو من رو تبدیل به یه آدم منزوی و گوشه گیر کرد... دو تا  
ماجرای متفاوت با هم دست به یکی کردن و زندگیم رو به مرز تباهی کشوندن  
آهی میکشمو چشمامو باز میکنم... اون روزا رو جلوی چشمم میبینم  
-داشتم از دانشگاه به خونه میومدم که یکی از پسرای دانشگاه جلوم رو میگیره  
و از عشقش نسبت به خواهرم حرف میزنه...

اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

نگام به دکتر میفته که با ناراحتی بهم زل زده

با غصه میگم: به خدا تقصیر من نبود... من نمیخواستم اونجوری بشه...  
خواهر من نامزد داشت من هم نامزد داشتم... من و خواهرم هر دو عاشق  
بودیم من عاشق سروش و خواهرم عاشق سیاوش... من به مسعود گفتم  
خواهرم نامزد داره... گفتم نامزدش رو دوست داره.. اما پسره ی احمق حرفامو  
باور نمیکرد

اشکام همینجور از چشمام سرازیر میشه و با هق هق میگم: هر روز جلوم رو  
میگرفت... بهم التماس میکرد به خواهرت بگو... خواهرم چند باری جلوی  
دانشگاه دنبالم اومده بود و مثله اینکه مسعود هم تحقیق میکنه و میفهمه که  
ترانه خواهرمه...

دکتر با نگرانی میگه: دختر آروم باش... چرا با خودت اینجوری میکنی

- کاب\*و\*سای مسعود ولم نمیکنند... همش با آرامبخش میخوابم... خیلی  
داغونم... یه مدت بود تازه راحت شده بودم ولی دوباره شروع شده...

دکتر: مگه مسعود چیکار کرد؟

با حرص میگم: با تزریق بیش از حد مواد خودش رو ه کشتن دادو این  
کاب\*و\*سای لعنتی شبانه رو به منه بدبخت هدیه کرد

دکتر: دقیقا چه اتفاقی افتاد؟

با ناراحتی سری تکون میدمو میگم: وقتی فهمید من خواهر ترانه ام کلافم  
کرد... هر روز جلوم رو میگرفتو با التماس با زاری با فحش با تهدید میخواست  
که بهش یه فرصت بدم... حتی خونمون رو پیدا کرده بود... مجبور شدم به

ترانه بگم... ترانه وقتی موضوع رو فهمید خیلی عصبانی شد... گفت خودش  
با مسعود صحبت میکنه و همه چیز رو تموم میکنه  
کمی مکث میکنم

دکتر: خوب... بعدش چی شد؟

با پوزخند میگم: بدتر شد که بهتر نشد... مسعود دست بردار نبود... حتی دو  
بار سروش هم من رو با مسعود دید... ترانه گیر داده بود در مورد این موضوع  
به سروش چیزی نگو به سیاوش میگه... سیاوش اگه بفهمه خیلی عصبانی  
میشه... من بدبخت هم مجبور بودم از سروش مخفی کنم

دکتر: به سروش چی میگفتی؟

سرمو بین دستام میگیرم میگم: برای اولین بار مجبور بودم دروغ بگم... من  
هیچوقت به سروش دروغ نمیگفتم ولی ترانه با ترسهای بی موردش مجبورم  
کرد دروغ بگم... اون روزا به سروش گفتم مسعود خواستگار یکی از دوستانه  
و چون دوستم بهش جواب منفی داده جلوی من رو میگیره واز من میخواد  
کمکش کنم... سروش زیاد تو کارای این چنینی من دخالت نمیکرد

دکتر: دقیقا چه کارایی؟

-مثلا کارایی که مربوط به دوستام باشه... در کل در مسائل شخصی من زیاد  
کنجکاوی نمیکرد همیشه میگفت ترجیح میدم خودت برام حرف بزنی... من  
هم آدمی بودم که نمیتونستم حرفی رو تو ذهنم نگه دارم هر اتفاقی میفتاد  
زودی به سروش میگفتم اما بعضی موقع هم بعضی از مسائل دخترونه بین من



و دوستام میموندند... اما ماجرای مسعود از اون ماجراهایی بود که باید به  
سروش گفته میشد اما منه احمق ازش مخفی کردم  
دکتر: بعدش چی شد؟

-اون روزا بدجور کلافه بودم... نزدیک سه چهار ماه مسعود یا جلوی ترانه یا  
جلوی من رو میگرفت و در مورد عشق آتشینش میگفت...  
یاد حرفای مسعود آتیش به دلم میزنه

«ترنم به خدا عاشقشم... به خدا دیوونشم... من نمیدونم چه جوری خواهرت  
اینقدر تو دلم جا باز کرده ولی نمیتونم ازش دل بکنم.....»  
دکتر: ترنم حالت خوبه؟

لبخند تلخی میزنمو میگم: نه... یاد حرفاش که میفتم آتیش میگیرم... بعضی  
موقع از اون همه عشق مسعود تعجب میکردم.. اصلا غرور براش تعریف  
نشده بود... جلوی من زار زار گریه میکردو فقط دنبال یه فرصت بود... من  
همیشه میگفتم این یه \*ه\* و \*سه\* وگرنه چه جوری با چند بار دیدن میشه عاشق  
شد

دکتر: به خودش هم میگفتی؟  
-بارها و بارها گفتم ولی اون به من میگفت خیلی خیلی بی احساسم... من  
خودم عاشق بودم اما با شناخت جلورفتم اما مسعود.....  
سری به نشونه ی تاسف تکون میدمو میگم: نمیدونم... واقعا نمیدونم...  
ترجیح میدم قضاوت نکنم

دکتر: بالاخره سروش و سیاوش فهمیدن؟

- او هوم... بالاخره طاقت من تموم شد و رفتم به بابا همه چیز رو گفتم... اون هم از دست من و ترانه خیلی عصبی میشه و برای اولین بار سر هر دو تامون داد میزنه... بعد خودش به سیاوش همه چیز رو میگه  
دکتر: سیاوش چه جوری با این ماجرا کنار اومد؟

- سیاوش خیلی غیرتی بود و این موضوع همیشه ترانه رو اذیت میکرد... واسه همین هم به من میگفت چیزی به خونواده مون یا سروش نگم... میدونست اگه بابا یا سروش بفهمن صد در صد سیاوش هم با خبر میشه... سیاوش با فهمیدن ماجرا اول یه سیلی به ترانه زد که دلم برای مظلومیتش کباب شد و روز بعدش هم به دازشگاه رفتو با مسعود دعوای بدی راه انداخت... شاید باورت نشه ولی مسعود رو تا حد مرگ کتک زد

دکتر: سروش چیکار کرد؟

- سروش وقتی از طریق سیاوش ماجرا رو فهمید فقط یه خورده داد و بیداد کرد... ترانه میگفت این سیلی حقم بوده من نباید چیزی رو از سیاوش مخفی میکردم وقتی باهاش مخالفت میکردم میگفت مطمئن باش اگه واسه ی تو هم خواستگار بیاد سروش همین جور میشه... ولی من با ترانه موافق نبودم همیشه میگفتم سروش به خاطر کاری که من مقصر نباشم بیگ\*ن\*ا\*ه\* کتکم نمیزنه... رفتارای سروش و سیاوش خیلی با هم فرق داشت... درسته سروش از دستم ناراحت شد ولی از سیلی و کتک خبری نبود... فقط برخوردش یا من سرد شد که وقتی دلایلم رو شنید گفت دوست نداره چنین اتفاقی دوباره تکرار بشه...  
دکتر: بعدها این ماجرا تو زندگیت تاثیر گذاشت؟

-خیلی خیلی زیاد...

دکتر: ادامه بده

-بعد از اون ماجرا سیاوش سخت گیرتر شد... بعضی مواقع دلم برای ترانه میسوخت... ترانه عاشق که هیچی دیوونه ی سیاوش بود البته این احساس دو طرفه بود ولی سیاوش بیش از حد سخت گیر بود... ولی این رو هم قبول داشتم این سخت گیری از روی عشقه

دکتر: سروش رفتارش عوض نشد؟

-نه من و سروش در برابر اشتباهات همدیگه خیلی جاها کوتاه میومدیم... رابطه ی من و سروش یه رابطه ی خاص بود...

دکتر: چرا اسمش رو میذاری یه رابطه ی خاص

با لبخند میگم: چون از اول بهم گفته بودیم حق نداریم بهم شک کنیم... حتی اگه سروش یه دختری رو میدید و میگفت ترنم بین چه دختر خوشگلیه من اصلا حسودیم نمیشد دلیلش هم روشن بود چون از عشق سروش اطمینان داشتم ولی رابطه ی ترانه و سیاوش اینجوری نبود

دکتر: سروش هم اگه تودر مورد پسری حرف میزدی راحت باهاش کنار میومد؟

خندم میگیره و میگم: بعضی موقع حرصش میگرفت ولی من اهل این کارا نبودم که بخوام اذیتش کنم... سروش اونقدر به من آزادی داده بود که همه ی اونا نشونه ی اعتمادش به من بود

دکتر: منظورت از آزادی چییه؟

-ترانه برای هر کاری باید از سپاوش اجازه میگرفت ولی برای من چنین محدودیتهایی وجود نداشت سروش همیشه میگفت فقط قبل از رفتن به من اطلاع بده... البته بعضی وقتا هم پیش میومد که با من مخالفت کنه و بگه دوست ندارم چنین جایی بری ولی میخوام بگم این رو به زور بهم نمیگفت یه جورایی اونقدر دوستانه و دلسوزانه باهام حرف میزد که من خودم ترجیح میدادم به حرفاش گوش کنم... میدونستم بد من رو نميخواه... شیطان بودم ولی لجباز نبودم

دکتر سری تکون میده و میگه: پس رابطه ی قشنگی رو با هم دارین؟

با تاسف سری تکون میدمو میگم: داشتیم

با تعجب نگام میکنه و میگه: مگه الان با هم نیستین؟

-گفتم که ۴ ساله رنگ خوشی ر ندیدم

با ناباوری نگام میکنه و میگه: من به عنوان یه روانشناس به شخصه میتونم بگم چنین رابطه ای ک توداری ازش حرف میزنی یه رابطه ی قوی و ریشه داره و محاله به راحتی از هم بپاشه به جز اینکه بلایی سر سروش اومده باشه میپریم وسط حرقشو با اخم میگم: خدا نکنه بلایی سرش بیاد... خدا رو شکر سالم و سلامت فقط.....

دکتر با کنجکاوی میپرسه: فقط چی؟

با لبخند تلخی میگم: فقط نامزد کرده

به سرعت از جاش بلند میشه و میگه: چی گفتی؟

آهی میکشمو میگم: اتفاقات زیادی افتاده که براتون تعریف نکردم

با ناراحتی سر جاش میشینه و میگه: اول ماجرای مسعود رو کامل برام تعریف کن بعد میریم سر مسائل بعدی... از مسعود بگو... دیگه جلوی راحت سبز نشد؟

با یادآوری اون روزا دوباره همه ی غمهای عالم ته دلم میشینه و با غصه میگم: بعد از اون اتفاق تا چهار پنج ماه بعدش خبری از مسعود نبود تا اینکه یه روز موقع برگشت از دانشگاه جلوم رو میگیره... هیچی ازش باقی نمونه بود... باورم نمیشد که تا اون حد داغون شده باشه... خیلی ضعیف و لاغر شده بود... زیر چشماش گود رفته بود... فکر کردم دوباره او مده گریه و زاری راه بندازه ولی اشتباه می کردم... مسعود اون روز مسعود همیشگی نبود... چشماش هیچ نور و فروغی نداشت... انگار ناامیده ناامید بود... از صدش غصه میباید... اون روز یه نامه به دستم دادو گفت میخوام برم... واسه ی همیشه ی همیشه... اینو به ترانه بده بگو مسعود واقعا عاشقت بود... بگو مسعود فقط خوشبختیت رو میخواست... بگو مسعود خوشحاله که تا این حد خوشبختی... بگو مسعود شرمندته که اذیتت کرد...

با بغض میگم: اون روز خیلی روز بدی بود... حرفای مسعود بدجور من رو تحت تاثیر قرار داد... همه ی این حرفا رو زد و بعدش رفت... واقعا رفت... برای همیشه... دیگه هیچوقت ندیدمش... تا اینکه خبر مرگش بهمون رسید...  
دکتر: نامه رو به ترانه دادی؟

-نه

دکتر: چرا؟

- نمیخواستم رابطه اش با سیاوش بهم بخوره... سیاوش آگه میفهمید ناراحت میشد ولی به سروش همه چیز رو گفتم

دکتر: سروش چی گفت؟

- نامه رو باز کرد و نوشته های توش رو خونده و بدون اینکه بهم بگه توش چی نوشته اون رو پاره کرده از شیشه ماشین بیرون پرت کرد

دکتر: لابد بعد از مرگ مسعود دچار عذاب وجدان شدی؟

سری به نشونه ی تأیید حرفش تکون میدمو میگم: با اینکه مقصر نبودم ولی وقتی خبر مرگش بهم رسید داغون شدم... درسته مسعود یه همکلاسی بود اما وقتی یاد اون التماسا یاد اون چه شمای غمگینش یاد اون اشکاش میفتادم دلم میگرفت... بیشتر از اینکه از مرگش ناراحت باشم عذاب وجدان داغونم کرد... مسعود پسر خیلی خوبی بود فقط انتخابش اشتباه بود... من بعد از اینکه سروش نامه رو پاره کرد همه چیز رو فراموش کردم... زندگیمون به روال عادی برگشته بود... از مسعود خبری نبود ولی وقتی خبر مرگش به گوشم میرسه همه وجودم پر از عذاب وجدان میشه... هر شب چشمای غمگینش رو میدیدم.. هر شب التماساش رو میشنیدم... هر شب کاب\* و\*س اون روزا رو تجربه میکردم و هر روز داغونتر از گذشته میشدم... سروش وقتی ماجرا رو فهمید خشکش زد... باورش نمیشد مسعود به خاطر ترانه اون کارا رو کنه... بعدها از دوستای مسعود شنیدم که روزای آخر معتاد شده بود انگار از دنیا بریده بود اونقدر تزیق کرد که خودش رو خلاص کنه.. من چیز زیادی از مواد

و این جور چیزا سرم نمیشه فقط میدونم با تزریق بیش از حد مواد خودش رو به کشتن داد

دکتر: هیچوقت خونوادش رو دیدی؟

-این جور که معلوم بود کسی رو نداشت تنهای تنها بود تو مراسم خاک سپاریش فقط دوستاش حضور داشتن

دکتر: بعد از ۴ سال هنوز هم اون کاب\* و\*سها رو میبینی...

-تازگیها دوباره شروع شده

دکتر: پس دلیل افسردگیت مرگ مسعود و جدایی از سروشه؟

-اشتباه نکنید... این یه ماجرای کوچیک تو اون همه اتفاقه... ماجرای اصلی ۴ سال پیش اتفاق افتاد... ماجرای مسعود فقط خوابهای شبانه ام رو از من گرفت ولی ماجرابی که ۴ سال پیش اتفاق افتاد مثل طوفانی همه ی آرامش زندگیم رو از من گرفتو من نتونستم هیچ کاری کنم... و یکی از نتایجش جدایی از سروش بود

دکتر: مگه چهار سال پیش چه اتفاقی افتاد؟

-همه چیز از یه شب بارونی شروع شد... یه شب بارونی که شروعی شد برای برپایی طوفانی در تمام زندگیم... من عاشق بارونم و همین بارون هم کار دستم داد... خونوادم به مسافرت رفته بودن و من خونه تنها بودم... هر چند بابام از دو هفته قبل برای من هم بلیط گرفته بود ولی یه هفته مونده بود به مسافرت استادم گفت هفته ی بعد خودتون رو برای امتحان میان ترم آماده کنید و من هم مجبور شدم قید مسافرت رو بزنم... همگی میخواستیم به مشهد بریمو چهار روزه برگردیم ولی وقتی بابام ماجرا رو فهمید گفت فعلا

مسافرت رو کنسل میکنه اما من قبول نکردم که ایکاش قبول میکردم که ایکاش لال میشدمو نمیگفتم از پس کارای خودم برمیا... من و داداش طاهر خیلی باهم صمیمی بودیمو داداشم میخواست پیشم بمونه که من دلم را ضعیف نشد بخاطر من از استراحت چند روزه اش بزنه واسه ی همین با کلی اصرار همه رو راهی کردم... ماما قبل از رفتن گفت حق ندارم شبها خونه تنها بمونم... کلی سفارش کرد که حتما شب به خونه ی خاله ام برم ولی از اونجایی که من با دختر خاله ام مهسا رابطه ی خوبی ندارم تصمیم گرفتم خونه بمونم... هر چند میدونستم اگه ماما و بابا بفهمند خیلی عصبانی میشن.... از قضا اون روز هوا مثله همین الان بارونی بود و من مسیر دانشگاه تا خونه رو پیاده برگشته بودم و همین باعث شده بود مثله موش آب کشیده بشم... وقتی به خونه رسیده بودم احساس میکردم دارم سرما مسخورم... چون یه خورده گلو درد میکرد... وقتی هوا تاریک میشه سرفه هم به گلو دردم اضافه میشه... واسه ی همین یه قرص سرما خوردگی میخورم میرم زیر پتو تا بخوابم...

با یادآوری خاطرات اون لحظه ها هنوز هم ترس رو با همه ی وجودم احساس میکنم... ایکاش حماقت نمیکردم... ایکاش

دکتر که سکوت رو مبینه میگه: بعدش چی شد؟

با حرف دکتر به خودم میامو بعد از چند ثانیه مکث ادامه میدم: نزدیکای ساعت ۲ بود که با یه سرو صدای عجیبی از خواب بیدار شدم... حالم زیاد خوب گلو خیلی درد میکردو دلم میخواست بخوابم... ولی تو اون لحظه ها حواسم رفت به سمت پنجره احساس کردم چیزی به پنجره ی اتاقم بر خورد



میکنه... هر چند دقیقه یه بار این اتفاق تکرار میشد... یه چیزی مثله برخورد سنگ به شیشه... دقیقا صداس مثل این بود که یکی با سنگهای کوچیک به شیشه ضربه ای وارد کنه پ... از یه طرف هم هوا بدجور بارونی بود... بارون که چه عرض کنم یه چیز بیشتر از بارون... رعد و برق هم میزد من از بچگی تر سی از رعد و برق ندا شتم... ولی اونشب همه چیز زیادی تر سناک به نظر میرسید... اول فکر کردم این صداها بخاطر ضربه هایی که بارون به شدت به اتاق وارد میکنه ولی وقتی چند سنگ دیگه به پنجره برخورد کرد ته دلم خالی شد... وقتی با دقت توجه میکردم میتونستم تفاوت بین صداها رو تشخیص بدم... پنجره ی اتاق من رو به حیاط بود... و کسی از خارج از خونه دیدی به پنجره ای اتاقم نداشت و همین ها بود که ته دلم رو خالی میکرد... یه حسیی به من میگفت یکی توی حیاطه... شانسی که آورده بودم این بود که در سالن رو قفل کرده بودم و همه پنجره ها هم حفاظ داشتن ولی با همه ی اینا یه دختر تنها ساعت دو نصفه شب با اون همه ترس دنبال یه پناهگاه امن میگردد و من هم از این قائله جدا نبودم... از شانس بد من توی اون روزا سروش با پدرش به یکی از شعبه های شرکتشون که توی شمال بود رفته بودن و قرار بودن چند روزی شمال بمونند هیچکس نمیدونست من شب خونه تنهام... خاله ی من هم مثله دخترش زیاد با من رابطه ی خوبی نداشت و لابد فکر کرده بود شب به خونه ی یه نفر دیگه رفتم چون هیچ تماسی با من نگرفت... مامان و بابا هم وقتی به مشهد رسیدن فقط به گوشتیم یه زنگ زدنو رسیدنشون رو خیر دادن و مامان دوباره سفارش کرد شب به هیچ عنوان خونه تنها نمونم... واسه ی همین نمیدونستم باید به کی زنگ بزنم از یه طرف هم نمیدونستم حد سم درسته یا

نه... درسته سنگهای ریزی به پنجره ام برخورد میکرد ولی م این امکان هم وجود داشت که باد سنگها رو جا به جا کرده باشه و در نهایت سنگها هم به پنجره ی اتاقم برخورد کرده باشن.... با این حرفا خودم رو دلدار می‌دادم که حس کردم سایه ای از جلوی پنجره ام رد شده... با چشمهای خودم سایه رو دیدم ولی جرات نکردم بیخ بکشم... جلوی دهنم رو گرفتم و در گوشه ی اتاقم نشستم تا در دیدرس نگاه اون طرف نباشم

دکتر: یه خورده آب بخور رنگت پریده

با دستهایی لرزون لیوان آب رو از میز مقابل خودم برمیدارم چند جرعه از آب رو میخورم

با ناراحتی میگم: هنوز هم ترس اون لحظه توی وجودم هست... شب وحشتناکی بود

دکتر: واقعا کسی تو حیاط بود؟

- صد در صد... هر چند هیچوقت ثابت نشد و در نتیجه هیچکس حرفمو باور نکرد ولی من مطمئنم اون شب کسی تو حیاط بود

دکتر: چطور اینقدر با اطمینان حرف میزنی؟

- بخاطر اتفاقی که بعد از اون ماجرا افتاد... وقتی بقیه اتفاقات رو براتون تعریف کنم متوجه همه چیز میشین

سری تگون می‌ده و دیگه هیچی نمیگه... دوباره لیوان آب رو روی میز مقابلم میذارم میگم: نمیدونید اون لحظه چی کشیدم... من یه لحظه سایه ی یه نفر رو دیدم... هر چند خیلی سریع از جلوی پنجره رد شد ولی من واقعا سایه ی

اون طرف رو دیدم... همونجور که گوشه ی اتاقم نشسته بودم داشتم با خودم کلنجار میرفتم که باید چه غلطی کنم یه لحظه یاد سیاوش میفتم... اون لحظه ذهنم کار نمیکرد اصلا نمیدونستم باید به کی زنگ بزنم اولین نفری که به ذهنم رسید سیاوش بود... جرات نداشتم پامو از اتاق بیرون بذارم با اینکه در سالن قفل بود ولی باز میترسیدم... حس میکردم امن ترین جای دنیا اتاقمه... با همه ی اینا یه خورده به خودم جرات دادمو از جام بلند شدم... به زحمت خودم رو به تلفنی که توی اتاقم بود رسوندم گوشه ی رو برداشتم و میخواستم برای سیاوش زنگ بزنم که در کمال تعجب دیدم اصلا بوق نمیخوره... ته دلم عجیب خالی شده بود... در اون لحظه صد بار به خودم لعنت فرستادم که چرا به حرف مامان گوش نکردمو به خونه ی خاله نرفتم

همینجور گوشه ی توی دستم بود که با برخورد محکم سنگی به پنجره اتاقم و صدای شکسته شدن شیشه ی پنجره جیغی کشیدمو گوشه ی تلفن رو رها کردم دوباره به گوشه اتاق پناه بردم... هم ترسیده بودم... هم حالم بد بود... بدجور احساس ضعف میکردم.. چون گرسنه خوابیده بودم یه خورده سرگیجه داشتم... اونشب توی اون اتاق مرگ رو هزاران هزار بار جلوی چشمم دیدم و دم نزدم.. هیچوقت توی عمرم اونقدر نترسیده بودم... بعد از اون شب هم دیگه چنین ترسی رو تجربه نکردم... تنها شبی بود که استرس و اضطراب و ترس و پشیمونی رو با تک تک سلولهای بدنم احساس کردم.. احساساتی که اونشب تو اتاقم تجربه کردم تا مدتها از ذهنم پاک نشدن... احساسات مختلفی بودن که فقط درد و رنج رو برام به همراه داشتن

دکتر سری نکون میده و میگه: هر کسی هم جای تو بود همونقدر میترسید...  
بعدش چیکار کردی؟

همونجوریه گوشه ی اتاق کز کرده بودم از ترس گریه میکردم که چشمم به گوشیم میفته... اکثر شبها گوشی رو گوشه ی تختم میذاشتم تا اگه سروش شبها برام اس ام اس داد بیدار بشم... سروش هر وقت خوابش نمیرد بهم اس ام اس میداد که اگه بیدار باشم برام زنگ بزنه... چون کارای سروش زیاد بود زیاد همدیگرو نمیدیدیم... من هم برای اینکه صداس رو بیشتر بشنوم حاضر بودم از خوابم بزنمویه خورده با عشقم حرف بزنم... اون لحه که چشمم به گوشیم افتاد انگار دنیا رو بهم دادن سریه به سمت تختم شیرجه رفتمو خودم رو به گوشی رسوندم... با ترس و لرزه به گوشیم چنگ زدم و دوباره به همون سرعت به گوشه ی اتاق پناه بردم... اصلا به سمت پنجره نگاه نمیکردم میترسیدم سرم رو برگردونمویه نفر رو پشت پنجره بینم... صد در صد اگه تو اون لحظه یه نفر رو پشت پنجره میدیدم سکت میکردم... هر چند بعد از شکسته شدن شیشه دیگه سر و صدایی بلند نشده بود اما باز جرات نگاه کردن به پنجره رو نداشتم یه جورایی مطمئن بودم یه نفر تو حیاط خونمون هست ولی از ترس نمیتونستم کاری کنم... بالاخره با دستایی لرزون شماره ی سیاوش رو گرفتم... اون شب همه چیز رو با گریه و زاری برای تعریف کردم...

تمام مکالمات اون لحظه ها تو گوشم میپیچه

سیاوش: بله؟

-سیاوش تو رو خدا خودت رو برسون

سیاوش: ترنم چی شده

همه ی صداها... ناله ها... زاری ها... گریه ها رو جلوی چشمم میبینم  
-سیاوش یکی اینجاست... تو خونه... من میترسم... تو رو خدا خودت رو  
برسون

سیاوش: مگه نرفتی خونه ی خالت؟

یاد جیغام میفتم: نه... نه... ولی به خدا نمیدونستم اینجوری میشه  
سیاوش: آروم باش ترنم... آروم باش... من همین الان خودم رو میرسونم...  
تو فقط از جات تکون نخور... همین الان دارم حرکت میکنم  
دکتر: ترنم همه چیز تموم شده دلیلی برای ترس وجود نداره... پس چرا خودت  
رو اذیت میکنی؟... ببین چه جور دستات میلرزه...

نگاهی به دستام میندازم آه از نهادم بلند میشه... حق با دکتزه از شدت ترس  
دستام میلرزه... خودم اصلا متوجه نشده بودم... دلیل این ترس رو نمیفهمم...  
شاید دلیلش اینه که دوباره اون لحظه ها جلوی چشمم جون میگیرن و من  
همه ی اون ترسارو با همه ی وجودم احساس میکنم... وقتی دارم تعریف  
میکنم خودم رو توی اتاقم میبینم و این ترسم رو بیشتر میکنه  
دکتر از جاش بلند میشه و به سمت میزش میره... یه بسته قرص برمیداره و  
یکی از قرصا رو از دسته خارج میکنه بعد با آرامش به طرفم میاد... قرص رو  
به طرفم میگیره و میگه: با آب بخور... یکم از تپش قلبت کم میکنه... باعث  
میشه آرومتر بشی

با لبخند ازش تشکر میکنم و قرص رو میخورم... لیوان آب رو از روی میز برمیدارم همه ی آب رو تا آخر میخورم و لیوان خالی رو روی میز میذارم... بعد از اینکه آرومتر شدم دکتر میگه: اگه بهتری ادامه بده سری تکون میدمو میگم:

خلاصه سیاوش از من خواست از جام تکون نخورم تا خودش رو برسونه... حدود به ربع بیست دقیقه گذشت و هیچ خبری نشد... دیگه سر و صدایی از بیرون نمیومد... اگه اون سنگ شیشه ی اتاقم رو نشکسته بود با خودم فکر میکردم همه چیز خیالات و توهمات خودم بوده... اما هنوز اون سنگ تو اتاقم افتاده بود و اطراف اون هم پر از خرده شیشه های پنجره بود... همینجور گوشه ی اتاقم نشسته بودم که متوجه ی صدایی میشم... کسی دستگیره ی در سالن رو بالا و پایین میکرد و چون در قفل بود نمیتونست به داخل خونه بیاد... از ترس حتی نمیتونستم راحت نفس بکشم... تو اون لحظه ها از خدا میخواستم که زودتر سیاوش رو برسونه... یه بار دیگه به سیاوش تماس گرفتم که با همون اولین بوق جوابمو داد و گفت: پشت در سالنه... وای آقای دکتر اون لحظه انگار همه ی دنیا رو به من دادن... چون تا در سالن راه نرفتم انگار پرواز کردم دکتر: مگه سیاوش کلید خونتون رو داشت؟

-نه... از دیوار اومده بود

دکتر: وقتی سیاوش اومد چی شد؟ هیچ چیز پیدا نکرد؟

-وقتی صدای سیاوش رو شنیدم با دو خودم رو به در سالن رسوندم... در رو براش باز کردم از ترس خودم رو تو ب\*غ\*لش پرت کردم... اصلا از

ب\*غ\*لش بیرون نمیومدم... همونجور با حق هق ماجراها رو براش تعریف میکردم و اون هم سعی میکرد آروم کنه... با اطمینان میتونم بگم ۱۰ دقیقه بی وقفه فقط گریه کردم و تعریف کردم... سیاوش وقتی دید حال و روزم خیلی بده.. اصلا دعوا نکرد اونقدر دلش برام سوخت که فقط با لحن نرمی بهم اشتباهم رو بهم یادآوری کرد... سیاوش از اون آدم است که وقتی یه اشتباهی کنی زود عصبی میشه اما اون روز اونقدر حالم خراب بود تنها سرزنشش این بود که چرا شب توی خونه تنها موندی... چنان به سیاوش چسبیده بودم که بدبخت نمیتونست از جاش تگون بخوره

دکتر: خوب این طبیعیه... با اون همه ترس دنبال یه پناهگاه میگشتی و توی اون لحظه کسی رو به جز سیاوش پیدا نکردی

لبخند تلخی میزنم ادامه میدم: نزدیک یه ربعی تو ب\*غ\*ل سیاوش بودم و از ب\*غ\*لش بیرون نمیومدم تا اینکه یه خورده آروم تر شدم... سیاوش هم وقتی دید اوضاع بهتر شده خواست من رو از خودش جدا کنه و به حیاط و داخل ساختمون نگاهی بندازه ولی من به بازوش چنگ زده بودم فقط یه جمله رو مدام تکرار میکردم... تنها اینجا نمیومدم من هم باهات میام... سیاوش هر چی میگفت من نمیخوام جایی برم فقط میخوام نگاهی به اطراف بندازم گوشم بدهکار نبود... اون هم وقتی دید حریفم همیشه بالاخره راضی شد... همه جا رو گشتیم... حیاط... انباری... زیرزمین... حیاط پشتی... اطراف خونه... حتی تو کوچه... داخل خونه... هیچ کس نبود... واقعا هیچکس نبود... بعد از اون همه گشتن هیچ چیز پیدا نشد... تنها مدرکم برای اثبات حرفم قطعی تلفن و شیشه ی شکسته شده ی اتاقم بود...

دکتر: هیچ اقدامی نکردین؟

- سیاوش اون شب من رو به خونه ی خالم رسوندو ماجرا رو برا شون تعریف کرد... هر چند خیلی از طرف خاله و شوهر خاله و بعدها هم از طرف خانواده سرزنش شدم ولی خوشحال بودم که ماجرا به خیر و خوشی تموم شده... سیاوش روز بعدش به کلاتتری رفت و یه کارایی کرد ولی بعد از مدتی که هیچ خبری نشد... همه به این نتیجه رسیدن که اون فرد دزد بوده و فکر میکرد خونه خالیه

دکتر: تو چی؟ تو هم همین فکر رو میکردی؟

پوزخندی میزنمو میگم: هنوز اونقدر احمق نشدم که این فکر رو کنم... آگه اون طرف دزد بود هیچوقت با سنگ به شیشه پنجره نمیزد تا صاحبخونه رو بیدار کنه...

دکتر سری تکون میده و میگه: موافقم... در مورد قضیه تلفن چیکار کردی؟

-وقتی گفتم گوشی هم قطعه... دزدی که از وجود من تو خونه اطلاع نداره چه جوری میاد تلفن رو قطع میکنه؟

دکتر با کنجکاوای میگه: خوب؟ چی گفتن

با تمسخر میگم: چیز چندانی نگفتن... به بارون شب قبل ربطش دادن و بارون رو بهونه ای برای قطع شدن تلفن دونستن

چشمامو میندمو با ناراحتی ادامه میدم: خلاصه میکنمو در یه جمله نتیجش رو میگم پلیس در نهایت به خونوادم گفت اون طرف به احتمال زیاد دزد محلی بودهو چون متوجه ی حضور من نشده بود خونه ی ما رو واسه ی دزدی



انتخاب کرد وقتی هم میفهمه کسی داخله خونه هست فرار رو بر قرار ترجیح میده... از اونجایی هم که چیزی ندزیده پس اونا هم نمیتونند کاری کنند... به همین سادگی همه چیز تموم شد... هر چند ماجرای شکسته شدن شیشه واسه ی همه جای سوال داشت ولی با همه ی اینا همه تصمیم گرفتن حرفی رو باور کنند که درکش راحت تره... من هم به این نتیجه رسیدم که همه چیز تموم شده و شاید حق با پلیس باشه هر چند ته دلم میدونستم که اینطور نیست

دکتر: بعد از اون ماجرا دیگه از اتفاق مشکوکی نیفتاد؟

-بعد از اون ماجرا اونقدر اتفاقات عجیب غریب افتاد که هنوز من در تعجبم و بدترش اینکه که برای هیچکدوم از اون اتفاقات دلیل و مدرک قانع کننده ای ندارم

دکتر با تعجب میگه: مگه چی شد؟

- تا یه ماه همه چیز آرام و عادی بود ولی بعد از یه ماه تازه بدبختیهای من شروع شد... هر روز یه اتفاق... هر روز یه بدبختی... هر روز یه ماجرای گنگ.. هر روز یه سوال بی جواب... واقعا اون روزا جز بدترین و در عین حال عجیب ترین روزای زندگی منه....

دکتر: واضح تر بگو

سری تکون میدمو میگم: رفتار سیاهش با من تغییر کرده بود... جایی که من بودم حاضر نمیشد... به اس ام اسام جواب نمیداد... دیگه با من هم صحبت نمیشد... در کل خیلی از من فاصله میگرفت... حتی وقتی من رو میدید با اخم روش رو از من برمیگردوند... واسه ی خودم هم جای تعجب داشت سیاهش همیشه من رو مثل خواهرش دوست داشت... هیچوقت بهم بی

احترامی نمی‌کرد... حتی دلیل تغییر رفتار سیاوش رو از سروش هم پرسیدم اما تنها جوابی که شنیدم این بود که کارای سیاوش زیاد شده و این روزا به خورده بی حوصله ست... هر چند این حرفا برای من قابل قبول نبود ولی ترجیح میدادم که باورشون کنم... تا اینکه یه روز موقه برگشت از دانشگاه سیاوش جلوم رو گرفتو با اخم گفت سوار ماشینش بشم... هر چند از رفتارای سیاوش در تعجب بودم ولی اون روز ترجیح دادم سوار ماشینش بشم در مورد رفتارای اخیرش ازش سوال کنم... بعد از اینکه سیاوش من رو سوار ماشینش کرد ماشین رو به سرعت به حرکت درآورد و به سمت کافی شاپ یکی از دوستای سروش که پاتوق چهار نفرمون بود حرکت کرد... وقتی دلیل کارش رو ازش پرسیدم با داد فقط یه چیز گفت ترنم فقط خفه شو... سیاوش هیچوقت با من اینطور حرف نزده بود... از یه طرف از برخوردش تا حد مرگ ناراحت بودم از یه طرف هم از رفتارای اخیرش تعجب میکردم... در کل مسیر سیاوش ساکت بود و من هم ترجیح میدادم هیچ حرفی نزنم... وقتی به مقصد مورد نظر رسیدیم... با اخم ماشین رو یه گوشه پارک کردو با حالت دستوری بهم گفت از ماشین پیاده شم... بعد خودش جلوتر از من به داخل کافی شاپ رفتو خلوت ترین مکان رو برای نشستن انتخاب کرد... من هم پشت سرش حرکت کردم و با خودم فکر میکردم یعنی چی شده که سیاوش اینقدر عصبیه?... وقتی به میز مورد نظر رسیدیم سیاوش با اخم روی یکی از صندلی ها نشست من هم با ناراحتی یه صندلی که مقابل سیاوش بود رو کنار کشیدمو روش نشستم

توی اون لحظه ها به شدت استرس داشتم... دلیلش رو نمیدونستم فقط میدونستم عصبانیت سیاوش بی دلیل نیست  
 وقتی مقابل سیاوش نشستم... پیشخدمت جلومون ظاهر شد که من از شدت استرس چیزی سفارش ندادم اما سیاوش یه لیوان آب تقاضا کرد... پیش خدمت هم سری تکون دادو از ما دور شد... بعد از رفتن پیشخدمت سیاوش در سکوت به من زل زد... بعد از چند دقیقه پیش خدمت آب رو آوردو دوباره رفت

چشمامو میندمو سرم رو به مبل تکیه میدم... خودم رو داخل کافی شاپ مینیم... همه ی فضاها و شخصیتها جلوی چشمم شکل میگیرن... انگار امروز دو شنبه ست و من همین الان در راه دانشگاه با ماشین سیاوش رو به رو شدم... انگار همین الان با سیاوش داخل کافی شاپ شدم... سیاوش رو مقابل خودم مینیم... صدای عصبیش تو گوشم میپیچه

سیاوش: منتظرم

همه ی اون تعجبو بهت زدگی رو احساس میکنم... همه چیز تو ذهنم جون میگیره... همه چیز زیادی زنده به نظر میرسه... حتی یادم میاد اون لحظه از خودم پرسیدم منتظر چی؟... اون حرفا رو به راحتی تو ذهنم میشنوم - سیاوش هیچ معلومه چی میگی؟

سیاوش: گفتم منتظرم تا دلیل کارای مسخره ی اخیر تو بشنوم  
 تعجب خودم و جدیت سیاوش رو هنوز هم احساس میکنم

- سیاوش من حرفات رو درک نمیکنم... منظورت از این کارا چیه؟

سیاوش: کسی که باید این سوال رو بپرسه منم نه تو... منظورت از این کارا چیه؟ ترنم واقعا منظورت چیه؟... بعد از ۵ سال حالا که همه چیز داره درست میشه چرا میخوای هم زندگی خودت و ترانه هم زندگی من و سروش رو خراب کنی؟ چطور میتونی به سروش خ\*ی\*ا\*ن\*ت کنی؟ اصلا اینو به من بگو چطور میتونی زندگی خواهرت رو خراب کنی؟

چقدر همه ی صداها و همه تصاویر واقعی به نظر میرسن میان... دقیقا خودم رو جلوی چشمام میبینم که اخمام تو هم رفته -سیاوش تو حالت خوبه؟ خ\*ی\*ا\*ن\*ت چیه؟ خراب کردن زندگی خواهرم چیه؟

سیاوش: ترنم سعی نکن عصییم کنی... خودت هم خوب میدونی عصبی بشم دوست و آشنا سرم نمیشه... بهتره همین الان دلیل این کارای اخیرت رو تو ضیح بدی من قول میدم ترانه و سروش از هیچ چیز باخبر نشن... هر چند ازت ناامید شدم ولی بهت یه فرصت دیگه میدم تا همه چیز رو جبران کنی... نه به خاطر تو فقط و فقط به خاطر برادرم که دیوونه وار عاشقته

چشمامو باز میکنم... اشکام همینجور سرازیره... دکتر با ناراحتی نگام میکنه و دستمال کاغذی رو جلوم میگیره... با ناراحتی دو تا دونه برمیدارم زیر لب تشکر میکنم... اشکای صورتم رو پاک میکنم یه خورده آرومتر میشم

دکتر: چطور اینقدر دقیق و واضح همه ی این حرفا یادت مونده با ناراحتی میگم: شاید باورتون نشه ولی من توی این چهار سال هزار بار پیش خودم به گذشته برگشتم تا ببینم کجا اشتباه کردم... کجا به خطا رفتم... ولی

هیچ نتیجه ای برام به همراه نداشت... حتی همین الان هم که دارم واسه ی شما این ماجرا رو تعریف میکنم باز هم از خیلی چیزا سر در نمیارم... اونقدر همه چیز بر علیه من بود که بعضی موقع خودم هم به خودم شک میکنم  
دکتر: اون روز بالاخره چی شد؟

دوباره قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه و یاد حرفام میفتم  
- سیاوش خیلی داری تند میری... وقتی هیچی نمیدونم چی بهت بگم... مثله بچه ی آدم حرف بزن تا حداقل بفهمم چی داری میگی؟  
اون لحظه سیاوش با صدای بلند جوابم رو داد و گفت: نه خوشم اومد خوب داری نقش آدم بیگ\*ن\*ا\*ه رو بازی میکنی...  
- سیاوش تو رو خدا آرومتر...

سیاوش بی توجه به حرفم همونجور ادامه میداد: باشه الان بهت میگم...  
بعد از تموم شدن حرفش با حرص گوشیش رو آورد و مشغول انجام دادن کاریشد... بعد از چند دقیقه گوشیش رو به طرفم گرفت و گفت: برو ایمیلایی که برام فرستادی رو بخون

هر چند وقت یه بار برای همه دوستانم و فامیلای نزدیکم ایمیل میفرستادم...  
مثلا یه عکس قشنگ یه شعر قشنگ هر چیزی که خوشم میومد...  
توی اون لحظه با تعجب گوشه ی رو از دستش گرفتمو نگاهم به گوشیش انداختم... چشمام تو از شدت تعجب گرد شده بود... من توی اون هفته فقط یه ایمیل برای سیاوش فرستاده بودم اما در کمال ناباوری چیزی حدود بیست سی تا ایمیل با نام من توی گوشه ی سیاوش بود... شک ندارم آدرسه ایمیل

خودم بود... همه چیز شبیه واقعیت بود ولی واقعیت نبود... حقیقت ماجرا دروغ به نظر میرسید و دروغ در داستان زندگی من رنگ واقعیت گرفته بود  
 نمیدونم توی اون روز توی اون لحظه توی اون کافی شاپ قیافم چی شکلی شده بود که حتی سیاوش هم با ترس نگام میکرد  
 هنوز نگرانی صداس تو گوشم هست... صداس تو گوشم مییچه: ترنم حالت خوبه؟

ولی اون لحظه من هیچی حالیم نبود... اصلا هیچی برام مهم نبود... نگاهی به تاریخ ارسال ایمیل میندازم اولین ایمیل دقیقا برای یه هفته ی پیش بود... اون موقع من اصلا برای سیاوش ایمیلی نفرستاده بودم... آخرین ایمیل ارسال هم برای دیروز بود... بی توجه به حرف سیاوش اولین ایمیل رو باز کردم... چشمام به نوشته ها بود ولی هیچی از شون نمیفهمیدم... شاید هم میفهمیدم ولی حالیم نمیشد... نوشته ها دقیقا شبیه نوشته های خودم بود... همون لحن.. همون بیان... باورم نمیشد... بازی کثیفی بود... فقط در این حد میدونستم هر کی که داره با من این کارو میکنه خیلی خیلی بهم نزدیکه... ولی نمیدونستم کیه؟ واقعا نمیدونستم

دومین ایمیل رو باز میکنم تکرار همون حرفا

سومین ایمیل خیلی وقیحانه تر از اولی و دومی

چهارمی رو که دیگه داشتم با هق و صدای لرزون بلند بلند میخوندم همینجور میخوندمو اشک میریختم... همینجور میخوندمو با هق هق میگفتم اینا کار من نیست... همینجور میخوندم با بدبختی گریه و زاری میکردم

سیاوش مدام سعی میکرد آروم کنه اما موفق نمیشد... هر کاری میکرد نمیتونست ساکت کنه میخواست گوشه‌ی رو به زور ازم بگیره ولی من بهش نمیدادمو دو نه دو نه ایمیلا رو باز میکردم... و همونچور که میخوندمو با ناباوری سرمو تکون میدادمو از خودم میپرسیدم خدایا این کیه که داره زندگیم رو به بازی میگیره...

با صدای دکتر به خودم میام

دکتر: ترنم تو رو خدا آروم باش

با صدای بلند میزنم زیر گریه و میگم: آخه چه جوری؟! ... چه جوری میتونم آروم باشم؟! ... چه جوری میتونم در کمال خونسردی به زندگیم ادامه بدمو بگم هیچی نشده؟! ... بعد از اون همه اتفاق بعد از اون همه ماجرا بعد از اون همه سختی اگه بخوام هم چیزی از یادم نمیره... وقتی به اون روزا فکر میکنم بدبختی رو با تک تک سلولام احساس میکنم... یادآوری لحظه لحظه‌ی گذشته داغونم میکنه و در عین حال فراموش کردنه اون روزها از جز محالاته... هر وقت به اون روزها فکر میکنم همه چیز جلوی چشمم زنده میشه... شاید باورتون نشه ولی من واقعا همه‌ی اون روزها رو جلوی چشمم میبینم چه تو خواب چه تو بیداری... همه‌ی اون حرفا تو ذهنم تکرار میشن و من رو تا مرز جنون هم پیش میبرن... دوست دارم همه چیز رو فراموش کنم... دوست که هیچی آرزومه... آرزومه همه چیز رو فراموش کنم و به آینده فکر کنم... به آینده‌ای که ذره‌ای محبت توش باشه ولی چنین چیزی امکان پذیر نیست... واقعا امکان پذیر نیست

دکتر: با فراموش کردن چیزی درست نمیشه... هر چند هنوز چیز زیادی رو برام تعریف نکردی ولی معلومه روزهای سختی رو پشت سر گذاشتی... باید سعی کنی باها شون کنار بیای و آیندت رو با آرامش خاطر بسازی... با غصه خوردن برای روزهای از دست رفته چیزی درست نمیشه

-وقتی هنوز دارم روزهای سختی رو میگذرونم... وقتی هنوز هیچی درست نشده... وقتی هنوز بعد از ۴ سال حتی یه نفر از خانواده ام باورم نکرده... وقتی هنوز بیگ\*ن\*ا\*هیم ثابت نشده... وقتی هنوز عشقم من رو مقصر همه ی اتفاقای پیش اومده میدونه... وقتی عشقم داره جلوی چشمای من ازدواج میکنه و من تماشاگر این بازیه بی رحمانه هستم... چه جورى آروم باشم... آقای دکتر شما بگید چه جورى میتونم با آرامش زندگى کنم؟... چه جورى با گذشته کنار بیام... من همین الان هم دارم روزای سختی رو پشت سر میدارم... من با امروز و فردام هم به سختی کنار میام چه برسه به گذشته که مسبب تمام بدبختیهای حال و آیندمه... اون گذشته ی لعنتی یه نقطه ی سیاهه... یه نقطه ی سیاه که تمام زندگيه من رو تحت شعاع قرار داده... یه نقطه ی سیاه که واسه همیشه تو زندگيم موندگاره... اون گذشته ی به ظاهر سیاهی که دیگران ازش حرف میزنند و به جز آبروریزی چیز یازش نمیدونند مثله یه بختک به زندگيم چسبیده و دست بردار نیست... آره آقای دکتر حرف سر حرف سر کنار اومدن من نیست حرف سر اینه که تا دنیا دنیاست وضع من همینه... امروز من، فردای من، آینده ی من همه و همه با گذشته ام خراب میشنو من هیچ کاری نمیتونم کنم...



چشمم به دکتر میفته... ترحم توی چشمش موج میزنه... این ترحم رو دوست ندارم

آهی میکشم... به میز خیره میشموزمزه وار ادامه میدم: همه ی این سالها امیدوارم بودم... تمام این چهار سال ته دلم به کورسوی امیدی بود... که شاید همه چی درست بشه... که شاید یکی باورم کنه... که شاید همه ی سختیها تموم بشه... در عین ناامیدی امید داشتم که شاید بیگ\*ن\*ا\*هیم ثابت بشه دکتر با ناراحتی بهم زل میزنه و میگه: دوست دارم دلداریت بدم... آرومت کنم... اما وقتی حرفاتو میشنوم خودم هم کم میارم... فقط میتونم بگم خیلی سخته... میدونم که خیلی سخته

اشکام رو به زحمت پاک میکنم با بغض میگم: نه دکتر... نمیدونید... نمیدونید چقدر سخته... به خدا نمیدونید بعضی مواقع هر دم و بازدم برای من به سختی جا به جا کردن کوهیه که و سعتش به اندازه ی بی نهایته... نمیدونید دکتر... نمیدونید که زندگی چه جوری داره من رو به بازی میگیره... هر چند تفصیر شما نیست وقتی خود من از خیلی چیزا بی خبرم شما چه جوری باید درد من رو احساس کنید... وقتی داستان زندگیه من برای خودم گنگه شما چه جوری میتونید غصه های من رو لمس کنید... اینایی که امروز براتون گفتم فقط یه قسمت کوچیک از بین اون همه اتفاقه...

دکتر: یعنی تا به امروز نفهمیدی کی از ایمیلت سواستفاده کرد؟

با پوزخند میگم: ایمیل که خوبه از به چیزایی سواستفاده شد که من هنوز هم توشون موندم

دکتر با کنجکاوی میگه: مگه بدتر از این هم هست؟

-دلتون خوشه ها دکتر... اینایی که براتون گفتم فقط یه مقدمه ی کوچیکی برای شروع مشکلاتم بود... وگرنه با یه ایمیل که نمیشد یه زندگی رو نابود کرد... فقط تعجب من از یه چیزه من هیچوقت در حق کسی بد نکردم... هیچوقت... پس کی بود که حاضر شد با زندگی من چنین بازی ای کنه  
 دکتر متفکر میگه: باید ادامه ی ماجرا رو بشنوم تا بتونم نظر بدم  
 نگاهم به ساعت میفته... ساعت سه و ربعه...

یاد قرارم با مهربان میفتم... بدجور دیرم شد تا بخوام به اون آدرسی که مهربان بهم داده برسم کلی راهه...

با شرمندگی میگم: ببخشید آقای دکتر ولی من خیلی دیرم شده... مجبورم برم... با یکی از دوستانم قرار دارم... فکر کنم بهتر باشه تعریف بقیه ماجرا رو برای یه روز دیگه موکول کنم

دکتر لبخندی میزنه و میگه: اینقدر با اسم جمع صدام نکن... همون اول هم بهت گفتم من با همه مریضام دوستم...

لبخندی میزنم میگم: سعی میکنم ولی قول نمیدم

دکتر: همین هم خوبه... مریضای زیادی داشتم ولی هیچوقت آدمی مثله تو ندیدم... حالا که فکر میکنم میبینم خیلی مقاوم بودی که تونستی این همه سال دووم بیاری... هر چند چیز زیادی نمیدونم اما معلومه زندگیه پر فراز و نشیبی رو پشت سر گذاشتی

با لبخند تلخی میگم: اشتباه نکنید دکتر... من همون چهار سال پیش شکستم... خرد شدم... داغون شدم... مردم... اینی که جلوی شما واستاده با

یه مرده فرق چندانی نداره... ترنم واقعی خیلی وقته که نیست شد که نابود شد... شاید بخندم شاید لبخند بزخم شاید زندگی کنم ولی همه شون تظاهرن... همه ی این خنده ها و لبخندها از هزار تا اشک و گریه بدتر و تلخ ترن

دکتر: دوست دارم کمکت کنم... مخصوصا که مشکلات هم متفاوت از مریضای دیگرمه... ولی ترجیح میدم اول حرفات رو بشنوم بعد راهکار ارائه بدم بهتره از منشی یه وقت واسه ی فردا بگیری

یاد مبلغ ویزیت میفتم هنوز پول همین نوبت رو ندادم چه برسه فردا

با خجالت میگم: فکر نکنم تا ماه دیگه بتونم پیام

دکتر با تعجب میگه: چرا؟! مگه میخوای جایی بری؟

با ناراحتی میگم: جایی که نه... اما شرایطم یه خورده بده... فکر میکردم با یه

بار اومدن مشکلم حل میشه نمیدونستم که باید چند بار پیام

دکتر با حالتی گنگ نگاهی بهم میندازه و میگه: با یه بار اومدن که برای مریض

های معمولی هم چیزی حل نمیشه چه برسه به تو که مشکل نه تنها از خودت

نیست بلکه از گذشته و سختیهای زندگیت

-میدونم حق با شماست ولی با همه ی این شرایطم جوری نیست که بتونم

زودتر پیام

دکتر با همون تعجبش ادامه میده: یعنی چی؟

شونه ای بالا میندازمو میگم: یعنی اینکه تا ماه دیگه نمیتونم پیام...

روم نمیشه بگم اگه فردا پیام پولی ندارم برای ویزیت بدم... این ماه کلی واسه

خودم خرج تراشیدم هر چند ناخواسته بود ولی باعث شد کم بیارم... از خورد

و خوراکم میتونم بزنم ولی باید مبلغی برای هزینه ی مسیر راهم داشته باشم... بعضی از مخارج اجتناب ناپذیرن مجبورم یه خورده حواسم رو جمع کنم چون اگه کم بیارم از همین الان میدونم کسی رو ندارم که یه هزار تومنی کف دستم بذاره

دکتر با لحنی متفکر میگه: باشه... هر جور راحتی... فقط نوبت بگیر تا دفعه ی بعد معطل نشی

زیر لب ارزش تشکر میکنم از جام بلند میشم

هنوز هم توی فکره... یه خورده اخماش تو هم رفته... انگار یه چیزی ذهنش رو مشغول کرده... وقتی میبینم از جام بلند شدم خودش هم از روی مبل بلند میشه

لبخندی میزنم میگم: ممنون که به حرفام گوش دادین... راستش خیلی وقت بود با کسی درد و دل نکرده بودم با اینکه یادآوری گذشته ها سخته ولی وقتی یه نفر کنارت باشه و بهت دلداری بده همه چیز آسونتر به نظر میرسه

دکتر با لبخند میگه: این حرفا چیه... من وظیفمو انجام دادم

- بالاخره از استراحتتون زدین و وقتتون رو به من اختصاص دادین باز هم ممنونم

سری تکون میده و میگه: کار من همینه و من عاشق شغلم هستم... دیگه از این حرفا زن ناراحت میشم... فکر کنم امروز با یادآوری گذشته خیلی اذیت شدی... بهتره فکرت رو آزاد کنی و به هیچ چیز فکر نکنی واسه ی امروزت کافیه... بیشتر از این به خودت سخت نگیر

با لبخند تلخی میگم: بعضی مواقع توی زندگی یه چیزایی هستن که به طور ناخواسته به یه عادت تبدیل میشن... نمیخوای بهش عادت کنی ولی وقتی چشمتو باز میکنی مبینی معتادش شدی... برای من هم دقیقا همینطوره... از بس به گذشته فکر کردم برام یه عادت شده... یه عادت که دوستش ندارم ولی باید باهاش مدارا کنم

دکتر: هیچ بایدی در کار نیست... این تویی که برای زندگیت تصمیم میگیری پس میتونی قید خیلی چیزارو بزنی... پس بهتره از همین الان همه ی سعیت رو کنی که عادتهای خوب رو جایگزین عادتهای بدت کنی

-خیلی سخته

دکتر: ولی غیرممکن نیست

-حق با شماست... میخوام همه ی سعیم رو بکنم

دکتر: مطمئنم موفق میشی

-مرسی آقای دکتر... باز هم ممنون

سری تکون میده و میگه: پس منتظرت هستم

-پس تا ماه دیگه خداحافظ

زیر لب میگه خداحافظ

پشتم رو بهش میکنم تا از اتاق خارج بشم که میگه: یه لحظه صبر کن

با تعجب به طرفش برمیگردم که با چند قدم بلند خودش رو به من میرسونه و میگه: یه چیز بدجور ذهنمو مشغول کرده...

با تعجب میگم: خوب پرسین

با اخم میگه: باز هم که جمع به کار بردی...

شونه هام رو بالا میندازمو میگم: از روی عادت  
 دکتر: مگه نگفتم عادتای خوب رو جایگزین عادتای بد کن  
 با شیطنت میگم: این یه دونه که عادت بدی نیست  
 میخنده و میگه: هر جور راحتی صدام کن نمیخوام معذب بشی  
 کمی مکث میکنه و بعد ادامه میده: فقط میخواستم از یه چیز مطمئن بشم  
 منتظر نگاهش میکنم وقتی سکوت رو مبینه میگه: میخواستم بدونم ایا نا که به  
 خاطر مشکل مالی.....  
 تا آخر حرفش رو میگیرم... با ناراحتی نگام رو ازش میگیرم  
 با دیدن عکس العمل من حرف تو دهنش میمونه و با ناراحتی میگه: حدسم  
 درسته؟

سرمو پایین میندازمو هیچی نمیگم

دکتر: چرا چیزی بهم نگفتی؟

-شما دکتر من هستین چه دلیلی داره با شما در مورد این مسائل حرف بزنم؟  
 با جدیت میگه: دلیل از این مهمتر که با زودتر اومدن مشکل زودتر از حد  
 معمول حل بشه

با ناراحتی میگم: این همه صبر کر.....

میپره وسط حرفمو با اخم میگه: من همیشه هوای همه ی بیمارام رو دارم...  
 خیلی از کسانی که به من مراجعه میکنند مشکل تو رو دار.....  
 با عصبانیت میگم: من مشکل مالی ندارم... این ماه چند تا مشکل برام پیش  
 اومد که باعث شد یه خورده کم بیارم

با لحن ملایم تری می‌گه: من قصد ناراحت کردن تو رو ندارم پس آروم باش...

فردا بیا و پولش رو ماه بعد بده نظرت چیه؟

با بی حوصلگی می‌گم: چه کاریه؟ ماه بعد میام دیگه

دکتر: واقعا دوست ناداری مشکلت زودتر حل بشه

-البته که دوست دارم ولی شما چطور با این همه اطمینان حرف می‌زنید؟

دکتر: چون به کارم ایمان دارم... هر چند تا خدا نخواد هیچ چیز تغییر نمیکنه

ولی من همه ی سعیم رو میکنم

آهی میکشمو به فکر فرو میرم نمیدونم چی باید بگم

با ناراحتی می‌گم: آخه

دکتر چنان با اخم بهم زل می‌زنه که حرف تو دهنم میمونه

دکتر: گفتم پولش رو هر وقت داشتی میدی نه قراره ازت کم بگیرم نه هیچی...

فقط یه خورده دیرتر از حد معمول میدی

خوشم نمیاد به کسی مدیون باشم

دکتر: بالاخره چی شد؟

با لبخند تلخی می‌گم: خیلی برام سخته زیر دین کسی باشم

یکم لحنش رو ملایمتر میکنه و می‌گه: قرار نیست زیر دین من باشی فقط یه

خورده دارم کمکت میکنم مطمئنم اگه جاهامون برعکس میشد تو هم همین

کار رو میکردی... غیر از اینه؟

میدونم درست می‌گه... ولی باز برام سخته... با همه ی اینا ترجیح میدم قبول

کنم وگرنه تا فردا صبح با سماجتش سعی میکنه راضیم کنه

سری تکون میدمو میگم: باشه... فقط من صبح ها سر کار میرم... مسئله ای نیست بعد از ظهر پیام

لبخندی میزنه و میگه: نه... فقط یه نوبت بگیر تا مثل امروز معطل نشی  
-باشه حتما... پس فعلا خداحافظ

با همون لبخندش سری تکون میده و به سمت میزش میره... من هم به سمت در اتاق حرکت میکنم در رو باز میکنم... از اتاق خارج میشم در رو پشت سر خودم میندم

#### فصل دهم

نگامو به زمین میدوزم و با قدمهای کوتاه به سمت میز منشی حرکت میکنم... ناخودآگاه لبخندی رو لبم میشینه... حس خوبی دارم... بعد از مدتها احساس سبکی میکنم... خیلی وقت بود با کسی حرف نزده بودم... از اونجایی که ماندانا اجازه نمیده در مورد گذشته حرف بزنم خیلی دلم پر بود... ماندانا معتقده با یادآوری گذشته ها، افسرده و گوشه گیرتر از اینی که هستم میشم ولی به نظر من حرف زدن باعث سبکی آدما میشه... بعضی حرفا عجیب رو دلم سنگینی میکرد، همیشه دوست داشتم به یکی بگم... کس دیگه ای رو هم به جز ماندانا سراغ ندا شتم تا باهاش حرف بزنم دیگران نه تنها به حرفام توجه ای نمیکردن بلکه هر لحظه من رو مورد تمسخر و سرزنش قرار میدادن... سنگینی نگاهی رو روی خودم احساس میکنم... سرمو بالا میارم... متوجه ی نگاه خیره ی منشی میشم... با تعجب نگام میکنه

لبخندم پررنگ تر میشه و با مهربونی میگم: یادم رفت مبلغ.....



هنوز حرفم تموم نشده که در اتاق دکتر باز میشه و دکتر از اتاقش خارج میشه... همونجور که داره کتش رو میپوشه و سرش پایین میگه: خانم رضایی من دیگه میر.....

سرشو بالا میاره و بهت زده میگه: تو هنوز اینجایی؟  
لبخندی میزنمو میگم: داشتتم رفع زحمت میکردم... اینقدر اصرار نکنید من نمیخوام بمونم... نینم یه بار نهار و شام تدارک ببین.....  
میپره وسط حرفمو با خنده میگه: برو بچه از این خبرا نیست  
یه اخم مصنوعی تحویلش میدمو میگم: مثلاً شما دکتر مملکتین... این همه خسیسی دیگه نوبره

میخنده و میگه: میری یا به زور بیرون می‌کنم؟  
با اخم میگم: احتیاجی به کتک نیست خودم میرم  
با خنده میگه: پس زودتر  
-ای بابا... آقای دکتر جای شما رو که تنگ نکردم

منشی هم به خنده میفته  
به طرف منشی برمیگردمو میگم: چقدر باید برای ویزیت بدم؟  
منشی میخواد چیزی بگه که دکتر با جدیت میگه: خانم رضایی یه نوبت واسه ی فردا بعد از ظهر بهش بده... پولی هم ازش قبول نکن  
با ناراحتی به طرفش برمیگردمو میگم: آقای دکتر این جوری معذب میشم  
با اخم میگه: فرار که نمیکنی... ماه بعد ازت میگیرم  
-آخه.....

دکتر: دختر خوبی باش و رو حرف دکترت حرف نزن

نفسمو با حرص بیرون میدمو میگم: امان از دست شما  
 با شیطنت میخنده و میگه: بهتره زودتر بری... دلم واسه اون بدبختی که باهات  
 قرار داره میسوزه

دوباره یاد قرارم با مهربان میفتم

با صدای نسبتا بلندی میگم: وای دیرم شد

دکتر: چه عجب بالاخره فهمیدی

با اخم میگم: آقای دکتر

منشی با لبخندی مهربون میگه: فردا ساعت ۲ خوبه؟

-نمیشه چهار، چهار و نیم پیام؟

منشی نگاهی به دکتر میندازه که دکتر سری به نشونه ی مسئله ای نیست تکون  
 میده... منشی هم توی سر رسید رو به روش چیزی مینویسه و میگه: پس فردا  
 راس ساعت ۴ اینجا باشین

با لبخند میگم: حتما و ممنونم بابت همه چیز

منشی زمزمه وار میگه: خواهش میکنم

یه خداحافظی زیر لبی به منشی میگم که منشی سری تکون میده و مشغول  
 جمع کردن وسایلاش میشه

برای دکتر هم دستی به نشونه ی خداحافظی تکون میدمو میگم: با اجازه

دکتر با تحکم میگه: یه لحظه صبر کن... باهات کار دارم

بعد بدون اینکه به من اجازه ی صحبت کردن بده خطاب به منشی میگه: فردا  
 صبح یه خورده دیر میام حواست به همه چیز باشه

منشی: چشم آقای دکتر

دکتر سری تکون میده و خطاب به من میگه: بریم

با تموم شدن حرفش بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه به سمت آسانسور حرکت میکنه... چیزی نمیگم پشت سرش آروم آروم راه میرم... دکتر متفکر به آسانسور میرسه و من هم با چند تا قدم بلند خودم رو بهش میرسونم... دکمه ی آسانسور رو میزنه و منتظر میشه... با جدیت خاصی به طرف من برمیگرده و خطاب به من میگه: یادم رفته بود در مورد قرصایی که

مصرف میکنی باهات حرف بزنم

منتظر نگاهش میکنم و چیزی نمیگم

وقتی سکوتمو مبینه میگه: همیشگیه؟

با تعجب میگم: چی؟

دکتر با جدیت میگه: همیشه با آرامبخش میخوابی؟

-همیشه که نه ولی بیشتر شبها.....

میپره وسط حرفمو با تحکم میگه: از امشب به هیچ عنوان از اون قرصا استفاده

نمیکنی

-اما....

آسانسور میاد و دکتر با سر بهم اشاره میکنه که داخل آسانسور بشم

سری تکون میدمو وارد میشم خودش هم داخل میشه و دکمه ی همکف رو

میزنه

دکتر: حالا بگو

نگاهی متعجبی بهش میندازم و میگم: چی بگم؟

دکتر: اون حرفی رو که داشتی میزدی

-آها... داشتم میگفتم من بدون اون قرصا نمیتونم بخوابم

دکتر: مگه با اون قرصا میتونی راحت بخوابی؟

آسانسور وایمیسته و اول من و بعد دکتر از آسانسور خارج میشیم

جوابی واسه ی حرفش ندارم... میدونم در ست میگه... بعد از اتفاقی که توی

پارک افتاد اون قرصا هم دیگه آرومم نمیکند... هر چند قبل از اون هم تاثیر

چندان نداشتن فقط بهشون عادت کرده بودم... به قول دکتر یه عادت بد... یه

جورایی حس میکنم معتاد اون قرصا شدم

دکتر: جوابمو ندادی

با ناراحتی میگم: حق با شماست

دکتر: خوبه... فکر میکردم الان باید یک ساعت نصیحت کنم تا راضی بشی

دیگه مصرفشون نکنی

-حس میکنم بهشون عادت کردم

دکتر لبخندی میزنه و میخواد چیزی بگه که میپریم وسط حرفشو میگم: خودم

میدونم باید عادتهای خوب رو جایگزین عادتهای بد بکنم

میخنده و میگه: خوشم میاد که درست رو زود یاد میگیری

شونه ای بالا میندازمو میگم: حالا بهم بگید چه کاری رو جایگزین این عادت

بد کنم؟

با مهربونی میگه: اول از همه باید فکرت رو آزاد کنی

-چه جور ی؟

دکتر: برای اینکه کمتر به گذشته فکر کنی و فکرت آزاد بشه بهتره خودت رو سرگرم کنی... سرگرم کارایی که بهشون علاقه داری  
 یه خورده فکر میکنه و میگه: مثلاً من با خوندن کتابهای روانشناسی موقعیت مکانی و زمانی که در اون هستم رو به کل فراموش میکنم  
 زمزمه وار میگم: بچه خرون... بعد از تموم شدن درسش هم دست بردار نیست

با صدای بلند میخنده و میگه: دارم میشنوما  
 با تعجب نگاهش میکنم که شونه ای بالا میندازه... شرمزده نگامو ازش میگیرم  
 که میگه: خوبیه گوشای تیز همینه دیگه  
 چیزی نمیگم حس میکنم صورتم از خجالت سرخ شده  
 خندشوقورت میده و سعی میکنه حرف رو عوض کنه با صدایی که ته مایه  
 هایی از خنده توشه میگه: تو به چه کارایی علاقه داری؟  
 با ناراحتی میگم: شرم.....

میپره وسط حرفمو میگه: فراموشش کن... نگفتی به چه کارایی علاقه داری؟  
 خجالت زده میگم: خوندن شعر و رمان رو به هر چیزی ترجیح میدم... البته با حرف زدن با دوست صمیمیم هم نیمی از غصه هام رو از یاد میبرم  
 دکتر: این که خیلی خوبه... این دوستت کجاست؟  
 با ناراحتی میگم: چند سال کانادا زندگی میکنه... البته باهاش در تماس هستم  
 دکتر: دوست صمیمی دیگه ای نداری؟

-به جز ماندانا با کس دیگه ای صمیمی نیستم... البته یه دوست دیگه هم داشتم که خیلی باهاش صمیمی بودم ولی اون هم مثله بقیه باورم نکرد و دوستیمون رو بهم زد...

دکتر: یعنی هیچکس دیگه ای رو نداری؟

-داشتم که دارم ولی باهاشون صمیمی نیستم یه جورایی بود و نبود من براشون مهم نداره

دکتر: اینو یادت باشه یه پدر و مادر همیشه پدر و مادر باقی میمونند... ممکنه باهات بد رفتار کنند ولی ته دلشون همیشه دوستت دارند...

میپریم وسط حرفشو میگم: من هم همینطور فکر میکردم ولی بعد از سالها فهمیدم بعضی مواقع یه پدر و مادر هم از بچه شون میگذرن... به خاطر خودشون... به خاطر آبروشون... به خاطر خودخواهیشون... از دختری که همه ی چشم و امیدش به اوناست میگذرن... از بچه ای که به جز اونا هیچکس رو نداره دل میکنند تا دنیای خودشون تاه نشه

دکتر: اما.....

با جدیت میگم: دکتر شما هنوز از خیلی چیزا خبر ندارین پس خواهش میکنم زود قضاوت نکنید

دستاشو به علامت تسلیم بالا میاره و میگه: باشه بابا... من تسلیمم... بچه که زدن نداره

میخندمو هیچی نمیگم

دکتر: پس از این به بعد آگه خوابت نبرد یه رمان رو باز کن و شروع به خوندنش کن... سعی کن رمانهای تکراری و غمگین نخونی...

با تعجب میگم: دلیل غمگین نبودن رمانها رو میفهمم اما چرا میگین تکراری نخونم؟

با لبخند میگه: آگه رمانت تکراری باشه اونجور که باید غرقش نمیشی ولی آگه رمانت جدید باشه هر لحظه بیشتر تو بحر داستان میری و از اطراف غافل میشی... دوست داری زودتر بفهمی آخرش چی میشه... حس میکنم اینجوری برات بهتره

متفکر میگم: چقدر جالب... واقعا هم همینطوره... تا الان بهش فکر نکرده بودم

از ساختمون خارج میشیم... نگاهی به آسمون میندازم... بارون بند اومده ولی هوا هنوز ابریّه

دکتر میخنده و میگه: از تجربیات خودمه... قبلنا خیلی رمان میخوندم با تعجب نگاه میکنمو میگم: نه

شونه ای بالا میندازه و میگه: گفتم قبلنا... اونجوری نگام نکن میترسم لبخندی میزنمو میگم: به هر حال ممنونم... امروز خیلی کمکم کردین  
دکتر: وظیفم بود

-به نظر من که لطف بود

بعد بدون اینکه بهش اجازه هرگونه تعارفی رو بدم میگم: پس از امشب همه ی سعیم رو میکنم که قرص نخورم

دکتر: آفرین خانم خانما... درستش هم همینه

بعد از این حرفش با دست اشاره ای به ماشینش میکنه و میگه: سوار شو تا به

مسیری میرسونمت

میخندمو میگم: مسیر من به شما نمیخوره

با شیطنت میگه: سوار شو خودم یه کاری میکنم بخوره

لبخندی میزنمو میگم: آقای دکتر شما و این همه شیطنت محاله؟

یه اخم تصنعی تحویل من میده و میگه: مگه دکتر ادل ندارن

-چی بگم والله... من که دکتر نیستم تا خبر داشته باشم

میخنده و میگه: خارج از شوخی سوار شو تا به مسیری میرسونمت

-مرسی آقای دکتر... خودم میرم

با لبخند سری تکون میده و زمزمه وار میگه: هر جور که راحتی... فقط توصیه

هامو فراموش نکن

-چشم... اینبار دیگه واقعا خداحافظ

دکتر: خداحافظ

دستی برای دکتر تکون میدمو خلاف جهت مسیری که دکتر حرکت میکنه راه

میفتم... همونجور که با عجله به سمت ایستگاه میرم نگاهی به ساعت

میندازم... ساعت ۴:۱۰ هستو من هنوز سوار اتوب\* و\*س هم نشدم... ده

دقیقه ای طول میکشه تا به ایستگاه برسم... چند دقیقه ای هم منتظر

اتوب\* و\*س میشم و توی اون چند دقیقه سعی میکنم به چیزای خوب فکر

کنم... به هر چیزی به غیر از گذشته ی تلخم... خدا رو شکر اتوب\* و\*س زود

میرسه و سوار اتوب\* و\*س میشم و بلیط رو به کمک راننده میدم... روی یکی



از صندلی های خالی میشینمو به بیرون نگاه میکنم... امروز روز خیلی خوبی بود... الان که فکر میکنم میبینم توی این چند روز اتفاقای خوب زیادی برام افتاده... آشنایی با مهربان... آشنایی با دکتر... برگشت ماندانا... میخوام از دید خوب به اتفاقات و ماجراهای اخیر نگاه کنم در سته فردا میخوام به شرکت مهرآسا برم ولی اگه از دید مثبت بهش نگاه کنم میبینم سابقه ی کار خوبی رو برام به همراه داره... درسته مونا مادر واقعی نیست ولی حالا ته دلم این امید رو دارم که مادر واقعی ممکنه دو ستم داشته باشه و قبولم کنه... درسته تحمل اتفاقات دیشب خیلی سخت بود اما باعث شد یه جرقه ای تو ذهنم زده بشه تا به زندگیم یه سر و سامونی بدم... آره میخوام از این به بعد به همه ی اتفاقات با دید مثبت نگاه کنم... فقط خودم میتونم مسیر زندگیم رو عوض کنم... با تلقین که همیشه که نمیتونم که همه چی بده فقط و فقط روحیه ام ضعیف میشه... با صدای راننده ی اتوب\*و\*س به خودم میام... نگاهی به اطراف میندازم... از اتوب\*و\*س پیاده میشمو به ایستگاه بعدی میرم... بعد از چند بار سوار و پیاده شدن اتوب\*و\*س بالاخره به خیابون مورد نظر میرسم... آدرس رو از کیفم در میارم و نگاهی بهش میندازم... پرسون پرسون محله ی مورد نظر رو پیدا میکنم... یه محله ی قدیمیه که توش فقر و گرسنگی بیداد میکنه... با این که تجل زیادی در لبها دیده نمیشه ولی به راحتی میشه فهمید که اهل این محل نیستیم... تفاوتها رو میشه از رفتار و کردارم دید... ایکاش امروز مثله روزای قبل لباس میپوشیدم از نگاه های خیره ی پسرای هیز، از پیچ پیچ زنای محله، از تعجب بچه های کوچیک خوشم نمیاد... دوست ندارم این همه متفاوت دیده بشم... من با همه ی مشکلات مالی خودم باز هم توی این محله

زیادی شیک به نظر میرسم... آدرس سرراست نیست... ترجیح میدم از به نفر  
 بپرسم... نگاهی به دور و بر میندازم... چشمم به یه بقالی میفته... لبخندی رو  
 لبم میشینه... به سمت بقالی میرمو به پیرمردی که داخل بقالی هست میگم:  
 سلام حاج آقا

نگاهی به من میندازه و اخماش تو هم میره با همون اخمش میگه: سلام...  
 چی میخوای؟

نمیدونم چرا همه چیز این محله عجیب به نظر میرسه  
 با تعجب میگم: چیز خاصی نمیخوام فقط میخوام ستم در مورد یه آدرس ازتون  
 سوال بپرسم

با تموم شدن حرفم کاغذ رو بالا میارمو بهش نشون میدم... با جدیت کاغذ رو  
 از دستم میگیره و نگاهی بهش میندازه...

یه خورده اخماش باز میشه و میگه: از فامیلای زهرایی؟  
 با گنگی میپرسم: زهرا کیه؟

پیرمرد: میخوای بری خونه زهرا بعد نمیدونی زهرا کیه؟  
 تازه یاد اون روزی میفتم که با مهربان تماس گرفته بودم و مهربان صابخونه ی  
 خودش رو زهراخانم خطاب کرده بود

لبخندی رو لبام میشینه و با ذوق میگم: چرا چرا یادم او مد... میدونم زهرا  
 خانم کیه... درسته من میخوام به خونه ی زهرا خانم برم... با م\*س\* تاجرش  
 کار دارم

با اخمایی درهم کاغذ رو به طرفم پرت میکنه و با لحنی سرد میگه: ته کوچه یه در سفید رنگه همون خونست... حالا هم زودتر برو بیرون... به سلامت متعجب از برخوردش زیر لب تشکری میکنم از مغازه خارج میشم به سمت کوچه ای که پیرمرد اشاره کرد میرم... از همون اول کوچه خونه ی مورد نظر رو میبینم... سرعتم رو بیشتر میکنم با قدمهای بلند خودم رو به ته کوچه میرسونم... دستم به سمت زنگ خونه میره... دو بار زنگ میزنم منتظر میشم... صدای قدمهایی رو میشنوم و بالاخره بعد از چند ثانیه در باز میشه و دختر بچه ی بانمکی جلوی در ظاهر میشه

با لحن بامزه ای میگه: کاری داشتین خانم؟

-سلام گلم

دختر بچه: سلام

با لبخند میگم: با مهربان جان کار داشتم

صدای آشنایی زنی رو میشنوم که میگه: فرشته کیه؟

احتمال میدم باید صابخونه مهربان باشه... همون زهرا خانمی که پشت تلفن

صدایش رو شنیدم و بقال محله هم ازش حرف میزد

فرشته با داد میگه: نمیدونم مامان... با مهربان کار داره

صدای قدمهای کسی رو میشنوم و بعد از مدتی یه زن تپل و اخمالو جلوی در

ظاهر میشه و با اخم به دختر بچه ای که اسمش فرشته هست میگه: برو داخل

فرشته با ترس سری تگون میره و به داخل خونه میره زن با همون اخمای در هم

میگه: چی کار داری؟

سعی میکنم خونسردیم رو حفظ کنم... با لحن ملایمی میگم: سلام

با بی حوصلگی میگه: میگم با کی کار داری؟

با لبخند میگم: با مهربان

با اخمایی در هم نگاش رو از من میگیره و به من پشت میکنه... همونجور که داخل خونه میره زیر لب غرغر میکنه و میگه: اینجا رو با کتر وانسرا اشتباه گرفتن

مردد جلوی در واستادم نمیدونم باید داخل برم یا نه... بعد از چند دقیقه بالاخره چند ضربه به در میزنمو وارد خونه میشم... چند تا زن رو وسط حیاط میبینم که لب حوض نشستو دارن ظرف میشورن... زمزمه وار سلام میکنم که همگی سرم برام تکون میدن... خبری از زهرا خانم نیست... یکی از زنا میپرسه: آهای دختر... با کی کار داری؟

میخوام دهنمو باز کنم چیزی بگم که زهرا خانم همراه مهربان از زیرمون خونه خارج میشن... مهربان با دیدن من لبخندی میزنه ولی زهرا خانم وقتی نگاهش به من میفته با اخم میگه: مهمونات هم مثل خودت پرو هستن... نگاه مهربان پر از شرمندگی میشه

لبخندی میزنمو برای اینکه مهربان معذب نباشه میگم: شرمنده که بی اجازه اومدم راستش در رو باز گذاشته بودین نمیدونستم باید بیام داخل یا نه؟

با اخم نگاهشو از من میگیره و هیچی نمیگه

مهربان با مهربونی همیشگیش به طرفم میادو ب\*غ\*لم میکنه... کنار گوشم به آرومی میگه: به خدا شرمندتم

من هم به همون آرومی جوابش رو میدم و میگم: این حرفا چیه درکت میکنم

مهربان که انگار خیالش از بابت برخورد زهرا خانم با من راحت شده با صدای بلندتری میگه: خیلی گلی ترنم... بیا بریم توی اتاقم

سری تکون میدمو میگم: بریم

مهربان جلوتر از من راه میفته... من هم یه با اجازه ی کلی میگمو از جلوی چشمای متعجب دیگران رد میشم و پشت سر مهربان حرکت میکنم... به سمت چند تا پله که به زیرزمین منتهی میشه میریم... به آرومی از پله ها پایین میرم... مهربان که جلوتر از من واستاده در رو برام باز میکنه و با لبخند میگه:

اینم از زیرزمینی که اسم خونه رو روش گذاشتم

با لبخند ستم رو روی شونه هاش میدارمو میگم: همین هم غنیمته... بعضیا همین رو هم ندارن

سری به نشونه ی موافقت تکون میده و میگه: حق با تو

با همدیگه داخل زیرزمین میشیم... یه زیرزمین کوچیک و نور که چیز چندانی توش پیدا نمیشه... به جز یه فرش ما شینی شش متری... دوتا پستی رنگ و رورفته... یه گاز دو شعله ی معمولی... چند تا تیکه ظرف... یه دونه رادیوی درب و داغون... یه کمد چوبی و یه آینه ی شکسته و یه یخچال قراضه... کلا همه چیز زیادی کهنه و درب و داغونه... یه دست رختخواب کهنه گوسه ی اتاق افتاده...

مهربان: بشین... هنوز نهار نخوردم... ساعت چهار منتظرت بودم

نگاهمو از اتاق میگیرمو با شرمندگی میگم: شرمنده ام به خدا... یه خورده کارم طول کشید نشد زودتر پیام

مهربان: دشمنت شرمنده... نهار که نخوردی؟

-لبخندی میزنمو میگم: نه هنوز

مهربان: چه خوب... یه خورده دیگه صبر کنی غدام آماده میشه.

گوشه ی زیر زمین میشینمو به یکی از پشته ها تکیه میدمو میگم: مهربان تو هم بشین... خودت رو خسته نکن

مهربان: به سمت قوری میره و میگه: بذار اول برات یه چایی بریزم

-مهربان اینجوری معذب میشم... بیا بشین دو کلمه با هم حرف بزنیم

مهربان دو تا فنجان چایی خوشرنگ میریزه و اونا رو با قندون توی سینی میداره و به طرف من میاد... سینی رو روی زمین میداره و میگه: بردار... نترس نمک

گیر نمیشی

میخندمو میگم: دیوونه

اون هم میخنده و جلوم میشینه... یه قند تو دهنش میداره و یه فنجان رو بر میداره

همونجور که چاییش رو آروم آروم میخوره میگه: چه خبرا؟؟

-خبر سلامتی... تو چیکار میکنی؟...

مهربان: هیچی... میرم شرکتو برمیگردم... خدا رو شکر همه جا امن و امانه...

چاییت رو بخور

سری تکون میدمو چاییم رو بر میدارم... یه قند هم از قندون بر میدارم تو دهنم

میدارم... همونجور که چاییم رو میخورم با خجالت میگم: مهربان یه سوال

پپرسم ناراحت نمیشی؟

مهربان: این حرفا چیه ترنم سوالت رو پپرسم

با خجالت میگم: چرا صابخونه ات این جوریه؟  
لبخند تلخی میزنه و میگه: یادته دیروز بهت چی گفتم؟  
نگاه متعجبی بهش میندازم که بالحن غمگینی میگه: در مورد زندگی سخت  
زنان مطلقه رو میگم

سرمو به نشونه مثبت تکون میدم و میگم: اره یادمه  
مهربان: دلیل رفتار بد صابخونه و همسایه ها هم همینه  
-آخه تو که کاری به ار هیچکدومشون نداری؟  
مهربان آهی میکشه و میگه: ای رو تو میگی این رو تو میدونی این رو تو درک  
میکنی... اینا که این حرفا سرشون نمیشه ولی بعضی موثق بهشون حق میدم  
با تعجب میگم: چرا؟

مهربان: به خاطر رفتاری که از بعضی از مردا دیدم.... شاید من هم اگه جای  
این زنا بودم همین رفتار رو از خودم نشون میدادم... یادته دیروز بهت گفتم در  
به در دنبال یه سرپناه میگشتم که با یه پیرمرد رو به رو شدم  
-آره... ولی نگفتی چه جوری رو به رو شدی؟

مهربان سری تکون میده و میگه: یادمه اون روزا بدجور منت این و اون رو  
میکشیدم ولی دستم به جایی بند نبود... زندگی یه زن مطلقه در حالت عادیش  
هم ساخته دیگه چه برسه به اینکه دستش خالی باشه و پدرش هم قبولش نکرده  
باشه... چند روزی خونه ی خالم بودم ولی اون هم با زبون بی زبون میگفت  
زودتر گورتو گم کن... هر روز بهم سرکوفت میزد هر روز بهم توهین میکرد...  
پسراش با اینکه پسرخاله هام بودن ولی نگاهشون به من تغییر کرده بود...  
اصلا باورم نمیشد به خاطر مطلقه بودن اینقدر خار و ذلیل کنند... من همون

مهربان بودم... همون مهربان گذشته ولی آدمای اطراف من دیگه اون آدمای قبلی نبودن... انگار با طلاق من این آدمای هم از پوسته ی قبلیشون در اومده بودن به یه آدم دیگع ای تبدیل شده بودن... یه جورایی انگار واسه ی همه اضافی بودم... تا اینکه یه روز با پیرمردی به نام غلامعلی آشنا شدم... همونجور که قبلا بهت گفتم یه روز یه بنگاهی من رو به یکی از محله های پایین شهر برد تا به اتاق رو بهم نشون بده... قیمت اتاق خیلی مناسب بود ولی وقتی صابخونه از وضعیت من باخبر میشه طبق معمول مثله بقیه صابخونه ها قبول نکرد... از قضا غلامعلی که همسایه ی اون زن بود صحبتهای من رو شنید و از مشکلم باخبر شد... من مثله بقیه روزا از خونه ی اون زن با ناامیدی بیرون اومده بودم و دایم پشت سر بنگاهیه به منطقه ی خودم بر میگشتم که غلامعلی خانم گویان پشت سر ما راه افتاد... هم من هم بنگاهیه با تعجب به عقب برگشتیم که با غلامعلی همونجور که نفس نفس میزد گفت: خانم من میتونم مشکلتون رو حل کنم... من همونجور بهت زده بهش خیره شده بودم که بالاخره بعد از اینکه نفسی تازه شروع به توضیح دادن کرد و من فهمیدم که انباریه غلامعلی خالیه

با لبخند میگم: پس شانس آوردی؟

با لبخند تلخی میگه: اونم چه شانسی... اون روز غلامعلی کلی حرف زد و گفت در راه خدا میخواد کمکم کنه و منظور خاصی هم نداره و قرار شد روز بعدش برگردم تا در مورد اجاره و این حرفا صحبت کنیم... اون روز خیلی خوشحال بودم و بعد از مدتها یه شب با آرامش سرم رو زمین گذاشتم و با



خیال راحت به خواب رفتم... وقتی روز بعدش به خونه ی غلامعلی رفتم  
فهمیدم آقا از کارش منظور داشته

با تعجب میگم: چه منظوری؟

-پیرمرد ۶۰ ساله روش نمیشد جلوی بنگاهی حرف بزنه واسه همین همه چیز  
رو به روز بعدش موکول کرده بود... وقتی روز بعدش به خونش رفتم فهمیدم  
زنش علیده و آقا هم که از وضعیت نابسامان من با خبر شده بود میخواهست  
سواستفاده کنه و برای یه مدت من رو صیغه ی خودش کنه

با داد میگم: چــــی؟

با لبخند تلخ میگه: ترنم این چیزا واسه ی تو تازگی داره البته اشکال از تو  
نیست من خودم هم روزای اول از این چیزا تعجب میکردم ولی کم کم فهمیدم  
زنهای مطلقه چه از فقیرترین آدمها باشن چه از پولدارترین باز هم با این  
مشکلات رو به رو میشن... اگه یه مرد از زنش جدا بشه اطرافیان میگن بین  
زنه چیکار کرد که اون مرد بیچاره مجبور شد طلافش بده... هیچکس نمیگه  
شاید این زن بدبخت مجبور بود طلاق بگیره... نمیگم با کوچیکترین دعوا  
حرف جدایی رو باید وس کشید ولی یه وقتایی میشه که آدم دیگه از زندگی  
سیر میشه... هر چند شوهرم من رو طلاق داد ولی دروغ چرا من خودم هم  
راضی بودم... چون زندگی من و شوهرم به آخر خط رسیده بود... امروزه برای  
اکثر مردا بیشتر از این که پاک بودن مهم باشه باکره بودن مهمه... وقتی  
میشنویم یه پسره مجرد با یه زن مطلقه ازدواج کرده میگیم بیچاره پسره ولی  
وقتی میشنویم یه دختر مجرد با یه مرد مطلقه ازدواج کرده میگیم همین هم از  
سرش زیاده... این تفاوتهاست که آزارم میده... یه مرد مطلقه راحت تو کوچه و

خیابون و محل کارش میچرخه و هیچ مشکلی هم براش ایجاد نمیشه ولی منی که از روی ناچاری طلاق گرفتم هر روز تو کوچه و خیابون و محل کارم مورد آزار و اذیت این و اون قرار میگیرم...

حرفای مهر بان بدجور من رو به فکر فرو برد... حالا که فکر میکنم میبینم همینطوره... دقیقا همینطوره... من خودم هم تا الان اینقدر دقیق به ماجرا نگاه نکرده بودم... با صدای مهر بان به خودم میام

مهر بان: آره ترنم... اینه زندگی من و امثال من... میدونی دلم از چی میسوزه؟... دلم از این میسوزه که هیچ احترامی واسه ی ما قائل نیستن... حتی وقتی میری با یه زن مرده یا یه مرد مطلقه ازدواج میکنی باز هم بهت سرکوفت میزنه که اگه من تو رو نمیگرفتم تو خونه ی بابات میترشیدی

با لحنی غمگین میگم: همه که اینطور نیستن

نگاه مهر بونی بهم میندازه و میگه: اینقدر معصومانه حرف میزنی آدم رو غرق لذت میکنی

با خجالت میگم: مهر بان اینجوری نگ...

با خنده میپره وس حرفمو میگه: میدونم... میدونم همه اینجوری نیستن ولی اینجور آدمها هم زیاد پیدا میشن... میوام این رو بهت بگم که تو این روزا به آدمای امثال من توجهی نمیشه... وقتی یه زن مطلقه میشی باید نگاهت رو از همه بدزدی که نکنه یکی فکر کنه به شوهرش چشم داری... باید مراقب بگو و بخندت باشی تا یکی نگه داری با طرف لاس میزنی... حتی کسایی که تا دیروز ادعای برادری داشتن امروز از ترس زناشون حتی نیم نگاهی بهت

نمیندازن... شاید باورت نشه ولی شوهر دختر خالم یه شب بی خبر اومد بهم سر زد و من هم که ان رو مثل دادا شم میدونستم مثل همیشه کلی تحویلش گرفتم... میدونی آقا موقع رفتن چی بهم گفت؟  
 سرمو به نشونه ی ندونستن تکون میدمو مهربان با ناراحتی میگه: بهم گفت مهربان تو خیلی خانمی حیفی اینجا تباه بشی... نظرت چیه زن دومم باشی با دهن باز میگم: نه

مهربان: آره ترنم... آره... از ترس همین حرفا با همه ی فامیل قطع رابطه کردم... سالی یه بار سری به خالم میزنم... هر چند میدونم خالم بخاطر پسرش دوست نداره زیاد اون طرفا آفتابی بشم... اکثر فامیل همینجور باهام برخورد میکنند...

-تحملش خیلی سخته

مهربان: باز وضع من خوبه... اونایی که بچه دارنو مجبور به طلاق میشن وضعشون خیلی بدتره...

یاد خودم میفتم... حالا ه فکر میکنم میبینم منم بچه ی طلاقم مهربان ادامه میده: هیچکس فکر نمیکنه اون زن مجبور به طلاق شد همه اون زن رو یه سنگدل به تمام معنا میدونند... البته در مورد مردا هم این حرف صدق میکنه اما از اونجایی که زنا احساسی تر هستن بیشتر صدمه میبینند چون حضانت بچه از هفت سالگی به بعد با پدره، زن آسیب زیادی میبینه... هم بچه اش رو از دست میده هم مهر سنگدلی به پیشونیش میخوره هم حرف مردم رو میشنوه و از همه بدتر این که همیشه نگرانه جگرگوشه

زیر لب میگم: اینم اضافه کن که معلوم نیست چه بلایی سر اون بچه ی بدبخت میاد

سری تگون میده و میگه: قبول دارم که اون بچه هم آسیب زیادی مبینه ولی وقتی مرد و زن به انتهای خط میرسن دیگه نمیتونند با همدیگه به راحتی کنار بیان... صد در صد اون بچه هم در محیط آرومی بزرگ نمیشه... بعضی موقع طلاق به نفع اون بچه هم هست

زمزمه وار میگم: ای کتش پسرا و دخترا اول از هم شناخت پیدا کنندو بعد به فکر ازدواج بیفتن

مهربان: حق با توهه، یه انتخاب نادرست چه از جانب خود طرف باشه چه از جانب خانواده ی اون طرف زندگی خیلی از افراد رو تحت شعاع قرار میده... مثل زندگی یه بچه پاک و معصوم که با جدایی پدر و مادرش مهر بچه ی طلاق به پیشونیش میخوره و سختیهای بعد از جدایی رو باید تحمل کنه و با زندگی کنار پدر و مادری که با هم سازش ندارن مجبور به تجربه ی یک زندگی پرتنش میشه

آهی میکشمو میگم: با حرفات موافقم... ولی با همه ی اینا بعضی مواقع فکر میکنی انتخابت درسته و باز در زندگیت شکست میخوری

مهربان: اوهوم... هیچ چیز این زندگی قابل پیش بینی نیست... هیچ چیز... بهتره به فکر غذا باشیم... یکم دیگه اینجا بشینمو حرف بزنینم روده کوچیکه روده بزرگه رو نوش جان میکنه

بلند میشمو میگم: من سفره رو پهن میکنم تو غذا رو بکش

میخنده و میگه: تو که از من گشته تری  
 با شیطنت میگم: صبحونه و نهار نخوردم تا پیام خونه تو و دلی از عزا در بیارم  
 با خنده از جاش بلند میشه و میگه: ای شکمو  
 با کمک همدیگه سفره رو میندازیمو غذا رو میکشیم... با شوخی و خنده غذا  
 میخوریمو کلی با همدیگه حرف میزنیم... بعد هم بی توجه به اهالی خونه  
 ظرفا رو کنار حوض میچینیمو با هم میشوریم... بعد از شستن ظرفا کم کم  
 خودم رو برای رفتن به خونه آماده میکنم  
 مهربان: ایکاش یکم بیشتر میموندی  
 - تا همین الانشم نیم ساعت دیر کردم.. میترسم اتوب\* و\*س گیرم نمیداد  
 با ناراحتی میگه: راست میگی... شب خطرناکه... بهتره زودتر بری  
 با لبخند میگم: مهربونی باز هم بهت سر میزنم  
 مهربان: ترنم خیلی بهم خوش گذشت... خیلی زیاد  
 - به من هم خیلی خوش گذشت... نظرت چیه هفته ای یه بار با هم قرار  
 بذاریمو همدیگه رو ببینیم؟  
 با خنده میگه: عالیه  
 بعد از یه خداحافظی طولانی بالاخره از همدیگه دل میکنیمو من از اون خونه  
 خارج میشم...  
 مهربان تا دم در همراهیم میکنه... یه بار دیگه هم با همدیگه یه خداحافظی  
 کوچولو میکنیمو من از خونه ای که مهربان ساکن اون آروم آروم دور میشم...  
 بعد از اینکه یه خورده از خونه دور میشم صدای بسته شدن در رو میشنوم...  
 نگاهی به پشت سرم میکنم میبینم مهربان به داخل خونه رفته... آهی میکشمو

گوشیم رو از کیفم بیرون میارم نگاهی به ساعت گوشیم میندازم ساعت شش و نیمه... گوشی رو تو جیب مانتوم میذارم قدمهام رو تندتر میکنم... هوا یه خورده تاریک شده و توی این کوچه پس کوچه های ناآشنا احساس ترس میکنم... احساس ترس بعلاوه ی سرمای بعد از بارون باعث میشه یه خورده بلرزم... دستام رو تو جیب مانتوم میذارم با سرعت به سمت ایستگاه اتوب\*و\*س حرکت میکنم... همونجور که از شدت سرما میلرزم با خودم فکر میکنم امشب باید با بابا صحبت کنم... من میخوام مادرم رو پیدا کنم پس باید همه چیز رو در مورد مادرم بدونم... این حق منه که در مورد مادر واقعیم بدونم... مهم نیست امشب چی میشه مهم اینه که من حرفمو بزنم... یاد حرف مونا میفتم... « بهش گفتم اگه قبول نکنه قید منو باید بزنه... نه بابا... آخرش قبول کرد»... نمیدونم موضوع از چه قراره... حس میکنم یه اتفاق جدید در راهه... احساس خوبی ندارم... نمیدونم چرا یه حسی به من میگه مونا امروز در مورد من حرف میزد... سرم تکون میدم تا این افکار پریشون رو از هنم دور کنم

زیر لب میگم: ترنم تمومش کن... درسته نامادریته ولی دلیل نمیشه اینقدر بد در موردش قضاوت کنی

بعد از یه ربع الاخره به ایستگاه اتوب\*و\*س میرسم... چندین نفر تو ایستگاه واستادن... نگاهی به آسمون میندازم... هوا بدجور ابریّه... معلومه امشب دوباره بارون میباره... نگامو از آسمون میگیرم و ته خیابون نگاهی میندازم... چشمم به اتوب\*و\*سی میخوره که داره به طرف ایستگاه میاد...

لبخندی رو لبام میشینه... نگامو از اتوب\* و\*س میگیرمو زمزمه وار میگم:  
امروز روز شانس من.....

با دیدن سمند مشکی حرف تو دهنم میمونه... اتوب\* و\*س میرسه و من هنوز  
هم نگاهم به سمند مشکیه... همه یکی یکی سوار میشن ولی من فقط به  
ماشینی که اون طرف خیابون پارک شده زل زدم... ترس عجیبی ته دلم  
احساس میکنم... با صدای پیرزنی به خودم میام

پیرزن: دختر نمیخوای سوار شی اتوب\* و\*س الان حرکت میکنه

نگامو از ماشین مقابلم میگیرمو با دو به سمت اتوب\* و\*س میرم... پیرزن به  
نشونه ی تاسف سری تکون میده و میگه: امان از دست جوونای امروز  
بعد از تموم شدن حرفش سوار میشه من هم خودم رو به اتوب\* و\*س میرسمو  
سریع سوار میشم... صندلیهای آخر رو واسه نشستن انتخاب میکنم... بعد از  
نشستن نگاهی به عقب میندازم... دیگه خبری از ماشین مشکوک نیست...  
درست میشینمو سرمو به صندلی تکیه میدم... چشمامو میندم.. دیگه مطمئنم  
خیالاتی نشدم... طاها...

زمزمه وار میگم: طاهر

آره طاهر گزینه ی خوبیه... امشب بهش میگم... امشب خیلی کارا دارم... تا  
رسیدن به مقصد کلی با خودم تمرین میکنم که چه جوری ماجرای مادرم رو  
پیش بکشم... بعد از اینکه به ایستگاه مورد نظر رسیدم سوار اتوب\* و\*س  
بعدی میشم بعد از سوار شدن دوباره نگاهی به عقب میندازم باز هم خبری از  
اون زانیای لعنتی نیست... باید حواسم رو جمع کنم... اونم خیلی زیاد...  
دیگه نمیخوام با بی دقتی هام کار دست خودم بدم... آگه چهار سال پیش رو

موضوع دزدی که وارد خونه شده بود تاکید بیشتری میکردم شاید اینجوری نمیشد... نمیدونم موضوع از چه قراره... ولی میدونم به زودی خیلی چیزا روشن میشه... مطمئنا اون طرف خودش رو نشون میده وگرنه اینقدر ضایع خودش رو نشون نمیداد... اگه میخواست مخفیانه کاری رو انجام بده اینقدر راحت جلوم سبز نمیشد... اونقدر به اون ماشین مشکوک فکر میکنم تا بالاخره به ایستگاه نزدیک خونه میرسم... باید بقیه راه رو پیاده برم... بعد از پیاده شدن به سرعت به سمت خونه میرم... چرا دروغ یه خورده میترسم... شاید هم خیلی بیشتر از یه خورده... حس میکنم یکی از دور مراقبه تک تک حرکاتمه... یکی دانه نگام میکنه... یکی دانه تعقیب میکنه... یکی دانه دیوونم میکنه... جرات ندارم به عقب برگردم... میترسم به نگاهی به عقب بندازم باز با اون ماشین مرموز رو به رویشم... هر لحظه سرعتم رو بیشتر میکنم... به سرکوپچمون که میرسم به سرعت کلید رو از داخل کیفم در میارم... هوا تاریکه تاریک شده... ترس من هم بیشتر بیشتر... صدایی رو از پشت ماشینی که کنار دیوار پارک شده میشنوم... جیغ خفیفی میکشمو یه خورده عقب میرم... سرجام وایمیستم با ترس به پشت ماشین نگاه میکنم... با دیدن گربه ای که از پشت ماشین بیرون میاد نفس عمیقی میکشمو با اخم میگم: مرده شورت رو بپوش که دل و جگر و قلو و رودمو آوردی تو دهنم و دوباره برگردوندی سر جاش اینبار با گامهایی آرومتر به سمت خونه حرکت میکنم... گوشی رو از جیبم در میارم و نگاهی به ساعتش میندازم... ساعت هفت و نیمه... همیشه وقتی دیر میکردم بابا یا داداشام برام زنگ میزدن متعجب از اینکه چرا هیچکس خبری از



من نگرفت گوش‌ی رو تو جییم میذارم... حتی اگه بخاطر خودم هم نشده  
بخاطر آبروی خودشون زنگ میزدن...

شونه ای بالا میندازمو زمزمه وار میگم: بیخیال ترنم... این نیز بگذرد  
صدای قدمهای کسی رو پشت سرم... با دیدن اون گربه ترسم ریخته... با  
خودم فکر میکنم حتما یکی از همسایه هاست... سرمو به سمت عقب  
میچرخونم... اما اون طرف با عکس العمل من سر جاش متوقف میشه... توی  
قسمت تاریک کویچه واستاده... چهرش رو نمیبینم متعجب از رفتارش  
سرعامو تندتر میکنم تا زودتر به خونه برسم... گوش‌ی رو تو جییم میذارم...  
صدای قدمهای اون شخص رو پشت سرم میشنوم... حاضرم روی همه زندگیم  
شرط ببندم که این شخص بی ارتباط به اون ماشین نیست... اگه هم سایه یا  
حتی یه غریبه باشه چرا با توقف من وایمیسته و چرا با حرکت من راه میفته...  
بالاخره به در خونه میرسم... هنوز هم نگاه سنگینش رو روی خودم احساس  
میکنم... از یه طرف میترسم از یه طرف دوست دارم بدونم کیه... کلید رو به  
سمت در میبرم... هنوز نگاهم به در خونه ست... در رو باز میکنم... میدونم  
در چند قدمیم واستاده... چشمامو میندوم... اگه میخواد اذیتم کنه چرا کاری  
نمیکنه اگه کاری باهام نداره پس چرا بیخودی پشت سرم واستاده... کلید رو از  
روی در برمیدارم... ضربان قلبم به شدت بالا رفته... با دستایی لرزون کلید رو  
داخل جییم میذارم... میخوام برم داخل خونه اما در آخرین لحظه تصمیمم رو  
میگیرم... باید بفهمم موضوع از چه قراره... به سرعت به عقب میچرخم با  
دیدن شخص مورد نظر آه از نهادم بلند میشه

زیرلب میگم: سروش

با پوزخند نگام می‌کنه و میگه: دختری مثله تو که تا این وقت شب تو خیابونا  
میچرخه نباید از پسرای امثال من بترسه

با خشم رومو برمیگردونمو میخوام به داخل خوننه برم که به بازوم چنگ میزنه  
و با جدیت میگه: چرا امروز نیومدی؟

سعی میکنم بازوم رو از دستش در بیارم که با جدیت میگه: خیلی بهت لطف  
کردم که در مورد غیبت امروزت به آقای رضانی حرفی نزدم

با خشم میگم: من احتیاجی به لطف جنابعالی ندارم  
نیشخندی میزنه و بدون توجه به حرف من میگه: انگار نمیدونی که آقای  
رضانی از بدقولی بدش میاد...

-من به هیچکس قولی نداده بودم  
سروش: تو آره ولی آقای رضانی از جانب تو به من قول داد که امروز به شرکت  
میای

-ولم کن لعنتی  
بازو هامو به شدت رها میکنه که تعادلم رو از دست میدمو محکم به دیوار  
برخورد میکنموم... مچ دست راستم محکم به دیوار میخوره... از درد جیغم به  
هوا میره

-آخ  
با گامهای بلند خودش رو به من میرسونه و با صدایی که ته مایه هایی از  
نگرانی توشه میگه: چی شد؟

جوابشو نمیدم... مچ دستم رو با دست چپم مالش میدم

دستش رو به سمت دراز میکنه که من بی تفاوت از کنارش میگذرم و فاصله ی کوتاه بین خودم و در رو طی میکنم و میخوام داخل خونه برم که صدای دوباره جدی میشه با تحکم میگه: اگه فردا مثله یچه ی آدم اومدی شرکت که هیچی در غیر این صورت باید قید کار رو بزنی بعد از مکث کوتاهی با تمسخر ادامه میده: اینجور که فهمیدم بدجور محتاج کاری فکر شو کن من بدقولیهای جنابعالی رو به گوش آقای رمضان برسونم اونوقت باید با یه نیمچه مدرک از صبح تا غروب تو روزنامه ها دنبال کار بگردی

از شدت خشم همه بدنم میلرزه... درد مچ دستم رو فراموش میکنم با خشم به طرفش برمیگردم میگم: تو از جون من چی میخوای؟ چرا دست از سر من و زندگیم بر نمیداری؟

با خونسردی میگه: من از توی ه\*ر\*زه چیزی نمیخوام... ولی دوست هم ندارم که پولم رو تو جیب کارمندای بی عرضه ای مثله جنابعالی بریزم - کسی مجبورت نکرده من رو استخدام کنی... اصلا صبر کن بینم من کی با تو قرارداد بستم که خودم یادم نیست؟

یه لحظه رنگش مییره ولی سریع با یه پوزخند میگه: من حرفی از قرارداد نزدم... من گفتم قرار بود امروز کارای قرار داد رو هم بعد از آزمون ورودی انجام بدم

متقابلا پوزخندی میزنم میگم: فکر میکنی با بچه طرفی؟... امروز آقای رمضان به من گفت باید قبل از امضای قرار داد.....

میپره و وسط حرفمو با خشم میگه: من نمیدونم آقای رمضانیه چه برداشتی از حرفم کرد فقط این رو میدونم که من چنین حرفی رو نزدم... اگه میبینی الان اینجا هستم فقط و فقط برای اینکه امروز به خاطر حماقت جنابعالی نزدیک بود یه قرارداد مهم رو که نیاز به یه مترجم داشت از دست بدم

-قرارداد جنابعالی چه ربطی به من داره؟

با اخم میگه: دارم میگم نیاز به یه مترجم داشت... نمیفهمی؟

-روزای قبل چیکار میکردی... امروز هم همون کار رو انجام میدادی

سروش: روزای قبل از طرف یه آدم زبون نفهم سرکار نمیرفتم

-خیلی رو داری که با کار دیشبت انتظار داری پیام شرکتت و برات کار کنم

با پوزخند میگه: این چیزها که باید برای تو عادی باشه... اگه دوست داشتی.....

با خشم میپرم و وسط حرفشو میگم: تو یه ع\* و\*ض\*یه به تمام معنایی... حالم ازت بهم میخوره

چنان اخماش تو هم میره که از ترس ته دلم خالی میشه

با چشمهای به خون نشسته میگه: اگه جرات داری یه بار دیگه جملت رو تکرار کن

با اینکه ترسیدم ولی نمیخوام ضعف نشون بدم

همه جراتمو جمع میکنم با جدیت تو چشماش زل میزنمو میگم: گفتم تو یه ع\* و\*ض\*یه به تمام معنایی... حالم ازت بهم میخوره...

صدای قدمهای یه نفر رو از توی کوچه میشنوم... سروش من رو به داخل خونه هل میده و خودش هم به داخل میاد... در رو پشت سرش میبنده و با خشم به من زل میزنه... گاهی به خونه میندازم همه جا تاریکه... اینجور که معلومه کسی خونه نیست... از اینکه با سروش توی خونه تنهام میترسم... با صدای سروش به خودم میام

سروش با عصبانیت میگه: که من ع\* و\* ض\* میم؟

با اینکه ترسیدم ولی سعی میکنم این ترس رو نشون ندم... پوزخندی میزنم میگم: آره تو یه ع\* و\* ض\* می هستی.. یه ع\* و\* ض\* می به تمام معنا... یه نامرد همه چیز تموم... یه پس فطرت که دست هر چی نامرده از پشت بسته

دستش میره بالا و میخواد یه سیلی به صورتم بزنه که اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه ولی من بی توجه به اشکم با ناراحتی ادامه میدم: بزن لعنتی بزن.. تا امروز سیلی زیاد خوردم تو هم من رو به جرم گفتن حقیقت بزن... دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم... من دارم به یه آدم ع\* و\* ض\* می میگم ع\* و\* ض\* می اگه حرفم اشتباهه بزن... فقط یه نامرد ع\* و\* ض\* می مثله تو میتونه زور و بازوش رو به یه دختر نشون بده...

رگ گردنش متورم میشه... دستاش رو مشت میکنه و با خشم عقب گرد میکنه... مشتش رو محکم به دیوار میکوبه... یه بار... دو بار... سه بار... اونقدر میزنه که من هم درد رو باهاش احساس میکنم... اونقدر میزنه تا همه ی خشمش خالی بشه... اونقدر میزنه که خودش هم خسته میشه

با داد به طرفم برمیگرده و میگه: ع\*و\*ض\*ی بودن شرف داره به خائن بودن....  
خوشحالیم یه آدم خائن مثله تو نیستیم که به همه ی افراد خونوادش  
خ\*ی\*ن\*ت کردو باعث مرگ خواهرش شد

برای اولین بار دلم نمیسوزه... برای اولین بار احساس گ\*ن\*ا\*ه نمیکنم...  
برای اولین بار نمیشکنم... برای اولین بار بعد از مدتها با داد میگم: خرفای  
تکراری نزن... هزار بار تا الان اینا رو گفتم... من خائن نیستم... کسی که یه  
خائنه واقعه تویی... آره خائن تویی... تویی که برای خلاصی از مخمصه ای  
که من توش گرفتار بودم تنهام گذاشتی... تویی که باورم نکردی و رفتی با یه  
دختر دیگه نامزد کردی... تویی که با داشتن نامزد باز هم دور و بر من  
میچرخه... آره سروش کسی که خائنه من نیستم تویی... از اول هم من  
نبودم... ولی وقتی بریدم ترجیح دادم سکوت کنم تا شاید سکوتم شما رو به  
این باور برسونه که شاید ترنم بیگ\*ن\*ا\*ه باشه... هر چند الان دیگه برام فرقی  
نمیکنه... آبی که ریخته شده جمع نمیشه... دلی که شکسته شده هم دیگه مثله  
اولش نمیشه... ولی از یه چیز مطمئنم... مطمئنم یه روزی میرسه که پشیمون  
میشی... یه روزی که بارها و بارها آرزوی مرگ میکنی... یه روزی که بخاطر با  
من بودن خودت رو به آب و آتیش میزنی.. یه روزی که برای منی که امروزه یه  
خائنه اشک میریزی... آره سروش یه روزی میرسه که همه ی این چیزا اتفاق  
میفته ولی من اون روز محاله قبولت کنم... آره من اون روز قبولت نمیکنم...  
عشقتم رو باور نمیکنم... به حرفات اعتنایی نمیکنم... من هم اون روز با بی  
تفاوتی از کنار التماسات میگذرم

اشک به چشمام هجوم میاره... سروش مات و مبهوت بهم خیره شده و من با داد ادامه میدم

آره سروش من اون روز به ترنم ترنم گفتات جواب نمیدم... مثله تو که سروش سروش گفتنامو نشنیدی... تویی که امروز باورم نکردی... تویی که دیروز غرورم رو شکستی... تویی که به گوشم سیلی زدی و من رو خائن دونستی.... تویی که به حرف دلم توجهی نکردی... تویی که به من تهمت زدی.. تویی که به من شک کردی در آینده انتظار هیچ بخششی رو از من نداشته باش که بخشیده نمیشی... بدجور دل شکوندی پس باید شکسته بشی... باید بشکنی تا دردم رو بفهمی... باید روزی هزار بار بشکنی و تاوان نه گفتات رو پس بدی  
یه قدم به عقب میره

با لحنی گرفته میگم: آقای به ظاهر محترمی که امروز به خاطر موقعیت مالی افتضاحم تحقیر میکنی این رو بدون دنیا همیشه همینجور نیمونه... امروز من محتاج اون کارم... امروز مجبورم پیام پیشت کار کنم ولی بدون یه روزی یه جایی یه وقتی میرسه که تو هم محتاج من میشی... آره محتاج یه بله ی همین ترنم بدبخت میشی

دهنش رو باز میکنه تا چیزی بگه که دستمو میارم بالا و میگم: حرفاتو زدی الان فقط باید بشنوی پس امروز فقط حق شنیدن داری.... توی اون چهار سال فرصت کافی واسه حرف زدن داشتی... به نظرم چهار سال زمان زیادیه واسه ی حرف زدن... هر چند که خیلی چیزا رو بهم گفتم ولی حیف اون چیزایی رو که باید میگفتم نگفتم... تو چهار سال فرصت داشتی و استفاده نکردی ولی من این چند دقیقه ی آخر حرفامو میگم... هدفتم از او مدن به اینجا هر چی

که بود برام مهم نیست... ولی هدف من از اینکه جلوت واستادم و میخوام حرف بزمن مهمه... آره مهمه... پس خوب گوش... چون حرفای آخرمه... آره من به اون کار احتیاج دارم... مجبورم برات کار کنم... از فردا هم میام... اما هدف من از او مدن به اون شرکت لعنتی فقط و فقط کاره... تو هم فقط رئیسمی... نه بیشتر نه کمتر... پس سعی کن احترام خودت رو نگه داری... چون اگه توهین کنی توهین میشنوی... من میام توی شرکت کار میکنم اما این بار دیگه قرار نیست سکوت کنم... غرورم رو بشکونی غرورت رو میشکونم... حرفی بهم بزنی جواب حرفت رو میدم... سیلی به گوشم بزنی سیلی به گوشت میزنم... از همون دیشب تصمیمم رو گرفتم... دیگه برام به اندازه ی یه سر سوزن هم ارزش نداری... اصلا دیگه برام وجود نداری... از من که گذشت ولی حداقل با نامزد جدیدت این کارو نکن... من رو که خرد کردی حداقل با دومی درست رفتار کن

با ناباوری بهم نگاه میکنه

ولی من با بی تفاوتی ادامه میدم: تو دیشب حرمت خیلی چیزا رو شکوندی... حتی حرمت اون عشقی که تمام این سالها سنگش رو به سینه میزدی رو هم شکوندی... دیگه برات ارزش و احترامی قائل نیستم... بهتره از این به بعد با دوم شخص جمع خطابم کنی چون برام با یه غریبه هیچ فرقی نداری... اما یه چیز رو یادت باشه... برای همیشه ی همیشه هم یادت باشه... آقای راستین... آقای سروش راستین این رو بدونید که دنیا دار مکافاته... امروز من به این وضع دچارم یه روز هم جنابعالی به این وضع دچار میشی... هر چی بکاری همون



رو درو میکنی... امروز تو من رو با دیده ی حقارت میبینی و یه روزی میرسه خودت توسط دیگران اینجور دیده میشی... اون روز هیچکس و هیچ چیز تو این دنیا نمیتونه آرومت کنه چون آگه امروز من این همه سختی میکشم حداقل و جدانم راحتته... میدونم گ\*ن\*ا\*هی نکردم در نتیجه عذاب و جدانی هم ندارم اما اون روز که تو از حقایق باخبر بشی روزی هزار بار آرزوی مرگ میکنی... امیدوارم اون روز این زور و بازوی مردونت بتونه کمکت کنه که با اون عذاب و جدان دست و پنجه نرم کنی... من که حتی دلم نمیخواد یه لحظه هم جای تو باشم

پشتم رو بهش میکنم... آهی از ته دلم میکشم... همونجور که با قدمهای کوتاه ازش دور میشم میگم: با همه ی اذیت و آزاری که بهم رسوندی از خدا میخوام هیچوقت اون روز نرسه که به حال و روز من دچار بشی... چون صد در صد وضع تو خیلی خیلی بدتر از من میشه چون تو گ\*ن\*ا\*هکاری و من بی گ\*ن\*ا\*ه... تاوان تو سخت تر از منه... خیلی خیلی سخت تر از من...

سرجام وایمیستم به عقب برم میگردم... سرجاش خشک شده... با صدای نسبتا بلندی میگم: راه خروج رو که بلدی... به سلامت  
 دگامو ازش میگیرم دستام رو داخل جیبم میدارم آروم آروم به سمت ساختمون میرم... هیچ صدایی ازش بلند نمیشه... بعد از مدتی صدای باز و بسته شدن در رو میشنوم...

زیر لب میگم: خداحافظ غریبه ی همیشه آشنای من

فصل یازدهم

\*\*\*\*\*

## &&سروش&&

بهت زده از خونه خارج میشه و در رو پشت سرش میننده.. همونجور مات و مبهوت به در بسته زل میزنه و هیچی نمیگه... هنوز گیج و منگه... گیج حرفای ترنم... ترنمی که همه اون رو خائن میدونند ولی خودش این خ\*ی\*ان\*ت رو قبول نداره... هنوز هم بعد از چهار سال خودش رو بیگ\*ن\*ا\*ه میدونه.... باورش نمیشه... اصلا باورش نمیشه این همه حرف شنیده باشه و هیچ دفاعی از خودش نکرده باشه... نمیدونه چرا زبونش نمیچرخیده... هنوز هم زبونش نمیچرخه... هنوز هم نمیدونه چی میتونست در جواب حرفای ترنم بگه... یاد حرف ترنم میفته «حرفای تکراری زن... هزار بار تا الان اینا رو گفتمی»... حق رو به ترنم میده همیشه در جواب همه حرفای ترنم همین جوابها رو میداد... نمیدونه چه مرگش شده... اصلا چرا باید به ترنم حق بده... اصلا چرا نباید جواب دندان شکنی برای ترنم داشته باشه... چرا فقط حرف شنیدو بدون هیچ عکس العملی از خونه بیرون اومد... خیلی وقت بود ترنم رو اینجوری ندیده بود

زیر لب میگه: خدایا چه مرگم شده؟

به سمت دیوار مقابل خونه حرکت میکنه... با ناراحتی به دیوار تکیه میده به در خونه ای که ترنم سالهاست در اون خونه ساکنه زل میزنه

ز مزمه میکنه: من اینجا چیکار میکنم؟

یاد دیشب میفته که سیاوش همه ی گندکاریهاش رو ما ست مالی کرده بود... دیشب وقتی خونه رسید همه به طرفش هجوم آوردنو گفتن چی شده؟ حالت

خوبه؟ رفتی دکتر؟ چرا خبرمون کردی؟ و اون مات و مبهوت به همه خیره شده بود؟... سیاوش با پوزخند به طرفش اومده بود و گفته بود مامان و بابا خیلی نگران شدن مجبور شدم مسئله ی مسمومیت رو بگم... اون لحظه چقدر خودش رو مدیون سیاوش میدونست... فقط سری تکون داد و زیرلبی گفت حالم خوبه بعدش هم بی توجه به آلاگل که با چشمهای سرخ شده بهش خیره شده بود وارد اتاقش شد... حس میکرد آلاگل ماجرای مسمومیت رو باور نکرده... تا آخرین لحظه ای که آلاگل اونجا بود از اتاقش خارج نشد و حتی زمانی که آلاگل به اتاقش اومده بود خودش رو به خواب زد... وقتی سیوش آلاگل رو رسوند و برگشت یه دعوی حسابی دور از چشم پدر و مادرش راه انداخت و میتونست فحش و ناسزا بارش کرد... وقتی از موضوع باخ اون گروه دخترایی که اون و ترنم رو دیده بودن باخبر شد حس میکرد دنیا رو روی سرش خراب کردن... نگران خودش نبود برای ترنم نگران بود... دل تو دلش نبود که زودتر صبح بشه و ترنم رو ببینه میترسید خونوادش و طاهر بلایی سرش بیارن... تمام این سالها نمیدونست که ترنم از جانب خونوادش هم شکنجه میشه

سرشو بین دستاش میگیره و با خودش میگه: سروش اون باید تاوان اشتباهاتش رو پس بده چرا اینقدر خودت رو عذاب میدی؟

یکی ته دلش میگه: دیشب که تقصیر اون نبود

زیر لب زمزمه میکنه: اگه اون همه اشتباهات جورواجور نمیکرد هیچکدوم از این اتفاقات نمیفتاد پس باید تاوان اشتباهاتش رو پس بده

یکی از درونش فریاد میزنه: مگه نداد... چهار سال زمان کمی نیست... اون هم به اندازه ی کافی تاوان اشتباهاتش رو پس داد  
 زمزمه وار میگه: ولی اون حتی اشتباهاتش رو هم قبول نداره  
 جوابی از اعماق وجودش میشنوه که کلا خلع سلاحش میکنه: اعتراف کنه یا حتی قبول کنه چه فرقی به حال تو داره؟ تو که نامزد کردی  
 با ناراحتی دستاشو تو جیبش فرو میکنه... یه خورده احساس سرما میکنه... نم نمای بارون رو احساس میکنه صد در صد تا یه ساعت دیگه بارون شدت  
 میگیره

آهی میکشه و زمزمه میکنه: این بارون چی داره که اینقدر دیوونه وار عاشقشی؟  
 در بدترین شرایط هم علاقه مندی های اون رو به خاطر میاره...

«سروش فقط یه چیز تو دنیا هست که میتونه بعد از تو و خونوادم آروم کنه»

«چشمم روشن... اونوقت اون کیه؟»

«سروش... گفتم یه چیز نگفتم که یه نفر»

«باشه بابا چرا اینقدر خشن برخورد میکنی»

«اصلا بهت نمیگم»

«وای وای وای خانومم قهر کرده»

«منت کشی ممنوع»

«من و منت کشی... عم—را»

«واقعا؟»

«اوهوم»

با یاد اون روزا لبخندی رو لباس میشینه... یه لبخند تلخ  
 زمزمه میکنه: دنیای دروغیمون چقدر قشنگ به نظر میرسید

«خانمی نميخواي بگي رقيب من كيه؟»

«نه خير... حرفشم نزن»

«ترنمی... دلت میاد سروشت.....»

«آره دلم میاد»

«ترنم»

«کوفت»

«ترنمی»

«باشه بابا اینقدر منت کشی نکن بهت میگم»

«من و منت.....»

«سروش»

«غلط کردم خانمی»

هنوز صدای خنده های ترنم تو گوشه

«نگفتیا»

«سروش من عاشق اینم که زیر بارون قدم بزنم به تو فکر کنم.... فکرش رو

کن من و تو و بارون... خیلی حس خوبیه»

«خانم کنار خودم قدم بزن و به من فکر کن اینجوری که بهتره»

«دیوونه»

«بذار بیای خونه ی خودم اونوقت این زبونت رو کوتاه میکنم... یعنی چی که

به شوهرت توهین میکنی؟... زن هم اینقدر.....»

((ســـــــــــــــــروش))

آه عمیقی میکشه و با خودش میگه: چرا از یادم نمیری؟... چرا خاطرات فراموش نمیشن؟

یاد امروز میفته که مدام نگران ترنم بود... میترسید طاهر بلایی سرش آورده باشه... از یه طرف هم میدونست که ترنم به این راحتیها حاضر به برگشت نیست... هم نگران بود هم عذاب وجدان داشت... از یه طرف هم مثله همیشه دلنتگ بود... بر طبق نقشه ای که دیشب کشیده بود برای اینکه که ترنم رو در عمل انجام شده قرار بده همون اول صبحی به بهانه ی تشکر به آقای رضانی زنگ زدو گفت قرار داد نوشته شده و کار تمومه... تا میتونست از کار نکرده ی ترنم تعریف کرد و از آقای رضانی به زور قول گرفت که ترنم از کارمندی شرکت خودش باقی بمونه... آقای رضانی هم بی خبر از همه ی ماجراها، بالاخره بهش قول داد که ترنم در آینده هم براش کار خواهد کرد... از پدرش شنیده بود آقای رضانی آدم خیلی خوش قولیه... ولی وقتی ترنم نیومد با خودش فکر کرد نکنه ترنم در مورد گذشته حرفی زده باشه و نظر آقای رضانی رو هم عوض کرده باشه... میترسید آقای رضانی از روی دلسوزی زیر قولش بزنه... هر لحظه که منشی تماسی رو به اتاقش وصل میکرد با ترس و لرز جواب میداد... هر لحظه این ترس رو داشت که آقای رضانی اون طرف خط باشه و بگه متاسفم... ترنم نمیخواه برات کار کنه و من هم نمیتونم به زور مجبورش کنم... وقتی از ساعت مقرر گذشت و ترنم پیداش نشد نگرانیش بیشتر شد... ولی از یه جهت هم وقتی آقای رضانی زنگ نزد خیالش راحت

شد که ترنم نتونسته کاری کنه ولی باز این ترس که ترنم با لجبازی تموم قید کار رو بزنه و به شرکت نیاد اذیتش میکرد یه چیزی ته دلش میگفت نکنه دیشب بلایی سرش اومده باشه؟!... اونقدر با خودش کلنجار رفت که زودتر از همیشه از شرکت خارج شد... وقتی به خودش اومد خود رو جلوی خونه ای دید که در اون عشق رو با همه ی سختیهایش تجربه کرده بود... به امید اینکه شاید ترنم از خونه بیرون بیاد و اون رو ببینه ساعتها داخل ماشین نشست ولی هیچ خبری از ترنم نشد... حدودای ساعت ۲ پدر ترنم به خونه اومده بود و حدودای ساعت ۳ مادر ترنم با عصبانیت از خونه خارج شده بود... نمیدونست موضوع از چه قراره فقط میدونست یه چیزی درست نیست... چون بعد از مدتی پدر ترنم هم به دنبال زنش از خونه شده بودو با مشاجره سوار ماشین شده بودن... ترجیح میداد خودش رو نشون نده... چون دلیلی موجهی برای حضور خودش نداشت... اونقدر تو ماشینش موند که هوا تاریک شد ولی وقتی برق خونه ی پدری ترنم روشن نشد مطمئن شد کسی خونه نیست و این بیشتر نگرانش میکرد... بعد از ساعتها انتظار وقتی ترنم رو از دور دید کلی خوشحال شد... از یه طرف هم کلی عصبانی شد چون دلیلی نداشت که ترنم تا این وقت شب بیرون باشه... اول میخواست بعد از دیدن ترنم اونجا رو ترک کنه ولی وقتی ترنم رو دید بی اختیار از ماشین پیاده شدو آهسته آهسته دنبالش کرد...

هنوز هم که بهش فکر میکنه دلیل کارای امروز و دیروزش رو نمیفهمه... اصلا دلیل هیچکدوم از کاراش رو نمیفهمه... چرا باید تمام این چهار سال هفته ای

یه بار به ترنم سر بزنه... چرا باید دلتنگ کسی بشه که همه اون رو یه ه\*ر\*زه  
میدوندند

ز مزمه وار میگه: خدایا چرا هنوز هم تو این بلانکلیفیا دست و پا میزنم؟...  
آخه چرا؟

یاد حرفای ترنم میفته... حرفای ترنم بدجور آزارش میده... « من خائن  
نیستم... کسی که یه خائنه واقعیه تویی... آره خائن تویی... تویی که برای  
خلاصی از مخمصه ای که من توش گرفتار بودم تنهام گذاشتی... تویی که  
باورم نکردی و رفتی با یه دختر دیگه نامزد کردی... تویی که با داشتن نامزد باز  
هم دور و بر من میچرخه... آره سروش کسی که خائنه من نیستم تویی...»  
با ناراحتی دستش رو روی گوشش میذاره... ولی بیفایدست باز هم حرف ترنم  
تو گوشش میپیچه

« آره سروش کسی که خائنه من نیستم تویی»

ز مزمه وار میگه: من خائن نیستم.. نه نه من خائن نیستم

اشک از گوشه ی چشمش سرازیر میشه

چیزی ته دلش حرفای ترنم رو تأیید میکنه

« تویی که با داشتن نامزد باز هم دور و بر من میچرخه»

تحمل اینکه انگ خ\*می\*ن\*ت بهش چسبیده بشه رو نداره ولی یه چیزایی

دست خودش نیست... این بی تابای های شبانه دست خودش نیست

زیر لب میگه: آلاگل شرمندتم...



کنار نیومدن با آلاگل دست خودش نیست... فاصله اش با آلاگل دست خودش نیست... عشقی که نمیتونه نثاره آلاگل کنه دست خودش نیست... خیلی چیزا دست خودش نیست... دست خودش نیست که هنوز ترمن رو دیوونه وار دست داره... که هنوز نگرانسه... که هنوز خودش رو مالک جسم و روحش میدونه... واقعا هیچ کششی به آلاگل نداره... حتی یه علاقه ی ساده هم وجود نداره که دلش رو خوش کنه... تا همین حالا هم آلاگل خیلی سعی کرده بود رابطه شون از حد ب\*و\*س و ب\*غ\*ل و آغوش و این حرفا بالاتر بره اما نمیتونست... بعضی مواقع فکر میکنه حتی بعد از ازدواج هم نمیتونه بهش دست بزنه... دست نداره مثله خیلی از مردای دیگه فقط به رابطه فکر کنه... همونقدر که بی تاب ترنمه از آلاگل فراریه... اون رابطهر و فقط با عشق میخواد...

-خدایا بدجور بلا تکلیف موندم... چرا مهرش از دلم نمیره؟

یاد جدیت ترنم میفته... در بدترین شرایط هم ترنم رو اینجوری ندیده بود... امروز بعد از مدتها ته دلش خالی شد... بدجور هم خالی شد... هیچوقت ترنم با این جدیت باهاش برخورد نکرده بود... هیچوقت اینقدر راحت اون رو با یه غریبه مفایسه نکرده بود... هیچوقت اینقدر راحت اون رو خلع سلاح نکرده بود...

ززمه وار میگه: چرا امروز ترنم، ترنم همیشگی نبود؟

پوزخندی میزنه و به خودش جواب میده: مرد حسابی با اون بلایی که سرش آوردی میخوای ترنم همیشگی باشه دیشب داشتی تا مرزت ج\*ا\*و\*زش هم پیش میرفتی

اونقدر به ترنم و اتفاقات اخیر فکر میکنه که از دنیا غافل میشه... که مان و زمان و موقعیت فعلیش رو فراموش میکنه... با صدای زنگ گوشیش به خودش میاد... با بی حوصلگی نگاهی به گوشیش میندازه... وقتی چشمش به اسم آلاگل میخوره اخماش تو هم میره... از صبح جواب هیچکدوم از تماسش رو نداده... الان هم حوصله ش رو نداره... نه حوصله ی صداسش رو نه حوصله ی حرفاش رو نه حوصله ی گله هاش رو اصلا حوصله ی هیچ چیز و هیچ کس رو نداره... اونقدر جواب نمیده که خودش قطع میشه... گوشه ی رو خاموش میکنه و توی جیبش میداره... صدای آشنای چند نفر رو میشنوه... سریع تکیه اش رو از دیوار میگیره به سمت ته کوچه میره... پشت یکی از ماشینهای پارک شده مخفی میشه... اینبار به طور واضح صدای طاهر رو میشنوه

طاهر: ماما تو رو خدا تمومش کن

صدای مادر جون رو میشنوه... مادر ترنم رو همیشه مادر جون صدا میزد

مادر جون: تو طرف منی یا اون دختره ی ه\*ر\*زه

طاهر: ماما

مادر جون: من صحبتام رو با پدرت کردم... یا واسه همیشه قید من رو میزنه یا

شوهرش میده

ته دلش خالی میشه

زمزمه وار میگه: یعنی میخوان ترنم رو شوهر بدن؟

طاها: طاهر چرا اینقدر سنگ اون دختره رو به سینه میزنی... مادر مون مهم تر

یا ترنم؟

طاهر: طاهرا اون خواهر ماست

مادرجون: طاهر تمومش کن... اون خواهر شماها نیست... این دختر، دختر

همون زنیه که زندگی من رو خراب کرد

گیج و منگ به حرفاشون گوش میده از هیچ کدوم از حرفاشون سر در نمیاره...

منظور مادرجون رو نمیفهمه

طاهر: مامان تمام این سالها مثله دخترت دوستش داشتی... هر کسی ممکنه

اشتباه کنه... اگه ترانه این اشتباهه.....

مادرجون با داد میپیره وسط حرف طاهر و میگه: طاهر خفه شو... ترانه ی من

رو با این ه\*ر\*زه مقایسه نکن... تمام این سالها هم مجبور بودم تحملش

کنم... الان که میتونم از دستش خلاص شم چرا باز صبر کنم... دیدن این

دختر برام مثله مرگ تدریجی میمونه... فکر میکردم مثله مادرش نیست فکر

میکردم اگه خودم تربیشش کنم همه چیز فرق میکنه... اما اون هم مثله همون

مادره از خدای بی خبرشه... یه روزی مادر این دختر زندگی من رو به خاک سیاه

نشوند و ۴ سال قبل هم خودش زندگی دخترم رو داغون کرد دختر نازنینم رو

پرپر کرد

تحمل شنیدن این حرفارو از جانب شخصی که یه عمر خودش رو مادر ترنم

معرفی میکرد نداره... دستش رو به دیوار میگیره تا نیفته... باورش نمیشه...

همه چیز مثله یه کاب\*و\*س میمونه... صدای گریه های مادری رو میشنوه که

امروز با بی رحمی تمام میخواد قید ترنم رو بزنه...

«سروش من تحمل دوریه خونوادم رو ندارم باید نزدیک خونه ی خودمون

خونه بگیری؟!»

«خیر سرت داری شوهر میکنی؟ هنوز هم همون دختر بیجه ی لوس و نری»

«همینه که هست... من نمیتونم غم تو چشمای مامانم رو ببینم»

«چرا فکر میکنی مادرجون غمگینه؟»

«طاها و طاهر همیشه بیرون هستن... مامان بعد از من و ترانه خیلی تنها

میشه»

«الهی قربون دل مهربون خانومم بشم... راستش رو بگو من رو بیشتر دوست

داری با مادرجون رو»

«دیوونه ای به خدا... تو عشقمی مامانی هم مادرمه... هر دوتون یه جای

خاصی تو دلم دارین... سروش یه چیز رو واسه همیشه یادت باشه من میتونم

از حق خودم بگذرم ولی اگه به مامان و بابام توهین بشه بخشش خیلی خیلی

برام سخت میشه... هیچوقت به خونوادم توهین نکن... هر وقت عصبی بودی

سر خودم خالی کن»

«این حرفا چیه خانمم من هیچوقت از دست عصبانی نمیشم... من خودم هم

پدرجونو مادرجون رو مثله پدر و مادرم دوست دارم»

زیر لب میگه: خدایا اینجا چه خبره؟

طاها: مامان گریه نکن.. من امشب با بابا حرف میزنم... تا همین الان هم

خیلی خانمی کردی که از خونه بیرونش نکردی... همون مرتیکه از سرش هم

زیاده

طاها: طاها

طاها بی توجه به حرف طاهر در رو برای مادرش باز میکنه و مادرش رو به داخل خونه میفرسته... بعد با عصبانیت به سمت طاهر میادو میگه: اگه یه بار دیگه از اون ه\*ر\*زه طرفداری کنی من میدونم و تو....

طاهر با عصبانیت چنگی به موهاش میزنه و میگه: اون مرتیکه ی لعنتی ۱۲ سال از خواهرمون بزرگتره و دو تا بچه داره... میفهمی؟  
طاها: نه نمیفهمم... تنها چیزی که میفهمم اینه که مادرم دیگه نمیکشه...  
نمیبینی چقدر پیر و شکسته شده؟

طاهر: تو مشکلک با ترنم چیه؟ چرا اینقدر آزارش میدی؟

طاها: هیچوقت نمیتونم اشکای شبونه ی مامان رو فراموش کنم

طاهر: تقصیر ترنم چیه که بچه ی زنیه که هووی مادر ماست

طاها: چه راحت ترانه رو فراموش کردی

طاهر: من ترانه رو فراموش نکردم ولی باید این رو هم در نظر بگیریم که ترانه خودش هم مقصر بود... نباید خودکشی میکرد این رو بفهم

طاها: نه نمیفهمم... نمیخوام هم بفهمم... خودت میدونی چقدر دیوونه ی

ترانه بودم... خودت میدونی چقدر با خواهرم صمیمی بودم... همیشه محرم

اسرارم بودم... نمیتونم ترنم رو ببخشم... نه به خاطر خودم... نه به خاطر

مامان... به خاطر ترانه... اشکهای ترانه رو نمیتونم از یاد ببرم

طاها: طاها

طاها: طاها و درد... یه کاری نکن احترام و این حرفا رو بیخیال بشموقید همه

چیز رو بزناما... همین دیشب ندیدی چه آبروریزی ای راه اندخت

سکوت طاهر اذیتش میکنه... حرف آخر طاها بدجور عذابش میده...

ز زمزمه وار میگه: طاهر تنهاش نذار.. تو رو خدا تو هواس رو داشته باش...  
 خدایا دیگه اذیتش نمیکنم فقط همین یه بار رو کمکش کن  
 عذاب وجدان از یه طرف... نگرانی هم از طرف دیگه باعث میشه کم کم  
 قواش تحلیل بره... با ناراحتی روی زمین خیس پشت ما شین میشینه و منتظر  
 بقیه حرفا میشه

صدای طاها رو دوباره میشنوه: پس امشب هیچی نمیگی... بذار همین امشب  
 ماجرا تموم بشه... ترنم که دیگه همه چی رو میدونه اون که دیگه میدونه ما  
 برادرای ناتنیس هستیم... میدونه که مادر مون مادر اون نیست... پس بذار این  
 رو هم بدونه که بودنش عذابمون میده... بذار این رو هم بدونه که تحملش  
 چقدر سخت و طاقت فرسا شده

طاهر: طاها اینقدر سنگدل نباش... ترنم همه ی این سالها عذاب  
 کشیده... دیشب هم....

طاها با خشم میپره وسط حرف طاهر و میگه: کمتر ازش طرفداری کن... همه  
 ی این عذابها براش کمه... بیشتر از این باید عذاب بکشه  
 طاهر با ناراحتی میگه: اگه جای ترنم و ترانه عوض میشد باز هم همین حرف  
 رو میزدی؟

طاها: خواهر من هیچوقت چنین کاری نمیکرد  
 با عصبانیت ادامه میده: میفهمی؟... ترانه یه فرشته بود...

آهی که طاهر میکشه دل خودش رو هم میسوزونه

طاهر با صدایی گرفته میگه: بهتره داخل خونه بریم... ممکنه همسایه ها حرفامون رو بشنون

طاها: بریم... فقط در مورد امشب سفارش نکنم

طاهر زیر لب چیزی زمزمه میکنه که سروش نمیشنوه

طاها: مطمئن باشم؟

طاهر با خشم میگه: گفتم باشه... بیشتر از این حرف اضافه نزن... گم شو داخل

طاها میخنده و میگه: باشه بابا... چته... چه زود هم افسار پاره میکنی؟

دیگه هیچی نمیشنوه... دیگه هیچ صدایی نمیشنوه...

با ناراحتی میگه: چه زود کوتاه اومدی... طاهر چه زود کوتاه اومدی

تحمل این همه ماجرا رو نداره...

به زحمت از جاش بلند میشه و به آینده ی ترنم فکر میکنه... به سختی به سمت ماشین حرکت میکنه و جلوی در خونه ی پدری ترنم برای یک لحظه توقف میکنه نگاهی به خونه میندازه و برای اولین بار بعد از مدتها دلش برای ترنم میسوزه

زمزمه وار میگه: خدایا این یکی دیگه مجازات زیادیه... این کار رو باهاش نکن

با تموم شدن حرفش نگاهش رو از در خونه میگیره و با قدمهای بلند از خونه دور میشه... از خونه ای که روزی در اون عشق رو با همه ی وجودش احساس کرد... دستاش رو داخل جیبش میذاره و بی توجه به لباسهای خیس و کثیفش به سمت ماشین حرکت میکنه... همین که به سر کوچه میرسه بی تفاوت از

کنار سمند مشکی رنگی رد می‌شده... اما بعد از اینکه چند قدم از ماشین دور  
میشه به عقب برمیگردد و نگاه به ماشین میندازه... نمیدونه چرا احساس میکنه  
این ماشین رو قبلا به جایی دیده... دو نفر داخل ماشین نشستند

زیر لب میگه: تو هم دنبال دردرس میگردیا

سرش رو تکون میده و نگاهش رو از ماشین میگیره چند قدم فاصله ای که با  
ماشین خودش داره رو طی میکنه... همینکه به ماشینش میرسه سمند مشکی  
به سرعت از کنارش عبور میکنه... یاد دیروز میفته... تصادف... موتوری... دو  
تا سرنشیناش... نگاه خیره ی ترنم... سمند مشکی... ترس نگاه ترنم... تا به  
خودش بیاد ماشین از دیدرس نگاهش خارج شده

ته دلش خالی میشه و زمزمه وار میگه: نکنه باز خودت رو به دردرس  
انداختی... ترنم... ترنم... ترنم...

به ماشینش تکیه میده و میگه: خدایا دارم دیوونه میشم... اینجا چه خبره... چرا  
همه چیز این همه مشکوک به نظر میرسه

بعد از چند دقیقه کلافگی و حرص خوردن از ندونسته ها و رازهای پنهان ترنم  
تصمیم میگیره به خونه بره و فکری کنه

آهی میکشه و سعی میکنه حداقل تا زمانی که به خونه برسه کمتر به ماجراهای  
امروز فکر کنه

\*\*\*\*\*

فصل دوازدهم



روی تخت اتاقم دراز کشیدمو به اتفاقات امروز فکر میکنم... کسی خونه نیست... خیرسرم توی راه هزار جور با خودم نقشه کشیدم که چه جوری موضوع مامان رو پیش بکشم اما الان که اومدم نه تنها خبری از بابا نیست بلکه سروش هم سر راهم سبز میشه و حالم رو میگیره

از فکر اینکه اون حالم رو گرفته یا من حال اون رو خندم میگیره زیر لب زمزمه میکنم: چرا اینجا اومده بود؟ مگه شرکت رو ازش گرفتن که این همه راه رو تا اینجا اومده؟

دلیل این رفتارش رو درک نمیکنم اگه از من متنفره باید از من دوری کنه پس چرا به زور استخدامم میکنه... چرا اینقدر جلوی رام سبز میشه... جالبتر از همه ی اینا اینه تو این چهار سال کجا بود؟... چرا از وقتی من رو دیده این همه رفتارای عجیب و غری از خودش نشون میده

حس میکنم همه عجیب شدن... آهی میکشمو یاد حرفای امشب میفتم وقتی به حرفایی که بین من و سروش رد و بدل شد فکر میکنم ضربان قلبم بالا میره... باورم نمیشه اون همه حرف بهش زده باشم...

لبخندی رو لبم میشینه زمزمه وار میگم: بدبخت رو با مایع دستشویی شستی فقط مونده بود ببری جلوی آفتاب پهنش کنی بعد میگی باورم نمیشه از حرف خودم خندم میگیره

با خودم زمزمه میکنم: الکی خوشی به خدا... واسه ی خودت حرف میزنی واسه خودت میخندی... واسه خودت غصه میخوری... دنیای تو هم عجیب غریبه ها.. ترنم خل و چل شدی رفت

جای مانی خالی که بگه خل و چل بودی... سری به نشونه ی تاسف برای خودم نکون میدمو به حرفایی که به سروش زدم فکر میکنم... نمیدونم اون همه جرات از کجا اومد ولی تو اون موقعیت دلم میخواست همه ی حرصایی که این مدت خورده بودم رو سر یه نفر خالی کنم و چه کسی بهتر از سروش... سروشی که بارها و بارها تحقیرم کرد... تا مرزت \*ج\* \*ا\* \*و\* \*ز\* پیش رفت... جلوی چشمای من نامزدش رو ب\* \*و\* \*سید و با غرور به من خیره شد... بهش گفته بودم دست از سرم برداره... دور و برم نچرخه... سر به سرم نذاره... بارها و بارها ازش خواهش کردم بره دنبال زندگیش اما اون با کمال خودخواهی فقط به ارضای غرور له شده اش فکر میکرد... هیچوقت به دل شکسته شده ی من فکر نکرد... نمیدونم اون حرفا از کجا میومد فقط میدونم توی اون لحظه توی اون موقعیت توی اون همه دغدغه تمام تنهایی ها و بی کسی هام جلوی چشمم به نمایش در اومدن... تمام بدبختی هایی رو که کشیده بودم رو با حرفای تکراری سروش دوباره حس میکردم... فقط خواستم برای یه بار هم که شده حرفایی رو بزنم که دور از واقعیت به نظر میرسن... شاید هیچوقت هیچکس به بیگ \*ن\* \*ا\* \*هی من پی نبره شاید هم یه روزی همه بفهمن اینا برای من مهم نیست مهم اینه که امروز گفتن این حرفا واجب بود... این حرفا رو باید چهار سال پیش میزدم... هر چند هر حرفی که از جانب من گفته شد از روی عصبانیت بود ولی به نظرم لازم بود یکی از آدمهای طرف مقابلم این حرفا رو بشنوه... نه به خاطر اینکه باورم کنه نه به خاطر اینکه مثل گذشته باهام رفتار کنه بلکه بخاطر دل خودم... آره برای تسکین دردهای بیشماری که

به دلم وارد شد... یادمه اون روز که اون مدارک رو بر علیه خودم دیدم شکستم ولی شکست اصلی زمانی رخ داد که هر کسی در مورد من یه جور قضاوت کرد... قضاوتها و تهمتهای نا به جای دیگران بود که من رو از پا در آورد نه اون چند تا مدرک بی ارزش که همه اش دسیسه ای بیش نبودن... امروز خواستم بعد از مدتها دل خودم رو سبک کنم حداقل با سکوت احمقانه ام من رو احمق تر از اینی که هستم فرض نکنند... آره دلیل من یه امید واهی برای اثبات بیگ\*ن\*ا\*هم نبود دلیل من حفظ غرور شکسته شده ام بود... با حرفای امروز خیلی چیزا رو به خودم ثابت کردم... من خیلی وقته تلاشی برای اثبات بیگ\*ن\*ا\*هم نمیکنم یه جورایی تسلیم سرنوشت شدم ولی دلیل نمیشه که خودم هم باور کنم گ\*ن\*ا\*همکارم... با اینکه حرفای امروز دست خودم نبود ولی خوشحالم که این حرفا زده شد... امروز بعد از روزها از هیچکدوم از کارهایی که کردم پشیمون نیستم... امروز خودم رو ترنم چهارسال پیش احساس کردم...

زیر لب زمزمه میکنم: راه درست زندگی همینه... تسلیم نشو دختر... تو میتونی... باید بتونی... باید ادامه بدی

سرمو به نشونه ی تائید حرفام تکون میدم

به جدیت امشبم فکر میکنم... انگار یکی دیگه داشت به جای من حرف میزد... جای من عصبانی میشد... جای من نفس میکشید... یکی مثل ترنم روزهای گذشته... انگار ترنم چهار سال پیش زنده شده بودو به جای من میگفت آره باید بجنگی... با ساکت نشستن هیچی درست نمیشه... خودم هم

دیگه نمیدونم دنبال چی ام؟... تنها چیزی که میدونم اینه که دیگه ناامید نیستم... میخوام زندگیم رو بسازم و قدمهای اولم رو هم خخوب برداشتم با شنیدن صدایی از حیاط از فکر بیرون میام... صدای باز شدن در ورودی سالن باعث میشه ترسی تو دلم بشینه... نمیدونم کی اومده...

زیر لب میگم: نکنه دزد باشه؟

نفسم رو تو سینه ام حبس میکنم... صدای باز و بسته شدن در اتاق مونا و بابا رو میشنوم... بعد از چند دقیقه سکوت صدای بسته شدن در سالن بلند میشه و بعد از اون صدای حرف زدن طاهر و طاهای شنیده میشه... طاهای با صدای بلند میخنده اما تو صدای طاهر بی حوصلگی موج میزنه... صدایی از مونا و بابا شنیده نمیشه... اینطور حدس میزنم که بابا هنوز خونه نیومده... حوصلم سر رفته یاد حرف دکتر میفتتم... باید خودم رو با چیزایی سرگرم کنم که بهشون علاقمندم

زمزمه وار میگم: فردا باید تو مسیر راهم یه سر به کتابخونه بزنم...

روی تختم میشینم نگاهی به لباسام میندازم... حوصله ی عوض کردن لباسام رو ندارم... از وقتی اومدم خونه رو تخت دراز کشیدمو برای خودم خیالپردازی کردم

بر شیطون لعنت میفرستم از روی تختم بلند میشم... همونجور که به سمت کمد لباسام میرم زیر لب غرغر میکنم

- تو آدم بشو نیستی... مثلا میخواستی به هیچکس و هیچ چیز فکر نکنی ولی از وقتی اومدی مثل جنازه رو تخت افتادی و مدام به این و اون فکر میکنی... بعد انتظار پیشرفت هم داری

همینجور که واسه خودم غرغر میکنم در کمد رو باز میکنم... به دست بلوز و شلوار رنگ روشن برمیدارم با لباس بیرونم عوض میکنم... به سمت دستشویی میرم تا آبی به دست و صورتم بزنم... بعد از اینکه از دستشویی خارج میشم صدای بابا رو میشنوم... اصلا نمیدونم کی اومده... به خورده استرس دارم... به سمت آینه میرم و نگاهی به خودم میندازم... از استرس رنگم پریده

زیر لب میگم: چته ترنم؟ میخوای در مورد مادرت بررسی نمیخوای که گ\*ن\*ا\*ه\*کنی

یه لبخند زوری میزنم سعی میکنم استرس رو از خودم دور کنم... چشمامو میندوم چند بار نفس عمیق میکشم... بعد از چند لحظه چشمامو باز میکنم نگاهی به دختر توی آینه میندازم

زمزمه وار میگم: اینه دختر... اعتماد به نفست رو از دست نده... نهایتش داد و فحش و کتکه که تو بارها و بارها اینا رو توی این خانواده تجربه کردی

لبخند رو لبام پررنگ تر میشه ولی این لبخندم از روی اجبار نیست بلکه از اطمینانیه که به خودم دارم... نگام رو از آینه میگیرم با قدمهای بلند به سمت در اتاق میرم... کلید رو داخل قفل میچرخونم دستگیره رو به سمت پایین میکشم... در اتاق باز میشه... لبخند رو از چهره ام پاک میکنم همه ی جدیتم

رو توی صورتتم میریزم... خونسرده خونسرد... بی تفاوت بی تفاوت... آرومه آروم... بدون استرس و نگرانی... در رو کامل باز میکنم از اتاق خارج میشم در رو پشت سرم به آرومی میندم با قدمهایی محکم به سمت سالن حرکت میکنم... طاهها و بابا رو مبینم که روی مبل مقابل هم نشستن و طاهها به آرومی چیزی به بابا میگه... کلافگی از صورت بابا پیدااست... صورت طاهها رو نمبینم چون پشتش به منه بابا میخواد چیزی بگه که نگاهش به من میفته... نگاهش پر از حیرت میشه... مدتها بود که پام رو از اتاق بیرون نذاشته بودم این تعجب و حیرتش رو درک میکنم... با گامهایی بلند به سمت مبل که روشون نشستن حرکت میکنم... طاهها وقتی سکوت بابا رو مبینه به عقب برمیگرده اون هم عکس العملی بهتر از بابا نداره... خودم رو به مبل میرسونم به آرومی روی یکی از مبلهای یه نفره میشینم

ززمه وار سلام میکنم که هیچ جوابی نمیشنوم... طاهر از اتاقش خارج میشه... با دیدن من چشمش پر از نگرانی میشه... اینبار من متعجب میشم... عکس العمل متفاوت طاهر برام جای سوال داره به جای تعجب نگاهش پر از ترس و نگرانیه... مونا هم وارد سالن میشه و با دیدن من اخماش تو هم میره به سمت بابا برمیگرده و میگه: پس بالاخره تصمیمت رو گرفتی

بابا: مونا ساکت باش

مونا با اخم نگاهش رو از بابا میگیره و به داخل آشپزخونه میره بابا با عصبانیت به طرف من برمیگرده و میگه: با اجازه ی کی از اتاقت اومدی بیرون؟

این بار نگاه طاهر هم پر از تعجب میشه... با تعجب به طرف ما میاد و کنار  
 طاها که روی یه مبل دو نفری نشسته بود میشینه و به من خیره میشه  
 لبخندی میزنم و با تحکم و در عین حال با احترام میگم: باید باهاتون حرف  
 بزنم

طاها: ما هم باهات حرف داریم

بابا با داد میگه: طاها

طاها با خشم از جاش بلند میشه و میگه: بابا.....

بابا با اخم میگه: طاها اگه یک کلمه حرف بزنی من میدونم و تو... بشین و  
 ساکت باش

طاها با ناراحتی سر جاش میشینه و هیچی نمیگه

با تعجب به همگیشون نگاه میکنم... حرفای طاها و مونا رو درک نمیکنم...

همچنین نگرانی طاهر و عصبانیت بابا هم برام جای سوال داره

بابا به طرف من بر میگرده و میگه: میشنوم بگو

از فکر رفتارای عجیب و غریب خونوادم بیرون میامو سعی میکنم با آرامش

حرفم رو بزنم

به چشمهای بابام خیره میشمو میگم: میخوام بدونم حرفایی که دیشب شنیدم

تا چه حد صحت داره؟

از سوالم متعجب نشد... اخم نکرد... هیچ تغییری در حالت صورتش ایجاد

نشد به جز کلافگی... انگار منتظر این سوال از جانب من بود

از جاش بلند میشه و با تحکم میگه: دنبالم بیا

بعد از دستورش به سمت اتاق کارش حرکت میکنه من هم به آرومی از جام بلند میشم و پشت سرش میرم... بابا به اتاق مورد نظر میرسه.. دستش رو بالا میاره تا دستگیره رو باز کنه که با صدای مونا متوقف میشه

مونا: باز ما غریبه شدیم؟ باز مثل همیشه میخوای همه چیز رو از من و بچه هات مخفی کنیم

بابا با اخم به طرف مونا برمیگرده و نگاهی بهش میندازه و میگه: مونا باز شروع نکن

مونا: چی رو شروع نکنم... اون کسی که داره شروع میکنه تویی نه من... مثله همیشه دخترت رو به خونوات ترجیح میدی؟... حقیقت زندگیه تو همینه.. ترانه مرد چون ترنم مهمتر از من و بچه های من بود

باورم نمیشه این همون مونایی هستش که همه ی این سالها بزرگم کرده... واقعا باورم نمیشه من این زن رو سالهای سال مادرم میدونستم... یعنی هیچکدوم از خاطرات گذشته رو به یاد نمیاره... یعنی اون دخترم دخترم گفتنها همش یه نمایش بود... مگه میشه این همه سال نمایش بازی کرد... مگه میشه این همه سال مهربون نبود ولی محبت کرد... آخه مگه محبت راستی و دروغی هم داریم... خدایا چرا نمیتونم باور کنم که مونا از من متنفره... چرا اینقدر باورش سخته... با ناراحتی به بابا نگاه میکنمو هیچی نمیگم

بابا با ناراحتی میگه: مونا چرا مثل بچه ها رفتار میکنی... چرا.....

مونا مییره و سط حرف بابا و با داد میگه: ترنم رو روز اول آوردی تو این خونه و من گفتم نمیتونم بچه ی هووم رو ننگه دارم و جنابعالی در جوابم گفتمی چرا



مثله بچه ها رفتار میکنی... هر بار ترنم رو به بچه هات ترجیح دادی و من هر حرفی زدم جنابعالی بهم گفתי چرا مثله بچه ها رفتار میکنی... ترانه مردو من اوادم ترنم رو از خونه بیرون کنم گفתי چرا مثل بچه ها رفتار میکنی... آبروی خواه\*ر\*زاده ام دیشب رفت و من اوادم تکلیفم رو با ترنم روشن کنم باز گفתי چرا مثله بچه ها رفتار میکنی... الان هم باز داری همین جمله ی مسخره رو تکرار میکنی... تا کی میخوای سرم رو شیره بمالی... خستم کردی... به خدا خستم کردی من دیگه بریدم... دیگه نمیکشم... بابا من که گ\*ن\*ا\*ه نکردم زنت شدم... این همه سال ترنم رو مثله دختر خودم تر و خشک کردم آخرش چی گیرم او مد جنازه ی دخترم... دیگه نمیخوام آدم خوبه باشم... هر چی میخوای بگی بگو ولی من دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم اگه امشب تکلیف همه چیز رو روشن کردی که هیچ در غیر این صورت دور من رو برای همیشه خط بکش... امشب گفتمی ها رو نگی واسه ی همیشه ترکت میکنم از این خونه میرم...

بابا با حرص چنگی به موهاش میزنه و نگاهشو از مونا میگیره...

با کلافگی به سمت مبل برمیکرده و نزدیک ترین مبل رو برای نشستن انتخاب میکنه

و در آخر با داد خطاب به من میگه: بیا همین جا بشین

با ناراحتی به سمت مبل مقابل بابا حرکت میکنم... مونا هم با اخم همیشگی از آشپزخونه خارج میشه و به سمت بابا میره... وقتی به بابا میرسه روی مبل دو نفره ای که بابا برای نشستن انتخاب کرده میشینه و با نفرت به من خیره

میشه... با خودم فکر میکنم آیا همه ی این سالها این نفرت تو نگاهش بود و

من متوجه نشدم؟

با صدای بابا به خودم میام

بابا: بشین

نگاهی به اطراف میندازم میبینم کنار مبل تک نفره ای واستادمو به بابا خیره

شدم... اصلا نمیدونم کی به این مبل رسیدم... سرمو به نشونه ی باشه تکون

میدمو خودم رو روی مبل پرت میکنم

سکوت سنگینی توی سالن حکم فرماست... طاها با اخم طاهر با ناراحتی

مونا با نفرت و بابا با کلافگی سرجاشون نشستنو هر کدوم به چیزی فکر

میکنند... از احساس خودم بی خبرم... خودم هم نمیدونم چمه ولی حس

میکنم ترسی ندارم... یه جورایی خودمو با این حرف قانع میکنم که بالاتر از

سیاهی رنگی نیست و من الان در سیاهی مطلق به سر میبرم... بابا بالاخره

سکوت رو میشکونه و با صدایی که لرزش از اون هویداست میگه: حرفای

دیشب مونا همه و همه حقیقت محض بود

معلومه خیلی معذبه و نمیتونه راحت حرف بزنه... بی تفاوت به بابا خیره

شدم... از اول هم میدونستم حقیقته ولی ترجیح میدادم برای آخرین بار بیرسم

تا مطمئن بشم

دهنمو باز میکنم و با خونسردی میگم: فقط یه چیز دیگه میخوام بدونم مادر

من کیه و الان کجاست؟

بابا اخمی میکنه و با کلافگی میگه: مادر تو موناست که تورو بزرگ کرده

با خونسردی میپریم و وسط حرفش میگویم: خودتون هم خوب میدونید که نه مونا من رو.....

بابا با داد میگه: مونا نه مامان

با لبخند تلخی میگویم: اون کسی که اجازه ی گفتن این کلمه رو به من نداد من نیستم... با گفتن این کلمه طرف مقابل واقعا مادر آدم نمیشه... مادر کسیه که قلبش برای جگرگوشه اش بزنه... یه مادر بدون شنیدن این کلمه باز هم مادره... به هر حال کسی که من رو از گفتن این کلمه محروم کرد موناست... هر چند من هم دیگه انتظاری از ایشون ندارم...

مونا با عصبانیت میگه: خیلی نمک شناسی...

با مهربونی میگویم: تا عمر دارم مدیون شمام که مثله یه مادر بزرگم کردین ولی این رو یادتون باشه در شرایط سخت مثله یه مادر کنارم نبودین... مونا: تو دخترم رو کشتی و انتظار.....

بابا با ناراحتی میپره وسط حرف مونا و میگه: مونا تمومش میکنی یا نه؟

مونا ساکت میشه و با ناراحتی به رو به رو خیره میشه

بابا با کلافگی میگه: دیگه دو ست ندارم راجع به گذشته حرفی بشنوم... فقط این رو بگم که مادر تو موناست و خونواده ی تو هم همین افرادی هستن که توی سالن رو نشستن

بعضی مواقع کنترل عصبانیت خیلی خیلی سخت میشه... الان هم جز همون وقتاست که دارم همه ی سعیم رو میکنم که بی حرمتی نکنم... که بی احترامی نکنم... که یه چیز نگم که بعدها پشیمون بشم... با همه ی اینا نفسمو با حرص بیرون میدمو با جدیت میگویم: حتی اگه همه ی حرفای شما درست

باشه که خودتون هم خوب میدونید اینا همش ادعاست ولی من حق دارم در مورد زنی که من رو به دنیا آورد و اسم مادرم رو به یدک میکشه بدونم بابا با داد میگه: کدوم حرف من ادعاست؟ هان؟ بد کردم تمام این چهار سال از خونه بیرون نکرده

با ناراحتی میگم: اگه واقعا من رو بچه ی خودتون میدونستین هیچوقت بهم سرکوفت نمیزدین که چرا من رو توی این خونه نگه داشتین... اگه مونا واقعا من رو مثل دختر خودش میدونست برای یه بار هم که شده توی این چهار سال پا شو توی اتاقم میذاشتن به حرف دل من گوش میکرد... اگه طاها واقعا من رو خواهر خودش میدونست جلوی هر غریبه ای روی من دست بلند نمیکرد... چرا دروغ ظاهر خیلی جاها هوام رو داشت... ظاهر رو برادرم میدونم ولی بقیه تون در شرایط سخت کنارم نبودین پس چه جور از من انتظار دارین که همه ی افراد این سالن رو خونواده ی خودم بدونم

نگاهی به ظاهر میندازم... با ناراحتی به زمین خیره شده و با انگشتهای دستش بازی میکنه

بابا: جالبه... واقعا جالبه... خودت هم خوب میدونی که در گذشته چه گندی زدی... واقعا برام جای سواله الان با چه رویی جلوم واستادی و زبون درازی میکنی

با ناراحتی میگم: چرا متوجه ی حرفم نمیشین من نمیخوام جلوتون واستم... من نمیخوام زبون درازی کنم... من که حرف بدی نمیزنم... میگم یه نشونه از مادرم به من بدین... نه خودتون با من درست رفتار میکنید نه نشونه ای از

مادرم بهم میدین... مگه از شماها چی میخواستم... توی تمام این سالها حتی یه ذره از پول و ثروتتون رو نخواستم... تو بدترین شرایط کار کردم خودم خرج خودم رو درآوردم... تنها چیزی که خواستارش بودم ذره ای محبت بود که هر روز و هر لحظه از من دریغ کردین... هر چند هیچکدوم از اون حرفایی که پشت سرم زده میشه رو قبول ندارم اما یه سوال فقط یه سوال ازتون میپرسم اگه طاها طاهر یا ترانه در شرایط من بودن باز هم شماها اینطور باهاشون برخورد میکردین؟... حتی اگه گ\*ن\*ا\* ه\*کارترین بودن هر روز بهشون سرکوفت اضافی بودن میزدین؟... مونا یی که اجازه نمیده بهش مادر بگم همین برخورد رو با بچه های خودش میکرد... نه پدر من... نه آقای من... نه سرور من... من اگه امروز اینقدر دارم بدبختی میکشم دلیلش اینه که منو دختر خودتون نمیدونید... من چهار سال گفتم به خدا به پیر به پیغمبر من کاری نکردم اما بی تفاوت از کنارم گذشتین... پیش هر کس و ناکسی شخصیتم رو زیر سوال بردین....

مونا مییره وسط حرفمو با داد میگه: اون شب دزد رو بهونه کردی و سیاش رو به این خونه کشیدی و وقتی دیدی سیاوش تسلیمت نشد سر همه مون رو شیره مالیدی.. آخرش هم که از راه های دیگه وارد شدی و دختر یکی یه دونمو راهی قبر ستون کردی... به جای لباس عروس کفن تنش کردی داغش رو واسه ی همیشه به دلم گذاشتی... باز هم میگی من بی گ\*ن\*ا\*هم... بچه های من هیچوقت این کارا ازشون سر نمیزنه... تو هم مثله اون ماد.....

بابا با داد میگه: مونا چند بار بگم حرف نزن... بعد میگی چرا میخوای بری تو اتاق صحبت کنی... چرا میخوای مخفی کاری کنی

طاها با ناراحتی میگه: باب.....

بابا چنان نگاهی به طاها میکنه که حرف تو دهن طاها میمونه  
 و اما طاهر هیچ دخالتی در بحث پیش او مده نمیکنه... معلومه ناراحتی اما  
 ترجیح میده سکوت کنه... اشک تو چشمای مونا جمع میشه... نگام پر از  
 دلسوزی میشه... دوست ندارم اینجوری بینمش... بالاخره مدتها جای مادرم  
 رو برام پر کرده... بابا با عصبانیت از جاش بلند میشه و توی سالن قدم میزنه  
 هیچکس هیچی نمیگه... مونا آروم آروم اشک میریزه  
 بابا بی توجه به اشکهای مونا خطاب به من میگه: برام مهم نیست نسبت به من  
 وزن و بچه ی من چه دیدی داری... دیگه حوصله ی درد سر ندارم... خودت  
 رو آماده کن آخر هفته ی دیگه برات خواستگار بیاد... دیگه دوست ندارم بیشتر  
 از این جو زندگیم رو برای توی نمک شناس خراب کنم  
 بهت زده به کسی که تا ساعتی قبل ادعای پدری میکرد خیره میشم... کسی که  
 مونا رو مادرم میدونست خودش رو پدرم... الان م\*س\* تقیما داره بهم میگه  
 میخواد از دستم خلاص بشه... به طاهر نگاهی میندازم اصلا سرش رو بلند  
 نمیکنه... چقدر بدبختم تو این شرایط انتظار کمک اون هم از جانب طاهر  
 رو دارم... هر چی باشه مونا مادرشه... محاله من رو به مادرش ترجیح بده  
 لبخند تلخی میزنم... بغض بدی تو گلوم میشینه... لبخند کم کم جاش رو با  
 پوزخند عوض میکنه... حالا مفهوم حرفای مونا رو میفهمم... دوست دارم زار  
 زار گریه کنم... چقدر سخته خودت رو بین آدمایی ببینی که جز ادعا هیچی  
 سرشون نمیشه... به مونا نگاه میکنم اشکاش بند او مده... دیگه خبری از گریه

نیست... انگار همه ی گریه هاش فقط و فقط برای موندگاری من تو این خونه بود... به زحمت بغضم رو قورت میدم... بابام منتظر نگام میکنه از اینکه داد و فریاد راه ننداختم تعجب میکنه... پوزخندم پررنگ تر میشه... اما نگاهم... حس میکنم نگاهم خالی از هر چیزی به نام احساسه... خالی از محبت... خالی از تنفر... خالی از همه چیز... حس میکنم نگاهم یخ بسته... یه نگاه شیشه ای که دیگه هیچ حرفی واسه گفتن نداره... یه نگاه از جنس یخ به پدری میندازم که همه ی حرفاش یه ادعای توخالیه... از هیچکس متنفر نیستم... از هیچکس هم انتظاری ندارم... فقط با همه احساس غریبیگی میکنم... آشنایی در جمع نمیبینم که دلم رو بهش گرم کنم

همونجور که نشستم به سردی میگم: من محاله با کسی ازدواج کنم که بهش علاقه ای ندارم

بابا از بین دندونای کلید شده میگه: نشنیدم یه بار دیگه بگو

با تحکم میگم: من محاله با کسی ازدواج کنم که هیچ علاقه ای بهش ندارم

بابا با داد میگه: جنابعالی خیلی بیجا میکنی

با لبخندی تلخ میگم: مثله اینکه یادتون رفته من خیلی وقته م\*س\*تقل شدم... تنها چیزی که من رو به شما متصل میکنه همین خونست که اگه اینقدر از وجود من تو این خونه ناراحتین به زودی رفع زحمت میکنم... پس بیخودی یه شبتون رو برای خواستگارای بنده هدر ندین...

خودم هم نمیدونم کجا اما ترجیح میدم برم

بابا چنان فریادی میزنه که باعث میشه از ترس روی مبل جا به جا بشم... نتیجه ی فریادش لرزیه که به تنم افتاده... ضربان قلبیه که هر لحظه بالاتر

میره... حتی مونا هم از ترس جیغ خفیفی میکشه و دستش رو روی قلبش میذاره... درسته خیلی ترسیدم... درسته ترس رو با تک تک سلولام احساس میکنم درسته احساس غریبی میکنم ولی باز هم دلیلی برای شکسته شدن نمیبینم... اگه با شکسته شدن چیزی درست می شد همون ۴ سال پیش که شکستم همه چیز حل می شد و من الان به جای اینکه رو در روی پدرم باشم سایه به سایه اش هم قدمش بودم... همراهش بودم... یار و یاورش بودم

بابا: چــــی؟ بری که یه گند دیگه بالا بیاری

سعی میکنم صدام نلرزه به آرومی میگم: من هیچوقت هیچ گندی بالا نیاوردم... من به خودم به گذشته ی خودم و الانی که دارم توش لحظه هام رو به سختی میگذرونم افتخار میکنم... چون هیچوقت توی زندگی پام رو کج نذاشتم... حتی توی بدترین شرایط... مهم نیست بقیه چی میگن... مهم اینه که من میدونم مسیری که دارم توش قدم میذارم بهترین راه انتخاب برای منه... من نمیخوام با مردی ازدواج کنم که دوستش ندارم و هیچکس هم نمیتونه من رو مجبور به این کار کنه

اولش لرنشی در صدام ایجاد شد ولی آخراش لحن صدام محکمه محکم بود... خوشحالم که هنوز هم غرور شکسته شده ام رو به حراج نداشتم همه ی سعیم رو کردم که صدام بلند نشه... که توهین نشه... که حرمتها شکسته نشه... نمیدونم تا چه حد موفق بودم... بابام با ناباوری به من نگاه میکنه... انگار انتظار شنیدن این حرفا رو از زبون من نداشت... کم کم



اخماش تو هم میره و بعد با فریاد میگه: که هیچکس نمیتونه مجبورت کنه؟...  
 کاری نکن همون روز بله برون تو رو هم بگیرم تا بفهمی دنیا دست کیه  
 دستم رو روی قلبم میذارم میگم: پیوند دو نفر به اینجاست نه به اون بله  
 برونی که جوابه عروسش منفی باشه... حتی اگه بله برون هم بگیرین من باز  
 هم حرف خودم رو میزنم وقتی پیوند قلبی نباشه هیچ ازدواجی صورت  
 نمیگیره... محاله کسی رو به همسری قبول کنم که هیچ علاقه ای بهش  
 ندارم... من چنین فردی رو نمیخوام

بابا سعی میکنه خونسرد باشه اما زیاد هم موفق نیست با لحنی که خشونت  
 توش پیدااست میگه: مهم نیست تو چی میخوای... تو چه بخوای چه نخوای  
 من کار خودم رو میکنم... مهم اینه که من اختیاردار تو هستم من برات  
 تصمیم میگیرم

ته دلم خالی میشه... یه خورده میترسم ولی همه ی ترس رو توی وجودم  
 مخفی میکنم... واسه ی ترسیدن و لرزیدن خیلی وقت دارم الان باید مقاوم  
 باشم اگه الان بشکنم واسه ی همیشه شکستم... با جدیتی که برای خودم هم  
 ناشناست میگم: اشتباه نکنید آقای اختیاردار... تا من بله رو سر سفره ی عقد  
 ندم هیچکس نمیتونه ادعای هم سری من رو داشته باشه... مثله اینکه یادتون  
 رفته شما خیلی وقتته از شغل شریف پدر بودن اون هم برای بنده استعفا  
 دادین...

بابا با خشم به طرفم میاد  
 ولی من همونجور ادامه میدم: شمایی که خیلی وقتا اجازه نمیدین بابا صداتون  
 کنم الان که موقع ازدواج و خواستگاری شد ادعای پدریتون میشه.....

هنوز حرفم تموم نشده ولی بابا بهم رسیده... دستش میره بالا و حرف توی دهنم میمونه... چشمامو میندمو سیلی محکمی رو روی گونه ی سمت چپم احساس میکنم... شدت ضربه به قدری زیاده که تعادلم رو از دست میدمو روی مبل پرت میشم بابا با داد میگه: این روزم تا یادت بمونه که حق نداری جلوی بزرگترت دهنهت رو باز کنی هر چرت و پرتی رو بگی طاهر با ناراحتی به من نگاه میکنه... لبخند تلخی به طاهر میزنم نگامو ازش میگیرم

بابا پشتش رو به من میکنه و میخواد به سمت اتاقش بره که به زحمت از جام بلند میشم... طاها و طاهر و حتی مونا با نگرانی به من نگاه میکنند... ولی نگرانی برای من جایی نداره یه عمر سختی نکشیدم که آخر و عاقبتم این بشه... به ازدواج اجباری برای من محاله... حق من از زندگی این نیست... منی که آب از سرم گذشته دلیلی برای سکوت نمیبینم... حرمت کسی رو زیر پا نمیذارم ولی اجازه نمیدم بهم زور بکن

با صدایی که سعی میکنم بلند نباشه میگم: نه بابا... امشب دیگه کوتاه نیام... بابا که میخواست به سمت اتاقش بره با شنیدن صدای من سر جاش متوقف میشه

-بهم انگه\*ز\*زگی زدین کوتاه اومدم.. من رو قاتل دونستین کوتاه اومدم... پیش دوست و دشمن خارم کردین کوتاه اومدم... من رو از مهر و محبتتون محروم کردین کوتاه اومدم... تو بدترین شرایط تنهام گذاشتین کوتاه اومدم

ولی امشب دیگه کوتاه نیام... من امشب به هیچ عنوان کوتاه نیام... من گذشته و حالم رو از دست دادم اجازه نمیدم آیندم هم به دست شماها تباه بشه بابا به طرف من بر میگردد و میخواد چیزی بگه که لبخند تلخی میزنم نگامو ازش میگیرم... به زمین زل میزنم با ناراحتی ادامه میدم: نه بابا امشب شب کوتاه اومدن نیست... امشب ترنم میخواد حق شو بگیره... حق من مادریه که شما از من دریغ کردین... من فقط یه اسم میخوام... یه اسم از مادرم... بعد میرم... مهم نیست شما چی میگین... مهم نیست مردم چی میگن... مهم نیست چقدر دیگه دل من رو تیکه تیکه میکنید و روی شکسته شده های دل من قدم میزنید

اشک تو چشمهام جمع میشه ولی من همینجور ادامه میدم: امشب فقط یه چیز برام مهمه اون هم اسم و آدرس مادرمه... یا بهم میگین یا خودم تنهایی اقدام میکنم... شده کل این کشور رو بگردم میگردم... کل این کشور چیه شده همه ی دنیا رو بگردم میگردم تا مادرم رو پیدا کنم مادری که تمام این سالها اسم و رسمش رو از من پنهون کردین.....

همونجور که دارم حرف میزنم نگامو از زمین میگیرم نگاهی به بابا میندازم... با دیدن قیافه ی بابا حرف تو دهنم میمونه... صورت بابا از شدت عصبانیت به رنگ قرمز در اومده... رگهای گردنش از فرط عصبانیت متورم شده... لحظه به لحظه نگاهش عصبانی تر میشه... آتیش خشم رو تو چشماش مبینم... دستاش رو مشت کرده و از شدت حرص فشار میده

وقتی سکوت‌م رو میبینی پوزخندی میزنه و با آرامشی تصنعی میگه: چیه... ساکت شدی؟... خجالت نکش... ادامه بده... دنبال اون مادر نمک نشناست میگردی که بعد از اون همه کمکی که بهش کردم ترکم کرد... با داد میگه: آره؟

با تعجب نگاهش میکنم... معنی و مفهوم حرفاش رو نمیفهمم... همونجور با عصبانیت ادامه میده: مادرت آرزوی دیدن تو رو با خودش به گور میبره... از همون روز اول بعش گفتم با ترک من باید قید بچش رو بزنی اون هم قبول کرد

با ناباوری بهش خیره میشم... غیرممکنه یه مادر از بچش از پاره‌ی تنش از جگرگوشه اش از کسی که نیمی از وجودشه بگذره... درک حرفای بابا برام سخته... یاد حرفای مهربان میفتم... یاد حرفایی که در مورد زن‌های مطلقه میزد... من حق ندارم قضاوت کنم... مهربان بهم گفت بعضی موقع رفتن بهتر از موندنه... بعضی موقع جدایی بهتر از تحمل کردنه... من به اندازه‌ی کافی به خونوادم فرصت دادم... میخوام برای یه بار هم که شده حرفای مادرم رو بشنوم... برای یه بار هم که شده به مادرم فرصت بدم... برای یه بار هم که شده لذت آغوش مادرم رو تجربه کنم

با داد بابا از فکر مهربان و حرفایی که امروز بهم زد بیرون میام: فقط کافیه یه بار دیگه حرفی در مورد ال.....

حرف تو دهنش میمونه... با خشم چنگی به موهاش میزنه و با فریادی بلندتر از قبل میگه: فقط کافیه یه بار دیگه حرفی در مورد اون زن نمک شناس بشنوم مطمئن باش زنت نمیذارم...

الهام... الهه... المیرا... اه... چرا نگفت... چرا کامل اسم مادرم رو به زبون نیاورد... خدایا یعنی داشت اسم مادرم رو به زبون میاورد؟... دختری دیوونه اگه اسم مادرت نبود پس چی بود... صدر صدر حروف آغازین اسم مادرم بود... یعنی اسم مادرم چیه... چقدر سخته که حتی یه اسم رو هم ازت دریغ کنند... من همینجور انواع و اقسام حرفا رو کنار هم میذارم تا شاید اسم مادرم رو حدس بزنی و بابا همونجور من رو تهدید میکنه که حق ندارم در مورد زنی که من رو به دنیا آورده فکر کنم...

صدای بابا رو میشنوم که با لحن ملایمتری میگه: بهتره از همین حالا خودت رو واسه ی هفته ی دیگه آماده کنی... حوصله ی یه ماجرای جدید رو ندارم شاید حرفای بابا رو بشنوم ولی توجهی به حرفاش ندارم... تو یه دنیای دیگه سیر میکنم... حس میکنم یه چیز بزرگی رو کشف کردم و اون هم دو حرف اول اسم مادرمه... ال... ال... یعنی اسم مامانم چی میتونه باشه؟ یعنی دوستم داره؟... نمیدونم چرا ازش متنفر نیستم... نمیدونم چرا حس میکنم دوستم داره؟... واقعا نمیدونم چرا؟... یعنی این همه محبتی که در قلبم نسبت به مادرم دارم عجیبه؟... من که اون رو ندیدم... پدر و مونا هم که از اون بد میگن پس این محبتی که در قلبم نسبت به مادرم احساس میکنم چیه؟

صدای فریاد بابا رو میشنوم: شنیدی چی گفتم؟

با صدای فریاد بابا از فکر مامان خارج میشمو با ناراحتی بهش زل میزنم

به زحمت دهنمو باز میکنمو با ترس میگم: بابا من حرفامو بهتون زدم... من  
 قصه ازدواج ندارم.. شما هم خرجم رو نمیکشین که من رو سر بار خودتون  
 بدونید... تنها چیزی که الان برای من مهمه مادرمه

با شنیدن حرفم کنترلش رو از دست میده و با عصبانیت به طرفم میاد... طاهر  
 با نگرانی از جاش بلند میشه و میخواد چیزی بگه که بابا اجازه نمیده و به  
 سرعت خودش رو به من میرسونه و چنان سیلیه محکمی بهم میزنه که لبم پاره  
 میشه و روی زمین پرت میشم... مونا و طاها هم از جاشون بلند میشن... یکم  
 نگرانی تو چشمشون دیده میشه... اما این نگرانی رو برای خودم نمیبینم فکر  
 میکنم برای رگهای گرفته شده ی قلب بابا نگران هستن.... نمیتونم احساسشون  
 رو نسبت به خودم از توی چشمشون بخونم اما تو چهره ی طاهر نگرانی موج  
 میزنه و این نگرانی اگه همش برای من نباشه با اطمینان میتونم بگم نیمیش  
 ماله منه... طاهر خیلی سریع خودش رو به بابا میرسونه و به بازوی بابا چنگ  
 میزنه... میخواد چیزی بگه که بابا با داد میگه: حق نداری از این دختری  
 بیشعور طرفداری کنی... من امشب زبون این دختری زبون دراز رو کوتاه  
 میکنم

بعد از تموم شدن این حرفش بازوش رو به شدت از دستای طاهر بیرون میکشه  
 و به سمت من میاد... طاهر بهت زده سر جاش وا ستاده و به بابا نگاه میکنه...  
 بابا به من میرسه و منی رو که روی زمین نیم خیز شده بودم تا بلند شم رو هل  
 میده و در نهایت زیر مشتم و لگد میگیره... طاهر تازه به خودش میاد و به  
 سمت بابا حرکت میکنه... ولی من آروم آروم زیر مشتم لگدهایی که بهم

وارد میشه به هیچ چیز فکر نمیکنم... تنها چیزی که ذهنم رو مشغول کرده اینه که ارزشش رو داره... برای پیدا کردن مادرم تمام این مشت و لگدها رو به جون میخرم... با هر ضربه ای که به تنم وارد میشه صدای شکسته شدن دوباره ی قلبم رو احساس میکنم... نه ناله ای میکنم نه التماسی... حتی اشکی هم برای ریختن ندارم... هر چیزی تو این دنیا قیمتی داره... قیمت پیدا کردن مادرم هم کتکهای امروز منه... کتکهایی که قبل از جسم من به روحم وارد میشه... طاهر دوباره خودش رو به بابا میرسونه ولی حریف بابا نمیشه... نمیدونم چی میشه که طاها هم به طرف ما میاد و سعی میکنه بابا رو از من دور کنه... بالاخره تلاشهای طاها و طاهر برای جدایی بابا از من نتیجه میده  
طاها با ناراحتی میگه: بابا یه خورده آروم باشین این همه حرص خوردن واسه قلبتون ضرر داره  
همه ی بدنم درد میکنه اما درد بدنم با دردی که توی قلبم احساس میکنم قابل قیاس نیست...

بابا با داد میگه: فقط کافیه هفته ی دیگه مخالفت کنی مطمئن باش زندت نمیدارم  
نگام به مونا میفته... با پوزخند نگام میکنه... بغض بدی تو گلوم میشینه... ولی اجازه آزاد شدن رو به بغض نمودم... اجازه اشک ریختن رو به چشمام نمودم... اجازه ی هیچ عکس العمل احساسی رو به خودم نمودم... به زحمت از روی زمین بلند میشم و به سختی به سمت اتاقم حرکت میکنم... به هیچکدومشون نگاه نمیکنم... به هیچکدومشون... با هر قدمی که ازشون دور

میشم بیشتر به فاصله ی ایجاد شده ی بینمون پی میبرم... حس میکنم خیلی وقته که دنیام از دنیا شون جدا شده... حس میکنم بیشتر از همیشه باها شون غریبه ام... شاید خیلی وقته که با هم غریبه شدیم... شاید همون چهار سال پیش... شاید هم هیچوقت براشون آشنا نبودم... شاید هم همه ی این آشنایی ها فقط تظاهر بود... یه تظاهر برای دیگران... چقدر بده که یه روزی به یه جایی برسی که به همه ی محبتهایی که تا الان بهت شده شک کنی و از خودت بررسی تمام اون محبتها دروغی بود؟... با هر قدم که ازشون دور میشم احساس آرامش بیشتری میکنم... با خودم فکر میکنم امشب چقدر واژه ها برام غریبه شدن...

واژه های خانواده... پدر... مادر... آره این واژه ها برام غریبه تر از همیشه هستن... حس میکنم هیچ تعلق خاطری به این خونه و آدماش ندارم... به در اتاقم میرسم... هنوز صدای داد و فریاد بابا و همچنین صدای طاها رو که سعی در آروم کردن بابا داره رو میشنوم... نگاهی به عقب میندازم... هیچکس نگران من نیست... هیچکس با نگاه نگرانش من رو تعقیب نمیکنه... هیچکس... نه مونا... نه طاها... نه بابا... حتی طاها هم بابا رو روی مبل نشونده و شونه هاش رو مالش میده... حس اضافه بودن میکنم... حس بدیه... ایکاش هیچکس بهش دچار نشه... حس میکنم تو این دنیا واسه هیچکس مهم نیستم

تنها کورسوی امیدم مادرمه



زمزمه وار میگم: ترنم جای تو اینجا نیست... خیلی وقته که دیگه تو جز این خونواده محسوب نمیشی... شاید هم هیچوقت جزئی از آدمای این خونه نبودی

نگام رو ازشون میگیرم... دستم به سمت دستگیره ی در میره... اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه... دستم دستگیره ی در رو لمس میکنه... دومین قطره ی اشک از چشمم به پایین میچکه... هنوز صدای بابا به گوشم میرسه... هنوز هم داره تهدیدم میکنه... دستگیره در رو پایین میارم و به آرومی در رو باز میکنم... اشکام همینجور روون هستن من هیچ کاری نمیتونم کنم... یه وقتایی حتی اگه همه ی سعیت رو هم کنی باز هم نمیتونی جلوی شکسته شدن رو بگیری... فقط از یه جهت خوشحالم اون هم اینه که هیچکس امشب اشکهای من رو ندید... با اینکه اشکام دور از چشم بقیه سرازیر شد ولی مقاومتم تا آخرین لحظه نشکست... در این لحظه هیچ چیز نمیتونه دل ناآرومه من رو آروم کنه... به آرومی به اتاقم میرم در رو پشت سرم میبندم... از داخل در اتاق رو قفل میکنم به سمت تختم میرم... وقتی به تخت میرسم خودم رو روی تخت پرت میکنم به سقف اتاقم زل میزنم...

زمزمه وار میگم: ماندانا زودتر بیا... به وجودت نیاز دارم این بار میخوام بر خلاف ۴ سال قبل از ماندانا کمک بگیرم... مطمئنم کوتاهی نمیکنه... هر چند خیلی شرمندش میشم ولی چاره ای برام نمونده... دیگه نمیتونم اینجا بمونم... میخوام برم... با اینجا موندن هیچ چیز درست نمیشه... برای رفتن به کمک کسی نیازمندم اون کس کسی نیست جز ماندانا... تنها کسیه که بهش اعتماد کامل دارم... به عنوان یه دختر توی این جامعه که همه

گرگن در لباس میش زندگی خیلی سخته... امکان اینکه آسیب بینم زیاده... ادعای زرنگی ندارم یه دختر هر چقدر هم که زرنگ باشه باز هم امکان اینکه ازش سواستفاده بشه هست... نمیخوام ریسک کنم... نمیخوام تو این یه مورد ریسک کنم... انتخاب الانه من همه ی آیندم رو تحت شعاع قرار میده... بهترین راه کمک گرفتن از مانداناست... ایکاش خدا عمری بهم بده تا کارایی رو که ماندانا در حقم کرده رو جبران کنم... چاره ای برام نمونه و گرنه ماندانا رو به زحمت نمنداختم اگه بخوام اینجا بمونم به هیچ جا نمیرسم... اشکام رو پاک میکنم سعی میکنم اروم بگیرم

زیر لب زمزمه میکنم: اگه اینجا بمونی به زور شوهرت میدن و بعد هم مثله این چهار سال سراغی ازت نمیگیرن... آخرش هم یکی میشی مثله مهربان... در به در یه خونه... یه زن مطلقه که هیچ جایی تو این خونه نداری... با گذشته ی سیاهی که من دارم محاله مورد خوبی برام پیش بیاد معلوم نیست مرتیکه چه مشکلی داره که میخواد من رو بگیره

میدونم بی انصافیه... میدونم حق ندارم ندیده و نشناخته قضاوت کنم ولی این رو هم خوب میدونم که وقتی دلم جای دیگه گیره نمیتونم کس دیگه ای رو وارد زندگیم کنم... تا زمانی که مهر سروش از دلم بیرون نره هیچ پسری رو وارد زندگیم نمیکنم... پس بهترین راه همینیه... هم فرصتی برای پیدا کردن مادرم به دست میارم هم کسی نمیتونه من رو مجبور به ازدواج کنه... اونا میخوان از دست من خلاص بشن و رفتن من بهترین راه خلاصیه اوناست و صد البته خلاصی خود منه... چه برای من چه برای اونا همین راه بهترین

گزینه ست... تمام این سالها تنها بودم ولی الان که ماندانا داره میاد میتونم رو کمکش حساب کنم... مطمئنم اگه خودم هم بخوام ماندانا اتهام نمیداره... همونجور که دراز کشیدمو برای آیندم برنامه ریزی میکنم به پهلو میشم که یهو دردی بدی توی پهلوام میپیچه... به سرعت روی تخت میشینم دستم رو روی پهلوام میذارم... از شدت درد اخمام تو هم میره... بلوزم رو بالا میزنم نگاهی به پهلوام میندازم... پهلوام کبود شده... دستی روش میکشم که باعث میشه درد بدی رو احساس کنم... لابد یکی از لگدهای بابام به پهلوام اثابت کرده... وقتی بهش دست میزنم درد میگیره در غیر این صورت دردی احساس نمیکنم... یاد صورتم میفتم... با ناراحتی از تختم پایین میامو به سمت آینه میرم... با دیدن قیافه ی خودم جلوی آینه خشکم میزنه... گوشه ی لبم پاره شده و خون کنار لبم خشک شده... چند قطره ای از خون روی بلوزم ریخته... اثر انگشتهای بابا هنوز هم روی صورتم هست... لابد همه ی بدنم هم کبود شده... تا فردا مطمئنا اثر انگشتا از بین میره و کبودی سیلی ها نمایان میشه

زمزمه وار میگم: فردا با این قیافه چه جوری به شرکت برم؟

پوزخندی رو لبام میشینم و با خودم فکر میکنم لابد سروش با دیدن حال زار من خیلی خوشحال میشه

تصمیم میگیرم یه دوش بگیرم... به سمت کمد میرم یه دست لباس تمیز ازش خارج میکنم... کشوی کمد رو باز میکنم حوله ی تمیزی رو بیرون میکشم... کشورو میندمو به سمت حموم میرم... در حموم رو باز میکنم وارد میشم... دلم عجیب گرفته... آهی میکشمو لباسام رو توی رختکن

آویزون میکنم... دونه دونه لباسام رو از تنم در میارم... همه ی بدنم درد میکنه... ولی کبودی زیادی روی بدنم دیده نمیشه  
با پوزخند مسخره ای میگم: فردا باید یه نگاه به بدنت بندازی نه الان که جای همه ضربه ها تازه ست

به سمت شیر آب گرم و سرد میرم... اول آب گرم و بعد از چند دقیقه هم شیر آب سرد رو باز میکنم... و تا ولرم شدن آب به این فکر میکنم که فردا با این قیافه ی درب و داغون چه جوری تو خیابون راه برم... دستم رو زیر آب میگیرم وقتی از ولرم بودن آب مطمئن میشم به زیر دوش میرمو سعی میکنم درد بدنم رو با گرمی قطره قطره های آب تسکین بدم... گوشه ی لبم بدجور میسوزه... اما کرختی بدنم لحظه به لحظه کمتر میشه...

حوصله ی شامپو و صابون ندارم... بعد از ده دقیقه آب رو میندمو به سمت لباسام میرمو اونا رو به آرومی تنم میکنم... حس میکنم سرخالتر شدم... هر چند هنوز هم درد در تمام بدنم میپیچه ولی حالم از قبل بهتره... از حموم خارج میشمو بدون اینکه نگاهی به قیافه ی زارم توی آینه بندازم به سمت میز میرم... کشو میز رو باز میکنمو آرامبخش رو برمیدارم... میخوام یه دونه از قرصا رو بخورم که یاد حرف دکتر میفتم... «از امشب به هیچ عنوان از اون قرصا استفاده نمیکنی»

آهی میکشمو نگاهی به بسته ی قرص که تو دستمه میندازم  
زیر لب میگم: فقط همین امشب... بدجور اعصابم داغونه... محاله با این اعصاب داغون خوابم بیره

یه قرص از بسته خارج میکنم و میخوام تو دهنم بذارم که باز حرفای دکتر تو گوشم میپیچه... « مگه با اون قرصا میتونی راحت بخوابی؟ »

با اعصابی خرد بسته ی قرص رو توی کتو پرت میکنم به شدت کتو رو میندم... اون یه دونه قرص رو هم راهی سطل آشغالی که گوشه ی اتاقمه میکنم به سمت کیفم میرم... هنزفری و گوشیم رو از کیفم در میارم به سمت تختم میرم... خوابم نییاد... حداقل یه خورده آهنگ گوش بدم... همینکه به تختم میرسم به آرومی روش میشینم و هنزفری رو به گوشیم وصل میکنم... آهنگ مورد نظر رو از گوشیم انتخاب میکنم و روی تخت دراز میکشم... هنزفری رو توی گوشم میدارم و دکمه ی پلی رو میزنم چشمام رو میندم منتظر شروع آهنگ میشم:

میب\* و\* سمت میگی خدا حافظ

با شروع شدن آهنگ لبخندی رو لبم میشینه

این قصه از این جا شروع میشه

من بغض کردم تو چشات خیس

دست دو تامون داره رو میشه

عاشق این آهنگم...

تو سمت رویای خودت میری

میری و من چشمامو میندم

زیر لب زمزمه میکنم: این چه روزگاریست... دلم را میشکنی... هزاران هزار

تکه میکنی... بر روی تکه تکه هایش با آرامش قدم میزنی ولی باز از یادها

نمیری... ولی باز فراموش نمیشی... ولی باز در قلب و ذهنم باقی میمونی

ما خواستیم از هم جدا باشیم  
 زمزمه وار میگم: ایکاش میتونستم از همه تون متنفر باشم.. اون موقع تصمیم  
 گیری چقدر راحت میشد  
 پس من چرا با گریه میخندم...؟!  
 دیگه صدای آهنگ رو نمیشنوم... توی دنیای خودم غرق میشم... توی شیرینی  
 ها و تلخی های زندگی... توی رویاهای آینده... به همه چیز فکر میکنم در  
 عین حال به هیچ چیز فکر نمیکنم

.  
 .  
 .  
 اونقدر فکر میکنم که زمان از دستم در میره... میخوام به پهلو بشم که دوباره  
 احساس درد میکنم... با دردی که در بدنم میپیچه به خودم میامو چشمامو باز  
 میکنم حواسم به ادامه ی آهنگ میره... بیتوجه به دردم همونجور طاق باز  
 درازکش میمونم به ادامه ی آهنگ گوش میدم  
 تو فکر میکردی بدون من  
 دلشوره از دنیای ما میره  
 یه خورده احساس خستگی میکنم... درد پهلووم دوباره کمتر شده... چشمامو  
 میندوم سعی میکنم به هیچ چیز فکر نکنم... سخته... مدام حرفای بابا...  
 مونا... سروش... تو گوشم میپچن...  
 این جا یکی هم درد من میشه

آهی میکشتم.. گاهی فراموشی چه نعمت بزرگیست... کاش بیشتر از اینا  
قدرش رو بدونیم... چشمامو باز میکنم به سقف خیره میشم...

اون جا یکی دستاتو میگیره...!

گفتی میتونی بری اما...

بغض تو دستاتو برام رو کرد!

ما هر دو از رفتن پشیمونیم...

کم کم خستگی چشمام رو احساس میکنم پلکام سنگین میشن

جون دو تامون زودتر برگرد...!!!

جون دو تامون...!

چشمام رو میندوم خودم هم نمیفهمم کی به خواب میرم

فصل سیزدهم

به زحمت چشمامو باز میکنم... نگاهی به ساعت میندازم... ساعت شش و  
نیمه... هنوز خسته ام... از اونجایی که دیشب تا دیروقت بیدار بودم هنوز  
خوابم میاد... روی تخت میشینم خمیازه ای میکشمو کش و قوسی به بدنم  
میدم که از شدت درد صورتم جمع میشه... با دردی که توی بدنم میپیچه  
دوباره یاد حرفا و کتکای بابا میفتم... ماجرای دیشب مثله یه پرده سینما جلوی  
چشمم به نمایش در میاد و باعث میشه آه پر سوز و گدازی بکشم... همونجور  
که به اتفاقات دیشب فکر میکنم از روی تخت بلند میشم ولی در کمال تعجب  
متوجه میشم یه چیزی دور گردنم پیچیده شده... رو لبه تخت میشینم و با  
تعجب دستم رو به سمت گردنم میبرم... به چیزی که دور گردنم چنگ میزنم  
و به شدت اون رو میکشم که باعث میشه هر چیزی که هست از وسط جر

بخوره و پاره بشه... دستم رو بالا میارم و به هنزفری پاره شده توی دستم نگاه میکنم... آه از نهادم بلند میشه... از بی حواسی خودم حرصم میگیره... از رو لبه ی تخت بلند میشم و دنبال گوشیم میگردم... بعد از کلی گشتن بالاخره اون رو از زیر پتوم پیدا میکنم... نیمی از هنزفری به گوشیم وصله و نیمه ی دیگش تو دستمه... کلا پدر هنزفری رو در آوردم... هنزفری رو از گوشیم جدا میکنم و نگاهی به گوشیم میندازم... خاموشه

زیر لب میگم: لابد شارژش تموم شده

به سمت شارژر گوشیم که روی میز افتاده میرم و شارژر رو به گوشیم وصل میکنم... بعد هم به سمت پرز برق میرم و شارژر رو به برق میزنم... با ناراحتی نگاهی به هنزفری میندازم و زیر لب غر غر میکنم و اون رو توی سطل آشغال اتاقم پرت میکنم

-تو رو چه به آهنگ گوش کردن تو این بی پولی فقط و فقط به اموال خودت ضرر میزنی... بعد هم میگی پول کم آوردم... آخه نصف شب آدم گوشیش رو ب\*غ\*ل میکنه و میگیره میخوابه

سری به نشونه ی تاسف و اسه ی خودم تکون میدم و به سمت دستشویی میرم... وقتی از دستشویی بیرون میام چشمم به تخت میفته... به سمت تخت میرم و بعد از مرتب کردن تخت نگاهی به ساعت میندازم... ساعت هفت شده و من هنوز خونه ام... با گام های بلند خودم رو به کمد میرسونم و لباسهای مورد نظرم رو از کمد خارج میکنم... بعد از عوض کردن لباس چند قدمی که با میز آرایش فاصله دارم رو طی میکنم و خودم رو به میز آرایش میرسونم تا



آرایش مختصری کنم... بالاخره به جوری باید هنر بابام رو از دید بقیه مخفی بذارم... نگاهی سریعی به آینه میندازم و سرم رو پایین میارم که لوازم آرایش رو بردارم که سر جام خشکم میزنه... بهت زده نگام رو بالا میگیرم و به بار دیگه خودم رو از داخل آینه نگاه میکنم... باورم نمیشه این دختری که داخل آینه میبینم خودم هستم... وضع خیلی بدتر از اوزیه که فکرش رو میکردم... صورتم خون مرده شده...

ززمه وار میگم: یعنی شدت ضربه اینقدر محکم بود... پس چرا من اون لحظه متوجه ی اون همه درد نشدم

دستم رو بالا میارم و پوست صورتم رو لمس میکنم... عجیب درد میگیره... دستم از صورتم دور میکنم و آهی میکشم... حال و روزم زیاد خوب نیست ولی اونقدر اهم بد نیست که خونه بشینم و حرف هر کس و ناکسی رو بشنوم... با دلی مالا مال از غصه نگاهم رو از آینه میگیرم و آرایش مختصری میکنم... هر چند تغییر چندانی در صورتم ایجاد نشد ولی باز هم بهتر از قبل شده... نگاه آخر رو به آینه میندازم در همون نگاه اول مشخصه که کتک خوردم... گونه ی سمت چپم به خورده ورم داره... زخم گوشه لبم هم بد جور توی ذوق میزنه... فقط تونستم خون مردگی رو بپوشونم

شونه ای بالا میندازم و زیر لب میگم: بیخیال

با ناراحتی نگاهم از آینه میگیرم و به سمت کیفم میرم... کیفم رو برمیدارم و شال رو روی سرم مرتب میکنم... نگاهی به گوشیم میندازم شارژش خیلی کمه... شارژر رو از برق جدا میکنم و داخل کیفم میذارم... گوشیم رو هم رو شن میکنم و توی جیب ماتنوم میذارم... با قدمهای بلند خودم رو به در اتاق

میرسونمو قفل در رو باز میکنم... دستگیره ی در رو پایین میکشمو در رو به طور کامل باز میکنم... از اتاق خارج میشمو در رو به آرومی پشت سرم میندم... بدون اینکه نگاهی به اطراف بندازم با قدمهایی بلند از سالن میگذرم... دوست ندارم چشمم به این خونه و آدمای این خونه بیفته... دیشب تا دیروقت هم امیدوار بودم طاهر یه سری بهم بزنه پوزخندی میزنم زمزمه وار میگم: دلت خوشه ها....

حتی نگاهی به حیاط هم نمیکنم... سریع خودم رو به در میرسونمو از خونه خارج میشم

همینکه پامو از خونه بیرون میدارم لبخندی رو لبام میشینه چشمم رو میندمو نفس عمیقی میکشم... نمیدونم دیشب دوباره بارون اومد یا نه فقط این رو میدونم که همه جا بوی خاک میده... چشممو باز میکنم و به سمت ایستگاه حرکت میکنم با اینکه توی این خیابونا از خاک خبری نیست ولی بعد از بارون این بو توی خیابونا بیداد میکنه... یاد شرکت میفتم قدمهامو تندتر میکنم تا زودتر به شرکت برسم... همین الانش هم کلی دیر از خونه حرکت کردم میترسم دیر برسم... با سرعت خودم رو به ایستگاه میرسونمو منتظر اتوب\* و\*س میشم... اتوب\* و\*س اول رو ازدست دادمو از اتوب\* و\*س دوم هم خبری نیست روی نیمکتای آهنی میشینمو با عصبانیت پامو تکون میدم... بعد از یه ربع بیست دقیقه معطلی بالاخره اتوب\* و\*س میرسه... اون قدر سریع از جام بلند میشم که کیفم روی زمین پرت میشه... با حرص سری تکون میدمو کیفم رو از روی زمین برمیدارم و بعدش با عجله سوار

توب\* و\*س میشم... روی اولین جای خالی میشینم بی توجه به آدمای داخل  
توب\* و\*س به بیرون نگاه میکنم

زیر لب زمزمه میکنم: عجب روزی شود امروز... شروع خوبی که نداشتم  
امیدوارم پایانش خوب باشه

آهی میکشمو به شرکت فکر میکنم... اولین روز کاری رو هم خراب کردم  
نمیدونم چقدر گذشت... کی پیاده شدم.. کی به شرکت رسیدم... اونقدر با  
عجله همه ی این کارا رو انجام دادم که متوجه ی هیچ چیز نشدم... سرمو بالا  
میارم و نگاهی به در ورودی شرکت میندازم

زمزمه وار میگم: ترنم یادت باشه تو امروز فقط و فقط به مترجمه ساده ای  
چشمامو میندمو نفس عمیقی میکشم... بعد از اینکه یه خورده آروم میشم به  
داخل ساختمون میرم و به سمت آسانسور حرکت میکنم... خوشبختانه  
آسانسور تو طبقه ی همکف هست و دیگه واسه ی این یه مورد معطلی  
ندارم... سریع به داخل آسانسور میرم و دکمه ی مورد نظر رو فشار میدم... بعد  
از اینکه آسانسور متوقف میشه با دو از آسانسور خودم رو به بیرون پرت  
میکنم و به سمت در مورد نظر حرکت میکنم... به آرومی در رو باز میکنم  
نگاهی به داخل میندازم... خبری از منشی نیست... با تعجب وارد میشم و پنج  
دقیقه ای صبر میکنم ولی باز هم خبری از منشی نمیشه... گوشی رو از جیبم  
در میارم و نگاهی به ساعت گوشیم میندازم... ساعت یه ربع به نه هست و من  
هنوز کارم رو شروع نکردم... به ناچار به سمت در اتاق سروش میرم... سعی  
میکنم آروم و خونسرد باشم.. چند ضربه به در میزنم که صدای بفرمایید  
سروش رو میشنوم... در رو باز میکنم و به آرومی وارد اتاق میشم...

سروش همونجور که سرش پایینه و به کاراش میرسه میگه: خانم سپهری  
خبری از مترجم جدید نشد

سرمو پایین میارموزیر لب میگم: سلام

سنگینی نگاش رو روی خودم احساس میکنم... هیچ حرفی نمیزنه... بعد از  
چند لحظه سکوت میگه: چه عجب... بالاخره تشریف فرما شدی  
زمزمه وار میگم: معذرت میخوام... اتوب\* و\*س اولی رو از دست دادمو دومی  
هم دیر رسید

سروش: جنا.....

نمیدونم چی میخواست بگه که منصرف میشه و با خونسردی میگه: مهم  
نیست نیست... واسه کار آماده ای؟

بالاخره سرمو بالا میارم میگم: اگه آماده نبودم الان اینجا حضور نداشتم  
میخواد چیزی بگه که با دیدن صورت من حرف تو دهنش میمونه... با دهن باز  
نگام میکنه

با بی حوصلی میگم: احتیاجی به آزمون هست یا نه؟

با حرف من به خودش میاد... با ناراحتی از جاش بلند میشه و همونجور که به  
طرف من میاد میگه: صورتت چی شده؟

با کلافگی نگاش میکنم میگم: نگفتین باید چیکار کنم

با ناراحتی دستی به موهاش میکشه و میگه: ترنم چه بلایی سر صورتت  
اومده؟

از ترنم گفتنش ته دلم خالی میشه.. سعی میکنم تو حالات صورتتم احساساتمو به نمایش نذارم....نگامو ازش میگیرمو به زمین خیره میشم بعد از چند لحظه مکث میگم: فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه با چند گام بلند فاصله ی بین من و خودش رو طی میکنه و با عصبانیت میگه: کی اینکار رو کرده؟

دستامو تو جیب ماتوم میذارمو بی تفاوت از کنارش میگذرم... به سمت یکی از مبایلی که توی اتاقش خودنمایی میکنه حرکت میکنم وقتی جوابی از جوابی از جانب من نمیشنوه میگه: یادت باشه تو زیر دست من کار میکنی... پس هر چی میپرسم باید جواب بدی؟

با این حرفش پوزخندی رو لبم میشینه... مثله بچه ها رفتار میکنه... یه مبل تک نفره رو واسه نشستن انتخاب میکنم... موقع نشستن پهلوام تیر میکشه و ناخودآگاه صورتتم درهم میشه... دستم رو روی پهلوام میذارمو به آرومی میشینم... سرمو بالا میارم که سروش رو با دهن باز در چند قدمی خودم میبینم

سروش با تعجب میگه: ترنم چی شده؟

از این همه تغییر رفتاراش در تعجبم... مگه الان نبايد بخاطر دیر او مدنم و حرفای دیشب از دست من عصبانی باشه... پس چرا الان برای منی که مایه ی عذابشم اظهار نگرانی میکنه... من خودم رو برای بدترین چیزا آماده کرده بودم اما مثله اینکه امروز همه چیز فرق میکنه... سروش غیرقابل پیشبینی ترین آدمیه ککه توی عمرم دیدم... یه روز فکر نمیکردم باورم کنه ولی باورم کرد... یه روز فکر میکردم صد در صد باورم میکنه اما باورم نکرد... اون روز توی باغ با

خودم میگفتم محاله بهم دست درازی کنه اما تا مرزت \*ج\*ا\*و\*ز هم پیش رفت... دیشب با اون همه حرفی که بارش کردم میگفتم حتما یه بلایی سرم میاره ولی اون بدون هیچ حرفی خونه رو ترک کرد... و الان فکر میکردم با خشونت باهام برخورد میکنه ولی از وقتی اودم هیچ خشونتی رو تو رفتاراش ندیدم... سروش واقعا غیرقابل پیش بینی

سروش با حرص میگه: ترنم یا مثله بچه ی آدم میگی چه مرگت.....

دستم از روی پهلووم برمیدارم با ناراحتی وسط حرفش میپریم: آقای راستین حال من زیاد مساعد نیست اگه باید اینجا استخدام بشم تکلیف من رو روشن کنید در غیر این صورت برم به زندگیم برسم

با خشم نگاه میکنه... به عادت همیشگیش چنگی به موهاش میزنه و با عصبانیت به سمت میزش قدم برمیداره... کشوی میزش رو باز میکنه و چند تا برگه از داخل کشو بیرون میاره... با عصبانیت چنان کشو رو میننده که حس میکنم کشو شکسته شده... دوباره به سمت من میدو برگه ها رو با خشونت روی میز، روبه روی من پرت میکنه

سروش: فقط امضا کن... همه چیز از قبل آماده شده

شروع به خوندن نوشته ها میکنم...

سروش با لحن مسخره ای میگه: قبلنا بیشتر از اینا بهم اعتماد داشتی همونجور که به برگه ها نگاه میکنم با خونسردی میگم: خوبه خودتون هم میگین قبلنا... اون روزا براماز هر آشنایی آشنا تر بودین پس بهتون اعتماد داشتم و امروز برام از هر غریبه ای غریبه تر هستین پس دلیلی برای اعتماد وجود

نداره... گذشته از اینا باید بگم که اعتماد به یه مرد غریبه که قصدت \*ج\* \*ا\* \*و\* \*ز\* به یه دختر بی پناه رو داشت اصلا کار درستی نیست  
هیچ صدایی ازش در نییاد... حتی سرم رو بلند نمیکنم تا عکس العملش رو ببینم... عکس العملای بچه گانش زیاد برام مهم نیست  
بی توجه به سروش ادامه نوشته هایی رو که مربوط به قرارداد استخدام من هست رو میخونم... با خوندن قرارداد لحظه به لحظه اخمام بیشتر تو هم میره... با تموم شدن آخرین کلمه سرم رو بالا میارم و با عصبانیت به سروش نگاه میکنم

با لبخند مرموزس بهم خیره شده... حالا اون خونسرده و من عصبانی  
بی توجه به نگاه خشمگینم به آرومی به سمت مبلی که مقابله منه حرکت میکنه و رو به روم میشینه... خودکاری رو از جیبش در میاره و با شیطننت میگه: یادم رفت بهتون خودکار بدم  
بعد با حالت مسخره ای خودکار رو به طرفم میگیره و میگه: بفرماید خانم مهرپرور

با عصبانیت قرارداد رو به طرفش پرت میکنم و میگم: این کارا چیه؟  
اون بی توجه به عکس العمل من با خونسردی میگه: کدوم کارا خانم مهرپرور... خونسردی تون رو حفظ کنید... از خانم با شخصیتی مثله شما این رفتارا بعیده

بعد از تموم شدن حرفش هم با لبخند مسخره ای بهم زل میزنه  
-این مسخره بازیا رو تمومش کن... یعنی چی به مدت یک سال باید اینجا کار کنم؟

تو چشمم زل میزنه و با خنده میگه: قبلا باهوش تر بودی... میخوای بگی معنی این جمله ی ساده رو هم نمیدونی... از اونجایی که بنده فداکار خلق شدم... فداکاری میکنم از کار خودم میزنم تا برات این مسئله ی مهم رو توضیح بدم... اگه بخوام واضح تر بگم... یعنی جنابعالی باید به مدت ۱۲ ماه برام کار کنی

لعنتی داره مسخرم میکنه و من مثله مترسک جلوش نشستمو چیزی نمیگم میخوام دهنمو باز کنم حرف بزنم که اجازه نمیده و خودش با لبخند ادامه میده: اگه باز متوجه نشدی بذار اینجوری بگم... خانم مهرپرور شما باید به مدت سیصد و شصت.....

با جیغ میگم: تمومش کن

با جیغ من ساکت میشه... یه ابروشو بالا میبره و با لبخندی پررنگ تر و در عین حال لحنی مرموز میگه: چی رو

-این بازی مسخره ای رو که امروز شروع کردی؟

سروش: مگه بچه ام بخوام باهات خاله بازی کنم

میخوام چیزی بگم که خودکار رو روی میز مقابلم پرت میکنه و بی توجه به من از جاش بلند میشه و با خونسردی به طرف میزش حرکت میکنه

همونجور که پشتش به منه میگه: بهتره سریع تر امضاشون کنی... آخرش مجبوری واسم کار کنی پس نه وقت من رو بگیر نه وقت خودت رو

-قرار ما یه ماهه بود



با تمسخر می‌گه: من هم علاقه ای ندارم بیشتر از یه ماه برام کار کنی ولی فقط من واسه ی این شرکت تصمیم نمیگیرم و از اونجایی که همکارام از سابقه ی جنابعالی راضی هستن قضیه کار آزمایشی کنسل شد

- من از قبل هم گفتم فقط تا یه مدت کوتاه میتونم اینجا کار کنم پشت میزش میشینه و می‌گه: اونش دیگه به من ربطی نداره... از اونجایی که قرار قبلیمون کنسل شد آقای رمضان‌ی پیشنهاد یک ساله بودن قرارداد رو داد با حرص می‌گم: این هم جز نقشه هاته

نگاه مرموزی بهم میندازه و می‌گه: هر جور مایلی به این موضوع فکر کن... نظرت چیه واسه ی آقای رمضان‌ی زنگ بزمو از رفتارای اخیرت بگم مطمئنا باهات برخورد سختی میکنه...

- خیلی پستی

اخمی میکنه و می‌گه: بهتره مواظب حرف زدنت باشی... مطمئن باش یه بار دیگه بهم بی احترامی کنی همه ی رفتارای اخیرت رو به رئیس قبلیت گزارش میکنم یه کاری نکن هم از اینجا بیفتی هم از اون کار قبلیت... بهتره همین حالا اون قرارداد رو امضا کنی...

با ناراحتی نگاهش میکنم می‌گم: من نمیخوام اینجا کار کنم چرا این کارارو میکنی؟... آقای رمضان‌ی خودش به من گفت فقط یه ماه به صورت آزمایشی اینج.....

با عصبانیت مییره وسط حرفمو می‌گه: یه حرف رو چند بار باید بزوم... اون موضوع کنسل شد... الان باید به مدت یه سال برام کار کنی و مطمئن باش اگه مشکلی برای من یا شرکتتم به وجود بیاری آقای رمضان‌ی مسئول کارای تو میشه

با تعجب نگاهش میکنم

با داد میگه: بجای اینکه به من زل بزنی اون قرار داد رو امضا کن

-سروش چرا مزخرف میگی... کارای من چه ربطی به آقای رضانی داره؟  
صداش رو پایین میاره و به آرومی میگه: من مزخرف نمیگم فقط دارم یه  
چیزی رو بهت یادآوری میکنم... از اونجایی که آقای رضانی تو رو معرفی  
کرد.....

-معرفی کرده که کرده دلیلی نمیشه مسئول اعمالی باشه که من انجام میدم  
با لبخند مرموزی میگه: وقتی ضمانت جنابعالی رو کرده پس باید مسئول  
همه چیز باشه

با ناراحتی نگاهش از من میگیره و میگم: خیلی نامردی سروش  
بی توجه به حرف من میگه: مثله اینکه نمیخواهی امضا کنی.. باشه... فقط  
بدون خودت خواستی

بهت زده بهش نگاه میکنم ولی اون بی توجه به من با خونسردی گوشی تلفن  
رو بر میداره و شماره ای رو میگیره... بعد از چند لحظه سکوت بالاخره به  
حرف میاد

سروش: سلام آقای رضانی

با شنیدن اسم آقای رضانی رنگم میپره... خیلی نامردی سروش... خیلی  
خیلی نامردی... نمیدونم آقای رضانی چی میگه ولی جواب سروش رو  
میشنوم که با پوزخند نگاه میکنه و میگه: بله آقای رضانی.. حق با شماست

.....

سروش: راستش غرض از مزاج.....

همونجور که داره حرف میزنه خودکاری رو از روی میزش برمیداره و بهم اشاره میکنه امضا کنم

وقتی سرمو به نشونه ی نه تکون میدم... لبخند پررنگتر میشه و با دست به اونور خط اشاره میکنه

سروش: بله بله داشتم میگفتم غرض از مزاحمت.....

دیگه زاقتم نیارم خودکار رو از روی میز برمیدارم و اشاره میکنم: چیزی نگه سروش با بیخیالی میگه: تشکر بود و بس... میخواستم بگم من که از کارشون خیلی خیلی راضی هستم

با ابرو اشاره میکنه امضا کنم... یه نگاه عصبی بهش میندازم... قرار داد رو برمیدارم برگه مورد نظر رو پیدا میکنم اونجاهایی که احتیاج به امضا داره رو امضا میکنم

سروش هم خوشحال از پیروزی خودش بالاخره گوشه رو قطع میکنه و با نیشخند نگام میکنه

با عصبانیت بهش زل میزنم که بی تفاوت به نگاه عصبی من از جاش بلند میشه و به طرف من میاد... قرارداد رو از من میگیره و نگاهی بهش میندازه زمزمه وار میگه: خوبه

میخوام چیزی بگم که با کلافگی میگه: کمتر چرندیات تحویل من بده... به جای اینکه بهم بگی نامردی و پستی و از این حرفا... درست و حسابی کار کن تا آخر ماه پولت رو بگیری

با حرص از جام بلند میشم میگم: الان باید چیکار کنم؟

سروش: از اونجایی که این شرکت تازه تاسیسه و هنوز به همه ی کاراش سر و سامون ندادم به هفته ی اول رو تو اتاق خودم بمون تا اتاقت آماده بشه  
 با تعجب نگاهش میکنم که میگه: چیه... برای دو سه روز یکی از دوستام رو آورده بودم که اون هم همینجا میموند... فعلا جای خالی ندارم... اتاقت هم هنوز آماده نیست

به جز حرص خوردن کاری از دستم برنمید... به میزی که گوشه ی اتاقشه اشاره میکنه و میگه: فعلا اونجا به کارات سر و سامون بده تا ببینم چی میشه  
 با حرص به سمت همون میز حرکت میکنم به آرومی کیفم رو گوشه ی میز میدارم.. کامپیوتر رو روشن میکنم چند تا متنی که احتیاج به ترجمه داره و از قبل روی میز گذاشته شده برمیدارم... تعدادشون خیلی زیاده  
 به آرومی میپرسم: کی باید تحویلشون بدم؟

همونجور که داره پشت میزش میشینه میگه: امروز عصر  
 با دهن باز بهش خیره میشم

که با پوزخند میگه: وقتی بی دلیل نمیای یا با بهونه های الکی دیر سر کار حاضر میشی آخر و عاقبتت همین میشه  
 با ناراحتی نگاهم ازش میگیرم بدون اینکه جوابشو بدم مشغول کارم میشم...  
 نمیدونم چقدر گذشته فقط میدونم بدجور احساس سنگی میکنم... کارم هم هنوز تموم نشده... سرمو بالا میارم نگاهی به اطراف میدارم... سروش روی مبل دو نفره لم داده و به سقف زل زده... دهنم از تعجب باز مونده...

انگار سنگینی نگاه من رو روی خودش احساس میکنه چون نگاهش از سقف

میگیره و به من نگاه میکنه

با جدیت میگه: چیه؟

زیر لب میگم: هیچی

و دوباره مشغول کارم میشم... اینجا به همه چیز شباهت داره به جز به

شرکت... مترجم توی اتاق رئیس شرکت کار میکنه... رئیس شرکت به جای

کار کردن رو مبل لم داده... محیط کار رو با خونه اشتباه گرفته... سرم تکون

میدمو سعی میکنم از فکر سروش و رفتارای عجیب و غریبش بیرون بیام...

دوباره مشغول کارم میشم... حدود یک ساعت دیگه یکسره کار میکنم تا

ترجمه ی متون تموم میشه... سنگینی نگاه سروش رو روی خودم احساس

میکنم اما بدون اینکه نگاهش کنم برگه ها رو مرتب میکنم و میخوام مشغول

تایپ بشم که میگه: ترجمه تموم شد

نگاهی بهش میندازم... همونجور م\*س\* تقیما تو چشمم زل زده و منتظر

جواب منه... سری تکون میدمو میگم: فقط مونده تایپش

سروش: برو خونه... ساعت چهار برگرد بقیش رو انجام بده

با تعجب میگم: ساعت ۴ که شرکت تعطیله

سروش: تا ساعت ۶ شرکت تعطیل نمیشه

شونه ای بالا میندازمو میگم: ترجیح میدم کارامو تموم کنم بعد برم... چند

جایی کار دارم

سروش: هر جور که مایلی

بعد از تموم شدن حرفش از روی مبل بلند میشه و کتش رو که روی یکی از مبل‌ها افتاده بر میداره... همونجور که کت اسپرتش رو تنش میکنه به سمت در میره و میگه: من دارم میرم... یکی دو ساعت دیگه برمیگردم تا متنهای ترجمه شده رو ازت بگیرم

دستش به سمت دستگیره‌ی در میره تا بازش کنه

با صدای آرومی میگم: فکر نکنم تا اون موقع باشم کارم که تموم شد میدار.....

توی حرفم مییره و میگه: میمونی تا من بیام... باید نگاه کنم تا مشکلی توی ترجمه‌ها نباشه

میخوام چیزی بگم که اجازه نمیده و به سرعت در رو باز میکنه و از اتاق خارج میشه

آخه یکی نیست بهش بگه تویی که اینقدر از ترجمه سرت میشه چرا مترجم استخدام میکنی

دوباره کارم رو از سر میگیرم و اینبار شروع به تایپ ترجمه‌ها میکنم

از بس به کامپیوتر خیره شدم چشمام خسته شد... سرم رو روی میز میذارم و چشمامو میندلم

زمنه وار میگم: خداجون پس کی تموم میشه... هنوز یک سومش رو تایپ کردم... احساس ضعف و گرسنگی هم میکنم

نمیدونم چی میشه که کم کم چشمام سنگین میشه و به خواب میرم

با صدای بسته شدن در از خواب میپریم... سروش رو جلوی در میبینم که با پوزخند نگام میکنه

سروش: سرعت المعلت ستودنیه... چند ساعته تایپ رو تموم کردی که بعد از یک ساعت و نیم که من برگشتم تو با خیال راحت خوابیدی  
یه چیزی ته دلم میگه: بیچاره شدی؟

میخوام چیزی بگم که خمیازه نمیندازه... جلوی دهنم رو میگیرم و خمیازه ای میکشم

سروش خندش میگیره ولی سعی میکنه جدی باشه  
سروش: چاپشون کردی؟

با ترس و لرز میگم: راستش خواب موندم  
سری تکون میده و میگه: اینو که خودم هم فهمیدم زود چاپشون کن باید جایی برم

نمیدونم چه جری بهش بگم که خواب موندم و بیشترش رو تایپ نکردم  
سروش: با توام... میگم چاپشون کن دیرم شده... نکنه هنوز خوابی؟  
-راستش... چه جور ی بگم....

سروش با تعجب نگام میکنه و میگه: چیزی شده؟  
سری تکون میدمو میگم: اره.. یعنی نه... یعنی هم آره هم نه  
با کلافگی میگه: مثله بچه ی ادم حرف بزن بفهمم چی میگی؟  
دلمو میزنم به دریا و به سرعت میگم: راستش خواب موندم نتونستم همه رو تایپ کنم

انگار متوجه ی حرفم نشده چون گنگ نگام میکنه و با تعجب میگه: چی؟

-باور کن از قصد نبود... او دم به خورده به چشم استراحت بدم خواب  
موندم

با داد میگه: منو مسخره ی خودت کردی؟... خوبه بهت گفتم امروز باید همه  
شون رو تموم کنی... من فردا صبح زود این ترجمه ها رو میخوام... امروز هم  
وقت ندارم برگردم ازت بگیرم

-به خدا از روی قصد نبود

سروش: چه سهوی چه عمدی... من الان باید چیکار کنم؟

-امشب همه رو آماده میک... ..

میپره وسط حرفمو با داد میگه: تا کارت تموم نشده حق نداری پات رو از  
شرکت بیرون بذاری

با ناراحتی نگاهش میکنم که میگه: چیه؟... نکنه یه چیزی هم بدهکار شدم؟  
نگامو ازش میگیرم نگاهی به ساعت میندازم... ساعت سه و ربعه... آگه  
بخوام به مطلب برم باید همین حالا راه بیفتم...

با صدایی گرفته میگم: باور کن دیرم شده... امشب همه رو آماده میکنم فردا  
صب زود بهت تحویل میدم

سروش: اون وقت دیگه کی وقت میشه من بهش نگاهی بندازم؟

بهش حق میدم... اینبار اشتباه از من بود... با ناراحتی برگه ی ترجمه شده رو  
بر میدارم شروع به تایپ میکنم... ده دقیقه ای همینجور تایپ میکنم که با  
صدای سروش یه خودم میام



سروش: این بار رواستنا میبخشم... ولی این رو بدون دفعه ی بعد از این خبرا نیست

با تعجب بهش زل میزنم که میگه: بقیه رو تو خونه انجام بده... یکی از کارتای شرکت رو بردار و امشب قبل از ساعت ۱۲ به ایمیلی که روش نوشته شده برام ایمیل کن

باورم نمیشه... لبخند کمرنگی رو لبام میشینه

با دیدن لبخند من ادامه میده: فقط کافیه دیرتر از ۱۲ بفرستی مطمئن باش اون موقع دیگه بخششی در کار نیست

با لحن شادی میگم: قول میدم قبل از ۱۲ تمومش کنم بفرستم

با اخم سری تکون میده و میگه: زودتر وسایلاتو جمع کن دیرم شد

یه باشه ی زیرلی میگو سریع دست به کار میشم... فلش رو از کیفم در میارم به کامپیوتر وصل میکنم... فایل رو تو فلشم کپی میکنم... بعد از برداشتن فلش کامپیوتر رو خاموش میکنم برگ های ترجمه شده رو به همراه فلش داخل کیفم میذارم... سروش همونچور کنار در دست به جیب به دیوار تکیه داده و نگام میکنه... از جام بلند میشم به سمت میز سروش حرکت میکنم

با لحن خشنی میگه: کجا؟

بی توجه به خشونتی که تو صداس موج میزنه به سمتش برمیگردم میگم: برای برداشتن کار....

وسط حرفم میپره و با لحن آرومتری میگه: شماره خودت رو هم پشت یکی از کارتا بنویس ممکنه احتیاج بشه

سری تکون میدمو نگامو ازش میگیرم... با سرعت خودم رو به میزش میرسونمو دو تا کارت برمیدارم... یکی رو تو جیب مانتوم میدارم رویکیش هم با خودکاری که روی میزه شمارم رو مینویسم... خودکار رو روی میز میدارم با سرعت به سمت سروش حرکت میکنم... همینکه ه سروش میرس کارت رو به طرفش میگیرم... کارت رو از دستم میگیره و ناهی به شماره ی من میندازه بعد با بی تفاوتی اون رو تو جیب کتتش میداره و میگه: فردا به موقع تو شرکت باش... خوشم نیاد مسائل شخصی رو مسال کاری تاثیر بذاره

سری تکون میدم... هیچی نمیگه... به سمت در برمیگرده و در رو باز میکنه... بدون اینکه تعارفی کنه که خانما مقدم ترن و از این حرفا خودش زودتر از اتاق خارج میشه... من هم پشت سرش از اتاق بیرون میرم در رو میندم... سروش به سمت منشی میره و میگه: خانم سپهری در مورد اون اتاق که بهتون گفته بودم اقدام کردین؟

بدون اینکه توجهی به ادامه ی حرفاشون کنم یه خداحافظ سریع میگم و به سرعت ازشون دور میشم... وقتی به آسانسور میرسم میبینم روی در آسانسور کاغذی چسبونده شده که در اون نوشته خراب است... به ناچار راه پله رو در پیش میگیرم... تند تند پله ها پشت سر میدارم بالاخره به طبقه ی همکف میرسم... همونجور که نفس نفس میزنم از ساختمون خارج میشم به سمت ایستگاه حرکت میکنم... توی راه به یه سوپرمارکت میرم یه شیرکاکائوی کوچیک با یه کیک میخرم تا توی اتوب\* و\*س بخورم... بدجور گرسنمه... بالاخره بعد از ده دقیقه به ایستگاه مورد نظر میرسم خودم رو از بین اون همه

آدم به داخل اتوب\*و\*س پرت میکنم... اکثر صندلیها پر شده... بالاخره یه جای خالی کنار یه پیرزن پیدا میکنم یه سلام زیر لبی بهش میگم کنارش میشینم

پیرزن: سلام دخترم...

لبخندی میزنم چیزی نمیگم... شیرکا کائو و کیکم رو در میارم میخوام بخورم که یاد پیرزن میفتم  
-بفرمایید

پیرزن: وای دختر جون اینا چیه میخوری؟

با تعجب نگاه میکنم که میگه: هیچی غذای خونه نمیشه تازه منظورش رو میفهمم و با مهربونی میگم: از اونجایی که سرم شلوغه وقت نمیکنم برم خونه چیزی بخورم  
پیرزن: درس میخونی؟

همونجور که نی رو توی پاکت شرکا کائو فرو میکنم میگم: نه کار میکنم  
پیرزن: حالا که داری میخونی این آشغال رو بریز دور رسیدی خونه یه چیز بخور

ای خدا چه غلطی کردم یه تعارف زدما

-مادر من حالا حالاها خونه نمیرم.. هنوز کارم تموم نشده

پیرزن: پس تو اتوب\*و\*س چیکار میکنی؟

سعی میکنم خونسردیمو حفظ کنم

-مادر جون همه کارا رو که تو شرکت و ادار.....

میپره وسط حرفمو میگه: جامعه خراب شده دختر... برو خونه... پدر و مادرت برات پول خرج میکنند تا به یه جایی برسی اونوقت تو این وقت بعداز ظهر تو خیابونا ول میچرخ

ترجیح میدم چیزی نگم... نی شبر کاکائورو میارم تو دهنم که با اخم میگه: امان از دست شما جوونا

یه گاز به کیکم میزنمو میگم: مادر من شغل ایجاب میکنه از این آشغالا تو شکمم بریزم

یه خورده اخماشو باز میکنه و میگه: دخترجون بهتره بری خونه... گول این پسرای تیش مامانی رو نخور... از نهارت میزنی.. از پالت میزنی

با دهن باز به پیرزنه نگاه میکنمو اون همونجور ادامه میده: از وقتت میزنی... خونوات رو فریب میدی... آخرش چی برات میمونه بی آبرویی

نگاهی به صورتم میندازه و میگه: آدم با یه دعوی کوچولو با خونوادش از خونه قهر نمیکنه و به حرف برای غریبه گوش نمیده

ای بابا... به خدا این پیرزنه یه چیزش میشه ها... چه غلطی کردم یه کیک بهش تعارف کردم

ترجیح میدم جواب شو ندم با ناراحتی کیک و شیرکائوم رو میخورم و وقتی به ایستگاه بعدی میرسم یه خداحافظی سرسری با پیرزن میکنمو پیاده میشم

هر چند موقع پیاده شدن بهم گفت: تو هم جای نوه ام میمونی حرفام رو به دل نگیر

هر چند بهش گفتم به دل نگرفتم حق با شماست

اما ته دلم یه خورده بهم برخورد... از قضاوتهای اشتباه دیگران بدم میاد... بعد از چند بار اتوب\*و\*س عوض کردن و یه خورده هم پیاده روی بالاخره به مطب میرسم... به سرعت از پله ها بالا میرمو خودم رو به طبقه ی موردنظر میرسونم... وقتی به طبقه ی مورد نظر میرسم تازه یاد آ ساز سور میفتم... این فکر و خیال دست از سرم برمیدارن... از بس تو فکر بودم اصلا متوجه ی آسانسور نشدم... به سرعت خودم رو به در مورد نظر میرسونمو در رو باز میکنم... خدا رو شکر به جز منشی کسی تو مطب نیست... در رو میندم که باعث میشه منشی سرش رو بالا بیاره... میخواست چیزی بگه که با دیدن قیافه ی من حرف تو دهنش میمونه

لبخند غمگینی میزنمو میگم: با دکت.....

سریع به خودش میادو میپره وسط حرفمو میگه: بله بله... از اونجایی که یه ربع دیر کردین فکر کردم نمایین

با اینکه هنوز از دیدن صورت من متعجب و ولی چیزی نمیپرسه و همونجور ادامه میده: دکتر منتظرتونه

با لبخند میگم: ک شرمنده یه خورده دیر شد... با اجازه

سری تگون میده و هیچی نمیگه

به سمت اتاق دکتر حرکت میکنم... از اول صبح تا حالا فقط دارم بد میارم... یا دیر میرسم... یا حرف میشنوم... یا همه از دیدن قیافه ی کتک خوردم دهنشون باز میمونه... همینکه به اتاق دکتر میرسم چند ضربه به در میزنمو بدون اینکه منتظر اجازه ای از طرف دکتر باشم در رو باز میکنم و وارد اتاق

میشم

## فصل چهاردهم

دکتر که پشت من مشغول تماشای خیابونا بود به سمت من برمیگردد و میگه:  
بالاخر.....

با دیدن حرف تو دهنش میمونه... زمزمه وار میگم: اینم سومین نفر...

تو دلم میگم البته اگه اون پیرزن رو در نظر نگیرم

با ناراحتی در رو پشت سرم میندمو به سمت دکتر برمیگردمو میگم: سلام  
آقای دکتر

سری به نشونه ی سلام تکون میده و میگه: چه بلایی سر خودت آوردی؟

همونجور که به سمت مبل حرکت میکنم میگم: من نیاوردم دیگران آوردن

دکتر با ناراحتی میگه: واسه همین دیر رسیدی؟

همینکه به مبل میرسم خودم رو روش پرت میکنمو میگم: نه بابا... کتکا ماله

دیشبه... سر کارم یه خورده معطل شدم

با قدمهایی بلند خودش رو به مبل میرسونه... رو به روی من میشینه و میگه:

چی شده؟

-چیز چندان مهمس نیست بعد از مدتها یه نافرمانی کوچیک کردم خواستن

اینجوری رامم کنند

با حالت گنگی نگام میکنه و میگه: چرا یه حرف ساده رو اونقدر میپیچونی که

من دکتر هم چیزی ازش نمیفهمم

با صدای بلند میخندمو میگم: یعنی میخوانین یگین دکتر همه چیز رو میفهمن

لبخندی میزنه و میگه: خارج از شوخی بگو چی شده؟

-چیز چندان مهمی نشده فقط یه مشت و مال حسابی نوش جان کردم  
دکتر میخواد چیزی بگه که میگم: پدرم گفت آخر هفته ی دیگه برام خواستگار  
میاد

دکتر سری تکون میده و میگه: خب... مشکلتش چیه؟

-بابام گفت باید بله رو به این خواستگاره بدم وقتی گفتم حاضر به ازدواج با  
کسی که دوستش ندارم نیستم اون هم این بلا رو سرم آورد تا بفهمم دنیا دست  
کیه؟

دکتر بهت زده نگام میکنه و میگه: یعنی هیچکس تو خونتون پیدا نمیشد جلوی  
بابات رو بگیره

آهی میکشمو میگم: تو این دنیا هم دیگه هیچکس پیدا نمیشه که هوای من رو  
داشته برسه چه برسه به اون خونه

دکتر با ناراحتی به گوشه ی لبم نگاه میکنه و میگه: یعنی فقط برای یه نه  
گفتن....

میپریم وسط حرفشو میگم: نه آقای دکتر... فقط بخاطر یه نه گفتن نبود...  
اتفاقات زیادی تو این مدت افتاده

دکتر: یه سوال

-بفرمایید

دکتر: میشه گفت همه ی اتفاقاتی که این روزا میفتن به گذشته ی تو مربوط  
هستن؟

از روی مبل بلند میشم... دکتر با تعجب نگام میکنه... لبخندی میزنم و کیفم  
رو روی مبل پرت میکنم

دکتر: اتفاقی افتاده؟

-اتفاق که نه... دوست دارم از پنجره نگاهی به بیرون بندازم... اجازه هست؟

لبخندی میزنه و میگه: راحت باش

به سمت پنجره حرکت میکنم

دکتر: جوابمو ندادی

وقتی به پشت پنجره میرسم دستامو تو جیب مانتوم فرو میکنم و آهی میکشمو

به آسمون آبی نگاه میکنم... آسمون امروز خیلی خوش رنگه... لبخندی رو

لبم میشینه

همونجور که به آسمون خیره شدم میگم: لحظه لحظه زندگی امروز من از

همون روزا الهام میگیرن... همه چیز مربوط به گذشته ست... درسته یه اتفاقی

افتاده شاید خیلیا بگن تموم شده ولی من میگم اون چیزی که دیگران اون رو

تموم شده میدونند به نظر من هیچوقت تمومی نداره... چون توی حال و آینده

ی من تاثیر داره... مثله یه نفر که توی یه تصادف فلج میشه... ممکنه اون

تصادف تموم شده باشه ولی تاثیرش واسه ی همیشه تو زندگی طرف میمونه

نگامو از آسمون میگیرمو به آدمای تو پیاده روزل میزنم

دکتر: بعضی مواقع حرفات زیادی ساده به نظر میرسن... بعضی مواقع هم

اونقدر پیچیده به نظر میان که توشون میمونم... در نهایت نمیدونم حرفات

ساده ان یا پیچیده فقط میدونم ساعتها فکر مشغول میکنند... وقتی اینجوری

حرف میزنی معنی حرفاتو میفهمم اما درکشون نمیکنم... کل دیشب داشتم به

زندگی تو فکر میکردم... نه اینکه بخوام ولی ناخودآگاه فکر به حرفات کشیده



میشد... من توی محیط خونه حرفی از کار نمیزنم ولی برای اولین بار اونقدر توی فکر بودم که برادرم کنجکاو شد و در کمال تعجب برای اولین بار براش از یکی از بیمارام گفتم... از تویی که اینقدر پیچیده و در عین حال ساده به نظر میرسی...

به سمت دکتر برمیگردم... لبخندی میزنم میگویم: سادست دکتر با تعجب میگه: چی؟

شونه ای بالا میندازم میگویم: حرفام... رفتارام... شخصیتیم... هیچ چیز پیچیده ای در من وجود نداره... حرفای من پیچیده نیستن اگه درکشون نمیکید دلیل بر این نیست که قابل درک نیستن دلیلش اینه که از گذشته ی من چیز چندانی نمیدونید... تجربه ها باعث میشن که دنیا رو بهتر از اون چیزی که هست بشناسیم و من اونقدر سختی کشیدم که پشت هر حرف ساده ام دنیایی تجربه پنهان شده... برای درک حرفهای ساده ی من یا باید جای من باشین یا باید تجربه های من رو داشته باشین... هر چند که آرزو میکنم نه جای من باشین نه تجربه های تلخم رو تجربه کنید

دکتر: یعنی اینقدر تلخه؟

به طرف مبل قدم برمیدارم

شونه ای بالا میندازم میگویم: چی بگم؟... من از گذشته ها میگویم شما قضاوت کنید

دکتر: آره بگو... دوست دارم بدونم چه اتفاقی افتاد که به اینجا رسیدی

آهی میکشمو به ارومی روی یه مبل دو نفره میشینم و میگویم: تا کجا گفته بودم؟

دکتر: تا ایمیل.....

دستمو بالا میارم و با لبخند میگم: یادم اومد  
 دکتر سری تکون میده منتظر میشه... وقتی سکوت دکتر رو میبینم شروع میکنم  
 -اون روز اونقدر گریه و زاری کردم که حالم بد شد...

چشممامو میبندم هنوز هم چهره ی شرمنده ی سیاوش رو جلوی خودم  
 میبینم... تک تک اون لحظه ها تو ذهنم ثبت شده... لحظه ای که سیاوش از  
 جاش بلند شد... لحظه ای که با بی حواسی برای چیزی که سفارش ندادی  
 بودیم چند تا اسکناس از جیبش در آورد و روی میز گذاشت... لحظه ای که به  
 سمت من اومد و گویش رو از به زور از دستم گرفت... لحظه ای که به بازوم  
 چنگ زد و من رو به زحمت بلند کرد... لحظه ای که زیر ب\*غ\*لم رو گرفت تا  
 از بی حالی نیفتم... هنوز هم حرفایی که بین مون رد و بدل شد رو با جزئیات  
 یادمه

سیاوش: ترنم تو رو خدا آرام بگیر

گریه های اون لحظه تا آخر از ذهنم پاک نمیشن  
 -چه جوری سیاوش... چه جوری آرام باشم... یکی داره با من بازی میکنه و  
 من نمیدونم کیه

سیاوش: آرام باش ترنم... به خدا باور کردم... خودم همه چیز رو درست  
 میکنم

-اخره چه جوری... اون لحن بیانش هم شبیه منه... آخه کسی رمز ایملیم رو  
 نداره

سیاوش: هیس... ساکت باش ترنم... تو رو خدا آرام بگیر

-سیاوش اگه سروش هم بقمه باورم نمیکنه.. مگه نه؟

سیاوش: ترنم تمومش کن... من فهمیدم اشتباه کردم... سروش هم باورت  
میکنه

-نه... نه... همه چیز زیادی واقعیه... اصلا میدونی چیه؟... تو همین الان هم  
باورم نداری

چشماتو باز میکنم به دکتر نگاهی میندازم...

دکتر: بعدش چی شد؟

سرمو بین دستام میگيرمو میگم: سیاوش هر حرفی میزد من پرت و پلا جوابش  
رو میدادم... اصلا دست خودم نبود... یکی ته دلم میگفت وقتی سیاوش باور  
کرده لابد بقیه هم باور میکنند... سیاوش آخرسر چنان دادی سرم زد که کلا  
خفه خون گرفتم

دکتر با تعجب میگه: آخه چرا؟

-خیلی عصبی بود... یه جورایی حدس زده بود من بی گ\*ن\*ا\*هم... اما  
نمیدونست کیه که داره دو نفرمون رو به بازی میده... اگه قرار باشه در یک  
جمله حرفمو بزnm فقط میتونم بگم توی اون لحظه احساس من و سیاوش یه  
چیز بود... ترس... آره آقای دکتر من ترس از دست دادن سروش رو داشتم و  
سیاوش از نداشتن ترانه میترسید... من با گریه خودم رو خالی میکردمو  
سیاوش همه چیز رو تو خودش میریخت... نمیدونم اون طرف کی بود و  
هدفش چی بود... فقط میدونم به هدف نهاییش رسید...

دکتر: فکر میکنی هدف اون طرف چی بود؟

-نابودی چهار نفرمون... کسی که این بازی رو شروع کرده بود چه هدفی به  
غیر از این میتونست داشته باشه  
دکتر متفکر میگه: بعدش چی شد؟

-سیاوش من رو به زور از کافی شاپ خارج کرد... اصلا من قدم بر نمیداشتم  
همه سنگینیمو انداخته بودم روی سیاوش اون بدبخت هم من رو میکشید...  
نه اینکه بخوام واقعا تحمل این رو نداشتم که راه بیام... سیاوش هم به خاطر  
اینکه آدمای تو کافی شاپ بهمون زل زده بودن مجبور شده بود از کافی شاپ  
خارج بشه... هر چند وقتی سرم داد زده بود و ساکت شده بودم ولی باز هم  
اشک میریختم و بی قراری میکردم... سیاوش از حرفاش پشیمون شده بود  
ولی دیگه توی اون لحظه کاری از دستش برنمی اومد... تونسته بود ساکت کنه  
ولی تو آروم کردنم مهارت نداشت... فقط سه نفر توی دنیا میتونستن آروم  
کنند... مادرم... برادرم طاهر... سروش...

چند لحظه مکث میکنم بعد ادامه میدم: که امروز هیچکدومشون رو ندارم...  
دکتر با دلسوزی نگاه میکنه و من با لحنی غمگین میگم: داشتن که دارم ولی  
انگار ندارم

دکتر میخواد چیزی بگه که اجازه نمیدمو میگم: دکتر دلداری رو بذارید واسه  
ی آخر داستان... ترجیح میدم بقیه ماجرا رو بگم

دکتر با ناراحتی سری تکون میده و میگه: باشه ادامه بده

-اون روز اونقدر بی قراری کردم که به ماشین نرسیده از حال رفتم...  
با صدای چند ضربه ای که به در میخوره ساکت میشم

دکتر: به لحظه...

سری اکون میدم

که دکتر از جاش بلند میشه و به سمت در میره و در رو باز میکنه و میگه: چی شده؟

صدای منشی رو میشنوم که میگه: آقای دکتر یه کاری برام پیش اومده مجبورم زودتر برم

دکتر: باشه... فقط کلیدا رو بده که در رو قفل کنم

منشی: میدارم تو کشوی میزم خودتون بردارید

دکتر: باشه... خداحافظ

منشی: خداحافظ

دکتر در رو مبینده دو باره به سمت مبلها میاد و رو به روم میشینه و میگه: شرمنده، لطفا ادامه بده

لبخندی میزنمو میگم: دشمنتون شرمنده...

آره دا شتم میگفتم اون روز از بس بی قراری کردم از حال رفتمو دیگه متوجه ی هیچی نشدم فقط وقتی به هوش او مدم خودم رو روی تخت درمونها و سیاوش رو هم کنار خودم دیدم

حرفا، عکس العملها، رفتارها و از همه مهمتر پشیمونی سیاوش از طرز گفتن ماجرا همه و همه جلوی چشمم به نمایش در میان

سیاوش: ترنم بالاخره به هوش اومدی

-سیاوش من اینجا چیکار میکنم؟

سیاوش: فشارت پایین اومد از حال رفتی آوردت درمونگاه دکتر برات سرم

نوشت

-سیاو.....

سیاوش: بهش فکر نکن.... حلش میکنم

-باور کن کار من نیست

دکتر میپره وسط حرفمو میگه: اون روز سیاوش باورت کرد؟

-نمیدونم... زبونی میگفت میدونم ولی ته چشماش هنوز هم شک و تردید رو

میدیدم... حتی وقتی بهش گفتم باور کن کار من نیست فقط سری تکون داد

دکتر: به سروش و ترنم گفتین؟

آهی از سر پشیمونی میکشمو میگم: نه نگفتیم... یکی دیگه از اشتباهات

بزرگ زندگیم همین بود... آقای دکتر من تو زندگیم اشتباهات زیادی کردم ولی

گ\*ن\*ا\*هی مرتکب نشدم من یه بار به اصرار ترانه موضوع مسعود رو از

سروش مخفی کردم... یه بار هم از ترس عکس العمل بقیه موضوع ایمیلا رو

به هیچکس نگفتم... سیاوش خیلی اصرار کرد که حداقل به سروش و ترنم

بگیم ولی من میترسیدم

دکتر: آخه از چی؟

-وقتی تردیدای سیاوش رو میدیدم وقتی یاد عکس العمل قبلش میفتادم با

خودم میگفتم لابد بقیه هم همین فکرو میکنند... با خودم میگفتم خودم اون

طرف رو پیدا میکنم... هر چند سیاوش هم ماجرا رو دنبال میکرد ولی اون

معتقد بود باید به خانواده هامون بگیم تا همه در جریان باشن... ولی من فکر

میکردم آگه به کسی بگیم برای من بد میشه... چون اون ایمیلا فقط من رو آدم  
 بده میکرد... تحمل نگاه های پر از شک و تردید دیگران رو نداشتم... سیاوش  
 رو به جون ترانه قسم دادم... ازش یه هفته فرصت خواستم... بهش گفتم همه  
 ی سعیم رو میکنم تا اون طرف رو پیدا کنم

دکتر: حماقت کردی

سرمو نکون میدمو میگم: میدونم... هر چند گ\*ن\*ا\*هی مرتکب نشدم ولی  
 بعضی جاها خودم به شک و تردید دیگران دامن زدم... مثلا همین اصرار  
 بیجای من برای نگفتن باعث شد بعدها خود سیاوش هم من رو زیر سوال بیره  
 دکتر: به هیچکس در مورد این ماجرا نگفتی؟

-چرا... به دو نفر از دو ستام گفتم... یکی ماندانا که دو ست دوران دانشگاهم  
 بود یکی هم بنفشه که به جز اینکه تو دانشگاه با هم بودیم همبازی دوران  
 کودکیم بود... دوستای زیادی داشتم اما به جز این دو نفر با کسی صمیمی  
 نبودم... البته با بنفشه خیلی صمیمی تر بودم... به ماندانا هم کم و بیش حرفام  
 رو میزدم ولی نه در حد بنفشه... من و ماندانا و بنفشه تو محیط دانشگاه  
 همیشه با هم بودیم اما اون روزا که اون بلا سرم اومد بنفشه رو کمتر میدیدم

دکتر: چرا؟

-سال آخر دانشگاه بنفشه تصمیم گرفته بود تو شرکت باباش کار کنه...  
 میگفت میخوام م\*س\*تقل بشم دوست ندارم بابام خرجم رو بکشه... بعد از  
 کلاس سریع به شرکت باباش میرفت... از همون روزای اول که اومده بود  
 دانشگاه دوست داشت دستش تو جیب خودش بره اما باباش میگفت اول  
 درس بعدا کار ولی سال آخر تونست باباش رو راضی کنه

دکتر: آگه با ماندانا زیاد صمیمی نبودیی چرا ماجرا به این مهمی رو بهش گفتی؟

اول به بنفشه گفتم بدون هیچ شک و تردیدی باورم کرد... باهام اشک ریخت... باهام غصه خورد... من رو در آغو شش گرفت و بهم دلداری داد... ولی از اونجایی که هم درس میخوند و هم کار میکرد خیلی روم نمیشد بهش زنگ بز نمو باهاش درد و دل کنم... کم کم ماندانا با دیدن حال و روزم مشکوک شد و شروع به کنجکاوئی کرد من هم که محتاج یه آغوش پرمهر بودم دلم رو به دریا زدمو ماجرای اصلی رو بهش گفتم از اونجا بود که صمیمیت من و ماندانا بیشتر اقبل شد... بنفشه هم در حاشیه بود ولی بیشتر با ماندانا حرف میزدم نمیخواستم بنفشه رو از کار و زندگیش بندازم هر چند بنفشه هم خیلی کارا در حقم کرد ولی از اونجایی که از برخی جزئیات بیخبر بود اون هم در آخر قیدم روزد... تنها کسی که لحظه به لحظه با من همراه بود ماندانا بود... ماندانا تنها کسیه که با من اون ترسا و استرسها رو تجربه کرده

سری تکون میده و میگه: از بقیه ماجرا بگو... اتفاق بعدی چی بود؟

-یه هفته از ماجرای اون ایمیلا میگذشت و توی اون هفته کار من گریه و زاری شده بود... مامان و ترانه چند بار میچ من رو حین گریه کردن گرفته بودن اما من کار زیاد سروش و دلتنگی خودم رو بهونه میکردم و از جواب دادن طفره میرفتم... بنفشه و ماندانا هم اصرار میکردن به خونادم بگم ولی من قبول نمیکردم... شاید آگه اون روز سیاوش باهام تا اون حد تند برخورد نکرده بود عکس العمل من هم متفاوت میشد اما سیاوش مثله همیشه عصبی شد و



عکس العمل من هم در برابر عصبانی شدن سیاوش فقط و فقط ترس و استرس بود و بس... من هر صبح و هر شب برای سیاوش زنگ میزدمو میگفتم خبری نشد؟... و اون هم عصبی تر از قبل میگفت نه... هر دومون درمونده شده بودیم... من و ماندانا بارها سر مسئله ی ایمیلا فکر کرده بودیم ولی نتیجه ای نداشت

دکتر: هیچوقت به کسی شک نکردی؟

-نه... یعنی هیچکس برام مشکوک نبود... ولی بنفشه میگفت هر کسی هست آشناست

دکتر: یعنی از دوستان

-نمیدونم

سرمو بین دستام میگیرمو تکرار میکنم: نمیدونم... واقعا نمیدونم... یه چیزایی هنوز که هنوزه برای خودم هم گنگه... مثلا زمان ارسال ایمیلا... همه ی ایمیلا بدون استثنا زمانی ارسال شده بود که من خونه نبودم و در عین حال تنها بودم... یعنی هیچکس همراهم نبود که به عنوان شاهد با خودم ببرم به خونوادم نشونش بدم...

دکتر با تعجب میگه: یعنی تا این حد باهات دشمنی داشت که اینقدر برنامه ریزی شده عمل میکرد؟

-من هم همین رو میگم... آخه کی میتونه تا این حد با من دشمن باشه؟... من یه دختر معمولی با رویاها و آرزوهای دخترونه خودم بودم... عضو هیچ گروه یا فرقه ی خاصی نبودم... اهل هیچ کار خلافی هم نبودم... اشتباهات

من توی شیطنتام خلاصه میشد پس چرا باید یه نفر اینقدر حساب شده تصمیم به خرابی زندگیم میگرفت؟

دکتر متفکر به رو به رو خیره میشه و من ادامه میدم: تو اون یه هفته خیلی با ماندانا حرف زد و نتیجه ای نداشت بعضی شبا هم با بنفشه سر مسئله ی دزد و ارتباطش با ایمیل بحث میکردیم... بنفشه حرفایی میزد که به ظاهر منطقی به نظر میرسیدن ولی هر دو مون مدرکی برای اثبات حرفامون نداشتیم... بنفشه میگفت صد در صد کار یکی از آشناهاست... و بیشتر سر دوستام تاکید داشت

دکتر: کدوم؟

-نمیدونست فقط میگفت هر کسی اینکار رو کرد آشنا بوده چون از همه رفت و آمدات خیر داشت

دکتر سری به نشونه ی مثبت بودن تکون میده و میگه: اینکه طرف آشنا بوده روشنه ولی چرا رو دوستات تاکید داشت

حرفای بنفشه تو گوشم میپیچه

بنفشه: ده هزار بار بهت گفتم هر کس و ناکسی رو خونه راه نده

-چه ربطی داره بنفشه... چرا چرت و پرت میگی

بنفشه: هنوز نفهمیدی دختره ی بی عقل؟

-چی رو؟

بنفشه: به نظر من کار یکی از اون دوستای بیشعورته... هزار بار گفتم هر کسی  
اومد گفت سلام باهات دوست نشو... سروش بدتیکه ایه... حتما میخوان با  
اینکارا رابطه تون رو بهم بزنند

-بنفشه—

بنفشه: بنفشه و مرگ... خستم کردی... گوش میدی یا نه؟

....-

بنفشه: وقتی دوستات رو دعوت میکنی مثل من و ماندانا باهاشون راحتی؟

-یعنی چی؟

بنفشه: یعنی اجازه میدی از کامپیوتر و وسایل شخصیت استفاده کنند

-منظورت اینه که.....

بنفشه: بله... منظورم اینه که ممکنه این بی دقتی کار دستت داده باشه

-آخه احمق چون کسی که این همه حساب شده ایمیلا رو ارسال کرده به

راحتی میتونست با داشتن ایمیلیم پسوردم رو هک کنه... یعنی میخوای بگی

اون بدبخت یه هکر پیدا نکرد؟ پیدا کردن که هیچی ممکنه و دش هکر باشه

بنفشه: فعلا که بدبخت تویی نه اون آدم بیشعوری که این کارو با تو کرده...

ولی با همه ی اینا حواست بهتره حواست به همه چیز باشه... خیلی نگرانتم...

باز هم میگم به سروش و خونوادت بگو

-میتروسم بنفشه... میتروسم بهم شک کنند

صدای عصبی بنفشه رو میشنوم

بنفشه: آخه احمق چون همه که مثل سیاوش نیستن... عصبانیت بیمورد

سیاوش دلیل بر این نیست که بقیه هم مثل اون با این مسئله برخورد کنند...

بهتره به بقیه رو هم در جریان بذاری... صد در صد بزرگترها بهتر میتونند

تصمیم گیری کنند

دکتر: بالاخره چی شد...گفتی؟

-نه... یعنی چه جوری بگم... حرفای بنفشه مجابم کرده بود... اون شب کلی با خودم فکر کرده بودم که چه جوری ماجرا رو به سروش و خونوادم بگم که نسبت به من بدبین نشن... تا صبح بیدار بودمو فکر میکردم... هر چند به نتیجه ای نرسیدم که چه جوری باید ماجرا رو تعریف کنم ولی چاره ی دیگه ای هم برام نمونده بود... میدونستم حق با بنفشه ست اما نمیدونستم چه جوری موضوع ایمیلا رو مطرح کنم

اون روز صبح کلاس داشتم... زودتر از همیشه از خونه بیرون زدمو به ماندانا هم گفتم اگه میتونه زودتر خودش رو برسونه... زودتر از ماندانا به دانشگاه رسیدمو توی محوطه ی دانشگاه منتظر ماندانا شدم... ماندانا یه ربع بعد از من رسیدو وقتی من رو دید سریع پرسید چی شده... من هم که فقط منتظر همین سوالش بودم شروع به تعریف ماجرا کردم... بهش گفتم که میخوام همه چیز رو برای خونوادم تعریف کنم حرفای بنفشه رو هم براش گفتم... هیچی نمیگفت فقط به حرفام گوش میکردو به زمین خیره شده بود... وقتی حرفام تموم شد فقط یه حرف تحویل داد... «هر کاری که فکر میکنی در سته انجام بده...»... جوابش فقط همین بود...اون روز سر هیچکدوم از کلاسها نشستم... از اول تا آخر با ماندانا در مورد اتفاقات اخیر صحبت کردم در نهایت هم به سیاوش خبر دادم که تصمیم گرفتم ماجرا رو به خونواده بگم...

دکتر: عکس العملش چی بود؟

-خیلی خوشحال شد و بهم اس داد که باید خیلی زودتر از اینا این کار رو میکردیم... بعدش هم به سروش زنگ زدمو گفتم با سیاوش به خونمون بیاد کار مهمی باهاش دارم... هر چند نگران شد و ماجرا رو جو یا شد ولی من بهش گفتم نگران نباش مسئله ی چندان مهمی نیست...

دکتر: آخه چرا این حرف روزدی؟

-نمیخواستم نگرانش کنم... ایکاش همون لحظه همه چیز رو تعریف میکردم... هر چند حالا که فکر میکنم میبینم حتی اگه همون لحظه هم همه چیز رو تعریف میکردم باز هم هیچی درست نمیشد

دکتر: چرا اینطور فکر میکنی؟

-چون کسی که با من دشمنی داشت دست بردار نبود تا نابودم نمیکرد آروم نمینشست

دکتر: بعدش چی شد؟

-بهش گفتم امروز که دیدمت همه چیز رو برات تعریف میکنم اون هم قبول کردو گفت تا ظهر خودش رو میرسونه... بعد از خداحافظی از سروش ماندانا رو به زور فرستادم بره سر کلاس بعدیش بشینه خودم هم به سمت خونه حرکت کردم ولی وقتی پامو تو خونه گذاشتم با جیغ و دادهای ترانه، چشمهای سرخ شده ی بابا، نفرینای مامان و اخمهای در هم برادرارم مواجه شدم... توی اون لحظه توی دلم با خودم میگفتم... «خیلی دیر تصمیم گرفتی ترنم... خیلی»... میدونستم که بیچاره شدم مطمئن بودم که ماجرا هر چی هست مربوط به خودمه

دکتر: پس بالاخره اقدام بعدی رو کرده بود؟

-آره... عکسهای من و سیاوش رو واسه ترانه فرستاده بود

دکتر: کدوم عکسها؟

-از ترس من در شب دزدی سواستفاده کرده بود... وقتی شب دزدی از ترس به سیاوش چسبیده بودمو ول کنش نبودم اون طرف داشت با خیال راحت بر علیه من و سیاوش عکس میگرفت... تو اون عکسها من تو ب\*غ\*ل سیاوش بودمو داشتم گریه میکردم... لحظه های بدی بود آقای دکتر... اون هم خیلی بد... ده دقیقه بعد از من سیاوش و سروش هم رسیدن... سروش با دیدن عکسها با ناباوری به من و سیاوش خیره شده بود...

میپره وسط حرفمو میگه: مگه شماها در مورد اون شب به خونوادتون نگفته بودین؟

-چرا به خونوادمون گفته بودیم... ولی دیگه اینقدر با جزئیات هم نگفته بودیم - آخه چی میتونستم بگم میگفتم از ترس پریدم تو ب\*غ\*ل سیاوش اون هم برای اینکه آروم بشم هیچی نگفتم

دکتر سری تکون میده و میگه: احتیاجی به توضیح بیشتر نیست خودم گرفتم... بقیه ماجرا رو بگو

-سیاوش رنگ به رو نداشت... من هم خیلی ترسیده بودم - یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه و یاد اون روز باعث میشه دلم آتیش بگیره... ناله های ترانه بدجور دلم رو میسوزونه ترانه: سیاوش اینا همش فتوشاپه مگه نه؟

سیاوش با ترس و لرز حرف میزد: ترانه فتوشاپ نیست و.....

ترانه: چی میگی سیاوش؟ یعنی چی فتوشاپ نیست؟

بابا: ترنم اینجا چه خبره؟

-بابا به خدا اونجور که شماها فکر میکنید نیست

هنوز نگاه سرد سروش رو به خاطر دارم هنوز لحن سردش تنم رو میلرزونه

-سروش به خدا داری اشتباه فکر میکنی؟

سروش: تو از اشتباه درم بیار... تو بگو این عکسا چی میگن؟

-به خدا این عکسا واسه شبه دزدیه... من خیلی ترسیده بودم... از ترس این

عکس العمل رو نشون دادم... میتونی از سیاوش پیرسی

ترانه: ترنم.....

-ترانه به خدا من کاری نکردم... یه لحظه خودت رو بذار جای من... من

ترسیده بودم و نمیدونستم باید چیکار کنم شماها نبودین.. سروش هم نبود...

تنها کسی که.....

ترانه: اصلا چرا اونشب خونه ی خاله نرفتی؟...

-ترانه.....

ترانه: چیه؟... لابد همه ی اون ادا و اصولاتون هم مسخره بازی بود...

- ترانه آگه من و سیاوش با هم صنمی داشتیم که اون عکسا رو واست

نمیفرستادیم

ترانه: حتما یکی شما دو نفر رو با هم دیگه دید و عکس گرفت شما هم اون

دروغا رو سرهم کردین

-ترانه

مامان: ترانه و چی؟... یه جواب قانع کننده تحویل موم بدین... بهم بگو چرا اون روز خونه ی خالت نرفتی؟

- شما که میدونید من از خاله خوشم نمیاد

دکتر: بعدش چی شد؟

- اون روز خیلی بحث کردیم... همه سعی در متهم کردن من و سیاوش داشتن... من و سیاوش حتی موضوع ایمیلها رو هم گفتیم ولی وضع بدتر شد البته نه برای سیاوش برای من... ترانه که اول میگفت این هم نمایش شما دو نفره ولی وقتی سیاوش باهاش حرف زد نظرش عوض شد و من رو متهم کرد... لبخند تلخی میزنم... حرفای ترانه تو گوشم میپیچه

ترانه: لابد خونه ی خاله نرفتی تا سیاوش رو به خونه بکشونی و به هدفت برسی

تو اون لحظه ها هیچکس طرفدارم نبود... داشتم از سروش هم ناامید میشدم که با شنیدن حرف آخر ترنم دادش بلند میشه

سروش: خجالت نکشین... همین جور به زنم تهمت بزنید... بخاطر احترام به من هم شده یه بار مراعات نکنیدا خیالتون.....

بابا: سرو.....

سروش: چیه پدرجون... میگید ساکت بشینم تا دخترتون هر چی خواست بار زنم کنه... هر چند به خاطر پنهون کاری به خاطر موضوع ایمیلها خیلی ازش دلخورم اما این رو هم خوب میدونم زن من خائن نیست...

ترانه: اما.....



داد سروش توی اون لحظه ترانه رو هم ساکت کرد

سروش: گفتم این بحث رو همین جا تمومش کنید... من نمیدونم موضوع از چه قراره اما مطمئنم ترنم بیگ\*ن\*ا\*هه... به زن من به چشم یه خائن نگاه نکنید

ترانه: سروش خودت هم....

سروش: ترانه خانم چطور در عرض پنج دقیقه شوهرت رو تبرئه کردی بعد از من انتظار داری این مزخرفات رو باور کنم

سیاوش: سروش

سروش: سیاوش حرف نزن... خودت هم خوب میدونی ترنم اهل این کارا نیست... برای خلاصی از این ماجراها همه تون دنبال گ\*ن\*ا\*هکار میگردین و ساده تر از ترنم هم سراغ ندارین... واقعا براتون متاسفم بعد از تموم شدن حرفش دست من رو گرفت و به زور دنبال خودش کشید... من رو از خونه خارج کردو به سمت ماشین خودش هل داد...

دکتر: واقعا باورت داشت یا در حد یه حرف بود

لبخندی میزنمو میگم: شاید باورتون نشه ولی صداقت رو میشد از تک تک کلمه هایی که میگفت فهمید... همه ی کلماتش سرشار از عشق بود... معلوم بود باورم داره... معلوم بود داره حقیقت رو میگه... چشمش مثل چشمای سیاوش پر از شک و تردید نبود... تنها چیزی که تو چشمش میشد دید نگرانی بود... هر چند ظاهرش پر از اخم و خشم بود ولی از تو چشمش میتونستم احساس واقعیش رو بخونم... میدونستم خیلی نگرانه منه

دکتر: بعدش سروش چیکار کرد؟

-با جدیت بهم گفت تو ماشین بشینمو خودش هم تو ماشین نشست بعد هم ماشین رو روشن کردو به سرعت از خونه دور شد... معلوم بود مقصدی نداره فقط بی هدف تو خیابونا دور میزد... حدود یک ساعت فقط تو خیابونا چرخید هیچی نمیگفت... نه دادی نه فحشی نه فریادی نه سرزنشی نه کتکی هیچی... تنها عکس العملش سکوت بود با اخم به رو به رو خیره شده بود و ماشین رو میروند... بعد از یک ساعت بالاخره خسته شد و ماشین رو به گوشه پارک کرد... میخواستم باهاش حرف بزنم که با جدیت گفت: «الان نه ترنم»... با این حرفش حرف تو دهنم موند ترجیح دادم حرفی نزنم تا یه خورده آرام بشه... اون هم سرش رو روی فرمون گذاشته بودو هیچی نمیگفت... معلوم بود از درون داره خودش رو میخوره اما از بیرون هیچی معلوم نبود تنها کسی که شناخت کاملی ازش داشت من بودم... شاید اگه کسی توی اون لحظه سروش رو میدید فکر میکرد آرومه آرومه ولی منی که پنج سال باهاش بودم میدونستم از هر زمان دیگه ای ناآرومتره... تو اون لحظه حرفی نمیزد تا خشمش رو سر من خالی نکنه... میدونستم بیشتر از همیشه از دست من دلخوره... نه برای ایمیلا... نه برای عکسا... نه برای اینکه تو اون لحظه تو آغوش سیاوش رفتم فقط به خاطر یه چیز و اونم بدقولی... من بهش قول داده بودم هیچ چیز رو ازش مخفی نکنم... اما مخفی کردم و سروش رو آزردم... حدودای یه ربع بیست دقیقه گذشت بالاخره سروش به حرف اومدو ازم خواست همه چیز رو دوباره براش تعریف کنم و من هم همه چیز رو گفتم...

آره آقای دکتر... همه چیز رو گفتم... سروش فقط گوش کردو در آخر گفت...  
اصلا ازت انتظار نداشتم...

اشک از گوشه ی چشمام سرازیر میشه... چشمامو میندمو حضور دکتر رو  
فراموش میکنم... خودم رو توی ماشین مبینم... سروش کنارمه و به اندازه ی  
همه ی دنیا ازم دلخوره

-سروش به خدا ترسیدم

سروش: من بهت اعتماد کردم ترنم... آزادت گذاشتم تا خودت همه ی مسائل  
رو بهم بگی

-به خدا.....

هنوز دادش تو گوشمه

سروش: خفه شو ترنم... فقط خفه شو... امروز این توهین هایی که به تو شد  
در اصل من روزیر سوال برد... میفهمی؟... با هر حرفی که در موردت میزدند  
من میشکستم... آگه از اول به من میگفتی اجازه نمیدادم هیچ کدوم از این  
اتفاقا بیفته

-به خدا ترسیدم

سروش: از چی ترسیدی؟... ها... به من بگواز چی ترسیدی؟... از اینکه  
کتکت بزnm... که باهات بد رفتاری کنم؟... تا حالا از من رفتار این چینی  
دیده بودی که اینطور برداشت کردی؟

-این طور برداشت نکردم سروشم

سروش: پس از چی ترسیدی؟

همونجور که اشک میریختم جواب دادم

-ترس من از فحش و بد و بیراه نبود... ترس من از کتک و سیلی و این حرفا هم نبود... من از ازدست دادنت ترسیدم... ترسیدم که تو هم مثله سیاوش برخورد کنی... از عکس العملت ترسیدم

هنوز هم اشکی که از گوشه ی چشم سروش سرازیر شد مثلی خنجری قلبم رو تیکه پاره میکنه

سروش: ترنم آخه چرا بهم اعتماد نکردی؟... من که همه جوره باهات راه اومدم پس چرا باورم نکردی؟... من کی مثله داداشم عمل کردم که این باره دوم باشه

اون لحظه با حق هق جواب میدادم.. اصلا نمیدونم چه جورى متوجه ی حرفام میشد... از بس هق هق میکردم حرفام واضح شنیده نمیشد  
-شرمندتم سروش... تو رو خدا ببخش

سروش: چند بار ترنم؟... چند بار ببخشم... من باید اینجوری بفهمم؟  
-به خدا امروز میخواستم بهت بگم

سروش: یه هفته از جریان گذشته و تو تازه میخواستی امروز بهم بگی... این بود جواب اعتمادم

-سروش تو رو خدا تو یکی باورم کن... میدونم اشتباه کردم ولی....  
سروش: میدونم... ولی یادت باشه به این راحتیا بخشیده نمیشی... فعلا میخوام اون آدم ع\*و\*ض\*ی رو پیدا کنم بفهمم هدفش از این کارا چیه؟...  
-سرو.....

سروش: هیچی نگو ترنم... اینبار بهت سخت میگیرم تا واسه ی همیشه یادت بمونه که حق نداری هیچی رو از من مخفی کنی... از بس از اشتباهاتت راحت گذاشتم سرخود شدی... اگه از روز اول بهم حقیقت رو میگفتی کارمون به اینجا نمیکشید...

-میتر.....

سروش: بله بله.. میدونم خانم میترسیدن... اما با یه ترس بیجا باعث شدی امروز بهت تهمت بزنند... میدونی اون لحظه چه حالی داشتم؟... فکر میکنی واسه خودم ناراحت بودم؟... اگه اینجور فکر میکنی باید بگم خیلی احمقی... من امروز از خرد شدن تو شکستم... از اشکهای تو داغون شدم... از نگاه های پر از تردید دیگران عصبی شدم...

-سروش به خدا خیلی شرمنده و پشیمونم

سروش: شرمندگی و پشیمونیت کجای مشکل امروز رو حل میکنه؟  
اون لحظه هیچ جوابی برای حرفای منطقی سروش نداشتم... سکوت کردم و سروش هم تا میتونست از من و رفتاری که در پیش گرفته بودم گله کرد  
یاد حرفای آخرش میفتم

سروش: از اونجایی که جدیداً خیلی بی پروا عمل میکنی تا حل شدن این مشکلات اخیر خودم میبرمت بیرون و خودم هم برمیگردونمت... بدون اجازه ی من حق نداری پات رو از خونه بیرون بذاری

چشمامو باز میکنم دکتر رو میبینم که با نگرانی بهم زل زده و هیچی نمیگه  
لبخندی مینزنم ادامه میدم: حقم بود آقای دکتر... واقعا حقم بود... من باید به سروش میگفتم ولی پنهون کاری کردم

دکتر: هر کسی ممکنه یه جاهایی اشتباه کنه

-کار من خیلی بیشتر از یه اشتباه بود... سیاوش، بنفشه، ماندانا همه و همه  
اصرار داشتن که بگم ولی من نگفتم... باز هم نگفتم... لعنت به من  
دکتر: تو که میگی گفتن و نگفتنش فرقی نمیکرد

-آره... فرقی نمیکرد... چون صد در صد با مدارک بعدی که اون طرف رو  
میکرد همه بهم شک میکردن... حتی اگه اون مدارک هم تاثیری نداشت صد  
در صد باز هم دست به کار میشد... اون طرف کمر به نابودیم بسته بود... ولی  
من یه عاشق بودم... حق نداشتم در بدترین شرایط هم چیزی رو از عشقم  
مخفی کنم... همه میگفتن کارت اشتباهه... خودم هم میدونستم نگفتم  
اشتباه ولی باز ادامه میدادم... حالا که فکر میکنم میبینم کار من اشتباه نبود  
حماقت محض بود... اشتباه در صورتی اشتباهه که ندونی ولی وقتی دونسته  
مرتکب اشتباهی میشی داری حماقت میکنی

دکتر: ولی سروش باورت کرد... بهت شک نکرد... فقط ازت دلخور شد

-درسته... ولی همین که ناراحتش کردم همین که دلخورش کردم همین که  
اشکی رو از گوشه ی چشمش سرازیر کردم... دلم رو آتیش میزنه... بعضی  
مواقع با خودم میکنم

شاید اگه مخفی کاری نمیکردم سروش هیچوقت بهم شک نمیکرد هر چند یه  
حدسه ولی مطمئنم حماقتهای خودم هم در عکس العمل سروش نقش  
داشته... خودم هم دیگه نمیدونم اگه حماقتهام نبود باز هم زندگیم این میشد  
یا نه... خیلی وقتا با خودم میگم هدف اصلی من بودم... چون به جز عکسا

بقیه مدارک هم بر علیه من بود... اگه قرار بود سیاوش هم به همراه من خراب بشه باید بر علیه اون هم مدرکی ارائه می‌شد... سیاوش در حاشیه بود قربانی اصلی ماجرا من بودم... واسه همین هم هست که سیاوش در دادگاه دیگران تبرئه شد ولی من در ذهن همه یه خائنه گ\*ن\*ا\*ه\*کار باقی موندم

دکتر: وقتی به خونه برگشتی عکس العمل بقیه چی بود؟

سری تکون میدمو میگم: اون روز سروش وقتی من رو به خونه برگردوند به همه گفت که دو ست ندارم به زرم تهمت زده بشه اگه بخواین بهش نگاه چپ بندازین مجبور میشم زودتر از این خونه بیرمش چون به بیگ\*ن\*ا\*ه\*هیش ایمان دارم... بعد بدون اینکه منتظر جواب کسی بشه سالن رو ترک کرد بعد از مدتی هم از خونه خارج میشه... بابا و طاهر بیشتر از بقیه هوام رو داشتن هر چند باهام سرسنگین بودن ولی انگار اونا هم نمیتونستن این تهمت سنگین رو باور کنند... مامان و طاها و ترانه بر علیه من بسیج شده بودن... هر چند مامان هیچی نمیگفت اما از توی چشماش دلخوری و عصبانیت موج میزد... با همه ی اینا همه یه هدف مشترک داشتن و اون هم پیدا کردن اون طرف بود... انگار ته دل همه شون این امید وجود داشت که من میتونم بیگ\*ن\*ا\*ه\*باشم... بدبختی اینجا بود که اون طرف هم حساب شده جلو میومد... از ایمیل من استفاده میکرد... از عکسهای واقعی استفاده میکرد... در کل مدرک جعلی ای در کار نبود و من با ترس منتظر اقدام بعدیش بودم... کماکان با ماندانا و بنفشه در تماس بودم... ماندانا به حرفام گوش میکرد راهکار ارائه میکرد ولی تصمیم گیری رو به عهده ی خودم میداشت شعارش این بود که باید خودت درستی و غلطیش رو تشخیص بدی... ماندانا هیچوقت توی تصمیم نهایی بهم فشار

نمیاورد... راهنماییش رو میکرد ولی تحت فشار قرارم نمیداد اما بنفشه وقتی میدید به هیچ نتیجه ای نرسیدم مدام غر میزد... تو اون روزا بنفشه و ماندانا رفتاراشون مخالف هم بود... ماندانا سعی میکرد مثله یه مشاور عمل کنه ولی بنفشه طوری رفتار میکرد که انگار این اتفاق واسه خودش افتاده... نمیدونم متوجه ی منظورم میشین یا نه...

دکتر: میخوای بگی بنفشه نگرانتر از ماندانا به نظر میر سید اما ماندانا رفتاراش عاقلانه تر بود

- اوهوم... ماندانا میگفت به بقیه کار نداشته باش به خودت و سروش فکر کن و بهترین تصمیم رو بگیر... مهم نیست من یا بنفشه چه نظری داریم اما بنفشه با اینکه از جزئیات ماجرا زیاد باخبر نبود باز هم مدام میگفت ترنم زودتر یه فکری بکن میترسم اون طرف یه اقدام دیگه بکنه...

دکتر: خودت رفتار کدوم رو بیشتر قبول داشتی؟

- نمیدونم... بنفشه خیلی نگرانم بود و من وقتی رفتاراشو میدیدم به خودم به خاطر داشتن چنین دوستی افتخار میکردم ولی با همه ی اینا اون همه نگرانیش به من هم استرس وارد میکرد اما ماندانا سعی میکرد با آرامش برخورد کنه یه جورایی با حرفاش آرومم میکرد

دکتر متفکر میگه: اگه خودت جای دوستانات بودی کدوم روش رو انتخاب میکردی؟

- من و ماندانا از خیلی جهات بهم شباهت داریم... من رفتار ماندانا رو بیشتر میپسندم... خونسرد و در عین حال منبع آرامش... شاید باورتون نشه یه بار



خیلی اتفاقی دیدم داره در مورد من با بنفشه حرف میزنه و گریه میکنه اون روز فهمیدم که جلوی من ناراحتی شو بروز نمیده تا من رو غمگین تر نکنه... خیلی خیلی بهش مدیونم... اگه ماندانا رو اون روزا نداشتم داغون تر از اینی که هستم میشدم

دکتر: ماجرای بعدی چی بود؟

-ماجرای بعدی و البته ضربه ی آخر دو هفته ی بعد بهم وارد شد... اون روز از صبح زود کلاس داشتم تا ساعت ۴ بعدازظهر... یادمه کلاس اولم تموم شده بودو من میخواستم با یکی از دو ستام تماس بگیرم بهش بگم جزوه ای که بهش دادم رو بهم برگردونه اما هر چی دنبال گوشیم گشتم نبود که نبود... من احمق هم فکر کردم صبح زود که با عجله از خونه خارج شدم لابد گوشی رو توی خونه جا گذاشتم... خیلی بیخیال سر کلاس بعدی نشستم و سطای کلاس بودم که یه نفر چند ضربه به در زدو به استاد گفت دو نفر با خانم مهرپرور کار دارن... استاد بهم اجازه داد از کلاس خارج بشم همینکه پام رو از کلاس بیرون گذاشتم با سروش و سیاوش رو به رو شدم... چشمای سیاوش به خون نشسته بود و رگ گردن سروش هم متورم شده بود... اگه بخوام در مورد ترسم حرفی بزنم در یه جمله خلاصش میکنم من در اون لحظه سگته رو زدم... سیاوش با خشم میخواست به طرف من بیاد که سروش نداشتو خودش با گامهای بلند به طرف من اومد... به بازوم چنگ زدو من رو با خودش به سمت در خروجی دانشگاه کشید... هر چی میپرسیدم چی شده هیچی نمیگفت... خودم هم خوب میدونستم مدرک بعدی رو شده... مدرکی که دروغینه ولی در عین حال واقعی به نظر میرسه... سیاوش هم با عصبانیت

پشت سر ما حرکت میکرد و منتظر یه تلنگر بود تا همه ی خشمش رو سر یه نفر خالی کنه و صد در صد در دسترس تر از من در اون لحظه پیدا نمیشد... وقتی به ماشین سیاوش رسیدیم سروش در رو باز کرد و من رو به داخل ماشین هل داد خودش هم روی صندلی عقب کنارم نشست... سیاوش با خشم به سمت در راننده رفت و در رو باز کرد... خودش رو روی صندلی پرت کرد و در رو اونقدر محکم بست که من از ترس دستم رو روی قلبم گذاشتم و چشمامو بستم

دکتر: شرط میندم مدرک هر چیزی که بود مربوط به گوشت بود خنده ی تلخی میکنم سوری به نشونه ی تائید حرفش تکون میدم و میگم: درسته...

یه نفر از جانب من به سیاوش اس ام اس زده بود که من فهمیدم کی عکسارو فرستاده... باورتون میشه دکتر من با سیاوش توی یه کافی شاپ قرار گذاشته بودم ولی خودم خبر نداشتم... سیاوش هم خیلی خوشحال میخواست بره سر قرار که سروش رو توی شرکت دید و همه ی ماجرا رو براش تعریف کرد... و اونجا بودش که به من مشکوک شد چون من آگه چیزی فهمیده بودم باید به سروش میگفتم ولی وقتی سروش اظهار بی اطلاعی کرد هر دو با اعصابی داغون به سمت دانشگاه من میانو بقیه ماجراهایی که پیش میاد

دکتر: عجیبه... آگه سیاوش سروش رو نمیدید چی میشد؟

لحظه ای فکر میکنم میگم: نمیدونم

دکتر: دو حالت وجود داره... یا نقشه ی اون طرف چیز دیگه ای بوده یا اون طرف میدونسته سیاوش و سروش با هم برخورد میکنند  
شونه ای بالا میندازمو میگم: نمیدونم  
دکتر: تو چی کار کردی؟

-حقیقتو گفتم سیاوش که اصلا باورم نکرد اما سروش گوشیشو به طرفم گرفت و گفت یه اس ام اس بده بگو دوستات کیفتو بیارن... هر چند از دست سروش یه خورده دلگیر شده بودم اما بهش حق میدادم میدونستم بعد از اون همه مخفی کاری نباید انتظار عکس العمل بهتری رو ازش داشته باشم تو اون لحظه برای بنفشه اس دادم که کیفمو برام بیاره... بعد از چند دقیقه ماندانا پیداش شد...اون لحظه سرش اجازه داد از ماشین پیاده بشم تا کیفم رو از ماندانا بگیرم... ماندانا با دیدن من گفت بنفشه پای تخته داشت تمرین حل میکرد من اس ام است رو دیدم و کیفیت رو آوردم... از من ماجرا رو پرسید موضوع اس ام اس رو سریع بهش گفتم تو اون لحظه تو چشماتش ترس و نگرانی رو نسبت به خودم میدیدم تنها کاری که تونستم بکنم یه لبخند اجباری به همراه یه خداحافظی زوری بود... وقتی به داخل ماشین برگشتم سیاوش کیف رو با چنگ از دستم گرفتم زپیش رو سریع باز کرد و محتویاتش رو بیرون ریخت... هر چقدر گشت خبری از گوشی نبود... هردوشون داشتن به حرف من میرسیدن که سیاوش متوجه ی زیب \*ب\*غ\*ل کیفم شد... به سرعت زیب رو باز کردو جلوی چشمای بهت زده ی من گوشی رو از کیفم درآورد... آقای دکتر من حاضرم قسم بخورم یک بار نه بلکه چندین بار تاکید میکنم چندین بار اون زیب رو باز کرده بودم و توش هیچی نبود... من نه اون لحظه تونستم

چیزی بفهمم نه الانی که دارم ماجرا رو براتون تعریف میکنم چیزی از اون  
اتفاقات سردرمیارم

دکتر: هیچوقت به دوستان شک نکردی؟

با شرمندگی سرمو پایین میندازمو میگم: چرا دروغ... اون روزا من به خودم  
هم شک میکردم چه برسه به دوستانم

دکتر: بنفشه یا ماندانا

- ماندانا

دکتر: بعد چی کار کردی؟

-وقتی بارها و بارها اومدم خونمون و با من خونوادم در مورد بیگ\*ن\*ا\*همیم  
صحبت کرد... وقتی برام کار پیدا کرد... وقتی روزای زیادی از کار خودش زد  
و به کارهای من رسیدگی کرد... وقتی مجبورم کرد ادامه ی تحصیل بدم...  
وقتی بعد از اون اتفاق همه ترکم کردن ولی اون گفت باورم داره... پیش خودم  
هزاران هزار بار شرمنده شدم... وای دکتر... اگه بدوینید چه حس بدی بهم  
دست داده بود... اون لحظه دوست داشتم خودم رو بکشم... عذاب وجدان  
بدی داشتم... خیلی ناراحت بودم که توی ذهنم به وفادارترین دوستم شک  
کردم... بالاخره یه روز دلم رو به دریا زدمو موضوع رو بهش گفتم اول با  
تعجب نگام میکرد ولی بعدش زیر خنده زدو گفت دیوو نه از اول بهم  
میگفتی... این همه عذاب وجدان واسه چی بود؟... من هم به جای تو بودم به  
همه چیز و همه کس شک میکردم

دکتر: ناراحت نشد؟

-نمیدونم... شاید ناراحت شدو به روی خودش نیاورد شاید هم واقعا اون حرف رو از ته دلش زد... بعد از اون دیگه هیچوقت سر اون موضوع صحبت نکرد و من هم ممنونش بودم

دکتر: بنفشه چی؟

- بنفشه از خودم هم برای من نگرانتر بود... بنفشه دو ستم نبود خواهرم بود... با هم بزرگ شده بودیم با هم زمین خورده بودیم با هم بلند شده بودیم در بدترین شرایط هم دلیلی برای شک نسبت به بنفشه وجود نداشت... بعضی مواقع ماندانا رو متفکر میدیدم اما وقتی ازش میپر سیدم چی شده لبخند میزد و میگفت هیچی... ولی حس میکردم به بنفشه مشکوک شده... شاید بنفشه هم به ماندانا مشکوک بود... نمیدونم آقای دکتر... نمیدونم... ماندانا بارها به من گفته بود خودت تصمیم بگیر به من و بنفشه کاری نداشته باش... شاید میخواست به طور غیرم\*س\*تقیم بهم اشاره کنه به هیچکس اعتماد نکن.... شاید هر کسی هم جای ماندانا بود و از خودش اطمینان داشت به بنفشه شک میکرد آخه من به جز این دو نفر تو اون روزای اخر با کسی نمیگشتم

دکتر: چرا به طور م\*س\*تقیم بهت چیزی نمیگفت؟

-میترسید رابطه ام رو باهاش قطع کنم... من روی بنفشه خیلی تعصب داشتم اجازه نمیدادم کسی در موردش حرف بزنه... بنفشه هم همین طور بود... دو تا دوست جدا نشدنی بودیم

با پوزخند ادامه میدم: که بعدش از هم جدا شدیم... رابطه ی من و بنفشه تعریف نشده بود... تنها دلیلی که من رشته ی زبان رو انتخاب کردم بنفشه

بود... برای من هنوز که هنوزه جای سواله چه طور بنفشه حاضر شد قید دوستیمون رو بزنه؟... چرا اون هم باورم نکرد؟...

دکتر: وقتی بنفشه دوستیش رو با تو بهم زد ماندانا چیزی در مورد شکش به بنفشه نگفت؟

-چرا یه بار بهم گفت: «ترنم تا چه حد به بنفشه اعتماد داشتی؟»

دکتر: تو چی گفتی؟

-با لبخند گفتم: من به اندازه ی همه دوستیهای دنیا به بنفشه ایمان دارم درسته رابطه اش رو با من قطع کرده ولی مطمئنم هیچوقت علیه من کاری انجام ندادنه و نمیده

دکتر: عکس العمل ماندانا در برابر این حرف چی بود؟

-آهی کشیدو هیچی نگفت

با لحن غمگینی ادامه مبدم: وقتی پدرم باورم نکرد از بنفشه نمیشد توقعی داشت

دکتر با تعجب میگه: پس مادرت چی؟

-شما هنوز ماجراهای جدید بیخبر هستین... فعلا اجازه بدین ماجرای قبلی رو تموم کنم

سری تگون میده و هیچی نمیگه

با ناراحتی ادامه میدم: سیاوش که گوشه رو از کیفم در آورد چنان نگاهی به من انداخت که از ترس به خودم لرزیدم... اون لحظه میخواستم حرف بزنم که سروش یه داد بلند سرم زد که من از ترس خفه شدم... بعد هم گوشه رو از

دست سیاوش چنگ زدو سریع به بخش اس ام اس های ارسال شده رفت...  
 خبری از اس ام اس کذایی نبود... سروش هیچی نگفت... فقط گوشی رو به  
 سمت کیفم پرت کردو چشماشو بست اما سیاوش شروع به داد و بیداد کردو  
 مدام میگفت چرا داری زندگی من و ترانه رو خراب میکنی... بعد از یه ساعت  
 داد و فریاد بالاخره سروش گفت.....

تک تک کلماتش رو یادمه

سروش: کافیه سیاوش

سیاوش: سر.....

سروش: هنوز هیچی معلوم نیست... خودت هم خوب میدونی ممکنه به نفر  
 دیگه اون اس ام اس رو داده باشه

سیاوش: سروش خودت رو زدی به خرید... این حرفت مثله این میمونه که  
 بگم الان شبه... آخه احمق جون جلوی چشمات داره بهت خ\*ی\*ا\*ن\*ت\*  
 میکنه بعد.....

داد سروش هنوز هم قلبم رو به لرزه میندازه

سروش: خفه شو سیاوش

ناباوری سیاوش رو درک میکردم ولی طرفداری سروش رو نه... آقای دکتر  
 سروش واقعا عاشق بود... به خدا عاشقم بود... میتونم قسم بخورم... هر  
 کسی جای سروش بود توی اون لحظه بدون فکر توی گوش زنش میزد... ما  
 فقط اسما نامزد بودیم در اصل زن و شوهر محسوب میشدیم... در سته زن  
 صیغه ایش بودم درسته یه صیغه واسه ی محرمیت بود... ولی با همه ی اینا باز  
 هم زنش بودم

دکتر با لبخند سری تکون میده و میگه: هیچوقت با هم....  
 معنی حرفش رو فهمیدم... با خجالت نگاهم ازش میگیرم... دکتر هم که  
 خجالتمو میبینه جملش رو ادامه نمیده... به زمین خیره میشم و میگم: سروش  
 هیچوقت از حد خودش ت\*ج\*ا\*و\*ز نمیکرد... تمام اون ۵ سال با اینکه به  
 هم محرم بودیم به طرفم نیومد... همیشه میگفت دوست دارم وقتی به خونه ی  
 خودم اومدی مال من بشی... فقط حواست رو به در ست بده... هنوز سنت  
 واسه ی ازدواج کمه

دکتر: پس دیوونت بود

زیر لب میگم: من هم دیوونش بودم

و با لبخند تلخی آهسته تر از همیشه زمزمه میکنم: و هستم  
 دکتر موضوع رو عوض میکنه و میگه: چی شد که سروش هم بهت شک کرد؟  
 نفس عمیقی میکشمو سرمو بالا میارم که با لبخند دکتر مواجه میشم...  
 معلومه زمزمه مو شنیده... خجالت زده لبخندی میزنمو میگم: همون روز  
 چند تا عکس از سیاوش از لای یکی از کتابام پیدا میشه

دکتر با تعجب میگه: چه جوری؟

-سروش میخواست وسایلامو بریزه تو کیفمو از ماشین سیاوش پیاده بشه که از  
 لای یکی از کتابام یه عکس پایین میفته... اون لحظه سروش بهت زده به  
 عکس سیاوش خیره شده بود و بعد از چند لحظه مکث فقط یه کلمه گفت:...  
 چرا؟...



اشک از گوشه‌ی چشمم سرازیر میشه و میگم: آقای دکتر بارتون میشه من خودم هم داشت باورم میشد که دیوونه شدم

دکتر با تعجب میگه: چرا؟

-با خودم میگفتم شاید واقعا همه‌ی این کارا رو من کردم و خبر ندارم... مثله این آدمای چند شخصیتی

دکتر با صدای بلند میخنده و میگه: دیوونه.. چرا اینجوری فکر میکردی؟

شونمو بالا میندازمو میگم: خوبه خودتون دارین میگین دیوونه ام دیگه

با صدای بلندتر میخنده و میگه: چی شد که فهمیدی دیوونه نیستی و همه‌ی اینا سر یکی دیگه ست

-حرفای ماندانا... مدام میگفت... اگه تو اون روز اس ام اس میزدی من متوجه میشدم دختره‌ی خل و چل... من که یه لحظه هم تنهات نداشتم پس کی میخواستی همچین غلطی کنی... آخه من این حرفا رو به ماندانا و بنفشه هم گفته بودم... بنفشه که عکس العمل شما رو نشون داد ولی ماندانا کلی باهام حرف زدو قانعم کرد... وگرنه من تا ساعتها باید به این فکر میکردم که دیوونه ام یا این کارا زیر سر یه نفر دیگه هست

دکتر: بعد از تموم شدن ماجرا هیچ پیغامی برات فرستاده نشد؟

-هیچی... واقعا هیچی... حتی یه تهدید کوچولو هم در کار نبود... غریبه‌ای اومد... ناآشنا وارد زندگیم شد... همه چیزم رو تباه کرد... و بی سر و صدا هم

رفت

دکتر: اشتباه نکن... غریبه ای او مد... باهات آشنا شد... وارد زندگیت شد...  
 زندگیت رو تباه کرد و بعد اون بدبختیهای تو رو تماشا کرد معلوم هم نیست  
 رفته باشه یا نه

-میخواین بگین هنوز هم تماشاگر این داستان هست؟

دکتر: آگه آشنا باشه پس هنوز هم میتونه از زندگیت مطلع بشه  
 به فکر فرو میرم

دکتر: بعد از رو شدن عکسا چه اتفاقی افتاد؟

شونه ای بالا میندازم میگویم: میخواستین چی بشه... زندگی سیاه بود سیاهتر  
 شد

آهی میکشمو ادامه میدم: برای اولین بار شک و تردید رو تو چشمای سروش  
 دیدم... وقتی گفتم هر کسی موبایلم رو برداشته میتونسته این عکسا رو هم تو  
 کیفم بذاره... سیاوش پوزخند زد و ماشین رو روشن کرد اما سروش هیچی  
 نگفت... برای اولین بار نگاهشو از من گرفت... برای اولین بار با من غریبه  
 شد... برای اولین بار باورم نکرد... برای اولین بار به اندازه ی فرسنگها از من  
 دور شد... کنارم بود اما انگار فکرش مشغوله مشغول بود انگار کنارم نبود...  
 وقتی به خونه رسیدیم صدای جیغ و شیون همراه گریه و زاری از داخل خونه  
 میومد... بیشتر همسایه ها جلوی در خونمون تجمع کرده بودن ولی در خونه  
 بسته بود... اون لحظه با دستهای لرزون دنبال کلید میگشتم که سروش کیفم  
 رو چنگ زد و خودش کلید رو پیدا کرد... با خشم کیف رو به طرف من پرت  
 کرد و از ماشین پیاده شد... سیاوش هم با رنگ و رویی پریده از ماشین پیاده

شد... تو اون لحظه ها و اون ثانیه ها هر سه تامون میدونستیم که پشت در خونه ای که من ساکن اون هستم اتفاق بدی افتاده فقط نمیدونستیم چی شده؟!... من احتمال هر چیزی رو میدادم دکتر... احتمال هر چیزی رو میدادم... هر چیزی به جز خودکشی خواهرم دکتر بهت زده میگه: نهه!!!

-خیلی سخت بود دکتر وقتی وارد خونه شدیم مامانم بدون درنگ به طرفم اومدو یه سیلی نثارم کرد... بابا هم با عصبانیت داشت به طرفم میومد که سروش من رو پشت خودش مخفی کردو تا کسی روم دست بلند نکنه... باورتون میشه تو اون لحظه هم هوام رو داشت... سروش جریان رو پرسیدو بابام از خودکشی ترانه حرف زد... از اینکه کلی قرص خورده... از اینکه دیگه زنده نیست... از اینکه آمبولانس تو راهه... ولی نه برای اینکه نجاتش بده بلکه برای بردن جنازش... از اینک....

دکتر: ترنم تو رو خدا آرام باش... اینقدر به خودت فشار نیار با لحن غمگینی میگم: همه من رو مسئول مرگ ترانه میدوند... همه من رو قاتل ترانه میدوند... همه من رو خائن و گ\*ن\*ا\*هکار میدوند... من خودم زخم خورده ام ولی همه به من به چشم یه جانی نگاه میکنند... آقای دکتر چه جوری آرام باشم من خودم از این همه مقاومت در تعجبم... واقعا چطور هنوز زنده ام؟

اشک گوشه ی چشمش جمع میشه سریع از جاش بلند میشه و از اتاق خارج میشه

بعد از چند دقیقه با یه لیوان آب به اتاق برمیگرده... به سمت میزش میره و از قندون روی میزش چند تا قند برمیداره داخل آب میریزه و با قاشقی که توی دستشه محتویات داخل لیوان رو هم میزنه و بعد هم به طرف من میاد... لیوان رو به طرف من میگیره و میگه: بخور

با دستهای لرزون لیوان رو از دستش میگیرم و زمزمه وار میگم: ممنون جلوم میشینه... معلومه آروم شده... لبخندی میزنه و میگه: نیاوردم که تشکر کنی... آوردم که بخوری

لبخندی میزنم و سری تکون میدم... چند جرعه ای میخورم  
دکتر: تا تهش بخور

میخندم و میگم: من حالم خوبه آقای دکتر

اون هم میخنده و میگه: من دکترم یا تو

همونجور که میخندم میگم: شما

دکتر: پس به حرفم گوش کن و تا تهش بخور

سری تکون میدم و به ناچار آب قند رو جرعه جرعه میخورم

همونجور که مشغول خوردن آب قند هستم میگم: اصلا بهتون نمیاد اینقدر احساساتی باشین

دکتر: من هر کاری میکنم تو میگی بهتون نمیاد

میخندم و بقیه آب قند رو یک نفس سر میکشم

بعد از تموم شدن آب قند میگه: اگه خسته ای بقیه رو بذار برای یه روز دیگه

-نه... ترجیح میدم امروز همه چیز رو تعریف کنم

## سری تکون میده و هیچی نمیگه

و من شروع به تعریف بقیه ماجرا میکنم: سیاوش که همونجا از حال میره... سروش مات و مبهوت سر جاش خشکش میزنه و اما من.. من با حال و روزی خراب به خونوادم نگاه میکردم... تو نگاه هیچکدومشون خبری از مهر و محبت سابق نبود... مامان مدام نفرینم میکرد... بابا از شدت گریه شونه هاش میلرزید... طاهر داشت با چشمهای اشکی به سیاوش کمک میکرد... طاها روی زمین نشسته بود و سرش به دیوار تکیه داده بود... باورم نمیشد... باورم نمیشد که خواهرم دیگه بین ما نیست و مسئول این نبودن من هستم... از پشت سروش خارج شدم... توی اون لحظه دیگه هیچی برام مهم نبود... نه کتک خوردن... نه فحش شنیدن... هیچی و هیچی برام مهم نبود تنها چیزی که برام مهم بود خواهرم بود... فقط میخواستم خواهرم روزنده ببینم میخواستم به همه ثابت کنم محاله ترانه خودکشی کنه... با ناباوری به داخل خونه میرفتمو به نگاه های پر از تحقیر و سرزنش دیگران توجهی نداشتم... هیچکس هم جلوم رو نمیگرفت... حتی سروش هم هیچ کاری نمیکرد... همه ی خونه بوی مرگ میداد... ته دلم عجیب خالی شده بود... خونه ای که عاشقش بودم بوی ماتم و عزا گرفته بود... از خودم اراده ای نداشتم انگار یکی به سمت جلو هلم میداد و من هم با خواست و اراده ی اون پیش میرفتم... وقتی به سالن رسیدم چشمم به لپ تاپم میفته... لپ تاپم روی اپن کنار تلفن بود... گوشی تلفنمون هم که از نوع بیسیم بود روی زمین افتاده بود... هر لحظه که به لپ تاپم نزدیک تر میشدم حال و روزم خراب تر میشد... توی لپ تاپم پر بود از عکس های

سیاوش... تمام عکسها داخل پوشه ای در درایو C بود و تاریخ ایجادش هم یه ماه قبل بود...

دکتر: کار هر کس بود درایو C رو انتخاب کرده بود چون...

میپریم وسط حرفشو میگم: اره درایو C رو انتخاب کرده بود چون ویندوز رو در این درایو نصب کرده بودم من برای نگهداری عکس محال بود از این درایو استفاده کنم

دکتر: ولی با همه ی اینا ازت شناخت داشته... حتما مطمئن بود که زیاد این درایو رو باز نمیکنی که این درایو رو انتخاب کرده بود

-حتی اگه باز هم میکردم متوجه نمیشدم توی یکی از پوشه های برنامه های نصب شده روی کامپیوترم ریخته بود... من که بیکار نبودم برم دونه دونه پوشه ها رو باز کنم

دکتر: پس هر کسی بوده به خواهرت اطلاع داده بود... خونوادت با دیدن عکسا چی گفتن؟

-همه... بدون استثنا میگم همه بهم شک کردن... هیچکس به حرفم توجهی نمیکرد...

با دیدن عکسها از حال میرم... ولی وقتی بهوش میام به جز گریه و زاری و اظهار بی اطلاعی کاری هیچ کاری از دستم برنمیومد... سروش و طاهر که تا قبل از این ماجرا در به در دنبال مدرکی برای اثبات بیگ\*ن\*ا\*هی من میگشتن با دیدن عکسها به کل از من ناامید میشن و بعد از اون هم واسه همیشه دور من رو خط میکشن... سروش فکر میکرد من عکسا رو اون طور جاسازی کرده

بودم تا کسی عکسا رو پیدا نکنه... از یه طرف هم میگفت اگه اون طرف بهت از جانب تو اس ام اس داده پس چرا اس ام اس گوشی تو رو پاک کرده... اگه اس ام اس تو گوشیت میموند که بیشتر بر علیه تو میشد... از یه طرف هم عکس داخل کیفم همه چیز رو خراب کرده بود  
دکتر متفکر میگه: خیلی عجیبه... خیلی

-اوهوم

دکتر: بعد از اون هیچ اقدامی نکردی؟

-بعد از اون خونوام من رو طرد کردن... سروش هم قید من رو زد... همه ی فامیل و هم سایه و دو ستام هم ترکم کردن... باورتون میشه حتی بنفشه هم تو گوشم سیلی زدو گفت ازت انتظار نداشتم... مادر بنفشه یه بار تو خیابون من رو دیدو گفت: دیگه حق نداری دور و بر دختر من بپلکی... تویی که به خواهرت رحم نکردی به دختر من رحم میکنی... نمیدونم آقای دکتر بنفشه چرا اون برخورد رو کرد... بعد اون بارها و بارها بی توجه به تهدیدای مادرش به خونشون زنگ میزدم تا باهاش حرف بزنم اما مادرش اجازه نمیداد... هر چند برخورد همه ی فامیل با من اینجور بود اما بنفشه برام خیلی عزیز بود و من ازش انتظار دیگه ای داشتم

آهی میکشمو به رو به رو خیره میشم

دکتر: شاید تحت تاثیر حرفای مادرش دوستی با تو رو کنار گذاشت

-بعدها من هم به همین نتیجه رسیدم... بنفشه عاشق مادرش بود... لابد بخاطر اینکه ناراحتش نکنه تصمیم گرفت قید من و دوستی با من رو بزنه... البته مطمئن نیستم ولی بهترین دلیلی که برای کارش پیدا کردم همین بود...

دکتر درنگی میکند و میگه: البته دو امکان دیگه هم وجود داره

با تعجب میگم: چی؟

دکتر: یا اینکه بنفشه تو این کار دست داشته باشه

با جدیت میگم: محاله... بنفشه در بدترین شرایط هم کنارم بود

شونه ای بالا میندازه و میگه: شاید هم مدرکی علیه تو به دست بنفشه رسیده

بود که نشون میداد تو گ\*ن\*ا\*هکاری

با تعجب میگم: فکر نکنم... یعنی نمیدونم... جدایی من از بنفشه چه نفعی

برای دیگران میتونه داشته باشه؟

دکتر: نمیدونم... فقط یه احتمال... بقیه ماجرا رو بگو

متفکر ادامه میدم: تو اون روزای بد علاوه بر اینکه دنبال کار میگذشتم باز هم

تلاش رو برای اثبات بیگ\*ن\*ا\*هیم میکردم... اولین چیزی که من رو

مشکوک میکرد گوشه تلفن بود... اون روز گوشی تلفن رو زمین افتاده بود و

لپ تاپ هم نزدیک تلفن بود... ماندانا مثله همیشه باورم کردو باهام همراه

شد... رفتیم مخابرات تا پرینت تلفن رو بگیریم اما گفتن فقط به کسی داده

میشه که تلفن به نامش باشه... اومدم خونه به بابام گفتم اما اون کلی کتکم

زدو گفت: دیگه حوصله ی شنیدن این چرت و پرتا رو نداره... در اتاق ترانه رو

هم قفل کرده بودن و اجازه نمیدادن به اتاقش برم... دوست داشتم وارد اتاق

ترانه بشم تا شاید بتونم چیزی پیدا کنم... تو اتاق خودم هم بارها و بارها گشتم

و در کمال ناباوری چند تا عکس از من و سیاوش در کافی شاپ و درمونها

پیدا کردم... اون لحظه بود که فهمیدم هر چی بیشتر میگردم مدارک بیشتری بر



علیه خودم پیدا میکنم... همه چیز رو به ماندانا گفتم اون هم دیگه فکرش کار نمیکرد... بعد از یکسال پرس و جو فقط یه چیز فهمیدم که اون هم کمک چندانی بهم نکرد

دکتر: چی؟

-ترانه قبل از مرگش یه نفر رو ملاقات کرده بود

دکتر با ناراحتی میگه: پس چرا چیزی نگفتی؟

-چرا فکر میکنید چیزی نگفتم؟... زبونم مو در آورد از بس گفتم ولی کسی باور نکرد

دکتر: چه جوری فهمیدی؟

-یازده ماه از مرگ ترانه میگذشت و من روزای سختی رو میگذروندم... هیچ مدرک یا دلیل قانع کننده ای نداشتم... سروش هم خطش رو عوض کرده بود... از خونشون هم اسباب کشی کرده بودن و از منطقه ای که توش زندگی میکردن رفته بودن... تو محل کارش هم جواب تلفنام رو نمیداد... حتی چند بار به محل کارش رفتم که اونقدر بد باهام برخورد کرد که از رفتنم پشیمون شدم... خیلی ناامید بودم... کم کم داشتم بیخیال اثبات بیگ\*ن\*م\*هیم شده بودم... که یه روز به صورت اتفاقی با پسر بچه ای رو به رو میشم که به من میفهمونه ترانه قبل از مرگش با کسی صحبت کرده بود... نمیدونم اون فرد یکی از دو ستای ترانه بود یا همون کسی بود که این بلاها رو سرم آورد فقط میدونم قبل از مرگ ترانه شخصی توی خونه ی ما بوده که هیچ اثری از خودش به جا نداشته... هر چند من بیشتر این حدس رو میزنم که اون طرف کسی بود که در تمام این ماجراها نقش داشته

دکتر: چرا؟

-چون آگه یکی از دو ستای ترانه بود لابد بعدها میومد میگفت من قبل از مرگ ترانه دیدمش حالش این طور بود... چه میدونم ولی حس میکنم از دوستاش نبود... شاید هم حسم اشتباهه

دکتر متفکر میگه: اون روز اون پسر بچه بهت چی گفت؟

-اون روز صبح زود داشتم از خونه خارج میشدم که صدای گریه یه پسر بچه رو شنیدم... در رو باز کردم با تعجب به پسر بچه ای که کنار دیوار خونه ی ما نشسته بود نگاه کردم... بعد از چند لحظه به خودم اومدمو دلیل گریه اش رو پرسیدم و فهمیدم جلوی خونمون زمین خورده و دستش خراشیده شده... از اونجایی که زخمش سطحی بود از توی کیفم دو تا چسب زخم در آوردمو روی دستش زدم

نگاهی به دکتر میندازمو میگم: از روی عادت همیشه چند تا چسب زخم توی کیفم میذارم

لبخندی میزنه و چیزی نمیگه

ادامه میدم: اونقدر باهوش حرف زدم که کلا زخم و خراشیدگی رو فراموش کرد... بعد از اینکه خیالم از بابت زخمش راحت شد بهش کمک کردم تا از روی زمین بلند بشه و ازش پرسیدم که کجا زندگی میکنه... امیر هم آدرس چند کوچه اون طرف تر رو داد...

دکتر: امیر؟

لبخندی میزنمو میگم: همون پسر بچه رو میگم... اسمش امیر بود

دکتر آهانی میگه دوباره منتظر ادامه صحبتتم میشه

-دا شتم میگفتم از اونجایی که مسیر خونه ی امیر توی راهم بود بهش گفتم تا خونه همراهیش میکنم امیر هم شونه ای بالا انداخت و چیزی نگفت... من هم برای اینکه اون رو به حرف بگیرم تا یاد زخم روی دستش نیفته... یه کیک که برای صبحونه توی کیفم گذاشته بودم رو از کیفم درآوردمو نصفش کردم... نصف رو به امیر دادم نصفش رو هم واسه ی خودم برداشتم و همونجور که کیک رو میخوردم به اون هم گفتم که کیک رو بخوره... اون هم سری تکون دادو شروع به خوردن کیکش کرد

دکتر: این جور که معلومه رابطه ات با بچه ها خوبه

-سعیمو میکنم درست ارتباط برقرار کنم... دنیای بچه ها رو دوست دارم زود قهر میکنند زود آشتی میکنند زود میبخشن... همه ی تصمیم گیری ها شون ثانیه ایه... اهل کینه و انتقام و این حرفها هم نیستن

دکتر: درسته... دنیای بچه ها زیادی پاکه

-شاید دلیلش اینه که خودشون هم خیلی پاکن

دکتر سری تکون میده و میگه: حق با توهه

لبخندی میزنمو هیچی نمیگم

دکتر: شرمنده که توی حرفات پریدم... در برابر این همه احساساتی که در مورد یه پسر بچه ی غریبه نشون دادی متاثر شدم... لطفا ادامه بده

-وقتی خودیها محبتت رو قبول نمیکنند مجبور میشی به غریبه ها محبت کنی نگاهش غمگین میشه ولی من بی توجه به نگاهش ادامه میدم: همونجور که کیک میخوردم با هم دیدگه در مورد مسائل مختلف حرف میزدیمو

میخندیدیم... تا اینکه حرف به بازی فوتبال و این حرفا کشیده شد... اینجور که فهمیده بودم امیر عاشق فوتبال بود و از اونجایی که بچه های کوچی خودشون خیلی ازش بزرگتر بودن اجازه نمیدادن امیر باهاشون فوتبال بازی کنه... امیر هم اکثرا تو کوچی ما پلاس بود و با بچه های کوچی ما بازی میکرد... چون تعداد پسر بچه های هم سن و سال امیر تو کوچی ای که ما میشینیم خیلی زیاده مجبور بود به با کلی مکافات خودش رو به کوچی ما برسونه... امیر همینجور مینالید که مامانم به سختی اجازه میده از کوچی مون خارج بشم... خیلی وقتا یواشکی میام... من هم به حرفاش گوش میکردم هیچی نمیگفتم تا اینکه میگه: یه بار که از روی کنجکاوای صدای بلند دو نفر توی کوچی تون دیر به خونه رسیدم که باعث شد کلی کتک از مامانم نوش جان کنم

اون لحظه من هم کنجکاو میشمو میپرسم: حالا مگه دعوا در مورد چی بود؟  
از یادآوری لحن فیلسوفانه ی امیر خندم میگیره

دکتر: چی شد؟ چرا میخندی؟

-آخه طوری جواب سوالم رو داد که آدم فکر میکرد مهمترین معمای دنیا رو داره حل میکنه؟ من یه سوال کوچیک ازش پرسیده بودم ولی امیر تمام اتفاقات اون روز رو برام تعریف کرد... هر چند باعث شد خیلی چیزا رو بفهمم

دکتر هم لبخندی میزنه و میگه: حالا چی میگفت؟

حرفای امیر تو گوشم میپیچه: «مثله همیشه از صبح زود از خونه بیرون زده بودم با کلی التماس و خواهش مامانم رو راضی کرده بودم تو کوچی ی شما

پیام تا بتونم با حسن و علی و بقیه ی بچه ها بازی کنم... خونه ی حسن و علی اینا نزدیک خونه ی شماست اکثرا نزدیکای خونه ی شما قرار میداریمو همون اطراف بازی میکنیم... صبح زود جلوی خونه ی شما منتظر علی و حسن بودم تا با همدیگه به دنبال بچه های دیگه بریم... اول صبحی به پیرمرد اخمالو از خونتون خارج شد که من با دیدنش سخته کردم و پشت یکی از درختای اطراف قایم شدم بعد از مدتی بالاخره حسن و علی رسیدن... من هم موضوع پیرمرد رو فراموش کردم و با حسن و علی دنبال بچه های دیگه رفتیم و تا ظهر کلی با هم فوتبال بازی کردیم... موقع برگشت هیچکس توی کوچه نبود... همه ی بچه ها خونشون نزدیک بود و بعد از بازی به خونه ها شون رفته بودن ولی من باید کلی راه رو برمیکشتم... از اونجایی که توی خونه تنهام و خواهر و برادری ندارم از خونه بدم میاد... واسه ی همین هم بیخیال به قوطیه خالی ای که جلوی پام بود لگد میزدمو آروم آروم به سمت خونمون حرکت میکردم که با شنیدن صدای دو نفر از حرکت واستادمو نگاهی به اطراف انداختم... کلا قوطیه خالی رو بیخیال شدمو از روی کنجکاوی به سمت اون طرفی رفتم که صدا از اونجا میومد... و بالاخره فهمیدم که اون صدا، صدای صحبت دو تا دختره که جلوی در خونه ی شما داشتن در مورد مسئله ای بحث میکردن»

با صدای دکتر به خودم میام: از کجا مطمئنم امیر از همون روزی حرف میزد که ترانه خودکشی کرد

-مطمئن نیستم شک دارم

دکتر: دلیل اینکه تا حدی این فکر رو داری که اون چیزی که امیر دیده مربوط به همون روز هست... چیه؟

-وقتی فهمیدم مشاجره ای که شکل گرفته جلوی در خونه ی ما بوده کنجکاویم بیشتر شد و با مشخصاتی که از امیر در مورد دخترا بهم داد مطمئن شدم یکی از اون دخترا ترانه بوده و آگه قبل از ماجرای تهمت و این حرفا ترانه با کسی مشاجره یا بحث میکرد صد در صد خونواده رو در جریان میذاشت در صورتی که من یادم نمیاد ترانه هیچ دعوا یا مشاجره ای اون هم جلوی در خونمون داشته باشه

دکتر: ممکنه فقط یه بحث کوچیک بوده باشه... از این بحثهای دخترونه که یه دختر با دو ستاش میتونه داشته باشه و ترانه لازم ندونسته اون رو به خونوادش بگه

- ببینید آقای دکتر من نمیخوام برای تبرئه ی خودم حرفی بزنم اما چند تا دلیل خوب دارم که میگه: ترانه قبل از مرگش با کسی حرف زده و حتی مشاجره هم داشته

دکتر با کنجکاوای میگه: و اون دلیلا چی هستن؟

-امیر وقتی مشخصات ترانه رو داشت میگفت در مورد لباسش هم حرف زد لباس همون لباسی بود که شب گذشته تو تن ترانه دیده بودم... دومین دلیلم اینه که ترانه اکثر روزا توی چشمش لنز میذاشت اما وقتی رنگ چشم ترانه رو از امیر پرسیدم بهم گفت قهوه ای بوده یعنی ترانه اون روز لنز نداشته بود... و اون روزای آخر که ترانه بی حوصله بود حوصله ی آرایشو لنز و این حرفا رو نداشت... و یکی از دلایل دیگه ی من این بود امیر میگفت حدود یک سال از

اون ماجرا میگذره... پس به راحتی میشه نتیجه گرفت تو این یازده ماه که ترانه زنده نبود امکان افتادن این اتفاق غیرممکنه اگه اون یه ماه رو...

دکتر حرفمو ادامه میده و میگه: در نظر بگیریم امکانش هست که توی همون روز اتفاق افتاده باشه

سری تکون میدم

دکتر: اما امکانش کمه

-نه با در نظر گرفتن یه چیز میتونم بگم امکانش زیاده

دکتر: چی؟

- اول باید اینو بهتون بگم که ماهی یه بار یه نفر میاد به باغچه ی کوچولوی پشت خونه مون رسیدگی میکنه و اون روزی که ترانه خودکشی کرد صبح زودش باغبون صبح زود اومده بود کارش رو انجام داده بود و رفته بود... و اگه به حرفام توجه کرده باشین امیر در مورد یه پیرمرد اخمالو حرف میزد... من که تو اون لحظه این حرفا رو میشنیدم حال و روزم خیلی خراب بود... ولی با همه ی اینا با خودم گفتم شاید منظور امیر از پیرمرد اخمالو پدرمه... هر چند پدر من اونقدرها هم پیر نیست و ما کسی رو تو خونمون میانسال تر از پدرم نداریم که صبح زود از خونمون خارج بشه... من کیف پولم رو در اوردم و عکس پدرم رو که داخل کیف پولم بود به امیر نشون دادم اما امیر گفت پدرم اون پیرمرد نبوده و از طرفی چون عکس ترانه هم تو کیفم خودنمایی میکرد امیر با دیدن عکس ترانه سریع عکس العمل نشون داد و گفت مطمئنه این زن همونیه که جلوی در خونه مون مشغول بحث با دختره دیگه ای بوده و از اونجایی که توی عکس ترانه لنز آبی زده بود امیر بهم گفت فقط رنگ چشماش فرق میکرد

دکتر متفکر میگه: میشه گفت حق با توهه

- با توجه به حرفای امیر و همینطور تاریخ وقوع اتفاقات و مشخصات ظاهری ترانه میتونم این احتمال رو بدم که ترانه قبل از مرگش کسی رو ملاقات کرده

دکتر: امیر در مورد شکل ظاهری دختر چیزی نگفت؟

- به جز اینکه یه عینک آفتابی بزرگ به چشمش زده بود چیز قابل ملاحظه‌ی دیگه ای نگفت...

دکتر: به نظرت عجیب نیست یه پسر بچه بعد از یک سال مشخصات لباس یه نفر رو به یاد داشته باشه؟

- شونه امو بالا میندازمو یگم: شاید دلیلش این بود که ترانه همیشه لباسهای عجق و جق میپوشید... سلیقه‌ی من و ترانه زمین تا آسمون با هم متفاوت بود... ترانه‌های رنگهای تند... مدل‌های عجیب غریب... آرایش جیغ رو به هر چیزی ترجیح میداد... من هم که اون موقع‌ها آخر شیطنت بودم مدام اذیتش میکردم... حتی لباسهای تو خونش هم متفاوت بود... اما در مورد اون شخص ناشناس، امیر به جز عینک آفتابیه اون زن چیز دیگه ای یادش نبود... البته چرا یه چیز دیگه هم یادش بود

دکتر: چی؟

- کفشهای پاشنه بلند اون زن... چون اون روز امیر با مسخره بازی بهم گفته بود اونقدر کفشای اون زن پاشنه بلند بودن من میترسیدم بیفته

دکتر: که اینطور

به آرومی سری تکون میدمو هیچی نمیگم



دکتر: اون روز کسی به جز ترانه توی خونه نبود؟

-اگه کسی توی خونه بود که اصلا ترانه نمیتونست خودکشی کنه

دکتر: ازش پرسیدی که ترانه و اون دختر چی میگفتن؟

-چرا پرسیدم.. چیزی زیادی نمیدونست... فقط گفت یکی از دخترا که بعد فهمیدم منظورش ترانه هست خیلی عصبانی بود و به خانمه میگفت: محاله... و از یه اسمی به نام سیامک حرف میزد که فکر کنم منظورش همون سیاوش بود... چون یه خورده باهاشون فاصله داشت قشنگ متوجه ی حرفاشون نمیشد

دکتر: ترانه اون دختر رو توی خونه هم برد؟

سری به نشونه ی آره تکون میدمو میگم: مثله اینکه بعد از مدتی اون شخصی که برای من مچھوله امیر رو دید و به ترانه چیزی گفت... که باعث شد ترانه ساکت بشه و نگاهی به امیر و اطراف بندازه و حتی امیر میگفت ترانه به نشونه ی تأیید حرف اون طرف سری تکون داد و اون دختر رو به داخل خونه برد

دکتر: مطمئنی حرفای اون پسر بچه درسته؟

-آقای دکتر اون یه بچه هست ممکنه کلی از ذهن خودش خلق کنه... باز هم میگم مطمئن نیستم ولی در این حد میتونم بگم که امکانش زیاده که کلیات ماجرا درست باشه

دکتر متفکر میگه: ترانه قبل از خودکشی نامه ای پیغامی چیزی براتون نذاشته بود؟

-نه... چرا اینو میپرسین؟

شونه ای بالا میندازه و میگه: آخه هر جور که فکر میکنم دلیل خودک شیش رو  
نمیفهمم

-من هم نمیفهمم... یعنی به خاطر چند تا دونه عکس خشک و خالی  
خودکشی کرد

دکتر: شاید هم به خاطر حرفایی که اون زن یا دختر یا هرکسی که بود خودکشی  
کرد

نفس عمیقی میکشه و میگه: عکس العمل خونوادت در مورد حرفایی که از  
امیر شنیده بودی چی بود؟

-شاید اگه همون روزای اول میفهمیدم راضی میشدن ولی بعد از یازده ماه فکر  
میکردن این کارا رو میکنم تا من رو ببخشن... هر چند حس میکنم اگه همون  
روزای اول هم میفهمیدم باز هم باورم نمیکردن  
دکتر: سروش چی؟

-اصلا حاضر نبود من رو ببینه... چه برسه به شنیدن حرفام... حالا فرض  
میگیریم که حرفام رو میشنید به نظرتون یه پسر بچه ی هشت نه ساله اعتماد  
میکرد؟

دکتر: سروش و سیاوش چیکارا میکردن؟

-سیاوش واسه یه مدت رفت خارج ولی سروش بعد از مدتی محل کارش  
رو هم عوض کرد... کسی هم به من در مورد سروش چیزی نمیگفت...

دکتر: توی این چند سال باز هم اتفاق مشکوکی افتاد؟

- نه... بعد از مرگ ترانه و بدبختی من دیگه هیچ اتفاق قابل توجهی نیفتاد...  
 لابد هر کس که این کار رو کرد به هدفش رسیده بود  
 دکتر: برام جای سواله چرا یه بار هم تهدیدت نکرد؟  
 - نمیدونم... هر چند جدیداً بدجور احساس خطر میکنم  
 دکتر با تعجب میگه: چرا؟ تو که گفתי دیگه خبری از اتفاقات گذشته نیست  
 لبخند تلخی میزنم شروع میکنم به تعریف کردن اتفاقی که جدیداً برام  
 افتاده... از پارک... از دزدی... از ماشینای مشکوک... از ترسام... از خطرهایی  
 که این روزا احساس میکنم... از تعقیب و گریزهایی که هر لحظه شکل میگیره  
 و من از اونا بی خبرم... از ملاقات دوباره ام با سروش... از رفتار سروش... از  
 کار کردن تو شرکت سروش... و از رفتاری که باهام توی باغ داشت... از آزاری  
 که به روحم رسوند و تات\*ج\*ا\*و\*زی که اگه ظاهر نمیرسید ممکن بود  
 صورت بگیره...

دکتر بهت زده به من نگاه میکنه و هیچی نمیکه ولی من به اندازه ی تمام ناگفته  
 های عمرم حرف میزنم اونقدر حرف میزنم که خودم هم خسته میشم....  
 خسته تر از همیشه... ولی خستگی هم باعث نمیشه که سکوت کنم باز هم  
 حرفامو میزنم... از همه چیز و همه کس میگم... از نامادری ای که یه عمر برام  
 حکم مادر رو داشت ولی الان حتی اسمم رو هم به زور به زبون میاره... از  
 پدری که من رو سربار خودش میدونه... از مادری که در به در دنبالشم ولی  
 هیچ آدرسی ازش ندارم... از برگشت ماندانا که شده تنها امیدم برای تصمیمای  
 جدیدی که گرفتم.. و در آخر از هدفهای بزرگی که نمیدونم باز هم زیر پاهای

دیگران له میشن یا به وقوع میپیوندن... بعد از تموم شدن حرفایی که باید میزدم

نفس عمیقی میکشم

دکتر دهنش باز مونده... میدونم باور این همه اتفاق براش سخته

با لبخند میگم: تموم شد... بالاخره تموم شد...

دکتر به زحمت میگه: باورم نمیشه

با مهربونی میگم: میدونم... سخت باور حرفایی که برای خودم هم مبهمه...

دکتر: یعنی اینبار قصد جونت رو کردن؟

آهی میکشمو میگم: نمیدونم

دکتر: ممکنه مسعود زنده باشه؟

-فکر نکنم... بهتره از من هیچی نپرسین همه اینا واسه ی خودم هم ای

سواله... من دوزسته هامو گفتم... از دوزسته ها بی خبرم... دکتر به دو دلیل

حرفامو زد یکی که دنبال یه محرم ا سرار میگشتم که غریبه رو به هر آشنایی

ترجیح میدادم

لبخند میزنه و میگه: درکت میکنم

-اگه نمیکردین جای تعجب داشت... دوم اینکه به امید یه کمک... بدجور

درمونده شدم... از یه طرف رفتار پدرم... از یه طرف رفتار سروش... از یه

طرف اون تعقیب و گریزها... این دفعه دیگه نمیخوام بیگدار به آب بزنم... این

بار میخوام حساب شده پیش برم... حداقل یکی بدونه که من بیگ\*ن\*ا\*هم...

درسته ماندانا میدونه ولی اون هم زیادی درگیر احساسات میشه... من لبه

وجود یکی نیاز دارم که با عقل تصمیم بگیره

دکتر با آرامش بهم نگاه میکنه و میگه: خیالت راحت باشه... میتونی به عنوان  
یه مشاور و همینطور یه دوست روی من حساب کنی؟

- هر چند گفتن بعضی از مسائل برام سخت بود ولی سعی کردم همه چیز رو  
با جزئیات بگم تا بتونید تصمیم درستی بگیرید

دکتر: واقعا ممنونتم... خیلیا بخاطر آبروداری نیمی از مسائل رو از ما مخفی  
میکنند ولی تو سعی کردی اشتباهات رو هم بگی و صد در صد این خودش  
خیلی تاثیر مثبت در روند کاری ما داره...

با لبخند غمگینی میگم: من که دیگه آب از سرم گذشته آقای دکتر... دیگه  
آبرویی برام نمونده که بخوام آبروداری کنم... از اینجا به بعد فقط منتظر کمک  
شما هستم... همه ی امیدم به شماست... یه کمک... یه راه حل... یه  
راهکار... یه چیز که یه شروع دوباره بشه برای این زندگی من... بدجور داغونم  
آقای دکتر...

نفس عمیقی میکشه و با لبخند آرامش بخشی میگه: هیس... آروم باش...  
گفتم که کمکت میکنم... امیدت به خدا باشه

اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

فصل پانزدهم

با لحن غمگینی میگم: آقای دکتر دنبال خیلی چیزا هستم... خیلی تصمیمها  
گرفتم... دوست دارم به همه شون عمل کنم ولی یه چیز درست نیست؟

دکتر: و اون چیه؟

آهی میکشم و سری تکون میدم... چند قطره ی دیگه هم از اشکام سرازیر

میشن

-اون چیزی که درست نیست لبخندامه... خنده هامه... شیطنتامه... اگه لبخندی بزدم... اگه نده ای بکنم... اگه شیطنتی بکنم... باز هم دلم شاد نمیشه... همه ی حرکتامون تظاهره... شاید دیگران نفهمن ولی خودم متوجه میشم... اصلا آرامش ندارم... بعضی شبا که فقط و فقط کاب\*و\*س میبینم... کاب\*و\*س گذشته ها... کاب\*و\*س روزایی که همه ترکم کردن... کاب\*و\*س تنهایی های حال و گذشته مو... روزا هم که دیگه تکلیفم روشنه... اونقدر از این و اون بد رفتاری میبینم که روحیه ام از اینی که هست داغون تر میشه... شاید خیلی وقتا بگم... نه برام مهم نیست... اما وقتی دیگران از کنارت رد میشن و با تمسخر نگات میکنند ته دلت یه جوری میشه... خیلی داغونم آقای دکتر... نمیدونم چه جوری از احساساتم براتون بگم

دستمال کاغذی روی میز مقابلمون رو بر میداره و بر طرفم میگیره و میگه: اول از همه اشکاتو پاک کن  
یه دونه دستمال کاغذی بر میدارم... اشکامو پاک میکنم سعی میکنم گریه نکنم

دکتر: حالا چند تا نفس عمیق بکش

چند تا نفس عمیق میکشم... با لبخند نگام میکنه

دکتر: سعی کن آرام باشی و به این فکر کنی که همه چیز درست میشه

-آخه چه جوری؟

دکتر: اولین اشتباهت همین جاست... مگه تصمیم نگرفتی که به هدفهای

جدیدت برسی؟

سری به نشونه ی تأیید تکون میدم

دکتر: پس باید باورشون داشته باشی

گنگ نگاش میکنم

که با لبخند برام تو ضیح میده: وقتی میگم همه چیز درست میشه باید اونقدر به همه ی هدفها و تصمیمات اعتقاد داشته باشی که بدون هیچ شک و تردیدی حرفمو تأیید کنی... درسته تو الان هدفهای بزرگی واسه خودت داری... تصمیمهای قشنگی واسه آیندت گرفتی اما وقتی ته دلت ناامید باشی و باورشون نداشته باشی به هیچ جایی نمیرسی... از همین اول باید بدونی که رسیدن به هدفهای بزرگ اراده و پشتکار بالایی رو میطلبه... اگه بخوای با حرف دیگران پیش بری باید از همین حالا قید خیلی چیزا رو بزنی... خیلیا سعی میکنند ناامیدت کنند... خیلیا سعی میکنند جلوی پات سنگ بندازن... اما اگه خودت بخوای همه چیز حل میشه... شاید سخت باشه ولی امکان پذیره

-ولی خیلی سخته

دکتر: ولی غیرممکن نیست

آهی میکشمو با لحن غمگینی میگم: حق با شماست... باید به آرزو هام بها بدم.. باید باورشون کنم

دکتر: دقیقا همینطوره... خوشم میاد که زود حرفامو میگیری... اما یادت باشه گفتن آسونه مهم عمل کردنه... مثله دیشب که میخواستی قرص رو بخوری ولی مقاومت کردی و نخوردی... حالا فکرشو کن ترک کردن یه عادت بد

چقدر میتونه سخت باشه برای رسیدن به هدفهای بزرگ هم باید سختی بکشی تا بهشون برسی... چیزی که آسون بدست بیاد آسون از دست میره...

- با حرفاتون کتملا موافقم اما شما یه راهکار به من ارائه بدین که در برابر خونوادم چه جوری رفتار کنم

دکتر: یکی از اشتباهات تو در گذشته این بود که بعد از یک سال کوتاه او مدی... تو باید هر طور که شده بود دنبال مدارک بیشتری برای اثبات بیگ\*ن\*ا\*هی خودت میگشتی

با تعجب نگاهش میکنم که ادامه میده: مطمئن باش این جور آدمای خود شون رو عقل کل و بقیه رو احمق فرض میکنند و به احتمال زیاد یه ردهایی از خودشون باقی میذارن

-میخواین بگین اگه به تلاشم ادامه میدادم میتونستم گیرش بندازم  
دکتر: البته که میتونستی... تو تونستی بفهمی که ترنم قبل از مرگش با یه نفر ملاقات کرد... همین خودش نکته ی مهمی بود  
-یعنی میشه یه روزی اون شخص گیر بیفته؟

دکتر: صد در صد... بزرگترین اشتباه اون طرف این بوده که از یکی از آشناهات استفاده کرده بود... یکی از دوستات یا یکی از فامیلات... در کل یه نفر که خیلی بهت نزدیک بوده... چون به لپ تاپت دسترسی داشته... به گوشتیت دسترسی داشته... به اتاقت دسترسی داشته... به ایمیلت دسترسی کامل داشته... راستی کسی از پسورد ایمیلت باخبر بود؟

-نه... به جز سروش کسی نمیدونست... تازه به سروش هم خودم گفته بودم



دکتر متفکر میگه: پس میشه گفت پسوردت رو هک کرده

-یه چیز دیگه هم هست

دکتر: چی؟

-پسورد ایمیلیم تاریخ تولد سروش بود... خوب خیلایا از علاقه ی من به

سروش خبر داشتن... شاید تونسته باشن حدس بزنند... البته این فقط یه

حدسه و اگه بخوام عقلانی فکر کنیم حرف شما عاقلانه تر به نظر میرسه

دکتر: ترنم باید خیلی مراقب خودت باشی... این تعقیب و گریزهایی که ازش

حرف میزنی بعد از چهارسال برام جای سوال داره... فقط یه چیز به ذهنم

میرسه؟

-چی؟

دکتر: چهار سال پیش میخواستن از سروش جدات کنند... الان هم که دیدن

دور و بر سروش میپلکی میخوان تو رو ازش دور کنند

-آخه چرا؟... جدایی من با سروش چه نفعی برای اون طرف داره؟... هر چند

من که دیگه کاری به کار سروش ندارم؟... اصلا اون طرف کی میتونه باشه؟

دکتر: کسی که با وجود تو در اطراف سروش احساس خطر میکنه

-ولی اون ماشین دقیقا از روز بعد از دزدی شروع به تعقیب کرد؟

دکتر: میخواستم بگم شاید از قبل تعقیب میکردن ولی تو دیر متوجه شدی

ولی از اونجایی که این حرف رو میزنی باز هم مسائل پیچیده ی زیادی این

فرضیه رو خراب میکنه

-دکتر شما میگین چیکار کنم؟

دکتر: به طاهر نمیتونی بگی؟

-میتراسم انگ دیوونگی بهم بزنه

دکتر: بهتره به یه نفر بگی... تا هفته ی دیگه دست نگه دار... ولی خیلی مراقب دور و برت باش... سعی کن تو محیطهای شلوغ باشی... ولی اگه باز هم مورد مشکوکی دیدی حتما به یه نفر از اعضای خنوادت بگو که من ظاهر رو نسبت به بقیه بیشتر قبول دارم... این از موضوع تعقیب و گریز... تو این مورد مشکلی نداری؟

-با اینکه خیلی میتراسم ولی فعلا مشکلی نیست

دکتر: ترنم سعی کن ضعف نشون ندی... اگه اونا متوجه ی ترس یا ضعفت بشن وضع بدتر میشه... هر چند دوست دارم هر چه زودتر موضوع رو به ظاهر بگی ولی به خاطر تو یه هفته صبر میکنم... اگه به ظاهر گفتی و باورت نکرد یه فکر دیگه برات میکنم

هنوز هم نگرانم.. انگار نگرانی رو از حالتها و حرکاتی که انجام میدم میفهمه چون لبخند اطمینان بخشی میزنه و میگه: نترس... کمکت میکنم

-همه ی سعیم رو میکنم

دکتر: آفرین دختر خوب... حالا میریم سر مسئله ی سروش... میخوای تو شرکتش کار کنی؟

-با اینکه حقوقش خیلی خوبه ولی اصلا دوست ندارم اونجا کار کنم... من دوست دارم در محل کارم آرامش داشته باشم توی خونه به اندازه ی کافی عذابم میدن دوست ندارم توی محیط کارم هم اذیت بشم... توی شرکت

سروش با طعنه هاش داغ دلم رو تازه میکنه بدجور از لحاظ روحی اذیت  
میشم

دکتر: پس اگه شرایطش جور باشه ترجیح میدی بری جای دیگه کار کنی؟

-اوهوم... ولی چون قرارداد بستم باید تا یک سال براش کار کنم

دکتر: بالاخره راه هایی برای فسخ قرارداد وجود داره

-آقای رمضان.....

میپره و وسط حرفمو میگه: یکی دیگه از اشتباهات همینه... اول به خودت فکر کن... آقای رضانی از شرایط بد تو خبر نداره دلیلی هم نداره که مطلع بشه...

درسته کمکت کرد ولی تو هم براش کار کردی... میدونم خودت رو مدیون

آقای رضانی میدونی اما یادت باشه با یه تصمیم نادرست الانت زندگی

آیندت تباه میشه... هر چند من از رفتارای سروش برداشت دیگه ای دارم

با تعجب میگم: چه برداشتی؟... مگه غیر از این میتونه باشه که از من متنفره

دکتر: من به عنوان یه مرد میگم آره... غیر از اینه... به نظر من سروش هنوز هم

دوستت داره

بهت زده بهش نگاه میکنم

دکتر: چیه؟ چرا اینجوری نگام میکنی؟

کم کم از اون حالت در میام... اول یه خنده ی کوتاه میکنم و بعد خنده ام

طولانی میشه

دکتر با نگرانی میگه: چته ترانه؟... خوبی؟

با دست اشاره میکنم که حالم خوبه... به زحمت اشک گوشه ی چشمم رو

پاک میکنم و میگم: جوک بامزه ای بود دکتر

دکتر با اخم میگه: من دارم جدی حرف میزنم  
 دوباره خنده ی کوتاهی میکنم میگم: آقای دکتر من تنفر رو از توی چه شماش  
 میخونم... اون میخواست بهم ت\*ج\*ا\*و\*ز کنه  
 دکتر: سروش هم دوستت داره هم ازت متنفره... بین دو تا احساس مختلف  
 داره دست و پا میزنه  
 نفسمو با حرص بیرون میدمو میگم: اون وقت با چه دلیلی و مدرکی این حرف  
 رو میزنی؟

دکتر: اگه دوستت نداشت این همه دروغ سر هم نمیکرد تا تو رو به شرکت  
 خودش برگردونه... قرارداد یه ماهه رو به یکساله تغییر نمیداد.. اصلا اون  
 روزی که داشتی تصادف میکردی سمت رو به زبون نمیآورد... به خاطر اینکه  
 سر کار نرفتی جلوی خونتون حاضر نمیشد... کلا دلیلای زیادی وجود داره  
 آهی میکشمو میگم: هر چند که من میگم دلیل این کاراش دوست داشتن من  
 نیست ولی حتی دو ستم هم داشته باشه دیگه کار از کار گذشته... اون نامزد  
 کرده... دو ماه دیگه عروسیشه

دکتر سری تکون میده و میگه: اگه واقعا همه چیز رو تموم شده میدونی و  
 تحمل سروش و شرکتش برات سخته بهت پیشنهاد میکنم که محیط کارت رو  
 عوض کنی

-کجا برم؟... آقای رضانی که تا قراردادم تموم نشه قبول نمیکنه  
 دکتر فکری میکنه و میگه: نمیتونی از ماندانا کمک بگیری؟

-هوم... نمیدونم... ولی مطمئنم اگه براش ماجرا رو تعریف کنم اون هم مخالف صد در صد کار کردن من توی شرکت سروش میشه

دکتر: پس کمکت میکنه

-آره، ولی تا پیدا شدن کار باید اونجا بمونم

دکتر: نگران کارت هم نباش من چند تا دوست و آشنا دارم بهشون میسپارم ببینم چی میشه تو هم به ماندانا و شوهرش بگو شاید تونستن کاری برات بکنند

با خجالت نگاهم ازش میگیرم میگم: وقتی این طور برخورد میکنید شرمنده میشم

دکتر: شرمنده واسه ی چی؟

-آخه انتظار نداشتم تا این حد بهم کمک کنید

دکتر: من که هنوز کاری برات نکردم

-چرا آقای دکتر... خیلی کارا برام کردین... هم بهم آرامش دادین هم به آینده امیدوارترم کردین

دکتر: چرا اینقدر تعارفی هستی دختر... این کارا جز وظایفه منه

سرمو بالا میارم با بغضی که تو گلومه میگم: جز وظایفتون نیست آقای دکتر... شما میتونستین به حرفام گوش بدین چند تا راهکار ساده ارائه بدین پولتون رو بگیرین و بعد هم بیخیال من و زندگی من بشین

با مهربونی نگاه میکنه و میگه: باز که اشکات در اومد

با تعجب دستم رو به سمت صورتم میبرم در کمال تعجب با صورت خیس از اشکم مواجه میشم

-اصلا متوجه نشدم

دکتر: میدونم... بعضی وقتها اشکها بی اجازه جاری میشن  
-هیچ چیزی نمیتونه مثله گریه آروم کنه... اشکها همدم همیشگی من هستن  
خیلی روزا بی اجازه ی من جاری میشن

اخم کوچیکی میکنه و میگه: ولی دلیل هم نمیشه همیشه گریه کنی  
لبخندی میزنمو هیچی نمیگم... یه دستمال کاغذی دیدگه از روی میز  
برمیدارمو صورتم رو پاک میکنم

دکتر با ناراحتی میگه: آثار جرم پدرت کاملا خودش رو نشون داده  
با لحن غمگینی میگم: بعضی روزا فکر میکنم شاید این همه مقاومت مسخره  
به نظر میرسه... منی که جلوی همه خوار و ذلیل شدم... غرور شکسته...  
شخصیتم زیر سوال رفته... با گریه نکردن جلوی خونوادم یا محکم حرف زدن  
یا التماس نکردن چه چیزی رو به دست میارم.. من که خیلی قبلتر از همه ی  
اینا شکستم

دکتر: اشتباه نکن ترنم... اشتباه نکن... تو هنوز هم غرور و شخصیت رو  
داری... تو هیچوقت به گ\*ن\*ا\*ه\* نکرده ات اعتراف نکردی... شاید دیگران  
فکر کنند خوار و ذلیل شدی آیا واقعا همینطوره؟... خوار و ذلیل به کی  
میگن؟... کسی که هیچ گ\*ن\*ا\*هی مرتکب نشده همیشه صفت خوار و ذلیل  
رو روش گذاشت؟

فقط نگاش میکنمو هیچی نمیگم... حرفاش من رو به فکر فرو میبره

به چشمام زل میزنه و به حرفاش ادامه میده: شاید پیش دیگران غرورت خرد شده باشه... شاید پیش دیگران شخصیتت زیر سوال رفته باشه اما به این فکر کن آیا پیش خودت هم این اتفاقا افتاده؟...

با خودم فکر میکنم واقعا پیش خودم شرمنده ام؟

آیا له شدن غرورت تقصیر خودت بود؟...

زمزمه وار میگم: نه... من هیچوقت کاری نکردم که نشونه ی ضعفم باشه...

فقط نتونستم بیگ\*ن\*! \*هیم رو ثابت کنم

دکتر: درسته... تو هیچوقت از ترس کتک و فحش و این حرفا به کسی التماس

نکردی تو هیچوقت از فراز و نشیبهای زندگیت فرار نکردی... تو هیچوقت

برای به دست آوردن محبت دوباره ی خونوادت به دروغ متوسل نشدی... تو

همیشه خودت بودی... مقاومه مقاوم... استوار استوار... شاید نتونستی

اونجور که باید و شاید از حقت دفاع کنی... شاید خیلی جاها زمین

خوردی... شاید نتونستی اعتماد کسی رو جلب کنی... شاید بعضی جاها کم

آوردی... اما هیچوقت ناامید نشدی... همیشه ته دلت یه امیدهایی واسه ی

آیندت داشتی که اگه نداشتی امروز جلوی من نشسته بودی و دنبال راهکار

نبودی... نه ترنم تو شکستی... تو همون ترنمی فقط دلگیری... فقط

دلخوری... فقط تنهایی... شخصیتت تو همونه... ذات و فطرت پاک تو

همونه... شکستن یعنی اینکه اجازه بدی خوردت کنند و تو هم هیچ کاری

واسه دفاع از خودت نکنی... ولی تو تلاشت رو کردی شاید یه جاهایی

میتونستی بیشتر تلاش کنی میتونستی راهکار بهتری ارائه بدی ولی تو هم یه

آدمی مثله همه ی آدمای دنیا... دلیلی وجود نداره که بخوای همیشه بهترین راه

رو انتخاب کنی... همین که درس خوندی همین که م\*س\*تقل شدی همین که از لحاظ مالی دستت رو به طرف کسی دراز نکردی همین که اونقدر استقامت از خودت نشون دادی یعنی کارت خیلی درسته... همه ی آدمای اشتباه میکنند... تو هم مثله خیلیا اشتباهات کوچیک و بزرگ زیادی مرتکب شدی اما هیچکدوم از اشتباهات اونقدر بزرگ نبود که بخوای اینطور مجازات بشی... امروز فقط به خودت فکر کن... به آیندت... به این فکر کن که تو پیش خودت شرمنده نیستی... که پیش خودت نشکستی... که مرتکب هیچ گ\*ن\*ا\*ه\* نابخشودنی نشدی... من خودم اگه به جای تو بودم نمیدونم میتونستم دووم بیارم یا نه...

نگامو از دکتر میگیرم به زمین خیره میشم... حرفای دکتر آرامش عجیبی رو بهم منتقل کرده... چقدر ممنونشم... چقدر مدیونشم... واقعا نمیدونم چی بگم؟... تو این چهار سال هیچوقت هیچکس نتونسته بود اینجوری آرومم کنه همونجور که نگام به زمینه زیر لب زمزمه میکنم: ممنون که آرومم میکنید... خیلی وقت بود دوست داشتم یکی این حرفا رو بهم بزنه...

دکتر: من حقیقت رو گفتم... خیلی خوشحالم میتونم با حرفام آرومت کنم  
لبخندی میزنم چیزی نمیگم

دکتر مکثی میکنه و با تعلق میگه: در مورد خواستگارت چه تصمیمی داری؟  
لبخند رو لبام خشک میشه... با ناراحتی سرمو بالا میارم میگم: نمیدونم باید چیکار کنم... اصلا آمادگی این مراسمای مسخره رو ندارم... از همین حالا هم جوابم معلومه



دکتر: دلالت برای جواب منفی چیه؟

-به هزار و یک دلیل

دکتر: تویه دونش رو بگو من قانع میشم

-مهمترینش میتونه این باشه که دختری با شرایط من خواستگار مناسبی  
نمیتونه داشته باشه

دکتر: بین ترنم من میدونم همسایه ها و فامیل دید مناسبی نسبت به تو ندارن  
ولی دلیل نمیشه که همه ی آدما.....

میپریم وسط حرفشو با کلافگی میگم: دختری با شرایط من اگه خواستگار  
خوبی هم داشته باشه بعد از تحقیقاتی که خونواده ی اون پسر از دوست و  
آشنای بنده به عمل میارن مطمئن باشین اون خواستگار خوب میپره  
دکتر ساکت میشه و میگه: من مجبورتم نمیکنم ولی میگم زود قضاوت  
نکن... مگه خودت نگفتی هیچوقت نباید زود قضاوت کنیم؟

با لحن غمگینی میگم: آقای دکتر من دلایل خودم رو دارم... اون چیزی که  
گفتم فقط یه دلیلش بود... خیلی دلایلهای دیگه ای هم هست... من به  
سرکوفت خونواده ی اون پسر، به شکهای گاه و بی گاه اون پسر، به نگاه های  
پر از تمسخر فامیل اون پسر که ممکنه بعد از ازدواج در رفتار شون دیده بشه  
اشاره نکردم

دکتر: اینا همش حدس و گمان توهه... شاید هم چنین چیزی نشه... من روی  
این خواستگار جدیدت تاکیدیدی ندارم ولی میگم بالاخره که تا آخر عمرت  
نمیتونی مجرد بمونی

-آقای دکتر خوده شما به شخصه اگه از دختری خوشتون بیاد اولین کاری که میکنید چیه؟

سرشو پایین میندازه زمزمه وار میگه: در موردش تحقیق میکنم  
لبخند تلخی میزنم میگم: درستش هم همینه... حالا اگه پشت سر اون دختر  
چنین حرفایی زده بشه باز هم حاضرین برای ازدواج پا پیش بذارید  
سرشو بالا میاره... تو چشمام خیره میشه و میگه: شاید....

-دکتر با کلمات بازی نکنید... خودتون هم خوب میدونید دیگه از نزدیکی اون  
دختر هم رد نمیشین... پس این آقا هر کسی که هست صد در صد از گذشته  
ی من خبر داره و میتونم باهاتون شرط ببندم که یه مشکل اساسی هم داره که  
برای ازدواج با من پا پیش گذاشته... هنوز ذره ای عقل تو سرم هست که از  
اینی که هستم بدبخت تر نشم... ازدواج من با پسری که نمیدونم کیه مثله این  
میمونه که از چاله در پیامو به چاه بیفتم

دکتر نفس عمیقی میکشه و میگه: اصلا من میگم باشه تو درست میگی... حق  
با توهه... اما چرا یه بار حرفای اون طرف رو نمیشنوی؟... یه بار باهاش حرف  
نمیزنی... یه بار دلیل انتخابش رو نمپرسی؟

-من اگه رضایتمو به شرکت در مراسم خواستگاری اعلام کنم یعنی کلا به این  
ازدواج رضایت دادم

دکتر: برای خونوادت شرط بذار... بگو به شرطی در مراسم حاضر میشم که  
حرفی از ازدواج زده نشه... فقط میخوام با طرف مقابلم آشنا بشم

-آقای دکتر سر و صورتم رو نمیبینید این کتکا برای شرکت در مراسم خواستگاری نبوده دلپیش برای این بود که بله رو ندادم... اونا جواب بله ی من رو میخوان وگرنه برای پدرم کاری نداره که مجبورم کنه تو مراسم شرکت کنم... همه از سرکشی من برای نه ای که دادم میسوزند

دکتر: مطمئنی تنها دلایلت برای جواب منفی همون حرفایی بود که به من زدی؟

با تعجب میپرسم: منظورتون چیه؟

لبخندی میزنه و میگه: خودت هم خوب میدونی منظورم چیه؟

نگامو ازش میگیرم میگویم: آقای دکتر.....

دکتر: هیس... نمیخواه چیزی بگی... هنوز هم وقتی ازش حرف میزنی همیشه عشق رو از توی تک تک کلمات از طرز نگاهت از اشکهای بی امونت خوند اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

دکتر: دختر تو این همه اشک رو از کجا میاری

نگاهی بهش میندازم دستم رو روی قلبم میذارم

لبخند تلخی میزنم میگویم: از اینجا... از قلب تیکه تیکه شده ام

دکتر: هنوز هم دوستش داری؟

-بیشتر از همیشه... دیوونه وار

دکتر: آگه به روزی برگرده حاضری باهاش بمونی؟

-آقای دکتر میدونید مشکل من چیه؟

سرسو به علامت ندونستن تکون میده

-مشکل من اینه که حتی آگه برگرده هم نمیتونم کنارش بمونم

دکتر: آخه چرا؟

-به حرمت روزهای عاشقانه ای که باهاش داشتم واگذارش میکنم به عشق جدیدش... من با خاطرات گذشته اش خوشم  
دکتر: اما.....

- نه آقای دکتر... هیچ حرفی در مورد این مسئله نزنید... من چهار سال منتظرش نشستم... چهار سال تمام همه ی امیدم این بود که سرش برمیگرده... اما بعد از چهار سال چی بهم رسید... خبر نامزدی عشقم... وقتی تو چشمام خیره شد و گفتم خیلی خوشحالم که معنی عشق واقعی رو با همسر آینده ام تجربه کردم من صدای شکستن تک تک استخوانمو شنیدم... خدا شاهده اون لحظه اونقدر زیر رگیار حرفای بی امون سرش خرد میشدم که حتی نفس کشیدن هم برام به اندازه ی جا به جایی همه ی کوه های دنیا سخت بود

دکتر: نمیدونم... واقعا نمیدونم چی بگم...

-نمیخواه چیزی بگید... فقط یه راه حلی برای سرنگرفتن این مراسم بهم نشون بدین

دکتر: یعنی تا آخر عمرت میخوای مجرد بمونی؟

-میخواین بگید مردی پیدا میشه که زنی رو تحمل کنه که فقط جسمش رو در اختیارش بذاره؟... ولی فکر و ذهن و روحش مختص مردی باشه که کنارش نیست... یعنی من هر شب در آغوش همسرم باشم و به عشق بی سرانجامم فکر کنم

دکتر با ناراحتی بهم خیره میشه

چشمامو میندمو بغضی که تو گلوم جمع شده رو قورت میدم... سعی میکنم لبخند بزنم هر چند زیاد موفق نیستم ولی سعیم رو میکنم به آرومی چشمامو باز میکنم و با لحن گرفته ای میگم: آقای دکتر تا روزی که قلبم برای سروش میزنه هیچ مردی رو به عنوان همسر آیندم قبول نمیکنم... نه برای خودم... نه برای سروش... فقط و فقط به خاطر همون مرد غریبه... نمیخوام یه خائن باشم... نمیخوام یه عمر عذاب وجدان داشته باشم... نمیخوام دنیای یه نفر رو نابود کنم... من یه مهره ی سوخته ام که برای موندن تلاش میکنم نمیخوام در آینده باعث نابودیه کس دیگه ای بشم... یه روزی یه زمانی یه جایی من قلبی داشتم که اون رو به مردی تقدیم کردم... مردی که ادعای عاشقی داشت... ولی بعدها همون مرد فهمید که اون عشق ه\*و\*سی بیش نبوده... بعدها فهمید که عشقش من نبودم... بعد از ۹ سال فهمید که عشق میتونست بهتر از اون چیزی که من تقدیمش کردم باشه... اونقدر مرد نبود که جلوی من از عشق جدیدش حرف نزنه... اونقدر مرد نبود که جلوی من قلب اهدایی من رو نشکونه... هر چند خودش صاحب قلبم بود... مهم نیست خوب ازش مراقبت نکرد... مهم نیست شکوندش... مهم نیست مثله یه زباله اون رو به سطل آشغال پرت کرد... مهم نیست که داغونش کرد... تنها چیزی که مهمه اینه که من مثله اون نباشم... درسته یه روزی دنیای من رو از من گرفتن اما دلیل نمیشه من هم دنیای دیگران رو ازشون بگیرم... من سروش رو حق خودم نمیدونم... اون مرد رو هم حق خودم نمیدونم... چون هیچدومشون مال من نیستن...

سروش مال من نیست چون خودش رو وقف کس دیگه ای کرده... من هم مال اون مرد نیستم چون قلبم رو وقف سروش کردم...

مکثی میکنم... دلم عجیب گرفته... با اینکه امروز کنارش بودم اما وقتی ازش حرف میزنم بدجور دلتنگش میشم... زمره وار میگم: دلتنگ نشدی بیبینی چگونه خوبترین خاطره هابی رحم ترینشان می شود...

دکتر: میدونم خیلی سخته

-خیلی سخت تر از خیلی سخته... خیلی... بعضی مواقع با خودم میگم ایکاش تا این حد دو ستم ندا شتم... اون موقع زندگی راحت تر بود... خیلی مواقع هم میگم دیگه دوستش ندارم ولی باز خوب میدونم دارم خودم رو گول میزنم...

دکتر: میخوای با این احساسات چیکار کنی؟

-دارم سعی میکنم باهاش کنار بیام

دکتر: وقتی توی اون چهار سال نتونست...

میپریم و وسط حرفشو میگم: اون چهار سال منتظرش بودم ولی الان که میدونم مال من نیست دارم سعی میکنم عادت کنم... به خیلی چیزا

دکتر: مگه تو این چهار سال عادت نکردی... به ندیدنش... به نبودنش

-نه... هیچوقت عادت نکردم... همیشه چشمامو میبستم اونو کنار خودم میدیدم... هر وقت دلتنگش میشدم یادگاریهش رو از کمدم بیرون میاوردمو بهشون دست میکشیدم... نه آقای دکتر این چهار سال به هیچ چیز عادت

نکردم... نمیدونم چرا؟ ولی همیشه فکر میکردم یه روزی میرسه که سروش برمیگرده

دکتر: فکر میکنی بتونی فراموشش کنی؟

-نمیتونم... بدون فکر هم میتونم بگم نمیتونم... فقط میخوام عادت کنم... به اینکه باشه ولی مال من نباشه... به اینکه باشه ولی عشقمش مال من نباشه... به اینکه باشه ولی تو دنیای من نباشه... میخوام به خیلی چیزها عادت کنم

دکتر: فکر میکنی این کارت درسته؟

-نه... میدونم اشتباهه... ولی آقای دکتر اجازه بدین مثله خیلی وقتای دیگه اشتباه برم... وقتی خبرنامزدیش رو شنیدم خواستم همه ی یادگاریها شو بریزم دور... همه ی یادگاری ها رو از توی کمدم در آوردم... آره... همه رو... مثله همه ی اون روزایی که دلتنگش بودمو خودش نبود... مثله همه ی اون روزایی که این یادگاریها مرهم دل شکسته ام میشدن اونا رو از کمدم بیرون آوردم... ولی وقتی میخواستم همه شون رو دور بریزم باز هم خاطراتم برام زنده شد... باز هم گذشته ها جلوی چشمم به نمایش در اومدن... باز هم اشکام جاری شد... باز هم دلم لرزید... باز هم دستم عاجز موند... نتونستم... نتونستم اتاقم رو خالی کنم... خالی از اون خاطرات... خالی از اون یادگاریها... خالی از عشق سروش... عشق سروش با تک تک سلولهای بدنم عجین شده... برای فراموشی این عشق باید بمیرمو دوباره متولد بشم... هر چند من فکر میکنم اگه هزاران سال دیگه هم به دنیا بیام باز هم دیوونه وار اسم سروش رو به زبون میارم

دکتر: دوست دارم کلی نصیحتت کنم که این راهی که در پیش گرفتی اشتباهه ولی میدونم فایده ای نداره... خیلی باید روت کار کنم... احساساتی بودن خوبه ولی اگه بیشتر از حد معمول از احساسات مایه بذاری باعث میشه عاقلانه تصمیم نگیری

میخندم میگم: میترسم آخرش شما تسلیم بشی

خنده ای میکنه و میگه: یادت نره من دکترا هستم پس تسلیم شدن تو کار من نیست... کسی که در آخر دستمال سفید رو تو هوا تکون میده تویی

شونه ای بالا میندازم میگم: چی بگم والا... باید ببینیم و تعریف کنیم

دکتر نگاهی به ساعت میندازه و میگه: دیروقته... بهتره بقیه رو بذاریم برای یه روز دیگه... فقط برای مسئله ی اون خواستگار فعلا بحثی با خونوادت نکن... هر چقدر بیشتر سرکشی کنی بیشتر به ضررت تموم میشه از اونجایی که نامادریت روی رفتار پدرت تاثیر زیادی میذاره پس صد در صد میتونه از عکس العمل تند تو سواستفاده کنه... درسته قبلا مثله مادرت بهت محبت کرده و هیچوقت چیزی برات کم نداشته ولی الان موضوع فرق میکنه و اون تو رو به جورایی قاتل دخترش میدونه

ز مزمه وار میگم: باشه... فعلا چیزی نمیگم

از جاش بلند میشه و به سمت میزش میره.. یه کارت از روی میزش برمیداره و به طرف من میاد... وقتی به من میرسه کارت رو به طرفم میگیره و میگه: هر وقت به مشکلی برخوردی باهام تماس بگیر



از جام بلند میشمو با لبخند کارت رو ازش میگیرمو میگم: ممنون... بابت همه چیز

سری تکون میده و میگه: دو سه روز دیگه هم یه تماسی باهام بگیر تا ببینم چه راهکاری میتونم واسه ی اون مراسم ارائه بدم که نه پدرت عصبانی بشه نه تو از لحاظ روحی و جسمی صدمه ای ببینی

- فقط زودتر یه فکری به حالم کنید... خیلی نگرانم  
دکتر: دلیلی برای نگرانی وجود نداره

مکثی میکنه با شیطنت اضافه میکنه: فعلا به همون چند تا نصیحتام گوش بده تا من راهکارای جدید ارائه بدم

خنده ی کوتاهی میکنمو هیچی نمیگم  
دکتر با لبخند میگه: برو تا بیشتر از این دیرت نشده

سری تکون میدمو میگم: باز هم ممنونم  
دکتر: من که هنوز کاری برات نکردم پس دلیلی واسه ی این همه تشکر نمیبینم  
میخوام چیزی بگم که اجازه ی حرف زدن به من نمیده و خودش ادامه میده:  
هر وقت خواستی بیای اول یه نوبت بگیر تا معطل نشی... آگه به مشکلی هم برخوردی اصلا تعارف نکن و زنگ بزن

با شرمندگی نگاه میکنمو میگم: حتما... پس فعلا خداحافظ  
سری تکون میده و به سمت میزش حرکت میکنه

من هم عقب گرد میکنمو به سمت در میرم... همین که به در میرسم دستم رو به سمت دستگیره ی در دراز میکنم تا در رو باز کنم ولی در لحظه ی آخر منصرف میشمو به سمت دکتر برمیگردم و صداش میکنم

دکتر که پشت میز نشسته با تعجب سرشو بالا میاره و نگام میکنه  
 با لبخند میگم: شاید واسه گفتن این حرف یه خورده دیر باشه ولی ترجیح  
 میدم بگم... خیلی خوشحالم که به حرفاتون اعتماد کردموشما رو محرم  
 اسرار خودم دونستم

کم کم رنگ تعجب در نگاهش کمرنگ میشه و جاش لبخندی رو لباس  
 میشینه... پشتم رو بهش میکنم در اتاق رو باز میکنم... به آرومی از اتاق  
 خارج میشم میخوام در رو پشت سرم ببندم که در لحظه ی آخر صداش رو  
 میشنوم که میگه: خوشحالم که پشیمون نشدی

به سمتش برمیگرمو با لبخند دستم رو به نشونه ی خداحافظی بالا میارم اون  
 هم دستش رو بالا میاره و من در رو میندم

چند لحظه ای سرجام وایمیستمو نفس عمیقی میکشم و بعد از چند لحظه  
 توقف با امیدی وافر به سمت پله ها حرکت میکنم... نمیدونم چرا اما دوست  
 دارم از پله ها برم دوست دارم این امیدواری رو با تک تک سلولهای بدنم  
 احساس کنم... پیاده روی رو دوست دارم... دوست دارم ساعتها توی خیابون  
 قدم بزنم پام به خونه نرسه... یاد حرف دکتر میفتم که بهم گفته بود تو  
 مسیره های شلوغ رفت و آمد کنم... نگاهی به اطراف میندازم این منطقه نه تنها  
 شلوغ نیست خلوت هم به نظر میرسه... قدمهام رو تندتر میکنم... باید  
 حواسم رو جمع کنم... به سرعت از اون منطقه دور میشم خودم رو به خیابن  
 اصلی میرسونم... توی مسیر راهم یه سر به کتابخونه میزنم چند تا رمان  
 میگیرم... بعد هم به سمت ایستگاه حرکت میکنم... توی راه به این فکر میکنم

که امشب کارام خیلی زیاده... باید متنهای ترجمه شده رو تایپ کنم برای سروش ایمیل کنم و این خودش کلی وقت از من میگیره... بعد از رسیدن به ایستگاه و سوار شدن اتوب\*و\*س ترجیح میدم یه خورده به چشمام استراحت بدم... چشمام رو میندوم بدون اینکه بفهمم به خواب فرو میرم...  
 با صدای یه نفر چشمام رو باز میکنم... به زحمت جلوی خمیازه ای که میخوام بکشم رو میگیرم به اون مرد که آقای راننده هست نگاه میکنم  
 راننده: خانم ایستگاه آخره

سری تون میدوم از جام بلند میشم هنوز یه خورده گنگم... ولی خستگی از تنم رخت بسته... از اتوب\*و\*س پیاده میشوم بقیه راه رو پیاده میرم... یه خورده راه طولانیه ولی از اونجایی که دیروقته و کلی باید تو ایستگاه منتظر اتوب\*و\*س بمونم پیاده روی رو ترجیح میدم... توی مسیر راهم یه ساندویچ همبرگر هم برای شام میخرم تا گرسنه نمونم... بعد از نیم ساعت بالاخره به خونه میرسم کلید رو از داخل کیفم در میارم... بعد از باز کردن در وارد حیاط میشوم آرام آرام به سمت در ورودی میرسم... همینکه به در میرسم صدای طاهر رو میشنوم

طاهر: مامان شما خودتون هم خوب میدونید که چقدر شما و بابا رو دوست دارم ولی این دلیل نمیشه که ترنم رو خواهر خودم ندونم... ترنم یه اشتباهاتی کرد اما با همه ی اینا اون هنوز هم دخترتونه  
 مونا: ترنم دختر من نیست دختر اون الیکای گور به گور شدست که زندگی من رو نابود کرد

فقط یه اسم تو گوشم میپیچه... الیکا... پس اسم مادرم الیکاست... اشک تو

چشمام جمع میشه

طاهر: مامان تو رو خدا این بحث رو تموم کنید... خودتون هم خوب میدونید

که اشتباه پدر و مادر رو به پای فرزند نمینویسن... ترنم مسئول اشتباه پدر و

مادرش نیست...

مونا: من هم یه روزایی فکر میکردم ترنم دختر خودمه... از جون و دلم براش

مایه میاشتم... اما اون چیکار کرد.....

طاهر: مامان ترنم که نمیدونست دختر شما نیست اون اگه کاری هم کرده از

روی نادونیش بوده

با صدای داد مونا تکونی میخورم

مونا: طاهر خستم کردی کمتر حرص و جوش اون دختره ی ع\* و\*ض\*ی رو

بخور

طاهر: مامان یه چیز بهتون میگمو این بحث رو تموم میکنم... میدونم آخرش

پشیمون میشین... دیشب وقتی ترنم کتک میخورد نگرانی رو تو چشمای شما

هم دیدم... درسته به دنیا نیاوردینش ولی هنوز یه ته مایه هایی از محبت ترنم

تو دلتون مونده... چون تموم اون سالها مثله دختر خودتو...

مونا با فریاد میگه: کافیه

صدای پوزخند طاهر رو میشنوم

طاهر: با نگفتن حقیقت هم چیزی تغییر نمیکنه... فقط اینو یادتون باشه اگه ترنم ازدواج کنه و بدبخت بشه شما و طاهرا مسئولش هستین... چون شماها پدر رو تحریک به این کار کردین

صدایی از مونا بلند نمیشه... طاهر هم دیگه حرفی نمیزنه... با همه ی سختیها فکر کنم هنوز هم خدا من رو فراموش نکرده...

زمزمه وار میگم: خدایا شکره هنوز هم یکی نگرانم هست

ته دلم خیلی خوشحالم.. خوشحالم که بدون هیچ زحمتی تونستم اسم مادرم رو پیدا کنم... شاید طاهر هم بتونه بهم کمک کنه تا مامانم رو پیدا کنم اشکام رو پاک میکنم چند دقیقه ی دیگه هم بیرون میمونم تا یه خورده آرام بشم... بعد از چند دقیقه بالاخره در رو باز میکنم و وارد میشم... با وارد شدنم به سالن مونا رو میبینم که پشت به من روی مبل نشسته

آهی میکشمو زیر لب سلامی میگم... با همه ی بدیهایی که در حقم کرده ولی باز هم احترامش واجبه... یه روزی روزگاری جای مادرم بود... نمیدونم دوستم داره یا نه... هر چند که با حرف طاهر در مورد دوست داشته شدت توسط مونا مخالفم اما ترجیح میدم در مورد چیزی که نمیدونم قضاوت نکنم... من به حرمت روزهای گذشته احترامشو نگاه میدارم

با شنیدن صدای من به طرف من برمیگرده و به سرعت از جاش بلند میشه... چشماش خیس خیس...

میخوام به سمت اتاقم برم که با داد میگه: اون مادر گور به گور شدت شوهرم رو از من گرفت و تو ترانه ی نازنینم رو... الان هم که داری پسر رو از من میگیری...

همینجور که داد میزنه به طرف من میاد... تو همین موقع در اتاق ظاهر به شدت باز میشه و ظاهر از اتاقش بیرون میاد... با دیدن مونا در اون حالت به من میگه: ترنم برو توی اتاق

سری تکون میدموبی توجه به مونا با قدمهای بلند به سمت اتاقم حرکت میکنم... مونا که متوجه ی دور شدن من میشه قدمهاشو تندتر میکنه و تقریباً به سمت من هجوم میاره... اما ظاهر خودش رو به مونا میرسونه و مگه: مامان تمومش کن

مونا بی توجه به حرف ظاهر میگه: نمیدارم ظاهر رو از من بگیرم... زودتر از خونه ی من گم شو بیرون... اگه به این خواستگاره جواب مثبت ندی خودم از این خونه بیرونت میکنم

من همینجور از مونا و ظاهر دور می شمو مونا همونجور به داد و فریاداش ادامه میده... ظاهر هم جلوی مادرش رو گرفته تا به من نرسه

با خودم فکر میکنم واقعا این مونا میتونه دوستم داشته باشه... به در اتاقم میرسم در رو به آرومی باز میکنم وارد میشم...

با پوزخندی جواب سوال خودم رو میدم: معلومه که نه... شاید یه روزی براش عزیز بودم ولی الان نه... مثله سروش که یه روزی عشقش بودم ولی الان نیستم... مثله بابا که یه روزی دردونش بودم الان نیستم... نه من امروز واسه هیچکدومشون عزیز نیستم... نه سروش... نه مونا... نه بابا... تنها دلخوشیم همین ظاهره که اون هم به خاطر مونا و پدر خیلی وقتا مجبوره کوتاه بیاد...

در رو قفل میکنم به سمت کامپیوترم میرم... کیفم رو روی میز میذارم و کامپیوتر رو روشن میکنم... دستم رو توی جیب ماتنوم میکنم دو تا کارت که از سروش و دکتر گرفتم رو از جیبم خارج میکنم... کارت دکتر رو روی میز میذارم ولی به کارت سروش نگاه دقیقی میندازم... شماره ی شرکت و شماره ی همراهش روی کارت به همراه ایمیل نوشته شده... مثله همیشه شمارش رنده و زود تو حافظه ی طرف میمونه... با کلافگی کشور رو باز میکنم و کارت رو به داخل کشور پرت میکنم... نگاهی به کامپیوتر میندازم هنوز ویندوزش بالا نیومده تا ویندوز بالا میاد مشغول عوض کردن لباسام میشم بعد از عوض کردن لباسام گوشی و شارژر رو از کیفم در میارم به برق میزنم... خیالم که از بابت همه چیز راحت میشه روی صندلی میشینم برگه های ترجمه شده رو به همراه فلش از کیفم در میارم... هنوز هم صدای فریادهای مونا رو میشنوم ولی ترجیح میدم خودم رو با کارام مشغول کنم... فلش رو به کامپیوتر میزنم بعد از مدتی شروع به کار میکنم... بی توجه به محیط اطراف تایپ میکنم بدون کوچکترین استراحتی به کارم ادامه میدم... دیگه از بیرون صدایی نمیداد و همین خیالم رو راحت تر میکنه... محیط آروم رو به هر چیزی ترجیح میدم... بالاخره کارم تموم میشه... نگاهی به متن تایپ شده میندازم یه دور دیگه ویرایش میکنم تا غلط تایپی نداشته باشه بعدش هم مودم همراه رو به کامپیوترم نصب میکنم به اینترنت میرم... خیلی وقته ایمیل قبلیم رو حذف کردم... میترسیدم باز هم ازش سواستفاده بشه... اصلا دوست نداشتم ایمیل جدیدی درست کنم ولی از اونجایی که بهش احتیاج داشتم از روی ناچاری درست کردم... قبل از اینکه ترجمه ها رو برای سروش بفرستم یه نگاه کلی به ایمیلایی

که برام فرستاده شدن میکنم... سی چهل تایی میشن... البته بیشترشون از این ایمیل تبلیغاتی ها هستن... چند تایی هم از ماندانااست که لابد عکسای مسخره ای رو واسم فرستاده تا من رو بخندونه... بدون توجه به ایمیلهای خونده نشده کشور رو باز میکنم کارت شرکت سروش رو بر میدارم... به ایمیلی که روی کارت درج شده نگاه میکنم... بعد هم به همون آدرس متن ترجمه شده رو برای سروش میفرستم... وقتی خیالم از بابت ترجمه ها راحت شد تازه به سراغ ایمیلای ماندانا میرمو دونه دونه بازشون میکنم... طبق معمول چند تا عکس مسخره برام فرستاده... این همه شادابی و مهربونیش رو دوست دارم... من رو یاد گذشته ی خودم میندازه

زمزمه وار میگم: ایکاش آیندش مثله حال و روز الان من نباشه  
ایمیلای ماندانا رو حذف میکنم میخوام ایمیلای تبلیغاتی رو هم باز کنم که متوجه ی یه ایمیل خاص میشم... موضوعش برام عجیبه... «خانم فداکار بهتره بازش کنی»

ته دلم خالی میشه... حس میکنم این ایمیل یه شروعه... یه شروع دوباره برای همه ی اون اتفاقای که در گذشته افتاد... اگه تبلیغاتی بود یا از طرف یه فرد ناشناس بود از روی ایمیل نمیتونست به مرد یا زن بودن من پی بیره... صد در صد من رو میشناسه که نوشته خانم فداکار...

زیر لب میگم: ترنم بیخیال شو... واسه ی خودت فلسفه نباف  
تصمیم میگیرم همه ی ایمیلای رو بدون خونندن حذف کنم ولی در لحظه ی آخر پشیمون میشم... در لحظه ی آخر پشیمون میشم سریع روی ایمیل



موردنظر کلیک میکنم... از اونجایی که سرعت تنم پایینه بعد از کلی حرص دادن من صفحه ی مورد نظر باز میشه... از دیدن عکسایی که مقابلمه ته دلم خالی میشه... عکسای من در مراسم نامزدی مهسا... اشک تو چشمام جمع میشه... همه ی عکسا مربوط به ته باغه...

زیر لب میگم: خدایا... دوباره نه... من تحمل یه بازی جدید رو ندارم سریع از روی صندلی بلند میشم به کارت دکتر که روی میز چنگ میزنمو و به سمت گوشیم هجوم میبرم... با دستهایی لرزون گوشی رو بر میدارم و با ترس شماره ی دکتر رو بر میدارم... بعد از چند بار بوق خوردن دکتر گوشی رو

بر میداره

دکتر: بله

از اون طرف خط صدای خنده ی چند نفر میاد

با حق حق میگم: دک-- تر

دکتر با شنیدن صدای من با نگرانی میگه: ترنم تویی؟

-دکتر بدبخت شدم

دکتر: ترنم آرام باش

فقط گریه میکنم... دکتر که میبینه حریفم نمیشه چند دقیقه ای مکث میکنه تا

با گریه آرام بشم... بعد از ۵ دقیقه میگه: ترنم... آرامتری؟

-اوهوم

دکتر: حالا بگو چی شده؟

-برام یه ایمیل اومده

دکتر با نگرانی میگه: چه ایمیلی؟

موضوع ایمیلا رو براش تعریف میکنم... دکتر هیچی نمیگه فقط و فقط به حرفام گوش میده... صدای یه نفر رو میشنوم که میگه: بهزاد چی شده؟  
 دکتر: بهروز ساکت باش... ترنم بهتره این ایمیل رو حذف نکنی... این خودش یه مدرک بر علیه اون طرفه... و از اونجایی که نوشته خانم فداکار صد در صد برای نجات اون بچه ی داخل پارک بوده  
 -من میترسم

دکتر: باید به طاهر بگی... از اونجایی که از موضوع باغ خبر داره خیلی از مشکلاتت حل میشه... اشتباه دفعه ی قبل رو تکرار نکن  
 -به نظرتون باورم میکنه؟

دکتر: مهم نیست باورت کنه یا نه... مهم اینه که تو سعیت رو بکنی... همین امشب موضوع رو به طاهر بگو

آهی میکشمو حرفای مونا و طاهر رو هم برای دکتر تعریف میکنم بعد از تموم شدن حرفام میگه: که اینطور... ترنم همین الان از اتاقت میری بیرون و در مورد ایمیلا برای طاهر حرف میزنی... شنیدی؟

-با اینکه خیلی میترسم ولی اینبار نمیخوام اشتباه کنم... باشه آقای دکتر  
 دکتر: همین امشب خبرم کن چی شده... نگرانتم  
 -حتما

دکتر: خیلی خوشحال شدم که بهم اعتماد کردی و بهم زنگ زدی... همین حالا به اتاق طاهر برو و همه چیز رو یکسره کن  
 -باشه... پس من برم ببینم چیکار میتونم کنم

دکتر: منتظرتم... فعلا خداحافظ

-خداحافظ

گوشی رو قطع میکنم و سر جاش میذارم... چشمامو میندم دستم رو روی قلبم میذارم... قلبم تند تند میزنه... چند تا نفس عمیق میکشم و چشمام رو باز میکنم... به سمت میزم میرم و کارت دکتر رو هم توی کشو کنار کارت سروش میذارم... کشو رو میندم و نگاه آخر رو به عکسها میندازم

زیر لب زمزمه میکنم: ترسو بودن بسه... تا کی میخوای حرف بشنوی؟ به سمت در اتاقم حرکت میکنم و کلید رو توی قفل میچرخونم... در باز میشه و من با ترس از اتاقم خارج میشم... کسی توی سالن نیست... با ترس ولرز به سمت اتاق ظاهر میرم...

... بعد از رسیدن به در اتاقش چند ضربه به در میزنم و منتظر اجازه ورودش میشم... بعد از چند لحظه در اتاق ظاهر باز میشه و طاهر با چهره ای متعجب جلوی در ظاهر میشه... لابد از اینکه کسی در زده تعجب کرده... تو این خونه همه بی اجازه وارد اتاق میشن... در زدن تو کار کسی نیست... با دیدن من اخماش تو هم میره و با جدیت میگه: چی کار داری؟

با ترس و لرز نگاهم ازش میگیرم و میگم: داداش به چیزی شده

طاهر: سرتو بالا بگیر

با نگرانی نگاه میکنم که از جلوی در اتاقش کنار میره و با دست به داخل اتاقش اشاره میکنه...

همینجور بهش نگاه میکنم که بازوم رو میکشه و من رو به داخل اتاق خودش هل میدهد... در رو میندونه و میگه: سریع بگو... کلی کار سرم ریخته

از برخوردی که باهام داره ته دلم بیشتر خالی میشه... با اون حرفایی که به مونا زده بود فکر میکردم به خورده رابطه اش باهام بهتر شده

با صدای دادش به خودم میام

طاهر: میگم چه مرگته... حرفت رو بزن و برو

با صدای لرزون شروع به تعریف ماجرا میکنم... با پوزخند نگام میکنه و

هیچی نمیگه... نه دادی نه فریادی... نه سوالی... هیچی نمیگه... فقط نگام

میکنه... بعد از تموم شدن حرفام دستاش رو تو جیبش میکنه و با آرامش

عجیبی تو چشمام زل میزنه

نمیدونم چرا؟!... ولی من این آرامش رو دوست ندارم... حس میکنم آرامش

قبل از طوفانه... با خونسردی چند قدم به طرف من برمیداره و با پوزخند میگه:

دوباره شروع کردی

همین یه جمله ش کافیه تا بفهم که ترسام بی مورد نبود... همین یه جمله

اونقدر ته دلم رو خالی میکنه که از همه ی حرفایی که زدم پشیمون میشم...

طاهر بدون توجه به حال من ادامه میده: نکنه واقعا نقشه ی خودت بود تا

سروش رو هوایی کنی یه بلایی سرت بیاره

اشک تو چشمام جمع میشه... یه لبخند تلخ به لبم میاد

ززمه وار میگم: میدونی اشتباه من چیه؟

متعجب از حرفم چیزی نمیگه

۱- اشتباه من اینه که اون موقعی که باید حقیقت رو میگفتم ترسیدمو نگفتم ولی  
امروزی که باورم نداری و من نباید حرفی از حقیقت میزدم ترس رو کنار  
گذاشتمو گفتم

بهت زده نگام میکنه... پوزخندی میزنمو پشتم رو بهش میکنم... به سمت در  
حرکت میکنمو در رو باز میکنم

صداش رو میشنوم که با خشم میگه: واستا بیینم

پوزخندم پررنگ تر میشه... به سرعت از اتاقش خارج میشمو به سمت اتاق  
خودم میرم... صدای قدمهای بلندش رو پشت سرم میشنوم ولی قبل از اینکه

به من برسه خودم رو توی اتاق پرت میکنمو در رو از پشت قفل میکنم

زیر لب میگم: اینم آخرین تلاشم آقای دکتر... به سمت کامپیوترم میرم... یه  
بار دیگه نگاهم به عکسها میفته

با لبخند تلخی زمزمه میکنم: آخرش که چی؟... هر غلطی دلت میخواد  
بکن... بالاتر از سیاهی که برای من رنگی نیست... همین الانش هم همه از

من بد میگن... واسه ی من چیزی تغییر نمیکنه

چند ضربه ی آروم به در اتاقم میخوره... میدونم ظاهره... میدونم نمیخواد کسی  
از موضوع مطلع بشه... لابد فکر میکنه باز دارم دروغ میگم واسه همین با

خودش میگه بهتره کسی چیزی نفهمه... چقدر احمق بودم که فکر میکردم  
میتونم روش حساب کنم

ظاهر به آرومی میگه: ترنم در رو باز کن کارت دارم

بی توجه به حرف ظاهر کامپیوتر رو خاموش میکنم و به سمت گوشیم میرم...  
برای دکتر اس ام اس میزنمو موضوع رو بهش میگم... ظاهر پشت در اتاقه

دیگه حتی مراعات بقیه رو هم نمیکنه با صدای بلند فقط از من میخواد در رو

باز کنم

صدای مونا رو میشنوم که میگه: طاهر چی شده؟

طاهر بی توجه به حرف مونا داد میزنه: لعنتی این در رو باز کن کاریت ندارم

فقط میخوام باهات حرف بزنم

صدای اس ام اس گوشیم بلند میشه... نگاهی به گوشیم میندازم... از طرف

دکتره... برام نوشته فردا بهش سر بزنم... برام نوشته مهم نیست که طاهر باورت

نکرد تو باید میگفتی که گفتم... برام نوشته که داداشش هم روانشناسه و چند

تا راهکار خوب برای مشکلاتم داره...

از حرفای امیدوار کننده ی دکتر ته دلم آرام میشه... طاهر حدود نیم ساعت

پشت در اتاقم میمونه ولی وقتی میبینم به حرفش گوش نمیدم میره... ساندویچ

و یکی از رمانها رو از کیفم در میارم به سمت تختم میرم... روی تختم

میشینمو شروع به خوردن ساندویچ و خوردن رمان میکنم... وقتی ساندویچ

تموم میشه روی تخت دراز میکشمو ادامه ی رمان رو میخونم... رمان باحالی

به نظر میرسه... واقعا نمیدونم چرا اینقدر بیخیال شدم... من با دیدن اون

عکسا نگران شده بودم اما برخورد طاهر بهم فهموند که نگرانیم بی مورد...

چون حتی اگه خونوادم هم اون عکسا رو ببینند واسه من چیزی تغییر نمیکنه

من همین حالا هم آدم بده هستم چه دلیلی داره بیگ\*ن\*ا\*هیم رو برای چنین

افرادی ثابت کنم... من باید اون شخص رو پیدا کنم... به هر قیمتی که شده...

اون طرف هر کسی که هست قصدش ترسوننده منه چون خودش هم خوب

میدونه که وضع من از این بدتر نمیشه... فقط دلیل کاراش رو نمیفهمم...  
 سرمو تکون میدمو دوباره خوندن رمان رو از سر میگیرم... اونقدر میخونم که  
 چشمام خسته میشن... خمیازه ای میکشمو کتاب رو گوشه ی تخت میذارم...  
 زیر لب زمزمه میکنم: فردا پنجشنبه ست و بالاخره ماندانا رو بعد از مدتها  
 میبینم... چقدر خوبه که از این به بعد دیگه تنها نیستم

چشمام رو میبندمو با امیدی دوباره از حرفای دکتر، از تصمیمهای خودم و از  
 برگشت ماندانا به خواب میرم

### فصل شانزدهم

نصف شب از شدت تشنگی از خواب بیدار میشم... نگاهی به ساعت  
 میندازم... ساعت سه شبه... با کلافگی از رختخوابم بیرون میامو به سمت در  
 اتاقم حرکت میکنم... در رو باز میکنمو به طرف آشپزخونه میرم... بدون اینکه  
 برق رو روشن کنم به سمت شیر آب میرمو با دست یه خورده آب میخورم...  
 همین که برمیگردم متوجه ی شخصی میشم که تو قسمت تاریک آشپزخونه به  
 این تکیه داده... از ترس جیغی میزنم که باعث میشه اون شخص تکیه شو از  
 این بگیره و به طرف من بیاد... همینکه به من نزدیک تر میشه میفهمم اون  
 شخص طاهره که با صدای گرفته ای میگه: خفه شو... منم

نگام رو ازش میگیرمو میخوام از کنارش رد بشم که مچ دستم رو میگیره و من  
 رو به سمت اتاق خودش میکشه... در اتاقش رو به سرعت باز میکنه و من رو  
 به داخل پرت میکنه... در رو از پشت قفل میکنه و به سمت میزش میره...  
 پشت میزش میشینه و لپتاپش رو روشن میکنه... بعد از چند دقیقه کانکت  
 میشه و میگه: ایمیل و پسوردت رو بگو

با ناباوری بهش خیره میشم که میگه: کری؟  
پوزخندی میزنمو میگم: واسه ی تو چه فرقی میکنه؟... تو که حرفام رو باور  
نمیکنی

متقابلا با پوزخند میگه: با اون گذشته ی درخشانی که جنابعالی داری هر  
کسی هم جای من باشه باور نمیکنه  
-پس لازم نیست به خودت زحمت اضافه بدی...

میپره و وسط حرفمو میگه: خودت که میدونی آگه عصبانی بشم برام فرقی نداره  
طرف مقابلم کی باشه... بهتره مثله بچه ی آدم اون چیزی که ازت میخوام رو  
بدی..

باصدای بلندتر ادامه میده: ایمیل و پسورد  
آهی میکشمو ایمیل و پسوردم رو بهش میگم... با شنیدن پسوردم نگاه  
متعجبی به من میندازه که با لبخند تلخ من مواجه میشه... به لحظه تو چشمات  
تاسف و دلسوزی رو میبینم... اما سریع نگاهش رو از من میگیره تا من متوجه  
ی دلسوزیش نشم... بدون هیچ حرفی وارد ایمیلم میشه... لابد فکر میکنه از  
کارای گذشته ام پشیمونم... شاید هم به خاطر کارای مونا و بابا دلش برام  
میسوزه...

با جدیت میگه: کدومه؟

با قدمهایی بلند خودم رو بهش میرسونمو ایمیل موردنظر رو براش باز میکنم  
با دیدن عکسها اخماش تو هم میره... صفحه ی مورد نظر رو مبینده و با جدیت  
میگه: چیکار کردی که لقب خانم فداکار رو بهت نسبت داد



ماجرای پارک و دزدی و تعقیب و گریز رو براش تعریف میکنم  
 با اخم از جاش بلند میشه و به طرف من میاد و میگه: پس باز هم خودت رو به  
 دردرس انداختی؟  
 -من.....

سعی میکنه صداش رو بلند نکنه تا بقیه از خواب بیدار نشن  
 از بین دندونای کلید شده میگه: ترنم فقط کافیه بفهمم این هم یکی از همون  
 بازیهای مسخرته اونوقت با دستهای خودم میکشمت... آگه این دفعه هم دروغ  
 باشه دیگه کوتاه نیام

بعد از تموم شدن حرفاش کلید رو به سمت من پرت میکنه و میگه: گم شو  
 بیرون

با ناراحتی کلید رو از روی زمین برمیدارم و به سمت در اتاقش میرم... در رو  
 باز میکنم همونجور که پشتم بهش هست میگم: طاهر باور کن هیچ چیز اون  
 جوری که شماها فکر میکنید نیست... تو رو خدا باورم کن... فقط همین یه  
 بار

بعد هم بدون اینکه منتظر حرفی از جانبش بشم از اتاقش خارج میشم و به  
 سمت اتاق خودم میرم... ته دلم یه جورایی خوشحالم که طاهر به حرفام گوش  
 کرد... چقدر مدیون دکترم... آگه دکتر نبود محال بود که به طاهر بگم... شاید  
 هم میگفتم اما خیلی خیلی دیر... درست مثله گذشته ها که دیر گفتم و خیلی  
 جاها ضرر کردم

به اتاقم میرسم... در رو میندوم و به سمت تختم میرم... خواب از سرم پریده...  
 روی تختم دراز میکشمو رمان رو از گوشه ی تختم برمیدارم... صفحه

موردنظر رو باز میکنم شروع به خوندن ادامه رمان میکنم... اونقدر میخونم میخونم که بالاخره تموم میشه... نمیدونم چند ساعت گذشته فقط میدونم خیلی وقته دارم میخونم... نگاهی به ساعت میندازم... ساعت یه ربع به هفته... باورم نمیشه این همه مدت داشتم رمان میخوندم... خیلی خوابم میاد... از کارای مسخره ی خودم خندم میگیره... به زحمت از جام بلند میشم به سمت دستشویی میرم... بعد از اینکه از دستشویی بیرون میام لبای بیرونم رو میپوشم... آرایش مختصری هم میکنم به سمت گوشیم میرم... گوشیم رو از شارژر جدا میکنم... دیشب یادم رفت از شارژ درش بیارم... گوشی رو داخل جیب ماتوم میذارم به سمت کیفم میرم... چند تا رمانی رو که دیروز از کتابخونه گرفتم از کیفم بیرون میارم روی میز قرارشون میدم... فلش رو هم تو کیفم پرت میکنم نگاهی به اتاقم میندازم... نمیدونم چرا یه لحظه دلم میگیره... شاید بخاطر اینه که امروز میخوام با ماندانا در مورد رفتنم از این خونه حرف بزنم

زیرلب زمزمه میکنم: همدم تنهایی هام دلم واست تنگ میشه

خندم میگیره... انگار امروز دارم میرما

زیرلب میگم: دختری دیوونه تازه میخوای با هاش صحبت کنی... هنوز هیچی معلوم نیست پس به جای این خل و چل بازی زودتر راحت رو بگیر و برو شرکت که بازی آتوی جدید دست سروش ندی

سری به نشونه ی تا سف و اسه خودم تکون میدم به سمت در اتاقم حرکت میکنم... در رو باز میکنم و وارد سالن میشم... طبق معمول هیچکس پیداش

نیست... یه خورده گرسنمه... دوست دارم به آشپزخونه برم یه چیز بردارم بخورم اما نمیدونم چرا از اون شب که خیلی چیزا رو فهمیدم دلم نمیخواد غذایی رو بخورم که مال من نیست... از خیر صبحونه میگذرمو به سمت حیاط میرم... یاد این چهار سال میفتم که بعضی موقع مونا برام غذا میداشت اگه دوستم نداشت پس دلیل این کاراش چی بود؟ نه به رفتار گذشتش نه به رفتار دیشبش واقعا از رفتار مونا در تعجبم... میدونم ساعتها هم فکر کنم به هیچ نتیجه ای نمیرسم... ترجیح میدم بیخیالی طی کنم... گوشیم رو از جیبم درمیارم و نگاهی بهش میندازم هنوز هفت و ربه... قدمهام رو تند تر میکنم تا دیرم نشه... در ورودی رو باز میکنم داخل حیاط میشم... باد خنکی میوزه... یکم احساس سرما میکنم

زیر لب زمزمه وار میگم: ایکاش لباس گرمتری میپوشیدم

از اونجایی که اگه برگردم و لباسم رو عوض کنم دیرم میشه بیخیال سرما میشم... به سرعت مسیر حیاط رو طی میکنم از خونه خارج میشم در رو پشت سرم میندمو به طرف ایستگاه حرکت میکشم... بدجور خوابم میاد... خمیازه ای میکشمو گام هام رو بلندتر میکنم... بعد از یه ربع بالاخره به ایستگاه میرسم سوار اتوب\*و\*س میشم... همینجور که توی اتوب\*و\*س به ماندانا فکر میکنم یاد حرف دکتر میفتم... بهم گفته بود امروز یه سر بهش بزنم ولی فکر نکنم امروز وقت بشه... اگه تا دیروقت شرکت باشم بعدش هم به خونه ی ماندانا و امیر برم دیگه وقتی واسه ی قرارم با دکتر نمیمونه... فکر کنم بهتره به منشیش زنگ بزنم بگم امروز نمیتونم بیام... از یه طرف روم نمیشه هر لحظه به گوشیش زنگ بزنم از یه طرف هم حس میکنم شاید

در ست نبا شه به من شیش بگم آخه خودش دیشب بهم گفت بیا من هم گفتم  
 باشه بعد به من شیش بگم نشد... بالاخره دل رو به دریا میزنمو تصمیم میگیرم  
 موضوع ظاهر و نرفتن امروزم رو برایش اس ام اس کنم... از اونجایی هم که  
 الان زوده یه خورده دیر وقت تر بهش اس میدم راضی از تصمیمم لبخندی رو  
 لبام نمایان میشه... بعد از مدتی به ایستگاه بعدی میرسمو از اتوب\* و\* اس پیاده  
 میشم... بعد از چند بار پیاده و سوار شدن به موقع خودم رو به شرکت  
 میرسونم... م\* اس\* تقیما به سمت آسانسور حرکت میکنم که متوجه میشم یه  
 نفر داخل آسانسوره و در داره بسته میشه... با دو خودم رو به آسانسور  
 میرسونمو مانع بسته شدن در میشم... خودم رو به داخل آسانسور پرت  
 میکنم... همونجور که نفس نفس میزنم دکمه ی طبقه ی مورد نظر رو فشار  
 میدم با صدای پسر جوانی به خودم میام

پسر: حالتون خوبه؟

لبخندی میزنمو میگم: ممنون

پسر: اونطور که شما....

میپریم وسط حرفشو میگم: دیرم شده بود

آسانسور وایمیسته و پسر با دست اشاره میکنه و که خارج بشم مثله اینکه  
 خودش میخواهد به طبقه ی دیگه ای بره... تشکر میکنمو از آسانسور خارج

میشم

پسر: از آشناییتون خوشحال شدم

سری تکون میدمو به سمت اتاق موردنظر حرکت میکنم... از اونجایی که در اتاق بازه سریع وارد میشم... سلامی به منشی میدمو به سمت اتاق سروش حرکت میکنم

منشی: خانم مهرپرور آقای راستین نیستن

با تعجب به عقب برمیردمو میگم: خوب نباشن مگه در جریان نیستین تا آماده شد.....

انگار چیزی یادش اومده باشه میگه: آه... بله... حق باشماست... فراموش کرده بودم... بفرمایید

سری تکون میدمو در رو باز میکنم... توی دلم میگم چه بهتر که نیست اگه بود مثله این چند روز بلای جونم میشد... در رو پشت سرم میندومو به سمت میزم میرم... کیفم رو از روی دوشم برمیدارم و گوشه ی میزم میدارم

کامپیوتر رو روشن میکنم نگاهی به برگه های روی میزم میندازم... باز هم تعداد شون زیاده... نفسمو با حرص بیرون میدمو برگه ها رو برمیدارم و شروع به ترجمه شون میکنم... نمیدونم چقدر گذشته که در باز میشه با دیدن سروش سری تکون میدم... زیر لب سلام آرومی میگم و بعد دوباره مشغول کارم میشم... سروش هم سلامی روزمزه میکنه و بی حوصله به سمت میزش میره... بعد از یکی دو ساعت ترجمه بالاخره به خودم استراحتی میدمو میگم:  
بینشید

سروش که سرش تو لپ تاپش بود سرشو بالا میاره و منتظر نگام میکنه

-این ترجمه ها رو کی باید تحویل بدم؟

نگا شو از من میگیره و دوباره مشغول کارش میشه... بابی حوصلگی میگه:  
امروز

بدجور اعصابم داغون میشه... این همه متن رو چه جوری تویه روز ترجمه کنم دیروز هم به زحمت تموم کردم تازه تموم نکردم بردم خونه تمومش کردم...  
نگاهی به ساعت میندازم ساعت یازدهه... گوشه‌ی رو از جیبم در میارم به دکتریه اس ام اس میزنم... هم موضوع ظاهر رو میگم هم موضوع نیومدن امروزم رو براش اس میکنم... بعدش هم گوشه‌ی رو روی میزم میدارم تا دوباره مشغول ترجمه بشم

که با صدای سروش نگامو از روی میز میگیرم و بهش نگاه میکنم  
سروش: بهتره به جای اس ام اس بازی به کارات برسی... امروز دیگه بهت آوانس نمیدم که بری خونه برام ایمیل کنی تا تموم نکردی حق نداری پات رو از شرکت بیرون بذاری

بدون اینکه حرفی بزنم نگامو ازش میگیرم مشغول کارم میشم... هنوز چند خط رو بیشتر ترجمه نکردم که گوشیم زنگ میخوره... نگاهی به شماره میندازم که متوجه میشم دکتره... لبخندی رو لبام میاد... دکمه‌ی برقراری تماس رو میزنم و میگم: بله؟

دکتر: سلام خانم خانما... چطوری؟

-مرسی... شما خوب هستین

دکتر: ممنونم... راستی از بابت ظاهر خیلی خوشحال شدم

-خودم هم باورم نمیشد

دکتر: دیدی گفتم ضرر نمیکنی

-حق باشماست

سنگینی نگاه سروش رو روی خودم احساس میکنم ولی توجهی نمیکنم

دکتر: اصلا یادم نبود که امروز قراره ماندانا برگرد

-خودم هم یادم رفته بود... تا به خونشون برم و برگردم خیلی دیر میشه

دکتر: کارت هم دیر تموم میشه؟

-آره... فکر کنم حتی دیر به خونشون برسم

دکتر: لابد سروش دوباره کلی کار سرت ریخته

خندم میگیره و میگم: دقیقا

دکتر: برو به کارت برس... قرارمون باشه شنبه... به منشی میگم واسه ی

ساعت چهار و خورده ای بهت یه نوبت بده

-خیلی خوبه... ممنونم بابت همه چیز

دکتر: خواهش میکنم... خوشحالم یه دونه از راهکارام جواب داد... برو به

کارت برس تا سروش اخراجت نکرد

-من که از خدایه

دکتر: اوه... اوه... اول کارت رو پیدا کن بعد این همه دور بردار خانم کوچولو

با خنده میگم: آقای دکتر

دکتر: شوخی کردم... برو به کارت برس... خداحافظ

-خداحافظ

گوشی رو قطع میکنم روی میز میذارم... نگاهی به سروش میندازم که با

اخمهایی در هم بهم خیره شده... بی توجه به اخمهاش نگاموازش میگیرمو

مشغول کارم میشم... تا ساعت یک ترجمه ها تموم میشن... همینکه ترجمه ها تموم میشن سریع شروع به تایپ میکنم میدونم اگه توقفی بین کارم ایجاد کنم تبیل می شمو بیخودی ک شش میدم... تا ساعت سه یک سره به کارم ادامه میدم... دیگه نایی برام نمونده... هنوز هم چند صفحه ای واسه ی تایپ مونده... سروش بر خلاف دیروز از شرکت خارج نشده... کاراش رو انجام داده و مشغول مطالعه ی کتابی شده... نمیدونم چرا نرفته؟!... خوابم میاد...  
خمیازه ای میکشمو چشمامو میمالم

سروش نگاهش رو از کتاب میگیره و با پوزخند میگه: کسی مجبورت نکرده تا نصفه شب با پسرای جورواجور حرف بزنی که فردایش اینطور خواب آلود سر کار حاضر بشی

از صبح هزار بار خمیازه کشیدم... هر چند تقصیر خودمه ولی دلیل همیشه که تهمت بزنه

با خونسردی نگاهم ازش میگیرمو میگم: شما به مطالعه تون برسید و تو کاری هم که بهتون مربوط نیست دخالت نکنید

با لحن خشنی میگه: بدم میاد یکی از جلوی من خمیازه بکشه  
با مسخرگی میگم: یادم میمونه... دفعه ی بعد وقتی خواستم خمیازه بکشم حتما اتاق رو ترک میکنم

نفسش رو با حرص بیرون میده و دیگه هیچی نمیگه... نمیدونم چرا از صبح اینقدر کلافه و بی حوصلست... یه لحظه با خودم فکر کردم نکته واسه ی اون هم ایمیلی فرستاده شده ولی زود از این فکر خندم گرفت چون اگه چنین



چیزی اتفاق میفتاد سروش سریع بقیه ی من رو میگرفتو میگفت تقصیر توهه...  
 اصلا تو این دنیا هر اتفاقی بیفته این خاندان من رو مقصر میدونند... تنبلی  
 کنار میذارمو مشغول تایپ چند صفحه ی آخر میشم... دو صفحه بیشتر  
 نمونده که یه نفر چند ضربه به در میزنه و با اجازه ی سروش در رو باز میکنه...  
 بعد از چند لحظه یه پیرمرد که قیافه ی مهربونی داره جلوی در نمایان میشه و  
 میگه: سلام پسر

سروش: سلام آقا رحمان... حالتون خوبه؟

آقا رحمان: مرسی پسر

بعد هم نگاهی به میندازه و میگه: سلام خانم

سری تکون میدمو میگم: سلام پدرجان... خسته نباشید

لبخند مهربونی میزنه و یه چایی و به همراه چند تا دونه شیرینی واسه ی  
 سروش میداره... همونطور که به طرف من میاد میگه: درمونده نباشی خانم

جان

با خجالت میگم: اینجوری صدام نکنید... من هم جای دخترتون فرض کنید

لبخندی میزنه و میگه: من دختر ندارم

میخندم و میگم: پس من چیه ام؟

میخنده و سری تکون میده... چند تا شیرینی و به همراه یه چایی برام میداره

-مرسی بابا رحمان

بامهربونی نگام میکنه و میگه: بخور دخترم

بعد هم به سمت سروش برمیگرده و میگه با اجازه آقا سروش

سروش لبخندی میزنه و سری براش تگون میده... بعد از اینکه بابا رحمان در  
رو مینده صدای سروش هم بلند میشه

سروش: میبینم که هنوز با زبون چرب و نرمت همه رو رام خودت میکنی  
بدون اینکه جوابشو بدم شیرینی و چاییم رو میخورمو اون دو صفحه رو هم  
تایپ میکنم... بعد از تموم شدن تایپ یه دونه شیرینی باقی مونده رو هم نوش  
جان میکنمو یه دور دیگه ترجمه های تایپ شده رو نگاه میکنم  
-تموم شد

سروش بدون اینکه سرش رو بالا بیاره همونجور که نگاش به کتابه میگه:  
میتونی بری

نگاهی به ساعت میندازم... ساعت چهار و نیمه... کیفم رو از روی میز  
برمیدارمو از روی صندلی بلند میشم  
-خداحافظ

سری تگون میده و هیچی نمیگه

به سرعت به سمت در حرکت میکنمو در رو باز میکنم... همینجوری هم یه  
خورده دیرم شده صد در صد تا اونجا برسم دیرتر هم میشه... سریع از اتاق  
خارج میشمو در رو پشت سرم میندم... بعد از خداحافظی از منشی خودم رو  
به آسانسور میرسونمو چند بار دکمه رو فشار میدم... با رسیدن آسانسور خودم  
رو به داخلش پرت میکنمو دکمه ی طبقه ی همکف رو فشار میدم

وقتی آسانسور به طبقه ی همکف میرسه سریع از آسانسور خارج میشم... با  
قدمهای بلند از ساختمون بیرون میامو به اطراف نگاهی میندازم... باید یه

چیزی واسه ماندانا بخرم... ولی نمیدونم چی... دوست ندارم دست خالی به خونشون برم... پول چندانی هم ندارم  
 زمزمه وار میگم: کی میگه پول مهم نیست.. بعضی مواقع یکی مثله من  
 بخاطر نداشتن پول باید شرمزده بشه... هم پیش دکتر هم پیش ماندانا هم پیش  
 خیلای دیگه

همینجور که غرغر میکنم از شرکت خارج میشمو به سمت ایستگاه راه  
 میفتم... از اونجایی که میخوام زودتر به خونگی مانی برسم باید به یه ایستگاه  
 دیگه برم... یه خورده پیاده رویم از مسیر همیشگیم بیشتره...

با خودم فکر میکنم وضع من نسبت به بعضیا خیلی بهتره... بعضی مواقع یه  
 مرد به خاطر نداشتن پول چنان پیش زن و بچه اش شرمنده میشه که آدم از  
 زندگی سیر میشه... من حداقل فقط خودم هستم خودم.. حداقل مسئولیت  
 بقیه رو دوش من نیست

آهی میکشمو سرعتمو بیشتر میکنم... بالاخره بعد از یه پیاده روی طولانی به  
 ایستگاه میرسمو سوار اتوب\*و\*س میشم... همین که روی یکی از صندلی  
 های خالی میشینم دستم رو داخل جیبم فرو میکنم تا گوشیم رو از جیبم  
 دربیارم به ساعتش نگاهم بندازم... اما در کمال تعجب میبینم گوشیم  
 نیست... اخمام تو هم میرن... زیپ کیفم رو باز میکنم دنبال گوشیم  
 میگردم... زیپ وسطی... زیپ کناری... همه و همه رو باز میکنم اما پیداش  
 نمیکنم

آه از نهادم بلند میشه

زمزمه وار میگم: ترنم چیکارش کردی؟

از بس این مدت برام اتفاق بد افتاده با گم شدن گوشیم ته دلم بدجور خالی میشه... یاد چهار سال پیش میفتم که گوشیم گم شد... که ترانه همون روز خودکشی کردم... که اون روز بدترین خاطره ی زندگیم شد... سعی میکنم آرام باشم... چشمام رو میندومو یه نفس عمیق میکشم... یه خورده فکر میکنم... آخرین بار کی ازش استفاده کردم؟....

زمنه وار میگم: آهان... با دکتر حرف زدمو اون رو روی میز گذاشتم لبخندی رو لبم میبینم... پس روی میز جا گذاشتم... یه لحظه تر سیده بودم نکنه دوباره اتفاقای گذشته تکرار بشه.. مارگزیده از ریسمون سیاه و سفید هم میترسه چه برسه به من که بیش از هزار بار تا حالا توسط این مار گزیده شدم با خودم میگم: ترنم باید حواست رو بیشتر جمع کنی... اینبار تو شرکت جا گذاشتی ولی دفعه ی بعد ممکنه یه جایی جا بذاری که در دسترس همه باشه با صدای زنی به خودم میام: چیزی گفتین خانم؟

مثله اینکه فکر مو بلند به زبون آوردم شرمزده به زنی که کنارم نشسته لبخند میزنمو میگم: با خودم بودم

یه جور بهم نگاه میکنه که انگار یه دیوونه کنارش نشسته... نگاهمو ازش میگیرمو به بیرون خیره میکنم... لبخندم پررنگ تر میشه... با خودم فکر میکنم که واقعا دیوونگی رو در خودم به حد اعلا رسوندم... بیخیال این فکرا میشمو تصمیم میگیرم قبل از اینکه به خونه برم یه سر به شرکت بزنمو گوشیم رو بردارم... راضی از تصمیمی که گرفتم به این فکر میکنم که واسه مانی چی بخرم؟... اونقدر با خودم کلنجار میرم که در نهایت به دو بسته از شکلاتای

مورد علاقه‌ی امیرارسلان رضایت میدم... پسر ماندانا و امیر رو خیلی دوست دارم... مطمئنا از دیدن اون شکلاتا خیلی ذوق میکنه... بعد از رسیدن به مقصد موردنظرم از اتوب\* و\*س پیاده میشمو به سمت آدرس خونشون حرکت میکنم... توی راه دو بسته هم شکلات میخرم که ده هزارتومن برام تموم میشه

با خودم فکر میکنم: تا آخر ماه با چهل هزارتومن چه جوری بگذرونم؟

با دیدن خونه‌ی مانی و امیر شونه‌ی ای بالا میندازمو و میگم: بیخیال... فعلا مانی رو دریاب برای حساب و کتاب حالا حالاها وقت داری... با شوق قدمهامو تندتر میکنمو خودم رو به خونه شون میرسونم... دستم رو بالا میارمو زنگ رو فشار میدم... بعد از مدتی صدای مرد غریبه‌ی ای رو میشنوم... هر چند یه خورده صدا برام آشناهه اما نمیدونم طرف مقابلم کیه؟

مرد: بله؟

-من از دوستای ماندانا هستم

مرد: ترنم خانم شمایین؟

با تعجب میگم: بل.....

هنوز حرفم تموم نشده که در باز میشه

دوباره صدای مرد رو از پشت آیفون میشنوم که میگه: بفرماید داخل

زودی وارد خونه میشم و در رو پشت سرم میندم... نمیدونم کی بود تعجبم از اینکه که اون طرف چطور من رو شناخته... همین که چند قدمی تو حیاط بر میدارم در ورودی خونه با صدای وحشتناکی باز میشه و بعد هم ماندانا رو میبینم که به سمت هجوم میاره و با جیغ میگه: وای ترنم... بالاخره اومدی...

دل‌م برات تنگ شده بود.. خوبی؟

بهت زده سر جام خشک میشه... بدون اینکه در ست و حسابی نگام کنه از گردنم آویزون میشه و شروع به ب\*و\*سیدن من میکنه  
 به زور از ب\*غ\*لش بیرون میارمو میگم: گم شو اونور... نف مالیم کردی...  
 این چه وضعه مهمون نوازیه... چنان در رو باز کردی که من فکر کردم زلزله اومده... بعد هم که مثله این آدمخوارا به سمت من هجوم میاری... رفتی اونور  
 آدم نشدی هیچ بدتر هم شدی برگشتی...

ماندانا همونجور مات من شده

صدای خنده ی امیر و اون مرد غریبه رو هم میشنوم... نگاهم بهشون میفته...  
 با دیدن مرد غریبه تازه متوجه میشم که اون طرف مهران بوده... با خجالت  
 سری براشون تکون میدم و بهشون سلام میکنم  
 امیر و مهران نیز همونطور که میخندن جوابمو میدنو آروم آروم به طرف ما  
 حرکت میکنند

ماندانا با ناراحتی میگه: ترنم صورتت چی شده؟

حرف تو دهنم میمونه... اصلا یاد صورتم نبودم... هر چند یه خورده بهتر شده  
 و از دور زیاد معلوم نیست ولی از نزدیک کاملا پیدااست  
 یه لبخند زورکی میزنمو میگم: چیز مهمی نیست

ماندانا: کجاش مهم نیست... ببین چه بلایی سر صورتت اومده

اشک تو چشمش جمع میشه و دوباره ب\*غ\*لم میکنه و زمزمه وار میگه: بعد  
 از اون مهمونی چه بلایی سرت آوردن ترنم؟... نکنه قبل از مهمونی هم مشکل  
 داشتی بهم نمیگفتی؟... آره... الهی بمیرم برات...

-آروم باش مانی... داداش و شوهرت دارن بهمون نزدیک میشن

همونجور که تو ب\*غ\*لمه میگه: به جهنم

-مانی

با بغض میگه: اه... باشه بابا

با لحن غمگینی ادامه میده: خیلی دلم برات تنگ شده بود ترنم... خیلی زیاد  
مهران و امیر فاصله ی چندانی با من و ماندانا ندارن... آروم آروم به طرف ما  
میان

به آرومی میگم: منم خیلی دلتنگت بودم گلم... خیلی بیشتر از تو

با لحن تخرسی میگه: نه خیر... من بیشتر دلتنگت بودم

مهران و امیر حالا دقیقا جلوی من و ماندانا و استادان و با لبخند نگامون میکنند  
ماندانا رو از آغوشم بیرون میارم و به بار دیگه با مهران و امیر سلام میکنم...  
امیر با ناراحتی به صورتم نگاهی میکنه و سعی میکنه چیزی به روی خودش  
نیاره... اما مهران با تعجب اشکارا به صورت من خیره میشه... ماندانا که وضع  
رو اینطور میبینه میگه: امیرجان با مهران برو چند کیلو شیرینی بخر میدونی که  
از فردا اینجا کاروانسرا میشه

امیر که تا ته موضوع رو میگیره سری تکون میده و میگه: مهران جان راه بیفت

مهران با تعجب میخواند چیزی بگه که امیر دستش رو میکشه و میگه: با اجازه

سری تکون میدمو چیزی نمیگم

ماندانا با خنده میگه: میبینی چه جور دنیال نخود سیاه فرستادمشون

-گ\*ن\*ا\*ه داشتن طفلکیها

ماندانا اخمی میکنه و میگه: اه... دلسوزی رو تمومش کن... اگه به تو باشه

واسه ی سوپور محله هم دل میسوزونی

دستم رو میکشه و با خودش به داخل خونه میره

ماندانا: برو بشین.. برم یه شربت درست کنم

-ماندانا بیخیال شربت شو... هر وقت.....

ماندانا: خودم هم تشنه... برو بشین زود میام

سری تکون میدم... شکلاتا رو به طرفش میگیرمو میگم: برای امیر ارسلان

خریدم... هنوز هم از این شکلاتا دوست داره؟

ماندانا: دیوونه... این چه کاری بود؟

شونه ای بالا میندازمو میگم: دو بسته شکلات که دیگه این حرفا رو نداره

شکلاتا رو از میگیره و نگاهی بهشون میندازه میگه: عاشقشونه... حاضره نهار

و شام نخوره ولی محاله از این شکلاتا دست بکشه

همونجور که حرف میزنه پشتش رو به من میکنه و به سمت اشپزخونه میره

ماندانا: نمیدونم این شکلاتا چی دارن که امیر ارسلان این همه از اینا

میخوره... اینقدر که این شکلاتا رو دوست داره من و باباش رو دوست نداره

به سمت مبل میرمو یکی رو واسه نشستن انتخاب میکنم

ازهمونجایی که نشستم داد میزنم: حالا کجاست؟ نمیینمش

ماندانا: با مامان بزرگش رفته خونشون

-راستی چرا کسی اینجا نیست؟

ماندانا: قرار شد امشب یه جشن خونه ی پدرشوهرم واسه ورود ما بگیرن



با یه سینی شربت از آشپزخونه بیرون میدادو میگه: تو هم دعوتی

-خودت که میدونی نمیتونم پیام

ماندانا: بیخود... خیلی هم میتونی

-باور کن شرایط خونه خیلی بده... شاید مجبور بشم ازت کمک بگیرم... باز

به مشکل برخوردم

با تعجب نگام میکنه شربت رو روی میز میداره و مبل مقابل من رو برای

نشستن انتخاب میکنه

ماندانا: نگرانم کردی؟... چی شده ترنم؟

دست دراز میکنم و شربت رو برمیدارم... ماندانا با نگرانی بهم زل زده... چند

جرعه از شربت رو میخورم و میگم: تو این مدت اتفاقای زیادی افتاده...

بعضی مواقع خیلی میترسم... خیلی

ماندانا: من که آخرین بار باهات تماس گرفتم همه چیز خوب بود... البته

منظورم از خوب این بود که اتفاق خاصی نیفتاده بود... به جز مهمونی و....

میپریم و وسط حرفشو میگم: همه چیز از اون مهمونی لعنتی شروع شد... البته

قبلش هم یه چیزایی شده بود ولی فکر نمیکردم اونقدر مهم باشه... اما مثله

همیشه اشتباه میکردم

ماندانا: تو که جون به لبم کردی... بگو چی شده؟

سرمو با ناراحتی تکیه میدم و شروع به تعریف ماجرا میکنم... همه چیز رو

واسش تعریف میکنم... از سروش گرفته تا ماجرای دکتر... ماندانا با دقت به

حرفام توجه میکنی... بعد از تموم شدن حرفام شروع به فحش دادن به سروش

میکنه

ماندانا: ترنم به خدا سروش یه آدم روانیه

-ماندانا

ماندانا: چیه... مگه دروغ میگم؟... پسره ی دیوونه

سرمو بین دستام میگیرمو میگم: تمومش کن مانی...

با لحن آرومی میپرسه: هنوز هم دوستش داری؟

با پوزخند میگم: چه فرقی میکنه... بعضی حرفا بهتره هیچوقت گفته نشن

ماندانا: ترنم

با لبخند تلخی ادامه میدم: بعضی حرفا رو نمیشه گفت باید خورد... ولی

بعضی حرفا رو نه میشه گفت، نه میشه خورد.. میمونه سردلت.. میشه دلتنگی

میشه بغض.. میشه سکوت!!

اشک تو چشماش جمع میشه

-این جمله رو خیلی دوست دارم... حرف دله من رو میزنه

با بغض میگه: ترنم این زندگی حق تو نیست... چرا هنوز دوستش داری؟ آخه

چرا؟!... اگه من بودم محل سگ هم بهش نمیداشتم

آهی میکشمو هیچی نمیگم

آهی میکشمو هیچی نمیگم

بیخیال سروش میشه و میگه: از آقای رضوانی اصلا انتظار نداشتم

-بیخیال... اون بدبخت هم از چیزی خبر نداره وگرنه مجبورم نمیکرد

ماندانا: تو این دوره زمونه هیچکس رو نمیشه شناخت... حتما با امیر صحبت میکنم... امیر و مهران میخوان با همدیگه یه شرکت تاسیس کنند... از همین حالا خودت رو استخدام شده فرض کن  
 میخندمو میگم: اونوقت جنابعالی چه کاره ای  
 با افتخار میگه: مثلا نسبت دو طرفه دارما  
 - داداشت چرا تو شرکت بابات کار نمیکنه  
 ماندانا: نمیدونم والا... تو فکر کن حماقت.. گیر دو تا خل و چل افتادم...  
 هم امیر هم مهران بر این عقیده هستن که نباید از پدرهای گرامی کمکی گرفته شود

-یه جور میگی انگار خودت سالمی

ماندانا: نه تو رو خدا نگوف فکر کردی من هم مثله اون دو تا خل و چلم  
 - فکر کردم مطمئنم... تو خودت از همه خل و چل تری... اصلا بذار یه جمله بگمو خیالت رو راحت کنم تو سر دسته ی همه ی خل و چلایی...  
 هرچند از توی خل و چل داشتن چنین برادری بعید نبود

ماندانا: ترنم

-چیه؟... مگه دروغ میگم... همین امیر بدبخت هم از همنشینی با تو به این وضع دچار شده

ماندانا: کافر همه را به کیش خود پندارد

میخندمو هیچی نمیگم

ماندانا: بخند ترنم خانم... بخند ولی یادت باشه نوبت من هم میشه که بهت بخندم... اصلا میدونی چیه حق نداری تو شرکت شوهر جونم و داداش جون

جوجونیم کار کنی... اصلا هم سفارشت رو نمیکنم... از پارتی بازی هم خبری نیست

بعد هم زبونش رو برام بیرون میاره... عاشق این بیچه بازیاش هستم

-برو بابا... من به امیر بگم سه سوته استخدام میکنه

ماندانا: من هم به مهران میگم یه سوته اخراجت کنه

بعد هم با لحن مسخره ای ادامه میده: دلت بسوزه

میخندم سر مو به نشونه تاسف براش تکون میدم

بعد از کلی بگو و بخند و شوخی ماندانا میگه: خارج از شوخی خیلی

خوشحالم بالاخره تصمیم گرفتی م\*س\*تقل بشی... هر چند از لحاظ مالی

م\*س\*تقل بودی ولی باز هم بهتر بود جدا زندگی میکردی

-ماندانا خودت که بهتر میدونی توی این کشور زندگی واسه یه دختر مجرد

خیلی سخته... کجا به یه دختر مجرد خونه اجاره نمیدن؟... در فرض که اجاره

دادن با این حقوق بخور نمیر که همین حالا هم به زور تا آخر ماه نگاهش

میدارم کجا رو اجاره میکردم... الان هم اگه تو نبودی باز باید تو همون خونه

میموندم یا به زور ازواج میکردم

ماندانا: تقصیر خودته... من که بهت گفته بودم کمکت میکنم

-فکر میکردم مونا مادرمه... فکر میکردم دوستم داره... دوست نداشتم با

رفتتم بیشتر اذیتش کنم

ماندانا: خیلی ازش بدم اومد

-نباید اینجور قضاوت کرد... هر چی باشه قبلا برام مادری کرده

ماندانا: اون مادری کردنش تو سرش بخوره

-ماندانا

ماندانا: کوفت... خستم کردی... اون از اون بنفشه ی مارموز که بیخودی هواشو داشتی... اون از سروش که بیخودی طرفش رو میگیری... این هم از مونا که بیخودی بهش حق میدی... همین کارا رو میکنی هر غلطی دوست دارن میکنند دیگه... نکنه واقعا باورت شده گ\*ن\*ا\*ه\*کاری؟!... ترنم به خودت بیا هیچکدوم از این آدمها حق ندارن بهت بد و بیراه بگن

- اشتباه نکن ماندانا... من به کسی حق نمیدم... از کسی هم طرفداری نمیکنم... ولی من به روزی همه ی این افراد رو میپرستیدم... بنفشه... سروش... مونا... اسطوره های زندگیم بودن

آهی میکشه و میگه: میفهم چی میگی

-نه ماندانا نمیفهمی... فکرشو کن منی که صمیمی ترین دوست هستم به سلیلی بهت بزمنو اظهار تاسف بکنم بخاطر تمام لحظه هایی که با تو گذروندم... تو اون لحظه چه حالی بهت دست میدی... از من متنفر میشی یا به من سلیلی میزنی؟...

ماندانا نگاهشو به زمین میدوزه و هیچی نمیگه

-دیدنی خودت هم جوابی نداری... بذار من بهت بگم... اون لحظه فقط و فقط یاد تمام خاطرات خوبی که با من داری میفتی.. یاد روزایی که با من گذروندی و فقط به سوال تو سرت میپیچه «چرا؟»... «چرا اینطور شد؟»

ماندانا سرشو بالا میاره و با چشمای خیس از اشک بهم خیره میشه

بی توجه به اشکاش می‌گم: حالا فکر کن امیری که حاضری واسش جونت رو هم بدی یه روزی بیاد جلوتو بگه چرا بهم خ\*ی\*ا\*ن\*ت کردی و تو ناراحت از همه ی بی انصافیا هیچ جوابی براش نداشته باشی... آره ماندانا... هیچ جوابی... هیچ جوابی که بتونه اون رو قانع کنه... آیا ازش متنفر میشی؟... آیا حالت ازش بهم میخوره... حتی اگه سیلی به گوشت بزنه حاضری پا رو دلت بذار

ماندانا: نگو ترنم... تو رو خدا اینجوری نگو... بدجور دلم میسوزه  
 -ماندانا حرف زدن آسونه... مهم عمله... همه ی اونایی که زندگیه من رو از زبون من بشنون شاید مهر بونی من رو حماقت بدوند... شاید احساس من رو نسبت به سروش احمقانه فرض کنند... اما من می‌گم کارای من حماقت نیست عشق من احمقانه نیست... دنیای من با همین باورها پابرجاست... من انتظاری ندارم نه از تو نه از هیچکس دیگه چون شماها جای من نیستین تا من رو درک کنید... برای اینکه بتونی طرفت رو درک کنی... باید خودت رو جای طرفت بذاری... ماندانا باید بشه ترنم... مادر ماندانا باید بشه مادر ترنم... اونوقت ببین چه قدر سخته گذشتن از زنی که یه عمر مادرت بود... یه عمر خودت رو از زنی میدونستی که جایی تو زندگیش نداشتی... تو الان جلوی من نشستی و میگی اگه به جای من بودی محل سگ هم به سروش نمیداشتی ولی اگه به جای سروش امیر بود باز هم این حرف رو میزدی... من اشتباهات سروش رو قبول دارم ولی ازش متنفر نیستم میدونی چرا؟ چون اون فکر میکنه من بهش خ\*ی\*ا\*ن\*ت کردم و ترکم کرد

با لحن غمگینی می‌گه: نمیتونم غم و غصه ت رو ببینم وقتی میبینم اینقدر اذیت میکنند ناراحت میشم ولی حق با توهه... من احساسات اونارو در نظر نمیگیرم فقط به احساسات تو فکر میکنم

آهی میکشه و با ناراحتی ادامه میده: اما ترنم حتی اگه احساسات اونارو هم در نظر بگیرم باز هم میگم دارن زیاده روی میکنند... مونا مادرت نیست... طاهر و طاها برادرهای تیت نیستن... سروش همسرت نیست ولی پدرت که دیگه پدرت هست... اون که دیگه پدر واقعیه... باز صد مرحمت به طاهر که به جاهایی هوات رو داره... باز صد مرحمت به سروش که با دیدن صورت تو دلش سوخت ولی پدرت.....

-بیخیال ماندانا... بهتره به آینده فکر کنم... به مادرم... میخوام پیداش کنم ماندانا: حق با توهه... بهتره به فکر آینده باشی... نگران خونه و کار هم نباش... همه جوره کمکت میکنم... راستی حواست رو جمع کن خیلی نگرانتم... به قول دکتر مسیرهای شلوغ رو واسه رفت و آمد انتخاب کن با آوردن اسم دکتر یاد گوشیم میفتمو دادم به هوا میره ماندانا با ترس می‌گه: چی شد؟

-گوشیم رو توی شرکت سروش جا گذاشتم  
با اخم می‌گه: همین کارا رو میکنی دیگه... بعد انتظار داری همه چیز خوب پیش بره... دختر شرایط تو فرق میکنه باید بیشتر حواست رو جمع کنی؟...  
آخه چرا اینقدر سر به هوایی؟

بی توجه به حرف ماندانا نگاهی به ساعت میندازم... ساعت پنج و نیمه به سرعت از جام بلند میشمو میگم: ماندانا باید برم

ماندانا: واستا واسه ی امیر زنگ میزنم تو رو برسونه

-نه شرکت تا ساعت شش تعطیل میشه

متفکر میگه: یه لحظه صبر کن

و با گفتن این حرف سریع از من دور میشه... دوباره روی مبل میشینمو به

شربت نیم خورده ام نگاهی میندازم... بعد از چند دقیقه پیداش میشه و میگه:

این سوئیچ رو بگیر

-اما.....

ماندانا: ترنم به خدا میکشمتا... زود برگرد

-آخه

ماندانا: ترنم

نفسمو با حرص بیرون میدمو میگم: امان از دست تو... زود برمیگردم

ماندانا: حتما این کار رو کن چون امشب تو هم باید تو مهمونی باشی

-ماندانا دوباره شروع کردی؟

ماندانا: فعلا برو وقتی برگشتی با هم حرف میزنیم

سرمو تکون میدمو میگم: فعلا خداحافظ

دستش رو به نشونه ی خداحافظی بالا میاره و هیچی نمیکه... سریع از

ساختمون بیرون میامو وارد حیاط میشم... همون لحظه ی ورودم متوجه ی

ماشین شده بودم و پس مشکلی سر اینکه ماشین کجاست ندارم؟... میخوام به

سمت در برم که با صدای ماندانا سرجام وایمیستم

ماندانا: من باز میکنم تو ماشین رو روشن کن



سری تکون میدمو سوار ماشین میشم... کیفم رو روی صندلی عقب پرت میکنم در رو میندم... بعد از چهار سال نمیدونم چیزی از رانندگی یادم مونده یا نه؟

با پوزخند میگم: هر چی باشه از اتوب\* و\*س بهتره

ماشین رو روشن میکنم به آرومی اون رو به حرکت در میارم.. یادش بخیر همیشه عشق سرعت بودم... آدما چقدر تغییر میکنند... ماندانا در رو کامل باز کرده... بوقی براش میزمو از کنارش رد میشم... مثله خیلی از روزای دیگه باورم داره... براش مهم نیست بقیه در مورد چی میگن تنها چیزی که براش مهمه اینه که من آدم بده نیستم... بعضی مواقع که به گذشته ها فکر میکنم شرمنده میشم... حتی اگه اون شک یه لحظه بود باز هم برام شرمندگی رو به همراه داره... من حق نداشتم به ماندانا شک کنم

آهی میکشمو به این فکر میکنم که همیشه پیاده روی رو به رانندگی ترجیح میدادم... حتی اون موقع ها با اینکه بابا برام ماشین خریده بود به ندرت ازش استفاده میکردم... یا سوار نمیشدم یا اگه سوار میشدم با آخرین سرعت به سمت مقصد حرکت میکردم... یادمه روزایی که بابا گوشی و لپ تاپ و ماشینم رو از من گرفته بود میفتم با اینکه چیزی از ماندانا نمیخواستم ولی اون به زور همه چیزش رو با من شریک میشد... خیلی جاها بهم کمک کرد... با اینکه روزای سختی بود ولی باعث شد دوست واقعیم رو بشناسم... به سمت شرکت سروش میروم... مسیرهایی رو انتخاب میکنم که خلوت تر هستن... حوصله ی ترافیک ندارم... بعد از چهار سال هنوز هم رانندگیم خوبه... نمیگم عالیه ولی همین که بعد از این همه سال میتونم این ماشین رو برونم خودش

خیلیه... کم کم سرعتم رو زیاد میکنم... بعد از بیست دقیقه به شرکت میرسم... ماشین رو طرف دیگه خیابون جلوتر از شرکت پارک میکنم... کیفم رو داخل ماشین میذارم خودم از ماشین پیاده میشم... هوا تقریبا تاریک شده... و از اونجایی که این منطقه هم کلا جای پرت و خلوتیه تک و توک یه ماشین یا موتورری از خیابون رد میشن ترجیح میدم سریع تر گوشی رو بردارم و فلنگ رو ببندم... با قدمهای بلند به اون طرف خیابون میرم و به سمت شرکت حرکت میکنم... همینکه چند قدم به سمت شرکت برمیدارم صدای قدمهای یه نفر رو از پشت سرم میشنوم و بعد هم کشیده شدن بازوم رو احساس میکنم با تعجب به عقب برمگردم با دیدن یه مرد غریبه که چاقویی رو مقابلم گرفته خشکم میزنه... با یه دستش بازوم رو گرفته و با یه دستش چاقو رو روی شکم گذاشته

ته دلم خالی میشه... یعنی.....

مرد غریبه اجازه نمیده بیشتر از این به تجزیه و تحلیل موقعیتم پردازم  
مرد: بهتره بی سر و صدا راه بیفتی و گرنه زندت نمیدارم  
ضربان قلبم بالا میره...

با صدای لرزونی میگم: من چیزی ندارم که واسه ی شما ارزش مادی داشته باشه

پوزخندی میزنه و میگه: تو خودت کلی می ارزی... خفه شو و راه بیفت

یاد اون روز توی پارک میفتم... که پسره تهدیدم کرده بود... که میخواست از من سوا استفاده کنه... که میخواست به زور سوار ما بشینم کنه... با فکر اینکه شاید قصد این طرف هم همون باشه ترسم بیشتر میشه بازوم رو ول میکنه... به جلو هلم میده و چاقو رو پشتم میذاره...  
 اخمام تو هم میره... اگه دزد نیست لابد نیت بدی داره... حتی نمیتونم فکرش رو هم کنم که بهم دست درازی بشه...

مرد: بهتره فکر فرار به سرت نزنه و گرنه همینجا سوراخ سوراخ میکنم  
 نباید بترسم... نباید بترسم... نباید بترسم... ترنم باید فرار کنی... تو میتونی دختر... تو میتونی... مدام با خودم این جمله ها رو تکرار میکنم...

داره من رو به سمت مخالف شرکت هدایت میکنه... چند قدم به جلو میرم... ترنم نهایتش مرگه دیگه... یاد آرزو هام میفتم... یاد تصمیمام... یاد مادرم... دوست ندارم بمیرم... دلم میخواد مادرم رو ببینم... دوست دارم آغوشش رو با همه ی وجودم احساس کنم... دوست دارم بعد از چهار سال برای به بار هم که شده زندگی کنم... تازه امیدوار شده بودم  
 با هر قدمی که از شرکت دورتر میشیم ته دلم خالی تر میشه

مرد: تندتر... بجنب

به خودم تشر میزنم: ترنم خجالت بکش... زنده بودن به چه قیمتی... اگه تسلیم خواسته های این مرد بشی معلوم نیست چی میشه...  
 بدجور تو دوراهی موندم... به نزدیکی یه ماشین می رسیدیم... یه ماشین آشنا...  
 سمنند سفید... دو تا مرد دیگه هم توی ماشین نشستن... ترسم بیشتر میشه

ترنم باید فرار کنی... قید زندگی و همه چیز رو میزنمو با آرنجم ضربه ای به شکم مرد وارد میکنمو به سمت شرکت سروش میدوم... اونقدر سریع شروع به دویدن میکنم که خودم هم باورم نمیشه... از اونجایی که مرد فکر نمیکرد فرار کنم تعادلش رو از دست داد و با ضربه ی من پخش زمین شد... صدای باز شدن در ماشین رو به همراه داد و فریاد یه مرد میشنوم... که مدام میگه... «لعتنی بگیرش... نیما بگیرش»... ولی بی توجه به همه چیز و همه کس فقط میدوم... به سمت شرکتی که تو این روزا واسم جهنم بود ولی الان برام حکم بهشت رو داره... صدای پای یه نفر دیگه رو هم پشت سرم میشنوم... صدای نفس نفس زدنش باعث ترس بیشتر من میشه... حس میکنم اون طرف دره بهم میرسه... اون رو خیلی نزدیک به خودم احساس میکنم... و در آخر دستی رو مبینم که به طرفم دراز میشه... جا خالی میدم ولی دوباره دستشو دراز میکنه و به آستین مانتوم چنگ میندازه... این کارش باعث میشه تعادلمو از دست بدمو توی ب\*غ\*لش پرت بشم... تنها چیزی که متوجه میشم اینه که این اون مرد قبلی نیست... با خون سردی تمام بدون اینکه بهم اجازه ی عکس العمل یا اعتراضی بده یه دستش رو دور شونم حلقه میکنه و با دست دیگه اش دستمالی رو جلوی دهنم میگیره

کم کم چشمام بسته میشن و دیگه متوجه ی چیزی نمیشم  
فصل هفدهم

به زحمت چشمام رو باز میکنم... با گنگی به اطراف نگاه میکنم... سرم عجیب درد میکنه... خودم رو توی یه اتاق خالی میبینم... تنها چیزی که توی اتاقه یه تیکه موکتیه که روی زمین پهنه

زیرلب زمزمه میکنم: اینجا کجاست؟

میخوام از روی زمین بلند شم که تازه متوجه ی دست و پام میشم... دست و پاهام رو با طناب بسته شدن

کم کم همه چیز رو به خاطر میارم... ماشین سمند... دزد... چاقو... دستمال و در آخر بیهوشی

از شدت ترس نوک انگشتام یخ زده... ترس رو با بند بند وجودم احساس میکنم... به سختی روی زمین میشینم... نمیدونم باید چیکار کنم... اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه... دلم یه آغوش امن میخواد... دستای بسته ام رو بالا میارم و اشکایی که از چشمام سرازیر شدن رو از روی صورتم پاک میکنم... سعی میکنم فکرم رو جمع و جور کنم

ترنم الان وقت ترسیدن نیست... نفس عمیقی میکشم... ترنم قوی باش تو میتونی... دستام میلرزه... باز هم نفس عمیق دیگه ای میکشم و سعی میکنم آروم باشم اما خیلی سخته... قبل از هر چیزی باید بدونم اینا کی هستن؟... چیکارم دارن؟... میخوان چه بلایی سرم بیارن... به زحمت آب دهنم رو قورت میدم و با ترس شروع به داد زدن میکنم... بعد از مدتی در به شدت باز میشه و یه نفر با اخمهایی در هم جلوی در نمایان میشه... حس میکنم همون پسریه که من رو بیهوش کرد

با داد میگه: چه خبرته

-با من چیکار دارین؟

پوزخندی میزنه و میگه: به موقعش میفهمی اگه زیادی سرو صدا کنی مجبور میشم از راه.....

صدای داد همون مردی که با چاقو تهدیدم کرده بود بلند میشه که میگه: پرهام بیا... به مشکل برخوردیم

با کلافگی میپرسه: دیگه چه گندی زدین؟

مرد: یه نفر تعقیبمون کرده و وارد خونه شده

پرهام: چـــــی؟ پس شماها داشتن چه غلطی میکردین؟

با عصبانیت بهم زل میزنه و میگه: به نفعته خفه شی

و بعد بی توجه به من در رو محکم میننده و با داد به بقیه دستوراتی میده

پرهام: همین الان پیداش کنید... یا لا... اگه من صور بفهمه پوست از سرمون میکنه

ته دلم امیدوار میشم... یعنی ممکنه نجات پیدا کنم... خدایا خودت کمکم

کن... امیدوارم هر کسی هست پلیس رو هم در جریان گذاشته باشه

پرهام: نیما مطمئنی؟

نیما: آره بابا... خودم دیدم یه نفر از دیوار پایینپرید

پرهام: اگه ماموریت خراب بشه خودم میکشمت... اگه به تو بود دختره هم فرار

کرده بود

نیما: پر.....

پرهام: خفه شو... تو هم برو بگرد پیداش کن... اینجا واستادی ور دل من چه

غلطی میکنی؟

یعنی کی میتونه باشه

بعد ده دقیقه صدای نیما بلند میشه

نیما: پرهام گرفتمش

پرهام: بگو بیارنش... کیه؟

نیما: مدام میگه ترنم کجاست؟ لابد از آشناهاشه

پرهام: منصور پدرمون رو در میاره

قلبم تند تند میزنه

با شنیدن صدای آشنای سروش قلبم میریزیه

زمزمه وار میگم: نه

اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

سروش با داد میگه: شماها کی هستین؟ با ترنم چیکار کردین؟

پرهام: آقا پسر مثله اینکه نمیدونی فوضولی زیاد عواقب خوبی رو به همراه

نداره... نکنه دوست پسرشی؟

از شدت ترس همه بدنم میلرزه

سروش: خفه شو....

حس میکنم اون بیرون دعوا شده... صدای داد و بیداد چند بلند شده

صدای داد پرهام رو میشنوم: چه طور جرات میکنی رو من دست بلند کنی

مطمئن باش این کارت بی جواب نیمیمونه

سروش: آگه مرد بودی همون لحظه جواب میدادی نه اینکه هزار نفر رو بفرستی من رو بگیرن بعد بیای جلوم بگی کارت بی جواب نمیمونه با شنیدن صدای سیلی ته دلم خالی میشه... دستم رو روی قلبم میدارم پرهام: زیادی حرف میزنی... چیکارشی؟؟

صدای پر از تمسخر سروش رو میشنوم: به توی ک\*ث\*ا\*ف\*ت ربطی نداره... چیکارش کردین؟

پرهام با مسخرگی میگه: هنوز کارش نکردیم ولی به زودی رسم مهمون نوازی رو به جا میاریمو ازش پذیرایی میکنیم ترس تو هم بی نصیب نمیمونی صدای فریاد سروش تو گوشم میپیچه: لعنتی میگم با ترنم چیکار کردی؟ دوباره صدای داد و فریاد بلند میشه

نمیدونم سروش چیکار میکنه که پرهام با داد میگه: بگیرینش لعنتیا

سروش: آگه بلایی سرش بیاد با دستهای خودم میکشمت

پرهام بی توجه به داد و فریاد سروش میگه: جیبای این بچه سوسول رو خالی کنید و بعد هم پیش اون یکی بندازینش... آگه سر و صدای اضافه هم کرد دست و پا و دهنش رو ببندین

بعد از چند دقیقه در اتاق باز میشه و سروش رو به داخل اتاق پرت میشه

با ترس به سروش نگاه میکنم

صدای چندش آور نیما رو میشنوم که با تمسخر رو به من میگه: از تنهایی در

اومدی... فعلا خوش بگذرون که بعدا باهات کار داریم



سروش با خشم به چشمام زل میزنه... نگاهم رو از سروش میگیرم به نیما نگاه میکنم... با تمسخر به حرکات من و سروش خیره شده... پوزخندی رو لباس خودنمایی میکنه

پرهام: نیما بیا کارت دارم

نیما: شب خوبی رو برای شما در هتل صفر ستاره آرزو مندم... تا میتونید هوا میل کنید و اصلا هم فکر صورتحسابش نباشید

پرهام: نیما ————— کدوم گوری هستی؟

نیما: اومدم بابا... اگه گذاشتی دو کلمه حرف بزنم

بعد با شیطنت ادامه میده: داشتم میگ.....

پرهام: نیما بلند شم کشتمت

نیما با اخمایی در هم در رو میننده و غرغر کنون از در دور میشه: اه.... بمیری

پرهام... بمیری

با صدای سروش به خودم میام

سروش: دوباره یه گند دیگه زدی... آره؟... یعنی تو نمیخوای آدم بشی؟... این

ارازل و او باش با تو چیکار دارن ترنم؟... باز چیکار داری؟

آهی میکشمو و هیچی نمیگم... تو این موقعیت هم دست از شک و تردید بر

نمیداره... باز مثله همیشه دلم رو میسوزونه

سروش از روی زمین بلند میشه... به سرعت خودش رو به من میرسونه و

شروع به باز کردن طنابهایی که دور دست و پاهام بسته شدن میکنه

بعد از باز کردن طنابها اونها رو گوشه ای پرت میکنه و جلو میشینه... تو

چشمام زل میزنه و بهم میگه: ترنم اینا کی هستن؟... چی از جونت میخوان؟

با بی تفاوتی نگاهم از شما میگیرم و میگم: هر وقت فهمیدم خبرت میکنم

سروش: ترنم

-چیه؟ وقتی نمیدونم انتظار داری چه جوابی بهت بدم

سروش: انتظار داری باور کنم؟

-من خیلی وقته دیگه از تو یکی هیچ انتظاری ندارم

سروش: ترنم رو اعصاب من راه نرو

-من به اعصاب تو چیکار دارم... اونقدر بیکار نیستم که بخوام رو اعصاب

نداشته ی جنابعالی پیاده روی کنم

سروش: ترنم

-کوفت... هی برام ترنم ترنم میکنه

سروش: یه کاری نکن بزخم ناقصت کنما

-بیخودی به خودت زحمت نده... اینجا به اندازه ی کافی آدم پیدا میشه این

کار رو به عهده بگیره... تو هم بشین ناقص شونده بنده رو تماشا کن

سروش: دلم میخواد سرتو بکوبم به دیوار

-من هم دلم میخواد سرمو بکوبم به دیوار شاید بیفتم بمیرم از دست توی

زبون نفهم راحت بشم... چرا دست از سرم برنمیداری... اصلا کی گفت من

رو تعقیب کنی؟... مگه تو کار و زندگی نداری؟

سروش: من احمق رو بگو که چون خودم رو واسه ی توی بیشعور به خطر

انداختم

-کسی ازت نخواسته بود چون ارزشمندت رو برای من بیشعور به خطر بندازی

سروش: لابد این حرفا هم جای تشکرته

با پوزخند میگم: واسه ی چی ازت تشکر کنم... یه جور حرف میزنی انگار چیکار کردی... آگه نجاتم داده بودی یه چیزی اما بدبختی اینجاست خودت هم اومدی ور دل من نشستی و چرت و پرت میگی... فردا اینا یه بلایی سرت بیارن تمام ایل و تبارت میریزن سر من بدبخت و میگن تو باعثش بودی... حالا من دنیایی بگم به پیر به پیغمبر من اصلا روحم هم خبر نداشت پسترون اینا رو تعقیب کرده ولی کیه که باور کنه... بهتره از همین حالا خودم رو مرده فرض کنم چون آگه از اینجا هم جون سالم به در بردم محاله خونوادت من رو زنده بذارن

سروش: واقعا که پررویی

-من حقیقت رو میگم... آگه میخواستی کمکم کنی کافی بود یه زنگ به پلیس میزدی دیگه این اکشن بازی چی بود از خودت در آوردی؟

سروش: دفعه ی بعد آگه رو به موت هم باشی محاله کمکت کنم

-خوشحال می‌شم به حرفت عمل کنی و هیچ دخالتی در کارهای من نکنی...

اینجوری دیگه مجبور نیستم نگران جواب پس دادن به این و اون باشم

سروش با کلافگی میگه: ترنم الان وقت این حرفا و لجبازیها نیست... بگو اینا

کی هستن شاید تونستم یه غلطی کنم

-تو اون بیرون نتونستی هیچ کار کنی بعد توی این اتاق که هیچ راه فراری

نیست میخوای چیکار کنی؟

سروش: ترنم

نفسمو با حرص بیرون میدمو میگم: خودم هم دقیقا نمیدونم فقط یه حدسایی

میزنم

سروش با حالت گنگی نگام میکنه

ماجرای پارک و تعقیب خودرو و عکسای ایمیل شده رو براش تعریف میکنم

با تمسخر میگه: انتظار داری باور کنم؟

-نه بابا... من غلط بکنم همچین انتظاری از جنابعالی داشته باشم

سروش: مسخرم میکنی؟

-نه دیدم جو زیادی سنگین شده گفتم یه خورده جوک بگم بخندیدیم

سروش میخواد چیزی بگه که با لحن خشنی میگم: من احمق رو بگو که دارم

واسه تو حرف میزم

از روی زمین بلند میشموبی توجه به سروش به سمت پنجره میرم... یه پنجره

ی کوچیک که حفاظ داره... ارتفاعش هم از زمین زیاد به نظر میرسه... داخل

حیاط دیده میشه... با اینکه دوست ندارم سروش توی دردمر بیفته اما یه

جورابی خوشحالم... خوشحال از اینکه کنارمه... اینجا تنهایی خیلی ترسناک

به نظر میرسه

صدای سروش رو میشنوم

سروش: این وقت شب نزدیکای شرکت چیکار میکردی؟

بدون اینکه جوابشو بدم نگاهمو از بیرون میگیرم روی زمین میشینم... به

دیوار تکیه میدمو چشمم رو میبندم... درسته سروش کنارمه... اما الان نگرانیم

دو برابر شده... میترسم بلایی سرش بیارن... هم خوشحالم هم ناراحتم...  
خودم هم نمیدونم چی میخوام

سروش: با توام؟

با کلافگی چشمامو باز میکنم میگم: اه... خستم کردی... گوشیم رو جا  
گذاشته بودم اومدم بردارم

سروش: واقعا نمیدونی اینا کی هستن؟

- چرا میدونم... از دوستای دوست پسر سابقم هستن اومدن تلافیه  
خ\*ی\*ا\*ن\*تهایی که در حق اون بیچاره کردم رو سرم در بیارن حالا که به  
جوابت رسیدی برو دنبال راه فرار باش

سروش: ترنم

- چیه؟... مگه دنبال چنین جوابایی نیستی؟... اول و آخر که تو حرف خودت  
رو میزنی... پس این سوال پرسیدنات واسه ی چیه؟

متفکر نگام میکنه

زمزمه وار میگم: ایکاش به پلیس خبر میدادی

سروش: اون لحظه نمیدونستم دارم چیکار میکنم... دستپاچه شده بودم...  
ولی فکر نکنم اونقدرها هم موضوع جنایی باشه... تو زیادی موضوع رو گنده  
کردی

تو چشمات زل میزنمو اون هم ادامه میده: من فکر میکنم قصد اینا اخاذیه...  
لا بد تو رو گروگان گرفتن تا یه پولی از خونوادت بگیرند

لبخند تلخی میزنم...

زمزمه وار میگم: ایکاش حق با تو باشه

هر چند خودم میدونم که اینطور نیست... از چشماس میخونم که حرفهایی که در مورد عکس و ایمیل زدم رو باور نکرده... شاید هم هیچکدوم از حرفا رو باور نکرده

آهی میکشمو به زمین خیره میشم... دلم عجیب گرفته... نمیدونم چرا حس میکنم آخر خطم... شاید دلش اینه که زیادی ترسیدم سروش میخواد چیزی بگه که در باز میشه و دو تا مرد قوی هیکل وارد میشن و به طرف من میان... بدون توجه به سروش به دو تا بازوم چنگ میزنند و از روی زمین بلند میکنند

سروش از جاش بلند میشه و میگه: دارید چه غلطی میکنید؟ یکیشون ولم میکنه و به طرف سروش میره... اون یکی هم من رو با خودش میکشه

نمیدونم چرا نه جیغ میکشم نه التماس میکنم... نمیدونم چرا... شاید به خاطر اینکه میدونم هیچ فایده ای نداره... دوست ندارم جلوی هر کس و ناکسی غروم خورد بشه... یاد حرف دکترو میفتم... «تو هیچوقت از ترس کتک و فحش و این حرفا به کسی التماس نکردی تو هیچوقت از فراز و نشیبهای زندگیت فرار نکردی... تو هیچوقت برای به دست آوردن محبت دوباره ی خونوادت به دروغ متوسل نشدی... تو همیشه خودت بودی... مقاومه مقاوم... استوار استوار»... باید خودم باشم... نمیخوام واسه زنده بودن التماس کنم... نمیخوام بخاطر فرار از مشکلات شخصیتم رو زیر سوال ببرم... کتک خوردن نشونه ی خرد شدن غرور نیست... التماس کردن برای کتک نخوردن نشونه ی

ضعف و خرد شدن غروره... نمیگم نمیترسم... میترسم بیشتر از همیشه... اما دلیل نداره ترسم رو جار بزنم... میخوام مقاوم باشم مثله همیشه... مثله همه ی وقتایی که هیچکس نبود و من تنهای تنها از پس مشکلاتم برمیومدم مرد من رو به سمت اتاقی میبره که صدای دادو فریاد زیادی از داخلش شنیده میشه... واضح ترین صدایی که میشنوم صدای خشن یه مرده  
مرد: احمقای بیشعور... من بهتون چی گفتم... گفتم خیلی مراقب باشین...  
پرهام: آقا.....

مرد: خفه شو

نیما:....

مرد: نیما حرف بزنی کشتمت... چند بار خرابکاری ... به من بگو چند بار خرابکاری؟

مردی که بازوم رو گرفته در رو باز میکنه و من رو با خودش به داخل اتاق میکشه

با ورود ما همه ساکت میشن و من مقابل خودم مرد غریبه و در عین حال آشنایی رو میبینم

زمزمه وار میگم: مسعود

نیشخندی میزنه و میگه: نه خانم خانما منصورم... برادر همون کسی که تو به کشتنش دادی... تو و اون خواهرت که الان سینه ی قبرستون خوابیده بعد از تموم شدن حرفش به همه به جز پرهام اشاره میکنه که اتاق رو ترک کنند... با ترس بهش خیره میشم

پرهام به دیوار تکیه داده و با پوزخند نگام می‌کنه... گوشه ی لبش پاره شده...  
 نگامو ازش میگیرمو به زمین خیره میشم... وقتی همه اتاق رو ترک میکنند  
 منصور به سمت در میره و از پشت قفلش می‌کنه... بعد همونجور که به سمت  
 من میاد میگه: خب خب خب... بالاخره تنها شدیم  
 با ترس نگاش میکنم... شباهت زیادی به مسعود داره... مخصوصا  
 چشم‌ماش... اما چهره اش خیلی خشنه... مسعود خیلی مظلوم به نظر  
 میرسید... شاید از لحاظ ظاهری شباهت زیادی به مسعود داشته باشه اما از  
 لحاظ اخلاقی صد و هشتاد درجه متفاوته... این رو از یه نگاه هم به راحتی  
 میشه فهمید...

آروم آروم به سمتم میادو با پوزخند میگه: منی که توی تمام عمرم بزرگترین  
 خلافکارا حریفم نشدن به خاطر توی نیم وجبی و جبی توی دو تا از بزرگترین  
 ماموریتام شکست خوردم... باعث مرگ برادر کوچیکم شدی... باعث سکت  
 ی مادرم شدی... باعث شکست در کارم شدی

دقیقا جلوم وایمیسته و میگه: مطمئن باش تاوان همه شون رو پس میدی  
 بعد دستش رو به سمت صورتم میاره که باعث میشه من یه قدم به عقب برم  
 ترس رو از نگام میخونه به بازوم چنگ میزنه و من رو به طرف خودش  
 میکشه... با انگشت اشاره لبامو لمس می‌کنه... سرم رو عقب میکشم ولی  
 لعنتی با یه دستش سرم رو مهار می‌کنه و با یه دست هم بازوم رو میگیره...  
 سرشو نزدیک گوشم میاره و با خونسردی میگه: تاوان همه ی کارات رو... اون  
 هم به بدترین شکل ممکن



سعی میکنم به عقب هلش بدم که اصلا موفق نمیشم  
 با صدای لرزونی میگم: این حرفا چیه میزنی از بدو تولدت هر چی مشکل  
 برات پیش اوامده گردن من بدبخت انداختی  
 با این حرف من پرهام پخی زیر خنده میزنه و منصور با چشمای گرد شده نگام  
 میکنه... بعد از چند ثانیه اخماش تو هم میره و با داد میگه: پرهام... خفه  
 میشی یا خفت کنم  
 پرهام به زور جلوی خندش رو میگیره اما هنوز آثاری از خنده تو چهره ش پیدا  
 میشه

منصور با جدیت ادامه میده: من با تو شوخی دارم؟  
 سرم رو ول میکنه و با اون یکی دستش بازوی دیگرم رو میگیره... سعی میکنم  
 بازوم رو از دستای قدرتمندش بیرون بکشم که اجازه نمیده... به شدت  
 بازو هامو فشار میده و بلندتر از قبل میپرسه: گفتم من با تو شوخی دارم؟  
 با ترس سرم رو به نشونه ی نه تکون میدم  
 منصور: پس یادت باشه دیگه با من شوخی نکنی  
 با پوزخند بازوم رو ول میکنه... پشتش رو به من میکنه و به سمت راحتی  
 میره... همونجور که پشتش به مننه با تمسخر میگه: از این به بعد حواست به  
 حرفات باشه... من اصلا آدم باجنبه ای نیستم  
 با همه ی ترسی که دارم میگم: من یادم نمیداد باهاتون شوخی کرده باشم  
 به سرعت به سمتم میچرخه و به چشمام زل میزنه  
 پرهام با ترس به منصور خیره شده... دلیل این همه ترس پرهام رو نمیفهمم  
 منصور: زیادی زبون درازی

-من زیون دراز نیستم چرا متوجه ی حرف من نمیشین؟... من رو دزدیدین من هم دلیل دزدیده شدنم رو میخوام... حرف از تاوان میزنید ولی من هنوز نمیدونم تاوان چی رو باید پس بدم... مسعود حماقت کرد و معتاد شد کجاش تقصیر منه... خواهرم نامزد داشت کجاش تقصیر منه... مسعود با تزریق بیش از حد مواد مرد کجاش تقصیر منه... شما آدم خلافکاری هستین و تو کاراتون شکست میخورید کجاش تقصیر منه؟

با چشمهای سرخ شده بهم خیره شده

پرهام با نگرانی تکیه شو از دیوار میگیره و به طرف منصور میاد

پرهام: منصور

منصور: پرهام گمشو بیرون

پرهام: منصور.....

منصور: نشنیدی چی گفتم؟

پرهام: ما زنده می.....

کلید رو به سمت پرهام پرت میکنه و با داد میگه: پرهام گم میشی بیرون یا پرتت کنم

پرهام با اخمهایی در هم کلید رو تو هوا میگیره و بدون هیچ حرفی به سمت در حرکت میکنه... در آخرین لحظه به سمت منصور برمیگرده و میخواد چیزی بگه که منصور با فریاد میگه: پرهام

پرهام با پوزخند نگاهی به من میندازه و سری به نشونه ی تاسف برام تکون میده و بعد هم از اتاق

خارج میشه... نمیدونم چرا ولی از نگاه آخر پرهام هیچ خوشم نیومد... انگار  
یه هشدار وحشتناک برای من بود... یه هشدار که سالم از این اتاق بیرون  
نمیرم... نکنه بلایی سرم بیاره... با بسته شدن در و چرخیدن کلید در قفل در

همون به ذره ی امید هم برای نجاتم از بین رفت

منصور با پوزخند خودش رو روی راحتی اتاق پرت میکنه و میگه: حیف که  
پدرم تو رو زنده میخواد و گرنه زندت نمیداشتم

یا جد سادات اینا جد اندر جد با من دشمنی دارن... دیگه کارم تمومه... ترنم  
بدبخت شدی رفت... همون بهتر تو هم بری مثل ترانه خودت رو بکش.....

با صدای منصور از فکر بیرون میام

منصور: البته در مورد سالم یا ناقص بودن حرفی نزده... پس میتونم یه خورده  
ازت پذیرایی کنم

با نیشخند به صورتم اشاره میکنه و ادامه میده: هر چند انگار از قبل پذیرایی  
شدی ولی ما اینجا یه خورده خشن تر کار میکنیم

با ترس بهش زل زدمو هیچی نمیگم... پاکت سیگاری از جیبش درمیاره و یه  
نخ سیگار از پاکت خارج میکنه و گوشه ی لبش میداره...

منصور: بیا جلوتر

با ترس یه قدم عقب میرم... با دیدن عکس العمل من لبخندی میزنه و پاکت  
سیگار رو روی میز پرت میکنه...

از روی راحتی بلند میشه و روی میز خم میشه... فندک روی میز رو برمیداره و  
سیگارش رو روشن میکنه... پشتش رو به من میکنه و به سمت پنجره میره

سیگار رو از گوشه ی لبش برمیداره و بین انگشتاش میگیره

همونجور که پشتش به منه شروع به حرف زدن میکنه  
 -مسعود باهوش ترین بود... نقشه هاش ایده هاش عکس العملش حرف  
 ندا شت... چهار سال پیش با کلی برنامه ریزی مسعود رو فر ستادم توی اون  
 دانشگاه لعنتی... بعد از یک سال برنامه ریزی... ایده پردازی... همه چیز  
 داشت خوب پیش میرفت  
 به سرعت به طرفم برمیگرده و میگه تا اینکه خواهر تو سر راه داداشم سبز  
 میشه... داداش من عوض میشه... قید ماموریت رو میزنه... از من و بابا فراری  
 میشه... با هزار تا فحش و کتک و تهدید را ضیث کردیم ماموریت رو به پایان  
 برسونه بعد هر غلطی که میخواد بکنه  
 باورم نمیشه... مسعود یه آدم خلافکار بود... اون مسعود مظلومی که وسطای  
 سال به دانشگاه ما منتقل شده بود یه خلافکار بود  
 بهت زده به منصور خیره میشم  
 با لبخند تلخی ادامه میده: ولی دقیقاً زمانی که تو یه قدمی پیروزی بودیم با  
 جواب رد ترانه و پرخاشگری های تو مسعود همه ی روحیه اش رو باخت...  
 داغون شد... خرد شد... جلوی چشمای من و بابا گریه میکرد... برادر دیوونه  
 ی من عاشق خواهر از جنس سنگ تو شد  
 با صدای لرزونی میگم: ولی خواهر من خودش نامزد داشت  
 پوزخندی میزنه و با تمسخر میگه: بله... بله... خبر دارم... آقای سیاوش  
 راستین  
 منصور: تو... سیاوش... ترانه باید تاوان دل شکسته ی برادرم رو پس میدادین

آروم آروم به سمت من میادو با لحن مرموزی میگه: برادر من به خاطر خواهر  
توقید نامزدش رو زد

با دهن باز بهش نگاه میکنم و اون ادامه میده: دختری که دیوونه ی مسعود بود  
اما با همه ی اینا مسعود باز هم ترانه رو میخواست

با همه ترسی که دارم میگم: خو به خودت هم داری میگی مسعود هم  
نمیتوزست به نامزدش ابراز علاقه کنه چون ترانه رو دو ست دا شته پس چطور  
چنین انتظاری رو از ترانه داشتی

با چند گام بلند خودش رو به من میر سونه... میچ د ستم رو میگیره و د ستم رو  
بالا میاره... در برابر چشمای بهت زده ی من سیگارش رو توی کف دست من  
خاموش میکنه که از شدت سوزش جیغم به هوا میره... بعد هم میچ د ستم رو  
ول میکنه و با شدت به عقب هلم میده که باعث میشه تعادلم رو  
از دست بدمو روی زمین پرت بشم

با خونسردی میگه: یه بار دیگه توی حرفم بپری بدتر از این رو میبینی... هر  
چند همین الان هم عاقبت خوبی در انتظارت نیست ولی یه کاری نکن  
عصبی ترم از اینی که هستم بشم

عجیب احساس تنهایی میکنم... بغضی تو گلویم میشینه... با ناراحتی بهش زل  
میزنم... کف د ستم بدجور میسوزه... بی توجه به حال من ادامه میده: اونقدر  
به خواهرت فکر کرد که غرق دنیای اون لعنتی شد... توی آخرین مامویت که  
توی گروه رقیب به عنوان جاسوس فرستاده بودمش لو رفت... با تزریق بیش از  
حد مواد برادرم رو کشتن... هر چند بدجور انتقامم رو از اونا گرفتم اما مقصر  
اصلی چه راهی بهتر از اینکه همه تون رو به جون هم بندازم...

به طرفم خم میشه... به یقه ی ماتتوم چنگ میزنه و از روی زمین بلندم میکنه  
 با پوزخند میگه: بودن کسایی که مخالف صدر در صد موفقیت تو باشن و من  
 هم سوا استفاده کردم... از همه شون... نامزد مسعود هم پا به پای من بود...  
 همه جا کمکم میکرد... مرگ خواهرت بهتری خبری بود که توی تمام عمرم  
 شنیدم

اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

-خیلی پستی

پوزخندش پررنگ تر میشه... دستش بالا میره و چنان سیلی ای به گوشم میزنه  
 که دهنم پر از خون میشه

منصور: آره پستم... ولی از تو واون خواهرع\*و\*ض\*یت خیلی بهترم... داداش  
 من مرد بخاطر تو... بخاطر خواهرت... روزی که مسعود کتک خورده پاش رو  
 توی خونه گذاشت دیوونه شدم... میخواستم سیاوش رو تا حد مرگ کتک بزنم  
 اما مسعود نداشت... آره مسعود نداشت... اون روز مسعود واسه ی همیشه از  
 ترانه گذشته بود... داداش من مدام میگفت حق با ترنمه... اگه عاشقم باید  
 بگذرم... من میتونم... من میتونم بخاطر عشقم از خودش بگذرم

با شنیدن حرفای منصور دلم آتیش میگیره... همیشه میدونستم مسعود خیلی  
 عاشقه ولی نه تا این حد...

به شالم چنگ میزنه و ان رو از سرم میکشه... دستش رو لای موهام فرو میکنه  
 و به شدت موهامو میکشه با لحن خشنی ادامه میده: تو باعث شدی داداشم با  
 بدترین عذابهای ممکن بمیره... وقتی ترانه مرد برای اولین بار بعد از مرگ

برادرم لبخند زدم... میدونی چرا؟!... چون میدونستم تو هم داغ دیده شدی...  
 داغ کسی رو دیدی که به خاطرش غرور برادرم رو خرد کردی... هر چند  
 میخواستم ترانه زنده بمونه و سیاوش بمیره  
 با ناباوری نگاهش میکنم... باورم نمیشه که اون جون سیاوش رو هدف قرار داده  
 بود

منصور: درسته مرگ ترانه همه ی برنامه هام رو بهم ریخت ولی از خیلی  
 جهات برام بهتر شد... با مرگ سیاوش فقط ترانه عذاب میکشید اما با مرگ  
 ترانه هم تو و هم سیاوش داغون شدین...

همه نفرتم رو توی نگام میریزم میگم: تویه ک\*ث\*ا\*ف\*ت به تمام معنایی  
 من رو به سمت دیوار پرت میکنه که سرم محکم به دیوار میخوره  
 -آخ

روی زمین میشینم... سرم رو بین دستام میگیرم و میمالم  
 منصور: من کلا آدم مهمون نوازی هستم دلم نیامد بدون پذیرایی تو رو از این  
 اتاق راهی کنم

با تموم شدن حرفش لگد محکمی به پهلویم میزنه که از شدت درد چشمم رو  
 میندوم... ضربه ی بدی بود و بدتر از همه دقیقا به همونجایی زده شد که قبلا  
 بابا زده بود...

بعد از لحظه ای مکث من رو زیر مشتم و لگد میگیره و بی توجه به حال زار  
 من همه ی عصبانیتش رو سرم خالی میکنه... همونجور که کتکم میزنه از  
 گذشته ها میگه... از همه ی اون سالهایی که برام جز درد و عذاب هیچی به  
 همراه نداره... اونقدر کتکم میزنه که من بی حال میشم... همه ی

بدنم درد میکنه... با خونسردی به طرفم خم میشه و کمک میکنه بلند شم... از اونجایی که نمیتونم روی پام واستم دستش رو دور کمرم حلقم میکنه و به آرومی کنار گوشم زمزمه میکنه: اینا تازه مقدمه ای بود برای بلاهایی که قراره در آینده سرت بیارم

به سختی نفس میکشم... ضربه هاش عجیب محکم و کاری بودن... دستاش رو محکمتر دور کمرم حلقه میکنه که باعث میشه از شدت درد ناله کنم لبخندی میزنه و میگه: بعد از ۴ سال دوباره جلوم سبز شدی و دوباره یکی از مهمترین ماموریتام رو خراب کردی... میدونی چقدر برای اون ماموریت زحمت کشیده بودم؟!... چند باری هم تا مرز مردن پیش رفتی و دوباره نجات پیدا کردی... این دفعه از نقشه ی پدرم استفاده کردم گروگانگیری... شکنجه ی کسی که در نابودی مسعود نقش داشت... در شکست من در یکی از ماموریتهام دست داشت...

چشمام کم کم دارن بسته میشن که تکونم میده و میگه: هنوز واسه خوابیدن زوده خانم خانما... اگه دلت دوباره کتک میخواد چشماتو ببند دیگه جونى واسه ی کنک خوردن ندارم... به زحمت چشمام رو باز نگه میدارم که زمزمه می کنه: آفرین... اگه از اول همینطور حرف گوش کن بودی شاید بیشتر مراعاتت رو میکردم

به آرومی ادامه میده: اگه امروز اینجایی فقط به دو دلیل... یکیش خراب کردن ماموریت من و اون یکیش هم بخاطر کسی که خیلی کارا واسه مسعود کرده... هر چند مردنت به نفع همه مون بود ولی پدرم تصمیم گرفت زنده بمونی و ذره



ذره مجازات بشی... مطمئن باش تا روزی که زنده ای در چنگال خونواده ی من اسیری... هنوز خیلی مونده که بتونی من و خونوادم رو بشناسی اونقدر درد دارم که حوصبه ی تجزیه و تحلیل حرفاش رو هم ندارم با داد پرهام رو صدا میکنه... بعد از چند دقیقه در باز میشه و پرهام به داخل اتاق میاد... با دیدن من میگه: منصور چیکارش کردی؟ منصور: بالاخره باید یه جوری زبونش رو کوتاه میکردم پرهام: جواب عمور و چی میدی؟

منصور: بابا گفت زنده میخوامش حرفی از سالم بودنش نزد... فعلا این رو ببر تا بینم باید واسه ی اون یکی چه غلطی کنم پرهام به طرف من میاد و به بازوم چنگ میزنه که باعث میشه از شدت درد ناله ای از گلویم خارج بشه... پرهام نگاهی بهم میندازه و یا ملایمت من رو از منصور میگیره و میگه: مطمئنی زنده میمونی منصور: نترس سگ جونتر از این حرفاست... با سروش چیکار کنم؟... چرا حواستون رو جمع نمیکنید... میدونی که بهش قول داده بودم.. چرا نزدیکای شرکت گیرش انداختین

پرهام: به نیما گفتم ولی پسره ی احمق گفت بسپرش به من منصور نگاهی به میندازه و میگه: فعلا این جنازه رو از جلوی چشمم دور کن بعد بیا کارت دارم

پرهام سری تگون میده و من رو به دنبال خودش از اتاق بیرون میکشه بدون هیچ حرفی من رو به سمت همون اتاق اولی میبره که توش زندانی بودم... از شدت درد تعادل در ست و حسابی ندارم... مجبور میشه من رو از

روی زمین بلند کنه و بقیه راه رو تو ب\*غ\*ل خودش بگیره... برام مهم نیست  
 نامحرمه... یا دشمنه... یا یه آمه غریبه ست... تنها چیزی که الان برام مهمه یه  
 جای گرم و نرمه که میدونم به جز توی رویا هیچ جای دیگه ای نمیتونم اون رو  
 پیدا کنم

پرهام: نیما.. نیما..

نیما: چته ب.....

نیما با دیدن من تو ب\*غ\*ل پرهام حرف تو دهنش میمونه

پرهام: به جای اینکه خشکت بزنه برو در رو باز کن

نیما: زد بیچاره رو آش و لاش کرد... حداقل میذاشت دو روز میموند

پرهام: نیما

نیما: اه... باشه بابا

نیما جلوتر از ما راه میفته... پرهام هم پشت سرش حرکت میکنه

وقتی به جلوی اتاق مورد نظر میرسیم نیما میگه: فکر کنم به فکر فروش.....

پرهام: تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن... در رو باز کن

نیما: تو هم که همش ضد حال میزنی

پرهام: میگم اون در رو باز کن دستم شکست

نیما: اون جوجه اصلا وزنی داره که بخواد دست توی هیولا رو بشکونه

پرهام میخواد چیزی بگه که نیما سریع در رو باز میکنه و میگه: جان ما پاچه

نگیر... بیا اینم در...

پرهام اخمی میکنه و به داخل اتاق قدم میذاره... سروش با دیدن من توی ب\*غ\*ل پرهام به سمت پرهام هجوم میاره...

سروش: چه بلایی سرش آوردین لعنتیا

نیما که کنار پرهام و استاده سریع جلوی سروش رو میگیره با شیطنت می گه به خورده ازش پذیرایی کردیم

پرهام من رو روی زمین میذاره و با داد خطاب به سروش میگه: تازه این اولشه... تو هم حرف بزنی آخر و عاقبت همین میشه

سروش دیگه طاقت نمیاره و ضربه ی محکی به شکم نیما وارد میکنه که بدبخت کبود میشه... بعد هم به سمت پرهام میاد و با پرهام درگیر میشه... همونجور که فحشهای بالای ۱۸ سال نثار همه شون میکنه پرهام رو زیر مشت و لگد میگیره... تو همین موقع منصور جلوی در ظاهر میشه و با دیدن پرهام زیر دست و پای سروش بهت زده به صحنه ی رو به رو نگاه میکنه... بعد از چند لحظه تازه به خودش میادو به چند نفر دستور میده که بیان سروش رو مهار کنند

به سختی نفس میکشتم... با هر نفسی که میکشتم قفسه سینم میسوزه... درد بدی هم توی پهلوام احساس میکنم... سوزش کف دست و سردردم به خاطر ضربه ای که به سرم وارد شده همه و همه دست به دست هم دادن که درد طاقت فرسایی رو تحمل کنم... هر چند همه ی بدنم درد میکنه

بالاخره چند تا مرد قوی هیکل سروش رو از پرهام جدا میکنند و در آخر پرهام و نیما رو از اتاق خارج میکنند... منصور نگاه عمیقی به سروش میندازه و بدون اینکه جواب بد و بیراه های سروش رو بده در رو میننده و از پشت قفل

میکنه... سروش با خشم به سمت من برمیگرده تا چیزی بگه که تازه متوجه ی حال و روزم میشه... بهت زده بهم خیره میشه... انگار تا الان متوجه ی وخامت حالم نشده بود... همه ی خشمش در یک لحظه از بین میره و نگاهش پر میشه از نگرانی... مثله قدیما چشماش پر از احساس میشن... بغضی تو گلوم میشینه

زمزمه وار میگه: ترنم چیکارت کردن؟

به سختی لبخندی میزنمو به زحمت میگم: همه ی آدم-ای دنی-ا نفسم میگیره... سروش با نگرانی خودش رو به میرسونه و جلوم زانو میزنه  
سروش: ترنم

اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه و به سختی میگم: می-خ-وان انت-ق-ام بدبختیهاش-ون رو از من بگی-رن  
با صدای بغض آلودی میگه: ترنم اینجا چه خبره؟... اینا چی از جون تو میخوان؟

آهی میکشم که باعث میشه قفسه ی سینم تیر بکشه... نمیتونم راحت حرف بزنم... نفس کشیدن هم برام سخته چه برسه به حرف زدن... اگه سروش باورم میکرد حاضرم بودم همه ی دردها رو تحمل کنم و براش حرف بزنم ولی چه فایده... بعد از هر حرف زدن فقط یه جمله میشنوم... «انتظار داری باور کنم؟» خیلی خسته ام... خسته تر از همه ی روزا... خسته تر از همیشه... چشمام رو میبندم... میبندم که نبینم... آره چشمام رو میبندم که خیلی چیزا رو نبینم... نبینم احساس گذشته ی سروش رو... نبینم غم چشماش رو... نبینم مهربونیه

دو بار شو... چه فایده بینم ولی نتونم احساسش کنم... سروش خیلی آروم دست راستم رو بین دستاش میگیره... همون دستی که منصور سیگارش رو کف دستم خاموش کرد... هر چند دستم خیلی میسوزه اما سوزش دلم خیلی خیلی بیشتر از این سوزشه... دلم از نداشتن سروش عجیب میسوزه... برای اولین بار آرزو کردم ایکاش قبل از نامزدی سروش همه ی این اتفاقا میفتاد... شاید اینجوری سروش مال دیگری نمیشد... شاید اینجوری دلم کمتر تیکه تیکه میشد... شاید اینجوری تحمل همه ی این دردها آسونتر میشد... بدون اینکه چشمام رو باز کنم آروم دستم رو از بین دستاش بیرون میکشم... نمیدونم چرا؟!... ولی دلم هوای گریه داره... از بین پلکهای بسته ام اشکام دونه دونه جاری میشن... مثله همیشه بی اجازه.. بی اراده... بی اختیار... چقدر سخته که سروش کنارمه ولی مال من نیست... دوست دارم قید همه چیز رو بزنم برای یه لحظه هم که شده توی آغوش مهربونش برم... خیلی وقته که دلم آغوشش رو میخواد... سروش مهربون نشو... تو رو خدا الان مهربون نشو... الان دلم به تکیه گاه میخواد... ولی نباید بهت تکیه کنم.. تو مال من نیستی... نذار یه خائن بشم... ت حق من نیستی

سروش: ترنم تو رو خدا برام حرف بزن...

چشمام رو باز میکنم... تو چشمات خیره میشم... لبام از شدت گریه میلرزه... لب پاینم رو گاز میگیرم... اشک تو چشمهای سروش هم جمع میشه... یاد آهنگ مهسا میفتم... آهنگ یه غریبه ی مهسا چقدر با حال و روز تمام این چهار سال من مطابقت داره

با همه ی دردی که دارم شروع میکنم به زمزمه ی آهنگ مورد علاقم

به غریبه با من تو این خونست  
 سروش جلوم نشسته...  
 که به تو خیلی شباهت داره  
 پا هام رو تو ب\*غ\*لم جمع میکنم... همینجور با بغض آهنگ مهسا رو  
 میخونم  
 پیرهنی که تنش مال تو یه  
 جای تو گوشی رو بر میداره  
 همون آهنگی رو که دوس داشتی  
 با خودش تو خلوتش میخونه  
 ولی با من سرده با اینکه  
 همه چیزو راجبم میدونه  
 اشکها همینجور از چشمام سرازیر میشن  
 این نمیتونه تو باشی مگه نه  
 خالیه از تو فقط جسم توئه  
 هر جا که هستی منو میشنوی  
 بگو این سایه هم اسم توئه  
 سروش هم بی مها با اشک میریزه  
 سرش رو بین دستاش میگیره و با ناله میگه: لعنتی برام حرف بزن... از این آدما  
 بگو... دارم دق میکنم

کاش از چشمم بخونی سروش... مثله گذشته ها... مثله اون روزا که با یه نگاهم تا تهش میرفتی... من که گفتتیا رو گفتم ولی تو شنیدنی ها رو نشنیدی  
سرم رو روی پاهام میذارم با هق هق شعر رو برای خودم زیر لب میخونم

منو میب\*و\*سه و بی تفاوته

باورم همیشه اینه سهمم

دیگه انگار بین ما چیزی نیست

وقتی لمس میکنه میفهمم

سروش دیگه طاقت نمیاره... من رو به طرف خودش میکشه و آرام تو

ب\*غ\*لش میگیره

درد بدی توی همه ی بدنم میپیچه اما من این درد رو دوست دارم... آغوش  
آشنای عشقم رو دوست دارم... این همه مهربونی ها رو دوست دارم... من  
این سروش رو دوست دارم... خدایا... خدایا... خدایا... چیکار کنم؟!...  
دوست دارم ساعتها تو ب\*غ\*لش باشم... میدونم باز هم دارم اشتباه میکنم...  
شاید بزرگترین اشتباه زندگیم همین باشه... اما دست من نیست که آگه دست  
من بود بعد از ۴ سال دیگه عشقی نبود... دیگه دوست داشتی نبود... سروش  
سرش رو روی شونه های من گذاشته و گریه میکنه... این رو از تکون شونه  
هاش میفهمم... خدایا چرا؟!... چرا نمیتونم تو آغوش مردی بمونم که همه ی  
دنیا ی منه... خدایا یکاش اینقدر بی انصاف نبودی؟!... آره برای اولین بار  
میگم خیلی بی انصافی... که دنیا ی من رو ازم میگیری و تقدیم یکی دیگه  
میکنی... نمیتونم جلوی اشکام رو بگیرم... باورم نمیشه تو آغوش عشقم دارم

جون میدم... امشب چقدر نفس کشیدن سخت شده... سروش متوجه ی حال خرابیم نیست چون حال خودش از من هم خرابتره...

آهی میکشم... آه عمیقی که به جز درد چیزی برام به همراه نداره... کی فکرش رو میکرد یه روز نفس کشیدن هم اینقدر سخت بشه... به زحمت دستم رو بالا میارم روی قفسه ی سینه ی سروش میدارم... چه سخته دل کندن وقتی که دلت راضی نباشه

ولی باید دل بکنم... به زحمت به عقلب هلش میدم ولی اون حلقه ی دستاش رو محکمتر میکنه... دردم بیشتر میشه به زحمت میگم: سروش با بغض میگه: هیــــــــس... هیچی نگوترنم... امشب هیچی نگو... امشب فقط آغوش تو آرومم میکنه

نکن سروش... تو رو خدا با من این کارو نکن... نذار یه خائن بشم... یه خورده احساس سرما میکنم ولی برام مهم نیست... مهم نیست درد دارم... مهم نیست نفس کشیدن تا حد مرگ برام سخت شده... مهم نیست احساس سرما میکنم... مهم نیست اسیر دست دشمنم... مهم اینه که توی بدترین شرایط زندگیم برای آخرین بار اغوشی رو تجربه میکنم که برام آرزوی محال شده بود... من به همین قانعم... بیشتر از این هیچی از زندگی نمیخوام دهنم رو باز میکنم که چیزی بگم اما این اشکای لعنتی اجازه نمیدن... چه سخته حرف زدن وقتی که دوست نداری حرف بزنی... چه سخته ترک کردن وقتی دلت راضی به رفتن نیست... چه سخته نزدیکی وقتی فرسنگها ازش دوری...



با بغض شروع به حرف زدن میکنم: سروش تو سهم من نیستی  
حلقه ی دستاش رو محکمتر میکنه... خیلی خیلی محکمتر... نالم بلند میشه  
ولی اون طوری من رو به خودش فشار میده که انگار آگه رهام کنه فرار میکنم  
با صدایی خش دار از گریه میگه: ولی تو سهم منی  
با ناله میگم: سروش

سروش: سهم من از همه ی زندگی تویی  
دیگه نمیتونم تحمل کنم... بدجور به پهلوام فشار وارد میشه  
-سروش تو رو خدا ولم کنه... بدجور درد دارم  
تازه به خودش میاد... بازو هام رو میگیره و من رو از خودش دور میکنه  
با دیدن چهره ی من رنگش میپره و میگه: ترنم چی شده؟ چرا.....  
حرفش رو میخوره و با ترس بهم زل میزنه  
به سختی لبخندی میزنم... هر لحظه که میگذره بیشتر احساس سرما و  
رخوت میکنم

میخوام بازو هامو از حصار دستاش خارج کنم که به خودش میادو با نگرانی  
میگه: ترنم تو رو خدا حرف زن... بگو کجاست درد میکنه؟  
با لبخند تلخی میگم: بپرس کجام درد نمیکنه؟  
سروش: ترنم

-همه ی بدنم درد میکنه سروش... همه ی بدنم... انگار سهم من از همه ی  
زندگی فقط کتک خوردنه  
میخواه چیزی بگه که اجازه نمیدم

-میدونی سروش خیلی برات خوشحالم... اینو از ته ته دلم میگم... خیلی خوشحالم که عاشق شدی...

دوباره اشک تو چشماش جمع میشه

بغضم رو قورت میدمو ادامه میدم: عشقت رو باه\*و\*س قاطی نکن... بعدها که از اینجا آزاد شدیم شرمندگی عشقت میشی... بعد نمیتونی تو چشماش

زل بزنی و بگی دوستت دارم

با ناراحتی بهم زل میزنه

-من رو ببخش سروش... من رو ببخش که بدترین اتفاق زندگیت شدم... من میخواستم بهترین برات باشم اما شدم بدترین... انگار هر چی بیشتر تلاش

کنی از هدف دورتر میشی

سروش: تر.....

میپریم وسط حرفشو میگم: میخوام اینجور به ماجرا نگاه کنم... که سهم ما از همدیگه فقط و فقط جدایی بود... هر چند این جدایی برای من سخت ترین

بود ولی خوشحالم برای تو نتیجه ی خوبی رو به همراه داشت...

حالا معنی این جمله رو میفهمم که میگن هیچ کاره خدا بی حکمت نیست... جدایی من از تو واسه هیچکس هم نفعی نداشته باشه واسه ی تو سرشار از

عشق بود... خیلی خوشحالم که تونستی به عشق واقعیت برسی

با صدای لرزونی میگه: ترنم تمومش کن

اشک تو چشمام جمع میشه و با بغض میگم: اون شب تو مهمونی برای اولین بار به یه نفر حسودیم شد... توی شرکت وقتی گفتمی به عشق واقعی رسیدی هنوز هم ته دلم یه امیدهایی بود که شاید برای آزار و اذیت من میگی با نگرانی بهم خیره میشه... به راحتی بازو هام رو آزاد میکنمو به دیوار تکیه میدم... پاهامو دراز میکنمو دستم رو روی پهلوام میارم تا شاید یه خورده دردش کمتر بشه

نفس عمیقی میکشمو در مقابل چشمهای نگران سروش به زحمت بقیه حرفام رو میزنم... نمیدونم چرا؟!... ولی میترسم بمیرم خیلی چیزها ناگفته بمونه -۱- ما اون روز وقتی توی مهمونی آلا گل رو ب\*و\*سیدی فهمیدم خیلی عاشقی... اون روز فهمیدم که چقدر دیوونه ی آلاگلی از شدت گریه چشماش سرخ شده

-تو همیشه توی جمع مراعات میکردی ولی اون روز نتونستی جلوی خودت رو بگیری... چرا دروغ؟!... ته دلم بدجور سوخت

نفس عمیقی میکشمو دوباره شروع به صحبت میکنم: اما خوشحال شدم سروش... خیلی هم خوشحال شدم... در عین ناراحتی خوشحال شدم که آگه من خوشبخت نشدم ولی لااقل تو خوشبخت شدی... تو به آرامش رسیدی... اون شب خیلی چیزها رو فهمیدم... بعد از چهار سال بالاخره فهمیدم شاید یه عشق به جدایی ختم بشه ولی یه جدایی هیچوقت به عشق ختم نمیشه... هر چند دیر فهمیدم... اون هم خیلی دیر ولی فهمیدم... آره بالاخره فهمیدم که شاید بشه با عشق به تنفر رسید ولی هیچوقت نمیشه با تنفر به عشق برسی

سروش دستام رو میگیره و میخواد چیزی بگه که حرف تو دهنش میمونه...  
 وحشت زده بهم زل میزنه... با صدای لرزونی میگه: ترنم چرا اینقدر سردی؟  
 چشمام رو مبیندم و زمزمه میکنم: یه خورده سردمه  
 دوست دارم دراز بکشم... اما زمین اونقدر سفت و سخته که درد بدنم رو  
 بیشتر میکنه

سروش: ترنم چشماتو باز کن

به زحمت چشمامو باز میکنم و بهش زل میزنم

سروش: بهم بگو کجات درد میکنه... تو رو خدا بگو کجات درد میکنه

با دست به پهلوام اشاره میکنم

سریع به سمت ماتنوم هجوم میاره و دکمه های ماتنوم رو سریع باز میکنه

با ترس بهش خیره میشم... دستمو بالا میارم و روی دستش میذارم

-سروش اذ.....

نگاهی بهم میکنه و با ناراحتی میگه: کاریت ندارم ترنم... فقط میخوام ببینم

چه بلایی سرت آوردن

بعد بی توجه به نگاه ملتسم بلوزم رو بالا میزنه و با دستش پهلوام رو لمس

میکنه

-آخ... دست نزن

ترس رو توی چشماش مبینم

به سرعت دکمه هام رو مبینده و از جاش بلند میشه... به سمت در میره و

شروع به در زدن میکنه... با مشت و لگد به در ضربه وارد میکنه و با داد و فریاد

افراد بیرون این اتاق رو صدا میکنند... بعد از چند دقیقه در به شدت باز میشه و  
نیما جلوی در ظاهر میشه

نیما: چه مرگته اینجا رو روی سرت گذاشتی؟

سروش به من اشاره میکنه و میگه: نمیبینی حالش وخیمه... بدجور داره درد  
میکشه

نیما نگاه بی تفاوتی به من میندازه و میگه: بیخودی که اینجا نیاوردیمش  
سروش میخواد با اعصابنیت به سمتش بره که با ادامه ی حرف نیما سر جاش  
متوقف میشه

-اگه بیشتر از این سر و صدا کنی مجبور میشیم از هم جداتون کنیم آقای به  
اصطلاح مهریون

بعد از تموم شدن حرفش یه نگاه دیگه به من میندازه و در رو پشت سرش  
میپنده

سروش با کلافگی دستش رو لای موهاش فرو میکنه و مشتی به دیوار  
میکوبه... با چند تا گام بلند خودش رو به من میرسونه و میگه: ترنم تو رو خدا  
طاعت بیار

نفسم به سختی بالا میاد ولی باز لبخندی به روش میزنم چیزی نمیگم...  
همونجور که سرم رو به دیوار تکیه دادم چشمام رو دوباره میبندم که سروش با  
داد میگه: ترنم

با ترس چشمام رو باز میکنم و بهش خیره میشم

سروش: چشماتو نبند... نباید بخوابی

-سروش خیلی خسته ام... بدجور هم احساس سرما میکنم

کتش رو از تنش در میاره و بهم کمک میکنه تم کنم... کنارم میشینه

سروش: برام حرف بزن

-چی بگم؟

سروش: از این آدما بگو

-تو که باور نمیکنی؟

با جدیت میگه: قول میدم باور کنم... تو فقط نخواب و برام حرف بزن

تو چه شماش زل میزنم... میخوام حقیقت رو از توی چه شماش بخونم... یعنی

واقعا باورم میکنه؟

آهی میکشم و زمزمه وار میگم: برادر مسعود دستور دزدیده شدنم رو داده

اخماش تو هم میره و میگه: مسعود کیه؟... لاابد دوست پس.....

اشک تو چشمم جمع میشه... با دیدن اشکام حرف تو دهنش میمونه...

نگاهم رو ازش میگیرم...

سروش: ترن....

-هیچی نگو سروش... هیچی نگو

بدون اینکه نگاهش کنم برای خودم شعری رو زمزمه میکنم: وسعت درد فقط

سهم من است، باز هم قسمت غم ها شده ام، دگر آیینه ز من با خبر است،

که اسیر شب یلدا شده ام، من که بی تاب شقایق بودم، همدم سردی یخ ها

شده ام، کاش چشمان مرا خاک کنید، تا نبینم که چه تنها شده ام

ترجیح میدم به جای خسته کردن خودم یکم بخوابم... حرف زدن برای کسی که باورم نداره ددقیقا مثل گل لگد کردنه... حداقل یه استراحتی به تن خسته ام بدم

صداش رو میشنوم

سروش: ترنم ببخشید

با همون چشمهای بسته میگم: سروش تمومش کن... من احتیاجی به دلسوزی کسی ندارم... من محبت رو گدایی نمیکنم... یکی از دوستانم یه روز یه اس ام اس قشنگی برام فرستاده بود... «تحمیل تنهایی از گدایی دوست داشتن آسانتر است، تحمیل اندوه از گدایی همه ی شادی ها آسانتر.....»

سروش و سطر حرفم میپره و با خشم میگه: ترنم نباید بخوابی... چشمات رو

باز کن

به زحمت چشمام رو باز میکنم که ادامه میده: تو رو خدا نخواب... برام حرف

بزن... قول میدم تو حرفت نپریم

-خسته ام سروش... خیلی زیاد... هم خسته ام هم سردمه... الان فقط دلم یه

خواب راحت میخواد... دلم میخواد چشمامو ببندم و وقتی باز میکنم خودم رو

توی رختخواب گرم و نرمم ببینم

سروش با کلافگی نگام میکنه

میخوام چشمام رو ببندم که داد سروش مانع بسته شدن چشمام میشه

سروش: میگم چشمات رو نبند لعنتی.. میترسم بخوابی و به بلایی سرت

بیاد... میترسم با این حال و روزت بخوابی و دیگه بیدار نشی

با لبخند تلخی میگم: خوب اینجوری که به نفع تو میشه

با اخم بهم زل میزنه و هیچی نمیگه  
 با همه ی ناتوونیم خنده ی کوتاهی میکنم و با شیطنت ادامه میدم: خب بابا...  
 چرا اونجوری نگاه میکنی... آدم میترسه  
 سروش: من توی بدترین شرایط هم چنین مجازاتی رو واست نخواستم  
 -ولی من خیلی شبا مرگ خودم رو از خدا خواستم... شاید خدا داره تنبیه  
 میکنه  
 پهلوم عجیب تیر میکشه... از شدت درد چشمام رو میندم  
 سروش: ترنم چی شد؟  
 -نمیدونم چرا پهلوم اینقدر درد میکنه  
 سروش: ترنم یه خورده دیگه دووم بیار من مطمئنم پیدامون میکنند  
 چشمام رو باز میکنم و به سختی میگم: فکر نکنم هیچ کس دنبالم بگرده؟...  
 تو این روزا نبودن من به نفعه همه هست  
 سروش: ترنم  
 -باور کن دارم حقیقت رو میگم  
 بعد از چند لحظه از حرف خودم خندم میگیره.. بین به کی دارم میگم حرفمو  
 باور کنه  
 سروش متفکر بهم زل میزنه... تو فکره... نمیدونم چرا...  
 سروش بعد از چند ثانیه سکوت به خودش میادو میگه: من مطمئنم نجات  
 پیدا میکنیم... فقط قول بده تحمل کنی... باشه؟



سرم رو به نشونه‌ی باشه تکون میدم... حرفاش رو باور ندارم... من کسی رو ندارم تا نگرانم بشه... تا دنبالم بگرده... نمیدونم چرا حس میکنم در آینده روزای خوبی در انتظارم نیست... حس میکنم امشب آخرین شب خوب زندگیمه... به زحمت چشمام رو باز نگه میدارم به سروش نگاه میکنم... میخوام این آخرین لحظه‌ها رو تو ذهنم ثبت کنم... هنوز هم دوستش دارم... دیوونه وار میپرستمش... سروش هم بهم زل زده... هیچکدوممون تو این دنیا نیستیم... هر دومون تو این اتاقیم اما روحمون رو اینجا احساس نمیکنم

-سروش

سروش: هوم؟

-میشه خوشبخت بشی؟

با تعجب نگام میکنه

با لبخند تلخی میگم: خوشبخت شو و زندگی کن... بهم قول بده هر چیزی که شد زندگیت رو بسازی... به گذشته‌ها به خاطره‌ها به هیچ چیز فکر نکن... فقط به زندگیه جدیدت فکر کن... به آلاگل

سروش رنگش میپره و میگه: ترنم... چی داری میگی؟... چرا اینقدر ناامیدی؟ چیزی رو که من الان احساس میکنم سروش نمیفهمه

با لبخند تلخی بدون توجه به حرف سروش میگم: میدونستی آلاگل رو از قبل میشناختم؟

نگاهش رنگ تعجب میگیره

-وقتی توی مهمونی دیدمش شناختمش... دوست بنفشه بود

با تعجب میگه: محاله... پس چرا به من چیزی نگفت؟

-شاید من رو شناخت... فقط یه بار دیدمش... شاید فراموشم کرد  
 با احمهایی درهم به فکر فرو میره... نمیدونم چقدر گذشته هم من هم سروش  
 ساکت به دیوار تکیه دادیم به رو به رو خیره شدیم... سروش کلا وجود من رو  
 فراموش کرده و به چیزی فکر میکنه که من ازش بیخبرم... شاید به گذشته...  
 شاید به آینده.. شاید به عشق جدیدش، آلاگل... نمیدونم به چی... اونقدر به  
 سروش و افکارش فکر میکنم که کم کم پلکام احساس سنگینی میکنند و  
 چشمام بسته میشن...

فصل هجدهم

\*\*\*\*\*

&& سروش &&

بدجور ذهنم درگیر شده... درگیر حرفای ترنم... درگیر اشکاش... درگیر غصه  
 هاش... درگیر ناله هاش... باورم همیشه همه ی قول و قرارام رو زیر پا گذاشتمو  
 باز هم مثله گذشته ها در آغوشش گرفتم... تو اون لحظه فقط دلم آغوش  
 گرمش رو میخواست

خیلی نامردی سروش... خیلی

یاد آلاگل قلبم رو آتیش میزنه... دختره ی معصوم گیر چه آدم پستی افتاده...  
 هنوز هم باورم همیشه اینقدر زود ارادمو از دست دادم و کسی رو که روزی  
 بزرگترین خ\*ی\*ان\*ت\* رو بهم کرد مهمون آغو شم کردم... ایکاش می شد بی  
 تفاوت یه گوشه بشینمو نابودیه کسی رو ببینم که تمام سالهای خوب زندگیم  
 رو نابود کرد ولی نمیتونم... مثله همیشه نمیتونم... مثله همیشه در برابرش بی

اراده ام... دلم میخواد از سنگ بشم... بی احساسه بی احساس اما وقتی اشک چشماش رو میبینم همه ی قول و قرارام رو فراموش میکنم... چقدر سخته تحمل عذاب وجدان... دلم برای آلاگل میسوزه... خدایا چیکار کنم؟... با اینکه مهربونترین دختر دنیا نامزد مه ولی باز دلم در دستهای این دختر گرفتاره... نمیدونم چرا ولی باز هم دوست دارم برام حرف بزنه... مدام یک اسم تو ذهنم تکرار میشه... مسعود... مسعود... مسعود... یعنی کی میتونه باشه... نمیدونم چرا یه حس عجیبی دارم... یه حس آشنایی... حس میکنم اسمش برام آشناست؟

لعنتی... اگه دو دقیقه زبون به دهن میگرفتم اینجوری نمیشد...

نفسمو با حرص بیرون میدم...

اشتباه پشت اشتباه... حماقت پشت حماقت... آخه مرد حسابی توی این چنین موقعیتی چه وقت طعنه زدن بود... به پلیس هم خبر ندادم که حداقل الان دلم رو به یه چیز خوش کنم... میترسم داد و بیداد راه بندازم دوباره بیرنش یه بلایی سرش بیارن... باید به پلیس خبر میدادم... فکر نمیکردم تا این حد حرفه ای باشن... تو اون لحظه بدجور نگرانم بودم... فکرم کار نمیکرد... میترسیدم دیر برسم...

پوزخندی رو لبام میشینه

حالا که زود رسیدم چه غلطی کردم؟... فقط نشستم جسم کتک خوردش رو تماشا کردم... مثل خر تو گل گیر کردم و نمیدونم چه غلطی باید بکنم... وقتی از پنجره اتاقم ترنم رو دیدم که داره به طرف شرکت میدوه ته دلم خالی شد... مغزم از کار افتاد... توی اون لحظه فقط میخواستم دلیل ترسش رو بدونم

کمکش کنم... اصلا فکر نمی‌کردم که موضوع آدم ربایی باشه... نه به پلیس  
خبر دادم... نه گذاشتم ترنم در موردشون حرفی بزنه... هم اینکه در بدترین  
شرایط به آلاگل خ\*ی\*ن\*ت\*م\*ت کردم

سرم رو بین دستام میگیرم

خدایا دارم دیوونه میشم... چیکار کنم؟

گند زدی سروش... این بار رو دیگه واقعا گند زدی... برای اولین بار تو زندگیم  
دارم ترس رو با همه ی وجودم تجربه میکنم... برای خودم نگران نیستم همه  
دل نگرانیهام برای ترنمه... لعنتی... تو این شرایط هم به جای نگرانی واسه  
خودم واسه ی ترنم نگرانم... نمیدونم چرا؟ واقعا نمیدونم چرا باید برای کسی  
دل بسوزونم که تا این حد خار و ذلیم کرد... دوست ندارم بیشتر از این  
باهاش حرف بزنم میترسم باز هم اختیارم رو از دست بدم... خدا چرا تا این  
حد بی اراده شدم؟... پس کجاست اون سروش سابق... لعنت به من...  
لعنت... خودم هم باور ندارم کسی پیدامون کنه... فقط برای دلداری ترنم اون  
حرفا رو زدم... ایکاش زودتر از اینجا خلاص بشیم

ترنم که از همین الان آیه ی یاس میخونه آگه من هم قافیه رو بازم دیگه کار  
تمومه... باید هر جور شده از زیر زبونش حرف بکشم... نمیتونم انتظار  
معجزه داشته باشم... باید خودم یه اقدامی کنم... ترنم هم که توی این  
موقعیت روی دنده ی لج افتاده و در مورد این آدم حرفی نمیزنه... مثله همیشه  
یکدنده و لجباز

لبخندی به خودم میزنم و تو دلم میگم: بی انصافی نکن سروش... خیلی وقتها در برابره تو کوتاه میومد

اخمام تو هم میره... من چه غلطی دارم میکنم... قرار نیست که قربون صدقش برم... باید در مورد این آدما باهاش حرف بزنم... سروش تو آلاگل رو داری... فراموشش کن... فراموشش کن... تو رو خدا اینبار دیگه فریب رفتار به ظاهر مهربونش رو نخور... فقط کمکش کن...

باید سروش همیشگی باشم... جدی و مغرور... دلم نمیخواه یه بار دیگه در برابر ترنم بشکنم... فقط نمیدونم چه جوری از زیر زبونش حرف بکشم نفسمو با حرص بیرون میدم و با خودم فکر میکنم چه طور مجبورش کنم حرف بزنه

اگه جنابعالی جلوی اون زبون بی صاحبت رو میگرفتی حرف میزد... خاک تو سرت سروش... خاک... که عرضه ی هیچ کاری رو نداری... سرمو با حرص تکون میدمو سعی میکنم این فکرای منفی رو از ذهنم دور کنم... میتونم از زیر زبونش حرف بکشم مطمئنم نمیدونم چرا ترنم اینقدر ساکته

همونجور که به رو به رو خیره شدم با اخم و جدیت میگم: ترنم

....

پوزخندی رو لبام میشیته... بفر ما خانم قهر کردن... فقط همینم مونده برم منت کشی کنم...

با همون جدیت دوباره صداش میکنم... باز هم جوابم رو نمیده... حوصله ی قهر و منت کشی ندارم.. اصلا به من چه ربطی داره بذار بیان زیر دست و

پا شون له بشه... وقتی نمیخواه چیزی بگه نمیتونم که به زور مجبورش کنم...  
 با حرص دستم رو لای موهام فرو میکنم و سعی میکنم بی تفاوت باشم اما ته  
 دلم راضی نمیشه... از این همه بی ارادگی حالم بهم میخوره... باید هر جور  
 شده مجبورش کنم حرف بزنه... خودم هم نمیدونم چی میخوام  
 آهی میکشمو سعی میکنم به بدیهایی که در حقم کرده فکر نکنم  
 نمیتونم ساکت بشینم و کاری نکنم... باید بفهمم این آدم کی هستن و چی از  
 جونش میخوان... حتی اگه ترنم بدترین آدم دنیا هم باشه باز هم نمیتونم یه  
 گوشه بشینم و ناپود شدنش رو تماشا کنم... لحنم رو یه خورده ملایم تر  
 میکنم...

-ترنم نمیخواهی چیزی در مورد این آدم بگی؟

....

باز هم جوابی بهم نمیده... از این ناز کردن و جواب ندادن متنفرم... خوبه  
 خودش هم میدونه... با اخم به طرفش برمیگردم... پاهاشو توب\*غ\*لش  
 جمع کرده و سرش رو روی پاهاش گذاشته  
 ته دلم خالی میشه... آب دهنم رو قورت میدم و نگاه دقیقی بهش میندازم...  
 نکنه خوابیده...

زمزمه وار به خودم جواب میدم: نه.. بهم قول داده  
 با ترس دستم رو به سمتش دراز میکنم و تکونش میدم  
 -ترنم... ترنم...

با تکونهای من تعادلش بهم میخوره روی زمین میفته

بهت زده نگاش میکنم

باز هم بدقولی کرد... لعنتی خوابید... خدایا چرا نمیشه رو هیچکدوم از حرفاش حساب کرد

-ترنم... ترنم... لعنتی مگه نگفتم نخواب

به شدت تکونش میدم... اما هیچ عکس العملی از خودش نشون نمیدم  
نخوابیده... خدایا ترنم نخوابیده... بیهوش شده... بیهوشه بیهوش... انگار  
نفس نمیکشه... اشک تو چشام جمع میشه...

وای سروش تمومش کن... اه... مگه مرد گریه میکنه... با حرص اشکام رو  
پاک میکنم... به آرومی از روی زمین بلندش میکنم... نگاهی به صورتش  
میندازم... آه از نهادم بلند میشه... رنگ به چهره نداره... لباس تقریبا کبوده...  
صورتش هم مثله گچ سفید شده... نکنه تموم ک..... حتی تو ذهنم هم  
نمیتونم تصور کنم... سرمو تکون میدمو سعی میکنم این فکرای آزاردهنده رو  
از ذهنم دور کنم

با ترس و لرز مچ دستش رو توی دستم میگیرم... اشک تو چشمام جمع  
میشه... نبضش.... نبضش میزنه

اشکام دوباره به آرومی از گوشه ی چشمم سرازیر میشن... هر چند خیلی  
ضعیفه ولی میزنه... لبخندی رو لبم میشینه... خدایا شکر که هنوز هست...  
که هنوز کنارمه... که هنوز نفس میکشه... هر چند این نفس کشیدن به سختی  
پیدا است اما باز هم راضیم... فقط بمون ترنم... فقط بمون... نگاه دوباره ای به  
چهره ی مظلومش میندازم... زیادی مظلوم به نظر میرسه... خدایا کی میتونه  
باور کنه همین دختر مظلوم همه ی زندگیم رو به باد داده... آره همه زندگیم رو

این دختر به باد داده ولی من نمیتونم مرگش رو از خدا بخوام چون باز هم همه وجودم اسم اون رو صدا میزنه... چقدر متنفرم... از این عشق... از این دوست داشتن... از این احساس... از این ضعف... از این بی ارادگی اشکامو با حرص پاک میکنم... از این اشکها... از این اشکای لعنتی هم متنفرم... حس بدیه... خیلی حس بدیه وقتی بین عشق و نفرت سرگردون بشب و آخرش هم نفهمی چی میخوای؟

آه عمیقی میکشمو زیر لب زمزمه میکنم: خدایا کمکش کن... خودت هم خوب میدونی با همه ی بلاهایی که سرم آورده باز هم راضی به مرگش نیستم چیز زیادی از پزشکی سرم نمیشه... نمیدونم چه بلایی سرش آوردن... نمیدونم باید چیکار کنم... تنها چیزی که میدونم اینه که با اینجا نشستن چیزی درست نمیشه... دلم رو به دریا میزنم... ترنم رو به آرومی روی زمین میدارم... به سرعت از جام بلند میشم... نمیتونم بیکار بشینم... به سمت در میروم شروع میکنم با مشت و لگد به در ضربه زدن

-کسی تو این خراب شده پیدا نمیشه... این دختر داره میمیره همینجور که با مشت و لگد به جون در افتادم ادامه میدم: یکی این در لعنتی رو باز کنه

بعد از چند دقیقه بالاخره در باز میشه... ترسهای ع\* و\*ض\*ی جرات ندارن نزدیک من بشن زورشون رو به یه دختر میرسوند... مردی جلوی در ظاهر

میشه

مرد: چه مرگته... مثل اینکه حرف حساب سرت نمیشه



با خشم بهش خیره میشم

-مگه آدمای پست و رذلی مثله شماها حرف حساب هم میزنند

مرد: خفه شو... یه کار نک.....

-این دختر داره میمیره

مرد: خب بمیره

خیلی دارم سعی میکنم یه مشت نخوابونم زیر چوونش... میترسم جدامون

کنند... لعنت به من... لعنت به من که به پلیس خبر ندادم

از بین دندونای کلید شده میگم: ببین احمق جون یا میری به اون رئیس احمق

تر از خودت میگی بیاد اینجا تا بفهمم حرف حسابش چیه... یا اونقدر داد و

بیداد راه میندا.....

پوزخندی میزنه و وسط حرفم میپره

مرد: تا حالا هم زیادی جلوت کوتاه اومدیم... فکر کردی اگه کاری نمیکنیم

دلش اینه که نمیتونیم نه آقای پاستوریزه دلش اینه که تا حالا نخواستیم

کاری کنیم... دو ست دارم بدونم با دست و پای بسته و یه تن کتک خورده باز

هم این حرفا رو میزنی

دیگه نمیتونم خودم رو کنترل کنم... با اعصابی داغون میخوام به سمتش برم

که نگاهش به ترنم میفته...

با دیدن ترنم که روی زمین افتاده و تقریبا با جنازه فرقی نداره پوزخند از لبش

پاک میشه... رنگش میپره و دو قدم به عقب میره... نگاهی به من و نگاهی به

ترنم میندازه و به سرعت پشتش رو به میکنه و در رو میندونه... خدایا چیکار

کنم... صدای دور شدن قدمهاش رو میشنوم مدام کسی رو به نام منصور صدا  
میکنه

با اعصابی داغون به سمت ترنم برمیدرم و کنارش می‌شینم... از اینکه اینجا  
هستمو نمیتونم کاری کنم بدجور عصییم... از خودم بدم میاد... یکی داره  
جلوی چشمم پرپر میشه ولی من آروم بالا سرش نشستم و هیچ کاری نمیتونم  
کنم... ایکاش ترنم نبود... ایکاش این یکی ترنم نبود... ایکاش هر کسی بود  
به جز ترنم... با ملایمت سرش رو روی پام میدارم... تحمل ندارم اینجوری  
بینمش...

زیرلب زمزمه میکنم: ترنم تو رو خدا طاقت بیار... قول میدم همه چیز درست  
بشه

خودم هم نمیدونم دارم چه غلطی میکنم... موهاش رو که روی صورتش  
پخش شدن کنار میزنم... موهاشو نوازش میکنم... اشکی از گوشه ی چشمم  
سرازیر میشه و روی گونه ی ترنم فرود میاد... دلم عجیب هوای لباسو کرده...  
نگاهم به لباس میفته... یاد آلاگل دلم رو میسوزونه... یاد نگاه معصومش دلم  
رو آتیش میزنه... حق ندارم بیشتر از این بهش خ\*ی\*ا\*ن\*ت کنم... نگامو از  
لبای ترنم میگیرم...

آهی میکشمو میگم: خدایا التماس میکنم نذار بمیره... نذار بره... نذار تنهام  
بذاره... اون هنوز سنی نداره... خدایا میبخشمش... آره میبخشمش... خدایا  
تو کمک کن زنده بمونه من قول میدم دیگه دور و برش آفتابی نشم... دیگه  
ادیتش نمیکنم.. خدایا تو فقط کمک کن زنده بمونه

با حسرت به دختری نگاه میکنم که میتونسست مال من باشه ولی خودش نخواست... سخت ترین لحظه وقتی شکل میگیره که خودت هم ندونی چی میخوای؟!... چه سخته عاشقشم ولی در عین حال ازش متنفرم... چه سخته که نامزد دارم ولی در عین حال انگار ندارم... چه سخته همه ی دنیای منه ولی در عین حال مال من نیست... چه سخته از همه دنیا فقط اون رو سهم خودت بدونی ولی در عین حال حس کنی اون سهم تو نیست...

زیرلب زمزمه میکنم: کسی که حرف از دلدادگی میزد خودش دلداده بود اما نه دلداده ی من... دلداده ی برادرم...

به صورتش نگاه میکنم... با انگشت اشارم گونه اش رو نوازش میکنم با بغض میگم: ترنم تحمل کن... این دردا رو تحمل کن و زنده بمون... میبخشمت... مثله همه ی اون روزایی که اشتباه کردی و بخشیدمت... مثله همه اون روزایی که ته دلم رو سوزوندی و بخشیدمت... مثله همه ی اون روزایی که همه راه به راه بهم طعنه میزدن ولی من باز توی دلم میگفتم بی خیال سروش خدا خودش تقاص دل شکسته تو میده و باز هم هیچ اقدامی برای نابودیت نکردم... ترنم امروز هیچی نمیخوام... آره هیچی... هیچی نمیخوام... حتی دیگه نمیخوام خدا هم تقاص کارایی رو که با من و دلم کردی رو اینجوری ازت بگیره... نه ترنم... من مثله تو از سنگ نیستم... من نمیخوام نابودی تو ببینم... امروز هم میخوام ببخشم... امروز هم میخوام از حقم بگذرم... مهم نیست بعدها چقدر بهم ریشخند میزنی ولی من میبخشمت به حرمت اون پنج سالی که باهام بودی و بهم محبت کردی... حتی اگه اون محبتها تظاهر بود... دیگه بهت طعنه نمیزنم... دیگه اذیتت نمیکنم... دیگه

برای دروغات سرزشت نمیکنم... دیگه مجبورت نمیکنم تو شرکت من کار کنی... دیگه کاری به کارت ندارم... فقط بمون... فقط زنده بمون... چه فرقی میکنه مال من باشی یا مال یه غریبه... تمام اون سالهایی که کنارم بودی با من غریبه بودی... غریبه ی همیشه آشنای من ایکاش بعد از ۵ سال حداقل عاشقم میشدی... ایکاش این همه تظاهر به خوب بودن نمیکردی... با اینکه بخشیدنت خیلی سخته ولی میبخشمت... نه بخاطر تو... بخاطر خودم... بخاطر دل خودم میبخشمو ازت میگذرم...

خدایا خودت که شاهدی تمام این سالها دیوونه وار عاشقتش بودم از من نگیرش... دارم دیوونه

خودم هم نمیدونم دارم چی میگم فقط میخوام زنده بمونه ترس از دست دادنش داره داغونم میکنه... هیچ جور نمیتونم با مرگش کنار بیارم... تمام این چهار سال دل خوشیم این بود که هست که از دور مبینمش... شاید دارم تاوان دل شکسته ی آلاگل رو میدم... چقدر عجیبه ترنم دل من رو شکسته ولی من هنوز دیوانه وار دوستش دارم و من دل آلاگل رو هر روز میشکنم ولی اون هنوز هم دیوونه وار دوستم داره... چرا دنیا اینجور با من و اطرافیانم بازی میکنه؟

هیچوقت فکر نمیکردم اینجوری بشه... مرگ ترنم در حیظه ی تحمل من نیست... میترسم بره... میترسم تنهام بذاره... حتی وقتی میگفت درد دارم فکر نمیکردم تا این حد دردش جدی باشه... فکر میکردم داره خودش رو لوس

میکنه تا بیشتر از قبل به طرفش جذب بشم... باید باهاش حرف میزدم... نباید  
میذاشتم چشماشو ببنده  
دستام بدجور میلرزن...

زیر لب زمزمه میکنم: ترنم از این بیشتر در حقم بد نکن... این دفعه دیگه به  
قولت عمل کن... اون همه بدقولی و خ\*ی\*ن\*ت رو میتونم ببخشم ولی آگه  
بری هیچوقت نمیبخشمت... تو رو خدا بمون... فقط زیر این آسمون خدا  
نفس بکش... دیگه هیچی ازت نمیخوام... هیچی  
نمیدونم این لعنتی کجا رفته... رفته یه آدم رو بیاره یا بسازه... خدایا... خدایا...  
خدایا... برام مهم نیست یکی من رو با این حال و روز ببینه... تنها چیزی که  
الان برام مهمه زنده بودن ترنمه... خدایا...

-خدایا چیکار کنم؟

تو همین موقع در اتاق به شدت باز میشه و چند نفر وارد اتاق میشن  
صدای داد یه نفر که فکر میکنم رئیسشونه بلند میشه...

مرد: پرهام دست بجنبون

پرهام: منصور.....

منصور: رو حرفم حرف نزن لعنتی... زودتر ببرش بیرون

با شنیدن حرف منصور اخمام تو هم میره... به آروم سر ترنم رو روی زمین  
میذارم با عصبانیت از جام بلند میشم... تو دست منصور یه اسلحه میبینم...  
ته دلم خالی میشه... نکنه واقعا قصد جون ترنم رو کردن؟... نکنه میخوان  
خلاصش کنند... خدایا اینجا چه خبره؟

- چرا دست از سرش برنمیدارین

منصور: اونش به توربیطی نداره جوجه

پرهام میخواد به سمت ترنم بیاد که جلوش رو میگیرمو میگم: دستت بهش  
بخوره کشتت

منصور پوزخندی میزنه و میگه: میبینم که هنوز روش غیرت داری... غیرت  
روی کسی که یه روزی بهت خ\*ی\*ا\*ن\*ت کرده یه خورده عجیب به نظر  
میرسه

اخمام تو هم میره... این کیه که همه چیز رو در مورد من و ترنم میدونه  
پرهام رو به شدت به عقب هل میدمو به سمت منصور میرم  
-تو کی هستی؟

ززمه وار میگه: نباید خودت رو درگیر آدم خائنی مثله ترنم میکردی  
با فریاد میگم: خفه شو

پوزخندی میزنه

-میگم تو کی هستی... چرا ترنم رو دزدیدی... چرا من رو زندانی کردی؟ چی  
از جون ما میخوای؟

منصور: از جون تو چیزی نمیخواستم خودت با فوضولی بیجا خودت رو به  
درد سر انداختی و از اونجایی که چهره ی ما رو دیدی نمیتونم آزادت کنم و اما  
در مورد ترنم به تصفیه حساب شخصیه آقا پسر... بهتره از این بیشتر رو  
اعصاب من راه نری

با پوزخند نگاهی بهش میندازمو میگم: سه چهار تا مرد ریختن سر یه دختر  
بی پناه اسم خودتون هم گذاشتن مرد... تصفیه حساب وقتی اسمش تصفیه

حسابه که برابر عمل کنی... مثلا زور و بازوت رو به رخ یه دختر میکشی تا نشون بدی خیلی مردی... بذار یه جمله بگمو خلاصت کنم از تو نامردتر تو عمرم ندیدم

رگ گردنش متورم میشه... با چشمهای سرخ شده بهم زل زده... قیافش عجیب برام آشناست... ولی هر چی فکر میکنم یادم نیماذ کجا دیدمش منصور: چون کور بودی و گرنه یه نگاه به دور و برت مینداختی کلی نامرد میدیدی... اولیش هم همون داداش به اصطلاح مردت که داداش من رو توی اون دانشگاه خراب شده زیر مشت و لگد گرفت فقط و فقط به جرم عاشق شدن

بهت زده بهش نگاه میکنم... سیاوش... مشت و لگد... دانشگاه...

زمزمه وار میگم: مسعود

مسعود... خواستگاری... ترانه... عصبانیت غیر کنترل سیاوش... دعوای ترانه و سیاوش... همه و همه تو ذهنم نقش میندن...

با پوزخند ادامه میده: آره... مسعود... همون مسعود بدبخت که شماها به کشتنش دادین... شماها غرور برادرم رو خرد کردین

یاد گذشته ها میفتم... یاد التماسای ترنم... یاد اشکاش... یاد بی کسپهش... نکنه همه ی حرفاش حقیقت بود؟

ترنم: سروش... به خدا مسعود خواستگار ترانه بود... من هیچ دخالتی تو اون ماجرا نداشتم... من توی هیچکدوم از اتفاقات پیش او مده دخالتی ندارم سروش... قسم میخورم... تو رو خدا باورم کن... خیلی تنهام... از این تنهاترم نکن... همه ی امیدم به توهه

-خانم مهرپرور دستتون پیش من و خونوادم رو شده

ترنم: سر.....

- بهتره دیگه من رو به اسم صدا نکنی... هیچ خوشم نمیاد آدم پستی مثله تو  
اسم من رو به زبون بیاره... همه ی مسعود مسعود کردنات هم دروغ بود،  
آره؟!... برای خراب کردن ترانه اون خواستگاری مسخره رو راه انداختی تا بین  
ترانه و سیاوش رو شکرآب کنی

منصور: مگه اون روز وقتی برادرم به ترنم و خواهرش التماس میکرد کسی  
حرف دل برادرم رو شنید... کسی به ناله هاش گوش کرد که امروز من به ناله  
ها و التماسهای اون دختره ی سنگدل گوش بدم

از شدت عصبانیت دستام میلرزه... باورم نمیشه... من و خونوادم تمام این  
سالها فکر میکردیم مسئله ی مسعود هم جز نمایش ترنم بود... نکنه.....  
نکنه بقیه ماجراها هم زیر سر همین لعنتی بوده باشه...

حرفای ترنم تو گوشم میپیچه: « برادر مسعود دستور دزدیده شدنم رو داده»

منصور: هر چند قصدم کشتن تو نبود اما مردن تو فواید زیادی رو برای من به  
همراه داره... این جوری سیاوش هم طعم بی برادری رو میکشه... مثله من...  
مثله من که تمام این سالها با جنازه ی برادرم درد و دل میکردم... یه روزی  
عشق برادرم رو از من گرفت من هم عشقش رو ازش گرفتم

با چشمهای گرد شده بهش زل میزنم... خدایا این داره چی میگه

منصور: الان هم برادرش رو ازش میگیرم... همونجور که اون باعث مرگ

برادرم شد



هیچی نمیشنوم... دیگه هیچی نمیشنوم... تنها چیزی که تو ذهنم نقش بسته یه اسممه... ترنم... ترنم... ترنم

خدایا نکنه واقعا بیگ\*ن\*ا\*ه باشه؟ نکنه همه ی این سالها به گ\*ن\*ا\*ه نکرده محکومش کردیم

منصور اسلحه شو بالا میاره

منصور: با اینکه به لعیا قول دادم که کاری به کارت نداشته باشم ولی مجبورم بکشم... به خاطر همه زجرایی که برادرم کشید... خودم کشیدم.. مادر و پدرم کشیدن... خونواده ی تو و ترنم حالا حالاها باید تاوان مرگ برادرم رو پس بدن

با تعجب نگاهش میکنم... لعیا دیگه کیه؟... میخوام دهنمو باز کنم چیزی بگم که با اسلحه اش سینه مونشونه میگیره...

منصور: یه خورده زیادی میدونی بودنت برام دردسر میشه... همونطور که زنده گذاشتن ترنم در ۴ سال پیش اشتباه لود زنده گذاشتن تو هم الان اشتباهه... یه اشتباه رو دوبار تکرار نمیکنم

از مرگ ترسی ندارم همه ی نگرانیم بابت ترنمه...

با تموم شدن حرفش فشاری به ماشه ی اسلحه وارد میکنه و بعد صدای تیراندازی و در آخر سوزشی که توی قفسه ی سینم احساس میکنم... تعادلم رو از دست میدم روی زمین میفتم... منصور با پوزخند بالایی سرم میاد و اسلحه رو برای دومین بار به سمت من نشونه میگیره... و دوبار پشت سرم بهم شلیک کرد... از شدت درد کم کم بی حال میشم... دستم رو روی شکم میذارم... خیسی خون رو کاملاً احساس میکنم... از شدت درد و ضعف کم

کم پلکام رو هم میفتن.... بعد هم همه جا پر از سیاهی میشه و دیگه هیچی  
نمیفهمم

با احساس درد بدی در ناحیه ی قفسه ی سینم چشمام رو باز میکنم... با  
تعجب به اطرافم نگاه میکنم و خودم رو بین کلی سیم و دستگاه های مختلف  
میبینم...

کسی رو در اطراف خودم نمیبینم... با کلافگی سعی میکنم کسی رو صدا  
بزنم که از شدت درد بیشتر به ناله کردن شباهت داره تا صدا زدن... بعد از  
یکی دو دقیقه در اتاقی باز میشه و یه دختر به داخل میاد... با دیدن چشمهای

باز من اول با تعجب نگاه میکنه... بعد از چند لحظه مکث با خوشحالی  
خودش رو به من میرسونه و زنگ بالای سرم رو به صدا در میاره  
دختر: بالاخره بهوش اومدین... کم کم داشتیم نگرانتون میشدین  
از شدت درد صورتتم درهم میشه... به سختی میگم: من کجام؟

دختر: بیمارستان

با تعجب نگاه میکنم.... من بیمارستان چیکار میکنم؟

زیر لب میگم: من اینجا چیکار میکنم؟

همونجور که داره یه چیزایی رو چک میکنه با ناز میگه: یادتون نمیاد... شما  
گللول.....

هنوز حرفش تموم نشده که در باز میشه و یه مرد میانسال با اخم وارد میشه...  
با دیدن چشمهای باز من میگه: سلام جوون چطوری؟ کم کم داشتی

ناامیدمون میکردیا

با تعجب نگاهش میکنم که لبخندی میزنه و شروع به معاینه ی من میکنه... به پرستار دستورایی میده و در آخر میگه: بعد از اون عمل سخت و در آوردن گلوله ها امیدی به زنده بودن نداشتیم... خوب مقاومت کردی گلوله... اینا چی دارن میگن؟...

دکتر: درد داری؟

سری به نشونه ی تائید تکون میدم... دوباره به حرفاشون فکر میکنم... کم کم همه چیز رو به خاطر میارم... اسلحه ای که به سمتم نشونه گرفته شده بود... شلیک... گلوله... منصور... پوزخندش... ترنم

زیر لب زمزمه وار میگم: ترنم

به سرعت میخوام سر جام بشینم که دکتر میگه: چه خبرته پسر... یه مدت دیگه باید اینجا بمونی

با کلافگی میگم: کی من رو پیدا کرده؟ من اینجا چیکار میکنم؟

دکتر: آرام باش... من از جزئیات باخبر نیستم... یه راننده تو رو توی یه جدای خلوت پیدات کرده و به بیمارستان رسونده... ما هم به پلیس خبر دادیم

با بی حوصلگی میگم: کس دیگه ای رو هم با من به بیمارستان آوردن

دکتر: نه... فقط خودت بودی

خدایا پس ترنم کجاست؟

-خونواد...

میپره وسط حرفمو میگه: برادرت تو بیمارستانه ولی از اونجایی که ممنوع الملاقاتی فعلا نمیتونم به داخل بفرستم... بهتره زیاد حرف نزنی... زنده بودن خودش معجزه بود

با همه ی دردی که دارم ولی نمیتونم آروم بگیرم  
-آقای دکتر باید چیزی رو به برادرم بگم... خیلی ضروریه  
دکتر: پسر تو باید....

دلَم میخواد داد بزنم اما حتی جون داد زدن هم ندارم  
به سختی میگم: پای زندگی یه نفر در میونه... باید به پلیس خبر بدم  
سری تکون میده و میگه: فقط چند دقیقه... بعدش باید استراحت کنی  
بی حوصله باشه ای میگمو منتظر میشم... بدجور حالم خرابه... حتی  
نمیدونم چند ساعت از اون ماجرا میگذره... یاد حرفای منصور میفتم... نکنه  
واقعا ترنم بی گ\*ن\*ا\*ه\* بوده باشه...

دکتر از اتاق خارج میشه و من با نگرانی به در اتاق زل میزنم  
بعد از مدتی سیاوش با قیافه ی درب و داغونی وارد اتاق میشه با دیدن حال و  
روز من اشک تو چشماش جمع میشه  
با ناله میگم: سیاوش

سیاوش با لحن غمگینی زمزمه میکنه: سروش با خودت چیکار کردی؟  
بی توجه به حرفش میگم: سیاوش به کمکت نیاز دارم...  
خودش رو بهم میرسونه و میگه: کی این بلا رو سرت آورد سروش... فقط بگو  
کی این بلا رو سرت آورد  
سروش: آروم بگیر سیاوش  
سیاوش: چه جووری سروش.. دیگه تحمل یه داغ دیگه رو ندارم... میدونی  
چند روزه اینجایی؟

ته دلم خالی میشه... چند روز.. خدایا من چند روز این جا هستم اونوقت  
تر.....

با ترس میپرسم: چند روز

سیاوش: سه هفته ای میشه... دقیقا ۲۱ روزه که بیهوشی... ۲۱ روزه که حال و  
روز همه مون خرابه... آلاگل.....

با بی حوصلگی میپریم وسط حرفشو میگم: سیاوش از ترنم بگو... ترنم رو.....  
رنگش میپره و زیر لب زمزمه میکنه: ترنم  
با تعجب نگاه میکنم... فکر میکردم الان عصبانی میشه و بیمارستان رو  
روی سرش میذاره...

سیاوش: مگه ترنم هم با تو بود؟

-آره... آقای رضوانی ترنم رو واسه ی مترجم شرکت فرستاده بود

اخماش تو هم میره و دستاش رو مشت میکنه... اما هیچ چیز نمیگه فقط با  
اخم نگام میکنه

-چند روزی بود که تو شرکت کار میکرد... روز آخر از پشت پنجره ی اتاقم  
دا شتم خیابون و پیاده روها رو نگاه میکردم که متوجه شدم دختری به سرعت  
داره به سمت شرکت میدوه و یه پسر هم دنبالشه... با کمی دقت متوجه شدم  
ترنمه... تا خودم رو به پایین رسوندم اون لعنتیا ترنم رو سوار ماشین کرده بودن  
سیاوش: لابد ماشین رو تعقیب کردی؟

سری تکون میدمو بقیه ماجرا رو براش تعریف میکنم و در آخر میگم: سیاوش  
ترنم کجاست؟ حالش خوبه؟... دکتر میگه همراه من کسی رو نیاوردن

دوباره رنگش میپره ولی سعی میکنه خونسردیش رو حفظ کنه

سیاوش: نگران نباش... اون رو هم پیدا کردن... اما تو این بیمارستان نیست  
 اخمام تو هم میره... سیاوش هیچوقت دروغگوی ماهری نبود... میخوام  
 چیزی بگم که دکتر دوباره وارد اتاق میشه و میگه: بهتره مریضتون رو تنها  
 بذارید تا یه خورده استراحت کنه

-دکتر فقط یه دقیقه

دکتر: اما...

-خواهش میکنم

دکتر: سریعتر

سری تکون میدمو میگم: سیاوش الان وقت لجبازی نیست... ممکنه ترنم  
 بیگ\*ن\*ا\*ه\*باشه... اگه پیدا نشده باید به پلیس خبر بدم... اونا تا حد مرگ  
 کتکش زدن... میترسم بلایی سرش بیارن...

سیاوش: سروش هنوز اونقدر پست نشدم که بخوام جون کسی رو به خطر  
 بندازم... مطمئن باش ترنم پیدا شده... بهتره استراحت کنی وقتی حالت بهتر  
 شد تمام جزئیات رو هم برای پلیس تعریف میکنیم.. باشه؟

-سیاوش حالش خوبه؟

تو چشمام خیره میشه و برعکس همیشه که با اخم بهم میتوپید فقط سری  
 تکون میده

نمیدونم چرا دلم گواهی خوبی نمیده... نمیدونم چرا حس میکنم یه چیز این  
 وسط میلنگه

میخواوم دوباره ازش سوالی پرسم که سیاوش اجازه نمیده و میگه: سروش استراحت کن... باز هم وقت واسه این حرفا هست... الان فقط استراحت کن بعد از تموم شدن حرفش به سرعت از اتاق خارج میشه... ته دلم عجیب خالی شده... همه ی امیدم به حرف سیاوشه

پرستار آمپولی رو به داخل سرم میریزه و بعد با لبخند حال بهم زنی از جلوی من رد میشه و از اتاق خارج میشه... اصلا حوصله ی خودم رو هم ندارم چه برسه به عشوه های این پرستارای مزخرف

نفسمو با حرص بیرون میدم که باعث میشه قفسه ی سینم تیر بکشه... لعنتی... خیلی نگرانم... حرفای منصور تو گوشم میپیچه.. «داداش به اصطلاح مردت که داداش من رو توی اون دانشگاه خراب شده زیر مشت و لگد گرفت فقط و فقط به جرم عاشق شدن... فقط و فقط به جرم عاشق شدن... عاشق شدن»

لعنتی... یاد حرفاش بدجور عذابم میده... نکنه ترنم واقعا بیگ\*ن\*ا\*ه باشه زیرلب زمزمه میکنم: اگه واقعا بیگ\*ن\*ا\*ه باشه

عرق سردی روی پیشونیم میشینه

سروش به خودت بیا... اون همه مدرک بر علیه ترنم بود... خودت هم خوب میدونی جز محالاته... اون عکسا... اون مخفی کاریها... اون ایمیلا... اون اس ام اس... مگه میشه همه دروغ باشن و فقط حرف ترنم راست باشه...

-ولی

سروش... سروش.. سروش.. تو رو خدا تمومش کن... تو الان آلاگل رو داری... ترنم هم که سالمه دیگه چی میخوای؟... تمومش کن سروش...

« به روزی عشق برادرم رو از من گرفت من هم عشقش رو ازش گرفتم »  
 حرفای منصور بدجور اذیتم میکنه... نمیدونم باید چه غلطی کنم... شاید  
 بهترین کار حرف زدن با ترنم باشه... آره فکر کنم بهترین راه همین باشه... باید  
 باهاش حرف بزنم... باید با ترنم حرف بزنم... چاره ای برام نمونده.. وقتی از  
 این خراب شده مرخص شدم میرم باهاش حرف میزنم... باید بفهمم موضوع  
 از چه قراره... دیگه نمیکشتم... دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم... این بار  
 مجبورم میکنم همه چیز رو بگه... باید بگه... بهم مدیونه... حالا حالاها  
 بهم بدهکاره... تمام اون ۵ سال رو به من مدیونه... زندگی از دست رفتمو بهم  
 بدهکاره... باید برام از اون آدما بگه... هیچکس به اندازه ی ترنم از واقعیت  
 ماجرا خبر نداره... این بار دیگه کاریش ندارم... فقط میخوام بدونم... میدونم  
 که میدونه

اونقدر فکر میکنم که خودم هم نمیدونم کی چشمام بسته می شن و به خواب  
 میرم

با احساس دست کسی که موهام رو نوازش میکنه چشمام رو باز میکنم.... با  
 دیدن آلاگل اخمام تو هم میره... با چشمهای اشکی به من خیره شده... دلم  
 براش می سوزه... مثله فرشته ها میمونه مهربون و عاشق... ایکاش می شد فکر  
 ترنم نبود... عشق ترنم نبود... حس ترنم نبود... اصلا ترنمی تو زندگیم نبود  
 اونوقت با آلاگل خوشبخت ترین میشدم

آلاگل: سروشم



ایکاش اینجوری صدام نکنه... یاد ترنم میفتم... یاد روزایی که بهم میگفت  
سروشم عاشقتم...

با اخم میگم: آلاگل اینجوری صدام نکن... این برای هزارمین دفعه  
وقتی اینجوری صدام میکنه حس یه آدم خ\*ی\*ا\*ن\*تکار رو دارم... چون به  
جای آلاگل ترنم رو مقابلم میبینم... ایکاش یکم مراعات کنه... هر چند اون  
بدبخت که از دل بیقرار من خبر نداره

با مهر بونی میگه: پس چی بگم عشق من... آخه تو دنیای منی... مال خودمی  
پس باید....

میپرم وسط حرفش

-آلا گل اگه او مدی چرت و پرت بگی همین حالا برو بیرون... میخوام  
استراحت کنم

آهی میکشه و میگه: ببخشید... فقط بذاریه خورده پیشت بمونم... این روزا  
عجیب دلتنگت میشدم

بعد هم خم میشه و پیشونیم رو میب\*و\*سه

حرفی نمیزنم... یعنی چیزی ندارم که بگم... این همه بی رحمی دست خودم  
نیست... از اول بهش گفتم احساسی بهش ندارم فقط دنبال یه شریک زندگی  
ام... اون هم موافقت کرد... خیلی وقتا از خودم متنفر میشم

آلاگل: خیلی ترسیدم که از دستت بدم... اگه بدونی از کی او مدم اما دکتر  
اجازه نمیداد بینمت... اونقدر التماسش کردم تا بهم گفت فقط چند دقیقه برو  
یه لبخند تصنعی میزنمو میگم: بهتره بری یه خورده استراحت کنی پای  
چشمات گود افتاده

دستم تو دستای ظریفش میگیره و میگه: تو خوب باش همه چیز خوب

میشه... فقط خوب شو

سری تکون میدمو هیچی نمیگم...

با مظلومیت میگه: ببخش که بیدارت کردم

-مهم نیست

آلاگل: همه نگرانت بودیم... وقتی اون شب خبری ازت نشد سیاوش و آیت

در به در دنبال گشتن... آخرسر هم مجبور شدن به پلیس خبر بدن

-چه جوری فهمیدین توی این بیمارستان هستیم؟

آلاگل: سیاوش عکستو به پلیس داده بود... مثله اینکه وقتی که اون راننده تورو

به بیمارستان میاره دکتر میبینه مورد مشکوک.....

میپریم وسط حرفشو میگم: فهمیدم... نمیخواه توضیح بدی

وای دوباره شروع کرد... ایکاش ساکت بشه

آلاگل: خیلی خوشحالم که سالم و سلامتی... اگه بلایی سرت میومد صد در

صد من.....

حوصله ی حرفاش رو ندارم فقط دلم میخواد راجع به ترنم ازش بپرسم... حتی

نمیدونم چیزی از ماجرای ترنم میدونه یا نه... اصلا متوجه ی حرفاش

نمیشم.. اون داره با مظلومیت از دلتنگیاش میگه و من دارم به ترنم فکر

میکنم... ایکاش میشد در مورد ترنم حرفی از زیربونش بکشم ولی حس

میکنم خیلی پررویی باشه پیام از نامزد در مورد عشق سابقم بپرسم... بیخیال

این موضوع میشمو سعی میکنم حواسمو به حرفاش بدم

آلاگل: دکتر گفته به زودی به بخش منتقلت میکنند... خیلی خوشحالم  
سروش...

-آلاگل من خیلی خسته ام

آلاگل با لحن غمگینی میگه: باشه گلم... استراحت کن... خیلی دوست دارم  
سری تکون میدم... ولی هنوز منتظر نگام میکنه... دلم براش میسوزه نمیدونم  
چیکار کنم

-بهبتره بری استراحت کنی خانمی... معلومه تو هم خسته ای

آهی میکشه و لبخند تلخی رو لباس میشینه... دستشو بالا میاره و میگه:  
بخواب عشق من

فقط نگاش میکنم... هیچی نمیگم... با شونه های افتاده به سمت در میره...  
در آخرین لحظه صدایش میکنم و اون هم با ذوق به سمت من میچرخه و  
میگه: جونم

از این همه شوق و ذوقش لبخندی رو لبام میشینه.. همه ی سعیمو میکنم  
بگم... بگم دوست دارم... ولی نمیدونم چرا زبونم نمیچرخه... هنوز هم  
منتظره... منتظر جمله ای که آرزوی سشنیدنش رو داره... با اینکه عقلم بهم  
نهیب میزنه بگم اما در آخرین لحظه منصرف میشمو به زحمت میگم: مواظب  
خودت باش خانمی

اشک از گوشه ی چشمش سرازیر میشه و میگه: تو هم همین طور گلم  
بعد از گفتن این حرف به سرعت از اتاق خارج میشه... از هم نتونستم...  
لعنت به من... باز هم دلش رو شکوندم

زیر لب زمزمه میکنم: درسته عاشقش نیستی ولی حق نداری تا این حد باهاش بی احساس باشی

دلم عجیب گرفته... این همه محبت... این همه عشق... این همه خوبی... همه و همه رو بدون هیچ چشم داشتی تقدیم من میکنه و در برابرش هیچی از طرف من دریافت نمیکنه... چرا دوستش ندارم اون که خودش دنیایی از محبته -ترنم باهام چیکار کردی که جذب هیچ دختری نمیشم... باهام چیکار کردی؟

آهی میکشم... از اول هم اشتباه کردم نباید آلاگل رو وارد این بازی میکردم...  
فصل نوزدهم

بالاخره امروز مرخص میشم... بعد از چند هفته اسیر تخت و بیمارستان بودن بالاخره خلاص میشم... توی این چند وقته که به بخش منتقل شدم همه ی فک و فامیل به ملاقاتم اومدن و کمپوت بارونم کردن... این آلاگل هم مثله کنه بهم چسبیده بود و ول کن نبود... اشکان هم که هر بار میومد به جای حال و احوال پرسى از من یه کمپوت برمیداشت و کوفت میکرد... هر چی بهش میگفتم مرد حسابی مگه از قحطی اومدی؟... آقا در جواب حرف من میگفت همه که مثله جنابعالی خر شانس نیستن بیفتن رو تخت بیمارستان از آسمون براشون کمپوت بباره... وقتی هم میگفتم بد نیست یه خورده از حال من هم پرسى اون کمپوتها هیچ جا فرار نمیکنند... آقا با اخم و تخم جواب میداد تو که از من سالم تری دیگه چه احتیاجی به حال و احوالپرسیه... گمشو بذار کمپوتم رو بخورم... خدا رو شکر امروز بالاخره از دست همگی شون خلاص

میشم... چه اون آلاگل کنه که هر روز مثله چسب بهم چسبیده بود و ول کن ماجرا نبود... چه اون اشکان خیرن دیده که این روزا برام اعصاب نذاشته بود راه به راه به جای ملاقات من به ملاقات کمپوتا میومد و کوفتشون میکرد... چه اون سیاوش که با جوابای سربالا راجع به ترنم اعصاب من رو خرد میکرد و من رو تو سردرگمی میذاشت... چه اون مامان که با گریه و زاری های گاه و بیگاهش دلم رو آتیش میزد... چه اون پلیسا که دقیقا از روزی که له بخش اوادم تا به امروز دست از سرم برنداشتن... هر چند فکر نکنم هیچکدومشون تو خونه هم دست از سرم بردارن... هنوز هم از ترنم خبری ندارم وقتی از اشکان هم در مورد ترنم پرسیدم همون حرفای سیاوش رو برام تکرار کرد و گفت خودش هم از سیاوش شنیده... نمیدونم چرا ولی حس میکنم همگیشون یه چیز میدونند و دارن از من مخفی میکنند... به پلیسا راجع به ترنم و اتفاقاتی که چهار سال پیش افتاد هم گفتم و اونا هم گفتن بررسی میکنند... وقتی بهشون گفتم صد در صد ترنم بیشتر از من در مورد اون افراد میدونه آگه میخوان چیز بیشتری بدونید حتما یه سر به اون هم بزنید فقط سری تکون دادن و دیگه هیچی نگفتن... حال سیاوش هم زیاد خوب نیست این روزا رفتاراش عجیب شده حس میکنم یاد گذشته افتاده... بالاخره منصور برادر مسعوده و مسعود هم خواستگار ترانه بود... به آلاگل چیز زیادی در مورد ترنم نگفتم تنها چیزی که میدونه اینه که بخاطر ترنم به این حال و روز افتادم... وقتی فهمید برای ترنم خودم رو به دردسر انداختم خیلی دلخور شد... مثله خیلی وقتای دیگه که اسم ترنم میومد و قهر میکرد قهر کرد و رفت ولی باز فردایش خودش پاپیش گذاشتو آشتی کرد... اهل منت کشی نیستم کسی که

قهر کرده خودش هم باید برگرده... نمیگم حق با منه ولی خوشم نمیاد منت  
این و اون رو بکشم  
همونجور که لباسام رو عوض میکنم به این فکر میکنم که صحبت با ترنم  
اولین کاریه که باید در چند روز آینده انجام بدم  
با ضربه هایی که به در اتاق وارد میشه به خودم میام  
-بله؟

در باز میشه و پرستاری وارد میشه

-سلام آقای راستین... به سلامتی امروز مرخص میشین  
لبخندی میزنم... پرستار بانمکیه... برخلاف اون پرستار اولی که اون روز اول  
به هوش اومدم دیدم این یکی خیلی سنگین و باوقاره  
-آره... از امروز دیگه از دست داد و فریادای من خلاص میشین  
با لبخند میگه: این حرفا چیه... امیدوارم همیشه سالم و سلامت باشین  
-مرسی

پرستار: راستش اومدم بگم دکتر گفته اگه حالتون زیاد خوب نیست میتونید از  
ویلچر استفاده کنید

-نه... ممنون... حالم کاملا خوبه... اگه دردی هم هست درد بعد از عمله...  
که اون هم به زودی خوب میشه

پرستار: خوب خدا رو شکر... پس از خدمتتون مرخص میشم  
سری تکون میدمو موهای آشفته ام رویه خورده مرتب میکنم... پرستار از اتاق  
خارج میشه و من منتظر سیاوش می شم... سیاوش بهم گفته تو اتاق بمونم تا

کارای ترخیص رو انجام بده... اشکان هم رفته داروهای تجویزی دکتر رو  
بخره

چند دقیقه ای توی اتاق منتظر می‌شم ولی باز هم از هیچکدومشون خبری  
نیست... یه خورده زیادی کاراشون طول کشیده

تو این چند روز از بس توی اتاق موندم و به دیوار ازل زدم خسته شدم... به  
آرومی از اتاق خارج می‌شم و نگاهی به اطراف میندازم... هنوز نمیتونم به  
راحتی راه برم... سیاوش رو از دور میبینم... پشتش با من و داره تلفنی حرف  
میزنه... آروم آروم بهش نزدیک می‌شم... صداش رو میشنوم

سیاوش: آخه چه جوری بهش بگم؟

...

سیاوش: من میگم بذاریم واسه ی بعد

...

سیاوش: بابا چرا متوجه نیستین سخته... خیلی سخته

...

سیاوش: خودتون بهش بگین من نمیتونم

اصلا متوجه ی حضور من نمیشه... آروم آروم از من دور میشه... ضربان قلبم  
عجیب بالا رفته... مطمئنم اتفاق بدی افتاده... میدونم هر چی هست مربوط

به ترنمه

به مسیری که سیاوش رفته نگاه میکنم

زیر لب زمزمه میکنم: یعنی چی شده؟

نکنه بلایی سر ترنم اومده هیشکی بهم هیچی نمیگه... خدایا دارم دیوونه  
میشم

قفسه ی سینم عجیب میسوزه.. اما بی توجه به سوزش و دردی که کم کم بیشتر  
میشه به همون مسیری میرم که سیاوش چند دقیقه پیش از اونجا حرکت کرد...  
بی حوصله و کلافه به اطراف نگاه میکنم خبری از سیاوش نیست  
-خدایا این پسره کجا رفته؟

باید ازش در مورد ترنم پرسم... میدونم یه چیز شده که همه سعی دارن از من  
مخفی میکنند

دوباره به سمت اتاقی که در اون بستری بودم حرکت میکنم...

در اتاق نیمه بازه... صدای اشکان و سیاوش رو میشنوم

اشکان: پس تو کجا بودی؟

سیاوش: داشتم با بابا حرف میزدم... بهم میگه تو بهش در مورد ترنم بگو

اشکان: الان وقتش نیست

سیاوش: اگه به من باشه که میگم هیچوقت بهش نگیم بهتره

اشکان: اون هنوز هم ترنم رو دوست داره

سیاوش: اشتباه نکن... دوستش نداره... درسته دلیل بعضی از رفتاراش رو

نمیفهمم ولی به راحتی میتونم از چشماش نفرت رو ببینم

اشکان: اشتباه میکنی سیاوش... اون دیوونه ی ترنمه... همه ی کاراش تظاهره

سیاوش: تو سروش رو نمیشناسی اون هیچوقت نمیتونه از خ\*ی\*ان\*ت

بگذره



اشکان: آگه دوستش نداشت از جانش مایه نمیداشت  
سیاوش: اما....

اشکان: غرورش اجازه نمیده حرفی بزنه

سیاوش: اون الان بهتر از ترنم رو داره

اشکان: عشق این حرفا سرش نمیشه... خود تو بعد از این همه سال تونستی  
کسی رو جایگزین ترانه کنی؟

....

اشکان: وقتی عاشق میشی... عشقت رو بهترین میدونی حتی آگه بهترین  
نباشه

سیاوش: اما اون دختر سروش رو نابود کرد

اشکان: عشق همینه دیگه بعضی موقع آدم رو به عرش میبره و بعضی موقع هم  
به قعر... با همه ی اینا باز هم آدما عاشق میشن

سیاوش: پس آلاگل چی؟

اشکان: نمیدونم... شاید یه لجبازی با خودش... شاید هم با ترنم...

سیاوش: کدوم ترنم... وقتی دیگه ترنمی هم نیست

اشکان: نمیدونم چه جوری میشه بهش گفت

این چای دارن میگن... دستم رو به دیوار میگیرم تا نیفتم

سیاوش: همه فکر میکردن خودکشی کرده

اشکان: هنوز هم ازش متنفری

سیاوش: دست خودم نیست

اشکان: حرفای سرو....

سیاوش: نمیدونم... اشکان دیگه هیچی نمیدونم... تو خودت با من و سروش  
بزرگ شدی... هر چند بیشتر از من با سروش صمیمی بودی اما در جریان  
همه ی ماجراها بودی... ترنم همه جوهره مقصر شناخته شد  
اشکان: الان میخوای چیکار کنی؟

جرات ندارم پامو توی اتاق بذارم... فقط یه جمله تو گوشم میپیچه... وقتی  
دیگه ترنمی هم نیست... ترنمی هم نیست  
سیاوش: نمیتونم بهش بگم... نمیتونم بگم با ماشین دوستش به ته دره رفته...  
نمیتونم بگم ماشین منفجر شده... نمیتونم بگم هیچی ازش نمونه  
اشکان: واقعا هم هیچی ازش باقی نمونه بود

به دیوار تکیه میدم... خدایا اینا که راجع به ترنم حرف نمیزنند... مگه نه...  
سیاوش: همه فکر میکردن خودکشیه... با پیدا شدن سروش تازه فهمیدیم کشته  
شده

اشکان: سیاوش نکنه ترنم بی گنا.....

سیاوش: نگو اشکان... خودم تا حالا صد بار بهش فکر کردم... دارم داغون  
میشم

اشکان: فعلا به سروش هیچی نگو

سیاوش: قصد خودم هم همینه ولی خیلی کنجکاوی میکنه... آخه تا کی  
میتونم دست به سرش کنم

اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه... از روی دیوار سر میخورم... باورم  
نمیشه...

اشکان: فعلا چیزی نگو تا ببینیم چیکار میتونیم بکنیم... اصلا الان کجاست؟  
سیاوش: نمیدونم لابد همین اطرافه... میشناسیش که آروم و قرار نداره...  
هیچوقت نمیتونه یه جا آروم بگیره

حتی نفس کشیدن هم برام سخت شده... حرفای سیاوش تو گوشم میپیچه... «  
نمیتونم بهش بگم... نمیتونم بگم با ماشین دوستش به ته دره رفته... نمیتونم  
بگم ماشین منفجر شده... نمیتونم بگم هیچی ازش نمونه»...

دلم میخواد یکی بیاد بزنه تو گوشمو بگه سروش کمتر به این چرندیات فکر  
کن منظور اشکان و سیاوش ترنم نیست... اونا در مورد ترنم حرف نمیزنند...  
اونا در مورد یکی دیگه دارن حرف میزنند... یکی دیگه که تو نمیشناسی...  
اشکی که از چشمام سرازیر شده رو به زحمت پاک میکنم... دستام عجیب  
میلرز... بدون توجه به اطراف فقط به یه چیز فکر میکنم... ترنم... آره ترنمی  
که همه میگن بهت خ\*ی\*ا\*ن\*ت\* کرده الان تنها دلیل ناآرومی منه... بغض  
بدی تو گلوم نشسته...

با صدای پرستاری به خودم میام

پرستار: آقای راستین حالتون خوبه؟

با کلافگی سری تکون میدم... به سختی از روی زمین بلند میشم  
اشکان و سیاوش با شنیدن حرف پرستار به سمت در هجوم میارن و با دیدن  
حال و روز من همه چیز دستگیرشون میشه

فقط تو چشمای سیاوش زل میزنم... جرات ندارم... آره جرات ندارم... من،  
سروش راستین جرات ندارم در مورد ترنم هیچ چیز پرسم؟... از وقتی به  
هوش اومدم به همه چیز فکر کردم به جز این مورد... به اینکه حالش بد

با شه... به این که روی تخت بیمارستان با شه... به اینکه پیش اون لعنتیا با شه  
ولی مرگ حتی توی ذهنم هم جایی نداشت... تو چشمای سیاوش فقط و فقط  
غم و اندوه موج میزنه

نگامو از سیاوش میگیرم و به اشکان خیره میشم

زمزمه وار میگم: اشتباه میکنم مگه نه؟

اشکان نگا شو از من میگیره... نگاهی که تا سف و ترحم توش بیداد میکنه...  
چه سخته مرد بودن... چه سخته اشک نریختن... چه سخته بغض تو گلوت  
بشینه و جلوی خودت رو بگیری و بگی نه الان وقتش نیست... الان وقت  
گریه نیست

با تحکم و در عین حال بغض میگم: هیچکدوم نمیخواین بگین چی شده؟

سیاوش: سرو... .

-سیاوش فقط یه چیز رو برام روشن کن دیگه هیچی نمیخوام... اون حرفایی  
که من چند دقیقه پیش شنیدم مربوط به ترنم نبود درسته؟

.....

- سیاوش با توام... من اشتباه میکنم درسته؟؟ اون چیزی که الان تو ذهنه منه  
یه اشتباه محضه مگه نه؟

سیاوش: سروش بهتره.....

با صدای بلندی میگم: آره یا نه؟

اشکان با ناراحتی بهم خیره شده

سیاوش به طرف من میاد... دستش رو روی شونم میداره و زمزمه وار میگه:  
سروش تو رو خدا آروم باش

به شدت به عقب هلش میدمو با داد میگم: چه طوری آروم باشم لعنتی... من  
دارم از نگرانی میمیرم تو میگی آروم باش؟

پرستاری با اخم به طرف ما میاد و با جدیت میگه: آقا اینجا بیمارستانه...  
خواهش میکنم یه خورده مراعات کنید

بی حوصله به طرف پرستار برمیگردمو میخوام چیزی بارش کنم که اشکان  
اجازه نمیده و خودش جواب پرستار رو میده

اشکان: شرمنده... همین الان اینجا رو ترک میکنیم

پرستار با خشم نگاهی به من میندازه... بعد هم سری تکون میده و از ما دور  
میشه

اشکان به سرعت طرف من میاد و بازوم رو میگیره... بدون اینکه اجازه ی  
حرف زدن به من بده به زور من رو به سمت در خروجی بیمارستان میکشه

میخوام بازوم رو از دستش خارج کنم که میگه: سروش تو رو خدا آروم بگیر...  
این همه استرس برات سمه... بفهم

-اشکان جواب سوال من یه کلمه ست... آره یا نه؟

ایکاش درکم میکرد... ایکاش... از شدت استرس ضربان قلبم به شدت بالا  
رفته

اشکان: اینجا بیمارستانه... بریم تو ماشین با هم حرف میزنیم

خدایا من دارم از نگرانی پس میفتم... این آقا بهم میگه آروم بگیر... به زحمت با کمک اشکان خودم رو به ماشین سیاوش میرسونم... همین که داخل ماشین میشینم با صدایی که سعی میکنم محکم باشه میگم: اشکان منتظرم تو همین موقع سیاوش هم میرسه... در طرف راننده رو باز میکنه و داخل ماشین میشینه

با فریاد میگم: اشکان با توام... من منتظرم

سیاوش: سرو...

نگامو از اشکان میگیرم و به سیاوش خیره میشم

- بگو... تو بگو سیاوش... فقط بگو چه بلایی سر ترنم اومده... اون حرفایی که تو اون اتاق میزدین که در مورد ترنم نبود... درسته؟

سیاوش دهنشو باز میکنه تا چیزی بگه اما دوباره منصرف میشه

با خشم میگم: سیاوش

نقمشو با حرص بیرون میده و سری به نشونه ی تاسف تکون میده

با ناباوری نگاهش میکنم که صدای اشکان بلند میشه

اشکان: باور کن وقتی پیداش کردن هیچی ازش نمونه بود

نمیدونم چه مرگم شده... حتی اشکم هم در نیامد... یه چیزی تو گلویم نشسته

که اجازه نمیده راحت حرف بزنم

سیاوش: مثله اینکه با ما شین دو ستش به ته دره میره... اینجور که شنیدم این

روزی آخر شرایط زندگیش سخت تر شده بود واسه همین خونوادش فکر

میکردن خودکشی کرده

یاد حرف ترنم میفتم... «من غرق مشکلاتم از این غرق ترم نکن... التما ست میکنم»

نمیدونم چرا همه چیز زیادی سخت به نظر میرسه... اینجا نشستن... نفس کشیدن... این حرفا روشنیدن... زنده موندن... تحمل کردن... همه و همه زیادی سخت به نظر میرسن...

سیاوش: قبل از اینکه خبری از تو به ما برسه پیداش کردن...

سیاوش همینجور از مرگ ترنم حرف میزنه و من هر لحظه حال و روزم خرابتر میشه

سیاوش: هیچی ازش نمونه بود... اصلا قابل شناسایی نبود... از اونجایی که با ماشین دوستش رفته بود ته دره تونستن شناساییش کنند... مثله اینکه قبل از انفجار ماشین کیفش هم از ماشین به بیرون پرت شده بود  
«سروش از این داغون ترم نکن... نه میخوام باورم کنی نه هیچی فقط میخوام دور از هیاهو باشم»

سیاوش: روز تشیع جنازش هم مادرش حاضر نشد تو مراسم شرکت کنه  
سیاوش همونجور حرف میزنه و من به ترنم فکر میکنم... به ترنمی که حتی مادرش هم مادرش نبود...

سیاوش: من و بابا مجبور شدیم تو مراسم شرکت کنیم... توی فامیلای نزدیک هیچ کس تو مراسم شرکت نکرده بود... فامیلای دور هم تک و توک اومده بودن... اگه بخوام از خاکسپاریش بگم چیز چندانی واسه گفتن نداره چون زیادی سوت و کور بود... قرار شد دیگه مراسم نگیرند و پول مراسم رو به خیریه بدن

« فکر نکنم هیچ کس دنبالم بگرده؟... تو این روزا نبودن من به نفعه همه هست »

حالا معنی حرف ترنم رو میفهمم... حق با اون بود... قلبم داره آتیش میگیره... روز بعد از خاکسپاریش تازه از حال تو باخبر شدیم... وقتی هم که به هوش اومدی و اون حرفا رو زدی تازه همه فهمیدن که خودکشی نبوده صدای اشکان رو میشنوم که با ترس میگه: سیاوش بسه... سیاوش که تازه متوجه ی حال من شده ساکت میشه اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه به سختی زیر لب زمزمه میکنم: من رو پیش ترنم ببر سیاوش: اما.....

به سرعت اشکم رو پاک میکنم با فریاد میگم: میبری یا خودم برم؟ سیاوش: سروش تو.....

-سیاوش فقط برو... باید خودم ببینم

چشمام عجیب میسوزند... دلم نمیخواه جلوی کسی گریه کنم... به زحمت نفس میکشم... بغضی که تو گلوم نشسته بد جور اذیتم میکنه... شیشه ماشین رو پایین میکشم شاید راه گلوم آزاد بشه... شاید این هوای تازه یه خورده از دردم کم کنه

سیاوش هنوز حرکت نکرده... با خشم میخوام از ماشین پیاده شم که اشکان مچ دستم رو میگیره و اجازه نمیده اشکان: سیاوش حرکت کن



سیاوش با ناراحتی نگاهی به من و نگاهی به اشکان میندازه بعد هم با بی میلی ماشین رو روشن میکنه و به سمت خونه ی ابدی کسی حرکت میکنه که هنوز رفتنش رو باور ندارم

نمیدونم چرا؟... ولی هنوز هم امید دارم... امید به زنده بودنش... امید به دروغ بودن تموم این حرفا... امید به بازی بودن تمام این ماجراها... برای اولین بار آرزو میکنم ایکاش این هم یه بازی باشه... ایکاش اینبار هم بازیچه بشم... ایکاش این دفعه هم ترنم خ\*ی\*ا\*ن\*ت\*کنه... ایکاش باز هم ترنم بهم دروغ بگه ولی زنده باشه... فقط و فقط زنده باشه... نفس بکشه... زندگی کنه... ایکاش همه ی اشتباهات عالم رو انجام بده ولی فقط باشه... روی این کره ی خاکی... زیر این سقف آسمون... توی این شهر دودگرفته... دوست دارم چشمامو ببندم و باز کنم ببینم که همه چیز یه کاب\*و\*س تلخ و وحشتناک بود... میترسم... خیلی زیاد

اشکان: سروش حالت خوبه؟

پوزخندی میزنم

خودش هم میفهمه چه سوال مسخره ای پرسیده... حرفای آخر ترنم تو گوشه و هنوز تو ذهنم تکرار میشن

« من خیلی شبا مرگ خودم رو از خدا خواستم... شاید خدا داره تنبیم میکنه »

لرزش دستم رو نمیتونم کنترل کنم

با توقف ماشین سیاوش یه سرعت با دستای لرزونم در رو باز میکنم و پیاده میشم... سیاوش و اشکان هم پیاده میشن... سیاوش جلوتر از من و اشکان حرکت میکنه

ترسم هر لحظه بیشتر میشه... خودم رو بازنده میبینم... بازنده ی بازنده  
 اشکان: سروش میخوای بریم یه روز دیگه برگردیم  
 بدون اینکه جواب اشکان رو بدم به سنگ قبری خیره میشم که سیاوش کنارش  
 توقف کرده

میدونم این قبر ترنم نیست... همه ی اینا یه بازیه... یه بازی برای تنبیه ی من...  
 دوست ندارم از جام تکون بخورم... دوست ندارم نوشته های روی سنگ قبر  
 رو بخونم... مطمئنم همه ی اینا یه دروغه... یه دروغ برای تمام اون روزایی که  
 حقیقت رو باور نکردم

سنگینی دست یه نفر رو روی شونه ام احساس میکنم  
 سرمو برمیگردونمو اشکان رو با چشمهایی به اشک نشسته نگاه میکنم  
 -چرا گریه میکنی؟ من مطمئنم ترنم زنده ست... من مطمئنم این هم یه بازیه  
 اشکان: سروش

دست اشکان رو پس میزنمو با قدمهای آروم به سمت قبری میرم که سیاوش به  
 نوشته هاش خیره شده

نمیدونم چرا ولی یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه  
 با هر قدمی که به قبر نزدیک تر میشم ته دلم خالی تر میشه  
 با دیدن نوشته های سنگ قبر بهت زده به سیاوش خیره میشم  
 با ناباوری به سیاوش خیره میشمو میگم: دروغه مگه نه؟

با نارحتی سری تکون میده و از من دور میشه  
 نگام رو از عالم و آدم میگیرمو به گلهای پرپر شده ی روی قبر خیره میشم

اشکام آروم آروم روون میشن بدون اینکه دست من باشه...

«ترنم مهرپرور»

دیگه اختیار اشکام دست خودم نیست...

زانو هام خم میشن... انگار این پاها تحمل وزن من رو ندارن

این گورستان... ای قبر... این نوشته ها... همه و همه فقط نشون از یه چیز

دارن... اون هم رفتن... رفتن ترنم... رفتن عشقم.. رفتن همه ی وجودم

چشمم به شعر روی سنگ قبر میفته... حرفای ترنم تو گوشم میپیچه

«ترنم: سروش

سروش: چیه خانمی؟

ترنم: نظرت در مورد این شعر چیه؟

سروش: تو که میدونی من از شعر و شاعری چیزی سرم نمیشه

ترنم: تو فقط گوش بده بقیش با من... باشه؟

سروش: بخون ببینم

ترنم: آبی تر از آنم که بی رنگ بمیرم

از شیشه نبودم که با سنگ بمیرم

من آمده بودم که تا مرز رسیدن

همراه تو فرسنگ به فرسنگ بمیرم

تقصیر کسی.....

سروش: ترنم تمومش کن.. این مزخرفات چیه میخونی؟

ترنم: سروش

سروش: هیچ خوشم نمیاد از این شعرا بخونی

ترنم: ولی من این شعرو میخوام واسه سنگ قبرم.....

سروش: ترنم تمومش میکنی یا نه؟»

با صدای گرفته ای شروع به خوندن شعر روی سنگ قبر میکنم

آبی تر از آنم که بی رنگ بمیرم

از شیشه نبودم که با سنگ بمیرم

من آمده بودم که تا مرز رسیدن

همراه تو فرسنگ به فرسنگ بمیرم

تقصیر کسی نیست که اینگونه غریبم

شاید که خدا خواست که دلتنگ بمیرم

دیگه اختیار هیچ چیز دست خودم نیست... نوشته های روی سنگ قبر همه

نشون دهنده ی مرگ ترنم هستن

نفسم به سختی بالا میاد.. ایکاش اصلا بالا نیاد... ای کاش واسه ی یه روز

فقط یه روز اختیار همه ی دنیا با من بود که آگه بود اول اونایی رو که این بلا رو

سر ترنم آوردن نابود میکردمو بعدش هم خودم رو خلاص میکردم... آره خودم

رو نابود میکردم تا از این زندگی نکبتی خلاص بشم دیگه نمیکشم... نمیدونم

چرا دوست ندارم باور کنم... شاید چون سخته... شاید چون تحملش خیلی

سخته... نه سخت واژه ی خوبی نیست.... تحمل این درد از سخت هم

سخت تره... دیگه از اشکام حالت نمیکشم... دیگه از هیشکی خجالت

نمیشم... واسه ی چی خجالت بکشم... واسه ی چی اشک نریزم.. واسه ی

چی آروم باشم... واسه ی چی غرورم رو حفظ کنم فقط اشک میریزم لحظه

به لحظه به آرامگاه ابدی عشقم رو بیشتر از قبل باور میکنم... دستی به روی سنگ قبرش میکشم... هنوز سنگ قبرش تازه ست...

نگاهم مدام روی نوشته های سنگ قبرش میچرخه... هیچ کدوم از نوشته ها مثله این دو کلمه ایتم نمیکند... ترنم مهرپرور

زیر لب زمزمه میکنم: ترنم

نگاهم رو همین نوشته ثابت مونده

دیگه مطمئنم ترنم بیگ\*ن\*ا\*ه بود... دیگه مطمئنم بی گ\*ن\*ا\*ه کشته شد...  
دیگه مطمئنم همه ی اینا زیر سر اون منصوره...

-ترنم...

...

-خانمی....

...

-جوابمو بده گلم... تو رو خدا فقط همین یه بار... به خدا این بار باورت میکنم... این دفعه به حرفات گوش میدم... این دفعه تنهات نمیذارم  
سیاوش: سرو....

با داد میگم: چیه؟!... حماقت من دیدن داره... روزی هزار بار گفت بی گ\*ن\*ا\*هم به حرفاش توجهی نکردم... الان که افتاده سینه ی قبرستون تازه دارم به حرفاش میرسم

اشک تو چشمای سیاوش هم جمع میشه

-آره... گریه کن... حالا حالاها همه باسد گریه کنیم... تا عمر دارم خودم رو

نمیبخشم

اشکام از گونم سر میخوره روی سنگ قبر میریزه  
 -روز آخر هم نذاشتم حرف بزنه... روز آخر داشت همه چیز ر میگفت ولی  
 باز هم نذاشتم بگه

اشکان: سروش بهتره بریم

بی توجه به حرف اشکان ادامه میدم: نگاهش حرف از رفتن داشت ولی اون  
 لحظه درکش نمیکردم... مثله خیلی از روزا که درکش نکردم... که تنه‌اش  
 گذاشتم... که تسلیم حرف شماها شدم...

«تمام این چهار سال منتظرت بودم که برگردی»

به سنگ قبر خیره میشمو با بغض ادامه میدم

-بیخش که تمام این چهارسال منتظرم موندی و من برنگشتم... بیخش  
 ترنم... بیخش خانمم... دیگه برام مهم نیست بقیه چی میگن... مهم نیست  
 همه تو رو گ\*ن\*ا\*ه\*کار بدوند... این سنگ قبر نشونه ی پاکیه توهه... نشونه  
 بیگ\*ن\*ا\*ه\*یت... این دفعه ساکت نمیشینم... تا پای جونم برای اثبات  
 بیگ\*ن\*ا\*ه\*یت تلاش میکنم... همونطور که تو تا پای جونت رفت واستادی  
 من هم میمونم

سیاوش با چشمهای سرخ شده میگه: سروش تو حالت خوب نیست تو  
 رو.....

-سیاوش هیچی نگو... فقط تنهام بذار...

سیاوش: سر.....

-خستم کردی لعنتی... چیه؟... چی از جونم میخوای؟... الان دیگه هیچی  
 آرومم نمیکنه  
 با بغض ادامه میدم: هیچی...

اشکان دستش رو روی شونه ی سیاوش میذاره و با سر بهش اشاره میکنه  
 ساکت بشه... سیاوش با چشمای همیشه غمگینش بهم زل میزنه و دیگه  
 هیچی نمیگه

نگامو از سیاوش میگیرم... به سنگ قبر خیره می‌شمو با لحن غمگینی میگم:  
 خانمی عجیب دلتنگتم... دلتنگ همه ی وجودت... دلتنگ شعرات... دلتنگ  
 چشمات... دلتنگ چشمهای غمگینت... دلتنگ خندیدنات... هر چند  
 سالهاست که دیگه خندت رو ندیدم... ایکاش شب آخر بیشتر نگات  
 میکردم... بیشتر ب\*غ\*ت میکردم... بیشتر باهات حرف میزدم... بیشتر  
 باهات میموندم... ایکاش این روزای آخر اینقدر اذیت نمیکردم... چه سخته  
 که خودت رفتی و من رو اینجور ماتم زده توی این دنیای خاکی بر جای  
 گذاشتی... خیلی سخته ترنم... خیلی

چه زود رفتی خانمی... چه زود پرپر شدی... چه زود دنیامون از هم پاشید...  
 هر چند ۴ ساله که دنیامون از هم پاشیده

«خسته ام سروش... خیلی زیاد... هم خسته ام هم سردمه... الان فقط دلم یه  
 خواب راحت میخواد...»

بی توجه به اطرافم روی زمین خاکی نشستم... یادآوری حرفای ترنم بدجور  
 عذابم میده... ایکاش کمکش میکردم... ایکاش همون چهار سال پیش که

اومد دم شرکتو گفست سروش هیشکی باورم نمیکنه باورش میکردم... ایکاش  
به اشکاش بها میدادم...

-الان راحتی خانمی... جات خوبه... دیگه سردت نیست... تنهایی نمیترسی؟  
با لبخند تلخی ادامه میدم: هر چند خیلی وقته تنها بودی... تنهای تنها... حق  
با ظاهر بود تو خیلی تنهاتر بودی من حداقل خونوادم رو داشتم ولی تو  
هیشکی رو نداشتی...

اشکان ب\*ع\*لم میشینه و دستش رو روی شونم میذاره

اشکان: سروش اینقدر بی قراری نکن

صورتم رو که از اشکهام خیس خیس شده با دست پاک میکنم میگم: نگو  
اشکان... این رو نگو... این بی قراری ها دست من نیست... دیگه هیچی  
دست من نیست... نه اختیار اشکام با منه نه اختیار دل شکسته ام... دلم هوای  
رفتن داره... روز آخر فقط تو چشمم زل زده بودو بهم نگاه میکرد... حالا  
میفهمم که فهمیده بود... حالا میفهمم که فهمیده بود رفتنیه... انگار داشت یه  
دل سیر نگام میکرد... عشق تو چشمش بیداد میکرد ولی من باز هم باورش  
نکردم... باز هم با زخم زبون دلش رو شکستم... اشکان یه چیزی بهم میگه  
اون بیگ\*ن\*ا\*هه... این دفعه دیگه کوتاه نیام... این دفعه میخوام همه ی اون  
کوتاهی ها رو جبران کنم... نه به خاطر خودم... نه به خاطر خونوادم فق و فقط  
به خاطر ترنم... ترنمی که رفت که تنهام گذاشت که بدترین مجازات رو برام  
انتخاب کرد

تو ذهنم حرفای شب آخرش تکرار میشه



«میخواهم اینجور به ماجرا نگاه کنم... که سهم ما از همدیگه فقط و فقط جدایی بود... هر چند این جدایی برای من سخت ترین بود ولی خوشحالم برای تو نتیجه ی خوبی رو به همراه داشت»

اشکم با شدت بیشتری از چشمام سرازیر میشه

« حالا معنی این جمله رو میفهمم که میگن هیچ کاره خدا بی حکمت نیست... جدایی من از تو واسه هیچکس هم نفعی نداشته باشه و واسه ی تو سرشار از عشق بود... خیلی خوشحالم که تونستی به عشق واقعیت برسی»

-بیخوش ترنم... من رو بیخوش... بخاطر همه دروغایی که اون روز توی شرکت بهت گفتم... شرمندتم خانمی

حق با تو بود... چشمای تو عاشق بود... نمیدونم حقیقت ماجرا چی بود... نمیدونم دلیل انتخابت از اول چی بود ولی از یه چیز مطمئنم به هر دلیلی که انتخابم کردی عاشق شدی... عاشق من... عاشق منه خودخواه... منی که در بدترین شرایط ترکت کردم... تنهات گذاشتم... اشکات رو در آوردم... حتی بعد از ۴ سال هم عاشق بودی... باز هم عاشق من... آره عاشق من موندی و عذاب کشیدی ولی من باز هم ازت گذشتم... به بخاطر خودم... به خاطر غرورم... به خاطر خونوادم... به خاطر ترانه... چه خودخواه شده بودم... چه خودخواه شده بودم که فکر میکردم همه ی این عذابها حقته... حالا که فکر میکنم میبینم حق تو این نبود... حتی اگه اشتباهی هم کرده بودی باز هم حقت این نبود... ایکاش درکت میکردم تا امروز درکت نمی خانمی... تا امروز با ناله های من دلت به رحم بیاد و از خواب آرومت بیدار باشی... بیدار باشی و بگی سروش تموم شد... همه ی این کاب\*و\*سا تموم شد

به قطره بارون روی گونه ام میریزه... به آسمون نگاه میکنم...

زمزمه وار میگم: این هم همدم همیشگیت... دوست روزهای تنهاییت... تو  
این روز هم تنهات نداشت

قطره های بارون آروم آروم سنگ قبر رو خیس میکنند  
اشکان: سروش بهتره بریم

با لبخند تلخی میگم: کجا؟... دیگه کجا رو دارم برم؟... از امروز به بعد هیچ  
جایی تو این دنیا آروم نمیکنه... هیچ جا

آهی میکشمو سرم رو به سمت سنگ قبر میبرم... آروم ب\*و\*سه ای به سنگ  
سرد میزنمو سرم رو روی سنگ میذارم

زیر لب زمزمه میکنم: آروم بخواب عشقم... آرومه آروم بخواب... دیگه راحت  
شدی... دیگه هیچکس بهت کاری نداره... دیگه زور هیچکس بهت  
نمیرسه... نه من... نه طاهها... نه طاهر... نه پدرت... نه به اون به اصطلاح  
مادرت... از دست همگیمن خلاص شدی

یاد سوالش میپرسم... سوالی که الان ته دلم رو آتیش میزنه... اشکهای من با  
بارن ترکیب میشنو خاطرات ترنم رو برام زنده میکنند... «میشه خوشبخت  
بشی؟»

- نه ترنم نمیشه... حالا میفهمم که بدون تو نمیشه؟... چه دیر فهمیدم...  
ایکاش همون شب... توی همون اتاق... در همون لحظه های دلتنگیت  
اشکات رو پاک میکردمو جوابت رو میدادم

چقدر سخته دیر فهمیدن... دیر پشیمون شدن... دیر حرف زدن... چه سخته همه ی دنیات رو از دست بدی بعد بفهمی نمیتونی بدون اون زندگی کنی -چه دیر فهمیدم... چه دیر پشیمون شدم... چه دیر حرفایه دلم رو زدم... ترنم چرا همه چیز اینقدر سخت شده؟... چرا حرفات اینقدر عذابم میدن... چرا ترنم... چرا یادآوریشون تا این حد داغونم میکنند

« خوشبخت شو و زندگی کن »

-نمیتونم ترنم... دیگه نمیتونم خوشبخت بشم... ایکاش همون شب بهت میگفتم که بدون تو هیچوقت خوشبخت نبودم... که بدون تو هیچوقت خوشبخت نمیشم... اصلا خوشبختی بدون تو برام معنایی نداره... خوشبختی میخوام چیکار وقتی تو نیستی... قتی زیر این خروارها خاک خوابیدی و من رو از یاد بردی... من خوشبختی نمیخوام... من هیچی نمیخوام... من از این دنیا هیچی نمیخوام... فقط میخوام پیام پیشه تو... پیشه تویی که همه ی بهونه ی بودنم بودی ولی الان کنارم نیستی... حتی دور هم نیستی... اصلا دیگه کلا روی این زمین خاکی نیستی

« بهم قول بده هر چیزی که شد زندگیت رو بسازی... به گذشته ها به خاطره ها به هیچ چیز فکر نکن »

-میدونستی میخوان بلایی سرت بیارن آره؟... ایکاش بارت میکردم... ایکاش ترس تو چشمات رو میخندم ترنم... ایکاش من هم اونا رو جدی میگرفتم مثله تو... تویی که در جواب حرفای من لبخند تلخی زدی و گفتی... ایکاش حق با تو باشه... ایکاش نمیگفتم موضوع اخاذی و تو زیادى بزرگش کردی... حالا میفهمم حق با تو بود... باید میترسیدم... باید از ترس تو میترسیدم... از

نگرانی‌ها... از کلافگی‌ها... از بی‌تابی‌ها... باید می‌ترسیدم... چه بد که  
 مثله همیشه باورت نکردم... حق با تو بود هیچوقت بارت نکردم هیچوقت  
 سرم رو از روی سنگ قبرش برمیدارم... صدش هنوز تو گوشه... «فقط به  
 زندگی جدیدت فکر کن... به آلاگل»

خدایا یکاش اینقدر صدش تو گوشه نییچه... تو ذهنم تکرار نشه... یکاش  
 اینقدر قلب شکسته ام ر شکسته تر نکنه... انگار کنارمه... انگار دوباره داره  
 باهام حرف میزنه... انگار دوباره میخواد تنهام بذاره... انگار برای آخرین بار  
 اومده باهام اتمام حجت کنه... نه ترنم بهت قول نمیدم... هیچوقت بهت قول  
 نمیدم.. من فقط تو رو میخوام... بدون تو دیگه هیچی رو نمیخوام  
 با داد میگم: میفهمی ترنم من بدون تو این زندگی رو نمیخوام  
 اشکان با چشمهایی که از شدت گریه قرمز شده بهم خیره میشه و میگه  
 سروش آروم باش

پوزخندی میزنم بدون توجه به حرف اشکان زمزمه وار ادامه میدم: اگه قراره  
 این زندگی بدون تو ساخته بشه همون بهتر که اصلا قدمی برای ساختش بر  
 ندارم... نه ترنم بهت قول نمیدم.. نمیخوام قول بدم... بذار این دفعه هم به  
 حرفت گوش ندم ترنم... برای آخرین بار... فقط همین یه بار...  
 به سیاهش نگاه میکنم... میدونم درکم میکنه... روز مرگ ترانه رو به خاطر  
 دارم... چه تلخه داستان زندگیه من و برادرم... دو برادر که عاشق دو خواهر  
 میشن ولی هیچکدوم به عشقشون نمیرسن

با لبخند تلخی خطاب به سیاوش میگم: دو تاشون خیلی بی معرفت بودن... هر و تاشون تنهامون گذاشتن... میبینی؟... ترنم هم مثله ترانه رفت... واسه ی همیشه... همیشه ی همیشه

بارون لحظه به لحظه بیشتر میشه... اشکام تمومی ندارن... هر چند زیر قطره های بارون اشکام پنهون شده ولی بغضی که تو گلوم نشستته لوم میده سیاوش پشتش رو به من میکنه... میدونم اشکهای اون هم جاریه... میدونم اون هم به زور روی پاش واستاده... میدونم اون هم مثله من اشک مهمونه چشماشه

آره اشک مهمون چشمام شده... تا زنده ام دیگه این اشکا همدم همیشگیه من هستن... منی که از اشک ریختن فراری بودم از این به بعد هر روز باید برای نبود عشقم اشک بریزم... گریه کنم... آه بکشمو داغون بشم... چه دلتنگم... چه دلتنگ... دلتنگ اون روزای خب... ایکاش میشد برگردم به ۴ سال پیش و از اول شروع کنم... ایاش میشد... حالا که فکر میکنم میبینم حق با اون بود من یه آدم ع\*و\*ض\*ی بودم... یه آدم پست ع\*و\*ض\*ی که فقط به خودم فکر میکردم... حتی اگه گ\*ن\*ا\*هکارتترین بود باز هم حقش نبود... انتقام عشقم رو از اون پست فطرتا میگیرم... میدونم که اونابی ارتباط با اتفاق چهارسال قبل نیستن

از روی زمین بلند میشم... لباسام بدجور کثیف شده ولی برام مهم نیست... اشکام رو پاک میکنم

زمزمه وار میگم: باز میام عشق من... باز میام... این دفعه دیگه تنهات نمیدارم... این دفعه میخوام باورت کنم ترنم... این دفعه میخوام همه ی اون

حرفایی رو که بهم زدی باور کنم... مهم نیست به دنیا مدرک علیه تو وجود  
 داره مطمئنم بیگ\*ن\*ا\*هی تو ثابت میشه... چون بیگ\*ن\*ا\*هی... چون تو  
 لحظه های آخر از چشمات معصومیت فریاد میزد... برای اثبات  
 بیگ\*ن\*ا\*هیت اول از همه خودم باید باورت داشته باشم... بدون مدرک  
 باورت میکنم ترنم... این دفعه همه چیز فرق داره در بدترین ش\*ر\*ا\*بط هم پا  
 پس نمیکشم... همه شون تاوان پس میدن... تاوان مرگ عشقم رو همه شون  
 پس میدن

بعد از تموم شدن حرفام بدون توجه به اشکان و سیاوش به سمت ماشین  
 حرکت میکنم... دیگه هیچی برام مهم نیست... تنها چیزی که الان برام مهمه  
 فهمیدن حقیقته... حقیقتی که ترنم بارها و بارها ازش حرف زدو من نشنیدم...  
 توی دلم زمزمه میکنم: به امید دیدار خانومم... به امید روزی که دوباره بینمت  
 نفس میکشم عشق من... تا اون روز خدانگهدار

شکسته تر از همیشه از عشقم دور میشم... احساس ضعف و ناتوانی  
 میکنم... صدای قدمهای اشکان و سیاوش رو پشت سر خودم حس میکنم اما  
 حتی حوصله ی واستادن و منتظر شدن رو هم ندارم... تعادل درست و حسابی  
 ندارم... سیاوش و اشکان بالاخره به من میرسن و بدون هیچ حرفی در طرفینم  
 حرکت میکنند... هردوشون به رو به رو خیره شدن

سرجام وایمیستم

اشکان و سیاوش با تعجب نگام میکنند... به سمت عقب میچرخم و نگاه  
دیگه ای به سنگ قبر میندازم... نمیدونم چرا دل کندن از این گورستان اینقدر  
سخت شده

سیاوش: سروش باید بریم

سیاوش که میبینه جوابش رو نمیدم با کمک اشکان من رو به سمت ماشین  
میکشه... مقاومت نمیکنم... حتی نای مقاومت کردن هم ندارم وقتی به  
ماشین میرسیم با کمک اشکان تن خسته ی خودم رو روی صندلی عقب پرت  
میکنم... اشکان هم کنار من روی صندلی عقب میشینه... سیاوش به آرومی  
در جلو رو باز میکنه و داخل میشه

بدجور دلم گرفته... سرم رو به شیشه ماشین میچسبونم نگاهم رو به بیرون  
میدوزم... سیاوش بدون هیچ حرفی ماشین رو روشن میکنه و اون رو به حرکت  
در میاره

دوباره قطر اشکی مهمون چشمم میشه... حس خیلی بدی دارم... باور  
نبودنش از باورخ\*ی\*ا\*ن\*تش هم سخت تره  
با صدای تقریبا بلندی میگم: میخوام پیداش کنم  
اشکان با تعجب میگه: کی رو؟

-منصور رو... به هر قیمتی شده باید پیداش کنم

سیاوش: پلیس خیلی وقته دنبالشه

-بارها و بارها به من گفته بود بیگ\*ن\*ا\*هه ایکاش باور میکردم

-سیاوش: سروش هنوز هیچی معلوم نیست... شاید مرگش دلیل.....

با داد میگم: خفه شو سیاوش... هر چی میکشم از دست حرفای توهه... یادته میگفتم اگه ترنم تو رو میخواست اون عکسا رو نمیفرستاد تا خودش رو خراب بشه اما باز حرف خودت رو میزدی... همیشه میگفتی برای خراب کردن رابطه ی من و ترانه اینکار رو کرده....

وسط حرفم میپره

وسط حرفم میپره

سیاوش: سروش باز که داری احساسی تصمیم میگیری با پوزخند میگم: واقعا برات متأسفم سیاوش... حالا بهتر معنی حرفای ترنم رو درک میکنم... وقتی هیچکس حرفاش باور نداشت برای کی باید حرف میزد؟... منی که میگم منصور از ۴ سال پیش حرف زد... از انتقام حرف زد... از مرگ ترانه حرف زد ولی تو باز حرف خودت رو میزنی....

سیاوش با ناراحتی میگه: باشه سروش... باشه... اصلا هر چی تو بگی... بگو من چیکار کنم؟... وجود آلاگل رو فراموش کردی؟... یادت نیست چند ماهه دیگه عروسیته... اون رو میخوای چیکار کنی؟ اصلا ترنم بیگ\*ن\*ا\*ه... فرشته... بهترین موجود توی دنیا... ولی الان نیست... الان ترنم نیست... الان اون زیر خاک خوابیده... برای همیشه رفته... نمیگم هیچ اقدامی نکن... بهت حق میدم... مثله همیشه کمکت میکنم... پا به پات میام... اما با آلاگل میخوای چیکار کنی؟... با عرو.....



فریاد میزنم: تمومش کن سیاوش... تمومش کن... عشق من تو سینه ی قبرستون خوابیده من برم دو ماه دیگه عروسی کنم... یعنی تا این حد پست شدم؟

سیاوش: سروش اون عشقی که تو ازش حرف میزنی فقط ترجمه... خودت بارها و بارها بهم گفتی هیچ علاقه ای به ترنم نداری... خودت گفتی ازش متنفری... تنها دلیل این رفتارای امروز تو دلسوزی و ترجمه... چون قبل از مرگش اون رو شکنجه کرده بودن الان.....

دستم رو مشت میکنم... خیلی دارم سعی میکنم خودم رو کنترل کنم... حرفای سیاوش بدجور اذیتم میکنه  
اشکان: سیاوش

با اینکه مشکل از سیاوش نیست... وقتی تمام این ۴ سال به همه گفتم از ترنم متنفرم نمیتونم انتظار داشته باشم که درکم کنند... ولی دست خدم نیست تحمل این حرفا رو ندارم با فریاد میگم: نمیبینی دارم تاوان همه ی اون حرفا رو پس میدم... بگم غلط کردم خلاص میشی... آقا من --ز یادی خوردم اینجوری را حت میشی... تمام اون سالها به غرورم فکر میکردم الان پشیمونم... الان غرور نمیخوام... بابا من فقط عشقم رو میخوام

سرمو بین دستام میگیرمو با ناله میگم: سیاوش من ترنم رو میخوام  
سیاوش متعجب از این همه رک گویی من از آینه بهم خیره میشه  
اشکان: سیاوش حواست کجاست؟ به رو به روت نگاه کن حالا به کشتنمون میدی

سیاوش با حرص سرعت ماشین رو بیشتر میکنه و به سمت خونه میرونه...

-ایکاش من هم زنده نمی‌موندم

اشکان و سیاوش هر دو تا با داد میگن: سروش

-بدترین مجازات برای من زنده موندنه... دلم میخواد پیش ترنم برم...

اشکان: سروش اینجوری نگو... به مادرت فکر کن... به پدرت

-پس خودم چی؟

جوابی واسه ی سوالم نداره

با ناراحتی ادامه میدم: اشکان نفس کشیدن توی شهری که ترنم توش نفس

نمیکشه خیلی سخته

سیاوش: سروش تو آلاگل رو داری

متنفرم از اینکه سیاوش راه و بیراه اسم این دختره رو وسط میاره...

با خشم میخوام چیزی بگم که اشکان دستش رو روی شونه ام میذاره و میگه:

سروش به خدا ترنم به این همه بی قراری راضی نیست... اینجوری بیشتر

روحش رو آزار میدی

با شنیدن حرف اشکان حالم بدتر میشه... نمیتونم مرگش رو باور کنم...

نمیتونم تحمل کنم که از نبودش حرف بزنند... نمیتونم

-چه جوری باور کنم دیگه نیست... چه جوری

سرم رو به صندلی ماشین تکیه میدم... چشمام رو میبندم... حتی با چشمهای

بسته هم ترنم رو میبینم

سیاوش: اشکان کجا میخواستی پیاده بشی؟

اشکان: بیخیال... ترجیح میدم تو این شرایط پیش سروش بمون

چشمهام رو باز میکنم با لحن سردی میگم: برو به کارات برس... من خوبم  
اشکان: سروش

-با بودن تو هم چیزی تغییر نمیکنه... الان فقط یه چیز آرومم میکنه... ترنم...  
که اون هم جز آرزوهای محاله  
دلَم تنهایی میخواد...

-سیاوش به سمت آپارتمان من برو

سیاوش و اشکان بهت زده به من نگاه میکنند

اشکان: سروش تو حالت خوبه؟ تو تنهایی میخوای تو اون آپارتمان چه غلطی  
کنی؟

-احتیاج به تنهایی دارم

سیاوش: سروش همه تو خونه منتظر تو هستن

با صدای بلندی میگم: منتظر کی هستن؟... منتظر من... منتظر منه مرده..  
بهشون بگو سروش مرده... بگو هیچی ازش باقی نمونده... بگو روحش مرده و  
جسمش محکوم به موندنه

اشکان از حرفای من متاثر میشه و من رو تو آغوشش میگیره

اشکان: سروش مطمئن باش هیچ کار خدا بی حکمت نیست

-توی مرگ ترنم من چه حکمتیه؟... ان همه عذاب بسش نبود؟... آخرش باید  
اونجور میمرد؟... نه اشکان من نمیتونم حکمت خدا رو بفهمم... دلَم هم  
نمیخواد بفهمم... این همه سختی... این همه ظلم... این همه شکنجه... و در  
آخر هم سخت ترین نوع مردن... چه حکمتی میتونه تو این سختیها باشه  
باز هم اشکان هیچ جوابی برای حرفام نداره...

-ترنم من مظلوم و بی گ\*ن\*ا\*ه کشته شد نمیتونم آروم بگیرم... نمیتونم

اشکان: سروش

خودم رو از آغوشش بیرون میکشم

۱- اشکان بهتره بری به کارات بر سی هیچ چیزی الان نمیتونه آروم کنه... پس

سعی نکن با حرفات بیشتر از این دلم رو بسوزونی

اشکان آهی میکشه و میگه: سیاوش من رو همینجاها پیاده کن

سیاوش: امشب بیا خونه ی ما... پدر و مادرت هم خونه ی ما هستن

اشکان: چند تا کار عقب افتاده دارم انجامشون میدم بعد میام

سیاوش سری تکون میده و ما شین رو نگه میداره... حوصله ی حرف زدن با

هیچکدومشون رو ندارم... حتی اشکان که از سیاوش هم بهم نزدیک تره

اشکان: سروش

با کلافگی بهش چشم میدوزم و هیچی نمیگم

اشکان: همه چی درست میشه

زهر خندی میزنم نگاهم رو ازش میگیرم

با جدیت میگه: سروش مثله همیشه رو کمک من حساب کن

میدونم میتونم رو کمکش حساب کنم... میدونم تنهام نمیذاره... تنها کسیه که

به خوبی درکم میکنه... تمام این چهار سال تنها کسی بود که بارها و بارها بهم

گفت از تو چشمات هنوز هم عشق رو میخونم... تنها کسی بود که با نامزدی

من با آلاگل مخالف کرد... تنها کسی بود که میگفت اگه هنوز ترنم رو دوست

داری بخشش رو انتخاب کن... همیشه ی همیشه اشکان کنارم بود و بهتر از خودم درکم میکرد... با اینکه برادرم نبود اما از برادرم هم بهم نزدیک تر بود با ناراحتی سری تکون میدمو هیچی نمیگم...

اون هم با لحن غمگینی خداحافظی میکنه و از ماشین پیاده میشه سیاوش دستش رو به نشونه ی خداحافظی برای اشکان بالا میاره و بعد هم بدون هیچ حرفی به سرعت از کنارش میگذره....

هیچ حرفی نمیزنم همه ی فکر و ذهنم از ترنم پر شده... تازه متوجه ی مسیر خونه ی مون میشم

با داد میگم: سیاوش مگه نمیگم برو آپارتمان خودم سیاوش: امشب نه سروش... امشب نمیتونم تنهات بذارم -سیاوش من حوصله ی اون خونه رو ندارم... دلم تنهایی میخواد... میخوام برم جایی که بهم آرامش بده

سیاوش: قول میدم کسی دور و اطرافت نپلکه... اصلا برو توی اتافت در رو هم قفل کن... ولی تنها توی اون آپارتمان درندشت نو

سرم درد میکنه... حوصله ی جر و بحث با سیاوش رو ندارم... میدونم حریفش نمیشم ترجیح میدم چشمامو ببندمو به هیچ چیز فکر نکنم... هر چند با بستن چشمام بیشتر یاد غصه هام میفتم

بعد از یه ربع بیست دقیقه بالاخره به جلوی خونه میرسیم سیاوش: سروش تو رو خدا امشب یه خورده مراعات کن... میدونم سخته ولی یه خورده خودت رو کنترل کن... چیزی در مورد سر خاک رفتن ترنم نگو آلاگل و خونوادش هم.....

چنان با خشم نگاهش میکنم که ادامه ی حرفش رو میخوره و آه عمیقی میکشه با حال و روز خرابم از ماشین پیاده میشمو سعی میکنم به سمت در خونه برم... سیاوش هم از ماشین پیاده میشه و با سرعت خودش رو به من میرسونه... زیر ب\*غ\*لم رو میگیره با خشم میگه: با این حال و روزت میخواستی تنها تو اون آپارتمان چه غلطی کنی؟

-اینجا پیام چه غلطی کنم

با تاسف سری برام تکون میده و با کلیدی که در دست داره در رو باز میکنه... همین که وارد خونه میشم متوجه ی غیر عادی بودن فضای خونه میشم... سر و صدای زیادی از داخل خونه شنیده میشه سیاوش شونه ای بالا میندازه و میگه: خودت که مامان رو میشناسی... به مناسبت سلامتی تو اکثر فک و فامیل رو دعوت کرده

با اخمهایی در هم میگم: سیاوش، سیاوش، سیاوش من از دست تو چی میکشم... یعنی اینقدر عرضه نداشتی این مراسم رو بهم بزنی... واقعا حال و روز من رو نمیبینی... من میگم حوصله ی خودم رو ندارم بعد تو میگی کل فامیل تو خونمون جمع شدن

سیاوش: یه بهانه برات جور میکنم تو اناقت بری... باشه دارم دیوونه میشم... خدایا... من اینجا چه غلطی میکنم؟... من تنها چیزی که الان میخوام یه قبر کنار قبر عشقمه... یه خواب اروم کنار عشقی که واسه همیشه رفته و تنهام گذاشته...

در ورودی خونه باز میشه و آیت متفکر از خونه بیرون میاد... با دیدن آیت  
 حالم بد میشه... تحمل آیت و آلاگل رو ندارم... با دیدن من لبخندی میزنه  
 ولی بعد از مدتی لبخند رو لباس خشک میشه... با سرعت خودش رو به من  
 میرسونه و با ناراحتی میگه: سروش این چه سر و وضعیه؟  
 نگاهی به لباسم میندازم و میخوام جوابش رو بدم که سیاوش اجازه نمیده و  
 خودش جواب میده: نگران نباش چیز مهمی نیست  
 آیت: اما.....

سیاوش با کلافگی میگه: آلاگل کجاست؟

آیت که متوجه میشه سیاوش نمیخواه حرفی در این مورد بزنه و میگه: این  
 خواهر خل و چل بنده کچلم کرد از بس گفت چرا نیومدن چرا نیومدن... الان  
 هم زانوی غم ب\*غ\*ل گرفته و ب\*غ\*ل بقیه.....

هنوز حرف آیت تموم نشده که صدای شاد آلاگل رو میشنوم که میگه: سروش  
 بالاخره اومدی؟

آیت: مثلاً داشتم حرف میزدم

آلاگل: برو بابا

آیت: بی.....

آلاگل وسط حرف آیت میپره و با مهربونی خطاب به من میگه: سلام عزیزم

سری تکون میدمو میخوام از کنارش بگذرم

آلاگل: خیلی نگران شدم

آیت: مثلاً داشتم حرف میزدم

آلاگل بی تفاوت به حرف آیت خودش رو به من میرسونه و از گردنم اویزون  
 میشه و میگه: دیگه اینجوری نگرانم نکن... من تحملش رو ندارم سروشم  
 با خشونت دستاش رو از دور گردنم جدا میکنم و میخوام بگم تمومش کن که  
 باز این سیاوش با تک سرفه ای که میکنه اجازه حرف زدن رو به من نمیده  
 تک سرفه ی مصلحتیش باعث میشه آلاگل به خودش بیاد و یه خورده  
 خجالت زده بشه

نفسم رو با حرص بیرون میدم... واقعا نمیدونم چیکار کنم... بارها و بارها  
 بهش تذکر دادم خوشم نیاد در جمع اینکارا رو بکنه... هر چند تو خلوتم دلم  
 نمیخواد اینجوری باشه

آلاگل زمزمه وار مبله: سلام آقا سیاوش... ببخشید متوجه نشدم  
 سیاوش: سلام خانم خانما

آیت: تو مگه به جز سروش چشمت کس دیگه ای رو هم میبینه  
 بی توجه به حرفای بی سر و ته شون به سمت داخل ساختمون میرم  
 صدای آلاگل رو میشنوم که میگه: آیت

صدای خنده ی آیت و سیاوش بلند میشه

بغض بدی تو گلوم میشینه... ترنم من زیر خروارها خاک خوابیده و همه خبر  
 دارن ولی هیچکس براش دل نمیسوزونه... ایکاش درکم میکردن  
 د ستای یه نفر به دور بازوم حلقه می شن... سرمو برمیگردونمو با دیدن آلاگل  
 اخمام تو هم میره

-آلا فعلا حوصله ندارم



آلاگل: سروش چرا اینجوری میکنی؟... من نگرانتم...

با کلافگی بازوم رو از حلقه ی دستاش خلاص میکنمو میگم: ببخود نگرانی

آلاگل: من خیلی دوستت دارم سروش

بی حوصله میگم: بهتره دور و بر من نپلکی... امشب حوصله ی هیچکس رو

ندارم

آلاگل: تو خیلی بی احساسی... خیلی

-کسی مجبورت نکرده تحمل کنی

بعد از تموم شدن حرفم بی توجه به آلاگل با گامهای بلند خودم رو به داخل

ساختمون میرسونم... نمیدونم چرا اینقدر بی رحم شدم... نمیدونم چرا دلم

براش نسوخت... شاید به خاطر حرفای ترنم که پر از غم و ناامیدی بود...

حرفاش تو ذهنم تکرار میشن

«اون شب تو مهمونی برای اولین بار به یه نفر حسودیم شد»

با یادآوری حرفش دلم آتیش میگیره

زمزمه وار میگم: غلط کردم خانمی... غلط کردم... ایکاش با خودت و خودم

این کار رو نمیکردم... ایکاش میبخشیدم

«توی شرکت وقتی گفتمی به عشق واقعی رسیدی هنوز هم ته دلم یه امیدهایی

بود که شاید برای آزار و اذیت من میگی... اما اون روز وقتی توی مهمونی

آلاگل رو ب\*و\*سیدی فهمیدم خیلی عاشقی»

-آره عاشقم... عاشقه عاشق... اما عاشق تو... نه عاشق اون کسی که تو فکر

میکنی... آخ ترنم... ایکاش الان کنارم بودی تا بهت میگفتم مهم نیست

گذشته چی بود من میبخشم حتی اگه گ\*ن\*ا\*هکارترین باشی... ایکاش بود

تا میگفتم قبولت کنم عشق من.. تا باورت کنم... کنارت میمونم مثله اون پنج سال که همیشه کنارت بودم

«اون روز فهمیدم که چقدر دیوونه ی آلاگلی»

از شدت عصبانیت دستام مشت میشه... عصبانیت از دست خودم... از دست خودم که همه چیز رو خراب کردم... که باعث شدم با زجر و امیدی زندگی کنه... میخواستم نشون بدم خو شبختم... که بدون تو میتونم زندگی کنم ولی الان میفهمم که بدون اون زندگی مرگ تدریجی میشه

آه عمیقی میکشم

ایکاش اون روز دیوونگی نمیکردم ایکاش اون شب با سکوتم آزارت نمیدادم.. ایکاش میگفتم اینا فقط خیالات خام توه... چقدر از این ایکاش ها بدم میاد هر چقدر که به سالن نزدیک تر میشم سر و صدای مهمونها رو هم بیشتر میشنوم

همینکه وارد سالن میشم سها رو میبینم... سها با دیدن من با داد میگه: مامان سروش اوامد

بعد از تموم شدن حرفش با دو به طرف من میادو خودش رو توی ب\*غ\*لم پرت میکنه

لبخند تلخی رو لبام میشینه

آره اوامدم... اما داغونتر از همیشه... ایکاش نمیومدم... ایکاش

تو سالن همه ساکت میشن و با لبخند نگامون میکنند

اشک تو چشمای مامان جمع شده

سها با بغض میگه: سروش خیلی بدی... میدونی چقدر ترسیدم  
 با لحن غمگینی میگم: ببخش جوجو کوچولوی خودم... ببخش  
 سها: فکر کردم واسه همیشه از دستت دادم... داداشی من بدون تو میمیرم  
 اونو محکم به خودم فشار میدم... در تمام مدت زندگی فقط دو تا دختر رو به  
 اندازه ی جونم دوست داشتم... یکی سها که خواهرمه... یکی ترنم که همه  
 عشقم بود و هست...

با یادآوری ترنم دوباره ته دلم میگیره  
 سها با گریه میگه: داداشی دیگه تنهام نذار  
 اون رو به زور از آغوش خودم بیرون میارم... نگاهی بهش میندازم... زیر  
 چشماش گود رفته... خیلی لاغر شده  
 آهی میکشمو فقط سری تکون میدم  
 چرا دروغ... دلم میخواد تنهاتش بذارم... دلم میخواد همه رو تنها بذارم و  
 برم... برم پیشه عشقم... همه ی آدمای این خونه کسی رو دارن... اما عشق  
 من زیر اون خاک غریبه... غریبه غریب... دوست دارم پیشه عشقم برم و از  
 تنهایی درش بیارم

محکم تو ب\*غ\*لم فشارش میدم... با ورجه وورجه از ب\*غ\*لم میاد بیرونو با  
 لحن بانمکی میگه: قول میدی دیگه من رو نترسونی؟  
 لحن حرف زدنش منو یاد ترنم میندازه  
 با بغض سرمو تکون میدمو میگم: قول میدم  
 سها: قول مردونه؟

نه... دلم نمیخواد قول مردونه بدم... دلم نمیخواد اصلا قول بدم...

تو چشمای خوشگلش انتظار رو میبینم

بی اراده میگم: قول مردونه

به زحمت بغضم رو قورت میدم... به زحمت جلوی اشکم رو میگیرم تا از گوشه ی چشمم سرازیر نشه...

سها: خوبی داداش؟

دلم میخواد داد بزمن بگم نه... خوب نیستم.. عشقم رو کشتن... دلم میخواد من هم بمیرم... اما تنها کاری که میکنم اینه که بهش خیره میشموز مزمه وار میگم

-خوبم... نگران نباش

با اینکه واسه خودش خانمی شده ولی برای من همیشه همون خواهر کوچولوئه

سها که تازه متوجه ی لباهای خاکی من شده با جیغ میگه: داداش لباست چی شده؟

انگار هیچکس متوجه ی سرو و وضع آشفته ی من نشده بود... چون با جیغ سها تازه سوالهای بقیه هم شروع میشه

آهی میکشمو با دردی که ناشی از مرگ عشقمه میگم: رفته بودم پیش یکی که خیلی تنها بود... باغچه ی خونش این بلا ر سر لباسام آورد

سها با تعجب میگه: داداش چه عجله ای بود... این همه آدم منتظرت بودن اونوقت تو پیش دوستت رفتی

-آخه خیلی تنها بود... خیلی وقت بود که منتظرم بود

سها: خوب دعوتش میکردی اون هم بیاد

با افسوس میگم: اگه میشد میکردم... اما خیلی دیر شده بود... خیلی

سها با اخم میگه: من به مامان گفتم زودتر خبرت کنیم... اما گفت میخواوم

سروش رو سورپرایز کنم... اگه زودتر میفهمیدی میتونستی دوستت رو هم

دعوت نکنی

لبخند غمگینی میزنم... سها چه میفهمه از درد من.. از غصه من... از دلتنگی

من... اصلا آدمای این خونه چی از حرف دل من میفهمن

با صدای بابا از فکر بیرون میام

بابا: شما دو نفر باز بهم رسیدین از بقیه غافل شدین؟

همه از این حرف بابا به خنده میفتن

حوصله ی این جمع رو ندارم... سها رویه خورده از خودم دور میکنمو میگم:

جوجو کوچولو من میرم یه خورده استراحت کنم... خیلی خسته ام

سها: اما...

میپرم وسط حرفشو با ناراحتی میگم: خواهش میکنم سها... واسه امروز کافیه

با لحنی غمگین میگه: باشه داداش... هر چی تو بگی

- ممنون که درکم میکنی

بابا: سروش بابا حالت خوبه؟

لبخند تلخی میزنمو میگم: خوبم بابا... فقط یه خورده خسته ام

مامان با چشمهای اشکباز به سمتم میاد... من رو تو ب\*غ\*ش میگیره و

میگه: همه مون رو بدجور ترسوندی سروش

ب\*و\*سه ای به سرش میزنمو میگم: شرمنده مامان... نمیخواستم اینجوری  
بشه

صدای عمه شهره بلند میشه: خدا باعث و بانیش رو نابود کنه

هر کسی یه چیزی میگه

خاله زهره: اونچور که بابات میگفت خلافکار بودن... خاله آخه چرا خودت  
رو به دردسر میندازی؟ مامان و بابات از ترس از دست دادنت تو این مدت آب  
شدن

مامان آهسته کنار گوشم میگه: سروش جان فقط یه خورده بشین... بعد برو  
استراحت کن... همه ی فامیل برای دیدن تو آمدن زشته همین طور سرت رو  
پایین بندازی و تو اتاقت بری

میخوام چیزی بگم که صدای پر از طعنه ی زن عمو میشنوم: سروش جان  
مامانت میگفت باز هم بخاطر ترنم خودت رو به دردسر انداختی؟

با این حرف سکوت بدی تو سالن حکم فرما میشه

چشمم به آلاکل میفته که اشک گوشه ی چشمم جمع شده

بابی حوصلگی نگام رو ازش میگیرم... حتی حوصله ی یه دلسوزی ساده رو

هم برایش ندارم... انگار با رفتن ترنم همه ی احساسات من هم ازبین رفتن

دهنمو باز میکنم تا چیزی بگم که خاله زهره اجازه نمیده و مشغول ماست

مالی کردن ماجرا میشه

خاله زهره: فرشته جان چه حرفا میزنیا... خودت که دیگه تا الان سروش رو شناختی... هر کس دیگه هم به جای ترنم بود باز هم عکس العمل سروش همین بود

پوزخندی رو لبم میشینه

عمه شهره: آره بابا... این سروش از بچگی همین طور بود... وقتی دلسوزیش گل میکنه دوست و دشمن نمیشناسه

مامان رو از ب\*غ\*لم بیرون میارم بی توجه به حرفا شون با بی احساس ترین لحن ممکن میگم: من میرم به خورده استراحت کنم

بعد از تموم شدن حرفم دستام رو داخل جیب شلوارم میذارم نگاهم رو با بی تفاوتی از این جمع کثیر میگیرم... چقدر از دلسوزیهای مسخره شون متنفرم... خاله زهره: برو خاله... برو استراحت کن

همونجور که به طرف اتاقم میرم به این فکر میکنم که چه بی رحم هستن... چرا هیشکی بخاطر مرگ ترنم متاسف نیست؟... چرا همه میگن و میخندن... حتی پدر و مادرم... مگه اینا نمیدونند ترنم کشته شده... مگه این خودش نشونه ی بیگ\*ن\*ا\*هی ترنم نیست... پس چرا هیچکس ناراحت نیست... چرا هیچکس متاسف نیست

صدای زن عمو رو میشنوم که خطاب به مادرم میگه: سارا جان بالاخره اون دختره هم تاوان بلاهایی که سرتون آورد رو داد

سر جام خشکم میزنه

هر کسی یه چیزی میگه

دایی: بالاخره خدا جای حق نشسته

خاله زهره: ولی اینجور که معلومه کشته شده  
 زن عمو: چی میگی زهره جون معلوم نیست این بار چه نقشه ای کشیده بود که  
 این بلا سرش اومد  
 با خشم راه رفته رو برمیگردم... هیچکس حواسش به من نیست  
 عمه شهره: الله و اعلم  
 عمو: هر چند خیلی به این خونواده ظلم کرد ولی خدا خودش به بدترین شکل  
 ممکن مجازاتش کرد  
 زن عمو: از این حرص میگیره که تا لحظه ی مرگش هم دست بردار نبود  
 مامان: فرشته جون خدا رو شکر سروشم بهتر از اون گیرش اومد... بهتره  
 حرف از گذشته ها نزنیم  
 مامان رو میبینم که به سمت آلاگل میره و به آرومی ب\*غ\*ش میکنه  
 زن عمو با حرص میگه: بله... اما اینجور که معلومه سروش علاقه چندانی هم  
 به آلاگل نداره... نکنه هنوز ترنم رو دوست داره  
 چقدر از این زن متنفرم...  
 با خشم میگم: اونش به جنابعالی ربطی نداره  
 تازه همه متوجه ی من میشن  
 بابا: سروش  
 با داد میگم: ادامه بدین... تعارف نکنید... همینجور پشا سر مرده حرف بزنید  
 زن عمو: چته سروش... مثلا من بزرگتر هستم... بخاطر اون د.....  
 با فریاد میگم: شما حق ندارین به ترنم توهین کنید



پوزخندی میزنه و میگه: چشم و دل آلاگل روشن

مامان: سروش مادر این حرفا چیه که میزنی؟

با پوزخند میگم: این منم که باید بیرسم این بازی مسخره چیه که راه انداختین... ترنم بیگ\*ن\*ا\*ه کشته شده... با حرفایی که من اونجا شنیدم میتونم به جرات بگم ترنم اصلا گ\*ن\*ا\*هی مرتکب نشده... اونوقت شماها دور هم جمع شدین و از کسی بد میگین که حتی بین تون نیست تا از خودش دفاع کنه

خاله زهره: خاله جان... فرشته جون قصد بدی نداشت

- بله کاملاً پیداست

با جدیت ادامه میدم: خوشم نیامد کسی در مورد زندگی خصوصی من نظر بده... من احتیاجی به دلسوزی شماها ندارم... بهتره حد خودتون رو بدونید  
عمو با اخمهایی در هم میگه: سروش زن عموت منظور بدی نداشت... اون از روی خیرخواهی این حرفا رو زد

زهرخندی تحویلش میدم

-من از شماها خیر نمیخوام فقط به من شر نرسونید همین برام کافیه

بابا: سروش این چه طرز حرف زدن با عمو و زن عموته

میخوام چیزی بگم که سیاوش اجازه نمیده و میگه: سروش هنوز حالش کاملاً خوب نشده... یه خورده عصبیه

بعد هم بدون اینکه اجازه ی حرف زدن بهم بده بازوم رو میگیره و من رو از

سالن دور میکنه

بعد از اینکه کاملاً از سالن دور شدیم به آرومی میگه: سروش میدونم وضع روحی و جسمیت خوب نیست ولی دلیل نمیشه که به بقیه توهین کنی بغض بدی تو گلوم میشینه... خودم رو بین خونواده ی خودم غریب احساس میکنم... همه شون بی تفاوتند... بی تفاوت به مرگ کسی که روزی جزئی از این خونواده بود

-جالبه... واقعا جالبه... اونا دارن به عشقم توهین میکنند و انتظار داری من هیچی نگم

سیاوش: سروش خودت هم میدونی که هیچکس از ترنم خوب نمیشه  
-اون برای زمانی بود که فکر میکردم ترنم گ\*ن\*ا\*هکاره... الان همه چیز فرق میکنه... الان که تا حدی یقین دارم ترنم بیگ\*ن\*ا\*ه نمیتونم اجازه بدم ازش بد بگن... تمام این سالها سکوت کردم چون فکر میکردم گ\*ن\*ا\*هکاره سیاوش: سروش چرا نمیخوای باور کنی... ترنمی دیگه وجود نداره... ترنم رفته... واسه همیشه ی همیشه رفته.. سعی کن این رو بفهمی... چه بی گ\*ن\*ا\*ه... چه گ\*ن\*ا\*هکاره... الان دیگه چه فرقی میکنه؟

با ناباوری بهش خیره میشم

باورم نمیشه... باورم نمیشه سیاوش جلوم واسته و این حرفا رو بهم بزنه

با صدایی که لرزش در ان کاملاً پیداست میگم: به چه قیمتی؟

با تعجب نگام میکنه

-میگم به چه قیمتی جونش رو از دست داد؟

...

سکوتش برام تلخ ترین از هر جوابیه

-هان؟... چیه؟... نمیدونی؟... حق هم داری ندونی؟... ولی بذار من بهت

بگم ترنم من به خاطر پاکیش مرد... به خاطر بیگ\*ن\*ا\*هیش... به خاطر

وفاداریش... به خاطر مهربونیش

اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

سیاوش: سروش باور کن درکت میکنم

زهرخندی میزنم

-حرفای مسخره نزن سیاوش... تو آگه درکم میکردی من رو با این حال و روز

توی این جهنم نمیآوردی... من و ترنم هیچوقت برات مهم نبودیم... تو فقط و

فقط به ترانه فکر میکردی... به ترانه و خودت... به آینده تون... حتی بعد از

مرگ ترانه هم فقط به خودتون فکر میکردی

سیاوش: این حرفا چیه میزنی؟ دیوونه شدی؟... همونقدر که ترانه برای من

عزیز بود تو هم برام عزیز بودی... تو داداشم بودی... من تمام این سالها

نگرانت بودم... هنوز هم نگرانت هستم... باور کن من بیشتر از همه درکت

میکنم...

اشک تو چشمام جمع میشن

-نه سیاوش تو درکم نمیکنی... هیچ کدومتون درکم نمیکنید... میدونی اون

روز منصور بهم چی گفت... جمله اش دقیق یادمه... جمله ای که من رو از

خواب سنگینی که بهش دچار بودم بیدار کرد... منصور بهم گفت: مگه اون

روز وقتی برادرم به ترنم و خواهرش التماس میکرد کسی حرف دل برادرم

رو شنید... میدونی این یعنی چی؟... یعنی اینکه ترنم همیشه طرف تو بوده...

یعنی اینکه اون نمیخواست رابطه تون رو بهم بزنه... یعنی اینکه همه ی اون مدارکا میتونه دروغ باشه... یعنی اینکه منه احمق تمام اون چهار سال به حرفایی دل بستم که همه شون دروغ محض بودن... تو چطوری میتونی درکم کنی در صورتی که حتی به بیگ\*ن\*ا\*هی ترنم هم ایمان نداری.. برای ددرک من باید ترنم رو درک کنی ولی تو هیچوقت به ترنم فکر نکردی

سیاوش: سروش باور کن من هیچوقت هیچ پدرکشتگی ای با ترنم نداشتم من اون رو مثل سها دوست داشتم

-نه سیاوش... اگه اون رو مثله سها دوست داشتی اونقدر زود بهش شک نمیکردی... فرق من و تو اینه که من حداقل اشتباهات خودم رو قبول دارم ولی تو همین الان هم نمیخواهی باور کنی که اشتباه کردی  
سیاوش: آخ....

با اخم وسط حرفش میپرمو میگم: ازت انتظاری ندارم... میدونی سیاوش دونه دونه دارم به حرفای ترنم میرسم... حالا معنی خیلی چیزارو میفهمم... حالا میفهمم باور نکردن یعنی چی... انتظار نداشتن یعنی چی... اشک ریختن و سیلی خوردن یعنی چی... من همین امروز بریدم ولی اون دختر ۴ سال تموم حرف شنید و باز هم زندگی کرد... حالا منظورش رو از این جمله که من خیلی شبا مرگ خودم رو از خدا خواستم میفهمم

سیاوش با چشمهایی که غم توشون موج میزنه میگه: سروش من نمیخواستم ناراحتت کنم

-برام مهم نیست چی میخواستی خوشم نمیاد دیگران در مورد زندگی خصوصی من بحث کنن...قبلا هم بهشون تذکر داده بودم  
سیاوش: همه ی خانواده صلاحت رو میخوان... باور کن همه مون دوستت داریم

-خودت هم خوب میدونی زن عمو همیشه از ترنم متنفر بود چون من ترنم رو به اون دختر لوس و نرش ترجیح دادم... بعد از ترنم هم هر کاری کرد باز هم به سمت دخترش جذب نشدم واسه ی همین حالا سعی میکنه از ترنم بد بگه و آلاگل رو هم به جون من بندازه

سیاوش: بالاخره اونا مهمون ما هستن... ما حق نداریم یه اونا توهین کنیم

-مهمون هستن که هستن دلیل همیشه به عشق من توهین کنند  
سیاوش: سروش ایکاش برای یه بار هم که شده به آلاگل فکر میکردی... به جای اینکه به فکر احساسات آلاگل باشی از این ناراحتی که آلاگل به جونت بیفته... برای توهینی که به ترنم میشه دعوا راه میندازی ولی برای دفاع از آلاگل هیچی نمیگی... م

با عصبانیت به یقه ی لباسش چنگ میزنمو میگم: سیاوش کاری نکن عصبانی بشم... بعد از این همه حرف زدن دوباره چرت و پرت تحویل من نده... ترنم برای من واسه ی همیشه زنده هست... من نسبت به آلاگل هیچ احساسی ندارم از اول هم بهش گفتم... خودش قبول کرد پس باید پای همه چیز واسه سیاوش آهی میکشه... بعد هم خیلی آروم یقه ی لباسش رو از چنگ من خارج میکنه و میگه: خیلی خودخواه شدی سروش... خیلی

بی حوصله می‌گم: می‌خوام برم استراحت کنم... فقط نذار این دختره دور و بر

من پیدا بشه

سیاوش: ســـروش

-هان..

سیاوش: این مسخره بازی چیه در میاری؟... من در مورد ترنم قضاوت نمیکنم

اما حالا آلا گل نامزده... خودت که میدونی مامان و بابا چقدر آلا گل رو

دوست دارن؟

- با اون همه قضاوتی که من و تو و بقیه کردیم دیگه قضاوت دیگه ای هم

مونده که بخوای بکنی

سیاوش: آلا.....

با داد می‌گم: سیاوش چرا درکم نمیکنی... تو که خودت داغدیده ای... تو که

برادرمی... تو که همیشه کنارم بودی... پس چرا الان درکم نمیکنی... درسته

ازت انتظار چندانی ندارم... ولی به عنوان کسی که روزی عشقش رو جلوی

چشم‌ماش از دست داده درکم کن... همه ی احساسم بهم می‌گه ترنم

بیگ\*ن\*ا\*ه... دلم داره آتیش میگیره... اونوقت اون زن عموی خیرخواه بنده

میاد می‌گه ترنم بالاخره تاوانش رو پس داده... جلوی من به عشقم توهین میکنه

اونوقت جناب‌عالی هم از آلا گل جانبداری میکنی... اونوقت اون آلا گل هم

ثانیه به ثانیه رو اعصابم پیاده روی میکنه و خودش رو آویزون من میکنه... من

الان به آرامش نیاز دارم... من دلم تنهایی میخواد... می‌خوام برم یه گوشه

بشینمو ببینم چه خاکی باید رو سرم بریزم؟... من هنوز هم مرگ ترنم رو  
توتونستم باور کنم

سیاوش: اونا فقط یه چیز کلی در مورد ترنم میدونند... بهشون حق بده  
-نمیتونم سیاوش... نمیتونم... دیگه نمیتونم به کسی حق بدم... خوده تو که از  
جزئیات ماجرا خبر داری چه کاری برام کردی؟... الان که فکر میکنم میبینم  
ترنم خیلی صبور بود... حرف میخورد و دم نمیزد... اشک میریخت و لبخند  
میزد... کتک میخورد و با چشماش بیگ\*ن\*ا\*هی رو فریاد میزد... من نمیتونم  
سیاوش... من نمیتونم مثل ترنم باشم... نمیتونم... امروز که همه ی وجودم  
بیگ\*ن\*ا\*هی ترنم رو فریاد میزنه دیگه نمیتونم ساکت بشینم  
سیاوش آهی میکشه و هیچی نمیگه

-آخ سیاوش.. ایکاش درکم میکردی... ایکاش میفهمیدی چی میگم... من  
مطمئنم الان اون منصور نکبت یه جایی توی این این کشور زیر این آسمون  
واستاده من رو به تمسخر گرفته... من نمیتونم ساده بگذرم... من میخوام به  
همه ی آدمایی که الان توی اون سالن نشستن ثابت کنم عشقم بیگ\*ن\*ا\*ه  
بوده... بفهم سیاوش... واسه یه بار هم که شده بفهم

سیاوش: سروش

سرم بدجور درد میکنه بی توجه به سیاوش از کنارش میگذرمو ازش دور  
میشمو میگم: امشب برای شام بیدارم نکن... حوصله ی این جمع و اون دختره  
ی کنه رو ندارم

بدون اینکه منتظر جوابی از جانب سیاوش باشم به سمت اتاقم حرکت  
میکنم... با عصبانیت در رو باز میکنم و وارد اتاق میشم... در رو محکم

میبندم و به سمت تخت میرم... حتی حوصله ی عوض کردن لباسای کثیفم رو هم ندارم... خودم رو روی تخت پرت میکنم و با ناراحتی به سقف اتاقم خیره میزنم

خسته ام... خیلی زیاد... حوصله ی هیچکس رو ندارم... سر و صدای مهمونا اذیتم میکنه... دوست دارم همه شون رو خفه کنم... نباید اینجا میومدم باید به آپارتمان خودم میرفتم

بعد از جدایی از ترنم به آپارتمان نقلی خریدمو از خونوادم جدا شدم... بعضی مواقع بهشون سر میزنم یا پیششون میمونم اما برای زندگی حوصله ی جمع و شلوغی رو ندارم... مادرم همیشه ترنم نفرین میکرد... همیشه میگفت ترنم باعث شده یکی از پسران اسیر دیار غربت بشه و اون یکی هم دل از خونوادش بکنه و تنها زندگی کنه... بهش حق میدم به آلاگل وابسته بشه... چون با اینکه من زیاد اینجا نیام اما آلاگل اکثرا اینجا ست... ولی بهش حق نمیدم الان که بیگ\*ن\*ا\*هی ترنم تا حد زیادی برام ثابت شده ست در برابر توهین بقیه نسبت به ترنم بی تفاوت باشه... ناسلامتی یه روز اون رو مثل دخترش میدونست

پوزخندی رو لبم میشینه

زمرمه وار میگم: مادر جون هم ترنم رو دختر خودش میدونست... وقتی مادر جون بعد از اون همه سال قید ترنم روزد تو انتظار داری مادر تو برای ترنم دل بسوزونه



از سردرد کلافه ام... با حرص روی تخت میشینم و سرمو بین دستام میگیرم...  
 نمیدونم چقدر توی اون حالت نشسته بودم که با صدای در به خودم میام  
 -لعنتی خوبه به سیاوش گفتم امشب حوصله ی هیچکس رو ندارم.. این دیگه  
 کیه؟

روی تختم دراز میکشم و جوابی نمیدم  
 دوباره چند ضربه به در میخورم... بعد از چند لحظه صدای آلاگل بلند میشه  
 آلاگل: عزیزم خوابیدی؟

با حرص مشتیی به تخت میزنم... جوابش رو نمیدم تا خودش خسته بشه و  
 بره... باز خوبه یاد گرفته در بزنه... قبلا که همونجور بدون در زدن وارد اتاق  
 میشد... اصلا هم براش مهم نبود شاید طرف تو اتاقش ل\*خ\*ت باشه... مثله  
 اینکه دعوی آخرم کارساز بود... از بعضی از رفتاراش متنفرم.. وقتی به  
 وسایلام دست میزنه... وقتی میاد شرکتو بدون هماهنگی با منشی تو اتاقم  
 میاد... وقتی قهر میکنه و انتظار داره برم نازش رو بکشم... من در تمام مدتی  
 که با ترنم بودم از این کارا نکردم بعد این خانم انتظار داره براش از این غلطا  
 کنم...

با یادآوری ترنم آهی میکشم  
 شاید انتظارام بالا رفته... همیشه رفتاری آلاگل رو با ترنم مقایسه میکنم و  
 ازش انتظار دارم مثله ترنم رفتار کنه... سیاوش همیشه میگه آلاگل قراره زنت  
 بشه مسئله ای نیست به وسایلات دست بزنه یا بدون اجازه تو اتاقت بیاد ولی  
 من تو کتم نمیره... شاید چون ترنم هیچوقت از این کارا نمیکرد...

با صدای باز شدن در از فکر بیرون میام

زیر لب زمزمه میکنم: نه مثله اینکه این دختره نمیخواد ادم بشه  
 آروم سرش رو داخل میاره و با دیدن چشمهای باز من با خجالت میگه: در زدم  
 ولی جواب ندادی وا.....

چنان با خشم نگاه میکنم که حرف تو دهنش میمونه  
 با عصبانیت از روی تخت بلند میشم... آلاگل با یه لیوان اب پرتغال با  
 ناراحتی وارد اتاق میشه و در رو به آرومی پشت سرش میننده  
 با حرص میگم: وقتی جواب نمیدم یعنی حوصله ندارم  
 با لحن غمگینی میگه: مامان سارا گفت برات آب پرتغال بیارم  
 پوزخندی میزنم

-حالا که آوردی بذار رو میز شرت رو کم کن  
 دوباره اشکاش روون میشن

با داد میگم: آلاگل گم شو بیرون... من الان حوصله ی خودم رو ندارم تو باز  
 اومدی گریه و زاری برای من راه انداختی

با غصه به سمت میزم میره و آب پرتغال رو روی میز میاره  
 بعد با چشمهای غمگینش بهم خیره میشه و با بغض میگه: خیلی بدی سروش  
 نمیدونم چرا اینقدر از سنگ شدم... حس میکنم با وارد کردن آلاگل به زندگیم  
 بدجور ترنم رو عذاب دادم... دلم میخواد همه ی حرصم رو سر یه نفر خالی  
 کنم و چه کسی بهتر از آلاگل

-مجبور نیستی تحمل کنی... از اول هم بهت گفتم من همین هستم... خودت  
 قبول کردی... بهت گفتم فقط و فقط به اصرار خونوادم اومدم

آلاگل: ولی قرار نبود شخصیتم روزی سوال ببری... تو روزی هزار بار من خرد میکنی... جلوی خونودات یه طرفداری از من نکردی... زن عموت میگه سروش علاقه چندانی به آلاگل نداره اونوقت تو به جای اینکه حرفش رو تکذیب کنی از ترنم طرفداری میکنی... از کسی که یه روزی بهت خ\*ی\*ن\*ت\* کرد و الان هم مرده و زیر.....

با خشمم به طرفش میرم چنان سیلی محکمی بهش میزنم که حرف زدن از یادش میره

بهت زده بهم خیره میشه

-یادت باشه بهت حق نمیدم در مورد ترنم بد بگی

با چشمای اشکیش تو چشمام زل میزنه... خدایا یکاش زودتر گورش رو گم کنه... میترسم یه بلایی سرش بیارم... با حرص چنگی به موهام میزنم سعی میکنم یه خورده ملایمتر حرف بزنم... نمیخواستم بهش سیلی بزنم... قتی در مورد ترنم بد گفتم کنترام رو از دست دادم

- آلاگل بهتره ببری... الان شرای.....

وسط حرفم میپره و با داد میگه: ازت متنفرم... خیلی خیلی خودخواهی... حیف من که همه ی عشقم رو به پای تو میریزم فکر کردی نفهمیدم رفتی سر خاک ترنم... یعنی تا این حد من رو احمق فرض کردی... حال من ازت بهم میخ.....

با عصبانیت لیوان آب پرتغال رو از روی میز برمیدارم و به سمت دیوار پرت میکنم... لیوان هزار تیکه میشه و آلاگل هم حرف زدن رو از یاد میبره

بلندتر از اون فریاد میزنم: به جهنم... به جهنم که ازم متنفری... فقط از این

اتاق گمشو بیرون

بعد از هر دعوا خانم میگه از من متنفره ولی بعد از یه مدت دوباره برمیگرده و

عذابم میده

تو همین موقع در اتاق به شدت باز می شه.. اشکان و سیاوش و بابا با نگرانی

وارد اتاق میشن و با دیدن اثر انگشتهای من روی صورت آلاگل و لیوان خرد

شکسته شده همه چیز دستگیرشون میشه

بابا با عصبانیت میگه: سروش هیچ معلوم.....

منتظر ادامه ی حرفاش نمیشم... به سوئیچ ماشینم که روی میز مه چنگ

میزنمو بدون توجه به مهمونهایی که جلوی در اتاق جمع شدن از اتاق خارج

میشم...

شانس آوردم آخرین باری که او مدم اینجا ماشینم رو اینجا گذاشتم وگرنه

معلوم نبود الان باید چیکار بکنم... اون یکی ماشین هم که کلا گم و گور

شد...

صدای گریه های سها و مامان بدجور رو اعصابمه... فریادهای بابا هم

اعصابم رو تحریک کرده... با قدمهای بلند خودم رو به ماشین میرسونمو

پشت فرمون میشینم... در رو با ریموت باز میکنم و بدون توجه به اشکان و

سیاوش که به سمت من میان ماشین رو روشن میکنم... بعد از مکثی چند

ثانیه ای ماشین رو به حرکت در میارم و به سرعت از خونه خارج میشم

برام مهم نیست کجا میرم... چرا میرم... فقط دلم میخواد از این خونه و از  
آدماش دور بشم... بعد از ده دقیقه چرخیدن بی هدف توی خیابونا ماشینم رو  
یه گوشه پارک میکنم و سرم رو روی فرمون میدارم... چشمام رو میندوسم

میکنم آرام باشم

ترنم: سروش

-هوم؟

ترنم: سروش

-چیه؟

ترنم: شد یه بار من صدات کنم بگی جونم خانمی؟ بگو قربونت برم

-کمتر واسه ی خودت نوشابه باز کن... حرفت رو بزن

ترنم: اه... اه... مرد هم اینقدر بی احساس

-برو بابا

ترنم: حیف که دوستت دارم وگرنه.....

-وگرنه چی؟

ترنم: وگرنه تا ده دقیقه باهات حرف نمیزدم

-واقعا؟

ترنم: اوهوم

-جان من دوستم نداشته باش

ترنم: سروش

-مگه دروغ میگم... سرم رو خوردی... از وقتی تو ماشین نشستیم یکسره داری حرف میزنی... به گوشای من استراحت نمیدی لااقل به اون فک خودت  
یه استراحتی بده

ترنم: سرروش

-باشه بابا بنده غلط کردم شما به ادامه ی فک زدنتون بپردازین

ترنم: ساکت... اگه نمیگفتی هم خودم میدونستم

-اونوقت چی رو؟

ترنم: که غلط کردی

-ترنم

ترنم: چیه بابا... خوبه خودت هم قبول داری

-باز من بهت رو دادم پررو شدی

سرم رو از روی فرمون برمیدارم و چشمم رو به آرومی باز میکنم

-خانمی خیلی دلتنگتم... هنوز هم باورم نمیشه واسه ی همیشه رفته باشی

۴ سال با نبودنش انس گرفتم... اما دلتنگیهایم رو با دیدارهای دورادور برطرف  
میکردم

زمزمه وار میگم: الان چه جوری دلتنگیهایم رو برطرف کنم... با دیدن سنگ

قبری که بیشتر داغ دلم رو تازه میکنه؟ یا با خاطرات گذشته که بیشتر از همیشه  
دلتنگم میکنه؟

نگاهم رو به بیرون میدوزم... بارون به شدت میباره

لبخند تلخی رو لبام میشینه

ترنم: سروش همیشه بریم قدم بزنینم؟

-نه

ترنم: سروشی

-راه نداره... پس اصرار بیخود نکن

ترنم: موش موشیه من

-ترنم هزار بار گفتم اینجوری صدام نکن

ترنم: چرا موش موشی؟

-ترنم

ترنم: جونم اقا موشه... زیاد شیطونی نکن میگم پیشی بیاد تو رو بخوره ها

-از دست تو

ترنم: آقایی به چیز بگم؟

-مثلا داری اجازه میگیری؟

ترنم: اوهوم

-من که چه اجازه بدم چه اجازه ندم بالاخره کار خودت رو میکنی بگو ببینم

چی میخوای بگی

ترنم: میخوام بگم بریم زیر بارون قدم بزنینم

-ترنم

ترنم: جونم

-وای وای وای... امان از دست تو... میگم نه... سرما میخوری... آخرین بار

یادت نیست چی شد؟

ترنم: نه مگه چی شد؟

-ترنم یه کاری نکن عصبانی بشما

ترنم: آقایی

-خر نمیشم... اصرار بیخود نکن

با ضربه هایی که به شیشه ی ماشین میخوره به خودم میام

با دیدن مامور شیشه رو پایین میکشم

-سلام اقا... مشکلی پیش اومده

مامور: سلام... اینجا پارک ممنوعه... حرکت کنید

با کلافگی سری تکون میدموزیر لب باشه ای روزمزمه میکنم

ماشین رو روشن میکنم اون رو به حرکت در میارم... نمیدونم کجا برم..

چیکار کنم... حوصله ی هیچکس رو ندارم... حتی حوصله ی آپارتمان خودم

رو هم ندارم... میدونم همینکه پام به آپارتمان برسه همه ی خونوادم به اونجا

هجوم میارن

پام رو روی پدال گاز میدارم و با بیشترین سرعت مسیر خارج از شهر رو در

پیش میگیرم

میخوام دور بشم... از این شهر... از این آدما... از این خاطره ها... از همه

چیز و از همه کس.... فقط میخوام دور بشم

فصل بیستم

یه هفته از اون روز که بدترین خبر عمرم رو شنیدم میگذره... ثانیه ثانیه ی این

هفته به اندازه ی قرنی برای من گذشت... میخواستم تنها باشم تا آرومتر بشم

اما این تنهایی هم هیچ بهبودی در حال و روز خرابم نداشت... دارم



برمیگردم... خیر سرم بعد از اینکه خودم رو با کلی داد و فریاد خالی کردم به شمال رفتم تا آرام بشم اما نه تنها آرام نشدم بلکه بیشتر خاطره های گذشته تو ذهنم زنده شدن... انگار بدون ترنم دیگه آرامشی هم وجود نداره... تو این هفته نه با خونوادم تماسی گرفتم نه بهشون اطلاع دادم کجا هستم... حوصله ی دلسوزی و نصیحت رو نداشتم...

دلتنگم... فقط دلم ترنم رو میخواد... چقدر عجیبه که بعد از گذشت دو هفته هیچ چیز درست نشده... به ای اینکه یه خورده آرام بشم حالم بدتر هم شده نمیدونم برگشتم چچقدر طول کشید... فقط وقتی به خودم اومدم دوباره خودم رو تو این شهر دیدم... تو این شهر دودگرفته که پر شده از خاطرات کسی که دیگه نیست... ترجیح میدم به آپارتمان خودم برم تازه یاد کلید میفتم... اخمام تو هم میره

یکی از کلید های آپارتمان تو جیبم بود که اون ع\*و\*ض\* یا جیبم رو خالی کردن یکی هم تو خونه ی پدریم....

لبخندی رو لبم میشینه

-نه... تو خونه ی پدریم نبود... تو شرکت بود... روز آخر که کلید رو تو خونه جا گذاشته بودم مجبور شدم برم خونه ی پدریم بعد هم چون حوصله ی رانندگی نداشتم کلید خونه رو برداشتم و سیاوش من رو به خونه رسوند... هم ماشین تو خونه ی بابا موند هم کلید تو دست من موند که من هم اون رو توی شرکت گذاشتم... با یاد آوری شرکت و اتفاقی که در نزدیکی شرکت برای ترنم افتاد لبخند رو لبم خشک میشه... دوباره ته دلم پر از غصه میشه... با ناراحتی

ماشین رو به سمت شرکت میروم و بی توجه به اطراف به خاطرات گذشته فکر میکنم

بعد از نیم ساعت با همون حال و روز خراب به شرکت میرسم... ماشین رو به گوشه پارک میکنم از ماشین پیاده میشم... با دلی پر از حسرت و افسوس به سمت شرکتی حرکت میکنم که یه روز ترنم رو مجبور به کار کردن در اون کردم... گذشته ای که فقط و فقط آزارم میده...

آهی میکشمو نگاهی به اطراف میندازم... این خیابون، این پیاده رو، این شرکت، همه و همه من رو یاد ترنم میندازن... ترنمی که میخوام باور کنم نیست ولی هنوز ته دلم میگم شاید باشه... شاید دروغ باشه... شاید اون قبر ترنم نباشه

چقدر سخته واقعیت رو با چشمت ببینی ولی باز انکارش کنی و سخت تر از انکار اینه که ته دلت بدونی همه چیز واقعیه... بدونی انکار فایده نداره... بدونی عشقت رفته... بدونی همه چیز تموم شده... بدونی همه ی دنیات به آخر رسیده... آخ که چه سخته بودن در عین نبودن... ایکاش بود... حداقل ایکاش بود تا من در به در دنبالش میگشتم... در اون صورت حداقل امید به زنده بودنش داشتم اما الان چی؟..... الان هیچ امیدی ندارم... هیچی... تا عمر دارم باید با خاطره هاش سرکنم... با خاطره هایی که بعد از ۴ سال هنوز کمرنگ نشدن

با رسیدن به آسانسور با کاغذی که روی آسانسور چسبیده شده مواجه میشم... «خراب است»

-لعنتی... این آسانسور لعنتی هم که همیشه خرابه  
 با حرص لگدی به در آسانسور میزنمو راه پله ها رو در پیش میگیرم  
 با رسیدن به طبقه ی موردنظر به سمت اتاق منشی حرکت میکنم... حوصله ی  
 این شرکت و خاطراتش رو ندارم... فقط میخوام کلید رو بردارم برم... با اینکه  
 موندگاری ترنم در این شرکت فقط دو روز بود ولی تحمل این شرکت رو بدون  
 ترنم ندارم... با چند گام بلند خودم رو به اتاق میرسونمو به شدت در رو باز  
 میکنم...

منشی بیچاره با ترس سرش رو بالا میاره و با دیدن من بهت زده بهم خیره  
 میشه... هر چند بدبخت حق داره... کی فکرش رو میکرد من، سروش راستین  
 یه روز با این ریخت و قیافه تو شرکت خودم راه برم... با لباسهایی که توی یه  
 هفته عوض نشده... با صورتی اصلاح نشده... با موهایی بهم ریخته... واقعا  
 کی فکرش رو میکرد که یه روز به این فلاکت بیفتمو اصلا هم برام مهم نباشه  
 که دیگران در مورد من چه فکری کنند...

با اعصابی داغون میگم: چیه آدم ندیدی؟

میدونم از لحن حرف زدتم متعجبم

تازه به خود میداد از جاش بلند میشه.. خبر داره نباید عصبیم بکنه... در حالت  
 عادی که عصبانی بشم کسی حریفم نمیشه چه برسه به الان که دیگه هیچی  
 حالیم نیست

با ترس میگه: ببخشید آقای راستین فکر نمیکردم امروز به شرکت سر بزنید  
 همونجور که با بی حوصلگی نگاهی به ساعت شرکت میندازم میگم: نکنه  
 باید برای او مدن به شرکت خودم هم از جنابعالی اجازه بگیرم

... ساعت شش و نیمه...

نگام رو از ساعت میگیرم... بیچاره از این همه بدخلقی من کپ کرده  
منشی: نه... نه آقای راستین من قصد جسارت نداشتم راستش آقای سعادت  
گفته بودن یه ماهی باید استراحت کنید

اخمام تو هم میره

با دیدن اخم من حرف تو دهنش میمونه

- اشکان کی اینجا اومد؟

منشی: این روزا که شما نبودین با آقا سیاوش میومدن و به کارای عقب افتاده  
رسیدگی میکردن... البته یه هفته ای هست که پیدا شون نیست هم اومدن شب  
آخر آقا سیاوش تماس گرفتن که مشکلی پیش اومده واسه ی همین زودتر از  
همیشه برگشتن... چند تا از کارای نیمه تمم رو هم دادن من انجام ب.....

پس اشکان به کارای شرکت میرسید... سری تکون میدمو بی حوصله میپریم  
وسط حرفش

- میتونی بری... همیشه راس ساعت ۶ کار رو تعطیل کن... خوشم نیاد بیشتر  
از ۶ کسی تو شرکت باشه

منشی: چشم

نگامو ازش میگیرمو به سمت اتاقم میرم

منشی: ببخشید آقای راستین؟

با حرص به طرفش میچرخمو منتظر نگاهش میکنم

منشی: آقایی براتون یه جعبه آورده بودن

متعجب نگاش میکنم و میگم: کی؟

منشی: نمیدونم... هر چی پرسیدم جواب ندادن... گفتن خودتون میدونید

جعبه از طرف کیه؟

-جعبه کجاست؟

منشی: روی میزتون گذاشتم

سری تکون میدمو با سرعت خودم رو به در اتاقم میرسونم

یعنی کار کی میتونه باشه

در رو باز میکنم وارد اتاقم میشم... با دیدن یه جعبه ی بزرگ روی میزم بیشتر

تو فکر میرم... اصلا فراموش کردم واسه ی چی به شرکت اومدم... در رو

پشت سرم مبیندمو از داخل قفلش میکنم

خودم رو به میز میرسونم با دیدن نوشته ی روی جعبه سرجام خشکم میزنه

-ترنم

دیدي آنرا که تو خواندی به جهان یار ترین، سیـنه را ساختی از عشقش سر

شارترین، آنکه می گفت منم بهر تو غمخوار ترین، چه دل آزار شد آخر، چه

دل آزار ترین . . .

دستام مشت میشه... خط ترنمه... شک ندارم... گوشه ی جعبه با خط ریزی

نوشته شده

این روزها ساکت که بمانی، می رود به حساب جواب نداشتنت، عمرا اگر

بفهمند داری جان میکنی، تا احترامشان را نگه داری . . . .

بغض بدی تو گلوم میشینه... دستای لرزونم رو به سمت جعبه میبرمو سرش

رو باز میکنم... با دیدن محتویات داخل جعبه آه از نهادم بلند میشه

باورم همیشه... تمام اون هدیه ها... تمام اون خاطرات... تمام اون یادگاریها  
داخل جعبه باشن...

حالم افتضاحه... دستم رو به میز میگیرم تا پخش زمین نشم... تا نیفتم... تا از  
این بیشتر خرد نشم... تک تک اون لحظه ها جلوی چشمم جون میگیرن  
هدیه دادنها... هدیه گرفتنها... قرارهای روزانه... حرف زدنها... شبانه...  
دعواهای هفتگی... آشتی های ثانیه ای...

منی که ادعای عاشقی میکردم همه ی یادگاریهای مربوط به ترنم رو دور ریخته  
بودم ولی ترنمی که از نظر همه خائن بود تمام یادگاریهای من رو حفظ کرده  
بود... خاطرات اون روزا رو تا آخرین لحظه برای خودش زنده نگه داشت... به  
سختی جعبه رو بر میدارم... اون رو روی زمین میذارم خودم هم روی زمین  
میشینمو به میز تکیه میدم... به تک تک یادگاریها زل میزنم و صدای شکستن  
قلبم رو بیشتر و بیشتر میشنوم

چقدر هوای این اتاق سنگین به نظر میرسه  
چشمم به آخرین یادگاری میفته... آخرین چیزی که براش خریده بودم...  
دفترچه ی کوچولویی که گوشه ی جعبه افتاده دلم رو به درد میاره... اون  
روزای دور چقدر نزدیک به نظر میرسن...

صدای ترنم تو گوشم میپیچه  
ترنم: سروش... سروش... سروش... اونجا رو نگاه کن  
سروش: دیگه چی میخوای خانم خانما؟... اومدی خرید عید کنی یا کل بازار  
رو جمع کنی و با خودت به خونه ببری

ترنم: آقایی این یکی دیگه آخرشه

- تو آگه بیای تو خونه زندگیه من، دو روزه ورشکست میشم

ترنم: چشمم روشن... خونه ی تو کجا بود... باید بگی خونه ی ما

سروش: باشه بابا... چرا چشمات رو اونجوری میکنی خونه ی ما... خوبه؟...

ترنم: اوهوم

- تا یه چیز دیگه هم بهت بدهکار نشدم بگو دیگه چی میخوای؟

ترنم: سروشی ساکت باش و مثله یه شوهر خوب برو اون دفترچه کوچولو رو

که کنار اون مدارنگیه برام بخر

سروش: ترنم... مگه بچه ای؟

ترنم: سروش

دستم رو به سمت دفترچه دراز میکنم... به آرومی دفترچه رو برمیدارم و به

جلدش خیره میشم

با دیدن نوشته ها لبخند تلخی رو لبم میشینه

ترنم: سروش

- هوم

ترنم: بیا از این به بعد یه کارقشنگ انجام بدیم

- وای ترنم بیخیال من شو... من نیستم

ترنم: من که هنوز نگفتم

- میشناسمت دیگه... باز هم میخوای یکی از اون کارای مسخره رو شروع کنی

من بدبخت رو هم مجبور کنی باهات همکاری کنم

ترنم: سروش باز شروع کردی؟ یه کار نکن باهات قهر کنم تا ده دقیقه هم

باهات حرف نزنم

-دیوونه

ترنم: نه مثله اینکه خوشت اومد حالا که اینطور ش.....

-بابا من بگم غلط کردم تو راضی میشی؟

ترنم: بذار یه خورده فکر کنم؟

-ترنم

ترنم: چیه؟ وقتی داری اذیتم میکنی باید فکر اینجهاش هم باشی

-خیلی پرووی ترنم... خیلی

ترنم: به پای شما که نمیرسم

-حرفتو میگی یا برم؟

ترنم: از بس حرف زدی یادم رفت

-خوب خدا رو شکر... مثل اینکه قسمت نبود امروز گرفتار.....

ترنم: سروش

-چته بچه؟ سخته کردم

ترنم: یادم اومد

-شانس ندارم که... بگو ببینم باز چه خوابی برام دیدی؟

ترنم: بین سروش....

-دارم میبینم

ترنم: سروش



-هوم؟

ترنم: نپر وسط حرفم

-انگار داره چی میگه ها... زودتر بگو دیرم شد

ترنم: بی ذوق... اصلا بهت نمیگم

-ای بابا.. ترنم بگو خودمو خودت رو خلاص کن دیگه

ترنم: باشه حالا که زیاد اصرار میکنی دلت رو نمیشکنمو میگم میخواستم بگم از این به بعد اس ام اسای قشنگی که بهمون میرسه و تو این دفترچه یادداشت کنیم ولی از اونجایی که اذیتم کردی تصمیم گرفتم خودم تنهایی این کار رو انجام بدم

-چه بهتر... من هم میرم به کار و زندگیم میرسم

ترنم: سـروش خیلی بدی... الان باید منت کشی کنی

-مگه دیوونه ام... تازه اینجوری به نفع من هست

دفترچه رو باز میکنمو به صفحه ی اولش خیره میشم...

قطره های خشک شده اشک بر روی صفحه نشون از گریه های ترنم داره...

با بغض شروع به خوندن میکنم:

« سکوت و خلوت و بغض شبانه

چه دلگیر است بی تو حجم خانه

تو رفتی و دلی دارم که هر دم

برای گریه می گیرد بهانه»

دفترچه رو میندم... تحمل خوندن ندارم... عجیب دلتنگشم... به میز ترنم

خیره میشم... به یاد آخرین روز میفتم... آخرین روزی که ترنم اینجا بود...

آخرین روزی که تا حد مرگ روی سرش کار ریختم... ولی نه برای تنبیه... نه برای مجازات... نه برای اذیت... برای بیشتر بودنش... برای بیشتر دیدنش... کی فکرش رو میکرد اون روز آخرین روز بودنش باشه...

یاد اون شب میفتم یاد شبی که هر دو اسیر دست اون ع\*و\*ض\*یا بودیم... شبی که بعد از مدتها در آغوشم بود

به سختی از روی زمین بلند میشمو به سمت میزی میرم که ترنم دو روز پشت اون نشست و به ترجمه کردن متونی که برای دو هفته ی بعد بود پرداخت زیر لب زمزمه میکنم: چقدر اذیت کردم خانمی... چقدر اذیت کردم هنوز هم اون خستگی ها... اون خمیازه ها... اون صورت کتک خورده رو به یاد دارم

به آرومی دستی به میز مرتبش میکشم... همه چی سر جای خودش یعنی توی خونه هم کتکش میزدن... اون روز که برای امضای قرارداد اومده بود چقدر داغون بود... بعد از مدتها دلم براش آتیش گرفته بود... اما با جوابی که بهم داد باعث شد باز هم به غرورم فکر کنم -ایکاش غرورش رو نمیشکستم

هر چقدر هم که مقصر بود مطمئنم در اون حدی نبود که بنظر میرسید... مطمئنم ترنم گ\*ن\*ا\*هکار نیست... شاید چند تا اشتباهات کوچیک کرده باشه ولی مطمئنم لحظه ای که داشت از من جدا میشد عاشقم بود... مطمئنم آهی میکشمو نگاهی به کاغذهای مرتب شده ی میزش میندازم... چشمم به په گوشی در گوشه ی میز میفته

با بی تفاوتی نگاهم رو از گوشیه روی میز میگیرم... چقدر دیر به این اطمینان رسیدم... شاید اگه اون چهار سال بهش فرصت میدادم همون روزا همه چیز بهم ثابت میشد... بعد از ۴ سال با دیدنش با برخوردش با رفتارش فقط و فقط به عشق میرسیدم

چند قدمی از میز ترنم دور میشم که یهو سر جام متوقف میشم  
 « گوشیم رو جا گذاشته بودم... گوشیم رو جا گذاشته بودم... گوشیم رو جا گذاشته بودم اومدم بردارم »

حرف ترنم تو ذهنم تکرار میشه... باورم نمیشه

با سرعت به سمت میز هجوم میبرم به گوشه چنگ میزنم...  
 اصلا یادم نبود ترنم گوشیش رو تو شرکت جا گذاشته بود... نگاهی به گوشه میندازم... خاموشه... نمیدونم چیکار کنم... شارژر خودم هم به این گوشه نمیکوره...

متفکر به گوشه خیره میشم... بعد از چند لحظه فکر تازه یاد منشیم میفتم...  
 شارژر گوشه اون باید به گوشه ترنم بخوره

با قدمهای بلند به سمت در میرم کلید رو توی قفل میچرخونم... در رو باز میکنم توی دلم دعا میکنم مثله همیشه شارژرش رو توی شرکت گاشته باشه... اکثر اوقات شارژرش رو تو شرکت میاره... از اونجایی که گوشیش زود باتری تموم میکنه و همیشه هم شرکته شارژرش بیست و چهار ساعته به برق وصله

با دیدن شارژر که همینور به پریز وصله لبخندی رو لبام میشینه... طبق معمول یادش رفت از پریز در بیاره... شارژر رو به گوشی وصل میکنم و گوشی رو روشن میکنم...

با روشن شدن صفحه ی گوشی لبخند رو لبام خشک میشه... لعنتی رمز میخواد

با ناراحتی نگاهی به گوشی و نگاهی به اطراف میندازم... نمیدونم باید چیکار کنم... بدجور کلافه ام... برای کمک به ترنم باید از همه چیز اطلاع داشته باشم

صدای کسی رو در درونم میشنوم که میگه: مطمئنی برای کمک به ترنمه؟  
 واقعا نمیدونم چی میخوام... نمیدونم چرا دلم میخواد توی گذشته ها سرک بکشمو به همه ی اون چیزهایی که ترنم میدونست برسم... حس میکنم خیلی جاها کم گذاشتم... حس میکنم حتی اگه ترنم گ\*ن\*ا\*هکارترین هم بود باید بیشتر از این تلاش میکردم... حرفای منصور نشون از بیگ\*ن\*ا\*هی ترنم میداد...

« مگه اون روز وقتی برادرم به ترنم و خواهرش التماس میکرد کسی حرف دل برادرم رو شنید»

اما تا چه حد؟... واقعا ترنم تا چه حد بیگ\*ن\*ا\*ه بود؟ برای فهمیدنش باید از خوده ترنم شروع کنم و چه سخته بخوام از کسی شروع کنم که نیست و سخت تر از همه اینه که اون کسی که نیست با نبودنش بدجور ته دلت رو خالی کنه

با صدای زنگ تلفن از فکر بیرون میام... بدون اینکه توجهی به تلفن داشته باشم شارژر رو از پریز جدا میکنم... باید شارژر رو خونه ببرم تا بتونم گوشی رو شارژ کنم... شاید تونستم رمز رو پیدا کنم... به اتاقم برمیگردم به سمت جعبه میرم... جعبه رو از روی زمین بر میدارم روی میز میدارم.. شارژر رو روی جعبه میارم و گوشی رو تو جیب شلوارم فرو میکنم... صدای زنگ تلفن قطع میشه...

زیر لب زمزمه میکنم: یعنی کار کی میتونه باشه؟

حرف منشی رو به یاد میارم

« به آقایی براتون یه جعبه آورده بودن»

با اون حرفایی که اون روز جلوی در خونه ی پدری ترنم در مورد ازدواج و همچنین مادر ترنم شنیدم و همینطور با توجه به حرفایی که در مورد خاکسپاری ترنم توسط سیاوش گفته شده فقط دو نفر میتونستن این جعبه رو برام بفرستن... یا پدر ترنم یا طاهر

زمزمه وار میگم: یعنی کار کدومشونه؟

واقعا نمیفهمم هدفشون از این کار چی بوده؟... شاید هم کار هر دو تاشونه... از این همه بلا تکلیفی و سردرگمی بیزارم... متنفرم از اینکه یه جا بشینم به این فکر کنم چرا کاری رو که میتونستم در گشته به راحتی انجام بدم الان باید با چنین مصیبتی به سرانام برسونم... حالم از خودمو غرورم بهم میخوره.. با خشم مشتی به میز میکوبم با فریاد میگم: لعنت به من

ترنم مرده و قاتلش با خیال راحت داره تو خیابونا میچرخه اونوقت من تازه میخوام بفهمم ماجرای ۴ سال پیش چی بود؟.. تازه میخوام از احساس ترنم سر در بیارم... بدبخت تر از من هم تو این دنیا پیدا میشه؟

هر لحظه به جای اینکه به جواب سوالاتم برسیم بیشتر به بن بست بر میخورم... ثانیه به ثانیه که میگذره یه سوال جدید به سوالاتم اضافه میشه

با خشمم به پشت میز میروم روی صندلی میشینم... دوباره صدای زنگ تلفن بلند میشه... با خشمم.. گوشه رو برمیدارم دوباره میذارم... حوصله‌ی هیچکس رو ندارم...

باید برای یکیشون زنگ بزنم... باید بفهمم چرا این جعبه رو برام فرستادن... اما کدومشون... طاهر یا پدر ترنم؟

اصلاً اگه کار هیچکدومشون نباشه چی؟... اگه کار طاهر و پدر ترنم نیست پس کار کی میتونه باشه؟

-نمیدونم... واقعا نمیدونم... واقعا نمیدونم چیکار باید کنم؟  
برای فهمیدن گذشته هم که شده باید با خانواده‌ی ترنم حرف بزنم و تنها کسانی که الان میتونم رو کمکشون حساب کنم طاهر و پدر ترنم هستن  
با یادآوری ماجرای نامزدی دختر خاله‌ی ترنم صورتم سرخ میشه... روم همیشه با طاهر حرف بزنم تنها کسی که میتونم رو کمکش حساب کنم پدرجونه  
-بهترین فکر همینه

کشوی میز رو باز میکنم دنبال دفترچه ی تلفنم میگردم... بعد از یه خورده گشتن لا به لای برگه ها پیدااش میکنم... سریع قسمت م رو باز میکنم دنبال مهرپرور میگردم...

مهدی پور... مهرآریا... مهرپرور

دستم به سمت گوشی میره... ولی باز شک و تردید به دلم میفته... نکنه ظاهر حرفی از اون شب زده باشه

چشمامو میندمو با حرص نفسمو بیرون میدم... بالاخره تویه تصمیم آنی دلم رو به دریا میزنم گوشی رو برمیدارم... شماره ی پدر ترنم رو میگیرم... بعد از چند لحظه صدای زنی رو میشنوم که میگه: «دستگاه مشترک موردنظر خاموش میباشد»

با ناامیدی گوشی رو محکم روی تلفن میکوبم و با ناراحتی به اسم ظاهر و طها که در پایین اسم پدرجون نوشته شده خیره میشم  
سرموین دستام میگیرمو با ناامیدی مینالم  
-خدایا چیکار کنم...

یه نگاه به شماره ی ظاهر و یه نگاه به گوشی تلفن میندازم... چاره ای برام نمونه... احساس پسر بچه های ۱۸ ساله ای رو دارم که از ترس اشتباهشون جرات مقابله با پدرشون رو ندارن

بعد از کلی فکر کردن به ناچار گوشی رو برمیدارم و با دستهایی لرزون شماره ی ظاهر رو میرم

با اولین بوقی که میخوره پشیمون میشم میخوام تماس رو قطع کنم که با شنیدن صدای خسته ی ظاهر پشیمون میشم

طاهر: بله

با صدایی که به زور شنیده میشه میگم: طاهر  
بعد از چند لحظه مکث صدای پوزخندش رو میشنوم  
طاهر: پس بالاخره اون یادگاریها به دست رسید؟

پس کار طاهر بود

بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه ادامه میده: وقتی اون یادگاریها رو  
تو اتاقش دیدم میخواستم همه رو دور بریزم... اما آخرین لحظه پشیمون  
شدم... اگه قرار بود دور ریخته بشن خودش اونا رو میریخت... تصمیم گرفتم  
به صاحبش برگردونم... هر چند.....

وسط حرفش میپریم: طاهر باید بینمت

طاهر: من علاقه ای ندارم کسی رو بینم که به روزی میخواست به خواهرم  
ت\*ج\*ا\*و\*ز\*کنه

نمیدونم چی باید بگم...

به زحمت دهنمو باز میکنم و میگم: طاهر هر کسی ممکنه اشتباه کنه

صداش پر از تمسخر میشه

طاهر: بله... کاملاً درسته... ولی اشتباه تو باعث شد خواهر من روزای آخر  
عمرش رو به سختی بگذرونه... هیچ میدونستی که کلی عکس از اتفاق ته باغ

برای ترنم ایمیل شده بود

بهت زده به میز ترنم خیره شدمو به حرفای طاهر گوش میدم

با صدایی که به زور شنیده میشه میگم: چی؟



طاهر: نمیدونستی؟

یاد اون شب میفتم که ترنم داشت برام از موضوع عکسا و ایمیل حرف میزد  
ولی من با تمسخر بهش گفتم که انتظار داری حرفات رو باور کنم

-عکسا رو دیدی؟

آهی میکشه و میگه: آره

-به کسی هم گفتی؟

انگار فراموش کرده من سروشم... همون سروشی که اون شب داشت به  
خواهرش ت\*ج\*ا\*و\*ز میکرد... با لحن غمگینی که بیشتر شبیه درد و دل  
میمونه میگه مگه کسی هم باور میکرد؟... من خودم هم درست و حسابی  
باورش نداشتم

آهی میکشمو حق رو به طاهر میدم... چون خودم هم اون لحظه به ترنم اجازه  
ندادم درست و حسابی ماجرا رو تعریف کنه... تازه اون چیزایی رو هم که  
تعریف کرده بود به تمسخر گرفتم

-طاهر میدونم ترنم بیگ\*ن\*ا\*ه... یا حداقل اونجوری که به نظر میرسه  
گ\*ن\*ا\*هکار نیست

طاهر: فهمیدم... تا روزی که تو به هوش بیای هیچکدوم نمیدونستیم بین مرگ  
ترنم و بیهوشی تو رابطه ای وجود داره... ولی با به هوش اومدن تو تازه فهمیدیم  
ترنم خودکشی نکرده و کشته شده

-بدجور داغونم طاهر... مدام با خودم فکر میکنم یعنی ترنم واقعا دوستم  
داشت؟

طاهر: دیگه چه فرقی به حالت میکنه... تو که تا چند ماهه دیگه ازدواج میکنی... ترنم رفت لا اقل تو زندگی کن

لحنش اونقدر غمگینه که دلم رو آتیش میزنه.... باورم نمیشه که این همون طاهره که اون روز ته باغ اونجور خشن با ترنم برخورد کرد

-طاهر اینجوری نگو... وقتی این حرفا رو میزنی بیشتر دلم میگیره

طاهر: سروش فراموشش کن... ترنم رو فراموش کن و به زندگیت برس... از این بیشتر خودت رو درگیر ترنم نکن... میدونی چرا اون شب زیر دست و پام لهت نکردم چون هنوز عشق رو تو چشمت میدیدم... خیلی برام سخت بود مثل چوب خشک اونجا واستمو کتکت ترنم... اما نزدم به حرمت گذشته ها... به حرمت عشقی که تو چشمت میدیدم.. به حرمت غرور شکسته ات... ولی نمیدونم چرا یه چیزی ته دلم رو بدجور سوزوند... اون هم ا شکهای ترنم بود... نمیدونم چرا همیشه با همه ی گ\*ن\*ا\*ه\*کار بودنش باز هم بیگ\*ن\*ا\*ه\* به نظر میرسید... شب آخر از من خواست باورش کنم... هیچوقت فکرش رو نمیکردم که این طور غریب از دست بره... سروش این بار میخوام باورش کنم... تنهای تنها میخوام دنبال اثبات بیگ\*ن\*ا\*هی ترنم برم... ترنمی که یه روز التماس میکرد تا باهام حرف بزنه... تا باهام از اون مدارکی که پیدا کرده بگه... یه چیزی مثله خوره داره از درون من رو میخوره... اون هم اینه که نکنه ترنم بیگ\*ن\*ا\*ه\* باشه... نکنه گ\*ن\*ا\*ه\*ش به اون بزرگی که به نظر میرسه نباشه

-طاه.....

وسط حرفم میپره و میگه: سروش رو حرف من حرف نزن... برو سراغ زندگی... دیگه ترنمی نیست که بخوای برای بخشیدنش تلاش بکنی... تمام اون سالها حق رو به تو دادم تمام اون سالها... حتی اون شبی که میخواستی به ترنم ت\*ج\*ا\*و\*ز کنی با تموم خشمم باز هم حق رو به تو دادم... اما امشب حق رو به تو نمیدم... دیگه به خواهرم فکر نکن... دو ست ندارم لعن و نفرینی پشت سر خواهرم باشه... تعریف نامزدت رو زیاد شنیدم بهتره به زندگی برسی

ته دلم بدجور میسوزه

با ناله میگم: طاهر این طور نگو... به خدا بریدم... دیگه نمیتونم... من پشیمونم... این قدر حماقتم رو به رخم نکش

طاهر متعجب میگه: سروش حالت خوبه؟... چی داری میگی؟

-نه طاهر خوب نیستم... پشیمونم... آره طاهر پشیمونه پشیمون... پشیمونم از اینکه این بازی رو شروع کردم... پشیمونم که چرا به ترنم فرصت ندادم... دارم میگم دیگه نمیکشم... دوس دارم خودم رو از این زندگی خلاص کنم... الان دلم فقط و فقط ترنم رو میخواد... حتی اگه خائن باشه... حتی اگه گ\*ن\*ا\*ه\*کار باشه... به خدا الان دیگه برام مهم نیست گذشته ی ترنم چی بود؟... تنها چیزی که برام مهمه ترنمه... ترنمی که پیشم نیست... ترنمی که هر کار کنم پیشم برنمیگرده... ترنمی که زیر خروارها خاک خوابیده... طاهر از من نخواه فراموشش کنم... منی که توی ۴ سال نتونستم فراموشش کنم تو این موقعیت از من چه انتظاری داری

طاهر: اما.....

-میدونم اشتباه کردم ولی طاهر این فرصت رو از من نگیر... از این داغون ترم نکن... میخوام بفهمم موضوع چی بود؟... مطمئنم از خیلی چیزای بی خبرم با حسرت میگه: ایکاش این حرفا رو به خورده زودتر میگفتی... ایکاش... تو روزای آخر خیلی عذاب کشید... بابا میخواست مجبورش کنه ازدواج کنه آه عمیقی میکشمو هیچی نمیگم... نمیگم که میدونم... نمیگم که همه ی حرفات رو شنیدم... نمیگم که خودت هم زود کوتاه اومدی... هیچی نمیگم چون خودم هم خیلی روزا زود کوتاه اومدم... مثله طاهر... مثله پدر ترنم... مثله همه اون کسایی که ترنم رو از خودشون طرد کردن طاهر: برای یه نه گفتن کلی از پدرم کتک خورد... من احمق به خاطر پدر و مادرم حتی بهش یه سر نزدم... آره سروش منی که الان دارم باهات حرف میزنم با اینکه نگرانش بودم بخاطر دل مادرم بهش یه سر نزدم که بینم زنده ست یا مرده؟... نگاه منتظرش رو احساس میکردم ولی باز پا رو دل خودم گذاشتم...

دلَم از این همه مظلومیت ترنم به درد میاد

طاهر: سروش میخوام جبران کنم... جبران همه ی گذشته ها رو... به خدا آگه روزی بفهمم ترنم بیگ\*ن\*ا\*ه بود و همه ی اون مدارک نقشه ای بیش نبوده... اون طرف رو پیدا میکنمو با دستای خودم خفش میکنم...

- از چی میخوای شروع کنی

طاهر: از اتاقتش شروع کردم ولی به هیچ چیز نرسیدم

سری به نشونه ی تاسف تکون میدم

- اوضاع خونه تون چه جوریه؟

طاهر: نپرس... خرابه خراب... اول که فکر میکردیم ترنم خودکشی کرده اوضاع بهتر بود اما با خیر کشته شدن ترنم بابا از حال رفت و راهی بیمارستان شد مامان هم که از اون روز تا الان بهت زده به یه جا خیره شده و هیچ حرفی نمیزنه... طاها مامان رو به خونه ی پدریش برده... تمام خونه بوی مرگ میده... من و طاها یه پامون بیمارستانه یه پامون خونه ی پدریه مادرم

- حال پدرت چطوره؟ بهتر شده؟

طاهر: نه بابا... بدتر شده که بهتر نشده... فکر همه رو یه چیز مشغول کرده... اون هم اینه که نکنه ترنم بیگ\*ن\*ا\*ه باشه... مادرم هم حالش خیلی خرابه... موندم یه خورده حال پدر و مادرم بهتر بشه تا بتونم به دنبال مدرک درست و حسابی بگردم  
ته دلم امیدوار میشم...

- طاهر یادته چهار سال قبل هم دقیقا همین وضع بود

مکشی میکنه و بعد از چند ثانیه میگه: آره... ولی با مرگ ترانه همه چیز خراب شد

- شاید هم اشتباه من و تو بود نباید زود کوتاه میومدیم

آهی میکشه

طاهر: شاید

فکری به ذهنم میرسه

-طاهر میتونم یه بار اتاق ترنم رو بینم... شاید تو زستم یه چیز بدرد بخور پیدا

کنم

طاهر: اما.....

دوستای گلم سلام

امروز وقت زیادی برای ویرایش پستها صرف کردم... یه نگاهی به پست ۱۶۵ بندازین... بقیه پستها فقط یه خورده تغییر کردن و احتیاجی به خوندن دوباره نیست

-----

-خواهش میکنم طاهر... میدونم چیز زیادی ازت میخوام

وسط حرفم میپره

طاهر: سروش من بخاطر خودت میگم... من نمیخوام زندگیت دوباره بهم بریزه... ترنم که از دست رفت لااقل به این نامزدت فکر کن  
با لحن غمگینی میگه: نذار این یکی هم از دست بره

-طاهر تو یکی درکم کن... خواهش میکنم تو یکی درکم کن... بیشتر از این ازت انتظار ندارم

طاهر: این روزا عجیب احساس تهایی میکنم... بابام بیمارستان بستریه...  
مادرم هم کلمه ای حرف نمیزنه... طاها هم اسیر پدر و مادرمونه... با رفتن  
ترنم انگار آرامش هم از این خونه پرکشید... باورت میشه الان تو اتاق ترنم  
روی تختش دراز کشیدم...

تو دلم بهش غبطه میخورم...

طاهر: طاها پیش مامانه... بابا هم که بیمارستان بستریه... حوصله ی هیچ  
کس رو ندارم... تا الان هزار بار این اتاق رو زیر و رو کردم ولی هیچ چیز در

مورد گذشته پیدا نکردم... تنها چیزی که از ۴ سال پیش تو اتاقش بود همون یادگاریها بود

آهی میکشه و ادامه میده: باورم نمیشد تمام یادگاریهای تو رو نگه داره... نمیدونم کار درستی کردم یا نه... ته دلم راضی نمیشد اینجا بمونند و خاک بخورن... گفتم حداقل به کسی بدم که صاحب حقیقیه اوناست... اگه دوست داشتی بری.....

وسط حرفش میپرمو میگم: ممنون که بهم برگردو ندی... هیچی از ترنم نداشتم... هیچی... حتی یه دونه عکس

طاهر: چقدر دنیای آدمای عجیب شده... توی که این همه حرف از عا.....  
-نگو طاهر... خودم هم بهش فکر کردم

طاهر: سروش واقعا میخواوی برای اثبات بیگ\*ن\*ا\*هی ترنم اقدام کنی؟  
- شک نکن

طاهر: جواب خونواده ت رو چی میدی؟ از همه مهمتر جواب نامز.....  
با بی حوصلگی میگم: طاهر تو رو خدا تمومش کن... الان تنها چیزی که برام مهمه فهمیدن حقیقت

طاهر: مثله همیشه کله شقی  
-مثله خودت

طاهر: ترنم همیشه میگفت تو و سروش خیلی شبیه هم هستین  
لبخند غمگینی رو لبام میشینه

-آره... به من هم زیاد میگفت ولی من میگفتم آخه من کجا و اون داداش  
گردن کلفتت کجا؟

طاهر: حالا که فکر میکنم میبینم حق داشت

با افسوس میگم: شاید خیلی جاها حق داشت و ما حقش رو ازش گرفتیم

طاهر: شاید آره شاید هم نه... هیچی نمیدونم... فردا صبح یه سر به خونمون

بزن... هیچکس تو این خونه پیداش نمیشه... بیا همینجا و تو هم نگاهی به

این اتاق بنداز... من که چیزی پیدا نکردم شاید تو به چیزی رسیدی...

-ممنون طاهر

طاهر: من ازت ممنونم... با این همه تنهایی و بی کسی وقتی یه نفر حرفت رو

درک میکنه با خیال راحت تری میتونی تصمیم بگیری و اقدام کنی... با همه ی

این حرفا باز هم میگم اگه فکر میکنی نامزد.....

-طاهر

طاهر: باشه... دیگه چیزی نمیگم... مطمئنا تصمیمت رو گرفتی... فردا راس

ساعت ۷ شرکت باش

-باشه... حتما

طاهر: فعلا کاری نداری رفیق؟

یاد گذشته میفتم... همیشه همینطور صدام میزد

-نه داداش... خداحافظ

طاهر: خداحافظ

لبخندی رو لبام میشینه... با شنیدن صدای بوق به خودم میام... گوشی رو سر

جاش میذارم



چه حس خوبیه وقتی خودت رو تنهای تنها حس میکنی یه نفر پیدا بشه که دقیقاً همون احساس تو رو داشته باشه...

صدای زنگ تلفن باعث میشه از فکر بیرون بیام

بدون توجه به زنگ تلفن از جام بلند میشمو کلید آپارتمانم رو از کشوی میز برمیدارم... نگاهی به جعبه ی یادگاریها میندازم... دستی روش میکشمو شارژر رو برمیدارم... به سمت در اتاقم حرکت میکنم... ولی نمیدونم چرا دلم طاقت نیماه... چند قدم رفته رو برمیگردمو شارژر رو توی جعبه پرت میکنمو جعبه رو هم از روی میز بلند میکنم... بعد از چند لحظه مکث بالاخره از اتاق خارج میشم... از اونجایی که آسانسور خرابه مجبورم از پله ها برم و با داشتن جعبه کارم سخت تر میشه... همینطور که زیر لب غرغر میکنم به طبقه ی همکف میرسم

آروم آروم به سمت ماشینم میرمو در عقبش رو باز میکنم... جعبه رو روی صندلی عقب میذارمو خودم هم به سمت در راننده میرم... در رو باز میکنمو پشت فرمون میشینم... حس میکنم حف زدن با طاهر یه خورده آروم کرده... هر چند فکر کردن به اینکه میتونم اتاق ترنم رو ببینم بیقرارم میکنه... چقدر مدیون طاهرم که بر خلاف بقیه درکم میکنه

با لبخند ماشین رو روشن میکنمو به سمت آپارتمان خودم میروم

بی توجه به اطراف فقط ماشین رو میروم به ترنم فکر میکنم... به اینکه چه طوری باید بی ترنم سرکنم... اونقدر به ترنم فکر میکنم که خودم هم نمیفهمم کی به خونه میرسم... فقط وقتی که ماشین آلاگل رو جلوی آپارتمانم میبینم متوجه میشم که به کل بیچاره شدم

امان از دست این سیاوش که مجبورم کرد کلید خونمو به این دختره بدم... همون یه خورده آرامشی رو که با حرف زدن با طاهر به دست آورده بودم رو از دست دادم... پنج سال با ترنم نامزد بودم یه بار بی اجازه وارد اتاقم نشد چند ماه با این دختره نامزد کردم هر روز تو خونه و زندگیم پلاسه... کلافه سرم رو روی فرمون میدارم از ته دل میگم: خدایا خودت خلاصم کن

نمیدونم چیکار باید کنم... حوصله ی ناز و عشوه هاش رو ندارم... حوصله ی مهربونی و دوستت دارم هاش رو ندارم... حوصله ی یه عاب وجدان دوباره رو ندارم... میدونم اگه الان ببینمش باز هم کنترلم رو از دست میدمو به جونش میفتم... با کلافگی ماشین رو روشن میکنم و اون رو به حرکت در میارم...

کلافه ی کلافه ام... حتی نمیدونم کجا باید برم

با بیحوصلگی پخش ماشین رو روشن میکنم... صدای خواننده تو ماشین میپیچه و دل بی تاب من رو بی تاب تر از همیشه میکنه... این چند روز فقط و فقط همین آهنگ رو گوش میدم...

تو به این معصومی تشنه لب ارومی

« من چیکار میتونم کنم وقتی باورم نداری؟ »

غرق عطر گلبرگ تو چقد خانومی

کودکانه غمگین بی بهانه شادی!

از سکوتت پیداست که پر از فریــــادی

« سروش یه وقتایی هر روز سر راهت سبز میشدم تا بیگ\*ن\*ا\*هیمو بهت  
اثبات کنم اما الان دیگه آب از سرم گذاشته...»

همه هر روز اینجا از گلات رد میشن  
آدمای خوبم این روزا بد میــــشن

« ایکاش این حرفا رو یه خورده زودتر میگفتی... ایکاش... تو روزای آخر  
خیلی عذاب کشید... بابا میخواست مجبورش کنه ازدواج کنه »

توی این دنیایی که برات زندونه  
جای تو اینجا نیست جات توی گلدونه

« بعضی مواقع آرزو میکنم ایکاش تو به جای ترانه میرفتی »  
خانمی دروغ گفتم...

با دستم فرمون ماشین رو فشار میدم  
زمزمه وار میگم: ببخش خانمی... من رو ببخش... من هیچوقت آرزوی  
رفتنت رو نکردم

غرورم و ببخش حضـورم و ببخش  
منم یه عـابرم عبورم و ببخش

« طوری حرف میزنی که انگار بیگ\*ن\*ا\*هکارتین آدم روی کره ی زمینی...  
اگه نمیشناختم صد در صد گول رفتار مظلومانت رو میخورم »

تویی که اشک تو شبیه شبنمه  
همیشه تو نگات یه حـس مبهمه

« هنوز هم منو نمیشناسی... ایکاش هیچوقت هم شناسی »  
همین لحظه همین ساعت همین امشب

که تاریکی همه شهر و به خود برده

یه سایه تو تن دیوار این کوچس

تویی و یک سبد گل‌های پژمرده

« اگه از شکستم لذت میبری پس بهت میگم آره شکستم خیلی وقتا... لحظه

به لحظه... ثانیه به ثانیه من رو شکوندنو باورم نکردن.. مثله تویی که امروز هم

باورم نداری... امروزی که جلوی تو واستادم دستام خالیه خالیه... امروز هیچ

چیز دیگه ای ندارم که بخوای از من بگیری »

همه دنیا به چشم تو همین کوچس

هوای هر شب یلدایی و سرده

کجاست اون ناجی افسانه ی دیروز؟

جوانمرد محله ما چه نامرده

«دنیای بدی شده مردا مردونگی رو تو زور و بازو میبینن ولی ایکاش میدونستن

که مردونگی تو این چیزا نیست... بعضی موقع یه بچه ی ۵ ساله با بخشیدنه

یه شکلات به دو ستش مردونگی میکنه و بعضی موقع یه مرد با زدن یه سیلی

ناحق به گوش یه زن نامردی... چه قدر برام جالبه که بعضی موقع یه بچه ی ۵

ساله از خیلی از مردایی که ادعای مردی دارن مردتره»

چ\_\_\_\_\_ نامرده...!

ته دلم خیلی میسوزه اون هم از حرفایی که یه روزی شنیدمو از کنارشون بی

تفاوت گذشتم... ایکاش بیشتر فکر میکردم... ایکاش... پخش رو خاموش

میکنم... نگاهی به اطراف میندازم... خودم رو نزدیک پارکی میبینم که خیلی روزا با ترنم به اینجا میومدیمو قدم میزدیم

### فصل بیست و یکم

ماشین رو گوشه ای پارک میکنم و از ماشین پیاده میشم احساس سرما میکنم... دستم رو تو جیب شلوارم فرو میکنم و به داخل پارک میرم... دختر پسرای جوون رو میبینم که کنار هم آروم آروم قدم میزنند و با لبخند با هم حرف میزنند... به سمت نیمکتها میرم و روی یکی شون میشینم... گوشی ترنم رو از جیبم در میارم و بهش خیره میشم... هیچی شارژ نداره فقط به خاطر همون چند دقیقه ای که به برق زدم روشن مونده... مطمئنم کمتر به

۵ دقیقه نرسیده خاموش میشه

-یعنی رمزش چی میتونه باشه؟

تاریخ تولدش...

سریع شماره ها رو وارد میکنم...

-لعنتی اشتباهه

شماره شناسنامه اش

شماره رو به سرعت وارد میکنم باز هم میگه اشتباهه

با ناامیدی سری تکون میدم

سرمو بین دستام میگیرم

-خدایا یعنی چی میتونه باشه؟

فکرم به گذشته ها پر میکشه... به چندین سال قبل...

ترنم: سروش زودتر برو تو ایمیلیم ببین مقاله رو برام فرستاده

سروش: یه لحظه صبر کن بذار به کار.....

ترنم: سروش

سروش: ترنم چند بار بگم داد نزن... خوشم نمیداد

ترنم: سروش من امروز بعد از ظهر مقاله رو.....

سروش: اه... نمیاری که... یه لحظه صبر کن

ترنم: تموم نشد

...

ترنم: سروش

....

ترنم: سر....

سروش: پسوردت رو بگو

ترنم: تاریخ تولد خودت رو دوبار پشت سر هم بار وارد کن

...

ترنم: چرا اینجوری نگام میکنی؟

سروش: چند بار بهت بگم وقتی میخوای پسورد بذاری یه چیز درست و

حسابی انتخاب کن

ترنم: میخوای بگی تو درست و حسا.....

سروش: ترنم

ترنم: سروشی چیکار کنم که برام عزیزی... هر وقت میخوام رویه چیز رمز

بذارم از تو مایه میدارم... چون تنها کسی هستی که هیچوقت از یادم نمیره

سروش: امان از دست تو

با دستهایی لرزون تاریخ تولد خودم رو وارد میکنم

لبخند تلخی رو لبام میشینه

زیر لب زمزمه میکنم: ای کاش این بار هم به نصیحتم گوش نمیکردی

شماره شناسنامه ی خودم رو وارد میکنم باز هم میگه اشتباهه... تاریخ تولدم

رو دوبار پشت سر هم وارد میکنم باز میگه اشتباهه

-لعنتی

بعد از چند بار اخطار برای نداشتن شارژ بالاخره گوشی خاموش میشه و من با

ناراحتی به گوشیه خاموش شده ی توی دستم خیره میشم

با صدای دختری به خودم میام

دختر: قالت گذاشته؟

نگامو از گوشی میگیرم با اخمهایی درهم به دختری نگاه میکنم که کنار من

روی نیمکت نشسته

با جدیت میگم: یادم نمیاد بهت اجازه داده باشم اینجا بشینی

دختر: اوه... اوه... برو بابا... مگه نیمکت رو خریدی

-جنابعالی فکر کن آره

دختر: سندش رو رو کن ببینم

با پوزخند نگاهی بهش میندازم و گوشی رو داخل جیب شلوارم میذارم... بابی

تفاوتی مسیر نگامو عوض میکنم جوایش رو نمیدم

از ریخت و قیافش میخوره از این دختر خیابونی ها باشه

دختر: قهر کردی کوچولو

-خفه میشی یا خفت کنم

دختر: اینجور معلومه خیلی کفری هستی

-پس گورت رو گم کن تا کفری تر نشم

دختر: بابا... بیخیال... امشبو بچسب... مطمئن باش فردا برمیگرده

آهی میکشمو زمزمه وار میگم: ایکاش میشد

دختر: پس حد سم در سته... تیرپ تیرپه عا شقیه... بابا به خودم میگفتی دو

سوته راهکار برات ارائه میکردم توپ... من تو این زمینه

با بی حوصلگی میگم: احتیاجی به راهکار جنابعالی نیست من خودم میدونم

دارم چیکار میکنم؟

دختر: هر جور میلته ولی اگه کمک خواستی تعارف نکن

-اگه میخوای کمک کنی گورتو گم کن که این خودش بهترین کمکه

دختر: هی من هیچی نمیگ.....

با کلافگی از روی نیمکت بلند میشم... این روزا حتی اگه به کسی کار هم

نداشته باشی باز هم این مردم دست از سرت برنمیدارن

با اعصابی داغون مسیر ماشین رو در پیش میگیرم

دختر: هوی... کجا؟... مثلا داشتم حرف میزدما

صدای قدمه‌هاش رو پشت سرم میشنوم

دختر: بابا یه خورده ادب بد نیستا



صدای جیغ جیغوش بدجور رو اعصابمه... نگاهی به اطراف میندازم... این قسمت پارک خلوته... دوست دارم برگردم به حال اساسی از این دختره بگیرم... ولی مبینم ارزشش رو نداره

دختر: بابا به شب رو خوش بگذرون

از پارک خارج میشم... باورم نمیشه به دختر تا این حد کنه باشه

دختر: بهت بد نمیگذره... مطمئن باش... خدا رو چی دیدی شاید مشتری شدی

دختره های این چینی زیاد دیدم ولی تو عمرم مثله این دختر ندیده بودم... وقتی مبینی آدم حسابت نمیکنم دیگه چرا میای دنبال... صد مرحمت به الاگل... به لحظه از مقایسه ی الاگل با این دختره ی کنه عذاب وجدان میگیرم... الاگل کجا و این ه\*ر\*زه ی خیابونی کجا؟!... در سته دوستش ندارم ولی حق ندارم اون رو با این دختره ی ه\*ر\*زه مقایسه کنم

به سمت ماشینم میرم

دختر: نه بابا... پس بگو چرا تحویل نمیگیری... کلاس ملاست بالاست

با تمسخر نگاهش میکنم در ماشین رو باز میکنم... با خونسردی پشت فرمون میشینم بی توجه به دختره ی مردم آزار ماشین رو روشن میکنم به سرعت از کنارش رد میشم

-الان کجا برم؟

سردرگرم تو خیابونا میچرخم... حوصله ی الاگل رو ندارم... دوست ندارم الان باهاش رو به رو بشم...

مسیر خونه ی اشکان رو در پیش میگیرم... بعد از یه ربع به جلوی خونه اش  
 میرسم... ماشین رو گوشه ای پارک میکنم به سمت در خونه میرم  
 -فقط امیدوارم نامزدش نباشه... حوصله ی حرفای رمانتیک و نگاه های  
 عاشقونه ی این دو نفر رو ندارم

دستم رو روی زنگ میارم یکسره فشار میدم  
 بعد از چند ثانیه صدای اشکان رو از پشت آیفون میشنوم  
 اشکان: چته باب.....

وسط حرفش میپرم میگم: باز کن منم  
 چند لحظه ای مکث میکنه و میگه: سروش خودتی  
 با بی حوصلگی میگم: باز میکنی یا برم  
 در رو باز میکنه و من هم به سرعت وارد خونه میشم با اعصابی داغون در رو  
 پشت سرم میندم

دست به جیب به سمت ساختمون خورش پیش میرم  
 یهو در ورودی باز میشه و اشکان با اخمایی درهم به طرف من میاد  
 همین که به من میرسه با داد میگه: هیچ معلومه کدوم گوری هستی؟  
 با بی حوصلگی از کنارش میگذرم داخل خونه میشم  
 اشکان: با توام... هوی... هی... کر شدی... سروش  
 -اشکان الان نه... تو رو خدا الان نه... ظرفیتم الان پره بار برای چند ساعت  
 دیگه

نفسش با حرص بیرون میدهد و با عصبانیت از کنارم رد میشه... موقع رد شدن  
تنه ی محکمی هم بهم میزنه و میگه: واقعا که دیوونه ای  
جلوتر از من وارد سالن میشه من هم پشت سرش وارد میشم خودم رو روی  
یکی از مبلها میندازم

اشکان به سمت تلفن میره و گوشی رو برمیداره  
-به کسی خبر نده

اشکان: همه نگرانتن دیوونه

-اشکان تمومش کن... مگه بچه ام که نگرانم باشن

اشکان: مادرت حال و روزش خرابه... چرا اینقدر اذیتشون میکنی

با حرص میگم: فقط بگو باهات تماس گرفتم در مورد اینکه اینجا هستم  
چیزی نگو

اشکان: سرو.....

از جام بلند میشم با کلافگی میگم: اشکان آگه میخوای همینطور به سروش  
سروش گفتنت ادامه بدی من برم

با خشم جوابمو میده: لازم نکرده... بتمرگ سر جات... نه برای خودت  
اعصاب گذاشتی نه واسه ی بقیه

روی مبل لم میدم اشکان هم مشغول شماره گرفتن میشه

بعد از چند دقیقه به حرف میاد

اشکان: سلام سیا

...

اشکان: برای من همین الان زنگ زد

....

چشم غره ای به من میره و ادامه میده: نه نگفت کجاست

....

اشکان: فقط خبر سلامتیش رو داد

...

اشکان: حرف زیادی نزد

....

اشکان: باشه خیالت راحت... خبری شد خبرت میکنم

...

اشکان: باشه

...

اشکان: خداحافظ

بعد از تموم شدن حرفش گوشه‌ی رو با حرص روی تلفن میکوبه و میگه:

سروش هیچ معلومه داری چه غلطی میکنی؟

-خیر سرم رفتم شمال یه خورده حال و روزم بهتر شه اما بدتر شدم که بهتر

نشدم

با تاسف سری تکون میده و میگه: حداقل برو یه دوش بگیر و یه سر و سامونی

به سر و صورتت بده

-بیخیال... من حوصله‌ی نفس کشیدن هم ندارم چه برسه به دوش گرفتن

اشکان: آخه چه مرگته؟

-میخواهی بگی نمیدونی؟

اشکان: چرا میدونم ولی درکت نمیکنم

-حق داری چون جای من نیستی

با ناراحتی میگه: چی شد حاضر شدی قید اون آپارتمان رو بزنی و به اینجا بیای؟

با اخمهایی درهم میگم: دوباره این دختره ی کنه بی اجازه وارد آپارتمان من شده

اشکان: سروش این چه طرزه حرف زدنه... مثلا داری در مورد نامزدت حرف میزنی... چرا نمیخواهی بفهمی که آلاگل نامزدته

-هست که هست دلیل نمیشه که بی اجازه وارد خونه ی من بشه

اشکان: سروش من رو خر فرض نکن... هر کی ندونه من یکی خوب میدونم اگه ترنم جای آلاگل بود هیچکدوم از این بهونه ها رو نمیگرفتی... مگه آدم با نامزدش از این حرفا داره؟

با داد میگم: اصلا میدونی چیه؟... حرف تو کاملا درسته... من از این دختره متنفرم... راحت شدی؟؟

لبخندی گوشه ی لبش میشینه و میگه: این که از همون اول هم معلوم بود

-پس چرا اینقدر حرص میدی... تو که میدونی ماجرا از چه قراره پس بیشتر از این آزارم نده

اشکان: آخرش میخواهی چیکار کنی؟

-نمیدونم... تنها چیزی که میدونم اینه که دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم میخوام تکلیف آلاگل رو زودتر مشخص کنم

با ناباوری می‌گه: یعنی چی؟

- دوستش ندارم

اشکان: سروش تو حالت خوبه؟

- آره بیشتر از همیشه... حالا می‌فهمم که تنها دلیل قبول این نامزدی ترنم بود...

می‌خواستم به ترنم ثابت کنم که بدون اون هم میتونم... حالا می‌فهمم همه ی

حرفات حقیقت محض بود... حق با تو بود من تمام اون روزا ترنم رو دوست

داشتم ولی خودم رو گول می‌زدم... حالا خیلی چیزا رو می‌فهمم

اشکان: سروش حالا خیلی دیره... شما نیمی از خریدهای عروسیتون.....

- نمیتونم اشکان... باور کن همه ی سعیم رو کردم

اشکان: سروش حالا که ترنم نیس.....

- با نبود ترنم بود که به حقیقت ماجرا پی بردم... با نبود ترنم فهمیدم نمیتونم

هیچ کس دیگه رو جایگزینش کنم

اشکان: آلاگل خیلی معصومه... درسته راه درستی رو واسه ی بدست آوردن

تو انتخاب نکرده ولی دیوونه وار عاشقته... هیچ کس نمیتونه مثله اون

خوشبخت کنه

- به این هم فکر کن که من هم نمیتونم اون رو خوشبخت کنم... هنوز اونقدر

خودخواه نشدم که آینده ی یه نفر دیگه رو هم خراب کنم... اون هم آینده ی

دختری مثله آلاگل رو که توی مهربونی همتا نداره

اشکان: خوبه خانومی و مهربونیش رو قبول داری و باز هم حرف از.....

وسط حرفش می‌پریم

-درسته خانومی و مهربونیش رو قبول دارم اما بدبختی اینجاست قلبی ندارم  
تقدیمش کنم... زیباییش به چشم نمیا... عشقش رو نمیبینم... وقتی بهم  
میچسبه نفسم میگیره... وقتی دستشو دور دستام حلقه میکنه حالم بد میشه...  
دست خودم نیست

اشکان آهی میکشه متفکر به رو به رو خیره میشه

-دیگه نمیتونم اشکان... دیگه نمیتونم

اشکان: چه جوری میخوای بهش بگی؟ اصلا چه جوری میخوای به خونوادت  
بگی؟

-نمیدونم

اشکان: ایکاش از اول به حرفام گوش میکردی

-از اول همه ی کارام اشتباه بود... حتی نقشه ی انتقام

اشکان: تو که خیلی زود پشیمون شدی

با لحن غمگینی میگم: تموم اون سالهایی که با ترنم نامزد بودم و تو خارج  
بودی از عشقم واست تعریف میکردم

اشکان: وقتی برگشتم باورم نمیشد... باورم نمیشد اون همه عشق اونطور به  
گند کشیده شده باشه... اون روزا تو و طاهر در به در دنبال مدرکی برای اثبات  
بیگ\*ن\*آهی ترنم میگشتین

-ایکاش به کارمون ادامه میدادیم... امروز به طاهر زنگ زدم اون هم حال و  
روز من رو داشت

اشکان: خیلی حالش خراب بود؟

-خراب برای یه لحظه شه... از خراب هم خرابتر بود... داغونه داغون

اشکان: وضعه خودت هم خوب نیست

-خسته ام اشکان... حالا که به گشته فکر میکنم میبینم خیلی جاها حماقت کردم

اشکان: تمام مدتی که باهش کار میکردم یه غم عجیبی رو تو چشمماش میدیدم... فقط و فقط به خاطر تو قبول کردم که اونجا کار کنم... نمیدونم چرا تمام مدت فکر میکردم بیگ\*ن\*ا\*هه

-ایکاش اون روزا به حرفات گوش میدادم... هزار بار بهم گفتمی بهش نمیخوره اهل این کارا باشه ولی من باز هم به انتقام فکر میکردم

اشکان: بیخیال رفیق... مهم اینه که آخرین لحظه پشیمون شدی

-ولی الان دارم عذاب میکشم

اشکان: بعضی وقتا که مظلومیتش رو میدیدم از تصمیم اولیه ای که براش کشیده بودیم شرمنده میشدم

-بیخش اشکان... خیلی شرمندتم

اشکان: دشمنت شرمنده... تو بهترین دوستم بودی و هستی

آهی میکشمو میگم: تو هم همینطور

اشکان: من نفس رو مدیون تو هستم

-نفس دختر خوبیه

اشکان: خیلی دوستش دارم

-لازم به گفتن نیست از همه ی رفتارات معلومه... مرد هم اینقدر زن ذلیل...

باز خوبه با اون همه دردسری که برات درست کردم حداقل آخرش خوب شد



اشکان: آخر سر مجبور شدم همه چیز رو برای نفس تعریف کنم  
- باز خوب شد نفس زود کوتاه اومد... وقتی از موقعیت اجتماعی باخبر شد  
میترسیدم ترکت کنه

اشکان: من رو دست کم گرفتی؟!... حتی اگه منصرف نمیشدی قضیه انتقام  
هم تا آخرش پایه بودم... هر چند ته دلم راضی نبود ولی تو برام مثله داداشم  
بودی... حاضر بودم برات هر کاری کنم

- تو هم برام مثله سیاوش عزیزی... خودت که خوب میدونی با تو بیشتر از  
سیاش راحتم... اون روزا هم دیوونه شده بودم... الان میفهمم که از اول هم  
دا شتم تو و خودم و بقیه رو گول میزدم... بعدش هم که پشیمون شدم ولی تو  
دیگه از اون شرکت دل نمیکندی

اشکان: آخه این نفس خیلی شیطون بود... از همون اول تو دل من جا باز کرده  
بود

- دل تو که درش به روی همه باز بود

اشکان: سروش

- مگه دروغ میگم

اشکان: مهم اینه که حالا سر به راه شدم

- سر به راه نشدی نفس سر به راهت کرد

اشکان: چه فرقی میکنه... مهم عمل سر به راه شدنه که صورت گرفته

- برو بابا...

اشکان: کجا؟

با پوزخند میگم: خونه ی آقای شجاع

اشکان: میبینم که راه افتادی

بدون توجه به حرف اشکان میگم: اشکان؟

اشکان: هوم؟

-تمام سالهایی که با ترنم کار میکردی هیچوقت ندیدی با کسی تو محل کار

گرم بگیره

متفکر میگه: نه... همیشه زودتر از همه میومد دیرتر از همه میرفت... فقط و

فقط سرش به کار خودش گرم بود

-تا اونجایی که من یادمه همه طردش کردن... به نظر تو ترنم دوستی داشته که

باهاش درد و دل کنه؟... که بتونه به من و طاهر کمک کنه

اشکان: صد در صد طاهر بیشتر از من و تو از این چیزا خیر داره... ولی آگه

بخوام بهت در مورد داشتن دوست حرف بزنم باید بگم صد در صد چند تایی

دوست داشت

با تعجب نگاهش میکنم

اشکان هم که تعجبم رو میبینه میگه: سیاهش میگه پلیس گفته با ماشین

دوست.....

سری روی مبل میشینمو میگم: آره... حق با توهه

اشکان: چته ترسیدم

-باید از همین دختر شروع کنم... باید بفهمم اون ماشین مال کی بوده؟

اشکان هم سری تکون میده و میگه: برو تو اتاقم یه خورده بخواب

- با اینکه خسته ام ولی اصلاً دلم نمیخواد بخوابم تا چشم‌ام رو ببینم  
چشمهای اشکی ترنم رو جلوی خودم میبینم

اشکان میخواد چیزی بگه که گوشیش زنگ میخوره... با دیدن شماره اخماش  
تو هم میره

اشکان: برای بار هزارمه داره بهم زنگ میزنه  
با بی حوصلگی میگم: کی؟

اشکان: آلاگل

-اش.....

اشکان: بله بله... میدونم... من باید گندکاریهای جنابعالی رو درست کنم...  
بعد هم با حرص دکمه برقراری تماس رو فشار میده... دوباره روی میل لم  
میدمو به مکالمه ی اشکان با آلاگل گوش میدم

اشکان: سلام آلاگل

....

اشکان: آره برام زنگ زد

....

با تاسف نگام میکنه و با دست اشاره میکنه خاک تو سرت  
بی حوصله نگامو ازش میگیرم

اشکان: نه بابا... حالش خوب بود

...

اشکان: دختر خوب آخه چرا گریه میکنی؟

...

اشکان: واقعا نمیدونم چی بگم؟

...

اشکان: میدونم تو هم حق داری

...

چپ چپ نگاهش میکنم که باعث میشه اخماش تو هم بره  
اشکان: آلا په خورده سروش رو درک کن... خودت که میدونی این روزا حالش  
خوب نیست

همونطور که به حرفای آلا گل گوش میده به طرف من میادور و به روی من  
میشینه... گوشه رو میذاره رو بلندگو و با سر اشاره میکنه که به حرفای آلا گل  
گوش بدم

آلا گل: اشکان من دارم همه ی سعیم رو میکنم که درکش کنم اما چرا  
هیچکس به فکر من نیست؟... چرا هیچکس من رو درک نمیکنه؟... کسی که  
قراره تا چند ماه دیگه شوهر من بشه اصلا من رو آدم حساب نمیکنه... جلوی  
چشم اون همه آدم من رو تنها گذاشت... قبل از رفتن یه سیلی خوابوند تو  
گوشم... خودت که اون شب دیدی همه ی فامیلهای سروش یا با ترحم یا با  
تمسخر نگام میکردن... تقصیر من چیه ترنم مرده؟

اشکان نگاهی به میندازه و میگه: میدونم چی میگی آلا اما روزی که داشتی  
سروش رو انتخاب میکردی باید به آخر و عاقبتش هم فکر میکردی... سروش  
از اول.....

آلاگل: آره آره آره... میدونم باید از همون اول به همه چیز فکر میکردم... اما من دوستش داشتم نمیتونستم ازش دل بکنم با اینکه میگفت از ترنم متنفره ولی من عشق رو تو چشمش میدیدم ولی با همه ی اینا میخواستم با محبت و مهربونی عشق خودم رو جایگزین عشق ترنم کنم

صدای هق هقش تو فضای سالن میپیچه

اشکان: آلاگل

آلاگل: اشکان دلم برات تنگ شده... به جای اینکه الان ازش متنفر باشم تو خونس نشستمو منتظرش هستم... نمیدونم چیکار باید کنم؟

اشکان آهی میکشه و هیچی نمیگه

آلاگل: اشکان واقعا چرا دنیا اینجوری شده؟... چرا با اینکه ترنم به سروش خ\* \* \*ن\* \* \*ت\* کرده باز هم سروش بهش وفاداره؟... مگه چیه من از اون دختره ی خائن کمتره

دستمو مشت میکنم... اشکان با ترس نگام میکنه

آلاگل همونجور با لحنی غمگین ادامه میده: هیچکس دختره رو آدم حساب نمیکرد... حتی خونوادش هم قبولش نداشتن... بعد سروش توی جمع خونواده به جای اینکه از منی که قراره همسر آینده ش بشم دفاع کنه از اون دختره دفاع میکنه

اشکان با ترس گوشی رو از روی بلندگو برمیداره... نمیدونم تو چهره ی من چی میبینه که از من دور میشه و با آلاگل یه حرفایی میزنه... اصلا نمیشنوم به

آلاگل چی میگه فقط میفهمم سریع خداحافظی میکنه و به طرف من میاد

اشکان: سروش

-هیچی نگو اشکان... هیچی نگو

اشکان: قبول کن برای اون هم سخته

با داد میگویم: سخته که سخت باشه... به من چه ربطی داره

میپره وسط حرفمو میگه: هیچکس نمیتونه عشقش رو این طور ببینه

-اشکان برای من مثله پدربزرگا حرف نزن همین فردا تکلیفش رو روشن

میکنم... مرگ یه بار شیون هم یه بار... دیگه خسته شدم... دست از مرده ی

ترنم هم بر نمیدارن

اشکان: سروش با عجله تصمیم نگیر

-من یه بار با عجله تصمیم گرفتم الان هم مثل چی پشیمونم مطمئن باش

خیلی وقته که از آلاگل بریدم رفتن ترنم بهونه ست از اول هم میدونستم

هیچکس جایگزین ترنم نمیشه... فقط میخواستم به خودم و ترنم ثابت کنم

بدون عشق هم میشه که فهمیدم نمیشه

اشکان: فردا نه... سروش اینجوری آلاگل میشکته

-نکنه انتظار داری سر سفره ی عقد نه بگم

اشکان: به آلاگل هم فکر کن

-چرا همه تون این همه سنگ آلاگل رو به سینه میزنن

اشکان: اون موقع گفتم نکن... با خودت این کار رو نکن... با ترنم با آلاگل با

خونوات این کارو نکن... هزار بار بهت گفتم... گفتم من هر روز ترنم رو

میبینم... گفتم ترنم حتی اگه اشتباهی هم در گذشته کرده الان پشیمونه...

گفتم ترنم پاک به نظر میرسه ولی جنابعالی پات رو تو یه کفش کردی که نه

میخوام با آلاگل نامزد کنم... گفتم اگه ترنم کاری هم کرده مربوط به گشته هست گفتمی برام مهم نیست من ترنم رو فراموش کردم... تنها حسی که به ترنم دارم فقط و فقط تنفره... تا میخواستم حرف بزنم میگفتی چرا این همه سنگ ترنم رو به سینه میزنی... الان هم داری همون کار رو با آلاگل میکنی... خیلی خودخواه شدی سروش... خیلی... واقعا برات متاسفم

با تموم شدن حرفش بدون اینکه به من اجازه ی صحبت بده از روی مبل بلند میشه و به سمت آشپزخونه میره

-----

-----

با حرص از روی مبل بلند میشمو به سمت اتاقش میرم... حتی بهترین دوست دوران کودکیم هم درکم نمیکنه... وقتی اشکان این طور برخورد میکنه از بقیه چه انتظاری میتونم داشته باشم

آهی میکشمو خودم رو به در اتاق میرسونم... در رو به شدت باز میکنم و وارد اتاق میشم

زیر لب زمزمه وار میگم: تقصیر خودمه... همه ی اینا تقصیر خودمه حالا باید توانشو پس بدم... حق با اشکانه خودم مقصرم... حالا هم دارم تاوان اشتباهات گشته ام رو پس میدم

در رو با پا میندمو به دیوار تکیه میدم... همونجور که تکیه گاهم دیواره روی زمین میشینم و به روبه رو خیره میشم

نآروم و کلافه ام... دوست دارم زمین و زمان رو بهم بریزم... تنها آرزوم ترنمه... دوست ندارم به آلاگل فکر کنم... دوست ندارم به خونوادم فکر

کنم... دوست ندارم به هیچکس و هیچ چیز فکر کنم... دلم فقط و فقط ترنم  
رو میخواد... چشمام رو میندمو به شب آخر فکر میکنم... به آغوش گرمش...

بعد از مدتها چه دلپذیر بود

-ایکاش بیشتر تو آغوشم میموندی

صدای ترنم تو گوشش میپیچه:

«اشکاتو پاک کن همسفر

گاهی باید بازی رو باخت

اما یادت باشه که باز

میشه زندگی رو دوباره ساخت»

-نمیشه ترنم... نمیشه... به خدا نمیشه

«فقط به زندگیه جدیدت فکر کن... به آلاگل»

-نمیتونم ترنم... نمیتونم... از اول هم نمیخواستم... از اول هم تو رو

میخواستم... ببخش که دروغ گفتم... هم به تو هم به خودم هم به همه...  
ببخش

«اون شب تو مهمونی برای اولین بار به یه نفر حسودیم شد... توی شرکت

وقتی گفتم به عشق واقعی ر سیدی هنوز هم ته دلم یه امیدهایی بود که شاید

برای آزار و اذیت من میگی»

سرمو بین دستام میگیرم... دارم دیوونه میشم... این حرفاش هر روز و هر شب

تو ذهنم تکرار میشن

«میشه خوشبخت بشی؟»



به سختی از روی زمین بلند میشم و با مشت به دیوار میکوبم  
 با فریاد میگم: نه... نه... نه... نه ترنم... دیگه هیچوقت نمیتونم... هیچوقت  
 زمزمه وار ادامه میدم: با رفتن تو واژه ی خوشبختی هم از زندگی من پرکشید و  
 رفت... خوشبختی دیگه برای من وجود نداره  
 تو همین موقع در اتاق به شدت باز میشه اشکان با نگرانی وارد میشه... با دیدن  
 حال و روز من میگه: سروش چی شده؟... چه خبرته  
 بغض بدی تو گلوم نشسته  
 به سختی میگم: اشکان دیگه نمیتونم...  
 با ناراحتی خودش رو به من میرسونه و میگه: مرد چته؟ آروم باش  
 -نیتونم اشکان... هر لحظه حرفاش تو هنم تکرار میشن  
 به طرفم میادو بهم کمک میکنه که گوشه ی تخت بشینم  
 سرمو بین دستام میگیرم  
 -از وقتی رفته هر روز و هر شی تو خواب و بیداری صداس رو میشنوم...  
 چشماش رو میبینم... چشمای غمگینش آتیشم میزنه...  
 اشکان: سروش  
 -بعضی وقتها آرزو میکنم که ایکاش بیگ\*ن\*ا\*ه نباشه  
 اشکان: سروش یه خورده آروم باش ترنم راضی به عذاب کشیدن تو نیست  
 « با همه ی اذیت و آزاری که بهم رسوندی از خدا میخوام هیچوقت اون روز  
 نرسه که به حال و روز من دچار بشی»  
 اشکان: با این کارا باعث میشی روحش عذاب بکشه

« صد در صد وضع تو خیلی خیلی بدتر از من میشه چون تو گ\*ن\*ا\*هکاری  
و من بی گ\*ن\*ا\*ه... تاوان تو سخت تر از منه... خیلی خیلی سخت تر از  
من»

اشکان: سروش حواست به منه

با چشمهایی بی روح بهش زل میزنمو میگم: خیلی وقته که دیگه حواسم به  
هیچکس و هیچ چیز نیست... همون رو که فهمیدم ترنم رفته هوش و حواس  
من هم باهاش پرکشید و رفت... اشکان خیلی سخته... خیلی سخته بعد از  
رفتنش بفهمی پشیمونی... بعد از رفتنش بفهمی حتی اگه گ\*ن\*ا\*هکارترین  
هم باشه باز نمیتونی ازش دل بکنی... خیلی سخته دل کندن از کسی که تمام  
سالهای گذشته همه فکر میکردن ازش دل کندی

اشکان: سروش نکن... با خودت این کار رو نکن... اینجوری از پا در میای  
پوزخند میزنمو میگم: کجای کاری مرد... من همون روز سر قبر ترنم از پا در  
اومدم... همون روز شکستم... همون روز نابود شدم... همون روز پشیمون  
شدم... همون روز فهمیدم که تمام سالهای گذشته رو با عشقش اون زندگی  
کردم... همون روز من همه چیز رو فهمیدم  
دستش رو روی شونم میذاره و کنارم میشینه  
با ناله ادامه میدم: حتی اون لحظه های آخر هم داشتم به این فکر میکردم به  
آلاگل خ\*ی\*ا\*ن\*ت نکنم... ترنم داشت از درد جون میداد و من داشتم با  
عاب وجدان دست و پنجه نرم میکردم

اشکان با داد میگه: سروش تمومش کن... اینقدر خودت رو عذاب نده

از روی تخت بلند میشمو فریاد میکشم: چه جورى تمومش کنم... به من بگو  
 چه جورى با خودم کنار پیام... جرات ندارم حتى به دنبال اثبات بیگ\*ن\*ا\*هی  
 ترنم برم... میترسم همه ی اون حرفاش درست باشه... تو که از دل من خبر  
 نداری... تو که نمیدونی اون روزای آخر چیکار باهاش کردم

با تعجب بهم خیره میشه و بهت زده میگه: منظورت چیه سروش؟  
 زانو هام خم میشه... روی زمین میشینمو با بغض میگم: من داشتم بهش  
 ت\*ج\*ا\*و\*ز میکردم... اون شب... ته اون باغ... بدون توجه به التماسش...  
 من داشتم بهش ت\*ج\*ا\*و\*ز میکردم...

با ناباوری میگه: چی میگی سروش؟... حالت خوبه؟  
 -نه... حالم خوب نیست... حالم اصلا خوب نیست... نه اشکان به خدا  
 حالم خوب نیست... دارم از درد میمیرم ولی مجبورم نفس بکشم... دارم از  
 عذاب وجدان میمیرم... هنوز صدای خائن نیستم گفتناش تو گوشم میپیچه...  
 هنوز صدای التماسش تو گوشمه... هنوز صدای باورم کناش رو میشنوم...  
 اشکان: تو چیکار کردی سروش؟

-نپرس اشکان... نپرس... داغونه داغونم... مجبورم زندگی کنم... مجبورم  
 توی این کره ی خاکی دنبال قاتلهای عشقم بگردم... مجبورم برای اثبات  
 بیگ\*ن\*ا\*هی ترنم اون چهار سال رو کنکاش کنم... دلم عجیب گرفته... دلم  
 میخواد چشمامو ببندمو واسه ی همیشه به خواب برم...  
 اشکان از روی تخت بلند میشه و به طرف من میاد... کنار من روی زمین  
 میشینه و میگه: سروش تو به ترنم ت\*ج\*ا\*و\*ز کردی؟

آه عمیقی میکشمو با بغض میگم: نمیدونم آگه اون شب طاهر نمیومد بهش  
ت\*ج\*ا\*و\*ز\*میکردم یا نه.... هر چند در آخرین لحظه.....

اشکان با ناباوری میپره وسط حرفمو میگه: پس چرا هیچی بهم نگفتی؟

زهر خندی میزنم

-از چی برات میگفتم؟... از حماقتم؟

اشکان: سروش

-هیچی نگوا اشکان... هیچی نگو... فقط یه چیز ازت میخوام... این دفعه هم  
مرد باش و کمکم کن... دیگه نمیخوام اینجوری ادامه بدم... حتی آگه واسه ی  
کمک به من هم نشده به خاطر آلاگل کمک کن... دیگه نمیخوام... حتی آگه  
بخوام هم دیگه نمیتونم... دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم... میخوام از آلاگل  
جداشم

آهی میکشه و زمزمه وار میگه: امان از دست تو...

-خسته ام اشکان... از این خسته ترم نکن... از این ناامیدترم نکن... این روزا  
دیگه هیچی آروم نمیکنه  
اشکان: ام.....

-نصیحت نکن... خودم میدونم خیلی جاها اشتباه کردم... هر روز صدای  
نالای های ترنم رو میشنوم... تا چشمام و روی هم میدارم... ترنم رو جلوی  
خودم میبینم...

با ناامیدی میگه: چیکارت کنم سروش... آخه چیکارت کنم... تا وقتی ترنم  
بود میگفتی آلاگل رو میخوای... حالا که ترنم رفت....

-اش.....

اشکان: کمکت میکنم... برای آخرین بار کمکت میکنم... ولی اگه این دفعه هم پشیمون شدی دیگه روی کمک من یه نفر حساب باز...

با لحن غمگینی میگم: این دفعه فرق میکنه... مطمئن باش

با تاسف میگه: گفتم که کمکت میکنم

همونجور که بازوم رو گرفته و کمکم میکنه بلند شم ادامه میده: فقط موندم چه

جوری میخوای به خونوادت بگی... میدونی که در اصل چند روز دیگه

عروسیت بود برای اتفاقی که برات افتاد تاریخ عروسی رو تغییر دادن

-تنها حسنی که این اتفاق داشت همین بهم خوردن عروسی بود وگرنه از روی

لجبازی صد در صد با آلاگل ازدواج میکردم

اشکان من رو به سمت تخت میبره و به زور مجبورم میکنه دراز بکشم

اشکان: باز خوبه به خودت اومدی... هر چند دیر

زیر لب زمزمه میکنم: حاضر بودم هزار بار با آلاگل ازدواج کنم ولی ترنم زنده

میشد

آهی میکشمو ادامه میدم: بهم خوردن عروسی بعد از مرگ ترنم چه فایده ای

داره

اشکان سری تکون میده و میگه: یه خورده استراحت کن من هم برم یه چیز

بیارم کوفت کنی

گوشی ترنم رو از جیبم در میارم

-چیزی نمیخورم... فقط اگه یه شارژر داری که به این گوشی بخوره برام بیار

گوشی رو از دستم میگیره و با تعجب میگه: از کی تا حالا از این گوشی های....

بی حوصله وسط حرفش میپریم

-مال من نیست... مال ترنمه... روز آخر توی شرکت جا گذاشته بود

سری تکون میده و میگه: که اینطور

-داری؟

با بی حواسی میگه: چی رو؟

-اشکان

اشکان: آهان... نه ندارم... فردا یه شارژر میخریم

-لازم نیست... برو پایین یه شارژر تو ماشینم هست

اشکان: پس فکر همه جاش رو کردی

-مال منشیمه... طبق معمول تو شرکت جا گذاشته بود

اشکان: آهان

-اشکان زودتر برو اون شارژر رو بیار بینم چه خاکی میتونم تو سرم بریزم

اشکان: باشه... فقط تورو خدا داد و فریاد راه ندازی... میترسم من برم یه

بلایی سر خودت بیاری

نفسم رو با حرص بیرون میدم

-اشکان

اشکان: آخه نگرانتم

-من خوبم فقط برو اون شارژر کوفتی رو بیار بینم میتونم این گوشی رو روشن کنم

اشکان: حرفا میزنیا... شارژر بیارم روشن میشه دیگه

-بله آقای فیلسوف میدونم روشن میشه ولی از اونجایی که رمز میخواد نمیدونم چیکار کنم

اشکان: فقط همینو کم داشتی... گوشی رو بگیر تا برم شارژر رو بیارم

گوشی رو به طرف من میگیره و سری تکون میدم

بعد از رفتن اشکان به گذشته ها فکر میکنم... به روزایی که فکر میکردم از

ترنم متنفرم... به روزایی که اشکان رو فرستادم توی شرکت آقای رمضانی تا

همون بلایی رو سر ترنم بیاره که ترنم سر من آورد... صدای اشکان تو گوشم

میپیچه

اشکان: سروش هیچ معلومه چی داری میگی؟... دیوونه شدی؟

-آره دیوونه شدم... من دیوونه شدم... میخوام انتقام خودم و خونوادم رو ازش

بگیرم.. اگه تو قبول نکنی به یکی دیگه میگم اصلا هم برام مهم نیست آخرش

چی میشه

اشکان: پسره ی خل و چل اگه تو هم این کار رو کنی که با ترنم فرقی نداری

-اسم اون ع\*و\*ض\*می رو جلوی من نیار

اشکان: سروش

-اشکان کمکم میکنی یا نه؟

اشکان: آخرسر از دست تو سر به بیابون میدارم

-چیز زیادی ازت نمیخوام فقط میخوام به خودت وابستش کنی بعد از یه

مدت هم ترکش کنی

اشکان: آره آره... کاملاً معلومه چیز زیادی نیست

-اشکان

با صدای اشکان از فکر گذشته ها بیرون میام

اشکان: بگير

شارژر رو به طرفم پرت میکنه و بالپ تاپش به سمت راحتی اتاقش میره

اشکان: مطمئنی فعلاً گرسنه نیستی؟

-اصلاً اشتها ندارم... هر وقت گرسنه بودم خودم میرم یه چیز از یخچال

بر میدارم میخورم

همونجور که دراز کشیدم... شارژر رو به پریش نزدیک تخت میزنم شارژر رو

به گوشی وصل میکنم

اشکان: پس من یه سر به ایمیل میزنم

«هیچ میدونستی که کلی عکس از اتفاق ته باغ برای ترنم ایمیل شده بود»

به سرعت رو تت میشینم زمزمه وار میگم: اشکان

...

با داد میگم: اشکان

اشکان: چته دیوونه؟

-گوشیتو بده

اشکان: چی؟



با صدای بلندتری ادامه میدم: میگم اون گوشیه بی صحابت رو بده

اشکان: سروش چی شده؟

با بی حوصلگی نگاهی بهش میندازم که باعث میشه از جاش بلند بشه و به

طرف من بیاد... گوشی رو از جیبش در میاره

و به طرف من میگیره

گوشی رو از دستش چنگ میزنم و شماره طاهر رو میگیرم... رقم آخر خوب

یادم نیست... بین دو و یک شک دارم... شماره ی دو رو انتخاب میکنم منتظر

میشم

اشکان: سروش نميخواي بگي چي شده؟

-گفتی ایمیل یادیه چیزی گفتم

اشکان میخواد چیزی بگه با شنیدن صدای طاهر لبخند رو لبم میشینه

طاهر: بله؟

-الو... طاهر... منم سروش

طاهر: سروش تویی.. چی شده؟

-اتفاقی نیفتاده... شرمنده که مزاحمت شدم... ازت یه خواهشی داشتم

آهی میکشه و میگه: ترسیدم... این روزا با هر تما سی ترس به دلم می شینه...

نمیدونم چرا فقط منتظر برای بد هستم

با لحن غمگینی میگم: شرمنده که.....

وسط حرفم میپره و میگه: تقصیر تو نیست... تو حرفت رو بزن

اشکان با کنجکاوی نگام میکنه

-طاهر تو گفتی از من و ترانه عکسهایی گرفته شده بود... از ته باغ... درسته؟

طاهر: آره

-مگه اون شب به جز فامیل کس دیگه ای هم توی جمع بود

طاهر چند لحظه ای مکث میکنه

طاهر: میخوای بگی هر کسی این کار رو با ما کرده آشنا بوده

-هر جور فکر میکنم با نگهبانایی که پدر بزرگ شماها تو حیاط میاره هیچ کس

غریبه ای نمیتونست وارد جمع بشه

طاهر: ولی آخه کی؟

آهی میکشمو میگم نمیدونم

طاهر: اونشب خیلیا با خودشون دور بین آورده بودن

-طاهر میتونی ایمیل و پسورد ترنم رو داری؟

طاهر: آره... چطور؟

- میخوام برم عکسا رو ببینم

طاهر: به نظر من بهتره نبینی... میترسم اذیت بشی

-بیخیال طاهر... دیگه چیزی واسه اذیت شدن وجود نداره... حال و روز من

دیگه از این وضعی که الان دارم بدتر نمیشه

طاهر: سروش بهت میگم فقط فکرت رو زیاد مشغول نکن

لبخند تلخی رو لبام می‌شینه... فکر من خیلی وقته مشغول شده... خیلی وقته

دیگه خیلی چیزا دست من نیست... وقتی جوابی از جانب من نمیشنوه ایمیل

و بعد از چند لحظه مکث پسورد رو میگه

با شنیدن پسورد گوشی از دستم میفته... باورم نمیشه؟!... بعد از ۴ سال هنوز هم از اسم من برای پسورد استفاده میکرد... اسم من بعلاوه ی تاریخ تولد میلادی من شده پسورد ترنمی که فکر میکردم هیچوقت من رو نمیخواست اشکان: سروش چی شده؟

وقتی میبینه جوابش رو نمیدم با تعجب گوشی رو برمیداره و با طاهر حرف میزنه... نمیدونم طاهر بهش چی میگه که نگاهش رنگ ترحم میگیره... بعد از چند کلمه حرف گوشی رو قطع میکنه اشکان: سروش حالت خوبه؟

همونجور که به رو به رو خیره شدم میگم: چقدر احمق بودم... بعد از ۴ سال فراموشم نکرده بود... اون واقعا فراموشم نکرده بود... حالا میفهمم که راست میگفت تمام این چهار سال منتظر من بود تا برگردم... تا ببخشم... تا باورش کنم

اشکان: س.....

بدون توجه به حرف اشکان میگم: لپ تاپت رو بیار... میخوام عکسای ته باغ رو که از من و ترنم گرفته شده ببینم اشکان: مطمئنی میخوای عکسارو ببینی؟ -هیچوقت تا این حد مطمئن نبودم سری تکون میده و لپ تاپش رو برام میاره لپ تاپش رو روی پام میذارم و سریع وارد ایمیل ترنم میشم اشکان هم کنارم میشینه و هیچی نمیگه

یه نگاه کلی به ایمیلا میندازم... از بین ایمیلا به راحتی میشه تشخیص داد  
دنبال کدومشون هستم... ایمیلی که همینجور که باز نشده بوی تهدید میده...  
«خانم فداکار بهتره بازش کنی»... با دست لرزون انتخابش میکنم... صفحه  
مورد نظر خیلی زود باز میشه

باورم نمیشه... عکسا اینقدر واضح باشن  
همینجور به عکسا نگاه میکنم یاد التماسای ترنم میفتم  
«سروش تورو خدا بس کن»

صداش تو گوشم میپیچه  
«سروش نکن... تورو خدا این کارو نکن»

جیغاش... زورگویی هام... التماساش جلوی چشمم به نمایش در میان  
«سروش التماست میکنم... تورو به هر کسی که میپرسی تمومش کن... به  
خدا من تحمل این یکی رو دیگه ندارم»  
همینجور به عکسا نگاه میکنم به اون شب فکر میکنم  
«تورو خدا تمومش کن»

نه یه عکس.. نه دو تا عکس... نه سه تا عکس... عکس پشت عکس از اون  
شب کذایی تو این ایمیل وجود داره  
با دیدن عکسا دستام مشت میشه...  
با صدای اشکان به خودم میام

اشکان: دوربیش معمولی نبود... عکسا خیلی واضح افتادن

صفحه رو میندمو هیچی نمیگم... اصلا حوا سم به اشکان نبود... دو ست ندارم عکسای ترنم رو اینجور ببینه... توی بعضی از عکسها لباس ترنم خیلی افتضاح بود

-اگه گیرش بیارم خودم میکشمش

دستش رو روی شونم میاره میگه: مطمئنی اون شب هیچ غریبه ای بین تون نبود -نمیدونم... تا اونجایی که من میدونم پدر بزرگ ترنم خیلی سخت گیره... تو این جور مراسم فقط فامیل رو دعوت میکنه... حتی فامیلای دور رو هم دعوت نمیکنه ولی از اونجایی که پدر بزرگ من با پدر بزرگ ترنم دوست صمیمی بودن ما هم توی همه ی مهمونی ها حضور داریم وگرنه نسبت فامیلیه نزدیکی نداریم

اشکان: ممکنه شاید خودش رو بین مهمونا جا کرده به داخل اومد

-شاید... هر چند تا اونجایی که من یادمه اکثرا خونوادگی اومده بودن

اشکان: توی اون جمع که همیشه تشخیص داد کی تنهاست کی با خونواده اومده

-آره این هم حرفیه

اشکان: حالا میخوای چیکار کنی؟

متفکر میگم: اشکان یه جای کار میلنگه... تا اونجایی که من میدونم اون شب وقتی پشت سر ترنم راه افتادم و از دور تعقیبش کردم خبری از کسی نبود... اصلا اطراف باغ کسی نبود ولی شبش که میام خونه سیاوش از گروهی از دخترا حرف میزد... اون میگفت چند تا دختر ترنم رو دیدن که به طرف باغ میرفت بعد از مدتی هم من رو دیدن که پشت سر ترنم به باغ رفتم

اشکان متفکر میگه: خود سیاوش اون دخترا رو دیده بود؟

-فکر نکنم دیده باشه... اون هم شنیده بود

اشکان: از کی؟

-نمیدونم... شاید از آلاگل

اشکان: خوب از آلاگل بخواه اون دخترا رو شناسایی کنه

با پوزخند میگم: اون شب سیاوش کلی دروغ تحویل آلاگل داد که من مسموم

شدم و حرفای اون دخترا دروغ بوده... حالا برم به آلاگل چی بگم... نمیگه

بعد از این همه مدت تازه یادت اومده اون رو پیدا کنی؟

سری تکون میده و متفکر به رو به رو خیره میشه

بعد از چند لحظه مکث میگه: من میگم از سیاوش در مورد اون قضیه بپرس

صد در صد اون روز از آلاگل در مورد اون دخترا چیزی پرسیده... اگه آلاگل

این حرف رو از خوده دخترا شنیده باشه پس این امکان وجود داره که دخترا

اون کسی رو که از تو و ترنم عکس گرفته دیده باشن

-یا شاید هم یکی از همونا از من و ترنم عکس گرفته باشه

سری تکون میده و میگه: اما اگه آلاگل اون دخترا رو ندیده باشه میتونم بگم

ممکنه پای هیچ گروهی در میون نباشه

با تعجب نگاش میکنم

اشکان وقتی نگاه متعجبم رو میبینه میگه: ممکنه یه نفر این حرف رو بین

مهمونا پنخش کرده باشه

بعد با لحن مرموزی ادامه میده و چه کسی بهتر از اون شخصی که از شماها  
عکس گرفته

با ناباوری نگاهش میکنم

-یعنی میخوای بگی همه چیز از قبل برنامه ریزی شده بود  
سری تکون میده

اشکان: این جور که معلومه منتظر یه فرصت بود یا شاید هم بودن... آگه یه  
گروه از دخترا شماها رو دیده باشن همون لحظه میرفتن همه جا پخش میکردن  
ولی این حرف زمانی بین مهمونا پخش شد که کار از کار گذشته بود...  
خودت بگو چقدر تو و ترنم توی باغ موندین؟

زمره وار میگم: نمیدونم ولی این رو میدونم که کم نبود

اشکان: پس نتیجه میگیریم طرف میخواست تو به هدفت برسی

-اشکان باورم نمیشه تا این حد از موضوع غافل بودم... ترنم بارها و بارها بهم  
هشدار داده بود اما من باور نمیکردم... الان که به ماجرا نگاه میکنم میبینم این  
عکسا شباهت عجیبی به عکسای چهار سال پیش داره  
اشکان: منظورت چیه؟

-کیفیت و وضوح عکسا خیلی خوبه... فکر کن یه نفر اومده از من و ترنم از  
فاصله نه چندان نزدیک اون هم توی اون تاریکی عکس گرفته و هیچکدوم ما  
متوجه نشدیم... حالا برگرد به چهار سال پیش توی یه شب تاریک از سیاوش  
و ترنم از فاصله یه چندان نزدیک عکسای واضحی گرفته شده بود... حتی  
عکسا تار نبودن که بخوای شک بکنی

اشکان: میخوای بگی هر دو بار کار یه نفر بودن؟

-نمبگم کار یه نفره ولی میدونم بی ارتباط هم نیستن... وضوح و کیفیت این عکسا شباهت زیادی به همون قبلیا دارن... ولی سوال اینجاست اون طرف که نمیدونست من میخوام چیکار کنم پس چطور از قبل با تجهیزات اومده بود؟ اشکان: شاید یه نقشه ی دیگه ای داشتن که با ورود تو همه چیز خراب شد و

اونا به فکر نقشه ی جدید افتادن

به اون شب فکر میکنم... به اون پسر... اون پسر کی بود؟

-اشکان اون شب یه پسر دنبال سر ترنم به ته باغ اومده بود و من هم به خاطر شکی که به ترنم داشتم دنبالش راه افتادم

اشکان: میخوای بگی ممکنه اون پسر جز نقشه شون بوده باشه؟

سری به نشونه ی مثبت تکون میدم

-ولی چرا؟... ترنم که دیگه چیزی واسه از دست دادن نداشت

اشکان: ترنم اون پسر رو میشناخت

-نه... خودش میگفت نمیشناسه ولی من باور نمیکردم ولی الان که فکر میکنم مبینم ترنم اون لحظه هم تمایلی برای حرف زدن به اون پسر نشون نداد... بماند که چقدر حرف بارش کردم ولی فکر کنم اون پسر هم بی ارتباط با اون عکسا نبود

اشکان: چرا این عکسا رو واسه ی ترنم فرستادن؟ آگه میخواستن خرابکاری

کنند باید اون رو واسه ی خونوادش میفرستادن

-اشکان آگه توجه کنی عکسایی فرستاده شده که به ضرر ترنمه... اون طرف عکسایی رو انتخاب کرده که نشون از ت\*ج\*ا\*و\*ز نداشته باشه... هر کسی



بود میخواست ترنم رو خرابتر از گذشته کنه ولی حق باتوئه چرا برای خود  
ترنم فرستاده شده بود

اشکان: شاید ترنم از چیزی باخبر بود که نباید میدونست اونا هم میخواستن با  
این کار تهدیدش کنند

اشکان: مگه نمیگی منصور باهاش دشمنی داشته لابد یکی از افراد منصور  
این کار رو کرده

-ولی توسط کی؟! ... من میگم ممکنه یه آشنا هم با اونا همدست باشه؟! ...  
آخه مهمونی خانوادگی بود پس کی میتونست عکس بگیره

اشکان: شاید هم همون پسره عکس گرفته باشه  
-ولی دوربینی همراهش نبود

اشکان: با گوشی...

وسط حرفش میپرمو میگم وضوح و کیفیت عکسا رو فراموش نکن

اشکان: شاید همدستایی داشته... شاید هم رفت و دوباره با دوربین برگشت

-نه اشکان صد در صد همدست داشته... آگه فرار بود ترنم توسط اون پسره  
اذیت بشه پس یه نفر باید ازشون عکس میگرفت

سری تکون میده و دیگه چیزی نمیگه... متفکر به رو به رو خیره میشم... فقط  
یه سوال تو ذهنم میچرخه... یعنی کار کی میتونه باشه؟

خسته از فکرای بی نتیجه نگاهی به اشکان میندازم... اون هم ساکت روی  
تخت کنارم نشسته و به دیوار رو به روزل زده

زیر لب زمزمه میکنم: اشکان

...

-اشکان

...

با تعجب نگاهی بهش میندازم... با دست تکونش میدم و با صدای بلندتری

میگم: اشکان با توام... کجایی؟

تازه به خودش میاد و میگه: ها... چیزی گفتی؟

-ساعت خواب... یه ساعته دارم صدات میکنم هیچ معلومه کجایی؟

اشکان: داشتم فکر میکردم

-این که معلومه اما به چی؟

اشکان: به این ماجراهای اخیر... همه چی زیادی مرموز به نظر میرسه

با کلافگی نگاهی به اطراف میندازم

-باید همه شون رو.....

با دیدن گوشی ترنم حرف تو دهنم میمونه

اشکان با تعجب میگه: چی شد؟

یعنی ممکنه پسورد ایمیلش با رمزی که واسه گوشیش تعیین کرده یکی باشه

اشکان: سروش حالت خوبه؟

نگاهی به اشکان میندازم... لبخندی رو لبم میشینه... نگاهم از اشکان میگیرم

از روی تخت بلند میشم...

اشکان: سروش کجا میری؟

بدون اینکه جوابه اشکان رو بدم با قدمهای بلند خودم رو به گوشی میسونم...

اشکان متعجب نگام می‌کنه... به سرعت می‌خواهم رمز رو وارد می‌کنم... اما گوشیه ترنم اونقدر پیشرفته نیست که بشه با حروف روش رمز گذاشت با ناامیدی نگاهی به گوش میندازم... اما یاد تاریخ تولد خودم می‌فتم... اون رو به میلادی وارد می‌کنم

چشمام رو مبیندمو بعد از چند لحظه مکث تأییدش می‌کنم... بالاخره چشمامو باز می‌کنم... اشکان رو مقابل خودم مبینم... نگاهی به صفحه ی گوشی میندازم... قفل باز شد... باورم نمیشه...

زیر لب زمزمه می‌کنم: باورم نمیشه...

اشکان گوشی رو از من می‌گیره و نگاهی بهش میندازه... با دیدن صفحه نمایش لبخندی رو لبش میشینه و میگه: پس بالاخره تونستی رمزش رو پیدا کنی؟

بی توجه به حرف اشکان ادامه میدم: واقعا باورم نمیشه... بعد از گذشت این همه سال هنوز هم من تو تموم لحظه های زندگیش بودم

اشکان با نگرانی نگام می‌کنه و می‌خواه چیزی بگه که اجازه نمیدم... گوشی رو ازش می‌گیرم و همونطور که به سمت تخت برمیگردم به بیست تما سهاس یه نگاه کلی میندازم

صدای اشکان رو میشنوم: از کجا فهمیدی؟

نگامو از گوشی می‌گیرمو میگم: حدس زدنش زیاد سخت نبود... طبق معمول تاریخ تولد خودم بود اما این دفعه به میلادی ذخیره کرده بود

چیزی نمیگه... به سمت صندلی پشت میز میره... صندلی رو برمیگردونه... روش میشینه و بهم نگاه می‌کنه

نگامو ازش میگیرمو دوباره لیست تماساش رو نگاه میکنم... اکثر شماره ها به اسم ذخیره شدن فقط چند تا شماره هست که به اسم ذخیره نشده... کلی تماس بی پاسخ وجود داره... ۴۰ تا تماس بی پاسخ از شماره ای که به اسم بابا ذخیره شده... ۶۰ تا تماس بی پاسخ از طاهر... ۱۰ تا از طاهها...

اخمام تو هم میره

۳۰ تا از مانی

با اخمهایی در هم زمزمه میکنم: مانی کیه؟

صدای ترنم تو گوشم میپیچه

« سلام مانی »

اون شب توی اون مهمونی هم تلفنی داشت با شخصی به نام مانی صحبت میکرد

با صدای اشکان به خودم میام: برو تو اس ام اس ها... شاید یه چیز بدرد بخور

پیدا کردی

چیزی به اشکان نمیگم... با همون حال خراب سری تگون میدمو توی اس ام

اسا میرم... دوباره با کلی اس ام اس خونده نشده رو به رو میشم... بدون توجه

به اس ام اسهای طاهر و پدرش دنبال اسم خاصی میگردم...

بعد از کمی زیر و رو کردن اس ام اسها بالاخره پیدا میکنم... مانی... مانی..

مانی

یکی از اس ام اسها رو باز میکنم

«مانی به قربونت بره خانم خانما... کجایی عزیز دلم... زودتر بیا که دیگه دلم طاقت دوریتو نداره... توی راه از اون شوکولا بخر همه رو تنهایی خوردم واسه امیر ارسلان هیچی نذاشتم»

خدایا این کیه؟... چی داره میگه... یعنی ترنم واقعا با پسری دوست بود؟

با ناراحتی سراغ اس ام اس بعدی میرم

«خسیس خان شوکول نخوا ستیم زودتر بیا ما همینجوری هم عا شقتیم... از

بس خسیس شدی برای نخریدن شوکول جواب اس ام اسم رو نمیدی...

خسیس»

.....

«خانم خانما کجایی؟... زودتر بیا میترسم دیر برسیم»

ته دلم خالی میشه

میرم سراغ اس ام اس بعدی

«ترنمی رفتی گوشه رو بیاری یا بسازی؟»

اس ام اس بعدی

«ترنم آگه دستم بهت برسه میکشمت... خیر سرمون امشب میخواستیم خوش

بگذرونیم ببین چه جوری داری حرصم میدی»

دستم میلرزه... میرم سراغ اس ام اس بعدی

«ترنم مرده شورت رو بیرن ببین چه جوری داری حرصم میدی... یه کار نکن

باهات قهر کنم تا پنج شش سال هم حال و احوالت رو نپرسم»

...

«آگه جوابمو ندی دیگه دوستت ندارم... حالا دیگه خودت میدونی»

حالم اصلا خوب نیست... معنی این اس ام اسا رو نمیفهمم

...

«خاک بر سرم شد... نکنه این سروش خاک بر سر یه بلایی سرت آورده»

این کیه که حتی من رو هم میشناسه

«ترنم دیگه دارم نگرانت میشما... هر وقت اس ام اسا رو دیدی یه تماس باهام

بگیر»

اشکان: سروش چی شده؟

بی توجه به حرف سروش میرم سراغ اس ام اسا بعدی

«ترنم با مهران و امیر داریم میایم دنبالت... خیلی نگرانتم... تو رو خدا اگه این

اس ام اسا رو دیدی برام زنگ بزن»

...

«ترنم آخه کجایی؟... چرا خبری ازت نیست... شرکت هم که تعطیله پس

کجایی؟... خیر سرمون امشب میخواستیم خوش بگذرونیم»

با عصبانیت از رو تخت بلند میشمو گوشی رو به سمت دیوار پرت میکنم...

گوشی هزار تیکه میشه

اشکان با ترس از جاش بلند میشه و به طرف من میاد

اشکان: سروش چی شده؟

همه ی حرفا تو سرم میپیچه

ما همینجوری هم عاشقتیم... اگه جوابمو ندی دیگه دوستت ندارم... خیر

سرمون امشب میخواستیم خوش بگذرونیم

از شدت عصبانیت دستم میلرزه... به موهام چنگ میزنه  
 خدایا اینجا چه خبره... رابطه ی ترنم با این همه پسر چی میتونه باشه  
 اشکان: سروش یه چیزی بگو تو که من رو کشتی  
 مهران... امیر... امیر ارسلان... مانی  
 مهمونی... اون وقت شب... با اون همه پسر... خوشگذرونی.. اینا چه معنی  
 ای میتونند داشته باشند... خدیا داری با من چی کار میکنی؟...  
 حالم بدجور خرابه  
 با داد میگم: اشکان برو بیرون  
 اشکان: ول....  
 با خشونت لگدی به تخت میزنمو با داد میگم: لعنتی این همه پسر تو زندگی  
 تو چیکار میکنند؟  
 حالم بدجور بده.... هضم این همه اتفاق برای من راحت نیست... تحملش  
 رو ندارم... نه من تحمل این یکی رو ندارم.... تحمل این رو ندارم که این همه  
 پسر رو تو زندگی ترنم بینم  
 همونجور با فریاد ادامه میدم: خدایا اینجا چه خبره؟  
 اشکان خودش رو به من میرسونه و با خشونت میگه: سروش میگم چه مرگت  
 شده؟  
 زانو هام خم میشن...  
 با حالی زار میگم: اشکان دارم کم میارم... دارم برای ادامه ی این زندگی کم  
 میارم  
 اشکان کمکم میکنه رو تخت بشینم

اشکان: سروش آروم باش و بگو چی شده

با داد میگم: آروم باشم؟... واقعا میخوای آروم باشم؟

با همون فریاد از مانی میگم... از مهران میگم.. از امیر میگم.. از امیرارسلان میگم... از اون اس ام اس های کذایی میگم... رفته رفته آرومتر میشم... صدام پایین تر میاد... با ناامیدی از تلفنی که اون شب تو مهمونی برای ترنم زده شد میگم...

اشکان هیچی نمیگه فقط سرشو پایین انداخته و به حرفای من گوش میده... نمیدونم چقدر گذشته.. فقط این رو میدونم از بس که حرف زدم دیگه نایی برای داد و فریاد زدن ندارم... بعد از تموم شدن حرفام اشکان آهی میکشه و میگه: سروش این دفعه دیگه عجولانه تصمیم نگیر

-اما.....

صداش جدی میشه و با اخم میگه: اگه میخوای کمکت کنم باید تحملت رو بالا ببری... من نمیگم ترنم بیگ\*ن\*ا\*هه ولی تموم سالهایی که تو اون اتاق باهاش کار میکردم یه بار هم ندیدم که تلفنی با پسری حرف بزنه  
- تحمل این رو ندارم ک.....

وسط حرفم مییره: هنوز چیزی مشخص نشده که میگی تحملش رو ندارم... پس چی شد اون سرووشی که تو اون روزا در به در دنبال مدرکی برای اثبات بیگ\*ن\*ا\*هی ترنم میگشت... با همین چند تا اس ام اس جا زدی  
با ناراحتی مینالم: جا نزدم اشکان... جا نزدم ولی.....

اشکان: پس ولی و اما و آخه نداره



آهی میکشمو سرمو بین دستام میگیرم... دستام میلرزن... حالم خوب نیست... نمیدونم باید چیکار کنم... واقعا باید چیکار کنم؟

اشکان: سروش حالت خوبه؟

چشمامو میندم... میخوام سعی کنم آرام باشم... از شدت عصبانیت به نفس نفس افتادم...

اشکان: سرو.....

صورت مظلوم ترنم جلوی چشمام جون میگیره

اشکان باهام حرف میزنه ولی من هیچی از حرفاش نمیفهمم...

صدای ترنم تو گوشم میپیچه: من چیکار میتونم کنم وقتی باورم نداری؟....

وقتی باورم نداری... وقتی باورم نداری

با تکنونهای دستی به خودش میاد

چشمامو باز میکنم

اشکان با نگرانی میگه: سروش حالت.....

وسط حرفش میپرم: سرم درد میکنه... یه مسکن برام میاری؟

اشکان با ناراحتی سری تکون میده و از اتاق خارج میشه

از روی تخت بلند میشمو با همون حال خرابم به سمت گوشی میرم... تیکه

تیکه هاش هر کدوم یه طرف پنخش و پلا شدن... روی زمین خم میشمو با

دستهای لرزون تیکه های شکسته شده ی گوشی رو جمع میکنم

حالم هر لحظه بدتر میشه... حس میکنم حتی نفس کشیدن هم برام سخت

شده...

باورم نداری.... باورم نداری... باورم نداری

صدای ترنم مدام تو گوشم میپیچه و اذیتم میکنه  
 زیر لب زمزمه میکنم: مرد باش سروش... مرد باش و تا آخرش برو  
 آره این دفعه تا همه چیز رو نفهمم تسلیم نمیشم... روی زمین میشینمو به تیکه  
 های گوشه نگاه میکنم... این بار هم همه چیز رو خراب کردم... با حسرت به  
 گوشه که چیزی ازش نمونه نگاه میکنم...

اشکان: چیکار میکنی؟

از لا به لای تیکه تیکه های گوشه دنبال سیم کارت میگردم اما خبری ازش  
 نیست

-دنبال سیم کارت میگردم

اشکان: تو این قرص رو کوفت کن من پیدا میکنم

-ولی؟

اشکان: سروش یه کاری نکن همین امشب از خونه پرت کنم بیرون... امشب  
 به اندازه ی کافی اعصابم رو خورد کردی

-فقط پیداش کن اشکان

اشکان: تو همین اتاقه دیگه، فرار که نمیکنه

با تموم شدن حرفش بهم کمک میکنه از روی زمین بلند شمو من رو به سمت

تخت میکشونه... یه بسته قرص رو با یه لیوان آب به سمتم میگیره

بسته ی قرص رو از دستش میگیرمو به جای یه دونه دو تا با هم میخورم

اشکان: دیوونه این قرصا قو....

بدون توجه به ادامه ی حرفش لیوان آب رو سرمیکشمو لیوان خالی رو به  
طرفش میگیرم

با اخم لیوان رو از دستم میگیره و زیر لب زمزمه میکنه: دیوونه ای به خدا  
روی تخت دراز میکشم و به اشکان نگاه میکنم که دنبال سیم کارت میگرده  
بعد از چند دقیقه نگام رو از اشکان میگیرمو به سقف خیره میشم.... کم کم  
پلکام بسته میشن و به خواب میرم

چشمامو به زحمت باز میکنم... نگاهی به ساعت میندازم... ساعت یازدهه  
زیر لب زمزمه میکنم: یازده

دادم میره هوا

اشکان که روی کاناپه خوابیده بود با داد من به پایین پرت میشه و با ترس به من  
نگاه میکنه

به سرعت از رو تخت بلند میشم...

اشکان: چته دیوونه سخته کردم

-چرا بیدارم نکردی... با ظاهر قرار داشتم

اشکان: کور بودی؟... ندیدی خودم هم خواب بودم

نفسمو با حرص بیرون میدم

-سیم کارت رو پیدا کردی؟

اشکان: هم سیم کارت هم مموری روی میزه

-دست درد نکنه

به سرعت به سمت میز میرمو به سیم کارت و مموری رو برمیدارم و تو جیم

میدارم

اشکان: واستا من آماده بشم با هم بریم

-نمیخواود... امشب آپارتمان خودم میرم

اشکان: میخوای شرکت هم بری؟

-نه... همونجور که دستی به لباسای چروک شده ام میکشم ادامه میدم: امروز

میخوام با آلاگل صحبت کنم...

اشکان: اوه... اوه... پس تصمیمتو گرفتی... برات آرزوی موفقیت میکنم رفیق

با بی حوصلگی سری تکون میدمو از اتاق خارج میشم... اون هم دنبال سرم

راه میفته

اشکان: سروش میموندی یه چیز میخوردی

با حرص میگم: من میگم دیرم شده تو میگی بشین یه چیز بخور

اشکان: شب بیا همینجا

-نه... میخوام یه سر به آپارتمانم بزنم...

با گفتن یه خداحافظی زیر لبی به سرعت ازش دور میشم... بعد از خارج

شدن از خونه به سمت ماشینم میرمو سوار میشم... ماشین رو روشن میکنمو

به سمت خونه ی پدری ترنم حرکت میکنم... یعد از نیم ساعت بالاخره به

مقصد میرسم... ماشین رو گوشه ای پارک میکنم و از ماشین پیاده میشم... یاد

آخرین باری میفتم که به اینجا اومدم... یاد ترنم... یاد ترسیدنش... یاد

عصبانیتش... یاد حرفاش... یاد حرفای مادر جون... یاد حرفای طاهر و

طاها... دلم میگیره

فصل بیست و دوم

آهی میکشمو به سمت در خونه میرم... دستم رو دراز میکنم زنگ رو به صدا در میارم... بعد از چند لحظه در باز میشه و صدای گرفته ی طاهر از پشت آیفون شنیده میشه

طاهر: سروش بیا بالا

-اومدموارد خونه می شمو در رو پشت سرم میندم... بدون توجه به اطراف به سمت در ورودی میرم... همینکه دستم رو دراز میکنم در رو باز کنم در باز میشه و طاهر با حال و روزی آشفته تر از من جلوی در ظاهر میشه

طاهر: دیر کردی... با خودم گفتم حتما نظرت عوض شده

لبخند تلخی میزنم و میگم: محاله از تصمیمم برگردم

طاهر: بیا داخل

با گفتن این حرف کنار میره و راه رو برام باز میکنه... وارد خونه میشم... وارد خونه ای که یه روز عاشقم کرد و یه روز عشقم رو ازم گرفت... نگاهی به اطراف میندازم و روی یکی از مبلا میشینم... طاهر هم رو به روم میشینه

طاهر: چه خبر؟

-از دنیا بی خبرم... آگه از حال و روز من میخوای بدونی با یه نگاه هم میشه همه چیز رو فهمید

آهی میکشه و میگه: خونوادت چیکار میکنند... خوب هستن؟

-از شون بیخبرم... دو هفته ای رو شمال بودم... دیشب هم خونه ی دو ستم خوابیدم... تو چیکار میکنی؟

طاهر: هیچی... یه پام بیمار ستانه... یه پام خونه ی پدری مادرمه... یه پام هم اینجا... با این همه خستگی باز هم شبا خوابم نمیره...

سرمو بین دستام میگیرمو میگم: من هم همینطور هستم... دیشب هم به زور دو تا قرص خوابیدم همون دو تا قرص هم باعث شد خواب بمونم طاهر: باز وضعه تو خوبه... من حال و روزم خیلی بدتره... کسی که جنازه ی ترنم روشناسایی کرد من بودم

با ناباوری نگاهش میکنم... چشمم به دستاش میفته... دستاش میلرزن طاهر: هیچی از اون همه خوشگلی باقی نمونده بود... صورتش سیاهه سیاه شده بود... برای اطمینان به وسایلی که همراهش بود نگاه کردم تا مطمئن بشم ترنمه... هر چند از روی مشخصات جنازه هم میشد فهمید اون فرد سوخته شده کسی نیست به جز ترنم ولی خب کیفش که از ما شین به بیرون پرت شده بود و اون دستبندی که من چندین سال پیش بهش هدیه دادم مدرکی بود برای اطمینان از مرگ خواهرم

باورم نمیشه ترنم با اون همه درد و رنج رفته باشه

طاهر: تا چشمم رو میندم چهره ی سوخته شدش جلوی چشمم جون میگیرن

به زحمت میپرسم: ماشین مال کی بود؟

طاهر: مال دوست صمیمیش بود

-بنفشه؟

طاهر: نه بابا... بنفشه همون چهار سال قبل رابطه اش رو با ترنم قطع کرد

با تعجب نگاهش میکنم

طاهر پوزخندی میزنه و ادامه میده: ماها قبولش ندا شتیم انتظار داشتی بنفشه باورش کنه... بعد از اون اتفاقا خونواده ی بنفشه به شدت با رابطه ی این دو نفر مخالف بودن... حتی مادر بنفشه چند بار مامان رو دیدو بهش گفت به ترنم بگین دور و بر دختر من آفتابی نشه

-به همین راحتی اون همه دوستی به باد فنا رفت؟

طاهر: از این هم راحت تر... این روزا دوست کجا بود... من و تو که از نزدیکانش بودیم براش چیکار کردیم که دوستاش بکنند - تا اونجایی که یادمه ترنم دوست صمیمیه دیگه ای نداشت طاهر: درسته با هیچکس به اندازه ی بنفشه صمیمی نبود ولی توی دانشگاه با یه نفر دیگه هم زیاد رفت و آمد میکرد

متفکر به زمین خیره میشم... به چهار سال قبل فکر میکنم... ترنم دوستای زیادی داشت اما تنها دوست صمیمیش تا اونجایی که من یادمه بنفشه بود

-ترنم بعد از اون اتفاق بیشتر با مانی صمیمی شد

به سرعت سرمو بالا میارم و میگم: با کی؟

طاهر متعجب میگه: مانی... قبلنا ما ندا نداشتش میکرد ولی وقتی صمیمیتشون بیشتر شد بهش مانی میگفت

بهت زده بهش خیره میشم... باورم نمیشه... یعنی مانی دختره

صدای ترنم تو گوشم میپیچه

ترنم: سروش فردا شب نامزدی دوستمه... میذارى با بنفشه برم؟

-کدوم دوستت؟

ترنم: تو نمیشناسی؟

- پس اجازه بی اجازه

ترنم: سروش

- ترنم اصرار نکن

ترنم: سروش ازت اجازه گرفتم که بدونی یه کاری نکن بدون خبر برما

- شما بیجا میکنی که بدون خبر جایی بری

ترنم: سروش

- ترنم هیچ جا نمیری

ترنم: سروش چرا حرف زور میزنی؟

- نکنه از من انتظاری داری تنهایی بفرستمت؟

ترنم: میگم بنفشه هم با منه

- اون هم یه دختره... آگه بلایی سرتون بیاد کی میخواد مراقبتون باشه

ترنم: خب تو هم بیا... تازه امیر نامزد ماندانا بهم گفته خیلی دوست داره تو

ببینه

- خودت که میدونی این روزا چقدر سرم شلوغه

ترنم: سروش

- ترنم اصرار بیخود نکن

ترنم: سروش باور کن ماندانا دختر خوبیه

- عزیزم من که نمیگم دوستت دختر بدیه... فقط میگم چون مهمونی شبه و

من هم شناختی از خونواده ی دوست ندارم نمیتونم دو تا دختر رو تک و تنها

اون وقت شب به مهمونی بفرستم



به زحمت دهنمو باز و میکنمو میگم: دوست ترنم ازدواج هم کرده؟

طاهر: آره.. یه پسر بچه هم به اسم امیر ارسلان داره

آه از نهادم بلند میشه... مانی... امیر ارسلان... امیر... مطمئنا مهران هم

نسبتی با ماندانا داره... دوباره بهش شک کردم... دوباره عجله کردم

با صدای طاهر به خودم میام

طاهر: از اونجایی که ماشین مال ماندانا بود اولین کسی هم که باخبر شد

خودش بود... ماندانا به ما خبر داد... ماندانا همون روز به پلیسا گفت که ترنم

روزای آخر احساس خطر میکرد... ماندانا مدام با گریه میگفت ترنم خودکشی

نکرده اون رو کشتن ولی ما طبق معمول باور نکردیم... شاید باورت نشه

ماندانا به ما التماس میکرد که این دفعه پیگیری کنیم ولی باز هیچکس به

حرفای ماندانا گوش نکرد... دقیقا مثل چهار سال پیش که اومده بود دمه خونه

و با التماس میگفت ترنم بیگ\*ن\*ا\*هه... پلیس هم بعد از کمی بررسی وقتی

دید به نتیجه ای نرسید اقدامی نکرد اما با پیدا شدن تو همه چیز تغییر کرد...

-با ماندانا صحبت کردی؟

هزار بار رفتم جلوی خونشون ولی حتی حاضر نشد من رو ببینه... از اونجایی

که مثله چهار سال پیش که بارها و بارها بیگ\*ن\*ا\*هی ترنم رو فریاد زد و ما

باور نکردیم الان حاضر نیست ماها رو ببینه... اونجور که فهمیدم همه چیز رو

به پلیس گفته... چند بار جلوی برادرش مهران رو گرفتم... چند بار با

شوهرش امیر حرف زدم ولی نتیجه ای نداد... آخرین بار که جلوی در

خونشون رفتم فقط و فقط فحش نثارم کردم... مدام میگفت شماها به کشتنش

دادین... شماهایی که باورش نکردین قاتل ترنم هستین... شماهایی که حتی

بعد از مرگش هم باورش نکردین قاتل ترنم و احساس پاکش هستید... اون روز اونقدر داد و بیداد کرد که حالش بد شد... شوهرش بهم گفت دیگه اون طرفا آفتابی نشم... مثله اینکه ماندانا دوباره بارداره دکتر به شوهرش گفته که این فشارهای عصبی براش مضره

- پلیسا چیزی پیدا نکردن؟

طاهر: هیچ چیز... به اون آدرسی هم که داده بودی رفتن خونه خالی بود پوزخندی میزنمو میگم: همون روز هم که من و ترنم اونجا بودیم چیز چندانی تو اون نبود

طاهر: پلیسا از قبل دنبالشون بودن ولی تا الان نتونستن به چیزی برسن

آهی میکشمو نگاهی به اطراف میندازم... خونه خیلی خیلی دلگیره

طاهر: درسته که ترنم روزای آخر تو شرکت شماها کار میکرد

سری تگون میدمو چیزی نمیگم

طاهر: چه جوری راضی شد؟

-مجبور شد... آقای رمضانی مجبورش کرد

روم نشد بگم با قلدری خودم مجبورش کردم

-مثله اینکه به پولش احتیاج داشت وگرنه قبول نمیکرد

با شرمندگی نگاهش رو از من میگیره و میگه: مادرم قسمم داده بود کمکش نکنم

نمیپرسم چرا... چون خودم همه چیز رو میدونم... هیچ چیز رو به روش نمیارم... درکش میکنم خودم هم به اندازه ی همه ی دنیا شرمنده ام... شرمنده

ی ماجرای ته باغ... شرمنده ی ته‌متهایی که دیشب به ترنم زدم... شرمنده ی  
آلاگل که اون رو بازیچه ی دست خودم کردم... من خودم شرمنده ی همه ی  
عالم هستم... پس چی میتونم بگم

با همه ی اینا زمزمه وار میگم: طاهر خودت رو اذیت نکن... الان باید به فکر  
اثبات بیگ\*ن\*ا\*هی ترنم باشیم

طاهر: خیلی سخته سروش... خیلی سخته... وقتی به گذشته فکر میکنم تازه  
میفهمم چقدر کوتاهی کردم... طاها که هیچوقت به ترنم روی خوش نشون  
نمیداد و همیشه بخاطر ترانه با ترنم درگیر میشد الان هیچی نمیگه.. باورت  
میشه سروش طاهای کینه ای حتی یه کلمه هم از ترنم بد نمیگه... اون دفعه  
خودم دیدم که ته باغ بابابزرگ نشسته بود و گریه میکرد... باورم نمیشد...  
خیلی جلوی خودم رو گرفتم که به سمتش نرم... خونوادم بدجور از هم پاشیده  
- شاید دلیلش اینه که خیلی زود کنار کشیدیم... ما بعد از مرگ ترانه، ترنم رو  
فراموش کردیم

طاهر: سروش ولی قبول کن من و تو دنبال هر چیزی که میرفتیم به بن بست  
میخوردیم... یادت نیست بعد از مرگ ترانه دور از چشم همه حتی ترنم باز هم  
در به در دنبال کارای ترنم بودیم

به اون روزا که فکر میکنم حالم خراب میشه... همه ی اون روزا یادمه... من و  
طاهر با هم قرار گذاشته بودیم دور از چشم خونواده ها دنبال مدرک بگردیم اما  
با پیدا شدن اون فیلم من و طاهر هم ناامید شدیم...

طاهر: اگه ترنم بیگ\*ن\*ا\*هه پس اون حرفایی که تو اون فیلم زده بود چی بود

-نمیدونم.. شاید مربوط به گذشته ها بود.... طاهر چرا هیچوقت به این فکر نکردم که ممکنه ترنم عاشق من شده باشه و سیاوش رو فراموش کرده باشه متفکر میگه: چه اون فیلم... چه اون عکسا... چه اون ایمیلا... چه اون اس ام اسا... همه نشون دهنده ی این بود یه نفر از همه چیز ترنم خبر داشت... حتی علاقه ای که ترنم در اون اوایل به سیاوش داشت

-تنها کسی که از همه چیز خبر داره کسیه که اون فیلم رو گرفته طاهر: من فکر میکنم که برادر مسعود میخواست تلافی کنه واسه ی همین.....وس حرفش میرمو میگم: تو اینکه منصور یه طرف قضیه هست شکی نیست مهم اینه که طرف دیگه ی قضیه کیه؟

طاهر: به قول تو... شاید یه آشنا

-شاید نه... دارم مطمئن میشم حتما یه آشنا بوده... طاهر ما از اول اشتباه کردیم ما اون موقع به جای دنبال کردن اثبات بیگ\*ن\*ا\*هی ترنم، باید دنبال اون فردی میگشتیم که طرف دیگه ی ماجرا بود... صد در صد اگه اون طرف رو پیدا میکردیم همه چیز حل میشد

سری تکون میده و میگه: حق با توهه... باید دنبال اون فرد میگشتیم...

-هر چند الان خیلی دیره ولی میخوام سر از همه چیز در بیارم... به نظر من باید از کسای شروع کنیم که در چهار سال پیش همیشه همراه ترنم بودن طاهر: بنفشه و ما ندانا همیشه ی همیشه با ترنم بودن ولی انگیزه ای

وچو.....

-طاهر مهم نیست انگیزه ای برای کار او نا پیدا کنیم یا نه... ما باید از نزدیک ترینها شروع کنیم... چون اون فرد اونقدر به ترنم نزدیک بود که همه چیز رو درباره ی اون بدونم... حتما ترنم اونقدر به اون فرد اعتماد داشته که در مورد علاقه اش به سیاوش هم به اون گفته باشه

طاهر: یعنی کی میتونه باشه؟

-نمیدونم... فقط این رو میدونم که غریبه نیست... باید از نزدیک ترینها شروع کنیم

طاهر: ماندانا که حاضر نیست باهامون حرف بزنه

اخمام تو هم میره

-باید حرف بزنه... همین که این همه سال با ترنم دو ستیشو بهم نزد به نظرت مشکوک نیست... وقتی ما که خونواده ی ترنم بودیم باورش نکردم... وقتی بنفشه که دوست صمیمیش بود باورش نکرد... ماندانا که یه دوست دانشگاهی بود چه جوری باورش کرد؟

طاهر: واقعا نمیدونم... تا حالا به ماجرا اینجوری نگاه نکرده بودم

-اون فیلمی که تو افاق ترانه پیدا کرده بودی رو چیکار کردی؟

طاهر: هنوز همونجاست... به کسی چیزی نگفتم... همه تا حد مرگ از ترنم متنفر بودن آگه اون فیلم رو میدیدن وضع از اونیه که بود بدتر میشد... حتی به خود ترنم هم چیزی نگفتم چه فایده ای داشت نشون دادن فیلمی که باز میخواست انکارش کنه

-نباید تتهات میذاشتم

طاهر: حق داشتی... خودم هم بعد از پیدا شدن اون فیلم دیگه انگیزه ای برای  
دنبال کردن بیگ\*ن\*ا\*هی ترنم نداشتم

-نه طاهر حق ندا شتم... من اون لحظه فقط به غرور شکسته شده ی خودم  
فکر میکردم

طاهر: سروش خودت هم میدونی که هرکس به جای تو بود خیلی زودتر از اینا  
جا خالی میکرد  
حرفو عوض میکنم

-میشه لپ تاپ ترنم رو بیاری؟... شاید یه چیز بدرد بخوری توش باشه  
با لحن غمگینی میگه: بابا همه چیز رو ازش گرفته بود... لپ تاپ نداشت  
-یعنی چی؟ پس چه جوری به کارای ترجمه میرسید

طاهر: یه کامپیوتر قدیمی تو اتاقش بود که با همون به کاراش سر و سامون  
میداد

بغضی تو گلووم میشینه... چشمامو میندمو به زحمت دهنمو باز میکنم میگم:

طاهر اون شب ته باغ یه حرفایی در مورد ترنم زدی میخوام بدونم.....

طاهر: همه اش حقیقت بود سروش... شک نکن... این همه عذاب فقط و  
فقط برای مرگ ترنم نیست... بیشتر از مرگ ترنم ترس از بیگ\*ن\*ا\*هی ترنم  
داریم... من، مامان، بابا حتی طاها همه ترسیدیم...

هنوز ته دلم امیدوار بودم درست نباشه... ولی انگار خیلی از دنیا عقب بودم...  
چه خوش خیال بودم تموم اون سالها فکر میکردم ترنم من رو بدبخت کرد ولی  
خودش در کمال آرامش داره زندگی میکنه

بی مقدمه میگم: آدرس خونه ی دوست ترنم رو بنویس... میخوام بینمش  
 باید اون فرد رو پیدا کنم... باید بفهمم موضوع از چه قراره... برای تموم اون  
 رنج هایی که من و ترنم کشیدیم... برای اون اشکهایی که برادرم برای از دست  
 دادن عشقش ریخت... برای غمی که به دل ترانه نشست و از زندگی دست  
 شست... باید اون طرف رو پیدا کنم اون فرد هر کسی بود قصدش نابود کردن  
 همه ی ما بود چون همه رو به بازی داد... همه رو...

طاهر: سروش اون حامله هست میترسم حالش بد بشه

-به جهنم... من باید بفهمم اون فرد کی بوده؟

طاهر: ولی این فقط یه حدسه... ممکنه ماندانا هم در حد خودمون بدونه

-من کاری ندارم حدسمون درسته یا نه ولی حتی اگه حدسمون غلط هم باشه

باز ماندانا بزرگترین کمک... چون تمام این سالها با ترنم بوده

طاهر: پس لااقل بذار باهم بریم

-تو سرت شلوغه.....

طاهر: نه سروش... بذار من هم باشم... بذار این دفعه تا آخرش ادامه بدم

آهی میکشمو میگم: باشه

لبخندی میزنه و زیر لب زمزمه میکنه: ممنون

سری تکون میدمو نگاهمو به زمین میدوزم... حرفی برای گفتن ندارم... دلم

میخواد زودتر از همه چیز سر دربیارم

بعد از چند لحظه مکث میگه: هنوز هم میخوای اتاق ترنم رو ببینی؟

چنان با سرعت نگاهمو از زمین میگیرم و بهش زل میزنم که خندش میگیره...

بلند میشه و با لبخند تلخی ادامه میده: خودت که میدونی اتاقش کجاست برو

یه سر به اتاقش بزن... من هم برم ببینم تو آشپزخونه چیزی واسه خوردن پیدا  
میشه

ته دلم یه جوری میشه... بعد از مدتها میخوام برم توی اتاقی که ترنم توش  
نفس میکشید... به زحمت از روی مبل بلند میشموبی توجه به طاهر راه اتاق  
ترنم رو در پیش میگیرم

هر لحظه که به اتاق نزدیک تر میشم ضربان قلبم بالاتر میره... بالاخره به در  
اتاق میرسم... دلم میخواد راه اوامده رو برگردم... دستم میلرزه... چشمامو  
میبندم در رو باز میکنم... چه سخته بعد از سالها تو اتاقی قدم بذاری که  
برات سرشار از خاطرات تلخ و شیرینه... نفس عمیقی میکشمو چشمامو باز  
میکنم... به آرومی وارد اتاق میشم... نمیدونم چرا تحمل این اتاق اینقدر  
سخته... تحمل این اتاق بدون ترنم، بدون حرفاش، بدون خنده هاش خیلی  
سخته...

((سروشی))

بغض تو گلوم میشینه و نفس کشیدن رو برام سخت میکنه

((دوست دارم موش موشی من))

در رو پشت سرم میندم... همه چیز تمیز و مرتبه به جز رختخوابش که اون هم  
باید کار طاهر باشه... بر خلاف گذشته ها که همیشه اتاقش بهم ریخته بود  
الان همه چیز سر جای خودشه

((سروش...))



صداش مدام تو گوشم میپیچه و داغ دلم رو تازه میکنه... به زحمت خودم رو به صندلی پشت میز میرسونم... حتی جون ندارم رو پام واستم... صندلی رو از پشت میز کنار میکشمو روش میشینم... نفس نفس میزنم... انگار یه مسافت طولانی رو دویدم... سرم رو بین دستام میگیرم و سعی میکنم آروم باشم... ولی صدای سروش سروش گفتنای ترنم تو گوشمه... حواسم به کامپیوترش میره... ناخودآگاه دکمه ی پاورش رو میزنم و منتظر میشم تا روشن بشه... چند تا کتاب روی میز افتاده...

هیچ چیز خاصی روی میز پیدا نیست... چشمم به کشوی نیمه باز میز میفته... کشور و کاملاً باز میکنم... چند تا خودکار، یه سررسید، چند تا کارت ویزیت و یه خورده خرت و پرت دیگه توش پیدا میشه... سررسید رو بیرون میارم و روی میز میدارم... یه خورده دیگه وسایل کشور زیر و رو میکنم... هیچ چیز بدرد بخوری توش پیدا نمیشه... نگاهی به چند تا دونه کارت ویزیت میندازم... یکی مال شرکت خودمه... یکی مال شرکت آقای رمضانیه... اما سومی ناآشناست

-روانشناس... بهزاد نکویش

اخمام تو هم میره... یاد روز آخر میفتم ترنم تو شرکت با یه دکتری داشت حرف میزد... نگاهی به شماره میندازم

با دیدن شماره لبخندی رو لبم میشینه... شمارم برام آشناست.. دیشب که داشتم به لیست تماسها نگاه میکردم چشمم به چنین شماره ای برخورد کرد ولی چون همه ی حواسم به شماره ی مانی بود دقت نکردم... دقیقاً نمیدونم همین بود یا نه... ولی حس میکنم شبیه همین بود... کارت رو برمیدارم و روی

سررسید میدارم... کشور رو میندمو حواسمو به کامپیوتر میدم... با دقت به همه جا سر میزنم ولی دریغ از یه چیز که حرفی برای گفتن داشته باشه... هیچ چیزی تو این کامپیوتر پیدا نمیشه که نمیشه... به جز چند تا آهنگ و چند تا ورد که ترجمه ی متون انگلیسیه... با غصه میخوام کامپیوتر رو خاموش کنم که چشمم به یه فایل صوتی میفته... با کنجکاوی روش دابل کلیک میکنم منتظر میشم تا آهنگ پخش بشه

بعد از چند لحظه صدای غمگین علی لهراسبی تو اتاق میپیچه

با اینکه می دونم دلت با من یکی نیست

با اینکه می بینم به رفتن مبتلایی

لبخند تلخی رو لبام میشینه... سررسید رو بر میدارم و نگاهی به داخلش میندازم... سفیده سفیده... هیچی توش نوشته نشده... از روی صندلی بلند میشم و با ناراحتی سررسید رو روی میز پرت میکنم

چشمامو می بندم که بمونی کنارم

با اینکه میدونم کنار من کجایی

یه تیکه کاغذ از داخل سررسید بیرون میفته... با کنجکاوی کاغذ رو بر میدارم... از وسط پاره شده... سررسید رو دوباره بر میدارم و نگاهی بین برگه هاش میندازم... تیکه ی دیگه ی کاغذ هم پیدا میشه... همونجور که به سمت تخت ترنم میرم چشمم به نوشته های روی کاغذ میفته

چشمامو می بندم که رویاتو ببینم

((با سرانگشتان لرزان مینویسم نامه ای

تا بخوانی قصه ی پرغصه ی دیوانه ای  
جای پای اشکها بر هر سطور نامه ام  
با جوابت چلچراغان میشود ویرانه ای»

رو لبه ی تخت میشینم... همه نوشته ها درهم برهمه... وسطاش کلی خط  
خوردگی داره... معلومه اون زمانی که داشت مینوشت حال و روز خوبی  
نداشت... هنوز هم به راحتی میشه اشکهایی که روی کاغذ ریخته شده رو  
دید... چشمم به تاریخ نوشته ها میفته... مال شبی هست که میخواستم بهش  
تعرض کنم... ته دلم یه جوری میشه

چشمامو می بندم تو رو یادم بیارم

حرف های من رویاییه می دونم اما

کاغذ رو کنار هم قرار میدم... چشمم به نوشته های وسط کاغذ میفته

«نه تو امشب سروش من نبود... سروش من مهر بوتتر از این حرفاست که  
بخواد اشک من رو ببینه و به جای دلداری پوزخند بیرحمانه ای تحویلیم بده»

چشمم بین سطور میچرخه

«امشب آغوشت گرم نبود... امشب جواب ترسهای من نوازشهای عاشقانه ات  
نبود... امشب ب\*و\*سه هایت از عشق نبود... امشب هیچ چیز مثله گذشته  
نبود... امشب اصلا یک شب نبود... امشب فقط و فقط یه کاب\*و\*س بود...  
یه کاب\*و\*س تلخ»

من از تم\_\_\_\_\_ام تو همین رویا رو دارم

«تمام این چهار سال بودم... تمام این چهار سال چشمم به راه بودم... تمام این  
چهار سال عاشق و دل خسته بودم... تمام این چهار سال محکوم به

خ\*ی\*ا\*ن\*ت\* بودم... تمام این چهار سال دیوونه وار دوستدار تو بودم... تمام این چهار سال منتظر تو بودم... تمام این چهار سال با همه ی نبودنم بودم... آره سروش به خدا تمام این چهار سال من زنده بودم و چشم انتظار... اما تمام این چهار سال نبودى... نه چشم به راهم... نه عاشقم... نه دوستدارم... هیچی نبودى... حداقل برای من هیچی نبودى»

از تو نمى رنجم تو حق داری نمونى

«سروش به خدا جواب این همه سال انتظار من این نبود... من دوستت داشتم دیوونه... من دوستت داشتم...»

با بغض زمزمه میکنم: داشتى؟... نگوروزای آخر از من متنفر شدی ترنم...

نگو

جلوی چشمام تار میشن ولی باز به خوندن ادامه میدم

شاید توهم مثل خودم مجبور باشی

« هر چند حق داری... اشتباه میکردم که ازت انتظار محبت داشتم وقتی پدر و مادرم باورم نکردن چور باید از تو انتظار باور میداشتم؟... نه تو همون چهار سال پیش جوابم رو دادی... ولی من دیر به حرفت رسیدم... امشب باور کردم که واقعا از من متنفری... امشب باور کردم»

-نیستم ترنم... به خدا نیستم

«حالا معنی این جمله رو میفهمم... عشق یعنی اختیار بدی که نابودت کنند ولی "اعتماد" کنی که این کار را نمیکنند... ای کاش زودتر از اینا میفهمیدم... شاید حالا وضع این نبود»

همه ی نوشته ها پر از گلایه هست ... پر از ناراحتی ... پر از فریاد... پر از دلتنگی

باور کن این ثانیه ها دست خودم نیست

«حالا میفهمم که دور بودن در عین نزدیکی خیلی بهتر از نزدیک بودن در عین دوریه همیشه بودم ولی هیچوقت نبودی»

نوشته هاش با غم عجین شده... همه ی جمله هاش بوی عشق میدن...

من پشت رد تو به یه بن بست می رم

«با همه ی فاصله ها باز هم عشقم دیدنی بود... نگاهم قلبم دستم جونم همه ی وجودم... همه و همه تو رو طلب میکردن... تویی که تنفر تک تک سلول های بدنت رو پر کرده... همیشه بودمو هیچوقت نبودی... چه سخت بود نبودنت هرچند این روزا سخت تر از نبودنت بودنته... میدونی چرا چون تو این چهار سال نبودی ولی امید بودنت بود ولی این روزا هستی ولی امید بودنت نیست... ایکاش هنوز هم مال من بودی... چه رویای تلخیه بودنت در عین نبودنت»

هیچ حرفی در جواب دردای ترنم ندارم... اون زجر میکشید و من هر روز بیشتر از روز قبل آزارش میدادم

حس میکنم این لحظه رو صدبار دیدم

«میخوام بگم ازت متنفرم... دوست دارم روزی هزار بار این جمله رو تکرار کنم ولی نمیتونم... واقعا نمیتونم... لعنتی هنوز دوستت دارم... هنوز دیوونه وار دوستت دارم... هنوز دلتنگ آغوش گرمتم... هنوز میخوامت... سروش به

خدا هنوز میخواهد... چرا رفتی سرورش؟ چرا رفتی؟... چرا همه ی امیدم رو ناامید کردی... فکر میکردم برمیگردی... فکر میکردم برمیگردی»  
 زیر لب با بغض زمزمه میکنم: برگشتم خانمی... تو رو خدا حالا تو برگرد...  
 من برگشتم

من روبروی چشم تو از دست می رم

«امشب تصمیم گرفتم فراموش کنم... سخته... خیلی خیلی بیشتر از سخت ولی من میتونم... مگه تو نتونستی؟... پس من هم میتونم... مگه این همه آدم نتونستن؟... پس من هم میتونم... وقتی همه دنیا میتونند چرا من نتونم»  
 نفسم بالا نیامد... چشمم هر لحظه بیشتر سیاهی میره...

«امشب من رو شکوندی اما من تو رو نمیشکونم به حرمت عشقی که ازت در دل دارم ولی یه چیز رو خوب میدونم دیگه هیچی مثله سابق نمیشه... امشب با همه ی بد بودنش به من درس بزرگی داد... تعرض تو... شکوندن حرمت عاشقانه ات امشب بهم فهموند دیگه هیچی مثله اون روزا نمیشه... آره این درس بزرگیه... حیف که من همه ی فهمیدنی ها رو دیر فهمیدم... دوره ی عشق ما سر رسیده عشق من... آره سروشم... تو دیگه سروش من نیستی... عشق ما اشتباه بود... از همون اوله اول... که آگه درست بود هیچوقت بین مون جدایی نمیفتاد... خدا حافظ عشق من... خدا حافظ... برو با عشق جدیدت سر کن... من ازت گذشتم به حرمت همه روزایی که بهم عشق هدیه کردی... من این روزا دارم قیمت عشقت رو میپردازم... قیمت عاشق شدنم اشکهامه...

هر چیزی تاوانی داره تاوان عشق من هم حال و روز الانمه... فقط آرزو میکنم  
 قدر عشق جدیدت رو بدونی... ببخش که بزرگترین اشتباه زندگیت بودم»  
 حرفایی که یه روزی به ترنم تحویل دادم تو گوشم میپیچه  
 «تو بزرگترین اشتباه زندگی منی... بهترین تصمیمی که گرفتم جدایی از تو  
 بود»

قلبم عجیب میسوزه... فقط میدونم تا مرز جنون فاصله ای ندارم... اون  
 حرفا... اون شب... اون التماسا... همه و همه جلوی چشمم به نمایش در  
 میان

چشمم به شعر پایین صفحه میفته

من رو بروی چشم تو.....از دست میرم  
 «این دیگه بار آخره دارم باهات حرف میزنم  
 خداحافظ نامهربون میخوام ازت دل بکنم  
 سخته ولی من میتونم سخته ولی من میتونم  
 این جمله رو اینقد میگم تا که فراموشت کنم»

آخرین جمله ای که زیر شعر نوشته شده باعث میشه تا حد مرگ از خودم  
 متنفر بشم

«تو دنیا هیچ چیز غیر قابل توضیح تر از این اتفاق نیست که آنکه من بزرگش  
 کردم ، کوچکم کرد!»

تنفر همه ی وجودم رو پر میکنه... آره لبریز از تنفرم... تنفر از خودم... از  
 خودخواهیم... از حرفام... از غرورم... آخکه چقدر از خودم متنفرم... اون  
 شب توی اون باغ... من نباید باهاش اون کار رومیکردم... نباید... حتی اگه

ترنم دنیای من رو تباه کرد باز هم نباید باهاس اون کار رو میکردم... اون عشقم بود... حتی توی این سال با همه ی تنفر باز هم دوستش داشتم... من نباید اون کار رو میکردم... نباید... لعنت به من

به زحمت از روی تخت بلند میشم... کاغذ از بین انگشتهام به زمین میفته... تو همین موقع در اتاق باز میشه و طاهر وارد اتاق میشه... دلم میخواد با همه ی وجودم فریاد بزنم اما حتی قدرت همین رو هم ندارم... ا صلا قدرت هیچی رو ندارم... حتی نفس کشیدن

طاهر: سر.....

طاهر با دیدن من حرف تو دهنش میمونه... نوشته های ترنم جلوی چشمم به نمایش در میان

«ببخش که بزرگترین اشتباه زندگیت بودم»

طاهر با نگرانی میپرسه: سروش چی شده؟

«تو دنیا هیچ چیز غیر قابل تو ضیح تر از این اتفاق نیست که آنکه من بزرگش کردم ، کوچکم کرد!»

زانو هام خم میشن... طاهر با سرعت خودش رو به من میرسونه

طاهر: سروش با خودت چیکار کردی؟

زیر لب زمزمه میکنم: من نابودش کردم طاهر... من اونشب نابودش کردم

طاهر: سروش چی میگی؟

-دوستم داشت... هنوز دوستم داشت... من نابودش کردم طاهر... من

نابودش کردم



« لعنتی هنوز دوستت دارم »

همه دنیا جلوی چشمام تار میشه

« هنوز دیوونه وار دوستت دارم... هنوز دیوونه وار دوستت دارم... هنوز دیوونه

وار دوستت دارم »

طاهر زیر ب\*غ\*لم رو میگیره و بعدش دیگه هیچی نمیفهمم

چشمام رو باز میکنم... نگاهی به دور و برم میندازم... هنوز توی اتاق ترنم

هستم... روی تخت ترنم... طاهر هم صندلی رو کنار تخت گذاشته و روی

صندلی نشسته... سرش رو بین دستاش گرفته

به زحمت اسمش رو زمزمه میکنم

سرش رو بالا میاره... چشماش سرخه سرخه...

با صدایی گرفته میگه: بالاخره به هوش اومدی؟

سری تکون میدمو میگم: چی شد؟

نوشته های ترنم رو بالا میگیره و با صدای گرفته ای میگه: فکرکنم به خاطر اینا

از حال رفتی

نگاهی بهش میندازم کم کم همه چیز رو به یاد میارم... قلبم عجیب میسوزه

چشمم به طاهر میفته... یه قطره اشک از گوشه ی چشمش سرازیر میشه... با

ناباوری نگاش میکنم... باورم نمیشه طاهر اشک بریزه... طاهر با اون همه

غرور که در بدترین شرایط حتی در زمان مرگ ترانه شکسته نشد امروز جلوی

چشمای من داره اشک میریزه

دهنشو باز میکنه تا یه چیز بگه.. رگ گردنش متورم شده... انگار بین گفتن و

نگفتن یه چیز مرده

نگامو از ظاهر میگیرم... به زحمت روی تخت میشینم  
 بالاخره شروع میکنه: نوشته هاش خیلی دلمو سوزوند... خیلی  
 هیچی واسه ی گفتن ندارم... فقط صدای تند نفسهام سکوت اتاق رو بهم  
 میزنه

بعد از چند لحظه مکث به سختی ادامه میده: اون شب ته باغ ترنم مرد...  
 روحش... عشقش... امیدش... همه ی دلیل بودنش نابود شد فقط جسمش  
 مونده بود... فقط و فقط یه تیکه گوشت

ای کاش ادامه نده... تحمل شنیدن این حرفا رو ندارم  
 طاهر همونجور که دستاشو مشت کرده و صداش میلرزه زیر لب زمزمه میکنه:  
 اونشب وقتی کبودی رو گردنش رو دیدم من هم شکستم چه بر سه به ترنمی  
 که.....

با داد میگم: طاهر نگو... تو رو خدا ادامه نده... من تحملش رو ندارم  
 نگاش به من میفته... انگار تازه متوجه ی حالم خرابم شده... سری به نشونه ی  
 تاسف تکون میده و آه عمیقی میکشه... آهی که دل من رو میسوزونه... اونقدر  
 میسوزه که با همه ی وجود سوختنش رو احساس میکنم

نگاش رو از من میگیره و به پنجره ی اتاق زل میزنه  
 طاهر: نمیدونم چرا همه جا احساسش میکنم... نگاه آخرش رو نمیتونم از یاد  
 ببرم

بعد از تموم شدن حرفش شعری رو زمزمه میکنه که داغ دلم رو تازه میکنه...  
 هر چند داغ دلم کهنه نشده بود که بخواد تازه بشه

دارم آتیش میگیرم... واقعا دارم آتیش میگیرم... قلبم بدجور میسوزه  
 طاهر با بغض شعری رو که روی سنگ قبر ترنم نوشته شده رو زمزمه میکنه  
 آبی تر از آنم که بی رنگ بمیرم  
 از شیشه نبودم که با سنگ بمیرم  
 به سختی از روی تخت بلند میشم... تعادل درست و حسابی ندارم... خودم  
 رو به پنجره ی اتاق ترنم میرسونم  
 من آمده بودم که تا مرز رسیدن  
 همراه تو فرسنگ به فرسنگ بمیرم  
 بغضی که تو گلوم نشسته رو به زحمت قورت میدم  
 تقصیر کسی نیست که اینگونه غریبم  
 شاید که خدا خواست که دلتنگ بمیرم  
 با همه ی مقاومتی که میکنم یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه  
 با همون بغض میگه: صفحه ی اول دفتری بود که شعرای مورد علاقت رو  
 توش مینوشت... از اونجا برداشتم... خیلی دلتنگشم  
 دستای لرزونم رو مشت میکنم و با خشم به دیوار میکوبم  
 طاهر با نگرانی میگه: سروش چیکار میکنی؟  
 با خشونت به عقب برمیگردم با صدای بلندی میگم: حق ترنم این نبود  
 به دیوار تکیه میدم با صدای آرومتری ادامه میدم: انتقام مرگ ناحقش رو  
 میگیرم

طاهر از روی صندلی بلند می‌شه... همونجور که از روی دیوار سر میخورم و روی زمین میشینم زیر لب زمزمه میکنم: انتقامش رو میگیرم به هر قیمتی که شده انتقامش رو میگیرم

طاهر خودش رو به سرعت به من میرسونه و میگه: سروش خوبی؟

-طاهر باید باعث و بانیش رو پیدا کنیم

طاهر: سرو.....

-نمیخوام اون طرف راست راست تو خیابون بچرخه

طاهر به شدت تکونم میده و با تحکم میگه: پیداش میکنیم

چشمامو میندمو سرمو به دیوار تکیه میدم

طاهر: سروش حالت خوبه؟

با همون چشمهای بسته سرم رو تکون میدم... بعد از چند دقیقه سکوت په خورده حالم بهتر میشه... از بس محکم دستم رو به دیوار کوبیدم احساس درد میکنم اما این دردا برام چیزی نیست چون درد من عمیق تر از این حرفاست... درد من دردی که تو قلبم میپیچه و یه لحظه هم رهام نمیکنه

چشمام رو باز میکنم... طاهر رو مقابل خودم مبینم که روی زمین رو به روی من نشسته و با نگرانی بهم زل زده... لبخند غمگینی تحویلش میدمو از جام بلند میشم... انگار تا الان باور نکرده بود چقدر حالم وخیمه دیگه هیچی از ترنم نمیگه... شاید میترسه دوباره حالم بد بشه ولی نمیدونه با مرگ ترنم این حال و روزه همیشگیم شده... به سمت کمد اتاق میرم... همه چیز رو زیر و رو میکنم... کمد ها، کشوها، زیر تخت حتی لابه لای کتابها رو هم نگاه میکنم

اما هیچ چیز در ست و حسابی دیگه ای به جز اون کارت ویزیت که اول دیدم پیدا نمیکنم

همونجور که متفکر دور تا دور اتاق رو زیر نظر گرفتم تا شاید چشمم به یه چیز بیفته که کمکم کنه به این فکر میکنم که چقدر اتاق ساده تر از گذشته شده

با صدای طاهر به خودم میام

طاهر: هزار بار گشتم هیچ چیزی که بتونه کممون کنه پیدا نمیشه

با صدای گرفته ای میگم: یه چیز پیدا کردم

طاهر با هیجان از روی زمین بلند میشه و میگه: چی؟

-یه کارت ویزیت

طاهر: چی؟

-یه کارت ویزیت که مربوط به دکتر بهزاد نکویشه... میشناسیش؟

یه خورده فکر میکنه و با احمایی در هم میگه: نه... یادم نمیاد

-روز آخر ترنم توی شرکت داشت با یه دکتر حرف میزد... واسه همین فکر

کنم این دکتر ترنم رو میشناسه

به سمت میز ترنم میرمو کارت رو برمیدارم... نگاهی به شماره ی روش

میندازم... طاهر به سمتم میاد... کارت رو از دستم میگیره و نگاهی بهش

میندازه

زیر لب زمزمه میکنه: روانشناس بهزاد نکویش

بعد از چند لحظه متفکر دست به جیبش میکنه... گوشیش رو از جیب

شلوارش در میاره و مشغول گرفتن شماره ی روی کارت میشه

منتظر نگاش میکنمو هیچی نمیگم

بعد از چند لحظه ناامید بهم خیره میشه و میگه: خاموشه  
 با حرص نفسمو بیرون میدم  
 -شماره ی مطب رو بگیر  
 سری تکون میده و شماره ی مطب رو میگیره  
 بعد از چند لحظه میگه: سلام خانم... مطب آقای نکویش  
 ...

طاهر: بله... بله

...

-بنده یه نوبت میخواستم

...

طاهر: دو هفته ی دیگه خیلی دیره  
 با شنیدن دو هفته اخمام تو هم میره

...

طاهر: اما...

...

طاهر: کار من خیلی ضروریه

...

طاهر: باشه، مثله اینکه چاره ای نیست

...

طاهر: بله، ممنون... خداحافظ

تماس رو قطع میکنه

-چی شد؟

طاهر: دکتر مسافرت رفته و یه هفته ای نیست... وقتش هم واسه ی هفته ی

بعدش پره... بهم گفت دو هفته ی دیگ.....

-بیخیال... این یه هفته رو منتظر میمونیم تا بیاد... بعد بدون نوبت میریم

میبینیمش

فکری میکنه و میگه: بد هم نمیگی... همین کار رو میکنیم

طاهر کارت ویزیت رو روی میز میذاره... یه نگاه دیگه به کارت میندازم...

چشمم به آدرسش میفته... یه ربع بیست دقیقه فقط با شرکت فاصله داره... یاد

ترنم میفتم که ماشین ندا شت معلوم نیست این راه یه ربع بیست دقیقه ای رو

چند ساعت تو راه بود

طاهر: بیا بریم یه چیز بخور

با بی میلی سری تکون میدم

-باید برم... خیلی کار دارم

طاهر: یه چیز میخوری بعد میری دیگه

آهی میکشم... خوردن بخوره تو سرم... غذا میخوام چیکار؟... وقتی ترنم رو

ندارم نفس کشیدن هم برام حرومه چه برسه به غذا خوردن

-نه طاهر... باید برم یه سر و سامونی به خودم بدم...

طاهر نگاهی به قیافم میندازه و لبخند کمرنگی رو لبش میشینه... هر چند

لبخندش از هر گریه ای تلخ تره

با لحن غمگینی زمزمه میکند: وضعت خیلی داغونه... شنیدم م\*س\*س\*تقل

زندگی میکنی؟

سری تکتون میدم

طاهر: بهتره زیاد تنها نمونی... اینجور که معلومه حال و روزت زیاد خوب

نیست

لبخندی رو لبای من هم میشینه

-دیگ به دیگ میگه روت سیاه

طاهر: من هر جا برم همه حال و روز من رو دارن تغییر مکان اثر مثبتی تو

روحیه ی من نداره چون خونوادم همه حال و روزشون همینه ولی وضعه تو

فرق داره

دلم براش میسوزه... دستم رو روی شونش میذارم و میگم: هر وقت کمک

خواستی میتونی رو کمک من حساب کنی

آهی میکشه و هیچی نمیگه

طاهر: سروش اگه میخوای بیگ\*ن\*ا\*هی ترنم رو ثابت کنی ثابت کن اما

زندگیتو خراب نکن

فقط نگاش میکنم... هیچی نمیگم... زندگیم رو خراب نکنم؟... چطوری؟...

پوزخندی رو لبام میشینه... زندگیه من که خیلی وقته خراب شده... همون ۴

سال پیش... همین چند روز پیش... با ترک ترنم... با مرگ ترنم

طاهر: سروش شنیدی چی گفتم؟



بدون اینکه جوابشو بدم به این فکر میکنم که آیا واقعا با مرگ ترنم زندگی من خراب نشد؟

طاهر: سروش با توام؟

نه با مرگ ترنم زندگیه من خراب نشد... زندگی من همون چهار سال پیش داغون شد. با مرگ ترنم فقط وضعم بدتر از گذشته شد... من تصمیمم رو گرفتم... امروز میخوام همه چیز رو تموم کنم... میخوام با آلاگل حرف بزنم... حوصله ی نصیحت ندارم

فقط سری به نشونه ی باشه تکون میدم

طاهر نامطمئن نگام میکنه... برام مهم نیست

-پس باهات تماس میگیرم و خبرت میکنم که کی به دیدن دوست ترنم بریم؟

طاهر: سروش مطمئن باشم.....

با خشم وسط حرفش میپریم

-طاهر تمومش کن... من دیگه میرم تو هم یه خورده به سر و وضعت برس آگه

بدتر از من نباشی بهتر از من هم نیستی

سری به نشونه ی تاسف تکون میده و میگه: بهتره با این حال و روزت رانندگی

نکنی بذاریه ماشی.....

با بی حوصلگی میگم: با همین حال و روزم تا شمال رفتمو زنده برگشتم این

چند قدم راه که دیگه چیزی نیست

طاهر: میتروسم خودت رو به کشتن بدی

-ترس.. بادمجون بم آفت نداره... کار نداری؟

طاهر: برو به سلامت

نگاه دیگه ای به اتاق میندازم و زیر لب کلمه خدا حافظ رو زمزمه میکنم...  
 پشتم رو بهش میکنم و به سرعت از اتاق و بعدش هم از خونه خارج میشم  
 فصل بیست و سوم

توی ماشینم میشینم و به سرعت به سمت آپارتمانم میروم... دلم عجیب  
 گرفته... حرفای طاهر مدام تو سرم میپیچه  
 زیر لب زمزمه میکنم: بیچاره طاهر

از یه طرف مرگ ترانه... از یه طرف مرگ ترنم... از یه طرف هم پدرش که روی  
 تخت بیمارستان افتاده... از یه طرف مادرش که حال و روز خوبی نداره... از  
 یه طرف هم غصه های مخفیانه ی طاها... واقعا زندگی براش جهنم شده  
 سری به نشونه ی تاسف تکون میدمو متفکر میگم: هر چند زندگی برای من  
 هم جهنم شده

بالاخره بعد از بیست دقیقه خودم رو جلوی آپارتمانم میبینم... ماشین رو گوشه  
 ای پارک میکنم و پیاده میشم... چشمم به ماشین آلاگل میفته... پوزخندی رو  
 لبام میشینه... هنوز زخم نشده ولی رسماً صاحب خونه و زندگی شده... انتظار  
 نداشتم هنوز اینجا ببینمش... اومده بودم یه سرو سامونی به خودم بدم و بعدش  
 به خونه شون برم تا با خودش و خونوادش حرف بزنم... میخواستم قبل از  
 حرف زن با خونواده ی خودم به آلاگل و خونوادش همه چیز رو بگم فقط  
 اینجوری میتونم خونوادم رو راضی کنم.. حوصله ی سر و کله زدن باها شون  
 رو ندارم بهترین راه اینه که تو عمل انجام شده قرارشون بدم

شونه ای بالا میندازم زیر لب زمزمه میکنم: چه بهتر... همین الان تکلیف شو روشن میکنم

کار من رو آسونتر کرد... دیگه مجبور نیستم بیخودی این همه مسیر رو تا خونه شون رانندگی کنم... جعبه ی یادگاری های ترنم رو از داخل ماشین برمیدارم و به سمت آپارتمانم میرم... بعد از چند دقیقه انتظار برای آسانسور بالاخره میرسه و من هم به داخل میرم... دکمه ی طبقه ی مورد نظر رو میزنم و نگاهی به پسر توی آینه میندازم... بعد از یه هفته حموم نرفتن و عوض نکردن لباس واقعا ظاهرم غیرقابل تحمل شده... هر چند دیگه چه فرقی میکنه زیر لب زمزمه میکنم: سروش نباید بشکنی... حداقل در برابر دیگران باید همون سروش مغرور و محکم باشی

سری تکون میدمو منتظر میشم آسانسور به طبقه ی مورد نظر برسه... بعد از خارج شدن از آسانسور با قدمهای محکم به سمت در مورد نظر حرکت میکنم... همونطور که جعبه رو با یه دست گرفتم با اون یکی دست دنبال کلید میگردم... بعد از چند ثانیه بالاخره کلید رو پیدا میکنم... همینکه میخوام در رو باز کنم در باز میشه و آلاگل جلوی در ظاهر میشه... لباس بیرون تنشه... اینجور که معلومه میخواست بیرون بره... با دیدن من بهت زده بهم خیره میشه بعد از چند لحظه وقتی میبینم که از جلوی در کنار نمیره با بی حوصلگی میگم: برو کنار

آلاگل: هان؟

با کلافگی با دست به عقب هلش میدمو وارد میشم

آلاگل تازه به خودش میداد و با صدایی که از خشم میلرزه میگه: هیچ معلومه تو این مدت کدوم گوری بودی؟ اون از رفتار اون شبت... اون هم از غیب زدنت... این هم از بی تفاوتی الانت... داری چیکار میکنی سروس؟ بدون اینکه جوابشو بدم از کنارش رد میشم... در رو میننده و پشت سرم میاد آلاگل: با توام؟ چرا جواب نمیدی؟... من به جهنم حداقل به پدر و مادرت فکر میکردی؟... یه دختره ی.....

به عقب بر میگردمو چنان نگاهی بهش میندازم که حرف تو دهنش میمونه -اگه میخوای زنده از این خونه بیرون بری بهتره مواظب حرف زدنت باشی بعد از تموم شدن حرفم به سمت اتاقم میرم...

آلاگل: بعد از این همه مدت با هم بودن باز هم اونو به من ترجیح میدی؟ بی تفاوت به حرفای آلا با آرنج در اتاقم باز میکنم و وارد میشم... آلاگل هم وارد اتاق میشه و میگه: دارم باهات حرف میزنم

-برو بیرون

آلاگل: داری بیرونم میکنی؟

پوزخندی رو لبام جا خشک میکنه... انگار اگه من بیرونش کنم خانم واقعا واسه ی همیشه گورشونو گم میکنه

با حرص میگم: آلا از اتاقم برو بیرون... الان من هم میام

با خشم به سمت تخت بهم ریخته ی من میره... معلومه این چند روز که من نبودم خودش رو مهمون اتاق من کرده

آلاگل: دوست دارم تو اتاق نامزدم بمونم حرفیه؟

با تموم شدن حرفش روی تختم میشینه

هر چی من میخوام با آرامش برخورد کنم خودش نمیداره... با عصبانیت نگام

رو ازش میگیرم و جعبه رو گوشه ی اتاق میدارم

آلاگل: اون جعبه چیه؟

بیخیال عوض کردن لباس میشم... دوست ندارم این روز آخری با جنگ و

دعوا ازش جدا شم

به سمت آلاگل میرم و با خونسردی ظاهری به بازوش چنگ میزنم... به زور

بلندش میکنم بدون اینکه جوابشو بدم اون رو با خودم به سمت سالن میکشم

آلاگل: سروش چیکار میکنی؟

اون رو به سمت مبل هدایت میکنم در آخر بازوش رو ول میکنم... خودم

روی یکی از مبلا میشینم و با اخم و در عین حال تحکم میگم: بشین... کارت

دارم

با خشم رو به روم میشینه و میگه: هنوز جوابمو ندادی

-لابد دلیلی ندیدم که بخوام بهت جواب پس بدم

با عصبانیت میخواد چیزی بگه که با داد من خفه میشه

-گفتم بترگ کارت دارم

بهت زده بهم خیره میشه... ترس رو توی چشماش مبینم

دلیل تعجبش رو میفهمم تا الان باهش اینطوری حرف نزده بودم ولی دست

خودم نیست... حال و روز الانم خیلی خرابه... دوست دارم یکی درکم کنه...

یکی آروم کنه... ولی کسی رو ندارم... دوست ندارم هیچ کس به پر و پام

پیچه اما آلاگل مدام آزارم میده... شاید خواسته ش این نباشه ولی وجودش

اذیتم میکنه... منی که الان از اتاق نامزد سابقم اوادم... منی که لحظاتی قبل نوشته های عشقم رو خوندم... منی که پرپر شدن ترنم رو با چشمم دیدم... الان حوصله ی دلسوزی برای کسی مثله آلاگل رو ندارم... تا همین الان هم خیلی تحمل کردم که از خونه بیرونش نکردم  
 خیلی دارم سعی میکنم آرام باشم... با ناراحتی چنگی به موهام میزنم سعی میکنم لحنم ملایمتر کنم

-بشین کارت دارم

تازه به خودش میاد

اشک تو چشمش جمع میشه... با حرص اشکاش رو پاک میکنه و با جیغ میگه: تو... تو... تو... تو یه احمقی... واقعا برای خودم متأسفم که عاشق آدم احمقی مثله تو شدم

بعد هم با حرص نگاهشو از من میگیره و به سمت در خونه حرکت میکنه  
 دیگه صبرم لبریز میشه... با خشم از جام بلند میشم و با چند قدم بلند خودم رو بهش میرسونم... بازوی آلاگل رو با خشم چنگ میزنم و داد میگم: که من احمقم... آره؟

آلاگل با حرص میخواد بازوش رو از بین دستهای من خارج کنه... با پوزخند نگاه میکنم... با شدت به سمت دیوار هلش میدم و خودم رو به در ورودی میرسونم... کلیده آلاگل روی دره... در رو قفل میکنم و کلید رو از روی در بر میدارم... همونجور که کلید رو توی جیبم میدارم با جدیت میگم: بهتره زیاد با اعصاب من بازی نکنی... امروز حوصله ی هی.....

با چشمهای اشکی و لحن غمگینی میگه: بله... بله میدونم آقا طبق معمول حوصله ی هیچکس رو ندارن و از قضا کسی که جز اون هیچکسه فقط و فقط من هستم

نه مثله اینکه میخواد امروز عصبانیم کنه... سرم رو با حرص تکون میدم -آلاگل داری اون روی منو بالا میاریا... برو مثله ی بچه ی آدم بشین میخوام باهات حرف بزنم

آلاگل: وقتی جوابی واسه ی سوالاتی من نداری چه دلیلی داره که به حرفات گوش کنم

به سمتش میرمو بدون اینکه جوابشو بدم مچ دستشو میگیرمو به سمت مبل هدایتش میکنم... با جیغ و داد میخواد خودش رو از دست من خلاص کنه... توجهی به جیغ و دادش نمیکنم... وقتی به مبل میرسیم رو مبل پرتش میکنمو بایه دستم فکش رو میگیرم... با عصبانیت چنان فکش رو فشار میدم که از شدت درد صورتش جمع میشه از بین دندونای کلید شده میگم: خفه میشی یا خفت کنم؟

چنان با تحکم و جدیت جمله مو میگم که از شدت ترس چشماشو میبندنه... وقتی مطمئن میشم که خفه خون گرفته ولش میکنم روی مبل مقابلش میشینم از شدت ترس گریه اش بند اومده... قیافش خیلی مظلوم شده ولی نمیدونم

چرا هیچ احساسی بهش ندارم... نمیدونم چه جوری بهش بگم

با چشمایی که از شدت گریه متورم شده نگام میکنه

دهنمو باز میکنم تا در مورد بهم خوردن نامزدی بگم

تو چشمات ترس و عشق رو باهم میبینم

کلافه از گم کردن کلمات دهنمو میندمو با حرص دستم رو بین موهام فرو

میکنم

هنوز هم منتظر نگام میکنه

بالاخره دل رو به دریا میزنمو میگم: آلا گل دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم

متعجب نگام میکنه و هیچی نمیگه

انگار متوجه ی منظورم نشده

نگامو ازش میگیرمو به زمین خیره میشم

زیر لب زمزمه میکنم: میخوام نامزدی رو بهم بزنم

از بس آروم گفتم نمیدونم شنیده یا نه؟... هیچ صدایی ازش بلند نمیشه.. فقط

صدای نفسای عمیقش رو میشنوم

همونجور که نگام به زمینه با صدای بلندتری ادامه میدم: آلا گل تو دختر

خوبی هستی ولی من و تو برای هم ساخته نشدیم... تو هم باید زندگی کنی با

کسی که دوستت داره با کسی که دوستش داری... با کسی که عاشقته با کسی

که عاشقشی... عشق یه طرفه فقط و فقط عذابت میده... باور کن همه ی

سعیم رو کردم ولی نشد... من خیلی وقت پیش دلمو به کسی باختم دیگه دلی

ندارم که تقدیمت کنم... برو سراغ زندگیت... تو در کنار من آینده ای نداری

با تموم شدن حرفم لبخندی رو لبم میشینه... باورم نمیشه که بعد از مدتها

تونستم حرف دلم رو بزنم... آره بالاخره تونستم بگم...



سرمو بالا میارم... چشمم به آلاگل میفته که با ناباوری بهم خیره شده...  
هیچی نمیگم... بالاخره خودش بعد از چند دقیقه به حرف میاد و با لکنت  
میگه: سروش اصلا شوخی قدشنگی نبود  
اخمام تو هم میره

-آلاگل من کاملا جدیم... من دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم  
نمیدونم چرا اینقدر از سنگ شدم... دستاش میلرزه... یه قطره اشک از گوشه  
ی چشمش سرازیر میشه  
- سروشم داری شوخی میکنی مگه نه؟... چون باز بی اجازه اوادم خونت  
داری اینجوری.....

بعد از مدتها دلم بدجور برآش سوخت... لحنمو ملایمتر میکنم با مهربونی  
میگم: آلاگل میتونی همیشه روی کمک من حساب کنی... هر جا به هر  
مشکلی برخوردی کمکت میکنم اما باور کن تو این یه مورد کاری ازم  
برنمیاد... من همه ی سعیم رو کردم ولی دیگه نمیتونم خودم رو گول بزنم...  
دیگه نمیتونم با دلم کنار بیام

با حق حق میگه: سروش من دو ستت دارم... برام مهم نیست دو ستتم نداشته  
باشی... همینکه من دو ستت دارم برام کافیه... فقط بذار کنارت بمونم... من  
به همین هم راضی هستم

با کلافگی سرمو تکون میدمو میگم: آلاگل چرا نمیفهمی؟  
عصبانی از جاش بلند میشه و با چشمای اشکیش بهم زل میزنه و با داد میگه:  
اونی که نمیفهمه تویی... بعد از این همه مدت الان تازه یادت اوامده من رو  
نمیخوای

-آلا من واقعا متاسفم ولی میگی چیکار کنم... آره اشتباه کردم

آلاگل: مگه تاسف تو بدرد منه بیچاره میخوره؟

...

وقتی از جانب من جوابی نمیشنوه با داد میگه: هان؟... تاسف تو کجای

مشکلم رو حل میکنه؟

از رو میل بلند میشم میگم: میگی چیکار کنم؟... دیگه نمیتونم اینجوری ادامه

بدم... بفهم آلاگل.. تویی که ادعای عاشقی میکنی دل عاشق من رو هم درک

کن

آلاگل: نمیفهمت سروش... نمیخوام هم بفهمت... میدونی چرا؟... چون تو

عاشق یه ع\*و\*ض\*ی شدی... یه ع\*و\*ض\*ی که بعد از مرگ.....

نمیدونم چی شد... اصلا نفهمیدم کی دستم بالا رفت... کی به روی صورتش

فرود اومد... کی یه طرف صورتش سرخ شد... کی اثر انگشتم موندگار شد...

اصلا نفهمیدم.... هیچی نفهمیدم

تنها چیزی که به یاد میارم خشمی بود که به خاطر توهین به ترنم در وجودم

زبانه کشید و در یک لحظه همه ی اون اتفاقا رو شکل داد

با نگاهی شماتت بار بهم خیره شده و دستش رو روی صورتش گذاشته

با بغض میگه: ممنون به خاطر این همه لطفی که بهم داری

با فریاد میگم: چی از جونم میخوای؟... چرا واسه همیشه نمیری؟... خستم

کردی... از اول هم بهت گفتم هیچ علاقه ای بهت ندارم... از اول هم بهت

گفتم از من انتظار هیچی رو نداشته باش... از اول هم بهت گفتم حتی اگه زن

من هم شدی نمیتونم مرد کاملی برات باش... از اول هم بهت گفتم به اصرار خونوادم قبول کردم... از اول همه چیزو بهت گفتم... گفتم اگه بخوای تو خاطراتم پا بذاری باهات مقابله میکنم... گفتم دوست ندارم بهم بیچسبی... گفتم نمیخوام بی اجازه وارد حریم من بشی... گفتم فقط به زن زندگی میخوام نه چیزی بیشتر از اون اما جنابعالی همه جا و همه جا دقیقا اون رفتاری رو انجام دادی که من ازش متنفر بودم... هزار بار اومدی شرکتو خودت رو نامزد من معرفی کردی... توی هر مهمونی آیزون من شدی... تو کوچه و خیابون بهم چسبیدی... بی اجازه تو و سایلای شخصیم سرک کشیدی... تمام مدت کارایی رو کردی که من دوست ندا شتم... مگه از قبل نگفتم عاشقت نیستم پس چرا هر وقت که دعوامون شد به ترنم توهین کردی؟... مگه نگفتم هیچوقت حق نداری اسمش رو به زبون بیاری؟

با داد میگم: گفتم یا نه؟

با حق هق میگه: هر چی تو بگی سروش ولی ترکم نکن... دیگه هیچکدوم از این کارا رو نمیکنم

-خسته ام آلاگل... خسته ام... بریدم... چند بار بهم قول دادی... به خدا شدی مایه ی عذابم... خودت بگو چند بار بهم قول دادی و عمل نکردی؟  
جوابمو نمیده

-چیه؟... ساکت شدی... آره من آدم بدی هستم... دوست ندارم... عاشقت نیستم... دیوونه ی عشقی هستم که حالا زیر خروارها خاک خوابیده

با ناباوری سری تکون میده و میگه: دروغه... داری بهم دروغ میگی... تو فقط دلت برایش میسوزه... سروش این عشق نیست... اون بهت خ\*می\*ان\*ت کرده تو نمیتونی هنوز عاشقش.....

با داد میگم: نه خانم خانما... دروغ نیست... حقیقته... میخوای بدونی الان از کجا دارم میام... از خونه ای که عشقم ساکنش بود... از اتاقی که یه روزی عشق من توش نفس میکشید... از مکانی که یه روزی میعادگاه عشقم بود حس میکنم شکست.... شکستنش رو با همه ی وجود حس میکنم... اما با بی رحمی تمام ادامه میدم

-آره... من هنوز دوستش دارم... حتی حالا که نیست... امروز بیشتر از همیشه دلتنگشم

صورتش از اشک خپسه... ایکاش از من متنفر بشه... ایکاش واسه همیشه بره... وقتی ملایمت جواب نمیده... وقتی خشونت جواب نمیده... وقتی هیچی جواب نمیده... شاید حقیقت جواب بده... شاید حرف دل من جواب بده

بدون توجه به حضورش بهش پشت میکنم به سمت اتاقم میرم... صدای قدمهاشو میشنوم که بهم نزدیک میشه

آلاگل: سروش به خدا میخواستم تورو برای خودم نگه دارم... از این به بعد هر جور تو بگی رفتار میکنم.. همونی میشم که تو میخوای

میخوام به سمتش برگردم یه چیزی بهش بگم که از پشت دستا شو دور کمرم حلقه میکنه و میگه: سروش تورو خدا ترکم نکن... من دوستت دارم... بین به

خاطر تو چقدر غرورم رو شکستم... چطور راضی میشی اینجور من رو  
بشکنی

زمزمه وار میگم: من نمیخوام بشکنمت آلاگل... باور کن دست خودم نیست  
من هنوز هم دوستش دارم... برو آلاگل... دیگه نمیتونم تحملت کنم... دیگه  
نمیتونم هیچ دختری رو تحمل کنم... زندگی من توی ترنم خلاصه میشه...  
حتی اگه خائن باشه... حتی اگه دوستم نداشته باشه... حتی اگه زنده نباشه...  
تو رو به خدا برو

د ستا شو محکمر دورم حلقه میکنه و میگه: سروش تو رو خدا حرف از رفتن  
نزن

خدا یا متنفرم از دخترایی که به زور خودشون رو به آدم تحمیل میکنند...  
چیکار کنم؟... خدایا چیکار کنم؟  
آلاگل: سروش قول.....

با خشم خودم رو از بین دستاش آزاد میکنمو با صدای بلندی میگم: آلاگل  
چرا نمیفهمی نمیخوامت... آخه به چه زبونی بهت بگم... بابا تو خوب... تو  
فرشته... تو بهترین... ولی میگی چیکار کنم دلم برات نمیتپه  
عقب عقب به سمت در میره

با صدای خشداری میگه: خیلی پستی سروش... خیلی  
-آره من پست... فقط از زندگیم برو بیرون... همه ی تقصیرا رو خودم به گردن  
میگیرم... خودم با خونواده ها صحبت میکنم... ف.....  
با داد وسط حرفم میپره: این جوابه محبتهای من نبود

دیگه حوصله ی جر و بحث کردن رو ندارم... کلید رو از جیبم در میارم و به

سمت پرت میکنم

بدون توجه به حرفش میگم: فقط گم شو بیرون... میخوام تنها باشم  
 شاید بهتر باشه پست به نظر برسم... آره نمیخوام آینده ی آلاگل هم مثل خودم  
 خراب بشه... بی رحم بودن رو تو این موقعیت به هر چیزی ترجیح میدم...  
 اینجوری واسه هردومون بهتره... بذار فکر کنه پستم... ولی من میگم اینجوری  
 برای آینده ی هردومون بهتره... آره اینجوری واسه هردومون بهتره

نگاه غمگینشو از من میگیره و روی زمین خم میشه... کلید رو بر میداره و با  
 پشت دستش اشکا شو پاک میکنه... با حسرت بهم نگاه میکنه و چند قدم  
 عقب عقب میره... بعد از چند لحظه مکث نگاهشو از من میگیره و با سرعت به  
 سمت در میره... در رو باز میکنه و در آخرین لحظه به سمتم برمیگرده و با  
 بغض میگه: سروش هنوز هم دوستت دارم مثله همیشه... نه نه... بیشتر از  
 همیشه... آره من هنوز هم دوستت دارم حتی بیشتر از قبل... نمیدونم چرا فقط  
 میدونم دوستت دارم

ته دلم خالی میشه... نه از دوست داشتنت... از غم صداهش... از بغض  
 کلامش... منو یاد خودم میندازه... یاد روزایی که با همه ی بدی هایی که  
 راجع به ترنم میشنیدم باز دیوونه وار دوستت داشتم... مثله همین الان که  
 هیچکس باورش نداره ولی من هنوز عاشقشم

بعد از تموم شدن حرفش منتظر نگام میکنه... شاید منتظره که بگم بمون... که  
 بگم ببخش... که بگم باهات میمونم... اما نمیگم... چون دلم با همه ی وجود

ترنم رو صدا میزنه... چون نمیتونم زن دیگه ای رو در آغوش بگیرم به ترنم فکر کنم... آره من دیگه نمیخوام اشتباه گذشته رو مرتکب بشم با صدای بسته شدن در به خودم میام... وسط سالن روی زمین میشینم و سرم رو بین دستام میگیرم...

آهی میکشمو زیر لب زمزمه میکنم: ایکاش تو رو وارد این بازی نمیکردم... ایکاش... هم خودم عذاب کشیدم... هم عشقم رو عذاب دادم... هم باعث عذاب تو شدم

بعضی مواقع چقدر برای پشیمونی دیره... ببخش آلا گل... منو ببخش... بخاطر همه ی خاطره های بدی که بهت هدیه کردم

نمیدونم چقدر گذشته... اختیار مکان و زمان رو از دست دادم... به زحمت از روی زمین بلند میشم... مموری و سیم کارت ترنم رو از جیبم در میارم... حس میکنم دارم از درون آتیش میگیرم... دارم میسوزم... دارم نابود میشم... اما هیچ کار نمیتونم کنم... هیچ چیز نمیتونه آروم کنه... راه اتاقم رو در پیش میگیرم... وقتی به اتاقم میرسم چشمم به جعبه ی یادگاریها میفته

آهی میکشمو سیم کارت و مموری رو روی جعبه میذارم... به سمت حموم حرکت میکنم... همینکه وارد میشم آب سرد رو باز میکنم... حتی حوصله ندارم لباسم رو از تنم در بیارم... با همون لباسم زیر آب سرد میرم... چشمم رو میندوم و سعی میکنم آتیش وجودم رو با لمس سرمای قطره قطره های آب از بین ببرم...

«امشب تصمیم گرفتم فراموشت کنم»

باز آلاگل فراموش همیشه... باز خونواده فراموش میشن... باز همه ی دنیا رو از

یاد میبرم... باز زندگی رو غیر قابل تحمل میبینم

« سخته... خیلی خیلی بیشتر از سخت ولی من میتونم»

باز غرق میشم... غرق عشق... غرق ترنم... غرق گذشته ها

« مگه تو نتونستی؟»

باز میبینم... باز میشنوم... خودش رو... حرفاش رو... نوشته هاش رو... باز

همه چیز جلوی چشمم به نمایش در میان

«پس من هم میتونم»

چشمم رو باز میکنم با ناله میگم: تو نمیتونی ترنم... تو نمیتونی

«مگه این همه آدم نتونستن؟»

با داد ادامه میدم تو نمیتونی ترنم.. تو هیچوقت نمیتونی

«پس من هم میتونم... وقتی همه دنیا میتونند چرا من نتونم»

قطره اشکی از گوشه ی چشمم خارج میشه و با قطره های آب ترکیب میشه

با حالی خراب میگم: تو مثله من نیستی ترنم... تو مثل هیچکس نیستی.... تو

نمیتونی من رو از یاد ببری

از بس زار میزنم... از بس داد میزنم.. از بس با فریاد ترنم رو صدا میکنم که

خودم هم خسته میشم

بالاخره از حموم دل میکنم... حس میکنم آرومتر شدم... حس میکنم آتیش

وجودم کمتر شده.. حس میکنم قلبم کمتر میسوزه



از حموم خارج می‌شمو لبا سام رو از تنم خارج میکنم... بر خلاف گذشته که ساعتها وقت صرف انتخاب لباس میکردم اولین لباسی که به دستم میاد رو بر میدارم و به تن میکنم... با بی حوصلگی به سر و صورتم میرسم و بعد دنبال سوئیچ ماشین میگردم

زیر لب زمزمه میکنم: باید قضیه بهم خوردن نامزدی رو علنی کنم... اینجوری نمیتونم ادامه بدم

سری تکون میدمو بعد از چند دقیقه گشتن بالاخره سوئیچ رو پیدا میکنم بعد از برداشتن عابر بانک و مقداری پول نقد از خونه بیرون میزنم... آلاگل کلید خونه رو روی در گذاشته... امیدوارم به فکر برگشت نباشه... دوست دارم بی درد سر ازش جدا شم... از روی بی حواسی به جای اینکه از آسانسور برم راه پله ها رو در پیش میگیرم... از اونجایی که حوصله ی برگشت ندارم با سرعت راه پله ها رو طی میکنم خودم رو به ماشین میرسونم... بعد از سوار شدن ماشین، اون رو روشن میکنم راه خونه ی پدریم رو در پیش میگیرم بعد از رسیدن به خونه پدریم ماشین رو گوشه ای پارک میکنم و از ماشین پیاده میشم...

نفس عمیقی میکشمو خودم رو برای یه جنگ درست و حسابی آماده میکنم... مطمئنم کار سختی رو در پیش دارم... پدر... مادر... سیاوش... حتی سها... همه و همه آلاگل رو دوست دارن و این به ضرر منه

چشمام میندم و زیر بل زمزمه میکنم: تو سروشی... هر کاری رو که بخوای میتونی به سرانجام برسونی

سری تکون میدم و چشمم رو باز میکنم... با قدمهای محکم و استوار به سمت در خونه حرکت میکنم از اونجایی که کلید خونه ی پدریم رو نیاوردم به اجبار زنگ خونه رو به صدا در میارم منتظر میشم

صدای جیغ سها رو از پشت آیفون میشنوم

سها: داداش خودتی؟

لبخند محوی رو لبم میشینه

با حفظ لبخندم میگم: باز کن آجی کوچولو... خودمم

سها: مامان داداش اومد

انگار نه انگار که بزرگ شده

-سها اول این در رو باز کن

سها: آخ ببخشید داداشی یادم رفت

در رو باز میکنه... سری به نشونه ی تاسف تکون میدمو وارد خونه میشم

همینکه چند قدم توی حیاط پیش میرم در ورودی به شدت باز میشه و مامان با

سرعت وارد حیاط میشه

با سر وضعی آشفته به سمتم هجوم میاره... همینه خودش رو به من میر سونه

صورتمو بین دستاش میگیره... انگار میخواد مطمئن بشه سالم هستم

مامان: سروش خودتی؟

-م.....

یه قطره اشک از گوشه ی چشمش سرازیر میشه

مامان: فکر کردم دوباره از دست دادم

با لحن ملایمی میگم: مامان خانم من خوبم

مامان: سروش باور کنم خودتی؟

فقط خدا میدونه که چقدر از خودم متنفر میشم وقتی خونوادمو این طور میبینم

توب\*غ\*لم میگیر مشو آهی میکشم

- خوبم مامان... خوبم

همین که توب\*غ\*لم میگیر مش با صدای بلند زیر گریه میزنه

مامان: سروش چرا با ما این کار رو میکنی... میدونی چه بلایی سر ما آوردی؟

با ناراحتی از ب\*غ\*لم بیرون میدو میگه: فکر کردیم دوباره بلایی سرت اومده

لبخند تلخی رو لبم میشینه

چه بلایی بدتر از اینکه عشقم مرده

آه عمیقی میکشمو میگم: مامان من خوبم... من دنبال آرامش بودم و اون رو

توی جمع شلوغ شماها که پر از قضاوت های الکی و بیجا بود پیدا نمی کردم...

اون شب باید میرفتم

مامان: س.....

با کلافگی میگم: خانم من عزیز من مادر من تورو خدا این حرفا رو تمومش

کن

سری به نشونه ی تاسف تکون میده و با خشم هلم میده

مامان: تو آدم نمیشی... بیچاره آلاگل... دلم براش میسوزه اون شب سنگ رو

بخش کردی

خدایا خدایا خدایا باز دلسوزی مادر من عود کرد

-از اول هم نباید میومدم... اصلا میدونید چیه؟ من اشتباه کردم... خداحافظ

با خشم میخوام راه او مده رو برگردم که مامان با ترس به بازوم چنگ میزنه و میگه: سروش به خدا اگه این دفعه هم بری باید سینه ی قبرستون به دیدنم بیای با حرص نفسمو بیرون میدمو میگم: مامان این حرفا چیه؟

دوباره اشکاش جاری میشن

مامان: سروش نرو... دیگه تحمل ناپدید شدن رو ندارم

با حرص نفسمو بیرون میدمو میگم: میخوام برم خونه ی خودم... نمیخوام که برم گم و گور بشم

مامان: نرو

چشمامو میندمو سعی میکنم آرام باشم

نمیدونم چیکار کنم... خیر سرم اوادم نامزدی رو بهم بزnm

سری تکون میدمو میگم بریم داخل حرف بزیم

همونجور به بازوم چنگ زده و بازوم رو ول نمیکنه و سریع میگه: بریم

خندم میگیره انگار یه پسر بچه شیطان هستم که ممکنه هر لحظه فرار کنم

با لبخند میگم: مامان باور کن بنده فرار نمیکنم

مامان: از تو هیچ چیز بعید نیست

سری تکون میدمو با مامان به سمت سالن حرکت میکنم

همینکه پام به سالن میرسه دوباره بازخواستهای شروع میشه

مامان: سروش نگفتی این مدت کجا بودی؟

- شما این بازوی منو ول کنید یه زنگ هم به بابا و سیاوش بزید کار شون دارم

بعد بهتون میگم

بازوم رو ول میکنه

به سمت مبل میرمو خودم رو روی اولین مبل میندازم

مشکوک نگام میکنه و میگه: چیکارشون داری؟

رو به روی من میشینه و منتظر نگام میکنه

خندم میگیره...

ولی خندم قورت میدمو با جدیت میگم: مامان خواهش میکنم خبرشون کنید

کارم خیلی مهمه... موضوع حیاتیه

چپ چپ نگام میکنه

مامان: سروش باز چه نقشه ای داری

-مادر من این همه راه اوادم تا باهاتون در مورد موضوع مهمی حرف بزنم...

نقشه چیه؟... این حرفا رو تموم کنید

مامان: داری نگرانم میکنی... بابات خیلی از دستت عصبانیه تو رو خدا دوباره

یه دعوی دیگه راه ننداز... اول باید یه خورده آرومش کنم بعد حرف از اومدنت

بزنم... اون از رفتارته بدی که با آلا گل داشتی... اون از یه دفعه ای غیب

شدنت... این هم از بی خبر اومدنت حالا هم که میگی بابات رو خیر ک.....

-مامان

چنان با جدیت صداش میگم که حرف تو دهنش میمونه

به ناچار از جاش بلند میشه با غرغر به سمت تلفن میره... سها که تا این لحظه

که ساکت بود به سمت من میادو به آرومی کنارم میشینه

سها: داداش کجا رفته بودی؟

با مهربونی نگاش میکنم میگم یه مدت رفته بودم شمال به تنهایی احتیاج  
داشتم

سها میخواد چیزی بگه که مامان اجازه نمیده

مامان: سیاوش و بابات هم دارن میان حالا بگو این مدت کجا بودی

-شمال

مامان: چچی؟

-گفتم رفته بودم شمال... حوصله ی شلوغی و سرو صدا رو نداشتم به آرامش  
احتیاج داشتم

مامان: خب آلاگل رو هم با خودت میبیدی

همونجور که داره رو به روم میشینه ادامه میده: طفلکی از نگرانی هزار بار مرد  
و زنده شد

اخمام تو هم میره... یکی از دلایل رفتنم آلاگل بود... بعد مادر گرامی میگن  
آلاگل رو هم با خودت میبیدی

مامان: به فکر من و پدرت نیستی مهم نیست ولی اون دختر با هزار تا امید و  
آرزو پا به خونت گذاشت.....

وسط حرفش میپرمو میگم: مادر من هنوز پا به خونم نداشته

با خشم میگه: تو آدم بشو نیستی

-حالا که میدونید اینقدر اصرار به آدم کردنم نکنید

با حرص میگه: از امروز تا زمانی که ازدواج نکردی تو همین خونه زندگی  
میکنی

لبخندی رو لبم می‌شینه... خانم خانما می‌خواود سوا استفاده کنه و من رو به این خونه برگردونه... هیچوقت راضی نبود تنها زندگی کنم با مهربونی می‌گم: مامان میدونی که راضی نمیشم نگرانی رو از یاد میبره و میگه: جنابعالی خیلی غلط میکنی

- ما قبلا هم در مورد این مسئله بحث کردیم پس اصرار بیخودی نکنید با ناامیدی بهم خیره میشه و میگه: سروش چرا اینقدر حرصم میدی؟... به خدا تا حالا هزار بار تا مرز سخته رفتمو برگشتم... تا کی می‌خوای با لجبازی پیش بری... گفتمی می‌خوای تو کار م\*س\* تقبل بشی حرفی نزدیم با اون همه سختی تونستی رو پای خودت و استی نمیگم ناراحتم نه اصلا.... حتی بهت افتخار هم میکنم اما این همه مال و ثروت آخرش مال شماهاست چرا انقدر به خودت سخت میگیری... اصلا از لحاظ مالی از ما جدا باش مسئله ای نیست خدا رو شکر از همین حالا میدونم اونقدر داری که هیچ چشمداشتی به مال و اموال پدرت هم نداشته باشی... توی این چهار سال اونقدر موفقیت کسب کردی که همه مون بهت افتخار میکنیم اما این جدا زندگی کردنت دیگه چیه؟... چند ماه دیگه خدا رو شکر ازدواج میکنی و میری سر خونه زندگی... اگر اون اتفاق نیفتاد تا حالا عرو سیتون هم گرفته شده بود... تاریخ عروسی مهسا هم به خاطر اتفاقات اخیر عوض شد... از اونجایی که همگیتون دوست داشتین تویه روز عروسی بگیرید تصمیم بر سه ماه دیگه شد

یاد اون روزا می‌فتم که برای در آوردن حرص ترنم اصرار میکردم عروسی چهارنفر مون تویه روز باشه... از اونجایی که آلاگل هم تو مهمونی ها با مهسا صمیمی شده بود قبول کد... همیشه میدونستم ترنم تا چه حد از مهسا متنفره

میخواستم اینجوری خوردش کنم اما خودم خورد شدم.. خودم داغون شدم...  
 خودم پشیمون شدم... چه سخته وقتی بفهمی پشیمونی ولی هیچ راهی پیش  
 روت نباشه... هیچ راهی

با صدای مامان به خودم میام

مامان: سروش

-هان

مامان: هان و کوفت... سروش حواست کجاست؟

-همینجا

مامان: کاملاً معلومه... مبگم برگرد همین جا... این چند ماه رو با خودمون  
 زندگی کن... من موندم تو اون آپارتمان دلت نمیگیره؟... آخه تنهایی اونجا  
 چه غلطی میکنی؟

-برای بار هزارم میگم من تنها راحت ترم... ناسلامتی سی سالمه... بچه که  
 نیستم یکی تر و خشکم کنه

مامان: مگه سیاوش بچه ست

-نه ولی من نمیتونم مثله سیاوش باشم

مامان: مثله همیشه کله شقی.....

نگاهی به مادرم میندازم... هنوز خیلی جوونه... از اونجایی که از بچگی  
 دیوونه ی پسرعموش بود در سن کم با بابام که همون پسرعموش بود ازدواج  
 کرد... اخلاق و رفتار سها فتوکپی مامانمه... بابا و سیاوش من رو دوست دارن  
 ولی مامان و سها بدجور بهم وابسته هستن... هر چند مامان به همه ی بچه



هاش وابسته هست تحمل دوریه سیاوش و سها رو هم نداره اما رابطه ی من و

سها از بچگی همین طور شکل گرفته

با داد مامان به خودم میام

مامان: سروش

-چی شده مامان؟... چرا داد میزنید

مامان: من یک ساعته دارم باهات حرف میزنم اونوقت جنابعالی تو هپروت

سیر میکنی

سها: مامان چقدر به جون داداشم غر میزنی

لبخندی رو لبم میشینه

سها: گ\*ن\*ا\*ه\*داره طفلکی

با صدای بلند میخندمو میگم: بله سارا خانمی من گ\*ن\*ا\*ه\*دارم اینقدر به

جونم غر نزن

مامان با دهن باز نگاه میکنه و من و سها میخندیم... سها رو ب\*غ\*ل میکنمو

موهاش رو بهم میریزم

تو همین موقع صدای ماشین شنیده میشه و باعث میشه مامان به خودش بیاد

از جاش بلند میشه با غرغر میگه: به جای اینکه طرف من رو بگیره میگه

گ\*ن\*ا\*ه\*داره طفلکی

به سمت در ورودی ادامه میده: آگه اون خرس گنده طفلکیه پس تو چی هستی

من و سها ریز ریز میخندیم

-ممنون جوجوی خودم

سها: قابلی نداشت داداشی... میزنم به حسابت

- اینطوریه... فکر کردم مجانی بود

اخم قشنگی میکنه و میگه: از این خبرا نیست... باید برام یه چیز خوشگل

بخری

- که اینطور

سها با مظلومیت نگام میکنه

- باشه بابا چرا اونجوری نگاه میکنی... باذر فکر کنم یه چیز خوب برات

میخرم

سها: خودم انتخاب کردم

یا چشمای گشاد شده نگاش میکنمو میگم: سها... این همه سرعت عمل رو

از کجا آوردی؟

سها: داداشی

- احتیاجی نیست هندونه زیر ب\*غ\*لم بذاری بگو چی میخوای؟

سها: یه سرویسه طلای سفید

- سها تو که اون همه طلا داری

سها: داداشی جونم

چشمامو ریز میکنمو میگم: چرا به بابا نمیگی

مظلومانه با انگشتاش بازی میکنه و میگه: گفتم قبول نکرد

- حق هم داره بیچاره

سها: داداشی من ازت طرفداری کردم

- اون که وظیفه بود

سها: داداش

اخمامو تو هم میکنمو میگم: دیگه نبینم از من طرفداری کنیا

با خنده میگه: چشم فقط همین یه دفعه برام بخر

سری تکون میدمو میگم: امان از دست تو... بیچاره شوهرت

سها: باید از خداهش هم باشه چنین زنی داشته باشه

-بچه پررو... یه خورده شرم و حیا و خجالت هم بد نیستا

سر شو میندازه پایینو ادای دخترای خجالتی رو درمیاره با شیطنت با گوشه ی

چشم نگام میکنه

از ب\*غ\*لم بیرون پرتش میکنم

-گم شو اونور... تو آدم نمیشی

سها: به خودت رفتم داداشی... دسته چکت رو در بیار... خودم زحمت

خریدشو میکشم

-بگو از قبل برات نقشه کشیده بودم که تار و مارت کنم

سها: یه بیست میلیون که این حرفا رو نداره... ببین دادا شای دیگه چیکارا که

واسه آجی هاشون نمیکند

-برو به سیاوش بگو از اون کارا برات کنه

سها: داداشی

نفسی از روی حرص میکشم و میگم: حالا دست چک همرام نیست بعد بیا

ازم بگیر

جیغی از خوشحالی میکشه و میگه: حقا که داداش خودمی... عاشقتم داداشی

بعد هم کلی منو نف مالی میکنه و به سمت اتاقش میره

با لبخند نگاش میکنم... وقتی سهاب\*غ\*لم باشه همه ی غصه های عالم رو  
از یاد میبرم... مثله ترنمه... شاد و سرحال... شیطون و مهربون  
از یادآوری گذشته ها دلم میگیره و خاطره های گذشته باعث میشن دوباره یاد  
ترنم بیفتم

بالاخره بابا و مامان وارد سالن میشن... بابا با اخمایی در هم و مامان با لبخند  
به سمت من میان... میدونم مامان با بابا صحبت کرده و آرومش کرده...  
سیاوش هم پشت سر مامان و بابا وارد میشه و به سمت من میاد... نمیدونم  
چه جوری باید بهشون بگم اما این رو خوب میدونم که چاره ای ندارم  
از جام بلند میشم... میدونم میتونم... مثله همیشه باید حرفم رو به کرسی  
بنشونم... چاره ای ندارم... باید بشه... باید بشه... باید بشه

بابا: سلام

لبخند کمزنگی میزنمو میگم: سلام

سیاوش دلخور نگام میکنه و با طعنه میگه: چه عجب بالاخره اومدی؟

مامان: سیاوش

سیاوش هیچی نميگه و روی یکی از مبلا میشینه

مامان و بابا هم مقابلم میشینند... بابا باهام سرسنگینه... سیاوش از دستم

دلخوره... مامان هم نگرانہ...

با صدای بابا به خودم میام

بابا: منتظرم... مادرت میگه حرفای زیادی برای گفتن داری

به چشمای پدرم زل میزنم یاد حرفای اون شبش میفتم... شب خواستگاری...

شبی که میخواستیم به خواستگاری آلاگل بریم

بابا: سروش مطمئنی؟

-بیشتر از همیشه

بابا: سروش اگه نامزد کنید کار تمومه ها.... بیشتر فکر کن

-من خیلی وقته دارم فکر میکنم الان میخوام عمل کنم

بابا: وقتی دوستش ندا.....

-تو زندگی علاقه و دوست داشتن به وجود میاد

بابا: اون چیزی که تو ازش نام میبری دوست داشتن نیست... به اون میگن

عادت

-من تصمیمم رو گرفتم میخوام این دفعه با انتخاب مادرم ازدواج کنم

صدای بابا باعث میشه به زمان حال برگردم

بابا: پس چی شد؟

آهی میکشمو میگم: میخوام در مورد آلاگل حرف بزنم

پوزخندی رو لبای بابام میشینه

همه به چشمای من زل میزنند و منتظر نگام میکنند

-من....

لعنتی چقدر گفتنش سخته

سیاوش: تو چی؟

نفسمو با حرص بیرون میدمو میگم: من دیگه نمیتونم آلاگل رو تحمل کنم

مامان و سیاوش با چشمای گرد شده بهم خیره میشن

پوزخند بابام پررنگ تر میشه

مامان: تو... تو چسی گفتی؟

سعی میکنم خونسرد باشم

-گفتم دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم

مامان: تو... تو دیوونه شدی

- مامان دیگه نمیخوام اینجوری ادامه بدم من هیچ علاقه ای به آلاگل ندارم

سیاوش: سروش هیچ معلومه چی داری میگی؟

- باز هم باید تکرار کنم؟... من آلا گل رو نمیخوام... دوستش ندارم...

هیچکدوم از رفتاراش رو نمیپسندم... تو قلبم هیچ عشقی نسبت به اون

احساس نمیکنم

مامان میخواد چیزی بگه که بابا دستشو بالا میاره و میگه: خب که چی؟

با تعجب بهش خیره میشم

بابا: مگه خودت نگفتی عشق و علاقه تو زندگی به وجود میاد؟

نگام رو ازش میگیرم

سخته اعتراف... آره خیلی سخته اعتراف کنی همه ی حرفای اون روزات فقط

برای حفظ غرورت بود...

زمزمه وار میگم: اشتباه میکردم

صدای پوزخندش رو میشنوم

با لحن خشنی میگه: پس باید تحملش کنی... وقتی داشتی یه دختر بی

گ\*ن\*ا\*ه رو وارد بازیه کثیفت میکردی باید به اینجاش هم فکر میکردی

هیچ حرفی واسه گفتن ندارم... جوابی واسه ی حرفایی که حقیقته محضه  
ندارم

مامان: شماها چی دارین میگین؟

بابا: بهتره از عزیزدردونت بیر سی که برای اینکه ثابت کنه میتونه بدونه ترنم هم  
زندگی کنه آلاگل رو قبول کرد

سیاوش و مامان با ناباوری بهم خیره میشن

با اعصابی داغون به بابام خیره میشم... پس میدونست... از همون روز اول...  
از همون روز اول که پیشنهاد خواستگاریه مامان رو قبول کردم... از همون روز  
همه چیز رو میدونست... واسه همین هم بود که بر خلاف مامان اصراری  
نمیکرد... از اول هم میدونست هنوز ترنم رو دوست دارم

بابا: چیه؟... باورت نمیشه؟... تعجب نکن تقصیر تو نبود... از بس تو گذشته  
ها غرق بودی متوجه ی اطراف نمیشدی فکر میکردی بقیه هم مثله خودت  
هستن... مرگ ترنم باعث شد همه ی حساب کتابات بهم بخور.....

با عصبانیت از جام بلند میشمو میگم: بابا تمومش کنید...

با با: چرا تمومش کنم... تا الان هم که میبینی لالمونی گرفتم فکر میکردم  
اونقدر مرد هستی که پای حرفت بمونی و آلاگل رو خوشبخت کنی

مامان از جاش بلند میشه و به طرف من میاد

مامان: دروغه مگه نه؟

....

مامان: با توام سروش... یه چیزی بگو... بگو که همه ی این حرفا دروغه... من  
چنین پسری رو بزرگ نکردم... بچه های من هیچوقت بخاطر خودشون بقیه  
رو بازی نمیدن... مگه نه؟

....

دقیقا رو به روم وایمیسته

با مشت میکوبه تو سینمو میگه: لعنتی یه حرفی بزن  
با فریاد ادامه میده: چرا هیچی نمیگی؟.. میگم حرفای بابات دروغه... مگه  
نه؟

چی میتونم بگم

زیر زمزمه میکنم: نه

با ناباوری بهم نگاه میکنه و قدمی به عقب میره... دستش رو جلوی دهنش  
میگیره

سیاوش با خشم به طرف من میاد و به یقه ی لباسم چنگ میزنه  
سیاوش: تو چه غلطی کردی سروش؟ توی این مدت همه مون رو به بازی  
دادی

....

وقتی میبینه جوابش رو نمیدم به شدت هلم میده و با داد میگه: غرور لعنتیت  
اونقدر ارزش داشت که زندگی یه نفر رو تباہ کنی  
تو همین موقع در اتاق سها باز میشه و سها بیرون میاد... با دیدن اوضاع درهم  
برهم سالن میگه: اینجا چه خبره؟



مامان به زحمت خودش رو به مبل میرسونه و میگه: سها بیا اینجا مادر.. بیا اینجا که بدبخت شدیم... داداشت تمام مدت داشت همه مون رو به بازی میداد

سها با تعجب به ما نگاه میکنه

مامان: آقا میخواد نامزدیش رو بهم بزنه

بابا از روی مبل بلند میشه و به طرف مامان میره و کنارش میشینه

بابا: سارا تو خودت رو ناراحت نکن... من اجازه نمیدم چنین اتفاقی بیفته

با خشم خودم رو از چنگ سیاوش آزاد میکنم میگم: چی واسه خودتون

میگید... آره من احمق... من خودخواه.. اصلا من آدم نیستم ولی دیگه نمیتونم

اینجوری ادامه بدم

مامان: سروش اگه نامزدی رو بهم بزنی هیچوقت ازت نمیگذرم

سها هاج و واج اون وسط مونده و با دهن باز به ما خیره شده

با خشم به موهام چنگ میزنم میگم: نکنه دلتون میخواد با آلاگل ازدواج کنم

و دو فردای دیگه به دلیل عدم تفاهم ازش جدا بشم... اونجوری دیگه نامرد

نیستم

سیاوش: آخه احمق باید از اول فکر اینا رو میکردی

-من درسته از لج و لجبازی قبول کردم ولی قصدم ازدواج بود

سیاوش: پس الان چه مرگته؟

-آلاگل اونوی نیست که من میخوام... رفتاراش.. حرکاتش... محبتاش همه و

همه برای من خسته کننده هستن

با با: تو از آلاگل انتظار داری مثله ترنم رفتار کنه... سروش چرا نمیفهمی  
 آلاگل نامزدته... این رفتاراش عادیه... رفتارای دو نفر شبیه به هم نیست....  
 اون ترنم بود... این دختر آلاگله

-من نمیگم رفتارای آلاگل بده... من میگم من نمیتونم با رفتاراش کنار بیام  
 مامان: سروش تا قبل از مرگ ترنم که همه چیز خوب بود تو که توی اون روزا با  
 رفتار آلاگل مشکلی نداشتی... الان چرا داری همه چیز رو خراب میکنی  
 -مادر من هیچ چیز خوب نبود... من فقط داشتم تحمل میکردم... به خاطر  
 شماها... به خاطر خودم... به خاطر غرورم

مادر: پس الان هم تحمل کن... به خدا آلاگل عاشقته... دیوونته... خوشگل  
 و مهربونه... مطمئنم عاشقش میشی  
 با داد میگم: مامان چی دارین میگین؟

با با: صداتو بیار پایین

با حرص دستی به صورتم میکشم

یه چیزی بدجور تو قلبم سنگینی میکنه... حالم بدجور خرابه  
 مامان: سروش مثله بچه ی آدم چند ماه دیگه سر سفره ی عقد میشینی و بعد  
 هم میری سر خونه و زندگیت وگرنه نه من نه تو  
 با حرص میگم: باشه... شما عروسی بگیرید ولی اگه داماد اون شب حضور  
 نداشت از من گله نکنید

مامان با ناله میگه: سروش

-چیه؟... مگه شماها به فکر من هستید... عشق من مرده... اونوقت شماها در کمال خودخواهی به فکر جشن و عروسی هستید... من میگم به احتمال ۹۰ درصد ترنم بیگ\*ن\*ا\*ه بوده اما شماها حتی اظهار دلسوزی هم نمیکنید...

شماها در کمال خودخواهی به خودتون و خوشیتون فکر میکنید  
 ما مان: چی میگی پسر... آخه چی میگی؟... چرا بیشتر ته دلمون رو میسوزونی... چرا داغ دل همه مون رو تازه میکنی.... خودت هم خوب میدونی ترنم هر چی که نباشه کم کمش خائن ه.....

با داد میگم: تمومش کنید... از این حرفای تکراری خسته نشدین... شما مادر من هستید درست... احترامتون رو باید نگه دارم درست... دیوونه وار دوستتون دارم درست... اما تمام این سالها ترنم از منی که الان ادعای عاشقی دارم عاشق تر بود... شاید یه روزی من رو دوست نداشت ولی مطمئنم روزای آخر عاشقم بود... امروز صبح تو اتاقش بودم... همه ی اتاقش بوی غم میداد... توی دلنوشته هاش پر بود از گله و شکایت... گلایه توی تک تک نوشته هاش بیداد میکرد... ترنم عاشق بود... عاشق من... من همه خاطراتم رو سوزوندم ولی اون همه ی خاطراتش رو نگه داشت... تک تک هدیه هاش رو نگه داشته بود... اون لحظه لحظه های با من بودن رو توی قلبش حک کرده بود

بابا: سروش

-چیه بابا... باز میخواین بگید با آلاگل بمونم نه من نمیتونم... اصلا من پست ترین موجوده دنیا ولی دیگه نمیخوام اینجوری زندگی کنم

سها: داداش

-چیه سها... تو که نبودی حال و روزش رو ببینی... ترنم رو اون آدما نکشتن  
من کشتم... شماها کشتین... خونوادش کشتن... آره ترنم من خیلی وقته مرده  
بود

اشک تو چشمای سها جمع میشه

ولی من نگام رو ازش میگیرم.... به چشمای بابام زل میزنمو میگم: وقتی من  
باورش نکردم مرد... وقتی زیر دست و پای پدرش کتک خورد مرد... وقتی  
توی همه مهمونی ها همه با تمسخر نگاهش کردن مرد... وقتی همه اون رو  
مثله یه جزامی از خودشون دور کردن مرد... آره بابا ماها قاتل ترنم هستیم...  
من دو سشش داشتم اون هم عاشقم بود ولی من به خاطر غرورم پشش زدم...  
اون حتی اگه به خاطر سیاوش هم با من نامزد شده بود با وجود من سیاوش رو  
از یاد برد... این رو بفهمید

سیاوش: سروش تو رو خدا.....

د ستام میلرزه... د ستام رو مشت میکنمو میگم: هیچی نگو سیاوش... هیچی  
نگو... من بیشتر از همه مقصرم... من ضربه ی نهایی رو بهش وارد کردم...  
من بیشتر از همه داغونش کردم... با ترک کردنم... با طعنه هام... با رفتارام...  
با قضاوتهام

مامان: ترنم چه خوب چه بد دیگه نیست... چرا نمیخوای این رو قبول کنی  
پوزخندی رو لبم میشینه

-این بود اون همه ادعای دست داشتن... یادتونه همیشه میگفتین ترنم رو مثله  
سها دوست دارین اگه همین بلاها سر سه.....

مامان: سروش خفه شو... سها رو با ترنم مقایسه نکن  
 دارم دیوونه میشم... واقعا دارم دیوونه میشم... چرا درکم نمیکنند... من ساعتها  
 هم در مورد ترنم بگم باز همه حرف خودشون رو میزنند  
 -خوبه... خیلی خوبه... با زبون بی زبونی دارین میگین ترنم یه.....  
 با خشم از جاش بلند میشه و با داد میگه: آره میگم یه \*ر\*زه ست... میگم یه  
 خائنه... میگم یه زندگی خراب کنه که به خواهرش هم رحم نکرده... این رو  
 هم میگم که تو یه احمقی که هنوز هم چنین دختری رو دوست داری... تو  
 لیاقت آلاگل رو نداری... لیاقت تو ترنم و امثال او نه

بابا بازوی مامان رو میگیره و دوباره اون رو کنار خودش مینشونه  
 بابا با ملایمت میگه: سارا آروم باش

د ستای مشت شدم رو به شدت فشار میدم... از شدت خشم دارم منفجر  
 میشم... خوب میدونم از شدت عصبانیت رگ گردنم متورم شده... خوب  
 میدونم چشمام قرمز قرمز

جلوی چشم من عزیزترین کسم داره به عشقم توهین میکنه... مادرم... کسی  
 که به اندازه ی همه ی دنیا دوستش دارم داره به عشقم توهین میکنه و منه احمق  
 هیچ غلطی نمیتونم کنم

با خشم میگم: تا تونستین توهین کردین... تا تونستین حرف بار ترنم کردین...  
 فقط امیدوارم یه روز به حال و روز من دچار نشین... آره مادر من هم یه روز  
 مثله شما خیلی ادعام میشد... با غرور جلوی ترنم راه میرفتمو همه ی این  
 حرفا رو بارش میکردم اما اون در برابر همه ی توهینام سکوت میکرد... چون  
 میدونست باورش ندارم... چون میدونست باورش نمیکنم... چون میدونست

باورش نخواهم کرد... اما الان به اندازه ی همه دنیا شرمنده ام... دوست دارم فقط یکی از اون روزا برگردد تا جبران کنم... تا جبران همه ی اون بدرفتاریهام رو کنم... تا جبران همه ی اون بی تفاوتی هام رو بکنم... تا جبران همه ی اون بی محبتیهام رو بکنم...

سکوت تلخی توی سالن حکم فرماست

بابا با لحن ملایمی میگه: سروش میدونم خسته ای... میدونم ناامیدی... میدونم شکست خورده ای اما با این بیقراری ها هیچی درست نمیشه... ترنم رفته

-ولی یادش هست

بابا: اون زیر خروارها خاکه

دستم رو روی قلبم میذارم و ادامه میدم

-اما عشقش برای همیشه ی همیشه اینجا موندگاره

مامان: سروش

-مامان نمیخوام دیگه به این بحث ادامه بدم فقط موضوع بهم خوردن نامزدی

رو به اطلاع خانواده ی آلاگل برسونید

مامان با بی حالی میگه: سروش این کارو با اون دختر معصوم نکن

-فقط بخاطر خودم نیست... مطمئن باشین اینجوری به نفع هردومونه

اشک تو چشماش جمع میشه

بابا: سروش برای .....

-بابا با همه ی احترامی که براتون قائلم ولی دوست ندارم کسی تو زندگیم دخالت کنه... من فقط میخوام شمایا رو مطلع کنم... اگه شماها به خونواده ی آلاگل نمیگید پس مجبور میشم خودم بگم

مامان: اگه این کار رو کنی حلالت نمیکنم

-دیگه آب از سر من گذشته فقط میخوام از این مخمسه خلاص بشم

سیاوش: سروش آلاگل بدونه تو دووم نیاره... باهاش این کار رو نکن

مامان: حق با سیاوشه.. سروش چرا اینکار رو با ما میکنی؟... آلاگل اگه بفهمه.....

وسط حرفش میپرمو میگم: من خودم به آلاگل همه چیز رو گفتم شماها فقط به خونوادش خبر بدین

همه با داد میگن: چی؟

-میگم آلاگل میدونه.....

بابا: تو چه غلطی کردی؟... رفتی به اون دختره ی بیچاره چی گفتی؟

-همین چیزی که به شماها گفتم

مامان بیحال تر از قبل میشه و زیرلب زمزمه میکنه: بیچاره آلاگل

نگاهی به شون میندازم... انگار باور شون نمیشه که خود آلاگل همه چیز رو میدونه...

-مادر من اگه از روی دلسوزی باهاش بمونم اون موقع آلاگل خوشبخت میشه؟

...

وقتی مبینم جواب نمیدن ادامه میدم: نه به خدا اون موقع هم به جز بدبختی

چیزی نصیبش نمیشه... پس بذارین آزادش کنم

مامان: از اول هم اشتباه کردم برات خواستگاری رفتم

بابا: من که بارها و بارها بهت گفته بودم ولی جنابعالی گوشت بدهکار نبود

مامان: منه احمق فکر میکردم آقا واقعا از آلاگل خوشش اومده نگو داشت

همه مون رو به بازی میداد

بابا فقط سری به نشونه ی تاسف تکون میده و مامان ادامه میده: سروش میری

از آلاگل عذرخواهی میکنی و میگی اشتباه کردی وگرنه شیرم رو حلالت

نمیکنم

سرم به شدت درد میکنه... عجیب خسته ام... از این همه کلنجار بیجا عجیب

خسته ام

-مامان یه کاری نکنید واسه همیشه قید خونه و زندگی و ایران رو بزنم و ترکتون

کنم... وقتی میگم نمیتونم تحملش کنم چه جوری برم بگم اشتباه کردم

بابا: واقعا برات متاسفم سروش... واقعا... برو هر غلطی دلت میخواد بکن

ولی از ما انتظار هیچ کمکی نداشته باش

سیاوش: بابا

بابا: هان؟... چه انتظاری از من داری؟... یک ساعته داریم سعی میکنیم

منصرفش کنیم آقا تازه میگه من همه چیز رو گفتم تو که نامزدی رو بهم زدی

اجازه گرفتنت دیگه چیه؟

سیاوش: اما.....



بابا نگاه تندى بهم میندازه و ادامه میده: نمیبینی مرغ آقا یه پا داره... تا حرف  
 میزنیم ما رو از رفتنش میترسونه  
 با داد سها همگی به خودمون میایم  
 سها: مامان  
 همگی به طرف مامان هجوم میبریم... مامان از حال رفته  
 بابا: سها برو یه لیوان آب بیار  
 سیاوش: خیلی بیشعوری سروش... بینم میتونی مامان رو به کشتن بدی  
 بابا نگاه تندى بهم میندازه که با او مدن سها نگاش رو با خشم از من میگیره  
 سها: بابا آب رو چیکار کنم  
 بابا لیوان رو با خشم از دست سها میگیره و چند قطره آب به صورت مامان  
 میپاشه  
 مامان به زحمت چشماش رو باز میکنه و با بغض نگام میکنه  
 دلم براش میسوزه  
 اشک تو چشمای خوشگلش جمع میشه  
 زمزمه وار میگه: سروش چرا این همه اذیتم میکنی؟... تو که میدونی چقدر  
 برام عزیزی  
 به آرومی تو ب\*غ\*لم میگیرمش و من هم با بغض میگم  
 -بیخس مامان... بیخس... من رو با همه ی خودخواهیهایم بیخس  
 هیچکس هیچی نمیکه  
 مامان: اخه...  
 -مامان باور کن آلاگل با من خوشبخت نمیشه

آهی میکشه... به آه عمیق... به آه پر از حسرت... پر از افسوس... پر از غصه  
 دلم میگیره... دلم از این همه خودخواهی خودم میگیره  
 مامان: خیلی دوستش دارم... از همون اول که دیدمش مهرش به دلم نشست...  
 همیشه دوست داشتم عروسم بشه... توی این دو سالی که اینجا رفت و آمد  
 میکرد همیشه خانم و مهربون بود

میدونم ناامید شده... همه میدونند وقتی یه چیز میگم تا اون رو انجام ندن  
 ساکت نمیشینم... خوب میدونم توی این جمع هیچکس امیدی به درست  
 شدن ماجرا نداره... خود شون هم خوب میدونند حریف من نمیشن... شاید  
 تقصیر خودشون بوده از کوچیکی هر چی خواستم در اختیارم گذاشتن از  
 همون اول تخس و لجباز از آب در اومدم... در برابر تنها کسی که آروم بودم  
 ترنم بود... با تنها کسی که لجبازی نمیکردم ترنم بود... توی اون پنج سالی  
 که باهاش نامزد بودم یه بار هم باهاش لجبازی نکردم

-ببخش که نمیتونم تورو به آرزوت برسونم

مامان: آلاگل خیلی خوبه

لبخند غمگینی میزنمو میگم: میدونم

مامان: عاشقته

-میدونم

مامان: حتی جونش رو هم برات میده

-میدونم

مامان: پس چه مرگته؟

-عاشقش نیستم

مامان: شاید عاشقش شدی

-نمیشم... باور کن نمیشم... مطمئنم که نمیشم

میدونم همه شون آخر تسلیم میشن... پدر و مادرم هیچوقت بهم زور نگفتن...  
توی تمام عمرم حتی یه بار هم از بابام سیلی نخوردم... اون یه آدم کاملاً  
منطقی و صدا البته کاملاً احساسیه... تمام زندگیمون با عشق و محبت گذشته  
تحمل این همه مصیبت برای ماهایی که همیشه در آرامش زندگی کردیم خیلی  
سخته

تمام صورت مامان از اشک خیس شده

مامان: چیکارت کنم سروش... آخه من چیکارت کنم... از یه طرف تو که پاره  
ی ج\*می\*گ\*رمی... از یه طرف آلاگل که به جز عشق و محبت هیچی ازش  
ندیدم... نمیتونم بینم در حقش چنین ظلمی بشه

آهی میکشه و ادامه میده: واقعا نمیدونم چیکار باید کنم

بابا: سارا اینقدر حرص نخور... این پسر که هر کار خواست کرد... خونواده

ی آلاگل هم حتما تا الان با خبر شدن

سیاوش هم با ناراحتی سری تکون میده و میگه: بابا درست میگه

مامان رو به آرومی از ب\*غ\*لم بیرون میارم

تو چشمم زل میزنه و میگه: خیلی خودخواهی سروش... خیلی

-میدونم

مامان: چیکار کنم که جگرگوشمی... هر کاری هم کنی باز برام عزیزی... باز

پسرمی... باز نیمی از وجودمی

آهی میکشه و با ناراحتی بهم زل میزنه  
 بابا: واسه همین کارای تو اینقدر سرخود شده دیگه وگرنه حداقل قبل از بهم  
 زدن نامزدی به ماها یه خبر میداد  
 مامان بی توجه به حرف بابا تو چشمم زل میزنه و زیر لب زمزمه میکنه: دیگه  
 حرف از رفتن نزن  
 سری تکون میدم و با شرمندگی میگم: ببخشید... اون لحظه عصبانی بودم یه  
 چیز گفتم

مامان: دیگه نگو... تحملش رو ندارم  
 سری تکون میدم و زیر لب میگم: باشه  
 بعد از چند ثانیه سکوت سیاوش به حرف میاد  
 سیاوش: بابا بهتر نیست یه زنگی به خانواده ی آلاگل بزیند  
 بابا با خشم نگام میکنه و میگه: مگه این شازده چاره ی دیگه ای هم برام  
 گذاشته... تنها کاری که میتونم بکنم اینه که یه زنگ بزنم و عذرخواهی کنم  
 مامان: شاید آلاگل هنوز به خونوادش نگفته باشه  
 بابا: چه گفته باشه چه نگفته باشه اونا بالاخره میفهمن... مطمئن باش اگه الان  
 هم چیزی نفهمن این پسره خودش بلند میشه و میره به خانواده ی آلاگل همه  
 چیز رو میگه

خوشم میاد... از این همه تیزی بابا خوشم میاد... قصدم همین بود  
 مامان با تاسف نگاهی به من میندازه و میگه: فقط امیدوارم پشیمون نشی  
 -نمیشم

هیچکس حرفی نمیزنه... همگی روی مبل میشینیمو در سکوت به همدیگه  
 زل میزنیم... نمیدونم بقیه به چی فکر میکنند ولی من به آینده ی مبهم فکر  
 میکنم... اینکه بدون ترنم چه طوری میتونم ادامه بدم  
 نمیدونم چقدر گذشته که با صدای بابا به خودم میام  
 بابا: سروش مطمئنی بعدا پشیمون نمیشی

-میدنم بهم اعتماد ندارین... هر چند تقصیر خودمه ولی باور کنید این به نفعه  
 خوده آلاگل هم هست... اون با من حروم میشه هر چند من هم نمیتونم  
 باهاش سرکنم... زندگی با آلاگل خیلی خیلی سخته  
 مامان آهی میکشه و هیچی نمیگه

بابا هم با ناراحتی سری تکون میده و از روی مبل بلند میشه... به سمت تلفن  
 میره و گوشی رو برمیداره... یه نگاه دیگه هم به من میندازه انگار میخواد  
 مطمئن بشه که بعدا پشیمون نمیشم... بعد از چند لحظه مکث نگاهشو از من  
 میگیره و شروع به شماره گیری میکنه

بعد از چند دقیقه میگه: چرا کسی جواب نمیده؟

مامان: یه بار دیگه تماس بگیر

سری تکون میده و دوباره تماس میگیره

بابا: اصلا نمیدونم چه جوری باید بهشون بگم

مامان: از همین الان خجالت میکشم چشم تو چشم مهلا بشم

بابا بعد از چند بار تماس گرفتن میگه: فکر کنم خونه نیستن

مامان: مهلا امروز کلاس داشت

بابا: یعنی تا الان آرش خونه نرسیده

مامان: به گوشیش زنگ بزن

بابا: فکر خوبیه

بابا دوباره مشغول شماره گرفتن میشه

بعد از مدتی انگار پدر آلاگل جواب میده

بابا: سلام آرش جان

...

بابا: ممنون... بد نیستم... تو چطوری؟

....

بابا: خدا رو شکر

....

بابا: سروش... آره برگشت....

....

بابا: همین امروز برگشته

....

بابا: آره.... راستش یه کار مهم باهات داشتم

...

بابا: در همین مورد هم میخواستم باهات حرف بزنم

....

بابا: نه باید ببینمت... حضوری بهتره

...

بابا: آخه الان چه وقت مسافرت رفتنه

...

بابا: که اینطور... چه ساعتی میرسه؟

...

بابا: نه بابا...

...

بابا: آره دیگه... در مورد آلاگل و سروشه

...

بابا: آخه اینجوری خیلی بده

...

بابا نگاه درمونده ای به ما میکنه و بعد سری به نشونه ی تاسف تگون میده

بابا: مثل اینکه چاره ای نیست

...

همونجور که گوشیه بیسیم تو دستشه از ما دور میشه

بابا: راستش سروش یه حرفا.....

با دور شدن بابا صدش اونقدر ضعیف میشه که دیگه نمیشنوم چی به آقای

تقوی میگه

مامان به آرومی زمزمه میکنه: دلم بدجور شور میزنه... خیلی نگرانم

سها: اه.. مامان ته دلمون رو خالی نکن

بابا که با فاصله ی زیادی اون طرف سالن با لحن آرومی صحبت میکنه با

خشم چنگی به موهاش میزنه و با ناراحتی یه چیزایی میگه

مامان: چه طور تا الان آلاگل چیزی بهشون نگفته؟

سیاوش: لابد هنوز پدر و مادرش به خونه نرسیدن

مامان: آخه خودش هم تلفن خونه رو جواب نداد

سها: مامان... چرا اینقدر بهمون استرس وارد میکنی

-همینو بگو والله... آخه مادر من وقتی مهلا خانم دانشگاه... وقتی آرش

خان بیمارستانه... اونوقت انتظار داری از همه چی باخبر بشن... آلاگل شاید

صدای زنگ تلفن رو نشنیده شاید هنوز خونه نرفته

مامان: آخه.....

سیاوش: بابا داره میاد

همه مون به بابا زل میزنیم که با ناراحتی گوشی رو سر جاش میذاره و به سمت

ما میاد

مامان: فرزاد چی شد؟

بابا آهی میکشه و کنار مامان میشینه

بابا: میخواستی چی بشه؟... خیلی جلوی خودش رو گرفت که یه چیزی بارم

نکنه

مامان: ایکاش حضوری میگفتی

بابا: نمیخواستم تلفنی بگم ولی مثله اینکه میخواست فرودگاه بره... از

اونجایی که دخترخاله ی آلاگل داره از مالزی برمیگرده و هیچکدوم از اعضای

خونوادش هم ایران نیستن آرش مجبور بود خودش دنبالش بره... من هم که



دیدم آرش چیزی از بهم خوردن نامزدی نمیدونه ترجیح دادم از زبون خودم  
بشنوه... آگه از زبون آلاگل میشنید خیلی بد میشد

مامان: وقتی در مورد بهم خوردن نامزدی گفتی چه عکس العملی نشون داد؟  
بابا: خیلی بهش برخورد مطمئنم آگه دستش به سروش میرسید کم کمش یه  
کتک مفصل حواله ش میکرد

مامان: حق داشت... هیچی نگفت؟

-چی میتونست بگه فقط گفت ما که آقا سروش رو مجبور نکرده بودیم بیاد  
آلاگل رو بگیره ولی از جانب من به پسرت بگو اصلا کارش درست نبوده...  
معلوم بود داره همه ی سعیش رو میکنه که بهم توهین نکنه... حتی آگه چیزی  
هم میگفت حق داشت

مامان: خونواده ی محترمی بودن

بابا: آره... من خودم رو واسه خیلی چیزا آماده کرده بودم  
حوصله ی شنیدن این حرفا رو ندارم... از جام بلند میشمو میگم: من دیگه  
میرم.....

ما مان با اخم بهم نگاه میکنه و میگه: کجا؟... حداقل بعد از این همه  
خرابکاری بیا همین جا.....

با بی حوصلگی وسط حرفش میپریم: مامان

بابا: پسرت رو نمیشناسی حرف آدمیزاد تو گوشش نمیره

مامان: تو این جور مواقع میشه پسر من؟

بابا با کلافگی میگه: چه پسر من چه پسر تو مهم اینه که حرف تو گوشش

نمیره

خوبه جلوشون واستادم اگه جلوشون نبودم چیا در موردم میگفتن... لبخند محوی رو لبم میشینه

مامان که لبخندم رو میبینه با خشم میگه: باید هم بخندی دیگه برامون آبرو نداشتی... میدونی از فردا مردم در موردمون چقد بد میگن

-حرف مردم برام مهم نیست... خوشم نمیداد کسی برای من تصمیم بگیره  
مامان: اصلا ما به جهنم ولی آلا گل دختره... فردا هزار تا حرف برات در میارن...

-مادر من این افکار دیگه قدیمی شده... دوران نامزدی برای آشنایی طرفینه...  
من یه مدت با آلا گل بودم دیدم آلا گل اون دختری نیست که میخوام حالا هم ازش جدا شدم... در طول دوران نامزدی هم پامو از گلیمم درازتر نکردم...  
همه مرزایی هم که برای خودم تعیین کرده بودم رعایت کردم... پس مشکل چیه؟

مامان: مشکل نفهمیه توهه که هنوز نمیدونی این حرف توهه نه بقیه  
-مام.....

مامان: مامان و کوفت... هر حرفی میزنم هزار تا برام دلیل و برهان میاره... من که از هیچ جهتی حریف تو نمیشم حداقل یه امشب رو اینجا بمون... این یکی رو که دیگه میتونی

به ناچار سری تکون میدمو دوباره سر جام میشینم  
مامان و بابا مشغول حرف زدن میشن... سها به اتاقش میره... من هم نگاهی به سیاوش میندازم و میگم: سیاوش اون یکی گوشیت رو هنوز داری

با سردی جوابمو میده: برو تو اتاقم بردار

سری تکون میدم... بی تفاوت به لحن سردش از جام بلند می شمو به سمت اتاقش میرم... همینکه وارد اتاقش میشم پام روی یه چیزی میره... نگاهی به زیر پام میندازم و با شلوار مجاله شدش رو به رو میشم لبخندی رو لبم میشینه... زیر لب زمزمه میکنم  
-از این بشر شل\*خ\*ته تر تو عمرم ندیدم

برعکس من و سها همیشه اتاقش درهم برهمه... در اتاقش رو میندمو نگاهی به اطراف میندازم... هنوز هم عکسهای ترانه روی دیوار خودنمایی میکنند... اتاقش از عکسهای ترانه در ژستهای مختلف پر شده... هیچوقت اجازه نمیده هیچ غریبه ای وارد اتاقش بشه... رو به روی تختش یه عکس بزرگ از ترانه که با لبخند کنار خودش و استاده چسبونده... دلم میگیره

یعنی سیاوش از من عاشق تره؟... درسته در دوران نامزدی سیاوش بعضی مواقع از دست ترانه عصبی میشد و با هم دعوای سختی میگرفتن اما هیچوقت به فکر بهم زدن نامزدیش نیفتاد در صورتی که من و ترنم توی اون دوران همیشه مراعات میکردیم و در برابر همدیگه کوتاه میومدیم ولی آخرش نامزدیمون بهم خورد... سیاوش در دوره ی نامزدی دو بار به ترانه سیلی زد ولی من توی اون دوران هیچوقت روی ترنم دست بلند نکردم... پس چرا آخرش اینجوری شد؟... منی که همیشه سعی میکردم با عشقم بهترین رفتار رو داشته باشم و سیاوش رو هم نصیحت میکردم دست از تعصبای بیجاش برداره چرا عاقبتم این شد؟... اگه سیاوش توی اون روزا جای من بود چیکار میکرد؟...  
آیا اون هم ترانه رو ترک میکرد؟

با صدای باز شدن در به خودم میام  
سیاوش وارد اتاق میشه و نگاهی به من میندازه  
سیاوش: چی شد؟... پیدا نکردی؟  
با حواسپرتی میپرسم: چی رو؟  
سیاوش: گوشه رو میگم... حواست کجاست؟  
تازه یادم میاد برای چی به اتاق سیاوش اومدم  
-حواسم پرت شد اصلا یادم رفت برای چی اومده بودم... خودت بده  
در رو میننده و وارد اتاق میشه  
به سمت تختش میرموکت اسپرتش رو که روی تخت افتاده برمیدارم گوشه  
ای مذارم بعد هم به آرومی روی تختش دراز میکشم  
-بد نیست به اتاقت یه سر و سامونی بدی... حتما باید زهرا خانم برات تمیز  
کنه؟  
سیاوش: چقدر هم که تو اجازه میدی... این چند روز در به در دنبال تو  
بودیم... از این بیمارستان به اون بیمارستان... از این سردخونه به اون  
سردخونه.. از این کلانتری به اون کلانتری... تو که این چیزا حالیت نیست  
فقط سرتو میندازی پایینو گم و گور میشی  
-تحمل مرگش برام سخت بود  
آهی میکشه و به سمت کشوی میزش میره

به عکس ترانه و سیاوش خیره میشم... هیچ عکسی از ترنم ندارم... هیچی...  
همه رو توی اون روزا سوزوندم... چقدر احمق بودم... الان محتاج یکی از

همون عکسام

با صدای سیاوش به خودم میام

سیاوش: بگیر

گوشی رو به طرفم گرفته و منتظر نگام میکنه... گوشی رو ازش میگیرم

سیاوش: سیم کارت داری؟

-نه... موقع برگشت میخرم

سیاوش: مگه امشب نیستی؟

-فردا که دارم برمیگردم میخرم

سری تکون میده و لبه ی تخت میشینه

سیاوش: سروش

-هوم؟

سیاوش: مطمئنی؟

آه عمیقی میکشم

-بیشتر از همیشه... شک نکن

سیاوش: دلم براش میسوزه

-خودم هم پشیمونم که اون رو وارد این بازی کردم

سیاوش: آخه چرا؟

-چی چرا؟

سیاوش: چرا این کار رو کردی؟

- فکر میکردم میتونم... فکر میکردم میتونم با وارد کردن آلاگل به زندگیم ترنم

رو فراموش کنم

سیاوش: یعنی هیچ تغییری حاصل نشد؟

-هیچی

سیاوش: تمام این سالها فکر میکردم ازش متنفری

-تمام این سالها از دور میدیدمش

با داد میگه: چی؟

-دست خودم نبود... هر بار به خودم قول میدادم که امروز آخرین باره و دفعه

ی بعدی در کار نیست ولی بعد از چند روز دوباره طافت نمی یاوردم و دوباره

به دیدنش میرفتم

سیاوش: پس اون حرفا اون تنفرا اون دوست ندارما اونا چی بود؟

-به خاطر غرورم... نمیتونستم تحمل کنم تو سطره دختر بچه ی هفده هجده

ساله بازی خوردم و پنج سال هم احمق فرض شدم

سیاوش: دلم میخواد تا میتونم کتکت بزنم... بدجور از دستت حرصی ام

-میدونم... ولی اگه خودت جای من بودی چیکار میکردی؟

سیاوش: من حتی اگه جای تو هم بودم باز این غلطای اضافه ای که تو کردی

رو نمیکردم... تو اگه میدونستی ترنم رو دوست داری نباید آلاگل رو وارد

ماجرا میکردی

-حماقت کردم... هم ترنم رو واسه ی همیشه از دست دادم هم نتونستم با

آلاگل دووم بیارم... شاید ترنم اشتباه کرد اما اشتباهش اونقدرها هم بزرگ نبود..

به احتمال زیاد ا شتباهش مال گذشته ها بود که یه نفر فهمیدو باعث تمام اون چیزا شد

سیاوش: یعنی واقعا برات مهم نیست به چه دلیل باهات نامزد شد

-مهم که هست ولی مهمتر از اون این بود که عاشقم شد

سیاوش: دیگه واسه ی این حرفا خیلی دیره

-ترنم اون روزا بارها و بارها به دیدنم می اومد و میگفت عاشقمه... همیشه

میگفت باورم کن... مدام تکرار میکرد فقط من عشق زندگیش بودم... تو آگه

جای من بودی چه کار میکردی؟... یه طرف عشقت بود که میگفت

بیگ\*ن\*آه\*ه یه طرف یه دنیا که عشقت رو گ\*ن\*آه\*ه کارترین میدونستن

سیاوش: نمیدونم... آگه احساس تو رو داشتم حتی آگه گ\*ن\*آه\*ه کارترین هم

بود باهاش میموندم هر چند مثله گذشته رفتار نمیکردم ولی باز تحمل نبودنش

رو نداشتم

-غرورم اجازه نمیداد

سیاوش: پس چرا الان داری اعتراف میکنی؟

با آه میگم: نمیدونم... شاید چون دیگه نیست... شاید چون حالا میدونم که

وقتی همه ی عشقت زیر خاکه دیگه غرور معنایی نداره

سیاوش: حتی برای یه لحظه هم فکر نمیکردم عاشق مونده باشی... وقتی

عکساشو سوزوندی.. وقتی همه چیزش رو دور ریختی... وقتی قید کار تو

شرکت بابا رو زدی... وقتی از این خونه رفتی.... وقتی قلبتو از سنگ کردی...

فکر کردم به معنای واقعی ازش متنفر شدی

-فقط داشتم خودم رو گول میزدم... تمام این سالها خودم هم میدونستم دوستش دارم ولی باز خودم رو گول میزدم... قبول کن سخت بود... یه طرف خونوادت باشن یه طرف عشقت... همه ی اعضای خونوادت ازش متنفر باشن خودت هم اون رو گ\*ن\*ه\*کار بدونی سخخته بخوای بری و برای همیشه باهاش بمونی

سیاوش: آره سخخته... خیلی زیاد... ولی یادت باشه وقتی دلت شکست حق نداری دل بقیه رو هم بشکنی  
-باور کن نمیخواستم آلاگل رو بشکنم

سیاوش: ولی شکوندی... هم خودش رو هم دلش رو... بدجور خوردش کردی

-نمیخواستم اینجوری بشه... خودت رو بذار جای من بعد از این همه سال هنوز به ترانه وفاداری

سیاوش: خودت داری میگی هنوز به ترانه وفادارم... یعنی کسی رو وارد زندگیم نکردم چون میدونم در کنار من خوشبخت نمیشه اما تو آلاگل رو وارد زندگیت کردی و بعد با بی رحمی تمام پشش زدی

-میدونم کارم اشتباهه

سیاوش: دوستتشن چه فایده ای داره؟

زیرلب زمزمه میکنم: هیچی

آهی میکشه و زمزمه وار میگه: واقعا هیچی



بعد از چند لحظه مکث تو چشمم زل میزنه و به آرومی ادامه میده: سروش  
 ماجرای آلاگل که تموم شد ولی با کس دیگه این کار رو نکن... هیچوقت این  
 کار رو با هیچکس دیگه نکن... تاوان دل شکسته شده خیلی سنگینه  
 هنوز حرف سیاوش تموم نشده که در اتاق به شدت باز میشه و سها با قیافه ای  
 نگران وارد اتاق میشه

سیاوش با اخم میگه: چه خبرته سها

سها بی توجه به حرف سیاوش همونطور که نفس نفس میزنه میگه: آل... آل... آل  
 آگ... آل آگل

به سرعت روی تخت میشینم

سیاوش با داد میگه: آلاگل چی؟

سها یهو زیر گریه میزنه

من و سیاوش نگاهی بهم میندازیم و سیاوش با ترس از جاش بلند میشه و به  
 سمت سها میره

با ترس به سها خیره میشم

خدایا دیگه تحمل یه ماجرای جدید رو ندارم

سیاوش لحنش رو ملایمتر میکنه و میگه: سها بهمون بگو چی شده

سها با هق هق میگه: آل آگل تصادف کرده

یه لحظه حس میکنم قلبم از حرکت وایمیسته

سیاوش با داد میگه: چی؟

سها گریه اش شدت میگیره... من مات و مبهوت به دو نفر شون خیره شدم و  
 هیچی نمیگم... سیاوش کلافه دستش رو لای موهاش فرو میکنه و چند قدم

فاصله ای که با سها داره رو طی میکنه... بعد با لحن مهربونی میگه: خواهی  
من مطمئنم همه چیز خوب میشه... پس اشک نریزو سعی کن آروم باشی  
سها سعی میکنه آروم بشه

سیاوش: چند تا نفس عمیق بکش و دوباره بگو چی شده؟

سها به آرومی تو ب\*غ\*ل سیاوش میره و چند تا نفس عمیق میکشه  
این دفعه آرومتر از قبل میگه: همین الان آیت زنگ زده و به بابا گفت آلاگل  
تصادف کرده... اون بابا رو تهدید کرده که اگه بلایی سر آلاگل بیاد داداش  
سروش رو زنده نمیداره

سیاوش با نگرانی به من زل میزنه

به زحمت از روی تخت بلند میشمو گوشی رو توی جیبم میدارم

سیاوش به آرومی سها رو از ب\*غ\*لش خارج میکنه و به طرف من میاد

سیاوش: سرو.....

دستم بالا میارم و میگم: هیچی نگو سیاوش... خودم باید این مشکل رو حل  
کنم

به سرعت از اتاق خارج میشمو به سمت سالن حرکت میکنم... صدای  
قدمهای سیاوش و سها رو میشنوم که پشت سر من میان... مامان و بابا که در  
حال صحبت کردن بودن با دیدن من ساکت میشن

بدون مقدمه چینی سریع سر اصل مطلب میرم و میپرسم: بابا چی شده؟

بابا سعی میکنه خودش رو آروم نشون بده

بابا: مگه قراره.....

-سها همه چیز رو گفت پس الکی چیزی رو از من مخفی میکنید  
 مامان چشم غره ای به سها که الان دقیقا کنار من و استاده میره و با اخم میگه:

دو دقیقه نتونستی جلوی دهننتو بگیری

سها به بازوم چنگ میزنه

با اخم میگم: مامان چیکار به سها دارید میگم چی شده؟

مامان: سروش تا همین جا هم به اندازه ی کافی خرابکاری کردی بهتره بی شتر  
 از این سرخود کاری انجام ندی

-مامان

بابا با حرص نفسش رو بیرون میده و میگه: وقتی داشتی نامزدیت رو بهم  
 میزدی باید به اینجاش هم فکر میکردم

با عصبانیت میگم: تصادف آلاگل چه ربطی به من داره

بابا: مثله اینکه جنابعالی مثل همیشه بی توجه به احساسات آلاگل با بدترین  
 شکل ممکن باهاش حرف زدی حرف زدنی و همین باعث شد آلاگل با حالی  
 خراب سوار ماشینش بشه و به سمت خونه برونه... توی راه هم واسه ی آیت  
 زنگ زد و شروع به تعریف ماجرا کرد... از یه طرف خرابکاریه جنابعالی از یه  
 طرف حواسپرتیه خودش از یه طرف هم صحبت با آیت و گریه و زاریهاش  
 باعث شد که با کامیونی که از رو به رو داشت میومد تصادف کنه... این طور  
 که آیت میگفت مقصر هم خود آلاگل بوده... الان هم توی اتاق عمله

آه از نهادم بلند میشه... بازوم رو از بین دستای ظریف سها خارج میکنم  
 خودم رو به سختی به مبل میرسونم... سرم رو بین دستام میگیرم و با ناراحتی

به زمین خیره میشم

بابا: سروش این چه کاری بود که کردی؟

همینجور که نگام به زمینه میگم

-نمیخواستم باهاش اون طور حرف بزنم خودش باعث شد

بابا: تو حق نداشتی از خونه بیرونش کنی

-هر چقدر میگفت نمیتونم این رابطه رو ادامه بدم قبول نمیکرد

بابا: انتظار داشتی با اون همه علاقه به همین راحتی قبول کنه

جوابی برای حرفش ندارم

بابا: فکر کنم بهتر باشه یه سر به بیمارستان بزنیم

سها: بابا آیت تهدی.....

حرف تو دهن سها میمونه... نگام رو از زمین میگیرم و به بابا خیره میشم

اخمی میکنه و با لحن محکمی میگه: آیت عصبانی بود یه چیزی گفت...

بهتره شماها خونه بمونید من و مادرتون یه سر به بیمارستان میزنیم ببینیم

اوضاع از چه قراره

به سرعت از روی مبل بلند میشم میگم: من هم میام

بابا: حرفشم نزن

-در سته آلاگل رو به عنوان نامزدم قبول ندارم ولی را ضی به این حال و روزش

هم نیستم

مامان: سروش خونواده ی آلاگل بدجور از دستت شاکی هستن بهتره فعلا دور

و برشون آفتابی نشی

-مادر من چرا اینقدر شلوغش میکنید... من کاری نکردم که بخوام قایم بشم

بابا: آیت همه چیز رو در مورد رفتارت با میدونه حالا با چه رویی میخوای به بیمارستان بیای

م\*س\*تاصل نگاشون میکنم

بابا که سکوت رو میبینه ادامه میده: حالا که قید آلاگل رو زدی بهتره به قول مادرت زیاد دور و بر خانواده ی آلاگل پیدات نشه... یه خورده صبر کن تا ببینیم بعد چی میشه... مطمئنا الان هیچ کس از دیدن تو خوشحال نمیشه  
آهی میکشمو دوباره روی مبل میشینم

بابا با سر به مامان اشاره ای میکنه مامان هم سری تکون میده از جاش بلند میشه و به سمت اتاقشون حرکت میکنه

حس بدی دارم... در سته عا شقش نبودم... در سته دو ستش ندا شتم... در سته رفتاراش رو نمیپسندیدم اما هرگز دلم نمیخواست این اتفاق براش بیفته

سیاوش کنارم میشینه و دستاش رو دور شونه هام حلقه میکنه

تو چشمات زل میزنمو میگم: من نمیخواستم اینجوری بشه

لبخند مهربونی میزنه و به آرومی میگه: میدونم... من مطمئنم هیچی نمیشه

اه عمیقی میکشمو دوباره به بابا خیره می شم... متفکر به رو به رو نگاه میکنه... بعد از چند لحظه مامان وارد میشه... بابا با دیدن مامان میگه: حاضر شدی؟

مامان سری تکون میده و میگه: بریم

بابا تو چشمام خیره میشه و به آرومی زمزمه میکنه: نگران نباش همه چیز درست میشه

-خبرم کنید، خیلی نگرانم

بابا: هر چی شد خبرتون میکنم

-منتظرم

سیاوش: حالا میدونید کدوم بیمارست.....

بابا همونطور که داره از روی مبل بلند میشه وسط حرف سیاوش میپره

بابا: به زور از زیر زبون آیت کشیدم... بیمارستان--

سیاوش: فقط بی خبرمون نذارید

بابا: باشه

بعد از کلی سفارش بالاخره بابا و مامان میرن و من رو با یه دنیا نگرانی توی

خونه موندگار میکنند

از جام بلند میشم

سیاوش: کجا؟

-میرم یه خورده استراحت کنم سردرد بدی دارم

سیاوش: اول یه چیز بخور بعد برو

-بیخیال بابا... تو این موقعیت غذا میخوام چیکار

بعد از تموم شدن حرفام منتظر جوابی از جانب سیاوش نمیشم... به سمت

اتاق سابقم میرم بعد از رسیدن در رو باز میکنم... همینکه وارد اتاق میشم در

رو پشت سرم میندوم بدون اینکه لامپ رو روشن کنم به سمت تختم میرم...

حتی نمیدونم ساعت چنده... فقط میدونم هوا یه خورده تاریک شده...

حس میکنم ظرفیتم تکمیله تکمیله... سرم بدجور درد میکنه... خودم رو روی

تخت پرت میکنم سعی میکنم به هیچی فکر نکنم ولی هر کار میکنم

نمیشه... ذهنم از اتفاقات اخیر پر شده... چشمام رو میندم... چشمای اشکی  
 ترنم جلوی چشمام نقش میندن.. سریع چشمام رو باز میکنم  
 حتی توی این موقعیت هم به جای اینکه نگران آلا گل باشم به ترنم فکر  
 میکنم... یاد ترنم باعث میشه همه چیز و همه کس رو از یاد برم  
 از بس فکر و خیال میکنم پلکام خسته میشن و رو هم میفتن... بعد از مدتی  
 هم به آرومی به خواب میرم

با شنیدن سر و صدایی که از سالن میاد چشمام رو باز میکنم... اتاق تاریکه  
 تاریکه... نگاه گنگی به اطراف میندازم تازه همه ی اتفاقات رو به یاد میارم...  
 نمیدونم چقدر خوابیدم ولی سر و صدایی که از بیرون میاد نشون از برگشتن  
 پدر و مادرم داره

از جام بلند میشمو به سمت در میرم... در رو باز میکنم صدای مامان رو که  
 میشنوم از برگشتنشون مطمئن میشم  
 زیر لب زمزمه میکنم: پس برگشتن  
 مامان: عجب دختره ی مزخرف.....

بابا: سارا

مامان: مگه دروغ میگم... انگار او مده بود عروسی... با اون عینک آفتابیه  
 مسخرش... همه عینک رو به چشماشون میزنند این خانم به موهاش زده  
 بود.... هر چی حرف بود بارمون کرد

بابا: انتظار نداشتی که از ما تشکر و قدردانی کنند

مامان: اگه مهلا یا آرش چیزی میگفتن این همه دلم نمیسوخت

به آرومی در رو میندم

سیاوش: حالا مگه چی گفت؟

بابا: چیز خاص.....

مامان: هر چی فحش و بد و بیراه بود نصیب خودمون جد و آبادمون کرد...

آیت که خودش از دست سروش شاکی بود به خاطر بزرگتر کوچیکتری به ما

توهین نکرد اما اون دختره ی بیشعور هر چی لایق خودش بود رو نثار.....

بابا: سارا

مامان: توهم که قرص سارا سارا خوردی

بابا: سروش هم بی تقصیر نبود... حالا من و تو پدر و مادرش هستیم ولی

دلیل نمیشه که اشتباهش رو قبول نداشته باشیم

مامان: من نمیگم کار سروش درست بوده ولی این حق رو به یه دختر غریبه

نمیدم که بهم توهین کنه من فقط به احترام مهلا و آرش چیزی بهش نگفتم

سیاوش: وضع آلاگل چطور بود؟

بابا: خدا رو شکر عملش موفقیت آمیز بود

مامان: آره... خدا رو شکر همه چیز خوب پیش رفت

سها: مثلا قرار بود خبرمون کنید من و سیاوش از نگرانی مردیم

بابا: همین که فهمیدیم همه چیز خوبه راه افتادیم

مامان با صدای تقریبا بلندی میگه

مامان: پس سروشم کجاست؟

لبخندی رو لبم مبشینه

سها و سیاوش با هم دیگه میگن: مامان



با لبخند به طرفشون میرم... مامان پشتش به منه... سیاوش و سها با دیدن من  
لبخند میزنند ولی عکس العملی نشون نمیدن  
مامان: اینقدر عرضه نداشتین دو ساعت نگهش دارین... دلم براش تنگ  
شده... طفل معصو....

از پشت ب\*غ\*لش میکنم که باعث میشه حرف تو دهندش بمونه  
-قربون مامان خانم خودم برم... من همینجام  
مامان که روی مبل نشسته سرش رو میچرخونه و نگاهی به من میندازه... بعد  
برمیگرده به سمت سها و سیاوش

مامان: پس چرا نمیگین هنوز نرفته  
سها: اصلا شما اجازه میدین ما حرف بزنیم  
خم میشم و سر مامانو به آرومی میب\*و\*سم  
از جاش بلند میشه و خودش رو از ب\*غ\*لم بیرون میکشه  
مامان: گم شو اونور که خیلی از دستت کفری ام  
با لبخند نگاش میکنمو میگم: اگه مزاحمم برم؟  
مامان: سروش

بابا: سروش بشین اینقدر مادرت رو حرص نده  
با لبخند رو به روی بابا میشینم  
بابا: شنیدی چی شد یا دوباره بگم؟

-شنیدم  
بابا: یه عذرخواهی به آلاگل و خونوادش بدهکاری  
به زمین خیره میشمو چیزی نمیگم

مامان حرف بابا رو ادامه میده: من و پدرت امروز از جانب خودمون از خونواده ی آلاگل عذرخواهی کردیم... هر چند باهامون سرسنگین بودن ولی حق داشتن... بهتره تو هم برای معذرت خواهی پیش قدم بشی.... هم به خاطر بهم زدن نامزدی هم بخاطر رفتارای بدی که با آلاگل داشتی

بابا: البته نه الان که همه به خونت تشنه هستن... مخصوصا آیت و دخترخاله ی آلاگل که اگه دستشون به تو برسه زندت نمیدارن  
-شما دارین زیادی شلوغش میکنید

مامان: اونجا نبودی رفتار دخترخاله ی آلاگل رو ببینی

-رابطه ی من با آلاگل ربطی به دخترخالش نداره

سها وسط حرفم میپره و میگه: کدوم دختر خالش؟

مادر: اسمش رو یادم نیست... مهلا هم چیز زیادی در موردشون نگفته بود فقط خیلی وقت پیش بهم گفته بود آلاگل و دختر خالش خیلی با هم صمیمی بودن ولی چند سال پیش مهدیه خواهر مهلا با شوهر و بچه هاش زندگیشون رو میفروشنند و برای همیشه از ایران میرن... اینجوری بین آلاگل و دخترخالش هم جدایی میفته... اصلا از دختره خوشم نیومد برعکس آلاگل اصلا آداب معاشرت بلد نیست

بابا: توقعت خیلی بالاست سارا جان... بالاخره دختر خاله ی آلاگله... خودت که شنیدی آرش آخرش چی گفت... گفت مثله دو تا خواهر برای همدیگه عزیز هستن پس نباید انتظار برخورد بهتری رو میداشتیم

مامان: بیچاره مهلا... چقدر از کار آخرش خجالت کشیدم بخاطر رفتار اون دختر از ما عذرخواهی کرد... با اینکه از دست ما ناراحت بود ولی باز اظهار شرمندگی کرد

بابا آهی میکشه و با لحن گرفته ای میگه: من هم واقعا از رفتارش شرمنده شدم... آرش و مهلا خیلی بزرگواری کردن که هیچی بهمون نگفتن... حتی آرش بابت رفتار آیت هم از من عذرخواهی کردو گفت باز جای شکرش باقیه که آقا سروش قبل از ازدواج به بی علائگی خودش نسبت به آلاگل پی برد سکوت بدی تو سالن حکم فرما میشه

بعد از چند لحظه سکوت مامان چند تا سرفه ی مصلحتی میکنه و زهراخانم رو برای چیدن میز شام صدا میکنه

بابا هم که قیافه ی ماتم زده ی من رو میبینه حرف رو عوض میکنه  
بابا: سروش نمیخوای کارت رو از سر بگیری؟

با بی حوصلگی جواب میدم  
-فعلا حوصله ی شرکت و کار و این حرفا رو ندارم

بابا: اینجوری هم که نمیشه  
بی مقدمه میپرسم: از منصور و دار و دسته اش خبری نشده؟

بابا به نشونه ی نه سری تکون میده  
-معلوم نیست این پلیسا دارن چه غلطی میکنند  
مامان: سروش دوباره خودت رو تو درد سرنندازی... من دیگه تحمل یه ضربه ی دیگه رو ندارم

سری تکون میدمو هیچی نمیگم

بعد از چند دقیقه با صدای زهرا خانم همگی به خودمون میایم

زهرا: خانم شام آماده ست

مامان: میتونی بری

زهرا: بله خانم

مامان: بلند شین بریم یه چیز بخوریم... با اینجا نشستن و ماتم گرفتن که

مشکلی حل نمیشه

دلم عجیب گرفته.... قاتلین ترنم راست راست دارن تو خیابون میگردن و

اونوقت من توی رختخواب گرم و نرمم دراز کشیدم و غذاها رو رنگا و رنگ

میخورم

آهی میکشمو از جام بلند میشم... باز خدا رو شکر که آلاگل سالمه تحمل یه

مصیبت دیگه رو نداشتم

بقیه هم بلند میشن و همگی به سمت آشپزخونه میریم... پشت میز روی یکی

از صندلی ها میشینمو یه خورده غذا برای خودم میکشم... مامان طبق معمول

به زهرا خانم سفارش کرده که غذای مورد علاقه ی من رو درست کنه...

خورشت کرفس... ولی من هیچ اشتهاهی ندارم... ده دقیقه ای میگذره ولی

من به زور چند قاشق رو میخورم... مامان و بابا نگاهی به هم میندازن

مامان: سروش مگه خورش کرفس دوست نداری؟

چون جدا از خونوادم زندگی میکنم هر بار که نهار یا شام میمونم مامان

سفارش غذاهایی رو به زهرا خانم میده که من دوست دارم

- چرا

همونجور که با غدام بازی میکنم ادامه میدم: خوبه

مامان: پس چرا نمیخوری؟

-ممنون میل ندارم... سیرم

با تموم شدن حرفم از پشت میز بلند میشم و در برابر چشمهای بهت زده ی

خونوادم راهیه اتاق میشم... همین که وارد اتاق میشم خودم رو به تخت

میرسونم و طاق باز روی تخت دراز میکشم

زیر لب زمزمه میکنم: میبینی آخرین آرزوی من چه کم حرف است... «تو»

آهی میکشم... آخرین اس ام اسی بود که ترنم ۴ سال پیش برام فرستاد...

لبخند تلخی رو لبام میشینه... چشمام رو میندومو به این فکر میکنم چه دیر

فهمیدم که آرزو هامون مشترک بود

فصل بیست و چهارم

با تکون های دستی چشمام رو به زحمت باز میکنم

اشکان: سروش بیدار شو مگه با طاهر قرار نداری؟... دیرت شدا از من گفتن

بود بعد نگی چرا بیدارم نکردی

به سرعت روی تخت میشینم و به ساعت نگاه میکنم... ساعت هنوز هشته.. با

خشم بالش رو برمیدارم و به طرفش پرت میکنم که بالش رو روی هوا میگیره

-بمیری اشکان... هنوز دو ساعت تا قرار مونده

اشکان: گفتم زودتر بیدار بشی تا خودت رو برای فحش شنیدن و کتک خوردن

آماده کنی

-چه غلطی کردم گفتم تو هم باهام بیای

اشکان: اتفاقا تنها کار درستی که تو این چند وقته انجام دادی همین بود

دوباره رو تخت دراز میکشم و به سقف خیره میشم  
 یه هفته از اون روزا میگذره... یه هفته که به اندازه ی یه قرن برام گذشته... تو  
 این هفته هیچ اتفاق خاصی نیفتاده فقط آلاگل از بیمارستان مرخص شد و  
 اینجور که از زبون بابا شنیدم حالش خوبه... هنوز بهش سر نزد... چرا  
 دروغ... میترسم... واقعا میترسم برم بهش سر بزنم دوباره کنه بازی دربیاره...  
 با پرت شدن یه چیزی روی صورتم به خودم میام... باز این پسره مسخره  
 بازپاش رو شروع کرد... بالیش رو که اشکان روی صورتم پرت کرد برمیدارم  
 زیر سرم میذارم

-اشکان خواهشا یه امروز رو آدم باش باور کن الان حوصله ی خودم رو ندارم  
 اشکان: آخه کار سختیه... آدم باشم اون هم نه یه ثانیه نه دو ثانیه بلکه  
 یک روز... حرفشم نزن که راه نداره  
 -اشکان

صداش رو نازک میکنه و با لحن بامزه ای میگه: واه... واه... چرا صداتو برام  
 بلند میکنی... مظلوم گیر آوردی  
 -اشکان گم میشی بیرون یا بیرونت کنم

میخواد چیزی بگه که روی تخت نیم خیز میشمو اشکان هم با خنده پا به فرار  
 میداره و در رو پشت سرش میننده... دوباره خودم رو روی تخت پرت میکنم  
 به این هفته فکر میکنم... بابا که هر چقدر اصرار کرد نتونست راضیم کنه به  
 شرکت برگردم... حتی حوصله ی دستور دادن و حرف زدن ندارم

چه برسه بخوام به کارای شرکت سر و سامون بدم... سیم کارت ترنم رو هم به گوشیه سیاوش زدم... حدسم درست بود یکی از شماره های سیو نشده برای دکتر بود... بقیه ی شماره ها یا به اسم خیره شده بودن یا مربوط به تما سهای کاریه ترنم بودن.... با ماندانا هم بارها و بارها تماس گرفتم ولی وقتی میفهمید من هستم اول همه ی عقده هاش رو سر من خالی میکرد و کلی فحش نثارم میکرد بعد هم بدون توجه به حرفام تماس رو قطع میکرد واقعا نمیدونم چه پدرکشتگی با من داره طوری با من حرف میزد انگار مرتکب قتل شدم... با طاهر قرار گذاشتم که امروز به خونه ی ماندانا بریم باید تکلیفم رو با این دختره ی زبون دراز روشن کنم... اشکان هم که از کل ماجرا باخبره از دیشب اومده تو خونه ی من بدبخت بسط نشسته و قراره باهام بیاد

زیر لب زمزمه میکنم: ایکاش حداقل یه راهی برام باز بشه... بعد از یک هفته به هیچی نرسیدم.. با همه ی شماره های غریبه ی گوشیش تماس گرفتم هیچی دستگیرم نشد... ماندانا هم که کمکم نکرد... خونواده ی بنفشه هم که کلا خونشون رو عوض کردن... طاهر هم از اونا بیخبره... دکتر هم که مسافرت بود... از همه طرف بدشانسی آوردم...

صدای اشکان رو میشنوم که با داد میگه: سروش بیا یه چیزی کوفت کن تا برای کتک خوردن جون داشته باشی

خندم میگیره... این پسره هم پاک خل و چل شده روی تخت میشینم و خمیازه ای میکشم...

اشکان: پسر کجایی بیا صبحونمون یخ کرد

-پسره ی دیوونه

کش و قوسی به بدنم میدمو ا روی تخت بلند می‌شم... به سمت دستشویی  
 میرم و بعد از شستن صورتم از دستشویی خارج میشم... بعد از عوض کردن  
 لباس‌ها می‌روم و از آسلی کنار تخت بر میدارم داخل جیبم می‌ذارم... چند  
 روز پیش یه سیم کارت خریدمو شماره اش رو به اشکان و طاهر و خونوادم  
 دادم از این لحاظ هم خیالم راحته... بعد از برداشتن سوئیچ ماشین از اتاقم  
 خارج میشمو به سمت آشپزخونه می‌زم

با دیدن اشکان که تند تند داره صبحونه می‌خوره چشمام گرد میشن

-خفه نشی

با شنیدن صدای من دست پاچه میشه لقمه تو گلوش میپره  
 با تاسف سری تکون میدمو چند بار محکم به پشتش می‌کوبم... همونجور که  
 سرفه می‌کنه دستش رو بالا میاره به معنیه این که بسه ولی من به تلافی ایت و  
 آزارش چند بار دیگه محکم به پشتش می‌کوبم بعد پشت میز میشینم... چند  
 جرعه چایی می‌خوره و چپ چپ نگام می‌کنه

اشکان: قاتل... جانی.... این چه کاری بود که کردی؟... نزدیک بود به کشتنم

بدی

اون همونجور حرف می‌زنه و من با کمال خونسردی چند لقمه ی گوچیک

می‌خورم

اشکان: اگه می‌مردم تو جوابه عشق منو میدادی

...

اشکان: نفسم خودش نفست رو میگرفت آدم کش



...

اشکان: هی...  
...

اشکان: هوی... با تواما

-من صبحونم رو بخورم میرم... حالا اگه میخوای با من بیای بهتره بری آماده بشی

با لبخند خبیثانه ای میگم: ولی اگه میخوای بمونی خونه و به پخت و پزت برسی.....

با خشم میگه: نه دادا... اشتباه گرفتی...

میخندمو میگم: ولی خونه داری عجیب بهت میاد

اشکان: این شغل شریف شایسته ی خودته

-ولی این صبحونه که یه چیز دیگه نشون میده

اشکان: بچه پرو

-آفرین اشکان... عجب صبحونه ایه... راستی نهار هم بلدی درست کنی؟

اشکان: سرروش

-باشه بابا... چه مرگته... حقوق هم بهت میدم

اشکان: تو اول حقوق همین صبحونه رو بده

-صبحونه که اشانتیون محسوب میشه... اگه همینجور به کارت ادامه بدی آیندت تضمین شده ست...

همونجور که از پشت میز بلند میشه میگه: لازم نکرده جنابعالی نگران آینده ی

من باشی شما نگران کتکایی باش که فراره از ماندانا خانم نوش جان کنی

اخمام در هم میره

-من عمرا از زن جماعت کتک بخورم... گم شو برو لباست رو عوض کن باید  
بریم

اشکان: خواهیم دید داداش... خواهیم دید

با تموم شدن حرفش از آشپزخونه خارج میشه... سری به نشونه ی تا سف  
تکون میدمو مشغول خوردن ادامه ی صبحونم میشم... چون میل زیادی به  
غذا ندارم یه لیوان آب پرتقال رو لاجرعه سر میکشمو همون جا پشت میز  
منتظر اشکان میشم

روی میز اشکال متفاوت میکشمو به دوست ترنم فکر میکنم... طاهر میگفت  
چند بار براش زنگ زده جواب نداده آخرین بار هم که براش زنگ زد یه نفر  
گفت این خط واگذار شده...

با تکون های دستی به خودم میام... سرمو برمیگردونم و اشکان رو میبینم که  
با شدت تکونم میده

-چه مرگته؟!... چیکار داری میکنی؟

دست از تکون دادنم بر میداره و نفسی از سر آسودگی میکشه

با تعجب نگاهش میکنم

وقتی تعجبمو ببینه میگه: طبق معمول تو هپروت سیر میکردی... نمیشه دو  
دقیقه تنهات گذاشت

با حرص از پشت میز بلند میشم

-حرف اضافه نزن... راه بیفت

اشکان: باشه بابا... چرا میزنی؟

بی توجه به حرف اشکان ازخونه خارج میشمو راه پارکینگ رو در پیش میگیرم... اشکان هم خودش رو به من میرسونه و دیگه حرفی نمیزنه.. وقتی به ماشین میرسم سریع سوار میشمو ماشین رو روشن میکنم.. با سوار شدن اشکان به سرعت ماشین رو از پارکینگ خارج میکنمو به سمت مقصد میروم

اشکان: آرومتر... اینجور که تو میرونی زنده به مقصد نمیرسیم

بی توجه به حرفش میگم: اشکان اونجا حرف اضافه نمیزنی

اشکان: چرا مثله پدربزرگا نصیحت میکنی

-نصیحت نمیکنم دارم بهت هشدار میدم که اگه از اون خزعبلاتی که تحویل من میدی تحویل بقیه هم بدی با دستای خودم میکشمت  
اشکان: اوه... اوه... چه خشن

-اشکان باهات شوخی ندارم... دارم جدی میگم اگه بخوای حرف بیخود بزنی حسابت رو میرسم

اشکان: برو بابا... من کی حرف بیخو.....

-اشکان

اشکان: جان اشکان

نفسمو با حرص بیرون میدمو تا رسیدن به مقصد باهاش حرف نمیزنم نزدیکی خونه ی ماندانا با ظاهر قرار گذاشتم با دیدن ماشین طاهر سریع ترمز میکنم از اونجایی که اشکان کمر بند نبسته سرش محکم به شیشه برخورد میکنه و دادش بلند میشه

اشکان: مرتیکه این چه وضع رانندگیه

بدون اینکه جوابشو بدم ماشینو خاموش میکنم و از ماشین پیاده میشم... طاهر

هم با دیدن من از ماشین پیاده میشه و به طرفم میاد

طاهر: بالاخره اومدی؟

سری تکون میدم

-آره... خیلی وقته رسیدی؟

طاهر: نه بابا... ده دقیقه ای میشه

-خوبه

اشکان هم تو همین لحظه از ماشین پیاده میشه

طاهر با دیدن اشکان متعجب نگام میکنه

-مثله کنه بهم چسبید مجبور شدم بیارمش... مثله سیاوش برام عزیزه...

بهترین دوستمه از همه چیز خبر داره

اشکان با لبخند میگه: حالا بده بادیگاردت شدم

طاهر: اما....

اشکان نگاهی به طاهر میندازه و میگه: اشکانم... قبلنا چند باری باهات حرف

زده بودم یادت نیست

طاهر متفکر به اشکان نگاه میکنه

اشکان: همون که سه چهار بار تلفنی در مورد هک ایمیل از من پرسیده بودی

لبخندی رو لبای طاهر میشینه... سرشو به آرومی تکون میده

طاهر: آها... یادم اومد

دستش رو جلو میاره و میگه: از آشنایی باهات خیلی خیلی خوشبختم

اشکان: منم همینطور

طاهر: با همه ی اینا دلیلی نداشت خودت رو به زحمت بندازی

اشکان: سروش داداشمه... برای داداشم هر کای میکنم... تو این شرایط و

سروش زیادی احساساتی برخورد میکنید فکر کنم وجود من به عنوان یه غریبه

کمک بزرگی براتون باشه

طاهر سری تکون میده و هیچی نمیگه

-طاهر کدوم خونه هست؟

طاهر: اون آپارتمان

-بریم ببینیم چی میشه

طاهر: سروش زیاد تند برخورد نکن... بارداره... میترسم مشکلی براش پیش

بیاد

بی حوصله سرمو تکون میدمو دیگه اجازه ی صحبت به هیچکدوم شون رو

نمیدم... به سرعت به سمت آپارتمانی که طاهر اشاره کرد میرم... همینکه به

جلوی آپارتمان میرسم دستمو بی اراده بالا میارم تا زنگ رو فشار بدم... اما دو

تا زنگ وجود داره... نگاهی به طاهر میندازم

-کدوم زنگو فشار بدم

طاهر: اولی برای آپارتمان امیر و مانداناست دومی برای آپارتمان مهرانه

د دستمو میوام به سمت زنگ اولی بیرم که اشکان اجازه نمیده و با خونسردی

زنگ دومی رو فشار میده

-اشکان چیکار میکنی؟

اشکان: کاری که شماها باید از اول انجام میدادین

-اشکان

صدای مرد غریبه ای روز پشت آیفون میشنوم

مرد: بله

اشکان: بدون توجه به من و طاهر میگه: آقا اگه می شه چند لحظه بیاین جلوی

در کار واجبی باهاتون دارم

مرد: شما؟

اشکان: آشنا میشین

مرد: چند لحظه صبر کنید

طاهر: آقا اشکان چیکار دارین میکنید؟

اشکان: اولاً آقا رو فاکتور بگیر و با من راحت باش... همون اشکان صدام

کن... دو ما مگه نمیبینی ماندانا اضی نیست شماها رو ببینه پس باید اول

اطرافانش رو قانع کنید تا اونا بتونند راضیش کنند

طاهر: اما....

اشکان دستش رو روی شونه ی طاهر میذاره و به آرومی میگه: طاهر به من

اطمینان کن

طاهر لبخندی میزنه... توی همین لحظه در باز میشه و پسری جلوی در ظاهر

میشه

پسر میخواد چیزی بگه که با دیدن طاهر حرف تو دهنش میمونه

اشکان: ببخش...

پسر بی توجه به اشکان میگه: باز هم این طرفا پیدات شد

طاهر: آقا مهران باور کنید آگه مجبور نبودم نمیومدم

مهران: نمیخوام باور کنم آقا... نمیخوام... داشتن بچه ی خواهرم رو به کشتن

میدادین... دکتر گفته آگه به بار دیگه شک عصبی بهش وارد بشه ممکنه بچه

اش رو از دست بده

اشکان: آقا ما اوادم حرف.....

مهران وسط حرف اشکان مییره: ولی من حرفی با شماها ندارم

اخمام تو هم میره تا همین الان هم زیادی ساکت موندم... میخوام چیزی بگم

که اشکان میفهمه و بهم اشاره میکنه ساکت باشم... با اخمایی در هم به

زحمت خودم رو کنترل میکنم... اشکان به سمت مهران میره و اون رو با

خودش به گوشه ای میکشه... شروع به حرف زدن میکنه.. مهران اولش با اخم

و سردی به چیزایی میگه ولی بعد از چند لحظه مکث با تا سف به من و طاهر

نگاه میکنه و سری تکون میده

طاهر: دوستت چی داره به مهران میگه

-نمیدونم ولی حس میکنم حرفاش هر چی که هست داره روی مهران اثر میاره

طاهر: آره

بعد از چند دقیقه مهران و اشکان شونه به شونه ی هم به طرف ما میان...

صدای مهران رو میشنوم که میگه: از همین حالا میگم هیچ قولی نمیدم فقط

سعیم رو میکنم

اشکان: همین هم برای شروع خوبه... فقط باهش حرف بزن شاید راضی شد

مهران: هر چند چشمم آب نمیخوره ماندانا کله شقتر از این حرفاست ولی  
 باهش حرف میزنم... چند دقیقه ای منتظر بمونید ببینم چیکار میتونم کنم اول  
 باید با امیر حرف بزنم

اشکان سری تکون میده و به سمت من و طاهر میاد مهران هم بی توجه به ما به  
 داخل میره

-چی بهش گفتی؟

اشکان: در مورد ترنم.. اینجور که فهمیدم ماندانا همه چیز رو در مورد زندگیه  
 ترنم بهش گفته بود من هم بهش گفتم ما فهمیدیم که ترنم بیگ\*ن\*ا\*هه و  
 میخوایم ثابت کنیم... یادتون باشه در حضور ماندانا حرفی از اون فیلمی که  
 پیدا کردین نزنید خیلی روی ترنم تعصب داره... میتراسم یه چیزی بگید بعد  
 بگه شماها هنوز باورش ندارین

طاهر آهی میکشه و با لبخند تلخی میگه: خجالت آورده... یه غریبه این همه  
 روی خواهرم تعصب داره اونوقت منه بی غیرت تمام این سالها هیچ کاری  
 براش نکردم... حالا که افتاده گوشه ی قبرستون در به در دنبال اثبات  
 بیگ\*ن\*ا\*هیش هستم

دلیم عجیب از این حرف طاهر میسوزه... بهش حق میدم... من هم به ماندانا  
 غبطه میخورم... مگه میشه تمام این سالها یه لحظه هم به ترنم شک نکرده  
 باشه... من که عشقش بودم باورش نکردم بعد ماندانا یه دوست معمولی  
 چطور میتونه این همه به ترنم وفادار بمونه... حتی بعد از مرگ ترنم هم برای  
 ترنم دل بسوزونه



اشکان: طاهر همه چیز درست میشه

طاهر: نه اشکان جان... دیگه هیچی درست نمیشه..

به سمت دیوار میرمو به دیوار تکیه میدم

طاهر: حتی اگه بیگ\*ن\*ا\*هی ترنم هم ثابت بشه باز ترنم زنده نمیشه... تو این هفته خیلی رو حرفای سرورش فکر کردم... به نظر من هم یکی از نزدیک ترینها این کار رو کرده میتونم قسم بخورم ۴ سال پیش وقتی که ترانه مرد ترنم عاشق بود.. ولی نه عاشق سیاوش بلکه عاشقه سرورش... فقط میتونم بگم یکی از علاقه ی اولیه ی ترنم نسبت به سیاوش خبر داشت و این طور با زندگیه همه ی ما بازی کرد

زیرلب زمزمه میکنم: ایکاش میبخشیدمش.. ایکاش بهش فرصت حرف زدن میدادم

حق با طاهره.. حتی اگه بیگ\*ن\*ا\*هی ترنم رو هم ثابت کنیم باز هم ترنم زنده نمیشه... عشق من رفت.. برای همیشه...

تو همین موقع به مرد دیگه که حدس میزنم امیره جلوی در ظاهر میشه و با دیدن طاهر میگه: انتظار دیدن دوبارت رو داشتم

طاهر: امیر بذار باهاش حرف بزنم

امیر: حالش زیاد خوب نیست ولی خوب میشناسمش بخاطر ترنم حاضره جونش رو هم بده

واقعا چرا... چرا حاضره از جونش مایه بذاره

-چرا؟

تازه متوجه ی من و اشکان میشه

لبخند تلخی رو لباس میشینه

امیر: باید سروش باشی

فقط نگاش میکنم چیزی نمیگم

امیر: ندیده هم میشناختمت... ترنم زیاد ازت میگفت ولی با همه ی اینا خیلی

دوست داشتم از نزدیک بینمت

بهت زده بهش خیره میشم و هیچی نمیگم... نه اینکه نخوام نگم... نه... اصلا

زبونم نمیچرخه... نمیدونم چرا؟... واقعا نمیدونم چرا

امیر: تعجب نکن... همه زندگیش بودی... هر وقت که برای ماندانا زنگ میزد

از هر ده تا کلمه نه تاش سروش بود...

آهی میکشه و ادامه میده: در مورد علاقه ی ماندانا هم به ترنم باید بگم ترنم

فوق العاده بود واقعا یه دوست واقعی برای من و ماندانا بود... این همه علاقه

برای یه دوست اونقدرها هم تعجب آور نیست... ما اون رو دوستمون

نمیدونستیم ترنم برای من و ماندانا یه خواهر بود.... بارها و بارها اصرار کردیم

که با ما بیاد

طاهر با تعجب میگه: کجا؟

امیر: کاندانا

-چی؟

پوزخندی میزنه

امیر: گفتم کاندانا... آره گفتم بارها و بارها بهش اصرار کردیم با ما به کانادا بیاد  
 اما قبول نکرد... به خاطر خونوادش... به خاطر عشقش... میگفت اگه پیام  
 ممکنه همین پیوند هم از بین بره

باورم نمیشه

امیر: تا لحظه ی آخر هم منتظر سروش بود

به من نگاه میکنه و تو چشمام زل میزنه

امیر: منتظرت بود... همیشه ی همیشه... حتی اون روز آخر هم که دیدمش  
 عشق تو چشماش بیداد میکرد... هر چند اون روز خیلی چیزا رو میشد از تو  
 چشماش خوند... عشق... سرخوردگی... حقارت... شکستگی... چشماش  
 پر بودن... پر از غم... پر از درد... عجب دلی داشت ترنم....

سری تکون میده و میگه: عجب دلی داشت اون دختر بیچاره... واقعا مثله  
 خواهرم برام عزیز بود... وقتی ماندانا ماجرای زندگیش رو برام گفت برای اولین  
 بار توی زندگیم پرپر شدن احساس یه نفر رو با تمام وجودم لمس کردم...  
 لمس احساس ترنم خیلی آسون بود... چون رفته رفته شادابیش رو ازش  
 گرفتم... شیطنت کلامش خیلی زود از بین رفت... نگاهش خیلی زودتر از  
 اونچه که فکر میکردم رنگ باخت... وقتی برای ماندانا زنگ میزد و با عشق از  
 سروش و خونوادش حرف میزد من و ماندانا اشک تو چشممون جمع میشد...  
 واقعا برامون جای تعجب داشت با اون همه بی محلی با اون هم بدرفتاری  
 چطور هنوز هم با عشق حرف میزنه... از علاقه ی ماندانا تعجب نکنید ترنم  
 مظهر عشق و محبت بود به دوستاش به خونوادش به غریبه به آشنا محبت  
 میکردو انتظار هیچ چیزی رو در قبال محبتش نداشت... همین مهربونی و

سادگیش هم بود که توجه ی من و ماندانا رو جلب کرد... ماندانا دوستای زیادی داشت ولی ترنم یه چیز دیگه بود... من اجازه نمیدم ماندانا با هر کسی دوست بشه ولی برای ترنم احترام زیادی قائل بودم... مطمئن بودم دروغه.. همه ی اون حرفا در مورد ترنم دروغ بود

به طاهر نگاه میکنه و میگه: بارها خودم همراه ماندانا جلوی در خونه تون اومدیم یادته؟... یادته طاهر؟... اما شماها چیکار کردین حتی به حرفای ما هم گوش ندادین... من تا قبل از اینکه این اتفاقات برای ترنم بیفته آشنایی زیادی با ترنم نداشتم فقط به آشنایی جزئی که نشون دهنده ی این بود که ترنم دوست خوبی برای ماندانا است اما وقتی این اتفاقات افتاد و من از زبون ماندانا اون حرفا رو شنیدم تو رفتار ترنم دقیق شدم... بارها و بارها تو چشماش زل زدم تا حرف نگاش رو بخونم ولی هیچ چیز تو چشماش ندیدم به جز حقیقت... حرف نگاش با حرف زبونش یکی بود... وقتی با ترس و استرس از دست دادن سروش حرف میزد میشد بیگ\*ن\*ا\*هیش رو از توی چشماش خوند... من به راحتی همه ی اینا رو تشخیص میدادم ولی حیف که هیچکدومتون نخواستین بشنوین

به سختی تکیه مواز دیوار میگیرم... بغض بدی تو گلوم میشینه... نگام به طاهر میفته... چشماش سرخه سرخه... معلومه خیلی داره جلوی خودش رو میگیره که اشک نریزه... که بغض نکنه... که نشکنه... که از این داغون تر نشه... مثله من که دارم همه ی سعیم رو میکنم که از بیشتر خورد نشم دستای اشکان رو روی شونم احساس میکنم

به آرومی زمزمه میکنه: هیس... سروش آروم باش  
خیلی سخته آروم بودن... ولی من میتونم... باید بتونم... بغضم رو قورت  
میدم... به سختی دست اشکان رو کنار میزنم میگم: آروم  
امیر که انگار تازه متوجه ی حال خراب من و طاهر میشه  
سری با تاسف تکون میده و از جلوی در کنار میره... راه رو برای ما باز میکنه و  
میگه: بیاین داخل... تو این هفته خیلی روی ماندانا کار کردم... نه به خاطر  
شماها... فقط و فقط به خاطر ترنم... باید به همه ثابت بشه که اون دختر تمام  
این سالها بیگ\*ن\*ا\*م\* متهم شده بود... ماندانا هم زودتر از این منتظر شما  
بود... فقط یادتون باشه رفتار تندی نشون ندین... ماندانا از مرگ ترنم خیلی  
ناراحته ممکنه یه چیزی بگه که باب میلتون نباشه... همین الان هم که قبول  
کرده باهاتون حرف بز نه فقط به خاطر ترنمه... پس خواهشا برخورد تندی  
باهش نداشته باشین... این روزا به خاطر شرایط روحی و جسمیش خیلی  
عصبی میشه که همه ی این عصبانیتا براش مثل سم میمونه  
طاهر سری تکون میده و وارد میشه... من هم و اشکان هم بعد از طاهر وارد  
خونه میشیم... دلم بدجور گرفته... حرفای امیر بدجور داغونم کرد... نمیدونم  
چرا هر لحظه که میگره حال و روزم بدتر میشه  
اشکان پشت سرش در رو مینده و بعد هم همگی پشت سر امیر راه میفتیمو به  
داخل خونه میریم... همین که داخل ساختمون میشم صدای گریه ی دختری  
رو میشنوم که حدس میزنم ماندانا باید باشه  
دختر: مهران اونا باعث مرگ ترنم شدن  
مهران: خواهی آروم باش... مگه نمیخوای بیگ\*ن\*ا\*می ترنم ثابت بشه

با کلمه ی خواهر که مهران برای اون دختر به کار میره مطمئن میشم که صدایی که شنیدم صدای ماندانا بود... قبلا چند باری دیده بودمش ولی الان چیز زیادی ازش یادم نیست... با صدای ماندانا به خودم میام  
ماندانا: مهران تو چه ساده ای... من که میدونم باز این احتما هیچ غلطی نم.....

با وارد شدن ما به سالن حرف تو دهن ماندانا میمونه  
طاهر و اشکان سلام میکنند... من هم بعد از مکثی نسبتا طولانی یه سلام زیر لبی میکنم... بهم خیره شده... نگاهش پر از کینه و نفرت... نمیدونم چرا؟...  
حس میکنم دوست داره با دستای خودش خفه ام کنه... حتی نگاهش به طاهر هم این همه کینه رو به همراه نداره  
امیر: ماندانا، عزیزم یادته که بهم چه قولی دادی؟

ماندانا پوزخندی میزنه و میگه: نگران نباش... نگران نباش امیر... آروم...  
قولم هنوز یادم نرفته... نباید این آدمها رو از خونه ام بیرون کنم  
تمام مدتی که حرف میزد نگاهش به من بود... یه نگاه پر از خشم... پر از کینه... پر از دشمنی... پر از نفرت

بی توجه به نگاه و لحن تلخش به سمت مبلا حرکت میکنم... یه مبلا یه نفره رو واسه نشستن انتخاب میکنمو به آرومی میشینم  
اشکان و طاهر هم به سمت مبلا میان و کنار هم میشینند... امیر هم در برابر جواب ماندانا چیزی نمیگه و به سمت آشپزخونه میره

بعد از چند دقیقه سکوت بالاخره ماندانا همونطور که پوزخندش رو حفظ  
میکنه با لحنی بی نهایت سرد میگه: چی میخواین بدونید  
بدون لحظه ای مکث میگم: همه چیز رو  
پوزخندش پررنگ تر میشه  
ماندانا: جالبه... واقعا جالبه... آقای سروش راستین جلوی من نشسته و  
میخواد همه چیز رو در مورد ترنم بدونه  
اخمام تو هم میره  
ماندانا: راستی از نامزدتون چه خبر؟  
دستام مشت میشه....  
ماندانا: ترنم میگفت قراره چند ماه دیگه عروسی کنید فکر نمیکنید الان باید  
مشغول خرید عروسیتون باشین  
مهران: ماندانا  
رگ گردنم متورم میشه و با اخم میگم: فکر نمیکنم زندگی خصوصی من به  
شما ربطی داشته باشه  
ماندانا: من هم فکر نمیکنم مسائل مربوط به ترنم به شما ربطی داشته باشه  
-ترنم در گذشته نامزد من بود  
ماندانا: خوبه خودتون هم دارید میگیذ بود  
خیلی دارم خودم رو کنترل میکنم که یه چیزی بهش نگم  
-من اینجا نیومدم که با شما بحث کنم  
ماندانا: من هم علاقه ی چندانی برای بحث با شما نمیبینم  
از شدت خشم به نفس نفس افتادم

- پس بهتره زودتر در مورد ترنم بگی تا بیشتر از این مجبور به تحمل همدیگه  
نباشیم

ماندانا: من موندم ترنم عاشق چیه تو شده بود که بعد از ۴ سال هم نتونست  
فراموشت کنه... تو یه موجود نفرت انگیزی که حتی لایق بخشیدن هم  
نیستی.. هیچوقت به خاطر بلایی که سر ترنم آوردی نمیبخشمت  
نمیدونم در مورد چی حرف میزنه... لعنتی بدجور داره عصبانیم میکنه  
با صدای تقریبا بلندی میگم

-من به بخشش جنابعالی احتیاجی ندارم  
تو همین موقع امیر وارد سالن میشه و جلوی هر کدوم ما یه لیوان شربت  
میداره... بعد از تموم شدن کارش کنار ماندانا میشینه و به آرومی زیرگوشتش  
چیزی زمزمه میکنه

اشکی از گوشه ی چشم ماندانا سرازیر میشه  
ماندانا با بغض میگه: خیلی سخته امیر... خیلی...  
امیر به آرومی ماندانا رو ب\*غ\*ل میکنه و نوازشش میکنه و میگه: اینجوری  
داغون میشی خانمی... نکن با خودت... ترنم هم به این همه ناراحتیه تو  
راضی نیست

ماندانا: امیر دلم برآش یه ذره شده... دلم میخواد الان کنارم باشه  
تو تک تک کلماتش محبت و علاقه نسبت به ترنم موج میزنه... دستش رو  
روی شکمش میداره و به آرومی میگه: عاشق بچه ها بود... شای چون خودش  
هم مثله بچه ها پاک بود... معصوم و مهربون... دلتنگ مهربونباش هستم



امیر: خانمی پس کمکش کن... نذار بعد از مرگش هم همه اون رو یه گ\*ن\*ا\*هکار بدونند

ماندانا: امیر تو که میدونی این آقای به اصطلاح عاشق پیشه چه بلایی میخواست سر ترنم بیاره... یادته گفتی اگه اون لحظه اونجا بودی خودت گردنشو میشکستی... خودت دستشو خورد میکردی به خاطر کاری که با ترنم کرد و بخاطر کارایی که میخواست بکنه... کاری که برادرای ترنم باید میکردن و نکردن

بعد با دست به طاهر اشاره میکنه و میگه: این آقا اون شب اونجا بود و هیچ غلطی نکرد... امیر میفهمی؟... هیچ غلطی نکرد... من اگه جای ترنم بودم به خاطر داشتن چنین خونواده ای خودم رو حلق آویز میکردم  
امیر: هیس... خانمی... آرام باش

نمیدونم از چی حرف میزنه... با تعجب نگاه میکنم... طاهر هم متعجب به ماندانا نگاه میکنه... هر چند از عصبانیت رگ گردنش متورم شده... میدونم اون هم مثله من خودخوری میکنه

ماندانا: چه جوری امیر... ترنم مرده و قبل از مرگش کلی عذاب کشیده طاهر دیگه طاقت نمیاره و با لحن خشنی میگه: ما اینجا هستیم تا بتونیم کسایی رو که مایه ی عذاب ترنم شدن گیر بندازیم اما جنابعالی.....  
ماندانا با خشم از ب\*غ\*ل\* امیر بیرون میدادو با خشونت میگه: واقعا میخواین گیرشون بندازین

طاهر با ناراحتی سری تکون میده و صدای گرفته ای ادامه میده: مطمئن باش

پوزخند ماندانا بدجور رو اعصابمه... با دست به من اشاره میکنه و میگه: این  
مرد مایه ی عذاب ترنم شده بود

بهت زده بهش خیره میشم

ماندانا بی توجه به نگاه خیره ی من ادامه میده: اون میخواست اون شب ته اون  
باغ لعنتی به ترنم ت\*ج\*ا\*و\*ز\*کنه خب تو چیکار کردی؟

نوک انگشتم یخ زده... باورم نمیشه ترنم همه ی اون ماجراها رو برای ماندانا  
تعریف کرده... نگاهم به امیر و مهران میفته تو چشماشون تاسف رو میبینم  
ماندانا با نفرت نگام میکنه و میگه: اومدی تو خونه ی من نشستی و میخوای  
در مورد گذشته ی کی بدونی

از جاش بلند میشه و با داد میگه: هان؟!... در مورد کی؟!... مگه نمیگفتی ترنم  
خائنه؟

نفسم به سختی بالا میاد

امیر بازوشو میگیره و اون رو مجبور میکنه بشینه

ماندانا: آقای مهرپرور در برابر کار سروش چیکار کردی... هان؟

طاهر هیچی نمیگه

ماندانا با نیشخند میگه: لازم به گفتن نیست خودم میگم هیچ غلط  
نکردی... فقط ترنم رو مقصر دونستی...

مهران: م.....

نمیداره مهران حرف بزنه خودش ادامه میده: دلیلش هم روشنه چون دیواری  
کوتاه تر از ترنم پیدا نکردی... همه ی دق و دلیت رو سر ترنم بدبخت خالی

کردی... اون شب ترنم پر از ترس بود... تنهای تنها... بعد از اون همه ترسو  
لرز به خاطرت \*ج\* \*ا\* \*و\* \*ز این آقا

با دست به من اشاره میکنه و بعد هم با تاسف سری تکون میده  
ماندانا: از عکس العمل تو و خونوات میترسید... پس تو هم مایه ی عذابش  
بودی... تو اون مادرت که ترنم تا آخرین لحظه بهش بی حرمتی نکرد...  
مادری که حق مادری رو به جا نیاورد...

همونجور که صورتش از اشکای بی امونش خیس شده ادامه میده: حالا  
اومدین اینجا که چی بشه... که کیا رو پیدا کنید؟... دنبال قاتل میگردین؟...  
دنبال عامل نابودیه ترنم میگردین؟... دنبال دلیل مرگ ترنم میگردین؟... این  
همه راه لازم نبود... توی خونه ی خودتون هم آینه پیدا میشد... کافی بود  
میرفتین جلوش میشستین و به خودتون زل میزدین... شماهایی که هر لحظه  
هر نازیه هر دقیقه مهره \*ر\* زگی رو به پیشونیش چسبوندین شماها  
قاتلین... دلیل مرگش شماها هستین... شماهایی که باورش نکردین... رویاشو  
ازش گرفتین... آرزوهاشو زیر پاهاتون له کردین

امیر: ماندانا تو رو خدا آروم بگیر

ماندانا با صدای بلند زیر گریه میزنه و میگه: میخوام ولی نمیتونم... تک تک  
جمله های ترنم تو ذهنم تکرار میشن... امیر نمیدونی چه سخته... نمیدونی...  
وقتی با حسرت از عشقش میگفت... از التماسش... از اون شب... از اون  
برادرای بی غیرتش که به جای اینکه سروش رو شماتت کنند اون رو خار و  
ذلیل کردن... از نامادریش که براش حکم مادر رو داشت

نگاهی به طاهر میندازم... از شدت ناراحتی سرخ شده... هیچی نمیگه... معلومه فشار زیادی روشه...

ولی ماندانا بی توجه به حال من و طاهر ادامه میده: نه امیر... تو نمیفهمی ترنم چه جوری از تیکه تیکه شدن قلبش حرف میزد... کسایی که ترنم رو کشتن اون دزدا نبودن قاتلای اصلی الان رو به روی من نشستن و تازه دنبال اثبات بیگ\*ن\*ا\*هی ترنم میگردن... اون بدبخت تا زنده بود محتاج کمک بود حالا که رفت دیگه چه فایده ای داره

نگای پراز نفر تشو به من و طاهر میدوزه و میگه: همین آقای برادر که جلوی در خونه ی من برای شنیدن گذشته ی ترنم بسط نشسته نخواست حرفای ترنم رو بشنوه... آره امیر نخواست و بدبختی اینجاست ترنم بارها و بارها التماس کرد که بشنوید که به حرف من گوش کنید... اما هیچکس نشنید هیچکس گوش نکرد... مگه من چی میخوام بگم...

با داد رو به طاهر میگه: آخه لعنتی حرفای من همون حرفای ترنمه... تو حرفه من غریبه رو باور داری بعد حرف ترنم که از گوشت و خون خودت بود رو باور نداشتی

سرم داره منفجر میشه... حرفای ماندانا... دلسوزی امیر... التماسای ترنم... نگاه های مهراں بدجور داغونم میکنند

ماندانا همینجور میگه و میگه... در هم و برهم از گذشته از حال... از ۴ سال پیش... از همه ی اتفاقاتی که ما در عین دونستن نمیدونستیم... از ترسای ترنم... از سختی های ترنم... از اشک های ترنم... از غصه های ترنم... از

تلاش ترنم برای اثبات بی گ\*ن\*ا\*هیش... از همه چیز می‌گه با همه ی درد و نچی که برای خودش داره دست از گفتن نمیکشه و من شکستن ظاهر رو لحظه به لحظه با چشم های خودم میبینم و خورد شدن خودم رو با تک تک سلولهای بدنم احساس میکنم... ما ندانا با بی رحمانه ترین کلمات خودخواهی ما رو به رخمون میکشه و ما رو داغون تر از گذشته میکنه... نگرانی رو تو چشمای اشکان، امیر و حتی مهران میبینم... ولی ماندانا مراعات نمیکنه اصلا براش مهم نیست با همه ی اشتباهات گذشته مون ما هم داغداریم...

صداش رو میشنوم که با هق هق میگه: حق با ترنم بود جمله ی قشنگی رو که وصف حال و روزش بود روز آخر به خورد من داد و رفت... اون روز نفهمیدم چی گفت... اون روز درکش نمیکردم... مثله خیلی از روزا... درسته خیلی وقتا سعی میکردم درکش کنم ولی بیشتر وقتا موفق نمیشدم... به قول ترنم بعضی حرفا رو همیشه گفت باید خورد... ولی بعضی حرفا رو نه میشه گفت، نه میشه خورد.. میمونه سردلت.. میشه دلتنگی میشه بغض.. میشه سکوت!! وضع ترنم همین بود... تک تک لحظه هاش همین طور گذشت... چه سخت بود پر از حرف باشی و هیچکس حرفات رو نشنوه...

جمله ی آخر ماندانا بدجور دلم رو میسوزونه  
ماندانا: ترنم توی این دنیا فقط و فقط عذاب کشید... شاید مرگ بهترین راه نجاتش بود

دیگه تحملش رو ندارم... با حالی خراب از جام بلند میشمو بدون توجه به اشکان که صدام میکنه با سرعت از سالن و بعد از خونه خارج میشم... سریع

خودم رو به ماشینم می‌رسونم میشم... دستام عجیب میلرزن... قلبم تند میزنه... سرم از شدت درد داره منفجر میشه با حالی داغون سوار ماشین میشمو اون رو روشن میکنم... اشکان تو همین لحظه از خونه خارج میشه ولی من به سرعت از کنارش رد میشم و به سمت مقصد نامعلومی که خودم هم ازش بی خبرم میروم

وقتی به خودم میام که کنار قبر ترنم نشستم و به سنگ قبرش زل زدم نمیدونم چقدر طول کشید... چه قدر زمان گذشت... چه قدر بی وقفه رانندگی کردم... چه جوری خودم رو به اینجا رسوندم... فقط میدونم با حرفای تلخ ماندانا هزار بار شکستم و بعد از شکستن دنبال یه مرهم گشتم و هیچ مرهمی رو هم بهتر از ترنم پیدا نکردم... نمیدونم چه جوری خودم رو به این گور سرد رسوندم تا با گرمی وجود عشقی که وجودش رو از من دریغ کرده دلگرم بشم... فقط وقتی اسم ترنم رو دیدم فهمیدم کجام... جایی که ترنم برای همیشه ی همیشه موندگار شده

با دستهای لرزون سنگ قبر ترنم رو لمس میکنم

لبخند تلخی رو لبم میشینه

به ترنم پناه آوردم... مثله همیشه... آره مثله همیشه که وقتی لبریز از غم بودم به ترنم پناه میبردم... حتی توی اون چهار سال که وقتی داشتم از غم نبودش منفجر میشدم ساعتها نزدیک محل کارش منتظر میشدم تا از دور ببینمش... تا از دور ببینمش و درد نبودش رو تحمل کنم... الان هم لبریز از غم... لبریز از دلتنگی... لبریز از غصه... لبریز از هزاران احساس ناگفته... دلم ترنم رو

میخواد... دلم آغوشش رو میخواد... دلم ب\*غ\*لش رو میخواد... دلم  
 ب\*و\*سه های عاشقانه اش رو میخواد... دلم میخواد سرمو بین موهاش فرو  
 کنم و عطر تنش رو با همه ی وجودم استشمام کنم... دیگه برام مهم نیست من  
 رو برای چی انتخاب کرده... الان فقط و فقط دلم لحظه های با ترنم بودن رو  
 میخواد

یه چیزی توی قلبم بدجور سنگینی میکنه...

همونجور که دستام میلرزه و سنگ قبر ترنم رو لمس میکنه زمزمه وار میگم:  
 سلام خانمی

...

-نمیخوای جواب بدی ترنمی؟

بغض بدی تو گلوم میشینه

-باهام قهری خانومم؟ تو که اهل قهر نبودی... تو که همیشه در بدترین شرایط  
 میبخشیدی این بار هم ببخش و جواب بده... آره خانمی جوابمو بده... یه این  
 دفعه رو هم خانمی کن... من هم میبخشمت... آره گلم میبخشمت که به  
 خاطر داداشم باهام نامزد شدی... میبخشمت که با حرفات دلم رو  
 شکوندی... میبخشمت که دنیام رو خراب کردی... میدونی چرا؟... چون  
 فهمیدم بعدها تو هم عاشقم شدی... آره خانمی تو هم عاشق شدی اما نه  
 عاشق داداشم عاشقه من... تو هم ببخش خانمی... تو هم ببخش که باورت  
 نکردم...

...

- آره گلم ببخش که باورت نکردم... طاهر راست میگفت عزیزم... طاهر  
راست میگفت... تو یه بار اشتباه کردی ولی من بارها و بارها مجازاتت کردم...  
صدام میلرزه و سرم از شدت درد تیر میکشه ولی من بی تفاوت به دردم ادامه  
میدم

-میدونی دارم از کجا میام؟

...

-از پیش صمیمی ترین دوستت... از خونه ی ماندانا

...

-کلی حرف بارم کرد... آره ترنم کلی حرف بارم کرد.. به جای دل شکسته ی  
تو کلی حرف نثارم کرد... همه ی اون حرفایی که قرار بود تو بهم بگی رو اون  
بهم گفت

نفسم به سختی بالا میاد

- اون میگفت هیچوقت به سیاوش علاقه ای نداشتی

اشک تو چشمام جمع میشن... سرم رو روی سنگ قبرش میذارم

زیرلب زمزمه میکنم: اما اون که نمیدونه من چی دیدم... اون که نمیدونه من  
چی شنیدم.... آره خانمی اون که نمیدونه یه روز تو با همه ی مهربونیات دل  
من رو چه جوری شکستی

سعی میکنم نفس بکشم... ولی این روزا ساده ترین کارا هم سخت به نظر

میرسن



یاد اون روز نحس میفتم... اون روز که طاهر به شرکت اومد و اون فیلم رو برام آورد... سرم رو از سنگ قبر جدا میکنم و به خاک روی زمین رو توی مشتتم میگیرم

-خانمی تو آگه جای من بودی چیکار میکردی؟

...

-تو آگه اون حرفا رو از جانب من میشنیدی باز هم باورم میکردی؟

...

چشمام رو میندم و با بغض ادامه میدم

-وقتی صدات رو شنیدم باورم نمیشد... آره ترنم باورم نمیشد این تویی که با اون همه نفرت داری از من بد میگی... صدات برام غریبه بود... با همه شباهت انگار خودت نبودی... انگار ترنم من نبود ولی اون حرفا اون تیکه کلاما اون دونستنا همه ی نشونه ی ترنم بودند بود

....

صدای ترنم تو گوشم میپیچه

«هدف من سیاوشه... از اول هم هدفم سیاوش بود»

-فکر کردم تمام اون ۵ سال من رو به بازی دادی... فکر کردم همیشه برات یه بازیچه بودم

«من دیوونه ی سیاوشم محاله ازش بگذرم به هر قیمتی شده بدستش میارم»

-اون لحظه شکستم ترنم... آره خانمی اون لحظه شکستم... بخاطر حرفای تو... تویی که همه وجودم بودی من رو شکوندی

«سروش برای من فقط یه مهره ست... یه مهره برای رسیدن به عشقم»

-هیچوقت بهت نگفتم که چرا از سنگ شدم... چرا در عین عاشق بودن ازت  
متنفر شدم... هیچوقت دلیل اصلیه جداییم رو بهت نگفتم

...

چشمام رو باز میکنم به سنگ قبر زل میزنم  
-میدونی چرا؟... چون نمیخواستم بیشتر از اینا بشکنم

...

-بهم حق بده خانمی... بهم حق بده

...

عجیب احساس سرما میکنم... آهی میکشمو همینطور به سنگ قبر خیره  
میشم... دلم عجیب گرفته... تازه متوجه ی گلبرگهای پرپر شده ی سر قبر  
میشم... یه دونه از گلبرگا رو بر میدارم... هنوز تازه ست... اخمام در هم میره  
پدر و مادر ترنم که نمیتونند بیان

یاد حرف ماندانا میفتم

«مادری که حق مادری رو به جا نیاورد»

پوزخندی رو لبام میشینه... مادر ترنم حتی اگه میتونست هم نمی یومد...  
ماندانا و طاهر هم که با خودم بودن... طاها هم که مراقب پدر و مادرش  
بود... ترنم که کس دیگه ای رو نداره؟

با گیجی نگاهی به اطراف میندازم

زمزمه وار میگم: قبل از من کی میتونسته اینجا باشه

به حرفای ماندانا فکر میکنم... حرفی از دوست دیگه ای نزد... از تمام اتفاقاتی که این ۴ سال افتاده برای من و طاهر گفتم... باورم نمیشد ترنم این همه تنهایی رو تحمل کرده باشه... در مورد اون دکتر هم گفتم... در مورد دکتری که کارتش رو توی اتاق ترنم پیدا کردم... در مورد تلاش بی وقفه ی ترنم برای اثبات بیگ\*ن\*ا\*همیش گفتم... باورم نمیشد تا یکسال ترنم در به در دنبال مدرکی میگشت تا بیگ\*ن\*ا\*همیش رو ثابت کنه ماندانا میگفت ترنم حتی یه چیزایی هم پیدا کرده بود اما از بس ناامید شده بود بهش نگفتم

حرفای ماندانا تو گوشم میپیچه

ماندانا: حماقت شماها باعث شد که ترنم دست بکشه... آره حماقت شماها باعث شد... ترنم یه شب برام زنگ زدو گفتم ماندانا من دارم به یه نتایجی میرسم فقط برام دعا کن... اون شب خیلی ازش پرسیدم چی شده اما اون میگفت باید مطمئن بشم ماندانا... باید مطمئن بشم

طاهر: بعد چی شد؟

صدای پوزخند ماندانا هنوز تو گوشمه و بعد فریادش که دنیا رو سر من و طاهر خراب کرد

ماندانا: توی احمق با باور نکردنش باعث شدی از تلاشش دست برداره... بهم گفتم طاهر باورم نکرد مانی... هیچکس باورم نکرد... سروش هم که اصلا نیست... یعنی هست ولی پیش من نیست... هر چی ازش میپرسیدم حداقل به من بگو چی شده... فقط با ناامیدی میگفتم... ماندانا باورم ندارن حتی اگه کسی که این بلا رو سر من آورد بیاد جلوی اینا قسم بخوره که همش یه نمایش بود باز هم باورم نمیکنند... بیخیال مانی... من دیگه بریدم... فراموش کن...

من حتی نمیتونم حرفامو ثابت کنم چه برسه بخوام حرف از این موضوع هم بزنم... من میخوام فراموش کنم کی بودم چی شدم... تو هم فراموش کن ماندانا... تلاش برای ترنم موندن بی فایدهست... همه میخوان ترنم رو بکشن... خبر ندارن که ترنم خودش داره لحظه به لحظه جون میده  
 مشت محکمی به زمین میکوبم و با داد میگم: ترنم دارم دیوونه میشم...  
 میفهمی؟... دیوونه

چند نفری که اطراف من هستند نگاهی بهم میندازن و سرشون رو به نشونه ی تاسف تگون میدن... تو نگاهشون ترحم موج میزنه ولی برای من مهم نیست... دیگه نگاه پر از ترحم و دلسوزی دیگران برام مهم نیست.. حالا میفهمم که تحمل نگاه های پر از تمسخر خیلی سخت تر از تحمل نگاه ای پر از ترحم... ببخش که همیشه با تمسخر نگات کردم... ببخش خانمی  
 آه عمیقی میکشم

اومدم اینجا که آروم بشم ولی بیشتر داغون شدم... یه معمای دیگه به معماهای داستان زندگیم اضافه شد... یعنی کس دیگه ای هم هست که تو این روزای آخر با ترنم در ارتباط بوده باشه... نگاه خیره ام به گلبرگا به این نشونه هست که چنین کسی وجود داره

با همه دل بستگیم باید برم... باید برم تا بتونم ثابت کنم... آره باید ثابت کنم که ترنم عاشقم شده... که ترنم پشیمون شده... که ترنم اونقدرها هم گ\*ن\* \*هکار نبود... اون اس ام اسا اون ایمیلا اون عکسا کار عشق من نبود... باید برم تا بتونم ثابت کنم ترنم من فقط یه بار اشتباه کرد اون همه اول راه بود... به آرومی

روی سنگ قبر دست میکشمو زمزمه وار میگم: باز میام خانمی... خیلی زود  
برمیگردم... خیلی زود

به سختی دل میکنم... به سختی از روی زمین بلند میشم.. به سختی نگاهم از  
سنگ قبرش میگیرم و به سختی از همه ی وجودم فاصله میگیرم  
همونجور که از عشقم دور میشم به این فکر میکنم که چقدر بده دیر بخشیدن  
و دیر بخشیده شدن... ایکاش آدما میفهمیدن که همیشه فرصت جبران  
ندارن... امثال من تو این دنیا زیادن ایکاش از شون درس میگرفتیم و من زود  
میبخشیدم... فرصت ترنم رو ازش گرفتم و الان فرصت با ترنم بودن رو از  
دست دادم... چه تلخه نبودن عشقی که همه ی سالها میدونستی عاشقشی  
ولی تکذیبش کردی

همین که به ماشین میرسم سریع سوارش میشم... نگاه به آینه میفته... چشمام  
رو که میبینم خودم هم متعجب میشم... چقدر بی روح و شیشه ای شده...  
انگار هیچی از اون سرورش مغرور باقی نمونه... نه ظاهرم برام مهمه نه  
لباسم... دیگه برام مهم نیست بهترین مارکا رو تنم کنم و تو شرکت حاضر بشم  
نگام رو از آینه میگیرم ما شین رو روشن میکنم... وقتی ترنم نیست غرور رو  
میخوام... لباس و ظاهر رو میخوام چیکار... وقتی ترنم نیست کار و شرکت به  
چه دردم میخوره؟... حالا میفهمم که تمام این سالها ترنم رو بخشیده بودم  
ولی فقط و فقط داشتم لج و لجاجتی میکردم... با خودم، با عشقم، با همه...  
آره با همه ی دنیا لج کرده بودم... اما بدجور تاوان پس دادم تاوان حماقتی که  
خودم باعثش بودم رو بدجور پس دادم

دستم به سمت پخش میره... پخش رو روشن میکنم ماشین رو به حرکت در میارم... صدای خواننده توی ماشین میپیچه و باعث میشه دلم بیشتر بگیره... آهی میکشمو همونجور که آهنگ رو گوش میدم به سمت خونه حرکت میکنم... برای امروز دیگه بسه... امروز دیگه ظرفیت این رو ندارم که حرف بشنوم... واقعا دیگه نمیکشم...

من از این حس دلتنگی کنارت سخت دلگیرم

«سروشم تو رو خدا جواب بده... به خدا همش دروغه... تو رو خدا جواب بده سروش... خیلی دلتنگتم»

صدای هق هق گریه هاش هنوز تو گوشمه

میدونم بی تو و چشمتا یه روز این گوشه می میرم

«-خانم مهرپرور دیگه با من تماس نگیرید من هیچ علاقه ای به ادامه ی این رابطه ی ندارم

ترنم: سروش تو رو خدا اینجوری حرف نزن... باهام این همه غریبه نباش...

-شما برای من از هر غریبه ای غریبه ترین

ترنم: سروش به خدا دروغه

-خانم محترم دیگه مزاحم من نشین... من نه علاقه ای به شما نه علاقه ای به گذشته تون دارم

ترنم: سروش من میمیرم... من بدون تو میمیرم... این کار رو باهام نکن... همه ترکم کردن تو این کار رو باهام نکن... التماس میکنم سروش... تو تنها دلیل بودنمی... این کار رو باهام نکن»

یاد اون روزا داغونم میکنه هنوز یادمه بدون توجه به التماسای ترنم گوشی رو  
خاموش کردم بعد از اون هم خطمو عوض کردم... چقدر شکوندمش...

چقدر اذیتش کردم... چقدر بهش طعنه زدم

سکوتی روی لبهامه یه روزی بغض من میشه

صدای ترنم تو گوشم میپیچه

« وقتی بریدم ترجیح دادم سکوت کنم تا شاید سکوتم شما رو به این باور

برسونه که شاید ترنم بیگ\*ن\*ا\*ه باشه »

می بینی مثل این بارون می شینه رو دل شیشه

چقدر بهم التماس کرد و نادیده گرفتمش... ایکاش میخشدمش... شاید آگه

باهاش میموندم الان ترنم زنده بود

قفسه سینم میسوزه... عجیب هم میسوزه

صدام کن تا که بسپارم خودم رو توی آغوش

چند روز پیش آهنگهایی که رو مموری گوشیه ترنم بود رو سی دی زدم... دلم

میخواست توی ماشین آهنگهایی رو گوش بدم که یه روزی ترنم گوش میداد

قدم با قلب من بردار بذارم سر روی دوش

همه ی آهنگها لبریز از دلنتگی و غصه هستن و همین باعث میشه دلم بیشتر

بگیره نه از صدای خواننده

بگیر دل خستگی هام و از احساسی که میدونی

دلیل اصلی من ترنمه... وقتی فکر میکنم ترنم با یاد من این آهنگا رو گوش

میداد با همه ی وجودم آتیش میگیرم

یه بار آرامش من باش به جای چتر بارونی

چقدر از حرفام دلگیرم... فکر کنم خدا داره مجازاتم میکنه واسه ی حرفایی که  
 یه روز به ترنم زدم و دل شیشه ایش رو شکوندم... یاد حرفای بی رحمانه ام  
 میفتم... «موندن تو واسه ی همه مون عذا به... ترنم ایکاش هیچوقت  
 نمیدیدمت»

کجا قاب نگاهت رفت که با عشق تو می خوابم  
 که حتی توی این رویا واست بی تاب بی تابم

«نگو سروش... اینجور نگو... من اگه هزار بار هم به دنیا پیام تنها آرزوم اینه  
 که توی اون هزار بار همزادم تو باشی... همراهم تو باشی... همسفرم تو  
 باشی... همه دنیام تو باشی... خوشحالم که دیدمت خوشحالم که عاشقت  
 شدم»

میگم شاید نمی فهمی چقدر دل تنگ تو میشم  
 با تو خوشبختی می ارزه باید برگردی تو پیشم

بیخش خانمی... بیخش... من هم خوشحالم که دیدمت... من هم خوشحالم  
 که عاشقت شدم... تموم لحظه ها رو فراموش کن ترنم... همه دروغ بودن  
 با بغض زمزمه میکنم: به خدا همه دروغ بودن

آه عمیقی میکشم... ایکاش میشد به گذشته فکر نکرد... دلم عجیب گرفته...  
 بین این همه سردرگمی کخ دنبال یه نقطه ی امیدم هیچ مدرک درست و  
 حسابی هم در دست ندارم... تنها چیزی که میدونم اینه که ترنم یه چیز فهمیده  
 بود... یه چیز که میتونست بهم کمک کنه ولی بخاطر اینکه کسی باورش نکرد  
 اونو تو دلش نگه داشت...



زمزمه وار میگم: یعنی به هیچکس نگفته

«اون روزا بنفشه در به در دنبال کاراش بود ترنم بعضی وقتها باهاش درد و دل میکرد بنفشه هم دورا دور جو یای حال ترنم بود اما از همه ی جزئیات باخبر نبود»

- پس نمیتونه به بنفشه گفته باشه

«بعد از اینکه خونواده ی ترنم اون رو از خودشون طرد کردن بنفشه هم برای همیشه قید دوستی با ترنم رو زد... نمیدونم چرا؟!... واقعا نمیدونم چرا؟!»

- محاله بنفشه چیزی در مورد ترنم در سالهای اخیر بدونه

یاد حرفای ماندانا میفتم

«اون روز ترنم کلی دنبال گوشیش گشت اما خبری از گوشی نبود من و بنفشه هم خیلی دنبال گو شیه ترنم گشتیم اما نبود که نبود ولی روزهای بعدش من و بنفشه متوجه شدیم که ترانه خودکشی کرده و ترنم باز هم گ\*ن\*ا\*هکار شناخته شده و چیزی که باعث تعجب من و بنفشه شد حرف ترنم بود که میگفت اون روز توی ماشین گوشی توی زیپ کناریه کیفش پیدا شده و من خودم به شخصه میتونم بگم از جز محالاته... چون من خودم شاهد بودم که ترنم بارها و بارها به اون قسمت کیف هم نگاه کرده بود»

اگه ماندانا این همه نگرانه ترنمه و گ\*ن\*ا\*هکار نیست پس کار کی میتونه باشه؟

...

زیرلب زمزمه میکنم: بنفشه

تنها کسی که اون روزا به لپ تاپ و گوشیه ترنم دسترسی داشت بنفشه بود... ماندانا هم بود... البته دوستای دیگه ی ترنم هم بودن ولی کسی که از جزئیات زندگی ترنم با خبر بود بنفشه بود

زمانی که من با ترنم نامزد شدم ترنم هنوز با ماندانا دوست نشده بود پس آگه ترم قرار بود با کسی درد و دل کنه اون کس کسی نمیتونست باشه به جز بنفشه -ولی چرا؟

....

-اصلا بنفشه الان کجاست؟

پیدا کردنش کار سختی نیست... میتونم به اشکان بسپریم شرکت پدرش رو برام پیدا کنه... سه سوته ترتیبش رو میده ولی چیزی که برام قابل هضم نیست اینه که مگه میشه بنفشه با اون هم صفا و صمیمیت و مهربونی با بهترین دوستش این کار رو کرده باشه؟

باز هم سردرگمی... باز هم بی جوابی... باز هم سوال پشت سوال... معما پشت معما و مثل همیشه دریغ از یه جواب... یه جواب درست و حسابی که منو قانع کنه... که دیگران رو قانع کنه... تو این موقعیت که خبری از بنفشه نیست فعلا همه ی امیدم به دکتره... ماندانا میگفت ترنم روزای آخر حال و روزش خیلی خراب بود برای همین به یه روان شناس مراجعه کرد و روان شناس هم بهش کمک کرد که خاطراتش رو مرور کنه... تنها امیدم اینه که اون روان شناس چیز بیشتری بدونه... چیزی بیشتر از ماندانا... بیشتر از من.. بیشتر از ظاهر

تو این یه هفته یا گوشیه روانشناس در دسترس نبود یا کلا خاموش بود... از اونجایی که امروز جمعه هست قرار شده من و طاهر فردا یه سر به مطب بزنیم... هر چند با این حال خرابی که من از طاهر دیدم بعید میدونم بتونه بیاد ولی من به هر قیمتی که شده خودم رو می‌رسونم... میدونم اشکان هم تنهام نمیذاره...

نمیدونم چیکار باید کنم؟... واقعا نمیدونم؟... تنها چیزی که میدونم اینه که این بار نباید کوتاه پیام

اونقدر تو فکر بودم اصلا نفهمیدم چه جوری به خونه رسیدم... این روزا هوش و حواس درست و حسابی برام نمونده... فقط موندم با این همه بی حواسی چه جوری تا حالا خودم رو به کشتن ندادم... همینطور میشینم پشت فرمون و رانندگی میکنم در صورتی که هیچ تسلطی به رانندگی ندارم تا همین الان هم که زنده موندم خیلیم... بی ترنم زنده بودن سخت ترین کار دنیاست... ماشین رو گوشه ای پارک میکنم و پیاده میشم... همینکه از ماشین پیاده میشم چشمم به اشکان میفته که با اخم جلوی در خونه واستاده و به دیوار تکیه داده... حواسش به اطراف نیست داره شماره ای رو میگیره و زیر لب برای خودش چیزی روزمزه میکنه

با تعجب به سمت اشکان میرم

صداش رو میشنوم

اشکان: لعنتی کجایی؟

...

اشکان: به خدا اگه دستم بهت برسه میکشمت

میخوام چیزی بگم که با نزدیک شدن من سرش رو بالا میگیره... وقتی چشمش به من میفته اخماش بیشتر میشه

از بین دندونای کلید شده میگه: هیچ معلومه کدوم گوری هستی؟

بهت زده میگم: اشکان تو اینجا چیکار میکنی؟

با حرص تکیه شو از دیوار میگیره و میگه: واقعا نمیدونی؟... اوادم جلوی در

خونت گدایی میکنم... از اونجایی که کار و کاسبی خرابه تغییر شغل دادم

سرم رو با بی حوصلگی تکون میدمو میگم: اشکان

اشکان: مرگ

همونجور که داره فاصله ی کمی که بینمون هست رو طی میکنه میگه:

سروشش واقعا با خودت چی فکر کردی؟... میونی چند بار بهت زنگ زدم

-اشکان مگه بچه ام... تحمل اون فضا رو نداشتم... برای آروم شدن به تنهایی

نیاز داشتم

صداشو بلند میکنه

اشکان: به جهنم که تحملش رو نداشتم... دلیل نمیشه که همه رو نگران

خودت کنی... حتی ظاهر بیچاره هم با اون حال و روزش نگرانه تو بود

سرم درد میکنه

-مگه بچه ام که دم به دم نگران من میشین... اشکان حرفای ماندانا خیلی برام

سنگین بود... خودت رو جای من بذار... برای یه بار هم شده بهم حق بده...

خدایش یه بار اون گوشی رو از جیب دربیار و یه نگاه بهش بنداز

با کلافگی گوش‌ی رو از جییم در میارم و نگاهی بهش میندازم... دهنم از تعجب باز میمونه... ۴۰ مرتبه اشکان برام زنگ زده و ۱۵ بار هم طاهر باهام تماس گرفته... کم کم بیست تا هم اس ام اس از طرف دو تاشون برام فرستاده شدن ولی از اونجایی که گوش‌ی رو سایلنت بود من اصلاً متوجه‌ی تماسا و اس ام اساشون نشدم

نگام رو صفحه‌ی گوش‌ی میگیرم و میخوام چیزی بگم که با صدای دختری که از پشت سرم میشنوم حرف تو دهنم میمونه

دختر: آقای راستین؟

به عقب برمیگردم و با تعجب میگویم: بله... خودم هستم... شما؟

دختر: دخترخاله‌ی آلاگل هستم

اخمام تو هم میره

-فرمایش؟

عینک آفتابیش رو با یه حرکت سریع برمیداره و میگه: میخواستم در مورد آلا

باهاتون حرف بزنم

-فکر کنم حرفای زدنی قبلاً در این مورد زدم

با اخمایی درهم و با لحنی عصبانی میگه: ولی فکر نکنم آلا هم حرفتون رو

قبول کرده باشه

گوشیم رو تو جیب شلوارم میذارم و پوزخندی میزنم

-من حرفام رو هم به آلاگل هم به خونواده‌ها گفتم... خونواده‌ی آلاگل هم با

این مسئله کنار اومدن بهتره تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکنی

صداش رو بلند میکنه و با لحن بدی جواب میده: هر غلطی دلت خواست کردی حالا که وقت عروسی شده پا پس کشیدی بعد از این همه شوک که امروز از طریق ماندانا بهم وارد شد فقط این دختره ی مزخرف با حرفای مسخرش رو کم داشتم با حرص میگم: بین دختر خانم من نه حوصله ی تو رو دارم نه حوصله ی اون دختر خاله ی سیریشست رو.... من از اول هم بهش گفته بودم هیچ علاقه ای بهش ندارم به حرفی زدم و پس از مدتی هم پشش گرفتم... هیچ خوشم نمیاد راه به راه یا خودش یا فک و فامیلش برام مزاحمت ایجاد کنند بهتره مثله بچه ی آدم راهتو بگیری و بری با داد میگه: خفه ش.....

با فریادی بلندتر از خودش میگم صداتو برای من بلند نکن نگاه چند نفری از رهگذرا به طرف ما جلب میشه اشکان به طرف من میادو میگه: سروش آروم باش میخوام چیزی بگم که اشکان به طرف دخترخاله ی آلاگل برمیگرده و میگه: خانم بهتره از اینجا برید پدر و مادر آلاگل هم با این موضوع کنار اومدن من فکر نکنم خود آلاگل هم دوست باشه خودشو به سروش تحمیل کنه دخترخاله آلاگل: شمایی که اینجا و استادین دارین برای من سخنرانی میکنید هیچ خبر دارین که آلاگل تا مرز مردن فاصله ای نداشت... حالا هم که به هوش اومده یه چشمش اشکه یه چشمش خونه... حتی غذای درست و

حسابی نمیخوره... این آقا حتی به خودش زحمت نداده یه سر به دختر خاله ی بیچاره ی من بزنه

اشکان: من درکتون میکنم اما وقتی سروش علاقه ای به آلاگل نداره به نظرتون ادامه ی این رابطه در سته؟... سروش هرچقدر بیهوشتر دور و بر آلاگل بچرخه وابستگی آلاگل هم نسبت بهش بیشتر میشه

دختر خاله ی آلاگل: شماها فقط به فکر خودتون هستین.... تو این موقعیت که آلاگل یه تیکه پوست و استخون شده بجای اینکه به بهبودش کمک کنید میگرد ممکنه وابستگی بیشتر بشه

با اعصابی داغون به گفتگوی این دو نفر گوش میدم

دختر خاله آلاگل همینطو ادامه میده: روز اولی که داشت میومد خواستگاری نمیدونست ممکنه آلا بهش وابسته بشه... اون موقع که از این حرفا نمیزدین الان که کار از کار گذشته شما تازه به فکر وابستگی افتادین... نه آقا الان خیلی خیلی برای فکر به این موضوع دیره... من اجازه نمیدم به خاطر یه دختره ی مرده که معلوم نیست چه غلطی در گذشته کرده با زندگیه کسی که برام حکم خواهرم رو داره بازی کنید

رگ گردنم متورم میشه... حالم از آلاگل بهم مبخوره که اونقدر فهم و شعور نداشت که در مورد نامزد سابق من با یه دخت غریبه حرف بزنه

با صدای تقریباً بلندی میگم: اگه جرات داری یه بار دیگه حرفت رو تکرار کن تا خودم دهنتم رو گل بگیرم

دستم رو مشت میکنم و میخوام به طرفش برم که اشکان دستش رو روی شونه ام میذاره و اجازه نمیده

اشکان: سروش تو رو.....

بی توجه به حرف اشکان دستش رو با عصبانیت پس میزنم ولی اشکان این دفعه محکم به بازوم چنگ میزنه... میدونه وقتی عصبانی بشم دتر و پسر حالیم نیست

دختر خاله ی آلاگل که حتی اسم نحسش رو هم نمیدونم با پوزخند نگام میکنه و با تمسخر میگه: چیه بهت بر خورده؟... حقیقت تلخه آقا... فکر کردی من هم مثله آلاگل آروم میشینمو اجازه میدم هر کار دلت خواست بکنی... نه آقا اشتباه گرفتی من آلاگل نیستم که اجازه بدم هر کسی تو سرم بزنه و من بشینمو با گریه نگاش کنم

با خشم نگاش میکنم.. میخوام بازوم رو از دست اشکان خارج کنم که محکمتر میگیره و به آرومی میگه: سروش برای خودت در دسر درست نکن... همین الان هم کلی در دسر داریم

اصلا حرفای اشکان رو درک نمیکنم همه ی توجهم به دختریه که جلوم واستاده...

-ببین دختره ی احمق این رو بهت میگم برو به اون آلا هم بگو... هر چی بین ما بوده تموم شده... بهش بگو با فر ستادن این و اون نظر من عوض نمیشه... اگه بخوای باز هم اینجا بمونی و برای من بلبل زبونی کنی زنگ میزنم پلیس به جرم مزاحمت بیاد از اینجا جمعیت کنه

پوزخندش از روی لباس جمع میشه از شدت عصبانیت سرخ شده... دستاش رو مشت میکنه و با چشمایی که از شون آتیش میبارد به طرف من میاد



دختر خاله ی آلاگل: تو... تو... یه آدم پست و احمقی که هیچ چیز به جز خودت برات مهم نیست

با تمسخر نگاش میکنم

-پس بهتره دنبال یه شوهر دیگه برای دخترخالت بگردی... فکر نکنم یه آدم پست و احمقی مثله من مناسب آلاگل باشه

همینجور که به طرف من میاد میگه: مطمئن باش حتی اگه آلاگل رو به موت هم باشه محاله اجازه بدم توی احمق شوهرش بشی

-جه بهتر... حالا گورت رو گم کن... دیگه هم دوست ندارم این طرفا بینمت... نه تو رو نه واسطه های دیگه ای که آلاگل ممکنه برام بفرسته

دختر خاله ی آلاگل: تو یه احمق به تمام معنایی

-فکر میکنم این رو قبلا گفته بودی.. به سلامت

بی توجه به حرف من میگه: فکر کردی آلاگل خواستگار ندید ست... نه آقا...

بهتر از تو براش سر و دست میشکنند... ولی دختره ی احمق فقط تو رو دوست داره... اون حتی روحش هم خبر نداره که من اینجا اومدم... من چون تحمل

درد کشیدنش رو نداشتم این همه راه اومدم تا باهات صحبت کنم

-حرفاتو زدی جواباتم شنیدی... خیر پیش

دختر خاله ی آلاگل: تو یه زبون نفهمی که لیاقت عشق آلا رو نداری

کلافه ام... با این حرفاش کلافه تر میشم.. بازوم رو به شدت از دست اشکان بیرون میکشمو به سمت آپارتمانم میرم

دختر خاله ی آلاگل: چیه؟ داری فرار میکنی؟ داری از حرفای من که همه و همه حقیقت محضه فرار میکنی

با خشم به عقب برمیگردم با داد میگویم: بابا من احمق، بی‌شعور، خائن، زبون نفهم... ولی این آدم احمق و زبون نفهم نمیخواد با دختری که دوستش نداره زیر یه سقف بره... زوره؟... آره یه غلطی کردم اودمم با آلاگل نامزد شدم ولی الان پشیمونم... من نمیتونم بی عشق زندگی کنم ترجیح میدم اصلا ازدواج نکنم

فاصله ی اندکی که بین من و خودش هست رو طی میکنه و خودش رو به من میرسونه

دختر خاله ی آلاگل: جنابعالی خیلی بیجا میکنی که وقتی از خودت مطمئن نیستی دختر مردم و علاف خودت و عشق مزخرفت میکنی

-کسی دختر خاله ی جنابعالی رو مجبور نکرده بود که من رو قبول کنه... از اول همه چیز رو دیدم... تردیدم رو... عشقم رو... بی توجه ای هام رو... همه و همه رو دید و با چشم باز انتخاب کرد پس حقی برای اعتراض نداره... جنابعالی هم بهتره زودتر گورتو گم کنی تا باهات یه جور دیگه برخورد نکردم همونجور که صداس از شدت عصبانیت میلرزه دستش رو بالا میاره و میگه: خیلی پررویی... تو عمرم آدمی به بی احساسی و خودخواهی تو ندیدم... تو یه دیوونه ای ع\* و\*ض\*ی هستی

میخواد یه سیلی بهم بزنه که با یه حرکت سریع دستش رو تو هوا میگیرم و به شدت فشار میدم

از شدت درد رنگش کبود میشه

-حالا که دیدی پس بهتره حواست رو جمع کنی که این دیوونه ی ع\*و\*ض\*ی  
یه بلایی سرت نیاره... بهتره حواست به رفتارات باشه.. من همیشه اینقدر  
خوب برخورد نمیکنم

اشکان خودش رو به من میرسونه و مجبورم میکنه که میچ دستش رو ول کنم  
چند نفری اطرافمون جمع شدن... بی توجه به آدمای فوضولی که به جز سرک  
کشیدن تو زندگی دیگران کار دیگه ای ندارن به سمت خونه میرم... صدای داد  
و فریادش رو میشنوم ولی توجهی نمیکنم سریع وارد آپارتمان میشم... صدای  
اشکان رو میشنوم که دخترخاله ی آلاگل رو آروم و آدامایی که اطراف جمع  
شدن رو متفرق میکنه ولی من با بی حوصلگی به سمت آسانسور میرم سعی  
میکنم به هیچ چیز فکر نکنم

دکمه ی آسانسور رو میزنم منتظر میشم... بعد از چند دقیقه صدای قدمهای  
آشنای اشکان رو میشنوم... آسانسور هم تو همین لحظه میرسه... میخوام وارد  
آسانسور بشم که با صدای اشکان سرجام متوقف میشم  
اشکان: سروش

بدون اینکه به عقب برگردم میگم: فعلا میخوام تنها باشم  
اشکان: اما....

-نترس خودم رو به کشتن نمیدم... فردا ساعت ده بیا به همون آدرسی که بهت  
دادم

اشکان: سروش قول میدم حرف نزنم بذار پیشت بمونم  
-خوشم نیاد یه حرف رو دو بار تکرار کنم... فقط برو... فعلا به تنها چیزی  
که احتیاج دارم تنهایی و آرامشه

آهی میکشه و هیچی نمیگه

بدون توجه به اشکان وارد آسانسور میشم... در آخرین لحظه چشمم به اشکان میفته که با نگاه غمگینی بهم زل زده... دکمه ی طبقه ی مورد نظر رو میزنم و در آسانسور بسته میشه

دستم رو تو جیبم فرو میکنم و ربان آشنایی رو از جیبم خارج میکنم... دلم عجیب گرفته... ربان رو بالا میارم و \*و\*سه ای بهش میزنم... دلم هوای ترنم رو کرده... تو همین لحظه آسانسور از حرکت وایمیسته... از آسانسور خارج میشم بعد از مدتی وارد خونه میشم... دلم بدجور ضعف میره ولی حوصله ی هیچی رو ندارم با بیحالی به سمت یخچال میرم... بعد از کلی زیر و رو کردن یخچال دو تا شیرینی بر میدارم و به زور میخورم و در آخر بعد از خوردن چند جرعه آب شیر به اتاقم میرم و باز هم طبق معمول این چند روز دو تا قرص آرام بخش میخورم بدون عوض کردن لباسم خودم رو روی تخت پرت میکنم... خستگی رو با تک تک سلولهای بدنم احساس میکنم ولی این خستگی جسمی نیست این خستگی از چیزای دیگه نشات میگیره... چیزایی مثله ناامیدی... دلمردگی... نبود ترنم... حرفای دیگران... ترحمهای هزاران غریبه...

خمیازه ای میکشم و چشمام رو میبندم... انگار باز این قرصا دارن اثر میکنند... بعد از مدتی خودم هم نمیفهمم کی به خواب میرم

فصل بیست و پنجم

چشم‌ام رو باز میکنم و نگاه گنگی به اطراف میندازم... سرم بدجور درد  
میکنه... روی تخت میشینم... چشمم به ساعت میفته... ساعت ده و نیمه...  
اما هوا روشنه روشنه

با تعجب از روی تخت بلند میشمو به سمت پنجره میرم و نگاهی به آسمون  
میندازم... تا اونجایی که یادم میاد دیروز ساعت چهار و نیم پنج خوابیدم  
زیر لب زمزمه میکنم یعنی ساعت ده و نیم صبحه

باورم نمیشه این همه خوابیده باشم... یاد قرارم با اشکان میفتم... قرار بود  
ساعت ده به مطب اون روانشناس بریم

به سرعت گوشی رو از جیبم برمیدارم و نگاهی به گوشی میندازم باز هم کلی  
تماس بی پاسخ از طرف اشکان دارم... سریع شماره‌ی اشکان رو میگیرم  
منتظر میشم تا گوشی رو برداره... بعد از چند تا بوق بالاخره اشکان با داد و  
فریاد گوشی رو برمیداره

اشکان: هیچ معلومه کدوم گوری هستی؟

-اشکان خواب موندم... الان میام

اشکان: با اون قرصایی که تو میخوری.....

-اشکان گفتم که حرکت میکنم

اشکان: زحمت میکشی

-اشکان

صدای نفسای عصیش رو میشنوم

اشکان: زودتر بیا... من و طاهر تو مطب نشستیم

-باشه

یکم آرومتر از قبل ادامه میده: با منشی صحبت کردم و گفتم کار زیادی با دکتر نداریم... گفتم فقط چند تا سوال از دکتر داریم... قرار شد آگه یکی از بیمارا نیومد ما رو بفرسته داخل... پس سریع خودت رو برسون

بعد از چند تا سوال و جواب در مورد طاهر از اشکان خداحافظی میکنم و میرم تا لباسام رو عوض کنم

نمیدونم چرا حس خوبی ندارم... میترسم... خیلی زیاد میترسم... شاید دلیلش اینه که آخرین سرنخ زنده ای که سراغ دارم همین دکتره... آخرین کسیه که ترنم تمام زندگیه ترنم رو میدونه... اون طور که ماندانا میگفت دکتر باید از همه چیز خبر داشته باشه... ترسم از اینه که دکتر هم همون حرفای ماندانا رو تحویل بده

آهی میکشمو با ناراحتی از خونه بیرون میزنم... سوار ماشین میشمو به سرعت به سمت مطب میروم... بعد از نیم ساعتی که توی ترافیک بودم بالاخره به مطب میرسم... ماشین رو گوشه ای پارک میکنم به سرعت خودم رو به طبقه ی مورد نظر میرسونم... بعد از چند لحظه مکث و تازه کردن نفس نگاهی به اطراف میندازم بالاخره در مورد نظر رو پیدا میکنم... نفس عمیقی میکشمو به سمت در حرکت میکنم وقتی وارد مطب میشم طاهر و اشکان رو نمیبینم با تعجب نگاه دقیقی به کسایی میندازم که روی صندلی نشستن ولی باز هم خبری از اشکان و طاهر نیست... با صدای دختری به خودم میام

دختر: ببخشید آقای راستین؟

با تعجب سری تکون میدم

-بله

دختر: دکتر گفتن به محض اینکه رسیدین بفرستمتون داخل  
لبخندی رو لبام میشینه... سری تکون میدمو زیر لبی تشکر میکنم  
با دست به در اتاقی اشاره میکنه... با سرعت خودم رو به در میرسونمو بعد از  
اینکه چند ضربه به در میزنم وارد اتاق میشم

اولین کسی که به چشمم میاد به پسر هم سن و سال خودمه که پشت میز  
نشسته... بعد از چند لحظه که با نگاه عمیقش حالتهای من رو کنکاش میکنه  
با لبخند تلخی از پشت میز بلند میشه و میگه: سلام... باید سروش باشی؟  
طاهر و اشکان هم از جاشون بلند میشن... چشمهای طاهر خیره... ته دلم یه  
جوری میشه

با سر جواب سوال اون پسر جوون رو که به راحتی میشه گفت همون روانشناسه  
میدم

در رو پشت سرم میندمو زیر لب سلامی روزمزه میکنم  
با دست به مبل اشاره میکنه و میگه: بشین.. راحت باش  
سری تکون میدمو نزدیک ترین مبل رو برای نشستن انتخاب میکنم... بعد از  
نشستن من بقیه هم به آرومی میشینند  
اشکان: آقای دکتر داشتن میگفتین؟

دکتر: آره... هنوز باورم نمیشه که دلیل غیبت ترنم مرگ اون بوده باشه  
بعد نگاهش رو به طاهر میدوزه و میگه: فکر کردم به زور مجبور به ازدواجش  
کردن

طاهر نگاهش رو از دکتر میگیره و به زمین زل میزنه... دکتر هم دیگه بحث رو ادامه نمیده و مسی صحبت رو عوض میکنه

دکتر: هر چند ترنم روز آخری که اینجا اومده بود در مورد ما شینای مشکوکی که تعقیبش میکردن صحبت میکرد... من بهش گفته بودم راجع به این موضوع به خونوادت بگو ولی مثله اینکه اجل مهلتش نداد

طاهر به سختی میگه: نه... در موردش با من حرف زده بود ولی من جدی نگرفتم... نباید میذاشتم تنها به شرکت بره... شب قبلش همه چیز رو بهم گفته بود... اون لعنتیا چند تا عکس برا...

دکتر: خودت رو اذیت نکن... میدونم... ولی فکر میکردم در مورد تعقیب و گریز چیزی بهت نگفته

طاهر آهی میکشه و میگه: نه اون شب همه چیز رو بهم گفت... ایکاش موضوع رو جدی میگرفتم... ایکاش

اشکان: دکتر در مورد گذشته ها ترنم چیزی بهتون نگفت

دکتر: ترنم به یکی احتیاج داشت تا باهاش حرف بزنه و من هم این فرصت رو در اختیارش گذاشتم تا بدون ترس و نگرانی از قضاوت اطرافیان خودش رو سبک کنه... تا اونجایی که من میدونم ترنم همه چیز رو در مورد گذشته ها برام تعریف کرده

به سرعت میگم: در مورد مدرک یا چیزی که نشونه ی بیگ\*ن\*ا\*هیش با شه حرفی نزده... دو ستش ماندانا میگفت ترنم به یه تتایجی ر سیده بود ولی چون کسی باورش نکرد سکوت رو به حرف زدن ترجیح داد



دکتر: ترنم خیلی جاها اشتباه کرد و یکی از بزرگترین اشتباهاتش سکوتش بود  
-سکوت در برابر چی؟

دکتر: اون نمیخواست سکوت کنه ولی وقتی کسی باورش نکرد قید همه چیز  
رو زد

-ترنم بهتون در مورد گذشته ها چی گفته

دکتر: خیلی چیزا

با کنجکاوی به دهن دکتر زل میزنمو اون هم در مورد حرفای ترنم میگه... با  
هر حرف دکتر بیشتر تو فکر میرم... دکتر از همه چیز میگه... دقیقا حرفای  
ترنمه... شک ندارم... همه ی حرفای دکتر برام آشناست... دقیقا همون حرفای  
گذشته ها... فقط فرق الان و گذشته در اینه که تو اون روزا بی تفاوت از کنار  
این حرفا میگذشتمو الان حاضریم همه ی زندگیمو بدم تا بیشتر از اون روزا  
بدونم... با تموم شدن حرف دکتر دهن من و طاهر باز میمونه... باورم نمیشه  
که ترنم به چنین چیز مهمی رسیده بود ولی باز هم کسی به حرفش ترتیب اثر  
نشون نداده بود

اشکان: یعنی میخوانین بگین ترانه قبل از مرگش کسی رو ملاقات کرده؟

یه دختر... که هیچی ازش نمیدونیم

دکتر: من فقط دارم حرفایی رو میزنم که یه روزی ترنم به من زد... یه روزی  
ترنم این حرفا رو به من زد و من هم الان دارم به شماها میگم... البته دلایلیش  
منطقی بود ولی مثله همیشه مدرکی نداشت تا حرفاش رو ثابت کنه  
یعنی اون دختر کی میتونست باشه؟

طاهر سرشو بین دستاش میگیره و میگه: ترنم اون روزا یه چیزایی میگفت ولی من هم بیخیالش شده بودم... با پیدا شدن اون فیلم من به کل از ترنم ناامید شده بودم... فکر میکردم یه بازیه جدیده  
دکتر متعجب میگه: کدوم فیلم؟

از فک اون دخت بیرون میامو با لحن تلخی میگم: فیلمی که از اتاق ترانه پیدا شد... ترنم توی اون فیلم داشت با یه نفر در مورد عشقش صحبت میکرد...  
در مورد عشقش به سیاوش...

دستامو مشت میکنم همونطور که از شدت عصبانیت صدام میلرزه ادامه میدم: ترنم توی اون فیلم خیلی چیزا گفت... از تنفرش به من... از عشقش به سیاوش... از اینکه به هر قیمتی حاضره به سیاوش برسه... اونجا بود که تصمیم گرفتم برای همیشه قیدش رو بزنم... اونجا بود که همه ی باورهام رو نسبت به ترنم از دست دادم... اونجا بود که همه ی غرور و شخصیتیم رو خورد شده دیدم

دکتر با ناباوری میگه: ولی این غیرممکنه... ترنم تا لحظه ی آخر فقط و فقط از عشق تو حرف میزد... وقتی اسم تو میومد اشک تو چشماش جمع میشد اشکان: ما فکر میکنیم ترنم به خاطر سیاوش با سروش نامزد شد ولی بعد از مدتی به سروش علاقه مند شد ولی یه نفر که از خیلی چیزا باخبر بوده همه چیز رو خراب میکنه... هر چند نمیدونیم به خاطر چی؟... ولی با این کارش باعث نابودیه زندگیه خیلیا میشه... ترنم... ترانه... سروش... سیاوش...

طاهر: همین طور زندگی من و خونوادم

دکتر سری به نشونه‌ی نه تکون میده و میگه: محاله... من میتونم به جرات بگم ترنم چنین آدمی نبود... نمیدونم اون فیلم چی بود ولی میدونم ترنم هیچوقت هیچ علاقه‌ای به سیاوش نداشته... من شغلم طوریه که با یه نگاه با یه حرف با یه اشاره میتونم طرف مقابلم رو بشناسم... ترنم دیوونه‌ی سروش بود... وقتی ترنم از سیاوش حرف میزد لحنش کاملاً عادیه عادی بود ولی وقتی از سروش میخواست چیزی بگه صدش میلرزید... اشک تو چشمش جمع میشد... وسط حرفش از شعر استفاده میکرد... بغض میکرد... عشق از تک تک حرکاتش پیدا بود

### فصل بیست و پنجم

چشمم رو میندم... هر چند در مورد سیاوش حرفای دکتر رو قبول ندارم اما به عشق ترنم که بعدها به وجود اومد کاملاً ایمان دارم... اون شب توی اون اتاق بسته که اسیر دستهای اون دزدا بودیم بین اشکاش عشق رو دیدم... اون شب عشق تو چشمش بیداد میکرد... اون شب بعد از مدت‌ها نتونستم جلوی خودم رو بگیرم با همه‌ی وجودم عشق اون رو احساس کردم... اونقدر عشقش برام واثعی و ملموس بود که من هم اختیارم رو از دست دادم و اون رو مهمون آغوش خودم کردم

طاهر: آقای دکتر شما چیزی نمیدونید... اون فیلم همه‌ی راه‌های بیگ\*ن\*ا\*هی ترنم رو بست...

دکتر: از کجا مطمئنید اون شخص ترنم بوده؟

طاهر: یعنی میخواین بگید من خواهرم رو نمیشناسم؟

دکتر: نه ولی میخوام بگم افرادی که تا اونقدر حرفه ای بودن که تونستن تا این حد پیش برن صد در صد به راحتی میتونستن به فیلم هم تهیه کنند نمیدونم چطوری ولی امکانش زیاده

یه لحظه با فکر به اینکه اون فیلم هم واقعی نباشه لرزشی رو توی بدنم احساس میکنم... به سرعت چشمام رو باز میکنم

دکتر: من نمیخوام قضاوتی کنم من هیچوقت توی داستان زندگی شماها نقش نداشتم ولی از یه چیز مطمئنم ترنم چیزی رو از من مخفی نکرد... معلوم بود صاف و صادق... اون اومده بود زندگیش رو بسازه نه اینکه از خودش پیش من یه فرشته بسازه... همونطور که از بیگ\*ن\*ا\*هیهاش میگفت اشتباهاتش رو هم قبول داشت... حتی اگه خودش هم میخواست چشمش اجازه نمیدادن چیزی رو مخفی کنه

نگاهم به طاهر میفته.. اون هم بهم خیره میشه... ترسی رو تو چشمش میبینم که توی وجود خودم هم زبانه میکشه... محاله... میدونم محاله که اون فیلم دروغی بوده باشه... طاهر اون فیلم رو به یکی از دوستاش نشون داده بود همه چیز درست بود... اون فرد هم که داشت حرف میزد خود ترنم بود... حتی صدایش هم صدای ترنم بود... محاله که اشتباه کرده باشم

اشکان که میبینه من و طاهر تو فکرم میگه: آقای دکتر در مورد اون دختر یا اون پسری که ترنم ازش حرف میزد چیزی نمیدونید

دکتر: متأسفانه چیز زیادی نمیدونم... همونطور که بهتون گفتم اسمش امیر

بود

طاهر: آخه با گذشت چند سال چه جوری میشه پیداش کرد  
 -حتی اگه پیداش هم کنیم مطمئن نیستم چیزی از اون روزا یادش باشه  
 اشکان: در مورد اون دختر به جز عینک آفتابی و کفشش چیز دیگه ای  
 نمیدونید

دکتر: نه... خود ترنم هم نمیدونست

طاهر: باز هم به بن بست رسیدیم... هزاران هزار نفر عینک آفتابی میزنند و  
 کفشای پاشنه بلند میپوشند چه جوری میشه.....

دکتر: در سته اما شما باید توی اطرافیاتون جستجو کنید... اگه همه ی اینا به  
 قول شما کار منصور بوده باشه پس صد در صد منصور از اطرافیاتون کمک  
 گرفته... یه نفر که خیلی خیلی به ترنم نزدیک بوده... کسی که هیچکس بهش  
 شک نکرده

-آخه کی؟

دکتر: کسی که نه تنها چهار سال پیش تو زندگی ترنم بوده بلکه تورو زای آخر  
 هم دست از سر ترنم برنداشته

-ترنم دشمن آنچنانی نداشت که بخواد این طور زندگیش رو به گند بکشه  
 دکتر: شاید هم منصور و دار و دسته اش از یکی از نزدیکترینهای ترنم  
 سواستفاده کردن

سری تکون میدمو میگم: نمیدونم... واقعا نمیدونم

گفتنی ها رو شنیدیم... شنیدنی ها رو هم گفتیم ولی باز هم به نتیجه ای  
 نرسیدیم... بدجور اعصابن داغونه... بدجور

دکتر: فقط یه چیز خیلی عجیب به نظر میرسه

اشکان: چی؟

دکتر: که چرا ترنم رو کشتن؟... آگه میخواسن ترنم کشته بشه با یه تصادف ساختگی که کار بی دردسرتو بود

برای چند لحظه سکوت بدی توی اتاق حکم فرما میشه

دکتر: شاید اون جنازه جنازه ی ترنم نبود... وقتی میگی چیزی ازش باقی نمونه بود

طاهر لبخند تلخی میزنه... اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر میشه

طاهر: آقای دکتر صورتش سوخته بود ولی جزئیاتش معلوم بود... خال روی

گردنش... حالت صورتش... موهاش... همه چیزش مال ترنم بود... وزن...

قد... هیکل... درسته آگه نشونه هایی که باید میبود نبود به شک میفتم ولی

یادتون باشه من خواهرم رو میشناسم... کوچکتین شکی ندارم که خودش بود

همونجور که دستاش میلرزه ادامه میده... اون شبی که ماندانا خبرمون کرد و با

گریه گفت جنازه ی ترنم پیدا شده طاها با من بود... من تحمل رو به رو شدن

با جنازه رو نداشتم اول طاها رفت وقتی بیرون اومدم حالش خیلی بد بود

بلافاصله گفت خودش ولی من باورم نمیشد... خودم هم رفتم داخل چیزی از

پوست صاف و سفیدش باقی نمونه بود صورتش سیاهه سیاه بود... اما معلوم

بود خودش... ولی باز هم با خودم گفتم شاید نباشه.. مدام با خودم تکرار

میکردم این هم یه بازیه... ولی با دیدن نشونه ها مطمئن شدم... مطمئن شدم

که اون شخصی که با چشمای خودم جنازش رو دیدم ترنمه

بغض بدی تو گلوم میشینه... تحمل شنیدن این حرفا رو ندارم... چشمامو  
میبندم سعی میکنم آروم باشم

اشکان: آقای دکتر ببخشید که مزاحمتون شدیم... ممنون بابت همه چیز  
دکتر با لحن غمگینی میگه: از صمیم قلب آرزو میکنم که بتونید بیگ\*ن\*ا\*هی  
ترنم رو ثابت کنید... هیچوقت فکر نمیکردم پایان زندگیش اینقدر تلخ باشه...  
چندین بار براش زنگ زدم ولی وقتی با شماره ی خاموشش رو به رو شدم فکر  
کردم خونوادش بهش سخت گرفتن ولی امروز بعد از این همه مدت میشنوم  
که هیچ چیز اون طوری که فکر میکردم نیست... حتی یه درصد هم احتمال  
نمیدادم کار تا این حد بیخ پیدا کنه که اونا ترنم رو بدزدن و آخر هم اون بلا رو  
سرش بیان...

با لحن متا سفی میگه: شاید من هم اونقدر ماجرا رو جدی نگرفته بودم وگرنه  
الا.....

طاهر وسط حرف دکتر مییره و میگه: دکتر بیخود خودتون رو اذیت نکنید  
مقصر اصلی من و خونوادم هستیم که باورش نکردیم و حالا هم داریم تاوانش  
رو پس بدیم

دکتر: من نمیخوام نصیحتتون کنم ولی برادرانه هم به تو هم به سروش میگم  
سعی کنید جبران کنید

-مگه با جبران ما ترنم زنده میشه

دکتر: نه... ولی حداقل همه به اون به چشم په گ\*ن\*ا\*هکار نگاه نمیکنند  
بعد از ده دقیقه حرف زدن همگی از دکتر خداحافظی میکنیم و از مطب خارج

میشیم

طاهر با لحن غمگینی می‌گه: باز هم به نتیجه ای نرسیدیم  
 سری به نشونه ی تائید حرفش تکون میدم و باناامیدی به دیوار تکیه میدم  
 اشکان: چرا باز ماتم گرفتین؟... باز یه قدم جلو افتادیم  
 -کدوم یه قدم... باز همه چیز برامون گنگ و پر از ابهامه  
 اشکان: نکنه انتظار داشتین لقمه رو آماده کنند و تو دهنتون بذارن... از اول هم  
 میدونستین که کار سختی رو شروع کردین و ممکنه خیلی طول بکشه تا بتونید  
 بیگ\*ن\*ا\*هی ترنم رو ثابت کنید... همین که فهمیدین یکی قبل از مرگ ترانه  
 با هاش حرف زده خودش خیلیمه... حداقلش الان همه ی چیزایی که ترنم  
 میدونست رو میدونید حالا باید قدمهای بعدی رو بردارین یعنی چیزایی که  
 ترنم هم نمیدونست مثله پیدا کردن اون دختر  
 -ولی چه جوری؟  
 اشکان: دنبال امیر بگردین  
 پوزخندی رو لبام میشینه  
 -حالت خوبه؟... بعد از این همه سال اون پسر بچه رو از کجا پیدا کنیم؟...  
 اصلا فرض میگیریم پیدا کردیم ولی چه جوری ممکنه بعد از چند سال  
 جزئیات یادش بمونه  
 طاهر: بماند که دکتر گفت اون پسر بچه چیزی از ظاهر اون طرف یادش  
 نبود... اون موقع که نزدیک یه سال گذشته بود چیزی به خاطر نمیآورد الان که  
 این همه سال گذشته چه انتظاری میتونیم داشته باشیم  
 اشکان: نکنه میخواین برین تو خونه هاتون بشینید و باز هم ماتم بگیرید



جوابی واسه ی حرفش ندارم

طاهر بعد از چند لحظه مکث میگه: هر چند امید چندانی ندارم ولی سعی

میکنم امیر رو پیدا کنم

اشکان: خوبه

-بہتر نیست یه فکری هم برای بنفشه کنیم؟

طاهر: خیلی وقته از شون بی خبرم

اشکان: مشخصات پدرش رو بدین سه سوتہ پیداش میکنم

طاهر کاغذی از جیش در میاره و یه چیزایی روش مینویسه... در آخر نگاهی

به کاغذ میندازه و اون رو به دست اشکان میده

اشکان: پیداش میکنم

طاهر سری تکون میده

-من که چشمم از بنفشه هم آب نمیخوره

اشکان: کمتر آیه ی یاس بخون

طاهر: من باید زودتر برم امروز بالاخره پدرم از بیمارستان مرخص میشه

-حالش چطوره؟... بہتر شده

طاهر: زیاد تعریفی نیست... این روزا همه روزه ی سکوت گرفتن... مادرم که

هنوز هیچ حرفی نمیزنه... نمیدونم باید چیکار کنم... حتما تا الان فهمیدی

که مادرم مادر واقعی ترنم نبوده

هر چند از قبل میدونستم ولی چیزی در مورد گذشته ها بروز نمیدم

چشمام رو میندم فقط سرم رو تکون میدم

از اونجایی که هم دکتر هم ماندانا در مورد مادر ترنم حرف زدن... طاهر فکر  
 میکنه که من تازه همه چیز رو فهمیدم  
 طاهر: حس میکنم مادرم بابت رفتارای اخیرش پشیمونه  
 دلم میگیره... من هم پشیمونم ولی مگه پشیمونی فایده ای داره  
 -چیزی در مورد مادر ترنم میدونی؟  
 طاهر: نه... چیز زیادی نمیدونم... حتی مادرم هم چیز زیادی نمیدونه... فقط  
 و فقط پدرم خبر داره و بس  
 آهی میکشمو چیزی نمیگم  
 طاهر: من دیگه باید برم... دیرم شد  
 اشکان: برو داداش... اگه خبری شد خبرمون کن  
 طاهر: شماها هم بی خبرم نذارین  
 -نگران نباش... برو به سلامت  
 طاهر باهامون دست میده... بعد از خداحافظی هم به سرعت سوار ماشینش  
 میشه و از ما دور میشه  
 اشکان: میخوای چیکار کنی؟  
 -میرم خونه  
 اشکان: حداقل برو به اون شرکت خراب شده ات یه سر بزن  
 -حوصله خودم رو ندارم... چه برسه به شرکت  
 اشکان: سروش اینجوری از پا در میای

-خسته ام اشکان... نمیدونم باید چیکار کنم؟... هیچ انگیزه ای واسه ی  
ادامه ی این زندگی در خودم نمیبینم... حس میکنم خالیه خالیم... خالی از  
هر احساسی... تنها چیزی که الان منو به ادامه ی زندگی وادار میکنه دونستن  
حقیقته

نفسه شو با حرص بیرون میده و میگه: امان از دست تو... پدر و مادرت رو هم  
اسیر خودت کردی... هیچ میدونستی لعیا دیروز رفت جلوی در خونه تون  
دعوا راه انداخت؟

اخمام تو هم میره

-لعیا دیگه کیه؟

اسمش برام آشناست

-دختر خاله ی آلاگل

حس میکنم یه جا این اسم رو شنیدم

اشکان: یه آبروریزی راه انداخت بیا و ببین... سیاوش خیرم کرد

لعیا... لعیا... خدایا چقدر این اسم برام آشناست

اشکان: آخرش هم پدرت مجبور شد به پدر آلاگل زنگ بزنه

...

لعیا... این اسم رو کجا شنیدم؟

اشکان: هوی... با توام

سرمو بالا میارمو با حالتی گنگ میگم: هان؟

اشکان: چه مرگته؟... حواست کجاست؟

- اشکان... حس میکنم این اسم رو قبلا یه جا شنیدم

اشکان: کدوم اسم؟

-لعیا... نمیدونم چرا فکر میکنم زیادی برام آشناست...

اشکان: حرفا میزنیا... مگه فقط اسم دختر خاله ی آلاگل لعیاهه

چیزی نمیگم اما همه ی فکر و ذکر مشغوله همین اسم میشه

اشکان: برو یه خورده استراحت کن... این جور که معلومه حال و روزت

بدجور خرابه

محاله اشتباه کنم... میدونم تو این روزای اخیر این اسم رو یه جا شنیدم

-اشکان من مطمئنم این اسم رو جدیدا از زبون یه نفر شنیدم

اشکان: شاید از زبون پدر و مادرت شنیدی... شاید خود آلاگل گفته

-نمیدونم...

آهی میکشمو در ادامه ی حرفم میگم: شاید

هر چند تا اونجایی که من به یاد دارم از زبون پدر و مادرم و آلاگل چنین

اسمی رو نشنیدم

با کلافگی سرم رو تکون میدم... هر چی... اسم اون دختری احمق به چه

کار من میاد؟... چه شنیده باشم... چه نشنیده باشم... الان تنها چیزی که برام

مهمه روشن شدن قضیه ی ترنمه

اشکان: حالا چیکار میکنی؟

با بی حوصلگی جواب میدم

-میرم خونه... تو هم ببین میتونی ردی از بنفشه بزنی

اشکان: باشه

-اشکان؟

اشکان: هوم؟

-فکر میکنی موفق میشیم؟

لبخند برادرانه ای به روم میزنه و دستش رو روی شونه ام میداره

اشکان: شک نکن

-تنها دلیلی که باعث میشه هنوز نفس بکشم اینه که گذ شته رو جبران کنم...

درسته ترنم اشتباه کرد ولی من هم اشتباهات زیادی مرتکب شدم... تنها

دلخوشیم اینه که به همه نشون بدم ترنم بعد از نامزدی بهم خ\*ی\*ان\*ت

نکرده

اشکان: مطمئنم موفق میشی

آهی میکشمو میگم: امیدوارم

\*\*\*\*\*

&& ترنم &&

با ترس به اطراف نگاه میکنه

زیر لب زمزمه میکنه: نکنه برس

مرد: ترس حالا حالاها نمایان

ترنم: دست خودم نیست

به زحمت جلوی اشکای خودش رو میگیره که مثله همیشه زیر گریه نزنه

زمزمه وار میگه: خدایا همین یه دفعه... فقط همین یه دفعه کمکم کن

مرد: ترنم ترس... مطمئن باش حالاها حالاها نمیرسن... تا یه ساعت وقت

داریم

-وقتی ببینند نیستیم دنبالمون میگردن بیکار که نمیشینند... توی این یه ساعت مگه چقدر میتونیم از اینجا دور بشیم

مرد: نگران نباش... همه چیز رو به من و دوست شفیقم بسپار

با استرس پاشو تکون میده و میگه: پس چرا نمیاد؟

مرد: اه... اه... دختر هم اینقدر غرغرو... حالمو بد کردی... گمشو اونور...

گمشو اونور میترسم مرضت به من هم سرایت کنه

دهنشو باز میکنه که جواب مرد رو بده اما با صدای روشن شدن ماشین حرف

تو دهنش میمونه

مرد: ایول... بفرما ماشین رو روشن کرد... الان میرسه... من که گفتم این کار

راسته ی کار داداشه گلمه... بالاخره این کوه یخ هم یه جا بدرد ما خورد

-تا دیروز که میگفتی داداشه خلت حالا شد گل

مرد: نه میبینم زبون درآوردی... ضعیفه یه کاری نکن اون زبونت رو از حلققت

بکشم بیرون بعد دور گردنت بیچم

- تو رو خدا یه لحظه زبون به دهن بگیر... خیلی نگرانم

مرد: این که کار همیشگیه توه... فکرشو کن بعد از اینکه زبونت رو دو

گردنت پیچیدم عکست رو بذارم تو فیسبوک

از حرفای مرد خندش میگیره

-امان از دست تو

مرد: مگه چمه؟

-چیزیت نیست فقط یه خورده خل و چل میزنی

مرد: دختله ی بیشعوله بی تلبیت... اگه به داداچم نگفتم دعوات کنه  
بی توجه به حرف مرد میگه: باورم نمیشه دارم خلاص میشم

مرد: حالا دیگه باید باور کنی خانم کوچولو

- من کجام کوچولوه... سن مامان بزرگت رو دارم باز بهم میگی کوچولو  
مرد غش غش زیر خنده میزنه و میگه: دمت گرم... این تیکه رو باحال اومدی  
مشتی به بازوی مرد میکوبه و میگه: دیوونه... الان چه وقت شوخیه؟... من  
دارم از استرس میمیرم اونوقت جنابعالی فقط مسخره بازی در میاری

مرد: برو بابا... استرس کیلویی چنده؟

- خیلی نگرانم... خیلی... تنها دل خوشیم اینه که سروش تونست فرار کنه  
مرد به زحمت لبخندی میزنه و میگه: اینقدر حرص و جوش نخور

- مطمئنی سروش زخمی نشده؟

مرد: برای هزارمین بار با اجازه ی بزرگترا بله

- عجیب دلم براش تنگ شده... ایکاش صحیح و سالم باشه

مرد: بابا سالمه... نگران نباش

تو چشمای مرد زل میزنه و میگه: مطمئن باشم؟

بغضی تو گلوی مرد میشینه

مرد: آره خواهر کوچولو

- یعنی ممکنه همه ی این ماجراها تموم بشه؟

مرد: خیالت راحتته راحت... تضمین میکنم

- بعد از چهار سال باورم نمیشه همه چیز رو فهمیدم... هر چند خیلی تلخ  
بود...

دست مرد دور شونه های ترنم حلقه همیشه

مرد: همه چیز داره تموم میشه گلم... خیالت راحت باشه

-تنها حسنی که این سختیها داشت فهمیدن حقایق بود

مرد: باید به آیندت فکر کنی

-خیلی سخته... حس میکنم هیچکس و هیچ چیز برام نمونده... چه زود

دنایای من رو داغون کردن اون هم کسایی که ازشون انتظار نداشتم

مرد: مگه من مردم؟... خودم کمکت میکنم... تازه این دوست خل و چلم هم

هست

بغض بدی تو گلوش می شینه... هنوز هم باورش نمی شه... باور حرفایی که از

پدر مسعود شنید به سختیه سالها عذاب کشیدنه...

-خیلی خوبی داداشی

مرد: میدونم خانم خانما... از من خوب تر کجا سراغ داری؟

-باز من ازت تعریف کردم پررو شدی

مرد: این روزا یکی هم که حرف راست میزنه اینجوری تو ذوقش میزنند

-برو بابا... تو کدوم حرفت راسته که این دو میشه باشه

مرد: واه واه.. دختر هم اینقدر بی ادب... دختر هم دخترای قدیم...

با استرس نگاهش رو از مرد میگیره و میگه: نمیدونم چرا دلم اینقدر شور میزنه

مرد: تو هم که هر دو ثانیه به دو ثانیه مثله نوار ضبط شده این جمله رو تکرار

میکنی

-مگه دسته منه؟



مرد: نه بابا از بس توش نمک ریختی واسه همین شور شده هی شور میزنه  
 با شنیدن صدای تیراندازی هر دو ساکت میشن  
 با ترس به بازوی مرد چنگ میزنه و با بغض نگاهش میکنه  
 با صدایی که میلرزه میگه: صدای چی بود؟... مگه نگفتی به جز شما دو نفر  
 کس دیگه ای نیست  
 مرد مضطرب نگاهی به اطراف میکنه و میگه: نمیدونم... یه لحظه اینجا واستا  
 تا من برم ببینم چی شده  
 اشک تو چشماش جمع میشه  
 دستاش رو محکمتر دور بازوی مرد حلقه میکنه  
 -نه... من... من میتراسم... منو تنها نذار... تو رو خدا من رو تنها نذار... من  
 خیلی میتراسم  
 مرد م\*س\*م\*س\*م\*س\* تاصل نگاهی به ترنم میندازه... دوباره صدای تیراندازی شنیده  
 میشه  
 مرد: باشه... باشه... گریه نکن... پس با من بیا... باید ببینم چی شده؟  
 با چشمای اشکی سرش رو به نشونه ی باشه تکون میده... همونجور که به  
 بازوی مرد چنگ زده قدم به قدم به سمتی که صدای تیراندازی از اونجا بلند  
 شد نزدیک میشن  
 مرد: فکر کنم توی انباری تیراندازی شد  
 - اوهوم  
 مرد: ترنم یه لحظه اینجا بمون... میتراسم اون تو خطرناک باشه  
 - نه... من هم میام

مرد با جدیت نگاهی به ترنم میندازه و میگه: ترنم مگه بهم اعتماد نداری؟  
 با حق هق سری نکون میده و میگه: دارم ولی میترسم... میترسم بلایی سرت  
 بیاد

مرد: ترس دختر گل... قول میدم هیچی نمیشه

با درموندگی به مرد نگاه میکنه

مرد: قول میدم

به ناچار بازوی مرد رو ول میکنه

-تورو خدا زود بیا

مرد لبخند اطمینان بخشی میزنه

مرد: خیالت راحت

بعد هم اصلحه اش رو از پشتش در میاره و به سمت انباری میره

به دیوار تکیه میده و با ترس به مرد خیره میشه... مرد لحظه به لحظه ازش

دورتر میشه و همین ترسش رو بیشتر میکنه

زیر لب زمزمه میکنه: خدایا خودت حفظشون کن... در بدترین شرایط کنارم

بودن... بیشتر از داداشام مراقبم بودن و باورم کردن

با صدای داد مرد به خودش میاد

مرد: ترنم بیا... چیزی نیست... یه خرمدگس بود که این خل و چل دخلشو

آورد

با ذوق به سمت انباری میره ولی با دیدن بازوی خونیه دومین مرد دوباره اشک

تو چشماش جمع میشه

-داداش چی شده؟

مرد: دختر چته... اینکه چیزیش نشده یه خوده سوراخ سوراخ شده که خودم درستش میکنم

مرد دومی: به جای چرت و پرت گفتن برو سوار ماشین شو... ترنم تو هم زودتر سوار شو... همه چیز رو برداشتم... بیخودی آبغوره نگیر چیزیم نشده... یه زخم سطحیه

-داره ازت خون میره بعد میگی زخم سطحی

مرد: ترنم اون جعبه ی کمکهای اولیه رو بردار تو ماشین زخمش رو تمیز کن با بغض سرجاش واستاده و هیچی نمیگه

فریاد مرد دومی بلند میشه: ترنم

با داد مرد دومی میترسه و یه قدم به عقب میره

مرد: چه مرگته؟!... ترسید... خانم خوشکله نترس... این یارو یه خورده هار تشریف داره

مرد دومی: ممکنه برس... اونوقت یکیتون چرت و پرت میگه یکیتون بیخودی زار میزنه... آگه برسن دخل هر سه مون رو میارن

مرد: خوبالا... حالا چرا مثله دخترا جیغ جیغ میکنی

بعد برمیگرده سمت ترنم و ادامه میده: دختر باز که واستادی

مرد دومی با کلافگی خودش رو به ترنم میرسونه و به بازوش چنگ میزنه... همونطور که اون رو به طرف ماشین میبره رو به مرد میگه: خودت جعبه ی

کمکهای اولیه رو بیار

مرد: باشه

- مطمئنی خوبی؟

مرد دومی لحش رو ملایمتر میکنه و میگه: خوبم... این همه حرص نخر

همگی سوار ماشین میشن

مرد دومی: تا میتونی از اینجا دور شو... بدون هیچ توقفی

مرد: خیالت تخت رفیق

مرد دومی: وقتی کاری رو به تو مسپرم به جز خرابکاری هیچی نصییم نمیشه

مرد جعبه ی کمکهای اولیه رو به عقب ماشین پرت میکنه و ماشین رو به

حرکت در میاره

مرد: اینه دستمزد همه ی زحمتهای من... هی روزگار

مرد دومی: به جای مزخرف گفتن سرعت رو بیشتر کن...

بعد از تموم شدن حرفش نگاهی به ترنم میندازه و با سر به بازوش اشاره میکنه

مرد دومی: زخمم رو تمیز کن

-ولی من بلد نیستم

مرد: عیبی نداره آجی... داداش محترمه الان آموزشات لازم رو بهت میده

مرد دومی: خفه بمیر... تو هم جعبه رو باز کن تا بهت بگم چیکار کنی

با دستهای لرزون جعبه رو باز میکنه و با دقت به حرفای مرد دومی گوش میده

تا کارش رو به بهترین شکل ممکن انجام بده

\*\*\*\*\*

اشکان: پلیس ردشون رو زده

دو هفته از اون روزی که با دکتر ملاقات کردیم میگذره... تو این دو هفته به جز اینکه نیمی از افراد منصور دستگیر شدن اتفاق خاص دیگه ای نیفتاد ولی لعنتیا هیچکدوم حرف درست و حسابی نمیزند همونجور که متفکر به سمت قبر ترنم پیش میرم به حرفای اشکان هم گوش میکنم

طبق معمول این روزا که هر وقت دلم میگیره پیش ترنم میام و باهاش درد و دل میکنم امروز صبح هم تصمیم گرفتم به خونه ی ابدی عشقم سر بزدم... این اشکان هم که هفت روز هفته رو هشت روز تو خونه ی من پلاسه دنبال سر من راه افتاد

اشکان: مطمئنا به زودی گیر میفتن

-اونایی که دستگیر کردن چیز جدیدی نگفتن؟

اشکان: نه مثله اینکه کاره ای نبودن... اصل کاره ها فرار کردن... تنها چیزی که فهمیدن اینه که هنوز از کشور خارج نشدن  
-حداقل خیالم از این بابت راحت شد

اشکان: سرگرد میگفت دستگیریشون حتمیه... ممکنه راحت نباشه ولی آخرش تو چنگال قانون اسیر میشن

-با همه ی اینا دوست دارم زودتر اون منصور و دارو دسته ی ع\*و\*ض\*یش گیر بیفتن... من از هر چیزی بگذرم از مرگ ترنم به هیچ عنوان نمیتونم... واقعا نمیتونم از مرگ عشقم بگذرم

اشکان: وقتی در مورد زندگی ترنم حرف زدم سرگرد خیلی متاثر شد

آهی میکشمو چیزی نمیگم

اشکان: سرگرد میگفت منصور و خونوادش خیلی آدمای بانفوذی هستن ولی این دفعه کارشون ساخته ست... چون مدارک خوبی علیه شون بدست آوردن... میگفت خیلی وقت بود که اونا رو زیر نظر داشتن ولی نمیتونستن ثابت کنند... میدونستن کار اونا ست اما بدبختی اینجا بود از بس کارشون رو

تمیز انجام میدادن پلیس به هیچ چیز نمیرسید

-پس چه جور تونستن به اون مدارک برسین

اشکان: بالاخره اونا هم آدمای خودشون رو دارن

-که اینطور... از طریق همون آدمای نمیتونند به منصور برسین

اشکان: متاسفانه خبری از اونا نیست... ممکنه شهید شده باشن

-نه

اشکان: البته ممکنه زنده باشن... چون اونجایی که منصور و افرادش اقامت

داشتن هیچ وسیله ی ارتباطی ای نداشته

-یعنی ممکنه فرار کرده باشن؟

اشکان: اوهم... ولی سوال اینجا ست چرا هیچ خبری ازشون نیست

- شاید دلیلش منصوره... ممکنه منصور هم دنبال اونا باشه و اونا نتونند خبر

زنده بودنشون رو بدن

اشکان: سرگرد هم همینو میگفت... اونجور که من شنیدم اگه زنده باشن و

فرار کرده باشن صد در صد منصور دنبالشون میکنه... یا به طور م\*س\*تقیم یا

غیر م\*س\*تقیم... سرگرد بهم گفت منصور یه آدم خشن و در عین حال کینه

ای هست که هیچوقت خ\*ی\*ان\*ت رو نمیبخشه

-در کینه ای بودنش که شکی نیست... با بلاهایی که سر ما آورد دقیقا همیشه به این صفتش پی برد

-پس هنوز امیدی هست؟

اشکان: آره... ممکنه زنده باشن ولی جاشون امن نباشه... اینچور که من فهمیدم بعد از اینکه اون بلا رو سر تو و ترنم آوردن فرار رو بر قرار ترجیح دادن -نکنه انتظار داشتی بمونند تا پلیس ازشون پذیرایی ویژه ای به عمل بیاره -میدونی از چی در تعجبم؟

اشکان با تعجب سری تکون میده و میگه: چی؟

-که چطور من زنده موندم؟... چطور منصور که اونقدر حرفه ای عمل میکنه من رو زنده گذاشت

اشکان: سرگرد حدس میزنه که کار نفوذی های خودشون باشه... اونا نمیتونستن اونجا ازتون حمایت کنند اما فکر کنم تو رو جایی رها کردن که امکان رد شدن ماشینی از اونجا باشه

-یعنی زنده بودن من شانسی نبود؟

اشکان: بعید میدونم... از آدمی مثله منصور بعیده

-سرگرد چیزی در مورد چگونگی مرگ ترنم نگفت؟

اشکان: نفوذی ها فقط اطلاعات و مدارک رو یه جور به دست پلیس میرسوندن... حتی در مورد شرایط خودشون هم سرگرد چیزی نمیدونه

-اصلا باورم نمیشه که مسعود توی چنین خانواده ای بزرگ شده باشه... وقتی ترنم نامه ی مسعود رو بهم داد و اون رو خوندم دلم براش سوخت... من

نمیگم مسعود آدم خوبی بود ولی در مورد بد بودنش هم قضاوت نمیکنم...  
وقتی نوشته های توی نامه اش رو خوندم ته دلم یه جورى شد...

یاد اون نوشته ها میفتم

«از اول هم به عاشق شدنت امیدی نداشتم ولی فکر میکردم عاشق بودم  
کافیه... ولی حالا میفهمم عاشق بودم در عین عاشق نبودنت خودخواهیه...  
آه خودخواهیه... خودخواهیه محض»

دلم عجیب میگیره

اشکان: مگه چی نوشته بود؟

-بیخیال... فراموشش کن... حتی فکر کردن به اون نامه هم عذابم میده

اشکان: مسعود هم یه قربانی بود

-اون هم مثله خونوادش بود ولی بخاطر ترانه عوض شد

اشکان: همین هم خونوادش رو عذاب میداد

نوشته های نامه رو جلوی چشمم میبینم

«من لایقت نیستم گلم... با این همه عاشق بودن با این همه دوست داشتن با

این همه از دور مراقب بودن باز هم لایقت نیستم ترانه ی من... ترانه ی زندگی

من... ایکاش میدونستی چقدر دوستت دارم ولی از تمام اعترافام پشیمونم

خانمی... چون من در دنیایی متولد شدم که نباید میشدم... دنیای من پر از

سیاهیه حالا میفهمم حق با ترنمه... من خیلی خودخواه بودم که میخواستم تو

رو هم وارد این سیاهی ها بکنم»

-خودش هم میدونست که خونواده ی خوبی نداره



اشکان: بعد از دستگیری کمه کمش حکم اعدام رو شاخشونه

-اول بذار دستگیرشون کنند بعد حرف از حکم بزن

اشکان: لعنتیا خونوادگی خلافاکار هستن

-میبینی اشکان؟!.... میبینی چه جورى عشق به نفر زندگيه همگيمون رو به

تباهى كشوند؟

اشکان: مسعود رو ميگي؟

سرى به نشونه ي مثبت تكون ميدم

-هم خودش رو به كشتن داد هم ترانه رو

با بغض ادامه ميدم: هم ترنم رو... هر چند مرگ ترنم من مثله ۴ سال زندگيه

آخرش با عذاب همراه بود... حداقل ترانه و مسعود با عذاب نمردن ولى عشق

من ۴ سال زخم زبون شنيدم... آخرش هم با درد و رنج مرد و منه احمق حتى

لحظه هاى آخر هم باورش نكردم

اشکان: كى فكرشو ميكرد به خونواده اينجورى نابود بشه

-اشتباه نكن اشكان... به جز خونواده ي مهرپرور، خونواده ي راستين هم نابود

شد... من، سياوش، بابا و مامان همه و همه داغون شديم... مگه من چند

ساله اشكان؟!... تو بگو... مگه من چند ساله؟!.... چهارساله مثله يه

دستگاه پولساز فقط و فقط كار كردم و پول در آوردم تا عشقى رو فراموش كنم

كه الان زير خاكه... الان از نظر اجتماعى فرهنگى مالى در سطح بالايى

هستم ولى با همه ي اين داشتنها باز هم راضى نيستم.... من تمام اين سالها به

اميد فراموش كردن ترنم دنياى رو ساختمو الان ميبينم اين دنياى ساخته شده

لحظه لحظه هاش با یاد ترنم بنا شده... ترنمی که بود ولی در عین حال نبود...  
ترنمی که نیست

دستم رو سرقلبم میذارم و ادامه میدم: ولی در عین حال هست... اشکان تو  
بگو... اینه اون زندگی ای که من میخوام؟

اشکان سری به نشونه ی تاسف تکون میده و چیزی نمیگه  
-اشکان؟

اشکان: هوم؟

-ممکنه منصور و دار و دسته اش فرار کرده باشن ولی پلیس.....

اشکان: اینقدر آیه یاس نخون... سرگرد میگفت اونا هم ادمای خودشون رو  
دارن

-باز نگرانم... میترسم این دفعه هم لعنتیا قصر در برن

اشکان: آدم رو مجبور میکنی همه چیز رو بهت بگه... نمیخوام بهت بگم  
تا حرص نخوری ولی چند روز پیش منصور و دار و دسته اش رو نزدیکای مرز  
دیده بودن

-چی؟

اشکان: ترس بابا... موفق نشدن فرار کنند... میخواستن قاچاقی برن اما  
نتونستن

-پس چرا چیزی نگفتی... نکنه تاح.....

اشکان: اه... سروش چرا مثله پسر بچه ها رفتار میکنی؟... واسه ی همین بهت  
نمیگفتم دیگه... چون همش از جنبه ی منفی به ماجرا نگاه میکنی

-جای من نیستی تا درکم کنی... تنها مقصری که فعلا میشناسم منصوره... آگه اون هم فرار کنه تا عمر دارم عذاب میکشم...

اشکان: درکت میکنم سروش... باور کن

-بیخیال رفیق... فقط شانس آوردیم با این سرگرده آشنا در اومدی

اشکان: ما اینیم دیگه داداش... جنابعالی ما رو دست کم گرفتی

-برو بابا

اشکان: کجا؟

-اشکان شوخی نکن حوصله ندارما

اشکان: اوه... اوه... باز آقا برزخی شد

با دیدن دختری سر قبر ترنم سر جام خشکم میزنه... ماندانا نیست... مطمئنم که ماندانا نیست...

اشکان: چی شد؟... چرا واستادی؟

-اشکان اونجا رو نگاه کن

اشکان: کجا رو میگی؟

-کنار قبر ترنم رویه نگاهی بنداز

اشکان نگاهی به قبر ترنم میندازه و بعد با کلافگی نگاشو از قبر میگیره

سری تکون میده و به طرف من برمیگرده

اشکان: خب... که چی؟

-اشکان با دقت نگاه کن... اون دختره که کنار قبر ترنم نشسته رو میگم

اشکان یه با دیگه نگاهی به قبر میندازه

-ماندانا که نیست

اشکان: شاید یکی دیگه از دوستاش باشه

-کدوم دوست؟... ترنم که دیگه دوست صمیمی ای نداشت

اشکان: بالاخره بی کس و کارم نبود

پوزخندی رو لبم میشینه

اشکان: به جای اینکه پوزخند تحویل من بدی بهتره راه بیفتی بریم ببینیم اون

دختره کیه

سری به نشونه ی مثبت تکون میدمو با سرعت به سمت قبر ترنم قدم

برمیدارم... اشکان هم پشت سرم حرکت میکنه... هر چقدر به قبر ترنم نزدیک

تر میشم تعجبم بیشتر میشه... چون دختره چنان گریه میکنه که انگار خواهرش

رو از دست داده... صدای گریه هاش خیلی ترحم انگیزه ولی آخه ترنم کسی

رو نداشت که اینقدر براش دل سوز باشه... که اگه چنین کسی تو زندگی ترنم

بود دکتر یا ماندانا بهمون میگفتن

صدای دختر رو در بین هق هق گریه هاش میشنوم

همونطور که گلهای رز رو پرپر میکنه با لحن غمگینی میگه

...

دختر: ترنم شرمندتم

...

همه ی فاصله ی من با دختر فقط و فقط چند قدمه

دختر: ترنم به خدا نمیخواستم اینجوری بشه

سر جام خشکم میزنه... منظورش چیه نمیخواست اینجوری بشه... مگه  
چیکار کرد؟

دختر: من راضی به مرگ نبودم ترنم... به خدا راضی به مرگ نبودم

صدایش برام عجیب آشناست... اخمام درهم میره

دختر: عذاب وجدان داره داغونم میکنه

با صدای اشکان به خودم میام

اشکان: چرا واستادی؟

دختر با صدای اشکان سریع سرش رو به عقب میچرخونه و با چشمای اشکی

به ما زل میزنه

دهنم از دیدن چهره ی دختر باز میمونه

...

باورم نمیشه دختری که من و اشکان در به در دنبالش میگشتیم و پیداش

نمیکردیم با پاهای خودش به اینجا اومده باشه

با ناباوری زمزمه میکنم: بنفشه

با دیدن من رنگش به شدت میپره

به سرعت اشکاش رو پاک میکنه و از روی زمین بلند میشه... یه قدم به سمتش

بر میدارم که باعث میشه با ترس قدمی به عقب میره

وجود بنفشه بعد از این همه سال کنار قبر ترنم اون هم با این حال پریشون برام

جای تعجب داره... بیشتر از حالت پریشونش ترس و دستپاچگیش برام

عجیبه... اگه دوستیش رو بهم زده پس اینجا چیکار میکنه؟... چرا طلب

بخشش میکنه

بنفشه به زحمت زیر لب زمزمه می‌کنه: سلام

اخمام توهم میره

اشکان: سلام

اشکان که از زمزمه ی من به ماهیت به بنفشه پی برده میگه: شما دوست ترنم

هستین... درسته؟

یکم دستپاچه میشه ولی با اینحال لبخند تلخی رو لباس میشینه

بنفشه: بودم

با جدیت میپرسم: اینجا چیکار میکنی؟

یاد روزایی می‌فتم که با سها و ترنم می‌گشت... دوست صمیمیه عشقم بود ولی

در بدترین شرایط تنهاش گذاشت... از ماندانا شنیدم که یه روزی همین

دوست به اصطلاح صمیمی یه سیلی مهمون ترنم کرد و بهش گفت واقعا برای

خودم متاسفم به خاطر اینکه این همه سال با تو دوست بودم... اون لحظه

دوست داشتم بنفشه جلوم بود تا جواب اون سیلیه ناحقی که نثار ترنم کرد رو

بهش بدم... آگه به کسی خ\*می\*ن\*ت شد اون من بودم آگه کسی مرد اون

ترانه بود بنفشه حق نداشت روی ترنم دست بلند کنه

بنفشه: اومده بودم یه سر به ترنم بزنم

-اونوقت به چه دلیل؟

با من من میگه: بالاخره ترنم یه روزایی دوست من بود

-خوبه داری میگی بود بعد از ۴ سال تازه یادت اومد دوستت بود

اخماش توهم میره

بنفشه: فکر نکنم اینجا او مدن من به شما ربطی داشته باشه  
 -نه به من ربطی نداره ولی برام جالبه بدونم کسی که ۴ سال پیش دوستش رو  
 ول کرد چرا هر هفته باید به دوستش سر بزنه  
 رنگ نگاهش عوض میشه.... نمیتونم حرفی که توی نگاهش داره بیداد میکنه  
 رو بخونم  
 میگه: چی واسه خودتون سرهم میکنید.... من اولین بارمه که اینجا او دم  
 پوزخندی میزنم به گلبرگهای پرپر شده ی روی قبر خیره میشم  
 -ولی من این طور فکر نمیکنم  
 رنگش میپره... همونجور که صداسه میلرزه میگه: آقا سروش من اصلا معنیه  
 حرفاتون رو درک نمیکنم  
 به سنگ قبر اشاره ای میکنم و میگم: یه خورده فکر کنی یادت میاد  
 یاد حرفای طاهر میفتم  
 «بعد از اون اتفاقا خونواده ی بنفشه به شدت با رابطه ی این دو نفر مخالف  
 بودن... حتی مادر بنفشه چند بار مامان رو دیدو بهش گفت به ترنم بگین دور  
 و بر دختر من آفتابی نشه»  
 با دستپاچگی میگه: مگه فقط من گل پرپر میکنم... ممکنه کس دیگه ا.....  
 پوزخندم پررنگ تر میشه  
 وسط حرفش کیپریم: یادم نمیاد حرفی از پرپر کردن گلبرگا زده باشم  
 خودش، خودش رو لو داد  
 دیگه کاملاً خودش رو باخته... کیفش رو بین دستاش گرفته و به شدت فشار  
 میدهد

بنفشه: من دیرم شده باید برم

این حرف رو میزنه و به سرعت به طرف من میاد تا از کنارم رد بشه... جلوی  
راهش رو سد میکنم

-کجا خانم؟!... من هنوز حرفم تموم نشده

بنفشه: سروش خان من دیرم شده

-ترس زیاد وقت رو نمیگیرم

بنفشه: ولی....

با تحکم میگم: فقط ده دقیقه

به ناچار سری تکون میده

-بگو اینجا چیکار میکنی؟

بنفشه: باور کنید اوامده بودم به سر بزئم

-اونوقت از حرفای خونواده و مادرت نمیترسیدی؟!.... اونجور که شنیدم

خیلی حرفا بار ترنم کردی و کردن

بنفشه: توی اون روزا همه ترنم رو مقصر میدونستن و من هم مثل.....

با بی حوصلگی میگم: پس الان اینجا چیکار میکنی؟ مگه بیگ\*ن\*ا\*هی

ترنم ثابت شده

بنفشه: ن-ه... ولی...

یهو انگار یاد چیزی افتاده باشه اعتماد به نفس از دست رفته شو به دست میاره

و با خشم میگه: اصلا چه دلیلی داره من برای شما چیزی رو تو ضیح بدم...

خود شما بعد از چهار سال اینجا چیکار میکنید؟



بعد از چند لحظه مکث با تمسخر نگام می‌کنه و میگه: تا اونجایی که یادمه  
شما هم نامزد کرده بودین

لعنتی... داره من رو یاد حماقتم میندازه

دستم مشت میشه

چیزی تو ذهنم جرقه میزنه

«میدونستی آلاگل رو از قبل میشناختم؟»

بنفشه همونجور ادامه میده: مگه بیگ\*ن\*ا\*هی ترنم ثابت شده که شما الان  
اینجا هستین؟

«وقتی توی مهمونی دیدمش شناختمش»

در کمال ناباوری برای اولین بار به بنفشه شک می‌کنم... یعنی ممکنه؟...

بنفشه: پس میبینید حتما نباید بیگ\*ن\*ا\*هی ترنم ثابت بشه... درسته در مورد  
گذشته ی ترنم خیلی متاسفم ولی حتی اگه ترنم گ\*ن\*ا\*هکارترین هم بود  
من نباید اونطور ازش جدا میشدم... بالاخره من دوستش بودم باید راه درست  
و غلط رو بهش نشون میدادم

به ماندانا شک کرده بودم ولی به بنفشه نه... چون بنفشه صمیمی ترین دوست  
ترنم بود... اصلا اونا دوست نبودن مثله دو تا خواهر بودن... ترنم به بنفشه  
بیشتر از ترانه اعتماد داشت...

بنفشه همونجور دلیل و منطق برام میاره ولی من به چهار سال پیش فکر می‌کنم  
کسی که قبل از نامزدی من و ترنم با ترنم دوست بود... کسی که میتونست از  
علاقه ی ترنم نسبت به سیاوش باخبر باشه...

هیچی از حرفای بنفشه نمیفهمم

فقط و فقط اون ایمیلا، اون اس ام اسا، اون مدرکا جلوی چشمم ظاهر

میشن... کی میتونست بیشتر از بنفشه به ترنم نزدیک باشه؟

خسته از حرفای بی سر و ته بنفشه سعی میکنم تمرکز کنم... فقط جیغ

جیغاشو میشنوم ولی همه ی حواسم به گذشته هاست... دوست دارم یه لحظه

زمان واسته و من همه ی این چیزایی که تو این چند روز به دست آوردم رو کنار

هم بذارم

یاد چند دقیقه قبل میفتم که بنفشه قبل از اینکه من و اشکان رو ببینه داشت

حرفایی رو تحویل ترنم میداد

«ترنم شرمندتم»

اخمام تو هم میره

«ترنم به خدا نمیخواستم اینجوری بشه»

چرا شرمنده ی ترنمه؟... مگه چه غلطی کرده که نمیخواست آخر و عاقبت

ترنم این بشه؟

«من راضی به مرگت نبودم ترنم... به خدا راضی به مرگت نبودم»

حرفای بنفشه سر قبر ترنم... ترسش نسبت به من... استدلالهاش و یادآوری

نامزدی من... همه و همه به من نشون میدن که اون یه چیزایی رو میدونه...

شاید هم بیشتر از یه چیزایی میدونه

اصلا دلم نمیخواد به حرف عقلم گوش بدم که اگه اون چیزی باشه که من فکر

میکنم یعنی همه چیز زیر سر این دختره ی نکبت بود... فقط یه سوال باقی

میمونه آلاگل چه جوری سر از زندگی من در آورد؟... آیا اون هم یه نقشه بود؟... یه نقشه برای عذاب دادن ترنم؟... ولی چرا؟

«عذاب وجدان داره داغونم میکنه»

چرا بنفشه باید عذاب وجدان داشته باشه؟... اون هم بعد از ۴ سال... تنها دلیلی که میتونم براش پیدا کنم اینه که یه غلطی کرده

د ستام مشت میکنم... خیلی دارم جلوی خودمو میگیرم تا یه مشت نکوبم تو دهن این دختره... با عصبانیت نفسامو بیرون میدم

اشکان دستاشو رو شونم میذاره... نگاهی بهش میندازم با تعجب بهم نگاه میکنه... نمیدونم قیافه ام چطوری شده که حتی حرف تو دهن بنفشه هم میمونه

بنفشه: پس همون.....

نگام رو از اشکان میگیرم... دستش رو کنار میزنم و یه قدم به بنفشه نزدیک میشم... ترس رو تو چشماش میبینم

از بین دندونای کلید شده میگم: چرا شرمنده ی ترنمی؟

با دهن باز بهم زل میزنه

با دستای مشت شده و با حرص میگم: چه غلطی کردی که الان شرمنده ی ترنمی؟

بنفشه: چ... سی؟

-ببین خانم خانما بهتره طفره نری... خودم با گوشای خودم حرفات رو شنیدم... گفתי شرمندشی... گفתי عذاب وجدان داری؟... گفתי نمیخواستی

اینجوری بشه

رنگش میپره

بنفشه: چی داری واسه خود.....

با صدای تقریبا بلندی میگم: خودت رو به نفهمی نزن... بگو چه غلطی کردی

که الان ترنم تو سینه ی قبرستون خوابیده

چند نفری که دور و اطراف ما هستن نگاهی بهمون میندازن

اشکان: سروش آروم باش

بی توجه به حرف اشکان میگم: بین بنفشه هم من هم خودت خوب میدونیم

که ترنم فقط و فقط با تو صمیمی بود... تنها کسی که به همه ی وسایلی

شخصی ترنم دسترسی داشت تو.....

و سطر حرفم میپره... صداتش میلرزه... معلومه داره سعی میکنه که این لرزش

رو از بین بیره اما زیاد هم موفق نیست... با همه ی زحمتی که برای پنهون

کردن ترسش میکشه باز هم چشمشاش لوش میدن

بنفشه: دست ننگه دار آقا... این چرت و پرتا چی واسه ی خودتون سر و هم

میکنید؟

دست و پا شوگم کرده... از تک تک جمله هاش معلومه ترسیده... یه جا من

رو شما خطاب میکنه و یه جا من رو یه نفر حساب میکنه

بنفشه: هر چی هیچی نمیگم بدتر میکنید... اصلا از اول هم موندنم اشتباه

بود

پوزخندی رو لبم میشینه

احمق ترین آدم هم با یه نگاه میتونه همه چیز رو بفهمه... فقط موندم چرا تا الان هیچی نفهمیدم... چرا تمام این سالها هیچی نفهمیدم... حتما باید ترنم میرفت تا به فکر بیفتم... لعنت به من... لعنت

با تموم شدن حرفش با سرعت از کنارم رد میشه

با این حرکتش مطمئنم میکنه که بی خبر از گذشته ها نیست

نگاهی به اشکان میندازم... خودش رو به من میرسونه

اشکان: سروش چرا اینکار و کردی؟... شاید اون طور که فکر میکنی نباشه...

حداقل میذاستی از گذشته ها بگه

با لحن مطمئنی میگم: اشکان خود شه... شک نکن... گ\*ن\*ا\*ه\*کار اصلی

بنفشه هست

اشکان: اما....

-این روزا از بس فکرم مشغول بود یه چیز مهم رو فراموش کرده بودم

اشکان: چی رو؟

-حرف ترنم رو... ترنم بهم گفته بود آلاگل دوست بنفشه بود

اشکان: چی؟

-من هم وقتی اون لحظه این حرف رو شنیدم بدجور شوکه شدم

اشکان: میخوای بگی آلاگل ه.....

-نمیدونم اشکان... نمیدونم... فقط دعا کن که این طور نباشه... فقط یه چیز

رو نمیفهمم بنفشه چه پدرکشتگی با ترنم داشت که این کار رو باهاش کرد؟

اشکان: میخوای چیکار کنی؟... بنفشه که داره میره

نیشخندی میزنم

-منو دست کم گرفتی... تو برو ماشین رو روشن کن... من هنوز با این خانم

کارا دارم

اشکان: سروش میخوای چیکار کنی؟

-میفهمی... فقط برو ماشین رو روشن کن و منتظر باش

اشکان: سروش شر به پا ن....

با چنان اخمی نگاش میکنم که حرف تو دهنش میمونه

با حرص نگاش رو از من میگیره

اشکان: از دست تو

تنه ی محکمی بهم میزنه و از کنارم رد میشه

نفس لرزونی میکشم... نگاهی به سنگ قبر ترنم میدازم

دلم عجیب میگیره

زیر لب زمزمه میکنم: میبینی خانمی... من که باورم نمیشه... مطمئنم اگه

زنده بودی و به چنین چیزی که من الان رسیدم میرسیدی هزار بار آرزوی مرگ

میکردی... هر کی ندونه من که میدونم چقدر بنفشه رو دوست داشتی

نگام رو از سنگ قبر میگیرم و به مسیری نگاه میکنم که بنفشه از اون عبور

کرده... تقریبا از من دور شده ولی هنوز هم میبینمش... بنفشه چه ارتباطی

میتونست با منصور داشته باشه؟... چرا بنفشه باید به منصور کمک کنه؟...؟

واقعا چرا؟... اصلا همه ی اینا به کنار... آلاگل رو کجای دلم بذارم؟... یعنی

بنفشه، آلاگل رو وارد زندگی من کرد؟ ولی آخه چرا؟... واقعا چرا؟

هنوز هم تو دیدمه...

چه احمقه که فکر میکنه از چنگم خلاصی داره... آگه این اطراف کسی نبود همین جا همه چیز رو از زیر زبونش بیرون میکشیدم اما الان نمیخوام بیگدار به آب بزنم... با کوچیکترین حرکت میتونست داد و بیداد راه بندازه و بعد هم بزنه به چاک...

نگاه آخر رو به سنگ قبر میندازم میگم: دارم میرم ترنم... دارم میرم که این دفعه تکلیف همه چیز رو روشن کنم....

با تموم شدن حرفم دستام رو تو جیبم میذارم و همه ی خشمم رو پشت چهره ی به ظاهر خونسردم مخفی میکنم... با قدمهای بلند به سمت مسیری حرکت میکنم که دقایقی پیش بنفشه اون مسیر رو برای فرارش انتخاب کرده...

بالاخره به فاصله ی چند قدمیش میرسم... اونقدر تو خودشه که متوجه ی حضوره من نمیشه... انگار خیالش از بابت من راحت شده چون با سرعت قدمهاش رو کم کرده اما حواسش به اطراف نیست... بعد از چند دقیقه به اونجایی که میخوام میرسیم... یه جای خلوته خلوته... پرنده پر نمیزنه... لبخندی رو لبم میشینه... سرعت قدمامو تندتر میکنم به بازوش چنگ میزنم با تعجب به عقب برمیگرده و با دیدن من اخماش تو هم میره

بنفشه: آقا به ظاهر محترم چرا دست از سر من برنمیداری؟... ولم کن... بگم غلط کردم اوادم راضی میشی

-تنها چیزی که من رو ارضا میکنه دونستن حقیقه... انتخاب با خودته یامثله بچه ی آدم بهم میگی یا به زور مجبورت میکنم که بگی با ترس نگام میکنه و سعی میکنه بازوش رو از چنگم بیرون بیاره -زور بیخود زن... تا من نخوام جنابعالی هیچ جا نمیری

بنفشه: بازوم رو ول کن لعنتی... یه کاری نکن جیغ و داد راه بندازم

-واسه ی کی؟... واسه ی مرده ها

نگاهی به اطراف میندازه و ترسش بیشتر میشه... شروع به تقلا میکنه

-بین خانم خانما خودت هم خوب میدونی تا من نخوام هیچ جا نمیتونی

بری

بنفشه: چی از جونم میخوای؟

-من از جون جنابعالی هیچی نمیخوام فقط میخوام بدونم چرا سر قبر ترنم

حرف از پشیمونی و عذاب وجدان زدی؟

بعد از کمی من من میگه: برای اینکه نباید تو اون روزا تنهاس میذاشتم

پوزخندی رو لبام میاد

-نه بابا... راست میگی؟

بنفشه: ای بابا... وقتی باور نمیکنی چرا میپرسی؟

-یعنی فکر کردی اینقدر احمقم که بخوام دلایله مسخره و بچه گونه ات رو

باور کنم

بعد با لحن خشن تری ادامه میدم: من رو احمق فرض نکن... من این دلایل

مسخره رو باور نمیکنم

بنفشه: اینش دیگه به من مربوط نیست

-مثله اینکه زبون خوش حالیت نیست... باشه... خودت خواستی

بازوش رو میکشمو به سمت جایی که ماشین اشکان پارک شده حرکت میکنم

بنفشه: داری چه غلطی میکنی؟



-میفهمی... وقتی چند روز رفتی پشت میله های زندان آب خوردی اون موقع

میفهمی

سر جاش وایمیسته و سعی میکنه من رو متوقف کنه

به طرفش برمیگردم

-چیه؟... ترسیدی؟

هر چند ترس تو چشمش بیداد میکنه اما جسورانه جوابمو میده: من هیچ

کاری نکردم که بخوام بترسم

-جدی؟... باشه... پس نباید ترسی هم پلیس داشته باشی

دوباره با خودم اون رو به طرف ماشین اشکان میکشم

بنفشه: چی میگی واسه خودت؟

...

بالاخره ماشین اشکان رو میبینم

بنفشه: لعنتی بازوم رو ول کن

اون همونور تقلا میکنه و من بی تفاوت به حرکاتش سریع خودم رو به ماشین

میرسونم... در رو باز میکنم و بنفشه رو به داخل ماشین پرت میکنم... خودم

هم سریع کنارش میشینم و به اشکان میگم: قفل مرکزی رو بزن

اشکان بهت زده نگام میکنه

با داد میگم: اشکان

به ناچار سری تکون میده و قفل مرکزی رو میزنه

دوباره به بازوش چنگ میزنم

-حقیقت رو میگی یا مجبورم کنم

بنفشه: ولم کن لعنتی

-اشکان با سرگرد تماس بگیر

اشکان: چی؟

-میگم با سرگرد تماس بگیر و گوشی رو به من بده... فکر کنم بدش نیاد یکی

از افراد منصور تحویلش بدم

اشکان بهت زده به بنفشه خیره میشه

رنگی به چهره ی بنفشه نمونده... عجیب تر سیده... اشکان به نگاه به من و به

نگاه به بنفشه میندازه

بنفشه: چرا حرف بیخود میزنی؟

بی توجه به حرف بنفشه رو به اشکان میکنم میگم: اشکان متوجه شدی چی

گفتم؟

اشکان به ناچار سری تکون میده و گوشیش رو از داخل جیبش برمیداره

بنفشه: شماها دارین چیکار میکنید؟

-اگه کاری نکردی پس نباید ترسی داشته باشی

اشکان شروع به شماره گیری میکنه

اشک تو چشمای بنفشه جمع میشه با بغض میگه: من کاری نکردم من رو

توی دردسر ننداز

-اگه کاری نکردی پس دردسری برات نخواهد داشت

اشکان دکمه ی تماس رو میزنه و گوشی رو به سمت من میگیره

بنفشه: تو رو خدا این کار رو با من نکن

اولین بوق میخوره

- پس حقیقت رو بگو

دومین بوق

بنفشه: من کاری نکردم

سومین بوق

- بذار رو شنت کنم... ترنم نمرده... میفهمی ترنم رو کشتن و تو هم توی مرگ

ترنم همدستی

چهارمین بوق... چرا برنمیداره؟؟...

با حق هق میگه: من کاری نکردم لعنتی بفهم...

- چرا خانم شما خیلی کارا کردین... شما چهار سال پیش با کسای همکاری

کردین که الان قاتلای ترنم محسوب میشن

رنگ صورتش مثل گچ میشه... دیگه هیچ شکی ندارم که خودشه... میدونم

که سرگرد خودش همه ی کارا رو میکنه

نمیدونم چندتا دیگه بوق میخوره فقط با شنیدن صدای سرگرد به خودم میاد

سرگرد: به... سلام اشکان جان

میخوام حرف بزوم که بنفشه به گوشه ی چنگ میزنه و سریع تماس رو قطع

میکنه

با گریه میگه: به خدا من نمیخواستم این جوری بشه

- از اول بگو...

....

وقتی سکوتش رو میبینم گوشی رو به شدت از دستش بیرون میکشمو میگم:  
 مثله اینکه حرفی واسه گفتن نداری  
 بنفشه: باور ک.....

با داد میگم: نمیخوام چیزی رو باور کنم تنها چیزی که میخوام بدونم اینه که  
 چه غلطی کردی  
 نگاش رو از من میگیره و به بیرون خیره میشه  
 -منتظرم

....

-اگه نمیخوای چیزی بگی پس بیخودی وقتم رو تلف نکن  
 میخوام دوباره شماره ی سرگرد رو بگیرم که با صدایی لرزون میگه: خیلی  
 مغرور بود... خیلی زیاد... در عین مهربونی بی نهایت غرور داشت... اوایل  
 خیلی دوستش داشتم... کلی خاطرات خوب باهاش داشتم ولی با همه ی اون  
 خاطرات خوب کلی خاطرات سیاه هم بهم هدیه کرد... هیچوقت نفهمید که  
 چقدر باعثه آزارمه... مدام این و اون رو مسخره میکرد و اصلا براش مهم نبود  
 شخصیت بقیه زیر سوال میبره... حتی منی که دوستش بودم... منی که ادعا  
 میکرد مثل خواهرش هستم مدام مورد تمسخر قرار میداد  
 با تعجب میگم: در مورد کی صحبت میکنی  
 صدای پوزخندش رو میشنوم... با تعجب به اشکان نگاه میکنم اون هم  
 متعجب به من خیره میشه

بنفشه: از ترنم... از همون اوله اوله همین طور بود... در عینی که ازش خوشم میومد ازش متنفر بودم... از همون اول هم به اجبار باهاش دوست شدم... درسته شخصیتش رو دوست داشتم ولی شخصیت من وقتی که کنار شخصیت اون قرار میگرفت خیلی کوچیک و ناچیز به نظر میرسید... همیشه مادرم بهم زور میگفت... از همون بچگی... در سم ضعیف بود و مادرم مدام از ترنم میخواست باهام درس کار کنه از همون دوران کودکی همکلاسیه هم بودیم... از همون بچگی کارش خرابکاری بود... فقط و فقط خرابکاری میکرد ولی باز هم همه ازش تعریف و تمجید میکردن... من هم دوست داشتم بهترین باشم... آرزوم بود... تو هر چیزی که قدم برمیداشتم ترنم هم همپای من میشد ولی کم کم از من جلو میزد... میخواستم اول باشم... ولی همیشه ترنم کنارم بود و با کنار ترنم بودن رسیدن به آرزو هام محال به نظر میرسید... هر کار میکردم باز هم اون اول بود... توی همه چیز... توی همه جا... همیشه مادرم بهم سرکوفت میزد... اوایل فقط ازش خوشم نمیومد ولی کم کم ازش متنفر شدم... از بس بهم گفتن بین ترنم چیکار کرد... بین باز هم نتونستی هیچ غلطی کنی... هیچکس خرابکاریهاش رو نمیدید... من درس میخوندم و اون نخونده از من بالاتر بود... من به زحمت تو رشته ی مورد علاقم جون میدادم تا به یه جایی برسیم ولی اون از روی لج و لجبازی با خونوادش رشته ای رو انتخاب کرد که من انتخاب کرده بودم و بیخیال به عشق و زندگیش میرسید... تو کلاس جز بهترینا بود... میدونستم ارشد قبول نمیشم ولی شک نداشتم که باز ترنم ارشد که هیچی بالاتر از ارشد رو هم میتونه بره لحظه ای مکث میکنه... بهت زده بهش خیره شدم

باور این حرفا برام سخته

یعنی همه ی این ماجراها از یه حسادت شروع شد... یه حسادت دخترونه...  
ترنمی که همیشه بنفشه رو خواهر خودش میدونس.....

با صدای بنفشه به خودم میام

بنفشه: هر وقت دست رو هر چی میداشتم ترنم زودتر از من اون رو به دست میگرفت... مادرم همیشه با به به و چه چه تعریف کارای ترنم رو میکرد و میگفت یاد بگیر... بین چیکار کرد... بین به کجا رسید و من خسته تر از همیشه میخواستم بگم من هم خیلی سعی کردم... من هم خیلی تلاش کردم اما نشد... توی دانشگاه خیلی درس میخوندم برعکس ترنم و ماندانا که مدام به فکر شیطنت بودن خیلی خیلی فعال بودم یکی از استادها کارم رو پسندیده بود... دوست نداشتم برای بابام کار کنم... همینجور تو خونه از مامانم سرکوفت میخوردم میخواستم به همه ثابت کنم بدون کمک خونوادم هم موفقم... همه ی آرزوی من استقلال بود... خیلی وقت بود که این آرزو رو توی خواب و بیداریم میدیدم مخصوصا که ترنم سالها قبلش تنها رویای من رو ازم گرفته بود... آره ترنم همه ی آرزوهایم رو از من گرفت... اون ندونسته من رو به سمت سیاهی سوق میداد و خودش رو به عرش میرسوند

مات و مبهوت بهش نگاه میکنم اما اون هنوز هم نگاهش به بیرونه... این همه کینه از ترنمی که به جز مهربونی چیزی نصیب این دختر نکرده بعیده... برای اولین بار میگم چه خوب که ترنم نیست تا این حرفا رو بشنوه مطمئنم قلب کوچیکش تحمل این حرفای ظالمانه رو نداشت

بنفشه: استاد گفته بود برای یه ماه به صورت آزمایشی توی شرکتش کار کنم اگه مشکلی پیش نیومد استخدام بشم اون روز تو آسمونا سیر میکردم اما ترنم باز هم همه چیز رو خراب کرد... مثله همیشه که تو زندگیم گند میزد باز هم باعث تباهیه من شد... با یه شوخیه مسخره تمام آینده ی کاریم رو زیر سوال برد... تمام کارایی که استاد بهم داده بود بخاطر شوخیه خانم خیس آب شدن و وقتی به استاد مشکلم رو گفتم بهم گفت قبل از اینکه به استعداد طرف نگاه کنم به مسولیت پذیری طرف مقابلم نگاه میکنم... آره... اینجوری شد که باز هم کسی که خودش رو دوست و خواهر من میدونست مثله همیشه همه ی برنامه هام رو بهم ریخت... هیچکس نگفت ترنم این کار رو کرد... همه به من سرکوفت زدن... همه به من طعنه زدن... ترنم خیلی متاسف بود اما تاسفش به درد من نمیخورد... دو ست ندا شتم باهاش با شم اون بارها و بارها زندگیم رو زیر و رو کرده بود...

اصلا نمیتونم بفهمم چی میگه... اصلا درک نمیکنم... این حرفا و این استدلالها برای ترنمی که همیشه با یه دنیا مهربونی از بنفشه حرف میزد برام قابل قبول نیست... این دلایل مسخره برای تباهی زندگیه عشق من نمیتونه کافی باشه

دستم رو مشت میکنم میخوام چیزی بگم که با حرف بعدی بنفشه دهنم باز میمونه

بنفشه: اما با همه ی اینا هیچوقت به اندازه ی اون شبی که عشقم رو ازم گرفت ازش متنفر نشدم

-عشقت؟

به سرعت به طرفم برمیگرده و با خشم میگه: آره عشقم... کسی که همه ی  
زندگیم توی اون خلاصه میشد

...

خدایا اینجا چه خبره؟

بنفشه: سالها قبل عشقم رو از من گرفته بود... وقتی و ساطتت کرد... وقتی  
کمک کرد... وقتی بهم گفت از جونم مایه میدارم تا بهم برسن... وقتی برای  
اولین بار بهش گفتم نکن... وقتی گفت چرا؟... وقتی گفتم به تو ربطی نداره...  
ولی اون گوش نکرد... اون بهم گفت اشتباه نکن بنفشه بیشتر از هر کسی بهم  
ربط داره... من میدونم هر دو نفر همدیگه رو میخوان... من گفتم نکن ترنم...  
من میگم نکن... بهم گفت یه دلیل بگو... ولی من نتونستم هیچی بگم... مثله  
همیشه نتونستم بگم اونى که تو داری ازش حرف میزنی سالهاست که عشق  
منه... آخه به تو چه که میخوای دو نفر رو بهم برسونی

- تو چی داری میگی؟

با لبخندی تلخ میگه: واقعیت رو... مگه نمیخواستی بشنوی... آره عشق تو یه  
روزی عشق من رو از من گرفت... من همون روز مردم... من همون روز هزار  
بار شکستم... وقتی با خوشحالی اومد تو خونه و گفت دیدی گفتم میتونم...  
همون لحظه تا مرز سکنه فاصله ای نداشتم... گفتم چی رو؟... گفت تونستم  
بهم برسونمشون... گفتم که دلشون واسه هم میتپه... اون روز عشقم رو از من  
گرفت و سالها بعد موقعیت کاریم رو... ازش متنفر بودم با همه ی وجودم  
ازش متنفر بودم ولی هیچوقت راضی به مرگش نبودم قسم میخورم



با فریاد میگم: تو هیچ میفهمی چی داری میگی؟!... تو چه غلطی کردی احمق  
 به مانتوش چنگ میزنم و اون رو به طرف خودم میکشم  
 از بین دندونای کلید شده به زور میگم: تو با زندگی ترنم چیکار کردی؟  
 لبه‌هاش از شدت ترس میلرزن  
 با داد ادامه میدم: هان... چیکار کردی لعنتی؟

### فصل بیست و ششم

بنفشه: به خدا نمیدونستم اینجوری میشه... فکر میکردم یه تلافیه ساده هست  
 ولی بعدش فهمیدم حرف سر این چیزا نیست و من وارد بازیه بدی شدم....  
 اونقدر تهدیدم کردن که مجبور شدم باهاشون راه پیام  
 مانتوش رو ول میکنم و به شدت به عقب هلش میدم... با شیشه‌ی ماشین  
 برخورد میکنه و از شدت درد اخماش تو هم میره  
 اشکان مات و مبهوت به ما نگاه میکنه

با کلافگی سرم رو بین دستام میگیرم و میگم: تو چه غلطی کردی احمق...  
 ترنم از کجا باید میدونست که تو تا این حد ازش متنفری... ترنم که بد تو رو  
 نمیخواست... اون که تو رو حتی از ترانه هم بیشتر دوست داشت  
 زیر لب چیزی زمزمه میکنه که نمیفهمم  
 -تو با ترنم چیکار کردی بنفشه؟!... با همه‌ی ما چیکار کردی؟

....

وقتی سکوئش رو میبینم باز از کوره در میرم و با داد میگم: باز که لالمونی  
 گرفتی

باز اشکاش جاری میشن با هق هق میگه: اول-ش ف.....

-گریه نکن درست و حسابی حرف بزن بفهمم چی میگی

ولی اون همون طور اشک میریزه

با داد میگویم: مگه نمیگم گریه نکن

اشکان: سروش یه خورده آروم باش

دستام عجیب میلرزن.... دستامو مشت میکنم تا لرزش اونا معلوم نباشه

با تهدید میگویم: بین دختره ی احمق اگه همین الان مثل بچه ی آدم بهم گفتی

چه -- خوردی که هیچی وگرنه یه جور دیگه باهات برخورد میکنم

انگار تهدیدم اثر میکنه چون سعی میکنه جلوی اشکاش رو بگیره

با صدایی که به شدت میلرزه میگویم: تو همون روزایی که به شدت دنبال کار

بودم با یه نفر آشنا شدم که تو یه شرکت سرشناس مشغول کار بود... وقتی در

مورد مشکلم بهش گفتم بهم گفت که میتونه کمک کنه... باورم نمیشد... ولی

اون واقعا بهم کمک کرد... برعکس ترنم که همیشه کارام رو خراب میکرد

توسط همون دخترتونستم توی شرکتی سرشناس استخدام بشم... در مورد

کارم به ترنم و بقیه توضیح چندانی ندادم... دوست نداشتم دوباره اتفاقی بیفته

و کارم رو از دست بدم.... کم کم با اون دختر صمیمی شدم و از ترنم برآش

گفتم... سنگ صبور خوبی بود... پای حرفام میزدشست و دلداریم میداد....

خیلی مشتاق شده بود که ترنم رو ببینه... توی مهمونی ای که ترتیب داده بود

ترنم رو هم با خودم بردم... برادرش از من خوشش اومده بود ولی ترنم طبق

معمول همونجا هم آبروریزی راه انداخت... بعد از چند هفته از اون مهمونی

اون دختر بهم گفت نظرت چیه یه کوچولو حال ترنم خانوم رو بگیریم... من

اون لحظه چیزی از حرفاش نفهمیدم وقتی تعجبم رو دید خندید و گفت فقط یه کم میخوام بترسونمش... تو اون روزا خیلی باهاش صمیمی شده بودم درسته در مورد عشق از دست رفته ام چیزی بهش نگفته بودم اما در مورد تمام موقعیتهایی که ترنم از من گرفته بود حرف زده بودم اون همه چیز رو میدونست... وقتی تعللم رو دید بهم گفت برای یه بار هم که شده ترسو بودن رو کنار بذار... ما که کاری باهاش نداریم فقط یه خورده میترسونیمش و من هم بخاطر تلافیه تموم اون سالها ندونسته هم خودم هم بقیه رو توی یه دردسر بزرگ انداختم

با خشم میگم: چی ازت میخواست؟

بنفشه: پسورد و ایمیل ترنم رو میخواست... میدونستم تاریخ تولد تو رو روی پسوردش گذاشته... بهم گفته بود

-توی احمق هم دادی

بنفشه: فکر نمیکردم اون کار رو کنه... باور کن نمیدونستم موضوع از چه قراره همونجور که رگ گردنم متورم شده به بازوش چنگ میزنم با حرص میگم: با باور من ترنم زنده میشه... با باور من چی درست میشه

اشک تو چشماش جمع میشه

بنفشه: تهدیدم میکردن... مجبور بودم باهاشون همکاری کنم

بازوش رو فشار میدم

-عکسای که بین کتابا پیدا شد... عکسای که تو لپ تاپ بود... اون اس ام اس... اون فیلم... تمام اتفاقی که تو زندگی ترنم افتاد کار توی به اطلاع

دوست بود

با تعجب میگه: کدوم فیلم؟

لحظه به لحظه فشارم رو بیشتر میکنم

بی توجه به حرفش ادامه میدم: برای رهایی از مخمخسه ای که خودت باعثش بودی ترنم رو قربونی کردی

از زور درد چشماش رو مبینده و به زحمت زمزمه میکنه: به خدا چاره ای نداشتم... اونا همه چیز رو درباره ی من میدونستن... اصلا فکرش رو هم نمیکردم که اون دختر برای انتقام مسعود با من دوست شده باشه

-اسم اون دختر چی بود؟

باز هم ترس تو چشماش می‌شینه و با لکنت میگه: نمیتونم اسمش رو بگم... اونا تهدیدم کردن... اگه لوشون بدم خونواد.....

با داد میگم: حرفای تکراری تحویل من نده

تازه یاد آلاگل می‌فتم... اخمامو تو هم میره

-صبر کن ببینم... تو دوستی به اسم آلاگل داشتی... درسته؟

با شنیدن اسم آلاگل چشماش گشاد میشه... به زور می‌خواد در رو باز کنه و بازوش رو از دست من خلاص کنه که موفق نمیشه

بنفشه: من کسی رو به این اسم نمیشناسم... تو که هر چی می‌خواستی گفتم بذار برم

میدونم چشمام از شدت عصبانیت سرخ شده ولی هنوز برای عصبانی شدن زوده

نیشخندی تحویلش میدم و میگم: کجا خانمی... هنوز واسه رفتن زوده

بنفشه: تو رو خدا ولم کن... من نمیخواستم این جور بشه؟

-نگفتی آلاگل رو میشناسی یا نه؟

بنفشه: گفتم که نمیشناسم

-و بنده هم اونقدر خر تشریف دارم که باور کنم

با حق هق میگه: من نمیشناسمش بذار برم

-بگو چرا آلاگل رو وارد زندگیه من کردی؟

با شنیدن حرف من بهت زده میگه: چی؟

کم کم داره حوصلم رو سر میبره

به اون یکی بازوش هم چنگ میزنم... به شدت هلش میدم و میگم: سعی

نکن من رو احمق فرض کنی

ملتسمانه میگه: باور کن نمیفهمم چی داری میگی؟

-هر چقدر ترنم حماقت کردو باورت کرد کافیه... من تا نفهمم موضوع از چه

قراره دست از سرت برنمیذارم

اشکان نگاهی به بنفشه میندازه و میگه: مطمئن باشین پلیس رد همه شون رو

زده این مخفیکارها چیزی رو درست نمیکنه... شما هم الان جز دارو دسته

ی همون قاتلها محسوب میشین پس بهتره همه چیز رو بگید

بنفشه با ترس میگه: شماها چی دارین میگین؟

دوباره شروع به تقلا میکنه و با داد میگه: لعنتی ولم کن... من چیزی از این

ماجراهای اخیر نمیدونم.... همون روزا هم فقط چند تا کار واسه اونا انجام

دادم... اون هم نه از روی خواسته ی قلبی... مجبور بودم... بفهمید مجبور

بودم

-دیگه کاری بود که جنابعالی انجام ندادی باشی... هر چی گند بود زدی الان  
میگی فقط چند تا کار انجام دادم... زحمت کشیدی

بنفشه: اونا تهدیدم میکردن... چاره ای نداشتم... چرا نمیفهمی؟

با داد میگم: خريت خودت باعث شده بود باید پای اشتباهت میموندی چرا  
بقیه رو درگیر کردی

بنفشه: من یه غلطی کردم چهار ساله دارم تاوانش رو پس میدم

-اما بقیه هم تاوان غلطای اضافه ی تو رو پس دادن... هنوز هم دارن پس  
میدن... ترنم الان زیر یه کپه خاکه... ترانه هم سینه ی قبرستون خوابیده... من  
و سیاوش هم که دیگه حالمون گفتن نداره... گ\*ن\*ا\*ه ما چی بود؟  
بلندتر از قبل میگم: هان... گ\*ن\*ا\*ه ما چی بود؟...

هیچی نمیگه

-اشکان راه بیفت

اشکان: کجا؟

-بهتره خود سرگرد وارد عمل بشه... هر چقدر تعلل کردم بسه

بنفشه: تو رو خدا این کار رو نکن... خونواده ی من داغون میشن

-مگه وقتی تو داشتی با آبروی ترنم بازی میکردی به فکر خونوادش بودی

با صدای بلندتر میگم: اشکان با توام... راه بیفت

اشکان سری تکون میده و ماشین رو به حرکت در میاره

باز و هاش رو ول میکنم به مچش چنگ میزنم... نمیدونم چرا ولی میترسم...  
میترسم فرار کنه و همه چیز دوباره خراب بشه... با همه ی این درای بسته باز  
هم میترسم

بنفشه مدام التماس میکنه... با گریه و زاری از من میخواد ولش کنم ولی همه  
ی فکر و ذکر من آلاگله

- بنفشه برای آخرین بار ازت میپرسم بگو چرا آلاگل رو وارد زندگیه من  
کردی؟... مگه نمیگی پشیمون بودی پس چرا دوست تو باید نامزد من بشه  
بنفشه بهت زده بهم خیره میشه

با حرص فکشو تو دستم میگیرم با شدت فشار میدم  
از شدت درد جیغش به هوا میره

اشکان با ترس به عقب برمیگرده و میخواد چیزی بگه که با داد میگم: تو  
حواست به رانندگیت باشه

با ترس نگاهش رو از من میگیره و به جلو نگاه میکنه... اما میدونم از آینده  
حواسش به من و بنفشه هست

- ببین خانم خانما اگه فکر کردی سالم و سلامت تحویل پلیست میدم کور  
خوندی... یا مثل بچه ی آدم بهم همه چیز رو میگی یا یه بلایی سرت میارم و  
بعد راهیه زندانت میکنم... مطمئن باش اگه امروز هم بنخوای خفه خون  
بگیری کاری باهات میکنم که هیچکس رغبت نکنه از نزدیکیت رد بشه

از شدت درد و ترس اشکاش همین طور از گوشه ی چشمش سرازیر میشن  
به زحمت میگه: اونا زندم نمیدارن

با پوزخند نگاهش میکنم

-اگه چیزی نگی من هم زندت نمیدارم

بنفشه: تو رو خدا این کار رو باهام نکن... من نمیخواستم اینجوری بشه...

خونوادم داغون میشن

-مگه تو کم به ماها آسیب رسوندی

بنفشه: من نم....

چنان با خشم سرش داد میزنم که چشمش رو میبندد

-اینقدر این جمله ی مسخره رو برام تکرار نکن... حالا که دیگه گند زدی به

زندگی من و ترنم خواستن یا نخواستنت چه فرقی برای من داره.. چه خواسته

چه ناخواسته همه چیز رو داغون کردی... میفهمی احمق؟!... به خاطر یه

حسادت بچه گانه... به خاطر کسی که اصلا معلوم نیست که تو رو میخواست

یا نه... به خاطر کاری که اصلا معلوم نبود استخدامت میکنند یا نه... بخاطر

حرفای مادری که اصلا ربطی به ترنم نداشت گند زدی به زندگی من... ترنم...

سیاوش... ترانه... خونواده هامون و من تمام این سالها مثل احمقا هیچی

حالیتم نبود... منه احمق فکر میکردم حتی موضوع خواستگاری مسعود هم از

جانب ترنم بوده... فکر میکردم همه چی زیر سر ترنمه... یه بار هم به حرفاش

گوش ندادم... یه بار هم التماساش رو نشنیدم

دستاشو بالا میاره و سعی میکنه دستم رو کنار بزنه ولی من فشارم رو هر لحظه

بیشتر میکنم

-بگو چرا آلاگل رو وارد زندگی من کردی؟

بنفشه: لعنتی من اصلا نمیدونستم نامزد تو آلاگ.....



یهو حرف تو دهنش میمونه

فکشو ول میکنم با خشم به موهاش چنگ میزنم... از بس تقلا کرده شالش  
روی شونه هاش افتاده

از شدت درد صورتش جمع میشه

پوزخندی میزنم و با خونسردیه ظاهری میگم: داره جالب میشه... مثله اینکه  
کم کم داری همه چیز رو به یاد میاری... خوب داشته میگفتی نمیدونستی  
آلاگل نامزد منه... خب خب بگو بینم آلاگل رو از کجا میشناسی

به شدت سرش رو تکون میده با گریه میگه: نه... نه... من چنین کسی رو  
نمیشناسم

از این همه انکارش در تعجبم... چرا باید این همه وجود آلاگل رو کتمان  
میکنه... آلاگل که خطری براش نداره

« نمیتونم اسمش رو بگم... اونا تهدیدم کردن... »

نکنه... نکنه...

با دهن باز یه نگاه به بنفشه و یه نگاه به اشکان میندازم

یعنی آلاگل جز نقشه ی بنفشه نبود... یعنی کسی که بازیچه شد آلاگل نبود

-نه... بهم بگو که دارم اشتباه فکر میکنم

بنفشه با ترس بهم نگاه میکنه

یعنی تمام این نقشه ها زیر سر آلاگل بود... یعنی آلاگل بنفشه رو بازی داد تا

بتونه به هدفش برسه

بنفشه رو ول میکنم و بهت زده به رو به رو خیره میشم

کلی صداهاى جورواجور توی ذهنم میپیچن

((وقتی توی مهمونی دیدمش شناختمش))

تو چشمای بنفشه زل میزنم

((شاید من رو نشناخت... فقط یه بار دیدمش... شاید فراموشم کرد))

نبضم به شدت میزنه

((توی مهمونی ای که ترتیب داده بود ترنم رو هم با خودم بردم))

به سختی نفس میکشم

-اون دختر آلاگل بود... درسته؟

با فریاد میگم: آره؟... اون دختری که فریبِت داد آلاگل بود؟

اشکاش همونجور میریزه

....

هیچی نمیگه

اشکان به شدت رو ترنم میزنه و با سرعت به عقب برمیکرده

اشکان: چی؟

همونجور که نفس نفس میزنم میگم: اون دختری که وارد زندگیه بنفشه شد تا

به ترنم آسیب برسونه کسی نیست به جز آلاگل... نامزد منه احمق

-اشکان وسط خیابون واستادی

اشکان هنوز هم بهت زده بهم زل زده

با داد میگم: اشکان

اشکان سریع ماشین رو گوشه ای پارک میکنه و بدون توجه به من گوشیش رو

که کنار من افتاده برمیداره و از ماشین خارج میشه

به سرعت مشغول گرفتن شماره ای میشه... با تعجب به کاراش نگاه میکنم... بعد از چند لحظه مکث انگار طرف مقابل جواب میده چون اشکان با کلافگی شروع به حرف زدن میکنه

میخوام از ماشین پیاده شم که چشمم به بنفشه میفته... از ترس به لرزه افتاده... میترسم فرار کنه... با کلافگی نگام رو ازش میگیرم دوباره به اشکان زل میزنم صدای گریه ی بنفشه بدجور روعه صابمه... با خشمم به سمتش برمگردم میگم: چه مرگته؟!... تو که به همه ی خواسته هات رسیدی... ترنم دشمن دیرینه ات مرده و دیگه کسی نمیتونه بهت سرکوفت خوب بودن ترنم رو بزنه بنفشه: تو رو خدا بیشتر از این من رو درگیر نکن... اونا آدمای خطرناکی هستن -من کسی رو درگیر نکردم... کسی که همه ی ما رو درگیر این ماجرا کرد جنابعالی بودی... انتظار نداری که اجازه بدم راست راست تو خیابون راه بری اشکان در ماشین رو باز میکنه و به سرعت وارد ماشین میشه

-اشکان چیکار کردی؟

اشکان نگاهی به بنفشه میکنه و میگه: صبر کن میفهمی

بعد از این حرفش دوباره ماشین رو به حرکت در میاره

-لعنتی... باورم نمیشه اینطور بازیم داده باشن

اشکان: فقط تعجبم از اینکه که چطور این ریسک رو کردن که وارد زندگیه تو

بشن

بعد از تموم شدن رفس از آینه به بنفشه نگاه میکنه و سری به نشونه ی تاسف برای بنفشه تکون میده

دارم دیوونه میشم... اصلا برام قابل درک نیست که همه ی اینا زیر سر آلاگل

باشه... آلاگل اصلا از این جریزه ها ندند.....

یاد یه اسم آشنا میفتم...

-اشکان

با بی حوصلگی میگه: هان؟

یاد برخوردارش... یاد رفتاراش... یاد دفاع کردنش...

-اسم دخترخاله ی آلاگل چی بود؟

اشکان: چطور مگه؟

با داد میگم: اشکان

اشکان: چه مرگته؟... اسمش

نفس تو سینه ام حبس میشه

اشکان: لعیا بود

دیگه هیچی از اطرافم نمیفهمم فقط و فقط صدای منصور تو گوشم میپیچه

« با اینکه به لعیا قول دادم که کاری به کارت نداشته باشم ولی مجبورم

بکشم »

با داد میگم: لعنتی

اشکان: سروش چی شده؟

با صدای تقریبا بلندی میگم: بدجور رو دست خوردم اشکان

از شت عصبانیت به نفس نفس افتادم

-بدجور

اشکان: منظورت چیه؟

-لعیا هم تو این کار دست داره... اون دختره ی ع\*و\*ض\*ی هم تو این کار دست داره

به طرف من برمیگرده و با دهنی باز بهم نگاه میکنه

با داد میگم: اشکان جلورو نگاه کن.. بین میتونی به کشتنمون بدی

تازه به خودش میاد و به خیابون نگاه میکنه

زیرلب زمزمه میکنه: یعنی چی؟! ... مگه میشه؟

ماجرای مربوط به منصور و لعیا رو با کلافگی براش تعریف میکنم... بنفشه

همه ی مدت خودش رو گوشه ی ماشین جمع کرده و گریه میکنه

اشکان سرعت ماشین رو بیشتر میکنه و میگه: باید زودتر به سرگرد اطلاع بدم

-من رو به جایی پیاده کن میخوام برم آل.....

اشکان: عجله نکن میبینیش... به سرگرد زنگ زد و ماجرای آلاگل رو گفتم...

گفت ترتیب همه چیز رو میده... لعنتیا فکر همه جاش رو کرده بودن

با حرص به بنفشه نگاه میکنم و با داد میگم: تو زندگیم رو به گند کشیدی

لعنتی... تو همه چیزم رو ازم گرفتی... نابودت میکنم... تو و همه کسایی رو

که تو این کار دست داشتن رو نابود میکنم

شدت گریه اش بیشتر میشه

--هنوز زوده واسه گریه کردن... آگه به وجودت احتیاج نداشتم با دستای

خودم میکشتمت

به شالش چنگ میزنمو اون رو به سمت خودم میکشم

-همه ی این حرفایی که به من زدی تو آگاهی هم مو به مو تعریف میکنی...

شیرفهم شد؟

با ترس سرش رو به نشونه ی نه تکون میده

با این عکس العملش آتیشم میزنه... اخمام بیشتر تو هم میره

دستامو بالا میبرمو سیلی محکمی رو مهمون صورتش میکنم

اشکان: سروش

بی توجه به داد اشکان میگم: چه - - خوردی؟

اشکان میخواد ماشین رو به گوشه نگه داره که با داد میگم: تو دخالت نکن

اشکان به ناچار به راهش ادامه میده ولی با نگرانی به عقب نگاه میکنه

دوباره دستم رو بالا میبرم که بنفشه سریع دستش رو بالا میاره و با ترس جلوی

صورتش میگیره

با حق هق میگه: اونا خونوادم رو میکشن

- اگه مثله بچه ی آدم همدستات رو لو دادی که هیچ وگرنه زندت نمیدارم...

خونوات هم وقتی بفهمن دخترشون چه غلطی کرده خودشون مرگ رو به

زندگی ترجیح میدن

اشکان: سروش تمومش کن

-بلایی سرت میارم که تا عمر داری فراموش نکنی... دختری ع\* و\*ض\*ی\*...

که نمیخواهی بگی؟

اشکان: سروش ولش کن... صدات رو ضبط کردم

با شنیدن این حرف ته دلم قرص میشه

بنفشه با ترس داد میزنه: نه... تو رو خدا این کار رو نکنید... اونا خونادم رو میکشن... یه بار هم نزدیک بود خواهر.....

بلندتر از خودش فریاد میزنم: خفه شو... حتی همین حالا هم نمیخواهی جبران کنی... آدمی ع\*و\*ض\*ی تر از تو توی عمرم ندیدم

....

از بین دندونای کلید شده ادامه میدم: اونقدر باید توی زندون بمونی که موهاات هم رنگ دندونات بشه

هیچی نمیگه... از بس گریه کرده چشماش متورم شده... هیچ جوری نمیتونم آروم شم... با عصبانیت به عقب هلش میدمو از شیشه به بیرون نگاه میکنم

دلَم میخواد با د ستای خودم بکشمش... دلَم گرفته... دو ست دارم ترنم کنارم باشه... دلَم هوای ترنم رو کرده... ایکاش اینجا بود... ایکاش

اشکان که خیالش از بابت من راحت شده که دیگه کاری به کار بنفشه ندارم به آرومی میگه: یه زنگ به طاهر بزن

بنفشه: نه... تو رو... ..

چنان نگاهی بهش میندازم که حرف تو دهنش میمونه

-خیلی پررویی

گوشی رو از جیبم در میارم با طاهر تماس میگیرم... هر چقدر منتظر می شم جواب نمیده در آخرین لحظه که داشتم ناامید میشدم صداش رو میشنوم

طاهر: الو... سروش

بدجور صداش خسته و گرفته ست

-سلام طاهر... چیزی شده؟

طاهر: سلام... نه... فقط حالم خیلی گرفته ست... باز نتونستم به جایی برسم... اینجور که فهمیدم خونواده ی امیر خیلی وقته اسباب کشی کردن و از اون کوچه رفتن

-دیگه احتیاجی به پیدا کردن امیر نیست

طاهر: چی؟

-من همه چیز رو فهمیدم طاهر

طاهر با داد میگه: چی؟

با نفرت به بنفشه نگاه میکنم و ادامه میدم: طاهر آروم باش... میگم همه چیز دستگیرم شد... فهمیدم کار کی بود

با صدای تقریبا بلندی میپرسه: کار کی بود؟

-طاهر بیا اداره ی آگاهی... بهتره خودت بینیش

زمزمه وار میگه: میشناسمش؟

آهی میکشمو میگم: آره

طاهر: سروش فقط بگو کیه؟... خواهش میکنم

-اما.....

طاهر: سروش

بنفشه با چشماش بهم التماس میکنه... میدونم روش همیشه با خونواده ی ترنم

چشم تو چشم بشه

با بی رحمی نگاهمو میگیرمو میگم: بنفشه... کسی که حکم خواهر ترنم

رو داشت بهش خ\*ی\*ن\*ت کرد



هیچ صدایی از اون طرف خط نیامد... حتی صدای نفساش هم نمیشنوم  
-طاهر... طاهر...

صدای داد طاها رو میشنوم  
طاها: داداش... طاهر... طاهر چی شده؟... داداش  
...

طاها: داداش چی شده؟

...

طاها: طاهر حالت خوبه؟

...

طاها: طاهر تو رو خدا یه چیزی بگو

...

بعد از چند لحظه صدای طاها توی گوشم میپیچه

طاها: الو... الو

-طاها

طاها متعجب میگه: سروش تویی؟

آهی میکشمو میگم: خودمم

طاها: سروش چی شده؟... چی به طاهر گفتی؟... روزمین نشسته و به دیوار

زل زده... هر چی صداسش میکنم جوابم رو نمیده

توی چند جمله حرفای بنفشه رو براش خلاصه میکنمو براش میگم

با ناباوری میگه: چی میگی سروش؟... چرا چرت و پرت میگی؟

پوزخندی رو لبام میشینه

-من چرت و پرت نمیگم این تویی که باز هم نمیخواهی باور کنی  
طاها: این چر.....

با کلافگی میگم: چرت و پرت اونایی بود که قبلا در مورد گناکار بودت ترنم  
شنیدم و قبول کردم اینا همه حقیقت محضه خواستی باور کن نخواستی هم که  
هیچ... دیگه ترنمی نیست که غصه ی باور کردن یا باور نکردن ماها رو بخوره  
با صدایی که به شدت میلرزه میگه: یعنی چی؟... سروش تو رو خدا تمومش  
کن... دوباره تو و طاهر دارین این یه بازی جدید رو شروع میکنید... به خدا  
دیگه نمیکشم... دیگه بریدم

یاد حرفای اون شبش میفتم که داشت طاهر رو راضی به ازدواج ترنم میکرد  
«طاهر چرا اینقدر سنگ اون دختره رو به سینه میزنی... مادرمون مهم تر یا  
ترنم؟»

-مجبور نیستی وارد این بازی بشی... به زندگیت برس... مثله همیشه  
با بی رحمی ادامه میدم: اینجور که شنیدم خیلی وقته ترنم رو از زندگیت بیرون  
کردی

صدای نفساشو میشنوم... همینطور آه عمیقی که میکشه  
طاها: دروغه مگه نه؟... میدونم حرفات دروغه... ولی سروش به خدا  
ای.....

با صدای تقریبا بلندی میگم

-نه لعنتی... نه... دروغ نیست... اون روزا که باید اون عکسا و اس ام اسا و  
ایمیلا رو تکذیب میکردی این کار رو نکردی زود به ترنم انگ خ\*ی\*ا\*ن\*ت

زدی.. هر چند تو مقصر نبودی من و بقیه هم همین غلط اضافی رو کردیم ولی  
تعجبم از اینکه که چطور وقتی دارم از بیگ\*ن\*ا\*هیش حرف میزنم باور نمیکنی  
زمزمه ش رو میشنوم: محاله

....

طاها: غیرممکنه

...

طاها: امکان نداره سروش

-بله... بله... امکان نداره ترنم بیگ\*ن\*ا\*ه باشه... آخه اون از اول

گ\*ن\*ا\*هکار خلق شده بود

طاها: چرا اینجوری میکنی؟

یاد حرفای اون شبش میفتم

«مامان گریه نکن.. من امشب با بابا حرف میزنم... تا همین الان هم خیلی

خانمی کردی که از خونه بیرونش نکردی... همون مرتیکه از سرش هم زیاده»

طاها: سروش وقت خوبی رو برای شوخی انتخاب نکردی

با داد میگم: لعنتی من شوخی نمیکنم... من جدی ام احمق.. اینو بفهم....

این ع\*و\*ض\*ی الان اینجا نشسته... دارم میرم که به پلیس تحویلش بدم

لرزش صدایش رو میشنوم: یعنی چی؟

چشمام رو میندم و به تلخی میگم: یعنی ترنم هیچوقت به ترانه خ\*ی\*ا\*ن\*ت

نکرده بود

....

-یعنی برو بمیر... یعنی من هم برم بمیرم... یعنی احمق تر از خودمون هیچ جای دنیا سراغ ندارم... میفهمی؟... هیچ جا سراغ ندارم... آگه باز نفهمیدی برات بازترش کنم

....

هیچی نمیگه و همین باعث میشه من ادا مه بدم: باور بیگ\*ن\*ا\*هی ترنم خیلی سخت تر از باور گ\*ن\*ا\*هکار بودنشه... خودش بارها و بارها به من گفته بود اما من هیچوقت جدی نگرفتمش  
طاها: آخه....

- میدونم... بیخودی به خودم زحمت دادم و برای تو یه نفر ماجرا رو تعریف کردم... برو پسر... برو به زندگیت برس... از تو انتظاری ندارم  
طاها با داد میگه: مگه میشه؟  
-حالا که شده

طاها: سروش مسخره بازی در نیار

با مشت چنان ضربه ای به در ماشین میکوبم که بنفشه از ترس جیغ میکشه اشکان با ترس بهم نگاهی میندازه وی من بی توجه به جفتشون با داد میگم: من مسخره بازی در میارم یا توی احمق؟... من ازت نخواستم که هیچ غلطی بکنی... برو گمشو به ادا مه ی زندگیه گرانبهات برس... به ظاهر هم بگو میخواد یه سر به اداره ی آگاهی بیاد نمیخواد هم به سلامت...

طاها: سرو.....

-حوصله ی چرندیاتت رو ندارم... به اندازه ی کافی اعصابم رو خورد بود که

جنابعالی هم خوردترش کردی

صدای داد طاهر رو میشنوم که با خشم میگه: از جلوی چشمم گمشو

بعد هم صداش توی گوش میپیچه... انگار تازه به خودش اوامده

با ناله میگه: سروش بگو کجا باید بیام؟

طاها: طاهر من ....

طاهر با داد میگه: تویکی خفه شو

سروش: اداره ی آگاهی... میونی که کج.....

طاهر: میدونم... فقط به بنفشه بگو زندش نمیدارم... فقط دعا کنه که دستم

بهش نرسه... تیکه پارش میکنم

بعد از اینکه طاهر چند تا سوال دیگه از من در مورد بنفشه پرسید و من هم با

بی حوصلگی جواب دادم تماس رو قطع میکنم... اونجور که فهمیدم طاها تا

آخرین لحظه از کنار طاهر تکون نخورد... هر چند برام مهم نیست اون هم یه

احمقیه مثله من و بقیه

سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه میدم

صدای سها تو گوشم میپیچه

سها: داداشی یه دوست پیدا کردم اینتقد ماهه

-واقعا؟

سها: اوهوم...

-خب خدا این ماهیتابه رو برات حفظ کنه

سها: سروش

با لرزش گوشیم به خودم میام... نگاهی به گوشیم میندازم... سیاوشه...  
 حوصلش رو ندارم... گوشی رو خاموش میکنم و توی جیبم میذارم  
 کی فکرش رو میکرد که همون دوست مسبب تمام بلاهایی باشه که سر من و  
 بقیه اومده

یاد حرفای مامان میفتم

مامان: سروش تا کی میخوای به این زندگی فلاکت بارت ادامه بدی؟

-دست شما درد نکنه ساراخانم... حالا زندگی ما شد فلاکت بار؟

مامان: مسخره بازی در نیار... من جدی ام

-خوب شد گفتم سارایی من نمیدونستم

مامان: سروش... خجالت بکش.. مثلا من مادرتم

-نه بابا... واقعا؟

مامان: سروش

-باشه بابا.. چرا میزنی خانم خانما؟

مامان: برات یه دختر خوب انتخاب کردم

-مگه لباسه؟

مامان: سروش

-مامان برام یه سوال پیش اومد؟

مامان: چی؟

-من موندم با این همه جیغ جیغ بابا چه جوری تحملت میکنه... من اگه یه

زن مثله شما داشتم دو روزه طلاقش میدادم

مامان: سروش

-باشه.. باشه... تسلیم... به ادامه صحبت‌های گرانبهاتون پردازین

مامان: داشتم میگفتم یه دختر خوب برات پیدا کردم

-مثله شما خوب و خانمه؟

مامان: پس چی؟... فکر کرد.....

-نمیخوام

مامان: سروش داری عصیم میکنیا

-اگه مثله شما جیغ جیغوه... من نمیخوام

مامان: سروش چرا انقدر حرص میدی... هر وقت در مورد دختر حرف میزنم

چرت و پرت تحویل میدی

-خب... خب... مامان خانمی غلط کردم... بگو بینم این دختر خوب کیه؟

مامان: آلاگل

-کدوم آلاگل؟

مامان: سروش

-چیه مادر من... خب نمیشناسم جرم که نکردم

مامان: دوست سهارو میگم

-همین دختره که هر روز تو خونه ی ما تلب شده؟

مامان: سروش مودب باش

-مامان بیخیال شو

مامان: همیشه همینو میگی... اون از سیاوش... این هم از تو... دیگه بهونت

چیه؟.. \*م\*س\*تقل که شدی... خونه وزندگی هم که داری... از لحاظ کار و

شغل و وضعیت مالی هم که دستت تو جیب خودت میره... من دو ساله این دختر رو میشناسم از چشمام بدی دیدم ولی از این دختر نه... باور کن دختر خوبیه... نزدیکه سه سال و خورده ای از اون روزا میگذره تا کی میخوای آزارم بدی سروش تا کی؟

-حرفشم نزنید... من اصلا زن نمیخوام

پوزخندی رو لبام میشینه... نمردیم و معنی دختر خوب رو هم فهمیدیم... از اول هم نسبت بهش احساس خوبی نداشتم... یاد اون روزی میفتم که به این فکر افتادم که به ترنم نشون بدم بدون اون هم میتونم ادامه بدم... یاد لجبازی مسخرم

مامان: سروش راست میگی؟

-دروغم چیه؟

مامان: یعنی زنگ بزنم و هماهنگ کنم؟

-بله سارا خانمی

مامان: سروش واقعا زنگ میزنما

-خب بزن

مامان: سروش فردا نظرت عوض نشه؟

-نه مامان خانمی

مامان: یعنی باور کنم میخوای بیای خواستگاری

-مامان داری پشیمونم میکنیا

مامان: سروش



- شوخی کردم مادر من... گل من... خانم من... سرور.....

مامان: بسه.. بسه.. گمشو اونور من برم زنگ بزنم تا نظرت عوض نشده

ایکاش از روی لج و لجبازی قبول نمی‌کردم... من چی‌کار کردم؟... من با خودم و ترنم چی‌کار کردم؟

برای دیدن آلا لحظه شماری میکنم... هیچوقت تا این حد مشتاق دیدنش نبودم

دستم رو مشت میکنم... دندونام رو به شدت رو از شدت هم روی هم فشار میدم

چقدر ازش متنفرم فقط خدا میدونه و بس

- لعنتی... پس کی میرسیم؟

اشکان: میبینی که ترافیکه... تصادف شده

- لعنت به این شانس... لعنت

اشکان دیگه حرفی نمیزنه... با ناامیدی چشمم رو میندلم تا شاید یه خورده دل بی قرارم آروم بگیره... تا رسیدن به مقصد فقط و فقط به ترنم و دل شکسته ش فکر میکنم و هر لحظه از بنفشه و آلا گل متنفرتر میشم... با صدای اشکان به خودم میام

اشکان: سروش

چشمم رو باز میکنم و بهش نگاه میکنم

اشکان که سنگینی نگاهم رو روی خودش احساس میکنه به طرف من برمیگرده و میگه: رسیدیما... نمیخواهی پیاده شی

تازه متوجه ی اطراف میشم... اصلا درکی از اطرافم ندارم

نگاهی به بنفشه میکنم و میگم: اشکان تو اینو بیار من زودتر برم با سرگرد

حرف بزنم

اشکان: برو خیالت راحت

بنفشه با چشمش بهم التماس میکنه که منصرف بشم ولی من بی تفاوت به

التماسی که از توی چشمش میخونم از ماشین پیاده میشم و به سمت اداره ی

آگاهی میرم... همین که وارد میشم آلاگل رو کنار یه زن چادری میبینم... با

چشمایی که به شدت متورمه داره به زن التماس میکنه

آلاگل: خانم به خدا اشتباه شده من هیچ کاری نکردم

زن: آگه اشتباهی شده باشه مشکلی براتون پیش نیاد

آلاگل: یعنی چی؟... تا همین الان هم با آبروی من بازی شده... اون جور

اومدین جلوی خونه من رو سوار ماشین کردین....

زن با بی حوصلگی جواب میده: خانم ما وظیفمون رو انجام دادیم... شما هم

بهتره آروم بگیرید

آلاگل میخواد چیزی بگه که چشمش به من میفته و حرف تو دهنش میمونه

با خشم به طرفش میرم... از شدت عصبانیت بریده بریده نفس میکشم

آلاگل: سرو.....

خانم: آقا شما.....

بدون توجه به حرفا شون دستمو بالا میبرم و چنان سیلی به صورتش میزنم که

روی زمین پرت میشه... بهت زده بهم نگاه میکنه

زن: آقا هیچ معلومه.....

با داد میگم: که ترنم ه\*ر\*زه بود؟... که ترنم خائن بود؟

آلاگل: سروش چی میگی؟

سعی میکنه از روی زمین بلند شه... به سمتش میرمو به بازوش چنگ میزنم...

یه سیلی دیگه نثارش میکنم... گوشه ی لبش پاره میشه ولی برام مهم نیست به

مانتوش چنگ میزنمو با دادمیگم

- عشقم رو به کشتن دادی تا با خیال راحت با من باشی

بلندتر از قبل ادامه میدم

-آره؟... آره ع\*و\*ض\*ی؟

زن به زحمت آلاگل رو از من جدا میکنه ولی من ول کن نیستم... چند نفر به

سمت من میان و سعی میکنند که من رو از آلاگل دور کنند

همه رو به کناری هل میدمو دوباره به سمت آلاگل هجوم میبرم... از شدت

ترس پشت زن قایم میشه

آلاگل: سروش همه دروغه... باور کن... هر کی این حرف رو زده میخواد من

رو پشت خراب کنه

-خفه شو ک\*ث\*ا\*ف\*ت

کسی به بازوم چنگ میزنه

-ولم کن لعنتی...

خطاب به آلاگل با داد میگم: زنت نمیدارم بیشعور... با دستای خودم

میکشمت... عشق منو جلوی چشمم نابود کردی خودتو اون دختر خاله ی

ع\*و\*ض\*ی تر از خودت رو نابود میکنم

حس میکنم یه خورده رنگش میپره... ن=ترس رو تو چشمش میبینم

صدای سرگرد رو میشنوم  
 سرگرد: آقای راستین آروم باشین  
 همونطور که نفس نفس میزنم به سمت سرگرد برمیگردم  
 میخوام چیزی بگم که اجازه نمیده... همونطور که من رو با خودش میکشه  
 ادامه میده: خواهش میکنم آروم باشین... هنوز هیچی معلوم نشده  
 بعد از تموم شدن حرفش به اون زنی که کنار آلاگل و استاده با سر به اتاقی  
 اشاره میکنه... زن هم سری تکون میده و آلاگل رو به سمت اتاق مربوطه  
 هدایت میکنه

-دیگه چی باید معلوم بشه؟... من مطمئنم کار خودشه  
 من رو به اتاقی میبره و کمک میکنه بشینم  
 سرگرد: اول به نفسی بگیر بعد همه چیز رو برام تعریف کن  
 با خشم به موهام چنگ میزنم و نفس عمیقی میکشم... بدجور کلافه ام  
 با بی حوصلگی میگم: مگه اشکان براتون نگفته؟  
 سرگرد: فقط کلیات رو گفت از جزئیات چیزی نگفت... چون این پرونده  
 خیلی مهمه پای دو تا از آدمای خودمون هم وسطه سریع اقدام کردیم  
 سرمو بین دستام میگیرم و با ناامیدی مینالم: با دستای خودم عشقم رو به  
 کشتن دادم... با دشمن عشقم نامزد کردم و داغونش کردم  
 سرگرد: آقای راستین من درکتون میکنم و همه ی سعیم رو میکنم که قاتلای  
 خانم مهرپرور رو پیدا کنم ولی قبول کنید باید مدرکی هم باشه  
 سرمو با عصبانیت تکون میدمو میگم: هست... شک نکنید

سرگرد منتظر نگام می‌کنه و من هم شروع میکنم از اتفاقات اخیر گفتن... وسط حرفام سوالایی در مورد گذشته از من میپرسه و من جوابش رو میدم بعد از تموم شدن صحبتام میگه: پس اشکان صداس رو ضبط کرده؟  
-آره... خودش بهم گفت

سرگرد: یه بار با خانم تقوی حرف زدم ولی همه چیز رو انکار کرد ولی با وجود یک شاهد موضوع فرق میکنه  
-شاهدی که خودش هم گ\*ن\*ا\*هکاره

سرگرد: البته... ولی یادتون باشه بر علیه این خانم شکایتی صورت نگرفته تا شما یا خونواده ی خانم مهرپرور بر علیه ی ایشون شکایتی نکنند نمیتونیم زیاد اینجا نگاهش داریم... اینجور که از حرفای شما هم معلومه تو کارای اخیر دست نداشته

با خشم میگم: همه ی آتیشا از گور همین دختره بلند میشه  
سرگرد: درسته ولی قبول کنید این دختر فقط به دوستش خ\*ی\*ا\*ن\*ت کرده البته تا مطمئن نشیم که با گروه منصور سر و سری نداره اینجا موندگاره... فقط در مورد این دختره، لعیا مطمئنی؟  
-شک ندارم ولی مدرکی هم ندارم

سرگرد: دو تا از بهترین همکارای ما ناپدید شدن ما به هر سرنخی چنگ میزنیم... لطفا مشخصات این خانم رو یادداشت کن  
-چیز زیادی ازش نمیدونم فقط میدونم دختر خاله ی آلاگله و تازه از خارج اومده

سرگرد: کجا زندگی میکنه؟

-مطمئن نیستم ولی احتمال میدم با خانواده ی خاله اش زندگی کنه  
 سرگرد سری تکون میده و از جاش بلند میشه  
 سرگرد: بهتره به اعصاب مسلط باشی... اول باید از دختری که همراه خودتون  
 آوردین بازجویی کنم... ممکنه زیر حرفش بزنه و همه چیز رو انکار کنه  
 با ناامیدی از جام بلند میشم و میگم: اونوقت باید چیکار کرد؟... از همون  
 صدای ضبط شده همیشه استفاده کرد؟  
 دستش رو روی شونم میذاره و میگه: ما کار خودمون رو بلدیم... نگران  
 نباش... من هم خوب میدونم چه جوری میشه از ذهن اینجور آدم حرف  
 کش....

صدای داد و فریادی که از بیرون بلند میشه و باعث میشه حرف تو دهن سرگرد  
 بمونه

### فصل بیست هفتم

سرگرد با تعجب نگاهی به من میکنه و میگه: امروز اینجا چه خبره؟  
 بعد از این حرف به سرعت به سمت در میره و از اتاق خارج میشه... فریاد  
 طاهر تو گوشم میپیچه

طاهر: احمق ع\* و\*ض\*ی تو زندگیه خواهرم رو جهنم کردی  
 من هم سراسیمه خودم رو به بیرون میرسونم.... بنفشه رو میبینم که با صدای  
 بلند گریه میکنه و اثر انگشتهای دستی رو صورتش خودنمایی میکنه که فکر  
 میکنم کار طاهر باشه... طاهها و سرگرد و چند نفر دیگه جلوی طاهر رو سد  
 کردن که به بنفشه دسترسی نداشته باشه

سرگرد: آقای مهرپرور اینج.....

به سمت طاهر میرم

طاهر با بی حوصلگی میگه: میدونم آقا... میدونم.. اینجا هر جایی که هست  
باش.....

با دیدن من حرف تو دهنش میمونه و با خشم از بین اون چند نفر بیرون میاد و  
بهم زل میزنه

بعد از چند لحظه مکث با ناامیدی میگه: سروش... میبینی چی شد؟... به  
خاطر یه ع\*و\*ض\*ی کل زندگیه خواهرم تباه شد... حق با اون بود ولی منه  
احمق باورش نکردم

بغض بدی تو گلوم میشینه... طاها با ناباوری به ماها نگاه میکنه

سرگرد به چندین نفر از زیر ستاش اشاره میکنه که به طاهر کمک کنند و اون  
رو به همون اتاقی ببرند که من با سرگرد رفته بودم

طاها بهت زده به طرف سرگرد میاد و به زحمت میگه: اینا چی میگن؟...  
سرگرد دروغه مگه نه؟

...

سرگرد با دلسوزی دستش رو روی شونه ی طاها میذاره

-آروم باش پسر... من هنوز ازش بازجویی نکردم وی احتمال میدم دروغ  
نباشه

طاها با ناباوری چند قدم به عقب میره... نگاهی به من و نگاهی به بنفشه  
میندازه... به دیوار تکیه میده و با صدایی که به شدت میلرزه میگه: بنفشه تو

دو ست ترنم بودی... محاله با زندگی ک سی که بر اش حکم خواهر رو دا شتی  
این کار رو بکنی مگه نه؟...

بنفشه هیچی نمیکه فقط گریه میکنه

وقتی سکوت بنفشه رو مبینه با داد میگه: با توام بنفشه؟... یه چیزی بگو

....

هیچکس هیچی نمیکه

با صدای ضعیفی میگه: تو رو خدا بگو که دروغه... بگو که بیخودی تمام این  
سالها عذابش ندادم... بگو که تمام اون سیلی های که نثار صورتش کردم به  
حق بود... بگو که که حقش رو نا حق نکردم

....

با داد میگه: د لعنتی یه چیزی بگو

....

همونجور که از روی دیوار سر میخوره با بغضی که تو صد اش هویداست ادامه  
میده: بگو که ترنم گ\*ن\*ا\*هکاره... بگو اشتباه نمیکردم

همه تحت تاثیر قرار گرفتن... حتی سرگرد هم با دلسوزی نگاش میکنه... اما  
من... من دلم بر اش نمیسوزه... یاد حرفای اون شبش میفتم... با اینکه خودم  
هم گ\*ن\*ا\*هکارم ولی نمیدونم چرا نمیتونم با طاها همدردی کنم... شاید  
چون میخواست ترنم رو وادار به ازدواج کنه... من با تمام نفرتم هیچ وقت  
نمیتونستم ترنم رو کنار کس دیگه ببینم و طاها میخواست ترنم رو مال کس  
دیگه کنه



روی زمین میشینه و همونجور که به دیوار تکیه داده تو چشمای بنفشه زل میزنه  
و بالحن غمگینی میگه: همش نمایش بود؟

...

طاها: آره؟

بنفشه با هق هقش سکوت سالن رو میشکنه  
چشماش رو میننده و سرش رو بین دستاش میگیره  
طاها: یعنی اون همه سال دوستی نمایش بود... یه نمایش برای نابودی زندگیه

خواهرم

اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر میشه

طاها: من چیکار کردم؟

...

طاها: من با خواهرم چیکار کردم؟

...

طاها: باورم نمیشه... ترنم بیگ\*ن\*ا\*ه بود و من تمام این سالها اون رو  
مجازات کردم

...

با دادمیگه: خدایا من چیکار کردم؟

سرش رو به شدت تکون میده و میگه: چند تا عکس و ایمیل رو باور کردم و  
تمام این سالها سرزنشش کردم

سرگرد که خیلی متأثر شده به سمت طاها میره و بازوش رو میگیره

سرگرد: بلند شو مرد... بلند شو

طاها: نگو جناب سرگرد... نگو... من نامردم  
 حال و روزم بدجور خرابه... سرم درد میکنه... به دیوار تکیه میدم و به بنفشه  
 خیره میشم... از شدت گریه شونه هاش نکون میخورن  
 طاها که به کمک سرگرد بلند شده با داد میگه: تو به کشتشون دادی احمق...  
 تو هر دو تا خواهرام رو به کشتن دادی... اول ترانه رو بعدش هم ترنم رو... تو  
 باعث مرگ هر دو تاشون هستی  
 میخواد به سمت بنفشه هجوم بیره که سرگرد اجازه نمیده و اون رو به سمت  
 اتاقش میکشه

طاها: تو اونا رو از من گرفتی... ازت نمیگذرم... کاری میکنم که صد بار  
 آرزوی مرگ کنی

همونجور که طاها داره به زور سرگرد از ما دور میشه بنفشه رو تهدید میکنه  
 پوزخندی رو لبام میشینه... تا آخرین لحظه هم حرفم رو باور نکرده بود... دلم  
 گرفته... حوصله ی هیچکس رو ندارم... یه زنی میاد بنفشه رو با خودش  
 میبره... ترس رو توی چشمش میخونم ولی نه دلم براش میسوزه نه کاری  
 براش میکنم... اشکان به طرف من میاد و میگه: چیکار میخوای کنی؟

با کلافگی لگدی به دیوار میزنم

-نمیدونم

سری نکون میده و دست به جیب کنارم وایمیسته... میدونه حوصله ندارم  
 چیزی نمیگه... نمیتونم خونه برم... آرام و قرار ندارم...  
 سرگرد رو میبینم که به طرفمون میاد... تکیه مو از دیوار میگیرم

اشکان: محمد چی شد؟

سرگرد: از هر دو نفر دارن بازجویی میکنند... چند نفر رو فرستادم که

دخترخاله ی خانم تقوی رو هم بیارن

اشکان: بنفشه چی میگه؟

سرگرد: صداش رو واقعا ضبط کردی؟

اشکان: نه بابا... دلت خوشه

با داد میگم: چی؟

اشکان: اونجوری گفتم بترسه و اینجا اومد اعتراف کنه

سرگرد: کارمون سخت تر شد... چون زده زیر همه چیز... اینجور که معلومه

خیلی ترسیده

-لعنتی

اشکان: آلاگل چی میگه؟

سرگرد: هیچی

-به جای حرف زدن باید ضبط میکردی

اشکان: من چه میدونستم میخوای بیاریش تو ماشین... باید از قبل بهم

میگفتی

-خودت باید میفهمیدی که توی شلوغی نمیتونم ازش حرف بکشم

اشکان: مگه علم غیب دارم؟

سرگرد: باشه بابا... این همه حرص خوردن نداره

با کلافگی چنگی به موهام میزنم و با خشم به اشکان نگاه میکنم

اشکان: بهتر نیست با همدیگه رو به روشن کنیم

سرگرد: آگه به جایی نرسیدیم همین کار رو میکنیم

-میتروسم این بار هم قسر در برن

تو همین لحظه خونواده ی آلاگل وارد میشن لعیا هم باهاشونه

اشکان: مگه نگفتی چند نفر رو فرستادی لعیا رو بیارن؟

سرگرد سری تکون میده و میگه: معلومه که فرستادم... چطور مگه؟

اشکان: این که خودش با خونواده ی آلا اومه

سرگرد: آلا؟

اشکان: آلاگل رو میگم دیگه

سرگرد: آهان

سرگرد نگاه من و اشکان رو دنبال میکنه و اشکان لعیا رو بهش نشون میده

-لابد بخاطر آلاگل اومدن

سرگرد: مثله اینکه وقتی خانم تقوی رو آوردن اینجا تنها بودن... اینجور که

فهمیدم ک سی خونه نبوده که همراهیش کنه... وقتی رسید از بس گریه و زاری

راه انداخت مجبور شدم آخر سر به خونوادش اطلاع بدم

اشکان: لعیا عجب ریسکی کرد که با پای خودش اومد

-شاید هم فکرش رو نمیکرد که منصور حرفی در مورد اون زده باشه... بعدش

هم اون از کجا میخواست بدونه که آلاگل رو به چه دلیلی به اینجا آوردن

سرگرد: من برم با این خانم یه حرفی بزنم

پوزخندی میزنم و میگم: خیلی وحشیه... مواظب باشین

اشکان: سروش

سرگرد سری تکون می‌ده و از ما دور می‌شه

اشکان: با همه ی اینا ریسک بزرگی کرد... مطمئنی منظور منصور همین لعیا بود

-وقتی شخصی که بنفشه ازش حرف می‌زنه آلاگل پس لعیایی که منصور اسمش رو برد هم باید همین لعیا باشه  
اشکان: چی بگم والا

داد لعیا بلند می‌شه: چی می‌گین آقا؟... حالتون خوبه؟

پدر آلاگل: جناب چی شده؟... من شنیدم دخترم رو از اینجا ببرم بعد شما دارین این یکی دخترم رو هم با خودتون می‌برین  
مادر آلاگل گوشه ای واستاده و گریه می‌کنه  
سرگرد: ایشون دخترتون هستن؟

پدر آلاگل: فرقی با دخترم نداره... مشکل چیه آقا؟

سرگرد: ایشون و دخترتون مضمون به همکاری به قتل هستن  
مادر آلاگل جیغی میکشه و میگه: چی؟

آیت: آقا این اراجیف چیه که تحویل ما میدین؟

سرگرد: بهتره مراقب حرف زدنتون باشین... من دارم وظیفم رو انجام میدم...  
سروان کریمی!!!

سروان کریمی: بله قربان

-این خانم رو ببرید

لعیا با کلافگی نگاهی به اطراف میندازه که چشمش به من میفته... از اونجایی که گوشه واستادم در معرض دید هیچکدومشون نیستم... این لعیا هم آگه برنمیگشت متوجه ی من نمیشد

...

بهت زده بهم زده و از جاش تگون نمیخوره

سروان کریمی: خانم همراه من بیاین

آیت: خانم یه لحظه صبر کنید... یعنی چی؟

پدر آلاگل با ناراحتی میگه: آیت آروم باش... آقا اینجا چه خبره؟

سرگرد: با من تشریف بیارین براتون توضیح میدم

آیت: چه توضیح.....

پدر آلاگل با خشم میگه: آیت خفه شو

آیت: بابا

پدر آلاگل: بذار ببینم چه خاکی به سرمون شد

مادر آلاگل با گریه میگه: آقا بچه های من قاتل نیست... لعیا فقط چند روزه

ایران اومده... اون اصلا اینجا زندگی نمیکنه

سرگرد: خانم همه چیز معلوم میشه.. من هم نگفتم قاتل هستن فقط گفتم

مضنون به همکاری هستن

بعد خطاب به پدر آلاگل میگه: آقا شما همراه من تشریف بیارین

و با صدای بلندتری به سروان کریمی میگه: خانم هنوز که واستادین... این

خانم رو ببرید

سروان کریمی: بله قربان

سروان به آرومی بازوی لعیا رو میگیره و میگه: خانم حرکت کنید  
لعیا تازه به خودش میاد... اخماش در هم میره و به شدت بازوش رو از دست  
اون زن بیرون میکشه  
با داد میگه: ولم کن

سرگرد: خانم صداتون رو پایین بیارین

لعیا: که چی بشه؟... که انگ قاتلی رو به من بچسبونید  
پدر آلاگل: لعیا جان آروم باش... تو که کاری نکردی پس مشکی پیش نمیداد  
پوزخندی رو لبام می‌شینه... لعیا م\*س\* تقیم تو چشمام خیره می‌شه... همه ی  
نفرتم رو تو نگام میریزم و بهش زل میزنم  
پدر آلاگل متعجب نگاه لعیا رو دنبال میکنه و با دیدن من بهت زده میگه:  
سروش

آیت و مادر آلاگل هم به طرفم برمیگردن و با دیدن من شوکه میشن  
آیت کم کم به خودش میاد و اخماش تو هم میره... با چند قدم بلند خودش رو  
به من می‌رسونه و به یقه ی لباسم چنگ میزنه  
با داد میگه: تو اینجا چه غلطی میکنی؟

با نفرت دستاشو از یقه ی لباسم جدا میکنم و به عقب هلش میدم  
- فکر نکنم به جنابعالی ربطی داشته باشه  
آیت: خیلی پروویی... به چه جرأتی باز دور خواهر من پیدات شده؟  
پوزخندی رو لبام میشینه

-من غلط بکنم دور و بر دختری مثله خواهر جناب عالی ول بچرخم... اگه  
مجبور نبودم تا چند کیلومتری هم پیدام نمیشد  
از شدت خشم دستاشو مشت میکنه و میگه: پست فطرت... در مورد خواهر  
من درست حرف بزن

-مگه آدمه درستیه که دربارش درست حرف بزنی  
همونجور که به سمت هجوم میاره میگه: ع\*و\*ض\*ی... خفه شو  
سرگرد با داد میگه: آروم باشین آقا

-ع\*و\*ض\*ی اون خواهرته که خودش رو به زور وارد زندگیه من کرد  
سرگرد بالحن خشنی ادامه میده: آقای مهرپرور منظورم به شما هم بود  
با بی تفاوتی نگام رو از آیت میگیرم و به سرگرد خیره میشم  
پدر آلاگل به ستمم میاد و میگه: اگه بهت چیزی نمیگم فقط و فقط به خاطر  
احترامیه که برای خونوادت قائلم... کاری ندارم چرا اینجایی؟... برام هم مهم  
نیست فقط میخوام تو مسائلی که مربوط به آلاگله دخالت نکنی

-من هیچ علاقه ای نه به دخترتون نه به مسائل مرتبط با اون دارم ولی الان  
حضور من به عنوان یکی از شاکی های پرونده ی آلاگل و صد البته دخترخاله  
ی عزیزش لازمه

پدر آلاگل بهت زده بهم خیره میشه

آیت: چی؟

لیلا بهت زده نگام میکنه



یاد ترنم میفتم... نگاه غمگینش... کتکهایی که اون شب خورده بود... کی فکرش رو میکرد آلاگل و این دختره باعث و بانیه همه ی مشکلات به وجود اومده باشن

دوست دارم با دستهای خودم حلق آویزشون کنم... در حد مرگ ازشون متنفرم.. حتی تنفر هم واژه ی کمیه واسه ی احساسی که من به این دو نفر دارم...

آیت که معلومه به زور داره خودش رو کنترل میکنه دهنش رو باز میکنه و تا چیزی بگه اما من اجازه نمیدمو همونجور که تو چشمای لعیا زل زدم از بین دندونای کلید شده میگم: من از خواهر جنابعالی و اون دختر خاله ی گرامیش که به زندگیم گند زدن و من رو مسخره خاص و عام کردن شکایت دارم... اونا با بازی دادن من و همدستی در مرگ ترنم فقط و فقط گور خودشون رو کردند با خشم نگام رو از لعیا میگیرمو به آیت که بهت زده به دهنم خیره شده نگاه میکنم

-این رو هم مطمئن باش که به سادگی از هیچکدومشون نمیگذرم... اونا باید تاوان تمام کاراشونو پس بدن... تاوان تمام اشکهایی که ترنم ریخت... تاوان بازی دادن من... تاوان همه ی غلطهای اضافه ای که کردن تا ترنم رو گ\*ن\*ا\*هکار جلوه بدن... تاوان مرگ ترنم

از شدت خشم دستام مشت شده به نفس نفس افتادم... بدجور اعصابم خورد شده... وقتی یاد ترنم میفتم بدجور تحریک میشم... دوست دارم بزمنم و همه شون رو لت و پار کنم... کی فکرش رو میکرد سروشی که هیچوقت دست رو زن جماعت بلند نمیکرد الان و ضعش به جایی رسیده که راه به راه این کارش

رو تکرار می‌کنه و ککش هم نمی‌گزه... چقدر تغییر کردم و این تغییر رو هم دختری در من به وجود آورد که الان تو یکی از این اتاقتها هست و قراره بازجویی بشه... اگه دست خودم بود اونقدر لعیا و آلاگل رو می‌زدم تا خون بالا بیارن... حیف که باید تظاهر کنم... تظاهر به خونسرد بودن... تظاهر به آرام بودن... تظاهر به زنده بودن... این روزا فقط کارم تظاهر کردنه... حتی نفس کشیدن هم برام حکم اجبار رو داره... بدون ترنم هیچی برام واقعی نیست... چه سخته در عین دونستن واقعیت باز هم خودت رو آرام نشون بدی تا بتونی چیزی رو ثابت کنی که به حقیقت بودنش ایمان داری

خونواده ی آلاگل با دهن باز بهم خیره شدن و هیچی نمی‌گن... یاورشون همیشه کسی که آلاگل رو متهم کرده من باشم  
لعیا تازه به خودش میاد و شروع به داد و بیداد می‌کنه  
لعیا: پسره ی احمق ازت شکایت میکنم... بخاطر این آبروریزی ای که راه انداختی به سادگی ازت نمی‌گذرم

سرگرد که میبینه محیط دوباره داره متشنج میشه با اخم نگام می‌کنه  
زنی که کنار لعیا واسواده می‌خواد به زور اون رو با خودش بیره اما لعیا اجازه نمیده و همونطور به داد و بیدادش ادامه میده... سرگرد می‌خواد چیزی بگه که یکی از همکاراش به کنارش میاد و چیزی رو به آرامی بهش می‌گه  
با صدای اشکان به خودم میام

اشکان: سروش می‌خوای بیرون بریم تا یکم قدم بزنی و آرام بشی  
-برو بابا... دلت خوشه ها

اشکان: به خاطر خودت....

-بیخیال شو اشکان

سرگرد: مطمئنی؟

مرد سری تکون میده

سرگرد با کلافگی میگه: رسیدگی میکن...

معلومه که از سر و صدایی که لعیا راه انداخته خسته شده وسط حرفش با

خشونت میگه: سروان کریمی هنوز که اینجا هستین... این دختر رو با خودتون

بیرین

سروان با ترس بله ای میگه و این دفعه دیگه کوتاه نمیداد

لعیا: ولم کن لعنتی... ولم کن...

همونجور که با اون زن میره خطاب به من ادامه میده: چوبه\*ر\*زکی های

عشق جنابعالی رو هم من دختر خاله ام باید پس بدیم... اون دختر رفته بهت

خیان.....

چنان دادی میزنم که خفه میشه... سرگرد هم با ناباوری نگام میکنه

-ه\*ر\*زه تو و اون دختر خاله ی احمقته... دلت رو به این خوش نکن که قراره

آزاد بشی... منصور لوت داده احمق

سرگرد با جدیت میگه: آقای مهرپرور مثل اینکه فراموش کردین کجا هستین...

یه لحظه ترس تو چشمای لعیا لونه میکنه

بی توجه به سرگرد با صدایی که توش تمسخر موج میزنه ادامه میدم

-اون روزی که قصد کشتنم رو داشت لوت داد

اما خیلی زود ترسش رو پنهان میکنه و میگه: این خزعبلات چیه که تحویل

من میدی؟

با نیشخند نگاش میکنم

-به زودی یادت میاد

بالاخره اون زن لعیا رو با خودش میبره و یه خورده سر و صداها میخوابه

پدر آلاگل: آقا بهم نگفتین موضوع از چه قراره

صدای سرگرد رو میشنوم

سرگرد: آقای تقوی همکارم همه چیز رو براتون تعریف میکنه

مرد: با من تشریف بیارین

پدر آلاگل و آیت از کنار من رد میشن و پشت سر اون مرد حرکت میکنند...

مادر آلاگل هم به سرعت خودش رو به شوهرش میرسونه... صداش رو

میشنوم

مادر آلاگل: آرش اینجا چه خبره؟

پدر آلاگل: نمیدونم مهلا.. نمیدونم

سرگرد خودش رو به من میرسونه و با عصبانیت میگه: آقای مهرپرور آگه

نمیتونید جلوی خودتون رو بگیرید مجبور میشم.....

وسط حرفش میپریم و میگم: ببخشید.. بدجور اعصابم تحریک شده بود

سرگرد: امروز خیلی جو اینجا رو متشنج کردین...

چیزی نمیگم... فقط متاسف سری تکتون میدم

اشکان: محمد آگه به نتیجه ای نرسین چی میشه؟

لبخندی رو لباس میشینه و اشاره ای به من میکنه  
سرگرد: با همه ی خرابکاریهایی که امروز کرد ولی در مورد لعیا درست گفته  
بود... به احتمال زیاد لعیا از منصور بی اطلاع نیست

-یعنی همه چیز روشن شد

سرگرد: نه بابا.. این فعلا در حد حدس و گمانه... چون مدرکی ازش نداریم  
ولی بر طبق سوابقه گذشته اش میتونم بگم که بی ارتباط با منصور نیست  
اشکان: کدوم سوابق؟

سرگرد: فعلا نمیتونم توضیح بیشتری بهتون بدم

بعد از اینکه اشکان چند تا سوال دیگه هم ازش میپرسه بالاخره سرگرد میره...  
من هم با بی حوصلگی از کنار اشکان رد میشم و روی یکی از صندلی ها  
میشینم... با اینکه هیچ کاری اینجا ندارم ولی نمیتونم برم... دوست دارم هر  
چه زودتر همه چیز معلوم بشه

سرمو بین دستام میگیرم و چشمام رو میندم

...

نمیدونم چقدر گذشته... یه ساعت... دو ساعت... سه ساعت... شاید هم  
بیشتر... اشکان... سرگرد... چند نفر از همکارای سرگرد... همه و همه از من  
خواستن برم... سرگرد گفت اگه خبری شد بهم اطلاع میدن ولی من نتونستم  
برم... هنوز هم نمیتونم... انگار میترسم با رفتنم لعیا و آلاگل رو هم آزاد کنند  
سرگرد برای طاهر و طاهها هم همه چیز رو تعریف کرد... هیچکدوم شون باور  
نمیکردن که نامزد من باعث همه ی این اتفاقات بوده باشه... طاهر و طاهها هم

نتونستن برن... هر دو تاشون بیرون توی ماشین نشستن... اشکان هم که کاری

براش پیش او مدو رفت

با صدای سرگرد به خودم میام

سرگرد: سروش

چشمامو باز میکنم و به سرعت از جام بلند میشم

-چی شد؟ اعتراف کردن

سرگرد: آخه پسر خوب آگه قرار بود یه متهم اینقدر زود اعتراف کنه که دیگه

مشکلی نداشتیم

سرگرد تو همین چند ساعت از من خواست دوباره همه چیز رو از ۴ سال پیش

براش تعریف کنم حالا که مطمئن بود همه ی اتفاقات اخیر به گذشته ارتباط

داره میخواست همه چیز رو زیره ذره بین بذاره ولی چون من توی موقعیت

خوبی نبودم اشکان همه ی پته ی من رو روی آب ریخت و از ریز و درشت

زندگیم برای سرگرد گفت... از همون چهار سال پیش تا به امروز... هر جا هم

که چیزی جا میموند خودم میگفتم... سرگرد باورش نمیشد که در عین دوست

داشتن ترنم با کس دیگه ای نامزد شدم... سخت ترین قسمت حرفا جایی بود

که اشکان داشت در مورد ماجرای ته باغ صحبت میکرد به خاطر عکسا مجبور

بودیم که بگیم... دفعه ی پیش به صورت سر بسته اشکان همه چیز رو گفته

بود اما این دفعه مجبور بود همه چیز رو باز کنه... تمام مدت سرگرد با ناباوری

نگام میکرد و آخرش هم فقط با تاسف سری تکون داد... یکی از متفاوت ترین

عکس العملاش زمانی بود که حرفای ترنم رو در مورد پارک و نجات دادن بچه

ای که افراد منصور قصد دزدیدنش رو داشتن براش گفتم... میتونم به جرات بگم نزدیک یک دقیقه بهت زده بهم خیره شد و آخرش هم با صدای اشکان به خودش اومد... وقتی ازش پرسیدم چیزی شده فقط سری تکون داد و گفت نه -ولی بنفشه که همه چیز رو تعریف کرده بود حالا چطور حاشا میکنه

سرگرد: میگه مجبورش کردین و اون هم مجبور شد دروغ بگه تنها شانسی که آوردم اینه که اشکان با سرگرد دوست بود... همین باعث شده یه خورده بیشتر هوام رو داشته باشه وقتی در مورد زندگی من هم فهمید یه خورده نرم تر از گذشته شد

با خشم میگم: لعنتی... حتی الان هم حاضر نیست جبران گذشته رو کنه -اگه اعتراف نکنند آزادشون میکنی؟

سرگرد: دست من نیست... اگه مدرکی نباشه.. اعتراف هم نکنند آخرش آزاد میشن

-بعد از اون همه سعی و تلاش برای پیدا کردن قاتلای ترنم نمیتونم اجازه بدم به این راحتی از چنگم در برن

سرگرد: من و بقیه ی همکارام داریم همه ی سعیمون رو میکنیم... حرفایی رو هم که در مورد چهار سال پیش گفتمی صد در صد کمک زیادی بهمون میکنه فقط سری تکون میدم و هیچی نمیگم

سرگرد: سروش باز هم میگم بهتره بری موندنت اینجا فقط وقت تلف کردنه نمیدونم چیکار باید بکنم... بدجور کلایه و داغونم

سرگرد بعد از یه خورده حرف زدن دوباره رفت

خونواده ی آلاگل هم دست خالی برگشتن... هیچ جوری نتونستن آلاگل و لعیا رو آزاد کنند... بالاخره موضوع کوچیکی نبود پای قتل و باند منصور در میون بود... پدر و مادر آلاگل بدجور از دستم عصبانی بودن اونا من رو متهم کردن که به لعیا و آلاگل تهمت زدم... گفتن فقط منتظر بیگ\*ن\*هی بچه ها هستن بعدش از من شکایت میکنند... آیت هم که دیگه گفتن نداره میدونم اگه دست خودش بود خرخره مو میجوئید و نمیداشت زنده از اینجا بیرون برم پدر و مادر لعیا هم اومدن و کلی زور زدن که بچه اشون رو با گذاشتن سند آزاد کنند ولی موفق نشدن... همونطور که خونواده ی آلاگل نتونستن هیچ کاری کنند و همگی دست از پا درازتر مجبور شدن برگردن... بماند که مادرش قبل از رفتن کلی فحش بار من و خونوادم کرد خیلی جلوی خودم رو گرفتم که چیزی نگم چون مطمئن بودم اگه این دفعه هم جو رو متشنج کنم سرگرد به زور هم شده بیرونم میکنه

یاد حرفای آلاگل که میفتم آتیش میگیرم... همه چیز رو انکار کرد... حتی وقتی سرگرد اسم بنفشه رو آورد آلاگل گفت چنین فردی رو اصلا نمیشناسه... لعنتی... حالم ازش بهم میخوره... وقتی سرگرد از حرفایی که بنفشه تحویل من و اشکان داد استفاده کرد حرف همکار بودنشون در چهار سال پیش وسط اومد به لکنت افتاد و آخرش هم خودش رو به اون راه زدو گفت با افراد زیادی کار میکرده دلیل نداره که همه رو به یاد داشته باشه

-لعنتی دارم دیوونه میشم



بعد از کلی جواب و سوال کردن که آلاگل هیچی نم پس نداد ناامیدتر از همیشه شدم

دستامو مشت میکنم و با حرص زمزمه میکنم: جلوی چشمای من دروغ میگن و هیچ غلطی نمیتونم کنم

یاد حرف سرگرد میفتم: من و همکارام بیکار نمی‌شینیم... اینجا فقط موضوعه مرگ ترنم نیست... اگه واقعا آلاگل و لعیا از افراد من‌طور با شن کمک بزرگی برای ما محسوب میشن... همونطور که به اشکان گفتم دو تا از همکارام لو رفتن... البته این جز حد سیات ما ست... چون هیچ خبری از شون نیست... قرار بود اطلاعاتی از شون به دست ما برسه ولی هیچکدومشون با ما تماس نگرفتن... آخرین چیزی که به ما گفته شد در مورد محموله ای بود که قرار بود از مرز رد بشه... همه ی امیدمون به اطلاعات در مورد محموله بود که هیچوقت به دستمون نرسید... منصور و پدرش هم ناپدید شدن... مدارک زیادی از شون به دست آوردیم ولی لعنتیا در آخرین لحظه همه چیز رو فهمیدن و ما هم به مشکل برخوردیم

هنوز هم باورم نمیشه

- یعنی آلاگل و لعیا هم با چنین بان‌دی همکاری میکنند؟

آهی میکشمو با بی حوصلگی نگاهی به اطراف میندازم انگار چاره ای نیست باید برم

با قدم های بلند خودم رو به اتاق سرگرد می‌سونم همین که من رو میبینه میگه: داری میری؟

به ناچار سری تکون میدم

به طرفم میاد

دستش رو روی شونم میذاره و میگه: همه چی حل میشه

لبخند تلخی میزنم

-دیگه هیچی حل نمیشه... حتی اگه بیگ\*ن\*هی ترنم هم ثابت بشه باز هم

اون زنده نمیشه

هیچی نمیگه و با دلسوزی نگاه میکنه... دستش رو پس میزنم میگم: پس من

میرم... فقط هر چیزی شد بهم اطلاع بده

سری تکون میده... یه نفر از پشت سر صداسش میکنه و اون هم سریع از من

خداحافظی میکنه و میره

سریع از محیط بسته ی آگاهی بیرون میزنم خودم رو به خیابون میرسونم...

از اونجایی که ماشین نیاوردم تصمیم میگیرم به دروست بگیرم مو به خونه برم...

چشمم به ظاهر و طاهها میفته... نه من نه اونا هیچکدوم حوصله ی صحبت

کردن نداریم به طور مختصر بهشون میگم که اینجا موندن فایده ای نداره و

ازشون خداحافظی میکنم... خودم هم بعد از گرفتن یه دروست راهیه خونه

میشم...

راننده: آقا رسیدیم

با صدای راننده به خودم میام پولش رو میدمو از ماشین پیاده میشم... با دیدن

ماشین سیاوش و خودش که به دیوار تکیه داده متعجب میشم...

زیر لب زمزمه میکنم: مگه نباید الان شرکت باشه

سیاوش که من رو میبینه اخماش تو هم میره... تو همین موقع بابا هم از ماشین پیاده میشه و با حضورش تو این موقع روز باعث میشه تعجبم بیشتر بشه سرعتمو بیشتر میکنم و به سمتشون میرم

-سلام

بابا: سروش هیچ معومه داری چه غلطی میکنی؟  
با تعجب میگم: چی؟

سیاوش: سروش اینجا چه خبره؟

-من نمیفهمم شماها چی میگین

بابا: دارم در مورد آلاگل حرف میزنم

تازه میفهمم موضوع از چه قراره... پس پدر و مادرش با خونوادم صحبت کردن سیاوش: سروش چرا با آبروی مردم بازی میکنی... هیچ میفهمی داری چیکار میکنی؟

با ناراحتی سری تکون میدمو میگم: بریم داخل در موردش حرف میزنیم سیاوش به ناچار سری تکون میده ولی بابا هیچی نمیگه فقط با خشم نگام میکنه... بعد از تحمل اون همه داد و فریاد حالا باید برای پدر و برادر گرامی سخنرانی کنم... بابی حوصلگی وارد ساختمون میشم... بابا و سیاوش هم با من همراه میشن وقتی وارد آپارتمان میشم بابا سریع میگه: سروش فقط کافیه دلیلت برای این کارا قانع کننده نباشه اونوقت من میدونم و تو سیاوش چیزی نمیگه میره رو مبل میشینه و با اخم نگام میکنه به چشمهای پدرم زل میزنم... پدری که در بدترین شرایط هم پشت پنم بود به آرومی زمزمه میکنم: بهم اعتماد کن... مثل همیشه...

بابا: قانعم کن... برای یه بار هم که شده قانعم کن سروش... تا کی اشتباهه؟...  
 نامزدی با آلاگل... دور و بر ترنم پلکیدن... بهم زدن نامزدی... الان هم که  
 شنیدم آلاگل و دخترخالش رو به دردسر انداختی... یه دلیل بیار... فقط یه  
 دلیل

د ستامو تو جیسم فرو میکنم و به دیوار تکیه میدم... چشمام رو میندم و میگم:  
 دلیلش بازیچه شدنمه پدر... آلاگل من رو بازی داد...  
 تمام اون اس ام اس ها... تمام اون ایمیلا... تمام اون عکسا... که باعث شدن  
 قید ترنم رو بزمنم از طریق همکاری دوست ترنم با الاگل به دست اومده بودن  
 سیاوش با داد میگه: چی؟

چشمامو باز میکنم به چهره ی بهت زده ی بابا نگاه میکنم... نگام رو ازش  
 میگیرم به سیاوش خیره میشم... از جاش بلند شده و منتظر نگام میکنه  
 پوزخندی میزنم

بابا: سروش چی داری میگی؟... موضوع ترنم چه ربطی به آلاگل داره؟...  
 آلاگل اصلا ترنم رو نمیشناخت چه برسه که بخواد بیاد بین تون رو بهم بزنه  
 آهی میکشم میگم: میشناخت پدر من... میشناخت

بعد به سختی شروع به تعریف ماجرا میکنم... هر کلمه از حرفای من حال  
 سیاوش رو بدتر و بدتر میکنه... رنگ تو چهره اش نمونده... با ناباوری فقط  
 نگام میکنه سرش رو تکون میده... لرزش دستاشو مبینم ولی باز ادامه میدم...  
 از همه چیز و همه کس میگم وقتی به ترانه میرسم اشک تو چشماش جمع  
 میشه... وقتی از ملاقات ترانه با یه زن ناشناس میگم رگهای گردنش متورم

میشه وقتی از تلاش ترنم برای اثبات کردن حرفاش میگم پشیمونی رو به وضوح تو چشماش میبینم... وقتی از بنفشه و اعترافاش میگم دستاش رو مشت میکنه و به شدت فشار میده... وقتی از آلاگل و کاراش میگم چشماش پر از نفرت میشه... وقتی از منصور و حرفای آخرش میگم چشماش از شدت خشم سرخ میشه و در آخر وقتی از آشنایی منصور و لعیا حرف میزنم صدای شکستن کمرش رو میشنوم... کم کم زانوهایش تا میشن و روی زمین میفته

دستاش عجیب میلرزن

بابا با دهن باز بهم نگاه میکنه

سیاوش: سروش بگوه که درو.....

-دروغه؟... آره؟

....

با داد میگم: آره؟... بگم دروغه؟... اما نیست... ترنم من بیگ\*ن\*ا\*ه بود...

اون عکسا، اون اس ام اسا، اون ایمیلا، اون اتفاقا هیچکدوم کار ترنم نبود

اشک از گوشه ی چشمش سرازیر میشه

بابا با صدایی خش دار میگه: یعنی تر...

مکثی میکنه و به سختی ادامه میده: نه.. نه...

سروشو تکون میده... دستی به صورتش میکشه

بابا: یعنی... نگو سروش... نگو که ترنم تمام مدت هیچ کاره بوده

از فیلم چیزی نمیگم... این یه رازه بین من و طاهر... مهم اینه که ترنم واقعا

عاشقم شد... نمیخوام ترنم باز هم مقصر شناخته بشه

سیاوش: یعنی واقعا تمام مدت بیگ\*ن\*ا\*ه بود؟

...

بابا با ناباوری فقط بهم نگاه میکنه

سیاوش گلدونی که نزدیک دستش هست رو برمیداره و با خشم به سمت دیوار پرت میکنه

با داد میگه: آخه چرا؟!... آخه چرا لعنتیا باهامون این کار رو کردن؟

...

بابا با ترس به سیاوش نگاه میکنه و به طرفش میره

سیاوش: من احمق رو بگو همیشه طرف کسایی رو میگرفتم که ترانه رو به کشتن دادن

...

سیاوش: آخه چرا... خدایا... آخه چرا؟

...

روی زمین میشینم و به دیوار تکیه میدم... سردرد امونم رو بریده.. سیاوش همونجور داد و فریاد میکنه ولی من دیگه توانایی آروم کردنش رو ندارم... دیگه نایی برام نمونه... حتی حوصله ندارم از جام بلند بشم... خودم الان یه تکیه گاه میخوام یکی که آروم کنه یکی که دلداریم بده

صداش رو میشنوم که با بغض میگه: باید حرفای ترنم رو باور میکردم... آگه باورش میکردم اینجوری نمیشد... من باعث مرگ ترانه و ترنم شدم... من تو گوش ترانه میخوندم که به ترنم مشکوکم

دلم میگیره.. دوست دارم بگم تو گوش ترانه نه تو توی گوش همه میخوندی که  
ترنم مقصره

بابا: سیاوش آروم بگیر

سیاوش: من کشتمشون... من هر دو تاشون رو به کشتن دادم

نمیدونم چقدر گذشت... فقط میدونم که بابا، سیاوش رو به زور با خودش  
برد خیلی اصرار کرد که من هم برم ولی من نمیتونستم... واقعا نمیتونستم  
تحمل کنم... تحمل گریه و زاری های مامان و سها رو نداشتم... خسته از گله  
و شکایتهایی که از جانب مامان در انتظارم بود ترجیح دادم خونه بمونم...  
ظرفیتم واسه ی امروز تکمیل... دیگه بیشتر از این نمیکشم... حداقل با تنهایی  
هام میتونم خودم رو آروم کنم ولی توی شلوغی فقط اعصابم داغونتر از اینی  
که هست میشه... از جام بلند میشموبی توجه به تیکه های شکسته شده ی  
گلدون به اتاقم میرم... همینکه به تخت میرسم بدن نیمه جونم رو روی تخت  
پرت میکنم... تمام بدنم درد میکنه دلش رو نمیدونم ولی جونی تو تنم  
نمونده... مثل کتک خورده ها احساس درد میکنم...

با غصه زمزمه میکنم: دلم برات تنگ شده ترنم... خیلی زیاد... باورم نمیشه با  
اینکه تورفتی من هنوز موندگارم... فکر میکردم حالا که رفتی من هم دووم  
نمیارم ولی نمیدونم چه جوری هنوز زنده ام

از بس با ترنم خیالی خودم حرف میزنم که پلکام کم کم روی هم میفتن و به  
خواب میرم

فصل بیست و هشتم

نمیدونم چند روز گذشته.. دو روز... سه روز... چهار روز... دیگه روزای هفته رو هم گم کردم... توی این روزا به زنگ های مکرر تلفن جواب ندادم... موبایل رو هم خاموش کردم اصلا حوصله ی هیچکس رو نداشتم... الان هم از هیچکس خبر ندارم دلم هم نمیخواد از کسی چیزی بدونم... با تنها کسی که تمام مدت در تماس بودم محمد بود... از اونجایی که محمد دوست اشکان بود خیلی باهاش راحتم... هر چند توی کار خیلی سخت گیره اما نمیدونم چرا حس میکنم زیادی برای ترنم دل میسوزونه... شاید هم من اشتباه فکر میکنم... ع\* و\*ض\* یای نکبت بدجور اعصابم رو خورد کردن... مخصوصای اون بنفشه ی بی شعور... انکار تمام حرفاش خیلی برام سخت بود... ع\* و\*ض\* یا هیچکدومشون چیزی نمیگفتن... محمد گفته بود اگه اعتراف نکنند و مدرکی هم تو دستمون نباشه نمیتونه زیاد اونا رو نگه داره... همه میدونستیم گ\* ن\*ا\* هکارن اما کاری نمیتونستیم کنیم... داشتیم کم کم ناامید میشدم که بالاخره محمد تونست با توجه به اطلاعاتی که بهش داده بودم مدارکی رو بر علیه بنفشه و آلاگل جمع کنه... مدارکی که نشون میدادن این دو نفر همدیگر رو میشناسن... چون چهار سال پیش تویه شرکت با هم کار میکردن... با پیدا شدن مدارک و بازجویی های پی در پی بالاخره بنفشه به همه چیز اعتراف کرد... هر چند آلاگل گفت با آدمای زیادی برخورد داشتیم دلیل نمیشه که قیافه ی همه یادم بمونه من واقعا بنفشه رو نشناختم اما هم من هم سرگرد میدونیم که به زودی اون هم به همه چیز اعتراف میکنه... همه چیز بر علیه ی آلاگله... اعتراف بنفشه، دعوت کردن بنفشه به تولدش، کار کردن



بنفشه تو شرکتی که آلاگل اونجا کار میکرد و همینطور با تحقیقایی که سرگرد و همکاراش انجام دادن به این نتیجه رسیدن که چهار سال پیش آلاگل و بنفشه توی شرکت زیاد با هم صمیمی به نظر میرسیدن... همه چیز بر علیه ی آلاگله.. محمد چیز زیادی بهم نگفته... امروز صبح که طبق معمول براش زنگ زدم فهمیدم که بنفشه به همه چیز اعتراف کرده... از بس ناامید شده بودم وقتی گفت بنفشه اعتراف کرده باور نمیکردم... با شنیدن خبر نمیدونم چه جوری آماده شدم و به سمت آگاهی حرکت کردم... بنفشه با انکار حرفایی که به من زده بود فقط وضع خودش رو خراب تر کرد... حالا میگیم آلاگل نمیدونست بنفشه اعتراف کرده ولی بنفشه با اون حرفا و اعترافا نباید بیگدار به آب میزد... یکی از بزرگترین حماقتهای زندگیش این بود که زیر حرفش زد... اصلا برام مهم نیست آخر و عاقبتش چی همیشه تنها چیزی که الان برام مهمه اثبات بیگ\*ن\*ا\*ه\* هییه ترنمه... هر چند الان همه باید فهمیده باشن ترنم بیگ\*ن\*ا\*ه\* بوده ولی من به این سادگیها رضایت نمیدم تمام کسایی که باعث و بانیه اون آبروریزی بودن باید تاوان کاراشون رو پس بدن... همه شون رو به دادگاه میکشونم آبروی از دست رفته ی ترنم رو بهش برمیگردونم... کاری رو که باید چهار سال پیش میکردم...

سرمو با تاسف تکون میدم... بعد از این همه مدت چرا اینقدر دیر باید همه چیز رو بفهمم؟... چرا؟

با رسیدن به آگاهی سریع ماشین رو گوشه ای پارک میکنم و به داخل میرم... م\*س\* تقیما به سمت اتاق محمد میرم و چند ضربه به در میزنم... وقتی اجازه ورود میده وارد میشم

با دیدن من از جاش بلند میشه و میگه: چه جوری خودت رو اینجا رسوندی..  
 به نیم ساعت هم نرسید  
 با لبخند میگم: خودم هم نمیدونم.... باورم نمیشه بنفشه به همه چیز اعتراف  
 کرد

به زحمت لبخندی میزنه و میگه: سروش بشین کارت دارم  
 لبخند رو لبام خشک میشه با نگرانی میپرسم: اتفاقی افتاده؟  
 محمد: نه... فقط چند تا سوال در مورد گذشته برام پیش اومد... بنفشه یه  
 حرفایی میزنه که با حرفای شماها جور در نیامد  
 دستامو مشت میکنم و با حرص میگم: لعنتی پس باز هم داره کتمان میکنه؟  
 محمد: نه... در مورد همکاریش با آلاگل نمیگم  
 میشینم و با تعجب میگم: پس چی؟  
 محمد: موضوع در مورد قضیه ی اون فیلمیه که تو و آقای مهرپرور در موردش  
 برام گفتین

اخمام تو هم میره... هنوز هم یادآوری اون فیلم برام عذاب آوره  
 به سختی میگم: منظورت رو نمیفهمم  
 محمد: این دختر میگه چنین فیلمی اصلا وجود نداشت که اون بخواد به کسی  
 بده یا تو افاق ترانه جاسازی کنه  
 با چشمای از حلقه در اومده نگاش میکنم....  
 قلبم داره از دهنم بیرون میزنه... نوک انگشتم مثله یه تیکه یخ شده  
 -چی سی؟

محمد: سروش حالت خوبه؟

... چنین فیلمی اصلا وجود نداشت... چنین فیلمی اصلا وجود نداشت..

چنین فیلمی اصلا وجود نداشت..

محمد: سروش

-هان؟

محمد: خوبی؟

-محمد چی داری میگی؟... یعنی چی وجود نداشت؟

محمد: سروش میخوای بذاریم واسه یه روز.....

با عصبانیت از جام بلند میشم و با داد میگم: جوابمو بده... مگه میشه؟

محمد اخمی میکنه و میگه: سروش آروم باش... یادت باشه کجا هستی

با عصبانیت به موهام چنگ میزنم

با تحکم میگه: سروش با توام

چند بار نفس عمیق میکشمو سعی میکنم آروم باشم... میدونم فقط و فقط به

خاطر اشکان این همه هوامو داره هرکس دیگه جای من بود تا حالا صد بار

باهاش برخورد کرده بود

-معذرت میخوام... دست خودم نیست

سری تکون میده و با ناراحتی میگه: با حرفایی که از بنفشه شنیدم فقط میتونم

بگم که اون فیلم هم میتونه یه بازی از طرف دار و دسته ی منصور باشه

حس میکنم نمیتونم روی پاهام واستم...

-اون ترنم بود.. اون بازی نبود...

با صدای بلند تر میگم: من مطمئنم اون ترنم بود

محمد: هیس... آروم... واسه همین ازت خواستم بیای اینجا  
 بنفشه داره دروغ میگه... اون میخواد گ\*ن\*ا\*هش رو کمتر کنه واسه همینه  
 میگه فیلمی وجود نداشت... آره.. آره... مطمئنم... مطمئنم داره دروغ میگه  
 یه چیزی ته دلم میگه: اگه دروغ نباشه  
 دستی به صورتتم میکشم و میگم: محاله... حرفاش دروغه  
 ولی نمیدونم چرا دلم یه جوریه؟...

« اگه امروز من این همه سختی میکشم حداقل وجدانم راحتته... میدونم  
 گ\*ن\*ا\*هی نکردم در نتیجه عذاب وجدانی هم ندارم اما اون روز که تو از  
 حقایق باخبر بشی روزی هزار بار آرزوی مرگ میکنی... امیدوارم اون روز این  
 زور و بازوی مردونت بتونه کمکت کنه که با اون عذاب وجدان دست و پنجه  
 نرم کنی... من که حتی دلم نمیخواد یه لحظه هم جای تو باشم»

محمد: برای اطمینان میخوام اون فیلم رو به بنفشه نشون بدم ببینم چنین  
 فیلمی رو تا حالا دیده یا نه... یا محیط و اطراف محل فیلم برداری براش آشنا  
 هست یا نه... واسه برادر ترنم هم زنگ زدم قرار شده اون فیلم رو بیار.....

هیچی از بقیه حرفاش نمیفهمم... فقط وقتی به خودم میام که یه خانم بنفشه  
 رو به اتاق محمد میاره

بنفشه با دیدن من از ترس یه قدم عقب میره

هنوز خبری از طاهر نیست

بدون توجه به محمد به سمت بنفشه میرم

-این دروغا چیه داری سرهم میکنی؟

محمد با جدیت نگام میکنه

بی توجه به محمد با داد خطاب به بنفشه میگم: هان؟!... بازیه جدیدته؟

محمد: سروش اگه بخوای همینجور به رفتارت ادامه بدی مجبور میشم یه

جور دیگه باهات رفتار کنم

اشک تو چشمای بنفشه جمع میشه

آهی میکشیم و چنگب به موهام میزنم... صدامو پایین میارم و با ناراحتی

میگم: میخوای خودت رو تبرئه کنی کلا قضیه فیلم رو از داستان حذف کردی

که گ\*ن\*ا\*هت رو کمتر کنی... فکر کردی حرفات رو باور میکنم تا دیروز

میگفتی ترنم گ\*ن\*ا\*هکاره بعد امروز ازش یه قدیسه میسازی

بنفشه با حق هق میگه: من حقیقت رو گفتم

ته دلم خالی میشه... نه... محاله... اون دختر ترنم بود... مطمئنم دختر توی

فیلم ترنم بود

با گریه ادامه میده: من نمیدونم اون فیلم چی بود اما مطمئنم ترنم فقط یه بار

عاشق شد

دستام رو مشت میکنم...

لبخند تلخی میزنه

بنفشه: اون هم عاشق تو... مرد دیگه ای تو زندگیش نبود

نفسم تو سینه حبس میشه...

« سروشم... سروشم... به خدا همش دروغه... به خدا تو همه ی وجودمی..

تو تنها مرد زندگیم بودی و هستی... سروش باورم کن... همین یه بار...

همین یه دفعه... تو رو خدا باورم کن»

بنفشه: هر بار که حرف از عشق و دوست داشتن میشد اسم تو رو میاورد

«- ثابت کن بیگ\*ن\*ا\*هی

ترنم: آخه چه جوری؟! ... من که همه سعیم رو دارم میکنم

-اونش به من ربطی نداره... هر وقت با دلیل و مدرک برگشتی تازه میتونم یه

فکری برات کنم

ترنم: سروش

-اسم من رو به زبون نیار\*ه\*ر\*زه

ترنم: من\*ه\*ر\*زه نیستم سروش... به خدا من\*ه\*ر\*زه نیستم... باورم کن...

همین یه بار

-از این خریدتا زیاد کردم

ترنم: داری اشتباه میکنی

-یه بار دیگه بیای جلوی شرکت به جرم مزاحمت تحویل پلیست میدم

ترنم: س--سروش»

بنفشه: از همون اول که تو رو دید جذبیت شد... من متوجه شدم ولی ترنم

میگفت نه من و عاشقی؟! ... محاله... ولی عاشق بود... روز به روز عاشقت

میشد

دهنمو باز میکنم تا چیزی بگم اما هیچ صدایی ازم بلند نمیشه

بنفشه: اون سیاوش رو مثل برادر خودش میدونست... اصلا کسی که دورا دور

کمک کرد ترانه و سیاوش بهم برسن کسی نبود جز ترنم

به سختی میگم: بنفشه بازیه خوبی رو شروع نکردی

با حرص اشکاش رو پاک میکنه و میگه: آب از سر من یکی گذشته... دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم... برام مهم نیست باور کنی یا نه... من چیزایی رو گفتم که میدونستم

به سختی نفسم بالا میاد... این چی داره میگه... یعنی چی ترنم باعث شد ترانه و سیاوش بهم برسند... پاهام تحمل وزنم رو ندارن...

« من خائن نیستم... کسی که یه خائنه واقعیه تویی... آره خائن تویی... تویی که برای خلاصی از محمصه ای که من توش گرفتار بودم اتهام گذاشتی »

شقیقه هام تیر میکشن

دستم رو به دیوار میگیرم تا نیفتم

بنفشه پوزخندی میزنه و میگه: چیه؟ باورت نمیشه این جور رود ست خورده باشی؟... تو هم یکی هستی مثله من... همونجور که من رو به بازی دادن...

تو و امثال تو رو هم به بازی گرفتن

با ناباوری به دهنش زل زدم... دیگه هیچی نمیشنوم

همه ی بدنم یخ کرده... هیچ درکی از اطرافم ندارم

زیرلب زمزمه میکنم: یعنی تمام مدت داشت حقیقت رو میگفت و من باز هم

دنبال حقیقت میگشتم

«آخه بدبختی اینجا ست من کاری نکردم... سروش واسه ی یه بارم شده به

چشمام نگاه کن آخه چرا باورم نمیکنی... فقط برای یه بار بهم اعتماد کن...»

اشک تو چشمام جمع میشن

-اون حقیقت رو گفت و من باورش نکردم... نه....

...

سرم رو به شدت تکون میدم

- نه

نگام به محمد میفته... ترحم تو نگاهش موج میزنه

بهش نگاه میکنمو با بغض میگم: حق با اون بود... من خائن بودم...

محمد: سر.....

- من ترکش کردم... اون تنهای تنها بود... من تنها ترش کردم

با داد خطاب به بنفشه میگم: لعنتی چرا هیچی نگفتی؟... مگه دوستت نبود؟

محمد یا سرعت خودش رو به من میرسونه و با جدیت میگه: سروش صداتو

بیار پایین... میدونم سخته ولی اگه بخوای این طور ادامه بدی مجبور میشم

بیرون کنم

بنفشه از شدت گریه به هق هق افتاده... شونه هاش تکون میخوره

از عصبانیت نفس نفس میزنم...

محمد: پسر آروم باش

نگام رو از بنفشه میگیرم

- بیشتر از همه من داغونش کردم... من همه ی آرزوهاش رو پرپر کردم

مکثی میکنمو با غصه ادامه میدم: چهار سال به پام نشست تا برگردم

فقط حرفای ترنمه که تو ذهنم تکرار میشن

« تمام این چهار سال منتظرت بودم که برگردی... منتظر بودم برگردی و بگی

ترنم اشتباه کردم... ترنم هنوز هم دوستت دارم.. ترنم هنوز هم عاشقتم...

حالا میدونم حق با توهه... حالا میفهمم همه ی دنیا به تو بد کردن کردن...



حالا میدونم تو هنوز هم پاک بود... اما بعد از ۴ سال خبر نامزدیت اومد...  
بعد از ۴ سال باز تو همون بودی... همون سروشی که باورم نکرد و واسه ی  
همیشه رفت»

اشکام بی محابا از چشم جاری میشن  
-من کشتمش... با باور نکردنم باعث مرگش شدم... اون شب آخری هم  
باورش نکردم... با خشم مستی به دیوار میزنم  
-من م\*س\*تحق مرگم

چرا باید زندگی کنم... به چه قیمتی... برای کی.. برای عشقی که خودم به  
کشتمش دادم... دیگه کنتری روی رفتارای خودم ندارم.. با خشم سرم رو به  
دیوار میکوبم

-وقتی ترنم نیست من اینجا چه غلطی میکنم  
محمد که از عکس العمل غافلگیر شده سریع به خودش میاد و جلوی من رو  
میگیره... خیزی خون رو روی صورتت احساس میکنم  
-من حتی لایق مردنم نیستم

صدای محمد رو میشنوم که چند نفر رو صدا میکند  
محمد: چیکار کردی با خودت پسر؟؟

صدای باز شدن در رو میشنوم ولی لحظه به لحظه صداهای اطراف برام دورتر  
میشن و بعد هم توی سیاهییه مطلق فرو میرم

\*\*\*\*\*

&&ترنم&&

صدای غمگین خواننده توی اتاق میپیچه و اون رو از همیشه دلگیرتر و غمگین تر میکنه... دلش عجیب گرفته... نمیدونه چرا؟!... از صبح حالش یه جوریه... یه جور عجیب... احساس غریبی میکنه... با وجود دو تا حامی که براش حکم برادر رو دارن باز هم احساس غربت میکنه... انگار آرامش از وجودش پرکشیده... هر چند اکثر روزا دلتنگی دست از سرش برنمیداره اما امروز با روزای قبل فرق داره... نمیدونه فرقش تو چیه؟!... فقط میدونه امروز مثله هیچکدوم از روزای قبل نیست... امروز انگار یه روز عادی نیست... امروز یه دلشوره ی خاصی همه وجودش رو گرفته و ذره ذره آیش میکنه... یه استرس بد که وجودش رو به لرزه در میاره و تپش قلبش رو زیاد میکنه  
 نفس عمیقی میکشه تا شاید اروم بشه... اما باز فایده نداره

-خدایا من چم شده؟

ضربان قلبش بالا رفته

روی تخت نشسته

پاهاشو تو ب\*غ\*لش جمع میکنه... عجیب دلش بی تاب و بی قراره

زمزمه وار میگه: نکنه امروز عروسیشه؟!!

یاد حرف سروش ميفته

«دو ماه دیگه عروسیمونه حتما تشریف بیارید»

-شاید هم خیلی وقته عروسی کرده

دستش رو روی قلبش میذاره تا شاید بتونه از ضربان قلبش کم کنه

- خدا یا خودت کمک کن... خودت کمک کن که بتونم بگذروم... زندگی بدون سروش خیلی سخت میگذره... به نبودش خیلی وقته عادت کردم ولی به ناامیدی نه.. همیشه امید برگشتش رو داشتم... همیشه... خدایا صبر و تحملم رو زیاد کن... خیلی زیاد  
آه عمیقی میکشه

یاد دوستش میفته... بهترین دوستش...

لبخند تلخی رو لباس میشینه... هیچوقت فکرش رو هم نمیکرد که اینجوری بهش خ\*ی\*ا\*ن\*ت بشه... اینجوری از پشت خنجر بخوره... اینجوی داغون بشه... به همه کس به همه چیز به همه ی احتمالات فکر کرده بود ولی به این یکی نه... حتی برای یه لحظه هم به خودش اجازه نداده بود حریم دوستیشون رو خدشه دار کنه... با همه ی شوخیها... با همه ی شیطنتا برای بهترین دوستش خیلی حرمت قائل بود

سروش رو تکون میده و مثل تمام این روزهای اخیر تکرار میکنه

-ترنم فراموشش کن... ترنم فراموشش کن... تو میتونی... تو میتونی دختر.. فراموش کن

با صدایی که از شدت بغض به زحمت به گوش میرسه ادامه میده: آخه چه جوریه؟!... اون بهترین دوستم بود... اون میدونست جونم به جون سروش بسته هست

دوباره باد از دست دادن عشقش باعث میشه دردی در قفسه ی سینه اش احساس کنه... بغضش رو به زحمت قورت میده

با ناله میگه: سروش چیکار کنم؟!... سروش.....

## دستاش میلرزن

-حتما عرو سیه‌شه... آره... حتما عرو سیه‌شه.. این همه دلتنگی... این همه بی تابی.. این همه بی قراری... نمیتونه بی دلیل باشه

دیشب فقط و فقط کاب\*و\*س میدید... وقتی بیدار شده بود پیمان و نریمان رو با چشمای نگران بالای سر خود دیده بود... پیمان بیدارش کرده بود اما توی بیداری هیچکدوم از کاب\*و\*س ها رو به یاد نیاورد

من از این که تو خوشبختی نه آروم نه دلگیرم

همه ی سعیش رو میکنه که اشک نریزه که نشکنه که بغض نکنه که ضعیف نباشه اما صدای خواننده بیشتر تحریکش میکنه

-میخواستم خوشبختت کنم... به خدا میخواستم خوشبختت کنم

قطره ای اشک از گوشه ی چشمش سرازیر میشه

یه جوری زخم خوردم که نه می مونم نه می میرم

زیر لب زمزمه میکنه: یار بی وفای من مثله خیلی از روزا دلتنگ آغوش گرمتم... مثله تمام اون چهار سالی که آغوشت رو از من دریغ کردی و من رو در حسرت تمام لحظه های بودنت گذاشتی

تمام آرزوم این بود یه رویایی که شد دردم

یاد شبی میفته که توی جشن نامزدی مهسا، برای عشقش آرزوی خوشبختی کرد اما جواب سروش مئه همیشه بدجور دلش رو سوزوند

یه بارم نوبت ما شد ببین چی آرزو کردم

«به دعای خیر جنابعالی احتیاجی نداریم مطمئن باش خوشبخت میشیم»

یه عمره با خودم می گم خدا رو شکر خوشبخته  
 «با آشنایی با نامزدم تونستم معنی عشق واقعی رو درک کنم»  
 خدا رو شکر خوشبختی چقدر این گفتنش سخته  
 چشمش رو مبینده... دوباره قطره های اشک بی محابا از زیر پلکاش راه باز  
 میکنند... در کسری از ثانیه صورتش خیس میشه ولی باز هم پر از درده... پر  
 از بغضه... پر از اشکه... پر از هزاران چراهای بی جوابه  
 نه این که تو نمی دونی ولی این درد، بی رحمه  
 صدای سروش تو گوشش میپیچه  
 «خیلی دوست داشتی نامزدم رو ببینی که این همه راه اومدی... امروز مدام به  
 عشق جدید من خیره شده بودی»  
 یه چیزایی رو تو دنیا فقط یک مرد می فهمه  
 -مگه تو این همه نامردی مرد هم پیدا میشه؟  
 تمام روز می خندم تمام شب یکی دیگم  
 بغضش رو به زحمت قورت میده... سعی میکنه جلوی اشکاش رو بگیره...  
 اما خیلی خیلی سخته... بعضی مواقع انجام آسونترین کارای دنیا غیرممکن  
 میشن  
 من از حالم به این مردم دروغای بدی می گم  
 از شدت گریه به هق هق افتادم... هنوز حرفای شب آخرش تو گوشمه  
 «هیسس... هیچی نگو ترنم... امشب هیچی نگو... امشب فقط آغوش تو  
 آرومم میکنه»

هنوز گرمیه آغوشش توی وجودش احساس میشه... هنوز هم لحظه های با اون بودن رو حس میکنه... ضربان قلبش رو... مهربونی دستاش رو... صداقت کلامش رو... هنوز هم با همه ی وجودش اون لحظه ها رو با چشم مبینه « از شدت گریه بی حال شده...

مدام با خودش تکرار میکنه: آخه چرا باهام این کار رو کردی؟... آخه چرا؟؟

...

یاد دوستش میفته

با خودش زمزمه وار میگه: تو بهترین دوستم بودی... تو برام حکم یه قدیسه رو داشتی... من تو رو پاک ترین دختر دنیا میدونستم... الگوی من توی زندگی تو بودی لعنتی... چرا باهام این کار رو کردی

در اتاق به آرومی باز میشه

نریمان با لبخند وارد اتاق میشه اما با دیدن حال و روز ترنم لبخند رو لبش خشک میشه

نریمان با نگرانی به سمت ترنم میاد و با وحشت میگه: چی شده ترنم؟

ترنم دهنش رو باز میکنه تا چیزی بگه ولی بغض توی گلوش اجازه نمیده

نریمان با ترس میگه: ما نبودیم کسی اومد؟

با زحمت بغضش رو قورت میده و اشکاش رو با دست پاک میکنه

نریمان با صدایی بلندتر ادامه میده: ترنم با توام؟... میگم کسی اومده؟

زیر لب یه نه آروم زمزمه میکنه که حتی خودش هم به زور میشنوه

پیمان: اینجا چه خبره؟

نریمان: نمیدونم همینکه در رو باز کردم دیدم با بی حالی داره گریه میکنه...

نباید تنه‌اش میذاشتیم

اخمای پیمان تو هم میره

پیمان: ترنم چی شده؟

پیمان آهنگ غمگینی که داره پخش میشه رو قطع میکنه و به سمت تخت ترنم

میاد

نریمان: آجی خوشگله نمیخوای بگی چی شده؟... کسی اذیت کرده

خانمی؟

به نشونه‌ی نه سرش رو تکون میده

پیمان: پس چرا گریه میکردی؟

با خجالت نگاهش رو از پیمان و نریمان میگیره... دوست نداره ناراحتشون

کنه همونجور که با انگشتاش بازی میکنه با لحن غمگینی میگه: چیزی

نشده... فقط یه خورده دلم گرفته بود

نریمان نفس آسوده‌ای میکشه

-ببخشید نگرانتون کردم

اخمای پیمان یه خورده وا میشن

نریمان لبخندی میزنه و میگه: این حرفا چیه کوچولو... حالا بگو ببینم چرا

دلت گرفته بود؟

نفس عمیقی میکشه تا شاید قلب ناآرومش یه خورده آروم بگیره

.....

پیمان: ترنم منتظریم

-چیز مهمی نیست... باور کنید

پیمان: می‌شنویم... حتی آگه مهم نباشه

چشم‌اش رو میننده

....

لبخند تلخی رو لباش میشینه

با خودش فکر میکنه که تمام اون روزها که حرفای مهمی واسه گفتن داشت و محتاج گوشی شنوا بود هیچکس نه شنید نه خواست بشنوه ولی امروزی که یاد گرفته از هیچکس انتظار نداشته باشه دو تا غریبه پیدا شدن که میخوان بشنون... آره میخوان بشنون... حرفای دل کسی رو که از همه ی دنیا بریده بود

و هیچ امیدی به آینده نداشت

نریمان: ترنم تو رو خدا یه چیزی بگو

بعد از چند لحظه مکث با همون چشمای بسته شروع به حرف زدن میکنه:

شاید مسخره باشه... شاید هم نباشه... نمیدونم... واقعا نمیدونم ولی حس

میکنم که تو یه جایی از این کره ی خاکی داره یه اتفاقی میفته... یه اتفاق بد...

نمیدونم چه اتفاقی... فقط میدونم هر چیزی که هست آروم و قرارم رو از من

گرفته... این همه بی تابی... این همه بی قراری... این همه دلتنگی... نمیدونم

نشونه ی چیه... دلم گواهییه خوبی نمیده... میدونم یه اتفاقی افتاده...

مطمئنم... شک ندا.....

نریمان وسط حرفش مییره: ترنم من رو کشتی... فکر کردم چی شده؟!... دختر

از این فکرانکن من مطمئنم هیچی نشده



-نمیدونم داداش... هر چند دل من اشتباه نمیکنه... منی که همه ی زندگیم رو با حرف دلم پیش رفتم الان میتونم حس کنم که داره یه اتفاقی میفته  
 نریمان: خانمی وقتی همش به اتفاقای بد گذشته فکر میکنی همین جوری  
 میشی دیگه

پیمان با جدیت همیشگیش میگه: اگه یه حرف درست تو عمرت زده باشی  
 همینه  
 نریمان: !... پیمان.....

پیمان با بی حوصلگی حرف نریمان رو قطع میکنه: ترنم خودت رو با این  
 فکرای بیخود خسته نکن من مطمئنم هیچی نشده  
 آهی میکشه و میگه: شاید هم حق با شماست... ولی نمیدونم چرا حسم میگه  
 یه اتفاق ناخوشایندی افتاده.. یا در حال افتادنه... یا قراره بیفته و اون اتفاق هر  
 چیزی که هست به احتمال زیاد مربوط به سروشه... چون هیچ چیزی توی  
 دنیا جود نداره که من رو این طور بی قرار کنه  
 نریمان و پیمان نگاهی بهم میندازن... نریمان لبخندی تصنعی میزنه و  
 میخواد چیزی بگه که ترنم اجازه نمیده

-جواب خیلی از چراها رو نمیدونم... پس از جانب من دنبال این چراها نباش  
 نریمان: ترنم تو حالا باید به آیندت فکر کنی... به این فکر کن که برمیگردی  
 پیش خونوادت... بیگ\*ن\*ا\*هیت ثابت میشه... همه چیز خوب میشه  
 -بعضی مواقع آدم عادت میکنند... به سکوت های طولانی و ناتمام... به  
 تنهاییهای پی در پی... به غصه های روزانه... به اشکهای شبانه... اونوقته که  
 دیگه حتی اگه همه چیز مثله گذشته هم بشه دیگه ظرفیت ندارن... آره

نریمان... آره پیمان... آدما وقتی به این نقطه ای برسن که من رسیدم دیگه حتی ظرفیت خوب زندگی کردن رو هم ندارن... اونوقته که دیگه حتی اگه همه چیز هم ایده آل باشه باز هم باهاش غریبه هستن

پیمان و نریمان با کنجکاوای بهش زل میزنند... از حرفای ترنم سر درنمیارن... چیز زیادی از احساسات و زندگیه خونوادگیه ترنم نمیدونند فقط از بلاهایی که منصور سرش آورده خبر دارن

ترنم همونجور با بغض ادامه میده: فقط کافیه یه روز جای من زندگی کنی، نفس بکشی، اشک بریزی، لبخندهای تصنعی حواله ی این و اون کنی اونوقته که میفهمی دنیا به قشنگیه اون چیزی که به نظر میرسه نیست... بعضی مواقع برای رسیدن به آرزوها دیر میشه اونوقت حتی اگه زندگی همونی بشه که یه عمر آرزوش رو داشتی باز هم باهاش احساس خوشبختی نمیکنی... یه جورایی غریبی... با همه چیز... با همه کس... من همیشه بودم ولی در چشم خیلیا نبودم... همه من رو میدیدن و بی تفاوت از کنارم رد میشدن... شاید هم خیلیا کنارم میموندن ولی هیچکس همراه نمیشد... کنار هم بودن مهم نیست مهم همراه هم بودن..

با تاسف سری تکون میده و با لبخند تلخی میگه: که من اون همراه رو ندا شتم... هیچوقت هیچکس نخواست همراه لحظه های تنهایی من بشه... حتی عشقم

لحظه ای مکث میکنه و بعد با لرزشی که تو صداس هویداست میگه: شاید همه این بی تابی ها و بی قراریها برای ازدواجه اون

....

-یه حسی بهم میگه داره ازدواج میکنه... یا ازدواج کرده... یا شاید هم میخواد

ازدواج کنه

از شدت بغض لباش میلرزه... نریمان بدجور تحت تاثیر قرار میگیره

-با کسی که همه ی زندگیم رو از من گرفت

نریمان: ترنم بهش فکر نکن

-ای کاش میشد

نریمان: خودت رو ناراحت نکن... دنیا ارزشش رو نداره

-خیلی سعی میکنم ولی این ناراحتی ها هم دیگه مهمون همیشگیه وجودم

شدن

لبخند تلخش پررنگ تر میشه... به رو به روش زل میزنه و تو گذشته هاش

غرق میشه

- التماسش میکردم... هر روز... هر شب... داد میزدم... فریاد میزدم.. میگفتم

من بی گ\*ن\*ا\*هم... میگفتم من هیچ کاری نکردم اما باورم نکرد... ترکم

کرد... خیلی راحت... با خودم گفتم میاد... آره ترنم اون میاد... شک نکن...

مگه میشه پنج سال عشق و عاشقی دود بشه بره هوا... نه ترنم میاد... امکان

نداره بره و برنگرده... صبر کردم... صبر کردم... صبر کردم... خیلی زیاد...

اما رفت و برنگشت... با همه ی اینا باز هم صبر کردم... چهار سال آزرگار فقط

و فقط صبر کردم...

یه قطره اشک از گوشه ی پچشمش سرازیر میشه

تو چشمای نریمان زل میزنه و میگه: میدونی آخرش چی شد؟

نریمان با تعجب سرش رو به نشونه ی نه تکون میده

دوباره قطره ای اشک از چشماش سرازیر میشه

-اومد... آره داداشی اومد... اما نه خودش... خبر نامزدیش

اشک پشت اشک که صورتش رو خیس میکنه

نریمان: خواهر.....

بی توجه به حرف نریمان نگاش رو ازش میگیره و به چشمای پیمان خیره میشه  
 با بغض ادامه میده: وقتی من رو دید با بیرحمترین جمله ها آرزو هام رو خورد  
 کرد... بهم گفت بزرگترین اشتباه زندگیش بودم... بهم گفت ایکاش تو به جای  
 ترا نه مرده بودی و بقیه رو داغدار نمیکردی و اون روز نفهمید که من واقعا  
 مردم... منی که با اون همه درد و رنج به امید برگشتش زنده مونده بودم با اون  
 حرفاش مرگ رو با همه ی وجودم در روح و روانم حس کردم و دم نزدم... مرگ  
 من مرگ باور هام بود... مرگ آرزو هام... مرگ رویا هام... صدای شکستن قلبم  
 رو میشنیدم ولی هیچکار نمیتونستم کنم... بدترین درد دنیا اینه که عشقت تو  
 چشمات زل بزنه و خواستار مرگت باشه... خ\*ی\*ن\*ت، شک، تردید و  
 دروغ اینا بد هستن اما هیچکدوم به سختیه این نیستن که یه روز به مرگ  
 باور هات برسی... توی اون روزا و روزای بعدش خیلی چیزای دیگه بارم  
 کرد... خیلی چیزا که همیشه گفت که نمیشه حس کرد که همیشه لمس کرد...  
 باید جای من باشی رو به روی عشقت چشم تو چشم... بعد اون بیاد و از  
 دنیای جدیدش بگه اونوقته که به عمق فاجعه پی میبری... با حرفاش تار و  
 مارم میکرد و نمیدونست چه جور دیاره داغونم میکنه شاید هم میدونست و

میخواست اینجوری تاوان گ\*ن\*ا\*ه های نکرده ام رو پس بدم... نمیدونم لابد میخواست داغونم کنه... سروش هیچوقت درکم نکرد... هیچوقت نفهمید که من خیلی قبلتر از اینا داغون و شکسته شده بودم... هر روز و هر شب عشقش رو به رخم میکشید... عشق جدیدش... زندگیه جدیدش... نامزد جدیدش و من لحظه به لحظه خورد میشدم... میشکستم ولی دم نمیزدم پوزخندی رو لباس میشینه

-و جالبش اینجاست الان باید بفهمم عشق جدیدش همون کسیه که تمام این سالها همه مون رو به بازی داد... سروش من رو گ\*ن\*ا\*هکار میدونست و اسه همین ترکم کرد و حالا با کسی نامزده که تموم اون اتهامات رو بهم وارد کرده... کسی که خودش متهم اصلیه ماجراست نریمان با ناراحتی میگه: ترنم همه چیز درست میشه

-نه داداش... نه... بدبختی همینجاست وقتی چشمام رو میندم مبینم هیچ چیز درست نمیشه... هیچ چیز... من هم خیلی وقتا اینطوری فکر میکردم... که همه چیز درست میشه که خونوادم همه چیز رو میفهمن.. که سروش برمیگرده... اما نشد، هیچ چیز درست نشد... قبل از اینکه منصور نقشه ی دزدیه من رو بکشه رفتم پیشه یه روانشناس... خیلی باهام حرف زد... خیلی باهاش حرف زدم... فکر میکردم میتونم ترنم سابق بشم... با همون شیطنتها... با همون خنده ها... با همون لبخندای از ته دل... دقیقا مثل گذشته اما الان میفهمم هیچی مثل سابق نمیشه... حتی اگه همه چیز درست بشه... حتی اگه همه ی دنیا بفهمن من بیگ\*ن\*ا\*هم باز هم هیچی مثله سابق نمیشه... حالا میفهمم که خنده های روزای قبل از دزدیده شدنم فقط و فقط تظاهر بود و

بس... ترنم گذشته مرده... با نقش بازی کردن با الکی خندیدن با شوخی های پی در پی ترنم زنده نمیشه...

پیمان و نریمان با ناراحتی نگاه میکنند

زیر لب زمزمه میکنه: خیلی چیزا تو وجودم مردن که دیگه هیچوقت زنده نمیشن

پیمان: ترنم تو هنوز خونوادت رو داری

- نه پیمان... من امروز هیچکس رو ندارم... نه برادر... نه خواهر... نه پدر...

نه مادر... نه عشق... هیچکس رو ندارم

نریمان: دختر چرا اینقدر ناامیدی... آگه عشقت ازت دست کشید دلیل نمیشه که خونوادت هم کنارت بذارن... وقتی از اینجا خلاص شدیم برمیگردی پیشه خونوادت... دوباره میتونی زندگیت رو از نو بسازی

- میدونی بدبختی من چیه؟

نریمان منتظر نگاه میکنه

- بدبختی اینجاست که خونواده ی من زودتر از سروش کنارم گذاشتن

پیمان: ترنم میدونم سختی کشیدی اما همیشه یادت باشه یه پدر و مادر هیچوقت از فرزندشون دست نمیکشن... مهر فرزند چیزی نیست که به راحتی از دل مادر و پدر بیرون بره... ممکنه ب خاطر اتها مات وارده باهات سرد برخورد کرده باشن ولی مطمئن باش هنوز هم دوستت دارن

با صدای لرزون میگه: نه پیمان... نه... مادرم بعد از سالها بهم گفت که از من

متنفره

پیمان: فقط در حد حرفه دختر... تو چرا باور میکنی؟

-اون من رو قاتل دخترش میدونه

پیمان: تو هم دخترشی ترنم... این رو بفهم

-من دخترش نیستم داداش

...

ترنم سرش رو بین دستاش میگیره و به سختی ادامه میده: اون بهم گفت تمام

اون سالها تحمللم میکرد... اون بهم گفت هیچوقت مادرم نبوده

نریمان: یعنی چی؟

با حق هق میگه: یعنی اینکه مونا مادر واقعی من نیست... من دختر هووش

بودم... هستم... خواهم موند... اون مادرم رو غاصب زندگیش میدونه و من

رو غاصب زندگیه دخترش... پدرم میخواست مجبورم کنه با یه نفر ازدواج کنم

تا از شر من خلاص بشه... یه نفر که معلوم نیست چه مشکلی داشت که من

رو واسه ی زندگیش انتخاب کرده بود...هیچکس توی اون شهر خراب شده

منتظر برگشت من نیست... هیچ کس... من اگه دزدیده نشده بودم معلوم نبود

تو اون شهر چه بلایی سرم میومد... من میخوام واسه همیشه ترکشون کنم

نریمان و پیمان بهت زده به دختری که روی تخت مچاله شده نگاه میکنند...

باورشون همیشه

نریمان دهنش رو باز میکنه تا یه چیزی بگه اما هیچ کلمه ای برای دلداری و

آروم کردن ترنم پیدا نمیکنه... م\*س\* تاصل به پیمان نگاه میکنه

پیمان هم نمیدونه چی بگه... تا الان تو این جور موقعیتها قرار نگرفته بود

-همیشه فکر میکردم اگه روزی حقیقت رو بفهمم میرم همه جا جار میزنم و میگم این هم مدرک بیگ\*ن\*ا\*هیم... دیدین من بیگ\*ن\*ا\*هم... دیدین من به برادر نامزدم چشم نداشتم و ندارم... دیدین همه چیزدروغ بود... اما نمیدونم چرا الان دلم هیچی نمیخواد... حس میکنم ته خطم... شاید اگه چند ماه پیش این اتفاقا میفتاد و همه چیز رو میفهمیدم از خوشحالی سخته میکردم اما الان که میدونم نه سرووشی برام مونده نه پدر و مادری که تو خونه منتظر ورود من باشن همه چیز برام بی تفاوت شده

پیمان: ترنم... ببین...

واقعا نمیدونه چه چیزی برای دلداری ترنم بگه... دستی به صورتش میکشه  
پیمان: من نمیخوام ناراحتت کنم ولی خب شاید هر کسی جای او نا بود همین  
برخوردا رو میکرد

-از ارث محروم شدم گفتم مسئله ای نیست... از خانواده رونده شدم گفتم مسئله ای نیست... من رو از زندگیشون حذف کردن گفتم مسئله ای نیست... هر روز من رو به باد تمسخر گرفتن گفتم مسئله ای نیست... بارها و بارها کتک خوردم گفتم مسئله ای نیست... عشقم رو از دست دادم گفتم مسئله ای نیست... هیچکس باورم نکرد گفتم مسئله ای نیست... روح و روانم رو به بازی گرفتن گفتم مسئله ای نیست اما پیمان پدرم حق نداشت مسئله ای مادرم رو از من پنهان کنه اینجا دیگه مسئله های زیادی هست... اون حق نداشت مجبور به ازدواجم کنه منی که حتی به سختی خرج زندگیم رو درمیاوردم تا محتاج خونوادم نباشم اینجا دیگه نمیتونم بگم مسئله ای نیست



با صدای خسته و گرفته ای زمزمه میکنه: سروش حق نداشت اون کار رو باهام  
کنه!!

نریمان: چه کاری رو خواهری؟

-نپرس نریمان... هیچوقت نپرس

نریمان: آخه چرا با خودت این کار رو میکنی دختر؟

-من کاری نمیکنم... من با خودم هیچ کاری نمیکنم... آدمای اون شهر،  
آدمای اون خونه، آدمای آشنای قلبم باهام این کار رو کردن... اونا من رو به  
این روز انداختن... آره برادر من اونا با من این کار رو کردن... همه میخواستن  
انتهای بدبختی های زندگیشون رو از من بگیرن... من حتی اگه  
گ\*ن\*ا\*هکارترین هم بودم باز هم حق نداشتن مثله یه آشغال باهام برخورد  
کنند... سروش، مونا، طاها، طاهر، پدرم همه و همه باهام مثله یه دختر  
خیابونی و ه\*ر\*زه برخورد میکردن... سروش که میخواست انتقام غرور  
شکسته شده اش رو از من بگیره... هر چند گرفت به بدترین شکل ممکن  
انتقامش رو گرفت ولی به سوال حالا تکلیف این قلب و روح و روان شکسته  
ی من چی میشه؟... با فکر کردن به گذشته ها دلم بیشتر از قبل میگیره

نریمان: پس بهش فکر نکن

-من که از خدایه ولی نمیدونم چرا نمیشه

پیمان: چون نمیخوای

-من نهایت آرزومه اما هر کاری میکنم فراموش نمیشن... گذشته ها هیچوقت  
از یاد نمیرن

نریمان: سعی کن اطرافیانت رو ببخشی تا بتونی با خودت کنار بیای

-من خیلی وقته گذ شتم... به حرمت تموم اون سالها که به همگی شون عشق ورزیدم و از شون عشق دیدم گذ شتم ولی به چیزایی تو وجودم شکست... به چیزایی که لمس نمیشن اما هر روز و هر لحظه احساس می‌شن... الان حتی دلم نمیخواد کسی بدونه بیگ\*ن\*ا\*هم... چون با دونستن حقیقت هم هیچی درست نمیشه... به حرمتایی شکسته شده و اون حرمتها هیچوقت دوباره ترمیم نمیشن... به اتفاقی این وسط افتاده که باعث میشه پا بذارم روی همه چیز... منی که هیچوقت به فکر تنها زندگی کردن نبودم میخواستم م\*س\* نقل بشم

پیمان: ولی به دختر تنها توی این جامعه با آدمای گرگ صفتی که تو خیابونا ریختن امنیت نداره

-میدونم... واسه همین هم بود که میخواستم از دوستم کمک بگیرم... تنها کسی که توی این چهار سال باورم کرد...

نریمان: ترنم همه با فهمیدن حقیقت از رفتار شون پشیمون میشن -درسته... پشیمون میشن... ولی آیا این پشیمونی رویاهای مرده ی من روزنده میکنه?... مثلا سروش بیاد آلاگل رو طلاق بده یا نامزدی رو بهم بزنه دوباره برگردنه طرفم با همه ی عشقی که نسبت بهش دارم تو بگو میتونم قبولش کنم؟

....

آهی میکشه

-چه فایده ای برای من داره... سروش وقتی نامزد کرد قیدش رو برای همیشه زدم... دیگه برام مهم نیست اون نامزد به گ\*ن\*ا\*هکاره یا بیگ\*ن\*ا\*ه... آگه

به اصرار خونوادش ازدواج میکرد باز قابل تحمل بود ولی اون عاشق شد و من لحظه به لحظه عشقش رو دیدم... عشقی که تو چشماش نسبت به آلاگل داشت رو دیدم... حالا اگه بخواد به طرف من برگرده چه فایده ای میتونه برام داشته باشه... به نظرت با برگشتش همه چیز مثله اول میشه

یاد مسئله ی ته باغ میفته

زیر لب زمزمه میکنه: حتی اگه همه چیز رو فراموش کنم چطور با کاری که باهام کرد کنار بیام

آهی میکشه و سری به نشونه ی تاسف تکون میده

پیمان: خب پدر و مادرت که هستن

-آره... هستن... ولی با کدوم احترام... با کدوم حرمت... وقتی احترامی بین ما باقی نمونده... وقتی پدرم من رو از حق طبیعیم که دیدن مادرم بود محروم کرد... وقتی نامادریم بهم گفت تمام اون سالها مجبور بوده تحملم کنه فکر نکنم راهی برای برگشت مونده باشه... همونطور که گفتم اگه همه ی این اتفاقا فقط چند ماه قبل اتفاق میفتاد میتونستم بیخشم... میتونستم بمونم... میتونستم بعد از یه مدتی خاطرات گذشته رو کمرنگ کنم ولی الان دیگه نمیتونم... نمیتونم برگردم... نمیتونم بگم هیچی نشده... نمیتونم بگم فراموش کردم... چون برگشتی در کار نیست... جون خیلی اتفاقا افتاده... چون قرار نیست فراموش کنم... من توی تمام مراحل زندگیم تنها بودم... دیگه نمیخوام دل به کسایی ببندم که معلوم نیست تا کی برام موندگاری... مونا گفت از اول از من متنفر بوده... سروش گفت دوباره عاشق شده... پدرم هم میخواست زندگیه خودش رو بسازه... تکلیف برادرارم هم که روشنه

نریمان: از شون متنفری؟

ا شکاش خشک شده... انگار با حرف زدن برای نریمان و پیمان دلش سبک شده

-نه... متنفر نیستم دلیلی برای تنفر وجود نداره... بالاخره مونا نامادریم بود اشتباه از من بود که اون رو مادرم میدونستم... بالاخره پدرم هم زندگیه خودش رو داشت اشتباه از من بود که ازش انتظار حمایت داشتم... بالاخره سروش هم یه مرد بود غیرتش قبول نمیکرد که با دختری ازدواج کنه که همه اون رو یه ه\*ر\*زه میدونستن... این روزا خیلی چیزا رو فهمیدم... فهمیدم که نباید انتظارات بیخود از دیگران داشته باشم... حتی اگه اون دیگران پدر و مادرم باشن... این دفعه میخوام به خودم فکر کنم... میخوام آیندم رو بسازم... میخوام دنبال مادرم بگردم... حالا خیلی چیزا راجع به مادرم میدونم... با چیزایی که از پدر منصور شنیدم فهمیدم مادرم عاشق من و خواهرم بود... با یادآوری حرفای پدر منصور دوباره بغض بدی تو گلوش میشینه -خواهری که هیچوقت نبود... خواهری که نیست.....

نریمان که میبینه ترنم دوباره داره حالش بد میشه یه دستمال از جیبش در میاره... اون رو جلوی دماغ ترنم میگیره و بحث رو عوض میکنه: ترنمی یه خورده فین کن... تا راه تنفست باز بشه

ترنم اول با تعجب نگاهی بهش میندازه بعد اخماش تو هم میره و میگه: بی تربیت... من راه تنفسم بازه

نریمان: من کجام بی تربیته؟

- همه جات

نریمان: دقیقا کجا؟

- از سر تا پات

نریمان: نه بابا

- به جون تو

نریمان نگاهی به پیمان میندازه و چشمکی بهش میزنه بعد با لحن بانمکی

ادامه میده: میبینی برادر... دخترای این دوره زمونه چقدر نمک شناس شدن

بعد محکم میکوبه به دستش و میگه: بشکنه این دست که نمک نداره... من

رو بگو که نگران دماغه اویزونه این دختره ی قدر نشناسم

- دماغ من اویزونه؟ من نمک نشناسم

نریمان: پ نه پ دماغه منه که همینجور شرشر داره میریزه پایین

- نریمان

نریمان: جونم خواهری... راستی خواهری در مورد نمک شناس بودن

شوخی کردم میدونم نمک شناس خوبی هستی

- خیلی بی ادبی

پیمان با لبخند به جفت شون نگاه میکنه و هیچی نمیگه

نریمان: وا... چرا؟... بده دارم میگم نمک شناس خوبی هستی... همین که

آدمی به بانمکیه من رو پیدا کردی خودش نشونه ی اینه که نمک شناسی دیگه

- برو بابا... تو نمکت کجا بود؟

نریمان: تو آشپزخونه هست برم بیارم؟

- نریمان

نریمان دستش رو دور شونه های ترنم حلقه میکنه و میگه: صدات رو بیار  
پایین ضعیفه...

-اینو باید به زنت بگی نه به خواهرت

نریمان: حالا که زن ندارم... پس به تو که تنها خواهرمی میگم

-من ضعیفه ام؟

نریمان نگاهی به سر تا پای ترنم میندازه و میگه: هوممممممم... هی بگی

نگی... از ضعیفه هم ضعیف تری

پیمان همونجور که جر و بحث نریمان و ترنم گوش میده دست به جیب به

سمت پنجره میره... بدجور ذهنش مشغول حرفای ترنم شده...

-نریمان ولم کن... میکشمت

پیمان زیرلب زمزمه میکنه: اگه بفهمه چی میشه؟

به سروش فکر میکنه... بعید میدونه سروش زنده مونده باشه... با اینکه بر

خلاف دستور منصور سروش رو یه جای قابل دید انداخت باز هم شک داره

که زنده مونده باشه... امروز هم نتونست راهی برای تماس با همکاراش پیدا

کنه

با ناراحتی زمزمه میکنه: تو این ده کوره گیر افتادیم و از دنیا بی خبریم

نریمان: برو جوجه... تو کجا حریف من میشی؟

-آره والا... با این حرفت موافقم

نریمان: چه عجب بالاخره جنابعالی با یه چیز موافق بودی

-تو اینکه شما برای خودت یه گول بیابونی هستی هیچ شکی نیست

نریمان: چــــی؟

صدای شیطون ترنم تو فضای اتاق میپیچه: همین که شنیدی... غول از نوع

بیابونی

نریمان: حسابت رو می‌رسم

نریمان این رو می‌گه ترنم رو محکم فشار میده

-آخ.....-

نریمان: بگو غلط کردم

-عمرآ... پیمان کمک

پیمان همونجور که از پنجره بیرون رو نگاه میکنه با جدیت می‌گه: نریمان ولش

کن

نریمان: محاله.... بگو غلط کردم

-عمرآ

نریمان: پس حالا حالا همینجا زندانی میشی

ترنم یه گاز محکم از دستای نریمان میگیره و که باعث میشه نریمان ولش کنه

بعد فرار رو برقرار ترجیح میده

نریمان: آخ...-

....

پیمان با حرص به سمتسون برمیگرده و می‌گه: شماها دارین چیکار میکنید؟

نریمان بی توجه به پیمان می‌گه: آخ... آخ... ترنم... دستمو کندی... بگیرمت

فاتحه ات خوندست

ترنم: برو بابا

نریمان از جاش بلند میشه و با اخم میگه: حالا گفتم بانمکم ولی نگفتم بیا  
من رو بخور

پیمان سری به نشونه ی تا سف برا شون تکون میده و دوباره از پنجره به بیرون  
خیره میشه

ترنم با حالت بامزه ای ادای تف کردن رو در میاره و میگه: زیادی شور بودی...  
بدرد خوردن نمیحوری

لبخند کم‌رنگی رو لبای پیمان میشینه... از خندیدنای ترنم خوشحاله...  
هیچوقت دوست نداشت کسی رو وارد این بازی کنه ولی مجبور بود و این  
اجبار همیشه باعث عذاب وجدانش شد... برای رسیدن به هدفش مجبور بود  
اطاعت کنه و الان برای جبرانش داره همه ی سعیش رو میکنه

نریمان: الکی برای من نقش بازی نکن من که میدونم تو عمرت آدم به  
خوشمزگیه من ندیدی

-من که جز نمک خالص طعم دیگه ای احساس نکردم

نریمان: مشکل از حس چشاییته

-مشکل از طعم توهه

نریمان: - اگه جرات داری واستا من خودم سرت رو بیخ تا بیخ میبرم میذارم

سر طاقچه

-مگه سر گوزنه آقای قصاب؟

نریمان: من قصابیم؟؟

با شیطنت میخنده و میگه: اوهوم



نریمان برای ترنم خط و نشون میکشه و دنبالش میکنه... ترنم هم با صدای بلند میخنده... از حضور پیمان و نریمان بیش از اندازه خوشحاله... بعد از مدتها او نا بهش زندگیه دوباره ای بخشیدن و بهش کمک کردن... خوب میدونه که نریمان برای اینکه جو رو عوض کنه مسخره بازیش رو شروع کرده و چقدر مدیونشه... همونجور که داره از دست نریمان فرار میکنه زیر لب میگه: ممنونم داداشی... خیلی دوستت دارم... خیلی زیاد

\*\*\*\*\*

&&سروش&&

«ترنم: میشه خوشبخت بشی؟»

—نه

با وحشت از خواب بیدار میشم... قفسه ی سینم به شدت بالا و پایین میره... نفس نفس میزنم و دستام عجیب میلرزن... دونه های عرق رو روی پیشونیم احساس میکنم نگاه گنگی به اطراف میندازم... خودم رو توی ماشین میبینم... نزدیک خونه ی آرزو هام

زیر لب زمزمه میکنم: پس همش کاب\* و\*س بود

چشمام رو میبندم تا یه خورده آرام بگیرم

«ترنم: سروش»

با ترس چشمام رو باز میکنم... این روزا حتی نفس کشیدن هم سخت شده

چه برسه به خوابیدن که فقط و فقط برام حکم عذاب رو داره

نمیدونم چه کار باید کنم... توی خواب و بیداری کاب\*و\*س  
 میبینم.. کاب\*و\*س چهره ی سوخته شده ی ترنم... کاب\*و\*س مرگ عذاب  
 آور ترنم... کاب\*و\*س حرفای تلخ تر از ترنم...

آره این روزهای سرد در کاب\*و\*سهای شبانه ام خلاصه میشن  
 کاب\*و\*س ماجرای ته باغ... کاب\*و\*س التماسهای بی وقفه ی کسی که از  
 جونم هم بیشتر دوستش دارم... کاب\*و\*س تنهایی هاش... کاب\*و\*س  
 دردش... کاب\*و\*س نبودنش در عین بودنش داره منی رو که از سنگ بودم رو  
 از پا در میاره

عرق روی پیشونیم رو پاک میکنم

این شبها و روزها رو دوست ندارم

دارم دیوونه میشم... همه جا میبینمش و در عین حال هیچ جا نمیبینمش...  
 همه جا صدش رو میشنوم و در عین حال هیچ جا صدش رو نمیشنوم...  
 خدایا تحملش سخته... خیلی هم سخته... خیلی... که باشی و نباشه...

از پشت شیشه های ماشین به خونه ی آرزو هام زل میزنم... دوباره و دوباره  
 ذهنم پر میشه از حماقت ها و ندونم کاریهایی که زندگیم رو به باد دادن  
 خونه ای که عشق رو بهم هدیه داد الان خالی از عشق شده

«ترنم: سروشی یه قولی بهم میدی؟»

-چی خانمی؟

ترنم: قول بده همیشه باهام بمونی

-دیوونه

ترنم: واقعا میگم سروش... آخه بی تو نمیتونم

-من باهاتم ترنم... باور کن... تا قیام قیامت»

-منو ببخش خانمی... باهات نمودم... ببخش که بدقولی کردم... حق با تو

بود همه ی وجودم بی من نمیتونستی... ببخش که با همه ی وفاداریهات

باورت نکردم ترنم... ببخش

بغض بدی تو گلوم میشینه... یاد نوشته های توی دفترچه اش میفتم

«سروشم همه ی آرزوم برای تو اینه که یه روزی به یه جایی نرسی که احساس

امروز من رو داشته باشی... تنها... بی کس... بی عشق... غریب... ایکاش

نفهمی با من چه کردی سروشم؟... ایکاش نفهمی»

-فهمیدم خانمی... ایکاش زودتر میفهمیدم... اگه میدونستم سر تا پات رو

طلا میگرفتم... چه سخته دیر فهمیدن... درد بزرگیست فهمیدن بعد از خورد

شدن آرزوها و رویاهای خیالی

چشمام میسوزن...

نگام به سمت آسمون میره...

یاد شعری میفتم که توی دفترچه در تاریخ شب نامزدی من و آلاگل نوشته شده

بود

«امشب شب آخریه که مزاحم دلت شدم... خورشید فردا مال تو ببخش که

عاشقت شدم»

نگام به آسمونه... هوا روشن و دوباره دردهای مکرر روزانه ام بارو شن شدن

آسمون شروع میشن... آره دوباره همه چیز شروع میشه و من هم نمیتونم از

یادآوریشون جلوگیری کنم...

«دلم می گیرد وقتی می بینم او هست... من هم هستم... اما "قسمت" نیست...»

با صدای لرزون میگم: خانمی الان من هستم... قسمت هست... فقط تو نیستی

سرمو تکنون میدم شاید تموم بشن... شاید این یادآوری ها تموم شن... شاید از عذابم کم بشه... اما افسوس و صدافسوس که تمومی ندارن... دوباره شروع... شروع یه روز... یه روز پر از عذاب وجدان... پر از پشیمونی... پر از غم... پر از حسرت... پر از افسوس... پر از درد... پر از عذاب... پر از حس های ناگفته که هیچ کدومشون برام آرامشی به همراه ندارن...  
«دیر آمدی...»

بودنم در حسرت خواستنت تمام شد»

از یادآوری حرفا و نوشته های ترنم آتیش میگیرم... حس میکنم دارم میسوزم ولی هیچ جوری نمیتونم این آتیشی که داره وجودم رو میسوزونه رو خاموش کنم

نمیدونم دیشب کی بخواب رفتم فقط میدونم توی خواب هم خلاصی نداشتم... هر چند حس میکنم مثله تمام این چند شب از بس فکر کردم و افسوس خوردم آخرش بیهوش شدم... ایکاش حداقل توی بیهوشی آرامش داشتم

از هیچ کس و از هیچ چیز خبر ندارم... تنها چیزی که میدونم اینه که بعد از بیهوش اومدنم به چند روز نرسید که از بیمارستان فرار کردم و خودم رو به اینجا

رسووندم... حتی یادم نمیاد چه جوری به اینجا رسیدم... فقط میدونم بعد از فرار روندم و روندم و بعد خودم رو اینجا دیدم... جایی که یادآور شیرین ترین روزای زندگیمه...

«وقتی کسی تصمیم می گیره بره

حتی اگه نره هم

دیگه پیش تو نیست... خیلی وقته پیش من نیستی آقایایی... خیلی وقته... برو به سلامت»

سرم رو بین دستام میگیرم

-لعنتی... لعنتی... لعنتی... همه چیز رو خراب کردی سروش... تو همه چیز رو خراب کردی

میخواستم دور بشم از همه ی آدمایی که مثله خودم باورش نکردن... تحملشون رو نداشتم و ندارم... همون جور که تحمل خودم رو ندارم... از همه شون بیزارم همون جور که از خودم بیزارم... ایکاش میشد از خودم هم دور بشم

«خواستن، همیشه توانستن نیست گاهی داغی است که بر دلت میماند...»

چه دیر تونستم حرفای ناگفته ی چشمات رو ترجمه کنم... ایکاش این همه تلاش برای گفتن نمیکردی تا الان حداقل بگم خودش رو ثابت نکرد...

-آخ ترنم دردم از اینه که بارها گفتمی و نشنیدم

نمیخوام با آرام بخشهای قوی به خواب برم و باز توی خواب چشمای اشکیش رو ببینم که بهم التماس میکنند باورم کن... سروش برای یه بار هم شده باورم کن... دلم خواب نمیخواد... دلم کاب\*و\*س های شبانه رو نمیخواد.... دلم

هیچ چیز نمیخواد... نمیدونم چند روزه نزدیک خونه شون پارک کردم... توی این چند روز حتی ظاها و ظاهر رو هم ندیدم... هر چند دلم هم نمیخواد ببینم... دلم نمیخواد هیچکس و هیچ چیز رو ببینم  
 آهی میکشمو زمزمه وار میگم: ترنم کنجایی خانمی؟!... کجایی؟!... دارم بی تو میمیرم

«مثل آسمان می مانی؛ دوستت دارم اما نمیتوانم داشته باشمت...»

گویشم پر میشه... پر میشه از التماساش... از زجه هاش... از گریه هاش... از سروش سروش گفتناش

«از یه جایی به بعد آدم دیگه دوست نداره همه چی درست بشه، دوست داره همه چی تموم بشه... میدونی سروش حالا که دارم اینا رو مینویسم من هم دوست دارم همه چیز تموم بشه... حتی این دوست داشتن.. شاید اینجوری حداقل زندگی برام راحت باشه... نداشتنت در عین دوست داشتنت خیلی سخته سروش... خیلی»

ذهنم پر میشه از رفتارام... از نشیندنام... از خورد کردنام... از پوزخند زدنام  
 سرم عجیب درد میکنه... مسکنی رو از داشبورد ماشین برمیدارم میخورم...  
 یاد اون روز شوم میفتم... اون روز که فهمیدم همه ی زندگیم رو باختم... هر چند از قبل باخته بودم ولی هیچوقت فکر نمیکردم تنها مقصر این باخت خودم باشم... درسته به زبون نمیاوردم ولی فکر میکردم جرقه ی این باخت رو ترنم زده ولی الان بعد از این همه سال فهمیدم که اصلا فیلمی از ترنم در کار نبود... اصلا عشقی نسبت به برادر من در دل ترنم وجود نداشت... اصلا هیچ

چیزی اونجور که من فکر میکردم نبود... اصلا ترنم گ\*ن\*ا\*هکار نبود تا  
تاوان پس بده

«تلخ ترین قسمت زندگی اون جاییه که آدم به خودش میگه: چی فکر  
میکردیم؛ چی شد...»

آره سروش... میبینی بازیه زندگی رو!!... واقعا چی فکر میکردم و چی شد!!  
خوش باش سروش... خوش باش... بر من که خوشی حروم شده لااقل تو  
خوش باش»

حس میکنم دارم خفه میشم... با این بغض سنگین حتی نفس کشیدن هم برام  
سخته

-من چیکار کردم؟... من با ترنم چیکار کردم؟... خدایا... خانمی تو تاوان  
اشتباهات رو پس ندادی تو تاوان اشتباهات ما رو پس دادی... آره گلم من رو  
ببخش... سروشت رو ببخش خانمی... سروشت رو ببخش

\*\*\*\*\*

چقدر متنفرم... از خودم و همه ی آدمای اطرافم... از سیاوش... از طاها.. از  
طاهر... از پدر و مادر ترنم... از فامیل... حتی بعضی وقتا از مادرم... تنها  
کسی که همش سکوت میکرد پدرم بود... نه بد ترنم رو میگفت نه خوبش  
رو...

«نمیدانم چرا وقتی دلم هوایت میکنند... نفس کشیدن فراموشم میشود... انگار  
دلم تاب هوای دیگری را ندارد»

-وای خدا... ایکاش برای یه لحظه ذهنم خالی میشد... تحمل این همه درد  
برام به سختی جا به جا کردن کوهه

یاد حماقتهام میگفتم... ناخودآگاه پوزخندی رو لبام میشینه... با خودم میگفتم با آلاگل نامزد میکنمو به ترنم ثابت میکنم که دیگه عاشقش نیستم... میخواستم غرورم رو از نو بسازم و غرورش رو زیر پاهام خورد کنم... موفق هم شدم... غرورم ساخته شد و غرورش خورد شد... من به عرش رسیدم و اون به قعر سقوط کرد... ولی چقدر غافل بودم... غافل از اینکه بعد از خورد شدن اون خودم هم با سر به زمین میام... الان غرور دارم ولی اونی رو که باید داشته باشم ندارم... کی فکرش رو میکرد اون کسی که غرورم رو خورد کرده بود و همه رو به بازی داده بود ترنم نبوده باشه... کی فکرش رو میکرد همه چیز زیر سر دختری به نام آلاگل باشه که با نقشه ای حساب شده وارد زندگیم شد... گرگی در لباس میش... آلاگلی که با مظلوم نمایی از خودش یه فرشته ساخت تا ترنم رو نابود کنه... یه فرشته که ترنم رو پیش همه خراب کرد و خودش رو بالا برد... ترنم من، خانم من، همسر من، همه ی وجود من زیر دست و پای هر غریبه و آشنا کتک میخورد و مورد تمسخر قرار میگرفت ولی من تظاهر به شاد بودن میکردم و از الاگل پیش ترنم یه قدیسه میساختم... چه دیر فهمیدم... چه دیر.....

زیر لب زمزمه میکنم: برگشتنت همانقدر محال است که خیال میکردم رفتنت...

به سختی ادامه میدم: همه ی این دردا کمه سروش... باید بکشی... بیشتر از اینا بکشی.. تو لیاقتش رو نداشتی... لیاقت تو عشق پاک ترنم نبود



سرم رو بین دستام میگیرم... از شدت درد داره منفجر میشه... این دردا اذیتم نمیکند... عذاب من به خاطر این دردا نیستن عذاب من از نابودیه عشقمه... عشقی که با دستهای خودم پرپرش کردم.. این دردا بهونه ای بیش نیستن درد اصلی دردی که داره همه وجودم رو میسوزونه... دردی که تو قلبم احساس میکنم با هیچکدوم از دردای جسمیم برابری نداره

گویشیم زنگ میخوره... نگاهی به گویشیم میندازم... طبق معمول این چند روز مادرمه... یاد حرفش میفتم... یاد روزی که به ترنم صفت ه\*ر\*زه رو نسبت داد... دستم مشت میشه... یاد خودم میفتم.. یاد حرفام

«دوست ندارم به آدم ه\*ر\*زه تو شرکتم کار کنه»

صلدام تو گوشم میپیچه

«میتونی ه\*ر\*زگی کنی اگه وقت کردی یه خورده هم به مترجمی برسی»

یاد بی رحمیهام...

«خانم به ه\*ر\*زگیهای خودش افتخار میکنه»

سرمو تکون میدمو با ناله زمزمه میکنم: تو هم گفتی

«توی ه\*ر\*زه معلوم نیست با چند نفر بودی»

- تو هم بهش گفتی.. بارها و بارها... احمق تو هم بهش گفتی... تو بیشتر از

همه مقصری... تو بیشتر از همه گفتی... تو بیشتر از همه خوردش کردی

با حرص گوشه‌ای رو خاموش میکنم و رو صندلی عقب پرت میکنم

سرم رو روی فرمون ماشین میذارم و از بین دندونای کلید شده به سختی

میگم: لعنت به من... لعنت به من که با دستای خودم عشقم رو نابود کردم

«چه سخت است دلتنگ قاصدک بودن در جاده ای که در آن هیچ بادی نمی وزد... دلتنگتم سروشم... دلتنگتم... به کی بگم دوست دارم سروشم بمونی... به کی بگم؟!... تو رو خدا برگرد... خسته ام از طعنه های ناتمام این مردم بی انصاف... برگرد عشقم... میبخشمت... میدونم تو هم دلتنگمی... میدونم با هیچ دختری نبود... باورم کن سروش... به خدا باورت میکنم»

روزی هزار بار مرگ احساساتم رو با همه وجود لمس میکنم و باز زنده میمونم... این چند روز عجیب بیقرار و بی طاقت شدم... از وقتی فهمیدم همه ی حرفای ترنم حقیقت بود روزی هزار بار آرزوی مرگ میکنم و ولی باز زنده میمونم... قبل از اون هم از زندگی بریده بودم ولی با فهمیدن حقیقت حتی برای یه لحظه هم نمیتونم آسوده خاطر باشم

«دلتنگی

تنها نصیب من بود

از تمام زیبایی هایت... سروشم هر چیزی که مربوط به تو باشه رو دوست دارم... حتی اگه اون چیز دلتنگیه حضورت باشه... میدونم میای... میدونم»  
-لعتنی... تا قبل از نامزدی منتظرم بود... ایکاش نامزد نمیکردم...

از شدت سردرد چشمم بسته میشن... اون روز که سرم رو به دیوار کوبیدم سرم شکست و بعد هم از حال رفتم... بعد از اون دیگه هیچ چیزی رو به یاد ندارم... به جز گریه های شبانه ی مادرم... نگاه های شرمنده ی سیاوش... سکوت بی وقفه ی پدرم... تو بیمارستان بودم و همه با بودنشون بیشتر و بیشتر مایه ی عذابم میشدن... شبونه فرار رو بر قرار ترجیح دادم... نمیدونم امروز

چندمه... حتی نمیدونم چند روز تو بیمارستان بستری بودم و چند روز خارج از بیمارستان نزدیک این خونه تو ماشین نشستم... فقط میدونم هیچ جا آرام و قرار ندارم... تنهایی رو به هر چیزی ترجیح میدم... دلم هیچی نمیخواد... حتی از اون آپارتمان لعنتی هم متنفرم... اون آپارتمانی که بارها و بارها آلاگل توش پا گذاشت ولی ترنمی که همه ی عشقم بود این حق رو نداشت وارد حریم شخصیم بشه...

«دلتنگی همیشه از ندیدن نیست؛ لحظه های دیدار با همه ی زیبایی، گاه پر از دلتنگی است... چه سخته دلتنگ کسی باشم که میدونم دیگه مال من نیست... من رو ببخش که با خیال واهی تمام این چهار سال تو رو برای خودم میدونستم»

-نه خانمی... تو من رو ببخش... من همیشه مال تو بودم.. حتی توی اون دوره ی نامزدیه کذایی... همیشه مال تو بودم

با ضربه هایی که به شیشه ماشین میخوره از فکر و خیال بیرون میام... سرم رو از روی فرمون ماشین برمیدارم... با دیدن طاهر نفس تو سینه ام حبس میشه مات و مبهوت نگاش میکنم

زیر لب زمزمه میکنم: خدای من... این چش شده؟

قیافش آشفته و پریشونه... سر و صورتش هم زخمه.. گوشه ی لبش هم بدجور پاره شده... خشک بودن زخمها نشن میده که چند روزی از اتفاقی که برایش افتاده گذشته

وقتی بهت زدگیه من رو مبینه دوباره چند ضربه به شیشه میزنه... تازه به خودم میام... به زحمت از ماشین پیاده میشم... همه ی تتم خشک شده... زیرلبی سلام میکنم

سری تکون میده و با لحن گرفته ای میگه اینجا چیکار میکنی؟... مگه نباید الان بیمارستان باشی

شونه ای بالا میندازمو میگم: حوصله ی شلوغی رو نداشتم

اخماش تو هم میره و میگه: نمیخوای بگی که فرار کردی؟

-بیخیال طاهر

طاهر: سروش از دست تو... چرا نگفته بودی نامزدی رو بهم زدی؟

پوزخندی میزنم

-چه فرقی به حال تو داشت

آهی میکشه و با صدایی بغض آلود که از طاهر همیشگی بعیده میگه: حق با

توئه... وقتی ترنم نیست چه فرقی به حال من داره

با شنیدن این حرفش دلم بیشتر از همیشه میگیره... دوست ندارم کسی نبود

ترنم رو یادآور بشه... چشمام رو میندم و سعی میکنم آروم باشم... اما خیلی

سخته... بغض بدی تو گلوم نشسته و خیال

دستی رو روی شونه هام حس میکنم... لرزش دستاش رو با همه ی وجودم

حس میکنم

طاهر: بیخیال رفیق... بیا بریم داخل..

چشمام رو باز میکنم... باورم نمیشه صورت طاهر خیسسه... مردی با اون هم  
غرور جلوی من داره برای مرگ خواهرش اشک میریزه و من بهت زده نگاش  
میکنم... انگار اونم هم صبرش لبریز شده

همونجور که به سمت خونه میره من رو با خودش میکشه

با بغض ادامه میده: کسی دلش رو نداره به این خونه برگرده... حتی خود من  
هم به زور میام... بعضی وقتا که بدجور دلتنگش می شم به اینجا سر میزنم تا  
شاید آروم بشم... هر چند آروم نمیشم فقط دردم بیشتر میشه... حالا که  
فهمیدم همه ی حرفاش حقیقت بود تحمل این خونه برای من بیشتر از همه  
عذاب آور شده... یاد حرفاش میفتم... یاد شب آخر که بهم التماس میکرد...  
یاد چهار سال پیش... یاد اون شبایی که کتک میخورد و من کمکش  
نمیکردم... نه من نه طاها هنوز نتونستیم چیزی به مامان و بابا بگیم... مامان و  
بابا همینجوری هم تحمل این خونه رو ندارن چه برسه به وقتی که حقیقت  
ماجرارو هم بفهمن...

همینکه به در میرسیم سریع کلید رو از جیبش در میاره... همونجور که در رو  
باز میکنه به حرف زدنش هم ادامه میده: چند روز پیش بیرون کلانتری با برادر  
اون دختره ی ک\*ث\*ف\*ت\*دعوای بدی کردم... آشهغالای ع\*و\*ض\*ی  
خواهرام رو به کشتن دادن الان یه چیز هم طلبکارن.....

با باز شدن در دلم آتیش میگیره... دیگه حرفای طاهر رو نمیشنوم... فقط و  
فقط ترنم رو میبینم که با صدای بلند میخنده و توی حیاط مسخره بازی در  
میاره

«ترنم: سروشی مگه روز خواستگاری نگفته بودی غلام منی؟»

-ترنم

ترنم: چیه؟... مگه دروغ میگم؟... اومدی به بابام گفتی منو به غلامی بپذیرین  
دخترتون رو خوشبخت میکنم... پس الان باید اسمتو تغییر بدی و بذاری  
غلام

-ترنم مسخره بازی در نیار... کار دارم

ترنم: اونو که همیشه داری... هوم... بذار بینم این کاغذ پاره ها چی چی  
هستن که هی میخونی

-ترنم دست نزن

...

-ترنم

ترنم: راه نداره موش موشی... اصلا من به این کاغذ پاره ها حسودیم همیشه تو  
اینا رو بیشتر از من دوست داری  
-ترنم خرابشون کنی کشتمت

ترنم: چشم و دلم روشن... یعنی این کاغذ از من مهمترن... حالا که این طور  
شد حتما یه بلایی سرشون میارم

-ترنم عصییم نکن... من کل دیشب رو روی همین به قول تو کاغذ پاره ها کار  
کردم خراب بشه کارم در اومده

ترنم: راه نداره... بدجوره\*و\*س کردم که باهاشون موشک درست کنم

-ترنم

ترنم: هوم

-باشه... اصلا میذارم واسه ی بعد... خوبه؟

ترنم: قول!!

-قول... حالا برشون گردون

ترنم: قول دادیا

-باشه.. حالا بیار بده

ترنم: آخ.....

-ترنم

ترنم: سروشی از قصد نبود

-ترنم میکشمت

ترنم: آقایی بیخشید... به خدا پام گیر کرد

-ترنم سر جات واستا

ترنم: آقایی غلط کردم

-بهنتره خودت واستی اگه خودم بگیرمت بهت رحم نمیکنم»

طاهر: سروش

از خاطرات شیرین گذشته بیرون میام و با گنگی به طاهر نگاه میکنم

طاهر: خوبی؟

به زحمت سری تکو میدمو وارد حیاط میشم

طاهر: تحمل این خونه خیلی سخت شده... خیلی

«سروشی خیلی دوستت دارم»

طاهر همونجور حرف میزنه ولی من تو گذشته ها سیر میکنم

«سروش خیلی خوشحالم... خیلی... خیلی خوشحالم که دارم»

...

«در غوغای زندگی تا سکوت مرگ، دوستت دارم. تاوان آن هر چه باشد،  
باشد»

زمرمه وار میگم: تاوانش زیادی سنگین بود خانمی!!

طاهر: سروش کجایی؟

-هان!!!

طاهر: میگم کجایی؟؟

-همینجا

با لبخند تلخی میگه: کاملاً معلومه

نگاهی به اطراف میدازم... خودم رو توی سالن مبینم... اصلاً نفهمیدم کی  
به سالن رسیدیم

آهی میکشه و میگه: بشین برم لباسم رو عوض کنم

نگاهم به سمت اتاق ترنم میره... بدجور دلم هوای اتاقش کرده

طاهر نگاهم رو دنبال میکنه... بعد از چند لحظه مکث با صدایی که میلرزه  
میگه: اگه تحملش رو داری برو... من که نمیتونم... از وقتی که حقیقت رو

فهمیدم دیگه روم همیشه تو اتاقش پا بذارم

بعد از این حرف سریع از من دور میشه و به سمت اتاقش میره

«گاهی وقتاً لازمه یکی کنارت باشه... کاری نکنه... حرفی نزنه... فقط

باشه!!!... ایکاش بودی»

چشمم به در اتاق ترنمه



زیرلب زمزمه میکنم: یعنی تحملش رو دارم؟؟

لبخند تبخی رو لبام میشینه

-تحمل هیچی به قول طاهر روشو دارم... رو دارم برم تو اتاق کسی که باورش

نکردم

آهی میکشمو بیشتر از قبل لبریز از غم میشم

چشمام رو میندم نمیدونم میتونم یا نه... چند بار نفس عمیق میکشم

«عشق چیز عجیبی نیست.

همین است که تو دلت بگیرد

و من نفسم...»

چشمام رو باز میکنم و با ناله میگم: ایکاش دو ستم نداشتی تا امروز این همه

افسوس نبودت رو نخورم

یه قدم به سمت اتاقش برمیدارم

بی تابم... بی تاب و بی قرار... برای داشتن یکی از همون روزا که ترنم رو

کنارم داشتم حاضرم جونم که هیچ همه ی آرزوها و رویاهام رو هم بدم

قدم به قدم به اتاقش نزدیک میشم

ضربان قلبم روی هزاره...

«ترنم: سروشی میدونی بزرگترین آرزوم چیه؟

-لابد اینه که زودتر زنم بشی

ترنم: بچه پررو... من که همین الان هم زنم

-نه دیگه... الان اونجوری که من میخوام زنم نیستی

ترنم: بی ادبه بی تربیت

-چرا خانمی؟

ترنم: تو خجالت نمیکشی؟

-چرا خجالت بکشم جنابعالی فکرت منحرفه... منظور من این بود خانم

خونم بشی

ترنم: هوم...

-حالا نمیخواه خجالت بکشی از بزرگترین آرزوت بگو کوچولو

ترنم: من و خجالت؟

-با این حرفت موافقم

ترنم: سروش!!

-باشه خانمی من تسلیم...

ترنم: داشتم میگفتم بزرگترین آرزوم اینه که من زودتر از تو برم

سروش: کجا بری؟

-اون دنیا

سروش: ترنم—

-چرا داد میزد.....

سروش: ترنم یه بار دیگه این حرفا رو ازت بشنوم دیگه تضمین نمیکنم سالم

بذارمت»

خودم رو جلوی در میبینم

لرزش عجیبی رو توی تمام بدنم احساس میکنم

«دوستت دارم سروش... بیشتر از همیشه... قد همه ی آسمونا»

نفس عمیقی میکشمو در رو باز میکنم و با قدمهایی لرزون وارد اتاق میشم  
 خاطرات گذشته تو ذهنم زنده میشن  
 «سروش خیلی دلتنگت بودم... به حد مرگ دلم برات تنگ شده بود... دیگه  
 بدون من هیچ جا نرو... حتی ماموریتهای یه روزه... بودنت توی این شهر بهم  
 امید بودن میده... با فاصله ها نابودم نکن»  
 با دیدن دوباره ی اتاق دلم میریزه  
 «-خانمی چرا گریه میکنی؟  
 ترنم: آخه این چند روز خیلی سخت گذشت  
 -هیس... گریه نکن خانمی...  
 ترنم: قول میدی دیگه تنهام نذاری؟  
 -چه خانم کوچولوی لوسی دارما  
 ترنم: سروش  
 -جونم کوچولو... جونم خوشگله  
 ترنم: دوستت دارم... خیلی زیاد  
 -من بیشتر  
 ترنم: من خیلی خیلی بیشتر»  
 آهی میکشم... در پشت سرم بسته میشه  
 نگام تو سرتاسر اتاق میچرخه... همه چیز برام بی نهایت آشناست  
 یه کمد ساده... یه میز از دوران قدیم... یه کامپیوتر... یه پنجره... چند تا  
 تابلو... این اتاق با همه سادگیش شرف داره به منی که جا خالی کردم... از  
 خودم متنفرم... از خودم... از شونه هام.. از آغوشم... از هر چیزی که حق

ترنم بود ولی من ازش گرفتم... آره این اتاق ارزش خیلی خیلی بالاتر از من و آغوشمه... چون وقتی من ترنم رو از آغوشم محروم کردم این اتاق برای ترنم همدم و همراه شد... این اتاق خیلی روزا شاهد رنج و عذاب عشقم بود... این اتاق... این تخت.. این پتو.. این بالیش... این پنجره همه و همه همدم عشقم بودن ولی شونه های من، دستای من، آغوش من هیچوقت برای کمک به ترنم قدمی برنداشتن...

-باید بکشم... باید بیشتر از این بکشم

این دستا یه روزی بیگ\*ن\*هی رو متهم کردن و گ\*ن\*هکاری رو به آغوش کشیدن... الان حکم تمام اون اشتباهات محروم شدن از عشقیه که تو وجود من هست ولی توی دنیای من نیست

....

-یه دنیا رو نابود کردم.. یه زندگی رو از هم پاشیدم... یه آرزو رو پرپر کردم... یه قلب رو شکوندم.. یه روح رو داغون کردم و الان دارم با همه ی وجودم لمس میکنم تمام چیزایی رو که از ترنم گرفتم... یه روزی من همه ی اینا رو از ترنم گرفتم و امروز خدا همه ی اینا رو از من میگیره... لمس شکسته شدن کسی که با همه ی وجودم عاشقش بودم و هستم خیلی سخت تر از لمس شکسته شدن خودمه... افسوس و صد افسوس که خیلی دیر فهمیدم... خیلی ... اگه میدونستم هیچوقت برای شکستن ترنم قدم پیش نمیذاشتم چه احمق بودم که فکر میکردم با شکستن ترنم روح زخم مرده ام ترمیم میشه... با شکستن عشقم فقط خودم رو بیشتر شکوندم.. ترنم نیمی از وجودم بود...

شکست ترنم یعنی شکست نیمی از وجود خودم... ایکاش همه ی اینا رو اون روزا میفهمیدم

همونجور که افسوس میخورم آروم آروم قدم برمیدارم... بغض بدی تو گلویم نشسته... تک تک وسایلی اتاق رو از نظر میگذرونم... به یاد ترنمی که یه روز همه ی اینا رو لمس کرده همه شون رو لمس میکنم... به کمدش میرسم... درش رو باز میکنم... لباسهای همه مرتب و منظم توی کمد چیده شدن... دستای لرزوم به سمت یکی از لباساش میره... به آرومی از کمد بیرونش میارم... اونقدر جون ندارم که روی پام واستم... به سختی روی زمین میشینم و به کمد تکیه میدم... لباسش رو به سمت بینیم میبرم... یه بوی خاصی میده... لبخندی رو لبم میشینه... نفس عمیقی میکشمو دوباره بوی تنش رو احساس میکنم... بوی لباسش م\*س\*تم میکنه... حس میکنم تا مرز جنون فاصله ای ندارم... دارم دیوونه میشم

-خدایا دارم دیوونه میشم

لباسش رو به بینیم میچسبونم و چشمام رو میندم... چند بار نفس عمیق میکشم...

یه بار...

دو بار.....

سه بار.....

در عین بی تابی آروم آروم... اونقدر آروم که خودم هم باورم نمیشه... عطر تنش رو با تموم وجودم به داخل ریه هام میکشم... خودش نیست ولی با همه نبودنش احساسش میکنم... همه جا میبینمش... صورتش رو چشماش رو

طرح لباس رو... همه جا صدش رو میشنوم... حالا حرفاش رو میفهمم... حالا نوشته هاش رو درک میکنم... حالا با غصه هاش جون میدم حالا با یادش جون میگیرم... حالایی که دیگه دیره... دیره برای جبران کردن... برای عاشق شدن... برای عاشق موندن... حتی برای زندگی کردن هم دیگه دیره... نه... من زندگی نمیکنم... دارم لحظه به لحظه جون میدم... روزی که فهمیدم همش یه توطئه بود تازه به عمق ماجرا پی بردم

-آخ ترنم... ای کاش بودی.. ای کاش نبودم... ای کاش تو بودی و من نبودم... اون کسی که لایق موندنه رفته... اون کسی که حقش رفته موندگار شده و چه سخته این بودن و چه سخت تره نبودنت

...

همونجور که روی زمین نشستم به چند تا از لباسای دیگه اش چنگ میزنم و ازتوی کمد بیرونشون میارم... همونجور که لباساش تو چنگم هستن اونارو به سمت بینیم میبرم

بعد از مدتها عجیب احساس آرامش میکنم... همه ی لباساش از عطر تنش لبریز شدن... دارم به مرز جنون میرسم... لباساش رو با همه ی وجودم در آغوش میگیرم... یه حس خوبی دارن... باورم نمیشه که اینقدر آرومم... با همه ی دلتنگیها دارم از عطر تنش لذت میبرم

- ترنم... خانمم... دوستت دارم عزیزم

«با اینکه ازم دوری اما هر وقت دستمو میزارم رو قلبم، میبینم سر جاتی!»

دستم به سمت قلبم میره

واسه ی همیشه تو قلبم موندگاری خانمی... واسه ی همیشه ی همیشه

-دارم میمیرم خانمی... دارم از دوریت میمیرم... دارم از نبودت میمیرم... دارم

میمیرم... از مردن باکی ندارم ولی بدبختی اینجاست روزی هزار بار تا مرز

مرگ میرم و دوباره به جای اولم برمیگردم... مرگ هم از من فراری شده

....

اتاقش بهم آرامش میده.. به سختی از روی زمین بلند میشم.. همونجور که

لباساش تو مشتم هستن به سمت تختش میرم...

-ترنمم.. ترنمم.. عشقم.. خانمم... بی تو چیکار کنم؟

...

مرگش برام تازگی داره.. انگار خبر مرگش همین الان به گوشم رسیده.. از وقتی

حقیقت رو فهمیدم بی قراره بی قرارم.. بی قرار رفتن

صدای ترنم تو گوشم میپیچه

« من خیلی شبا مرگ خودم رو از خدا خواستم... شاید خدا داره تنبیم میکنه »

-بد کردی خانمی... بد کردی... باید مرگ من رو میخواستی... با خودت

نگفتی یه بار خدا صدات رو میشنوه و تورو از من میگیره

...

بغض بدی تو گلوم نشسته... چشمم میسوزن

- خانمی خیلی بد مجازاتم کردی... خیلی بد... قرارمون بی وفایی نبود...

نباید میرفتی

قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

-هر چند این بی وفایی حقمه... من زودتر بی وفایی کردم... من زودتر ترک کردم... من زودتر تنهات گذاشتم... حالا باید تاوان پس بدم... همه ی این مجازاتها برای منی که باورت نکردم کمه... ایکاش بودی ترنم.. ایکاش بودی و تا میتونستی کتکم میزدی... تا میتونستی فحشتم میدادی... تا میتونستی خوردم میکردی... اصلا تا میتونستی بهم خ\*ی\*ا\*ن\*ت میکردی ولی ایکاش بودی... تحمل این دنیا بدون تو خیلی سخته

با صدایی که به شدت میلرزه ادامه میدم: این زندگی برام حکم به کاب\*و\*س رو داره... کاب\*و\*سی که هیچوقت تمومی نداره... هزار بار چشمامو میندمم باز میکنم تا این کاب\*و\*س لعنتی تموم بشه اما باز هم هیچ چیز تموم نمیشه...

...

دارم دیوونه میشم... خدایا دارم دیوونه میشم... با حسرت به اتاق ترنم نگاه میکنم... خوشبحال طاها.. خوشبحال طاهر.. خوشبحال همه ی کسانی که هر روز میتونند بیان و توی این اتاق نفس بکشن روی تختش میشینم... با دستم بالیشش رو لمس میکنم...

«اگر مراقبول نداری بالشم را گواه بگیر

او حتما شهادت خواهد داد که جز تو برای کسی نگریستم»

حتما خیلی روزها همین بالیش شاهد اشکهای بی امون ترنم بوده... ترنمی که من باورش نکردم...

به بالیشش چنگ میزنم و ب\*غ\*لش میکنم...



هزار بار نفس عمیق میکشم ولی باز هم نفسم برام سنگینی میکنه... ترنم رو در جای جای اتاقش میبینم و نمیبینم... نبودنش رو دوست ندارم... دوست دارم باشه... مهم نیست خودشه یا رویا... فقط میخوام باشه... میدونم آرزوی به بار دیدنش رو با خودم به گور میبرم... میدونم که دیگه زندگی برای من تموم شده... سخته... خیلی سخته بدونی آخر راهی... آخر خط... آخره آخر... ولی سخت تر از اون اینه که بدونی کسی که باعث شد به بن بست برسی به آخر برسی به قعر چاه برسی کسی نیست به جز خودت و سخت تر از همه ی اینا اینه که بدونی دیگه هیچ راه جبرانی نیست... جبرانی برای ساختن دوباره ی آرزوها... آرزها و رویاهایی که خودت نابودشون کردی

....

...

همونجور که بالیشش تو ب\*غ\*لمه به پهلو رو تخت دراز میکشم  
 « سخت است حرفت را نفهمند، سخت تر این است که حرفت را اشتباهی  
 بفهمند، حالا میفهمم، که خدا چه زجری میکشد وقتی این  
 همه آدم حرفش را که نفهمیده اند هیچ، اشتباهی هم فهمیده اند.»  
 زیر لب زمزمه میکنم: می میرم از جنون تا گریه میکنیا بغض هر شبت، با من  
 چه می کنی

خیلی سخته اشک نریختن.. مرد بودن.. آدم بودن... خیلی سخته... خیلی...  
 در عین نامردی بخوای مرد باشی خیلی سخته... حالا میفهمم مرد بودن به  
 اشک نریختن و داد و بیداد کردن نیست مرد بودن یعنی نشکوندنه دل کسی که

داره برای یه لحظه با تو بودن از جونش میگذره و التماس میکنه.. چقدر نامرد

بودم... چقدر نامرد بودم

-خیلی نامردی سروش... خیلی

فصل بیست و نهم

ترنم: سروش تو رو خدا بس کن

-هنوز کاری نکردم کم آوردی؟... هنوز که خیلی زوده

ترنم: تو رو خدا تمومش کن

-یعنی اینقدر برای با من بودن عجله داری؟ که میخوایزودتر کار اصلیم رو

شروع کنم

ترنم: سروش التماس میکنم... تو رو به هر کسی که میپرستی تمومش کن...

به خدا من تحمل این یکی رو دیگه ندارم

...

ترنم: گفتم نینم روی تو شاید فراموشت کنم، شاید ندارد بعد از این باید

فراموشت کنم

چشمم رو به سرعت باز میکنم و روی تخت میشینم... نگاهی به اطراف

میندازم... شقیقه هام تیر میکشن.. قلبم با ضربان بالایی میزنه... چیزی رو به

جز کاب\* و\*سهای گاه و بیگاه ترنم به یاد نمیارم... دیده چندانی به دور و برم

ندارم... همه جا زیادی تاریک به نظر میرسه... با دقت بیشتری به اطراف نگاه

میکنم... کم کم همه چیز رو بخاطر میارم... خونه ی پدری ترنم... اتاقش...

لباساش... وسایلش.. بالیشش...

صدای نفس نفس زدانم توی سکوت اتاق آشنای ترنم حس بدی رو بهم منتقل میکنه... خودم هم نفهمیدم کی به خواب رفتم فقط تنها چیزی که یادمه کاب\*و\*سهایی ته باغه... دوباره تا بخواب رفتم اون لحظه ها جلوی چشمام به نمایش دراومدن

زیر لب با بغض زمزمه میکنم: ترنم داری با من چیکار میکنی؟  
عذاب وجدان اون شب داره داغونم میکنه... این عذاب وجدان با نبود ترنم لحظه به لحظه بیشتر میشه... یه چیزی تو دلم سنگینی میکنه... در عین دونستن نمیدونم چیه!!

ترنم: سروشی

چشمام رو میندم با صدایی لرزون میگم: نه ترنم... عذابم نده... راضی به عذابم نباش... بیشتر از این عذابم نده خانمی

ترنم: دوست دارم آقای

-ترنم باهام این کار رو نکن

ترنم: سروشم میشه برای همیشه باهام بمونی؟

-آخ ترنم... داری دیوونم میکنی... ایکاش بودی تا ساعتها التماس میکردم... که ببخشی... که بمونی... که بمونم... که جبران کنم

از کاب\*و\*سهایی که این روزا گریبان گیرم شده متنفرم... کاب\*و\*سهایی که با دستهای خودم ساخت... کاب\*و\*سهایی که میخواستم تاوان اشتباهه نکرده ی ترنم باشه اما شده تاوانه اشتباه کرده ی خودم

شعرهای دفترچه دوباره، سه باره... همینجور و همینجور تو ذهنم تکرار میشن

«من به جرم باوفایی این چنین تنها شدم

چون ندارم همدمی بازیچه ی دلها شدم»

...

هر دفعه که اون کاب\* و\*سها رو میبینم تا ساعتها تموم صحنه های ته باغ رو با تمام وجودم حس میکنم...

آره حس میکنم و میبینم... تمام اون صحنه ها رو... تمام اون حرکات رو... تمام اون رفتارها...

و هر بار بیشتر از دفعه ی قبل دلم میلرزه... از احساسات ترنم... از ترسش... از اشکاش... از التماساش... از لرزش بدنش... از بی رحمی های خودم... از پستی خودم

چشمام رو باز میکنم و نفس عیقی میکشم... نگاهی به اطراف میندازم... اتاق توی تاریکی مطلق به سر میبره... از جام بلند میشم و با ناراحتی به سمت در میرم... نمیدونم چرا طاهر صدام نکرد... اینجور که معلومه خیلی وقته تو اتاق ترنم هستم

ززمه های مبهم رو دنبال میکنم تا به منبعش برسیم... لحظه به لحظه ززمه ها واضح تر میشن... در نهایت خودم رو جلوی اتاق طاهر میبینم

صداها دیگه واضح و بدون ابهام شنیده میشن

طاهر:.... آره گلم... آره خواهرم.. آره عزیزم... ما بد کردیم ولی تو بد نکن... تو اینجور با نبودنت مجازاتمون نکن... خواهی نبودنت خیلی سخته... دلم برای شیطنتهای گذشته ات، برای سکوت و مظلومیت، برای مهربونیهای بی دریغت تنگ شده... خواهی این روزا دلتنگی توی این خونه بیداد میکنه..

دلتنگم خواهری... دلتنگ تو... دلتنگ داداشی گفتات... دلتنگ لبخندای بی  
جونت... هیچوقت فکرش رو نمی‌کردم که تحمل نبودت تا این حد سخت  
باشه... هیچوقت

صدای گرفته طاهر باعث میشه بغض بدی تو گلوم بشینه... از لای در نیمه باز  
طاهر رو میبینم که قاب عکسی رو توی دستش گرفته و داره با چشمای خیس  
و اشکی نگاش میکنه... حس میکنم عکس ترنمه... دستم رو تو جیمم فرو  
میکنم و کیف پولم رو از جیمم در میارم... کیفم رو باز میکنم به عکس خودم  
و ترنم خیره میشم... عکسی که از جعبه ی یادگاریهای ترنم برداشتم...  
عکسایی که من سوزونده بودم ولی ترنم تو آلبوم عکسامون نگه داشته بود...  
عکس ترنم رو از کیفم خارج میکنم و تو لبخند قشنگش غرق میشم

طاهر: خواهری میدونستی به جز من یه نفر دیگه هم بدجور دلتنگته... شاید  
باورت نشه ترنم... شاید که نه فکر نکنم اصلا باورت بشه ولی اونیه که به کل  
ازش ناامید شده بودی الان تو اتافته... تو اتاق تویی که همه ی وجودت با  
عشق اون عجین شده بود ولی تنها و بی یاور... مثل روزایی که تو تنها و بی  
یاور بودی... اون هم مثله من بی تا به تو هه... بی تاب و بیقرار... اون هم  
آرزوی با تو بودن رو داره... مگه تا لحظه ی آخر عاشقش نبود... مگه  
دیوونش نبود... مگه دل تو دلت نبود که فقط برای یه بار دیگه کنارش  
باشی... پس برگرد خواهری... پس برگرد... بیا پیشم... اینجور مجازاتمون  
نکن... بخاطر من... بخاطر سروش... بخاطر مامان و بابا... ترنمی دارم از  
سنگینی این درد خورد میشم... خواهری عشقت تو اتافته و خودت نیستی...  
درد بزرگیه ترنم.. درد بزرگیه

چشم‌ام رو میندم تا یکم آروم بشم... شنیدن دوباره ی حقیقت اون هم از  
 زبون طاهر خیلی سخته... بعضی وقتا دوست داری همه ی دنیاات رو بدی تا  
 اون چیزی که حقیقته رنگی از دروغ بگیره...

طاهر: خواهری مگه همیشه آرزوی برگشتش رو نداشتی پس چرا خودت  
 نیستی که ببینی برگشته... آره ترنم سرو شت برگشته... اما حیف.. حیف که  
 خودت نیستی تا ببینی تا لمس کنی تا بفهمی تا لذت ببری...  
 قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه و روی عکس ترنم جا خشک  
 میکنه

طاهر: ترنم کجایی؟... آخ ترنم کجایی تا ببینی سروش هنوز هم عاشقه... آره  
 عاشقه... عاشقه تو و قلب مهر بونت... کجایی ترنم؟... کجایی تا ببینی همه  
 ی اون اشکای شبونه ات بیهوده بوده... تمام اشکایی که برای نامزدی سروش  
 ریختی و من دیدم ولی با بی رحمانه ترین رفتارها روز به روز به دردت اضافه  
 کردم

نگام به عکس ترنمه... گوشم به حرفای طاهر... قلبم از شدت غم داره منفجر  
 میشه... عکس ترنم رو بالا میارم و \*و\*سه ای به عکس میزنم  
 زیر لب زمزمه میکنم: خانمی خیلی دوستت دارم... خیلی زیاد  
 طاهر: ترنم ایکاش بودی تا جبران کنم... تا برات برادری کنم... تا تنهات  
 نذارم... تا طعنه نزنم... تا دلت رو بیشتر از همه نشکونم... ایکاش بودی تا  
 اون شب ته اون باغ لعنتی به جای بخشیدن سروش و شکستن تو، سروش رو  
 بشکنم و تو رو به اوج ببرم... خواهری ایکاش بودی

دستم رو به دیوار میگیرم تا نیفتم... تا مقاومتم رو از دست ندم.. تا بیشتر از این نشکنم ولی شک دارم... شک دارم که بتونم مقاومت کنم... لحظه به لحظه بغضی که تو گلوم نشسته بیشتر میشه و مقاومت من هم کمتر

صدای طاهر دوباره تو گوشم میپیچه

طاهر: ترنم دارم آتیش میگیرم... سوختن رو با همه ی وجودم حس میکنم... از این همه چیز و از همه کس متنفرم... از این همه بی رحمی حالم بهم میخوره... از بی رحمی خودم... از بی رحمی مامان... از بی رحمی بابا... از بی رحمی طاها و سروش... دارم آتیش میگیرم خواهی... کجایی که مثل چهار سال پیش بیای ب\*غ\*لم کنی و با داداشی داداشی گفتات اون حس آرامش رو بهم منتقل کنی

با بغض عمیقی زیر لب میگم: ترنم رفتنت رو باور ندارم... باور رفتنت رو دوست ندارم... بین داری با همه مون چیکار میکنی... تو که تحمل غصه خوردن هیچ کس رو نداشتی پس چطور میتونی این همه اشک طاهر رو ببینی و این همه دلتنگی من رو نظاره گر باشی و باز هم برنگردی

« بعضی مواقع با رفتن، بودنت رو درک میکنند... ای خدا چقدر در آرزوی رفتنم »

طاهر: حتی جرات ندارم به اتاقت بیام... میبینی ترنم؟... میبینی کارم به کجا کشیده؟... حال و روزم رو میبینی خواهی؟... به جایی رسیدم که حتی جرات ندارم پام رو تو اتاقت بذارم تا سروش رو صدا کنم... مرور خاطرات تلخی که ما واست درست کردیم سخت تر از جا به جا کردن کوهه... اونقدر مرور

گذشته ها سخته که حتی مامان و بابا با وجود ندونستن حقیقت هم حاضر نیستن پا توی این خونه بذارن

چشمام رو میبندم و بغضم رو به سختی قورت میدم  
 طاهر: اتاقت یادآور روزهای تلخ گذشته هست... روزهایی که ما تلخش کردیم.. هر چند اشتباه از تو و اتاقت نیست خواهری... اشتباه از آدمای من و امثال منه... ببخش ما رو ترنم... ببخش

یه قطره اشک سمج از گوشه ی چشمم سرازیر میشه  
 طاهر: خواهری خیلی شرمندتم... خیلی.. به اندازه ی همه ی دنیا شرمنده ی روح پاک و دست نخوردت هستم.. ببخش بنخاطر همه ی حرفای بی ربطی که از دیگران شنیدمو ولی ازت دفاع نکردم... ببخش خیلی از صبحها توی هوای سرد زم\*س\*تون من خوابیدم و تو توی اون سرما به سختی خودت رو به محل کارت رسوندی... ببخش خیلی از شبها به خاطر دل مامان دل تورو شکوندم و اشک رو مهمون چشمات کردم... ببخش خواهری  
 چه تلخه امیدواری در عین ناامیدی...

با بغض زمزمه میکنم: ترنم تو مثل ما بد نباش... تو مثل ما مجازات نکن... تو مثل ما تلافی نکن... تو ببخش... تو بیا... تو بیا و با بودندت به ماها زندگیه دوباره بده

طاهر: آخ ترنم.. دارم میمیرم... دارم زیر این همه تهمت و افترای دروغی که نصیب تو شده می شکنم... دارم از تمام چیزایی که باور کردم داغون میشم... دوست دارم با شی تا مثل گذشته ها برات بهترین داداش دنیا بشم... دوست



دارم با شی تا جبران همه ی کارایی که میتونستم برات انجام بدم و انجام ندادم رو بکنم... خواهری دلم داره برات پر میکشه

طاهر: هیچوقت به رفتنت فکر نکرده بودم ترنم... هیچوقت... تمام اون سالها به حضور خاموشت انس گرفته بودم... به سکوت مظلومانه ات عادت کرده بودم... به لبخندای بی رمقت

صدای گریه ی طاهر حالم رو خراب تر میکنه... ناله های بی امونش دلم رو بدرد میاره... بی رمق تر از همیشه سعی میکنم آروم باشم... در اتاق طاهر رو کاملاً باز میکنم... شونه های طاهر رو میبینم که از شدت گریه تکون میخوره.. هیچوقت اینجوری ندیده بودمش...

آهی میکشمو وارد اتاق میشم... طاهر با دیدن من سرش رو بالا میاره و با چشمای اشکی میگه: اومدی سروش؟!... بالاخره تونستی دل بکنی... بالاخره تونستی از اتاق خواهرم بیرون بیای؟!... بهت غبطه میخورم سروش... بهت غبطه میخورم... حداقل اینجا نبودی و پرپر شدنش رو نمیدیدی ولی من لحظه به لحظه نظاره گر پرپر شدنش بودم و دم نمی‌زدم... میبینی چه دیر به حقیقت حرفاش رسیدیم؟!... میبینی؟

«کاش بودنها را قدر بدانیم

به خدا قسم نبودنها همین نزدیکیهاست...»

طاهر: از بس شرمنده ام سروش... از بس شرمنده ام که حد نداره... حتی نمیتونم به سمت اتاقش برم.. حتی نمیتونم تو هوایی نفس بکشم که یه روز نفس میکشید... خوش به حالت سروش.. خوش به حالت... حداقل از اون اتاق کلی خاطره ی خوب داری ولی اون اتاق برای من پر از خاطرات تلخه...

پر از اشک... پر از درد... پر از ناله های گاه و بیگاه ترنم.. پر از افسوس این روزهای بیقراری... اون اتاق برای من یادآور روزهای بدبودن من در روزهای خوب بودن خواهرمه...

از حرفای طاهر آتیش میگیرم و دم نمیزنم... شاید حق با طاهر باشه حداقل من زجر کشیدنش رو ندیدم و ساکت نظاره گر نبودم اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

ولی نه من هم روزهای زیادی رنج کشیدنش رو دیدم و با همراهی بقیه بیشتر از قبل عذابش دادم... چه زود خودم رو تبرئه میکنم... دستم مشت میکنم و سعی میکنم خودم رو کنترل کنم... نمیخوام حال طاهر رو خرابتر از اینی که هست کنم

تک تک جمله های دفترچه جلوی چشمم میان و برام معنا و مفهوم پیدا میکنند

« گاهی هیچکس را نداشته باشی بهتر است، باور کن بعضیا تنهاترت میکنند...»

خودم داغونه داغونم اما سعی میکنم طاهر رو آرام کنم... به سمت طاهر میرم و شونه هاش رو میمالم... با ملایمت میگم: آرام باش طاهر... ترنم راضی نیست اینجور خودت رو عذاب بدی

طاهر: آرام؟... سروش میفهمی چی داری میگی؟... آرام باشم؟... من م\*س\*تحق بدتر از اینها هستم بعد میگی آرام باشم؟... اگه میدونستی چه جا هایی سکوت کردم هیچوقت نمیگفتی آرام باش... آخ سروش اگه

بدونی، اگه بدونی با ترنم چیکار کردم... اگه بدونی چه جاهایی بیخودی  
محکومش کردم.. اگه بدونی چه جاهایی ازش دفاع نکردم اونوقت این حرفا  
رو نمیزدی

«خدایا

از تجربه تنهائیت برایم بگو

این روزها سر تا پا گوشم...»

لبخند تلخی رو لبام میشینه... یاد خودم میفتم... یاد برخوردام.. یاد رفتارام...  
یاد بدقلقی هام... یاد بیخودی متهم کرد نام... یاد دعواهای الکی... یاد  
تلافیهای بی مورد... یاد زمانی که توی جشن نامزدی مهسا اون پسر مزاحم  
ترنم شد و من با اینکه میدونستم ترنم بیگ\*ن\*ا\*هه باز ترنم رو زیر رگبار  
حرفام خورد کردم

«دلتنگ که باشی، آدم دیگری میشوی

خشنتر.. عصبیتر... کلافه تر و تلخ تر

و جالبتر اینکه، با اطرافیان هم کاری نداری

همه اش را نگه میداری

و دقیقا سر کسی خالی میکنی، که دلتنگ اش هستی...»

چقدر بد کردیم به ترنم.. چه قدر بد کردم با ترنم... بقیه به کنار من چه قدر  
داغونش کردم.. آه پر بغضی میکشمو با همه ی وجودم سعی میکنم که اشک  
نریزم... هر چند این بغض داره خفه ام میکنه  
ظاهر: دارم زیر بار این عذاب وجدان داغون و داغون تر میشم

کنارش روی زمین میشینمو با بغض میگم: از من که بدتر نکردی طاهر... از من که بدتر نکردی... اینقدر خودت رو عذاب نده... دیگه دیره برای این عذابها... دیگه دیره.. ترنم با این بغض ها با این التماسها با این عذابها برنمیگرده... اون دیگه نیست طاهر... اون رفته واسه ی همیشه... فقط میتونیم انتقامش رو از اون پست فطرتای آشغال بگیریم... آروم باش مرد... فقط آروم باش و سعی کن جبران کنی

طاهر: نگو مرد، سروش... نگو مرد... من یه نامردم... من راضی شده بودم خواهرم رو بدبخت کنم... من راضی شده بودم تا ترنم با یه مرد زن مرده ازدواج کنه... میفهمی سروش... من به خاطر مادرم راضی شده بودم... من به خاطر مادرم سکوت کرده بودم... من به خاطر مادرم از ترنم گذشته بودم تا پدرم هر کاری دوست داره بکنه... من بیشترین ظلم رو در حقش کردم... اون با من نسبت به بقیه صمیمی تر بود من حق نداشتم با خواهرم این کار رو کنم... من این حق رو نداشتم... ترنم همه ی چشم و امیدش به من بود ولی من به خاطر مادرم تمام اون نگاه های پر از التماس رو نادیده میگیرم

ضربان قلبم به شدت بالا میره و غمم به اوج میرسه

طاهر: مامان میخواست به هر قیمتی شده ترنم رو از خونه بیرون کنه... آگه ترنم دزدیده نمیشد صد در صد تا الان با اون مرتیکه که سن و سال پدرم رو داشت ازدواج کرده بود... ۱۲ سال از خواهرم بزرگتر بود... میفهمی؟... ۱۲ سال... دو تا بچه قد و نیم قد داشت و من داشتم با این موضوع کنار میومدم... به خاطر مادرم.. به خاطر برادرم... به خاطر پدرم.. شاید هم به

خاطر خودم... آره به خاطر خودم هم بود... خسته شده بودم از اون همه حرفی که پشت سرش میزدن... منه بی انصاف هم میخواستم اینجوری همه مون رو خلاص کنم و خدا چه بد مجازاتمون کرد... با بردنش.. آره سروش خدا ترنم رو برد تا اینجوری خلاصمون کنه... به بدترین شکل ممکن دارم تاوان اشتباهاتم رو پس میدم... بدترین ضربه رو ما به ترنم زدیم... خونواده اش... اگه ما میبخشیدیم.. اگه ما شخصیتش رو خورد نمیکردیم هیچکس به خودش جرات نمیداد پشت سرش حرف بزنه

از حرف طاهر تمام تنم یخ میکنه... احساس میکنم خون تو رگام منجمد میشه... باورم نمیشه... درسته در مورد خواستگاری و ازدواج و این حرفا شنیده بودم ولی فکر نمیکردم تا این حد جدی باشه

طاهر: حق با ماندانا بود... ترنم با مرگش خلاص شد... این تاوانه اشتباهات ماست... مرگ ترنم مجازاتیه برای ماهایی که باورش نکردیم... برای ماهایی که عذابش دادیم... برای ماهایی که هیچوقت باهاش نبودیم

دستام رو مشت میکنم و چشمام رو میبندم... دلم برای مظلومیت ترنم میسوزه... از یه طرف من عذابش میدادم و از یه طرف خونوادش لحظه به لحظه داغوتترش میکردن

«غیرت مردانه ات کجاست؟»

زمانی که معشوقه ات از ت\*ج\*ا\*و\*ز تنهایی رنج می کشید

به جای درکش

ترکش کردی ...»

طاهر: کتک‌هایی که ترنم به سختی تحمل میکرد رو میدیدم... نگاه‌های ملتمسش رو روی خودم حس میکردم اما هیچ کاری برای نجاتش انجام نمیدادم... اونقدر مغرور بود که التماساش رو به زبون نیاره ولی من نگاه‌های خسته و بی طاقتش رو میدیدم

یاد اون روزی می‌فتم که ترنم با سر و صورت کبود وارد شرکت شد... یادمه اون روز حتی نمیتونست از شدت درد به راحتی بشینه

«درد را با چه اندازه می‌گیرند؟»

درد دارم؛ از اینجا تا تو!»

طاهر: میفهمی سروش؟؟... من هیچ‌کار براش نکردم... هیچ کار... فقط تماشاگر نمایش مسخره‌ی خونوادم بودم

دهنمو باز میکنم تا چیزی بگم اما هیچ کلمه‌ای از دهنم خارج نمیشه با بغض ادامه میده: و حالا میفهمم اون کتکها، اون سیلی‌ها، اون بد و بیراه‌ها همه و همه به ناحق بوده... خیلی سخته سروش... خیلی سخته بعد از سالها حمایت نکردن از هم خونت بفهمی که هیچ چیز اون جوری نبود که تو فکر میکردی

به سختی زمزمه میکنم: میفهمم طاهر...

طاهر: نه سروش... نمیفهمی

-اما.....

طاهر اجازه حرف زدن بهم نمیده... با لحنی عصبی ادامه میده: من با ترنم بزرگ شده بودم... حتی اگه تو بهش شک میکردی من این حق رو ندا شتم...

میفهمی؟... من حق نداشتم بهش شک کنم... آشناییه تو با ترنم فقط توی چند سال خلاصه میشد ولی من سالهای سال باهاش زندگی کرده بودم... همیشه همراهش بودم با خنده های اون خندیده بودم و با گریه هاش درد رو با همه ی وجودم حس کرده بودم... نه سروش من حق شک کردن نداشتم... حتی اگه همه ی دنیا بهش شک کرده بودن باز هم من چنین حقی نداشتم

...

طاهر سکوت میکنه و با ناراحتی به عکس ترنم خیره میشه  
 من هم حرفی واسه گفتن ندارم... تو این لحظه ها سکوت رو به هر چیزی  
 ترجیح میدم... چنان به قاب عکس خیره شده که انگار ترنم رو جلوی خودش  
 داره میبینه

طاهر: شرمندتم ترنم.. شرمنده تم... تا روز قیامت هم شرمنده ی نگاه همیشه  
 مهربونت میمونم... دلم از این میسوزه که به خاطر صداقت محکوم شدی  
 «این روزها برای تنها شدن،

کافیست ص\_\_\_\_\_ادق باشی»

با تموم شدن حرفش از جا بلند میشه و با شونه های افتاده به سمت میزش  
 میره... عکس رو روی میزش میذاره و به سختی میگه: نمیذارم هیچکدومشون  
 قِسر در برن... انتقام بیگ\*ن\*ا\*هیت رو از همه شون میگیرم... مخصوصا از  
 اون بنفشه ی ک\*ث\*ا\*ف\*ت که نامردی رو در حقت تموم کرد... با دروغ  
 گفتنش... با کمک به دشمنات... با اون اس ام اس های دروغی... با دادن  
 پسورد ایمیلت به هر غریبه ای... با درست کردن اون همه مدارک علیه تویی  
 که اون رو مثله خواهرت میدونستی

با صدای آشنایی که به شدت میلرزه طاهر ساکت میشه

پدر ترنم: طاهر

نگام به سمت در اتاق طاهر کشیده میشه... پدرترنم و نامادریش رو میبینم که بهت زده جلوی در اتاق واستادن... به زحمت از روی زمین بلند میشم و به طاهر نگاه میکنم... رنگش کاملاً پریده... نگاهش پر از استرس و نگرانیه... میدونم نگران پدر و مادرشه... پدری که تازه از بیمارستان مرخص شده و مادری که هنوز هم از شوک اتفاقای اخیر در نیومده

پدرترنم: طاهر تو چی گفتی؟

طاهر با رنگی پریده به پدر و مادرش نگاه میکنه

پدر ترنم: طاهر با توام؟... تو چی گفتی؟... منظور از اس ام اسای دروغی چی بود؟... بنفشه چه نامردی ای در حق ترنم کرده؟...

پدر ترنم که از طاهر ناامید میشه با بهت به سمت من برمیگرده و میگه: سروش اینجا چه خبره؟ منظور طاهر از اون حرفا چی بود؟ تو بهم بگو اینجا چه خبره؟

نگام رو از پدر ترنم میگیرم... تحمل شکسته شدن یه پدر رو ندارم ملت. مسانه به طاهر نگاه میکنم تا خودش از بیگ\*ن\*ا\*هی\*ه ترنم بگه...

پدر ترنم: اصلاً تو اینجا چیکار میکنی مگه نباید الان دست تو دست نامزدت باشی و به ماه عدسل رفته باشی



طاهر درمونده دستی به صورتش میکشه... پدر ترنم همونطور باصدای  
لرزونش ادامه میده

پدر ترنم: شما دو نفر چتوننه... چرا هی چچی نمیگید؟

طاهر به زحمت میگه: بابا

پدر و نامادری ترنم به طاهر زل میزنند و با استرس منتظر ادامه ی حرف طاهر  
هستن... تو همین موقع صدای گرفته ی طاها رو شنیده میشه

طاها: بابا برداشتم میتونیم بری.....

طاها با دیدن ما حرف تو دهنش میمونه

طاها: چی شده؟

طاهر نفسش رو به زحمت بیرون میده و با بیچارگی به من خیره میشه

به ناچار به سمت طاها میرم اون رو از اتاق دور میکنم

طاها: سروش چه اتفاقی افتاده؟

با ناراحتی میگم: پدرت حرفای طاهر رو وقتی که داشت در مورد

بیگ\*ن\*ا\*هی ترنم با من حرف میزد شنید

طاها: نه

سرمو با تاسف تکون میدم

طاها: خدایا طاهر نباید هیچی بهشون بگه

هیچ حرفی واسه گفتن ندارم

طاها: اه... نباید میاوردمشون... باید تنها میومدم... الان چیکار کنیم؟

-فقط باید منتظر باشیم ببینیم چی میشه؟

طاها: اگه طاهر بهشون بگه پدر و مادرم طاقت نمیارن

-اگه ازشون مخفی هم کنه بالاخره یه روز میفهمن... هر چند حس میکنم تا

همین الان هم یه چیزایی فهمیدن

طاها: آخه الان حالشون خوب نیست دکتر گفته باید از استرس و هیجان دور

باشن... مادرم هنوز از شوک در نیومده... پدرم هم که دیگه وضعش معلومه

آهی میکشم و هیچی نمیگم

طاها: اه.. لعنت به من... همش تقصیر منه

-مگه نگفته بودین خونه ی پدر بزرگتون زندگی میکنید؟

طاها: چرا ولی بعد از مدتها وقتی دیدم یه خورده حالشون بهتره به زور

راضیشون کردم بیان بیرون تا هم یه هوایی بخورن هم بریم به خونه ای که

نزدیک خونه ی پدر بزرگ برای فروش گذاشته شده بود یه نگاه بندازن... خودم

ا قبل دیده بودم... برای همیشه که نمیتونیم تو خونه ی پدر بزرگم زندگی کنیم

اینجا هم که یادآور ترنم و ترانه هست دیگه خودت میدونی که چقدر تحملش

سخته... مامان و بابا رو بردم و خونه رو دیدن اونا هم که حوصله ی گشت و

گذار نداشتن زود خونه رو پسندیدن ولی از اونجایی که هیچکدوم از مدارک

همراهم نبود خواستم پیام خونه مدارکم رو بردارم که بابا پاش رو تو یه کفش

کرد که اونا هم بیان.. آخرش رو هم که مبینی اون چیزی شد که نباید میشد...

اصلا یادم نبود ظاهر اومده... صبح بهم گفته بود... حماقت کردم

-خودت رو اذیت نکن طاها... تو که نمیخواستی اینجور.....

صدای داد پدر ترنم حرف من رو قطع میکنه: یکی به من بگه تو این خراب

شده چه خبره؟... ظاهر چرا لالمونی گرفتی؟

طاها با نگرانی نگاهی به من میندازه و بعد از چند لحظه به سمت پدرش میره  
 طاها: بابا بهتره بریم توی راه همه چیز رو براتون تعریف میکنم  
 پدر ترنم: نه... همین جا بگو... اون خزعبلات چی بود که طاهر در مورد ترنم  
 میگفت

نامادری ترنم که به گفته ی طاها و طاهر مدت‌ها بود از حرف زدن فراری بود  
 دهنش رو باز میکنه و به سختی میگه: طاهر، مادر چی شده؟... اون حرفا چی  
 بود که میزدی؟... چون دلتنگش بودی اون حرفا رو زدی مگه نه؟

دلَم میخواد از این خونه و آدماش فرار کنم  
 اشک از گوشه ی چشم طاهر سرازیر میشه  
 طاها: آره مامان... از دلتنگی بود... حالا راه بیفتین بریم... بابا بزرگ نگران  
 میشه ها

پدر ترنم با داد میگه: طاها چی رو میخوای از من مخفی کنی؟

نامادری ترنم: طاهر چرا چیزی نمیگی؟

طاها: نه مامان

طاها: طاهر

نامادری ترنم: چی؟

طاها: نه مامان... اون حرفام از روی دلتنگی نبود

طاها: ط.....

پدر ترنم به سمت طاها برمیگرده و میگه: طاها تو یکی خفه شو  
 بعد هم نگاهش رو از طاها میگیره و با ترس به طاهر خیره میشه... ترسی که  
 سعی میکنه پشت کلام پر جذبه اش مخفی کنه

پدر ترنم: تو هم درست و حسابی بنال ببینم چی میگی  
 طاهر گوشه ی میز رو میگیره تا بتونه سر پا بمونه  
 با بغض میگه: با با اون حرفام چیزی جز حقیقت نبودن... آره حدستون  
 درسته... همون حدسی که سعی دارین انکار کنید درسته... ترنم بیگ\*ن\*ا\*ه  
 بود...

پدر ترنم بهت زده میگه: چی؟؟  
 طاهر لبخند تلخی میزنه و ادا مه میده: خواهرم بیگ\*ن\*ا\*ه بود... آره خواهر  
 من... دختر تو... ترنمی که سالهای سال در اتاق مجاور من به سختی زندگیش  
 رو میگذرونه بیگ\*ن\*ا\*ه بود

پدر ترنم به دستگیره در چنگ میزنه تا نیفته... با صدایی که لرزشش کاملا  
 هویداست میگه: طاهر میدونم ترنم رو خیلی دوست داشتی ولی با انکار من  
 و تو هیچی عوض نمیشه

طاهر ناخودآگاه صدایش بالا میره... میدونم دست خودش نیست  
 طاهر: من میگم دخترت بیگ\*ن\*ا\*ه بود... پدر اون دختری که از خانواده طرد  
 شد بیگ\*ن\*ا\*ه بود... من گ\*ن\*ا\*هش رو از کار نمیکنم چون اصلا  
 گ\*ن\*ا\*هی مرتکب نشده بود

سست شدن زانوهای پدری رو میبینم که یه روز با بیرحمی تمام دخترش رو  
 نادیده گرفت

طاهر: میفهمین پدر؟... دختری که داشت زیر دست و پای شما چون میداد و  
 فریاد میزد من کاری نکردم واقعا کاری نکرده بود...

پدر ترنم در حال افتادن بود که طاها به بازوش چنگ میزنه و کمک میکنه رو پاش واسته... همه ی سنگینی پدر ترنم روی طهاست... حتی نمیتونم قدم از قدم بردارم تا کمک حالشون باشم

طاها با داد میگه: طاهر تمومش کن

دلَم داره آتیش میگیره... پدر ترنم دهنش رو باز میکنه تا یه چیز بگه اما طاهر اجازه نمیده... طاهر بی توجه به حرف طاها به مادرش نگاه میکنه و با ناله ادامه میده: آره مامان... دختر هووت بیگ\*ن\*ا\*ه بود... همه ی اون اس ام اسا، اون ایمیلا، اون عکسا، همه و همه کار دوستش بود... کار بنفشه... کار همون دختری که مادرش جلوی شما رو گرفت تا به ترنم بگید دور دخترش رو خط بکشه... تا ترنم به دختره\*ر\*زه اش\*ر\*زگی رو یاد نده... نمیدونست دخترش ختم این کاراست

نامادری ترنم دستش رو جلوی دهنش میگیره و سرش رو به شدت تکون میده طاهر: مامان دارم میمیرم از این همه عذاب وجدان... یادتونه گفتم نکنید گفتم با ترنم این کار رو نکنید اما شماها گوش ندادین الان من دارم تاوان کوتاهی هام رو میدم شما هم تاوان انتقام مسخره تون رو... به قول ماندانا ترنم نمرد... من و شماها ترنم رو کشتیم

نامادری ترنم زمزمه وار تکرار میکنه... دروغه.. دروغه و کم کم صداس اوج میگیره و با داد میگه: داری دروغ میگی... همه ی حرفات دروغه

حس میکنم رفتار طاهر دست خودش نیست چون با داد میگه: دروغ نیست... ماها ترنم رو کشتیم.. اون بیگ\*ن\*ا\*ه بود... همونطور که خودش گفته بود کاری نکرده بود

جیغ های نامادری ترنم خونه رو پر کرده اما طاهر همون طور ادامه میده..  
 انگار توی این دنیا نیست... نگاهش رو به عکس ترنم میدوزه و با غصه میگه:  
 شماها میخواستین مجبورش کنید که با اون مرتیکه ازدواج کنه... خواهر مثل  
 دسته گل من رو میخواستین به اون مرتیکه ی ه\*و\*س باز بدین  
 با داد طاهای نگام به سمت پدرترنم و طاهای میپچرخه... پدر ترنم دستش رو  
 روی قلبش گذاشته و به سختی نفس میکشه  
 طاهای: بابا... بابا

طاهر تازه به خودش میاد و بهت زده به اطراف نگاه میکنه.. تازه متوجه ی جیغ  
 های پی در پی مادرش میشه

طاهای: راحت شدی؟... هی میگم مراعات کن

طاهر سرش رو با ناراحتی تکون میده و چنگی به موهاش میزنه

طاهای: یکی به آمبولانس زنگ بزنه... هر لحظه داره حالش بدتر میشه

نامادری ترنم روی زمین نشسته مدام ترنم و ترانه رو صدا میزنه و گریه میکنه...  
 حال پدر ترنم هم لحظه به لحظه بدتر میشه... طاهر هم که دیگه حالش گفتن  
 نداره سر جاش خشکش زده و نمیدونه چیکار باید کنه... سعی میکنم توی این  
 موقعیت به خودم مسلط باشم... سریع به آمبولانس زنگ میزنم و حال و روز  
 هر دو تا بیمار رو شرح میدم... بقیه اتفاقا خیلی سریع میفته... آمبولانس  
 خیلی زود میرسه و پدر و نامادری ترنم راهیه بیمارستان میشن... بعد از بستری  
 شدن هر دو تاشون وقتی خیالم تا حدودی از بابت همه چیز راحت میشه از

طاها و طاهر که هنوز توی شوک اتفاقات امروز بودن خدا حافظی میکنم و سوار ماشینم میشم... سرم رو روی فرمون میذارم زیر لب زمزمه میکنم

-ایکاش اتفاقی برای هیچکدومشون نیفته

حالا که فکر میکنم میبینم نا مادری ترنم اونقدرها هم بد نیست... بعد از ماجرای خواستگاری که هنوز که هنوزه وقتی بهش فکر میکنم از شدت عصبانیت تا مرز جنون میرم تصور خوبی نسبت به نامادری ترنم ندا شتم... حتی دیگه نمیتونستم بهش مادر جون بگم اما الان....

-نمیدونم... واقعا نمیدونم چی باید بگم....

....

زمزمه وار میگم: خدا یا میخوای چی رو ثابت کنی... میخوای تا کجا پیش بری... تا کی میخوای به این شرمندگی دامن بزنی... تا کجا میخوای ما رو شرمندگی ترنم کنی؟

با ناراحتی سرم رو از روی فرمون بر میدارم ماشین رو روشن میکنم توی این روزها هر وقت از انتظارهای بیهوده در جلوی خونه ی پدری ترنم خسته میشدم یا راه خونه ی ابدیه عشقم رو در پیش میگرفتم یا راه خارج از شهر رو... آره میرفتم خارج از شهر تا داد بزنی تا فریاد بزنی تا سبک بشم تا جایی باشم که کسی نبینه شکسته شدنم رو خورد شدنم رو بی تابیی ها و بی قراری های شبونه ام رو... اما الان کجا برم... حس میکنم خالیه خالیم... سبکه سبک... توی این روزها هزار بار خارج از شهر رفتم هزار بار داد زدم... هزار بار فریاد کردم.. هزار بار اسم خدا رو با داد و فریاد به زبون آوردم... هزار بار با داد با فریاد با خواهش با التماس با قلدری جواب چراهام رو ازش خواستم... هزار

بار شکستم و هزاران هزار بار اشک ریختم... بدون غرور بدون بی رحمی بدون تنفر بدون کینه برای بودنی که من تبدیل به نبودش کردم اما آروم نشدم... اما خالی نشدم... اصلا هیچی نشدم... توی تنهایی هام بی توجه به شخصیتم بی توجه به همه کس و همه چیز ساعتها گریه کردم ولی باز آروم نشدم... هیچی آروم نمیکرد اما امروز اتاق و لباسای ترنم چنان در وجودم رسوخ کردن که حس میکنم آروم آروم... حالا میفهمم هیچی به جز ترنم نمیتونه بهم آرامش ببخشه... هنوز هم عطر لباساش رو حس میکنم... دلم هیچی از این دنیای فانی نمیخواد به جز لمس ترنم... به جز لبخندای ترنم... به جز دوستت دارم ای ترنم... آرزوم شده ترنم... حتی به خوابم هم نمیاد... بی معرفت حتی به خوابم هم نمیاد...

« خودت را تصور کن بی او

شاید بفهمی چی کشیدم بی تو»

-حق داری خانمی... تویی معرفت نیستی.. من بی معرفتم.. حق داری قدم به رویاهای من نذاری وقتی بودی نبودم حالا که رفتی چرا به خواب کسی بیای که نابودت کرد... حق داری خانمی... این بار دیگه همه ی حق های دنیا ماله تو...

«آرزوی من ماندن اوست... اما...

خدایا اگر آرزوی او رفتن من است؛ آرزوی او را برآورده کن!

من دیگر آرزویی ندارم...»



ماشین رو به حرکت در میارم فقط میروم و میروم... میروم و میروم...  
 نمیدونم به کجا... واقعا نمیدونم... هیچ مقصدی ندارم... شاید به  
 ناکجاآباد... حتی دیگه دلم نمیخواد سر قبر ترنم برم... خسته ام از بس رفتن  
 بهش التماس کردم که ببخشه که برگرده اما هیچ جوابی نشنیدم... دلم هوای  
 رفتن داره... دوست دارم برم... از این کشور... از این شهر... نه نه اصلا از این  
 دنیا... دلم هیچی نمیخواد... نه چرا؟... دلم یه چیز میخواد... دلم ترنم  
 میخواد... آره دلم ترنم رو میخواد... از بس این جمله رو تکرار کردم خسته  
 شدم... از بس حرفای تکراری زدم خسته شدم... از بس نالیدم دیگه نای ناله  
 کردن هم ندارم... دارم از نبودش نابود میشم... هر چند این نابودی رو دوست  
 دارم... من برای بودن نفس نمیکشم من به امید رفتن نفسهام رو حروم  
 میکنم... میخوام برم... برم پیش ترنم.. ترنمی که توی تموم لحظه های بود و  
 نبودش تو زندگیه من بود و من بهش نگفتم که همه ی زندگیم توی اون خلاصه  
 میشد... من لجبازی کردم با کسی که هیچ نقشی تو اتفاقات پیش اومده  
 نداشت... نمیدونم چرا با این شهر احساس غریبی میکنم... آهنگ غم انگیزی  
 رو انتخاب میکنم تا صدای خواننده توی ماشین پیچده... از سکوت متنفرم...  
 این سکوتهای تلخ من رو یاد نبود عشقم میندازن

سلام ای غروب غریبانه دل

«سلام آقای... اچانا شما یه خانم نمیخواین که بیاد خونه اتون سروری کنه؟»

بغض تو گلوم میشینه

سلام ای طلوع سحرگاه رفتن

«سروشی، موش موشی بیا قول بدیم هیچوقت همدیگرو تنها نذاریم»

سلام ای غم لحظه های جدایی

«سروش من نمیدونم اینجا چه خبره... فقط میدونم همه چیز دروغه... به خدا  
دروغه»

خداحافظ ای شعر شبهای روشن

خداحافظ ای شعر شبهای روشن

دارم از شدت بغض خفه میشم... درد یعنی بدونی با مرگت هم نمیتونی هیچی  
رو درست کنی... خیلی سخته هیچ راهی نباشه... واسه از اول ساختن.. واسه  
جبران... واسه برگشت

خداحافظ ای قصه عاشقانه

خدا حافظ ای آبی روشن عشق

شقیقه هام از شدت درد تیر میکشن... دلم زندگی نمیخواد... خدا یا دلم  
زندگی نمیخواد... تا حالا چند بار تا مرز خودکشی پیش رفتم ولی توی اون  
چند دفعه هم با یاد ترنم از کارم منصرف شدم... ترنم موند و جنگید میخوام  
بمونم و بجنگم... فقط نمیدونم با چی؟... میخوام اونقدر تحمل کنم که اگه  
رفتم اون دنیا بتونم تو چشمماش زل بزنم و بگم خانمی به خدا بد مجازات  
کردی ولی موندم و تحمل کردم حالا خانمی کن و بخش... حالا ببخش...  
میخوام اگه اینجا به دستش نیاوردم اونجا مال خودم کنم

خداحافظ ای عطر شعر شبانه

خداحافظ ای همشین همیشه

آرزوی بهشتی شدن دارم... چون میدونم ترنم بهشتیه... چون میدونم فرشته  
 ی کوچولوی من جاش تو بهشته... میخوام اونقدر خوب باشم تا بتونم دوباره  
 ببینمش... حالا حالاها باید بمونم حساب گ\*ن\*ا\*هامو با خودمو خدای  
 خودم صاف کنم

خداحافظ ای داغ بر دل نشسته

تو تنها نمی مانی ای مانده بی من

-خانمی منتظرم بمون... به خدا میام...

تورا می سپارم به دل‌های خسته

-همیشه تو قلبمی خانمی... تو زنده ای... تو برای من همیشه واسه ی من زنده

ای

تورا میسپارم به مینای مهتاب

تورا میسپارم به دامان دریا

اگر شب نشینم اگر شب شکسته

تورا میسپارم به رویای فردا

-خانمی برام دعا کن... برای من هم از خدا مرگ بخواه... نمیخوام با خودکشی

تا دنیا دنیا ست ازت دور بیفتم... نمیخوام با جهنمی شدنم لذت دیدنت رواز

دست بدم

به شب میسپارم تورا تا نسوزد

به دل میسپارم تورا تا نمیرد

-توی این شهر بین این همه آشنا خیلی غریبم خانمی... خیلی زیاد

اگر چشمه واژه از غم نخشکد

اگر روزگار این صدا را نگیرد  
 خداحافظ ای برگ و بار دل من  
 خدا حافظ ای سایه سار همیشه  
 اگر سبز رفتی اگر زرد ماندم  
 خداحافظ ای نوبهار همیشه

«کنج اتاق همبستر دیوارم کاش یکی مچم را بگیرد عادت بدیست تنهایی»

با صدای ممتدد بوق ماشینی تازه به خودم میام...

با صدای ممتدد بوق ماشینی به خودم میام

سریع فرمون رو میچرخونمو میزنم روی ترمز

مرد: مرتیکه ی روانی این چه وضع رانندگیه

میخوام جوابش رو بدم که بی توجه به من پاش رو میذاره رو پدال گازو از من

دور میشه... با ناراحتی سرم رو روی فرمون میذارم... ماشینای پشت سرم بوق

میزنند... به ناچار دوباره ماشین رو به حرکت در میارم سعی میکنم حوا سم

رو به رانندگی بدم... هر چند اصلا موفق نیستم ولی حداقل سعیم رو میکنم...

اصلا حال و حوصله ی خونه رو ندارم... بعد از مدتها راه شرکت رو در پیش

میگیرم

\*\*\*\*

یک هفته بعد

با صدای زنگ گوشیم به خودم میام... نگاهی به صفحه ی گوشیم میندازم...

مامانه... حوصله ی ترحم و دلسوزیه مامان و اطرافیان رو ندارم... میخوام مثله

تمام این روزا تماساش رو بدون جواب بذارم و با درد خودم خلوت کنم و بمیرم  
 اما نمیدونم چرا دلم طاقت نیاره... یه جورایی دلتنگ صداشم... همین که  
 دکمه ی برقراری تماس رو میزنم و صدای پر از بغض مامان تو گوشم میپیچه  
 مامان: سروش، مادر کجایی؟... سروشم تو رو خدا جواب بده

....

مامان: آخه چرا جواب نمیدی؟... الو.. الو... سروش... چرا با من این کار رو  
 میکنی پسرم.. من تحمل این همه درد و رنج رو ندارم... تو رو خدا باهام این  
 کار رو نکن

از اینکه جواب دادم پشیمونم... دلم از صدای پر از بغضش بیشتر میگیره  
 آهی میکشم و با صدایی گرفته میگم: سلام مامان  
 از همینجا هم صدای نفس عمیقی رو که از سر آسودگی میکشه میشنوم  
 مامان: وای سروش تو که من رو کشتی... آخه کجایی؟... حالت خوبه؟  
 -خوبم مادر من... خوبم... کجا رو دارم برم... طبق معمول شرکتتم  
 با بغض میگه: نمیخوای یه سر به مادرت بزنی؟

-میام مامان.. میام ولی الان نه

مکثی میکنه و بعد از چن لحظه سکوت میگه: چیزی نمیخوای بگی؟

آهی میکشمو میگم: خیلی کار دارم

معلومه داره همه ی سعیش رو میکنه که نزنه زیر گریه

به زحمت میگه: سروش!!

-جونم مامان... چیه؟

مامان: منو ببخش

-مگه چیکار کردی مامان... تو که اشتباهی نکردی

مامان: پدرت همه چیز رو برام تعریف کرد

لبخند تلخی رو لبم مبینه

-شما که مقصر نبودى مادر من... اشتباه رو من کردم

مامان: نه سروش... میدیدم هنوز ترنم رو دوست داری... همه مون میدونستیم

ولی به خاطر اینکه ترنم رو فراموش کنی راه به راه دخترای رنگاورنگ بهت

معرفی میکردم

با تموم شدن حرفش دیگه طاقت نمیاره و میزنه زیر گریه

با صدای گرفته ای میگم: بیخودی خودت رو اذیت نکن مادر من... حرص

بیخود زن... آگه من نمیخواستم هیچکدوم از این اتفاقا نمیفتاد... شماها من

رو مجبور به کاری نکرده بودین

مامان: ولی.....

-تمومش کن مامان... خواهش میکنم

آهی میکشه

مامان: طفلکی ترنم خیلی عذاب کشید

به میز ترنم چه شرم میدوزم... آگه میدونستم رفتنیه بی شتر قدر لحظه های باهم

بودن رو میدونستم

با لحن شرمنده ای میگه: همه مون بهش بد کردیم... حق با سها بود... ایکاش

حرفش رو باور میکردیم

یاد گذشته میفتم...

«سها: داداش تو رو خدا زود قضاوت نکن

-سها تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن

سها: داداش ترنم دوست منه... من میشناسمش... اون هیچوقت نمیتونه به

سیاوش چشم داشته باشه

-تو هیچی نمیدونی؟

سها: نه داداش... تو هیچی رو نمیدونی... ترنم همه چیز رو برام تعریف

کرده.. من هم اول همین فکر رو میکردم حتی باهش برخورد بدی هم باهش

داشتم ولی وقتی با خودم نشستم و فکر کردم دیدم حق با ترنمه

-پس بگو... پُرت کرده...

سها: داداش

-سها داری خستم میکنی.. کاری نکن روت دست بلند کنم

سها: خیلی بی منطق شدی داداش»

....

مامان: هیچوقت فکرش رو نمیکردم آلاگل چنین دختری باشه

«ایکاش تو اون روزا بیشتر به حرفای سها گوش میدادم... یادمه سها بارها و

بارها جانب ترنم رو گرفت و ازش طرفداری کرد... حتی بعد از مرگ ترانه هم

میگفت من دو ستم رو میشناسم محاله که این کارها رو کرده باشه... حتی یه

بار به من گفته بود که اون و ترنم به کمک هم ترانه و سیاوش رو بهم رسوندن

که منه احمق باور نکردم... نمیدونم چرا اون روزا کور شده بودم و عشق ترنم

رو نمیدیدم... اون فیلم همه چیز رو خراب کرده بود... سها به سیاوش هم بارها

و بارها در مورد ترنم حرف زده بود که سیاوش یه بار چنان از دست سها

عصبانی شد که اون روزی بار کتک گرفت... آگه من و بابا نمیر سیدیم معلوم نبود چی می شد... اونجا بود که مامان و بابا با سها صحبت کردن که در مورد چیزی که نمیدونه حرف نزنه... یادمه تا چند ماه سها با همه مون سرسنگین بود ولی خب بالاخره تونستم از دلش در بیارم... اون هم به خاطر ما مجبور شد قید ترنم رو بزنه... همیشه غم نگاهش رو درک میکردم... یادمه روزی که رفتم باهش آستی کنم باز از ترنم برام حرف زده بود ولی اون روز چنان با تحکم گفتم که دوست ندارم این موضوعهای بی ارزش رابطه ی خواهر برادری ما رو خراب کنند که حرف تو دهنش موند... بعد از اون دیگه هیچوقت از ترنم هیچی نگفتم... یه جورایی لج کرد... حتی بعد از مرگ ترنم هم هیچ حرفی بهم نزد... خواهرم بود... صمیمی ترین کس تو خونوادم بود اما بر خلاف بقیه هیچوقت در مورد ترنم بهم دلداری نداد... وقتی در مورد آلا گل ازش نظر خواستم هم دخالت چندانی نکرد... با اینکه باهام صمیمی بود ولی هیچوقت مثل گذشته های دور کمکم نمیکرد... فکر میکردم وقتی در مورد بیگ\*ن\*ا\*هی ترنم بفهمه برام زنگ میزنه ولی بر خلاف تصورم حتی یه بار هم زنگ نزد... همه زنگ زدن.. مامان.. بابا... سیاوش... اشکان اما کسی که از ترنم طرفداری میکرد زنگ نزد... خودم هم زنگ نزد... دوست ندارم خودش رو طوری شاد نشون بده که انگار چیزی نشده... توی لج و لجبازی از همه سرتره... با اینکه به خاطر ما هیچوقت با ترنم حرف نزد و یه جورایی رابطه اش رو واسه همیشه باهش قطع کرد»

...



مامان: سروش چرا چیزی نمیگی؟

...

مامان: سروش با توام؟

-چی؟

مامان: میگم چرا چیزی نمیگی؟

-چی بگم؟

مامان: نمیدونم... یعنی هیچ حرفی واسه گفتن نداری؟

-نه... این روزا دیگه هیچ حرفی واسه گفتن ندارم.. نه تنها حرف بلکه هیچ

دلیلی واسه نفس کشیدن هم ندارم... تنها دلیل بودنم ترنم بود که اون هم دیگه

نیست

مامان: نگو مادر... اینجوری نگو... ترنم راضی به عذابت نیست

پوزخندی میزنم

-آره... ترنم هیچوقت راضی به عذاب کسی نبود... همه که مثل من نیستن به

خاطر عذاب دادن عشقشون برن نامزد کنند

مامان: سروش با خودت این کار رو نکن... اون خونه رو ول کن بیا پیش

خودمون... تنهایی بیشتر عذاب میکشی

-من اینجوری راحت ترم مامان... اگه اجازه بدی قطع کنم کلی کار سرم

ریخته

مامان: سروش

-جانم مامان

مامان: اینجور خودت رو غرق کار نکن

-فقط اینجوری میتونم چند لحظه ای ازش غافل بشم

مامان: اما.....

-مامان خواهش میکنم

صدای لرزانش رو میشنوم: باشه پسرم... باشه ولی آگه تونستی حداقل یه سر

بهمون بزن

دلم براش میسوزه اما وضع روحیم بدجور خرابه... بدون اینکه دلداریش بدم

خداحافظی میکنم و سریع گوشه‌ی رو خاموش میکنم

جدیدا از صبح تا غروب خودم رو توی شرکت حبس میکنم و مثل ربات از

خودم کار میکشم تا شاید فراموش کنم و از یاد ببرم که چه بلایی سر خودم و

زندگیم آوردم اما بدبختی اینجا ست هیچ چیز فراموش نمیشه... تو این یه هفته

به اندازه‌ی چندین سال کار کردم دیگه کاری نمونده که بخوام انجام بدم ولی

باز هم دست بردار شرکت نیستم... حوصله‌ی اون خونه رو هم ندارم... خونه

ای که حتی یه بار هم ترنم توش پا نداشت... خونه‌ی که پر از خاطرات

آلاگله... یاد امروز صبح میفتم که بعد از مدتها به آگاهی رفتم... از روزی که

فهمیدم اون فیلم هم جز بازی منصور اینا بوده همه چیز رو به غیر از ترنم از

یاد برده بودم... اما امروز بعد از مدتها که جواب هیچکس رو نمیدادم برای

محمد زنگ زدم تا بفهمم که بالاخره تونستن به جایی برسن یا نه که دیدم بله

بالاخره آلاگل و لعیا اعتراف کردن... وقتی رفتم آگاهی فهمیدم آلاگل همه

چیز رو اعتراف کرده و پشت سر اون لعیا هم مجبور شده دهنش رو باز کنه اما

با همه‌ی اینا باز هم محمد نتونست ثابت کنه که لعیا با باند منصور اینا در

همه ی زمینه ها همکاری داشته اگه به خودش بود منکر هر منصور نامی میشد... لعنتی در مورد منصور و دار و دسته اش چیزی نگفت حتی اولش گفته بود اطلاعی از دزدیده شدن ترنم و مرگش نداشته ولی با اعتراف آلاگل مجبور شد بگه فقط بخاطر انتقام خواهرش با منصور همکاری میکرده و تحمل نداشت ببینه کسایی که باعث مرگ نامزد خواهرش شدن و خواهرش رو راهیه تیمارستان کردن خوش و خرم زندگی میکنند... در مورد مرگ ترنم و کارای دیگه منصور هم اظهار بی اطلاعی کرده...

آهی میکشم و با ناراحتی نگاهی به ساعت میندازم... هنوز طاهر نیومده... مثلاً قرار بود بیاد شرکت تا با هم پیش وکیلی که باهاش صحبت کرده بریم... دوباره یاد امروز صبح میفتم که با اصرار من سرگرد با هزار تا شرط و شروط اجازه داد آلاگل رو ببینم و چند کلمه ای باهاش حرف بزنم... چقدر سخت بود در برابر حرفاش سکوت کنم و مثل مترسک سرشالیزار هیچ حرکتی نکنم... هنوز حرفای خودم و آلاگل تو گوشمه...

- مبینی آلاگل، مبینی با خودت و بقیه چیکار کردی؟

آلاگل: هیچوقت فکرش رو نمیکردم داستانی که لعیا شروع کرد رو بنفشه این طور به اتمام برسونه

- تو کجای این نقشه شوم بودی؟

آلاگل: همه جا و در عین حال هیچ جا

- یعنی منصور و گروهش ارزشش رو داشتن که این طور خودش و خونوادت رو نابود کنی؟

آلاگل: من اصلا منصور و مسعود رو درست و حسابی ندیده بودم که بخوام

بخاطر اونا قید خونوام رو بزنم

-پس چرا این کار رو کردی لعنتی؟

آلاگل: قرار نبود من وارد بازی بشم... لعیا من رو مثل خواهر خودش

میدونست هیچوقت من رو به خطر نمینداخت

-پس توی لعنتی توی این بازی چه غلطی میکردی؟

آلاگل: خودم هم نفهمیدم چه جور... اونقدر ذره ذره اتفاق افتاد که وقتی

چشمام رو باز کردم دیدم بیشتر از همه من درگیر شدم

-اون همه بازی.. اون همه عشق... اون همه دروغ و افعا ارز شش رو داشت..

چرا بیخودی عذاب میدادی.. چرا خودت رو عاشق سینه چاکم نشون

میدادی... آخه چرا با من این کار رو کردی؟

آلاگل: اشتباه نکن... عشق من محبتهای من دوست داشتنهای من همه و همه

واقعی بودن... اصلا ذره ذره وارد شدنم بخاطر عاشق شدنم بود اما تو

هیچوقت نفهمیدی؟... هیچوقت درکم نکردی؟... هیچوقت باورم نکردی

-باز که داری اراجیف بار منه بدبخت میکنی... تا کی میخوای به این بازیه

مسخرت ادامه بدی

تو اون لحظه انگار متوجه ی خرفای من نمیشد... بی توجه به من فقط و فقط

حرف میزد

آلاگل: لعیا چند باری دور و بر ماندانا یکی از دوستای ترنم چرخیده بود فکر

میکرد چون قدمت دوستیشون کوتاهه میتونه از ماندانا سواستفاده کنه اما وقتی

چند باری به طور غیر م\*س\*تقیم پشت سر ترنم حرف زدو ماندانا سخت باهاش برخورد کرد دیگه دور و بر ماندانا پیداش نشد

-مگه ماندانا، لعیا رو میشناخت؟

آلاگل: نه... ترنم و ماندانا کلاس نقاشی میرفتن لعیا چند جلسه ای کلاس رفت تا ماندانا رو جذب خودش کنه و بعد به هدفش برسه وقتی دید ماندانا دست نیافتنی بنفشه رو انتخاب کرد... فکر نمیکرد بنفشه وا بده اما داد... چون لعیا پیش ماندانا شناخته شده بود دیگه نمیتونست جلوی بنفشه هم ظاهر بشه آهی میکشتم.. چه تلخ یادآوری حرفای آلاگل... حرفایی که همه چیز رو امروز صبح برام روشن کردن

آلاگل: لعیا به کمک احتیاج داشت و توی مخمه صه افتاده بود و من با جدیت تمام راضیش کردم که این دفعه من میرم جلو... قرار نبود وارد بازی بشم... فقط میخواستم از بنفشه سوا استفاده کنم و بعد من از بازی خارج میشدم... لعیا به هیچ عنوان را ضی نمیشد اما من که فکر میکردم به بازی ساده هست را ضیش کردم... با بنفشه طرح دوستی ریختم و خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو میکردم به هدفم رسیدم... بعد از اینکه خیالم احت شد بنفشه من رو از بازی دور کرد... هیچوقت حتی تصورش هم نمیکردم ترانه خودکشی کنه

-آلاگل چرا این کارو با من و بقیه کردی؟... آخه چرا؟

لبخند تلخش توی ذهنم شکل میگیره

آلاگل: اولش فقط بخاطر کمک به لعیا بود اما این تا زمانی بود که تو رو ندیده بودم...

نفرتی که اون لحظه در خودم نسبت به آلاگل احساس کردم قابل وصف نیست... تو اون دقایق دوست داشتی با همه ی وجودم داد بزنم و بگم آخه عشق به چه قیمتی؟... دوست داشتن به چه قیمتی؟... به قیمت نابود کردن زندگیه آدمای... یعنی واقعا ارزشش رو داشت... که باعث مرگ دو نفر بشین باعث تباهی زندگی ۴ نفر بشین.. هنوز صدای نحسش توی گوشه آلاگل: وقتی برای اولین بار دیدمت بدجور جذبیت شدم... اصلا باورم نمیشد یه دختری مثل ترنم چچنین نامزدی داشته باشه... زیادی ازش سر بودی... چه از لحاظ ظاهر چه از لحاظ اخلاق... بعد از اون چند بار دیگه هم از دور دیدمت... هر باری که میدیدمت بیشتر شیفته و شیدات میشدم... لعیا میخواست من رو از بازی دور کنه ولی من دوباره میخواستم وارد بشم... بارها و بارها هم بهم تذکر داده بود که نباید به شماها نزدیک بشم اما دست خودم نبود... واقعا هیچ چیز دست من نبود... حاضر بودم برای این که ترنم رو از چشمت بندازم هر کاری بکنم... کم کم دلیل شروع این بازی رو فراموش کردم... تنها دلیل نابودیه من برای ترنم تو بودی... میخواستم ترنم رو نابود کنم... به هر قیمتی شده اما تو دست بردار نبودی... لعیا وقتی دید حریف من نمیشه به ناچار قبول کرد من هم تو بازی باشم... میدیدم پشیمونه... میدیدم پشیمونه که من رو وارد بازی کرده اما برای من هیچی مهم نبود جر نابودیه ترنم... چرا دروغ؟... فکر نمیکردم منصور و خونواده اش جزیه باند بزرگ هستن... نمیدونستم اخر این بازی به ظاهر شیرین اینقدر تلخ میشه... نمیدونستم آخر و عاقبتم اینجوری میشه... هر چی بیشتر به جلو پیش میرفتم

بیشتر متوجه میشدم چه اشتباهی دارم میکنم اما خب راه برگشتی نداشتم... از  
 یه طرف دیوونه ی تو بودم از یه طرف هم اونقدر تو منجلاب اشتباهاتم غرق  
 شده بودم که نمیدونستم باید چیکار کنم... منی که فکر میکردم با چند تا  
 عکس و ایمیل کار تموم میشه و ترنم میره کنار بعد من وارد ماجرا میشم مجبور  
 شدم دست به خیلی کارا بزنم تا ترنم رو واسه همیشه از زندگیت حذف کنم...  
 لعیا هم که هدفش از اول نابودیه شماها بود باهام همراه شد با اینکه خواستار  
 مرگ ترانه نبودم اما مرگ ترانه و اون فیلم من رو به هدفم رسوندن  
 یادمه اون لحظه به زور خودم رو کنترل میکردم که دستمو دور گردن آلاگل  
 فشار ندم.. تا برای همیشه از دنیا ساقطش نکنم... آگه تهدیدای سرگرد نبود  
 صد در صد آلاگل امروز روز از اون اتاق زنده بیرون نمیرفت

آلاگل: مونده بودم اوضاع یه خورده آروم بشه بعد کم کم وارد زندگیت بشم...  
 لعیا مخالف بود... میگفت حالا که به هدفمون رسیدیم باید از شماها دور  
 بشیم... اما من هنوز به هدفم نرسیده بودم... لعیا کم و بیش از علاقم به تو  
 خبر داشت اما نمیدونست هدف اصلیه من از تمام نقشه ها و بازیها تویی نه  
 اون... مدام میگفت آلاگل خودت رو به دردسر نداز... همیشه نصیحتم  
 میکرد و من به ظاهر میگفتمم باشه اما دورادور بهت سر میزدمو ننگات  
 میکردم... میدیدم هنوز هم به ترنم علاقه داری وقتی میرفتی توی ماشینت  
 کشیک میدادی تا ترنم رو موقع خروج از شرکت یا خونه ببینی من میشکستم و  
 میفهمیدم هنوز هم موفق نشدم... بارها و بارها به بهانه های مختلف جلوی  
 راحت ظاهر شدم ولی اصلا من رو نمیدی... انگار توی این دنیا نبودی به  
 طوری که وقتی سها من رو به تو معرفی کرد فکر کردی اولین دفعه هست که

داریم همدیگر و ملاقات میکنیم... همین ندیدنات باعث شد که از طریق سها

وارد بشم

وقتی به اینجای حرفش رسید آهی کشید... ته دلم عجیب اون لحظه و لحظه

های بعدش سوخت ولی نه از آه به اصطلاح جان سوز دختری که رو بروم

نشسته بود بلکه از مظلومیت ترنم...

آلاگل: لعیا وقتی فهمید خیلی تهدیدم کرد... خیلی خیلی زیاد... فکر میکرد

پا پس میکشم ولی من نمیتونستم... لعیا میترسید شماها همه چیز رو بفهمید

ولی وقتی دید کوتاه نیام باز هم باهام همراه شد... با اینکه کارمون بی عیب و

نقص بود باز هم لعیا نگرانم بود ولی این حرفا واسم مهم نبودن من میخوام

بدستت بیارم... با اینکه لعیا پیشم نبود اما هوام رو داشت... بعد از سالها

تلاش موفق شدم... بالاخره او مدی خواستگاریم اما باز هم به اصرار

خونوادت.. معلوم بود ته دلت راضی نیست... وقتی گفتم دنبال زن زندگی

هستی و به عشق و عاشقی اعتقادی نداری همونجا فهمیدم از هر عاشقی

عاشق تری... اون لحظه بدجور شکستم مثله همه ی اون روزایی که یواشکی

به دیدن ترنم میرفتی... با همین کارات بود که باعث دی بیشتر از قبل از ترنم

متنفر بشم... مدام با خودم میگفتم مگه اون دختر چی داره که بعد از این همه

سال هنوز هم که هنوزه سروش رو مال خودش نگه داشته... فکر میکردم آگه

همه چیز رسمی بشه میتونم تو رو مال خودم کنم... همه چیز رسمی شد ولی

وضع من بدتر شد که بهتر نشد... هر بار بهت نزدیک میشدم تو از من فاصله

میگرفتی... میدیدم بعضی وقتا با اکراه تحمل میکردی اما به روی خودم



نمیاوردم... میخواستم اونقدر بهت محبت کنم که شرمنده ی مهربونی من بشی... اما تو اصلا تو این دنیا نبودی... همه ی حرکات من همه ی رفتارای من همه برخوردارای من برا تو کسل و خسته کننده بود... تمام اون رفتارایی که من از ترنم میدیدم و به نظرم مسخره میومد برای تو شیرین و دوست داشتی بود و جالبش اینجا بود که اگه من همون کارا رو انجام میدادم سرم داد میزدی که این طور رفتار نکن... نمیخوام از خودم تعریف کنم ولی من از همه لحاظ از ترنم سرتر بودم ولی باز هم تو.....

-نبودی... هیچوقت از ترنم سرتر نبودی... برای من ظاهر و اندام طرف مهم نبود... تو مدام میخواستی من رو با ظاهر و اندام بی نقصت به دام بندازی اما این رو فراموش کرده بودی که من اگه دنبال الهه ی زیبایی بودم هیچوقت ترنم رو انتخاب نمیکردم... من عاشق ترنم شده بودم چون شخصیت والایی داشت... اخلاق و رفتارش برام تک بود... حتی بعد از اون اتفاقا هم نمیتونستم باور کنم که ترنم گ\*ن\*ا\*ه\*کار باشه اما توی ع\*و\*ض\*ی با اون دختر خاله ی ع\*و\*ض\*ی تر از خودت گند زدین به زندگیه من... با اون فیلمی که توی اتاق ترانه جاسازی کردین زندگیه من رو نابود کردین... اون دختر کی بود اون دختره توی فیلم کی بود

آلاگل با ناراحتی سرش رو پایین میندازه و میگه: نمیدونم...

-مگه میشه ندونی؟.. مگه میشه تویی که همه ی این نقشه ها زیر خودت بود ندونی؟

آلاگل: من فقط اجرا میکردم... هر چند جاسازی اون فیلم با من نبود... من فقط از فیلمی خبر داشتم که لعیا میگفت با وجود اون همه چیز حل میشه...

اون فیلم رو لعیا از منصور گرفته بود... من حتی نمیدونم اون فیلم چی بود؟...  
برام هم مهم نبود... هدفم تو بودی مهم نبود چه جوری بدستت بیارم فقط  
میخواستم مال من بشی

-دیدیدی که نشدم... دیدیدی که حتی زمانی که همه چیز هم رسمی شد باز هم  
نتونستم واسه ی تو باشم.. چرا اون موقع حقیقت رو بهم نگفتی مگه ادعای  
دوست داشتن نداشتی... مگه مدعی نبودی که عاشقمی... پس چرا هر روز  
زجرم رو میدیدی و باز هم سکوت میکردی... چرا نابودیم رو با چشمت  
نظاره گر بودی و باز هم به نقشه ی کثیفت ادامه میدادی... میدیدی که تو  
زندگیم جایی نداری... میدیدی که دوستت ندارم ولی باز کار خودت رو  
میکردی

آلاگل: برام مهم نبود دوست نداشتی مهم این بود که دوستت داشتم حاضر  
بودم تا آخر عمر همونجور رفتار کنی ولی مال من باشی... برام مهم نبود به  
ترنم فکر کنی یا دوستش داشته باشی اما تحمل این رو نداشتم که دور و بر  
ترنم باشی... وقتی فهمیدم ترنم رو تو شرکت استخدام کردی با همه ی  
وجودم آتیش گرفتم تصمیمم رو گرفته بودم که این دفعه کاری کنم که جرات  
نکنه دور و بر تو آفتابی بشه... میخواستم کاری کنم که قشنگ از چشمت  
بیفته... هر چند از لعیا شنیده بودم ترنم برای گروه منصور اینا دوباره مشکل  
درست کرده شنیده بودم که منصور کمر همت به قتل ترنم بسته.. لعیا همه  
چیز رو برام تعریف کرده بود اما من مطمئن بودم با مرگ ترنم هم هیچ  
چیز درست نمیشه چون تو عاشق ترنم بودی و با مرگ ترنم حالت بدتر میشد

من میخواستم روزی که خبر مرگ ترنم رو میشنوی حتی خم به ابرو نیاری  
 واسه همین نقشه ی ته باغ رو کشیدم  
 اون لحظه فقط و فقط بهت زده به آلاگل خیره شده بودم باورم نمیشد که  
 ماجرای ته باغ زیر سر آلاگل بوده باشه  
 آلاگل: لعیا مخالف بود و میگفت منصور اینا کارش رو میسازن تو خودت رو  
 به دردسر ننداز اما من نمیتونستم دست روی دست بذارم... لعیا وقتی جدیت  
 من رو دید باز هم بهم کمک کرد.. اون پسر رو من وارد مهمونی کردم... توی  
 اون شلوغی کسی متوجه ی ماجرا نشد... خانواده ی داماد فکر میکردن اون  
 پسر از خانواده ی عروسه و خونواد ی عروس هم فکر میکردن از خانواده ی  
 داماده... هیچ کس توی اون لحظه نمیتونست پیگیر ماجرا بشه همه سرگرم  
 مهمونی بودن... پسره کارش رو خوب بلد بود وقتی دید ترنم بهش توجه  
 نمیکنه و دنبالش راه افتاد.. از قبل دوربین به دست منتظر یه آتو از ترنم بودم  
 واسه همین از کنارت بلند شده بودم... فکر همه جاش رو کرده بودم به جز یه  
 جا... اصلا فکرش رو نمیکردم ترنم و اون پسر رو تعقیب کنی و پسره رو از  
 اونجا دور کنی... همه ی برنامه هام نقشه بر آب شه بود... بدجور عصبی  
 بودم... وقتی اونجور ترنم رو میب\*و\*سیدی به راحتی میشد عشق رو از  
 چشمت خونند... حتی خشونتت هم با عشق همراه بود ترنم نمیدید اما من  
 میدیدم که هیچ چیز دست خودت نبود... من میدیدم که داری از عشق ترنم  
 میسوزی... نمیدونم چی شد که اون لحظه تصمیم گرفتم ازتون عکس بگیرم...  
 مثل دیوونه ها گریه میکردمو ازتون عکس میگرفتم... بعد از گرفتن چند تا  
 عکس بالاخره طاقتم تموم شد و از اونجا دور شدم... سیاوش رو پیدا کردم

سراغ تو رو ازش گرفتم میترسیدم بهش ت\*ج\*ا\*و\*ز کنی و فردا به همین بهونه باهش ازدواج کنی... سیاوش رو فرستادم تا وضع ترنم رو بدتر کنم... هیچکس به اندازه ی سیاوش از ترنم متنفر نبود میخواستم سیاوش تو و ترنم رو توی اون حالت ببینه و فکر کنه که ترنم داره اغفالت میکنه... با اینکه ترنم پیش همه از قبل خراب شده بود اما یه رسوایی جدید باعث میشد که بعدها کسی براش دلسوزی نکنه... شک نداشتم که همه با دیدن اون صحنه ها ترنم رو گ\*ن\*ا\*هکار میدونن... میدونستم که تو بخاطر خونوادت هم که شده حرفی از ت\*ج\*ا\*و\*ز نمیزنی و اینجوری همه فکر میکردن ترنم قصد اغفال تو رو داشت... اما وقتی سیاوش اومد و هیچی نگفت و بعدها هم فهمیدم که تو همه چیز رو به سیاوش گفتی به معنای واقعی سوختم... اونجا بود که تصمیم گرفتم عکسا رو براش بفرستم درست بود اون عکسا فایده ی چندانی برام نداشت ولی همون ترسی که از دیدن عکسا بهش دست میداد برام لذت بخش بود... عکسا رو کلی زیر و رو کردم تا اونایی رو پیدا کنم که نشون از ت\*ج\*ا\*و\*ز نداشته باشه... پیدا کردن ایمیلش برام کاری نداشت... کافی بود یه سر به شرکت بزنم اون فرمی رو که برای استخدام ترنم پر شده بود نگاه کنم... وقتی عکسا رو فرستادم به لعیا همه چیز رو گفتم لعیا با فهمیدن ماجرا کلی داد و بیداد کرد و مدام میگفت حماقت کردی نباید از نقشه ی گذشته استفاده میکردی... فکر نمیکردم عکسا رو به کسی نشون بده اما توی بازجویی وقتی سرگرد حرف از عکسای ته باغ زد فهمیدم که حق با لعیا بوده و ترنم اونقدرها هم احمق نبوده که یک اشتباه رو دو بار تکرار کنه

-تو یه دیوونه ی به تمام معنایی

آلاگل: آره من دیوونه ام... دیوونه ی توی احمقی که هیچ وقت نفهمیدی  
چقدر عاشقتم

-تو هیچوقت عاشقم نبودی... تو فقط به خوت فکر میکردی... ترنم تا آخرین  
لحظه برای من آرزوی خوشبختی میکرد... اون مدام میگفت در کنار عشق  
جدیدت خوشبخت باش... هیچوقت خودش رو بهم تحمیل نکرد... اما تو  
مدام ترنم رو پیش من خراب میکردی و سعی میکردی به زور خودت رو توی  
دلم جا کنی

هنوز صدای داد و فریاد آلاگل تو گوشمه

آلاگل: احمق من آلاگل بودم و اون ترنم... تو همیشه من رو با اون مقایسه  
میکردی... هیچوقت سعی نمیکردی من رو ببینی... هیچ تلاشی برای با من  
بودن نمیکردی

با صدای باز شدن در به خودم میام

سرمو بالا میارم و نگاهی به در میندازم... سیاوش رو میبینم که با حال زار و  
آشفته وارد اتاق میشه... از روزی که حقیقت رو بهش گفتم دیگه خبری ازش  
نداشتم... نگام رو ازش میگیرم... داخل اتاق میاد و در رو میننده... حوصله  
اش رو ندارم... دلم نمیخواد بینمش.. دست خودم نیست بیشتر از هر کسی  
سیاوش رو مقصر میدونم

حتی از شنیدن صدایش هم سرم رو بالا نمیگیرم

سیاوش: سروش

...

سیاوش: حق داری جوایم رو ندی.. میدونم بهت بد کردم

-چرا اینجا اومدی؟

سیاوش: یعنی تا این حد از من متنفری؟

-با همه ی وجودم دارم سعی میکنم نبا شم... که بلند نشم... که کتک کاری

نکنم... که فریاد نرم... با همه ی وجودم دارم سعی میکنم ولی نمیدونم تا

چند دقیقه ی دیگه میتونم خودم رو کنترل کنم... سیاوش خواهشا چند وقتی

دور و بر من آفتابی نشو

سیاوش: سروش بزن... هر چقدر میخوای بزن ولی تو خودت نریز

....

سیاوش: هیچوقت نمیخواستم این جور ی بشه

-اما شد

سیاوش: فکر میکردم همه چیز زیر سر ترنمه... فکر میکردم میخواد زندگیم رو

نابود کنه

پوزخندی رو لبام میشینه

-میدونی بنفشه بهم چی گفت؟

جوابی از جانبش نمیشنوم سرمو بالا میارم و با خشم میگم: بنفشه گفت کسی

که دورا دور تو و ترانه رو بهم رسوند ترنم بود... همون حرفی که سها بهم زده

بود و منه احمق باور نکرده بودم... میفهمی احمق جون ترنم من، شماها رو

بهم رسوند ولی تو چیکار کردی بیشتر از همه متهمش کردی... بیشتر از همه

خوردش کردی... بیشتر از همه داغونش کردی... آخ که چقدر احمق بودم...  
 خدایا آخ که چقدر احمق بودم که عشقش رو باور نکردم...  
 سیاوش: من نمیدونستم سروش.. باور کن نمیدونستم... من ترنم رو مثل سها  
 دوست داشتم هیچوقت نمیخواستم بلایی سرش بیاد... حی در بدترین شرایط  
 هم راضی به مرگش نبودم  
 ...

زیر لب زمزمه میکنه: حتی بعد از مرگ ترانه... من واقعا نمیدونستم  
 آهی میکشمو پر بغض میگم: من هم نمیدونستم... من هم نمیدونستم...  
 امروز رفته بودم آگاهی... از سرگرد خواستم اجازه بده چند دقیقه ای با آلاگل  
 حرف بزنم... سرگرد اجازه نمیداد... میگفت داد و بیداد راه میندازی... قول  
 دادم... قول دادم و هزار بار التماس کردم که ساکت باشم... به زور چند دقیقه  
 ای وقت ملاقات گرفتم و به دیدن آلاگل رفتم... نمیدونی چه سخت بود که  
 جلوش بشینم اون مدام از خرابکاریهاش بگه... یادته چقدر ازش تعریف  
 میکردی؟!... یادته چقدر سنگش رو به سینه میزدی؟!... یادته چقدر آلاگل  
 آلاگل میکردی همون آلاگل امروز جلوم نشسته بود و از همه ی اون کارایی  
 حرف میزد که تو فکر میکردی کار ترنمه

با نیشخند ادامه میدم: ماجرای ته باغ که یادته؟

سری تکون میده

-آلاگل یه نفر رو اجیر کرده بود تا ترنم رو اذیت کنه اما من سر میرسم و نقشه  
 ی آلاگل بهم میریزه... هر چند منه نامرد بدترین بلا رو اون شب سر عشقم  
 آوردم

سیاوش بهت زده می‌گه: نه

-بله سیاوش خان... بله... این بود حقیقتی که سالها دنبالش می‌گشتی

سیاوش: باورش خیلی سخته

-آره باور گ\*ن\*ا\*هکار بودن آلاگل خیلی سخته... فقط یه چیز برام جای

سواله چرا باور گ\*ن\*ا\*هکار بودن ترنم اون همه راحت بود...

سیاوش با شونه هایی افتاده به سمت پنجره میره... هیچ حرفی واسه گفتن

نداره... دست تو جیبش میکنه و پاکت سیگاری رو از جیبش در میاره.. بهت

زده بهش نگاه میکنم... به گذشته ها برمیگردم... یاد سیلی ای میفتم که اون

روزا بخاطر سیگار کشیدن از سیاوش خورده بودم... حرفاش هنوز تو گوشمه

«سیاوش: چه غلطی داری میکنی؟.. فکر میکنی این کوفتیا آرومتم میکنه

-این روزا هیچی آروم نمیکنه... هیچی... برو سیاوش بذار به درد خودم

بمیرم

سیاوش: من با از دست دادن ترانه هم لب به این آت و آشغالا نزدم اونوقت تو

بخاطر خ\*می\*ن\*ت یه دختر پست فطرت داری خودت رو نابود میکنی»

با صدای سیاوش به زمان حال برمیگردم

سیاوش: دارم از عذاب وجدان میمیرم... علاوه بر اینکه عشقم رو از دست

دادم آدم بیگ\*ن\*ا\*هی رو متهم کردم که یه روز مثل خواهرم دوستش داشتم...

آدم بیگ\*ن\*ا\*هی که حتی امروز نیست تا من بتونم ازش حلالیت بطلبم

پک عمیقی به سیگارش میزنه و با صدایی که به شدت میلرزه ادامه میده:

هیچوقت تا این اندازه داغون و درمونده نبودم... فکر میکردم بزرگترین درد دنیا



مرگ ترانه ست اما حالا میبینم بزرگترین درد دنیا مرگ کسیه که تمام این سالها به خاطر قضاوت نا به جای من عذاب کشید... مطمئنم ترانه هم هیچوقت من رو نمیخشه... ترانه که هیچ خودم هم هیچوقت خودم رو نمیخشم... بهت حق میدم از من متنفر باشی بیشتر از هر کسی من ترنم رو متهم کردم... به گ\*ن\*ا\*هکار بودن... به ه\*ر\*ز\*.....

مکت میکنه و به سخی میگه: هر رفتاری که باهام داشته باشی اعتراضی ندارم... بدتر از اینا حق منه

از پشت میز بلند میشم و به سمت سیاوش میرم... دیگه جونم برام نمونده که بخوام حرف بزوم و حرف بشنوم... همینکه بهش میرسم سیگارش رو از لای انگشتاش بیرون میکشمو با پوزخند میگم: به قول خودت با این کوفتیا هم همیشه به آرامش رسید پس بیخودی ریه هات رو با دود این آشغاله ها پر نکن آهی میکشه و هیچی نمیگه

سیاوش: من رو بیخش سروش

-کسی که باید بیخش ترنمه نه من

سیاوش: شاید اگه بعد از مرگ ترانه اون همه اصرار من برای اثبات گ\*ن\*ا\*هکار بودن ترنم نبود تو از ترنم جدا نمیشدی  
اعتراف سخته ولی باید اعتراف کنم

به تلخی میگم: اون لعنتیا به فیلم در ست کرده بودن که ترنم رو گ\*ن\*ا\*هکار نشون بدن... حتی اگه اصرارای تو هم نبود من از ترنم جدا می شدم چون اون فیلم رو باور کرده بودم... تازه فهمیدم اون فیلم هم کار دار و دسته ی منصور بوده

سیاوش بهت زده میگه: چی؟

-این رو گفتم تا بدونی به خاطر حرفای تو از ترنم جدا نشدم... من تا آخرین لحظه میخواستم بیگ\*ن\*ا\*هی عشقم رو ثابت کنم اما اونا خوب میدونستن چیکار کنند تا دور و بر ترنم خالی بشه

سیاوش: اون فیلم در مورد چی بود؟

-یکی شبیه ترنم تو فیلم بود و از علاقه اش به تو حرف میزد

سیاوش: پس چرا اون روزا چیزی نگفتی؟

-چی میگفتم؟!... چه فرقی به حال شماها داشت... وقتی همه ترنم رو

گ\*ن\*ا\*هکار میدونستن با فهمیدن اون موضوع فقط وضع ترنم بدتر میشد...

من هم با دیدن اون فیلم پا پس کشیدمو از زندگی ترنم خارج شدم

سیاوش: هر کسی جای تو بود همین کار رو میکرد... خودت و سرزنش نکن

این روزا دلتنگی امونم رو بریده

حرف رو عوض میکنم و زمزمه وار میگم: چه جوری با مرگ ترا نه کنار

اومدی؟

صدام رو میشنوه... با بغض میگه: کنار نیومدم

بعد از چند لحظه مکث ادامه میده: فقط به امید رفتن زنده ام

با گفتن این حرف قطره اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر میشه

چه وجه تشابه ای... یعنی همه ی اونایی که عشقشون رو از دست میدن به این

امید زندگی میکنند

-حس میکنم دلم داره آتیش میگیره

سیاوش: وضع من خیلی بدتره سروش... خیلی بدتر... به جز اینکه ترانه ام  
رفته باعث مرگ زن داداشم هم هستم

-نیستی سیاوش.. اون کسی که ترنم رو کشت من بودم... با باور نکردنم...  
شب آخری که کنارم بود داشت از دار و دسته ی من صور اینا میگفت باز هم  
باورش نکردم

با تموم شدن حرفم به سمت میز ترنم میرم روی صندلیش پشت میز  
میشینم... چشمام رو میندم تا به اون چند روزی فکر کنم که کنارم بود...  
سیاوش حرف میزنه و از گذشته ها میگه ولی من توی روزای با ترنم بودن غرق  
میشم... نمیدونم چقدر گذشته ولی با صدای سیاوش به خودم میام...  
سیاوش: سروش حالت خوله؟

چشمام رو باز میکنم و نگاه میکنم... با نگرانی بهم زل زده  
آهی میکشمو سرمو به نشونه ی آره تکون میدم...

سیاوش: سروش بیا خونه... داری خودت رو نابو میکنی  
-نه سیاوش... حالانه

سیاوش: تا کی میخوای خودت رو توی شرکت و آپارتمان حبس کنی  
-اینجوری راحت ترم

سیاوش مدام اصرار میکنه و من انکار.. اونقدر میگه و میگه که خودش هم  
خسته میشه... آخرش هم با ناامیدی از من خداحافظی میکنه و از شرکت  
خارج میشه

با اعصابی داغون از پشت میز ترنم بلند میشم... گو شیم رو رو شن میکنمو  
برای طاهر زنگ میزنم... چند ساعته من رو اینجا کاشته و ازش خبری نشده...

بعد از چند بار بوق بالاخره گوشی رو بر میداره... بدون اینکه بهش اجازه ی

حرف زدن بدم شروع به داد و فریاد میکنم

-هیچ معلومه کدوم گوری هستی؟... یک ساعته من.....

صدای گرفته ی طاها باعث میشه ساکت شم

طاها: سروش بدبخت شدیم...

نفس تو سینه ام حبس میشه

یه زحمت میگم: طاها چی شده؟... گوشیه طاهر دست تو چیکار میکنه؟

طاها: طاهر تصادف کرده

بهت زده به دیوار رو به روم خیره میشم مثل آدمای منگ فقط به حرفای طاها

گوش میدم

طاها: الان هم تو اتاق عمله.. اینجور که معلومه وضعش خیلی وخیمه...دعا

کن سروش.. فقط دعا کن...

به سختی زمزمه میکنم: کدوم بیمارستان؟

طاها: بیمارستان(--)

سریع گوشی رو قطع میکنم... نمیدونم چه جوری و با چه سرعتی از شرکت

بیرون میامو سوار ماشین میشم... اصلا نفهمیدم کی به بیمارستان رسیدم فقط

وقتی به خودم میام که پا به پای طاها جلوی اتاق عمل منتظر خبری از طاهر

هستم

طاها: سروش به خدا دیگه نمیکشم... اون از ترانه... اون از ترنم.. این هم از طاهر... دیگه هیچ کس برام نمونده... بابا که تو سی سی یو بستریه.. مامان که تو بخش اعصاب و روان با هزار تا آرام بخش به خواب رفته

بهش حق میدم خیلی سخته... خیلی خیلی زیاد... من خودم به شخصه تحمل این همه درد رو ندارم... پدر ترنم که از همون روز تا الان تو بخشش سی سی یو بستریه... هر چند حالش بهتر شده ولی هنوز اونقدر حالش خوب نشده که به بخش منتقل بشه... خدا رو شکر که سخته ای در کار نبود... دکتر میگفت کوچکترین شوک عصبی باعث سخته یا مرگش میشه اما نامادری ترنم روز به روز حالش بدتر میشه... هر چند روزای اول امید زیادی به خوب شدنش داشتیم اما اون بعد از هر بار به هوش اومدن مدام اسم ترانه و ترنم رو فریاد میزد و پرستارها هم مجبور میشدن با آرامبخش خوابش کنند... آخر سر هم که دکتر دید حالش وخیمه اون رو به بخش اعصاب و روان منتقل کرد

اشک از گوشه ی چشم طاها سرازیر میشه

طاها: خدایا الان چیکار کنم؟... همه ی امیدم به طاهر بود

آهی میکشمو به سمت طاها میرم... دستم رو روی شونش میذارم و با لحنی که سعی میکنم امیدوارکننده باشه میگم: همه چی درست میشه طاها... خودت رو اذیت نکن

طاها میخواد چیزی بگه که با دیدن دکتر که از اتاق عمل بیرون میاد حرف تو دهنش میمونه... هر دو تامون سریع به سمت دکتر هجوم میبریم

طاها: آقای دکتر

دکتر نگاهی به من و طاها میندازه و میگه: شما از بستگان این آقای هستین که  
تصادف کرده؟

طاها: بله

دکتر: چه نسبتی باهاش دارین؟

طاها: برادرش هستم

دکتر نگاهی به من میندازه و میگه: و شما؟

یاد ترنم میفتم... ترنمی که توی خونوادش طاهر رو از همه بیشتر دوست  
داشت... من هم توی خونواده بیشتر از همه با طاهر راحت بودم... شاید  
دلیلش عشق و علاقه ای بود که بین ترنم و طاهر پا بر جا بود... یه عشق و  
علاقه ی مثال زدنی خواهر برادری

-اون کسی که الان توی اتاق عمله آخرین یادگاری از عزیز یه که دیگه  
نیست... شما فکر کنید دوست، برادر یا هر نسبتی که دوست دارین روی این  
رابطه بذارید فقط بدونید اگه بیشتر از برادرم برام عزیز نباشه کمتر از اون هم  
برام عزیز نیست

دکتر سرش رو تکون میده... نگاهی مرددی به من و طاها میندازه

طاها: آقای دکتر چی شد؟... حالش خوبه؟

ترس بدی توی دلم میشینه... مکث دکتر نشونه ی خوبی نیست

-آقای دکتر عملش چطور پیش رفت؟

طاها با ترس به دهن دکتر زل میزنه و هیچی نمیگه

دکتر: عملش موفقیت آمیز بوده

من و طاها نفسی از سر آسودگی میکشیم ولی با حرف بعدی دکتر ته دلم  
خالی میشه

دکتر: ولی.....

طاها: ولی چی دکتر؟

دکتر نگاهی به ماها میندازه و میگه: بهتره بیان تو اناقم تا در مورد وضعیته  
براتون بگم

بعد از تموم شدن حرفش بدون اینکه اجازه ی صحبتی به من و طاها بده جلوتر  
از ما شروع به حرکت میکنه... من و طاها با ترس بهم نگاه میکنیم و به ناچار  
پشت سر دکتر حرکت میکنیم

دکتر وارد اتاقی میشه و ما هم پشت سرش به داخل میریم.. خودش پشت میز  
میشینه و به ماها میگه: لطفا بشینید

-آقای دکتر نمیخواین بگید چی شده؟

دکتر: بشینید همه چیز رو براتون توضیح میدم

روی اولین صندلی میشینم وقتی میبینم طاها بهت زده به دکتر خیره شده دست  
اون رو هم میکشم که باعث میشه رو صندلی پرت بشه

-دکتر منتظریم

دکتر سری تکون میده و میگه: راستش ضربه ی بدی به سر برادرتون وارد  
شده... ما همه ی سعیمون رو کردیم... عمل موفقیت آمیز بوده فقط....

به اینجای حرفش که میرسه مکث میکنه

-پس مشکل کجاست دکتر؟

دکتر: فقط به خاطر ضربه ی شدیدی که به سرش وارد شده به حالت اغما فرو

رفتند

با این حرف دکتر انگار آب سردی روم میریزند

طاها به زحمت زمزمه میگمه: یعنی چی دکتر؟

با ناامیدی میگم: یعنی کما

طاها تکون سختی میخوره و با ترس به دکتر نگاه میکنه

دکتر سری به نشونه ی تائید حرف من تکون میده و ادامه میده: کاملاً درسته...

برادرتون فعلاً در کما به سر میبرن

طاها: یعنی چی؟... یعنی واسه ی همیشه از دستش دادم... این یکی هم واسه

ی همیشه رفت

دکتر: نه پسر... اشتباه نکن... برادرت رو از دست ندادی اون زنده هست

کسی که به کما میره دوباره میتونه به زندگی برگرده... کما حالتیه که بیمار،

هوشیاریه خودش رو تا حد زیادی از دست میده و دیگه قادر به پاسخگویی به

محرکها و تحریکات خارجی نیست. در این حالت بیمار نمیتونه به هیچ

طریقی با محیط خارج ارتباط برقرار کنه... البته این رو هم بهت بگم کما یه

مریضی نیست بلکه علامتی از یک مریضی یا واکنشی از یک حادثه هستش

که برای برادر شما حالت دوم اتفاق افتاده... یعنی به خاطر ضربه ای که به

سرش در تصادف وارد شده به کما رفته...

طاها: یعنی ظاهر هیچی از محیط اطرافش نمیفهمه



دکتر: درجه های کما توسط هوشیاری شخص بیمار نسبت به محرکهای خارجی، تعیین میشه. در بسیاری از مواردی که اشخاص در حالت کما به سر میبرند، بیمار دریافتهایی از محیط نیز خواهد داشت و این حالت با توجه به بهبودی شخص بیمار زیادتر هم میشه.

طاها: خب تا کی طاهر تو این حالت باقی میمونه...

دکتر: اکثر کماها، بیشتر از ۴ هفته طول نمیکشن... اما در حالت کلی اگه بخوایم در نظر بگیریم همیشه هیچ حرفی در این زمینه زد...

طاها: یعنی همیشه به زمان قطعی داد که کی از کما خارج میشه؟

دکتر: نه... هیچ نظر قطعی وجود نداره... شاید چند روز دیگه... شاید هم چند هفته دیگه... شاید هم چند ماه یا چند سال دیگه

با تاسف ادامه میده: شاید هم.....

رنگ طاها به شدت میپره

- یعنی ممکن...

دکتر سری تکون میده و در ادامه حرفش میگه: بعضی از کسانی که به کما میرن بعد از مدتی به سمت سنדרمآپالیک پیش میرن که.....

طاها وسط حرف دکتر میپره: اینی که گفتین اصلا چی هست؟

دکتر: زندگی نباتی یا سنדרمآپالیک به حالتی میگن که فرد چشمش بازه و گاهو بی گاه به صورت غیرارادی بدن خودش رو هم حرکت میده. با این وجود، در پا سخ به محرکهای محیطی هیچ واکنشی در این گونه بیمارا مشاهده نمیشه. وضعیت زندگی نباتی میتونه بسیار حادثر از کما باشد، چون اینگونه بیمارا هر چند حرکات غیرارادی از خود بروز میدهند، اما با گذشت زمان هیچ نشانی

از هوشیاری از خود بروز نمیدهند ولی در کما شانس بهبودی برای برخی بیماران وجود دارد...

- یعنی ممکنه طاهر به این وضع دچار بشه

دکتر: بهتره الان به این چیزا فکر نکنید و به فکر بهبودیه حال بیمارتون باشین

- آخه چه جوری؟

دکتر: از بین محرکات حسی، تحریکاتشنوایی اهمیت ویژه‌ای دارن چون آخرین حسی به شمار میان که در یک بیمار مبتلا به کما از بین می‌روند... تحریکات شنوایی با صدای آشنا بر بهبود سطح هوشیار بیماران کمایی تأثیر مثبت دارند... تا الان بیمار شما صد در صد به بخش ای سی یو منتقل شده... سعی کنید وقتی به ملاقاتش میرین باهاش حرف بزنید... امکانش هست که متوجه ی حرفاتون بشه

بعد از چند تا توصیه و تذکر دیگه از جانب دکتر با شونه‌هایی افتاده از اتاق خارج میشیم.. نمیدونم چرا این روزا مصیبت از همه طرف برامون میباره...

- نمیخوای به پدر بزرگ و خونوادت خبر بدی؟

طاها: با این اوضاع و احوالی که من توی اون خونه میبینم بهتره کسی چیزی ندونه... اونا همینجوری هم به خاطر حال و روز مامان و بابا داغون هستن یه شوک دیگه کافیه تا همه شون رو از پا در بیاره

آهی میکشمو چیزی نمیگم

طاها: مسدونم خودخواهی ولی با همه ی وجودم دوست داشتم من جای

طاهر بودم

-نگو طاهها... این جور نگو

طاهها: آه ترنم همه مون رو گرفت سروش... اینا همه به خاطر اون آه هایی که اون دختر بیگ\*ن\*ا\*ه کشید...

با آستین لباسش اشکاش رو پاک میکنه و از من دور میشه

سرمو با تاسف تکون میدم و به دنبال کارای طاهر میرم... اجازه نمیدم طاهها هیچکدوم از کارا رو انجام بده... بعد از اینکه تمام دستورای دکتر رو انجام دادم یه خورده دیگه با طاهها حرف میزنم و دلداریش میدم... اون هم در نهایت مجبورم میکنه که برم خونه استراحت کنم... هر چقدر اصرار به موندن در کنارش میکنم قبول نمیکنه مجبوری ازش خداحافظی میکنم و سوار ماشینم میشم... بی هدف توی خیابونا میچرخم و به بازی روزگار فکر میکنم

چند روز بعد

ترنم: سلام آقای

- سلام خانمی... خوب واسه خودت خوش میگذرونیا... من رو هم که از یاد بردی... یه بار با خودت نگی سروش داره از ندیدن من دق میکنه ها

ترنم: باشه نمیگم آقای... خیالت تخت

- بچه پررو...

ترنم: بنده تو پررویی انگشت کوچیکه ی شما هم نمیشم

-ترنم

ترنم: ها؟؟؟

-این ها هنوز از دهنه نيفتاده

ترنم: برو بابا

-بی تربیت هم که شدی... بعد این همه مدت هنوز هم همون دختر لوس و

نتری که بودی هستی

ترن: تو هم هنوز همون کروکودیل بیریخت بی خاصیتی

-من کروکدیللم

ترنم: پ نه پ... من کروکدیللم

-خب درستش همینه دیگه

ترنم: سروش میزنم شل و پلت میکنما

-برو کوچولو... برو بگو بزرگترت بیاد

ترنم: با من بودی؟

-پ نه پ با دیوار بودم

ترنم: نه میبینم که راه افتادی

-اگه اشتباه نکنم از یه سال و خورده ای راه افتادم

ترنم: سروش

-چیه کوچولو

ترنم: تو باز بهم گفتی کوچولو

-مگه نیستی؟

ترنم: نه خیر

-خب بابا.. حالا چرا داد میزنی کوچولو

ترنم: سروش... من دیگه بزرگ شدم... واسه ی خودم خانمی شدم... من

بچه نیستم که هی میگی کوچولو

- واقعا؟؟

ترنم: اوهوم

- من که نمیینم

ترنم: سرورش

- جانم کوچولو

ترنم: لوس!!..

- بده دارم ناز تو میخرم

ترنم: کو... کجاست؟... من که نمیینم

- همون جانم که گفتم خودش خریدن نازه دیگه

ترنم: نه بابا... خوب شد گفتم... من نمیدونستم

- عیبی نداره از حالا به بعد دیگه میدونی

ترنم: سرورش

- جانم خوشگلم

...

- چی شد؟... چرا اینجوری نگام میکنی؟

ترنم: با من بودی؟

- مگه غیر از تو کس دیگه ای هم اینجا هست؟... بین جنبه نداری اینجوری

صدات کنم

ترنم: از بس از این کارا نکردی آدم باورش همیشه

- همیشه یه اولین باری وجود داره

غمگین نگام میکنه

ترنم: وقتی میگی جانم خوشگلم ته دلم به جوری میشه؟

«صدایت شنیدن دارد وقتی که می گویی : جانم ...»

-چه جوری خانمی؟

ترنم: نمیدونم... انگار داره قیلی ویلی میره

-چی؟

ترنم: دلم دیگه

-الهی قربون دلت برم... تو بیا من هر روز هزار بار نازتو میکشم و قربون صدقه

ات میرم

ترنم: خدا نکنه آقایی... تو اگه ناز من رو هم نکشی باز هم خاطرت عزیزه

-ایکاش میشد برگردیم به گذشته ها تا برات حرفایی بزنم که همیشه دوست

داشتی از من بشنوی

با بغض ادامه میدم: لبخندای تل\*خ\*ت رو دوست ندارم

ترنم: تلخی تموم شده آقایی... همین که هستی برام یه دنیا می ارزه

-ترنمی دلم برات تنگ شده

ترنم: تو که همیشه ی خدا اینجایی

-به جای تشکرته... مثلا شوهرتما

ترنم: برو بابا... شوهر کجا بود... فکر کردی به همین راحتی زنت میشم...

باید هزار بار بری و بیای تا شاید به یه گوشه چشمی مهمونت کنم

-کی بود چند لحظه میگفت خاطرت خیلی خیلی عزیزه؟؟

ترنم: من که یادم نمیاد... واقعا کی بود؟

- نه.. میبینم که آرزایم هم عود کرده... یه چند روز بهت سر نزدم قرص  
واجب شدی

ترنم: سروش

-جانم خانوم... دلم برای سروش سروش گفتات یه ذره شده بود... دلم  
میخواد یه عالمه اذیت کنم و تو هم آخر جیغ جیغ کشون بگی سروش...  
آه پردردی میکشمو با بغض میگم: نمیخوای از آفات پذیرایی کنی؟

ترنم: نه خیر... دیر اومدی حلوا و خرما تموم شد

اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

ترنم: خو بابا.. چرا گریه میکنی دفعه ی بعد برات کنار میذارم

اشکام همین طور صورتم رو خیس میکنند

ترنم: اه.. اه.. پاشو گمشو اون طرف... عینه این بچه دو ساله ها نشسته ور دل  
من گریه میکنه

-ترنم بیا خانمی کن و من رو هم پیش خودت ببر

ترنم: اینجا جای بچه های دو ساله نیست برو پستونکت رو بخور... هر وقت  
مثله من بزرگ شدی یه فکری برات میکنم

-ترنم دیگه تحمل این همه دوری رو ندارم

ترنم: اگه همینجور گریه کنی ده دقیقه باهات قهر میکنم... هر چقدر هم منت  
کشی کنی جوابت رو نمیدم

-بیخش خانمی... بیخش که دیر او مدم.... دلم برای با هم بودنمان تنگ  
شده... دلم اون روزای قدیم رو میخواد

....

آهی میکشه و با بغض میگه: منم

-دلم میخواد مثله اون روزا کنارم باشی.. ب\*غ\*لت کنم... بچرخونمت.. تو

هم جیغ بزنی و بگی سروش غلط کردم من و بذار پایین

ترنم: تو خجالت نمیکشی... تو این لحظه هم به فکر در آوردن لج منی... تو

آدم بشو نیستی... اصلا باهات قهرم

-ترنمی

...

-خانمی...

...

-دلت میاد با سروشت قهر کنی

...

پخی میزنه زیر خنده و میگه: سروش اصلا بهت نمیاد اینجوری باشی...

چقدر منت کشی بهت میاد... جون من یه خورده دیگه منت کشی کن

-بی لیاقت... گمشو اونور... به من میگه آدم بشو نیستی... آخه مگه تو آدمی

من پیام به خاطر تو آدم بشم

ترنم: اوه... اوه... آقامون عصبانی شد... خوبا... چیز خوردم.. اخماتو باز

کن ببینم... منو نگاه کن ببینم... واسه ی خودم شاعر شدما

-ترنم

ترنم: ها؟؟

-ها نه بله... این هم صد هزارمین دفعه... اگه فهمیدی؟



ترنم: ایش

-نشیدم... چی گفتی؟

ترنم: ها... هیچی... گفتم بله آقایی؟؟

-مطمئنی همین بود؟... من حس میکنم یه چیز دیگه بودا

ترنم: برو بابا... تو هم به زمین و زمان مشکوکی

...

ترنم: چی شد آقایی ساکت شدی؟

-دلم واسه همین کل کل کردنات یه ذره شده

ترنم: از بس خلی دیگه... من اگه به جای تو بودم حالا میرفتم یه سی چهل تا

زن میگرفتم و عشق دنیا رو میکردم

-آره جونہ خودت

ترنم: پس چی فکر کردی... با اون همه پولی که تو داری اگه من داشتم....

اوف... نمیدونستی چیکارا میکردم

-دیوونه...

ترنم: خودتی بی تلبیت

-ترنمی خیلی برام عزیزی.. خیلی زیاد... حاضرم همه ی اون ثروت رو بدم

فقط یه روز از اون گذشته ها رو برای خودم داشته باشم

ترنم: آخه سروشم... عشقم... همه ی وجودم چرا اینجوری میکنی؟

-دست خودم نیست... زندگی رو بدون تو نمیخوام

ترنم: اشکاتو دوست ندارم سروش... اشکاتو دوست ندارم... دلم میخواد

بخندی لبخند بزنی شاد باشی زندگی کنی... اصلا اخم کن داد بزنی ولی گریه

نکن... چرا دلم رو خون میکنی؟... دوست ندارم سروش رو اینجور شکسته و

داغون ببینم

-بدون تو با خنده و لبخند غریبه ام خانمی...

ترنم: بخند آقای... اگه من رو دوست داری بخند و زندگی کن... مگه نگفتم

خوشبخت شو... چرا هیچوقت به حرفام گوش نمیدی

-تو برگرد خانمی من تا عمر دارم نوکریت رو میکنم... قول میدم به همه ی

حرفات گوش کنم

ترنم: آخه چیکارت کنم سروش؟... وقتی اینجوری میگی دلم آتیش میگیره

-از بس خانمی... از بس خانمی ترنم.. من عذابت دادم ولی تو از زجر من

ناراحت میشی... خیلی دوستت دارم ترنم... خیلی

ترنم: من بیشتر گلم... من خیلی خیلی بیشتر دوستت دارم

-پس چرا رفتی خانمی؟

ترنم: چون باید میرفتم

-نه.. چون من ازت خواستم... چون من ازت خواستم بری رفتی

...

با حق حق ادامه میدم: آره... دلیلش همینه... همیشه به حرفام گوش میکردی...

این دفعه هم چون بهت گفتم تو باید به جای ترانه میرفتی تنهام گذاشتی...

مگه نه؟؟

ترنم: سروش

با احساس دستی روی شونه ام ترنم از جلوی چشمام محو میشه... از رویاهام بیرون میام... سرم رو از روی سنگ قبر برمیدارم و چشمام رو باز میکنم... نگاهی به عقب میندازم... آهی میکشم... امیر و ماندانا رو با چشمای اشکی میبینم... سری با ناراحتی تکون میدم... چقدر این زن و شوهر برام عزیزن... تنها کسایی که به ترنم پناه دادن

با چشمای خیس به ماندانا زل میزنم

برای لحظه ای پیش خودم شرمنده میشم که به جای بنفشه به ماندانا شک کرده بودم... یاد حرفای دکتر میفتم... دکتر میگفت ترنم هم همین اشتباه رو کرده بود

با بغض میگم: ماندانا بگو برگرده... به خدا همه چیز رو جبران میکنم

ماندانا فقط گریه میکنه

- به خدا جبران میکنم... به جون خودم... به جون خودش... به هر کسی که میپرستی و میپرسته جبران میکنم... همه ی گذشته رو... همه ی اون لحظه های سخت رو... همه ی اون تنهایی ها رو... همه ی اون تهمتها رو... همه چیز رو جبران میکنم... فقط بگو برگرده

امیر به بازوم چنگ میزنه و به زور بلندم میکنه

- به حرف من گوش نمیده... تو بگو... تو بگو شاید برگشت...

ماندانا زیر لب چیزی زمزمه میکنه که نمیفهمم

امیر: هیس... آرام باش سروش... آرام باش... با اینجور بی تابی ها ترنم زنده نمیشه فقط خودت اذیت میشی... ترنم راضی به عذابت نیست

-حرفای تکراری تحویل نمده... خسته ام از این حرفا... باور نبودنش از سخت

هم سخت تره

ماندانا نگاهش رو از من میگیره و به سنگ قبر ترنم چشم میدوزه

امیر که بی تابیه من رو میبینه سعی میکنه من رو از قبر ترنم دور کنه اما من

هنوز از دیدن یارم سیراب نشدم

-نه امیر... هنوز از دیدنش سیر نشدم

ماندانا که مقاومتم رو میبینه بین گریه پوزخندی میزنه و زمزمه وار میگه:

منظورت از دیدن ترنم همون دیدن سنگ قبرشه دیگه

با این حرف انگار من رو از بلندی به پایین پرت میکنند... نمیدونم چرا هر

لحظه که میگذره بیشتر به فاجعه ی نبودنش پی میبرم... دهنم باز میکنم تا

جوابش رو بدم اما نمیدونم چرا هیچ کلمه ای به زبونم نیامد

«گاهی لال می شود آدم»

حرف دارد اما

کلمه ندارد»

امیر با تحکم میگه: ماندانا

اما ماندانا بدون توجه به امیر با صدایی بلندتر از قبل ادامه میده: ببخش اما دلم

برات نمیسوزه

امیر میخواد چیزی بگه که دستمو میارم بالا... این عملم باعث میشه حرف تو

دهنش بمونه... با ناراحتی سری تکون میده و به ادامه ی حرفای ماندانا گوش

میده

چشمام رو مبیندم... حق داره... حق داره... حق داره... سروش باید بیشتر از این حرفا رو بشنوی و دم نزن

ماندانا: میدونی چرا؟؟... میدونی چرا دلم برات نمیسوزه؟

چشمام رو به زحمت باز میکنم و نگاش میکنم... دارم از بغض منفجر میشم  
«خدایا،

دیگر بریده ام...»

"چند بغض... به یک گلو..."

با داد میگه: نه... میدونم که نمیدونی... میدونم که نمیفهمی... چون خودخواه تر از اونی هستی که حتی بخوای بهش فکرش رو کنی... فقط و فقط به خودت فکر میکنی... تمام سالهای عمرت همین کار رو کردی؟... خودخواه تر از تو توی عمرم ندیدم... دلت میخواد ترنم برگرده؟... مگه تمام اون سالهایی که ترنم بهت التماس میکرد برگشتی؟... کجا بودی وقتی ترنم به بدترین شکل خبر نامزدیت رو شنید؟... کجا بودی وقتی ترنم تو اتاقش زار میزد و گریه میکرد؟... کجا بودی وقتی حتی یه نفر هم توی اون خونه به ترنم دلداری نداد؟... کجا بودی وقتی ترنم داشت با زندگی دست و پنجه نرم میکرد؟... کجا بودی؟... تو توی اون روزا کجا بودی؟... مگه تو توی اون روزای سخت برگشتی که حالا چنین انتظاری از ترنم داری

با همه ی زحمتم برای مهار ا شکام مقاومتتم می شکنه... بالاخره ا شکام جاری میشن

«خدایا کم آورده ام...»

در لیست آدم های اشتباهی شده است؛ اسم من که ایوب نیست!!!

ماندانا: اشک بریز... آره اشک بریز... همه ی این اشکا واست کمه... میدونی  
 فرق تو و ترنم چیه؟... تو بودی و برنگشتی اما ترنم نیست... ترنم نیست تا  
 برگرده و تو چشمت زل بزنه و بگه دیدی گفتم بیگ\*ن\*ا\*هم  
 امیر: ماندانا تو رو خدا تمومش کن

نگاهی به امیر میندازه و میگه: نه امیر... بذار بگم... یه چیزایی بدجور رو دلم  
 سنگینی میکنند... مگه اون روزایی که ترنم به اینا التماس میکرد اینا بس  
 کردن... مگه وقتی ترنم با اون حال خرابش زجه میزد کسی دلش برای ترنم  
 سوخت... بذار یه بار هم من مثل خود شون سنگدل باشم تا شاید بفهمند با  
 ترنم چیکار کردن؟

بعد بدون اینکه به امیر اجازه ی صحبتی بده تو چشمم زل میزنه و با بی رحمیه  
 تمام میگه: من مثل ترنم نیستم... باورت ندارم... هیچوقت هم باورت  
 نمیکنم... سعی نکن با حرفات مظلوم نمایی کنی... هر کسی ندونه من خوب  
 میدونم تو چه آدم پستی بودی و هستی... تو لایق دلسوزی نیستی... تویی که  
 لحظه به لحظه به ترنم اشک و آه هدیه دادی لیاقت مردن رو هم نداری تا دنیا  
 دنیاست باید بمونی و عذاب بکشی... از امروز تا آخر عمرم هر روز و هر روز  
 از خدا واست سالیان سال عمر طولانی میخوام تا بمونی بدون ترنم لحظه به  
 لحظه عذاب بکشی... اونقدر عذاب بکشی که مرگ برات یه آرزوی دست  
 نیافتنی بشه

خدا دیگه بسمه.. دیگه دارم میبرم... دیگه دارم کم میارم... خدایا ترنم چه  
 جوری دووم آورد؟... من نمیتونم... من نمیتونم... حس میکنم حتی نفس  
 کشیدن رو هم از یاد بردم  
 «میدانی،

گآهی سنگدل ترین آدم دُنیا هم که باشی،  
 یک آن، یاد کسی روی قفسه سینها  
 سنگینی میکنند

آنوقت به طور کاملاً غریزی،

نفس عمیقی میکشی تا سنگ کوب نکنی...!»

با وجود همه ی دردی که میکشم درکش میکنم... با همه ی وجودم این تنفر  
 رو در تک تک کلماتش احساس میکنم... با همه ی وجودم عشق به ترنم رو  
 در چشمش میبینم... یعنی این دختر از من هم به ترنم نزدیک تر بود... از  
 خودم تا حد مرگ متنفرم... حتی از این حرفای تکراری هم متنفرم  
 با صدای ماندانا از فکر بیرون میام

ماندانا: حالا چرا اینجایی لعنتی؟!... چرا این حق رو به خودت میدی که  
 لحظه های تنهاییت رو با ترنم پر کنی مگه تو تنهاییهاش رو پر کردی... مگه تو  
 بهش آرامش دادی که الان میخوای با وجود اون به آرامش برسی  
 به زحمت میگم: فکر میکردم بهم خ\*ی\*ان\*ت کرده

پوزخندش پررنگ تر میشه

ماندانا: پس الان اینجا چه غلطی میکنی... مگه نمیگی بهت خ\*ی\*ان\*ت  
 کرده... بهت تبریک میگم انتقام خ\*ی\*ان\*ت نکرده اش رو ازش گرفتی حالا

برو دست نامزدت رو بگیر و زندگی کن... نکنه میخوای ترنم مرده رو زنده کنی تا دوباره پز نامزدت رو بهش بدی

لرز بدی به بدنم میفته... امیر این رو احساس میکنه و با اخم میگه: ماندانا نمییینی حالش بده؟

ماندانا: نه امیر... نمیینم... نمیخوام هم ببینم... چون وقتی حال ترنم بد بود هیچکس ندید... هیچکس تیکه های خورد شده ی غرور ترنم رو ندید وقتی این آقا داشت تو ب\*غ\*ع\*ل\* عشق جدیدش کیف دنیا رو میکرد ترنم داشت تو تنهایی هاش اشک میریخت و زیر دست و پای خونواده ی بی معرفتش جون میداد... نخواه که ببینم... نخواه که بفهمم... تا دنیا دنیااست اینا باید عذاب بکشن

با دست به من اشاره میکنه و به تلخی میگه: هم این هم اون طاهر احمق هم همه ی خونوادشون... وقتی ترنم نیست عذاب وجدان اینا رو میخوام چیکار دیگه کنترلم رو از دست میدم... حس میکنم هیچی دست خودم نیست

دست امیر رو به شدت پس میزنمو با داد میگم: آره برامون کمه... همه ی این دردا برامون کمه... هم برای من که فهمیدم نامزد من با اون بنفشه ی ک\*ث\*ا\*ف\*ت دست به یکی کرده بودن تا تیشه به ریشه ی زندگیم بزنند... هم اون طاهر بدبخت که الان روی تخت بیمارستان داره با مرگ دست و پنجه نرم میکنه... خودم میدونم چه غلطی کردم... خودم میدونم چه گهی خوردم... میگی چیکار کنم؟... فکر کردی من عذاب نکشیدم.. تمام این سالها عاشقه کسی بودم که فکر میکردم بهم خ\*ی\*ا\*ن\*ت کرده... فکر میکنی درد کمیه...



نه خانم... نه... درد کمی نیست... فکر کردی با آلاگل نامزد کردم تا کیف دنیا رو کنم... نه خیر... فقط میخواستم غرور خورد شده ی خودم رو ترمیم کنم... هیچوقت حتی برای یه در صد هم فکر نمیکردم همه چیز یه بازی مسخره از طرف برادر مسعود باشه... آره من احمق بودم ولی توی باهوش چرا نفهمیدی همه ی اون کارا زیر سر بنفشه بوده... تویی که تمام اون روزا با ترنم و بنفشه بودی...

ماندانا با ناباوری بهم خیره میشه... چند نفری اطرافمون جمع شدن اما من بی توجه به اونا با داد ادامه میدم

- چیه؟... داری از عذابم لذت میبری... آره... لذت ببر... از عذاب من و همه ی خاندانا مهر پرور لذت ببر... حق داری... بیشتر از اینا باید عذاب بکشیم... ما رو چه به خوشبختی... وقتی خودمون همه چیز رو خراب کردیم دیگه چه جوری میتونیم انتظار خوشی رو داشته باشیم... حق با توهه... آره داریم تاوان حماقتهامون رو پس میدیم... چه منی که بخاطر یه فیلم دروغین از ترنم از عشقم از همه ی وجودم گذشتم... چه طاهری که به خاطر مادرش قید ترنم رو زد... چه پدر و مادری که به خاطر ترانه ترنم رو فراموش کردن

صدام کم کم ضعیف میشه... با بغض میگم: حق با توهه... ما حالا حالاها باید بکشیم... خیلی زوده واسه بخشیده شدن... خیلی زوده

بعد از تموم شدن حرفم شدن از جلوی چشمای بهت زده ی امیر و ماندانا بی توجه به کسانی که اطرافمون جمع رد میشم... حال خودم رو نمیفهمم... گوشیم یکسره زنگ میخوره... با حالی خراب گوشه ی رو از جیبم برمیدارم تا

خاموشش کنم اما با دیدن شماره ی طاها همه ی وجودم پر از ترس میشه... با

استرس دکمه ی برقراری تماس رو میزنم

طاها: سروش بدبخت شدم

همین حرف کافیه... تا آخر جمله شو بخونم...

با شنیدن صدای پر از بغض طاها دیگه همه ی مقاومتتم واسه سر پا موندن از

هم میشکته... زانو هام سست میشن و بعدش فقط و فقط صدای افتادن خودم

و داد امیر رو میشنوم که صدام میکنه و در نهایت همه جا توی تاریکی فرو میره

غروب با میون هفته بر سر قبر یه عاشق

یه جوون میاد میزاره گلای سرخ شقایق

بی صدا میشکته بغضش روی سنگ قبر دلدار

اشک میریزه از دو چشمش مثل بارون وقت دیدار

زیر لب با گریه میگه: مهربونم بی وفایی

رفتی و نیستی بدونی چه جگر سوزه جدایی

آخه من تو رو می خواستم اون نجیب خوب و پاک

اون صدای مهربون، نه سکوت سرد خاک

تویی که نگاه پاکت مرهم زخم دلّم بود

دیدنت حتی به لحظه راه حل مشکلم بود

تو که ریشه کردی با من، توی خاک بی قراری

تو که گفتی با جدایی هیچ میونه ای نداری

پس چرا تنهام گذاشتی توی این فصل سیاهی

تو عزیزترینی اما یه رفیق نیمه راهی  
 داغ رفتنت عزیزم خط کشید رو بودن من  
 رفتی و دیگه چه فایده ناله و ضجه و شیون  
 تو سفر کردی به خورشید، رفتی اونور دقایق  
 منو جا گذاشتی اینجا با دلی خسته و عاشق  
 نمیخوام بی تو بمونم، بی تو زندگی حرومه  
 تو که پیش من نباشی، همه چی برام تمومه  
 عاشق خسته و تنها سر گذاشت رو خاک نمناک  
 گفت جگر گوشه ی عشقو دادمش دست توای خاک  
 نزاری تنها بمونه، همدم چشم سیاش باش  
 شونه کن موهاشو آروم، شبا قصه گو براش باش  
 و غروب با اون غرورش نتونست دووم بیاره  
 پاکشیداز آسمون و جاشو داد به یک ستاره  
 اون جوون داغ دیده با دلی شکسته از غم  
 ب\*و\*سه زد رو خاک یار و دور شد آهسته و کم کم  
 ولی چند قدم که دور شد دوباره گریه رو سر داد  
 روشو بر گردوند و داد زد  
 به خدا نمیری از یاد

چشمم رو بستم به یاد اون روزا.. به یاد اون روزایی که زیاد هم دور نیستن...  
 به یاد اون روزایی که زیاد هم با این روزا غریبه نیستن... دلم داره پر میکشه به  
 یاد قدیما... به یاد قدیمیایی که از اون روزا و از این امروز و دیروزها خیلی

خیلی دورن... دلم یه محرم میخواد... یه یار... یه همراه... یکی که سرم رو بذارم رو شونه اش... یکی که سرزشم نکنه... که وقتی از دردم براش میگم خسته نشه... که وقتی حرفای تکراریم رو میشنوه نگه اه بس کن ترنم تا کی میخوای از این حرفا تکراری تحویل این و اون بدی... گذشت.. تموم شد... گذشته رو فراموش کن... حالا باید به آینده فکر کنی... آره دلم کسی رو میخواد که سراغی ازش ندارم.. کسی که ساعتها نازم رو بکشه و من رو از این همه غم و غصه فارغ کنه... دلم یه از بین این همه نامردی یه مرد میخواد... یه مرد که قولش مردونه باشه... که بشه رو حرفش حساب کرد... که با یه دنیا سکوتش بتونه آروم کنه... بتونه امید ببخشه... مهم نیست جنسیتش چی باشه فقط میخوام حرفاش مردونه باشه... آخه نا سلامتی من یه دخترم... یه دختر از جنس شیشه... پر از احساس... با کوچیکترین ضربه ها میشکنم... خورد میشم... مخصوصا این روزا که دیگه از داغون هم داغون ترم... میخوام بچه باشم.. میخوام بچگی کنم.. میخوام اشتباه کنم... میخوام بخشیده بشم... میخوام زندگی کنم... مادر میخوام.. پدر میخوام... یه زندگی توام با عشق میخوام... آره خداجون... آره میدونم زیاده خواهم ولی با همه زیاده خواهیهام یه آدم هستم.... مگه خواستن جرمه وقتی نمیدی حداقل بذار بخوام... حداقل بذار تو رویاهام نداشته هام رو جسنجو کنم... حداقل بذار تو آسمونها به داشته های دیگران غبطه بخورم...

« چگونه می شود از خدا گرفت

چیزی را که نمی دهد؟! »

می گویند قسمت نیست ، حکمت است...

من قسمت و حکمت نمی فهمم

تو خدایی ، طاقت را می فهمی ...!»

حس میکنم افسرده شدم... افسرده تر از همیشه... شاید هم نشدم... دیگه خودم هم نمیدونم چی بودم و چی شدم فقط میدونم اون ترنمی نیستم که قبل از دزدیده شدن از خودم ساخته بودم

تو گلوم بغض عمیقی جا خشک کرده... بغضی که قصد شکستن نداره... از بس تو این روزا اشک ریختم چشمه ی اشکم خشک شده... با همه ی وجودم دارم با بغضمی جنگم... میجنگم تا راه نفسم رو باز کنه اما موفق نیستم... مثل همیشه که موفق نبودم... تو هیچکدوم از مراحل زندگیم...

آهنگ بی کلامی تمام فضای ماشین رو پر کرده... آهنگ غمگینی که به این بغض لعنتی دامن میزنه

..

وسعت این سکوت رو با همه ی غمهاش دوست دارم

...

دلم میخواد ساعتها به این خوابهای به ظاهر آروم تظاهر کنم... دیگه جون ندارم ناله کنم... دیگه جون ندارم گریه کنم... دیگه جون ندارم پیش بقیه گلایه و شکایت کنم و سرزنش بشنوم... این روزا دیگه جون نفس کشیدن رو هم ندارم... به این آرامش قبل از طوفان احتیاج دارم... میدونم یه چیزی تو وجودم لحظه به لحظه بیشتر از قبل تخریب میکنه اما دیگه بهش اهمیتی نمیدم... چون حس میکنم بدتر از این همیشه شاید هم بشه ولی برای منی که حس

میکنم همه چیزم رو از دست دادم دیگه چرقی میکنه... آره چند روز پیش همه چیز از دست رفت.... یکی توی اون خونه همه ی امیدم رو از من گرفت و غم رو مهمون همیشگی قلبم کرد... به این خوب بودن... به این خنده های زورکی... به این گریه های یواشکی... به این دیوونه بازی احتیاج دارم... خدایا بد با من تا کردی... خیلی بد... حتی نمیدونم چرا برگشتم؟.. به امید کی؟.. به امید چی؟... اصلا کجا دارم میرم؟

«خسته ا

از این پیاده روهای که

هیچ گاه به پایان نمی رسد...

دَلِّم بِنِّ بَسْت مِی خَوَاهَد...!»

نریمان: پیمان

با شنیدن صدای نریمان از فکر بیرون میام... چشمم رو باز نمیکنم... ترجیح

میدم این طور فکر کنند که خوابیدم

پیمان: ها

نریمان: بی ادب... این چه طرز حرف زدن

پیمان: هیس... آروم بگیر... نمینی خوابه؟

نریمان: خب بابا... چته تو... میخواستم بگم مطمئنی دیگه خطری ترنم رو

تهدید نمیکنه

پیمان: خستم کردی نریمان... چند بار میپرسی؟... برای ده هزارمین بار میگم

هیچ خطری ترنم رو تهدید نمیکنه... منصور فکر میکنه ترنم مرده

نریمان: خب نگرانش هستم

پیمان آهی میکشه و هیچی نمیگه

نریمان: از این میسوزم که با اون همه بلایی که سرمون آورد باز هم تونست

فرار کنه

پیمان: خیلی شانس آوردیم که بلایی سر ترنم نیومد

نریمان: وقتی بالای سرش رسیدیم فکر کردم تموم کرده

پیمان: اون لحظه هزار بار خودم رو لعن و نفرین کردم که چرا ترنم رو با

خودمون نبردیم

نریمان: اصلا تحمل مرگش رو نداشتم مثل نینا برام عزیزه... بدجور من رو

وابسته ی خودش کرده... اون لحظه ای که دیدم نبضش ضعیف میزنه انگار

دنیا رو بهم دادن

پیمان: دختر خوبیه... فقط تو زندگی شانس نیاورد

نریمان: اصلا فکرش رو هم نمیکردم سرنوشتش اینقدر تلخ باشه

پیمان: خدا لعنتشون کنه... بین چه جور با زندگیه مردم بازی میکنند

نریمان: یعنی دو تیکه فرش ارزشش رو داشت

پیمان: تو چه ساده ای پسر از دو تیکه فرش شروع شد و به مرگ پسرش ختم

شد

نریمان: ولی خیلی برام جالب بود پسر مهرداد بزرگ عاشق دختری بشه و

بخاطر اون دختر قید ماموریتش که هیچ قید خونوادش رو هم بزنه

پیمان با تمسخر میگه: همین مهردادخان بزرگ رو عصبی کرده بود... نه تنها

پسرش ماموریت رو درست و حسابی به اتمام نرسوند بلکه عاشق دختر

دشمنش هم شد... جالبش اینجا بود توی ماموریت دومی هم دووم نیاورد و

همه چیز رو خراب کرد

نریمان: من موندم خواهر ترنم چی داشت که مسعود حتی با وجود نامزدش

حاضر بود از همه چیز و همه کس بگذره تا بهش برسه

پیمان: اگه خواهرش هم مثله خودش بود جوابت روشنه

نریمان: منظورت چیه؟

پیمان: ببین نریمان یه دخترایی توی دنیا پیدا میشن که ناز و عشوه بلد نیستن...

موقع حرف زدن به این فکر نمیکنند که کسی رو جذب کنند... قصدشون

تظاهر نیست... همونی هستن که نشون میدن اما به دست آوردنشون به سختیه

جا به جا کردن کوهه... همین هم پسرا رو جذب میکنه... تو خودت یه پسری

و این رو خوب میدونی که پسرا دنبال دست نیافتنی ها هستن... مسعود توی

محیطی بزرگ شده بود که پر از دخترای خوش اندام و خوش هیکل بود... همه

شون با یه اشاره ی مسعود توب\*غ\*لش جون میدادن اما هیچکدومشون

سادگی یا معصومیت دخترای امثال ترنم رو نداشتن همین هم باعث شد

مسعود داغون بشه... چون جذب چیزی شده بود که دست نیافتنی بود

نریمان: اوه... اوه... حرفای بودار میزنی

پیمان با خشم میگه: منظورت چیه؟

نریمان با شیطنت زمزمه میکنه: یعنی بادا بادا مبارک با.....

پیمان: ببند دهنت رو تا خودم نبستم... ترنم واسه ی من حکم یه خواهر رو

داره



نریمان: باشه بابا.. حالا چرا میزنی؟... یه جور گفتی گفتم شاید خبرایی باشه... کم پیش میاد از دختری طرفداری کنی

پیمان: جنابعالی خیلی بیجا کردی که چنین فکرای بی موردی رو در مورد من تو ذهنت جا دادی

نریمان: حالا بین چه جور هم برای من ناز میکنه باید از خدات هم باشه عاشق ترنم بشی

پیمان: خفه میشی یا خفت کنم

نریمان: جنابعالی زحمت نکش... خودم قبول زحمت میکنم و خفه خون میگیرم

پیمان: باید زودتر از اینا این کار رو میکردی

نریمان: بچه پررو

پیمان: جلوی ترنم از این شوخیهای بی مزه کنی کشتمت... یه کاری نکن باهامون معذب بشه

نریمان: مگه دیوونه ام؟!

پیمان: کم نه

نریمان: ایش... بی لیاقت

پیمان: این حرکات چیه از خودت در میاری تو خجالت نمیکشی

نریمان: به این حرکات میگن ناز دخترونه... از این کارا میکنم که یه خورده نازم رو بکشی ولی چیکار کنم که تو از این چیزا سر در نمیاری

پیمان: برو بابا

نریمان: پیمان

پیمان: دیگه چه مرگته؟

نریمان: چرا ترنم بیدار نمیشه؟... مطمئنی حالش خوبه؟

پیمان: نگران نباش... داروهاش خواب آور هستن

نریمان آهی میکشه و میگه: حس میکنم بدجور افسرده شده

پیمان: از وقتی بهوش اومده خیلی عوض شده

نریمان: نمیدونم توجه کردی یا نه... شده مثله همون روزایی که به هوش

اومده بود و سروش رو بالای سرش ندیده بود

پیمان: اره اما اون روزا با دلکک بازیهای تو میخندید اما الان یه لبخند هم به

زور میزنه

نریمان: یه چیزی بدجور ذهنم رو مشغول کرده

پیمان: چی؟!

نریمان: نکنه....

....

پیمان: چرا لالمونی گرفتی؟

...

پیمان: نریمان

نریمان نفسش رو با حرص بیرون میده و میگه: نکنه منصور.....

پیمان: نریمان بنال بینم چی میخوای بگی... حوصلمو سر بردی

نریمان: اه... لعنتی... میگم نکنه منصور بهش دست درازی کرده

پیمان سریع میزنه رو ترمز و میگه: چی؟

نریمان: چه مرگته... ببین میتونی به کشتنمون بدی

پیمان: تو چی گفتی؟

نریمان: اه من یه --- خوردم تو بیخیال شو و راه بیفت

پیمان: نریمان

نریمان با حرص نفسش رو بیرون میده و میگه: آخه وقتی ما از حرفای دکتر

چیزی بهش نگفتیم پس چرا باید افسردگی بگیره

پیمان:.....

نریمان: چرا وسط خیابون و استادی راه بیفت دیگه

پیمان ماشین رو به حرکت در میاره و زمزمه وار میگه: یعنی ممکنه؟!

نریمان: فقط در حد یه حدس و گمانه

پیمان: نه... محاله... اون روز که پیداش کردیم وضع ظاهریش بد نبود...

آره... آره... مطمئنم بهش دست نزده...

نریمان: خب بابا... آروم باش

پیمان: به خدا نریمان اگه منصور بهش دست زده باشه تا عمر دارم خودم رو

نمیبخشم

نریمان: ای بابا... من یه چیزی گفتم... به قول خودت ترنم اون روز وضع

ظاهریش بد نب.....

پیمان بی توجه به حرف نریمان ادامه میدم: من برای انتقام پریا وارد این گروه

شدم تحمل ندارم یه پریای دیگه به خاطر من زندگیش تبا بشه

نریمان: پیمان آروم بگیر

پیمان: نریمان نکنه واقعا منصور کاری کرده؟

...

پیمان: نریمان... یه چیزی بگو

نریمان: چی بگم؟!... امیدوارم حدسم مثل همیشه اشتباه از اب در بیاد

پیمان: باید از ترنم پرسم

نریمان: بدبخت از خجالت آب میشه

پیمان: مهم نیست... باید پرسم... بابت حرفای دکتر کم عذاب وجدان ندارم

فقط کافیه یه بلای دیگه هم به خاطر انتقام مسخره ی من سر این دختر اومده

باشه

نریمان: پیمان کمتر مزخرف بگو... خودت خوب میدونی که حال و روز الان

ترنم به خاطر ماموریت ما نیست در سته اگه ما اونو تنها نمیذاشتیم اینجوری

نمیشد اما اگر ما هم تو گروه منصور اینا نبودیم باز ترنم توسط منصور و پدرش

دزدیده میشد

پیمان: ولی میتونستیم جلوی دزدیده شدن ترنم رو بگیریم اما من برای خراب

نشدن ماموریت از دستورات منصور اطاعت کردم... فقط میتونم بگم شانس

آوردیم سروش زنده موند وگرنه ترنم دووم نمیآورد... وقتی خبرش رو شنیدم یه

نفس راحت کشیدم... حداقل تو این یه مورد تونستم کمکی به ترنم و سروش

کنم

ته دلخ خالی میشه... مگه قرار بود بلایی سر سروش بیاد

نریمان: آخ گفتم... بی تابای های ترنم داشت داغونم میکرد... تو عمرم دختری

مثل ترنم ندیدم

پیمان: زیادی عاشقه... این عشق کار دستش می‌ده

نریمان: امان از دست جوونای امروزی

پیمان: یه جور میگی انگار خودت پیری... خوبه چند ماه از ترنم کوچیکتری

نریمان: تو هم که فقط سوسکم کن گوزیلا

پیمان: حداقل احترام مافوق رو نداری احترام بزرگتر کوچیکتری رو داشته

باش

نریمان: برو بابا... خوبه فقط دو سال ازم بزرگت‌ریا

پیمان با بی حوصلگی حرف رو عوض می‌کنه و میگه: بعد از اون همه نقشه ی

حساب شده هنوز هم در تعجبیم چه جوری لو رفتیم؟

نریمان: شاید با فعال کردن اون ردیابا شناساییمون کردن

پیمان: فکر نکنم... ممکنه به خاطر بی احتیاطیه جنابعالی فهمیده باشن

نریمان: کدوم بی احتیاطی؟

پیمان: بی احتیاطیت در مورد ترنم

نریمان: انتظار نداشتم که بشنیم و مردنش رو تماشا کنم

پیمان: اما راه‌های بهتری هم بود... همیشه بدترین راه رو انتخاب میکنی...

کلا تو توی خرابکاری حرف اول رو میزنی

نریمان: دستت درد نکنه... با این همه لطفی که بهم داری دارم از شرمندگی

آب میشم... بچه پررو... خجالت نمیکشی؟... بجای تشکرته؟... اصلا آگه راه

بهتری هم بود چرا جنابعالی هیچ کار نکردی؟

پیمان: تشکر؟!... حقا که از تو پرروتر خودتی.. میخوای بگی من هیچ کار

نکردم؟... نه داداش بنده هم خیلی کارا کردم... نمیدیدی شکنجه ی ترنم با

من بود؟... من کم هواش رو داشتم؟... من کم بهش آوانس میدادم؟... من کم

براش غذا میبردم

نریمان: با همه ی اینا حتی اگه دستت هم بهش نمیخورد همون ترس برای

هفت پشت بدبخت بس بود... همینجوری با یه من غسل نمیشه خوردت بعد

با اون اخمای در هم میرفتی بدبخت رو شکنجه میکردی تازه میگی هواش رو

هم داشتم

پیمان: انتظار نداشتی که برم با ملایمت بگم عزیزم در مورد اون فرش برامون

حرف بزن

نریمان: واسه همین هم بود که میگفتم ترنم باید بدونه ما قصد بدی نداریم...

ندیدی چند بار تا مرز خودکشی پیش رفت

پیمان: تنها دلیلی که باهات سخت برخورد نکردم همین بود وگرنه حتما این

گندکاریت رو گزارش میکردم

نریمان: دمت گرم داداش... حالا خوبه پسر عمه ات هستم اگه غریبه بودم

چیکار میکردی

پیمان: وقتی توی ماموریت هستیم فامیل و غریبه نداریم فقط باید به هدفمون

فکر کنیم

نریمان: برو بابا... کمتر چرت و پرت بگو

پیمان نفسش رو با حرص بیرون میده

پیمان: تو آدم بشو نیستی... دلم از همین حالا برای زنت میسوزه

نریمان: دلت واسه زن خودت بسوزه بیچاره... من موندم که میاد زن تویی  
 همیشه که با کیلو کیلو عسل هم شیرین نمیشی... همیشه ی خدا مثل زهر مار  
 میمونی

پیمان: خفه بمیر

نریمان: اول بزرگترا

پیمان: نریمان

نریمان: چیه عمو؟... او مدی منت کشی؟

پیمان: اون دهن تو میندی یا.....

نریمان: باشه بابا... تو هم با اون اخلاقت... از بابا سردار جونت بگو

پیمان: بابا سردار جونت چیه؟... باید بگی سردار

نریمان: اه... اه... عقده ایه بدبخت... اینقده بدم میاد از آدمایی که با اسم

باباشون پز میدن

پیمان: من عقده ای هستم

نریمان: پ نه پ م.....

پیمان با صدایی که سعی میکنه بلند نشه میگه: نریمان به خدا اگه یه کلمه ی

دیگه حرف اضافه بزنی از ماشین پرتت میکنم بیرون

نریمان: نه بابا... واقعا؟!!

پیمان: نه.. مثل اینکه دلت میخواد بقیه راه رو پیاده بیای

با تموم شدن حرفش سرعت ماشین رو کم میکنه و بعد هم ماشین رو نگه

میداره

نریمان با تعجب ساختگی میگه: دادا میخوای جایی بری؟

پیمان با تمسخر زمزمه می‌کنه: من نه... جنابعالی

نریمان: بیخیال پیمان...

پیمان: نریمان برو پایین

نریمان: پیمانی...

پیمان: خودت محترمانه گمشو پایین

نریمان: دلت میاد منه بدبخت، منه بیچاره، منه گدا آواره ی کوچه و خیابونا

بشم... اصلا بگو ببینم ترنم بیدار بشه جوابش رو چی میدی؟... هان؟... اون

که با توی دراگولا یه لحظه هم دووم نمیاره

پیمان: چیز دیگه ای نبود به من نسبت بدی

نریمان: فعلا یادم نیست یادم اومد حتما بهت میگم

پیمان: با پای خودت میری یا پرتت کنم

نریمان: پی.....

صدای باز شدن در ماشین رو میشنوم

نریمان: ا... داری رفع زحمت میکنی؟.... باز هم این طرفا بیا... اگه کم و

کسری ای بود به بزرگی خود.....

هنوز حرفش تموم نشده که دوباره صدای باز شدن در ماشین رو میشنوم

پیمان: گمشو بیرون

نریمان: پیمانی چطور میتونی با من، با پسر عمه ات، با کسی که از برادر بهت

نزدیک تره این کار رو کنی

پیمان: تو با چرت و پرتات فقط وقتم رو میگیری



نریمان: تو که با اینجا واستادن بیشتر داری وقت تلف میکنی

صدای پر حرص پیمان رو میشنوم

پیمان: بیا پایین

نریمان: نمیام

...

نریمان: دستمو ول کن مرتیکه

...

نریمان: ولم کن.. نمیخوام بیام... اگه ولم نکنی جیغ میزنم... ترنم از خواب

بیدار میشه... بعد آبروت پیشش میره... فکر شو کن ترنم تو رو اینجوری ببینه

که دستم رو گرفتی و میخوای بکشی بیرون اما زورت نمیرسه

پیمان: مطمئن باش همه ی این رفتارات رو گزارش میکنم

نریمان: هر کاری دلت میخواد بکن... دایی عزیزم هوام رو داره... سرادار جونم

که مثل تو نیست... قربونش برم ماهه... ماه

صدای بسته شدن در رو میشنوم

پیمان: حالت رو میگیرم... واستا و تماشا کن

نریمان: حالا نمیشه نشسته تماشا کنم

...

پیمان ماشین رو راه میندازه و جواب نریمان رو نمیده

نریمان: خو بابا... حالا ببین چه حرصی میخوره؟

...

نریمان: قهر کردی عمویی؟؟؟

...

نریمان: شوکولات بدم آشتی میکنی؟

...

نریمان: چه نازی هم میکنه واسه من... خوبه دختر نشدی

...

نریمان: این ترنم هم بیدار نمیشه یه خورده باهاش حرف بزنم... از بس ساکت

یه جا نشستم دلم پوسید

صدای پوزخند پیمان رو میشنوم

نریمان: بگم غلط کردم مشکل حل میشه

پیمان: نه... فقط با خفه شدنت مشکل حل میشه

نریمان: شرمنده این یه مورد رو نیستم

پیمان: دیگه هیچوقت اجازه نمیدم با من تو یه ماموریت باشی

نریمان: هر دفعه همین رو میگی

پیمان: همه اش تقصیر توی نره خره... چرا همیشه خودت رو به من میندازی...

تو نمیخواهی آدم شی

نریمان: من چیکار کنم بابات من رو با تو میفرسته

پیمان: آره جون خودت

نریمان: جون تو راست میگم

پیمان: بیخودی از جون من مایه نذار... من که میدونم هر بار میری کلی تو

گوش بابا میخونی تا راضی میشه تو روی جوری تو گروه من جا کنه

نریمان: خوبه تا الان سردار بود... ترفیع مقام دادی شد بابا

پیمان: دوست دارم با دستای خودم خفت کنم

نریمان: میبینم که پیشرفت کردی... قاتل هم که شدی... باید با دایی صحبت

کنم اینجوری همیشه وضعت بحرانیه

پیمان: وقتی همه ی خرابکاریهات رو گزارش کردم اون موقع میفهمی وضع که

بحرانیه

نریمان: تا سردار جون رو دارم غم ندارم... یه خورده خودم رو مظلوم کنم کار

حله

پیمان: من موندم چه غلطی میکنی که بابا اینقدر هوات رو داره... حالا منه

بدبخت سه ساعت میرم التماسش میکنم این سرخر رو با من نفرستین میاد در

جوابم میگه مسئله ی کار و روابط خونادگی از هم جدا هستن

نریمان: بالاخره باید هوای داماد آینده شو داشته باشه دیگه... فکر کنم میترسه

دخترش بترشه

پیمان: مطمئن باش این حرفت رو به گوش پرنیا میرسونم

نریمان: برسون برادر من... کی حرف تو رو باور میکنه؟... من همه رو انکار

میکنم

پیمان: خدایا این ملکه ی عذاب چی بود برای من فرستادی؟

نریمان: داداش جنسیت رو اشتباه گرفتی... من پادشاه عذابتم نه ملکه

پیمان: حرف زدن با تو هیچ فایده ای نداره

بعد از چند دقیقه سکوت دوباره نریمان به حرف میاد... با همه ی غصه هام  
لبخند کوچیکی مهمون لبام میشه... این بشر اصلا نمیتونه ده دقیقه ساکت  
بشینه... لبخندم رو میخورم و خودم رو به خواب میزنم

نریمان: پیمان

...

نریمان: پیمانی

...

نریمان: پیمان جونم

پیمان: ها.. خستم کردی نریمان... بذار فکر آزاد باشه... میدونی از کی پشت  
فرمون نشستم

نریمان: چته بابا... خب بذار من بشینم

پیمان: میترسم دوباره گند بزنی به ماموریت

نریمان: وا.. وا... چه از خودراضی... نه اینکه جنابعالی هیچوقت گند نزدی

پیمان: نه به اندازه ی تو... بگو چی میخوای و بعدش لال بمیر.. اصلا برو چند

تا از قرصای ترنم رو بخور تا چند ساعتی از دست تو یه نفس راحت بکشم

نریمان: من و با این جوجه یکی میکنی؟... من ده بسته هم از اون قرصا بخورم

به خواب نمیرم

چند لحظه ای مکث میکنه بعد میگه: طفلک خیلی ضعیف تر شده... اون

روز که دزدیده بودیمش وضعش بهتر بود

پیمان: از بس کم غذاست... چه اون روزایی که زندانیه منصور بود و چه اون روزایی که از دست منصور فرار کردیم لب به غذای در ست و حسابی نزد... بعد انتظار داری جون بگیره

نریمان: دست خودش که نیست... دیدی که معدش قبول نمیکنه پیمان: باید بخوره تا معدش کم کم عادت کنه حتی اگه شده به زور باید بخوره نریمان: برو بابا تو هم که همیشه به زور متوسل میشی... نگفتی بابا سردارت چی گفت

پیمان با حرص میگه: مثله اینکه یادت رفته بنده رفته بودم اطلاعات بدم نه اینکه اطلاعات بگیرم... تنها چیزی که فهمیدم این بود که همه فکر میکردن منصور دخلمون رو آورده مثله اینکه رادارا چند روز بعد از فرارمون از کار افتاده بودن و همین باعث شد همه چیز خراب بشه و اونا هم با تاخیر دستگیر بشن و منصور هم فرار کنه

نریمان: بعد از اون همه تعقیب و گریز اصلا انتظار نداشتم منصور فرار کنه پیمان: لعنتی نباید دست کم میگرفتمش...

نریمان: باز برو خدا رو شکر کن که پدرش و بقیه دستگیر شدن پیمان: من هدفم خودش بود هر چند دیگه هیچکس براش نمونده و این شکستش رو حتمی میکنه ولی باز خیالم راحت نیست... من تا انتقام مرگ خواهرم رو نگیرم آرام نمیشیم

نریمان: امیدوارم زودتر دستگیرش کنند

پیمان: امیدوارم... اگه اون روز که با سردار تماس گرفتیم زودتر برمیگشتیم میتونستیم بگیریمش

نریمان: من موندم چه جوری پیدامون کرد

پیمان: ترنم که میگفت یه ربع بعد از رفتن ما منصور به همراه چند نفر تو خونه ریختن... چیز بیشتری نمیدونست

نریمان: یعنی میخواست ما از خونه دور بشیم بعد بیاد

پیمان: فکر نکنم... چون ترنم میگفت منصور مدام سراغ ما رو میگرفت

نریمان: دلم عجیب براش سوخت... با اون همه شکنجه چیزی در مورد اینکه ما میخواستیم چیکار کنیم نگفت

پیمان: ایکاش میگفت... اونجوری کمتر شکنجه میشد... شاید اگه لومون

میداد اون بلا سرش نمیومد فقط موندم چه جوری بهش بگیم

بغض بدی تو گلوم میشینه... داداشی احتیاجی به گفتن نیست من خودم

حرفای دکتر رو شنیدم

نریمان: هی بهت میگفتم نگرانم زودتر برگردیم ولی حرف توی گوشت

نمیرفت که نمیرفت... مثله همیشه حرف خودت رو میزدی

پیمان: میخواستم یه وسیله پیدا کنم تا بتونیم خودمون رو از اون خراب شده

خلاص کنیم

نریمان: حداقل میذاشتی من برگردم

پیمان: کف دستم رو که بو نکرده بودم... فکر میکردم جامون امنه

نریمان: ح بعد از اون همه مصیبت شانس آوردیم تونستیم به بابات خبر بدیم

پیمان: سردار... چند دفعه بگم خوشم نیاد وقتی توی ماموریت هستیم

اینجوری صداش کنی

نریمان: خوبه تو هم... حالا که کسی اینجا نیست  
 پیمان: از دست تو... اعصاب که برام نمی ذاری... قرار شده تا روز دادگاه  
 هیچکس از سلامتی به ترنم با خیر نشه

نریمان: اینجوری بهتره... ممکن بود منصور دوباره سراغش بیاد ولی چرا  
 برنگشتیم

پیمان: سردار بهم گفته بود بهتره ترنم تا قبل از تشکیل دادگاه تو شهر آفتابی  
 نشه بهتره واسه همین تو و ترنم رو تنها گذاشتم و خودم مدارک رو به فرد  
 مورد نظر رسوندم و برگشتم

نریمان: ترنم یکی از شاهدای مهم این پرونده هست  
 پیمان: آره بابا... میدونم... ترنم زیادی از منصور و باندهش میدونه... نباید  
 بیگدار به آب بزیم

نریمان: از اول هم نباید ترنم رو وارد داستان میکردیم  
 پیمان: آخه مگه دست ما بود؟... باید از دستور منصور اطاعت میکردیم... هر  
 چند مثله سگ پشیمونم

نریمان: به اسم ماموریت چه غلطی که نکردیم  
 پیمان: مجبور بودیم... برای اینکه بهمون اطمینان کنند مجبور بودیم... هر  
 چند حس میکنم بدترین کارمون دزدیدن ترنم بود

نریمان سری تکون میده و میگه: خیلی شانس آوردیم... اگه زودتر نرسیده  
 بودیم مرگش حتمی بود... اگه بلایی سرش میو مد هیچوقت خودم رو  
 نمیبخشیدم

پیمان: اصلا نفهمیدم منصور چه جوری جامون رو پیدا کرد

نریمان: هزار بار گفتم تنها برو... مگه به گوشت میرفت  
 پیمان: بابت حرفای دکتر بدجور نگرانم  
 نریمان: لابد عذاب وجدان داره خفت میکنه  
 پیمان: نمیخواستم این جوری بشه  
 نریمان: حالا که دیدی شد  
 پیمان: تو هم که فقط بلدی سرکوفت بزنی  
 نریمان: میدونی اگه حدس دکتر درست از آب در بیاد آینده ی ترنم نابود میشه  
 پیمان: میدونم... همین دونستن هم داره داغونم میکنه  
 نریمان: دلم بدجور براش میسوزه  
 پیمان آهی میکشه و هیچی نمیگه  
 نریمان: راستی گفته بودی لعیا دستگیر شده  
 پیمان با بی حوصلگی جواب میده: آره... بی احتیاطی منصور کار دستش داد  
 باعث شد یکی از اعضای اصلی باندا لو بره  
 نریمان: ما رو بگو که فکر میکردم لعیا خارج از ایرانه  
 صدای پوزخند پیمان رو میشنوم  
 حوصله ام سر رفته... از بس تظاهر به خوابیدن کردم خسته شدم... چشمام رو  
 باز میکنم و به آرومی از حالت درازکش به حالت نشسته در میام... نریمان و  
 پیمان از بس مشغول حرف زدن در مورد ماموریتشون هستن متوجه ی بیدار  
 شدن من نمیشن  
 «دیگر کمتر اشک می ریزم...»



دارم بُزرگ می شوم

یا سنگ .... !!!

خدا می داند!»

نریمان: ...! بیدار شدی تر نمی؟

لبخند تلخی میزنم... مگه خواب بودم؟..

-آره داداش

پیمان: چه بی سر و صدا... ما اصلا متوجه نشدیم

-دیدم دارین حرف میزنید گفتم مزاحم نشم

نریمان: اشتباه کردی خواهری... مگه آدم فحطه من با این دراکولا حرف بزنی

پیمان: خوبه تا چند ثانیه پیش داشتی میزدی

نریمان: اون هم تو مجبورم کرده بودی... هی نریمان نریمان میکردی دلم برات

سوخت

پیمان پوزخندی میزنه... نمیدونم چرا حوصله ییبحث پیمان و نریمان رو

ندارم... سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه میدم و به پیاده رواها زل میزنم...

نریمان: کجایی خواهری؟

-غرق در سیاهیهای این شهر

نریمان: خوبی ترنم؟

-بیشتر از همیشه

پیمان: چرا لحت اینقدر غمگینه؟

-غمگین نیستم... غم ندیدی که به حال الانم میگی غمگین

پیمان: نکنه دیشب باز کاب\*و\*س دیدی؟

-تازگیها فهمیدم که کاب\*و\*س های شبانه شرف دارن به کاب\*و\*س های روزانه ام

نریمان: اینجوری نگو... هنوز هم شبا کاب\*و\*س میبینی؟

-خیلی وقته که کاب\*و\*س هم رنگ حقیقت گرفتن.. دیگه فقط شبا کاب\*و\*س نمیبینم لحظه به لحظه ی زندگیم پر شده از کاب\*و\*س

نریمان: ترنم چرا یهویی اینقدر عوض شدی؟

-عوض نشدم داداش... همونم... همون ترنم... فقط دلشکسته تر از قبل

نریمان: تو که حالت خوب بود؟

-هنوز هم خوبم

نریمان: پس چرا اینقدر دلگیری؟

-دلگیر نیستم داداش... دلمرده ام... دیگه دلی برام نمونده که بخوام باهش گیر باشم

نریمان: ترنم میدونم توی این چند روز خیلی اذیت شدی غفلت ما کار دستت داد... اما باور کن نه من نه پیمان هیچکدوم نمیخواستیم اینجوری بشه

-نریمان من از دست شماها ناراحت نیستم شما که نمیدونستین منصور پیدام میکنه و اون اتفاقا میفته

پیمان: ما نباید ریسک میکردیم

آهی میکشم و میگم: بیخیال

لبخند تلخی رو لبام میشینه... این روزها فقط میخوام به چیز رو بدونم سروش میدونه لعیا دختر خاله ی کسی هستش که عاشقشه... آهی میکشم و بی حرف

به بیرون نگاه میکنم... میدونم پیمان و نریمان از لحن غمگینم ناراحتن اما واقعا دست خودم نیست... حواسم به بیرون نیست اونقدر مغزم پر از اتفاقات اخیره که جایی برای فکر کردن به چیزای جدید ندارم... چشمم به سرنشینای یه پژو میفته که سعی دارن از ما سبقت بگیرن... همه شون پسر هستن... یکی از پسرا بهم چشمک میزنه یه ب\* و \*س برام میفرسته... با بی تفاوتی نگام رو ازش میگیرم و به رو به رو خیره میشم

نریمان با خشم میگه: خوبه والا

پیمان: چی؟

نریمان: میبینن دو تا پسر تو ماشین نشستنا باز هم دست از سر دخترای مردم بر نمیدارن

پیمان: کیا رو میگی؟

نریمان: همین پژیوی که الان از ما سبقت گرفت... ما رو با چغندر اشتباهی گرفتن... حیف که توی ماموریتم وگرنه حالشون رو حسابی میگرفتم  
پیمان: آدمای تازه به دوران رسیده به همینا میگن دیگه... جنبه ندارن  
نریمان: ترنم یه چیزی بگو

-چی بگم؟

نریمان: اگه قرار بود من بگم تو چی بگی که دیگه نمیگفتم یه چیزی بگو  
-آخه حرفی واسه گفتن ندارم

نریمان: فکر کنم به یه تعمیر اساسی نیاز داری

شونه ای بالا میندازمو هیچی نمیگم...

پیمان: ترنم الان باید شاد باشی... داری برمبگردی پیش کسایی که بی صبرانه

منتظرت هستن

« چه فرقی داره

پشت میله ها باشی

یا تو خیابونهای شهر در حال قدم زدن

وقتی ارزوهات

تو حبس باشند»

-شرمنده اما نیستم

نریمان: اونا ازت متنفر نیستن ترنم... هر چی که بشه باز هم اونا خونوادت

هستم

-دیگه هیچی برام مهم نیست

پیمان: کجا برم؟

-یه راه دور... یه مسیر بی مقصد... یه جاده ی بی انتها... سراغ داری؟

نریمان: ترنم

با ناله میگم: چیه داداشی؟

پیمان: ترنم چته؟

آه تلخی میکشم

-« چیزیم نیست که... فقط گذ شته ام درد می کند... حالم میسوزد... و آینده ام

مرده است.. چیزیم نیست که..»

پیمان به سختی میگه: ترنم اون روز که ما نبودیم و منصو.....

منظورش رو میفهمم سریع میپریم وسط حرفش و میگم: اتفاقی نیفتاد  
 از نفس عمیقی که پیمان میکشه به وضوح میفهمم که خیالش راحت تر از قبل  
 شده... عذاب وجدان رو از چشمای پیمان مبینم... ازش دلگیر نیستم اون  
 مقصر نیست... با قطره های بارونی که به شیشه های ماشین میخورن به خودم  
 میام... شیشه ی ماشین رو پایین میکشم و یه خورده دستم رو از ماشین بیرون  
 میبرم...

« دیر آمدی باران... »

خیلی دیر!!

آتشش ریشه هایم را هم سوزاند...!»

پیمان: ترنم با توام

-چی؟

پیمان: میگم دستتو بیار داخل و آدرس خونتون رو بده

گوش آدرس... آدرس کجا؟... آخه من که توی شهر دود گرفته جایی رو  
 ندارم...

دستمو که از قطره های بارون خیس شده داخل میارم و آه عمیقی میکشم

نریمان: چیکار به بچه داری؟... عموجون دستتو بده بیرون... آفرین

پیمان: نریمان مسخره بازی در نیار... ترنم با توام

نریمان: خانم کوچولو سمعک بدم خدمتتون

بی توجه به شوخی نریمان آدرس خونه ی ماندانا روزمزه میکنم

نریمان با صدای گرفته ای میگه: ترنم چی شده؟... چرا چند روزه ناراحتی؟...

چرا هیچی نمیگی؟

پوزخندی رو لبام میشینه... حق داره ندونه... فکر میکنه حرفای دکتر رو

نشنیدم... فکر میکنه از هیچی خبر ندارم

پیمان: نمیخوای چیزی بگی؟

-ناراحت نیستم... حالم خوبه

نریمان به عقب برمیگرده و میگه: درد داری؟

-نه

پیمان: اتفاقی افتاده؟

-نه

نریمان: از دست ما ناراحتی؟

-نه

پیمان با عصبانیت میزنه رو ترمز و با داد میگه: پس چته؟

نریمان: پیمان

پیمان با خشم زمزمه میکنه: چرا مثل روزای قبل به حرفای این دلچک

نمیخندی؟

نریمان: ممنون بابت این همه لطف

پیمان: ترنم با توام... ما چیزی گفتیم که بهت برخوردی؟

-نه... نه.. نه.. اصلا مشکل از شماها نیست... من حالم کاملا خوبه... فقط

من رو برسونید به همون آدرسی که گفتم

پیمان عصبی نفسش رو بیرون میده و چنگی به موهاش میزنه... وقتی میبینه

جوابی بهش نمیدم ماشین رو روشن میکنه و اون رو به حرکت در میاره

نریمان چشماش رو باریک میکنه و میگه: ترنم

-دیگه چیه؟

متفکر نگام میکنه و میگه: تو اون روز بیهوش نبودی درسته؟

پیمان بهت زده به عقب برمبگرده که باعث میشه نریمان داد بزنه: پیمان

پیمان: اه.. واسه آدم حواس نمیدارین

نریمان: ببین میتونی به کشتنمون بدی

پیمان: ترنم تو اون روز بیهوش نبودی؟

لبخند تلخی مهمون لبام میشه

نریمان: پس موضوع اینه

پیمان: برای چیزی که معلوم نیست عزا گرفتی

اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

نریمان: دکتر گفت شاید... نگفت که حتما

-مهم نیست

پیمان: ترنم

-بیخیال... با بدتر از ایناش کنار او مدم اینکه دیگه چیزی نیست

نریمان: ترنم بهش فکر نکن

-دارم همه ی سعیم رو میکنم

پیمان سری تکون میده

نریمان: تقصیر ما بود... باید بیشتر حواسمون رو جمع میکردیم

پیمان هم به نشونه ی تائید سری تکون میده

پیمان: حماقت کردیم

-تقصیر شماها نبود... سرنوشت من این بود  
 نریمان: ترنم دکتر گفت حتی اگه اتفاقی هم افتاده باشه میتونی با در مان  
 امیدوار باشی... اون فقط یه احتمال پزشکی بود  
 -فراموش کن نریمان... برای من دیگه هیچ چیز مهم نیست... زدم به سیم  
 آخر... فقط بگین کی باید برای دادگاه پیام  
 پیمان با ناراحتی زمزمه میکنه: فردا

جو سنگینی توی ماشین به وجود اومده... نریمان سعی میکنه ذهن من رو از  
 اتفاقات اخیر دور کنه.. هر چند با حرفش بیشتر از قبل آتیش به جونم میزنه  
 نریمان: ترنم الان که داری برمیگردی به خونه ای که سالها توش ساکن بودی  
 چه احساسی داری؟

بعد از چند لحظه مکث میگم: نریمان راستش رو بخوای من فعلا به خونه ی  
 پدریم نمیرم

نریمان و پیمان با هم با صدای بلند میگوین چی؟؟  
 -راستش هنوز آمادگیه رویارویی با خونوادم رو ندارم  
 پیمان: ترنم هیچ معلومه چی داری میگی؟؟... پس این آدرسی که به من دادی  
 ادرس کجاست؟

نریمان کاملا به عقب برمیگرده و منتظر نگام میکنه.. پیمان هم از آینه نگاهش  
 به من

زمزمه وار میگم: آدرس خونه ی کسیه که تمام این سالها از من حمایت کرد...  
 حتی زمانی که فرسنگها از من دور بود یار و یاور همیشگیه من محسوب میشد



نریمان: مگه چنین کسی هم تو زندگیت بوده؟

-آره... شاید تنها شانس زندگیم وارد شدن ماندانا به زندگیم بود... کسی که پا به پای من اشک ریخت... غصه خورد... آب شد... من تو اون روزای بحرانی و سالهای بعدش فقط و فقط ماندانا رو داشتم... هر چند از من دور بود ولی با همه ی دور بودنش همیشه ی همیشه کنارم بود

نریمان: ترنم هیچکس نباید از زنده موندنت باخبر بشه به جز خونوادت... هیچکس به اندازه ی خونوادت قابل اعتماد نیست...

-داداش هیچکس توی اون خونه منتظر من نیست و مهمتر از همه هیچکس به اندازه ی ماندانا برای من قابل اعتماد نیست

پیمان: اصلا این ماندانا کیه؟

-نمیدونم اسمش رو چی بذارم دوست.. خواهر.. فرشته.. واقعا نمیدونم... فقط میدونم توی دنیا تکه

پیمان: با همه ی اینا درست نیست که خونوادت در مورد زنده بودن چیزی ندوند... من و نریمان همه چیز رو در مورد گذشته براشون میگیم... پس دیگه لازم نیست نگران این مسئله باشی... آگه تا الان هم در مورد بیگ\*ن\*امیه تو

چیزی نفهمیده باشن من و نریمان میتونیم همه چیز رو براشون روشن کنیم

نریمان: من هم با پیمان موافقم... با قهر کردن و بچه بازی هیچی درست نمیشه ترنم... درسته من و پیمان چیز زیادی در مورد گذشته ها نمیدونیم  
ام.....

-داداش حرف سر قهر و بچه بازی نیست... حرف سر شخصیتیه که خورد شده... غروریه که شکسته شده... دنیاییه که گرفته شده... مادر من تمام این

سالها فکر میکرد من مردمو پدر من اون رو از زنده موندن من باخبر نکرد...  
 نمیگم مونا برام مادری نکرد... مونا قبل از اون چهار سال اونقدر بهم محبت  
 کرد که رفتار این چهارسالش اصلا به چشمم نییاد... از همین حالا میگم  
 هیچ کینه ای از مونا به دل ندارم... من توقع ام زیاد بود که انتظار داشتم مونا  
 توی اون ۴ سال هم برام مادری کنه... هر چی باشه ترانه دختر مونا بود و من  
 دخترهوی مونا بودم... بذارین اینطور بگم من مونا رو بخشیدم.. همون روزی  
 که فهمیدم مونا مادرم نیست این حق رو بهش دادم که از من متنفر باشه شاید  
 اگه من یا هر کس دیگه ای هم بودیم همین کار رو میکردیم... اما هر جور که  
 فکر میکنم نمیتونم به پدرم حق بدم با من این کار رو کنه... این ۴ سال باورم  
 نکرد حرفی نیست... دست روم بلند کرد حرفی نیست... توی جمع غرورم رو  
 زیر سوال برد حرفی نیست... من رو از ارث محروم کرد حرفی نیست مال و  
 اموال خودش بود و من چشم داشتی به اون مال اموال نداشتم و ندارم ولی  
 وقتی مادرم رو ازم مخفی کرد خیلی حرفه... وقتی به زور میخواست من رو  
 مجبور به ازدواج کنه خیلی حرفه... وقتی در مورد مادرم ازش سوال کردم و من  
 رو زیر دست و پاش له کرد و باعث داغون شدنم شد خیلی حرفه... همه ی  
 آرزوم اینه که این چند ماه آخر از زندگیم حذف بشن... چون دلیل خودخوریه  
 من اون چهار سالی نیست که باورم نکردن این چند ماهیه که خردم کردن...  
 سروش توی این چند ماه آخر نامزد کرد و واسه همیشه از زندگیم خارج شد...  
 پدرم توی این چند ماه آخر میخواست مجبور به ازواجم کنه و از دستم خلاص  
 بشه... مونا توی این چند ماه آخر تو چشمم زل زدو از تنفرش گفت... آخ بچه

ها از من نخواین که الان باهاشون رو به رو بشم... خیلی برام سخته که برم  
جلوشون واستم چشم تو چشم همگیشون بگم سلام... من اومدم... نه مثل  
سابق... شکست خورده تر از همیشه و همه با ترحم نگام کنند و بگن بیخش  
عزیزم... بیخش که باورت نکردیم... و من در جواب همگیشون سکوت  
کنم... سخته... خیلی زیاد... سته بخوای سکوت کنی و هیچی نگی...  
سرزنش نکنی... فریاد نرنی... دل نشکونی... در حالی که دلت رو شکوندن...

فریاد زدن... سرزنشت کردن

« دلم اصرار دارد فریاد بزند!

اما من جلوی دهانش را میگیرم

وقتی میدانم کسی تمایلی به شنیدن صدایش ندارد!

این روزها

من

خدای سکوت شده ام

خفقان گرفته ام!

تا آرامش اهالی دنیا خط خطی نشود»

پیمان و نریمان هیچی نمیگن و من ادامه میدم

-این روزا حتی دیگه اشکی هم واسه ریخته شدن ندارم... از بس گریه کردم  
اشکام هم خشک شدن... دلم یه آوش میخواد... فکر بد نکنید... دلم آغوش  
مادرم رو میخواد... دارم دیوونه میشم... اگه مادرم بود من الان اینجور بدبخت  
و بیچاره نبودم... اگه مادرم بود من اونجور دزدیده نمیشدم... اگه مادرم بود من

سالها زیر دست و پای این و اون به باد کتک گرفته نمیشدم... آگه مادرم بود  
من ۴ سال غرق در غصه های شبانه ام نمیشدم...

«دیگر احتیاط لازم نیست

شکستی ها شکست

هر جور مایلید حمل کنید!!!»

نریمان با صدایی گرفته می‌گه: ترنم پیدا کردن مادرت کاری نداره... خیالت  
راحت باشه

- بعضی وقتا میترسم فراموشم کرده باشه... مثله پدرم... مثله سروش... مثل  
طاها... مثل طاهر... مثل همه ی آدمایی که یه روزی دور و برم بودن ولی الان  
نیستن

«تنهایی سخته... خیلی... و سخت تر از اون اینه که خودت بخوای تنها باشی  
تا کسی تنهات نزاره و درد نکشی»

پیمان: مادرا هیچوقت بچه هاشون رو فراموش نمیکنند... این یه مورد رو  
مطمئنم... مطمئنم

-آره... زیاد این جمله رو شنیدم ولی یادت باشه توی دنیا استثنا هم وجود داره  
نریمان: چرا فکر میکنی اون استثنا مادر توهه

-فکر نمیکنم.. با همه ی وجودم میترسم که نکنه اون استثنا مادر من باشه  
ایکاش دردم فقط درد بخشیدن و بخشیده شدن بود... ایکاش... اما درد من  
تلفیقی از انواع دردهاست... طرد شدن... رونده شدن... خ\*ی\*ا\*ن\*ت\*

دیدن.. خرد شدن... تنها شدن... در کوچه پس کوچه های این شهر غریب

پرسه زدن و به هیچی جایی نرسیدن

«درد” را از هر طرفش بخوانی درد است

دریغ از “درمان” که عکسش “نامرد” است...»

پیمان: بهش فکر نکن... همه چیز کم کم درست میشه

ایکاش میدونستی که دیگه هیچی درست نمیشه روزی که بومد و وجودم برایه

همه دنیا هیچ بود زندگی رو با ختم الان که دیگه زندگیم به تاراج رفت چیزی

واسه از دست دادن ندارم...

«مَتَرَسْک، حرف دلت را خوب میدانم، میدانم درد دارد

!باشی وجودت را هیچ بدانند...»

پیمان: ترنم سعی کن گذشته ها رو فراموش کنی و خونوات رو ببخشی

-میخوام ببخشم پیمان... با همه ی وجودم میخوام ببخشم... ولی هر جور که

فکر میکنم میبینم هیچکس بخشیدن رو بهم یاد نداد... نه پدری... نه

مادری... نه خواهری... نه برادری... نه کسی که ادعای عاشقیش زمین و زمان

رو پر کرده بود... بخشیده نشدم که بخشیده شدن رو یاد بگیرم... وقتی با

چشمام التماس میکردم که به خاطر کار نکرده ام من رو ببخشین هیچ کس

فریاد بیگ\*ن\*!\*هیم رو نشنید... هیچکس التماس نگام رو ندید هیچکس به

بغض نشسته تو گلوم توجه نکرد با همه ی اینا به حرمت تمام سالهایی که

عاشق بودم... عاشق پدر و مادر و خواهر و برادرام.. عاشق سروشی که رفت

من رو بین کاب\*و\*سهای شبانه ام تنها گذاشت میخوام یه چیزایی رو حفظ

کنم ولی در عین حال به خودم فرصت بدم... یه فرصت برای کنار اومدن با

خیلی چیزا... نمیخوام توهین کنم... نمیخوام توهین بشنوم... نمیخوام  
 خاطرات تلخ روزایی رو که دور نیستن رو کالبد شکافی کنم... فقط میخوام  
 بسازم... زندگیم رو.. آیندم رو... این دفعه میخوام با مادرم شروع کنم... البته  
 اگه قبولم کنه... پدرم راهی برای برگشت نداشته ولی دلیلی نمیبینم که حرمت  
 شکسته شده ی بین مون رو بیشتر از این بشکنم.... من قبل از اینکه دزدیده هم  
 بشم این تصمیم رو گرفته بودم... به دیدنشون میرم ولی نه الان... روزی که با  
 خودم و خیلی چیزا کنار او مدم... فعلا میخوام به زندگیم سر و سامون بدم  
 پیمان آهی میکشه و میگه: نمیدونم چی بگم... واقعا نمیدونم... حالا از این  
 دوست مطمئنی؟

-آره... بیشتر از همه کس و همه چیز

پیمان: همین اعتمادای بی جات هستن که کار دستت میدن... تا اونجایی که  
 یادمه به اون یکی دوست هم مثل چشمات اعتماد داشتی  
 از این حرف پیمان بغض بدی تو گلوم میشینه... آدمایی مثل بنفشه هستن که  
 باعث میشن هیچ کس توی دزیا نتونه حتی به چشم ماش هم اعتماد  
 کنه... چشمام رو میندم و سعی میکنم آروم نفس بکشم... اگه امروز نمیتونم  
 از ماندانا دفاع کنم فقط و فقط به خاطر بنفشه ایه که هر روز سنگشو به سینه  
 میزدم... ای روزگار با من چه کردی؟... چه کردی که اینقدر؟

« اگر خیلی مهربان شود ،

ورق می زند.

ولی اغلب،

آدم را مچاله می کند،

روزگار.....!«

نریمان: اه... پیمان... الان وقت این حرفاست

پیمان:.....

نریمان: خواهری خوبی؟

چشمام رو باز میکنم و لبخند تلخی میزنم

-خوبم نریمان... خوبم داداش... ولی حق با پیمانه

نگام رو به خیابون میدوزم... چیزی نمونه به مقصد برسم... به خونه ای که

صاحبش خیلی خیلی عزیزه... هنوز هم صدای پدر منصور تو گوشه که

با غیض از ماندانا حرف میزد..

«لعیا رو فرستادم که روی دوستت کار کنه و از زیر زبونت حرف بکشه...

میدونستم به زودی میخواد از ایران بره پس گزینه ی مناسبی برای انتخاب بود

میتونستم استفاد رو ازش ببرم بعد هم با تهدید دهندش رو ببندم اون هم که

بعد از مدتی میرفت و دیگه خیالم از همه طرف راحت میشد اما لعنتی پا

نداد... در مقابل کوچکترین پشت سرگویی از جانب لعیا نسبت به تو چنان

گارد میگرفت که انگار محافظ شخصیته... شک نداشتم که بنفشه بدتر از این

دختره هوات رو خواهد داشت چون از کوچیکی باهات بزرگ شده بود اما باید

شانسمو امتحان میکردم هر چند اصلا فکر نمیکردم که اینقدر زود دوست

شفیقت رو توی مشتم بگیرم «

زیرلب زمزمه میکنم: من هم فکرش رو نمیکردم

نریمان: چیزی گفتی ترنم؟

با صدای نریمان به خودم میام

-نه

پیمان: حالا کجا باید برم

-بپیچ تو اون کوچه

پیمان سری تکون میده

نریمان: ترنم خیلی خیلی مراقب خودت باش... هر چند ما هم حواسمون

بهت هست

-ممنونم بابت همه چیز

پیمان با اخم میگه: وظیفمون بود

نریمان: هر چند خیلی جاها کوتاهی کردیم

پیمان هم آهی میکشه و هیچی نمیگه

-شماها هر کاری از دست تون برمیومد انجام دادین... پیمان همین گوشه

کنارا نگه دار

نریمان: کدوم خونه هست

با دست به خونه ی ماندانا و امیر اشاره میکنم

پیمان ماشین رو خاموش میکنه و در رو باز میکنه تا پیاده شه

نریمان: ما دیگه کجا بریم

پیمان: نمیخوای که تنها بفرستیمش؟

نریمان نگاهی به من میکنه و از ماشین پیاده میشه



نمیدونم چرا قلبم اینقدر تند تند میزنه... یه جورایی انگار استرس دارم...  
 نمیدونم چرا؟!... چشمام رو میندم و چند بار نفس عمیق میکشم.. آروم باش  
 دختر... چته؟!... هیس.. آروم باش... با صدای ضربه هایی که به شیشه ی  
 ما شین میخوره به خودم میام... چشمام رو باز میکنم و نریمان رو میبینم که با  
 دست اشاره میکنه چی شده... لبخندی میزنم و در ماشین رو باز میکنم...

-چیزی نیست داداش... خوبم

نریمان: مطمئنی؟!

چشمامو میندم و آروم باز میکنم و میگم: مطمئنه مطمئن

از کنارشون میگذرمو خودم رو به در میرسونم

زیر لب زمزمه میکنم: شرمنده ماندانا... باز هم مزاحم همیشگیت اومد

دستم رو بالا میبرمو بالاخره زنگ رو فشار میدم

-امیر منم... ترنم

هیچ صدایی از اون طرف ایفون بلند نمیشه

...

-امیر

صدای گذاشتن گوشی رو میشنوم اما در باز نمیشه

با تعجب به نریمان و پیمان نگاه میکنم

پیمان: یادت که نرفته همه فکر میکنند مردی

-آهان

نریمان: یه بار دیگه زنگ بزن

سری تکون میدمو میخوام یه بار دیگه زنگ بزnm که در به شدت باز میشه و  
 امیر جلوی در ظاهر میشه  
 بهت زده جلوی در خشکش میزنه  
 -امیر

تازه به خودش میاد  
 به زحمت میگه: ترnm  
 صدای مهران رو میشنوم  
 مهران: امیر یه دفعه ای چی ش.....

مهران هم با دیدن من حرف تو دهنش میمونه با چشمای گرد شده نگام میکنه  
 نمیدونم چند دقیقه گذشته امیر و مهران مات و مبهوت به من زل زدن و با  
 ناباوری بهم نگاه میکنند... نگاهی به نریمان و پیمان میندازم اونا هم منتظر  
 حرکتی از جانب من هستن... آهی میکشمو دستمو جلوی صورت امیر میبرم  
 و تکون میدم

-امیر چته؟! ... منم... ترnm... دوست ماندانا  
 امیر با حرکت دست من تازه به خودش میاد و با لکنت میگه: ترnm توک  
 ه مرده بودی  
 شونه ای بالا میندازم  
 -حالا که میبینی زنده ام  
 چنگی به موهاش میزنه و دوباره با دقت براندازم میکنه  
 امیر: آخه چطور ممکنه...

لبخند تلخی میزنم و میگم: تو این روزا عزرائیلم بنده رو جواب کرده

انگار اصلا صدای من رو نشنیده چون همونجور ادامه میده

امیر: اما... آخه... تو... دره... ماشین ماندانا

دستش رو بالا میاره و بازوم رو لمس میکنه

-امیر من ترنم.. اون کسی که توی ماشین بود من نبودم... من زنده ام

دستش رو جلوی دهنش میگیره و نفس عمیقی میکشه: ترنم واقعا خودتی؟!

چشمام میندم و به نشونه ی تائید باز میکنم

امیر: یعنی باید باور کنم تو زنده ای؟

میخندم

-اگه دوست داشتی آره.. باور کن کن

خنده ام ادامه داره... شاید از هزار تا زهرخند به این دنیا هم لدتره... یه خنده

ی تلخ که توش پر از حسرته... نه داداش باور نکن... من خیلی وقته مردم...

این ادعای زنده بودن رو دوست ندارم

اشک گوشه ی چشمش جمع میشه... نگاهش رو از من میگیره و میگه: ترنم

باورم نمیشه که زنده ای... که سالمی.. که نفس میکشی

زنده نیستم امیر... زنده نیستم... روحم رو کشتن... جسمم رو داغون کردن...

فقط نمیدونم با چه جونی دارم تو این هوای آلوده نفس میکشم... فقط این رو

نمیدونم

امیر: ترنم باور کنم نمردی؟!.. زنده ای... نفس میکشی.. ته دره نرفتی... یعنی

بار کنم

این همه ناباوری برام عجیبه... هر چند نباید عجیب باشه

سری تکون میدم و هیچی نمیگم

امیر: ولی.. ولی..

...

امیر: آخه تو که با ماشین ماندانا به ته دره رفته بودی... من خودم شناساییت

کردم... خودت بودی... حتی طاه.....

وسط حرفش میپرم: همه اش نقشه ی برادر مسعود بود... اون شخص من

نبودم

مهران کم کم از حالت بهت خارج میشه و لبخندی رو لباش میشینه...

مهران: باورم نمیشه

امیر هم میون اون همه آشفتگی لبخندی میزنه و با صداقتی که از کلامش

کاملاً پیدااست میگه: من هم باورم نمیشه... ترنم باورم نمیشه که جلوم

واستادی و داری باهام حرف میزنی..... ماندانا داشت از نبود تودق میکرد....

کجا رفته بودی ترنم؟... آخه کجا رفته بودی؟

با لحن غمگینی میگم: من نرفتم امیر... مثل همیشه با زور برده شدم

امیر: خیلی خوشحالم ترنم... خیلی خوشحالم الان اینجایی... خیلی

خوشحالم برگشتی

آهی میکشم و لبخند تلخی میزنم

نباش امیر.. خوشحال نباش... خیلی چیز رو واسه این زنده بودن از دست

دادم... از امروز تا آخر عمرم فقط میتونم به پاک بودنم افتخار کنم به پاک

بودنی که هیچکس باورش نداشت

پهلوم دوباره تیر میکشه... بر اثر ضربه هایی که به پهلوم وارد شده یکی از کلیه هام مشکل پیدا کرده... هر چند اینجور که دکتر میگفت این درد ناشی از ضربه شصتهای پدرمه و بعدبخاطر کتکهای بیش از اندازه ای که از منصور و دار و دسته اش خوردم وضعم بدتر شد... فقط میتونم خدا رو شکر کنم که کلیه ام رو از دست ندادم... هر چند ایکاش یکی از کلیه هام رو از دست میدادم... این درد قابل تحمل تر از دردی که الان در سینه دارم...

تازه مهران میشم که مشغول حرف زدن با پیمان و نریمان هست

-امیر من زیاد حالم خوب نیست اجازه میدی برم داخل

امیر: این حرفا چیه ترنم... برو داخل

میخوام برم داخل که با صدای مهران سر جام متوقف میشم

مهران: ترنم خانوم لطفاً یه لحظه صبر کنید

با تعجب نگاهش میکنم... مهران زیر لبی به امیر چیزی میگه که باعث میشه

رنگ از روی امیر مییره

-چیزی شده؟

امیر: ترنم راستش یه چیز رو فراموش کرده بودم

با ترس نگاهش میکنم

-امیر اتفاقی افتاده؟

امیر: نه.. نه.. اتفاق بدی نیفتاده... بیخودی به خودت استرس و نگرانی وارد

نکن... راستش ماندانا بارداره

اشک تو چشم جمع میشه... با همه ی دل گرفتگیهام باز خوشحالم... برای

بهترین دوستم... با دیدن همه ی این خ\*ی\*ا\*ن\*تها باز هم اعتماد دارم... به

ماندانا... به خواهرم... به دوستم... به یادگار لحظه های تلخ و شیرین... به

عزیزترینم

امیر: اگه اجازه بدی اول یه صحبت باهاش بکنم تا آمادگی داشته باشه

حق با امیره... صد در صد ماندانا تو این روزا خیلی اذیت شده... مخصوصا

که تمام این روزا فکر میکرد با ماشین اون به ته دره رفتم... با دیدن یک دفعه ایه

من ممکنه حالش بد بشه... هر چند فعلا علاقه ای به دیدن خونوادم ندارم ولی

مثل اینکه چاره ای نیست

لبخندی میزنم و سری تکون میدم

از ته دلم میگم: امیر خیلی خوشحالم که دوباره مزه ی پدر شدن رو میچشی

با مهربونی نگام میکنه و میگه: ممنون عزیزم... ماندانا از دیدنت خیلی

خوشحال میشه... تو این روزا حال و روزش خیلی خراب بود... از غصه ی

نبرد تو چندین بار تا الان تو بیمارستان بستری شده.. الان هم استراحت

مطلق.. اجازه تحرک نداره

با خجالت سرمو پایین میندازم و زمزمه میکنم: ببخش که به خاطر من مثل

همیشه اذیت شدی... زندگیه شماها رو هم سخت کردم

امیر: این حرفا چیه ترنم؟... منو نگاه کن بینم

با شرمندگی سرمو بالا میارم

امیر: تو همیشه برای من و ماندانا عزیز بودی... دیگه این حرفا رو ازت

شنوم... شنیدی؟

اشک تو چشمام جمع میشن... کی میگه تنهام... کی میگه هیچکس رو ندارم... ماندانا... امیر... پیمان... نریمان... کی گفته من بیکسم؟... با وجود اون همه آشنا هر روز بی کسی رو تجربه کردم ولی الان با غریبه های نیمه آشنا هم دارم مزه ی شیرین عزیز بودن رو میچشم

-ممنون امیر... ممنون... همه ی زندگیم رو مدیون تو و ماندانا هستم... راستش میخواستم به مدت پیش تو و ماندانا بمونم تا بتونم با اتفاقات اخیر کنار بیام و با خونوادم رفتار نا به جایی نداشته باشم که با وجود بارداریه ماندانا همیشه خیلی سریع حرف از زنده بودن من زد پس برمیگردم پیش خونوادم و بعدا به ماندانا سر میزنم

به وضوح میبینم که رنگ از چهره ی مهران و امیر میپره

مهران و امیر با هم میگن: نه

با تعجب به مهران و امیر نگاه میکنم و میگم: چی نه؟.. چیزی شده؟

امیره لبخند زورکی میزنه و میگه: نه چیزی نشده

-خب پس چی؟

امیر به سمت من میاد و میگه: ترنم من هم ترجیح میدم به مدت دور از خونوادت باشی تا بتونی با خودت کنار بیای... ممکنه الان که خونوادت رو ببینی کنترلت رو از دست بدی و برخورد نادرستی باهاشون داشته باشی

-این حرفا چیه امیر... به من میخوره چنین آدمی باشم؟... ممکنه از لحاظ روحی و روانی داغون باشم اما هنوز اونقدری میتونم رو رفتارم کنترل داشته باشم که مثل خیلپاشون حرمت نشکونم

امیر: نه.. نه.. معلومه که نیستی

نریمان با لبخند به طرف من میاد و میگه: آقا امیر تو این مدت اونقدر از ترنم شناخت پیدا کردم که بتونم با اطمینان بگم ترنم چنین دختری نیست پس نگران این موضوع نباشین

امیر نگاهی به نریمان و پیمان میندازه و میگه: ببخشید از شوق دیدن ترنم متوجه ی شما و دوستتون نشدم

نریمان: بیخیال داداش... داشتم میگفتم نگرانه ترنم نباشین من از اول هم ترجیح میدادم ترنم هر چه زودتر خونوادش رو از نگرانی بیرون بیاره  
امیر م\*س\*تواصل نگاهی به مهران میندازه... مهران به سمت نریمان میاد و میگه: آقای...  
نریمان: نریمان هستم

مهران: بله نریمان خان... به نظر من بهتره یه مدت به ترنم جان فرصت بدیم چون الان وضعیت روحی و جسمی مناسبی ندارن... بهتره یه مدت بدون فکر و خیال و بی توجه به اطرافیانش فکر بکنه و برای زندگیش تصمیم بگیره....  
نریمان: اما....

مهران همونجور که حرف میزنه نریمان رو با خودش میکشه و به کنار پیمان میره... با تعجب به رفتارای ضد و نقیض اطرافیانم نگاه میکنم  
امیر چنگی به موهاش میزنه و با کلافگی میگه: ترنم توی این موقعیت که تازه از دست اون خلافاکارا خلاص شدی و شرایط روحیت خوب نیست ممکنه ممکنه..



این کلافگی، این نگرانی، این برخورد فقط میتونه یه چیز رو نشون بده... که اونا باز هم باورم نکردن... که حتی بعد از مرگم هم من رو نخواستن

-بعد از مرگم هم باورم نکردن؟

امیر بهت زده نگام میکنه

-بعد از مرگم هم من رو گ\*ن\*ا\*هکار میدونستن آره؟

امیر: نه... نه... ترنم اشتباه نکن

-فقط یه سوال میپرسم

جواب این سوال خیلی خیلی برام مهمه

امیر: ترنم

-بهم بگو توی مراسم تشیع جنازه ی من مونا و پدرم اومدن؟... اونا ناراحت و

غصه دار بودن؟... اصلا برای مرگم اشک ریختن یا نه؟

میدونم قرار بر یه سوال بود اما دونستن جواب یه دونه از این سوالات پاسخی بقیه

شون رو هم با خودش به همراه داره

امیر: ترنم این حرف.....

بدون توجه به حرف امیر ادامه میدم: مطمئنم تو و ماندانا هم توی تشیع جنازه

ی من بودین... شک ندارم پس امیر قسمت میدم به جون عزیزترینات که

دروغ نگی و جوابم رو بدی... روزی که فهمیدم همه فکر کردن من مردم فقط

یه سوال تو ذهنم مدام تکرار میشد... آیا برای مرگ منی که همه و همه توی اون

روزا آرزوی رفتن رو داشتن از جانب خونوادم اشکی ریخته شده یا نه؟..

میخوام بدونم واقعا آرزوی رفتن رو داشتن یا فقط در حد یه حرف بود.. این

برام خیلی مهمه

امیر م\*س\*تاصل نگام میکنه

مهران که داشت با پیمان و نریمان حرف میزد تازه چشمش به قیافه ی ناراحت

امیر میفته

امیر: ترنم اون روزا همه چیز بهم ریخته بود

-امیر من رو نییچون... جواب من یه کلمه ست

نریمان و پیمان و مهران به سمت ما میان

نریمان: ترنم چی شده؟

-منتظر جواب سوالم هستم

همه متعجب به من و امیر نگاه میکنند

امیر: ترنم اون روزا هیچ چیز شبیه الان.....

-امیر

آهی میکشه و به زحمت میگه: تنها کسایی که برای تشیع جنازه و کارای کفنن

و دفنت اومده بودن پدرت و طاهر بودن

بغض بدی تو گلوم میشینه... پس مونا واقعا ازم متنفر بود... هنوز امید داشتم

-اشکی برای رفتنم ریختن؟

نریمان: ترنم این حرفا چیه... خب معلومه که هر خانواده ای برای مرگ

عزیزانش اشک میریزه و گریه میکنه

رنگ مهران و امیر بیشتر میپره

-وبه داری میگی برای مرگ عزیزانشون ولی من ۴ سال بود که برای کسی عزیز

نبودم یا حداقل اینجور که خودم میدیدم و برداشت میکردم عزیز به شمار نمی

یومدم میخوام بدونم واقعا همه ی برای مرگم لحظه شماری میکردن یا نه هنوز  
توی قلبشون جایی برای من داشتن

پیمان اخمی میکنه و میخواد چیزی بگه که مهران شونه اش رو لمس میکنه و  
کنار گوشش چیزی زمزمه میکنه... پیمان با ناباوری سر جاش خشکش میزنه  
امیر: ترنم بالاخره پدرت غرور داشت صدر صدر صد توی تنهایپهات برات گریه  
کرد... هیچوقت راضی به از دست دادنت نبود

-میخوای بگی توی تشیع جنازه ی من غرور پدرم مهمتر از مرگ من بود  
نریمان با بهت به امیر نگاه میکنه

نریمان دستپاچه از خرابکاریش میگه: خب... خواهری پدرت اون موقع توی  
شوک بود... باور مرگ تو براش سخت بود و.....

دیگه حرفاشون رو نمیشنوم... پس بعد از مرگم هم باورم نکردن... برام اشکی  
هم نریختن... حتی حاضر نشدن قطره قطره های اشکشون رو برام حروم کنند  
چشمام رو ببندم و نفس عمیقی میکشم.... با همون چشمای بسته فقط یه  
چیز میگم: طاهر چی؟

صدا از هیچکس بلند نمیشه... چشمام رو باز میکنم... هر ۴ نفرشون رنگ به  
چهره ندارن

- شماها چتونه؟... من فقط دارم چند تا سوال کوچیک ازتون میپرسم نمیخوام  
که کسی رو اعدام کنم

امیر: طاهر حالش از همه خرابتر بود

تو چشمات خیره میشم تا حقیقت رو از تو چشمات بخونم

امیر: باور کن ترنم... طاهر حال و روزش خیلی خراب بود... بارها و بارها جلوی همین خونه اومد تا از گذشته ها سر در بپاره  
لبخندی رو لبام میشینه... پس همه اش تظاهر بود... اون نفرتا... اون بی محلی ها.. اون اخم و تخما... پس دو ستم داشت مثل همیشه... حتی بعد از مرگ دروغینم هم ازم حمایت کرد...

لبخندم پررنگ تر میشه... پس هنوز یکی برام مونده... هنوز به آشنا از گذشته ها توی دنیای من موندگار شده  
امیر: ترنم میشنوی چی میگم؟  
-هان؟!... چیزی گفتی؟

امیر: ترنم حواست کجاست یه ساعته دارم باهات حرف میزنم  
-ببخشید امیر داشتم به طاهر فکر میکردم

امیر مشکوک میگه: بهتره حالا حالاها به هیچی فکر نکنی  
نریمان هم با دستپاچگی حرف امیر رو تأیید میکنه

پیمان: آره ترنم... من هم موافقم... برای یه مدت به خودت استراحت بده و به هیچ چیز و هیچ کس فکر نکن

-فکر نکنم... اونم من؟!... درد تمام سالهای بی کسیم این نبود که طعنه شنیدم که کتک خوردم که تحقیر شدم دردم این بود که با همه تلاشم باز هم موفق به فکر نکردن به اون هیچ ها نمیشدم... تمام اون هی ها با قلب و روحم عجین شدن... مگه میشه بهشون فکر نکرد... مگه میشه؟

«هیچ هم برای خودش عالمی دارد...»

وقتی "همه" هایت هیچ میشوند؛ آن وقت "هیچ" برایت یک دنیا است...»  
 نریمان: ولی الان همه چیز به نفع توهه... اون روزا شرایطت طوری بود که فکر نکردن به مشکلات برات سخت بود

- شماها که تا چند دقیقه پیش میگفتین برو خونوادت رو ببین پس راهیوی  
 نظرتون عوض شد؟

نریمان تک سرفه ای میکنه و ادامه میده: خب ترنم جان من و پیمان فکر نمیکردیم مشکل تو با خونوادت تا این حد جدی باشه... درسته برامون تا حدی در مورد خونوادت گفته بودی اما ماها....

تا آخر جمله رو میگیرم... لبخند تلخی رو لبم میشینه... البته گله ای ازشون ندارم.. آهی میکشم و با لحن گرفته ای خودم جمله اش رو کامل میکنم:  
 شماها فکر میکردین که زیادی ماجرا رو بزرگش کردم

نریمان با خجالت نگاهش رو از من میگیره

-به قول خودت... بیخیال داداش

زیر لب زمزمه میکنم: این نیز میگذرد

«برای بقیه...»

نمیدانم چطور میگذرد...!

اما برای من...

انگار...

خنجر بر گلویم گذاشته اند...

اما نمیرند...»

نریمان: شرمنده ترنم جان

دلم میگیره... درد بدیه باور کنی ولی باور نشی... آره درد بدیه ولی نه برای من... خدا رو شکر برای من دیگه تکراری شده... روزگار این صحنه ها رو از حفظم برو سکانس بعدی

-مهم نیست... فراموشش کنید

سکوت بدی به وجود اومده... خودم سکوت رو میشکنم

-امیرجان میتونم ازت خواهش کنم حداقل با طاهر یه تماسی بگیری

سریع میگه: حرفشم نزن ترنم

-آخه چرا؟!... حالا که میدونم طاهر رو دارم.....

پیمان و سطر حرفم میپره: ترنم اگه الان طاهر رو بینی مجبوری پیش خونوادت

برگردی پس بهتره یه مدت از تنش و درگیری دور باشی

چرا دروغ... با اینکه خوشحالم طاهر بعد از سالها باورم کرده اما هنوز برام

سخته باهاش رو به رو بشم... هم با اون هم با بقیه دلم یه آرامش نسبی میخواد

ولی اخه به جز خونه ی ماندانا جایی رو ندارم

طعم گس بی کسی رو با همه ی وجودم در تک تک سلولهای بدنم احساس

میکنم

-آخه من که جایی رو ندارم برم... پس چه جوری باید زندگیم رو بگذرونم

نگاهی بین همگیشون رد و بدل میشه.. نگاهی که پر از دلسوزی و ترحمه

احساس حقارت میکنم... این نگاه ها رو دوست ندارم... بعضی وقتا یه نگاه

از صد تا تحقیر و توهین هم تلخ تره

مهران متفکر میگه: من یه پیشنهادی دارم البته ترنم خانم میتونند قبول نکنند

همه کنجکاو به مهران زل میزنیم

امیر: پیشنهادت چیه؟

مهران نگاهی به من میندازه و میگه: اگه دوست داشتین این مدت رو به آپارتمان من بیاین... اینجوری به ماندانا هم خیلی راحت دسترسی دارین...

امیر هم توی این چند وقته همه چیز رو به ماندانا میگه

با تعجب به مهران نگاه میکنم

امیر: ایول... فکر خوبیه

-آخه... اینجوری که خیلی بده

امیر: کجاش بده؟

مهران: من هیچ مشکلی با این موضوع ندارم.. اگه برای شما مشکله و معذب

هستین میتونم این مدت رو پیش خونوام یا خونه ی ماندانا بمونم

هرچند باهاش معذبم ولی روم نمیشه بگم آره از خونت برو تا من برم توش

موندگار بشم

-نه... نه... منظورم اینه که نمیخوام مزاحمتون بشم

لبخندی رو لباس میشینه

مهران: مراحمید

پیمان تفکر و در عین حال دو دل میگه: بد فکری هم نیست... اما بهتره یه چند

وقتی تو خونه تنها نمونی... من هنوز نمیدونم چه بلایی سر منصور اومده

امروز تازه به دیدن همکارام میرم... هر چند فکر نکنم اون هم از زنده موندنت

با خبر باشه ولی ترجیح میدم چند تا از همکارام رو بفرستم تا از دور مراقبت

باشن با همه ی اینا بهتره تک و تنها تو آبارتمان نمونی و مهمتر از همه تا بهت

نگفتم حق خروج از خونه رو هم نداری

سری به نشونه ی باشه تکون میدم

مهران: نگران نباشین... من حواسم به همه چیز هست

نریمان: آقا مهران شما هم بهتره یه شماره تماس از خودتون به ما بدین تا بتونیم

با ترنم در تماس باشیم

مهران: حتما

نمیدونم چی بگم... خب یه خورده برام سخته.. هر چند به مهران اعتماد

دارم.. درسته شناختی ازش ندارم ولی مطمئنم برادر ماندانا نمیتونه بد باشه...

این هم تربیت شده ی همون پدر و مادره... از طرفی وقتی امیر به مهران اعتماد

داره پس مشکلی برای من به وجود نمیاد... نگاهی به نریمان و پیمان میندازم

تردید رو تو چشمماشون میخونم... میدونم یه خورده نگرانم هستن فقط

نمیدونم چرا زودی رضایت دادن... این دو تا که تا همین نیم ساعت پیش زیاد

راضی به نظر نمیرسیدن که من به خونه ی دو ستم پیام... میدونم حرفام رو در

مورد خونوادم جدی نگرفته بودن و الان فهمیدن حق با منه ولی هر جور فکر

میکنم از آدمای محافظه کاری مثل پیمان و نریمان بعیده که اینقدر راحت

اجازه بدن به خونه ی پسر غریبه ای برم؟... چرا وقتی حرف از ظاهر زدم با

حرفم موافقت نکردن

پیمان: ترنم چیکار میکنی؟



نمیدونم چی بگم... آخه خودشون همه ی حرفا رو زدن حالا تازه از من نظر  
میخوان

با خجالت زمزمه میکنم: با شرمندگی فقط میتونم بگم قبول میکنم  
مهران: این حرفا چیه؟... پس من میرم از ماندانا خدا حافظی کنم و زود  
برمیگردم

سری تگون میدمو چیزی نمیگم دلم بدجور هوای ماندانا رو کرده... یه لحظه  
به مهران حسودیم میشه... آهی میکشم دلم این روزا بدجور هوایی شده... دلم  
میخواد در مورد سروش از امیر بپرسم اما از جوابش میترسم... از اینکه از  
مرگم خوشحال شده باشه... از اینکه عروسی کرده باشه... به زمن خیره میشمو  
با پام به سنگهای کوچیک رو زمین بازی میکنم

«هر چقدر هم که محکم باشی

یک نقطه

یک لبخند

یک نگاه

یک عطر آشنا

یک صدا

یک یاد

از درون داغونت می کنند

هر چقدر هم که محکم باشی...!»

نریمان: ترنم ما به سردار خیر میدیم تا اطراف خونه مامور بذارن... تو هم

حواست رو جمع کن

اروم جواب میدم باشه

نریمان و پیمان نگاهی بهم میندازن انار متوجه ی لحن غمگین تراز قبلم شدن

امیر: به نظرتون هنوز هم دنبالشن؟

نریمان با صدای امیر نگاهش رواز پیمان میگیره

نریمان: کار از محکم کاری عیب نمیکنه

امیر سری تگون میده

به نریمان و پیمان نگاه میکنم... بدجور وابسته شون شدم

نریمان: پیشی کوچولو چرا اینجوری نگامون میکنه؟

امیر با تعجب به نریمان نگاه میکنه

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

امیر: ا... ترنم چرا گریه میکنی؟... اگه نمیتونی تو خونه ی مهران بمونی من

همین الان با ماندانا حرف میزنم

-نه... امیر... گریه ی من از سر دلتنگیه....

با دست به نریمان و پیمان اشاره میکنم و میگم: بدجور دلتنگ شون میشم...

خیلی کمکم کردن

نریمان به سمت من میاد و به لحن مهربونی میگه: هیس... آرام باش... ما که

سفر قندهار نمیریم... من که هر روز هر روز اینجام... مگه میشه خواهر

کوچولوم رو تک و تنها رها کنم و برم

لبخند تلخی رو لبام میشینه

-داداش برو به زندگیت برس... تو همین چند وقت هم خیلی اذیتتون کردم...

هم تو رو هم پیمان رو

«من یاد گرفته ام

وقتی بغض می کنم

وقتی اشک می ریزم

وقتی میشکنم

منتظر هیچ دستـــــــی نباشم

وقتی از درد زخم هایم به خودم می پیچم

مرهمی باشم بر جراحتـــــــم»

محکم ب\*ع\*لم میکنه و میگه: تو خواهر کوچولوی خودمی مگه میشه تنهات

بذارم اگه اینا رو میگی که از دست من خلاص بشی کور خوندی

«این روزها تلخم مثل خنده ای بی حوصله دست خودم نیست»

با صدایی که به شدت میلرزه میگم: هنوز این کلمه از دهنِت نیفتاد

با شیطنت ابرویی بالا میندازه و میگه: کدوم کوچولو؟

داداشی ایکاش میدونستی چه خاطره هایی رو با این کوچولو گفتنتا برام زنده

میکنی اونوقت شاید یه خورده بیشتر مراعات میکردی

«یه آدمایی هستن که دلت رو واسه آدمایی که نیستن تنگ می کنن ...»

-همین کوچولو

نریمان: نه... وقتی کوچولویی باید بگم کوچولو دیگه

خنده ای میکنم... خنده ای تلخ... تلخ تر از زهر... آخ که چه سخته یادآوری

روزهایی که تبدیل به خاطره شدن

«چه فرقی میکند در سیرک باشی یا در خانه؟!»

خنده ات که تلخ باشد، دلت که خون باشد، توهم دلقلی...!»

-آخه بچه تو که از من هم کوچولوتری

پیمان، نریمان رو به عقب هل میده و میگه: ترنم با این یکی به دو نکن که به

هیچ جا نمیرسی

لبخند از ته دلی مهمون لبام میشه... با پیمان کاملاً موافقم

نریمان به شدت پیمان رو هل میده و میگه: گمشو اونور هنوز حرفام با خواهرم

تموم نشده

امیر با تعجب به رفتار نریمان نگاه میکنه

پیمان: آقا امیر تعجب نکن... این یه خل و چلیه که دومی نداره

نریمان پشت چشمی نازک میکنه و میگه: اقا امیر تعجب نکن این هم یه

یخمکیه که دومی نداره

همه از حرف نریمان به خنده میفتیم... بعضی وقتا این خنده های بین غصه ها

رو دوست دارم... این خنده ها برای من حکم پیام بازرگانی مابین فیلم رو

دارن... باعث میشن چند لحظه ای غافل بشم از غم، از غصه، از درد... تو

همین موقع مهران میرسه

مهران: امیر زود برو بالا که ماندانا نگرانت شده... بهش گفتم یکی از دوستات

اومده بود داشتی حرف میزدی

امیر سری تکون میده و با همه خداحافظی میکنه.. مهران هم تیکه کاغذ رو به

سمت نریمان میگیره و میگه: این هم شماره های تماس و آدرس خونه

نریمان کاغ رو از دست مهران میگیره و زیرلی تشکر میکنه  
 امیر: ترنم نگران هیچ چیز نباش... همه چیز رو حل میکنم  
 سری تکون میدم و هیچ نمیگم.. امیر هم به داخل خونه میره و در رو میننده  
 نریمان: خب خواهی دیگه وقت رفتنه... یکیمون اینجا میمونه و یکیمون میره  
 تا با چند تا مامور برگرده... فردا هم من و پیمان دنبالت میایم تا با هم به دادگاه  
 بریم

-باشه داداش ولی اگه کار دارین یکی از همکاراتون رو بفرستین... نمیخوام  
 مزاحمتون بشم

اخم بانمکی میکنه و میگه: تو باز رو حرف من حرف زدی... یه کاری نکن  
 مثل پیمان یخکمک باهات برخورد کنما  
 با لبخند میگم: منتظرتونم

پیمان به طرفم میاد و صورتش رو به گوشم نزدیک میکنه و آهسته میگه: به این  
 پسره اطمینان داری؟

سری تکون میدم و من هم به آرومی میگم: چیزی رو که امیر تضمین میکنه  
 مطمئننا قابل اعتماد

پیمان: با این حال بهتره حواست رو جمع کنی  
 -باشه... حتما

چند تا شماره رو یادداشت میکنه و به دستم میده  
 پیمان: اینا شماره های من و نریمان هستن هر وقت به مشکلی برخوردی  
 برامون زنگ بزن... هر چند ما هم بهت سر میزنیم  
 به شماره ها نگاهی میندازم و غمگین سرم رو تکون میدم

آروم زمزمه میکنه: نگران نباش... همه چی درست میشه

«آرام می گیرم

حتی به همین "صبر کن درست می شود" ها...»

یه ذره امید واهی هم بد نیستا... شاید درست شد... خدا رو چی دیدی

دل کندن ازشون خیلی سخته

-دلم براتون تنگ میشه... این مدت خیلی بهتون زحمت دادم

نریمان: خواهر کوچولو فکر کردی از دست ما خلاصی داری... تازه میخوام

بقیه ایل و تبارم رو هم با خودم بیارم

پیمان: خدا به داد ترنم برسه... مهران جان حواست خیلی به ترنم باشه

مهران که به دیوار تکیه داده بود و با لبخند نگامون میکرد... تکیه اش رو از

دیوار میگیره و میگه: حتما... اصلا نگرام نباشین

دستمو بالا میارمو میگم: خدا حافظ بچه ها... ممنون که این مدت مراقبم

بودین

پیمان با لبخند و نریمان با مهربونی بدرقه ام میکنند

مهران چند قدم جلوتر از من حرکت میکنه و من رو به سمت آپارتمانش

هدایت میکنه

مهران: بفرمایید

لبخندی میزنم و زیر لب تشکر میکنم... بدون اینکه نگاهی به اطراف بندازم

وارد خونه میشم و یه گوشه منتظر میمونم تا مهران هم داخل بیاد... مهران در

رو مبینده و به طرف من برمیگرده با تعجب میگه: شما که هنوز واستادین خواهشا اینجا رو خونه ی خودتون بدونید و راحت باشین با دست به سالن اشاره میکنه و میگه: بفرمایید بشینید نمیدونم چرا یه خورده معذبم با خجالت نگاش میکنم و میگم: شرمنده آقا مهران... اصلا دلم نمیخواست مزاحمتون.....

با دیدن اخمش حرف تو دهنم میمونه... وقتی سکوتم رو مبینه لبخند پر از شیطنتی میزنه و میگه: یعنی اینقدر باجذبه ام که حرفتون رو خوردین لبخندی میزنم و هیچی نمیگم متفکر نگام میکنه و ادامه میده: پس چرا اون جفجغه از من حساب نمیبره خندم میگیره... وقتی خندمو مبینه با مهربونی میگه: اصلا دلم نمیخواست حرفای این چنینی ازتون بشنوم... خوبه همین الان گفتم اینجا رو خونه ی خودتون بدونید و راحت باشین -واقعا ممنونم

مهران: خواهش میکنم... شما بشینید تا من برم یه چیز برای خوردن پیدا کنم -احتیاجی نیست من گرسنه نیستم با شیطنت میگه: واسه ی شما که نیارم خودم گرسنمه خجالت زده نگام رو ازش میگیرم که باعث میشه خنده ی ریزی کنه مهران: تو چه ساده ای دختر... برو بشین الان میام متعجب از تغییری که در لحن صحبتش ایجاد میشه بهش نگاه میکنم

با لبخند میگه: راستش رسمی حرف زدن برام سخته و از اونجایی که مدت  
قراره اینجا بمونی بهتر نیست با همدیگه راحت باشیم... البته اگه برات سخته  
مجبور نیستی قبول کنی

-نه.. نه... هر جور که شما راحت باشین من هم راحت  
میگه: پس تعارف نکن و برو بشین... اینقدر هم شما نکن... من مهرانم..  
برادر همون جیغ جیغویی که دوست جنابعالیه  
بالاخره بعد از مدتها از ته دل میخندم... یه خنده ای کوتاه به یاد ماندانایی که  
برام خیلی خیلی عزیزه... اون هم میخنده و به سمت آشپزخونه حرکت میکنه  
چقدر مدیون این خانواده ام... اول ماندانا و امیر... حالا هم مهران... خوب  
میدونم فهمید معذبم واسه همین لحن صحبتش رو عوض کرد  
با صدای مهران به خودم میام: دختر تو که هنوز اونجا واستادی... حتما باید به  
زور متوسل بشم

شونه ای بالا میندازم و میگم: اومدم  
به سمت سالن میرم و به آرومی روی یکی از مبلا میشینم... دست خودم  
نیست هنوز هم یه خورده برام سخته بخوام با مهران برای یه مدت تو این خونه  
زندگی کنم.. درسته با نریمان و پیمان یه مدت کوتاه زندگی کردم اما اوایلش با  
اونا هم معذب بودم هر چند از بس زخم و زیلی شده بودم که این معذب بودن  
کمتر به چشم میومد  
با دیدن مهران که یه لیوان شربت رو به همراه شیرینی جلوی من میذاره به  
خودم میام



مهران: بخور تا از حال نرفتی

با اینکه چیز چندانی نخوردم ولی اصلا گرسنه نیستم ولی از اونجایی که دهنم خشک شده شربت رو بر میدارم و یه قلپ ازش میخورم

-ممنون

مهران: خواهش میکنم... خب ترنم خانوم از خودت بگو... هر چند این خواهر ما دیگه چیزی واسه گفتن نداشته... همه چیز رو از قبل گفته

یه جرعه ی دیگه از شربت میخورم و میگم: ماندانا بهم لطف داره... چیز زیادی واسه گفتن ندارم... ترنم هستم.. ۲۶ ساله.... لیسانس زبان دارم... طرد

شده از خانواده و فامیل... مزاحم همیشگی ماندانا و مزاحم فعلی شما

اخم بانمکی میکنه

مهران: باز که گفتی

لبخند به لب نگاش میکنم و میگم: ببخشید

مهران: اصلا حرفشم نزن راه نداره

-حالا شما بزرگواری کنید و این یه دفعه رو کوتاه بیاین

چونه شو میخارونه و با لحن بچه گونه ای میگه: نمیخوام

همیشه ماندانا میگفت برادرش کپیه خودشه ولی باورم نمیشد... اون چند دفعه

ای هم که دیده بودمش موقعیتش پیش نیومده بود زیاد باهاش همکلام بشم

مهران دستشو جلوی صورت بالا و پایین میبره و میگه: چی شد؟؟...

با این حرکت مهران از فکر بیرون میام

-هیچی؟.. یه لحظه یاد چیزی افتادم

مهران: فکر کردم قهر کردی؟

با تعجب نگاهش میکنم

دستاشو به حالت تسلیم بالا میاره و میگه: چرا چشاتو اونجوری میکنی...

شوخی کردم بابا

سری به نشونه ی تاسف تکون میدمو یه جرعه ی دیگه از شربتم رو میخورم

این پسره هم الکی خوشه به خدا... شک ندارم یه تختش کمه

مهران: چیه داری فکر میکنی این خل و چل دیگه کیه؟

با این حرفش شربت میپره تو گلومو به سرفه میفتم

با خنده از جاش بلند میشه و به سمت من میاد... چند ضربه ی آروم به پشتم

میزنه و میگه: بین خدا چقدر دوستم داره که سریع مجازات میکنه

دستم رو به نشونه ی بسه بالا میارم اون هم سر جاش برمیگرده با شیطنت

نگام میکنه

نمیدونم چی باید بگم هر چند از این همه سرزندگیش احساس خوبی به

دست میده

مهران: واسه ی شام چی میخوری واست درست کنم؟

-مگه بلدین؟

مهران: معلومه که نه... مگه آشپزم

-آخه خودتون گفتین

با حالت بامزه ای سرش رو تکون میده و چشم غره ای برام میره

مهران: من یه چیز گفتم تو چرا جدی میگیری؟.. این کارا وظیفه ی زنه

خونست

ابرویی بالا میندازم

- مگه زنا آشپزن؟

مهران: آره دیگه... مگه نیستن؟

با اخم نگاهش میکنم که میگه: خو بابا اونجوری نگاه نکن... میدونم به جز

آشپزی وظایف دیگه ای رو هم به عهده دارن

چشمام رو ریز میکنم که باعث میشه به زور خندش رو قورت بده

- بیچاره زنا همیشه در حقشون ظلم میشه

مهران: بیچاره و بدبخت ما مرداییم... هی .. هی... روزگار... بیا برات یه جوک

تعریف کنم تا بفهمی در حق ما مردا چه ظلمایی که نمشه

منتظر نگاهش میکنم

مهران: یه روز یه خانومه از پشت میزنه به یک پژو همه جمع میشن و میگن

خانوم مقصر شما یید بیان پایین خسارت آقا رو بدین ولی انگار خانومه را برق

گرفته بود اصلا تکون نمیخورد

بلاخره افسر میاد و میگه خانوم بفرمایید پایین، خانومه اشک تو چشماش جمع

میشه افسره میبینه بعله خانوم انگار..... رو به آقاهه میکنه میگه شما

مقصرید خانومه هم خانمی کرد

خسارت نمیخواد زود برید ترافیک باز بشه

از خنده منفجر میشم

مهران: هه... چی شد؟ تا حالا که داشتی میگفتی بیچاره خانوما

- اینا جوکن... تو واقعیت ماجرا برعکسه

مهران: جوکها رو از روی واقعیت میسازن اگه نمیدونستی از همین الان بدون

-اگه بخواین همین جور از حقوق مردا طرفداری کنید بدون زن میمونید... از

من گفتن بود

مهران: واقعا؟!

-او هوم

مهران: نگووو

-دیگه باید تغییر رفتار بدین..

مهران: اصلا میدونی چیه... همه ی زنا گلن... گل... دلم میخواد خونم رو

گلستان کنم

-شما همون یه دونش رو بگیرین گلستان پیشکشتون

مهران: زن گرفتن که کار نداره... میری در خونه ی یکی رو میزنی و میگی زن

میخوام... به قول یکی از دوستانم که میگفت زن باید خوشگل باشه و آسپزیش

هم خوب باشه، اخلاقش با کتک درست میشه... تا حالا به چنین موردی بر

نخوردم وگرنه تا الان ده دوازده تا بچه ی قد و نیم قد و یه بچه ی توراهی هم

داشتم

از پررویی این بشر خندم میگیره

- شما و ماندانا خیلی شبیه هم هستین

با اخم میگه: توهین نداشتیما... من شوخی میکنم اما توهین نه... اما تو با این

حرفت داری بهم توهین میکنی

با تعجب بهش نگاه میکنم که اون با جدیت ادامه میده: من اصلا هم شبیه اون  
جغله ی جیغ جیغو نیستم... من حاضرم شبیه هر کس و هر چیزی باشم به  
غیر از اون دختره ی غرغرو

بعد دستی به چونه میکشه و میگه: فقط موندم امیر بیچاره چی تو این دختر  
دید که او مد گرفتش.. هر چند فکر کنم نذر و نیازای من به خاطر خلاصی از  
اون وروره جادو اثر کرد...

بعد آه جان سوزی میکشه و با غصه ادامه میده: فکر میکردم بعد از ازدواج از  
دستش خلاص میشم اما این بعد از ازدواجش هم دست از سر من برنداشت و  
تا اون سر دنیا مثل کش شلوار دنبال من کشیده شده

با تصور چهره سرخ شده از خشم ماندانا بعد از شنیدن این حرفا برای چند  
لحظه همه ی مشکلاتم رو فراموش میکنم و فقط با صدای بلند میخندم  
مهران با حالت قهر مثل دخترا از جاش بلند میشه و میگه: آره... با ایدم  
بخندی... منو با اون سوسک بیریخت یکی کردی حالا هم هر هر و کرکرت  
خونه رو پر کنه

بعد همونجور که داره از من دور میشه غرغر میکنه: چه بدبختی گیر کردما اون  
از اون مامان ما که بچه سوسک این جغله رو بهم نسبت میدن و هی میگن  
حلال زاده به داییش میره این هم از دوستش که منه بدبخت رو به خودش  
نسبت میده... اصلا میرم خودم رو سر به نیست میکنم تا از دست همه تون  
خلاص بشم

بعد هم وارد یکی از نزدیکترین اتاقا میشه

حالا میفهمیدم چرا ماندانا همیشه از دست مهران حرص میخورد... به خورده از شدت خندم کم میشه ولی با بیرون او مدن مهران از اتاق دوباره یاد حرفاش میفتم و از خنده رو مبل ولو میشم

مهران چند تا لباس رو به سمتم پرت میکنه و میگه: تو که هنوز اینجا ولویی بچه... پاشو ببینم... پاشو برو یه دوش بگیر و لباسات رو عوض کن... تا دو پرس غذا سفارش بدم برامون بیارن... با این لباسای بیرون که نمیتونی شب بخوابی... لباسا هم لباسای ماندانا است... میدونی که مثل کنه به آدم میچسبه و ول نمیکنه... من میترسم زن هم بگیرم این ماندانا ول کن من نباشه و شب و روز بیاد اینجا خواهر سالاری راه بندازه

از شدت خنده دلم درد گرفته... به زحمت میگم: هنوز که وقت شام نشده

مهران: تا تو بیای وقت شام هم میشه... فعلا که این شرکت ما راه نیفتاده تا ان موقع باید کارگری کنم من برم یکم پول در بیارم تو برو دوش بگیر... آب هم زیاد باز نذار پول آب ماب ندارم بدما... از شامپو هم فقط به اندازه یه فاشق چای خوری حق استفاده داری... جیره بندی شدست تا چهار سال باید از همین شامپو استفاده کنم

با چشمای گرد شده نگاهش میکنم

مهران: از این گلرنگای بچه میزنم ارزونتر برام تموم میشه میخوام دهنمو باز کنم و یه چیزی بگم که اجازه نمیده و خودش با شیطنت ادامه میده: راستی غذا برات چی سفارش بدم؟

.....۵-

مهران با اخم میگه: از همین حالا بگم فقط حق انتخاب غذاهای ارزون رو

داریا

میخندم

مهران: میخندی؟... فکر کردی دروغ میگم

-هر چی خودتون میخورین واسه من هم همون رو سفارش بدین

مهران: من معمولا شام هیچی نمیخورم

فقط میخندم... آدم که تو خونواده ی ماندانا اینا باشه دو روزه جوون میشه...

اون از ماندانا این هم از داداشش... به خدا کارشون آخر دلچک بازیه

-پس بعد از یه دوش آب گرم میرم میخوابم

مهران: نه... نه... امشب میخوام شکمم رو با حساب امیر غافلگیر کنم

-بیچاره امیر... از دست ماندانا و شما چی میکشه

مهران: از دست من که هیچی ولی از دست اون جفله مکافات...

-امان از دست شما

یهو جدی میشه و میگه: میتونم یه خواهش ازت کنم؟

از این همه حرکات و تغییرات ناگهانش شوکه میشم... یهو شوخی میکنه..

یهو جدی میشه

وقتی میبینم متعجب نگاش میکنم با حالت التماس گونه میگه: تو رو خدا هی

شما شما نکن یاد پودر لباسشویی شوما میفتم... بهم بگو مهران... باشه؟

چنان با التماس حرف میزنه دوباره خندم میگیره

مهران: باشه؟

سری به نشونه ی باشه تکون میدمو میگم: چشم مهران خان  
 با مسخرگی دو طرف خودش رو نگاه میکنه و میگه: با منی؟!  
 خدایا این موجود چرا اینجوریه؟!  
 -مگه به غیر از شما....

وسط حرفم میپره و میگه: باز که گفתי  
 نفسمو با حرص بیرون میدمو میگم: مگه غیر از جنابعالی کس دیگه ای هم  
 اینجا هست؟

مهران: نه... ولی آخه مهران خان یه جوریه... آدم حس پدربزرگی بهش دست  
 میده... مهران خالی بگو  
 ابرویی بالا میندازمو میگم: چشم آقا مهران خالی... خوبه  
 مهران: این دیگه چی بود  
 -خودت میگی بگو مهران خالی

مهران: پس اون آقا و خالیه اول و آخرش رو هم حذف کنی کار درست میشه  
 آخه آقا پسر به چه زبونی بگم برام سخته اینقدر راحت باهات حرف بزنم... تو  
 لودگی دست ماندانا رو هم از پشت بسته به خدا... هر چند این همه راحتیش  
 رو درک میکنم کسی که سالیان سال اونور آب بوده اینجور رفتار ازش بعید  
 نیست... باز هم نمیدونم  
 مهران: چی شد؟! مهرانم دیگه؟

با شیطنت میگم: مگه شک داشتی!؟



با چشمای گرد شده نگام میکنه... خندم میگیره... این همه سرزندگی و شیطنت به منی که زمانی پر از شیطنت و شادی بودم رو هم به ذوق میاره

مهران: نه بابا... میبینم راه افتادی؟

-اون که بعله... فکر کنم از یکی دو سالگی

مهران: چه دیر راه افتادی... من دو ماهه بودم تانگو میر\*ق\*صیدم

-نه بابا

مهران: باور کن

سری به نشونه ی تاسف تکون میدمو از جام بلند میشم

مهران: کجا؟... تشریف داشتینا؟... تعارف نکنید... شامی.. نهاری... در

خدمت باشیم

بی توجه ه شیطنت کلامش میگم: اگه اجازه بدی برم یه دوش بگیرم

تعظیم با نمکی میکنی و با دست به دری اشاره میکنه

مهران: اوه... البته... راحت باشین دوشیزه... حموم خودتونه

میخندم و به سمت حموم میرم... از این همه بی ریایی و راحتی مهران احساس

معذب بودن اولیه ام یکم از بین میره.. هر چند زیاد باهاش راحت نیستم اما

خوبیش اینه حس ترحم و دلسوزی رو تو نگاش نمیبینم... همینه که باعث

میشه راحت تر با خودم کنار بیام... سعی میکنم فقط و فقط به زمان حال فکر

کنم و الفاقهای اخیر رو به دست فراموشی بسپرم... حتی شده برای چند ثانیه

« هرگز نفهمیدم فراموش کردن درد داشت یا فراموش شدن ...

به هر حال دارم فراموش می کنم فراموش شدنم را ...»

بعد از مدتها توی یه رختخواب گرم و نرمی دراز کشیدم... بالیش خودم نیست... پتوی خودم نیست... رختخواب خودم نیست اما گرمه... نرمه... بهم یه حس آرامش عجیبی میده... یه حسیی که ترس و بغض رو تو خودش راه نداده... هر چند دلتنگی هام تمومی ندارن... چقدر ممنون مهرانم که موقع شام دوبار کلی من رو خندوند... وقتی داشتم شام میخوردم تو نگاش دقیق شدم... دنبال یه حس آشنا میگشتم... با خودم میگفتم حتما پشت این ظاهر شاد و شنگولش اون حس نفرت انگیز رو پنهون کرده... یه حسیی که جدیداً تو چشمای پیمان و نریمان بیداد میکرد... حس ترحم... حسیی که به شدت عذاب میداد... بعد از سالها تحمل پوزخندهای مسخره ی دیگران الان تحمل این رو ندارم که به شکل یه قربانی دیده بشم... شاید یه قربانی باشم شاید هم خلیا بیگ\*ن\*ا\*هیم رو باور نکنند و تا آخر عمر من رو گ\*ن\*ا\*هکار داستان زندگیم بدونند ولی با همه ی اینا تحمل ترحم و دلسوزی رو از هیچ چیز و هیچ کس ندارم... با این همه درد و مرضی که دچار شدم کلی دارو مصرف میکنم... نیمی هم داروهای اعصاب... همه خواب آور... همه قوی اما بی فایده... پیمان و نریمان توی بدترین شرایط هم فراموشم نکردن و دکتر بالای سرم آوردن که نتیجه اش شد کلی قرص های خوشگل و رنگی که به جز داغون کردن من هیچ عملی ازشون سر نمیزنه...

« امشب انگار قرصها هم آلزایمر گرفتن ...

لعنتیا یادشون رفته که خواب آورن نه یــــاد آور ...»

یاد بعد از شام میفتم که مهران با چشمای گرد شده نگام میکرد که چه جوری  
دونه دونه قرص ها رو میخوردم و بغضم رو قورت میدادم

«مهران: ترنم اینا دیگه چی بودن؟»

-شما فکر کن اسمارتیس

مهران: جدا؟!!

-اوهوم

مهران: پس یه چندتایی بده ما هم نوش جان کنیم

-نه دیگه... همیشه... فقط به آدم بزرگا تعلق میگیره

مهران: تا اونجایی که من یادمه اسمارتیس مال بچه های زیر دوسال بودا

-خیلی وقته ایران نبودى با تغییرات مدرن آشنا نیستى

مهران: ولی این همه تغییر و تحول عادى به نظر نمیرسه ها

-عادیه... خیالت راحت

مهران: پس از اونجایی که من هم آدم بزرگم میتونم از این خوشگلا بخورم...

درسته؟

- بچه غذات رو بخور

مهران: اوه.. اوه.. حالا شما خانوم بزرگ شدین؟

-هی... بگی نگى

مهران: چند سالته خانوم بزرگ

-بیست و شش

مهران: عرضم به حضورتون که بنده ۳۲ سالمه... پس از اون اسمارتیه ساي

خوشمزه رد کن بیاد... تک خورى آخر و عاقبت خوبى نداره

-گفتم واسه ی آدم بزرگا ولی نگفتم که واسه ی پیرمردا  
 مهران: تعارف نکن ترنم جان... یهو بگو فسیل خودت رو راحت کن  
 -میخواستم بگما ولی روم نمیشد حالا که خودت میگی چشم حتما میگم  
 آقای فسیل

مهران: صد رحمت به همون جغله ی خودم... ماندانا کجایی که دادا شت رو  
 فسیل کردن رفت»

یاد خنده هام و نگاه های نگران مهران در پشت ظاهر شوخس میفتم به اندازه  
 ی همه ی دنیا از این همه محبتش شرمنده میشم  
 «مهران: ترنم خارج از شوخی اون قرصا چی بود خوردی؟

-یادگاریه روزای تلخی که همه میگن فراموش کن چیزی نبود به پلاستیک پر  
 از قرصای رنگاورنگه که تا مدتها مهمون لحظه های تلخ و شیرینم خواهد  
 بود»

خوابم نمیره... به پهلو دراز میکشتم که صورتم از درد ناشی از فشاری  
 کوچیکی که به پهلوم وارد میشه درد میگیره... دوباره طاق باز میشم... بدجور  
 بین خواب شدم... نگاهی به گوشیه کنار تخت میندازم... مهران بهم داده...  
 «شب خوابیدی تو تختت هی قلت میخوری...»

بعد گوشیتو بر میداری مینویسی "خوابم نمیره"  
 سرد میشی... بغض میکنی..... میبینی هیچکسو نداری که واسش اینو  
 بفرستی.....»

آه عمیقی میکشتم... توی نور کم سوی چراغ خواب به سقف اتاق زل زدمو به  
 فردا فکر میکنم.. به دادگاه... به خونوادم... به مانی... به منصور  
 زیر لب زمزمه میکنم: آره منصور... کسی که زندگیم رو نابود کرد  
 پوزخندی رو لبم میشینه... میخواست از راه زمینی از مرز رد بشه که گیر افتاد  
 و بخاطر مقاومتش کشته شد... مهران بهم گفت که وقتی حموم بودم نریمان  
 زنگ زده و گفته منصور کشته شده ولی به خاطر احتیاط بیشتر دو تا محافظ  
 هم اطراف خونه هم گذاشته... فردا هم راس ساعت ۹ به همراه پیمان به دنبالم  
 میاد که باهاش به دادگاه برم... آره.... به همین راحتی پرونده ی منصور که  
 زندگیه خلیا رو نابود کرده بود بسته شد...

-خدایا نمیخوام تو کارت ایراد و اشکال بگیرما... ولی سه چیزی بدجور ذهنم  
 رو مشغول کرده... بعد از اون همه مصیبتی که به خاطر منصور کشیدم این  
 همه راحت مردن حقش بود... من دارم روزی هزار بار میمیرم و زنده میشم  
 راضی به بردنم نمیشی بعد منصوری که این همه من و امثال من رو اذیت کرد  
 راحت رفت

آه پر از دردی میکشتم و میگم: قربون عدالتت خدا... قربون عدالتت  
 چه شمام رو میندم و بغض نشسته تو گلوم رو قورت میدم.... نمیدونم چقدر  
 میگذره ولی بالاخره به خواب میرم

\*\*\*\*\*

با حس یه چیزی رو دماغم از حالت خواب یه خورده بیرون میام... حس  
 میکنم یه چیزی داره قلقلکم میده.. همونجور که توی خواب و بیداری هستم  
 تکونی میخورم... دستم رو بالا میارم دماغم رو میخارونم... میدونم کار

نریمانانه... هر صبح اینجوری اذیتم میکنه... با همون چشمای بسته میگم:

نریمان تو رو خدا اذیت نکن خیلی خسته ام

اما دوباره یه چیزی دماغم رو قلقلک میده... یهو هوشیار میشم و یاد دیروز

میفتم... اینجا که خونه ی مهرانه و از نریمان خبری نیست پس کی داره اذیتم

میکنه... صدای خنده های ریزی رو میشنوم... سریع چشمام رو باز میکنم و

به شدت از حالت دراز کش بلند میشم... که این عکس العمل غیر منتظم

باعث میشه با کسی که روم خم شده بود و با قودماغم رو قلقلک میداد برخورد

کنم... از شدت درد چشمام رو میندم

-آخ

بعد از چند لحظه که درد سرم کمتر شد با حرص چشمام رو باز میکنم که

طبق معمول نریمان رو جلوی خودم مبینم

-اینجا هم دست از سر من برنمیداری؟

نریمان: آخ... آخ... چه سرم درد گرفت

- آقا رو باش... یک ساعت پیش برخورد کردیم الان آقا سرش درد گرفته

با حالت باحالی میگه: گிரایی من پایینه... همینو میخواستی بشنوی؟

با خنده سری تکون میدم

نریمان: نه... مبینم این آقا مهران تاثیرات مثبتی روی جنابعالی گذاشته...

بالاخره بعد از مدتها میخندی کوچولو

مشتی به بازوش میزنم و با صدای بلند میگم: نریمان

پشت چشمی برام نازک میکنه و صداش رو مثله دخترا میکنه

نریمان: ایش... چه خشن؟!.. بهت یاد ندادن با جنس لطیف باید با ظرافت  
برخورد کرد؟

-نه متاسفانه

نریمان: بیا تو ب\*غ\*ل\* عمو تا بهت یاد بدم

-بچه پررو... گمشو بیرون... باریه خورده بخوابم

نریمان: چقدر میخوابی دختر...

-نریمان تو اینجا چیکار میکنی؟

نریمان: به به... چه استقبال بی نظیری... خواهری این همه هوای من رو

نداشته باش رودل میکنم... به جای اینکه گاوی گوسفندی شتری مرغی

خروسی جوجه ای برام قربونی کنی میگی اینجا چیکار میکنی

ترنم: نریمان

نریمان: عینه این ملخا وسط حرفم نپر حرفام یادم میره

نفسم رو با حرص بیرون میدم

نریمان: چشماتم مثله وزغ نکن میترسم

-تعارف نکن اگه خواستی ما رو به جک و جونورای دیگه نسبت بده

نریمان: تعارف نمیکنم خیالت راحت

یه نیشگون از بازوش میگیرم که انگشت خودم درد میگیره ولی نریمان فقط

غش غش میخنده

-کوفت

نریمان: چه قدر باحال قلقلک میدی همینجور ادامه بده.. خوشم اومد

-اون قلقلک بود؟

نریمان: مگه نبود؟!

-نریمان حرصیم نکن.. اصلا این پیمان کجاست؟!

نریمان: تو سالن داره با مهران حرف میزنه

-چرا اینقدر زود اومدین

نریمان: ما زود نیومدیم شما دیر بیدار شدین خانوم خوش خواب... تازه اون

هم من بیدارت کردم میدونی ساعت چنده؟

با تعجب نگاهی به اطراف میندازم و ساعتی نمیبینم

-مگه ساعت چنده؟

نریمان: ده و نیم

به شدت به عقب هلش میدمو میگم: چـی؟

نریمان: حالا نه دیگه به اون شدت

-اه... نریمان... مثله بچه ی آدم حرف بزن بینم چی میگی؟

نریمان: من هم که دارم همین کار رو میکنم وقتی تو زبون بچه ی آدم رو

نمیفهمی من چیکار میتونم کنم؟

تازه چه شمم به گوش میفته... گوش رو در مقابل چه شمای متعجب نریمان

برمیدارم به ساعتش نگاه میکنم... با دیدن ساعت نفس آسوده ای میکشم

نریمان: این چیه؟

-گوشت کوبه... میخوام باهاش تو سر تو بکوبم تا اینجوری زهره ترکم نکنی

نریمان: برو بابا تو که از من هم سالم و سرحال تری

-که ساعت ده و نیمه



با یه حالتی که مثلا ترسیده از جاش بلند میشه و میخواد چیزی بگه که تو  
همین موقع چند ضربه به در وارد میشه  
نریمان سرش رو به طرف در میچرخونه بعد نگاهی به من میندازه و میگه:  
شرط میندم پیمانه  
لبخندی میزنم  
نریمان: مزاحم نمیخوایم  
بی توجه به حرف نریمان در باز میشه و پیمان وارد اتاق میشه... با دیدن من  
اخماش تو هم میره  
پیمان: ترنم تو که هنوز خوابی  
نریمان: چرا دروغ میگی این بدبخت که نشسته  
پیمان: من بهت میگم برو ترنم رو بیدار کن که حاضر بشه بریم تو اینجا  
واستادی داری باهاش حرف میزنی  
نریمان: چرا تهمت میزنی... کسی که داشت حرف میزد ترنم بود نه من؟!  
چپ چپ نگاهش میکنم  
-من؟!... چرا دروغ میگی؟  
نریمان: دختره ی ورپریده من دروغ میگم؟!.... بذار بزنم شیاه و کبودت کنم تا  
حالت بشه کی دروغ میگه  
دستش رو میبره سمت کمر بندش که پیمان با عصبانیت به سمتش میاد و میگه:  
داری چه غلطی میکنی؟  
نریمان مظلومانه میگه: هیچی به خدا... فقط داشتم محکمش میکردم

پیمان: گمشو بیرون تا نكشتمت يك ساعته منو علاف خودت كردی... ترنم تو هم پاشویه ابی به دست و صورتت بزن... باید بریم  
-باشه

پیمان: ما پیش مهرانیم زود بیا  
سری تکون میدم... پیمان دست نریمان رو میگیره با خودش میکشه  
نریمان: خیر ندیده منو کجا میبری  
تازه یاد لباسای بیرونم میفتم که مهران دیشب تو ماشین لباسشویی انداخت تا  
امروز بشوره

-پیمان  
پیمان به سمت برمیگرده و منتظر نگام میکنه  
-راستش لباس ندارم... دیشب رفتم دوش بگیرم لباسای بیرونم رو با لباسای  
ماندانا عوض کردم

پیمان متفکر نگام میکنه و میگه: الان ببه مهران میگم بینم لباسی از خواهرش  
داره بهت بده یا نه... موقع برگشت هم با نریمان برو چند دست لباس بگیر  
نریمان: چرا من؟!... حرفشم نزن که با دوست دخترم قرار دارم  
پیمان: جنابعالی چی گفتی؟!

نریمان نگاهی به سقف میندازه و میگه: هیچی... گفتم خیلی وقت بود خرید  
نرفته بودم چه خوب شد این پیشنهاد رو دادی تا با یه خانوم متشخص کل  
پاسازای تهران رو گز کنم

پیمان: نریمان فقط کافیه بینم با دخترای دیگه لاس میزنی خودم نامزدیه تو و اون خواهر منگولم رو که جنابعالی رو انتخاب کرده بهم میزنم  
نریمان: خوبه خودت هم قبول داری خواهر منگولت رو بهم انداختین

پیمان: نریمان

نریمان: جونم

پیمان: گمشو بیرون

با خنده نگاهشون میکنم... با اینکه استرس زیادی برای دادگاه دارم ولی با وجود نریمان و پیمان خیالم تا حدودی راحت

نریمان: نیشو ببند بی تربیت

پیمان: ترنم پس اول یه چیز بخور بعد آماده شو

-نه نمیخواه... یکسره بریم

پیمان اخم غلیظی میکنه و میگه: مهران میگفت دیشب درست و حسابی شام هم نخوردی؟... پس باید الان صبحوتو کامل بخوری وگرنه جایی نمیریم...  
یاالا زود باش از رختخواب دل بکن

اصلا گرسنه نیستم ولی دوست ندارم اذیت بشن... با لبخند از جام بلند میشم و به سمت دستشویی میرم تا دست و صورتم رو آب بزنم

همینجور که خمیازه کشان از جلوشون رد میشم پیمان میگه: راه بیفت ترنم هم الان میاد

نریمان: نمیخوام

پیمان: داری اون روی من رو بالا میاریا.. سری به نشونه ی تاسف تکون میدم و ازشون دور میشم

وقتی از دست شویی بیرون میام نریمان رو میبینم که گوشه ی تخت نشسته و  
نگام میکنه

-تو که هنوز اینجایی؟

نریمان: نکنه فکر کردی من تسلیم اون گوریل میشم  
میخندم و جلوی آینه موهام رو مرتب میکنم و شالی که دیشب مهران به همراه  
لباسا بهم داد روی سرم میذارم

نریمان: ترنم؟!

-هوم

نریمان: این پسره که اذیتت نکرد؟

نگاهی به نریمان میندازم... پس بگو چرا همراه پیمان نرفته  
لبخندی میزنم و میگم: نه نریمان... تازه کلی من رو خندوند  
نریمان: پسه خوبی به نظر میرسه

نگام رو ازش میگیرم دوباره توی آینه به کبودی های صورتم خیره میشم  
-آره... مثل خواهرش با معرفته

نریمان: دیشب نگران بودم... پیمان هم میترسی اتفاقی برات بیفته... واسه  
همین یه بار زنگ زدیم ولی از اونجایی که خودت نبودی بیشتر نگران شدیم  
-شماها همیشه من رو شرمنده ی خودتون میکنید

نریمان: این توهستی که با بخشیدن من و پیمان ماها رو شرمنده ی خودت  
کردی

- شماها که کاره ای نبودین... آگه شماها اون کار رو نمیکردین یکی دیگه از دار و دسته ی مسعود وارد عمل میشد

نریمان: ولی میتونستیم.....

آهی میکشتم و میگم: فراموشش کن نریمان... سرنوشتم همین بوده... راستی شماها کی اومدین!؟

نریمان: هشت

- پس چرا بیدارم نکردین!؟

نریمان: کاری باهات نداشتیم فقط چون به این آقای مهران اعتماد صد در صد

نداشتیم گفتیم یه خورده زودتر بیایم و یه سر و گوشی آب بدیم

یه خمیازه ی دیگه میکشتم و چشمم رو میمالتم

نریمان: مگه دیشب نخوابیدی؟

- تا دیروقت خوابم نمیبرد

نریمان: خیلی ضعیف تر از روز اولی که دیدمت شدی

نگام رو به آینه میدوزم... گوشه ی پاره شده ی لبم بدجور تو ذوق میزنه... زخم

کوچیکی هم روی پیشونیم خودنمایی میکنه... تقریباً همه جای صورتم هم

کبود یا خون مرده شده... هر چند توی بدنم هیچ جای سالمی وجود نداره

بغض بدی تو گلوم میشینه با همه ی اینا میگم

- همه چیز درست میشه... نگران من نباش

خودم هم به حرفی که زدم ایمان نداشتم و ندارم... از بس بهم گفتن درست

میشه برای من هم شده یه واژه ی تکراری که برای دلداریه خودمو دیگران ازش

استفاده میکنم... دوباره دلم گرفته... ایکاش نریمان اشاره ای به بدبختیهام

نمیکرد... هر چند چه فرقی میکنه... دادگاه امروز دادگاه منه... یه دادگاه برای قتل من... منی که زنده ام... صد در صد هستن کسایی که من رو بشناسن... صد در صد هستن کسایی که من بشناسمشون ولی از همین حالا مطمئنم تنها کسی که از خونواده ی من توی اون جمع حاضره طاهره... آره طاهری که به گفته ی امیر اگر چه قبل از مرگم ادعای تنفر میکرد اما بعد از خبر مرگم فراموشم نکرد... دوست دارم داداشی... خیلی زیاد... ببخش که تمام این هار سالی که گذشت باعث سرافکنندگیت بودم... هر چند بیگ\*ن\*ا\*ه اسیر بازیه دیگران شدم ولی اشتباه از خودم بود نباید اون همه به بنفشه اعتماد میکردم... «نه... اشتباه نکنید!»

هیچ چیز از هیچ کس بعید نیست...!!!»

از دیروز دارم با همه ی وجودم با دلم میجنگم... که در موردش نپرسم... که ذهنم رو از اسمش خالی کنم «می پوشانم دلتنگی ام را با بستری از کلمات، اما باز کسی در دلم "تو" را صدا می زند...»

خیلی سخته... خیلی... که حال عشقت رو بعد از متهم شدن عشقتش پرسی؟!... یعنی ازدواج کردن؟!... مگه مهمه... معلومه که نه... مهم عاشق شدن سروش بود که بعد از سالها عاشق شد... یه عشق واقعی که باعث یاد بردن من شد... ایکاش اون کسی که با من این کارا رو کرد آلاگل نبود... آره میدونم سخته این رو بگی؟!... سخته بیای با خودت بگی ایکاش رقیبت بیگ\*ن\*ا\*ه بود ولی وقتی قرار باشه رنج رو تو چشمای عشقت ببینی حاضری

همه ی این سختی ها رو به جون بخری؟!... کی گفته عشق یعنی بهم رسیدن...  
عشق همیشه عشقه... چمهم آخرش نیست مهم عمقشه...

« گاهی برای کشتن کسی که توی دلت زنده س باید هزار بار بمیری... »

سروش میبینی با من چیکار کردی؟!... آرزوم شده حتی برای لحظه ای ازت  
متنفر باشم اما نمیدونم چرا نمیتونم... دوست دارم با تمسخر پیام جلوت  
واستم و بگم دیدی خانن نبودم؟!... دیدی عشقی که اون همه سنگش رو به  
سینه میزدی مسبب تمام اون اتفاقا بود؟!... دیدی تنها عشق زندگیم تو  
بودی؟!... تویی که حتی اون شب پشت در بسته اتاقی که حکم زندان رو برام  
داشت باور نکردی

صدای نگران نریمان تو گوشم میپیچه

نریمان: ترنم کجایی؟

-ها؟!!

نریمان: میگم کجایی؟!... میدونی از کی دارم صدات میکنم

-ببخشید... حواسم اینجا نبود

دوباره لحنش پر از شیطنت میشه و میگه: شیطون حواست کجا بود؟!!

بی توجه به سوالش میگم: نریمان؟!!

نریمان: چیه کوچولو.. دوباره که مظلوم شدی

چشمام رو میندم و به سختی میگم: آلاگل دستگیر شده؟

صدای گرفته ی نریمان بعد از چند لحظه مکث بلند میشه: آره

پس سروش رو هم امروز بعد از مدتها میبینم... خدا یا یعنی طرف کی رو  
میگیره؟!... عشقی جدید یا منی که براش یه عشق زودگذر بودم... خودش

گفت عشق واقعی و با آلا گل تجربه کردم... پس نباید ازش متنفر باشه  
همونطوری که من نتونستم ازش متنف باشم... به خاطر تمام لحظه هایی که  
میتونست کنارم باشه و نبود

« افسوس به خاطر تمام لحظه هایی که می توانستی ” مرهمم ” باشی نه ” درد ”  
«...»

با همون چشمای بسته همراه با بغض عمیقی که داره منو از پا در میاره میپرسم:  
کی؟!

صدای قدمهاش رو میشنوم که داره بهم نزدیک میشه... جرات ندارم چشمم  
رو باز کنم... میترسم اشکام سرازیر بشن

آروم منو تو آغوشش میگيره و میگه: خواهری خودت رو اذیت نکن  
به زحمت چشمات رو باز میکنم... دست خودم نیست اشک تو چشمات جمع  
میشن... همه ی سعیم رو میکنم که اشکام سرازیر نشن

-کی داداشی؟!... کی دستگیر شد؟

نریمان: خیلی وقته

از آغوشش بیرون میامو تو شماش نگاه میکنم

سخته نگران کسی باشی که ازش متنفری

با صدایی که به شدت میلرزه میگم: اعدامش میکنند؟

نریمان آهی میکشه و میگه: با توجه به حرفایی که پدر منصور زده و نگاهی که  
من به پروندش انداختم فکر کنم یه چند سالی راهیه زندان بشه اما لعیا و بقیه  
به احتمال زیاد حکم اعدام رو شاخشونه



زیر لب زمزمه میکنم: برای من که مرهم نبودی حافل برای عشقت همدم باش  
نریمان: چی؟

بغضم رو قورت میدم و لبخند میزنم

-هیچی داداش... بریم یه چیز بخوریم حس میکنم خیلی گرسنمه  
با چشمای گرد شده نگام میکنه ولی من بی توجه به تعجبش به سمت در  
میرم و خودم رو برای آینده ی نامعلوم آماده میکنم... باید خودم رو آماده  
کنم... برای بی تفاوت بودن و بی تفاوت گذشتن  
«این روزهایم به تظاهر می گذرد...»

تظاهر به بی تفاوتی،

تظاهر به بی خیالی،

به شادی،

به اینکه دیگر هیچ چیز مهم نیست...

اما...

چه سخت می کاهد از جانم این "نمایش"

&سروش&

«میدانی؟!»

هنوز هم تمام رویای من به هم ریختن موهایت است»  
خسته و متفکر به دیوار تکیه داده... جوری به دیوار مقابلش زل زده که انگار  
داره چیز با ارزشی رو از لا به لای دیوارای ترک خورده ی رو به روش کنکاش  
میکنه... دخترای جوان که از کنارش میگذرن با ناز و عشوه نگاش میکنند تا  
شاید نیم نگاهی بهشون انداخته بشه اما اون بی تفاوتی بی تفاوتی... سرد و

یخی... دست نیافتنی و غیر قابل دسترس... اصلا انگار توی این دنیا نیست...  
 کدوم یکی از این عابرا میتونند حرف دل این پسرک خوشتیپ رو که تویه نگاه  
 خیلی بیشتر از خلیلا رو با غرور و تحکمش جذب خودش میکنه رو بخوندند  
 یاد بحث دیروزش با اشکان میفته

«اشکان: سروش این چه وضعیه که واسه خودت در ست کردی؟... این از  
 تو... اون هم از سیاوش... دستی دستی دارین خودتون رو داغون میکنید... تو  
 خودت رو تو شرکت حبس کردی... اون خودش رو تو اتاقش زندانی کرده...  
 کار مادرتون هم که تو این روزا فقط اشک ریختن و گریه زاری شده... به سها  
 هم که میگم برو حداقل با سیاوش حرف بزن فقط پوزخند تحویل میده...  
 میدونی تو این چند وقته چقدر پدر و مادرت شکسته شدن؟... چقدر پیر  
 شدن؟... چقدر داغون شدن؟... ترنم رو داشتی میدونم... عاشقش بودی  
 میدونم... غلط اضافه کردی رفتی با دشمنه خونیش نامزد کردی میدونم اما آیا  
 با این کارات ترنم زنده میشه؟... نه تو رو خدا جوابم رو بده زنده میشه؟

-همه چی دارم اشکان... همه چی... موقعیت شغلی و اجتماعیه مناسبه...  
 پول... ثروت... خونه... زندگی... از لحاظ تیپ و ظاهر هیچی کم ندارم...  
 اعتماد به نفس کاذب نیست.. واقعا همه چی دارم ولی هر جوریه به زندگیم  
 نگاه میکنم میبینم انگار هیچی ندارم... با همه ی این داشتن انگار هیچ چیزی  
 ندارم... نه امیدیه... نه عشقی... نه ترنمی... میگی چیکار کنم؟... همه ی  
 مشکلم اینه که با هیچ کدوم از این کارا عشقم زنده نمیشه... فقط کافیه بک  
 لحظه زندگیت رو بی نفس فرض کنی.. اگه عشقت نباشه... اگه نفست نباشه..

اگه همه ی وجود نباشه... اونوقت یکار میکنی اشکان؟... اونوقت هم میای پیشم میگی با این کارا ترنم زنده نمیشه

وقتی تحمل خونه ی خودم رو ندارم... وقتی تحمل خونه ی پدریم رو ندارم.. وقتی تحمل زندگی رو ندارم... وقتی حتی تحمل خودم رو هم ندارم میگی چیکار کنم؟... آقا من کم آوردم... آره من، سروش راستین مثله همیشه وسط راه کم آوردم... من نمیتونم اینجوری ادامه بدم... من نمیتونم مثله ترنم باشم... من نمیتونم مقاومت کنم... من نمیتونم صبر کنم... من دیگه نمیتونم اشکان... دیگه نمیکشم... خسته ام... دلم هوای رفتن داره

اشکان با ترس میگه: چی میگی سروش؟

-دلم ترنم رو میخواد... تو خواب و بیداری دزبالتش میگردم | ما پیداش نمیکنم.»

اشکان: بریم؟!

با صدای اشکان از فکر بیرون میاد... اشکان و سیاوش رو جلوی خودش میبینه... بعد از ظاهر فقط سیاوش بود که تونست به کارای ترنمش سر و سامون بده... چون اون و طاها بدجور درگیر اتفاقات اخیر بودن... اینجور که از اشکان شنیده بود سیاوش فقط برای کارای ترنم از خونه خارج میشد وقتی هم به خونه برمیگشت خودش رو توی اتاقش زندونی میکرد... تو این روزا یه جورایی همه دچار عذاب وجدان شدید شدن...

-ماشین رو پارک کردی؟

اشکان سری تکون میده و میگه: سروش یه بار تو دادگاه داد و بیداد راه نندازی با بی حوصلگی زیر لب باشه ای میگه

اشکان: راه بیفت بریم داخل

-بیخیال... هنوز تا شروع دادگاه خیلی مونده... صبر کن طاها هم بیاد...

حوصله ی دیدن قیافه ی نحس اون پست فطرتا رو ندارم

سیاوش: پس من میرم داخل فکر کنم تا الان آقای محقق رسیده باشه

اشکان: باشه

-اشکان؟!!

اشکان: به خدا... به دین... به پیغمبر کشته شده

بعد از مدت‌ها یه لبخند کوچیک گوشه ی لبش میشینه

اشکان: آفرین پسر بابا... یه خورده دیگه اون لب مبارک رو کش بدی حله به

خدا... مردیم از بس جنابعالی رو مثل میرغضب بالای سرمون دیدیم

بی توجه به حرف اشکان میگه: میتروسم این هم یه بازی باشه

اشکان با حرص نفسش رو بیرون میده: نیست سروش... نیست... به چه

زبونی بهت بگم آخه الاغ جان اون نکبت در حال فرار از مرز تیر خورد و به

درک اسفل السافلین واصل شد... از بس بهت گفتم دنیا از وجود اون

ک\*ث\*ا\*ف\*ت پاک شده و یه ملت از دستش خلاصی پیدا کردن زبونم مو

در آورد

بعد از تموم شدن حرفش زبانش رو با مسخرگی بیرون میاره با دست بهش

اشاره میکنه

اشکان: دیدی... از دست تو مو در آورد

تا به امروز هزار بار این سوال رو از اشکان پرسیده که مطمئنی منصور مرده...؟  
 میترسید این هم یه بازی برای فرار منصور از دست پلیسا باشه... هر چند  
 دوست نداشت منصور اینقدر راحت کشته بشه اون باید با زجر و عذاب میمرد  
 آهی میکشه

-حتی مرگ هم براش کمه... دلم میخواست قدرتش رو داشتم تا با دستای  
 خودم خفه اش کنم

اشکان با تاسف سری تکون میده و هیچی نمیگه

-نمیذارم آلاگل و بنفشه ولعیاقسر در برن

اشکان: نهایتش اینه که به چند سال حبس محکوم بشن

-محاله که لعیا تو قتل ترنم دست نداشته باشه

اشکان: محمد چیز زیادی در این مورد نگفت ولی آخرین باری که در این  
 مورد ازش پرسیده بودم بهم گفته بود که لعیا به هیچ عنوان به همکاریش با  
 منصور در باند اعتراف نکرده... از اون همکاری محمد هم که تا همین چند  
 روز پیش خبری نبود

-یعنی کشته شدن؟

اشکان: لابد دیگه.. چه میدونم

-لعتنی با اینکه همه چیز زیر سر خودشه باز هم اعتراف نمیکنه... نمیتونم  
 بذارم چند سال تو هلفلدونی اب خنک بخوره و بعدش هم راست راست آزاد تو  
 خیابون بچرخه و به ریشم بخنده

اشکان: اگه آلاگل نبود صد در صد به این زودی لو نمیرفت... آلاگل کارشون  
 رو خراب کرد وگرنه همین الان هم لعیا گیر نمیفتاد

-خاک بر سر من احمق کنند با این انتخابام... اودمم با یه خلافتکار نامزد شدم اشکان: محمد میگفت آلاگل جز باند نبوده فقط به خاطر مسائل عاطفی به این راه کشیده شده

-بره گم شه... بی‌شتر از لعیا و بنفشه از آلاگل متنفرم... همه ی این مصیبتها زیر سر اونه... تا آخرین نفس برای محکوم کردنش می‌جنگم...

اشکان: خب بابا... چته تو... این روزا خیلی زود عصبانی میشی

چنگی به موهاش میزنه و تکیه اش رو از دیوار میگیره

-حس میکنم دارم آتیش میگیرم... بدجور اعصابم داغونه... بدجور

اشکان: حرص نخور پسر... برم یه چیز بخرم بخوری... داری از ضعف بیهوش میشی

نگاه چپ چپی به اشکان میندازه و میگه: مگه برای خوردن این همه راه اودمم اشکان بی توجه به حرفش ازش دور میشه و میگه: آگه به تو باشه که خودت رو از گشنگی به کشتن میدی... مطمئنم نه دیشب شام خوردی نه امروز صبحونه همونجور که به مسیر رفتن اشکان نگاه میکنه چشمش به دونفر میفته که به ماشین تکیه دادن و با همدیگه صحبت میکنند... به دونفر که عجیب براش آشنا هستن... اخماش کم کم تو هم میره... دستاش مشت میشه... شقیقه هاش تند میزنه... قفسه ی سینه اش به شدت بالا و پایین میرن

زیرلب زمزمه میکنه: مگه محمد نگفت اون ع\*و\*ض\*یا دستگیر شدن

با عصبانیت تکیه اش رو از دیوار میگیره... با دقت بیشتری به دونفر نگاه میکنه.. چشماش رو ریز میکنه و بهشون دقیق تر از قبل خیره میشه... شک

نداره خود شون هستن... نیما و پرهام... همون دو تا ک\*ث\*ا\*ف\*تی که ترنم رو دزدیدن و باعث به وجود اومدن تمام این ماجراها شدن... یاد مظلومیت ترنم میفته... یاد اشکاش.. یاد حرفاش... یاد چشمای غمگین... نیما با صدای بلند میخنده و پرهام لبخند کمرنگی میزنه... هیچکدوم متوجه حضورش نشدن... از یاد آوریه لحظه های سخت گذشته لرزی در بدنش احساس میکنه... خون خورش رو میخوره... دیگه نمیتونه تحمل کنه... کم کم کنترلش رو از دست میده میخواد به سمتشون بره تا همه ی دق و دلش رو سر اون دو تا ع\*و\*ض\*ی خالی کنه که با پیاده شدن یه دختر از ماشین سرجاش خشکش میزنه... نفس تو سینه اش حبس میشه

چشماش رو میننده و دوباره باز میکنه

از سر تا نوک پاش رو با دقت برانداز میکنه...

با کلافگی دستی به صورتش میکشه

اندامش... اعضای صورتش... حتی غم چشماش همه و همه نشون دهنده ی

یه چیز هستن... نشون دهنده ی ترنم

دوباره سه باره چهارباره همینطور پلک میزنه

ولی همه ی نشونه ها، ترنم بودن اون دختر رو ثابت میکنند

دستش رو به دیوار میگیره تا نیفته

سر و صورت دختر کبود و خون مرده هستش و همین باعث میشه که اون بیشتر

به ترنم بودن اون دختر برسه

به زور کلمات رو از دهنش به بیرون پرت میکنه

-ترنم... غیر مهم کته

یاد دختر توی فیلم میفته... همون فیلمی که زندگیش رو نابود کرد....

- نکنه... نکنه ...

...

- نکنه اون کسی که مرده ترنم نبوده

از تصور چنین چیزی همه ی وجودش پر از اشتیاق میشه... دوباره به صحنه

ی رو به رو خیره میشه... دختری شبیه به ترنم در کنار پرهام و نیما بی توجه به

اطراف واستاد

سرش رو تکون میده

-خدایا نکنه اصلا دیوونه شدم... نکنه همه اش رویاه

به رفتار مهربون نیما و پرهام با اون دختر نگاه میکنه... چند کلمه تو ذهنش

مدام تکرار میشه

«دو تا از همکارام... دو تا از همکارام... دو تا از همکارام...»

پاهش میلرزن... نگاهی به اطراف میندازه... نفس عمیقی میکشه... دوباره به

همون سمت نگاه میکنه دختر پشتش رو به اون کرده ولی اون حتی همینطوری

هم میتونه تشخیص بده که اون دختر کسی به جز ترنمش نمیتونه باشه

حرفای محمد تو گوشش میپیچه واوون رو امیدوارتر از قبل میکنه

-یعنی همکارای محمد نجاتش دادن... خدایا یعنی ممکنه؟

اشک گوشه ی چشمش جمع میشه... زیر لب زمزمزمه میکنه: به خدا

خودشه... شک ندارم... میخواد به سمت دختر بره ولی پاهش یاریش

نمیکنند... نای حرکت نداره... انگار همه ی انرژیش تحلیل رفته



سعی میکنه با صدای بلند ترنم رو صدا بزنه

-ترنم

اما حتی خودش هم به زور این زمزمه ی آروم رو میشنوه

دوست داره اشکان زودتر برگرده... تا از اون پیرسه که دختر مقابلش که با بی حواسی چشمش رو بسته و دوباره به ماشین تکیه داده یک واقعیتیه یا یک سراب دست نیافتنی که فقط تو ذهن خسته اش دیده میشه... بارها و بارها پلک میزنه... تا شاید دختر مقابلش رویایی بیش نباشه اما انگار همه چیز زیادی واقعی به نظر میرسه... شک نداره که دختری که در معرض دیدشه ترنمه... دهنش رو باز میکنه تا دوباره سعیش رو کنه و ترنمش رو صدا بزنه اما انگار بی فایده ست... هیچ کلمه ای از دهنش خارج نمیشه...

با صدای اشکان به خودش میاد

اشکان: سروش چی شده؟

همونجور که نگاهش به ترنمه دهنش باز و بسته میشن اما هیچ صدایی ازش خارج نمیشه.. بدجور تو شوکه... میترسه نگاهش رو از صحنه ی مقابلش بگیره و بعد بفهمه همه چیز یه سراب غیر قابل باور بوده و اون با یک خرید دیگه رویای قشنگش رو از دست داده... حتی اگه یه رویا هم باشه رویای قشنگیه.. خیلی وقته منتظر یه نشونه از ترنمشه... تنها کاری که ازش برمیاد اینه که دستشو بالا بیاره و به ترنم اشاره کنه... اشکان با تعجب مسیر نگاهش رو دنبال میکنه و با دیدن صحنه ی مقابل لیوان چای که از یکی از مغازه های اطراف گرفته بود از بین دستای شل شده اش به روی زمین میفته... حتی با

ریخته شدن مقداری چای داغ به روی پا و شلوارش هم باعث نمیشه نگاهش رو از رو به رو بگیره

اشکان با بهت میگه: اینکته ترنمه

لبخندی رو لباس میشینه... پس سراب نیست... پس رویا نیست.. پس واقعیه.. پس دیوونه نشده... چشماش رو مینده و سعی میکنه نفس عمیقی بکشه... اما نفسش بالا نیاد.. انگار تمام این مدت فقط منتظر بود به نفر صحنه ی مقابلش رو تأیید کنه... حس میکنه همه جا داره تار میشه اما همه ی سعیش رو میکنه که چشماش و باز نگه داره... اشکان میخواد به سمت ترنم بره که تازه متوجه ی حال خراب سروش میشه که تا مرز افتادن فاصله ای نداره به ناچار به سمت سروش میاد

به سختی کلمه ها رو بیان میکنه

-اشکان... تو... رو... خدا... برو... بین... چه... خبره؟

اشکان که خودش هنوز مات و مبهوته زیر بازوی سروش رو میگیره دختر چشمش رو باز میکنه و با بی حوصلگی نگاهی به اطراف میندازه... چیزی به نیما میگه و میخواد به داخل ماشین بره که انگار سنگینیه نگاه به نفر رو روی خودش احساس میکنه... سرش رو بر میگردونه و نگاهش تو نگاه کسی که بهش خیره شده گره میخوره...

نفس تو سینه ش حبس میشه

تو چشمای دختر غم موج میزنه... بعد از چند دقیقه که هر دو نفر تو نگاه هم گم شدن به قطره اشک از چشمای دختر سرازیر میشه...

-خودشه... به خدا خودشه

\*\*\*\*\*

&& ترنم &&

میدونستم امروز میبینمش... وقتی نریمان گفت آلاگل دستگیر شده شک نداشتم که سروش زودتر از بقیه توی دادگاه حاضر میشه... برای منی که یه مدت عشق زودگذر هم بودم خیلی کارا کرد دیگه چه برسه برای آلاگل که جونش به جون اون دختر بسته بود... نمیدونم اون لحظه که فهمید آلاگل باعث نابودیه من شده چه حالی بهش دست داد... شاید عذاب وجدان... شاد پشیمونی... شاید ترحم... شاید دل سوزی ولی مطمئنم عشق نبود چون اون خودش عاشق بود... نمیدونم از کی با آلاگله شاید از همون روزایی که من بی صبرانه انتظار برگشتش رو میکشیدم اون داشت زندگیش رو با عشق جدیدش سر و سامون میداد...

«آرزوهایم هوایی میشوند...!»

به باد میروند...!

دود میشوند...!

حس میکنم معتاد حسرت هایم شده ام...!»

میگن آگه برای دومین بار عاشق شدی عشق دومت رو انتخاب کن چون آگه واقعا عاشق بودی هیچوقت دوباره عاشق نمیشدی... پس باید به خاطر آلا هم که شده میومد مگه میشه اون همه عشق به خاطر منی که دوستم نداشتم از بین بره... میدونم عادلانه نیست بگم دوستم نداشتم حتی آگه عاشقم نبود ولی یه وقتی دوست داشتنش رو بدجور احساس میکردم اما خب اون دوست داشتن

هم با کوچیکترین تلنگر از بین رفت... باید قبول کنم انتظار زیادی از سروش داشتم اون که عاشقم نبود بخواد تا آخر عمر منتظرم بمونه... دست خودم نیست ته دلم به آلاگلی که قراره پشت میله های زندان باشه حسودیم میشه... یاد اون روزا میفتم که هیچوقت لازم خریدار ندا شت... سروش بیشتر اوقات باهام سخت برخورد میکرد... انگار من رو بچه ی خودش میدونست شاید به شیطنتام لبخند میزد اما هیچوقت باهام مثله یه نامزد واقعی رفتار نکرد... جدی و مغرور و در عین حال با جذبه اما وقتی با آلاگل بود میگفت میخندید حتی جلوی بقیه بدون هیچ خجالتی دست روی شونه هاش مینداخت و ب\* و\*شش میکرد... نمیگم سروش هیچوقت نگفت دوست دارم.. نه زیاد گفت... زیاد باهام خندید... زیاد هم مهربونی کرد ولی میگم اون رفتاری که با من داشت خیلی خیلی متفاوت تر از رفتای بود که با عشقش داشت

«-آقایی خیلی دوستت دارم

سروش: ترنم الان وقتش نیست... خیلی کار سرم ریخته

-سروشی

سروش: ترنم

-جونم آقایی

سروش: برو بیرون کار دارم

-نمیشه تو هم بیای موش موشیه من

سروش: میدونی دلم میخواد الان چیکار کنم؟

-اوهوم

سروش: چیکار؟

-سرت رو از دست من بکوبی به دیوار

سروش: خوبه خودت هم میدونی

-آقایی دوستت دارم

سروش: من هم همینطور عشقم.. حالا میری بذاری به کارام برسم»

فقط نگاهش میکنم... چشم تو چشم... فقط و فقط دلم این نگاه رو میخواد

...ته دلم عجیب میسوزه... بغض نشسته تو گلوم راه نفسم رو مینده... دوباره

این بغض ه\*و\*س شکستن کرده... پشت سر هم چند با پلک میزنم تا اجازه

ی ریزش اشک رو به چشمم ندم... اما بی فایده ست باز هم این اشکه که بر

من پیروز میشه

«چقدر سخته دلتو بشکونن

غرورتو بشکونن

قولاشونو بشکونن

و تو بخوای حداقل بغضتو سالم نگه داری اما نتونی...»

یاد حرفای آلاگل و سروش توی نامزدی مهسا میفتم

«آلاگل: سروش... عزیزم کجایی؟

سروش: بیا اینجا گلم

آلاگل: عزیزم دلت میاد منو تنها بذاری؟

سروش: معلومه که نه عشق من»

دلم یه سطل آب یخ میخواد تا این عطش و گرمایی که در من به وجود اومده  
رو آروم کنه... الان دقیقا حس کسی رو دارم که داره از درون میسوزه و دم  
نمیزنه...

«گاهی وقتها چقدر ساده عروسک می شوی...»؛

نه لبخند می زنی

نه شکایت می کنیم؛

فقط احمقانه سکوت میکنیم...!»

خدایا چرا نمیتونم ازش متنفر باشم... چرا؟!... قبلنا یه جا خوندم اگه عاشق  
کسی باشی هیچوقت ازش متنفر نمیشی حتی اگه بهت خ\*ی\*ن\*ت\* کنه...  
حتی اگه دوستت نداشته باشه... حتی اگه هر روز خوردت کنه... حتی اگه  
ازت متنفر بشه و من تمام این سالها این حس رو تجربه کردم

«بهترین تصمیمی که گرفتم جدایی از تو بود... با آشنایی با نامزدم تونستم  
معنی عشق واقعی رو درک کنم... الان میفهمم که در گذشته چقدر اشتباه  
کردم و چقدر به خطا رفتم»

گاهی بی هوا دلم هوایت را می کند ...

هوای تو؛ تویی که هیچوقت هوایم را نداشتی ...

بعضی وقتا عجیب دلم هوای فراموش شدن و فراموش کردن میکند... موفق به  
فراموش شدن شدم ولی نمیدونم چرا موفق به فراموش کردن نمیشم...

« گاهی بدون گریه ، بغض ، داد و هوار ؛ با غرور باید قبول کنی که فراموش

شده ای و بروی دنبال زندگی ات ...»

بعد از چهار سال آرزگار هم نتونستم کسی رو فراموش کنم که من رو مثله یه  
 آشغال از زندگیش بیرون کرد و بخاطر خلاصی از دست من حتی شماره هاش  
 رو هم عوض کرد بعد اون چطور میتونه آلاگلی رو از یاد ببره که فقط بخاطر  
 اون راضی به تباهیه آینده ی خودش و من شد...

خدایا یعنی کی عاشق تره... من یا آلاگل؟!.. منی که در تمام صحنه های  
 خوب و بده تاثیر زندگیم به یاد اون بودم و حتی برای یک لحظه هم راضی به  
 آزارش نشدم یا آلاگلی که به خاطر عشقش همه ی دنیا رو زیر و رو کرد ولی  
 اجازه نداد آب تو دل سروش تکون بخوره... منی که حتی همین الان هم راضی  
 نیستم بلایی سر آلاگل بیاد چون تحمل غم چشمای سروش رو ندارم یا  
 آلاگلی که برای رسیدن به سروش دنیای من رو ازم گرفت... نمیدونم شاید  
 آلاگل حق داره که سروش رو ماله خودش بدونه... شاید عشق یعنی اینکه بقیه  
 رو تباه کنی تا خودت به معشوق برسی که اگه چیزی غیر از این بود سروش  
 هیچوقت عاشق آلاگل نمیشد... با از خودگذشتگی همیشه یه نفر رو ماله  
 خودت کنی برای نگه داشتن عشق باید بجنگی... اینا رو خیلی دیر فهمیدم....  
 خیلی خیلی دیر

فقط دلم از این میسوزه که همین الان با دونستن همه ی اینا باز هم نمیتونم  
 بجنگم... باز هم نمیتونم.. دلم عشق میخواد ولی نه به بهای شکستن دل خلیا  
 آهی میکشمو نگام رو از سروش میگیرم که یهو چشمم تو دو جفت چشمای  
 آشنا گره میخوره... دهنم باز میمونه

به زحمت زمزمه میکنم: اشکان

اون هم اینجا... کنار سروش... مگه ممکنه... همکار من چرا باید کنار سروش باشه... اخمام تو هم میره... سروش به کمک اشکان سرپا مونده... اما آخه این دو تا چطوری همدیگه رو می‌شنا سن.. یاد آقای رمضان می‌فتم... لابد بعد از من سروش به یه مترجم نیاز داشت و باز به آقای رمضان رو انداخت... آقای رمضان هم اشکان رو فرستاد تا برای سروش کار کنه... فقط موندم چه جوری از نفس دل کند و از اون شرکت بیرون اومد... سری به نشونه ی سلام برای اشکان تکون میدم... تعجب اشکان و سروش رو درک میکنم... این همه تعجب و بهت زدگی حالا حالاها برای اطرافیانم یه چیز عادیه... اشکان همونجور خشکش زده حتی جوابم رو نمیده

وجود کسی رو کنار خودم احساس میکنم نگام رو از اشکان و سروش میگیرم و به کسی که کنارم واستاده نگام میکنم که با چهره ی جدیه پیمان رو به رو میشم

پیمان: چیزی شده؟!

به زحمت لبخندی میزنم که حس میکنم بیشتر شبیه دهن کجیه و سرمو به نشونه ی نه تکون میدم

« گاهی دلت میخواد همه بغضات

از تونگاهت خوننده بشه که جسارت گفتن کلمه ها رو نداری...

اما یه نگاه گنگ تحویل میگیری

ویه جمله مثله: چیزی شده؟!



اونجاست که بغضتو با یه لیوان سکوت سر میکشی  
و بالبخند میگی:

نه هیچی...!»

پیمان سرش رو به همون طرفی برمیکردونه که چند دقیقه پیش به اونجا زل زده  
بودم و با دیدن سروش لبخند کم رنگی رو لباش ظاهر میشه  
پیمان: برو تو ماشین یه خورده دراز بکش یه ربع دیگه داخل میریم  
-تا آخر دادگاه میمونیم؟

پیمان: احتیاجی نیست... از اونجایی که حالت زیاد مساعد نیست فقط به  
عنوان یکی از شاهد های پرونده حرف میزنی و بعد زود برمیکردیم... به جز  
پرونده ی جناب عالی شکایتهای زیادی بر علیه افراد این باند وجود داره اما یادت  
باشه مهمترین شاهد پرونده تویی  
-آلاگل و بنفشه که جز باند نبودن

پیمان: بالاخره خواسته یا ناخواسته کمکهایی به لعیا کردن که همون کمکها  
باعث میشه چند سالی پشت میله های زندان آب خنک  
نریمان: نوش جان کنند

با صدای نریمان من و پیمان به عقب برمیکردیم

پیمان: باز تو خودت رو نخود هر آشی کردی

نریمان: آدم نخود باشه خیلی بهتر از اینه که دم کشمش باشه... برو کنار  
میخوام آجی کوچولوم رو تا داخل ماشین همراهی کنم  
و بعد بی توجه به پیمان مچ دستم رو میگیره و با خودش میکشه  
-نریمان چه خبرته... دارم میام

نریمان: نه خیر.. آگه میخواستی بیای زودتر از اینا میومدی  
 بعد با حالت با نمکی ادامه میده: آخ جون امروز قراره کلی خوش بگذرونیم...  
 فکرش رو کن ترنمی میریم برای من تو پاساژا لباس میخریم  
 بعد آرومتر ادامه میده تازه میخوام برای دوست دخترام هم کادو بخرم  
 خندم میگیره... میدونم شوخی میکنه...

-برو بابا... دوست دخترت کجا بود؟

بعد ابرویی بالا میندازم و میگم: با داشتن چنین برادر زنی مگه میتونی از این  
 کارا هم کنی؟

چنان آه عمیقی میکشه که آدم دلش براش کباب میشه... آگه کسی ندونه فکر  
 میکنه چه ظلم بزرگی در حقش شده ها.... در ما شین رو باز میکنه و با غصه  
 میگه: بشین خواهر.. بشین.. مثله اینکه تو هم درد منه بدبخت رو فهمیدی...  
 این هرکول نمیداره حداقل یه ناخونک به این دخترای ترگل ورگل اطراف بزنم...  
 فقط باید نگاه کنم و آه بکشم... هی... روزگار... چه میکنی با ما... هی...  
 هی... هی

خندم میگیره... میخوام توی ماشین بشینم که با صدای داد و بیداد اشکان  
 متعجب سرم رو به عقب برمیدونم.. توجه ی پیمان و نریمان هم به سمت  
 اشکان جلب میشه... سروش رو میبینم که بدون توجه به ماشینایی که از  
 خیابون عبور میکنند میدوه تا خودش رو به من برسونه

نریمان: !... اینکه سروشه

با دهن باز به حرکات سروش نگاه میکنم

نریمان: جون این آق سروشت یه لبخند بزَن.. دلمون پو سید اینقدر بداخلاق

دیدیمت

« هنوز هم مرا به جان تو قسم میدهند

میبینی؟! »

تنها من نیستم که رفتنت را باور نمیکنم...!»

نریمان با شیطنت ادامه میده : خب لبخند نزن ولی من که میدونم ته دلت

دارن قند آب میکنند...

اشتباه نکن داداشی... اشتباه نکن... این پودرایی که میبینی قند نیستن...

نمکنند... با دیدن عشقم داغ دلم لحظه به لحظه تازه تر از قبل میشه... داغونم

داداش.. داغونم... خیلی زیاد... از اینکه نتونستم اونو واسه خودم داشته

باشم... نتونستم عاشقش کنم... نتونستم مال خودم کنم داغونم... اینایی که تو

میبینی نمکایی هستن بر روی زخم های تازه باز شده ام

نریمان: پس بگو چرا خانوم یک ساعت سر جاش خشکش زده بود مننه احمق

رو بگو که فکر میکردم داری از نگرانی دق میکنی نگو خانوم داشت به آقا

سروشش نگاه میکرد

چپ چپ نگاهش میکنم که میگه: به من نگاه نکن من خودم صاحب دارم...

تازه یه هرکولم واسه محافظت با خودم اینور و اونور میبرم تا اگه کسی نگاه

چپ بهم انداخت بزَنه چپ و راستش کنه

پیمان: آره جوئه خودت... گمشو اونور زر مفت نزن

نریمان با حالت نمایشی به عشب برمیگرده و میگه: ذلیل مرده این چه طرزه او مدنه... سکنه کرم.. یه اِهمی.. یه اُهمی... یه سرفه ای... یه چیز ی نزاکت نداری که...  
 راننده: چه خبرته دیوونه... میخوای خودکشی کنی؟

با شنیدن صدای ترمز ما شینی با ترس نگام رو از نریمان میگیرم و به سروش نگاه میکنم که روی زمین افتاده

جیغی میکشم با ترس از پیمان و نریمان فاصله میگیرم و به سروش نگاه میکنم سروش به زحمت از روی زمین بلند میشه نگاهی به من میندازه... پیمان و نریمان هم با نگرانی نگاش میکنند... راننده ی دیگه ای که به سروش زده میخواد از ما شین پیاده شه که سروش اجازه نمیده.. اشکان به کمک سروش میاد و مردمی که تازه میخواستن تجمع کنند رو متفرق میکنه... وقتی خیالم از بابت سلامتی سروش راحت میشه میرم داخل ما شین میخوام در رو ببندم که در ماشین به شدت باز میشه و بازوم کشیده میشه... لرزش دستش رو احساس میکنم... چشمام رو میندم و سعی میکنم آروم باشم...

سروش: ترنم

صداس رو که اسمم رو زمزمه میکنه می شنوم... خدایا فقط همین امروز هوام رو داشته باش.. فقط همین امروز از سنگم کن... بعد هر چی تو بگی... هر چی تو بخوای

چشمام رو باز میکنم... سروش مجبورم میکنه از ماشین پیاده شم... نریمان و پیمان هیچی نمیگن... حتی نزدیکم هم نمیان... حتی سروش رو از من دور هم نمیکنند... اشکان هم با فاصله از ما واستاده و با لبخند نگامون میکنه  
نگام تو نگاش قفل میشه... اشک تو چشماش جمع شده  
آخ سروش... با من چه کردی؟... که حتی امروز هم نمیتونم برای داشتنت تلاش کنم

«تو به تک تک لحظه های من ، یک “بودن” بدهکاری!»

سروش: خودتی مگه نه؟

سروش: ترنم خودمی مگه نه؟!

بی اراده زهرخندی رو لبام جا خشک میکنه

سخته بی تفاوت بودن در برابر عشقی که تمام وجودت رو تسخیر کرده ولی  
میخوام مثل همه ی مراحل زندگیم سختی رو به جون بخرم و بی تفاوت از کنارش بگذرم.. چون نه مال منه... نه دلم میخواد تو این شرایط مال من بشه  
بازوهام رو فشار میده و میگه: عشق خودمی مگه نه؟  
به سردی میگم: نه....

با ترس بهم زل میزنه... دستاش از دور بازوهام شل میشه

آب دهنش رو به زحمت قورت میده و میگه: مگه تو ترنم مهرپرور نیستی؟

بازوهام رو از دستش بیرون میکشم و میگم: چرا... ترنم... ترنم مهرپرور

لبخندی رو لباش میشینه و لحظه به لحظه پررنگ تر میشه

سروش: خب پس.. پس مشکل چیه؟

میخواد دوباره بازوم رو بگیره که اجازه نمیدم و ادامه میدم: اما خیلی وقته که

دیگه ترنم شما نیستم

دستش که برای گرفتن من بالا اومده بود تو نیمه راه متوقف میشه

سروش: ت-رنم

لبخند تلخی میزنم و با لحنی خشک ولی بی نهایت آروم میگم

-بهبتره با آوردن اسم ل\*ج\*نی مثل من شخصیت والاتون رو زیر سوال نبرین...

هر کسی اونقدر لیاقت نداره که اسمش رو به زیون مبارکتون بیارین

نمیدونم این آرامش از کجا اومده.. نه داد میزنم... نه بلند صحبت میکنم.. نه

اشک میریزم... نه اخمی میکنم... آرومه آروم... خشک و بی تفاوت

پشتم رو بهش میکنم تا به سمت نریمان و پیمان برم که یهو دستش دور کمرم

حلقه میشه... نفس تو سینم حبس میشه... خدا یا این پسره چش شده... تحمل

این همه نزدیکی رو ندارم... میخوام خودم رو از چنگالش آزاد کنم که اجازه

نمیده و همونجور که پشتم بهشه من رو محکمتر به خودش فشار میده

تو این لحظه فقط یه آرزو دارم... دلم میخواد ادم برفی بشم.. بی قلب... سرده

سرد... با نگاهی شیشه ای

«خوشبخت آدم برفی... خوشبخت... توی دنیای به این سردی فقط تویی

که رسم درست زندگی کردن رو یاد گرفتی... توی این یخبندان فقط باید سرد

باشیم تا آب نشیم»

و وسط خیابون بی توجه به نگاه دیگران من رو به خودش میچسبونه.. سرش رو

روی شونم میذاره

انگار اصلا حرفام رو نشنیده

چون بر عکس من با صدای بلندی میخنده و من رو محکمتر به خودش فشار  
میده

مدام تکرار میکنه: تو زنده ای ترنم... تو واقعا زنده ای عشق من  
با فشار دستش روی پهلویم چشمام از شدت درد بسته میشن اما از اونجایی که  
اون صورتم رو نمیینه همونجور ادامه میده: یعنی باید باور کنم که زنده ای  
عشق من؟! ... باید باور کنم؟! ... نکنه دارم خواب میبینم  
با صدایی بین بغض و خوشحالی میگه: باید بهم میگفتی ترنم.. باید بهم  
میگفتی که زنده ای... نمیدونی این مدت بدون تو چی کشیدم  
از حرفاش حیرت میکنم

سروش: کلی حرف باهات دارم.. به اندازه ی تمام سالهای عمرم باهات حرف  
دارم

کلافه از شدت درد و این همه نزدیکی به شدت شروع به تقلا میکنم  
خدایا من تحمل این همه نزدیکی رو ندارم  
با بغض میگم: یه ک\*ث\*ا\*ف\*ت\*ه خائن ارزش این همه خوشحالی رو نداره  
آقای راستین بهتره.....

اجازه نمیده ادامه بدم با صدایی که به شدت میلرزه میگه: حق داری ترنم... حق  
داری... از حالا تا آخر عمرم هر چی که بارم کنی حقمه ولی یه خواهش آگه  
میخوای توهین کنی توهین کن... تو این مورد حرفی ندارم چون حقمه... باید  
بکشم... ولی به خودت نه ترنم... هر چی میخوای بگی به من بگو... هر  
توهینی میخوای بکنی به من بکن

میترسم آگه بیشتر از این تو آغوشش بمونم بغضم بشکنه و منه رسوا و رسواتر از قبل کنه

سروش همونجور ادامه میده: اصلا بزن تو گوشم.. داد و بیداد کن... فحش بده.. هر چی دلت میخواد بارم کن... اما به خودت کاری نداشته باش... تحمل این یکی رو ندارم... خیلی وقته که فهمیدم تو از برگ گل هم پاک تر بودی و هستی... گل همیشه بهارم کجا بودی تمام این مدت؟... کجا بودی؟ صدای کوبش قلبش رو میشنوم.. قلبش تند تند میزنه... قلب من هم عجیب بیقراره... بیقراره همین آغوش... یکی از بزرگترین دردای دنیا اینه که در عین در آغوشش بودن دلتنگ آغوش همیشه گرمش باشی... یعنی اون هم این بی قراری رو حس میکنه... نه... نه ترنم... اون هیجوقت به بی قراری ها و تپش های قلب تو توجهی نمیکنه

همونجور که تقلا میکنم میگم: لعنتی ولم کن

ملتمسانه به نریمان و پیمان نگاه میکنم... نریمان که نیشش بازه و اصلا حواسش به چشمای من نیست اما پیمان متوجه ی نگام میشه... انگار خواهشم رو از چشمام میخونه چون با اخم و جدیت به طرف ما میاد و خطاب به سروش میگه: آقای محترم فکر نکنم وسط خیابون جای این کارا باشه سروش نگاهی به من و نگاهی به پیمان میندازه و به ناچار دستاش رو از دور کمرم شل میکنه و همین باعث میشه سریع از آغوشش بیرون بیام و به طرف پیمان برم... با اون همه تقلا برای بیرون او مدن با اینکه به هدفم رسیدم نمیدونم چرا از ته دلم خوشحال نیستم



سروش: ترنم خیلی خوشحالم... خیلی زیاد

-دلیلی برای این خوشحالتون نمیبینم

سروش با صدای غمگینی میگه: ترنم میدونم اشتباه کردم... به خدا شرمنده ام

با خونسردی ظاهری به طرفش برمیگردم و میگم: شرمنده؟!... برای چی؟!...

چرا؟!!

با دهن باز نگام میکنه... بعد از چند لحظه به خودش میاد و میگه: ترنم

-آقای راستین بهتره این بازیه مسخره رو تموم کنید... شما چرا باید شرمنده ی

من باشین؟!... ما دو تا آدم غریبه ایم که یه مدت جلوی راه هم قرار گرفتیم و

بعد هم به دلایلی که خودتون بهتر از همه خبر دارین مجبور شدیم از هم جدا

باشیم... همین و بس...

سروش: ترنم اینجوری نگو

-پس چه جوری بگم... من دارم حرف از حقیقت میزنم... عشق و عاشقی که

زوری نمیشه... اصلا چرا باید بهتون فحش بدم... چرا باید بهتون توهین

کنم... چرا باید کلی حرف بارتون کنم... مگه شما چیکار کردین؟!.. مگه به غیر

از این بوده که بعد از یه مدت فهمیدین این رابطه از ریشه غلط بوده و ترجیح

دادین جدایی رو انتخاب کنین؟!... این کنجاش اشتباهه...

سروش: ترنم میدونم از دستم عصبانی هستی.. میدونم دلخوری

-نیستم... نه عصبانیم نه دلخور... تو لحن من نشونی از عصبانیت میبینی؟!...

البته اگه بخواین به این رفتارای مسخره تون ادامه بدین هیچ تضمینی نمیکنم

که عصبانی نشم ولی الان تو این برهه ی زمانی نه عصبانیم نه دلخور... فقط

دارم میگم دلیلی واسه این همه هیجانتون نمیبینم... البته این رو خوب میدونم  
از زنده بودن من خیلی متعجب شدین و به عنوان  
با پوزخند میگم: یه دوست قدیمی نتونستین بی تفاوت از کنار این اتفاق  
بگذرین

با کلافگی چنگی به موهاش میزنه و میگه: ترنم هیچ چیز اونجور که تو فکر  
میکنی نیست

-اولا ترنم نه و خانمه مهرپرور... دوما فکر کنم خیلی وقت پیشا برام روشن  
کردین که هیچ چیز اونجور که من فکر میکردم نبود... البته گله ای نیست...  
چون در تمام مدتی که با من بودین خ\*س\*ن\*تی بهم نکردین پس بهتون  
خرده نمیگیرم.... در یه مقطع زمانی حس کردین عاشق شدین ولی بعد از  
مدتها فهمیدین اون عشق یه ه\*و\*س زودگذر بوده... این که مسئله ای نیست...  
این روزا زیاد از این اتفاقا میفته...

نگام رو ازش میگیرم و به زمین زل میزنم... همونجور که با پام ضربه های  
آرومی به سنگ کوچیک جلوی پام میزنم ادامه میدم: قبلا هم بهتون گفتم  
خیلی براتون خوشحالم که دوباره عاشق شدین  
سروش: ترنم تو چی داری میگی؟

همه ی احساسم رو توی وجودم خفه میکنم و با چشمهایی بی احساس تو  
نگاهش خیره میشم

-دارم به طور غیرم\*س\*تقیم بهت میگم اونقدر مرد باشی که این دفعه پای  
همه چیز بمونی

سروش: ترنم به خدا تو عشق اول و آخرم بودی

عصبانی میشم... خیلی زیاد...

با قدمهای بلند خودم رو بهش میرسونم و همه قدرتم رو میریزم توی دستام...

با خشم تو چشمات زل میزنم و قبل از اینکه به خودش بیاد چنان سیلی ای

بهش میزنم که باعث میشه برق از چشمات بپره

مات و مبهوت بهم نگاه میکنه و هیچی نمیگه

-این رو نزدم و اسه ی خودم... حتی واسه ی نامزدت هم که زندگیم رو تباهم

کرد نزدم... این رو زدم تا یادت باشه هیچوقت هیچکس رو به بازی نگیری...

وقتی یکی رو شریک زندگیت میکنی مهم نیست عاشقشی یا نه تا آخرین نفس

باید همراهیش کنی... حتی اگه گ\*ن\*ا\*ه\*کار باشه قبل از هر چیزی باید

حرفاش رو بشنوی و بعد محکومش کنی...

مشتی به قلبم میزنم

با چشمای گرد شده نگام میکنه... پوزخندی میزنم و با لحن خشنی ادامه

میدم: اینی که هر لحظه و هر ثانیه خودش رو به دیواره ی این سینه میکوبه

اسمش قلبه... سنگ نیست آقا.. یه تیکه گوشته که احساس داره... میفهمی

آقا؟!.. اگه نمیفهمی همه سعیت رو برای فهمیدنش بکن... دیروز من رو برای

حفظ آبروت از زندگیت بیرون پرت کردی و امروز آلا گل رو... فردا نوبت

کیه?... میخوای به کجا برسی سروش؟!... این بود اون همه ادعا... این بود این

همه عشق... زندگی بازارچه نیست که دخترای مردم رو یکی یکی بخری و بعد

از یه مدتی که دیدی بهت نمیخوره ولش کنی و بری سراغ بعدی...

به قلبم اشاره میکنم

-وقتی تو رو میبینم میزنم... خیلی محکم... میدونی چرا؟!... میدونم  
نمیدونی... چون همیشه تو زندگیت با دو دوتا چهار تا پیش رفتی... هیچوقت  
پای قلبت رو وسط نکشیدی... تا همه چیز خوب بود عاشق بودی ولی تا به  
نفعت نبود پا پس کشیدی و رفتی سراغ زندگیت... ولی بذار من بهت بگم...  
قلبم داره به شدت میزنم چون یه روز تو با تموم خودخواهیت به محبتت  
عادتت دادی...

چشمات غمگین میشن... ولی من با بی رحمی ادامه میدم  
به دادگاه اشاره میکنم و ادامه میدم: یه قلب دیگه هم اون تو هست که وقتی تو  
رو میبینم صد در صد به شدت همین قلبی که تو قفسه ی سینه ی منه محکم و  
بی صدا میزنم... چون اون رو هم به محبتت عادت دادی... اما تو قدر  
هیچکدوم رو ندونستی چون توی سینه ی تو قلب نیست... یه تیکه سنگه...  
اون سنگی که تو سینته هیچوقت به خاطر کسی نمیزنه.. قلب جنابعالی  
جنسش از سنگه فقط و فقط به خاطر خودت میزنه... تمام این مدت فکر  
میکردم اگه من رو ول کردی حداقل برای عشق زندگیت ارزش قائلی اما تو نه  
تنها برای دیگران بلکه برای خودت هم ارزش قائل نیستی... تو اصلا عاشق  
نیستی تا بدونی عشق چیه؟

با تحقیر نگاهش میکنم

-امروز من، ترنم مهرپرور همینجا با افتخار میگم خیلی خیلی خوشحالم که  
این همه بلا سرم اومد تا ازت جدا بشم... چون تحمل جدایی خیلی راحتی تر  
از تحمل یه آدم پست و بی معرفته که همیشه در بدترین شرایط زنش رو در

کوچه پس کوچه های این زندگی بی کس و بی پناه رها میکنه و به دنبال  
زندگیش میره...

سری به نشونه ی تاسف تکون میدمو بدون توجه به حال خرابش میگم: اگه  
میدونستی چقدر واسه خودم و آلاگل و دخترای امثاله خودمون متاسفم  
هیچوقت جرات نمیکردی دوباره جلوم ظاهر بشی... نمیخوام از آلاگل دفاع  
کنم چون همه ی آرزوهای من رو ازم گرفته تا دنیا دنیاست اون دشمن من و  
من دشمن اون محسوب میشم ولی چقدر متاسفم که دلیل گرفته شدن  
آرزوهای من تو بودی... حداقل اگه یه هدف محکمتر داشت دلم این همه  
نمیسوخت... اون زندگیم رو تباه کرد تا به تو برسه در صورتی که تو حتی لایق  
نفس کشیدن هم نیستی

پشتم رو بهش میکنم تا به داخل ماشین برم که مچ دستم رو میگیره و میگه:  
ترنم صبر کن

-بهبتره خودت محترمانه دستم رو ول کنی

با التماس میگه: ترنم قسم میخورم هیچوقت بهت خ\*ی\*ا\*ن\*ت نکردم فقط  
یه لحظه به حرفام گوش کن بعد اگه خواستی بری برو

دستم رو به شدت از دستش بیرون میکشم و به سمتش برمیگردم... یهو لحنم  
غمگین میشه... میخوام آخرین حرف رو هم بزنم و برم

با بغض نشسته تو گلوم میگم: از من که گذشت حداقل برای یه بار هم که شده  
رو حرفت بمون و منتظر عشقت باش... اینجور که شنیدم در نهایت فقط چند  
سال براش حبس میبرن تو باند منصور کاره ای نبود واسه یه احمق زندگیش  
رو باخته

ناامید و خسته نگام میکنه... دهنش رو باز میکنه که یه چیز بگه اما انگار پشیمون میشه... چون فقط یه آه میکشه و سکوت میکنه... نگاه پر از غم رو از نگاه پر از حرفش میگیرم... در عین خوشحالی غمگینه... پشتم رو بهش میکنم و آهی میکشم... دستم رو تو جیب ماتوم میکنم.. یه خورده سردمه... همونجور که دارم میرم خطاب به سروش میگم: نذار یه ترنمه دیگه توی این دنیا متولد بشه... سخته سروش... خیلی سخته... درد بدیه ترنم بودن و ترنم موندن

با تموم شدن حرفم قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه از مقابل چشمای بهت زده ی پیمان و نریمان رد میشم و سوار ماشین مدل بالای نریمان میشم  
چشمام رو میندم... دلم عجیب گرفته... سرم رو بین دستام میگیرم.. صداش تو گوشم میپیچه

« ترنم به خدا تو عشق اول و آخرم بودی»

لبخند تلخی رو لبم میشینه... لابد عذاب وجدان گرفته  
آره عذاب وجدان گرفته... مطمئنم...  
اون دوستت نداره ترنم... بفهم... حق نداری بهش فکر کنی... اون دوستت نداره... آره اون که دوستت نداره...

...

با بغض زمزمه میکنم: آره دوستم نداره

که چی؟... خب من هم دوستش ندارم... با اون همه بلایی که سرم آورد مگه همیشه دوستش داشته باشم؟... من هم دوستش ندارم... اصلا و ابدا عاشقش نیستم...

پوزخندی رو لبام میشینه

آره کاملاً معلومه عاشقش نیستی.. کاملاً معلومه دوستش نداری... اصلاً یادت نیست که چهار سال و دو ماه و شش روزه و دو ساعته که ترکت کرده

از لا به لای پلکهای روی هم افتادم اشکم سرازیر میشه

دختر تورو به خدا تمومش کن... تا کجا میخوای ادا مه بدی؟... میخوای بخاطر ترحم بیاد تورو بگیره و هر شب با یاد آلاگل سرش رو روی بالیش بذاره... اون فقط دلش برات سوخته... احمق نباش ترنم... احمق نباش

باز حرفای دکتر رو پیش خودم مرور میکنم

«پیمان: یعنی چی؟»

دکتر: شما شوهرش هستین؟

پیمان: نه.. برادرشم.. جواب من رو ندادین

دکتر: یعنی امکانش هست که دیگه نتونه بچه دار بشه

نریمان: مگه میشه خانوم دکتر؟؟!

دکتر: بله... امکانش هست ولی از اونجایی که ازدواج نکرده به طور دقیق نمیتونم حرفی در این مورد بزنم... شاید حدسم اشتباه باشه... فعلاً بهتره داروهاییه که براش تجویز میکنم رو بخوره تا حداقل یه خورده از دردش کم بشه

پیمان: اگه حدستون درست باشه یعنی هیچوقت نمیتونه مادر بشه

دکتر: هر چیزی امکان داره ولی این احتمال رو هم در نظر بگیرین که ممکنه

یه آسیب جزئی باشه که با درمان حل بشه»

چشمام رو باز میکنم و به رو به روم نگاه میکنم... آهی میکشم

مدام با خودم تکرار میکنم من دوستش ندارم.. دوستش ندارم... دوستش

ندارم... دوستش ندارم...

یه اشک دیگه روی گونه هام سر میخوره

ولی انگار دوستش دارم...

با بغض زمزمه میکنم بیشتر از همیشه

«-سروشی من تا پنج شش سال اول اصلا بچه بچه نمیخواما؟

سروش: چـــــی؟!»

-خو چیه؟!... دوست دارم فقط خودم باشم و خودت

سروش: حرفش من زن

-سروشی جونم

سروش: دیگه خیلی بهت فرصت بدم یه ساله

-سروشی

سروش: ترنم من عاشق بچه ام این رو بفهم

-نمیخوام... نمیخوام... اصلا حالا که اینطور شد من بچه

نمیخوام... هنوز نیومده تو عاشقش شدی

....

-کوفت... چرا میخندی



سروش: خوبه خودت میدونی چقدر دوستت دارما

-اگه دوستم داری بیا چند سال اول رویه زندگیه شیرین دو نفره داشته باشیم  
سروش: نه... به اندازه ی کافی تو دوران نامزدی زندگیمون دو نفره گذشت بعد  
از ازدواج دلم میخواد زندگیمون سه نفره بگذره  
-آخه....

سروش: حرف نباشه.. تو هر چیزی که کوتاه پیام تو این یه مورد اصلا کوتاه  
نميام»

یه دستمال از تو جیبم در میارم... اشکام رو پاک میکنم و با بغض به بازیه  
روزگار فکر میکنم

«سروش: ترنم من دلم یه زندگیه شلوغ میخواد

-پس من چیکاره ام؟... چنان وسایلات رو درهم برهم میکنم که وقتی وارد  
خونه شدی از شلوغیه زندگیت نهایتاً لذت روببری

سروش: دیوونه... منظورم این بود که یه خانواده ی پرجمعیت دلم میخواد  
-خو من و تو همین حالا هم یه خانواده ی پر جمعیت داریم دیگه... من،  
طاها، ظاهر، ترانه، سیاوش، سها، مامان و باباهامون

سروش: تموم شد؟

-نه هنوز کلی فامیل مونده

سروش: ترنم

-چی؟... خو وقتی میگی دلت خانواده ی پرجمعیت میخواد من باید جوابت  
رو بدم یا نه؟

سروش: منظورم کلی بچه ی قد و نیم قد بود خله

-نه بابا

سروش: به جون تو

-حرفش من زن... نهایته نهایتش خیلی بهت لطف کنم یه دونه بچه واست  
بیارم... اون هم چی از تو کوچه خیابون دست یکی از اون بچه دماغوها رو

میگیرم اونجوری واست میارم

سروش: مگه دست خودته؟

-پس چی؟... نکنه فکر کردی دست جنابعالیه

سروش: فکر نکردم مطمئنم»

سرم رو به شیشه ماشین تکیه میدم و دوباره چشمام رو میندم

یه روح شکست خورده.. یه جسم آسیب دیده... یه قلب خرد شده... یه دنیا  
آرزوی به باد رفته و یه عالمه دلیل برای رد کردن عشقی که میدونم عاشقم  
نیست...

-اون آلاگل رو دوست دارم... نباید بهش فکر کنی این رو بفهم

یه صدایی ته قلبم فریاد میزنه «به تو چه که آخر و عاقبت آلاگل چی میشه»

زهر خندی میزنم جوابش روشنه دلم برای آلاگل نمیسوزه دلم واسه ی سروش  
میسوزه

«حقیقته که بکشی ترنم... بیشتر از اینا حقیقته... دلت واسه کسی میسوزه که  
داشت بهت ت\*ج\*ا\*و\*ز میکرد»

-اما من عاشقم... دوسش دارم با همه ی وجودم... دوست دارم لبخند رو

مهمون همیشگیه لباس کنم... وقتی با من بود هیچوقت مثل زمانی که با

آلاگل بود لبخند نمیزد و نمیخندید... میدونم عاشقه دختریه که زندگیه من رو تباه کرد... عکس العملاش، خنده هاش، لبخنداش، برق چشماش، ب\*و\*سه ها و ب\*غ\*ل کردنش، عزیزم عزیزم گفتناش... همه و همه یادمه... میدونم که عاشقه اونه... شاید ازش دلخور باشه شاید ازش ناراحت باشه شاید تا حد مرگ از کاراش عصبی باشه ولی مگه من ازش دلخور نشدم مگه من ازش ناراحت نشدم مگه من ازش عصبانی نشدم اینا دلیل بر تنفر طرف نمیشن... وقتی من متنفر نشدم پس چطور امکان داره اون متنفر بشه... دو ست دارم با کسی باشه که عاشقشه حالا اون شخص میخواد آلاگل باشه یا هر کس دیگه... میدونم از روی دلسوزی یا عذاب وجدان اون حرف رو زد... میدونم «باز تو کاسه ی داغتر از آتش شدی... همین کارا رو میکنی که فقط و فقط سهمت از زندگی مصیبت و گریه کرده دیگه»

با خودم عجیب درگیرم... از یه طرف حس میکنم بی نهایت عاشقشم از یه طرف حس میکنم دلم میخواد انتقام تمام سالهایی رو که باورم نکرد و ترکم کرد رو ازش بگیرم

چشمام رو باز میکنم... نگاهی به دستم میکنم... اشک تو چشام جمع میشه زیر لب با صدایی گرفته زمزمه میکنم

- بشکنه دستم.. نمیخواستم اینجوری بشه عشقم.. به خدا نمیخواستم بزنم... نمیدونم چی شدم... شرمنده سروش... با همه ی بد بودنت باز هم برام عزیزی... خیلی زیاد... تو سهم من نیستی سروش.. تو سهم من نیستی... یعنی هیچوقت نبودی

«تو دیوونه ای ترنم... دیوونه»

به قطره اشک از گوشه ی چشمم فرود میاد و تو کف دستم سرازیر میشه  
 -آره دیوونه ام... دیوونه ی سروش... خیلی وقته که دیوونه اش شدم... خیلی  
 وقته

با صدای باز شدن در ماشین تازه به خودم میام...

نریمان: ترنم پیاده شو، باید.....

میخوام سریع اشکام رو پاک کنم که چشمای نریمان به من میفته و حرف تو  
 دهنش میمونه

میدونم دیگه برای هر اقدامی از جمله مخفی کاری و پاک کردن اشکام خیلی  
 دیر شده

بهت زده نگام میکنه

با ناراحتی سرم رو پایین میندازم و با حرص دستی به صورتم میکشم

از این همه بی تابی و بی قراری متنفرم

نریمان با ناراحتی میگه: ترنم تو گریه کردی؟

نگاش میکنم... به زور میخندم و میگم: یه خورده دلم گرفته بود اما الان حس

میکنم همه چیز خوبه

غمگین نگام میکنه

نریمان: ترنم بهتر نیست حرفای سروش رو هم بشنوی.....

وسط حرفش میپریم و سریع حرف رو عوض میکنم: مگه نیومدی بریم داداشی

نکنه باز میخوای زیر پای پیمان علف سبز بشه

بعد از تموم شدن حرفم بدون اینکه منتظر جوابی از جانب نریمان باشم در رو باز میکنم و به سرعت پیاده میشم... میخوام از خیابون عبور کنم و زودتر از نریمان دور شم تا بیشتر از این رسوا نشم که چشمم به سروش میفته.. اونطرف خیابون به دیوار تکیه داده و با مهر بونی و لبخند زنگام میکنه... آه عمیقی میکشم... میخواستم از نریمان دور بشم تا در مورد سروش چیزی نگه اما وقتی خودش رو میبینم داغون تر از قبل میشم... با کشیده شدن بازوم به خودم میام

نریمان: ترنم یه فرصت بهش بده

ترنم: ازم نخواه نریمان... ازم نخواه... فقط همین یه بار رو ازت میخوام چنین چیزی رو خواستار نباشی... خیلی سخت تر از ساخته... خیلی وقته دارم سعی میکنم از یاد ببرمش

با ناراحتی نفس عمیقی میکشه و میگه: گونه های خیس و چشمای سرخت نشون میده که چقدر تو این راه موفق بودی

-نریمان خواهش میکنم

با حرص نفسش رو بیرون میده

-نریمان

نریمان: راه بیفت... پیمان زودتر از ما رفته

لبخندی به نشونه ی تشکر بهش میزنم و باهاش همراه میشم

حس میکنم ناراحته

-نریمان

سرش رو به نشونه ی چیه تگون میده

-از دستم ناراحتی؟

نریمان: نه

-باور کن خیلی سخته بخشیدنش

نریمان: بخشیدنش... ترنم کی رو داری گول میزنی فکر میکنی نمیدونم به

خاطر حرفای دکتر ردش میکنی

بغض تو گلوم میشینه

یه لبخند تصنعی مهمون لبام میکنم و میگم: دیوونه... این چه حرفیه

نریمان: همه اش تقصیر من و پیمان... اگه تو رو نمی دزدیدیم هیچکدوم از

اون اتفاقا نميفتاد

-نریمان تمومش کن

با صدایی گرفته میگه: همینجا بمون پیمان میاد صدامون میکنه

بعد از چند لحظه مکث با ناراحتی ادامه میده: هیچوقت خودم رو نمیبخشم

ترنم... هیچوقت

نگاه غمگینش رو از من میگیره و مستی به دیوار میزنه

چند نفری که اطرافمون هستن با تعجب نگامون میکنند... سرم رو به نشونه ی

تاسف تکون میدمو دستم رو روی شونش میذارم

-نریمان

...

-داداشی

به سمتم برمیگرده برق اشک رو تو چشماش میبینم... هیچی نمیگه فقط نگام میکنه... میدونم چقدر داره عذاب میکشه.. میدونم خودش رو مقصر میدونه... دلم نمیخواد اینجوری ببینمش... با جدیت میگم: باور کن اونقدر دلیل واسه ی رد کردن سروش داشتم که حتی اگه این موضوع هم پیش نمیومد باز هم همین حرفا جواب امروزم به سروش میشد  
 نریمان: اما....

-خواهش میکنم نریمان... تو یکی باورم کن... من سرنوشتم این بود حتی اگه شماها نبودین باز هم همین اتفاق برام میفتاد

همینجور که دارم حرف میزنم نگام به پشت نریمان میفته... بعد از سالها دوباره میبینمش... باورم همیشه که این آدمی که رو به رومه بنفشه باشه... تغییر چندانی نکرده ولی نمیدونم چرا دوباره دیدنش برام تا این حد غیرقابل باوره... تو این چند روز خودم رو برای رو یارویی با همه کس آماده کرده بودم ولی نمیدونم چرا وقتی میبینمشون بیشتر از اونا خودم یه جور خاصی شوکه میشم... دقیق نگاهش میکنم... خودشه.. یار دبستانیه من... یار روزهای تنهایی من... کی میتونه فکر شو بکنه که اون کسی که با د ستای د ستبند زده کنار اون زن چادری واستاده یه روزی همدم تنهایی های من بوده... کی میتونه فکرش رو بکنه که شونه هاش خیلی روزا مرهم درد و دلام بودن.... نمیدونم الان چه حسی بهش دارم... هر چی هست حس خوبی نیست...

نریمان: ترنم چی شده!؟

لبخند تلخی میزنم...

«این روزا همه چیز برام تلخ شدن...»

لبخندای تلخ، خنده های تلخ، بغضای تلخ هدیه هایی از روزهای تلخ گذشته  
 ام هستن...

ایکاش میشد با یه قاشق شکر ره ای از این تلخی ها بکاهم  
 این تلخی های مکرر ذره ذره نابودم میکنند...

خدایا اینقدر بی انصاف نباش یکدفعه خلاصم کن «  
 همونجور که نگام به بنفشه هست میگم: چیزی نشده... یاد گذشته های خیلی  
 دور افتادم

نریمان: چی؟!؟

لبخند دیگه ای میزنم: هیچی داداش... هیچی

سرش هنوز پایینه... متوجه ی من نشده ولی انگار سنگینی نگاه کسی رو روی  
 خودش احساس میکنه چون سرش رو بالا میاره نگاهی به دور برش میندازه...  
 یه لحظه چشمش به من میفته خیلی بی تفاوت نگاش رو از من میگیره ولی  
 بعد از چند ثانیه خیلی سریع نگاش رو به سمت من میچرخونه... نگام به  
 نگاش گره میخوره... چشمش از شدت ترس و در عین حال از ناباوری گرد  
 میشن... رنگش کاملا میپره... به بازوی زن کناریش چنگ میزنه... زن با  
 تعجب نگاهی بهش میندازه و چیزی میگه اما اون همه ی حواسش به منه...  
 ترس از تک تک حرکاتش پیداست... ناخواسته پوزخندی مهمون لبام میشه...  
 نمیخوام بد باشم اما بعضی چیزادست خود آدم نیست... مثل احساسه  
 الانم... شاید فکر میکنه داره با روحی که قبلا خودش کشته دیدار میکنه...



فقط نگاش میکنم... حرفی واسه گفتن ندارم شاید هم دارم ولی دیگه نای  
حرف زدن ندارم

نگام رو ازش میگیرم... آرومم... آرومه آروم... نمیدونم چرا؟..... خیلی وقته  
روحم، قلبم، غرورم، شخصیتیم، همه و همه شکسته شدن... ولی دلم نمیخواد  
این سکوت ناشی از آرامشم بشکنه.. دو ست ندارم داد بزنم فریاد بزنم جیغ  
بکشم بی قراری و بی تابی کنم... دلیل هیچ چیز رو نمیدونم... حتی دو ست  
ندارم جواب همه ی اون چراهام رو از آدمای اطرافم بگیرم... برای خودم هم  
غیر قابل باوره...

نریمان: ترنم

نگاهی به نریمان میندازم

با سر خیلی آروم به بنفشه اشاره میکنه و میگه: این دختره کیه که اینجور با  
ترس نکات میکنه

زهرخندی میزنم

-بنفشه

نریمان: پس بنفشه اینه؟!

-اوهوم

نریمان سرش رو نزدیک گوشم میاره

نریمان: خودت رو ناراحت نکن ترنم... آروم باش

زیر لب زمزمه میکنم: آرومه آرومم... نمیبینی نریمان؟

نریمان: تظاهر نکن واقعا آروم باش... تو میتونی

نگاش میکنم

- « شاید برایت عجیب است این آرامشم ... خودمانی بگویم .... به آخر که

برسی ، فقط نگاه میکنی .... »

نریمان با ترحم نگام یکنه

زهرخند رو لبم پررنگ تر میشه

نگام رو ازش میگیرم

-برام دل نسوزون

نریمان: ترنم

-از اینجور نگاه ها متنفرم

آهی میکشه و میگه: ازش متنفری؟!

-فکر میکردم هستم

نریمان: فکر میکردی؟

-اوهوم

نریمان: یعنی میخوای بگی نیستی؟

-نمیدونم

نریمان: مگه میشه؟

-آره نریمان میشه... من امروز هیچی از احساسات خودم نمیفهمم... بذار

ساده تر برات بگم دیگه هیچی دست من نیست همه رو سپردم به دلم... بذار

این بار اون تصمیم بگیره...

نریمان: دلت چی میگه؟

- بدبختی اینجاست هیچی نمیگه.... وقتی از یه نفر که با همه ی وجودت دوستش داری خ\*ی\*ن\*ت\* میبینی یه حسی بهت دست میده که خودت هم نمیدونی چیه؟... الان گذشته ها رو جلوی چشمام میبینم... دوران قشنگ کودکی که از پیاده رو ها با دو همدیگه رو دنبال میکردیم و بلند بلند میخندیدیم... دوران نوجوانی که با کلی خاطره پشت سر گذاشتیم... دوران جوانی که با بگو و بخندهامون گذشت.... وقتی خاطرات گذشته جلوی چشما به نمایش در بیاد دیگه خودت هم نمیدونی چه حس و حالی داره

نریمان: بخشیدیش؟!

- فکر نکنم بتونم

نریمان: با این همه مهربونی مگه میشه نتونی؟

- چرا فکر میکنی نمیشه

نریمان: از رفتارات... از حرکات آرومت... از چشمای مهربونت

- فقط کافیه اشباع بشی... وقتی از درد و زجه های بی امون اشباع شدی میفهمی با هیچ داد و فریادی آروم نمیشی... بین هزار تا احساس متضاد گیر افتادم و هیچ راه برگشتی هم ندارم... من محکوم به سکوت شدم نریمان... چون یه روزی که پر از زجر بودم اطرافیانم فریاد پر از دردم رو تو گلوم خفه کردن من زندگی رو اینجوری یاد گرفتم... مهربون نیستم فقط رفتار و اخلاقای به خصوص خودم رو دارم... من هم به وقتش بد کردم اذیت کردم اشک در آوردم خودخواه شدم از من یه قدیسه پیش خودت نساز من هم اشتباهات زیادی تو زندگیم دارم ولی این چهار سال بهم درسایی داد که باعث شده بفهمم با داد و بیداد هیچ کدوم از دردای من دوا نمیشه... قبل از اینکه از خونه

ی مهران حرکت کنیم مطمئن بودم خیلدا رو قراره بینم فکر میکردم با خالی کردن عقده هام بتونم دلم رو سبک کنم کلی نقشه توی دلم کشیدم که این کار رو میکنم که اون کار رو میکنم ولی وقتی سروش رو دیدم همه ی نقشه هام به باد رفت... شاید حماقته... شاید واقعا یه احتم... نمیدونم نریمان... واقعا نمیدونم... تنها چیزی که میدونم اینه که دوست دارم از این آدم دور باشم... حتی دلم نمیخواد خورد شون کنم... حتی دلم نمیخواد با تنفر نگا شون کنم... در عین آشنا بودن زیادی غریبه به نظر میرسن... خسته ام از این حرفای تکراری

سرم رو برمیگردونم به جایی که بنفشه هست نگاه میکنم.. هنوز تو شوکه... انگار هنوز باورش نشده منم... زنی که کنارش واسه بوده دستش رو گرفته و داره میبرتش اما اون هنوز نگاهش به منه

-میبینیش... دوست دوران کودکیه... در اصل حالا باید به سمتش برم و همه ی تنفر کلامم رو تو چشمم بریزم... بعد بدون اینکه بهش اجازه ی حرف زدن بدم یه سیلی مهمون صورتش کنم با طعنه و تمسخر از کنارش بگذرم  
نگام رو از بنفشه که توسط اون زن تقریبا کشیده میشه میگیرم و به دیوار رو به روم نگاه میکنم

-اما نمیدونم چرا از وقتی از ما شینت پیاده شدم دلم هیچکدوم از این کارا رو نمیخواد... انگار هیچ چیزی نمیتونه این قلب بی قرارم رو آرام کنه  
نریمان: این همه آرام بودن خیلی برات سخته؟  
-خیلی بیشتر از اونیه که فکرش رو بکنی... خیلی بیشتر

نریمان: بعد از این دادگاه میخوای چه جوری زندگی کنی؟

-نمیدونم

چشمام رو میندم و به دیوار تکیه میدم

-واقعا نمیدونم... دلم هیچی نمیخواد... دلم از این زندگی هیچی نمیخواد...

پیمان: ترنم

با صدای پیمان چشم رو باز میکنم و بهش نگاه میکنم

نمیدونم از کی اومده کنار من

پیمان: باید بریم داخل

با شنیدن این حرفش ته دلم خالی میشه... میترسم خراب کنم... واقعا میترسم

با همه ی اینا سری به نشونه ی باشه تکون میدم

پیمان جلوتر راه میفته و من و نریمان هم پشت سرش متفکر حرکت میکنیم...

نمیدونم نریمان به چی فکر میکنه ولی من به چند دقیقه ی دیگه فکر میکنم که

چه جوری باید پرده از حقایقی بردارم که گفتنش برام تا حد مرگ سخته

نریمان: تو میتونی

-چی؟

نریمان: میگم تو میتونی ترنم... تو میتونی امروز تمام اون چیزایی رو که باید

بگی رو بگی

-میترسم نریمان.. خیلی زیاد

پیمان با شنیدن این حرفم وایمیسته و به عقب برمگرده

پیمان: از چی میترسی؟

بغض بدی تو گلوم میشینه

-میتراسم همه چیز رو خراب و شماها رو ناامید کنم  
 نریمان: این حرفا چیه... همین که تا اینجا اومدی خودش خیلیه  
 پیمان با جدیت سری به نشونه ی تائید تکون میده و میگه: ترنم میدونم برات  
 سخته دوباره اون خاطرات رو مرور کنی پس این ترست یه چیز عادیه... سعی  
 کن به خودت مسلط باشی من مطمئنم موفق میشی  
 لبخند نامطمئنی میزنم

نریمان: مهم نیست چی میشه مهم اینه که تو داری همه ی سعیت رو میکنی...  
 ما هم اونقدر مدرک بر علیه اونا داریم که بتونیم محکومشون کنیم... پس  
 خیالت راحت باشه تو هیچ چیز رو خراب نمیکنی  
 پیمان: بهتره عجله کنیم

نریمان سری تکون میده و بهم کمک میکنه که راه بیفتم  
 نریمان من رو به سمت اتاقی هدایت میکنه... سروش رو میبینم که به همراه  
 اشکان با فاصله از ما حرکت میکنه... نمیدونم از کی اطراف ما پرسه میزنه...  
 سعی میکنم همه ی حواسم رو به حرفایی بدم که باید به قاضی بگم  
 یه نفس عمیق میکشم...

آره... حالا باید حواسم رو جمع کنم... الان وقتشه... وقتشه که بیگ\*ن\*ا\*هیم  
 رو ثابت کنم... وقشه که حق ضایع شده ی خواهرام رو بگیرم.... ترنم الان  
 وقت ترسیدن و فکر کردن به چیزای دیگه نیست... الان وقت حرف زدن...  
 یاد بی کسی هام میفتم... یاد تنهایی هام... یاد گریه هام... یاد لبخندای  
 تلخم... یاد حقایی که از آن من بودن ولی از من گرفته شدن... یاد اون اول

صبح‌هایی می‌فتم که همه‌ی اهالی خونه خواب بودن ولی من یه دختر بچه‌ی  
 لیه‌سازسه وسط سرمای زم\*س\*تان بادست و پاهای کرخت شده از سرما  
 منتظر اتوب\*و\*س وایمی‌ستادم... یاد اون لحظه‌هایی می‌فتم که میتونستم مثل  
 خیلایا جوونی کنم ولی در عین داشتن در به در دنبال کار بودم تا زندگی‌م رو  
 بگذرونم... یاد موقعیتهایی می‌فتم که از دست دادم و هیچ جوری هم دیگه  
 نمیتونم به دستشون بیارم... یاد اون روزایی که با افسوس به هم سن و سالام  
 نگاه میکردم که برای ثبت نام ارشد اقدام میکردن ولی من باید با اون معدل  
 بالا قید ادامه‌ی تحصیل رو می‌زدم... یاد اون پوزخندایی می‌فتم که هم‌سایه‌ها  
 و فامیل‌نثارم میکردن... مگه چند سالم بود نهایت نهایتش بیست و دوسه  
 سالم بود دیگه.. مگه خواهرم، ترانه چند سالش بود که باید اون‌جور تلف  
 میشد... مگه آوا چه گ\*ن\*هی کرده بود که باید زیر دست و پای این آدمای  
 از خدا بی‌خبر می‌فتاد... امروز وقت ترسیدن نیست... باید گرفتی‌ها رو  
 بگیرم.. حق گرفتنیه ترنم باید بگیرم... نه برای خودت... حداقل برای آوا...  
 حداقل برای ترانه... حداقل برای مادرم که تمام سالها از دیدن ما محروم شد

نریمان: ترنم

با گیجی میگم: هان!؟

نریمان: وقتی به جایگاه شهود احضار شدی فقط کافیه حقیقتو بگی هر چی که  
 دیدی هر چی که شنیدی هر چی که اتفاق افتاده مطمئن باش بهترین نتیجه رو  
 میگیری... به خودت ترس راه نده همه چیز همونجوری تموم میشه که ما  
 می‌خوایم... از حرفای وکیلشون هم نترس... ممکنه وکیلشون با کلمات بازی  
 کنه بخواد سوال پیچت کنه سعی کن به خودت مسلط باشی... مطمئن باش

برای تک تک حرفای تو من و پیمان مدرک داریم... بالاخره اون همه مدت اونجا بیکار نبودیم

حق با نریمان... یادآوریه گذشته سخته ولی سخت تر از از لحظه هایی که گذروندم نیست... من میتونم

لبخندی میزنم و سعی میکنم آرامشی رو که از دلداری خودم و از حرفای نریمان تو وجود جاری شده رو حفظ کنم

بالاخره وارد اتاق میشم... اول از همه چشمم به یه پیرمرد میفته که با یه ابهت خاص به همراه اخمای درهم پشت یه میز بزرگ نشسته و دو طرفینش هم دو تا مرد دیگه نشستن که حتی نمیدونم چیکاره هستن... از اونجایی که صندلی های جلو پر هستن بدون کوچکترین جلب توجه به همراه پیمان و نریمان روی صندلی های آخرین ردیف میشینم... سروش و اشکان هم با فاصله از ما روی همون ردیف جا میگیرند... دیدی به چهره ی افراد ندارم... نمیدونم کیا اومدن... کیا نیومدن... مطمئنم هیچکس به جز بنفشه و اشکان و سروش متوجه ی حضورم نشده... سنگینه نگاه سروش رو روی خودم به خوبی احساس میکنم و همین باعث میشه تمرکز رو برای حرفایی که آماده کردم تا بزنم از دست بدم... دستمال کاغذیه توی دستم رو مدام ریز ریز میکنم

حرفای هیچکس رو نمیشنوم... نه قاضی نه هیچکس دیگه... حتی حرفای شاهدای دیگه رو هم نمیشنوم... مطمئنم سروش هم حال و روز من رو داره چون سنگینه نگاهش رو همچنن روی خودم احساس میکنم



در کمال تعجب میبینم سروش هم به عنوان شاهد تو جایگاه حاضر میشه ولی  
از بس که حالم بده هیچی از حرفاش نمیفهمم

نریمان دستاش رو روی دستام میذاره و آروم کنار گوشم میگه: چته بچه؟... یه  
کاری نکن قاضی مجبورمون کنه قبل از رفتن اینجا رو یه جاروی درست و  
حسابی بکشیم

لبنخندی رو لبام میشینه

نریمان: نترس... باشه؟

پلکام رو به نشونه ی باشه روی هم میذارم

-سعی میکنم

نریمان: آفرین کوچولو

دوباره خودم رو آماده میکنم برای حرفایی که باید بزنم و حرفایی که احياناً باید  
بشنوم... توی این جمع فقط دلم جواب یه چرا رو میخواود... از بین همه ی  
شنیدنی ها فقط جواب اون چرا برام مهمه... بقیه حرفا برام تکراریه... حوصله  
ی حرفای تکراری رو ندارم

پیمان: ترنم

با صدای پیمان از فکر بیرون میام... سرم رو بالا میارم و نگاهش میکنم

پیمان: وقتشه

با این حرف انگار همه ی اون اعتماد به نفسی رو که جمع کرده بودم به باد و  
هوا میره... نگاهی به جایگاه شهود میندازم که خالیه... نگام برمبگرده به  
صندلی ای که سروش اونجا نشسته بود... سروش رو میبینم... این کی

اومد؟... مگه اون بالا داشت حرف نمیزد؟... نگام رو ازش میگیرم با دلهره

به پیمان زل میزنم

پیمان که عجز و پریشونی رو از تو حالات من میبینه یکی از اون لبخندای

نادرش رو میزنه و میگه: چته دختر؟.. چرا خودت رو باختی؟... برو و به همه

ثابت کن که هیچ کدوم از حرفاشون در مورد تو درست نبود...

...

پیمان:د... یا لا دختر... بلند شو

حق با پیمانه... من میتونم... من میتونم... از روی صندلی بلند میشم... آروم

آروم حرکت میکنم و قدم بر میدارم... از جلوی سروش که با لبخند اطمینان

بخشی نگام میکنه میگذرم و جلو میرم... هر چقدر که جلوتر میرم تپش قلبم

بالا تر میره... تا الان هیچ کدوم شون متوجه ی حضور ترنمی که مرگ رو هزار

از قبل بار تجربه کرده نشدن... جلوتر میرم... از پشت طاها و سیاوش و عموم

رو تشخیص میدم... پس عموم هم اومده... همون عمویی که یه روز من رو

باعث سرافکنندگیه فامیل میدونست... از کنارشون رد میشم... نگام رو به

رو بروم میدوزم تا چشمم به هیچکدومشون نیفته... با اینکه عکس العملای

هیچکدومشون رو نمیبینم ولی از همین جا هم میتونم چشمای از حلقه در

اومده شون رو ببینم... خبری از بابا و طاهر نیست... از مونا هم که خیلی وقته

دیگه انتظاری ندارم ولی دلم عجیب هوای طاهر رو کرده... یه لحظه سرم رو

به عقب میچرخونم تا شاید بتونم اون نگاه آشنایی رو که دنبالشم پیدا کنم اما

موفق نمیشم... با ناامیدی میخوام به رو به رو نگاه کنم که یه لحظه چشم تو

چشم سیاوش میشم... کسی که زودتر از همه اون مدارک رو باور کرد... با دهن باز نگام میکنه حتی پلک هم نمیزنه... نگام رو ازش میگیرم و با قدمهایی محکم به جلو حرکت میکنم.. خیلی سخته توی جمعی محکم باشی که خودشون ضعیفت کردن ولی وقتی چاره ای برات نمونه باید حداقل سعیت رو برای تنها جنگیدن بکنی... بالاخره به جایگاه شهود میرسم... لعیا رو میبینم که با پوزخند سر جاش نشسته.. انگار مطمئنه که من رو اون ور اب فرستادن تا به یه دختره \*ر\*زه تبدیل بشم... لابد هنوز نمیدونه منصور مرده و گروهشون منحل شده... صد در صد اگه بدونه کسی نیست که واسه ی آزدایش وارد عمل بشه دیگه اینقدر ریلکس روی صندلی نمیشینه... تازه چشمش به من میفته... خیلی سریع پوزخند از رو لباس پاک میشه و توی چشمش ترس و پریشونی میشینه... توی دنیا از هیچکس به اندازه ی این دختر متفر نیستم... یاد آوا میفتم... که وقتی با ترس بهش التماس میکرد... که وقتی قلبش با بیقراری میزد... که حتی به خاطر ک\*ث\*ا\*ف\*تکاری اونا قید من رو زد... سهم من از خواهرم فقط یه روز بود... این دفعه من پوزخند میزنم... یه پوزخند برای خرد کردن کسی که خواهرم رو جلوی چشمم خرد و خاکستر کرد

به هیچکس نگاه نمیکنم به جز لعیا... تو چشمش خیره میشم و لحظه هایی رو میبینم که دست به دست منصور کمر همت به نابودیه زندگیه منو خواهرم بسته بود... اخماش تو هم میره... دوست نداره یکی مثله من اینجور با تمسخر نگاش کنه ولی من اگه در برابر همه ی آدمای دنیا هم دلرحم باشم در برابر این یکی محاله از حقم بگذره... تا صدور حکم اعدامش پای همه چیز واستادم... انگار با دیدن لعیا اعتماد به نفسم صد برابر میشه قرآنی میارن و من قسم

میخورم که فقط و فقط از حقیقت بگم و بعد چشم تو چشم لعیا شروع به گفتن وقایع میکنم... لحن صدام پر از نفرتیه که از آدم رو به روم دارم.... اونقدر میگم و میگم تا به چند ماه پیش میرسم... به دزدیده شدنم... به شکنجه شدنم... به کشته شدن خواهرم... به قصد و هدف اونا از دزدیدنم... همههمه ی بدی فضا رو پر کرده... قاضی همه رو دعوت به سکوت میکنه و از من میخواد که ادامه بدم و من هم ادامه میدم و اینبار از نریمان و پیمان میگم... با آوردن اسم پرهام و نیما لعیا سریع به عقب برمیگرده و با دیدن اونا چشمش از شدت خشم قرمز میشه... هر چقدر که من جلوتر میرم چشمای اون عصبی تر و نگاه من پر تمسخرتر از قبل یشه و بالاخره میرسم به روشن کردن موضوعی که سالها برای خودم هم جای سوال بود... موضوعی که مربوط به خواهرم بود... به کسی که ظالمانه درگیر بازیه این آدمای ع\* و\*ض\*ی شد... این دفعه توی صدای من هم علاوه بر نفرت خشم بیداد میکنه... همینجور با خشم میگم و میگم نمیدونم چقدر گذشته ولی تنها چیزی که میشنوم صدای داد و فریادای سیاوشه... حتی سرم رو برنمیگردونم که نگاه کنم... کسی که اولین قضاوت اشتباه رو در مورد من کرده... اولین قاضیه زندگیم در چند قدمیه من میشکته... از دور و اطرافم چیز زیادی حالیم نیست... سیاوش همینجور که داد و بیداد راه انداخته توسط چند نفر از دادگاه به بیرون برده میشه... نگاه لعیا علاوه بر ترس و وحشت پر از نفرته... با خوابیدن سر و صداها دوباره شروع به تعریف میکنم... خودم هم نمیدونم چقدر گذشته فقط میدونم دیگه

تموم شده... فقط میدونم همه چیز رو گفتم... فقط میدونم وظیفم رو به خوبی انجام دادم...

وکیل: آقای قاضی بنده میتونم چند سوال از ایشون بپرسم

با جواب مثبت قاضی وکیل شروع به حرف زدن میکنه

وکیل: خانم مهرپرور شما گفتین خانم نصیری هنگام مرگ خواهرتون در ایران حضور داشتن در صورتی که خانم نصیری چند هفته بعد از این مرگ خواهرتون تازه به ایران اومدن... شما چطور میتونید حرفتون رو ثابت کنید

نگاهی به نریمان میندازم با لبخند سری برام تکون میکنه

با آرامش به لعیا زل میزنم و میگم: اونقدر مدارک علیه این خانم وجود داره که اثبات کنه ایشون نه تنها در اون روزها بلکه از مدتها قبل با اسم شراره تابان توی ایران زندگی میکردن...

رنگ از روی لعیا میپره

وکیل: بهتر نیست به جای حرف زدن مدارک رو رو کنید

نریمان با اعتماد به نفس از جاش بلند میشه و به سمت قاضی میاد

نریمان: آقای قاضی این شناسنامه ی جعلیه ی این خانومه

و یه چند تاسی دی و فلش و کاغذ دیگه هم مقابل قاضی میذاره و در

موردشون توضیحاتی به قاضی میده که باعث میشه قاضی سری تکون بده

لعیا با صدای بلند میگه: اینا همش دروغه.. اونا میخوان برام پاپوش درست کنند

قاضی: خانم نظم دادگاه رو بهم نزنید... نوبت شما هم میرسه بعد میتونید حرفاتون رو بزنید

وکیل لعیا چند تا سوال دیگه هم میپر سه که من تا اونجا که میدونستم چی به چیه جواب میدم و در نهایت که دیگه سوالی باقی نمیمونه قاضی اجازه میده سرجام برگردم

موقع برگشت میبینم که خبری از طاها و سیاوش نیست لابد طاها، سیاوش رو به کمک بقیه بیرون برد فقط نمیدونم چرا برگشت... میدونم شنیدن حقیقت براش سخت بود... تنها فرد آشنایی که میبینم عمومه که با مهربونی نگام میکنه اما من بی تفاوت نگام رو ازش میگیرم که چشمم به دو جفت چشمای عصبی میفته... عجب روزیه امروز... همه ی خوشحالیم پر میکشه... همه ی اعتماد به نفسم دود میشه میره هوا... ته دلم عجیب میگیره و دوباره غم مهمون چشمام میشه... اونقدر از موفقیتیم خوشحال بودم که برای چند لحظه وجود الاگل رو فراموش کرده بودم وجود کسی رو که جای من رو تو قلب سروش گرفته بود... از وقتی او مده بودم اصلا ندیده بودمش... لابد طبق معمول تو رو یا سیر میگردم و از محیط اطرافم غافل شده بودم... همه ی سعیم رو میکنم که متوجه ی ناامیدی و شکست من نشه اما انگار متوجه تغییر حالم میشه چون یه پوزخند پر از تمسخر بهم میزنه و م\*س\* تقیم تو چشمام خیره میشه...

لعنتی... لعنتی.. لعنتی... با نگاهش هم عشق من رو به تمسخر میگیره.. با نگاهش هم بهم میگه دیدی با همه ی زوری که زدی باز سروش برای منه.. دلم میخواد برم بهش بگم تویی که داری با اون نگاهت دل من رو میسوزی هم برنده ی ماجرا نیستی چون عشقت همین یک ساعت پیش به من پیشنهاد داد ولی دلم میسوزه نه برای آلا نه برای سروش برای خودم.. آره برای خودم چون

خودم خوب میدونم که بازنده ی اصلی منم... سروش حتی اگه حرف از دوست داشتن من هم بزنه فقط و فقط به خاطر عذابه وجدانه... خوب میدونم حتی اگه جسمش هم پیش من باشه باز روح و قلبش پیشه عشقشه... همونطور که روح و قلب من با این همه فاصله همیشه ی همیشه مال سروش بود نگام رو از نگاه پر از تمسخرش میگیرم و به سختی خودم رو به یه صندلی خالی میرسونم... فقط چند صندلی مونده تا به پیمان و نریمان برسم اما میترسم یکم دیگه سرپا واستم همه ی مقاومتتم بشکنه و سقوط کنم... بدون توجه به اطراف خودم رو روی اولین صندلی خالی پرت میکنم و چشمم رو میندم

سروش تو با من این کار رو کردی... تو... فقط تو مسئولی... امروز توی این لحظه فقط و فقط تو مسئول نگاه های پر از تمسخر آلائی همه ی سعیم رو میکنم که از شکستن بغضم جلوگیری کنم با بغض زمزمه میکنم: یک نفر آمد صدایم کرد و رفت... با صدایش آشنایم کرد و رفت... نوبت اوج رفاقت که رسید... ناگهان تنها رهایم کرد و رفت قطره اشکی از گوشه ی چشمم سرازیر میشه دستام میلرزن... خیلی زیاد... دستام رو بهم گره میزنم تا شاید یه خورده از این لرزش کم بشه سروش: خانمی همه چیز رو جبران میکنم... قول میدم... فقط کافیه تو بخوای با شنیدن زمزمه ی آروم سروش به سرعت چشمم رو باز میکنم و اون رو کنار خودم مینیمم

هنوز از بی حواسیه خودم در بهتم که چطور به کنار صندلیه خالی نگاه نکردم  
 اما اون خیلی آروم دستاش رو روی دستای بهم گره خوردم میداره  
 اخمام تو هم میره... به شدت دستش رو پس میزنم و سعی میکنم حواسم رو  
 به حرفای قاضی بدم اما هیچ چیز متوجه نمیشم  
 سروش خیلی آروم زمزمه میکنه: ترنم فقط یه فرصت بهم بده  
 «-سروشم آقایی تو رو خدا ترکم نکن... من نمیدونم همه ی این اتفاقات از  
 کجا آب میخورن ولی تو مثله بقیه نباش فقط یه فرصت بهم بده... یه فرصت  
 که با هم بتونیم همه چیز رو روشن کنیم  
 سروش: باهم؟... دیوونه شدی؟.. فکر میکنی اونقدر احمقم که این دفعه هم  
 بخوام گول حرفات رو بخورم؟... دیگه با همی وجود نداره... تو راه خودت رو  
 میری من هم راه خودم رو انتخاب میکنم...  
 -سروش من فقط ازت یه فرصت میخوام اون هم نه برای جبران اشتباهات  
 بلکه برای اثبات خودم  
 سروش: خ\*ی\*ا\*ن\*تهای جنابعالی به اندازه ی کافی برای من اثبات شده دیگه  
 احتیاجی به اثبات نیست»  
 سروش: ترنم میدونم حتی لایق زنده بودن هم نیستم ولی تو بزرگی کن و مثل  
 من نباش  
 اشک تو چشمام حلقه میزنه.. لبخند تلخی میزنم و سرم رو به طرفش  
 برمیگردونم  
 -هنوز هم خودخواهی مثله همیشه



غمگین نگام میکنه... غمگین نگاش میکنم... برق اشک رو تو چشمش  
 مبینم اما اجازه ی ریزش رو به اشکاش نمیده اما اشک من مثله همیشه پیروز  
 میدان میشه... طبق معمول یه قطره میشه از چشمام به روی گونه هام سقوط  
 میکنه

سروش: هنوز هم دوستم داری... از چشمات میخونم  
 زهر خندی میزنم

سروش: هنوز نگات پر از مهربونیه

-سروش برو زندگیت رو بساز... من به بی تو بودن عادت کردم... وقتی نبود  
 من بدون تو زندگی رو ساختم خیلی سخت بود ولی ساختم... بیخود برام دل  
 نسوزون... من به ترحم تو و امثال تو احتیاجی ندارم  
 سروش: چی میگی ترنم.....

با بلند شدن همه تازه به خودمون میایم... نمیدونم کی دادگاه تموم شد اصلا  
 متوجه ی هیچی نشدم... اصلا نمیدونم تموم شده یا نه... من هم از جام بلند  
 میشم... سروش میخواد چیزی بگه که اجازه نمیدمو سریع به کنار نریمان و  
 پیمان میرم

نریمان با دیدن من لبخندی میزنه و میگه: کارت عالی بود دختر

پیمان: کار تو دیگه اینجا تموم شده بهتره با نریمان بری

نریمان هم سری تکون میده و میگه: آره... ترنم راه بیفت که بریم

-من نفهمیدم آخرش چی شد؟

پیمان: قاضی تنفس اعلام کرده دو ساعت دیگه حکم رو اعلام میکنه

بعد با چشمای ریز شده براندازم میکنه و ادامه میده: اینجور که معلومه حالت زیاد خوب نیست

نریمان با این حرف پیمان بهم دقیق میشه و بعد از چند لحظه مکث با اخمایی درهم میگه: حق با پیمانانه... رنگت خیلی پریده

بعد دستم رو میگیره و با نگرانی میگه: دستت هم که یخه

یه لبخند زورکی میزنم و میگم: خوبم بابا.. الکی دارین شلوغش میکنید

پیمان بی توجه به حرف من به سمت نریمان برمیگرده و میگه: یه چیز شیرین براش بخر و مجبورش کن بخوره... فکر کنم فشارش افتاده

نریمان سری تکون میده و بدون اینکه بهم فرصت حرف زدن بده به زور منو با خودش میکشه

سروش با حیرت نگاهی به من و بعد نگاهی به دستای نریمان میندازه... کم کم اخماش توهم میره و رگ گردنش متورم میشه

سعی میکنم به حرکات سروش بی تفاوت باشم... کم کم باید عادت کنه

آهی میکشم و زیر لب زمزمه میکنم: همونجور که من به نبودش عادت کردم نریمان: چی گفتی؟

لبخندی میزنم

-هیچی داداشی

نریمان: خرم نکن... میدونم یه چیز گفتی

-من که یادم نمیاد

نریمان: اره جون خودت

بی توجه به سروش قدمهام رو تندتر میکنم و به همراه نریمان که تند تند قدم  
بر میداره حرکت میکنم

-نریمان یه خورده آرومتر

قدماش رو آهسته تر میکنه و زیر لب با غرغر میگه: هی میگم حرص نخور...  
خودت رو اذیت نکن.. همه چی خوبه.. مگه حرف حساب تو گوشت میره...  
انگار دارم با دیوار حرف میزنم.. بفر ما این هم آخر و عاقبت حرف گوش  
نکردنت.. مثل یخکم یخ بستی

غصه هام رو نادیده میگیرم و خنده ی ریزی میکنم

نریمان: کوفت... نیشتم رو ببند

....

نریمان: مگه با تو نیستم.. نخندم... دارم جدی حرف میزنم

با دیدن بنفشه خنده رو لبم خشک میشه

نریمان نگاهی به من میندازه و میگه: این همه حرف میزنم منو آدم حساب  
نمیکنه تا میگم نخند چه زود حرف گوش کن میشه ها... نیشتم رو باز کن

بینم... از اونجایی که آدم بزرگواریم به بزرگی خودم میبخشم

بیتوجه به حرف نریمان دوباره ذهنم پر از چراهای بی جوابی میشه که از بین

همه ی اون چراها یه چرارش خیلی مهمه

-نریمان

نریمان: مثله کانگرو وسط حرفم نپر بی ادب... تو هم که جدیداً از اون هرکول

یاد گرفتی هی وسط حرفم میپری

به زحمت میگم: نریمان یه لحظه صبر کن

متعجب از تغییر لحن میگه: چی شده ترنم؟  
 چشمام رو چند لحظه ای مبیندم و سعی میکنم آروم بشم  
 نریمان با نگرانی میگه: تو که منو کشتی دختر... چت شده؟  
 چشمام رو باز میکنم و میگم: چیزی نشده... باید با یه نفر حرف بزنم  
 نریمان: چی؟

-مهمه نریمان... برای من خیلی مهمه  
 نریمان: تو حالت خوب نیست ترنم... بذار برای یه وقت دیگه  
 -نه نریمان... دیگه جونش رو ندارم دوباره رو در روی آدمی قرار بگیرم که من  
 رو از زندگی ساقط کرد... تو برو تو ماشین بشین من زود میام  
 نریمان: اخه تو... چه جوری میخوای تنها از پس مشکلات بریای؟... حداقل  
 بذار من هم باهات بیام

-نه داداش... میخوام تنها برم... باید به خودم ثابت کنم که میتونم  
 نریمان با ناراحتی سری تکون میده و با اکراه دستم رو ول میکنه  
 به روش لبخندی میزنم و خیلی آروم میگم: ممنونم داداشی... برو من هم زود  
 میام

سری تکون میده  
 نریمان: زود بیا... منتظرتم  
 با مهربونی نگاهش میکنم و اون بعد از چند لحظه مکث لحظه به لحه از من  
 دورتر میشه

به عقب برمیگردم... بی لبخند... بی اشک... بی غصه... بی درد... شاید هم بی رحم... سرد و بی تفاوت اولین قدم رو برمیدارم... حس میکنم اولین قدمم به اندازه ی کافی محکم نبود... برای دومین بار قدمی به سمت بنفشه برمیدارم... این دفعه محکم تر از قبل احساسش میکنم... هر قدم که به سمتش میرم دلم بیشتر و بیشتر میگیره و چهره ام سخت تر و سفت تر میشه... نمیخوام چهره ام گرفته باشه اون هم برای کسی که محبت تمام سالهاش فقط و فقط تظاهر بود... نگاش پایینه... داره با انگشتاش بازی میکنه همونجور که با من بازی کرد... انگار متوجه ی حضورم میشه... نگاش رو بالا میاره و با دیدن من خشکش میزنه... لابد باورش نمیشه که اوادم تا باهاش حرف بزنم... برای یه لحظه خشمم فوران میکنه و دستام بالا میره تا روی صورتش فرود بیاد... چشماش رو میننده و منتظر سیلیه من میشه اما وسط راه دستم متوقف میشه... پوزخندی رو لبام میشینه

بعد از مدتی که مینینه خبری از سیلی نشد چشماش رو باز میکنه سری با تاسف تکون میدم و میگم: حتی لایق این سیلی هم نیستی نارفیق اشک تو چشماش جمع میشه و پوزخند من لحظه به لحظه رنگ بیشتری به خودش میگیره

بنفشه: ترنم!؟

فقط نگاش میکنم

به یاد گذشته ها میفتم

«- من ترنم... با من دوست میشی؟»

بنفشه: شرمندتم... به اندازه ی تمام سالهای عمرم

تو دوران مدرسه سیر میکنم

((بنفشه: ترنم؟!))

-هوم

بنفشه: بیا به هم قول بدیم هیچوقت از هم جدا نشیم... حتی وقتی که بزرگ شدیم... حتی وقتی که دانشگاه رفتیم... حتی وقتی که ازدواج کردیم... حتی وقتی که بچه دار شدیم

-مگه قراره جدا بشیم?... من قول میدم خواهری... قول میدم... ما واسه ی همیشه ی همیشه با هم دوست بمونیم... تا اخر عمر... اصلا بیا با هم دست بدیم نظرت چیه؟

بنفشه: آره دوستم... موافقم

ترنم: دوستیم

بنفشه: تا همیشه ی همیشه))

بغض راه گلوم رو میننده

بنفشه: قسم میخورم هیچوقت نمیخواستم اینجوری بشه ترنم... قسم میخورم من هم یه روزی روی پاکیه تو قسم میخوردم... ولی امروز هیچ قسمی رو باور ندارم... هیچ قسمی رو... چون قسم یه نامرده بی معرفت چیزی واسه گفتن نداره

اشکاش قطره قطره از چشمش سرازیر میشن...

زن چادریه کناره بنفشه که مسئول مراقبت از اوئه با دلسوزی نگاهش میکنه

بنفشه: ترنم باور کن من روحم هم خبر نداشت اونا چه نقشه ای دارن... وقتی هم که فهمیدم اوضاع از چه قراره دیدم خودم هم وسط بازییم... به خدا نمیخواستم اینجوری بشه ولی راه برگشت نداشتم

یعنی تاوان اشتباهات رو من باید پس میدادم؟

با نگاه بی تفاوت و سردم فقط نگاش میکنم... میخوام اونقدر با دقت نگاش کنم که تا آخر عمر از یادم نره که از کی و برای چی اینطور زمین خوردم به آستین ماتنوم چنگ میزنه و با التماس میگه: ترنم تو رو خدا یه چیزی بگو... با اون نگاه پر از حرفت شرمنده ترم نکن... من به اندازه ی کافی

شرمنده ام

«-چی میگي بنفشه؟»

بنفشه: دارم میگم من یه دوست ه\*ر\*زه نمیخوام.. میفهمی؟! یا باید به یه زبون دیگه حالت کنم

-بنفشه حالت خوبه؟... هر کی ندونه تو که خوب میدونی من بیگ\*ن\*ا\*هم بنفشه: من چی میدونم؟!.. هان؟!.. به جز حرفای ضد و نقیض تو من چی میدونم؟!..

....

بنفشه: چیه؟. جواب نداری... خوبه خودت هم خوب میدونی که من هیچی نمیدونم؟... هیچی»

بالاخره دهنم رو باز میکنم و به تلخی میگم: شرمندگیت چی رو جبران میکنه... آبروی بر باد رفته ام رو بهم بر میگردونه؟... خنده های از ته دل رو

مهمون لبام میکنه؟... بغضهای شبانه ام رو از زندگیم حذف میکنه؟... ترانه  
 رو دوباره زنده میکنه؟... شرمندگیت به کجای کار من میاد؟  
 بنفشه: ترنم من.....

دستم رو میارم بالا و میگم: واسه گفتن گفتنی ها نیومدم... خودت گفتنی ها  
 رو میدونستی و از پشت بهم خنجر زدی... بذار باهات رو راست باشم ظرفیتم  
 پره... از بس از آشنا و غریبه خنجر بی وفایی خوردم داغونه داغونم  
 صورتش از اشک خیسه

-اگه الان اینجا رو در روی تو چشم به چشم تو وا ستادم و دارم باهات حرف  
 میزنم فقط و فقط به خاطر یه چیزه... اونم جوابه یه چراسه... یه چرا برای  
 تموم بلاهایی که سرم آوردی؟... بگو چرا بنفشه؟... چرا باهام این کار رو  
 کردی؟... تمام سالهای دوستیمون رو به چی فروختی؟

زانوهایم خم میشه... به کمکش نمیروم... مثل اون سالهایی که هر وقت کمک  
 خواست پشتش بودم به کمکش نمیروم... این کسی که جلومه دو ست دوران  
 کودکی نیست حتی یه دشمن هم برام نیست. اصلا هیچی نیست.. هیچی...  
 امروز این دختر از هر غریبه ای برام ناآشنا تره

منتظر نگاهش میکنم بعد از چند لحظه مکث بالاخره با هق هق شروع به حرف  
 زدن میکنه و من هر لحظه چشمام از شدت حیرت گردتر میشه... سیل  
 حرفاش داغونم میکنه... از گذشته ها میگه... از سرکوفتای مادرش... از  
 حسادتهای بیجاش... از نفرتهایی که من هیچوقت متوجه اش نشدم.. از  
 شغلش میگه... از دست دادن شغلی میگه که من باعثش بودم... منی که



هیچوقت راضی به آزارش نبودم تمام سالهای عمرم با وجودم باعث آزارش میشدم...

لبخند تلخی رو لبم میشینه

فقط کافی بود بهم بگه... فقط کافی بود دهن باز کنه و بگه ترنم من این مشکل رو دارم بیا حلش کنیم... این همه تنفر... این همه نفرت... به خاطر رفتارای دیگران... مگه من مسئول رفتار خونوادش بودم... مگه من کف دستم رو بو کرده بودم که دوستم کسی که حکم خواهرم رو برام داشت از شوخیها و رفتارام ناراحت میشه... من از کجا باید میدونستم... منی که بیشتر سالهای عمرم رو با اون گذرونده بودم از کجا باید میدونستم که اون داره به زور تحمل میکنه لحظه به لحظه شوکهای وارده بیشتر میشن ولی با شنیدن حرف آخرش از شدت حیرت و تعجب هنگ میکنم

بنفشه: اما بدترین ضربه ات میدونی کجا بود؟...

منتظر جوابم همیشه خودش ادامه میده

بنفشه: ضربه ی کاریت گرفتن عشقم بود ترنم... من عاشقش بودم... از همون نوجوونی... از همون موقعی که با خواهرش دوست شدم... از همون موقعی که با مهربونی بهم لبخند میزد و میگفت بنفشه خانم یه کوچولو این خانومیتو به سهای ما منتقل کن

...

بنفشه: آره.. من عاشق بودم.. عاشق سیاوش... عاشق کسی که جنابعالی با هزار تا نقشه ی از پیش تعیین شده اون رو نصیب خواهرت کردی دهنم باز میشه... میخوام جوابش رو بدم اما هیچ حرفی از دهنم خارج نمیشه

بنفشه: یادته چقدر گفتم به توربطی نداره که تو کار دیگران دخالت میکنی اما تو باز به کار خودت ادامه دادی...

«- بنفشه این دو تا با خجالتشون ه هیچ جا نمیرسن... خودم میخوام وارد عمل بشم

بنفشه: چی واسه ی خودت بلغور میکنی... بشین سر جات  
- برو بابا... اگه قرار باشه من بشینم این دو تا تا آخر عمر باید فقط همدیگه  
رونگاه کنند و لبخند بزنند

بنفشه: ترنم به توربطی نداره؟... دخالت نکن  
- بنفشه هیچ معلومه چی داری میگی؟... اون دختری که دل بسته ی سیاوش  
شده ترانه، خواهرمه

بنفشه: ولی دلیل نمیشه که سیاوش هم دل بسته ی اون شده باشه  
- من از توی نگاه سیاوش عشق رو میبینم  
بنفشه: برو بابا... تو هم که تو نگاه همه عشق میبینی به جز تو نگاه کسی که  
باید ببینی؟

- بنفشه منظورت چیه؟!

بنفشه: هان؟!... هیچی

- بنفشه حس میکنم ناراحتی... اصلا صبر کن بینم نکنه تو هم عاشق شدی  
بنفشه: دیوونه

- اگه یه بار عاشق شدی به خودم بگو دو سوته برا ردیفش میکنم

بنفشه: کجا؟

- دارم میرم که وارد عملیات بشم

بنفشه: ترنم نرو

- چته بنفشه؟!... تو که هیچوقت به کارای من کار نداشتی

بنفشه: ————— بین حالا هم ه کارات کاری ندارم فقط میگم خواهرت رو

کوچیک نکن

- ترس کوچیکش نمیکنم... حالا برم؟

بنفشه: گم شو برو هر غلطی دلت میخواد بکن

- کجا بنفشه؟!... چرا واستادی؟

بنفشه: خسته ام میخوام برم خونه

- خب برو تو اتاق من استراحت کن

نفسه: نه یه خورده کار هم دارم خداحافظ»

بنفشه: اما تو باز هم اونا رو سر راه هم قرار میدادی

این چی داره میگه... ترنم و سیاوش از خیلی وقت پیش همدیگه رو دوست

داشتن... من از نگاهشون این رو میخوندم... حتی سیاوش بعدها خودش

بارها و بارها به ترانه گفته بود که از قبل عاشقش بوده من فقط اونا رو بهم

نزدیک کردم... این دختری که رو به روی من وا ستاده واقعا کیه؟!... بنفشه؟!...

نه... این نمیتونه بنفشه، خواهر من، دوست دوران کودکیم باشه... بنفشه ای که

من از اون ساخته بودم فقط خیالات خام ذهن خودم بود... بنفشه ی واقعی

خیلی خیلی برام ناآشناست

بنفشه: میبینی.. تو هم دوستم نبودی... تموم اون سالها هیچوقت به من فکر

نکردی؟!...

-من؟... من تموم اون سالها دوست نبودم... من تمام اون سالها خواهرت نبودم؟... باشه حرفی نیست... ولی میدونی موضوع از چه قراره؟... من اتفاقی خوب بینمون رو به خاطر میسپردم و رفتارای بدت رو نادیده میگرفتم ولی تو برعکس عمل میکردی... از وقتی رو به روت واستادم یه بار از وفاداریم نگفتی... یه بار از رفتارای خوبی که باهات داشتم نگفتی؟... میخوای بگی تمام سالها من آدم بده‌ی داستان بودم و تو آدم خوبه؟... جلوم واستادی و من رو محکوم میکنی اما با خودت به این فکر نمیکنی که من رفتارام با همه یکسان بود... اگه ازم متنفر بودی دلیلی واسه‌ی تحملم نداشتی... میدونی مشکل از تو نیست مشکل از افکار توهه... کمکها و همراهیه من رو هیچوقت ندیدی همین الان هم نمیبینی که اگه میدیدی این حرفا رو تحویل من نمیدادی کافیه برگردی به گذشته تو لا به لای خاطرات به گل نشسته مون هنوز هم میشه خیلی چیزای خوب خوب پیدا کرد...

به گذشته‌ها فکر میکنم

اون شبایی که تو آغوشم ساعتها و ساعتها اشک میریخت و آرومش میکردم اون روزایی که مادرش میخواست به زور شوهرش بده من پاپیش گذاشتم و اونقدر رو مخ مادرش راه رفتم تا نظرش عوض بشه اون ساعتهایی که احساس تنهایی میکرد من از زندگیم میزدم و شبا رو پیش اون میگذروندم

اون لحظه‌هایی که میخندوندمش تا مشکلاتش رو با مادرش فراموش کنه

بنفشه آهی میکشه و میگه: با تمام ادعاهایی که داشتی عشق رو از تو چشمای من نخوندی ترنم؟... قبول کن من خواهرت نبودم... هیچوقت... کلامه ی خواهر فقط ورد زبونت شده بود اما ته دلت هم میدونستی کسی که خواهرته ترانه ست... کسی که هم خورنده ترانه ست... کسی که نمیتونی قیدش رو بزنی ترانه ست... خواهرم نبودی ترنم فقط کنارم بودی و بس... چون هیچوقت غم چشمام رو نمیدیدی... هیچوقت

سرم رو با تاسف تکون میدمو به قدم به عقب میرم  
 -فقط میتونم بگم حیف... حیف تموم اون سالهایی که من با دوستی با تو از دست دادم... حیف... تو فکر میکنی بنده علم و غیب داشتم که پیام عشق و غم رو از تو چشمام بخونم... صمیمانه دوستت بودم و انتظار داشتم وفادارانه باهام همراه بشی... میتونستی جلوم بشینی و راحت حرفت رو بزنی.... همونطور که من حرفام رو میزدم... من اگه از عشق ترانه و سیاوش مطلع شدم دلیلش این بود که ترانه در مورد عشقتش داشت با دوستش حرف میزد... وقتی در این مورد باهاش حرف زدم همه چیز رو کتمان کرد من هم کم کم کنجکاو شدم و نگاهش رو توی مهمونی ها دنبال کردم... من اینجوری از عاشق شدن خواهرم مطلع شدم اما چه جوری میتونستم به این موضوع فکر کنم که بهترین دوستم وقتی عاشق میشه هیچ چیز بهم نمیگه و انتظار داره من خودم همه چیز رو بفهمم

سرش رو پایین میندازه و میگه: ترنم با همه ی اینا من نمیخواستم اینجوری بشه

پوزخندی میزنم و میگم: یار دوران دبستانی هیچوقت به هیچکس نگو با من چیکار کردی... هیچوقت... که اگه کسی بفهمه بعد از سالیان سال در حق کسی که باهاش پیمان دوستی بستى چه کارایی کردی هیچوقت به هیچ دوستی توی دنیا اعتماد نمیکنه... من با همه ی خ\*می\*ان\*تی که ازت دیدم باز هم به وجود دوست خوب ایمان دارم... چون هر چقدر تو بهم ضربه زدی به همون اندازه ماندانایی که شناخت چندانی از من نداشت بلندم کرد همونجور که دارم عقب عقب میرم ادامه میدم: تمام سالهایی که دوست بودم هیچوقت در حقم دوستی نکردی... فقط کافی بود بگی همه چیز حل میشد اما با تظاهر به دوست بودن از پشت بهم خنجر زدی

آهی میکشه و میگه: ببخش ترنم... فقط ببخش

پشتم رو بهش میکنم و همونجور که دارم به سمت نریمان میرم با صدایی گرفته میگم: نخواه بنفشه... نخواه... تکمیلیم... دیگه ظرفیتش رو ندارم که ببخشم و دوباره داغون بشم... ظرفیتم بیشتر از هر پری پره... فقط یادت باشه دفعه ی بعد که خواستی خنجر رو فرو کنی تو قلب طرف فرو کن.. از پشت ضربه خوردن مرگ تدریجی رو به همراه داره... یاد بگیر مردونه بجنگی... هر چند هیچوقت باهات جنگی نداشتم که لایق چنین یادگاری هایی از جانبیت باشم...

بنفشه: ترنم خدا شاهده همون روزا پشیمون شدم

یه لحظه سرم رو به عقب میچرخونم و میگم: حتی الان هم با خودت روراست نیستی... اگه پشیمون بودی همون روزا حقیقت رو روشن میکردی... تو حتی

همین الان هم پشیمون نیستی؟... زندگیت رو کن بنفشه فقط این کاری رو که با من کردی رو حتی در حق دشمنت هم نکن... من بعد از چهار سال هنوز هم به دوستیمون امیدوار بودم ولی تو همون روزای اول دوستی قید با من بودن رو زدی بودی... چه ساده لوحانه بازیه زندگیم رو باختم

چشام پر از غم میشه... حتی توی اون همه سردی و بی تفاوتی ظاهری هم مطمئنم میشه غم رو به راحتی از چشام خونند... دلم میخواد برم... نمیدونم کجا؟!... فقط میدونم دوست دارم هر چه زودتر از اینجا برم... برم به جای دور... به جایی که توش رفیق به یه نارفیق تبدیل نشه... عشق به یه \*و\*س زودگذر تبدیل نشه... مادر به یه نامادری بی رحم تبدیل نشه.. برادر به یه دشمن خونی همیشگی تبدیل نشه... دلم میخواد از این شهر و آدماش دل بکنم و برم... تا دیگه فکر نکنم چی در حقشون کردم و چی در حقم کردن... خدایا یعنی تا این حد بد بودم... بی توجه به بنفشه نگاهی به اطراف میندازم تا مطمئن بشم نریمان به خاطر نگرانی برنگشته... وقتی نریمان رو نمیبینم مطمئن میشم تو ماشین منتظره... سرعتمو زیاد میکنم تا زودتر برم

زن غریبه: خانم کجا؟

آلاگل: میشه چند لحظه با اون خانوم حرف بزنم

زن غریبه: نه... برام مسئولیت داره

آلاگل: فقط چند لحظه

زن غریبه با حرص میگه: فقط چند دقیقه

آلاگل: حتما... خانم مهر پرور؟!!

با صدای نیمه آشنای آلاگل سر جام متوقف میشم... سروش با فاصله ی نه چندان دوری رو به رومه... پشتم به آلاگله و نگاهم به سروش  
 دلم نمیخواد برگردم... دلم نمیخواد ببینمش... عشقه سروشه که باشه... دنیای سروشه که باشه... همین که راه رو برای سروش باز گذاشتم و از همه ی آرزو هام گذشتم برام به اندازه ی همه ی دنیا سخته... تحمل این یکی رو دیگه ندارم... تحمل رو در رویی با کسی که اول دوستم و بعد عشقم رو ازم گرفت رو ندارم... هر چند دوستم رو خیلی قبلتر از اینا از دست داده بودم فقط خودم نمیدونستم میخوام بدون اینکه جوابش رو بدم راهم رو بگیرم و برم که باز متوجه ی نگاه سروش میشم... جنس نگاهش رو دوست دارم... مهربونه مهربونه... مثل گذشته ها... مثل چهار سال پیش... نگاهش از همون نگاه هاییه که فکر میکردم آرزوی دو باره دیدنش رو به گور میبرم... انگار هنوز متوجه حضور آلاگل نشده... چون نگاهش فقط چشمای من رو کنکاش میکنه... نمیدونم تو چشمام دنبال چی میگرده ولی انگار نمیخواد دست از کنکاش برداره... یه لبخند رو لبشه... یه لبخند از جنس گذشته هایی که برام رویا شده بودن... بدون اینکه متوجه باشم من هم تو نگاهش غرق میشم... کم کم وجود همه کس و همه چیز رو از یاد میبرم... مکان و زمان رو فراموش میکنم... با وجود همه ی سرماییی که تو وجودم احساس میکنم از گرمای نگاهش جونی دوباره میگیرم



نمیدونم چقدر گذشته اما با احمایی که روی پیشونیش میشینه به خودم میام...  
مسیر نگاهش و به پشتم تغییر میده... به عقب بر میگردم و آلاگل رو میبینم که  
با مهربونی به سروش لبخند میزنه... زهر خندی رو لبم میشینه  
پس بگو... آقا تازه متوجه ی حضور عشقش شده...

بدون هیچ حرفی نگام رو به سروش میدوزم و با تاسف سری براش تکون  
میدم...

برات متاسفم سروش واقعا برات متاسفم لبخندت تا زمانی واسه ی منه که  
آلاگلت نباشه

به سمت خروجی حرکت میکنم

برای سروش متاسف نباش احمق جون... واسه ی خودت متاسف باش که  
همیشه انتخاب دومی

آلاگل دوباره صدام میکنه

بی توجه به صدای آلاگل میخوام به راهم ادامه بدم

که میچ دستم رو با دستای دستبند زدش میگیره و اجازه نمیده

زن غریبه: کجا دختر؟

آلاگل: ببخشید حواسم نبود

زن غریبه: برام دردسر درست نکن.. زود تمومش کن

آلاگل: باشه خانوم... فقط چند دقیقه

زن با یه خورده فاصله از ما نگاهش رو به آلاگل میدوزه

سروش با این حرکت آلاگل اخماش غلیظ تر میشه... با حرکتی سریع تکیه  
اش رو از دیوار میگیره و به سمت ما میاد... دلم میگیره... بیشتر از قبل...

بیشتر از همیشه... لابد میترسه به عشقش حرفی از ابراز علاقه‌ی مجددش  
 بزنم... نترس آقای راستین.. نترس... من برای ویرون کردن هیچ دلی ساخته  
 نشدم... حتی اگه اون دل از آن دشمنم باشه

آلاگل: کجا خانم ترنم مهرپرور؟!... تشریف داشتین

اخمام رو تو هم میکنم و با خونسردی تصنعی به عقب برمیگردم و بی حرف  
 نگاش میکنم

آلاگل: چیه خانم خانما... زبونت کوتاه شده؟... یادمه روز تولدم زیادی بلبل  
 زبونی میکردی

زهرخندی رو لبام میشینه... لبامو نزدیک گوشش میبرم و با آرامشی که واسه‌ی  
 خودم هم عجیبه میگم: یاد گرفتم وقتم رو برای کسی که حتی لایق نفس  
 کشیدن هم نیست تلف نکنم

بعد از تموم شدن حرفم دستم رو به شدت از دستاش بیرون میکشم

اخماش تو هم میره و عصبانی میشه اما سعی میکنه مثل من خونسرد باشه...  
 اون هم با خونسردی تصنعی به آرومی میگه: همین آدم بی لیاقتی که رو به  
 روته تونست کسی رو در عرض چند ماه مال خودش کنه که جنابعالی در طول  
 پنج سال نتونستی اون رو عاشق و شیدات کنی پس زور اضافه برای عاشق  
 کردن کسی که هیچوقت عاشقت نبود نزن

حرفاش تلخه... تلخ تر از زهر ولی آمیخته با حقیقت... با همه‌ی حقیقی  
 بودن حرفاش باز هم نمیتونم بیشتر از این تاب و تحمل شکست رو در مقابلم  
 داشته باشم

با بی تفاوتی ظاهری میگم: اون کسی که فعلا داره زور بیخود میزنه من نیستم تویی... اگه این همه به عشقت ایمان داری نباید ترسی از وجود من داشته باشی ولی انگار خودت هم میدونی که وجود من اونقدر هم بی اهمیت و بی تاثیر نیست

زن غریبه: بسه دیگه... بهتره بریم

آلاگل انگشت اشاره اش رو بالا میاره و خطاب به زن میگه: فقط یه دقیقه زن با اخمایی در هم دوباره یه خورده از ما فاصله میگیره و آلاگل تلخ تر از قبل ادامه میده: کسی که جسم و روحش رو با من شریک شده هیچوقت نمیتونه عاشق یک مهره ی سوخته بشه... پات رو از زندگی من بکش بیرون با این حرف آلاگل یخ میبندم... نمیدونم چقدر حال و روزم تغییر میکنه که تمسخر نگاهش پررنگتر از قبل میشه...

رقیب قاهره... بازیش رو خوب بلده... با اینکه میدونه آرامشم ظاهره با اینکه میدونم خونسردیش یه بازیه ولی هیچکدوم به روی همدیگه نمیاریم... نمیدونم چرا؟!... شاید چون تو این قسمت یک یک برابریم

بغض بدی تو گلوم نشسته ولی اجازه ی شکستن رو بهش نمیدم... چشمای آلاگل یهو پر از ترس میشه و یه قدم به عقب میره.. نمیدونم چرا؟!... دلم هم نمیخواد بدونم چرا؟!... فقط لبخند تلخی میزنم که آلاگل با همه پریشونیه چشماش باز هم از لبخندم حیرت میکنه

همونجور که میخوام برم با لحن گرفته ای میگم: مثله اینکه فراموش کردی اون کسی که پاش رو توی زندگیه دیگری گذاشت من نبودم تو بودی

با غمی صد برابر از گذشته برمیگردم تا زودتر برم... هر چند مطمئنم با رفتنم هم هیچی درست نمیشه ولی رفتن رو به اینجا موندن و حرف شنیدن ترجیح میدم

همینکه برمیگردم به کسی برخورد میکنم و تعادل من رو از دست میدم... تا مرز افتادن فاصله ای ندارم که دستای یکی دور کمرم حلقه می‌شه... بدون نگاه به صورتش هم میتونم بگم اون شخص کسی به جز سروش نیست... آغوشش همون آغوشه فقط فرق با گذشته تو اینه که دیگه مال من نیست به شدت به عقب هلش میدم که حتی یه میلی متر هم از جاش نکون نمیخوره...

با اخم به آلاگل نگاه میکنه و با لحن خشنی میگه: چی به ترنم گفتی؟  
تقلا میکنم که از دستش خلاص بشم اما اصلا توجهی به تقلائی من نداره  
آلاگل با پوزخند نگاهش میکنه: حقیقت رو عزیزم... بالاخره که باید میفهمید  
سروش متعجب نگاهش به من و نگاهی به آلاگل میندازه  
سروش: چی رو؟!

آلاگل خودش رو متعجب نشون میده و میگه: یعنی میخوای بگی نمیدونی؟!  
سروش کلافه با دست آزادش چنگی به موهاش میزنه و بدون توجه به تقلاهای من، من رو به گوشه ای میبره تا جلب توجه نشه  
با لحن نرمی میگه: ترنم؟!

-ولم کن

با همون لحن ادامه میده: آلاگل چی بهت گفت؟

-میگم ولم کن

سروش: خانمی فقط بگو اون لعنتی چی بهت گفت که گرفته تر از قبل شدی؟

با صدای تقریبا بلندی میگم: لعنتی ولم کن

نگاه چند نفر به سمت ما جلب میشه اما سروش بی توجه به همه میگه: ترنم

فقط بگو چی بهت گفت که اینجوری بهم ریخی

زهرخندی میزنم

-چی میگین آقای راستین؟!... بهم ریختم؟... کی؟... من؟... مگه از اول حال

و روزم خوب بود که الان میگین بهم ریخته شدم... نه آقا... من از اول

همینجور بودم.. بهم ریخته.. تلخ... تنها... بی کس... پس برای من دل

نسوزون... برو پیشه عشقت.. ترس بهش هیچی نگفتم

هیچی دست خودم نیست.. بعضی وقتا جمعش میندم و بعضی وقتا به مفرد

صداش میکنم...

دستش رو محکمتر دور کمرم فشار میده که درد بدی توی پهلوم میپیچه

سروش: ترنم چی داری میگی؟... دلسوزی چیه؟

از شدت درد اشکم در میاد و ناله ای میکنم

سروش متحیر نگاه میکنه... حلقه ی دستش رو شل میکنه

دستم رو روی پهلوم میذارم و از شدت درد نفس نفس میزنم

سروش: ترنم چی شده؟

بدون توجه به درد پهلوم با همه ی قدرتم هلش میدمو با دو به سمت خروجی

میرم و به صدای ترنم ترنم گفتنای سروش هم توجهی نمیکنم

\*\*\*\*\*

## &amp;&amp;سروش&amp;&amp;

از مقابل چشمای متعجب مردم پشت سر ترنم به سرعت میدوه و صدایش  
 میکنه اما ترنم بی توجه به اون به سمت ما شینی میره که صبح توش نشسته  
 بود... سوارش میشه و به پسر پشت فرمون که تازه فهمیده اسمش نریمان  
 چیزی میگه... نریمان نگاهی به اون میکنه و سری تکون میده... سرعتش رو  
 بیشتر میکنه نمیخواد این بار ترنم رو از دست بده... بخاطر تصادف کوچیکی  
 که صبح داشت پاش درد میکنه وگرنه زودتر از اینا میتونست به ترنم برسه...  
 قبل از اینکه به ما شین برسه ما شین روشن میشه و به از چند ثانیه سرعت از  
 مقابل چشماش رد میشه... ناامید از رفتار ترنم همونجور که نفس نفس میزنه  
 خم میشه زانوهاش رو میگیره.. سعی میکنه نفسی تازه کنه... نمیدونه چیکار  
 باید کنه ولی با همه ی اینا خوشحاله

بعد از تازه کردن نفسی را ست وایمیسته و زیر لب زمزمه میکنه: مهم نیست  
 چه اتفاقی میفته... مهم اینه که زنده ای ترنم... مهم اینه که زنده ای...  
 میدونم که میتونم درستش کنم... همه چیز رو مثل سابق میکنم عشقم  
 همه چیز براش مثله یه معجزه میمونه... هنوز هم باورش نمیشه ترنم، عشق،  
 همه ی وجودش زنده هست و نفس میکشه

با صدای زنگ گوشیش به خودش میاد... نگاهی به شماره میندازه... شماره ی  
 طاهاست... تازه یاد طاهها و سیاوش میفته... امروز شوکهای بزرگی بهش وارد  
 شد

زیر لب زمزمه میکنه: بیچاره سیاوش

بالاخره جواب میده

-سلام طاها

طاها با صدای بلندی میگه: سروش نذار ترنم بره... تو رو خدا سروش نذار بره

ته دلش میگیه

آهی میکشه

-طاها اون رفت

طاها: چــــی؟!!

-هر کاری کردم که نگاهش دارم نشد

طاها: چی میگی سروش؟! دادگاه که هنوز تموم نشده؟

-نمیدونم طاها... شاید برگرده

طاها: چرا گذاشتی بره سروش؟

با لحن درمونده ای میگه: حالا از کجا پیداش کنم سروش.. اون محاله ماها

رو ببخشه... محاله دوباره برگرده... محاله

ته دلش از این حرف طاها خالی میشه... با کلافگی نگاهی به اطراف میندازه

زیر لب طوری که فقط خودش بشنوه میگه: خدایا چیکار کنم؟

طاها: نباید میذاشتی بره سروش... نباید میذاشتی

-میگی چیکار کنم؟!.. از دستم فرار کرد... تا دم ماشین هم دنبالش اومدم ولی

سوار ماشین شد و با اون پسره که اومده بود رفت

صدای گرفته ی طاها رو میشنوه

طاها: حق داره سروش... حق داره که بره ولی من باید پیداش کنم... همه مون خیلی در حقش بد کردیم بیشتر از همه من و مامان... باید پیداش کنم... مصیبتهای امروز خونواده بخاطر دل شکسته شده ی ترنمه با درموندگی میگه: خدایا باید پیداش کنم فقط نمیدونم از کجا؟...

یاد پیمان میفته که هنوز تو دادگاهه

-طاها... پیمان

طاها بی توجه به حرف سروش ادامه میده: سروش کجای این شهر رو بگردم.. کجاش رو؟

با اعصابی داغون داد میزنه: طاها با توام؟

طاها: هان؟.. چته؟... چرا داد میزنی؟

-میگم پیمان... پیمان هنوز تو دادگاهه

طاها: پیمان دیگه کیه؟

نفسش رو با حرص بیرون میده... همنجور که دوباره از خیابون رد میشه و به داخل میره میگه: همونی که ترنم رو نجات داد.. ترنم صبح با نریمان و پیمان اومده بود... الان هم با نریمان رفته ولی پیمان هنوز نرفته

طاها هیچی نمیکه

-طاها هستی؟

طاها: سروش فقط نگهش دار... من خودم رو میرسونم... تو رو خدا نذار این پسره هم از دستمون بره... هنوز هم که هنوزه نمیتونم این همه شوک وارده رو



باور کنم... هیچی باورم نمیشه سروش... تو رو خدا حواست به همه چیز باشه

تا من پیام

آهی میکشه و سری تکون میده...

-طاها از سیاوش بگو... حالش چطوره؟

طاها: داغونه داغونه... مجبور شدم بیمارم در مونگاه.. حالش بدجور خراب

بود

-حق داره... میدونم چی میکشه... من تا همین چند روز پیش همین احساس

رو داشتم... خیلی سخته طاها

طاها: سروش ترانه برای من همه چیز بود... میفهمی چی میگم؟... ترانه

خیلی مظلوم بود... ترنم همیشه با ظاهر درد و دل میکرد... اما ترانه همه ی

درد و دلش رو به من میگفت... اون خیلی برام عزیز بود... من و ترانه خیلی

با هم صمیمی بودیم... هنوز نمیتونم باور کنم که چنین بلایی سر ترانه

اومده... من سیاوش رو بیشتر از همگیتون درک میکنم سروش

یه لحظه این احساس بهش دست میده که طاها داره گریه میکنه

دلش میگیره... میدونه خیلی سخته هیچ حرفی برای دلداریه طاها نداره.. یاد

ترانه میفته... زن داداشش... کسی که با مرگش زندگی همه رو به کامشون تلخ

کرد

صدای زن غریبه ای رو میشنوه: آقا سرم بیمار تون تموم شده؟

طاها با صدای گرفته ای میگه: باید برم سروش... نذار ترنم رو هم از دست

بدم... نذار سروش... بذار جبران کنم...

-حواست هست داداش... برو خیالت تخت

بعد از زدن این حرف گوشی رو قطع میکنه... چشم میچرخونه تا پیمان رو پیدا کنه

اشکان: چی شد سروش؟

-با نریمان رفت

اشکان: عیبی نداره پیداش میکنیم... خدا رو شکر که زنده و سالمه

-اشکان میتونی پیمان رو پیدا کنی؟... حالم زیاد خوش نیست؟

اشکان: باشه... تو برو بشین من پیداش میکنم

سری تکون میده و روش رو برمیگردونه که آلاگل رو که کنار مامورد سستبند زده واستاده... اخماش تو هم میره و دوباره خشمش فوران میکنه...

با قدمهای نسبتاً بلند به سمت آلاگل میره و مقابلش ایمیسته... بدون توجه به اون مامور از بین دندونای کلید شده به آلاگل که از ترس یه قدم عقب رفته میگه: دوباره چه گ- - خوردی؟

آلاگل با ترس نگاهش میکنه و هیچی نمیگه

کنترلش رو از دست میده و با داد میگه: میگم چه غلطی کردی؟... چی به ترنم گفتی که حالش بد شد؟

مامور زن: آقا چه خبرتونه؟

سکوت آلاگل عصبی ترش میکنه... بی توجه به ماموری که مسئول نگهداری از آلاست چند قدم فاصله رو طی میکنه و خودش رو به آلا میرسونه... آلا

اونقدر به عقب میره که به دیوار میچسبه

ماور زن: آقا چتونه؟...

بازوهای آلاگل رو میگیره و بین انگشتاش محکم فشار میده

-به عشقم چی گفتی لعنتی که با بغض نگام میکرد

با داد میگه: هان؟! .. بهش چی گفتی؟! ... میگی یا استخونت روزیر انگشتام

خرد کنم

چند نفر به سمتش میان و سعی میکنند اون رو از آلاگل جدا کنند اما موفق

نمیشن

مامور زن که مبینه هیچ کاری نمیتونه کنه به ناچار به سمت مامورای دیگه میره

و با عجله یه چیزایی رو به اونا میگه

آلاگل با ترس سری تکون میده و میگه: هیچی؟!!

پوزخندی میزنه

-!... جالبه... همین نیم ساعت پیش که حرف از گفتن حقیقت میزدی... برام

جالبه بدونم از کدوم حقیقتی حرف میزدی که خودم هنوز خبر ندارم

آلاگل آب دهنش رو قورت میده و با ترس نگاش میکنه

اشکان: سروش چیکار داری میکنی؟

با داد میگه: نکبت میگم چی به ترنم گفتی؟

چنان دادی میزنه که آلاگل از ترس جیغ میکشه

اشکان و چند تا از مامورا به زور اون رو از آلاگل جدا میکنند

اما اون بی توجه به مامورا با داد میگه: به خدا اگه فهمم باز هم یه دروغ دیگه

سر هم کردی میکشمت...

بلندتر از قبل میگه: میکشمت... فهمیدی

آلاگل که سروش رو اسیر دست مامورا میبینه پوزخندی میزنه و میگه: واسه کی داری خودت رو به آب و آتیش میزنی احمق  
 از این همه پررویی آلاگل دهنش باز میمونه... تا حالا این روش رو ندیده بود  
 آلاگل با تمسخر میگه: مطمئن باش هیچوقت بهش نمیرسی آقای راستین  
 با تقلا سعی میکنه خودش رو از دست مامورا آزاد کنه که موفق نمیشه  
 مامور زن که سعی داره آلاگل رو بیره با اخم میگه: تمومش کن  
 اما آلاگل حرف آخر رو میزنه و باعث میشه که سروش بیشتر از قبل آتیش  
 بگیه

آگل: حالا که من بهت نرسیدم اجازه نمیدم ترنم هم بهت برسه... مطمئن  
 باش جوابش به تو واسه ی همیشه منفی میمونه  
 دیگه صررش تموم میشه... چنان دادی میزنه که حتی خود آلاگل هم از ترس  
 پشت مامور زن پناه میگیره... در یک لحظه از غفلت دو تا مامورا و اشکان رو  
 که سعی داشتن اون رو بیرون برون رو به کناری هل میدن و با دو خودش رو به  
 آلاگل میرسونن و چنان سیلی ای بهش میزنن که نه تنها گوشه ی لبش پاره میشه  
 بلکه از بینش هم خون سرازیر میشه

این دفعه اون با پوزخند میگه: دیگه به هیچکس اجازه نمیدم باعث ریختن  
 حتی یه قطره اشک از چشمای عشقم بشه  
 بعد با انگشت اشاره تهدیدوار میگه: جرات داری یه بار دیگه یه بازیه دیگه راه  
 بنداز اونوقت همه کس و کارت رو به عزت مینشونم... این رو هم یادت باشه  
 از الان تا آخر عمرم هم که شده همه ی سعیم رو میکنم تا عشقم رو به دست

بیارم... هیچکس و هیچ چیز هم جلودارم نیست و مطمئن باش که وقتی من چیزی رو بخوام به دستش میارم... عشق من همیشه عشق من میمونه... بعد هم خیلی خونسرد از مقابل چشمای مامورا که میخواستن اون رو به بیرون ببرن رد میشه... با دیدن پیمان که دست به جیب به دیوار تکیه داده و با لبخند نگاهش میکنه لبخندی رو لباس میشینه و به سمت اون حرکت میکنه

\*\*\*\*

نریمان: خواهری؟!

-هوم؟!

نریمان: جای خاصی مدنظرته؟... یا به انتخاب من بریم واسه ی خرید

-نریمان یه چیز بگم ناراحت نمیشی؟!

نریمان: من و ناراحتی؟!.. از اون حرفا بودا

با مهر بونی نگاهش میکنم

-پس واسه ی امروز خرید رو بیخیال شو

نریمان: نه دیگه.. نشد... حالا که اینطوره نه تنها ناراحت میشم بلکه کلی هم

عصبانی میشم

هیچی نمیگم و از شیشه ی ماشین به بیرون نگاه میکنم

نریمان: این حرکت یعنی اینکه الان قهر کردی و بنده باید منتت رو بکشم؟

همونجور که نگام به بیرونه لبخندی میزنم

-نه داداش.. هر جا دوست داری برو... مسئله ای نیست

تنها چیزی که الان دلم میخواد یه خلوته پر از سوخته

نریمان: ترنم نمیخوام ناراحتت کنم ولی وقتی اینجوری حرف میزنی دلم آتیش میگیره... آخه دختر چرا به خودت این همه ظلم میکنی؟... اصلا خرید رو بیخیال ولی حق نداری حالا خونه بری... من از این مرخصی های مفتی مفتی کم گیرم میاد... میریم با هم بگردیم فقط بگو کجا؟

ناخودآگاه زبونم باز میشه و آدرس یادگار روزهای تلخ تنهاییم رو به نریمان میگم

نریمان: واقعا میخوای بری بین اون کوچول موجهولا... آخه اونجوری که حوصلمون سر میره

با حفظ لبخند روی لبم میگم: تنها جایی که میتونه آرومم کنه

نریمان: تو دنبال چی هستی ترنم؟

-نریمان امروز سوالای سخت سخت میپرسیا

نریمان: نه واقعا ترنم تو دنبال چی هستی؟

نگام رو از بیرون میگیرم و به شیشه تکیه میدم همونجور که بهش خیره میشم ادامه میدم: تو فکر کن دنبال آرامش

نریمان: مگه توی پارک میشه به آرامش رسید

-هر جا که پاکی و صداقت وجود داشته باشه همیشه به آرامش رسید... وجود

بچه های دور و برم بهم نشون میده که هنوز هم توی این دنیا پاکی و صداقت

وجود داره... من عاشق مهربونی و صداقت بچه هام نریمان... نمیدونی چقدر

شیرینه وقتی روی نیمکت پارک بشینی به سادگیشون زل بزنی... من اینجوری

خودم رو به خدا نزدیکتر احساس میکنم

نریمان: خب چرا نمیری یه مسجدی یه امامزاده ای یه حرم حضرت معصومه ای یه جمکرانی؟!... با تهران هم که فاصله ی چندانی نداره.. مادر من هر وقت ناآرومی میکنه میره جمکران

چشمام رو ریز میکنم و متفکر به نریمان نگاه میکنم... واقعا چرا نمیرم

نریمان: کجایی دختر؟!... مواظب باش غرق نشی

بی توجه به حرف نریمان میگم: نمیدونم داداش... تو بذار به حساب کم سعادتیه بنده...

زهرخندی میزنم و به آسمون اشاره میکنم: هیچوقت واسش بنده ی خوبی نبودم

همونجور که حواسش به رو به روهه ابرویی بالا میندازه

نریمان: حداقل مثل بعضیا واسه ی بنده هاش آدم بدی نبودی... ترنم توی این شهر من چیزایی رو میبینم که تو اگه فقط و فقط در مورد شون بشنوی به وجود خودت و همه ی جد و آبادات افتخار میکنی... باز هم خوشبختی ترنم... با وجود همه ی این مصیبتها هنوز هم خوشبختی

سری به نشونه ی تأیید حرفاش تکون میدم

-آره داداش... بعضی وقتا که با دقت به اطرافیانم نگاه میکنم میبینم خیلیا هستن که وضعشون از من بدتره... خیلیا

نریمان: میدونی از چیت خوشم میاد؟

منتظر نگاهش میکنم

نریمان: اینکه برعکس خواهر و نامزدم و خیالیای یگه در برابر حرفام جبهه نمیگیری

-شاید دلایل اینه که با بودن توی اجتماع، من هم به همین حرفا رسیدم...  
 قبلنا من هم جبهه میگرفتم... من هم از نصیحت متنفر بودم... من هم وقتی به  
 یه مشکلی برمخوردم داد و بیداد راه مینداختم ولی در طول این چهار سال  
 فهمیدم همه چیز اون جور که به نظر میرسه نیست

یاد مهربان میفتم... که مجبور به کلفتی توی خونه های مردم شده بود... صد  
 در صد بدتر از مهربان هم هستن...

-من خودم میدونم خوشبخت ترین آدم روی زمین نیستم ولی این رو هم  
 میدونم که خیلیا هستن زندگیشون سخت تر و بدتر از منه...

نریمان: خوبی

بغض تو گلوم جا خشک کرده ولی به زحمت لبخندی میزنم و میگم: آره...  
 بیشتر از همیشه

نریمان: کاملاً معلومه

با شیطنت تصنعی نگاش میکنم

-اگه معلومه چرا میپرسی؟

نریمان: تا شاید به جای تظاهر حرف دلت رو بزنی

آهی میکشم و لبخدی میزنم

-نریمان حرف دل رو نباید زده بشه... حرف دل حرفیه که از چشمای طرف  
 خونده بشه... حرف یعنی بدون اینکه تو در مورد نامزدت حرف بزنی من  
 بدونم که تو دیوونه وار عاشقشی

نریمان برای چند لحظه نگام میکنه و بعد سری تکون میده



نریمان: همیشه سر بسته حرف میزنی... حرفات طوریه که آدم رو توی زمین و آسمون معلق نگه میداره

زهر خندی جای لبخندم رو میگیره

-تو جدی نگیر داداش... حرفای من بیشتر به چرت و پرت شباهت داره تا حرف.. فقط کافیه ساده از کنارشون بگذری

نریمان: چرا با ساعتها فکر کردن هم نمیتونم درکت کنم

-چون جای من نیستی

نریمان: مگه تو کجایی

-یه جایی مثل برزخ... تا حالا از نزدیک دیدیش؟؟

نریمان: ترنم من کاملاً جدی ام

-چرا فکر میکنی من دارم شوخی میکنم؟

خنده اش میگیره

نریمان: آخه یه خورده شبیه شوخی بود

خودم هم خندم میگیره

نریمان: از دست تو

نگامون بهم گره میخوره و هر دومون پقی میزنیم زیر خنده

-بینخیال داداش...

وقتی خندیدنمون تموم میشه نریمان میگه: ترنم خارج از همه ی این بحث ها

میخواستم یه چیزی رو امروز بهت بگم

با تعجب نگاش میکنم

ماشین رو گوشه ای پارک میکنه و کامل به سمت من برمیگرده

نریمان: راستش من و پیمان یه چیز رو بهت دروغ گفته بودیم

تعجبم بیشتر میشه

-دروغ گفتین؟

سری تکون میده و در ادامه ی حرفش میگه: تو اون شرایط که حالت خراب

بود چاره ای نداشتیم این رو میگم شاید کمکی به سروش بکنه

-سروش؟!... آخه دروغ شماها چه ربطی به سروش داره?... اصلا یعنی چی

که حرفت ممکنه به سروش کمک بکنه؟

نریمان: بابا چه خبرته.. یکی یکی پرس... کامپیوتر که نیستم

با بی حوصلگی میگم: نریمان برو سر اصل مطلب

نریمان: قبل از حرف اصلیم میخوام یه چیزی بهت بگم ترنم... میخوام بگم

داری اشتباه میکنی... اون دوستت داره

-کی رو میگی؟!!

نریمان: حالت خوبه ترنم... منظورم سروشه

پوزخندی رو لبام میشنه

-رویای قشنگیه

نریمان: دیوونه اون واقعا دوستت داره

با تمسخر میگم: آره حتما... مطمئنه مطمئنم که دیوونه وار عاشقمه

نریمان: من خودم یه پسر... جنس نگاه سروش رو خوب میفهمم

آهی میکشم

-جنس نگاه سروش رو که من هم میفهمم

نریمان: واقعا؟!

سری تکون میدم

-نگاش به خودش رنگ ترحم و دلسوزی گرفته... لابد عذاب وجدان باعث

شده تا این حد تغییر کنه... به جای این حرفا بهتره حرف اصلیت رو بزنی

سری با تاسف تکون میدم و میگه: ترنم چرا حرفم رو قبول نمیکنی

به تلخی میگم: میخوای بدونی؟

سری تکون میدم

-واقعا میخوای بدونی؟

نریمان: آره ترنم.. یه دلیل بیار تا عشقی که تو چشمای سروش میبینم رو انکار

کنم... فقط یه دلیل بیار

-میارم نریمان.. برات دلیل هم میارم ولی قبلش تو جواب این سوالم رو بده...

چقدر نامزدت رو دوست داری؟

نریمان: خیلی

-حس میکنی عاشقشی

نریمان: البته

-حالا اگه یه روزی شرایطی پیش بیاد که از نامزدت جدا بشی اگه عاشقش

باشی میری نامزد میکنی؟

نریمان: نه

-اگه نامزدت بهت خ\*می\*ا\*ن\*ت کرده باشه ولی تو هنوز بهش احساس داشته

باشی نامزد میکنی؟

به سختی میگه: نه

-آیا غیر از اینه که اگه با کس دیگه ای ازدواج کنی یعنی عشق قبلی تو خالی

بوده

...

-نریمان جوابم رو بده

نریمان: ترنم من دلیل نامزدیه سروش رو نمیدونم... شای از روی لج و

لجبازی این کار رو کرده.. من عشق رو از چشماش میخونم

-نه نریمان.. بعد از چهار سال دیگه دلیلی واسه ی لج و لجبازی وجود

نداشت.. اگه میواست لجبازی کنه همون چهار سال پیش نامزد میکرد... وقتی

میگم اون عاشقه آلاگله دلیل دارم چون توی مهمونی طوری باهاش برخورد

کرد که حتی با منی که ۵ سال نامزدش بودم اون طور رفتار نکرده بودم...

میفهمی چی میگم نریمان

اشک تو چشمام جمع میشه

-ب\*و\*سه ها و ابراز علاقه هاش به آلاگل توی جمع برای منی که یه بار هم

اون جورى باهام رفتار نشده بود برام در حد مرگ سخت بود... میفهمی؟... نه

نریمان نمیفهمی... به خدا نمیفهمی... سروش دو سش داره نریمان... از تمام

حرکاتش معلومه... لبخنداش.. خنده هاش.. نوازشاش.. مهربونیش با

آلاگل... چطور میتونه از عشق نبا شه؟... تو بگو نریمان.. تو بگو اگه خوده تو

عشقت رو توی چنین وضعیتی میدیدی باز همین حرف رو میدی؟

رگ گردنش متورم و دستاش مشت میشن

زمزمه وار میگم: بدتر از همه ی اینا میدونی چیه؟

با چشمای سرخ شده فقط نگام میکنه

با صدایی که میلرزه میگم: که توی بدترین شرایط بفهمی کسی که جونت به جونت بسته ست جسم و روحش رو با عشق جدیدش سهیم شده  
 نریمان: محاله؟

با پشت دست اشکام رو پاک میکنم و با صدای بلند میگم: آلاگل خودش بهم گفت نریمان... اون لعنتی خودش بهم گفت... همین امروز... تو اون لحظه داشتیم از ناراحتی میمردم... با همه ی حرفا و ادعاهام داشتم از شدت حسادت منفجر میشدم... واقعا حس مرگ بهم دست داده بود... واقعا نمیدونم اون لحظه چطور روی پام واستادم و از حال نرفتم...

صدام ضعیف تر از قبل میشه: شاید به خاطر حفظ این ته مونده های غرورم بود که تونستم مقاومت کنم  
 آهی میکشم

- این هم دلیل داداش

نریمان: شاید دروغ گفته دختر.. چرا اینقدر ساده ای؟

- تو چه ساده ای داداش.. حرفای سروش هنوز تو گوشمه... حرفایی که در مورد عشقش زد.. بد و بیراه هایی که به من گفت... رفتاری که با من و با عشقش داشت مثل پرده ی نمایش هر روز و هر شب از جلوی چشمم میگذرن

نریمان سری تکون میده میگه: ماه هیچوقت پشت ابر نیمونه... مطمئن باش همه چیز بالاخره روشن میشه... شغل من اینه... وقتی حرفی میزنم برای

حرفام دلیل دارم... سروش آگه دوست نداشت مریض که نبود جن خودش رو به خطر بندازه... یادته وقتی بهشون اومدی سراغ سروش رو گرفتی؟

سری به نشونه ی آره تکون میدم

با پوزخند میگم: دیدی که وسط راه کم آورد و فرار کرد... هر چند من از اول هم دوست نداشتم سروش درگیر بشه... خیلی خوشحالم سالم و سلامت تونست فرار کنه

نریمان: نه خانم خانما.. فرار نکرده بود...

پوزخند رو لبام خشک میشه و اخمام تو هم میره

-منظورت چیه؟... تو و پیمان که بهم گفتین سروش فرار کرده

نریمان: مجبور بودیم... خیلی بی تابی میکردی چاره ای برامون نداشتی بودی ولی در اصل منصور به قصد کشت آبکشش کرده بود...

با جیغ میگم: چی؟

نریمان: آره خواهری.. موضوع از این قرار بود... میدونی چند تا تیر خورده بود؟... من و پیمان فقط تونستیم یه جایی اون رو بندازیم که ماشین رو باشه

نفس تو سینه ام حبس میشه

نریمان: وقتی بیهوش شده بودی اونقدر داد و بیداد راه انداخته بود که حتی خورده من میگفتم عجب مجنونیه

با حیرت میگم: غیر ممکنه

دوباره ماشین رو به حرکت در میاره و میگه: غیر ممکن غیر ممکنه... من به آخر ماجرا کار ندارم... اصلا هم نمیگم ببخشش... میگم بهش فرصت بده تا حرفاش رو بزنه... شاید هیچ چیز اونجور که تو فکر میکنی نباشه

هیچ حرفی واسه گفتن ندارم... انگار اون هم دیگه هیچ حرفی واسه ی گفتن نداره... چشمام رو میبندم و سعی میکنم حرفای نریمان رو پیش خودم حلاجی کنم... یعنی سروش به خاطر من تا مرز مردن هم پیش رفته بود... حتی تصورش هم باعث میشه قلبم فشرده بشه...

چشمام رو باز میکنم سرم رو بین دستام میگیرم... واقعا کلافه ام.. نهایته نهایتش تنها جوابی که یه خورده من رو قانع میکنه میتونه این باشه که سروش از روی انسان دوستی تمام اون کارا رو کرد...

خسته از کلی فکر و خیال بی جواب دستم رو به سمت پنخس میبرم و تا یه خورده آهنگ گوش بدم... پنخس رو روشن میکنم... دلم گرفته... خیلی زیاد... یه آهنگ میزنم جلو... زیادی شاده به روحیه ی الان من اصلا نمیخوره... یه آهنگ دیگه میزنم جلو... یه آهنگ دیگه... یه آهنگ دیگه... نریمان هیچی نمیگه... خوب میدونه که به این سکوت احتیاج دارم... انگار میخواد کاری کنه تا با خودم کنار بیام... بالاخره به یه آهنگ میرسم... یه آهنگ که برام بی نهایت آشناست... تو آرشو آهنگهای مورد علاقه ام بود... لبخندی رو لبام میشینه... کمی صدا رو زیاد میکنم

سخته واست که بفهمی! چقدر عشق غم انگیز

«غم انگیز؟!... کار من دیگه از غم انگیز هم گذاشته خداجون ولی به بزرگیه  
خودت قسم من به همینش هم راضیم... همین که یه جایی زیر این آسمون  
آبی هست و نفس میکشه من راضیم»  
سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه میدم  
یه وقتایی بی اینکه بخوای اشکات میریزه  
لبخندم کم کم محو میشه و بغضم ذره ذره زیاد  
سخته درك عاشقي که بیگ\*ن\*ا\*هه  
«-سروشم گ\*ن\*ا\*ه من چیه که ترکم میکنی؟  
سروش: خ\*ی\*ا\*ن\*ت»

سری تکون میدم و زمزمه وار میگم: نه سروش، گ\*ن\*ا\*ه من عاشقیه  
اینکه سعی کنم فراموش کنم برام تنها راهه  
«کسی که جسم و روحش رو با من شریک شده هیچوقت نمیداد هیچوقت  
نمیتونه عاشق یک مهره ی سوخته بشه»  
انقدر بی تو موندم که با تو بودنمو فراموش کردم  
یه قطره اشک از گوشه ی چشمم فرود میاد و کم کم راه رو برای قطره قطره های  
دیگه هم باز میکنه  
انقدر داغ عشقت به دلم نشسته که دیگه سرد سرد  
بالاخره به خیابون آشنایی میرسم که سالهای سال مسیر رفت و آمد هر روزه ام  
بوده  
انقدر بی تو موندم که با تو بودنمو فراموش کردم



حس میکنم سرعت ماشین داره کم میشه.. چشمم رو باز میکنم و نریمان رو  
 میبینم که ماشین رو گوشه ی خیابون نگه میداره... با چشمای اشکی بهش زل  
 میزنم نمیدونم چی تو نگاهم میبینه که خیلی آروم من رو به سمت  
 خودشمیکشه و سرم رو به سینه اش میچسبونه

انقدر داغ عشقت به دلم نشسته که دیگه سرد سرد

سرد تك تك روزام مثل غروب پاییزی

زیرگوشم زمزمه میکنه: خواهری چرا این همه بی تابی میکنی؟! ... من که بهت  
 میگم دوستت داره

که اگه میدیدی میگفتی چه عشق غم انگیزی

همین حرفش کافیه تا اشکام با سرعتی بیشتر از قبل جاری بشن

چه روزایی که بی تو زندگی کردم

فقط بغض میکنم.. اشک میریزم و با همه ی وجودم سعی میکنم که حق هق

کودکانه ام رو تو گلوم خفه کنم

یه وقتایی میمردم ا\_\_\_\_\_ا

«میمردم؟!... نه من هر روز و هر ثانیه دارم میمیرم»

تو روز یاد \_\_\_\_\_ میمیردم

«فقط نمیدونم با این همه مردن چطور هنوز زنده ام و لحظه هام رو به یادت

سپری میکنم»

انقدر بی تو موندم که با تو بودنمو فراموش کردم

-دوستم نداره داداشی... دوستم نداره.. هیچوقت دوستم نداشت

انقدر داغ عشقت به دلم نشسته که دیگه سرد سردم

با مهربونی نوازشم میکنه... دقیقا مثل طاهر و با شاید خیلی مهربون تر از طاهر... خدایا کارم به کجا رسیده که این غریبه برام از برادرم هم برادرتره انقدر بی تو موندم که با تو بودنمو فراموش کردم -اگه دو ستم دا شت تمام این سالها تنهام نمیزدا شت و نمیرفت... نه دادا شی دوستم نداره

انقدر داغ عشقت به دلم نشسته که دیگه سرد سردم نریمان پخش رو خاموش میکنه و با ملایمت میگه: اون دوستت داره ترنم... بیشتر از قبل... بیشتر از همیشه... هر کس دیگه ای هم جای اون بود با کار اون از خدای بی خبرا همین کاری رو میکرد که سروش کرد... اون دوستت داره دلم میخواد با تموم انکاری که میکنم حرف نریمان درست از آب در بیاد آهی میکشم و از آغوشش بیرون میام تو چشمم زل میزنه و میگه: حرفام رو باور کن ترنم لبخندی میزنم

واقعاً رویای قشنگیه... دلم این رویای دست نیافتنی رو با همه ی وجودش میخواد اما با وجود این همه مانع چطور میتونم به داشتن کسی فکر کنم که نیمی از وجودم نیست بلکه همه ی وجودمه نگام رو از نریمان میگیرم مو به اطراف نگاه میاندازم نریمان: ترنم

شوق و ذوق بچه ها و همچنین پارک رو میبینم

با صدایی گرفته میگم: هیچی نگو نریمان... حالا نه... باید فکر کنم خیلی خیلی زیاد

با تموم شدن حرفم سریع از ماشین پیاده میشم و بدون توجه به نریمان به سمت همدم روزهای تنهاییم میرم

حتی فکر کردن به اینکه ممکنه سروش دوستم داشته باشه حال و هوام رو عوض میکنه اما با وجود این همه نقصی که در خودم میبینم همه چیز زیادی برام غیرممکن به نظر میرسه... حتی اگه سروش بخواد

با پوزخندی میگم: که نمیخواد

باز هم وجدانم قبول نمیکنه اینجور اون رو درگیر بدبختیهای خودم کنم... خیره سرم ادعای عاشقی دارم بعد پیام اون رو از داشتن تمام چیزهایی که حقتشه محروم کنم.. بماند که به اندازه ی همه ی دنیا ازش دلخور و ناراحت هم هستم

با بغض زمزمه وار واسه ی خودم میخونم:

-اگه احساسمو کشتی اگه از یاد منو بردی

اگه رفتی بی تفاوت به غریبه دل سپردی

بدون اینو که دل من شده جادو به طلسمت

یکی هست اینور دنیست که تو یادش مونده اسمت

لگدی به بطری خالیه روی زمین میزنم و میگم: با وجود همه ی دلخوری ها نمیدونم چرا باز هم با همه ی وجودم دوستت دارم سروش... واقعا نمیدونم

چرا؟

\*\*\*\*\*

&&سروش&&

همونجور که لبخند رو لبشه بعد از مدت‌ها با آرامش کامل به سمت ماشین میره

اشکان: هیچ معلومه چه غلطی داری میکنی؟

به کاغذی که تو دستشه نگاه میکنه

اشکان: هوی.. با توام

کاغذ رو به سمت اشکان میگیره... اشکان بدون اینکه کاغذ رو بگیره میگه: این

چییه؟

در ماشین رو باز میکنه... قبل از نشستن میگه: سوار ماشین شو و برو به این

آدرس

اشکان: نه بابا... خوشم میاد که بنده رو با راننده ی شخصیت اشتباه گرفتی

اخماش تو هم میره

-اشکان من الان حوصله ی خودم رو ندارم... اگه نمای من خودم میرم تو هم

بمون بعدا با طاها و سیاوش بیا

اشکان تنه ی محکمی بهش میزنه و از کنارش رد میشه تا سوار ماشین بشه

لبخندی رو لبش میشینه و زیر لب زمزمه میکنه: میدونستم رقیق نیمه راه

نمیشی

همزمان با اشکان سوار ماشین میشه.. اشکان کاغذ رو از دستش میکشه و

میگه: بده اون کاغذ صاب مرده رو ببینم کدوم گوری میخوای بری

...

اشکان: اینجا کجاست؟

-جایی که ترنم توش ساکنه

اشکان: پس بگو... من میگم چرا آقا سنگول میزنه فقط لبخند میزنه و هیچی نمیکه ولی دلش میخواد داد بزنه... فریاد بزنه.. به همه از خوشحالیش بگه... یاد حرفای پیمان میفته و این خوشحالیش رو هزار برابر میکنه

«پیمان: اون دوستت داره

-ولی.....

پیمان: حرفاش رو جدی بگیر... یه چیزایی از حماقت شنیدم ولی با همه ی اینا اون تمام روزهایی که اسیر دست دشمن بود بیشتر از خودش نگران تو بود -شرمنده اشم... تا آخر عمر

پیمان: شرمنده گیت چیزی رو درست نمیکنه... باید بهش ثابت کنی که دوستش داری

-آخه چه طوری؟!... من حتی یه آدرس هم ازش ندارم

پیمان: اگه مشکل سر آدرسه که از همین حالا باید بگم این مشکل حله... برو سراغ بهونه ی بعدی

-من بهونه نمیارم

پیمان: کاملاً معلومه... من رو احمق فرض نکن با یه نگاه میتونم تا تهش برم... من میگم بهونه میاری چون میترسی ترنم غرورت رو خرد کنه همونطور که تو در گذشته شخصیتش رو زیر سوال بری وگرنه اصلاً نمیداشتی بره

.....

پیمان: چیه؟!... چرا ساکتی؟

-این طور نیست

پیمان: پی چرا گذاشتی بره؟

....

-من هنوز تو شوک بودم و هستم... از یه طرف هم میدونم حق با ترنمه...  
 واسه ی همین با خودم گفتم یه خورده آروم بشه بعد دوباره باهاش حرف بزنم  
 ولی ترنم از دستم فرار کرد و رفت

پیمان: برای به دست آوردنش حاضری چیکار کنی؟

-همه کار

پیمان: چه بی مکث و سریع... خوبه اما فقط حرفه.. خودت که خوب میدونی  
 حرف آسونه

-منی که تجربه ی از دست دادن عشقم رو دیدم دیگه حرف نمیزنم فقط و  
 فقط عمل میکنم

پیمان: باید دید... میدونی کلی حرف پشت سرشه؟

-ترنم که بیگ\*ن\*ا\*هیش ثابت شد

پیمان: فکر میکنی میشه دهن مردم رو بست... نیمی از مردم در آینده حرفشون

این خواهد بود که تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها

-برام مهم نیست.. تنها چیزی که برام مهمه عشقمه

پیمان: اگه مهم بود ترکش نمیکردی

-چرا اینقدر سنگ ترنم رو به سینه میزنی

پیمان: چون باید یه چیزایی رو جبران کنم

-چی رو؟

پیمان: بعدا میفهمی

-ترنم خالش خوبه؟

پیمان: چطور؟

-حس میکنم علاوه بر اینکه از لحاظ روحی داغونه از لحاظ جسمی هم

مشکل داره... درسته؟... اصلا این مدت چرا از ترنم خبری نبود؟

پیمان: بهتره بعضی از گفتنی ها رو از زبون خوده ترنم بشنوی... تنها کمکی

که میتونم بهت بکنم آدرسش رو بهت بدم»

اشکان ماشین رو روشن میکنه

-اشکان

اشکان: ها؟!

- تو این مدت از بس حال و روزم خراب بود اصلا به یاد این نبودم که این

صیغه ای که بین من و آلاگل خونده شده رو فسخ کنم

اشکان: چی؟

-چیه خب؟... یادم رفته بود... امروز با یدن ریخت نحسش تازه یادم اومد...

خودت ببین چیکار باید بکنم تا زودتر از شرش خلاص بشم

اشکان: بچه پررو... هر وقت کارت گیر میفته تازه یاد من میفتی

بی توجه به حرف اشکان میگه: اشکان خیلی خوشحالم... هنوز باورم نمیشه

که ترنم زنده و سلامته

اشکان: ولی طفلکی خیلی ضعیف شده.. فکر کنم بدجور اذیتش کردن

با این حرف اشکان خشکش میزنه... تازه یادش میاد لحظه ای که ترنم رو در  
آغوش گرفته بود صورت ترنم از درد جمع شد... دلش میگیره و نیمی از  
آرامشش به باد میره

اشکان: این آق پیمان چی بهت گفت که از این رو به اون رو شدی  
با ناراحتی میگه: چیز زیادی نگفت

اشکان: باز چه مرگت شد؟

-نگران ترنم... نکنه اون آشغالای از خدا بی خبر بلای سرش آورده باشن  
اشکان: فکر نکنم... دیدی که به جز چند تا کبودی روی صورتش چیز دیگه  
ای معلوم نبود... اگر هم چیزی باشه فقط یه کوفتگیه ساده معمولیه  
با اینکه خیالش راحت نشده ولی ته دلش دوباره خوشحال میشه و ترجیح میده  
به جای فکرای بیخود راه و چاره ای برای جبران گذشته ها پیدا کنه

اشکان: خب شروع کن

-چی رو؟

اشکان: همون اندک چیزایی که از زبون پیمان شنیدی

-فقط آدرس و.....

مکثی میکنه و لبخند میزنه

اشکان: و چی؟!

-و اینکه ترنم هنوز دوستم داره

اشکان: زحمت کشیدی

-گفت باید بقیه رو از زبون خودش بشنوم



اشکان: که این طور

-ترنم برام همه چیزه اشکان... باید دوباره به دستش بیارم

اشکان: سخت به نظر میرسه

-اون هنوز دوسم داره... همینه که باعث میشه ناامید نشم... حتی بعد از

شنیدن بد و بیراهاش باز هم میتونستم عشق رو از چشمش بخونم ولی با همه

ی اینا وقتی پیمان حرف از دوست داشتن ترنم زد خیالم راحت شد

اشکان: هیچوقت فکر نمیکردم که اینجور عاشق بشی... یادته چقدر سرد و

بی احساس بودی؟

سری تکون میده

-آره... چون با پدر بزرگم بزرگ شدم.. اون از جمع فراری بود و من رو هم مثل

خودش بار آورده بود... یادمه حتی توی نامزدی سیاوش هم حضور نداشتم

چون یه ماموریت مهم برام پیش اومده بود که باید به خارج از کشور میرفتم..

هر چقدر که مامان و بابا اصرار کردن بذار برای بعد قبول نکردم... شاید باورت

نشه من ترنم رو قبل از نامزدی ترنم اصلا ندیده بودم.. چون توی مهمونی ها

شرکت نمیکردم یا اگر هم به اصرار مامان میرفتم زودی جیم میشدم... بعد از

نامزدی سیاوش هم فقط یه بار با ترانه دیدار کوتاهی داشتم تا اینکه یه روز

چون سیاوش وقت نداشت عکسهای نامزدی رو به دست ترانه بر سونه من رو

به خونشون فرستاد... اونجا بود که برای اولین بار با ترنم رو در رو شدم

چشمش رو میننده و به اون روز بارونی که اولین جرقه برای آشنایی یه عشق

جاودانه زده شد فکر میکنه

...

اشکان: هوی.. کجایی؟

-چته تو؟.. این چه وضع صدا کردنه؟

اشکان: میدونی از کی دارم صدات میکنم... بفرما رسیدیم.. حالا چیکار کنیم؟؟

-فعلا هیچی...

اشکان: خونه ی دوستش زندگی میکنه؟

-اگه به آدرس نگاه کنی میبینی خونه ی دوستش نیست... لابد دوستش بهش کمک کرده تا همین نزدیکی ساکن بشه... باید منتظر یه فرصت مناسب باشم تا بتونم باهاش حرف بزنم

اشکان: میخوای در مورد خونوادش هم بهش بگی

-دیوونه شدی... معلومه که نه... اونجور که از رفتارش فهمیدم هنوز چیزی

نمیدونه... باید بذارم یکم اوضاع آرومتر بشه

اشکان هم سری تکون میده و میگه: حق با توهه

....

اشکان: الان میخوای باهاش حرف بزنی

-نمیدونم اشکان... خودم هم نمیدونم... تنها چیزی که الان میدونم اینه که

باید زودتر همه چیز رو برای ترنم روشن کنم وگرنه ممکنه باز هم از دستش

بدم

اشکان: اون الان از دست همه دلخوره... بهتر نیست بهش فرصت بدی

-اشکان دلم میخواد بهش فرصت بدم تا با خودش کنار بیاد ولی میترسم تو این فرصت دادنا از دستش بدم... اون هیچ چیز نمیدونه... میفهمی اشکان؟... هیچ چیزی از احساس من نمیدونه... باید بهش بگم که تمام اون سالها دروغ گفتم... باید بهش بگم

اشکان: اما چطوری؟... اصلا در مورد من میخوای چی بگی؟

-نمیدونم اشکان... تو رو به خدا اینقدر آیه ی یاس نخون... تو که تو شرایط بدتر از این ناامید نشدی پس چرا الان اینقدر با ناامیدی حرف میزنی اشکان: به خاطر اینکه میترسم دوباره گند بزنی.. مثل امروز... چقدر گفتم تو دادگاه سر و صدا راه ننداز با خشم به اشکان نگاه میکنه

-جنابعالی که اونجا بودی بینی دختره ی بیشعور چیا بهم میگفت

اشکان: اون دا شت حرص میخورد احمق... میخواست یه جوری تلافی کنه میدونی میتونه بر علیه تو شکایت کنه -به درک... بذار هر غلطی که دلش میخواد بکنه

اشکان: داد و بیداد که راه انداهتی دیگه سیلی زدنت چی بود سروش؟... چرا اینقدر دنبال شر میگردی؟

با حرص میگه: اگه میتونستم بیشتر از اینا میزدم.. حاضر بودم حتی شده چند سال حبس بکشم ولی یه دل سیر کتکش بزدم... به خاطر یه سیلی و چند تا داد و بیداد اون هم به کسی که هنوز زن صیغه ایه بنده هست و با دروغ و نیرنگ وارد زندگیم شده بنده رو پشت میله های زندون حبس نمیکنند تا موهام رنگ دندونام سفید بشه

اشکان: من میگم نره تو میگی بدوش... به فکر خودت نیستی لااقل به اون پدر و مادرت فکر کن که از دست تو و سیاوش داغون شدن آهی میکشه

-دست خودم نیست اشکان... خودت که میدونی که من آدمی نبودم که دستم رو روی هیچ زن و دختری بلند کنم... اصلا اهل داد و فریاد هم نبودم... از چهار سال پیش که آلاگل با همدستی دخترخاله اش اون کارا رو کردن زندگیم رو به خاک سیاه نشوندن اینجوری شدم... روز به روز عصبی تر و پرخاشگرتر از قبل... برام سخت بود ببینم ترنمی که این سال دوستش داشتم هیچوقت من رو نمیخواست... باورت میشه حتی بعد از جداییمون دلم نیومد صیغه ای که بین من و ترنم خونده شده بود رو فسخ کنم... مدت صیغه خودش تموم شده بود تا لحظه ی آخر هم دلم میخواست یکی بزنه تو گوشم و بگه بیدار شو سروش همه ی اینا دروغه اما تو اون زمان هیچکس نبود این کار رو کنه اشکان: آخه برادر من این هم راهش نیست... باید به خودت مسلط باشی... خیر سرت مهندس مملکتی... بزرگ شده ی اون مرحومی... یادت نیست با تمام جدیتش هیچوقت از کوره در نمیرفت

-اگه پدر بزرگم زنده بود هیچوقت این اتفاقا نمیفتاد... اشکان شاید باورت نشه پدر بزرگم هم مثله خودم عاشق شیطنت ها و مهربونی های ترنم شده بود... من واسه ی پدر بزرگم خیلی عزیز بودم میدونستم همسر آیندم هم براش عزیز خواهد بود... شاید دلیلش این بود که شباهت زیادی به عموی شهیدم داشتم هم از لحاظ اخلاقی هم از لحاظ ظاهری... وقتی بهش در مورد ترنم گفتم

نذاشت به ماه بکشه سریع با پدر و مادرم صحبت کرد اونا هم که خونواده ی ترانه و ترنم رو خوب میشناختن برای بار دوم رفتن خواستگاری اما این بار برای پسر دو مشون که من بودم... من اون روزا عاشق ترنم نبودم همه چیز ذره ذره به وجود او مد... پدر بزرگم اوایل با ترنم هم مسئله بقیه برخورد میکرد اما از اونجایی که ترنم خیلی اهل شیطنت و بچه بازی بودی خیلی وقتا حرص اون مرحوم رو در میاورد ولی از یه طرف هم خودش رو مظلوم میکرد همی بچه بازیاش باعث میشد پدر بزرگم از کارای ترنم به خنده بیفته.. ترنم هم که خنده های پدر بزرگم رو میدید خودش رو لوس میکرد... یه بار به خودم اومدم دیدم بابابزرگ بنده در بست من رو فراموش کرده و با ترنم روزاش رو میگذرونه... آهی میکشه و با بغض میگه: عجب روزایی بود اشکان... دلم هوای اون روزا رو کرده... میترسم با همه ی عشقی که تو چشمش میبینم باز هم قبولم نکنه؟!... میترسم اشکان

اشکان: نترس پسر... مثل همیشه موفق میشی.. من میدونم  
- امیدوارم اشکان... امیدوارم... خیلی ایتش کردم حتی آگه قبولم هم نکنه حق دارم... حتی تو دوران نامزدی هم بیشتر درگیر کارای شرکت بودم  
با ناراحتی ادامه میده: میدونی مشکل چیه اشکان؟  
اشکان منتظر نگاش میکنه

- مشکل این نیست که چقدر به دست آوردن ترنم سخته مشکل اینه که من دیر فهمیدم... دیر فهمیدم که اشتباه کردم... تا وقتی کنارم بود خیالم راحت بود هیچوقت توی اون ۵ سال نشسته بودم به این فکر نکرده بودم که ممکنه از دستش بدم... دغدغه های فکریم تو اون روزا ترنم نبود بلکه کار و پیشرفتم بود

شاید آگه اون همه درگیر کارم نبودم هیچکدوم از اون اتفاقا نميفتاد... بهش اعتماد داشتم بهم اعتماد داشت ولی ریشه ها و پایه های اون اعتماد اونقدر قوی نبود که در برابر سختی های زندگی دووم بياره... وقتی ترنم رو از دست دادم بیشتر غرق کار شدم اما تو این روزای آخر که ترنم رو مرده فرض میکردم مدام به این فکر میکردم که من دارم چه غلطی میکنم... با ترنم بودم و قتم صرف کار میشد ترنم رو ترک کردم باز هم غرق کار شدم اما الان که دیگه ترنمی نیست این پول این کار این پیشرفت این استقلال کجای زندگیم رو میگرفت... این روزا با داشتن تمام اینا باز هم احساس کمبود میکردم... آره اشکان اشتباه من اینه که خیلی چیزا رو دیر فهمیدم... من آگه فقط یک سوم وقتی رو که برای کار صرف میکردم رو با ترنم میگذروندم صد در صد خیلی جاها اشتباه نمیرفتم... من هیچوقت عشقش رو باور نکردم اما اون لحظه به لحظه زندگیش رو با باور عشق من گذروند... بارها بعد از نامزدیه من با آلاگل بهم گفت سرورش مطمئن بودم که برمیگردی ولی حالا میفهمم که اشتباه میکردم

اشکان با ناراحتی نگاهش میکنه ولی هیچ حرفی واسه گفتن نداره  
 به اشکان خیره میشه با لبخند تلخی میگه: مبینی اشکان.... اون تا لحظه یا آخر هم به برگشتنم امید داشت... هم عاشق بود هم عشق من رو باور داشت اما  
 من.....

نفسش رو با ناراحتی بیرون میده و دیگه چیزی نمیزنه

چشم‌اش رو میبندد و خودش هم نمیفهمه کی به خواب میره... اشکان هم  
 ترجیح میده چیزی نگه تا یه خورده حالش بهتر بشه  
 با تکون های دستی به خودش میاد  
 - هان؟!.. چی شده؟

نگاهی به اطراف میندازه متوجه تاریکی اطراف میشه  
 اشکان: اومد

با گیجی میگه: چی؟

اشکان: ترنم برگشت

با همون گیجی ناشی از خواب میگه: ترنم اومد؟

اشکان: اه.. چه مرگته سروش.. آره اومد... اون پسره نریمان همین الان پیادش  
 کرد و رفت

تازه متوجه ی موقعیتی که توش هست میشه... لبخندی رو لبش می‌شینه و در  
 ماشین رو باز میکنه

اشکان: هوی.. کجا؟

بدون اینکه جواب اشکان رو بده نگاهی به اطراف میندازه و ترنم رو جلوی در  
 یه خونه منتظر میبینه

بدون توجه به اشکان به سمت ترنم میره که با باز شدن در یهو سرچاش  
 خشکش میزنه

بهت زده زیر لب زمزمه میکنه: مهران

مهران با لبخند از جلوی در خونه کنار میره و ترنم هم وارد میشه

...

ترنم و مهران بدون اینکه متوجه ی حضور اون بشن در رو پشت سرشون  
میبندن

نگاهی به خونه ی ماندانا و نگاهی به اون خونه که ترنم واردش شد میندازه  
-اینجا چه خبره؟

صدای اشکان رو از پشت سرش میشنوه

اشکان: دوباره چت شد؟

با حالی نذار به عقب برمیگرده و میگه: ترنم... اون... رفت...

اشکان: اه.. سروش... ترنم چی؟.. کشتی منو.. بگو چی شده؟... تو که هنوز

باهاش حرف نزدی که این طور به لکنت افتادی

با کلافگی نگاهی به اطراف میندازه.. هنوز گیج و منگه...

-خدایا چیکار کنم؟... چرا ترنم باید بره تو خونه ای که یه پسر توش ساکنه

اشکان: یکم بلندتر بگو من هم بشنوم چی میگی

- اه.. لعنتی حق نداشت بره تو خونه ی اون پسر.. مگه خونه ی ماندانا رو

ازش گرفتن

اشکان که میبینه حرف زدن باهاش فایده ای نداره با کلافگی به سمت ماشین

میره

...

-چرا حق نداشت... مگه چیه توهه... زنته.. نامزدته.. دوست دخترته.. واقعا

چته.. نکنه انتظار داشتی ازت اجازه بگیره؟

...



-خب زخم نباشه... دلیل همیشه که بره تو خونه یه پسره غریبه

...

-اصلا شاید ماندانا و امیر هم تو اون خونه باشن

سرش رو به نشونه ی تائید حرفش تکون میده

مدام با خودش تکرار میکنه: آره.. حتما همینطوره... این دفعه حق ندارم بهش

شک کنم... میفهمی سروش.. ایندفعه حق شک کردن نداری... این حق رو

نداری... ترنمت پاکه... مثله همیشه

اشکان رو رو به روی خودش میبینه

اشکان: بیا یه خورده آب بخور بعد تعریف کن چی دیدی که از این رو به اون

رو شدی؟

آب معدنی رو از دست اشکان میگیره ولی به جای اینکه بخوه تمام آب رو

روی خودش خالی میکنه تا شاید یه خورده از عطشش کم بشه.. حس میکنه

داره آتیش میگیره

اشکان: چیکار میکنی دیوونه

بطریه خالیه آب معدنی رو روی زمین پرت میکنه و به سمت ماشین میره...

-آروم باش سروش... آروم باش... ترنمت هیچ وقت بهت خ\*ی\*ان\*ت

نمیکنه

یکی تو وجودش میگه

«کی گفته اون ترنمه توهه... مگه نشنیدی امروز چی گفت... اون خودش رو

مال تو نمیدونه... تو لیاقت ترنم رو نداری تو لیاقت همون آلاگله بی شعوره»

سرش رو بین دستاش میگیره و با صدای بلندی میگه: نه.. نه.. نه.. اون واسه  
ی همیشه ی همیشه مال منه

اشکان تو ماشین میشینه و با نگرانی میگه: سروش تو رو خدا بگو چی شده؟

...

اشکان: اه.. چه غلطی کردم ایکاش باهات پیاده میشدم... آخه چی دیدی که  
این طور بهم ریختی؟

دست خودش نیست... بدون اینکه بخواد بغض تو گلوش میشینه

-نکنه از دستش بدم اشکان؟

اشکان: هیچ معلومه چی داری میگی

با داد میگه: آره میفهم.. این تویی که نمیفهمی... میدونی ترنم کجا زندگی  
میکنه؟.... خونه ی مهران... خودم با چشمای خودم دیدم که مهران در رو  
براش باز کرد

اشکان با دهن باز به رفتارای اون نگاه میکنه

مثله یه پسر بچه ی شاکی که اسباب بازیه مورد علاقه اش رو ازش گرفتن  
سرش رو روی شونه اشکان میذاره و بدون هیچ خجالتی با عجز و ناله میگه:

چیکار کنم اشکان... تو بگو چیکار کنم

اشکان تازه به خودش میاد و لبخندی رو لباس میشینه

اشکان: پسره ی دیوونه آخه من چی بهت بگم... من فکر کردم چی شده؟...  
خب صد در صد ترنم یه دلیل قانع کننده ای برای این کارش داره... اصلا شاید  
دوستش هم همونجا باشه

-اشکان؟! -

اشکان: کوفت اشکان... کشتی منو...

-میتروسم

اشکان: خجالت بکش.. خودت رو جمع کن.. این چه وضعشه... یکی تو رو

تو این وضع ببینه باورش همیشه همونی هستی که امروز زدی تو گوش آلاگل  
-اشکان به خدا میتروسم... نکنه از دستش بدم... تو رو خدا یه کاری کن...

ببین این مهران کیه؟.. اصلا زن و بچه داره؟ نداره؟.. تو رو خدا اشکان این  
دفعه هم کمکم کن...

اشکان نفسش رو با حرص بیرون میده

اشکان: باشه بابا

-خب دست به کار شو دیگه

اشکان: سروش حالت خوبه؟.. من نصف شبی چیکار میتونم کنم؟... بار

صبح بشه ببینم چه خاکی میتونم تو سرم بریزم

-چـــــی؟... یعنی ترنم امشب تو خونه ای بمونه که یه پسر هم توش  
زندگی میکنه

اشکان: سروش داری کم کم اون روی من رو بالا میاریا... ترنم که فقط امشب

رو اینجا نیست شبای قبلش رو هم لابد همینجا گذرونده... مهران برای من و  
تو غریبه هست برای ترنم که غریبه نیست برادر دوستشه

با ترس به اشکان زل میزنه

اشکان چپ چپ نگاهش میکنه و میگه: اونجوری بهم نگاه نکن.. گفتم برادر

دوستشه نگفتم که عاشق سینه چاکشه

نگاش رو از اشکان میگیره و به خونه ای خیره میشه که ترنمش الان اره توی  
اون نفس میکشه و زندگی میکنه  
-هر چی بشه باز هم دوست دارم ترنم... هر چی بشه.. این دفعه دیگه تنهات  
نمیذارم.. بهت قول میدم.. قول شرف

\*\*\*\*\*

با بغض زیر لب میخونم: تو را ای گل کماکان دوست دارم، به قدر ابر و باران  
دوست دارم، کجا باشی کجا باشم مهم نیست، تو را تا زنده هستم دوست  
دارم.

مهران: دختر آخه چت شده؟... تو که داشتی میرفتی خوب بودی ولی از وقتی  
اومدی یه گوشه کز کردی و زیر لب برای خودت حرف میزنی  
با صدای مهران سرمو بالا میارم و غمگین نگاش میکنم  
مهران: چته دختر... حداقل حرف بزن... تو دادگاه اتفاقی افتاد؟  
آهی میکشم و سرم رو به نشونه ی نه تکون میدم  
رو به روی من میشینه و میگه: پس چی شده خانم خانما؟  
به زحمت دهنم رو باز میکنم و به تلخی شروع به حرف زدن میکنم  
-با دیدن غریبه های به ظاهر آشنا دلم هوای آرزوهای بر باد رفته ام رو کرده  
مهران: دلت تنگه؟  
سرم رو تکون میدمو چشمم رو میندم  
زدی به هدف پسر... زدی به هدف

-بیشتر از همیشه... امشب من خدای دلتنگی ام مهران... دلتنگ تک تک روزهای گذشته ام.. تک تک روزهایی که دنیا رو پر از رویاهای دوست داشتی میدیدم

مهران: مگه الان نمیینی؟

تو چشمات نگاه میکنم... عمیق و در عین حال پر از حسرت

-تو چشمات چی میبینی؟

مهران: یه دنیا آرزو که سعی در کتمانشون داری

لبخندی میزنم

-نه مهران... حرف کتمن نیست... فقط دیگه تو دنیای خیالی زندگی نمیکنم

مهران: اعتماد کن ترنم... به آرزوها و رویاهات بها بده و به آدمای اطرافت

اعتماد کن

به دیوار زل میزنم و با پوزخندی روی لب و اشکی جاری بر روی گونه هام

میگم: من به اطرافیانم اعتماد ندا شتم مهران من به اونا ایمان داشتم... زندگیه

من توی اطرافیانم خلاصه میشدم... اما همون اطرافیان آرزوها و رویاهام رو از

من گرفتن... آرزویی برام نمونده که بخوام بهش بها بدم

پاهامو جمع میکنم و دستم رو دور پاهام حلقه میکنم.. سرم رو روی پام میارم

با ناله میگم: مهران خیلی سخته تنها یه چیز واست مونده باشه که بدونی

همون هم مال تو نیست

مهران: کی میگه مال تو نیست؟

-دلَم

مهران: شاید اشتباه میکنه

-نه

مهران: ترنم تو حق نداری خودت رو از دیدن زیبایی های زندگی محروم کنی؟  
 -آره... این رو بهتر از هر کس دیگه ای میدونم.. فقط دیگران هستن که حق دارن من رو از دیدن زیبایی های خیالیه دنیا محروم کنند... این حق من نیست فقط و فقط حق اطرافیانمه...

مهران: ازشون دلخوری؟

-به اندازه ی تمام آرزوهای از دست رفته ام

بی مقدمه میپرسم

-مهران تو از خونواده ی من خبر داری؟

رنگش میپره

مهران: نه... چطور؟

اخمام تو هم میره

-آخه امروز به جز طاها هیچکدمشون رو ندیدم

آهی میکشم و ادامه میدم: حتی ظاهر هم نبود

مهران: ای بابا... دختر واسه همین غنبرک زدی و با ماتم و غصه حرف میزنی...

حتما دلیلی واسه ی نیومدنشون دارن

-هنوز خیلی زوده که بفهمی چرا در سایه ی غصه های بی پایانم فرو رفتم...

مهران دلم هوای نداشته هام رو کرده... تمام نداشته هایی که یه روز داشتم ولی توسط اطرافیانم به غارت رفتن.... بگو چیکار کنم مهران؟... بگو چیکار کنم؟... قلبم تند تند میزنه... نا آرومم... سردمه و در عین حال دارم از درون

آتیش میگیرم... سر خودم داد میزنم و میگم ترنم چه مرگته؟!... تو که عادت داری به این همه تنهایی و بی کسی اما یه چیزی ته دلم میگه نه الان... نه الان که همه چیز ثابت شده... نه الان که میتونی با غرور جلوشون راه بری و بگی دیدین حق با من بود... بعضی وقتا دلم میخواد تا میتونم همه ی اونایی رو که خردم کردن رو خرد کنم اما نمیدونم چرا وقتی چشمم تو چشمشون میفته همه ی قول و قرارام رو از یاد میبرم

مهران: اونا هم شکستن ترنم.. تمام اون سالهایی که داشتی عذاب میکشیدی پا به پای تو عذاب کشیدن

-مطمئنی عذاب اونها پا به پای من بود؟

مهران: میخوای انتخاب روزهای از دست رفته ات رو بگیری؟

لبخند تلخی میزنم

-از کی؟!... از کسایی که هنوز برام عزیزن

مهران: پس ناراحتیت چیه؟!... حالا که فهمیدن زنده ای مطمئن باش دوباره تمام اون نداشته هات به داشته ها تبدیل میشن... حتی شاید بیشتر از قبل قدرت رو بدونند

زهرخندی رو لبام میشینه... به لیوان کنار دستم نگاه میکنم و در مقابل چشمای بهت زده ی مهران اون رو برمیدارم و محکم به زمین میکوبم.. هزار تیکه میشه مثل قلب من

-بیخشم مهران ولی میخوام یه چیزی رو بهت نشون بدم...

از جام بلند میشم و به سمت تیکه تیکه های شکسته شده ی لیوان میرم

مهران: کجا دختر... بشین خودم جمع میکنم... تو حرفت رو بزن

بدون حرف آروم کنار شیشه های لیوان میشینم

مهران متعجب نگام میکنه

-اونجوری نگام نکن... هنوز دیوونه نشدم... فقط میخوام یه چیزی رو بهت

ثابت کنم که تا الان نتونستم با حرف به هیچکس توی دنیا حقیقی بودنش رو

به اثبات برسونم

به خرده شیشه های روزمین اشاره میکنم

- به این شیشه ها نگاه کن... با دقت نگاه کن مهران....

همونجور که خونسردانه شیشه ها رو جمع میکنم حرفم رو هم میزنم: من الان

پشیمونم... پشیمونم که این لیوان رو شکوندم... اومدم در سشش کنم.. دقیقا

مثل اول... همه ی سعیم رو دارم میکنم تا ریز به ریزترین قسمتهای خرد شده

ی لیوان رو پیدا کنم و تیکه تیکه هاش رو کنار هم بذارم که دوباره یه لیوان

بشه... به نظرت میشه؟

سوزش بدی رو تو کف دستم احساس میکنم اما بی تفاوت ادامه میدم

تیکه های جمع شده شیشه رو بالا میارم

-ببین مهران... تیکه تیکه هاش رو با هزار تا زحمت جمع کردم ولی حتی اگه

با بهترین چسبها هم اونا رو بچسبونم باز اون همون لیوان سابق نمیشه... نه

ظاهرش نه عملکردش... وقتی یه دونه لیوان بعد از شکستن نمیتونه به حالت

اولیه برگرده تو از من انسان چه انتظاری داری... نمیگم دلم شکسته... نمیگم

غرورم شکسته... من جدا از دلم و غرورم همه شخصیتم خرد شده.. این رو

بفهم... شاید همه بیان و بخوان دوباره مثل سابق باشن ولی آیا من میتونم ترنم



سابق بشم... یه چیزایی تو دنیا هستن که هیچوقت فراموش نمیشن فقط و فقط  
کمرنگ میشن

مهران: همین کمرنگی کم چیزی نیست باید کم کنار اومد  
-ولی همین کمرنگیه که باعث میشه هیچی دیگه مثل اولش نشه... من میخوام  
تمام اون اتفاقا بی رنگ بشن.. از یاد برن.. این سالها از صفحه صفحه کتاب  
زندگیم حذف بشن... به نظرت میشه؟  
مهران:.....

-خودت هم خوب میدونی که هیچی مثل سابق نمیشه... من خیلی وقت پیشا  
کنار اومدم و قید همه چیز روزدم... من به مال باخته نیستم مهران... من توی  
این دنیا هستیم رو باختیم... نمیدونم چرا زنده ام وقتی این همه آرزوی رفتن رو  
دارم...

مهران: ترنم تو هنوز خیلی چیزا داری... چرا با خودت اینطور میکنی؟...  
میدونی امروز امیر از نگاه های بی تاب سروش میگفت  
با تعجب میگم: امیر!؟

مهران: بله.. امیر ولی جنابعالی از بس تو هپروت بودی متوجه ی حضورش  
توی دادگاه نشدی... یادت که نرفته ماشین ماندانا و امیر رو فرستاده بودن ته  
دره

-آه راست میگم.. اصلا حواسم نبود  
مهران: از اونجایی که ماندانا حالش زیاد خوب نبود امیر مجبور شد بیاد که تو  
هم یه نیم نگاهی به اون بدبخت ننداختی  
لبخندی میزنم و میگم: شرمنده.. اصلا متوجه ی اطراف نبودم

مهران: بیخیال بابا... اون اصلا آدمه که تو بخوای براش شرمنده باشی

-مثلا شوهر خواهرته ها

مهران: را ست میگی؟... ببخش یادم رفته بود... آره دا شتم میگفتم امیر یه مرد

جنتلمنیه که نگو

-از دست تو

مهران با داد میگه: ترنم

با ترس نگاهش میکنم

-چیه؟

به سرعت به طرف من میادو میگه: ببین با دستت چیکار کردی

به زور بلندم میکنه و شیشه های تو دستم رو روی زمین پرت میکنه

مهران: دختر من ضریب هوشیم بالاهاه نیازی نیست عملی بهم نشون بدی به

جان خودم اگه زبونی هم میگفتی میفهمیدم

لبخندی رو لبم میشینه

مهران: آفرین دختر... اینه.. بخند تا دنیا بهت بخنده

-روزگار بدی شده مهران این روزا حتی دنیا هم با خنده های ما نمیخنده...

دنیا فقط منتظره یه لبخند رو لب ماها بشینه تا بعدش دمار از روزگار ما در بیاره

مهران: دنیایی هم با هات حرف بزئم باز حرف خودت رو میزنی... مواظب

پات باش.. حالا زنی خودت رو هم مثل جهزیه ماندانا ناقص نکنی... یه

خراش برداری همین ماندانا من رو زجرکش میکنه.. همینجا بشین برم یه چیز

بیارم دستت رو پانسمان کنم

اروم میشینم و مهران از من دور میشه...

صدام رو بلند میکنم و با کنجکاوی میپرسم: مهران چند سالته؟

برام جای تعجب داره که تا الان ازدواج نکرده... اگه از سروش بزرگتر نباشه

کوچیکتر هم نیست

اون هم با صدای بلند میگه: چیه؟... میخوای ازم خواستگاری کنی؟.. با

عرض معذرت بنده فعلا قصد ازدواج ندارم

-چه خودشیفته ای هستیا

مهران با یه جعبه ی کوچیک به سمت من میاد

مهران: خودشیفته چیه خانمی؟... اصلا از اونجایی که بنده آدم فداکاری

هستم نه تنها یه زن بلکه سی چهل تا زن میگیرم تا شما دخترارو از ترشیدگی

نجات بدم فقط باید برین تو صف تا دعواتون نشه

-بچه پررو

جعبه رو باز میکنه و دستم رو توی دستش میگیره شروع میکنه به پانسمان

کردن

مهران: چیه خب... ببین خوبی به شماها نیومده

-مهران تا حالا عاشق شدی؟

مهران: مگه دیوونه ام؟

خیره نگاش میکنم

-واقعا تا حالا عاشق نشدی؟

مهران: نه

-چی؟

لبخند تلخی میزنه و شونه ای بالا میندازه

مهران: یه بار خدا زد پس کله ی بنده و عاشق یه ضعیفه ای شدم ولی بعدش  
زود سر عقل اوادم

-چی؟

مهران: هیچی بابا

-اه.. مهران چرا آدم رو کنجکاو میکنی بعد هیچی بروز نمیدی؟

مهران: خوشم میاد که اسم مودبانه روی کارات میداری... خانمی شما  
کنجکاو نیستی یه فوضول به تمام معنایی

با اخم نگاش میکنم و با عصبانیت میگم: ایش... اصلا نگو... من فقط یه  
خورده کنجکاو شده بودم که چرا هنوز زن نداری؟

مهران: خب بابا... حالا نميخواه قهر کنی... یه بار عاشق شدم

-واقعا؟

مهران: اوهوم

-بعدش چی شد؟

مهران: هیچی

-چی؟

مهران: هیچی... صاحبش قربونیش کر دیگه وقت نشد بهش ابراز علاقه کنم

متعجب نگاش میکنم

-یعنی چی؟

مهران: یعنی چی نداره که... عاشق گوسفند همسایه ی مادر بزرگم شده بودم

نیمخیز می‌شمو دستم رو از بین دستاش میکشم بیرون که از شدت درد چشمام  
ناخودآگاه بسته میشن

مهران: ببین چیکار داری میکنی

-مظلوم گیر آوردی... هی مسخر میکنی؟

مهران: چیه میخوای راپورتمو به ماندانا بدی

-معلومه که میدم

میخنده و مجبورم میکنه بشینم

مهران: بشین خانمی... سالها پیش.....

با کنجکاوای میشینم و نگاش میکنم

وقتی میبینم نشستم دوباره دستم رو بین دستاش میگیره و به کارش ادامه میده

مهران: یه بار عاشق شدم

-لابد عاشق بزغاله ی همسایه پدربزرگت

مهران: نه خله... این بار دارم جدی میگم

-واقعا؟

تلخ میخنده

-چی شده؟

مهران: هیچی

-پس چرا میخندی؟

مهربون نگام میکنه.. برای اولین بار غم بزرگی رو تو چشماش میبینم

مهران: این کنجکاوایها و زود بخشیدنات من رو یاد کی میندازه

-کی؟

مهران: اینش مهم نیست کوچولو.. مگه نمیخواستی بدونی عاشق شدم یا نه؟

با کنجکاوای سرم رو تکون میدم

مهران: یه بار واقعا عاشق شدم ترنم

با صدایی که میلرزه ادامه میده: جدیه جدی فقط نمیدونم چرا هیچکس اون

جدی بودن رو باور نکرد... یه دختر فوق العاده خوشگل و مهربون بود که تو

مظلومیت حرف اول و آخر رو میزد... از بس مظلوم بود بعضی وقتا دل خودم

هم براش میسوخت... چون من خیلی شیطنتم میکردم و اون هم که آخر

مظلومیت زورش نمیرسید جوابم رو بده

لبخندی میزنم و میگم: الان کجاست این خانوم خانوما؟

اشکی گوشه ی چشمش جمع میشه

و من بهت زده از این روی مهران که تا حالا ندیده بودم فقط نگاهش میکنم

مهران: یه جایی توی آسمونا

-چی؟

مهران: همه ی زورم رو زدم ترنم.. همه ی زورم رو اما خونوادم حاضر نشدن

برن خواستگاریش

ته دلم خالی میشه... بغض تو گلوی من هم میشینه

-آخه چرا؟

مهران: آخه اون مثل من پدر و مادر پولدار نداشت.. پدر و مادر اون نه تنها

پولدار نبودن بلکه آدمای درست و حسابی هم به حساب نمیومدن اما مهتاب

من یه فرشته بود ترنم.. نمیدونی وقتی تو چشمام خیره میشد و از پر و مادرش

شکایت میکرد چه زجری میکشیدم که نمیتونستم هیچ کاری براش کنم... پدرش یه معتاد عملی بود... مادرش هم طلاق گرفته بود و بدون توجه به دختر و پسرش دوباره ازدواج کرده بود... مهرداد برادر مهتاب با اینکه دو سه سالی از مهتابم کوچیکتر بود ولی همیشه مواظب خواهرش بود

-ولی مامان و بابات که.....

مهران: خیلی خوبن؟

سرم رو به نشونه ی آره تکون میدم

مهران: وقتی عشقم رو از دست دادم و واسه ی همیشه ایران رو ترک کردم تازه خوب شدن... اینی که میبینی نبودن... همین ماندانا میدونی چقدر سعی کرد راضی شون کنه؟... هر چقدر میتونست التماس کرد تا شاید راضی بشن فقط واسه ی یه بار مهتاب رو ببینند اما اونا راضی نشدن... عشقم رو جدی نگرفتن

ترنم و همین جدی نگرفتنشون نابودم کرد

-بعدش چی شد؟

مهران: نمیتونستم قبد خونوادم رو بزنم... سالهای سال زحتم رو کشیده بودن... یه جورایی بهشون حق میدادم ولی خب گ\*ن\*ا\*ه مهتاب چی بود که توی اون خونواده به دنیا اومده بود... بعد یکی دو سال دوستی وقتی دیدم خونوادم به هیچ صراطی م\*س\* تقیم نیستن بهش گفتم بهتره تموم کنیم

اشک از گوشه ی چشمش سرازیر میشه... من هم صورتم از اشک پر میشه

-چی گفت؟

مهران: دلم از این میسوزه که هیچی نگفت... فقط یه قطره اشک از چشمش سرازیر... در برابر تمام حرفای من یه زهرخند تحویل داد و بعدش هم رفت..  
واسه ی همیشه...

-چرا مهران؟... تو که عاشقش بودی باید پای همه چیز میموندی  
مهران: فکر میکردم میتونم فراموشش کنم ولی نشد... واقعا نشد... اشتباه کردم  
ترنم

-بعد از رفتن مهتاب چه اتفاقی افتاد؟

مهران: افسرده شدم.. خودم هم باورم نمیشد تا این حد عاشقش باشم... پدر و  
مادرم فکر میکردن همه چیز درست میشه ولی وقتی یه ماه شد دو ماه و دو ماه  
شد سه ماه تازه فهمیدن که هیچ چیز قرار نیست درست بشه... مادرم که حال  
و روز من رو دید تصمیم گرفت برای یه بار هم شده مهتاب رو ببینه  
-خب؟!!

مهران: هیچی دیگه بابام رو هم راضی کرد و آدرس رو از من خواست ولی  
وقتی جلوی در خونه شون رسیدیم با کلی پارچه ی سیاه رو به رو شدیم  
-نه؟!!

آهی میکشه و به تلخی ادامه میده: به همین راحتی واسه ی همیشه از دستش  
دادم

-ولی آخه چه طوری؟



مهران: تصادف کرد و مرگ مغزی شد... منی که ادعای عاشقیم میشد نفهمیده بودم چه بلایی سر عشقم او مده... حتی برای آخرین بار هم یه دل سیر ببینمش... میدونی چی تلخه ترنم؟

سرم رو به نشونه ندونستن تکون میدم

مهران: اینکه من باعث مرگش شدم

با ناباوری نگاهش میکنم

مهران: اون روز بعد از گفتن اون حرفا نباید میذاشتم تنها بره اما از اونجایی که تحمل غم چشماش رو نداشتم دنبالش نرفتم بعدها فهمیدم توی مسیر برگشت به خونه اش با یه موتوری تصادف کرد و برای همیشه رفت تا بهم یاد بده که وقتی عاشق شدی باید پای همه چیز بمونی

-مهران خیلی خیلی متاسفم

پوزخندی میزنه

مهران: خب تموم شد

گنگ نگاهش میکنم

مهران: دستت رو میگم... پانسماں کردم

نگام رو ازش میگیرم به دستام خیره میشم... دلم عجیب گرفت

جعبه کمکهای اولیه رو از روی زمین برمیداره و از من دور میشه

هنوز باورم نمیشه که مهرانی که این همه شوخ و شیطونه چنین شکستی رو تو زندگی خورده باشه... خدایا با همه ی مصیبتهایی که کشیم بازم شکرت...

حالا که به گذشته نگاه میکنم میبینم وضع من خیلی بهتر از مهرانه

مهران: نون و تخم مرغ... نون و گوجه... نون و پنیر

متعجب نگاش میکنم

مهران: چیه؟... نکنه فکر کردی امیر خرج شام امشبمون رو هم میده

با ناباوری به لحن شوخ و چشمای شیطونش نگاه میکنم

مهران: نه مثل اینکه هنوز تو هپروتی... خب حالا که این طوره خودم شاممون

رو انتخاب میکنم

پس اون همه غم چی شد

مهران: نون و تخم مرغ چطوره؟... یه تخم مرغ آبپز میکنم سفیده ی تخم مرغ

مال من اون زرده ی بدمزه اش هم مال تو

زمزمه وار میگم مهران تو که الان.....

با ضربه های محکمی که به در خونه ی مهران میخوره حرف تو دهنم میمونه...

مهران هم با تعجب به من نگاه میکنه و به سمت در میره

من هم متعجب بلند میشم و پشت سر مهران حرکت میکنم.. همین که مهران

در رو باز میکنه امیر وحشت زده جلوی در ظاهر یشه

همونجور که امیر نفس نفس میزنه به سختی میگه: ماندانا

من و مهران نگاهی بهم میکنیم تازه به خودمون میایم

با ترس میگم: ماندانا چی؟

امیر نفسی تازه میکنه و میگه: حالش بد شده

مهران: پس تو اینجا چه غلطی میکنی؟

امیر: هر کار میکنم ماشین روشن نمیشه مهران... ماشینت رو میخوام

مهران: بریم؟!

امیر: تو کجا؟

مهران: انتظار نداری که تو خونه منتظر خبر باشم

امیر: باشه.. پس بریم

مهران: ترنم مواظب خودت باش... زود برمیگردم

-چی میگی و اسه خودتون من هم میام.. تا شماها برگردین هزار بار میمیرم و

زنده میشم

مهران: اما.....

امیر: اه... بریم دیگه... ماندانا از حال رفته شماها دارین بحث سر او مدن و

نیو مدن میکنید

مهران: بریم

امیر به سمت ماشینش میره و ماندانا رو تو ب\*غ\*لش میگیره و همگی سوار

ماشین میشیم و به سمت بیمارستان حرکت میکنیم

از دیدن ماندانا تو این حال و روز اشک تو چشمام جمع میشه

مهران: چی بهش گفتی که اینجور شد؟

امیر: از صبح بهم بند کرده بود با این حال و روزش بیاد دادگاه... خودت که

خواهر کله شقت رو میشناسی

مهران: دختره ی بیفکر

امیر: از همون صبح با اون حرص و جوشایی که خورده بود حالش بد بود..

من هم خرید کردم و گفتم موضوع زنده بودن ترنم رو بگم یه خورده از این

گرفتگی خارج بشه اما انگار گند زدم به همه چیز

مهران: خرید کردی پسر...

همونجور اشک میریزم و میگم: مهران یه خورده تندتر برو  
 مهران سرعت ماشین رو بیشتر میکنه  
 امیر نگاهی به من میندازه و میگه: نکنه چیزیش بشه ترنم؟!  
 همین حرف کافیه که با صدای بلند بزنم زیر گریه  
 ماندانا تنها کسیه که واسم مونده  
 -همش تقصیر منه... آگه من نبودم ماندانا هم این قدر عاب نمیکشید  
 اشک تو چشمای امیر جمع میشه  
 امیر: نه ترنم... تو واسه ی همه ی ما از جمله ماندانا خیلی عزیزی  
 مهران: میشه تو این وضعیت این همه تعارف تیکه پاره نکنید... ماندانا هیچ  
 چیش نمیشه... فهمیدین؟!  
 امیر: آره.. آره.. ماندانای من قویتر از این حرفاست که بخواد چیزیش بشه  
 با بغض به صورت رنگ پریده ی عزیزترین دو ستم نگاه میکنم... دستش رو  
 بین دستام میگیرم با بغض میگم: مانی فقط خوب شو  
 با ترمز شدید ماشین سرم به شیشه برخورد میکنه و درد شدیدی تو سرم  
 میپیچه.. اما بی توجه به درد سرم سریع به همراه امیر و مهران از ماشین پیاده  
 میشم و تقریباً پشت سر امیر میدوم  
 همینکه وارد بیمارستان میشیم یه پرستار با دیدن وضع ماندانا سریع به دنبال  
 دکتر میره و یه پرستار یگه هم امیر رو به سمت اتاقی راهنمایی میکنه تا ماندانا  
 رو روی تخت بذاره  
 مهران دستم رو میگیره و از تخت ماندانا دورم میکنه...

مهران: ترنم آروم باش.. چیزی نشده  
 سعی میکنم آروم باشم.. بعد از سونوگرافی و کلی کارای دیگه که من هیچ  
 چیزی ازشون نفهمیدم بالاخره دکتر میاد

-اما ماندانا خیلی رنگ پریده و ضعیف به نظر میرسه... همش تقصیر منه..

هیچوقت خودم رو نمیبخشم

با او مدن دکتر همه به سمتش هجوم میریم

امیر: دکترم چه بلایی سر زنم اومده

دکتر: میخوای بگی نمیدونی؟

مهران: چی رو خانم دکتر؟

دکتر: من از قبل به ایشون گفتم که استرس و هیجان نه تنها برای بچه بلکه برای

خانومشون که توی این وضعیت هستن خیلی خطرناکه

-یعنی... یعنی...

نه.. نمیتونم باور کنم.. یعنی ماندانا بچه اش رو از دست داده.. نکنه یه بلایی

سر خودش هم اومده باشه.. دستم رو جلوی دهنم میذارم و شدیدتر از قبل

گریه میکنم... تقصیر توهه ترنم.. تقصیر توهه.. مثل همیشه واسه همه

دردسری

دکتر: چی شد خانم؟

مهران: ترنم... ترنم...

دکتر: انگار این دختر حالش خراب تر از بیمار...

کم کم دیدم تار میشه.. حس میکنم دارم سقوط میکنم که مهران دستش رو

دور کمرم حلقه میکنه و از افتادنم جلوگیری میکنه

امیر: ترنم حالت خوبه؟

-ماندانا بچه اش رو از دست داد؟

دکتر: چی میگی دختر؟... اینقدر بی تابی نکن.. خدا رو شکر هم بچه هم

مادرش سالم هستن.. منظورم این بود که آگه یه خورده دیرتر میرسیدن یه بلایی

سرشون میومد...

با ناباوری نگاهش میکنم

-واقعا؟

امیر و مهران نفسی از سر آسودگی میکشن

-آره دختر... همه چیز خوبه فقط باید حواستون بیشتر به این مامان شیطون که

خودش اینجا خوابیده باشه

نگاهی به مهران میندازه و میگه: فکر کنم فشار زنت افتاده.. یه سرم براش بد

نیست

متعجب به مهران نگاه میکنم.. مهران ابرویی بالا میندازه و شیطون نگام میکنه

بعد از رفتن خانم دکتر مهران میگه: امیر کی برام زن گرفتی که خودم خبر

ندارم

امیر میخنده و میگه: بیخیال مهران... اذیت نکن

با خجالت سعی میکنم از ب\*غ\*لش بیرون پیام که اجازه نمیده و میگه: امیر

راستش رو بگو بچه مچه ندارم؟

امیر: نمیدونم.. چی بگم... شاید اونور آب بودی یه غلطایی کردی ولی من

بیخبرم

مهران: گم شو... میخوای من رو از چشمم زخم بندازی

با خجالت میگم: مهران

مهران: میدونم گلم.. میدونم با حرف این امیر گور به گور شده که چشم دیدنم

رو نداره از چشمت نمیفتم

سه نفری نگاهی به همدیگه میکنیم و در نهایت هر سه تاملون میزنیم زیر خنده

پرستار: چه خبرتونه... مثلا اینجا بیمار خوابیده ها

مهران دم گوشم میگه: چه هلوی گوشت تلخیه

امیر عذرخواهی میکنه و مهران هم به زور من رو میبیره تا یه سرم حسابی نوش

جان کنم

-مهران من حالم خوبه

مهران: از رنگ و روت کاملا پیداست

میخندم و هیچی نمیگم... روی یه تخت دراز میکشم

\*\*\*\*

همونجور که روی تخت دراز کشیدم با صدای امیر به خودم میام

امیر: مهران سرمش تموم شده؟

مهران: آره... چطور؟

امیر: این ماندانا بهوش اومده و بی تابیه میکنه

سریع چشمام رو باز میکنم و روی تخت میشینم

مهران: تو برو ما هم الان میایم

امیر: منظر ما.. فقط سریعتر

مهران: باشه

با رفتن امیر، مهران کمکم می‌کند تا از روی تخت پایین بیام

مهران: حالت خوبه؟

-اوهوم

مهران: ولی خیلی ضعیف شدیا.. قبل از اون اتفاق که اومده بودی خونه ماندانا

حال و روزت بهتر بود

آهی میکشم

-انتظار نداشته که اون خلافکارا با شیرینی و شکلات از من پذیرایی کنند؟

مهران: نه بابا.. فکر میکردم برنج و جوجه برات آماده میکنند ولی انگار اونا از

من هم گداتر بودن

میخندم و هیچی نمیگم

مهران: بریم تا این جغجغه این بیمارستان رو سر همه مون خراب نکرده

-خیلی وقته منتظر این لحظه بودم مهران... بیشتر از همه دلتنگ ماندانا بودم...

راستش ه تو و امیر خیلی حسودیم میشد که میتونستین ماندانا رو ببینید

مهران: آخه این دختره ی جیغ جیغو چی داره که تو برای دیدنش به من و امیر

حسودی هم میکنی

شونه ای بالا میندازم و میگم: معرفت

هر چقدر که به اتاق نزدیک تر میشیم صدای گریه ی ماندانا برام واضح تر

میشه

ماندانا: امیر بهم دروغ گفتی آره؟

امیر: نه به خدا خانومم.. الان ترنم همراه مهران میاد



ماندانا: پس کجاست؟

نگاهی به مهران میندازم.. لبخند مهربونی تحویلیم میده و با دست اشاره میکنه  
که به داخل اتاق برم

ماندانا: امیر تو رو خدا داری راست میگی یا الکی میخوای امیدوار.....

به آرومی وارد اتاق میشم و میگم: ماندانا

حرف تو دهنش میمونه و چشماش غرق خوشحالی میشن... انگار واقعا  
حرفای امیر رو باور نکرده بود

لبخند مهربونی بهش میزنم...

به آرومی زمزمه میکنه: دارم خواب میبینم... مگه نه امیر؟!

امیر دستش رو دور شونه های ماندانا حلقه میکنه و میگه: نه خانومم... واست  
که همه چیز رو گفتم... همه ی این چیزایی که میبینی واقعیه واقعی هستن  
باورشون کن عزیزم

ماندانا سرش رو کج میکنه و با چشمای اشکی نگام میکنه

ماندانا: آخه خیلی سخته... حس میکنم همه ی اینا یه رویای باور نکردنیه

از این همه محبتش قلبم سرشار از لذت میشه

ماندانا: ترنم واقعا خودتی؟

آروم پلک میزنم و به نشونه ی آره سرم رو تکون میدم

به زحمت سر جاش میشینه و با بغض میگه: ترنم باور کنم خودتی؟

لبخندم پررنگتر میشه...

-از اوج فلک ستاره چیدن سخت است

دور از منی و به تو رسیدن سخت است

ای دوست که بی تو زندگی زندان است  
بدان که از تو دل بریدن سخت اس  
ماندانا: امیر نکنه من مردم و او مدم پیش ترنم... بین مثله گذشته ها داره برام  
شعر میخونه  
خندم میگیره... با بغض تلخی که تو گلوم نشسته میخندم و به آرومی به  
سمتش میرم  
مهران: اه.. ماندانا... چرا مسخره بازی در میاری... آگه تو مردی پس من و امیر  
تو اون دنیا چه غلطی میکنیم  
ماندانا دماغش رو بالا میکشه و میگه: چه میدونم... لابد دلتون برام تنگ شده  
بود او مدین بهم سر بزید... شاید هم طاقت دوریم رو ندا شتین طبق معمول  
مثل کش شلوار باهام تا اینجا هم او مدین  
روی تختش میشینمو دستاش رو توی دستام میگیرم  
اشک از گوشه ی چشمش سرازیر میشه... دستاش رو بالا میارم میب\* و\* سم  
ماندانا: بین رفتنت باهام چیکار کرد ترنم؟  
همونجور که گریه میکنم به آرومی اون رو توب\* غ\* لم میکشم و میگم: ببخش  
دوست بی معرفت رو ماندانا.. ببخش... خیلی اذیتت کردم  
نگام میکنه و بین اشکاش لبخند میزنه: این رسمش نبود بی معرفت... فکر  
میکردم امیر داره دروغ میگه  
-دروغ نیست خواهی... همش حقیقه...-

آروم از ب\*ع\*لم بیرون میاد.. د ستاش رو بالا میاره و صورتم رو بین د ستاش  
میگیره

ماندانا: بمیرم برات... بین اون از خدا بیخبر باهات چیکار کردن

-مهم نیست عزیزم... همه چیز دیگه تموم شد... باورت میشه؟

ماندانا: آره ترنم... باورم میشه... میدونستم یه روز حقیقت روشن میشه ولی  
میدونی دلم از چی میسوخت؟

- از چی؟

ماندانا: از این که نیستی تا با چشمای خودت لت اثبات بیگ\*ن\*ا\*هیت رو  
بچشی تا عذاب تک تک کسایی که باورت نکردن رو ببینی... تا به التماساشون

گوش بدی و بی توجه به اونا به راحت ادامه بدی

-هیچوقت راضی به عذاب کسی نبودم ماندانا

ماندانا: دلم از این همه مهربونی و سادگیت میسوخت

-دیدى چه طوری بهترین دوستم نابود کرد؟

ماندانا: اسم دوست رو روی اون ع\*و\*ض\*ی نذار که باعث میشه به هر چی

دوست توی دنیا است شک کنم

-باورم نمیشد

چشمش رو میننده و سرم رو روی سینه اش میذاره

ماندانا: من هم

-ماندانا کجای زندگیم به اشتباه رفتم که آخر راهم این شد؟

ماندانا: خوب صداقت و سادگیت رو خوردی خانمی

-ممنونم ماندانا

با تعجب من رواز خودش جدا می‌کنه و میگه: چرا؟

-چون تمام این سالها بودی

ماندانا: دیوونه... بالاخره دوستت بودما

آهی میکشم

-بنفشه هم دوستم بود... یادت نیست؟

ماندانا: بهش فکر نکن ترنم... یاد ته اون روزا هم بهت گفته بودم بنفشه

مشکوک میزنه

-باورش برام خیلی سخت بود

ماندانا: بیخیال رفیق... فراموش کن... الان رو بچسب

لبخندی میزنم که باعث میشه اون هم شاد بخنده

ماندانا: ترنم خیلی خوشحالم.. دلم میخواد با صدایبلند داد بزنی و بگم خایا

دمت گرم.. خیلی مخلصتم

مهران: خواهر خواهشایه چند روز رو تحمل کن و گرنه از اونجایی که تو

بیمارستانی به بیماریت پس میبرن و راهیه تیمارستانت میکنند

ماندانا با خشم به مهران نگاه میکنه که باعث میشه مهران سریع بگه: ترنم ما

باید بریما

با تعجب میگم: کجا؟

مهران: از اونجایی که این جیغجیغو خانم چند روزی اینجا مهربونه و الان هم

فقط اجازه میدن یه همراه اینجا بمونه من و تو میریم خونه و امیر بدبخت طبق

معمول باید صدای نکره ی زنش رو تحمل کنه

ماندانا میخواد به طرف مهران خیز برداره که امیر اجازه نمیده و با اخم میگه:

مهران

مهران: اصرار نکنید نمیمونم

ماندانا: گمشو بیرون وگرنه با دستای خودم میکشمت

مهران دستاش رو بالا میاره و میگه: چرا میزنی خو

ماندانا: مهــــران

امیر: مهران اذیت نکن حالش بد میشه ها

ماندانا که این حرف رو میشنوه میگه: آخ... امیرم

ته دلم خالی میشه... امیر با ترس نگاش میکنه

ماندانا: حس میکنم حالم دوباره داره بد میشه ها

امیر: چی...؟ چت شده مانی؟

همونجور که با نگرانی داره به سمت در میره میگه: الان میرم دکتر رو صدا

میزنم

بعد یه نگاه خشمگین به صورت نگران مهران میندازه و میگه: با تو هم میدونم

چیکار کنم؟

ماندانا: امیر

امیر که تازه به در اتاق رسیده بود برمیگرده و میگه: جانم خانمی... الان دکتر

رو صدا میکنم

ماندانا: نه عزیزم.. احتیاجی نیست

امیر متعجب به ماندانا نگاه میکنه

ماندانا: تو این دهن گشاد رو از اتاق بیرون کنی حالم خوب میشه

امیر بهت زده و مهران با دهن باز به ماندانا نگاه میکنند

-ماندانا

ماندانا: جونم تر نمی؟

امیر: از دست شما خواهر و برادر باید سر به بیابون بذارم

امیر بعد از تموم شدن حرفش بدون اینکه اجازه حرف زدن به مهران بده اون رو

از اتاق بیرون پرت میکنه

امیر: برو بیرون که فعلا زورم فقط به تو میرسه

مهران: فقط منم بدبخت اضافه بودم

ماندانا با خنده ابرویی برام بالا میندازه و بشکن زنان میخونه: اتل متل توتوله ،

حال رفیق چه جوهره

این را بخوان یادم کن ، لبخند بزن شادم کن

-دیوونه ای به خدا

امیر: آخ گفتمی... آخر سر من رو هم دیوونه میکنه

ماندانا: آقایی میری صحبت میکنی امشب مرخصم کنند

امیر با اخمایی در هم روی صندلی میشینه و میگه: حرفشم نزن

ماندانا با مظبومیت میگه: امیر

امیر: این دفعه دیگه گوشام دراز نمیشه

بعد نگاهی به من میندازه و میگه: شرمنده ی تو هم شدم ترنم... ببخش که

اذیت شی

ماندانا: امیر قل میدم مواظب باشم

-ماندانا یه خورده هم هوای خودت و بچه ات رو داشته باش  
ماندانا: اما.....

-هیس... آروم باش... میدونم که میدونی پیش مهرانم... هر وقت اومدی میام  
پیش

ماندانا: قول میدی مراقب خودت باش  
-قوله قول

ماندانا: کلی باهات حرف دارم  
-من بیشتر عزیزم... اصلا میخوای امیر رو بفرستم و خودم بمونم

ماندانا لبخند شادی میزنه و میگه: آره... خوب فکریه  
امیر: نه ترنم.. تو باید بری

ماندانا: آخه چرا؟

امیر: خانومم... عزیزم... یه نگاه به قیافه یزارش بنداز... به نظرت جون داره  
اینجا بمونه... بذار یه خورده جون بگیره

-چی واسه ی خودت میگی امیر... من حالم خوبه خوبه  
ماندانا دقیق نگام میکنه

ماندانا: نه ترنم... برو... حق با امیره  
اخمام تو هم میره

- اصلا هم این طور نیست

ماندانا: ترنم برو

-باور کن خوبم... ل میخواد پیش تو باشم

ماندانا لحنش رو شیطون میکنه و میگه: گمشو بیرون بینم... من گولت رو نمیخورم... من خودم آقا دارم میخوام شب هم پیش اقام باشم  
-ماندانا من خوبم....

ماندانا: رو حرف من حرف نزن... شیرفهم شد؟... یالا برو بیرون.. مزاحم خلوت من و شوهرجونم هم نشو  
میخندم... اون هم میخنده... امیر مهربون به ماندانا نگاه میکنه... از این همه مهربونی ماندانا دلم آتیش میگیره... کمک میکنم ماندانا دراز بکشه و  
ب\*و\*سه ای به پیشونیش میزنم  
-دوستت دارم خواهری... خیلی زیاد... زوده زود خوب شو... فردا بهت سر میزنم

ماندانا: ترنم دوباره غیبت نزنه ها  
-نه عزیزم... خیالت راحت.. با من دیگه کار نداری؟  
ابرویی بالا میندازه و میگه: کار که زیاد دارم... میخوام حسابت رو برسم ولی گذاشتم به وقتش  
میخندم با امیر و ماندانا خداحافظی میکنم و از اتاق خارج میشم... مهران رو رو به روی اتاق دست به جیب میبینم که به دیوار تکیه داده  
مهران: با وراجی هاش کله تو خورد... آره؟  
-اون بهترین دوست دنیاهه

به سمت من میاد و میگه: شاید هم دلیلش اینه که تو بهترین دوست دنیایی وگرنه ماندانا با هیچکدم از دوستاش این طور رفتار نمیکنه



میخوام جوابش رو بدم که اجازه نمیده و میگه: با پیتزا چطوری؟؟

-لابد به حساب امیر بیچاره

دستش رو پشتم میذاره به جلو هلم میده

مهران: نه خیر... امشب استشنا دلم برات سوخت میخوام یه خورده سر کیسه

رو شل کنم اما از حالا بگما فقط حق اری یه برش بخوری.. یه دونه پیتزا

میخرم یه برشش رو تو میخوری بقیه ماله من

با خنده سمت ماشینش میرم

مهران: بخند ولی وقتی یه برش کوچولو گیرت اومد اون موقع میفهمی که من

اهل شوخی نیستم

هیچی نمیگم و فقط میخندم... بعد از رسیدن به ماشین هر دو سوار میشیم و

مهران ماشین رو به حرکت در میاره

مهران: ترنم آماده شدی؟

-نه هنوز

مهران: پس اول بیا یه چیز بخور بعد برو به بقیه ی کارات برس

-مهران تو شروع کن من هم الان میام

مهران: باشه.. فقط زودتر بیا

با رفتن مهران شروع به آرایش میکنم... با اینکه یه هفته از اون روزای تلخ

گذشته و کبودی های صورتم خیلی کم رنگ تر شدن اما هنوز بدجور تو

چشمه... هر چند این کبودی ها روز به روز کم رنگ تر میشن ولی درد کلیه ام

روز به روز بیشتر میشه... یه سر به دکتر زدم که گفت موضوع جدی هستش و

من باید خیلی حواسم رو جمع کنم... هر چند اون یکی کلیه ام سالمه ولی

دکتر به خاطر کمتر شدن درد کلیه ی آسیب دیده ام بهم دارو داد... همه ی ناراحتیم اینه که میترسم هیچوقت نتونم مادر بشم و تا وقتی هم ازدواج نکنم هیچی معلوم نمیشه... هر چند وقتی سروش رو از دست دادم بچه کیلویی چنده؟... من که خودم خوب میدونم با کسی به جز سروش نمبتونم ازدواج کنم... سروش هم که دلش جای دیگه گیره پس دیگه بچه دار شدن و نشدن هم زیاد برام فرق نمیکنه... خدا رو شکر امروز بالاخره ماندانا مرخص میشه و من هم به خونه ی ماندانا میرم ولی معلوم نیست بتونم اونجا بمونم یا نه... چون مهران و ماندانا به طور دقیق همه چیز رو در مورد من به خونوادشون نگفتن و ممکنه مادر ماندانا امشب رو خونه ی اونا بمونه واسه همین تکلیف من هنوز روشن نیست که امشب برمیگردم یا نه... مهران حتی در مورد اینکه من با اون زندگی میکنم هم چیزی به خونوادش نگفت و دلیلش هم اینه که ممکنه مادرش نتونه جلوی خودش رو بگیره و به یه نفر دیگه بگه بعد هم یک کلاغ صد کلاغ بشه و برای من دردسر بشه... چقدر ممنون مهران و ماندانا هستم که این همه هوام رو دارن چون دختری مثل من که همین حالا هم کلی حرف پشتشه فکر نکنم دیگه کشش یه حرف جدید رو داشته باشه... چند باری هم به ماندانا سر زدم و یه خورده با هم حرف زدیم... با اینکه امیر همه چیز رو در مورد اتفاقی که افتاده بهش گفته ولی اون مدام اصرار داره که وقتی مرخص شدم تو باید از اول تمام ماجرا رو برام تعریف کنی... امیرارسلان بیچاره هم که این مدت پیش مادر امیر بوده و هیچ خبری ازش ندارم.... نریمان هم یه بار به همراه پیمان و دو بار تنهایی بهم سر زد... آخرین بار بهم

گفت وقتی حالم بهتر شد من رو باید جایی ببره که یه نفر رو ببینم... هر چقدر هم اصرار کردم کی رو هیچی نگفت و فقط خندید... اول فکر کردم منظوروش خونواده ولی بعد فهمیدم ربطی به خونوادم نداره خیلی کنجکاوم تا بدونم و اما در مورد خونواده ام به جز طاها از بقیه شون هیچ خبری ندارم... دلم بیشتر از قبل از همه شون گرفته.. مخصوصا طاهر که حتی یه بار هم به دنبالم نیومد... طاهایی که اون همه اذیتم کرد بارها و بارها سر راهم ظاهر شد تا باهام حرف بزنه ولی طاهری که فکر میکردم از همه بهم نزدیک تره به کل فراموشک کرد... هر چند من با طاها هم نتونستم حرف بزنم چون وقتی جلوی من ظاهر میشه من یاد اون روزا می افتم واسه همین میترسم یه حرفی بزنم که بعد شرمندگی خودم بشم... منی که تو اون چهار سال حرمت همه رو نگه داشتیم دلم نمیخواد تو این روزا حرمت بشکونم... توهین کردن و زیر سوال بردن شخصیت افراد کار من نیست

توی آینه به خودم نگاهی میندازم

-ترنم باید قوی باشی... فکر نکن همه چیز درست شده... هر چقدر هم که توی دادگاه بیگ\*ن\*ا\*هیت ثابت شده باشه بخاطر حرفا و شایعه های فامیل تو توی این جماعت گ\*ن\*ا\*هکار شناخته میشی پس باید قوی باشی  
 و ر اخر یاد سروش میفتم... کی فکرش رو میکرد سروشی که میخواست با عشق جدیدش ازدواج کنه حالا هر روز و هر روز برای یه لحظه صحبت کردن با من جلوی در این خونه منتظر بمونه... من واقعا نمیتونم درکش کنم

یاد دیروز میفتم که وقتی مهران رفت سر کار من هم یه سر به بیمارستان رفتم تا به ماندانا یه سر بزنم ولی وقتی برگشتم سروش طبق معموله این یه هفته دوباره سر راهم ظاهر شد

«سروش: ترنم... ترنم

-سروش چی از جون من میخوای؟

سروش: عزیزدل به خدا هیچی.. فقط یه فرصت واسه ی این که حرفا رو بزنم -من عزیز دل تو نیستم سروش.. این رو بفهم... حرفی هم با تو ندارم... آگه برای طلب بخشش اومدی من همون چهار سال پیش بخشیدمت.. هر کسی جای تو بود همون کار رو میکرد... حالا برو زندگیت رو کن

سروش: ترنم من حرفای زیادی واسه گفتن دارم.. من اینجور بخشیده شدن رو نمیخوام

-متا سقم سروش من میخوام گذشته ها رو فراموش کنم... میخوام زندگیم رو بسازم تو هم برو پی دلت... ببین سروش همه ی با هم بودن به عشق ختم نمیشه.. من ادعای این رو ندارم که عاشقت نیستم که هم خودت هم خودم خوب میدونیم که از این ادعا مسخره تر وجود نداره من میگم آگه من عاشقم دلیل بر این نیست که تو هم عاشق من باشی... من فکر میکردم اون با هم بودن آگه برای من به عشق ختم شد برای تو هم همینطور بوده اما وقتی حقیقت رو فهمیدم پام رو واسه ی همیشه از زندگیت بیرون کشیدم... تویی که عشق جدیدی رو تجربه کردی پس دلیلی نداره که بخوای بخار ترحم و دلسوزی به سمت من برگردی...

سروش: ترحم و دلسوزی چیه ترنم؟

-شاید هم برای چزوندن آلاگل

سروش: ترنم داری اشتباه میکنی.. اون چهار سال بهترین سالهای عمر من

بودن.. اگه تو عاشق شدی من صد برابر تو عاشق شدم

-من بریدم سروش.. من بریدم.. به آخر خط رسیدم.. چرا داغون تر از قبلم

میکنی... تمومش کن.. این حرفا رو تموم کن... تا وقتی آلاگل بود من یه

آشغال ه\*ر\*ز\*ه بودم حالا که آلاگلی در کار نیست من شدم فرشته ی پاک و

مهربون

سروش: تو همیشه فرشته ی پاک و مهربون بودی این منه احمق بودم که ندیدم

ترنم... جبران میکنم... فقط یه فرصت بهم بده»

آهی میکشم و دستی به سر و روم میکشم.. لباسام رو مرتب میکنم و به سمت

در میرم.. همینکه در رو باز میکنم با مهران رو به رو میشم

با اخم نگاه میکنه

مهران: خیره سرت قرار بود زود بیای.. من صبحونه ام رو خوردم تموم شد تو

هنوز پیدات نیست

-شرمنده... داشتم لباس میپوشیدم

مهران: نه بابا.. راست میگی.. من فکر کردم داشتی با خودت قایم موشک

بازی میکردی

میخندم و میگم: تا تو لباسات رو عوض کنی من هم میرم صبحونه ام رو

بخورم و ظرفا رو بشورم

مهران: اطاعت خانم کدبانو

با لبخند به سمت آشپزخونه میرم.. قراره من رو خونه ماندانا بذاره و خودش بره سر کار.. از اونجایی که این روزا امیر درگیر ماندانااست مهران دست تنها شده و سرش این چند وقت خیلی شلوغه... من هم برای اینکه کاری برای جبران زحمتاش بکنم نهار و شام درست میکنم که آقا هم یاد گرفته هی بهم میگه کدبانو... حالا خوبه فقط غذای سوخته و بی نمک به خوردش میدم

پشت میز میشینمو تند تند شروع به خوردن صبحونه میکنم

مهران: چه خبرته دختر.. خفه نشی

با این حرف مهران لقمه تو گلوم میپره و اون هم با خنده چایی رو به سمت من میگیره... چپ چپ نگاش میکنم چند قلب چایی میخورم.. همونجور که

میخنده پشت میز بشینه

-کوفت.. این چه طرزه وارد شدنه

مهران: عینه این قحطی زده ها داشتی غذا میخوردی

با اخمایی در هم میگم

-آخه بیچاره من دلم برای تو سوخت.. گفتم زودتر بخورم تا دیرت نشه

ابرویی بالا میندازه و میگه: واقعا؟

سرمو خیلی مظلوم تکون میدم

مهران: ولی من فکر کردم چشم صابخونه رو دور دیدی سهم اون رو هم

خوردی

-مهران

مهران: داروهات رو آوردم... ترسیدم مثل دیروز یادت بره

-او.. خوب شد آوردی... اصلا یادم نبود

یه لقمه برای خودش میگیره و میگه: ترنم تا کی باید این داروها رو مصرف کنی؟

همینجور که دارم برای خودم لقمه میگیرم میگم: نمیدونم

داروها رو به سمت خودم میکشتم و اونایی رو که باید بخورم رو دونه دونه از بسته شون خارج میکنم

مهران: چی؟

-خب چیه؟.. نمیدونم

دارو هام رو با یه لیوان آب میخورم

مهران: اصلا این داروها دقیقا برای چی هستن؟

-بیخیال مهران... اصلا بگو ببینم مگه تو صبحونه نخوردی که اینجا نشستی و دوباره داری میخوری؟

مهران: یه جور میگی دوباره انگار یه بار کله پاچه خوردم و الان دوباره دارم میخورم... همه که مثله تو با چند تا لقمه ی کوچیک روزشون رو شب

نمیکنند... حالا بگو ببینم این داروها رو دقیقا برای چی مصرف میکنی؟

آهی میکشتم و میگم: مهران دوست ندارم در موردش حرف بزنینم

واقعا دلم نمیخواد امروزم رو با یادآوریه اینکه برای همیشه از نعمت مادر شدن محروم شدم خراب کنم

مهران با ناراحتی سری تکون میده و میگه: باشه.. هر جور مایلی ولی یادت باشه مصرف زیاد دارو هم ممکنه به ضررت باشه

-حواسم هست

حس میکنم ناراحت شده

-مهران از دستم ناراحتی؟

مهران: نه.. ولی بی تعارف بگم نگرانتم ترنم.. این همه داروهای رنگاورنگ

من رو مینرسونه... حس میکنم حالت بهتر شده ولی نمیدونم چرا داروهات

رو قطع نمیکنی.. نمیخوام خودسر دارو مصرف کنی

-مهران من چند روز پیش دوباره به دکتر رفتم... مطمئن باش آگه دارویی هم

مصرف میکنم زیر نظر دکتره

مهران: چی؟... پس چرا به من نگفتی؟

-آخه فکر نمیکردم موضوع مهمی باشه... اون روز که نریمان او مده بود

خودش به زور منو برد.. دکتر هم چند تا قرص دیگه به داروهای قبلی اضافه

کرد و گفت همه رو سر وقت بخور

مهران: یعنی هیچکدوم از داروها رو کم نکرد؟

-چرا بک سریشون رو گفت دیگه مصرف نکن.. به جاش داروهای قویتری

بهم داد تا دردم رو تسکین بدن

با نگرانی نگام میکنه... وقتی نگرانش رو میبینم دلم میسوزه و به ناچار میگم:

راستش قبل از اینکه دزدیده بشم بابام میخواست به زور شوهرم بده وقتی

جلوش واستادم کلی کتک خورده.. بعد از اون هم توسط منصور و دار و دسته

اش کلی کتک نوش جان کردم که توی این کتکا یکی از کلیه هام به شدت

آسیب دیده

مهران: نه؟!!



شونه ای بالا میندازم

مهران: پس چرا چیزی نگفتی؟

بغضی تو گلوم میشینه

-چه فرقی میکنه... مثلا آگه تو بدونی حالم خوب میشه

مهران: فقط همینه.. یا مشکل دیگه ای هم واست به وجود اومده؟

یه قطره اشک از شمام سرازیر میشه

-تو فکر کن فقط همینه

چشماش رو ریز میکنه و با دقت نگام میکنه... از جام بلند میشم و میگم:

دیگه نمیخوری؟

به نشونه ی نه فقط سرش رو تکون میده.. شروع به جمع کردن ظرفای رو میز

میکنم

مهران: ترنم حالا حالت خوبه؟

-خوبم

مهران: مطمئنی چیز دیگه ای نیست؟

همونجور که دارم ظرفا رو می شورم میگم: اوهوم

مهران: ترنم میشه نگام کنی؟

با تعجب به طرفش برمیگردم

مهران: بهم اعتماد کن ترنم... موضوع چیه؟

-چرا برای دونستن این همه اصرار میکنی؟

مهران: پس چیز دیگه ای هم هست که من نمیدونم

تازه میفهمم که خودم، خودم رو لو دادم

نگام رو ازش میگیرم و دوباره مشغول شستن ظرفا میشم

مهران: ترنم

با داد میگم: چیه؟... آره موضوع دیگه ای هم در کاره... بنده ممکنه هیچوقت

توونم مادر بشم ولی برام مهم نیست الکی هم برام دل نسوزون.. وقتی عشقم

رو از دست دادم بچه دار شدن و نشدنم چه فرقی به حال من داره؟

با تموم شدن حرفام، اشکام شروع به باریدن میکنند ولی من بدون اینکه برگردم

ظرفا رو میشورم و هیچی نمیگم... مهران هم هیچی نمیگه

بعد از شستن ظرفا به عقب برمیگردم و با قیافه ی بهت زده ی مهران رو به رو

میشم

اشکام رو پاک میکنم

-بریم؟

مهران: ترنم تو چی گفتی؟

-مهران میشه تمومش کنی

مهران: اخه چطور ممکنه؟

-نمیدونم... من که دکتر نیستم

سکوت میکنه و هیچی نمیگه

-مهران!؟

سرش رو با ناراحتی به عنوان چیه تکون میده

-میشه به ماندانا چیزی نگی... میترسم حالش بدتر بشه

آهی میکشه و میگه: این حرفا چیه ترنم؟... حتی اگه حال ماندانا خوب هم بود تا خودت نمیخواستی من بهش چیزی نمیگفتم

-ممنونم

لبخندی میزنه و میگه: خواهش میکنم خانم خانما

-یه چیز دیگه؟

مهران: دیگه چیه؟

-اگه میشه برای من دل نسوزن... از ترنم متنفرم

اخماش تو هم میره و با یه لحن با مزه ای میگه: اون کسی که باید براش دل

سوزونده بشه من هستم نه جنابعالی

میخندم میگم: اونوقت چرا؟

مهران: چون یک ساعته من رو اینجا علاف کردی و من رو از کار و زندگیم

انداختی

-ایش.. خوبه خودت من رو به حرف گرفتی

از پشت میز بلند میشه و میگه: رو حرف بزرگترت حرف نزن... راه بیفت.. اون

اشکاتم پاک کن فعلا پستونک ندارم موقع برگشت برات میخرم

-مهران

با شوخی و خنده از خونه بیرون میریم و به سمت خونه ی امیر و ماندانا حرکت

میکنیم

مهران: ترنم؟!

-هوم؟

مهران: ماندانا و امیر تنها خونه هستن... امیر هم میخواد باهام به شرکت بیاد...  
 مامان بعد از ظهر میاد من قبل از او مدن مامان میام دنبالت تا با هم بریم یه  
 خورده لباس بخری

-بیخیال مهران.. تا همین الان هم کلی شرمنده ی تو و نریمان شدم...از  
 اونجایی که فعلا بیکار و بیعار میگردم پولی ندارم که بخوام خرج لباس کنم  
 با عصبانیت میگه: هیچ خوشم نمیاد این حرفا رو بشنوم... هر وقت بهت اس  
 دادم میای بیرون.. شیرفهم شد؟

متعجب از عصبانیت مهران سری به نشونه ی باشه تکون میدم  
 یهو با مسخرگی میزنه زیر خنده و میگه: ایول جذبه.. دیدی چه جوری از من  
 حساب بردی؟

با دست به عقب هلش میدمو زنگ خونه ی ماندانا رو میزنم  
 -خیلی مسخره ای

مهران: فعلا که جنابعالی از من مسخره حساب بردی  
 -من فقط تعجب کردم. فکر نمیکردم که هیچوقت عصبانی بشی

مهران: مگه سیب زمینی ام؟  
 -فعلا که دارم میبینم هستی

مهران: ضعیفه داری اعصاب من رو خط خطی میکنیا... یه کاری نکن کار  
 دستت بدم

ابرویی بالا میندازمو میگم: مثلا میخوای چیکار کنی؟  
 تو همین لحظه در باز میشه

مهران: په پاک کن میدم دستت تا اون خط خطی ها رو پاک کنی

-از دست تو... کار نداری؟

مهران: چرا خیلی زیاد.. میای کمکم؟

به داخل خونه میرم و میگم: نه ممنون... من خودم سرم شلوغه

مهران: پس چرا الکی تعارف میکنی؟

-الکیه الکی هم نبودا.. امیر رو به کمکت میفرستم

مهران: اون که خودش بدون گفتن تو هم داره میاد

امیر: ترنم اومدی؟

-آره

امیر: پس چرا نمیای داخل.. برو ماندانا منتظرته

-مگه این مهران میذاره

امیر نگاهی به مهران میندازه و با تاسف میگه: درکت میکنم ترنم من سالهاست

که بین این خواهر و برادر گیر افتادم

مهران: امیر داشتیم؟

میخندم و هیچی نمیگم

فقط به سمت ساختمون راه میفتم

-مانی کنجایی؟

ماندانا: بیا تو اتاق خوابم

به سمت اتاق خواب میرم

قبل از وارد شدن چشمام رو میبندم و یه نفس عمیق میکشم تا توی این لحظه  
های حساس اون رو شریک غمهام نکنم... دوست ندارم بخاطر من دوباره  
حالش بد بشه

ماندانا: کجایی پس؟

چشمام رو باز میکنم و با لبخند وارد اتاق میشم که ماندانا رو روی تخت  
میبینم

-به به.. سلام خانوم خانوما.. حالت چطوره دختر؟... بهتر شدی؟

ماندانا: بپا خفه نشی بچه... یک سره داری سوال میکنی مهلت نمیدی جواب  
بدم

میخواه بلند بشه که اجازه نمیدم

-وای مانی از جات بلند نشو که میزنم شل و پلت میکنم

ماندانا: وا.. چرا؟

تنها صندلیه اتاق که پشت میزه رو برمیدارم و کنار تخت میذارم  
اخمی میکنم و میگم: نکنه میخوای دوباره راهیه بیمارستان بشی؟... نشنیدی  
دکتر چی گفت؟

آروم رو صندلی میشینم و به حرف ماندانا گوش میدم

ماندانا: اوف... اون دکتره یه زر مفتی زد تو دیگه چرا باور میکنی؟

همینکه کامل رو تخت میشینه با عصبانیت از جام بلند میشم و میگم: مانی

اگه بخوای مسخره بازی در بیاری همین حالا راهمو میگیرم و میرم

ماندانا: اه ترنم... خسته شدم از بس دراز کشیدم

-میرما

ماندانا: چرا تو و امیر اینجوری میکنید؟

-نه مثل اینکه دلت میخواد برم

میخوام برم که میچ دستم رو میگیره و میگه: بتمرگ سرجات

چپ چپ نگاهش میکنم

دراز میکششه و با غرغر میگه: ایش... حالا که زورم بهش نمیرسه هی تهدید

میکنه

-تو کی میخوای دست از این بچه برداری؟... خیر سرت داری برای بار

دوم مامان میشی؟

ماندانا: مثل مامان بزرگا نصیحتم نکن... خیره سرت میخواستی برام از اتفاقای

اخیر تعریف کنی

سرجام میشینم

-خوبه حالا امیر همه چیز رو برات گفته

ماندانا: تعریف کردن اون بدرد عمش میخوره

-دلیم واسه ی امیر میسوزه... من نمیدونم اون بنده ی خدا چه گ\*ن\*ا\*هی

کرده که خدا تو رو ملکه ی عذابش قرار داده

ماندانا پشت چشمی نازک میکنه و میگه: باید از خداهش هم باشه

میخندمو دستش رو توی دستام میگیرمو نوازش میکنم

-ماندانا

ماندانا: هوم؟!

-خیلی دوستت دارم

ماندانا: شرمنده خانوم ما خودمون صاحب داریم مثل شما که بی صاحب

نیستیم

-دختره پررو

ماندانا: چیه... مگه دروغ میگم؟... باور نداری به مدارک موجود نگاه کن

با تموم شدن حرفش به شکمش اشاره میکنه

-نه... میبینم که بی حیا هم شدی

ماندانا: بی حیا چیه؟... دارم حقیقتو میگم... راستی ترنم؟

-چیه؟

ماندانا: آگه گرسنه ای برو یه چیز از یخچال بیار بخور

-نه گلم... داداشت کلی بهم صبحونه داده

ماندانا: اون گدا گشنه بهت صبحونه اده.. اون که پول توجیبیش رو هنوز از من

میگیره

-خیره سرتون بزرگ شدین چرا همیشه مثل سگ و گربه به جون هم میفتین

ماندانا: بیخیال این حرفا.. نمیخوای برام تعریف کنی؟

-داری از فوضولی میمیری؟

با مظلومیت پلک میزنه و میگه: اوهوم

آهی میکشم و میگم: ماندانا وقتی حقیقت رو شنیدی چه حالی بهت دست

داد؟

لبخند از لباس پاک میشه و چشماش رو میننده



ماندانا: ترنم باورم نمیشد... با اینکه بهش شک کرده بودم ولی اون همه اعتماد تو ناخودآگاه من رو هم تحت تاثیر قرار داده بود

از روی صندلی بلند میشم و روی زمین میشینم... سرم رو روی تخت میذارم و میگم: وقتی من شنیدم شکستم ماندانا... من در گذشته حتی به تو هم شک کرده بودم ولی به بنفشه هرگز

ماندانا: شک کردنت به من کار درستی بود اما ترنم اعتماد زیادت به بنفشه اشتباه محض بود

-حرفت مثله این میمونه که بگی ترنم من با تمام احترامی که برات قائلم ولی باز هم بهت اعتماد صد در صد ندارم

ماندانا آهی میکشه و میگه: نمیدونم ترنم... شاید حق با توهه... هیچوقت نتونستم بهت شک کنم... شاید تو هم حق داشتی که به صمیمی ترین دوستت شک نکنی

...

ماندانا: شاید که نه... حتما حق داشتی

-ماندانا تو اون برهه ی زمانی که اسیر دست دشمن بودم اونقدر شوک بهم وارد شد که هنوز هم مات و مبهوت اون حرفام

ماندانا: درکت میکنم ترنم... من به عنوان یه غریبه شوکه شدم دیگه چه برسه به تو که قربانی اصلی این ماجرا بودی

نگاش میکنم و میگم

-یادته اون لحظه ای که از تو خداحافظی کردم و رفتم؟

ماندانا: آره... اینجور که فهمیدم تو رو دزدیدن و بعدش هم به خاطر اینکه سروش تو رو تعقیب کرد خودش هم گیر افتاد... بعد از چند روز سروش تیر خورده و جنازه ی سوخته شده ی تو به همراه ما شین من که به ته دره رفته بود پیدا میشه

-خودم هم این آخریها رو تازه فهمیدم

ماندانا: واقعا اون جنازه ی سوخته شده خواهرت بود؟

-آره... اسمش آوا بود... فقط یه روز با هم بودیم

ماندانا: خیلی غصه خوردی ترنم؟

-نمیدونم مانی... واقعا نمیدونم... شاید اگه در یه شرایط دیگه همدیگه رو میدیدیم ماجرا فرق میکرد ولی خواهر من از اول تو دار و دسته ی من صور اینا بزرگ شده بود... اون من رو دشمن خودش میدونست وقتی هم فهمید من حقیقت رو میگم زیاد نتونست طرف من رو بگیره

ماندانا: مگه اون لعنتیا بهش چی گفته بودن

-اونا بهش گفته بودن پدر و مادر من قاتل خونواده ی اون هستن... باورت

میشه اون تمام این سالها با نفرت از پدر و مادر واقعیش بزرگ شده بود

ماندانا: ع\*و\*ض\*ی های پست فطرت

-دلم براش میسوخت مانی... اونا آوا رو آورده بودن تا از من حرف بکشه ولی من اونقدر براش دلیل و مدرک آوردم و از گذشته ها گفتم که دهنش از تعجب باز مونده بود ولی با همه ی اینا بخاطر معتاد بودنش اونا را حت ازش سواستفاده میکردن

ماندانا: چی؟

-آره مانی... اونا تو دل خواهرم بذر کینه و نفرت رو کاشته بودن از یه طرف هم معتادش کرده بودن تا هیچوقت نتونه از گروهشون جدا بشه... بعدش هم که آوا یه مهره ی سوخته شد جلوی چشمای من بدون توجه به التماساش اون رو کشتن

ماندانا: وای؟!

-ماندانا تو اون لحظه دلم میخواست با دستای خودم منصور و لعیا رو تیکه تیکه کنم... لعیا و منصور قاتلای اصلیه آوا هستن...

ماندانا: آدمای بی وجدان

- میدونی دلم از چی میسوزه ماندانا که خواهرم به خاطر موادش حاضر شده بود از جون من هم بگذره... اونا یه اسلحه داده بودن دست آوا و گفته بودن آگه میخوای از این خماری در بیای باید به خواهرت شلیک کنی

ماندانا نیم خیر شد

ماندانا: چی؟

-هیس.. دراز بکش... آگه بخوای حرص بخوری چیزی برات نمیگما

ماندانا: باشه بابا.. اه...

دراز میکشه

ماندانا: خب بگو... آوا شلیک کرد؟

-آره... در کمال ناباوری شلیک کرد ماندانا... هر چند خشابش خالی بود اما اون لحظه دلم از خواهری که بی نهایت شبیه من بود شکست... نمیگم دست خودش بود بالاخره معتادش کرده بودن ولی حداقل باید یه لحظه درنگ

میکرد... من بهش حقیقت رو گفته بودم ولی اون با دوزستن حقیقت هم بدون

هیچ درنگی به رف من شلیک کرد

ماندانا: ازش دلگیری؟

- از کی؟... از آوا

سرش رو تکون میده

- نه عزیزم... اون هم یه بدبختی بود مثله من... با تمام شباهتهاش زیادی

غریبه به نظر میرسید... نمیدونم چرا نتونستم باهاش راحت باشم

ماندانا: ترنم اشتباه از تو نبود... سهم تو از خواهرت فقط یک روز بود

- «رسیده ام به حس برگی که میداند باد از هر طرف بیاید سرانجامش افتادن

است!»

ماندانا: اینجوری نگو گلم... سهم تو آخرش خوشبختیه

تلخ میخندم

-آره حتما

ماندانا: تلخ شدی ترنم

-تلخم کردن ماندانا... یادت نیست؟... جلوی چشمای خودت به زور من رو

به این حال و روز انداختن... من پر از امید بودم.. پر از آرزو... اونا همه چیزم

رو گرفتن

ماندانا با تاسف نگام میکنه و میگه: از اولش بگو

-پدرم قبل از ازدواج با مادرم یکی از دوستای صمیمی پدر منصور بود...

باورت میشه ماندانا پدر من یه خلافکار بود که به زور با مادرم ازدواج کرد..

مادر من بر خلاف مونا از شغل پدرم با خبر بود... اونجور که از پدر منصور شنیدم بابا به خاطر اینکه مامان روراضی به ازدواج باهاش نمیشد بهش ت\*ج\*ا\*و\*ز کرده بود

ماندانا: نه

-آخ... میبینی ماندانا... نتونستم اینا رو تو دادگاه بگم... خیلی برام سخت بود... پدر من به مادرم ت\*ج\*ا\*و\*ز کرد... مامان من یه دختر از قشر متوسط جامعه بود که قرار بود با پسرعموش ازدواج کنه... اینا رو پدر منصور که یه روزی دوست صمیمیه پدر من بود با بدترین لحن برام تعریف کرده... من حتی نمیتونم احساسی که اون لحظه بهم دست داده رو برات بیان کنم... خیلی سخت بود ماندانا که بفهمی پدرت اونی نبود که تمام سالها فکر میکردی

ماندانا با بغض نگام میکنه

ماندانا: الهی بمیرم برات ترنم... چه زجری کشیدی خواهر

بلند میشم و رو تخت کنارش دراز میکشم

-ماندانا؟! -

ماندانا: جونم خواهری؟

-دلم مامانم رو میخواه

ماندانا: همه چیز درست میشه گلم... امیر گفته اون دو تا پلیس قراره بهت

کمک کنند تا پیداش کنی

-میدونستی مامانم فقط به خاطر من و آوا با پدر مت\*ج\*ا\*و\*زم ازدواج کرد

ماندانا همونجور که دراز کشیدم سرم رو به سینه اش میچسبونه

اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

ماندانا: واسه ی الان دیگه بسه... یه خورده استراحت کن خواهی

-نه ماندانا... نمیتونم یه روز دیگه دوباره اون لحظه ها رو مرور کنم... برام به

اندازه ی همه ی دنیا سخته

ماندانا: آگه ایت میشی نگو

-اذیت میشم ماندانا ولی احتیاج دارم با یکی حرف بزنم... شرمنده که باز

مزاحم تو هستم

ماندانا: خفه شو ترنم... تو کی میخوای بفهمی که هیچوقت مزاحم من نبودی

و نیستی

-دلم نمیخواد ناراحتت کنم

ماندانا: عزیزدلم چند بار بهت بگم با من غریبی نکن... وقتی از من چیزی رو

پنهون میکنی بیشتر ناراحت میشم... حالا بقیه اش رو بگو ببینم

خندم میگیره

-به فوضول گفتمی برو من هستم دیگه چی رو بگم آخه.. امیر که همش رو

گفته.. بیخیال مانی

ماندانا: ترنم

سرجام میشینم و میگم: چیز زیادی از مامانم نمیدونم... یعنی مهمونی نرفته

بودم که بتونم سوال بکنم ولی اونجور که از پدر منصور شنیدم بابا به مامانم که

منشی شرکتش بود پیشنهاد ازدواج میده و مامانم قبول نمیکنه... همونطور که

قبلا گفته بودم مامانم پسرعموش رو دوست داشت واسه همین بعد از پیشنهاد

بابام مامان یگه تو شرکت بابا پا ناشت ولی بابا دست بردار نبود تا اینکه بالاخره طاقتشو از دست میده و یه بار به زور اون رو سوار ماشین میکنه... تا مامان بخواد بخودش بیاد دیگه کار از کار گذشته بود... بعد یه مدت هم مامان میفهمه من و خواهرم رو حامله هست و مجبور میشه با بابام ازدواج کنه

ماندانا: هیچوقت فکرش رو نمیکردم که بابات اینجوری باشه

پوزخندی میزنم

-خودم هم فکرش رو نمیکردم قبل از این چهار سال همیشه اون رو بهترین بابای دنیا میدونستم... میدونی بابای منصور چی میگفت؟

ماندانا سرش رو به نشونه ی ندونستن تکون میده

-اون میگفت بابام دیوونه وار عاشق مامانم بود بابام با داشتن سه تا بچه هیچوقت نتونسته بود عاشق مونا بشه چون به اجبار خانواده اش ازدواج کرده بود... بابا وقتی میفهمه مامان من و آوا رو حامله هست از خدا خواسته مامان رو به عقد خودش در میاره... نمیدونم احساس مامان تو اون لحظه چی بوده ولی از یه چیز مطمئنم اون احساس هر چیزی که بوده عشق و عاشقی نبوده... ماندانا مادر من هیچوقت نخواست زندگیش رو بر خرابه های زندگیه مونا

بسازه

ماندانا: میدونم گلم

-اون روز که مونا مادرم رو محکوم میکرد من هیچ حرفی واسه دفاع از مادرم نداشتم ولی امروز به مادرم افتخار میکنم... حداقل اون مثل خیلی از دخترای دیگه دست به خودکشی نزد و تسلیم بی رحمی های زندگی نشد

ماندانا: مامانت از همون اول میدونست بابات تو کاره خلافه؟

-آره... قبل از ازدواجش همه چیز رو فهمیده بود و شدیداً مخالف کار بابا بوده... هیچ کدام از اعضای خانواده ی بابا از کارای خلاف اون باخبر نبودن ماندانا: چطور پدر منصور تا این حد دقیق از ماجرای ازدواج پدر و مادرت باخبر بود؟

-دوست صمیمیه بابام بود... صمیمیتشون اونقدر زیاد بود که از همه ی ریز و درشت زندگیه هم باخبر بودن اما با ورود مامان همه چیز بهم ریخت... مثل اینکه بعد از ازدواج مامان و بابا رفتار مامان نه تنها تغییری نکرد بلکه بدتر از قبل شد... بابام هم هر کاری میکرد حریف مامانم نمیشد... مامان نه تنها بابام رو دوست نداشت بلکه مخالف اصلیه کاراش بود... پدر منصور مامان رو مسبب تمام بلاهایی میدونه که سرش اومده... چون بابا به خاطر اینکه دل مامان رو به دست بیاره نه تنها قید کار خلاف رو بلکه قید دوستی چندین و چند ساله اش با پدر منصور رو هم زد

ماندانا: مگه بابات چیکار کرده بود؟

-دقیق نمیدونم فقط میدونم همه ی حرفا سر یه فرش بوده... یه فرش که بابام باید به دست یه نفر میرسوند ولی نرسوند... پدر منصور میگفت بابات به دروغ گفته اون فرش به دست پلیس افتاده

ماندانا: یعنی نیفتاده؟

شونه هام رو بالا میندازم

-چه میدونم.. من تو دادگاه همه چیز رو گفتم... پیمان و نریمان بهم گفتن بر طبق تحقیقایی که کردن به این نتیجه رسیدن که بابام خودش اون فرش رو



تحویل پلیس داده بود... من فکر میکنم بابام بخاطر اینکه دل مامان رو به دست بیاره با پلیس همکاری کرد

ماندانا سری تکون میده

-اما خب نمیدونست که با این کار همه ی دار و ندارش رو از دست میده

ماندانا: چرا؟

-میدونی ماندانا من حس میکنم مامانم مجبور شده بود با زندگیه جدیدش کنار بیاد و واسه ی همین میخواست بابام رو از اون منجلا بپرون بکشه... پدر منصور دقیقاً بهم نگفت چی شده ولی هر جور که فکر میکنم به همین نتیجه ها میرسم

ماندانا: اگه این طور مامانم چرا ترکتون کرد؟

-پدر منصور فکر میکرد یا فرش دست بابامه یا بابام اون رو فروخته... بعد از مدتی هم فهمید که بابام با پلیس داره همکاری میکنه... با فهمیدن این موضوع دیگه مطمئن شده بود که بابام فرش رو واسه خودش برداشته و داره به اون نارو میزنه... برای مدتی دست نگه داشت تا آنها از آسیاب بیفته بابام هم که فکر میکرد همه چیز داره در ست میشه با خیال راحت به زندگیش میرسید اما با به دنیا اومدن من و آوا همه چیز بهم ریخت... هنوز چند ماه از به دنیا اومدن ما نگذشته بود که اون لعنتی هم من هم آوا رو دزدید

ماندانا: وای

-آره ماندانا... من خودم هم خیلی شوکه شده بودم... اون فرش رو در ازای ما میخواست

ماندانا: بعدش چی شد؟

-نمیدونم

ماندانا: چی؟

-پدر منصور میگفت بابات پلیسا رو خبر کرد واسه ی همین هم معامله ای صورت نگرفت... اون هم به بابام گفت که منتظر جنازه های من و آوا باشه ماندانا: ولی تو که میگفتی پدرت خودش فرش رو به پلیسا تحویل داده بود -موضوع همین بود مانی... بابام مجبور بود به پلیسا خبر بده چون فرشی توی دستش نبوده که بخواد به منصور بده... حرفای پدر و مادرم رو در این مورد نشنیدم ولی اینجور که ا اون پست فطرت شنیدم بعد از مدتی که مامان از وجود من و آوا ناامید شد و مطمئن شد که دیگه هیچوقت نمیتونه ما رو ببینه برای همیشه از بابام جدا شد... ماندانا باید قبول کنیم که مامانم فقط به خاطر ماها با بابا ازدواج کرده بود

ماندانا: مامانت از کجا میدونست که شماها مردین؟

-همون ع\*و\*ض\*ی بهش زنگ زده بود و با خنده و تمسخر خبر مرگ بیچه هاش رو بهش داده بود.. ماندانا اگه بدونی چه جوری میخندید و از گریه ها و هق هق های مادر بیچاره ی من حرف میزد... به مامانم گفته بود به خاطر کاری که با من کردی داغ دیدن جنازه ی بیچه هات رو هم به دلت میدارم ولی مامان من تا چند ماه دیگه هم منتظر بود اما در نهایت نتونست دووم بیاره

ماندانا:نمیدونی الان کجاست؟

-نه

ماندانا: دوستش داری؟

لبخندی میزنم

-همینطور ندیده هم برام عزیزه... حس میکنم آدم خوبی بود

ماندانا: راستی ترنم تو چه جوری پیدا شدی؟

-چند ماه بعد از جدایی مامان و بابام بالاخره پلیس رد اون لعنتیا رو میگیره

نیمی از اونارو دستگیر میکنه... من دست یکی از اون دستگیر شده ها بودم

اما متأسفانه آوا تو دست اونامیمونه و یکی از آدمای خودشون میشه

ماندانا: بابات به مامانت چیزی نگفت؟

متعجب نگاش میکنم

-مانی یه سوالایی میپرسی به عقلت شک میکنم.. به نظرت پدر من صور از

کجا باید این چیزا رو میدونست؟... وقتی دوستیش با پدرم بهم خورده بود

دیگه اطلاعی از زندگیه شخصیه بابام نداشت

ماندانا: خو کنجکاو شدم... چرا تو ذوقم میزنی؟

لبخند مهربونی بهش میزنم و با دست موهاش رو بهم میریزم

-خودت رو مظلوم نکن... من که میدونم چه مارموزی هستی

میخنده

ماندانا: یعنی فهمیدی؟

-آره خیلی وقته

جفتمون بهم نگاه میکنیمو میخندیم

ماندانا: وای ترنم خیلی وقت بود که ازت دل نخندیده بودم... باورم نمیشه که

جلوم نشست و داری باهام حرف میزنی

-خودم هم باورم نمیشه

ماندانا: خارج از همه ی این حرفا باید بگم که تو هیچوقت سر خواهر شانس  
 نیوردی... اون از ترانه.. اون آوا... اون بنفشه... راستی آوا بزرگتر بود یا تو  
 -نمیدونم... چه فرقی میکنه؟... چند دقیقه بزرگتر و کوچیکتر بودن که مهم  
 نیست

آهی میکشم و میگم: مخصوصا الان که دیگه زنده هم نیست  
 ماندانا: غصه نخور ترنم

یه لبخند تصنعی میزنم و میگم: نمیخورم گلم  
 ماندانا: در مورد ترانه هم خیلی متاسف شدم... بیچاره سیاوش... هر چند  
 خیلی خیلی دلم ازش بخاطر رفتاری که با تو داشت پره ولی هیچوقت راضی  
 نبودم اینجور عشقش رو از دست بده  
 -آره... خودم هم همین احساس رو داشتم... کی فکرش رو میکرد ترانه هم  
 توسط لعیا به قتل رسیده

ماندانا: امیر دقیقا بهم نگفت لعیا چه جوری این کار رو کرد... اصلا چی شده  
 بود ترنم؟

-هیچی بابا.. ترانه خربیت کرد و اون ع\* و\*ض\*ی داخل خونه برد.. اون از خدا  
 بی خبر هم به دروغ گفته بود سیاوش خودش هم با من مشکلی نداره و فقط از  
 سر دلسوزی با اونه... حتی گفته بود من و سیاوش با هم رابطه هم داریم...  
 ترانه هم بعد از شنیدن این حرفا حالش بد میشه

ماندانا: یعنی ترانه نباید یه خورده عقلش رو به کار مینداخت؟

-توی اون لحظه که ترانه چیزی حالیش نبود... هر کسی هم بود حداقل برای چند لحظه دچار شوک میشد بعیا هم از همون چند لحظه سواستفاده میکنه... کلی قرص رو با آب قاطی میکنه و مثلا با دلسوزی به خورد ترانه میده  
ماندانا: قرص چی؟

چنان چپ چپ نگاهش میکنم که نگاهش رو از من میگیره  
-مانانا تو مطمئنی حالت خوبه؟

ماندانا: خب گفتم شاید بدونی  
-امان از دست تو... اون روزا واقعا داغون بودم... یعنی یه فرش واقعا ارزشش رو داشت؟

ماندانا: من موندم اون مرتیکه چلغوز با خودش فکر نکرد اگه پدرت فرش رو دزدیده تا الان هزار بار اون رو آب کرده

-چه میدونم... هر چند فکر میکنم یه جورایی میخواست بابام رو زمین بزنه... بابا با اینکه مادرم و آوارو از دست داده بود ولی باز هم خوشبخت به نظر میرسید... من بودم مونا هم اون رو بخشیده بود... زندگیش زیادی خوب به نظر میرسید ولی خب پدر منصور خیلی چیزا رو از دست داده بود... هم پدرش رو.. هم اعتبارش رو... هم نیمی از امالش رو... بعدها هم که مسعود رو اما بابای من با همکاری با پلیس تونس خودش رو از مخمصه نجات بده ماندانا: اون رو هم مدیون مادرته... هر چند من فکر میکنم از روی لج و لجبازی از وجود تو به مادرت هیچی نگفت

چشم‌ام رو میبندم و با یاد گذشته میگم: ماندانا بابام خیلی مهربون بود.. همیشه من رو یه جور دیگه دوست داشت... به این چهار سال نگاه نکن بابام اون قبلنا حتی یه بار هم دستش رو روی من بلند نکرده بود  
ماندانا: میتونی ببخشیش؟

چشم‌ام رو باز میکنم

-نمیدونم

ماندانا: ترنم دلسوزیه بی خود رو بذار کنار و زندگیت رو بساز... فهمیدی؟

-دل خودم هم همین رو میخواد... دعا کن بتونم

ماندانا: بذار راست و حسینی بهت یه چیز رو بگم... اصلاً دلم نمیخواد به بخشیدن خونوادت فکر کنی.. اگه من به جای تو بودم تف هم روی صورتشون  
نمینداختم

-نمیدونم ماندانا... این روزا نمیدونم چی درسته چی غلط... مانی به نظرت ممکنه هنوز باورم نکرده باشن... از امیر شنیدم طاهر بعد از مرگم خیلی پشیمون بود.. تو میدونی چرا خبری ازش نیست؟

رنگ از روی ماندانا میپره

چشم‌ام رو باریک میکنم و میگم: مانی چیزی شده؟

ماندانا: نه... چیزی نشده... لابد روش همیشه بیاد از نزدیک تو رو ببینه

-پس چرا طاها میاد ولی بقیه نمیان

ماندانا: از بس پرروه... بهتره به جای این فکرای مزخرف به زندگیت برسی

با صدای زنگ گوشیم به خودم میام

ماندانا: به به.. میبینم که گوشی خریدی؟

لبخندی میزنم و میگم: واسه داداشته

ماندانا: اون گدا از این هنرا هم داره

با دیدن اسم مهران لبخندی میزنم

-هیس... مهرانه

ماندانا: نه بابا.. واقعا؟!

-اوهمم قرار بود بیاد دنبالم... بریم خرید؟

ماندانا: جواب بده بین چی میگه

سری تکون میدم و جواب میدم

-سلام

مهران: سلام خانوم خانوما.. چطوری؟

-ممنون.. خوبم.. تو حالت خوبه؟

مهران: وقتی با خانوم با شخصیتی مثل شما حرف میزنم مگه میشه بد باشم

-مهران... زنگ زدی این حرفا رو بزنی؟

مهران: نه خیر.. بنده اس دادم شما جواب ندادی.. گفتم زنگ بزنم تا آماده

بشی که دارم با امیر میام

-الان؟!... هنوز که زوده

مهران: کجا زوده دختر؟

یه نگاه به ساعت میندازم و خشکم میزنه... اصلا متوجه ی گذر زمان نشده

بودم

مهران: چی شد؟.. خوابت برد؟

-چه زود گذشت... اصلا نفهمیدم

مهران: نترس باز هم تو رو پیش مانی جونت میفرستم.. راستی چرا جواب اس

ام اسم رو ندادی؟... نمیگی اگه برات زنگ بزنم پول تلفنم زیاد میاد؟

-اگه این همه حرف نزنی پولش زیاد نمیاد... متوجه ی اس ام است هم نشدم

مانی دستش رو تکون میده و آروم میگه: چی میگه؟

-مثله خودت چرت و پرت

مانی چشم غره ای به من میره

مهران: با کی داری حرف میزنی؟

-با مانی

مهران: نزدیک خونه هستیما... زود بیا پایین

-باشه.. خداحافظ

دیه منتظر خداحافظیش نمی‌شم و گوشی رو قطع میکنم... سریع از رو تخت

بلند میشم

ماندانا: کجا؟

-مهران داره میاد دنبالم

ماندانا: چه زود گذشت... اصلا متوجه ی گذر زمان نشدم

-باز بهت سر میزنم گلم... راستی شرمنده که با لباس بیرون رو تخت دراز

کشیدم

ماندانا: گم شو بابا... راستی ترنم؟

-جونم خواهری؟



ماندانا: اونا که اذیتت نکردن؟

سعی میکنم غم و غصه ام رو پشت لبخندم پنهون کنم

-نه گلم.. با وجود نریمان و پیمان اذیت نشدم

ماندانا: پس خیلی شانس آوردی؟... کیودیهای صورتت هم کمتر شده

-به زودی همینا هم خوب میشن

ماندانا: آره بابا.. مهم اینه که زنده و سرحال و سلامتی

مهربون نگاش میکنم... تو که از دل من خبر نداری خواهری

-مانی حالت خوبه؟... من باید برم جلوی در

ماندانا: آره گلم.. یه خورده میخوایم تا امیر برسه

-امیر هم با مهرانه

ماندانا: پس هیچی دیگه... امشب میای اینجا؟

-نمیدونم.. مهران میگه بهتره خونوادتون چیزی ندونند

ماندانا متفکر میگه: راست میگه... اگه تونستم همه رو دک میکنم و میارم

پیش خودم

-پس خبرم کن

ماندانا: باشه خوشگله.. شرت رو کم کن که میخوام بخوابم

-دیوونه... فقط از جات بلند نشو و کار دست ما نده... خداحافظ

میخنده و میگه: حواسم هست.. خداحافظ

از اتاق بیرون میام و با سرعت خودم رو به جلوی در میروسونم ولی مثله اینکه

زود اومدم چون خبری از مهران نیست

زیر لب زمزمه میکنم: خوبه گفت نزدیک خونه هستم

میخوام برم توی خونه که با دیدن چشمای آشنایی اخمام تو هم میره

-دوباره تو

-بازم تو

لبخند تلخی میزنه و میگه: آره... بازم من

چشمام رو میندم و سعی میکنم آروم باشم

سروش: ترنم هیچی ازت نمیخوام به جز یه فرصت... باید یه چیزایی رو برات

روشن کنم

با حرص چشمام رو باز میکنم

-سروش چرا اینقدر حرصم میدی؟... چرا عذابم میدی؟... مگه تو خودت

اینجوری نخواستی.. مگه خودت ترکم نکردی... مگه خودت نامزد نکردی..

پس الان چته؟... چرا دست از سرم برنمیداری؟... من که میدونم هنوز عاشق

آلاگلی پس چه مرگته

با داد میگه: اسم اون ع\*و\*ض\*ی رو نیار که حالم ازش بهم میخوره

-بعله.. فراموش کرده بودم که عشق جنابعالی با هر اشتباه معشوق ازبین میره و

با اثبات بیگ\*ن\*ا\*هیش دوباره شعله ور میشه

سعی میکنه آروم باشه ولی کلافگی از تک تک رفتاراش پیداست

سروش: خانومم.. عزیزم... ترنم.. عشق من... به خدا هیچ چیز اونجور که

تو فکر میکنی نیست

دلَم میسوزه... هم واسه ی خودم که هنوز عاشقم... هم واسه سروش که با

وجود عاشق بودن میخواد گذشته رو جبران کنه...

- سروش میدونم پشیمونی... میدونم میخوای جبران کنی... میدونم میخوای  
زندگی رو برام بهش کنی

سروش: پس چرا یه فرصت برای حرف زدن بهم نمیدی

-چون دیره.. چون تو عاشق شدی... عاشق کسی که الان پشت میله های  
زندانه... چرا نمیخوای قبول کنی که با عشق یه نفر دیگه نمیتونی من رو  
خوشبخت کنی

با کلافگی نگاهی به آسمون میندازه و میگه: خدایا چیکار کنم؟

-برو پی دلت

سروش: آخه به چه زبونی بهت بگم که اومدم پی دلم... به چه زبونی... همه  
مون رو نفرین کردی... نه؟!... آهت بدجور گریبان گیرمون شده

آهی میکشم و میگم: «خیالت راحت ...

شکسته ها نفرین هم بکنند گیرا نیست ؛ نفسـرین ته دل می خواهد ؛ دل  
شکسته هم که دیگر سر و ته ندارد»

سروش: دوست دارم ترنم... بذار ثابت کنم

-باورت ندارم سروش... مردونگی کن و برو.. بذار زندگی کنم

سروش: از من نامرد انتظار مردونگی نداشته باش که خودم هم خودم رو تا  
آخر عمر به خاطر نامردی ای که در حقت کردم نمیبخشم... الان درکت  
میکنم که اون روزا چی میکشیدی ترنم... الان میفهمم که همه ی زورت رو  
بزنی ولی نتونی ثابت کنی چقدر زجر آوره

پشتم رو بهش میکنم

-برو سروش

سروش: تا به فرصت بهم ندی هیچ جا نمیرم... حتی شده سالهای سال هم  
اینجا بمونم میمونم تا حرفام رو بهت بزنم  
زهر خندی میزنم

- کدوم حرف؟.. دیگه حرفی نمونده که بنخوای بزنی... یادت نیست؟.... قبلنا  
همه چیز رو بهم گفتم... از زندگیه جدیدت.. از عشقت.. از آلاگل... از  
تنفرت نسبت به من

سروش: به خدا غلط اضافه کردم... فقط باهام بیا و به ساعت بهم وقت بده..  
همه چیز رو بهت میگم عشقم

- متاسفم.. دیگه نمیکشم... میخوام زندگیم رو بسازم  
صدای قدمهاش رو میشنوم که هر لحظه بهم نزدیک تر میشه... با ملایمت و  
مهربونی بازو هام رو میگیره و من رو به طرف خودش برمیگردونه

سروش: میدونم خیلی خانمی که تلافیه تموم رفتارای بدم رو نمیکنی و به  
آرومی باهام حرف میزنی... عشق رو از چشمت میخونم خانومم... تو هم  
عشق رو از چشمم بخون

- شرمنده... از بس اشک ریختم چشمم دیگه سوی گذشته رو نداره... از  
چشمت هیچی به جز اندکی ترحم نمیبینم

سروش: عزیزم به خدا ترحم نیست... بهت ثابت میکنم

- دیره سروش... حرمتهای زیادی به همراه دل من شکسته شدن  
سروش: همه چیز رو مثل اولش میکنم

-هیچی مثل اولش نمیشه... مگه میشه یه مرده روزنده کرد که از من انتظار داری دل مرده ی خودم روزنده کنم

سروش: کمکت میکنم همه چیز مثل سابق بشه... خوشبخت میکنم ترنم  
-خوشبخت شدن رو از جانب تو تجربه کردم... از تو بهم زیاد رسیده  
سروش... اون روزایی که تو ب\*غ\*ل نامزدت بودی من داشتم از شدت  
خوشبختی زار زار گریه میکردم

سروش: من بد کردم تو مثل همیشه خانومی کن و از من بگذر... تو با ذات  
خوبت یه فرصت بهم بده.. فقط یه فرصت... هنوز یه چیزایی بینمون مونده  
ترنم... مثل من نباش... مثل من نکن... تو که تا آخرین لحظه هم تسلیم  
نشدی پس چرا الان کنار کشیدی؟.. مگه همیشه به خاطر عشقت  
نمیجنگیدی؟

-من تا لحظه ای که فکر میکردم عاشقمی کنار نکشیده بودم وقتی فهمیدم  
هیچوقت عشقت نبودم واسه همیشه از زندگیت بیرون رفتم  
زیر لب زمزمه وار ادامه میدم: هنوز هم جنگه من به خاطر عشقمه... ایکاش  
میفهمیدی سروش

سروش: کی میگه عاشق نبودم؟!... من خیریت کردم یه حرفی زدم.. تو چرا  
جدی گرفتی؟

بازوهام رو از دستاش بیرون میارم  
-شرمنده آقا.. خیریت شما باعث مرگ عشق من شد  
سروش: دوباره زنده اش میکنم  
-سروش دنبال چی هستی؟

سروش: دنبال ترنم سابق

-مرد... به خدا مرد... من اینی هستم که تو الان داری میبینی... نه ترنم چهار سال پیش

یک دور میچرخم و میگم: به من نگاه کن... نه ظاهر م مثل سابقه نه رفتارم... دیگه ترنمی نمونده که بخوای مثل سابقش کنی... فکر میکنی الان همه چیز درست میشه؟... تویی که با اون همه ادعای عاشقی از ترس آبروت آلاگل رو ول کردی میخوای من رو خوشبخت کنی... منی رو که هیچوقت یه حرف عاشقونه درست و حسابی بهم نزدی... چه طور باورت کنم... تو به آلاگل همه اون چیزایی رو دادی که من لحظه به لحظه آرزوش رو داشتم... این نشونه ی چی میتونه باشه؟.. هان؟

غمگین نگام میکنه

-اومدی با ازدواج با من از من و خودت یه قربانی بسازی؟... بذار من روشنت کنم آقای را ستین... من اون ترنم با آبروی سابق نیستم... از چهار سال قل تا آخر عمر کلی حرف پشت سر من بوده و در آینده هم خواهد بود... میدونی چرا؟... چون کسایی مثل بنفشه و امثال اون همه جا جار زدن که من گ\*ن\*ا\*ه\*کارم.. اونقدر این حرف زبون به زبون چرخیده که دیگه آبرویی برای من نمونده.. آگه اومدی با من آبروی از دست رفتت رو به دست بیاری باید بگم مسیرت اشتباهه... بد بودن آما زود پنخس میشه ولی وقتی بیگ\*ن\*ا\*هی آدما ثابت میشه هیشکی نمیکه ببین بیچاره بیگ\*ن\*ا\*ه\* بود

بلکه میان رو به روت اظهار دلسوزی میکنند و از پشت بهت خنجر میزنند و میگن حتما یه ک\*ث\*ا\*ف\*تکاری ای کرده که کارش به اینجا کشیده...

سروش: تو هر جور باشی میخوامت.. خودم ازت حمایت میکنم.. هیچی برام مهم نیست... میخوام تکیه گاهت باشم

-احتیاجی ندارم.. الان دیگه به تکیه گاه احتیاجی ندارم... میخوای از چی حمایت کنی؟... آبرویی ریخته شده.. دلی شکسته شده... آرزویی به باد رفته.. خونواده ای از هم پاشیده شده... الان که دیگه کار از کار گذشته سینه سپر کردی و حرف از تکیه گاه بودن میزنی؟

شرمنده نگاش رو از من میگیره

-برو دنبال زندگیت پسر... زندگیه تو به من ربطی نداره فقط میگم برو پی دلت من چیزی ندارم که بخوام بهت بدم... حرف چشمام رو نادیده بگیر... من به خیلی چیزا عادت کردم از این بیشتر خارم نکن... با ترحت بیشتر داغونم میکنی

سروش سرش رو با ناراحتی تکون میده و پشش رو به من میکنه

سروش: اشتباهات زیادی کردم ترنم ولی همه شون رو جبران میکنم.. بهت ثابت میکنم... دوباره برمیگردم

با تموم شدن حرفش به سرعت از من دور میشه

- با چشمک یک ستاره عاشق شده بود

با ساده ترین اشاره عاشق شده بود

شب رفت و ستاره اش به فردا پیوست

افسوس که او دوباره عاشق شده بود

به دیوار تکیه میدم و رفتنش رو با چشمای بی تابم نگاه میکنم  
 -سروش رفتنت یه درده و موندنت هزار درد... دارم بین این همه تضاد و  
 ندونستن دیوونه میشم

چشمام رو مبیندم تا شاید برای یه لحظه هم که شده مزه ی آرامش رو بچشم  
 نمیدونم چقدر میگذره که با صدای بوق ماشینی از ترس تکون سختی میخورم  
 و چشمام رو باز میکنم... با دیدن لبهای خندون مهران اخمام تو هم میره  
 -ترسیدم دیوونه

مهران: بپر بالا که میخوام یه نهار توپ مهمونت کنم  
 سوار ماشین میشم و میگم: مبینم که داری ناپرهیزی میکنی؟  
 ماشین رو به حرکت در میاره و میخنده  
 مهران: چه کنیم که ما مردا فداکار خلق شدیم... از روب دلسوزی هی واسه ی  
 شما زنا ولخرجی کنیم

-برو بابا... تو که صبحونه ام به زور به خورد من بدبخت میدی  
 مهران: پس اون همه چیزی که امروز تو شکمت خالی کردی چی بود؟  
 -یه دو سه تا لقمه نون و پنیر

مهران: یه دو سه تا لقمه نون و پنیر رو داشتی دو لپی میخوردی... تازه از بس  
 پرخوری کرده بودی داشتی خفه هم میشدی

-یه چند تا لقمه نون و پنیر به من دادیا ببین چقدر منت میداری  
 مهران: آره جون خودت... غذاهای قبلی رو هنوز باهات حساب نکردم  
 -پس اون غذاهایی که من درست کردم رو چی میگی؟



مهران: هومم... من که یادم نمیاد

-باشه... پس آگه فردا از غذا خبری نبود اعتراض نداریم

مهران: چچی؟... من غلط بکنم خیر نداشته باشم... اصلا هر چی تو بگی

همونه

-هرچی؟

مهران: او هوم

-پس باید قبول کنی که شما مردا موجودات م\*س\*تبد و از خودراضی ای

هستین

مهران: کوفت... کی گفته؟

-من

مهران: اصلا هم این طور نیست.. موجودات به این نازنینی.....

-اینجور که معلومه فردا غذا نمیخوای

مهران: کاملا حق با توهه ترنم جان... بنده خیلی بیا میکنم رو حرف شما

حرف بزnm

میخندم و میگم: یعنی تا این حد از غذای رسوران فراری هستی؟

مهران: اوف... بیشتر از اینا

-خب برو خونه ی پدریت دستپخت مادرت رو بخور

مهران: حوصله ی غرغرای مادر ارجمند رو ندارم.. تا میرم اونجا یه چیزی

کوفت کنم شروع میکنه به غرغر کردن که صد بار بهت گفتم زن بگیر تا از این

سرگردونی خلاص بشی... قبل از اومدن تو کم کم داشتم به این فکر میکردم

که برم از سوپوریه سر کوچه مون به زن بگیرم تا از دست غذاهای رستوران

خلاص بشم

-فکر نمیکنی اگه یه آشپز بگیرم بهتر باشه

مهران با خوشحالی مستی به فرمون میکوبه و میگه: ایول... آره همینه؟!... خب

بگو بینم ماهی چقدر میگیری آشپز من بشی؟

چپ چپ نگاهش میکنم

-بچه پرو

مهران: اونجوری نگاه نکن چشات ناجور بیریخت میشه ها

بی توجه به حرفش میگم: امیر کجا بود ندیدمش

مهران: رفت دنبال مامان... تا حالا حتما به خونه رسیدن

-مامانت کلید خونت رو داره؟!... یه بار سرزده نیاد تو خونت

مهران: نگران نباش نداره... راستی ترنم برای آیندت تصمیمی گرفتی؟

-نه هنوز ولی اولین کاری که باید بکنم پیدا کردن یه کار درست و حسابیه

مهران: این که حله

-چه جوری؟

مهران: ماندانا از خیلی وقت پیش به من و امیر دستور استخدام جنابعالی رو

داده بود... نمیخوای درس بخونی؟

-تو این وضعیت؟

مهران: مگه وضعیتت چه طوریه؟

-آخه

مهران: دیگه آخه و اما نداره... با خونه نشستن فقط خودت رو اذیت میکنی...

هم درس بخون هم بیا سر کار

-باشه

مهران: آفرین دختر خوب.. دفترچه ی ارشد اومد برات میگیرم... جزوه ها و

کتابایی رو هم که لازم داری واست جفت و جور میکنم

-آخه واست زحمت میشه

مهران: ضعیفه باز تو رو حرف من حرف زدی؟

میخندم و هیچی نمیگم

مهران: راستی این جور که از مانی شنیدم یه مدت کوتاه تو شرکت سروش کار

میکردی

-اوهوم

مهران: مدارکت همنجاست

-آره

مهران: خودت میری میگیری یا یکی رو نفرستم؟

-نمیدونم... ولی مهران من یه قرارداد با سروش بسته بودم ممکنه نذاره از

شرکتش بیرون پیام

مهران: نه بابا... فکر نکنم... نهایتش یه خسارت ازت میگیره که اون رو هم

خودم متحمل میشم بعد از حقوقت کم میکنم... البته اگه میخوای همونجا

کار کنی من مجبورت نمیکنم به شرکت من و امیر بیای

-نه... خودم هم ترجیح میدم از گذشته ام جدا بشم

با یه لحن جدی که خیلی ازش بعیده میپرسه: چرا؟

با تعجب نگاهش میکنم  
 مهران: چرا میخوای گذشته ات رو فراموش کنی؟  
 لبخندی میزنم و نگام رو ازش میگیرم  
 -حرفام رو جدی نگیر مهران... من با همه خواستتم باز هم موفق نمیشم  
 گذشته رو فراموش کنم  
 مهران: دوستش داری؟  
 چشمام رو میندم و لبخند میزنم  
 -اوهوم... دیوونه وار  
 مهران: داری ناز میکنی؟  
 به سرعت چشمام رو از میکنم  
 -چی؟  
 مهران: چته بابا؟!... میگم داری ناز میکنی تا منتت رو بکشه  
 آهی میکشم  
 -ایکاش همین طور بود ولی این طور نیست مهران... واقعا نمیتونم قبولش  
 کنم  
 مهران: چرا؟  
 -چون باورش ندارم... با هر حرفش میرم تو آسمونا سیر میکنم ولی فقط برای  
 چند لحظه... میدونی چرا؟  
 مهران سرش رو به شونه ی ندونستن تکون میده  
 -چون فکر میکنم حسش ترحمه و عذاب وجدانه

مهران: شاید اشتباه فکر میکنی

-من مطمئنم مهران

مهران: سروش هم یه مدت به خ\*ی\*ن\*تکار بودن تو اطمینان داشت...

هیچوقت این طور با اطمینان حرف نزن... شاید همه چیز اونجور که به نظر

میرسه نباشه

زیر لب زمزمه میکنم: آ شفته و بی قرارمان کردی عشق، صد حرف و حدیث

بارمان کردی عشق، فرجام تمام عاشقان معلوم است، بیهوده امیدوارمان کردی

عشق

مهران: یه خورده چشلمات رو ببند و استراحت کن... بهش احتیاج داری

-ممنونم مهران... بابت همه چیز

مهران: بخواب بچه... رسیدیم بیدارت میکنم

\*\*\*\*\*

&& سروش &&

با عصبانیت وارد شرکت میشه... منشی با دیدنش از جاش بلند میشه

منشی: سلام آقای راستین

سری برای منشی تکون میده... با اخمای درهم وارد اتاقش میشه و در رو

محکم میننده

-لعتنی باز هم راضی نشد

با حرص کت اسپرتش رو در میاره و روی مبل پرت میکنه

-خدایا چیکار کنم؟... یه هفته شد دو هفته هنوز نتونستم هیچ غلطی کنم

با حرص پشت میزش میشینه و مشتی به میز میکوبه

-دارم دیوونه میشم.. آخه دختر چرا به حرفام گوش نمیدی... آخه بذار این دهن بی صاحابم باز بشه بعد هی حرف آلاگل رو وسط بکش

...

با درموندگی ادامه میده: جدیداً هم که اصلاً فرصت حرف زدن هم بهم نمیدی... دیگه خودم هم موندم چه غلطی باید بکنم؟

با صدای زنگ تلفن به خودش میاد... با بی حوصلگی جواب میده: بله؟ منشی: آقای راستین از شرکت تابان تماس گرفتن برای اون قرارداد....

-الان نه... بذارش برای یه وقت دیگه... هیچ تماسی رو هم وصل نکن و مزاحم نشو

منشی: اما.....

منتظر حرف منشی همیشه و گوشی رو با عصبانیت روی تلفن میکوبه

-لعنتی.. لعنتی.. لعنتی.. ایکاش حداقل خیالم از جاش راحت بود

هفته ی پیش که جلوی در خونه ی ماندانا باهاش حرف زد دیگه موفق نشد درست و حسابی باهاش حرف بزنه

-چرا همیشه با اون پسره اینور اونور میره... نکنه منظورش از ساختن زندگیه جدید ازدواجشه

....

-احمق نشو سروش... اون دوستت داره

یه چیزی توی وجودش میگه: مگه تو دوستش نداشتی پس چرا با آلاگل نامزد

کردی

-من احمق بودم

«شاید اون هم بخواد جواب حماقتهای تو رو با وارد کرد یه فرد جدید به زندگیش بده»

-اه... خفه شو... اصلا از کجا معلوم ترنم با اون پسره توی خونه تنهاست؟  
با کلافگی از پشت میز بلند میشه به آرومی زمزمه میکنه: خدایا خود درگیری پیدا کردم  
نگاهی به قراردادهای ترجمه نشده ی روی میز میندازه... اعصابش بیشتر خرد میشه

-این رو کجای دلم بذارم... آخه اشکان الان چه وقت رفتن بود؟  
خودش هم از این حرف شرمنده میشه... اشکان تا همین الان هم خیلی کمکش کرده بود... اگه برادرش تصادف نکرده بود هنوز هم تهران کنار سروش بود

-باید یه زنگ بزنگ حال برادرش رو بپرسم... امان از دست تو دختر که حواس برام نمیداری

صبح زود طبق معمول باز رفته بود نزدیک خونه ی مهران تا بتونه توی یه فرصت مناسب با ترنم حرف بزنه اما باز ترنم به همراه مهران سوار ماشین شد و حتی یه گوشه چشم هم بهش ننداخت  
با صدای زنگ تلفن به خودش میاد

-اه... باید این دختره رو اخراج کنم... مثله اینکه حرف حساب سرش نمیشه... هر حرف رو باید هزار بار برایش تکرار کنم  
با حرص گوشه ی رو برمیداره و هیچی نمیگه

منشی با ترس میگه: آقای راستین شرمنده که دوباره.....

با داد میگه: مگه نگفتم مزاحم نشو

منشی: به خدا من بی تقصیرم یه نفر اومده اصرار داره شما رو ببینه

چشماش رو میننده و نفسش رو با حرص بیرون میده... سعی میکنه آروم باشه

-من بهت چی گفتم؟

منشی: باور کنید بهشون گفتم ولی گوششون بدهکار نیست

-نکنه انتظار داری من پیام پشت میزت بشینم و کارات رو بهت یاد بدم... آگه

نمیتونی وظایفت رو درست انجام بدی به سلامت

منشی: نه آقا... فقط.....

-فقط چی؟!

منشی: فقط ایشون قبلا هم اومده بودن واسه ولی شما نبودین مثله اینکه ایشون

خیلی عجله دارن

-نه مثله اینکه خیلی دلت میخواد اخراج بشی... همین حالا میری حسابداری

منشی: آقا...

دیگه به حرفای منشی گوش نمیده... میخواد تماس رو قطع کنه که در اتاقش

به شدت باز میشه و با وارد شدن دختری به داخل اتاق دهنش از شدت تعجب

باز میمونه

منشی: خانوم کجا میرین؟

-ترنم... تو... اینجا

منشی: آقای راستین باور کنید من بهشون گفتم.....



تمام عصبانیتش فروکش میکنه و آرامشی تمام وجودش رو دربرمیگیره  
 با لبخند میگه: مهم نیست... برو بیرون  
 منشی بهت زده نگاهی به ترنم و نگاهی به اون میکنه... شونه ای بالا میندازه و  
 از اتاق خارج میشه  
 ترنم با اخم نگاش میکنه  
 -بالاخره اومدی؟  
 اخم ترنم پررنگ تر میشه  
 ترنم: آره اما نه به خاطر اون چیزی که تو فکر میکنی  
 -مهم نیست... مهم اینه که بالاخره اومدی؟  
 دستاش رو تو جیب شلوارش میکنی و آروم آروم به سمت ترنم حرکت میکنه  
 ترنم: من فقط اومدم که...  
 اجازه نمیده ترنم حرف بزنه  
 -ترنم تا کی میخوای به این رفتارت ادامه بدی؟  
 ترنم: متوجه ی منظورت نمیشم  
 دقیقاً جلوی ترنم وایمیسته... بالاخره بعد از مدتها خود ترنم این فرصت رو به  
 وجود آورد که بتونند باهم خلوت کنند... همیشه یا توی خیابون اون رو میدید  
 یا جلوی خونه ی مهران... دستش به اندازه ی کافی باز نبود که بتونه ترنم رو  
 مجاب کنه که به حرفاش گوش بده  
 -بین ترنم مهم نیست چرا اومدی برای هر چیزی که اومدی میخوام یه امروز  
 رو از خیرش بگذری و بذاری ما حرفامون رو با هم بزنیم  
 ترنم: کدوم حرف... ما حرفامون رو قبلا زدیم

- ترنم نذار بیشتر از این میونمون بهم بخوره.. من دوستت دارم خیلی بیشتر از

قبل

با کلافگی نگاهی به ترنم میندازه و ترنم بی تفاوت به حال خرابش ادامه میده:

من واسه ی این حرفا نیومدم من فقط اومدم مدارکم رو بگیرم و برم

چنان اخماش تو هم میره که حرف تو دهن ترنم میمونه و از ترس یه قدم به

عقب میره

- تو چی گفتی؟

ترنم آرام زمزمه میکنه: میخوام برم سرکار به مدارکم احتیاج دارم

اخماش بیشتر تو هم میره

با لحن خشنی میگه: اونوقت کجا؟

ترنم آب دهنش رو قورت میده و میگه: اینش دیگه به خودم مربوطه

یاد حرفهای اشکان میفته... وقتی اشکان رو برای تحقیق در مورد مهران

فرستاد فهمید که مهران و امیر قواره با هم دیگه شرکتی رو تاسیس کنند...

نکنه...

ترنم که سکوتش رو مینه میگه: مدارکم رو میدی دیگه؟

با تمام وجودش ترس از دست دادن ترنم رو تجربه میکنه... چند قدم از ترنم

فاصله میگیره و سعی میکنه خونسرد باشه...

-نه

همونجور که داره از ترنم دور میشه زیر لب آهسته طوریکه فقط خودش بشنوه

زمزمه میکنه: خودت خواستی کوچولو

پشت میزش میشینه و خودش رو الکی مشغول کار نشون میده

ترنم: چی؟

با جدیت میگه: دلیلی برای تکرار حرفم نمیبینم

ترنم بهت زده بهش زل میزنه... سکوت ترنم که میبینه با تحکم میگه: برو پشت

میزت بشین الان به منشی میگم کارات رو بیاره

ترنم: چی؟

سرش رو پایین میندازه و دوباره خودش رو مشغول کار نشون میده

-چیز به خصوص نگفتم... فقط گفتم برو پشت میزت بشین و وظایفت رو

انجام بده... مثله اینکه یادت رفته یه قراردادی با من داشتی

ترنم: نه یادم نرفته ولی مثله اینکه تو یادت رفته چه جووری مجبورم کردی اون

قرارداد مسخره رو امضا کنم

همونجور که سرش پایینه به زور جلوی لبخندش رو میگیره... خوب یادش

میاد از چه ترفندی استفاده کرد فقط پشیمونه که چرا قرارداد رو یکساله کرده

ایکاش مدت زمانیش رو بیشتر میکرد

-من که یادم نمیاد... بهتره وقت من رو نگیری و به کارات برسی

ترنم: سروش؟!

دلش میلرزه... سرش رو بالا میاره و ناخودآگاه میگه: جانم؟

ترنم حرفش رو نادیده میگیره و ادامه میده: تمومش کن... این مسخره بازی رو

تموم کن... من دوست ندارم اینجا کار کنم

شونه ای بالا میندازه و میگه: ولی مجبوری

ترنم: اصلا هم مجبور نیستم... من خسارتت رو میدم

-متاسفم... من خسارت نمیخوام... تو باید برام کار کنی  
ترنم: یه کاری نکن از طریق قانون وارد عمل بشم... همیشه یه راهی واسه ی  
فسخ معامله هست

-یادت نره خانومی تو اون قرارداد ذکر شده تا یه مترجم درست و حسابی واسه  
شرکت پیدا نشده حق رفتن نداری... حتی اگه مدت یک ساله ات تموم بشه تا  
پیدا نشدن یه مترجم باید بمونی... بماند که هنوز یک سال هم نشده که اینجا  
اومدی

ترنم: حرف مفت نزن... من خودم اشکان رو با تو دیدم... میدونم مترجم  
داری

با شنیدن این حرف نفس تو سینه اش حبس میشه.. نکته فهمیده من اشکان رو  
تو اون شرکت فرستاده بودم

ترنم: این رو هم خوب میدونم آقای رمضانی اشکان رو واسه شرکتت  
فرستاد... من و اشکان قبلا با هم همکار بودیم

خوشحال از اینکه ترنم در مورد اینکه اشکان دوسته چیز نفهمیده دوباره  
خونسردیش رو به دست میاره و میگه: مترجم اصلیه شرکت تو هستی... در  
نبود تو موقتاً اشکان رو آورده بودم که اون هم یه هفته قبل به خاطر مسائلی  
شخصی زندگیش مجبور شد بره

ترنم: سروش چرا اذیتم میکنی؟

یکم لحنش رو ملایمتر میکنه: اذیت نمیکنم عزیزم... تو باید اینجا کار کنی..  
پیش خودم

ترنم: بایدی در کار نیست

-خوب میدونی که هست

-بابا نمیخوام.. مگه زوره

دوباره عصبانی میشه: آره زوره... حالا هم برو به کارات برس تا اون روی من  
بالا نیومده

ترنم با خشم به سمت در میره و میگه: اصلا اون مدارک ارزونیه خودت...

مهران و امیر بدون مدرک هم قبولم دارن

با شنیدن این حرف کنترلش رو از دست میده

از بین دندونای کلید شده میگه: پس حدسم درست بود

قبل از اینکه ترنم به در برسه جلوی راهش رو سد میکنه

با صدای تقریبا بلندی میگه: تو چی گفتی؟

ترنم با ترس میگه: چته؟... چرا اینجوری میکنی؟

به بازوهای ترنم چنگ میزنه تا اجازه دور شدن رو بهش نده

-گفتم چی گفتی؟

ترنم با صدایی که سعی میکنه نلرزه اما چندان هم موفق نیست میگه: گفتم اون

مدارک ارزونیه خودت

از لحن مظلوم ترنم دلش زیر و رو میشه و ناخواسته اون رو توب\*توب\*ل خودش

میکشه

ترنم: چیکار میکنی؟... دیوونه شدی؟

سر ترنم رو به سینه اش میچسبونه

-آره.. خیلی وقته

تو دلش جمله اش رو ادامه میده: دیوونه ی تو

ترنم با مشت به سینه اش میکوبه

ترنم: ولم کن دیوونه

بی توجه به حرف ترنم سرش رو تو گودی گردن ترنم فرو میکنه و به آرومی

عطر تن ترنم رو با همه ی وجودش استشمام میکنه... شال ترنم از این همه

تقلا روی شونه هاش میفته

-هیس... آروم بگیر بچه... من بهت اجازه نمیدم هیچ جایی به جز اینجا کار

کنی... زور ببخود نزن

ترنم: ولم کن لعنتی

با شیطنت میگه: مگه جات بده؟

ترنم: سروش تو رو خدا ولم کن

نفس عمیقی میکشه و بی توجه به تقلا و سر و صدای ترنم توی دلش میگه:

خدایا شکر که از من نگرفتیش.. نمیدونم واقعا چه جور میتونستم بی ترنم

دووم بیارم.. خیلی سخت بود... دلش برای سیاوش میسوزه

ترنم خسته از تقلا میگه: داری کمر مو میشکونی

ب\*و\*سه ی آرومی به سر ترنم میزنه و محکم تر از قبل اون رو به خودش

میچسبونه

ترنم: سروش با توام

-الان چند تا قرارداد میلیاردی توی دست دارم

ترنم: خب به من چه؟

-اگه نپری تو حرفم ربطش به تو رو هم روشن میکنم

...

-دا شتم میگفتم چند قرارداد چند میلیاردی دارم که اگه جنابعالی مثله یه دختر خوب به وظایفت عمل نکنی من رو متحمل ضرر بزرگی میکنی  
ترنم: ولم کن.. اه... وقتی من نبودم چیکار میکردی حالا هم همون کار رو کن  
-وقتی تو نبود یه مدت ا شکان بود اما الان که ا شکان نیست و تو هم که تو این دو هفته خوب استراحتت رو کردی باید سر کارت برگردی  
بعد با شیطنت ادامه میده: نمیخوای که من هم از راه قانون وارد عمل بشم...  
فکرش رو کن خسارت میلیاردی اون قراردادها رو میخوای چه جوری جور کنی؟

ترنم: داری تهدیدم میکنی؟

میخنده و آروم پوست گردن ترنم رو با انگشتاش لمس میکنه

-نه... فقط دارم با زبون خودت باهات حرف میزنم

ترنم سرش رو عقب میکشه و میگه: اه.. ولم کن

خندش شدیدتر از قبل میشه

-دوستت دارم خیلی زیاد... نمیذارم دست کسی بهت برسه... هر چقدر که

دوست داری تقلا کن ولی آخرش مال خودمی

ترنم: تو... تو... تو... اه

-حرص نخور خانوم خانوما... زشت میشی اونوقت نمیام بگیرم تا

ترنم: چه بهتر

به خورده ترنم رو از خودش دور میکنه و محو صورت ترنم میشه... عجیب  
دلتنگ این دو تا چشم خشمگین بود

ترنم ناامید از رهایی میگه: سروش ولم کن.. اصلا من هیچی نمیخوام بذار  
برم

-شرط داره؟

ترنم: سروش دیگه داری پرو میشیا

-اون رو که بودم.. یادت نیست؟

ترنم باز شروع به تقلا میکنه از این همه سر و صدایی که ترنم راه انداخته

خندش میگیره با یه حرکت سریع دوباره اون رو به خودش میچسبونه

با یه دستش به آرومی چونه ی ترنم رو بالا میاره و به لباس خیره میشه

به یا قدیما لبخندی رو لباس میشینه... ناخودآگاه به یاد گذشته ها کم کم به

سمت صورت ترنم خم میشه

ترنم: سروش به خدا اگه.....

هنوز حرف ترنم تموم نشده که لباس رو لبای ترنم میشینه و بعد از مدتها

بالاخره موفق به چشیدن طعم آشنای لبای عشقش میشه... بدون اینکه خودش

بفهمه چشماش بسته میشن... مشتایی که ترنم به سینه اش میکوبه لحظه به

لحظه بیشتر میشن ولی اون با یه دست دستای ترنم رو مهار میکنه و به آرومی

به کارش ادامه میده... بدون اینکه بخواد لحظه به لحظه حریص تر میشه و با

خشونت بیشتری به کارش ادامه میده... نمیدونه چقدر گذشته ولی به آرومی

چشماش رو باز میکنه و با اکراه لباس رو از لبای ترنم جدا میکنه



از نفس نفس زدندای ترنم لبخندی رو لباس میشینه و از اشکایی که صورت عشقش رو خیس کردن دلش میگیره ولی حس میکنه چاره ای نداره... میترسه با کوچیکترین تعللی ترنم رو از دست بده.. باید همه ی سعیش رو برای به دست آوردن دوباره ی بکنه... توی اون پنج سال اون هر وقت میخواست ترنم در دسترسش بود الان نمیتونه اون رو دور از خودش تجسم کنه

همین که ترنم نفسی تازه میکنه با داد میگه: وحشی.. ع\*و\*ض\*ی.. خودخواه... تو پست ترین آدم روی زمینی

چشماش میخندن... بی توجه به داد و بیداد ترنم دوباره خم میشه

ترنم: سروش نکن... من دیگه زنت نیستم لعنتی

- مسئله ای نیست... دوباره زخم میشی

ترنم سعی میکنه ازش فاصله بگیره که اجازه چنین کاری رو بهش نمیده و

ب\*و\*سه ی آرومی به پیشونیش میزنه

- چیکار میکنی؟

ترنم با ناراحتی میگه: چی رو؟

- خودت میمونی یا با زور وارد عمل بشم

ترنم: خیلی خودخواهی

- میدونم... نگفتی چیکار میکنی؟

ترنم: من که میدونم همه ی اینا جز نقشسته... میخوای من رو اینجا موندگار

کنی

- خب حالا که میدونی پس این رو هم فراموش نکن که من برای به تورسیدن

هر کاری میکنم... من میخوام خیلی چیزا رو بهت ثابت کنم

ترنم: برای من مهم نیست سروش... من به آخر خط رسیدم.. نهایتش اینه که بر علیه من شکایت کنی دیگه

-فکر نکنم راضی بشی بر علیه مهران و امیر هم شکایت کنم.. راضی میشی؟  
ترنم: چی؟

-وقتی هنوز قراردادت با شرکت من تموم نشده حق نداری جایی کار کنی...  
وقتی برادر و شوهر دوستت با دونستن این موضوع بهت کار بدن و باعث ضرر من بشن من میتونم خیلی کارا کنم... نمیتونم؟

ترنم: تو این کارو نمیکنی... هیچ جای دنیا به خاطر این چیزا نمیان بر علیه یه شرکت دیگه شکایت کنند

-اوهوم... نهایتش اینه که اونا تبرئه بشن ولی با شکایت منی که تو این همه سال برای خودم آدمی شدم اعتبار شرکت نوپای اونا زیرسوال میره

ترنم: خیلی پستی

-بعدا هم میتونی از این چیزا نثارم کنی

ترنم: سروش آخه تو چی میخوای؟

-میخوام پیش خودم باشی و زخم بشی

ترنم: خیلی روداری... خیلی...

شونه ای بالا میندازه و میگه: هر جور دوست داری فکر کن

ترنم: خدایا دارم از دست این دیوونه من هم دیوونه میشم.. حداقل ولم کن

-من راحتم

ترنم: من ناراحتم

بی توجه به حرف ترنم میگه: خب چیکار میکنی؟

ترنم: اول ولم کن

-نشد دیگه خانوم خانوما

ترنم: میمونم بابا... ولم کن...

لبخندی رو لباس میشینه و میگه: آفرین خانوم کوچولوی خو.....

هنوز حرفش تموم نشده که در اتاقش باز میشه و منشی وارد اتاق میشه... با

ورود ناگهانی منشی چنان دادی میزنه که ترنم هم از ترس چشماش رو میننده

-این چه طرز وارد شدن

ترنم سعی میکنه از آغوشش بیرون بیاد ولی اجازه نمیده

-برو بیرون... اخراجی

منشی بهت زده نگاهش بین ترنم و رئیس بداخلاقش میچرخه

بلندتر از قبل میگه: نشیدی چی گفتم... بیرون

ترنم ترسیده و متعجب به رفتار سروش نگاه میکنه... هیچوقت سروش رو

اینجوری ندیده بود به جزیه بار... اون هم شب نامزدی مهسا... از یادآوری

ماجرای ته باغ لرزی تو بدنش میشینه که از چشمای تیزبین سروش دور

نمیمونه

با صدای بسته شدن در ترنم به آرومی میگه: میذارم برم؟

-کاریت ندارم عزیزم

ترنم با بغض میگه: میخوام برم

با ملایمت ترنم رو تو آغوشش میگیره و میگه: هیس... از من نترس خانومی..

من که کاریت ندارم

به آرومی ترنم رو به سمت مبل وسط اتاق هدایت میکنه و مجبورش میکنه بشینه... از دست خودش عصبانیه که جلوی ترنم نتونست خودش رو کنترل کنه و تمام عصبانیتش رو سر منشی خالی کرد

یه لیوان آب میریزه... چند تا قند هم از قندون روی میزش برمیداره و با آب ترکیب میکنه... به سمت ترنم میره و لیوان آب قند رو جلوش میگیره  
ترنم: نمیخورم

-بخور

ترنم: چرا زور میگی... دیگه آب قند خوردن که دست خودمه خندش میگیره ولی جلوی خودش رو میگیره... روی دسته ی مبل که ترنم روش نشسته میشینه و آب رو جلوی دهنش میگیره

-باید بخوری

...

وقتی هیچ عکس العملی از ترنم نمیبینه با شیطنت ادامه میده: اصلا دهنه رو

باز کن خودم زحمت خوروندن آب قند رو هم میکشم

ترنم با حرص لیوان رو از دستش میگیره که باعث میشه یه خورده از آب قند

روی لباس ترنم بریزه اما ترنم بی تفاوت تمام آب قند رو یکسره سر میکشه

-خوبه نمیخواستی بخوریا اگه باز خواستی تعارف نکن

ترنم: لیوان رو روی میز میداره و بلند میشه

با دستپاچگی از روی دسته مبل بلند میشه

-کجا!؟

ترنم: کجا رو دارم برم؟... خونه دیگه

اخماش تو هم میره

- حالت خو به ترنم... من این همه حرف زدم که آخرش راهتو بگیری و

بری؟... لازمه دوباره حرفامو تکرار کنم؟

ترنم با خشم نگاهش میکنه و میگه: نه آقا.. لازم نیست.. من که قبول کردم اینجا

کار کنم دیگه از جونم چی میخوای؟

با این حرف ترنم اخماش باز میشه

-خب.. پس اگه قبول کردی باید کارت رو هم از امروز شروع کنی دیگه

ترنم: از امروز؟

-پس از کی؟... تا همین الان هم کلی کارام عقب افتاده... میدونی چند روزه

اشکان نیست... یالله برو پشت میزت الان میرم متنا رو بیارم

ترنم: اما...

-دیگه اما و آخه نداره

بدون اینکه به ترنم اجازه حرف زدن بده با خوشحالی از اتاق خارج میشه...

زمنه وار میگه: پیشی کوچولو فکر کردی میدارم جای دیگه کار کنی؟... فقط

همینم مونده با این همه دفتر و دستک عشقم رو بفرستم تو دهن گرگ... مگه

اینکه من مرده باشم که اجازه بدم بری تو یه شرکت دیگه

نگاهی به اطراف میندازه.. منشی رو نمیبینه

-باید به فکر یه منشی جدید باشم

کلی متن و قرارداد که برای ماه های آینده هم هست برمیداره و با شیطنت

میگه: محاله بذارم از چنگم در بری کوچولو

بعد از اینکه مطمئن شد چیزی جا نمونده به سمت در حرکت میکنه

\*\*\*\*\*

&&ترنم&&

ته دلم یه جوریه... از یه طرف دلم میخواد تا میتونم از این جا دور شم و از یه طرف هم دوست دارم برای همیشه نزدیک سروش باشم... با دستم به آرومی لبم رو لمس میکنم...

چشمام ناخودآگاه بسته میشن و لبخندی رو لبم میشینه... بعد از مدتها دوباره طعم لباس رو چشیدم... با تمام مقاومتی ولی خوب میدونم بازنده ی واقعی خودم هستم... من در بدترین شرایط هم نتونستم ازش متنفر بشم چه برسه به الان که در چند قدمیه من سروش مهربون گذشته ها رو دارم... کی رو داری گول میزنی ترنم

آهی میکشم و میگم: تو فکر کن خودم رو

تو که میدونی دوستش داری پس این کارات برای چیه

-وقتی باورش ندارم چیکار کنم... دست خودم که نیست... حس میکنم حالا که آلاگل رو از دست داده اومده طرف من... اون هم از روی ترحم و دلسوزی

....

-خدایا دارم دیونه میشم... چرا هیچ چیز اونجوری که من میخوام پیش نمیره معنای رفتارها و زورگوییهاش رو درک نمیکنم... من خودم به اندازه ی کافی داغون هستم این نزدیکی وقتی آخرش به هیچی ختم میشه داغون ترم میکنه... من میخوام همه سعیم رو کنم که از گذشته ها فاصله بگیرم اما با وجود کار

در شرکت سروش چطور میتونم؟... بماند که هنوز هم نتونستم مهرش رو از دلم بیرون کنم

یاد اذیت و آزارای امروزش که میفتم عجیب از دستش حرصی میشم... تو عمرم از دست هیچکس این همه حرص نخورده بودم

با حرص پام رو تکون میدم و زیر لب رو فحش بارونش میکنم  
-بیشعور احمق... باز هم بهم زور میگه... منو بگو که فکر کردم آدم شده ولی اینجور که معلومه اشتباه میکردم.. این آقا همه رو مثله خودش دیوونه میکنه ولی محاله آدم بشه

سروش: واسه خودت چی میگی؟.. یه خورده بلندتر بگو من هم بشنوم  
با دیدن سروش و یه عالمه برگه مرگه ی تو دستش دهنم از شدت تعجب باز میمونه

سروش میخنده و میگه: مواظب باش مگس نره تو حلقه

چشم غره ای بهش میرم و میگم: اینا چین؟

سروش نگاهی به برگه ها میندازه و میگه: کارای عقب افتاده ی تو -چی؟

سروش: میدونم زیاده ولی تقصیر خودته باید زودتر میومدی اما از اونجایی که من رئیس مهربونیم خودم بهت کمک میکنم

-تو چی داری میگی؟... این همه متن رو من چه جوری ترجمه کنم؟

ابروی بالا میندازه و میگه: اضافه کاری عزیزم... با اضافه کاری

اخماتو تو هم میره... صورتم رو جمع میکنم و میگم: تو دیوونه شدی سروش...  
تو دیوونه شدی... هر چی کار عقب افتاده و نیمه تموم از قبل داشتی رو گذاشتی

به پای منه بدبخت.. من نهایت نهایتش در روز فقط چند صفحه میتونم ترجمه کنم

سروش: عیبی نداره... الویت بندی کردم... اول مهمترا رو ترجمه میکنی بعد میرسی به بقیه... بعد از ظهرا هم خودم میمونم تا به کارت برسی آگه به شب بر خوردی خودم میرسونم

- نه... خوشم میاد که خوب واسه خودت بر نامه چیدی... مظلوم گیر آوردی؟... من نمیتونم این همه کار رو قبول کنم باید به عرضت برسونم که بنده اصلا نمیتونم واسه ی اضافه کاری بمونم

برگه ها رو روی میز من میداره و با اخم میگه: اونوقت میتونم پرسم چرا؟

- نه خیر... به خودم مربوطه

سروش: پس نمیتونم کمکی بهت کنم... به خاطر مرخصیه زیادی که بهت دادم باید کم کاریهات رو جبران کنی

-سروش

دو تا برگه با متن کوتاه واسه خودش بر میداره و به طرف میزش میره

با مسخرگی میگه: خب از اونجایی که خیلی هوات رو دارم من این متنای بلند رو تجربه میکنم بقیه هم ماله تو

-نه بابا... یه بار خسته نشی

سروش: خسته که میشم ولی چه کنم که دلم نیاد دست تنها به امان خدا ولت کنم

-سروش تو رو خدا تمومش کن... من نمیتونم اضافه کاری کنم



با جدیت میگه: خیلی هم میتونی... رو حرف من حرف نزن

-لعتنی میگم نمیتونم... من این روزا سرم شلوغه

با کنجکاوای میگه: مگه چیکار میکنی؟

وقتی جوابی از جانب من نمیشنوه خودش رو مشغول کار نشون میده و ادامه

میده: آگه میخوای هوات رو داشته باشم باید بهم بگی دیگه خودت میدونی؟

آهی میکشتم و خسته از این همه کشمکش میگم: من میخوام واسه کنکور

ارشد درس بخونم وقت زیادی هم برام نمونه

با تعجب سرش رو بالا میاره

سروش: واقعا؟

-اوهوم

سروش: اینکه خیلی خوبه

ناخودآگاه لبخندی رو لبم میشینه و میگم: آره... مهران کتابا و جزوه های

موردنیازم رو برام جمع و جور کرده.. چند روزی میشه که خوندن رو شروع

کردم

با شنیدن حرفم چشماش رو ریز میکنه و میگه: مهران؟!

-اوهوم

با لحن خشنی میگه: این جناب مهران کی باشن که اینقدر به فکر جنابعالی

هستن

تازه به خودم میام... من اصلا چرا دارم این حرفا رو به سروش میزنم

-تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن

سروش: که اینطور.... باشه کوچولو پس باید بهت بگم که تنها کمکی که میتونم بهت بکنم اینه که دفتر دستک رو بیاری همین جا و تو وقتای بیکاری اینجا درس بخونی

اصلا باورم نمیشه که این سروش همون سروشی باشه که پنج سال باهاش نامزد بودم... دلم میخواد از دستش سرم رو به دیوار بکوبم

بی توجه به سروش با بی حوصلگی پشت میز میشینم و یکی از برگه های بلند بالا رو برمیدارم و شروع به کار میکنم

با صدای زنگ گوشییم به خودم میام... نگام به صفحه ی گوشی میفته... با دیدن اسسم مانی لبخندی رو لبام میشینه

سریع جواب میدم: سلام مانی

ماندانا: سلام و درد... سلام و زهرمار... این بود از زود اومدنت

اوه... جواب اینو چی بدم

-اوم... ماندانا.....

ماندانا: حرف نزن... که حسابی ازت شاکی ام... فقط بگو کجایی تا مهران رو

بفرستم دنبالت

-به اون بدبخت چیکار داری؟... کارم تموم بشه میام

ماندانا: ترنم الان کجایی؟

نگام تو نگاه سروش گره میخوره

ناخودآگاه میگم: شرکت سروش

از این حرف من بخندی رو لبای سروش کیشینه که مصادف میشه با جیغ بلند  
بالای مانی

ماندانا: چـــــی؟... من فرستادمت بری مدرکت رو بگیری... تو هنوز اونجا  
چه غلطی میکنی؟

صدام رو پایین میارم و خیلی مختصر و با کلی سانسور طوری که سروش  
نشونه ماجرا رو برای ماندانا تعریف میکنم... هنوز حرفم تموم نشده که ماندانا  
میگه: یعنی باید بگم خـــــاک... تو خجالت نمیکشی ترنم... اون همه بلا  
سرت آورده باز داری تو شرکتش کار میکنی

-خب میگی چیکار کنم؟

ماندانا: باید یکی میزدی تو دهنش و میگفتی گم شو آشغال... من بمیرم هم  
برات کار نمیکنم... پسره ی بی شعوره آشغال تازه تهدیدت هم میکنه.. اصلا  
گوشی رو بده دستش چند تا فحش بارش کنم دلم خنک شه  
-هیس... مانی.. اینقدر بلند حرف نزن.. میشنوه

ماندانا: به جهنم... ترنم بخوای باز خنگ بازی در بیاری من میدونم و توها

آهی میکشم و هیچی نمیگم... صدای امیر رو از پشت خط میشنوم

امیر: ماندانا چی شده؟

ماندانا: هیچی خانوم رو فرستادم بره اون مرتیکه ی یالغوز رو سوسک بکنه...

پاش رو تو شرکت نذاشته اون سروش بیشرف موندگارش کرده

امیر: نه بابا

ماندانا: حسابش رو میرسم... الو... ترنم

-چییه؟

ماندانا: همین الان مهران رو میفرستم... تو که عرضه نداری تنهایی حقت رو بگیر. ناچارم خودم وارد عمل بشم و برات نیرو بفرستم  
خندم میگیره

-مانی... تمومش کن... هنوز که چیزی نشده

ماندانا: چیزی نشده؟... تعارف نکن ترنم جان... هر غلطی دلش میخواست کرد تو هم مثل یه موش ترسو فقط نینگاش کردی... آماده شو مهران میاد دنبالت

یاد حرفای سروش میفتم... نکنه واقعا واسه ی امیر و مهران مشکلی ایجاد کنه... روم هم نشد به ماندانا بگم سروش اینجوری هم تهدیدم کرده  
-بیخودی مزاحم مهران نشو ماندانا... فکر نکنم چیزی درست بشه  
ماندانا: جنابعالی خفه شو... همه چیز رو بسپار به من... همین مظلوم بازی رو درآوردی که آخر و عاقبت اینه دیگه... آگه به تو باشه لابد میری دست سروش رو هم میب\* و\*سی و ازش به خاطر اشتباهات نکرده طلب بخشش میکنی  
-اما آخه مهران.....

اجازه نمیده هیچی بگم

ماندانا: حرف رو حرفم نیار... منتظر تو و مهران میمونم با هم نهار بخوریم بعد بدون هیچ حرفی تماس رو قطع میکنه... نگام به سمت ساعت کشیده میشه... اوه ساعت یکه

صدای سروش رو میشنوم که با حرص میگه: بیخودی به ساعت نگاه نکن... کلی کار عقب افتاده داری... نهار رو سفارش میدم همینجا غذا میخوریم

چشمام رو از ساعت میگیرم و نگاهی به قیافه ی برزخی سروش میندازم...  
 این یکی رو کجای دلم بذارم  
 با لحن سردی میگم: لازم نیست... فکر کنم برای امروز دیگه کافی باشه  
 سروش: اون رو من تشخیص میدم خانوم خانوما... راستی بهت یاد داد ندادن  
 تو محل کار نباید زیاد با تلفن حرف بزنی  
 با تموم شدن حرفش صدای زنگ گوشیه من دوباره بلند میشه  
 چپ چپ نگاه میکنه... بدون اینکه نگاهم رو از سروش بگیرم و نگاهی به  
 صفحه ی گوشی بندازم دوباره جواب میدم  
 -بله؟

مهران: ترنم، ماندانا چی میگه؟

آهی میکشم و میگم: بیخیال مهران

اخمای سروش بیشتر توهم میره... دردش رو میفهمم ولی کاری نمیتونم براش  
 کنم... مهران و امیر و ماندانا خیلی بهم لطف کردن در صورتی که سروش در  
 بحرانی ترین شرایط زندگی تنهام گذاشت... نمیتونم به خاطر کسی که در حال  
 حاضر هیچ نسبتی با من نداره قید بهترین دوستانم رو بزنم  
 مهران: یعنی چی بیخیال... وقتی دلت نمیخواد نمیتونه مجبورت کنه؟  
 از جام بلند میشمو از مقابل چشمای ریز شده سروش میگذرم... همینکه از  
 اتاق بیرون میرم میگم: مهران من جلوی سروش بودم نمیتونستم راحت حرف  
 بزنم

مهران: که اینطور... خب بگو ببینم چی شده؟

-هیچی... میگه تا قرارداد تموم نشده حق نداری بری

مهران: خب خسارتش رو میدی

-قبول نمیکنه... میگه فعلا مترجم در دسترس نیست

مهران: خودم میام باهاش صحبت میکنم... الان تو راهم...

-نمیدونم چی بگم ولی فکر نکنم قبول کنه

مهران: تو حرص و جوش نخور من درستش میکنم

میخندم و میگم: ممنون

مهران: قابل شما رو نداره جوجه کوچولو

-از دست تو.. راستی مهران دکتر رفتی؟

مهران: نه بابا.. دکتر چیه؟

اخمام تو هم میره

-مگه نگفتم یه سر برو دکتر... حال و روزت صبح خوب نبود.. همین الان هم

صدات گرفته

مهران: یه سرماخوردگیه مختصر که این حرفا رو نداره... من دارم رانندگی

میکنم خانومی وقتی دیدمت در مورد این مسئله باهات صحبت میکنم

-باشه

مهران: پس بیا پایین منتظرم باش... من اومدم سریع میرم با سروش حرف

میزنم و بعد میریم

-آخه همیشه

مهران: چرا؟

-چون گیر داده کلی کار عقب افتاده دارم که باید انجام بدم.. میخواد نهار هم سفارش بده تا تو شرکت بخورم

مهران ریز میخنده

-کوفت

مهران: اینجور که معلومه خیلی ازش میترسیا

-مهران

مهران: چه حسابی هم ازش میبری کوچولو... خب یه خورده هم از منته بدبخت حساب بپر... عقده ای میشما

-اه.. مهران.. الان وقت مسخره بازیه.. من حرص میخورم تو این حرفا رو

میزنی

میخنده

-چرا میخندی؟

مهران: بعدا میفهمی کوچولو... برو به کارت برس نزدیک شرکتم

-باشه

با قطع کردن تماس ته دلم یه جور میشه... نمیدونم چرا تمام عهدام رو با خودم و خدای خودم رو فراموش کردم و دوباره دلم میخواد نزدیک سروش باشم

چشمام رو میندم و با خودم میگم: تو میتونی ترنم.. تو میتونی

سروش: اگه حرفای مهمتون تموم شد به بنده افتخار بدین و وارد اتاق بشین

با صدای بلند سروش از ترس چشمام رو باز میکنم... دستم رو روی قلبم

میدارم و با اخم میگم: این چه وضعه اومدنه... سخته کردم از ترس

با عصبانیت میگه: بهتره بری بقیه ی کارات رو انجام بدی وگرنه محاله حتی اجازه بدم شب هم پات رو از شرکت بیرون بذاری  
خسته از این همه هیاهو به اتاق بر میگردم و بقیه ی کارم رو از سر میگیرم

\*\*\*\*

نمیدونم چقدر گذشته ولی با شنیدن چند ضربه به در سرم رو بالا میگیرم و به سروش نگاه میکنم... با خونسردیه تمام پشت میزش نشسته و بدون هیچ ابایی به من زل زده... انگار اصلا متوجه ی هیچ کس و هیچ چیز نیست

دوباره چند ضربه به در خورده میشه

با اخم نگاش میکنم و به در اشاره میکنم

سروش: چی؟

-معلومه حواست کجاست؟.. در میزنند

سروش: خب بزنند.. تو چرا حرص میخوری؟

دوباره چند ضربه به در میخوره

سروش: بفرمایید

در باز میشه و بعد از چند لحظه هیکل مهران جلوی در نمایان میشه

سروش با دیدن مهران اخماش تو هم میره.. چنان نگاه تندی به من میندازه که

نگام رو ازش میگیرم و به مهران زل میزنم

مهران: میتونم چند لحظه ای وقتت رو بگیرم

سروش فقط سری تکون میده و هیچی نمیگه... حتی از جاش بلند هم نمیشه



مهران سر میچرخونه و با دیدن من با مهربونی لبخند میزنه... از دیدن لبخندش آرامش عجیبی سر تا سر وجودم رو پر میکنه

سروش: اگه دیدزدنتون تموم شد بهتره زودتر بریم سر اصل مطلب  
مهران با حرف سروش لبخندش عمیق تر میشه و ابرویی بالا میندازه... بدون تعارف روی یکی از مبلا میشینه و میگه: خب آره.. برای دیدن زدن به اندازه ی کافی وقت دارم الان برای کاره دیگه ای خدمت رسیدم  
از این حرف مهران خشکم میزنه... سروش مثله برج زهرمار نگاش بین من و مهران میچرخه

سروش: پس زودتر حرفت رو بزن و زحمت رو کم کن  
مهران: فکر کنم یه آشنایی کوچیکی از قبل با همدیگه داریم  
سروش: بعله.. قبلا حضور مبارکتون رو زیارت کردم  
مهران بدون اینکه ناراحت بشه میگه: پس الان هم باید خوب بدونی که او مدمنم به اینجا بی ربط با ترنم نیست

از این همه جبهه گیری دهنم باز میمونه  
سروش: منظورت همون خانوم مهرپوره دیگه  
مهران: شاید برای تو و خونوادت خانوم مهرپور با شه ولی برای من و خونواده ی من ترنمه... گذشته از این حرفا من الان برای چیز دیگه ای او مدم اینجا و اون هم گرفتن مدارک ترنمه

سروش با حرص میگه: چرا این همه زحمت کشیدی.. میگفتی برات بفرستم  
مهران طبق معمول با شیطننت میگه: شماره تلفن شرکت رو نداشتم وگرنه حتما زنگ میزدم

سروش با عصبانیت مشتت به میز میز نه و میگه: من رو مسخره میکنی  
 مهران با خونسردی ادامه میدهد: من... نه... چرا باید این کار رو کنم؟  
 با تعجب بهشون نگاه میکنم

سروش: بین آقا پسر آگه به خاطر این چرت و پرتا اومدی اینجا باید بگم ترنم  
 با من قرارداد بسته و باید به قراردادش پایبند باشه... مدارک ترنم رو وقتی بهش  
 تحویل میدم که قراردادش رو به اتمام باشه

مهران: مثله اینکه یادت رفته همیشه راهی برای فسخ یه قرارداد هم وجود داره  
 سروش: وقتی دلیل قانع کننده ای و اسه ی فسخش ندارین پس من هم دلیلی  
 نمیبینم که قرارداد رو فسخ کنم

مهران: چه دلیلی مهمتر از اینکه ترنم با اینجا بودن اذیت میشه  
 سروش: این رو یادت باشه که کار ربطی به زدگیه شخصی افراد نداره... پس  
 این دو تا رو از هم جدا بدون و با هم قاطیشون نکن  
 مهران: مطمئنی که تو با هم قاطیشون نکردی؟

سروش: صد در صد

مهران: ولی من مطمئن نیستم

سروش: اونش دیگه به من ربطی نداره

مهران: سروش داری بد بازی ای رو شروع میکنی... بهتر نیست یه خورده هم  
 به فکر ترنم باشی

سروش: مطمئن باش بیشتر از همه من به فکرشم

مهران: اینجوری؟.. به زور و اجبار

سروش: تو از کجا میدونی با زور و اجبار بوده؟

مهران: از تک تک حرفا و حرکات معلومه... اون به فرصت احتیاج داره...

بذار آیندش رو بسازه... با اجبار نمیتونی به دستش بیاری

از حرف مهران لبخندی مهمون لبهام میشه که از چشمای سروش دور نیممونه

همین امر باعث میشه خشن تر از قبل جواب بده: لازم نکرده تو نگران ترنم

باشی... من خودم بهش کمک میکنم که همه چیز رو نه تنها مثل سابق بلکه

خیلی بهتر از سابق بسازه

مهران: هنوز خودخواهی ولی این رو یادت باشه ترنم از این به بعد تنها

نیست... اجازه نمیدم نه تو نه هیچکس دیگه باعث آزارش بشه

سروش: اونوقت جنابعالی کی باشن؟

مهران: تو فکر کن یه حامی

از این حرف مهران بغضی تو گلوم میشینه.. باورم نمیشه بعد از مدتها یکی این

طور از من حمایت کنه

سروش: آقای حامی اگه حرفاتون تموم شد به سلامت

مهران همون طور که داره از جاش بلند میشه و میگه: ترنم بلند شو باید بریم

سروش با اخم ولی در عین حال خونسردی از پشت میزش به طرف مهران میاد

و میگه: فکر نکنم هنوز ساعت کاریش تموم شده باشه

مهران: ترنم احتیاجی به اون مدارک نداره من توی شرکتیم بدون هیچ ضمانت و

مدرکی بهش کار میدم

سروش با داد میگه: اگه جرات داری این کارو کن تا به خاک سیاه بنشونمت

با ترس به سروش نگاه میکنم... زیادی ترسناک به نظر میرسه... من واقعا آدم ترسوویی نبودم و نیستم اما خب من سروش رو هیچوقت اینجوری ندیده بودم... سروش در سته در برابر من جدی بود ولی هیچوقت سرم داد نمیزد... امروز برای دومین بار با سروشی متفاوت از ۴ سال پیش آشنا شدم

مهران پوزخندی میزنه و با اخمایی درهم میگه: هر کاری دوست داری بکن سروش: بهتره به فکر شرکت تازه تاسیست هم باشی

مهران: داری تهدیدم میکنی؟

سروش: هر جور دوست داری فکر کن من اسمش رو میدارم یه هشدار کوچیک برای محکم کاری

مهران: ترنم چرا هنوز نشستی

نمیدونم چیکار باید کنم... از جام بلند میشم

سروش: کجا؟!... هنوز ساعت کاریت تموم نشده

کلافه نگاهشون میکنم... بین دو تا آدم غد گیر افتادم... هم دلم میخواد برم... هم دلم میخواد بمونم... هم به خاطر تهدید سروش به خورده میترسم هم از خونسردیه مهران جونى دوباره میگیرم... هم دلم گیره هم دلم گیر نیست..

حس میکنم دارم دیوونه میشم

مهران که کلافگی من رو میبینه میخواد چیزی بگه که سروش اجازه نمیده و خودش با جدیت میگه: ترنم چند لحظه تنهامون بذار

من با نگرانی و مهران با تعجب نگاهش میکنیم.. انگار متوجه ی نگرانیه من  
 میشه چون لبخندی میزنه و میگه: فقط میخوام یه خورده حرف مردونه بزنینم  
 همین

دلم راضی نمیشه تنهاشون بذارم میترسم سروش یه چیزی بگه که شرمنده ی  
 مهران بشم اما مهران با تائید سر مجبورم میکنه که از اتاق خارج بشم  
 \*\*\*\*

با استرس و نگرانی زمین رو متر میکنم... خبری از کارمندا نیست... هر چند  
 تو این ساعت روز آگه کارمندی دیده میشد بعید بود... من موندم سروش با  
 اخلاقش چه جور ی این همه کارمند و افراد زیردستش رو اداره میکنه... نگاهی  
 به صندلیه منشی میندازم

-بیچاره

دلم واسش سوخت... یعنی سروش قبلا هم با کارمنداش اینجوری برخورد  
 میکرد... خب من واقعا نمیدونم؟.. هیچوقت تو کارای شرکت سروش دخالت  
 نمیکردم

-اه.. الان چه وقت این حرفاست.. چرا مهران بیرون نمیاد  
 یه خورده بلندتر هم حرف نمیزنند لااقل من بشنوم چی میگن تا خیالم راحت  
 بشه

روی صندلی منشی میشینم و سرم رو روی میز میدارم تا یه خورده آرام بشم...  
 کم کم پلکام سنگین میشن و روی هم میفتن... توی خواب و بیداری هستم  
 که صدای قدمهای کسی رو میشنوم... با شنیدن صدای خشنش که میگه این  
 چه وضعشه خانوم اینجا که جای خواب نیست تپش قلبم بالا میره... سرم رو

بلند میکنم با دیدن من نگاهی پر از تعجب و پس از چند لحظه پر از شرمندگی  
 میشه... احساس ضعف میکنم... فکر میکنم اون هم حال و روز بهتری نسبت  
 به من نداره... ناباوری رو تو چشمش میخونم ناباوری از حضور من توی  
 شرکتی که نباید باشم

اشک تو چشم جمع میشه و با بغض میخونم

-از باور هر نگاه من بنویسید

از عشق از اشتباه من بنویسید

او غرق گ\*ن\*ه\* است مجازاتش را

پای دل بی گ\*ن\*ه\* من بنویسید

فقط یه چیز میگه: شرمنده ام ترنم... بابت همه چیز

از پشت میز بلند میشمو پشتم رو بهش میکنم: این روزا زیاد این جمله رو

میشنوم... فقط برام جای سواله این شرمندگی ها چی رو درست میکنه که همه

تون همین جمله رو تحویل من میدین

سیاوش آهی میکشه و میگه: هیچی

لبخند تلخی مهمون لبم میشه

-خوبه خودت هم میدونی

سیاوش: میخواستم زودتر از اینا پیام دیدنت ولی سروش میگفت هنوز زوده

-مگه الان که رو به رومی حرفی واسه گفتن داری؟

سیاوش زمزمه وار میگه: نه

-پس زود و دیر اومدنت هم فرقی واسه ی من نداشت و نداره

سیاوش: بشین... انگار حال و روزت خوب نیست  
بدون تعارف می‌شینم چون واقعا حالم افتضاحه... تحمل این همه شوک اون  
هم توی یک روز رو ندارم... اون هم رو به روم میشینه

سیاوش: ترنم؟!

نگاش میکنم

سیاوش: حلالم میکنی؟

زهرخندی میزنم

سیاوش: باور کن تو اون لحظه‌ها ترسیده بودم... ترسیده بودم که ترانه رو از  
دست بدم.. فکرم درست و حسابی کار نمیکرد... فکر میکردم همه چیز  
واقعیه... فقط میخواستم عشق خودم رو به ترانه نشون بدم

بغض تو گلوم میشینه

-مگه من ترسیده بودم؟... مگه سروش عشق من نبود... مگه من ترس از  
دست دادنش رو نداشتم... تو حق نداشتی بهم شک کنی... کافی بود طرفم رو  
بگیری تا همه باورم کنند... یادت نیست اون روز با چه حال خرابی راهیه  
بیمارستان شدم ولی تو بخاطر نجات خودت من رو خرابتر از قبل کردی... نه  
تنها خودت زودتر از همه منو بدبخت رو متهم کردی باعث شدی بقیه هم من  
رو به چشم یه گ\*ن\*ا\*هکار ببینند... تو شدی آدم خوبه من شدم منفورترین  
آدم کره‌ی زمین... مگه من دل نداشتم مگه من عاشق نبودم مگه سروش دنیای  
من نبود...

سیاوش: از وقتی فهمیدم همه چی دروغ بود یم خواب راحت ندا شتم... فقط میتونم بگم که خوشحالم که زنده ای... داشتم از عذاب وجدان نبودنت به جنون میرسیدم

-بستگی داره زنده بودن رو تو چی ببینی... هر چند این رو خوب میدونم که آدمای این دوره زمونه وقتی جسمی رو میکشن عذاب وجدان خفه شون میکنه اما با کشتن روح کسی هیچوقت دچار عذاب وجدان نمیشن ولی من میگم ایکاش جسمم رو میکشتین ولی با روحم این کار رو نمیکردین... تحمل مرگ آرزوها وقتی که زنده ای و نفس میکشی خیلی سخته

سیاوش: اینجوری نگو ترنم... تاوان اشتباهاتم رو پس دادم... واسه ی همیشه ترانه ی عزیزم رو از دست دادم

-من چی؟... من تاوان چی رو پس دادم؟.. تاوان کدوم اشتباه رو.. تاوان کدوم خ\*ی\*ا\*ن\*ت\*رو... تاوان کدوم گ\*ن\*ا\*ه\*رو... چهار سال شدم قاتل.. شدم خ\*ی\*ا\*ن\*ت\*کار.. شدم گ\*ن\*ا\*ه\*کار.. پدرم، مونا، برادرارم طردم کردن، از ارث محروم شدم، محبت تک تک شون رو از دست دادم.. وقتی همه داشتن تو رو به خاطر از دست دادن ترانه دلداری میدادن من داشتم به خاطر گ\*ن\*ا\*ه\*نکرده زیر دست و پای این و اون کتک میخوردم و سرزنش میشدم... وقتی تو داشتی با پول پدرت کار میکردی من مجبور شدم قید ادامه ی تحصیل رو بزنم... دختر کوچولوی خونواده ی مهرپرور که توی ناز و نعمت بزرگ شده بود مجبور بود هر روز زودتر از اهالی خونه بیدار بشه و برای یه لقمه نون سگ دو بزنه... تازه بماند که آخر ماه باز هم یکش گرو دوهش بود... وقتی مادرت



برای تو لقمه میگرفت و با ناز و نوازش میگفت پسر من یه چیز بخور داری از پا در میای من داشتم با شکم گر سینه سرم رو روی بالیش میذاشتم بغضم رو قورت میدادم... حالا نمیگم که تا چه حد سخت بود که حتی از یه فرسنگی خونوادم رد نشم چون اشتهاشون با دیدن من کور میشد... وقتی تو داشتی همه جا بیگ\*ن\*ا\*هیت رو جار میزدی من داشتم ته باغ با عشقم میجنگیدم که بهم تعرض نکنه

نگاش رو از من میگیره و به زمین زل میزنه

بدون اینکه بخوام لحتم تلخ میشه.. دست خودم نیست

- یادته؟... یادته وقتی او مدی من رو با اون وضع دیدی؟... یادته توی اون لحظه هم با نگاهت داشتی من رو محاکمه میکردی؟... یادته تو اون لحظه هم هیچ کسی رو نداشتم که از من دفاع کنه... حتی طاهر.. حتی طاهری که برای من همه چیز بود باز هم من رو مقصر میدونست... آقای راستین... آقای سیاوش را ستین شما فقط عشقتون رو از دست دادین ولی من نه تنها عشقم بلکه همه ی هستیم رو از دست دادم... آبرو، سلامتی، موقعیت اجتماعی و تحصیلی، محبت تک تک خونواده و مهمتر از همه آرزوها و باورهای دخترانه ام رو واسه ی همیشه از دست دادم... وقتی عشق جنابعالی زیر خاک بود و عشق من ب\*غ\*ل یکی دیگه نشسته بود و با اون بگو و بخند میکرد... حرفایی رو به اون میزد که من آرزوی شنیدن تک تک اونها رو داشتم... مبینی کسی که تاوان اصلیه این بازیه مسخره رو پس داد تو نبودى من بودم... قضاوت رو میذارم پای خودت، برو فکر کن و بین کدومون بیشتر عذاب کشیدیم

هیچی نمیگه

آهی میکشم و سری به نشونه ی تاسف تگون میدم  
نگام رو از سیاوش میگیرم چشمم به سروش و مهران میفته... نمیدونم از کی  
اومدن جلوی در و به حرفای من و سیاوش گوش میدن.. سروش با چشمای  
سرخ شده نگاه میکنه... نگاهش بی نهایت غمگینه... معلومه همه ی سعیش  
رو کرده که جلوی اشکاش رو بگیره... تو نگاه مهران هم هیچی نمیبینم به جز  
مهربونی و دلسوزی...

سرم رو روی میز میذارم تا آرام بشم  
هیچکس هیچی نمیگه فقط پس از مدتی سنگینه دست کسی رو روی شونه  
هام احساس میکنم...

با خیال اینکه مهران یا سروشه سرم رو بالا میارم ولی با دیدن پدر سروش هول  
میشما سریع از جام بلند میشم  
- شما؟! -

چشمای غمگینش دلم رو به آتیش میکشه  
پدر سروش: آره.. من

ناخواسته میگم: چقدر شکسته شدین؟

پدر سروش: ولی نه به اندازه ی تو

نگام رو ازش میگیرم و با انگشتم بازی میکنم

سها: بابا... سیاوش کجا رفتین... خیر سرت رفتی سروش رو بیاری خودت هم  
موندگار ش.....

با دیدن سها سری به نشونه ی سلام تکون میدم ولی اون اصلا متوجه ی حرکت

نمیشه

سها: ترنم تو اینجایی؟

پدر سروش بدون توجه به حرف سها میگه: خوشحالم که زنده ای

-ممنون

پدر سروش: از مون دلگیری؟

-بگم نه... دروغ گفتم

پدر سروش: حق داری... در حقت بد کردیم

چیزی واسه ی گفتن ندارم

پدر سروش: باید کمکت میکردم

-فراموش کنید... گفتن این حرفا که دیگه فایده ای نداره

با شرمندگی میگه: ببخش که بیشتر از تو به فکر پسر ام بودم

ناخودآگاه لبخندی رو لبام میشینه

-نه پدر... درستش هم همون کاری بود که شما کردین... من ازتون ممنونم که

مثل خیلیا خردم نکردین... حتی واسه ی یه بار

پدر سروش: هنوز پدرم

-تا آخر دنیا

پدر سروش: من چه جور پدریم که نمیدونستم زندگیت تا این حد سخت

گذشته؟... تازه امروز از بین حرفات فهمیدم

شونه ای بالا میندازم و میگم: با دونستن این موضوع هم چیزی عوض نمیشد

پدر سروش: همه مون بهت بد کردیم

-نه... شما فقط بی طرف موندین

پدر سروش: ولی تو از من کمک خواسته بودی باید کمکت میکردم

-انتظار بیجایی بود... سروش و سیاوش پسر اتون بودن

پدر سروش: منی که همیشه ادعای پدری داشتم باید ازت حمایت میکردم

-خودتون رو با این حرفا اذیت نکنید... من از هر کسی کینه ای به دل داشته

باشم از شما ندارم

پدر سروش: میتونی از پسر ام بگذری؟

-خیلی وقته از همه گذشتم

لبخندی میزنه

پدر سروش: پس این دوری ها و بی تفاوتی ها چی هستن؟

-فقط گذشتم... گذشتن دلیل بر موندن نیست

پدر سروش: میدونم خواسته ی زیادیه ولی دلم میخواد برای یه بار دیگه شانس

پسر ام رو محک بزدم... همیشه برای بار دوم عروس خونواده ی ما بشی؟

اشک تو چشمم جمع میشن و مثل رودی از چشمای بیرمقم جاری میشن

پدر سروش: این اشکا نشونه ی چی هستن؟

-نشونه ی اینکه خیلی دیره... حتی واسه ی فکر کردن به این موضوع

همونجور که اشکم جاریه ادامه میدم: من به نداشته هام عادت کردم... دوست

ندارم دوباره دل ببندم... دل به کسی که هیچوقت مال من نبود

پدر سروش: اشتباهت همینجاست دخترم... اون همیشه مال تو بود.. فقط

کافیه به حرفاش گوش بدی

- «خداکنه هیچوقت "هست" های کسی نشه "بود" ... بعدش دیگه هیچ چیزی توی دنیا نمیتونه اون بودها رو به هستهای قشنگ گذشته تبدیل کنه ...»  
چیزی که از دست رفت.. رفت پدر... دیگه برنمیگرده

احساس ضعف عجیبی میکنم

انگار همگی متوجه میشن

پدر سروش: حالت خوبه؟

- به این همه توجه عادت ندارم پدر... دوباره بدعادت نکنید.. من خوبم...

فقط اگه اجازه بدین مرخص بشم

با تموم شدن حرفم به سمت مهران برمیگردم... مهران که متوجه ی منظور من

میشه میگه: آره دیگه... رفع زحمت میکنیم

سیاوش و پدر و سها با تعجب به مهران نگاه میکنند

پدر سروش: ببخشید شما؟

مهران همونطور که به طرف من میاد میگه: شما فکر کنید یه دوست... با اجازه

با تموم شدن حرفش بازوم رو میگیره و کمکم میکنه که از مقابل چشمای

غمگین سروش و قیافه ی بهت زده ی دیگران عبور کنم... یه دنیا تشکر رو تو

چشمام میریزم و بهش خیره میشم

با شیطنت میگه: میدونم خوشتییم ولی جلوت رو نگاه نیفتی

-ممنونم مهران... اگه نبودى حتما کم میاوردم... واقعا نمیدونم چطوری

میتونستم از جلوی اونا رد بشم

مهران: میتونستی... مطمئن باش... فقط خوت رو زیادی دست کم گرفتی

-وجود تو اعتماد به نفسم رو بالا میبره

مهران: این رو که میدونم... مگه میشه جنتلمنی مثل من کنار یه نفر باشه و

اعتماد به نفسش بالا نره

-پرو

مهران ریز میخنده و میگه: بریم تا ماندانا به قصد کشتن ماها وارد عمل نشده

-آره... راستی سروش چی گفت؟

مهران: حرفای مردونه

-اینجوریه؟

مهران: اوهوم

-باز باید پیام شرکت سروش

یهو جدی میشه و میگه: بعدا در موردش حرف میزنیم

متعجب نگاش میکنم و دیگه هیچی نمیگم

\*\*\*\*\*

سها: داداش حالت خوبه؟

همونجور که طاقباز رو تخت دراز کشیده با بی حوصلگی میگه: خوبم... فقط

تنهام بذار

سها: نمیشه... بشین میخوام زخماتو پانسمان کنم

-سها برو بیرون الان حوصله ی خودم رو هم ندارم

سها: حرفشمن نزن... من الان از طرف مامان ماموریت دارم که زخماتو

پانسمان کنم

-چند تا خراش کوچیک که پانسمان نمیخواد... برو بیرون

سها: من نمیتونم بعدا جواب مامان رو بدم پس حرف اضافه موقوف  
 نفسش رو با حرص بیرون میده و دیگه هیچی نمیگه... از جاش بلند نمیشه  
 سها هم مجبور میشه همینجوری شروع به کار کنه... زخماش یه خورده  
 میسوزه اما بیشتر از زخماش قلبش میسوزه... یه چیزی بدجور آزارش میده...  
 خوب میدونه چیه ولی به خودش امیدواری میده که هیچی نیست... حرفای  
 مهران در مورد ترنم داره اون رو از پا در میاره

سها: درد داری؟

-نه زیاد

سها: آخه اون چه کاری بود کردی؟

-تو فکر کن غلط اضافی

سها: بابا خیلی از دستت عصبانیه

-میدونم

سها: تا حالا ندیده بودم روی هیچکدوممون دست بلند کنه

-حقم بود... از این موضوع ناراحت نیستم... حال سیاوش چطوره؟

سها: خراب ولی باید قبول کنیم بدتر از اینا حقشه... من اگه جای ترنم بودم

تف هم جلوش نمینداختم

-هنوز از دستش دلخوری

سها: اون حق نداشت رو من دست بلند کنه

-چهار سال گذشته

سها: من مثله ترنم نیستم... بذار راحت بهت بگم اگه من به جای ترنم بودم

محال بود قبولت کنم

با این حرف همه ی وجودش آتیش گرفت اما جوابی برای سهای بی تفاوت  
نداشت

سها: خب تموم شد... دیدی چه زود کارمو انجام دادم... حالا برم یه چیز  
بیارم بخوری تا جون بگیری  
-نه سها... برو بخواب

سها: ولی

-اگه همین طور ادامه بدی مجبور میشم برم خونه ی خودم  
سها: اوه... چه داداشه عصبانی ای

-سها

سها: باشه داداشی ولی هر وقت گرسنه ات بود برو غذات رو گرم کن و  
بخور... مامان برات کنار گذاشته

دلش میگیره... از این همه توجه دلش میگیره... یاد حرفای ترنم میفته که تمام  
اون چهار سال هیچکدوم از این توجه ها و محبتها رو نداشت

فقط سری تکون میده... سها به سمت در میره ولی آخرین لحظه برمیگرده و  
میگه: داداش

فقط به سها نگاه میکنه

سها: خوشحالم که ترنم زنده هست

لبخندی میزنه

سها: را ضیش کن که دوباره زن داداشم بشه... ترنم مثل من نیست اون هنوز  
دوستت داره... حیفه که از دستت بره...



سرس رو تکون میده و زیر لب زمزمه میکنه: راضیش میکنم... به هر قیمتی  
شده راضیش میکنم

با صدای بسته شدن در متوجه ی رفتن سها میشه

خمیازه ای میکشه که باعث میشه زخم کنار لبش بسوزه... لبخندی رو لبش  
میشینه و زیر لب زمزمه میکنه

-عجب ضرب شصتی داری بابا

یاد چند ساعت پیش میفته که پدرش ازش پرسید منظور ترنم از تعرض چی  
بود و اون بالاخره مجبور به اعتراف شد... هیچوقت پدرش رو اینطور عصبانی  
ندیده بود

زمزمه وار میگه: بیخیال... باید قبول کنی این چند تا سیلی حقت بود تازه برای  
تویی که این همه ترنم رو آزار دادی کم هم بود

...

- به ترنم فکر کن سروش.. به ترنم... چه طور باید راضیش کنی

جر و بحث خودش و مهران رو که آخرش هم بی نتیجه موند رو نمیتونه  
فراموش کنه

«-پات رو از زندگی من بکش بیرون

مهران: یادم نمیاد تو حریم جنابعالی وارد شده باشم

-پس بهتره خودت رو به یه دکتر نشون بدی... هنوز خیلی جوونی برای آلزایمر  
گرفتن

مهران: تو نگران جوونی من نباش... حرفت رو بزن

-دور ترنم رو خط بکش... وقتی دور و برش میلیکی یعنی داری به حریم من

ت\*ج\*ا\*و\*ز\*میکنی

مهران: ترنم مال تو نیست که اینجور مالکانه ازش حرف میزنی

-اون یه روزی زن من بود

مهران: خودت داری میگی بود اما الان نیست

-دوباره میشه... مطمئن باش...

مهران: پس این همه حرص خوردن برای چیه؟

-بخاطر سادگیه ترنم... من نگاه همجنس خودم رو خوب میشناسم.. نگاه تو

به ترنم برادرانه نیست

مهران: مگه من گفتم به ترنم به چشم خواهر نگاه میکنم؟... من از اول هم

گفتم که من برای ترنم یه حامی هستم حرفی از رابطه ی برادر خواهری نزدم

- اما ترنم تو رو به چشم برادرش میبینه

مهران: خب پس مشکل چیه؟... اگه ترنم دوست داشته باشه هیچوقت کس

دیگه ای رو جایگزینت نمیکنه

-مشکل من تویی... محبتهای تو توی این برهه ی زمانی ممکنه اون رو دچار

اشتباه کنه... اون به حمایت تو و امثال تو احتیاجی نداره.. من پشتش هستم و

حمایتش میکنم

مهران: که این طور... جنابعالی میخوای من رو از ترنم دور کنی؟

-دقیقا... اول و آخر ترنم ماله منه... این رو هم من هم تو خوب میدونیم پس

بهتره فکر ترنم رو از سرت بیرون کنی

مهران: خودت هم خوب میدونی تا ترنم نخواد مالکیتی در کار نیست... با این زورگویی ها و اجبار کردن فقط و فقط خودت رو از ترنم دورتر میکنی... اون یه آدمه احساس داره نفس میکشه حق انتخاب داره خونه و ماشینت نیست که مدام ادعای مالکیتش رو میکنی

-تو به ایناش کار نداشته باش...

مهران: پس تو هم به احساسات بنده کاری نداشته باش... من هر جور دوست داشته باشم با ترنم رفتار میکنم و ترنم هم تا هر وقتی دوست داشته باشه میتونه توی خونه ی من زندگی کنه... حرفای تو و امثال تو هم اصلا برام مهم نیست... تنها چیزی که الان برام مهمه احساسات ترنمه... اگه فکر کردی میدارم به زور اون رو تو شرکتت نگه داری باید بگم کور خوندی؟

-پس این رو هم فراموش نکن که من میتونم بر علیه ی خودش و کارفرمای سابقش شکایت کنم

مهران: با این همه عشقی که تو چشمتا میبینم محاله این کار رو کنی

-امتحانش مجانیه... اگه دوست داشتی فردا جلوش رو بگیر و نذار بیاد

مهران: میخوای چیکار کنی؟

-فقط میخوام نزدیکم باشه و بخاطر این نزدیکی هر کاری میکنم

مهران: با این همه آزار دادن اون به کجا میرسی؟

-میخوام خیلی چیزا رو براش روشن کنم... فقط موندم یه خورده آتیش خشمش خاموش بشه... بهتره این وسط موش ندوونی

مهران: خیلی خودخواهی

-هر تو مختاری هر جور مایلی در مورد من فکر کنی اصلا این چیزا برای من مهم نیستن... فقط از ترنم دور باش

مهران: منتظر دستور جنابعالی بودم

-دستورش رو صادر کردم پس هر چی زودتر اجراش کن

مهران: خیلی رو داری... خیلی... بذار یه چیز رو صاف و پوست کنده بهت بگم اصلا دلم نمیخواد ترنم انتخابت کنه.. دوست دارم با هر کسی ازدواج کنه الا تو... چون تو فقط و فقط به فکر خودتی... ترنم خیلی از سرت زیاده

- حالا بذار من یه چیز بهت بگم... همونجور که انتخاب اول و آخر من ترنمه... من هم انتخاب اول و آخر ترنمم... پس زور بیخود زن و زودتر گورت رو گم کن... از اونجایی که دلم نمیخواد ترنم ناراحت بشه بهتره در مورد حرفایی که بینمون رد و بدل شد به ترنم چیزی نگی

مهران: اونقدر احمق نیستم که با خزعلات تو اون بیچاره رو عذاب بدم... اون خودش به اندازه ی کافی مشکل داره

-جنابعالی لازم نیست نگران ترنم باشی من همیشه هواش رو دارم

مهران: بعله.. نمردیم و معنیه هوا داشتن رو هم دیدیم... الان که همه جا امن و امانه حرف از حمایت و پشتیبانی میزنی... اون موقع که محتاج کمک بود کجا بودی؟

-تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن

مهران: مطمئن باش اگه بهم مربوط بود دخالت نمیکردم ولی چون بهم مربوطه تا آخرین لحظه کنار ترنم میمونم.. چه تو باشی چه تو نباشی... بهتره دست از آزار و اذیت ترنم برداری اون حالش زیاد خوب نیست  
-منظورت چیه؟

مهران: منظور خاصی ندارم فقط دارم بهت یادآوری میکنم که هیچکس نمیتونه از زیر اون همه شکنجه جون سالم به در بیره  
-یعنی چی؟

مهران: اگه لازم باشه خود ترنم بهت میگه  
-لعتنی تو چی داری میگی؟... ترنم چش شده؟  
مهران: وقتی کسی من رو محرم اسرار خودش میدونه من نمیتونم پیام حرفش رو جایی فاش کنم... این رو هم فقط به این خاطر بهت گفتم تا از این بیشتر آزارش ندی»

-ترنم نگرانتم... خیلی زیاد... حرفای مهران بدجور نگرانش کرده... از یه طرف ترس از دست دادن ترنم از یه طرف هم حرفای آخر مهران در مورد سلامتی ترنم باعث شده وضع روحیش خرابتر از قبل بشه

...

پهلوی به پهلوی می‌شه و میگه: چیکار کنم خدایا؟... هیچ جوری هم نمیتونم ترنم رو از خونگی مهران بیرون بکشم... فقط شانس آوردم تونستم حرفم رو به کرسی بنشونم و ترنم رو تو شرکت موندگار کنم

...

-باید هر چه زودتر باهاش حرف بزنم... تعلل بیشتر باعث میشه از من دورتر بشه.. باید بدونم که هیچوقت آلاگل رو دوست نداشتم

...

دستش به سمت قرص خواب آور کنار تختش میره... یه دونه برمیداره و بدون آب میخوره... یه ترس بدی تو دلش افتاده...

بالاخره چیزی رو که چندین ساعته ذهنش رو مشغول کرده به زبون میاره: خدایا نکنه اون پست فطرتا بهش ت\*ج\*ا\*و\*ز کردن چشمش رو مبینده و دستاش رو مشت میکنه تا داد نزنه ولی دلش میخواد تو خونه ی خودش بود و یه چیزی رو میشکوند تا شاید آروم بگیره..

\*\*\*\*\*

\*\*\*\*\*

از نیمه شب گذشته و هنوز بیدارم... نمیدونم چیکار باید بکنم؟... تو بیراهه های زندگی کم آوردم... هر چی میگردم نمیتونم راه درست رو انتخاب کنم... کتابها و جزوه هام رو دور و برم پخش و پلا کردم تا با درس خوندن حواس خودم رو پرت کنم ولی هیچی از درسا نمیفهمم... همه ی فکر و ذکرم پیشه سروشه... دقیقا حس و حال به دختر ۱۸ ساله رو دارم... ناخواسته دستم رو بالا میارم و لبام رو لمس میکنم... با حرص دستم رو میکشم از وقتی اوادم هزار بار این کار رو کردم

زیر لب با عصبانیت شروع به غر غر میکنم: ترنم آدم باش... چرا مثله این ندید بدیدا رفتار میکنی... خیر سرت ۵ سال زنش بودی و هزار بار از طرفش ب\*و\*سیده شدیا... این کارا یعنی چی؟... اه

نه خوابم میبره نه میتونم درس بخونم... فردا دوباره باید به شرکت سروش برم... مهران گفته حق ندارم کم بیارم... گفته باید قوی باشم و به همه ثابت کنم که میتونم و من هم دلم همین رو میخواد... نه من نه مهران چیزی به ماندانا نگفتیم چون با اون همه حرصی که میخوره میتروسم بلایی سر خودش و بچه اش بیاره ولی امیر هم با مهران موافقه.. امیر بهم گفت فرار هیچی رو درست نمیکنه باید بمونی و بجنگی.. من هم تصمیم گرفتم بمونم و بجنگم... میخوام به همه ی اونایی که یه روز من رو تک و تنها تو کوچه پس کوچه های خرابه های زندگیم تنها گذاشتن نشون بدم که من... که من -که من چی؟... من با کنار سروش بودن میخوام چی رو ثابت کنم

...

لبخند تلخی رو لبام میشینه... اگه قرار به اثبات بود که تو شرکت مهران اینا هم میتونستم و رو ثابت کنم

-فقط دارم خودم رو گول میزنم... حتی نمیتونم مثل دخترای دیگه که تو چنین مواردی طرفشون رو تحویل نمیگیرن نسبت به حضور سروش بی تفاوت باشم یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

-ایکاش حداقل میتونستم تظاهر کنم که دیگه دوستش ندارم

پوزخندی میزنم

-همه ی عالم و آدم میدوندند چه طور دلباخته اش هستم... حتی خودش هم  
میدونه دیگه تظاهر چه فایده ای داره

خدایا چه طوری کنار سروش دووم بیارم... چه طوری؟... مقاومت در برابر  
سروش وقتی اینجور عاشق به نظر میاد خیلی سخته

دوباره دستم به سمت لبام حرکت میکنه... با حرص دستم رو وسط راه متوقف  
میکنم و بلندتر از حد معمول میگم: خاک تو سرت ترنم... با یه ب\*و\*سه  
ودت رو باختی

با احساس تشنگی نگام به سمت لیوان آب میره... خالیه خالیه... از جام بلند  
میشم و با حرص از اتاق خارج میشم... از دست خودم بدجور کفری ام...  
همینکه چند قدم از اتاقم دور میشم صدای ناله های مهران رو از اتاقش  
میشنوم.. با تعجب به در اتاقش زل میزنم و با دقت بیشتری به صداهایی که از  
اتاقش میاد گوش میدم.. امشب که زودتر از همیشه برای خواب رفت پس این  
سر و صداها چیه... به اتاقش نزدیک میشم و چند ضربه به در میزنم ولی  
جوابی به جز همون ناله نمیشنوم به ناچار در رو باز میکنم و با چهره ی عرق  
کرده ی مهران رو به رو میشم... برای اولین بار به ناچار وارد اتاقش میشم و  
آروم صداش میکنم

-مهران.. مهران-

چشمای خمارش رو باز میکنه

-حالت خوبه مهران؟

مج دستم رو میگیره... از شدت داغی دستش چشمام گرد میشن



- تو که داری تو تب میسوزی... با خودت چیکار کردی پسر؟

مهران: مهتاب بالاخره اومدی؟

بغض بدی تو گلوم میشینه.. یاد عشقش میفتم

-مهران دستم رو ول کن تا برم ببینم چه خاکی میتونم تو سرم بریزم

با التماس میگه: مهتاب نرو

میدونم هزیون میگه ولی دلم نمیاد ناراحتش کنم

-جایی نمیرم فقط میخوام برم آشپزخونه تا یه چیز بیارم

همونجور که مچ دستم تو دستشه دوباره پلکاش رو هم میفتن.. به زحمت

دستم رو از دستاش بیرون میارم و به سمت آشپزخونه میدوم... با گیجی به

اطراف نگاه میکنم... چشمم به یه ظرف بزرگ میفته... سریع ظرف رو

برمیدارم پر از آب ولرم میکنم و با یه حوله ی کوچیک به اتاق برم میگردم... پتو

ر از روش کنار میزنم... بدجور عرق کرده و هنوز هم هزیون میگه... سعی

میکنم با پاشویه تبش رو پایین بیارم... نمیدونم چقدر گذشته فقط میدونم

تبش پایین اومده ولی قطع نشده... با خستگی زیاد بلند میشم و به دنبال قرص

میرم... بعد از کلی گشتن بالاخره قرص تب بر رو پیدا میکنم و با یه لیوان آب

پرتقال دوباره به اتاق برم میگردم

-مهران!؟

به زحمت چشمش رو باز میکنه

-این قرص رو باید بخوری

با بی حالی نگام میکنه... قرص رو به دهنش نزدیک میکنم.. آروم دهنش رو باز میکنه و قرص رو میخوره... بهش کمک میکنم یه خورده آب پرتقال بخوره و بعد دوباره آب رو عوض میکنم و پاشویه اش میدم

نگاهی به ساعت میندازم دیگه چیزی به رو شن شدن هوا نمونده... از شدت خستگی سرم رو روی تخت میذارم و برای چند لحظه چشمام رو میندم..... تو عالم خواب و بیداری نوازشهای دستی رو روی سرم احساس میکنم... تکونی میخورم و چشمام رو کم کم باز میکنم... میبینم مهران هنوز خوابه... با تعجب نگاهی به اطراف میندازم پس کی داشت سرمو نوازش میکرد... شونه ای بالا میندازمو از روی زمین بلند میشم

زیرلب زمزمه میکنم: ترنم دیوونه شدی رفت

همه ی بدنم درد میکنه کش و قوسی به بدنم میدم... مثله اینکه نزدیکای صبح همونجور که روی زمین نشسته بودم سرم رو روی تخت گذاشته بودم خوابم برد...

خمیازه ای میکشم و پیشونی مهران رو لمس میکنم

-خب خدا رو شکر تیش هم قطع شده

بدجور خوابم میاد ولی از اونجایی که باید به شرکت برم مجبورم قید خواب بیشتر رو بزنم... نگاهی به ساعت اتاق میندازم هنوز برای رفتن خیلی زوده... به سمت آشپزخونه میرم تا یه چیز برای مهران درست کنم... این سروشی که من دیدم محاله بذاره واسه نهار خونه پیام

\*\*\*\*

«یاد آن روزی که یاری داشتیم

این چنین خوار نبودیم ، اعتباری داشتیم

ای که ما را در زم\*س\*تان دیده ای با پشت خم

این زم\*س\*تان را نبین ، ما هم بهاری داشتیم»

زمزمه وار برای خودم شعر میخونم و سوپ رو هم میزنم

مهران: به به.. چه بویی راه انداختی؟

با شنیدن صدای مهران سریع به عقب برمیدرم

با اخم میگم: تو اینجا چیکار میکنی؟

با شیطنت میگه: کار خاصی نمیکنم دارم با تو حرف میزنم

-مهران تو حالت خوب نیست برو دراز بکش

مهران: من به این خوبی... کی میگه حالم بده

-دیشب رو به موت بودی.. تازه تبت قطع شده

مهران: بد نیست یه دور از جونی هم به آخر جملت اضافه کنیا

-مهران

مهران: چیه خانوم بداخلاق؟

-برو استراحت کن

مهران: تشنمه.. اول یه آبی چیزی بده بخورم بعدش چشم میرم میخوابم

-آب پرتقال میخوری؟

مهران: چرا که نه

یه لیوان آب پرتقال براش میریزم و جلوش میدارم

-دیروز چقدر گفتم برو دکتر.. چرا به حرفم گوش نمیکنی؟

مهران: چقدر قدقد میکنی خانوم مرغه به کارت برس

با اخم نگاش میکنم

مهران: خب چیه؟.. بگم آقا خروسه؟

-تو با این حالت هم دست بر نمیداری؟

مهران: مگه حالم چشه؟

- صدات مثله خروس شده... تبت هم تازه قطع شده... سرماخوردگیت هم

کم کم داره عود میکنه

مهران: تو هم دیگه زیادی داری شلوغش میکنی

چشم غره ای بهش میرم و مشغول ادامه ی کارم میشم

بعد از چند لحظه سکوت آروم میگه: ترنم؟!!

-هوم؟!!

مکثی میکنه و میگه: بابت دیشب خیلی ممنونم

به سمت برمیگردم و میگم: این حرفا چیه... تو بیشتر از اینا بهم کمک

کردی... اگه حالت بده امروز شرکت نرم؟

مهران: نه تو رو خدا.. اون مرتیکه عاشق پیشه رو با من در ننداز

-مهران

مهران: مگه دروغ میگم؟

حرف رو عوض میکنم و میگم: امروز خوب استراحت کن... شرکت هم نرو

مهران: مگه دیوونه ام... خیالت راحت

-این سوپ هم تقریباً آماده شده... یه ربع دیگه زیر گاز رو خاموش کن

مهران: اون هم به چشم... دیگه چی؟

-سلامتی... فقط مطمئنی به وجود من احتیاجی نیست

مهران: نه دختر.. برو خیالت تخت

-اگه حس کردی دوباره حالت داره بد میشه حتما بهم زنگ بزن

مهران: باشه خانومی

-پس حواست به سوپ باشه... زیاد هم تحرک نکن... من هم دیگه باید آماده

بشم و برم

مهران: امروز رو با ماشین من برو من که خونه ام

-نمیخواد... هنوز خسارت ماشین ماندانا و امیر رو ندادم

مهران: دیوونه... بدون ماشین نمیریا

-باشه... حواست به خودت باشه

مهران: هست... برو به سلامت

به سرعت به سمت اتاق میرم و بعد از عوض کردن لباسم وسایلی مورد نیازم

رو برمیدارم

-مهران من رفتم... مواظب خودت باش... کاری هم داشتی باهام تماس بگیر

مهران: باشه خداحافظ

خمیازه ای میکشیم و از خونه خارج میشم... نگاهی به اطراف میندازم که

چشمم به ماشین مهران میفته... بالبخند به سمت ماشین میرم ولی همینکه

میخوام سوار بشم با صدای یه نفر که اسمم روزمزه میکنه سر جام خشکم

میزنه

با ناباوری سرم رو میچرخونم و نگاهی به عقب میندازم تا مطمئن بشم خیالاتی نشدم... چند بار پلک میزنم تا اما انگار همه چیز واقعیه؟  
- شما؟! -

پدر بزرگ: آره ترنم... خودمم... پدر بزرگت... درست میبینی  
با چند قدم فاصله عمو و طاها رو هم میبینم  
احساس ضعف همه ی بدنم رو پر میکنه... دلم راضی به این دیدار نیست...  
دست خودم نیست... شاید من هم مثل خودشون بد شدم  
عمو هم با چند قدم خودش رو به من میرسونه و میگه: سلام ترنم  
نگام بینشون میچرخه... زبونم نمیچرخه که باهاشون حرف بزنم... بارها و  
بارها تو این مدت فکر کردم و با همه ی وجودم سعی کردم بیخشم ولی  
نمیدونم چرا نشد... درسته سیاوش و سروش بهم بد کردن ولی خب هر کسی  
جای اونا بود همین کار رو میکرد... مخصوصا سیاوش که خودش وضع  
کنونیش از من بدتره اما اینایی که جلوم و استادان یه عمر ادعای شناخت من رو  
داشتن... من تو آغوش خودشون بزرگ شده بودم... حق نداشتن با من اون کارا  
رو کنند... تمام این سالها منتظر بودم همه چی درست بشه و الان که درست  
شده باز هم توی برزخ دست و پا میزنم... حتی اگه من دختر مونا هم نبودم باز  
هم فرقی به حال این دو نفر نمیکرد... چون باز من نوه و برادرزاده ی این دو نفر  
محسوب میشدم...

با ناراحتی سری به نشونه ی سلام تکون میدمو به دیوار رو به روزل میزنم  
پدر بزرگ: ترنم خیلی خوشحالم که دارم دوباره میبینمت

عمو که میبینه جوابی نمیدم ادامه میده: ترنم من و پدر او مدیم تا برت گردونیم  
کم کم پوزخندی رو لبام میشینه  
پدر بزرگ: میدونم در حقت بد کردیم اما تو همیشه دختر خوب فامیل بودی  
پوزخندم پررنگتر میشه... تکیه ام رو به ماشین میدم و سرد نگاشون میکنم  
- مطمئنید؟

طاها: ترنم ما پشیمونیم... بذار کمکت کنیم.. تو هنوز هم خواهر منی  
دستم رو بالا میارم و دعوت به سکوتش میکنم  
- طاها خواهشا تو یکی ادعای پشیمونی و برادری نکن که تا عمر دارم باور  
نمیکنم... خودت هم خوب میدونی که هیچوقت در حقم برادری نکردی تا  
الان بخوای پشیمون باشی... یادته چند بار به ناحق بهم سیلی زدی.. یادته  
چند بار گ\*ن\*ه\* خودت رو به گردن من انداختی و من مجبور شدم  
جوراشتهاات تو رو بکشم

طاها: اشتباه کردم عزیزم... میدونم اشتباه کردم... الان اوادم واسه ی جبران  
- دیره برادر من... خیلی دیره... این همه بالا و پایین پریدن رو برای برگشتن  
خودم به اون خونه درک نمیکنم... مگه خودت همین رو نمیخواستی؟.. که  
برم.. که سایه نحسم از زندگیه مادرت پاک بشه... الان که اوادم دیگه چته؟...  
حتما باید برم با یه پیر مرد بیست سی سال از خودم بزرگتر ازدواج کنم تا  
خیالت از بابت رفتن من راحت باشه  
طاها: ترنم اینجور تلخی نکن

-تو تلخم میکنی... چند بار گفتم من از اون به اصطلاح خونواده ی گرم و صمیمی هیچی نمیخوام... فقط تنهام بذارین... نذار این سایه ی نحس دوباره تو زندگیه مادرت سنگینی کنه

طاها: بی انصافی نکن ترنم... اون مادر تو هم هست... درسته به دنیات نیاورده ولی کمتر از یه مادر در حقت محبت نکرده؟

میخندم... اون هم تلخ

-من و بی انصافی؟... بیخیال رفیق... من هم همین فکر رو میکردم... یادته اون شب... مدام انکار میکردم... مدام مامان مامان میکردم... مدام اشک میرختم... ولی شماها به بدترین شکل ممکن بهم فهموندین که من از اول یه اجبار بودیم

پدربزرگ: عزیزم باید به مونا حق بدی... اون تو رو قاتل ترانه میدونست

-آقایون مهرپرور بذارین یه چیز رو براتون روشن کنم... من خسته ام... آره من ترنم مهرپرور از این این زندگیه ناخواسته خسته ام... خسته ام از بس به همه حق دادم ولی هیچکس حتی برای یه بار هم بهم حق نداد... دلم زندگی میخواد... دوست دارم آروم و بی صدا تو یه گوشه ی دنیا زندگی کنم خواسته ی زیادیه؟... چطور وقتی من رو از خوتون رو ندین بهم حق ندادین بعد امروز حرف از حق و حقوق میزنید... مگه شماها بخشیدین که من ببخشم

پدربزرگ: ترنم با پدرت این کار رو نکن... برگرد و با وجودت به اون خونه آرامش بده... همه بی صبرانه منتظر تو هستن

زهرخندی میزنم



-بعله با این همه اشتقبال گرمی که از من شد فهمیدم همه چقدر مشتاق دیدارم هستن... باز صد مرحمت به سروش که هزار بار اومد جلوی در خونه ی مهران بست نشسته اما اون پدری که ادعای پدر بودنش عالم و آدم رو پر کرده حتی واسه ی یه بار هم نیومد ببینه من زنده ام یا مرده پدربزرگ: ترنم تو فقط بیا یه بار پدرت رو ببین بعد خودت به همه ی جواب همه سوالات میرسی... تو یکی مثل ما نباش و زود قضاوت نکن -من یکی اصلا قضاوت نمیکنم که بخوام مثل شماها باشم پدربزرگ: برگرد ترنم همه ی ما به وجودت نیاز داریم آهی میکشم و با لحنی سرد میگم: من هم چهار سال پیش به وجود تک تک تون نیاز داشتم اون روزا شماها کجا بودین؟

...

-اوه... یادم نبود... داشتن حیثیت به باد رفته ی خونواده ی مهرپرور رو جمع میکردین

عمو: به خاطر اون ع\* و\*ض\* یا هنوز خیلیا ازت بد میگن... آینده ی خودت رو خراب نکن... برگرد به همه ثابت کن که تمام این مدت پاک بودی و پاک موندی... ترنم آبروی از دست رفته ی ما رو نه آبروی از دست رفته ی خودت رو به دست بیار

-آبرو؟... اون هم من؟... آبروی من چهار سال پیش با اون فیلمانه با رفتارای شماها از دست رفت و دیگه هیچ جوری هم به دست نمیداد... چیزی که از دست رفت، رفته... از آینده میگین عموجان؟... کدوم آینده؟.. همونی که من

رو از اشتنش محروم کردین؟... مگه با اون همه تلاشم شماها باور کردین که  
 الان بخوام پیام خودم رو برای دیگران ثابت کنم  
 عمو: ما اشتباه کردیم... تو اشتباه ما رو تکرار نکن... زندگی تو خونه ی یه پسر  
 مجرد برای دختری مثله تو حرفای زیادی رو به همراه داره  
 با تاسف نگاشون میکنم

-واقعا متاسفم... هم واسه ی خودم... هم واسه شماهایی که امروز هم از  
 ترس به باد رفتن آبروتون جلوی در این خونه تجمع کردین  
 پدر بزرگ: ترنم، طاهها و عموت منظور بدی نداشتن اونا فقط نگرانت هستن  
 -نگرانیهای امروز شما دردی رو از من دوا نمیکنه... این نگرانیها در صورتی  
 برام ارزش داشت که چهار سال پیش در حقم ادا میشد... برای منی که همه بد  
 و خوب بودنم رو به یه چوپ میزنند مهم نیست که دیگران در مورد چی  
 میگن.. بذارین بد بگن.. واسه ی من این بدگفتنا یه عادت شده  
 طاهها: ترنم با خودت و ما این کارو نکن

پدر بزرگ: اصلا بیا تو خونه باغ... با خودم زندگی کن... به هیچکس هم اجازه  
 نمیدم اذیت کنه... فقط برگرد

بغضی تو گلوم می شینه... تو چ شمای پدر بزرگی نگاه میکنم که یه روز جلوی  
 تمام فامیل خارم کرد و من رو از ورود به خونه اش منع کرد  
 -چرا اینقدر دیر؟

مهربون میگه: برای جبران هیچوقت دیر نیست  
 لبخند تلخی رو لبام میشینه

-این حرفا واسه ی تو فیلماست... تو زندگیه واقعی بعضی وقتا برای یه نفس کشیدنه دوباره هم دیره پدربزرگ: اما...

بی توجه به حرف پدربزرگ به ساعت نگاه میکنم... کم کم داره دیرم میشه -ببخشید من داره دیرم میشه دیگه باید برم  
 عمو: ترنم تو که اینجوری نبودی؟!... چطور میتونی این همه خواهش و التماس رو نادیده بگیری... تو حتی با سروش هم حرف زدی و تو شرکتش رفتی پس این همه سختگیری ر برابر ماها چه معنی ای میتونه داشته باشه  
 -معنیه خاصی نداره... سروش یه روزی نامزدم بود... عاشقش بودم و اون هم مثل شما ادعاهای زیادی داشت ولی عشق که معجزه نمیکنه که بیگ\*ن\*ا\*هییه آدم رو ثابت کنه... بالاخره مدت موندگاریه سروش به ۵ سال میرسید وقتی هم رفت دیگه برنگشت هر روز هزار بار خارم کنه.. در حقم بد کرد ولی نه به اندازه ی خونواده و فامیل... حتی سیاوش هم هیچوقت بهم زخم زبون نزد.. سرد نگام کرد.. ازم متنفر شد ولی خردم نکرد اما شماهایی که تمام اون سالها در کنار من بودین خیلی راحت از من گشتین... طوری گ\*ن\*ا\*ه نکرده ی من رو تو دهن فامیل انداختین که من خودم از اون همه سرعت عمل در تعجب بودم... انتظاری که من از خونواده و فامیل داشتم رو از سروش نداشتم ولی امروز باید اعتراف کنم و بگم صد مرحمت به سروش اون که غریبه بود برخوردش از شماهایی که همخونم بودین بهتر بود

به تلخی میگم: شرمنده که نمیتونم مثله همیشه مهربون و دوست داشتنی باشم... امیدوارم آخرین دیدارمون باشه... از جانب مهران هم ناراحت نباشین من فقط یه مدت دیگه مهمونش هستم بعد میرم پیش مادرم  
پدر بزرگ: مادرت؟

-آره... مادرم... مادری که مطمئنم دوستم داره و ازم حمایت میکنه... به زودی به کمک دوستانم پیداش میکنم  
پشتم رو بهشون میکنم و در ماشین رو باز میکنم  
پدر بزرگ: ترنم پدرت بدون تو دووم نمیاره

-عادت میکنه... دقیقا مثله من که به خیلی چیزا عادت کردم  
بی توجه به هر سه تاشون به زحمت سوار ماشین میشم ولی قبل از اینکه در رو ببندم میگم: طاها  
غمگین نگام میکنه

با بغض میگم: سلام منو به طاهر برسون و بگو بی معرفت این رسمش نبود  
اشک تو چشمات جمع میشه

در ماشین رو میندوم و ماشین رو روشن میکنم... سنگینی نگاه همشون رو روی خودم احساس میکنم... میدونم یکم دیگه بمونم بغضم میشکته... به سرعت ماشین رو به حرکت در میارم زیر لب زمزمه میکنم: زودتر از همه منتظر تو بودم داداشی... پس چرا نیومدی؟... نکنه امیر بهم دروغ گفته و تو هم مثل بقیه فراموشم کردی

همونور که میروم آروم آروم تو خاطرات گشته ها سیر میکنم... خیسی اشک  
 رو روی گونه ها احساس میکنم ولی برام مهم نیست  
 با بغض میگم: چه سنگدل شدم  
 نمیخواستم اینجوری بشه ولی دلم با هیچکدومشون صاف نیست مخصوصا  
 پدرم.. پدری که باعث نابودیه زندگیه مادرم شد.. حتی نمیتونم بگم حلال  
 کردم برید... بخشیدنشون خیلی سخته... خیلی... شاید به همون اندازه ای که  
 نبخشیدن شون سخته

- «گاهی اوقات دلم میخواهد خرمایی بخورم و برای خود فاتحه ای بفرستم ؛  
 شادیش ارزانی کسانی که رفتنم را لحظه شماری میکردند!»

نمیدونم چه جوری به شرکت رسیدم.. زنده رسیدنم بی شباهت به معجزه  
 نیست.. منی که تمام مسیر رو با سرعت روندم و فقط اشک ریختم این رسیدن  
 رو به معجزه میدونم... سرم رو روی فرمون ماشین میذارم سعی میکنم چند  
 تا نفس عمیق بکشم تا آروم بشم...

-تو میتونی دختر... آروم باش... آروم

بعد از چند لحظه که حس میکنم حالم یه خورده بهتر شده از آینه ی ماشین  
 نگاهی به خودم میندازم چشمم باد کردن و نوک دماغ قرمز شده... از  
 اونجایی که هیچ لوازم آرایشی هم برای پوشاندن این قیافه ندارم به ناچار  
 بیخیال ریخت و قیافه میشم و بعد از پیاده شدن راهیه شرکت میشم

\*\*\*\*\*

بی توجه به اطراف به سمت در میرم و میخوام چند ضربه به در بزنم که با  
 صدای یکی که به من میگه خانم کجا به خودم میام... با تعجب به عقب

برمیگردم و به نفر رو سر جای منشی سابق میبینم... چشمام از شدت تعجب گرد میشه... یعنی واقعا سروش اون قبلیه رو اخراج کرد... تازه این دختره رو هم جایگزینش کرد... به قیافش که نمیخوره منشی باشه... آخه با اون همه آرایش مگه میشه سروش استخدامش کنه انگار شرکت رو با سالن مد اشتباه گرفته... البته تا اونجایی که من یادمه سروش هیچوقت به ظاهر آدمها نگاه نمیکرد کار افراد براش مهمه... لابد یه چیزی میدونست اینو آورد دیگه... ولی هر جور که نگاه میکنم انگار اون قبلیه خیلی بهتر بوده... حداقل مثل طلبکارا بهم زل نمیزد... شاید هم منشی نباشه دختر... مگه میشه با این سرعت عمل یه منشیه جدید پیدا کرد

-بیخشید شما؟

اخماش تو هم میره و میگه: فکر نمیکنم به شما ربطی داشته باشه  
 خب راست میگه بدبخت... من چه خلیم که دارم از طرف میپرسم کیه  
 شونه ای بالا میندازم و میگم: من باید برم داخل... با اجازه  
 دختر: کجا خانوم؟... من هنوز بهتون اجازه ی ورود ندادم  
 با بی حوصلگی به عقب برمیگردم و میگم: خب من محل کارم اینجا ست...  
 فکر نکنم برای هر دفعه ورود به اجازه احتیاج داشته باشم  
 دختر: اون اتاق دفتر رئیسه این شرکته خانوم و من هم بیخودس اینجا  
 ننشستم... منشی این شرکتم قبل از ورود هر کس اول باید با رئیس هماهنگ  
 کنم

-خب.. من منتظر میمونم تا هماهنگ کنید

دختر: فعلا برید به کارتون برسید چون رئیس گفتن اجازه ورود کسی رو به داخل ندن... ایشون منتظر کسی هستن

-ولی کار من تو اتاقه

منشی: خانوم مثله اینکه متوجه ی حرف من نمیشین.. اصلا سمت شما چیه؟

-سمت خاصی ندارم.. فقط مترجم شرکتم

چپ چپ نگاه میکنه و میگه: واسه همینه یه ساعت وقتم رو گرفتی خب برو

تو اتاق خودت به کارت برس دیگه

چند تا کاغذ هم از کتو در میاره و رو میز میذاره

منشی: اینا رو بگیر و ببر ترجمه کن

با تعجب به تعداد کم کاغذ نگاه میکنم

-فقط همین؟

این که خیلی کمه... پس سروش دیروز چی میگفت

منشی: پس چی؟

متعجب فقط سری تکون میدمو میگم: هیچی... فقط فکر کردم بیشتر از اینا

باید باشه

پوزخندی میزنه و خودش رو با کاغذ پاره های رو میزش مشغول میکنه

حالا نمیدونم این اتاق کار من کجا ست... یعنی سروش تو این مدت کم هم

اتاق کار برام آماده کرد هم مشکل اون هم ترجمه رو حل کرد

منشی: تو که باز اینجا واستادی؟... رئیس بیاد تو رو اینجا ببینی عصبانی میشه

ها

-چرا؟

منشی: چون به کارکنان اینجا خیلی حساسه... برو به کارت برس

-ببخشید میشه بگین اتاق من کجاست؟

یه جور بهم نگاه میکنه که انگار با یه دیوونه طرفه

منشی: تو کی استخدام شدی؟

-چند وقتی میشه ولی سروش گفته بود اتاقم آماده نیست

ابرویی بالا میندازه و میگه: سروش

اوه... گند زدم

یه لبخند میزنم و میگم: منظورم آقای مهرپرور بود... حالا میشه بگین اتاقم

کدومه؟

با دست به یکی از اتاقا اشاره میکنه و میگه: تا اونجایی که من میدونم قبل از

راه اندازه شعبه های شرکت مهرآسا تمام فاطر و اتاق های کار آماده میشن

متعجب نگاهش میکنم

منشی: چیه فکر کردی تازه او مدم چیزی سرم نمیشه؟... بنده قبل از

اینجا چندین سال تو شرکت پدر و برادر آقای مهرپرور کار میکردم... پس سعی

نکن با این مسخره بازی ها جلب توجه کنی... دخترای امثال تو رو زیاد دیدم

اما از من به تو نصیحت هیچوقت لقمه ی بزرگتر از دهن ت برن دار

این دختره چی داره میگه... لقمه ی بزرگتر از دهنم چیه؟... نگاهی به در اتاق

سروش و نگاهی به پوزخند تمسخرآمیز منشی میندازم... پس سروش بهم

دروغ گفته بود... از همون اول میخواست من رو تو اتاق خودش نگه داره

سرم رو به نشونه ی تاسف تکون میدم و زمزمه وار میگم: از دست تو سروش



بدون اینکه نگاهی به منشی بندازم وارد اتاق کارم میشم و شروع به کار میکنم... نمیدونم قدر گذشته که با سر و صدایی دست از کار میکشم و با تعجب از جام بلند میشم... هنوز چند قدمی برداشتم که در اتاقم باز میشه و سروش وارد اتاق میشه

پشت سرش منشی هم با رنگ و رویی پریده داخل اتاق میاد  
با تعجب نگاهشون میکنم و میپرسم: چیزی شده؟

سروش بدون اینکه جواب من رو بده به سمت منشی برمیگرده و با لحن خشنی میگه: مگه نگفتم هر وقت خانوم مهرپرور اومد خبرم کن... پس ایشون اینجا چیکار میکنند؟

منشی: آقای راستین من نمیدونستم ایشون خانوم مهرپرور هستن... ایشون خودشون رو معرفی نکردن فقط گفتن مترجم شرکت هستن  
سروش: برو بیرون... بعدا به حسابت میرسم  
منشی: اما آقای راستین....

سروش چنان نگاهی بهش میندازه که من از ترس یه قدم به عقب برمیدارم  
دیگه چه برسه به اون بدبخت... بعد از چند لحظه مکث منشی از اتاق خارج میشه و سروش هم محکم در رو پشت سرش میننده

-هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟.. این آبروریزیها چیه راه انداختی؟  
به طرفم برمیگرده و با اخم نگام میکنه

سروش: چرا خودت رو معرفی نکردی؟.. میدونی از کی منتظرت هستم؟  
-چه فرقی به حال تو داره.. چه تو این اتاق باشم چه تو اون اتاق بالاخره کارم  
یکیه

سروش: من رئیس هستم یا نه؟

نفسم رو با حرص بیرون میدم

-بعله.. بنده یه غلطی کردم و اون قرارداد رو امضا کردم... حالا مجبورم تا

پایان قرارداد جنایعالی رو به عنوان رئیس تحمل کنم ولی یادت نره تو برای من

فقط یه رئیسی نه چیزی کمتر نه چیزی بیشتر

صدای نفسهای حرص دارش رو میشنوم

سروش: همین رئیس بهت دستور میده همین الان وسایلت رو جمع و جور

کنی و برگردی توی همون اتاقی که دیروز بودی

-این مسخره بازیا چیه در آوردی؟... اون از دیروز که اون دختره ی بیچاره رو

بیرون کردی این از امروز که بیخودی داد و بیداد راه انداختی... مشکل تو چیه

سروش

با کلافگی نگام میکنه

سروش: میخوای بگی خبر نداری؟

-نه... از کجا باید خبر داشته باشم

سروش: خوب بلدی خودت رو به کوچه ی علی چپ بزنی

-سروش تمومش کن

سروش: باشه بذار بگم مشکل من تویی ترنم... میفهمی.. تو

-من؟

سروش: آره تو... بین باهام چیکار کردی؟... دارم از دستت دیوونه میشم

-من که کاری به کارت ندارم... چرا هر دومون رو اذیت میکنی

سروش: مشکل همینکه که کاری به کارم نداری... من این رو نمیخوام  
 ته دلم یه چیزی زیر و رو میشه اما سعی میکنم به روی خودم نیارم.. میدونم  
 زیاد موفق نیستم من همیشه در برابر سروش زود بند رو آب میدم  
 با صدایی که سعی میکنم مثل خودش محکم باشه میگم: اینجا هر کسی باید  
 سر جای خودش کار کنه... دلم نمیخواد فردا پس فردا تو شرکت شایعه های  
 بی اساسی درست بشه

چشماس رو ریز میکنه و میگه: این دختره چیزی بهت گفته؟  
 -اونش مهم نیست... مهم اینه که میخوام ازت دور باشم تا بیشتر از این اذیت  
 نشم... اینجوری واسه ی هر دو تامون بهتره

سروش: این اجازه رو بهت نمیدم... هیچوقت این اجازه رو بهت نمیدم  
 -من به اجازه ی تو احتیاجی ندارم  
 آروم آروم به سمتم میاد و من هم آروم آروم به عقب میرم.. اونقدر که به دیوار  
 میچسبم... در فاصله ی چند قدمیه من وایمیسته  
 -چیکار میکنی؟.. برو عقب

با دستم میخوام به عقب هلش بدم که مچ دستم رو میگیره و دقیق نگام  
 میکنه... کم کم اخماش تو هم میره  
 سروش: ترنم؟!

-سروش برو عقب

سروش: چرا چشمات سرخه؟

-چی؟

سروش: تو گریه کردی؟

-دیوونه شدی.. چرا باید گریه کنم؟

با دستش گونه هام رو نوازش میکنه و غمگین میگه: هنوز رد عکس رو صورتت پیدا است

-من گریه نکردم... لعنتی برو به کارت برس... مگه تو کار و زندگی نداری که از صبح تا غروب ور دل من میشینی.. اینجا چه جور شرکتیه آخه سروش: لازم نکرده جنابعالی نگران شرکت من باشی.... بگو بینم کسی بهت حرفی زده؟... کی ناراحتت کرده

-همیشگی... برو بیرون... فعلا فقط تویی که داری ناراحتم میکنی سروش: چرا چشمت سرخه

به ناچار میگم: دیشب کاری برام پیش اومد تنونستم بخوابم با خشونت میگه: چه کاری؟

چپ چپ نگاهش میکنم اما با کمال پررویی زل میزنه تو چشمامو منتظر نگام میکنه

-برو بیرون... بذار به کارام برس... من مثله تو بیکار نیستم

سروش: من بیکارم؟... این تویی که باعث شدی منی که همیشه تابع قوانین بودم الان این طور رفتار کنم... چرا یه فرصت بهم نمیدی تا همه چیز رو ثابت کنم

-چون نمیخوام یه اشتباه رو دو بار تکرار کنم... تو هم بهتره ترحم و دلسوزیها رو برای یه نفر دیگه نگه داری با خشم نگام میکنه و میگه: باز گفتی ترحم

میچ دستم رو فشار میده و با لحنی غمگین ادامه میده: خیلی ظلمه احساس منی که تو این چهار سال حتی یه لحظه هم ازت غافل نبودم رو به ترحم نسبت بدی

زهرخندی میزنم

-اصلا شوخیه جالبی نیست سروش.. داری بد بازی ای رو شروع میکنی... از احساسم خبر داری و به خاطر همین راحت میتازونی... این خیلی نامردیه.. نکن سروش... این کار رو با من نکن... فکر نمیکنی برای منی که این همه عذاب کشیدم دیگه بس باشه

سعی میکنه صداش رو بلند نکنه... میچ دستم رو ول میکنه و بازو هام رو میگیره

سروش: لعنتی چرا نمیفهمی.. شوخی نیست... دلسوزی نیست.. ترحم نیست.. احساس من به تو فقط و فقط عشقه... به قول خودت تو شمام نگاه کن.. به خدا میفهمی

-من اگه حرفام حرف بود برای شماها اون همه بی معنی تلقی نمیشد سروش: حرفای تو پر از معنا بود این ماها بودیم که نمیفهمیدیم... ترنم به خدا عاشقتم.. خیلی زیاد

-لابد به خاطر همین عشق زیادت هم بود که رفتی نامزد کردی؟ با صدای نسبتا بلندی میگه: آره... آره... آره.. از عشق زیادم رفتم نامزد کردم... رفتارام رو میدیدم.. احساساتم رو لحظه به لحظه لمس میکردم.. صدای قلب ناآروم رو میشنیدم.. با بی تابی هام روزها رو به شب میرسوندم اما نمیخواستم باور کنم... میفهمی؟... نمیخواستم باور کنم که هنوز عاشقم...

عاشق کسی که فکر میکردم بهم خ\*ی\*ا\*ن\*ت\* کرده... رفتم نامزد کردم...  
رفتم نامزد کردم تا هم به خودم هم به دیگران نشون بدم که میتونم بدون تو هم  
ادامه بدم اما.....

بغض بدی تو گلوم میشینه... با همه ی وجودم میجنگم که اشکم سرازیر  
نشه... سروش چی داره میگه خدایا؟!... این جا چه خبره؟!... من تحمل این  
حرفا رو نداره.. خدایا من که به نداشتنش عادت کردم این بازیا دیگه چیه... در  
عین لذت دارم عذاب میکشم.. یه چیزی حد و وسط لذت و عذاب... نمیدونم  
چرا نمیتونم باورش کنم

بعد از مکثی با لحن غمگینی ادامه میده: خیلی زود فهمیدم که نمیتونم  
باز تو مبارزه با بغض نشسته تو گلوم من شکست میخورم... بالاخره میشکنه و  
اشکهام آروم آروم سرازیر میشن

سروش با همون لحن غمگینش به آرومی ادامه میده: میخواستم به تو ثابت  
کنم که تو زندگیم هیچی نبودی اما به خودم ثابت شد که تو توی زندگیم خیلی  
بیشتر از همه چیز بودی

یهو لحنش پر از نفرت میشه: حتی یه بار هم نتونستم اون ع\*و\*ض\*ی رو با  
میل خودم لمسش کنم... هر بار پسش میزدم و بدون اینکه بخوام ترکش  
میکردم... چون همه وقت و همه جا تو رو میدیدم.. با هر سروشم گفتتاش یاد  
تو برام زنده میشد

از این حرفش آتیش میگیرم... چه سخته یکی عشقم ر اونطور صدا بزنه که  
همیشه من صداس میزدم... چشمام رو میندم و به زحمت زمزمه میکنم:

میدونم داری دروغ میگی سروش... آتیشم نزن... به خدا اونقدر گ\*ن\*ا\*هکار  
نیستم که داری اینطور مجازاتم میکنی...

به شدت تکونم میده و میگه: نه ترنم... به خدا دروغ نیست... همش حقیقته...  
لحظه به لحظه باهات بودم... درسته با فاصله ازت میومدم ولی خیلی وقتا  
بودم... بارها و بارها با کسایی که میخواستن مزاحمت بشن درگیر شدم... یادته  
اون اوایل که سوار اتوب\*و\*س می شدی یه پسر مزاحمت می شد ولی بعد از  
مدتی یهو غیبت زد...

چشمام رو به شدت باز میکنم

-محاله

چند بار پلک میزنم... نفسم به سختی بالا میان.. اره یادمه... یادمه که حدود  
یه هفته هر روز صبح توی اتوب\*و\*س یه پسر اذیتم میکرد و من هیچکس رو  
نداشتم که بهش بگم کسی مزاحمم شده

-نگو... که... تو.....

سروش: آره.. من باهاش کتک کاری کردم و تهدیدش کردم.. با خودت نگفتی  
چطور یهو غیبت زد... همیشه ی خدا نزدیک بودم و همیشه تو رو دور از  
خودم احساس میکردم... فکر کردی کی پیشنهاد آقای رضانی رو به بابا  
داد؟... هان؟

با دهن باز نگاه میکنم

سروش: من دادم.. من به بابا گفتم که شنیدم آقای رضانی مترجمای با تجربه  
ای داره تا پیدا شدن یه مترجم خوب بهتره از آقای رضانی کمک بگیریم...  
میخواستم دونه دونه مترجماش رو پس بفرستم تا بالاخره آقای رضانی تو رو

بفرسته ولی برای اولین بار شانس با من یار شد و آقای رضانی اولین نفر تو رو فرستاد

صورتش رو به گوشم نزدیک میکنه و ناله وار میگه: میخواستم ببینی که بی تو چقدر خوشبختم اما همون روز که دیدمت فهمیدم بی تو هیچوقت نمیتونم خوشبخت باشم... توی اون مهمونیه لعنتی برای اولین بار آلاگل همراهی کردم تا شکستنت رو ببینم ولی با نگاه خیره ات خودم خرد شدم

همونجور که نفس نفس میزنه میگه: نمیدونی چه غذایی میکشیدم وقتی به جای الاگل تو رو کنار خودم میدیدم و ثانیه به ثانیه حس میکردم دارم بهش خ\*ی\*ا\*ن\*ت میکنم

با نفرت ادامه میده: در صورتی که اون ع\*و\*ض\*ی\* کسی بود که عشقم رو از من گرفته بود

-سروش تمومش کن... نمیخوام بشنوم... من دروغات رو باور نمیکنم.. آلاگل همه چیز رو بهم گفته؟

اخماش تو هم میره و با تندگی میگه: اون احمق چی بهت گفته؟ پوزخندی میزنم و میگم: حقایق رو... اینکه عا شقش بودی... این که هم روح و هم جسمت رو حتی قبل از ازدواج مال اون کردی... اینکه چه ساده از من گذشتی... اون خیلی چیزا بهم گفته

صداش میلرزه اما به سختی ادامه میده: دروغه ترنم.. به خدا دروغه.. من همیشه پسش میزدم... من هیچوقت آلاگل رو دوست نداشتم... نه تنها آلاگل



من هیچوقت هیچ دختری رو به جز تو دوست نداشتم.. تو برام همه چیز بودی و هستی ترنم... میفهمی چی میگم؟

تلخ میگم: شرم‌نده.. گیرایی من خیلی پایینه... چطور انتظار داری این خزعبلات رو باور کنم وقتی چهار سال نبودی و بعد از اومدن هم نامزد کرده بودی

سروش: میدونم باورش سخته.. ولی تو باید باور کنی... چون حقیقت ماجرا همینه... من با مرگ تو مردم و با زنده بودن تو زنده شدم ترنم... هیچکس به اندازه ی من نمیتونه دوست داشته باشه

یهو با لحنی عصبی میگه: چطور تونستی این همه مدت من رو بیخبر بذاری؟ با صدایی بلندتر میگه: چرا خبرم نکردی ترنم.. تو باید میگفتی زنده هستی انگار تو این دنیا نیست چون آروم آروم صداس ضعیف میشه سروش: باید میگفتی ترنم... من خیلی عذاب کشیدم.. از نبودنت.. از مرگ دروغینت... از پشیمونی

-عادت میکردی سروش... آدما زود عادت میکنند... مثله من که به خیلی چیزا عادت کردم... به نبودنت.. به طعنه هات... به نامزد کردنت... به نگاه های پر از تمسخرت

آهی میکشیم و میگم: تو هم عادت میکردی... تمام این مدت آرزو کردم که یکاش اون کسی که تو سینه یقبرستون خوابیده من بودم با داد میگه: خفه شو ترنم.. خفه شو...

محکم ب\*ع\*لم میکند و با صدایی آرومتر می‌گه: تو حق نداری تنهام بذاری  
 ترنم... من تا همین الان هم بدون تو خیلی عذاب کشیدم... تو حق نداری  
 حرف از رفتن بزنی

- « گاهی نَبْأَیْد نَأَز کَشید

نَبْأَیْد آه کَشید

نَبْأَیْد اِنْتَظَار کَشید

نَبْأَیْد دَرْد کَشید

نَبْأَیْد فَریَاد کَشید

تَنها بَأَیْد دَسْت کَشید و رَفْت...»

میدونی سروش اشتباه من توی تمام این سالها این بود که موندم تا همه باورم  
 کنند... من باید همون چهار سال پیش میرفتم دنبال زندگیم.. من موندم ولی  
 همه رو از دست دادم... هم تو رو... هم پدرم رو.. هم مادرم رو... هم برادرم  
 رو... اگه میرفتم الان راه برگشت داشتم ولی من با موندن همه ی راه ها رو برای  
 برگشت بستم

سروش: اینجوری نگو ترنم

-اگه میرفتم تا این حد حرمتها شکسته نمیشد... هیچکس هیچ چیز سالمی  
 در روح و جسمم نداشت که اگر یه باری بیگ\*ن\*ا\*ه از آب در او دم دوباره  
 بتونم سرپا بشم.. همه شدن قاضی و حکم صادر کردن... هیچکس نشد وکیل  
 و از من دفاع نکرد...

سروش: ترنم باور کن من حتی بعد از مرگ ترانه هم برای اثبات بیگ\*ن\*ا\*هیت  
 رفتم ولی با دیدن اون فیلم فکر کردم همه ی حرفات دروغه  
 با صدایی که از شدت گریه گرفته میگویم: تو از کدوم حرف میزنی؟  
 سروش: همون فیلمی که تو توی دادگاه ازش نام بردی... من و طاهر اون رو  
 دیده بودیم واسه همین پس کشیدیم... اون فیلم تو اتاق ترانه بود... اون دختره  
 ی لعنتی برای گرفتن انتقام لیلا ترانه رو کشت و اون فیلم رو هم تو اتاقش  
 جاسازی کرد... اون میخواست انتقام خواهرش رو از تو و ترانه بگیره  
 از شدت ضعف حس میکنم رو به موتم  
 سروش: ترنم حالت خوبه؟

....

پس اون فیلمی که آوا توش بود رو سروش دیده بود... کمکم میکنه تا روی  
 صندلی بشینم.. خودش روی زمین جلوی پام زانو میزنه و آروم میگه: ترنم  
 خوبی؟

فقط سرم رو تکون میدم

سروش: میخوای بریم دکتر؟

به سختی مینالم: نه...لازم نیست.. فقط برو بیرون سروش... میخوام تنها باشم  
 سروش: نه ترنم.. امروز باید همه ی حرفام رو بشنوی

لبخند تلخی میزنم و مینالم: سروش اینجوری صدام نکن

دستام رو توی دستش میگیره و خیلی آروم به لباس نزدیک میکنه... میخوام  
 دستام رو از دستش بیرون بکشم که اجازه نمیده و ب\*و\*سه ی آرومی روشون

میزنه

سروش: میدونم دل تو هم مث دل خودم با هر بار دیدن دوباره، میلرزه

-برای یه بار هم که شده مردونگی کن و نذار بلرزه

سروش: از منه نامرد انتظار مردونگی نداشته باش عشقم.. منی که شیطنت

نگاهت رو ازت گرفتم... منی که با طعنه هام قلبت رو به آتیش کشیدم منی که

لبخند رو از لبات پاک کردم از هر نامردی نامردترم... بذار این بار هم نامردی

کنم ترنم... این همه بخشیدی این بار هم تو با همه ی زن بودند مرد باش و

بیخوش... ترنم باور کن من با اون ع\* و\*ض\*ی خیلی قبلتر از اینا بهم زده

بودم... روزی که سنگ قبرت رو دیدم فهمیدم آرزوهای من فقط و فقط در تو

خلاصه میشد... اون روز حاضر بودم تو خائن ترین آدم روی زمین باشی ولی

کنارمداشته باشمت... من قبل از اینکه بفهمم تو بیگ\*ن\*ا\*هی همه چیز رو

بهم زده بودم ترنم.. از هر کسی میخوای بپرس... من از اول هم احساس

خوبی نسبت به آلاگل نداشتم فقط و فقط حماقت کردم... من هم مثله تو

نتونستم هیچکس رو وارد قلبم کنم

حس میکنم دارم از حال میرم... باور این چیزا برام سخته... دست خودم

نیست نمیتونم هیچی رو باور کنم... اون همه تنفر از من اون همه عشق به

الاگل چطور میتونست یه نمایش باشه

با بی رحمی تمام میگم: با دونستن این چیزا هم من از حرفم برنمیگردم...

چیزی که تموم شده رو همیشه دوباره شروع کرد... باورت ندارم سروش...

باورت ندارم... رابطه ی ما خیلی وقته از هم گسسته

سروش: خودم دوباره پیوندش میزنم

-ماجرای ته باغ یادته؟... تو نگاهت هیچی نبود... به جز تنفر... چطور حرف از عشق میزنی وقتی توی اون لحظه ها تک تک حرکات نشون از تنفرت داشت... من تنفر رو از چشمت دیدم.. خوندم.. لمس کردم..

با شرمندگی وایمیسته و پشتش رو بهم میکنه  
حس میکنم داره خودش رو کنترل میکنه تا اشک نریزه.. تا مثله من بغضش نشکنه.. تا مثله من خرد نشه

بغض تو صدایش رو خوب احساس میکنم

سروش: ببخش عشقم... فقط میخواستم بتر سونمت ولی وقتی تو رو اونقدر نزدیک به خودم دیدم بیتابت شدم... هیچوقت خودم رو نمیبخشم ترنم... هیچوقت به خاطر کاری که با تو کردم خودم رو نمیبخشم... اون شب نتونستم جلوی دلم رو بگیرم و اگه طاهر سر نمیرسید ممکن بود واقعا کار دستت بدم سریع به سمتم بر میگرده و ادامه میده: ولی به عشقمون قسم میخورم که کار اون شبم از روی تنفر نبود ترنم... قسم میخورم تمام رفتارام حتی خشونت هم از روی عشق بود... هر چند بعدش خیلی از دست خودم عصبانی شدم که نتونستم خودم رو کنترل کنم... خیلی برام سخت بود نزدیکم باشی ولی مال من نباشی

با حالی خراب به زمین زل میزنم... دوباره جلوم زانو میزنه... بعد از چند لحظه مکث با ملایمت چونمو میگیره و مجبورم میکنه نگام رو به نگاهش بدوزم  
سروش: باور کن همیشه دوست داشتم... نمیدونم چه کار خیری انجام دادم که خدا تو رو بهم برگردوند... تا ابد مدیونشم... روزی که سنگ قبرت رو بهم نشون دادن صدای فریاد قلبم رو به وضوح میشنیدم... بارها و بارها تصمیم

گرفتم رگم رو بزخم و خودم رو خلاص کنم اما رنگ نگاه مهربونت این اجازه رو بهم نمیداد... دوست داشتم حداقل اون دنیا کنارت باشم... دونستم با جهنمی شدنم واسه ی میشه از دیدنت محرم بشم... باهام بمون ترنم.. میدونم در حقت بد کردم.. میدونم خودخواهم.. میدونم اگه الان این طور شکست خورده جلوم نشستی به خاطر پا پس کشیدن منه... همه ی انا رو میدونم ولی نمیتونم ازت بگذرم ترنم... منی که این همه سال ازت نگذشتم الان چطوری ازت بگذرم

نفسم رو به سختی بیرون میدم

میون اشکام لبخند میزنم و با ناراحتی میگم: «می دونی چیه رفیق؟»

حکایت زندگی ما شده مَث “دکمه پیرن”

اولی رو که اشتباه بستی تا آخرش اشتباه میری ...

بدبختی اینه که زمانی به اشتباهت پی می بری که رسیدی به آخرش ...»...

حال و روز من و تو هم دقیقا همینطوره سرورش... ما به آخرش رسیدیم... راه

برگشتی نیست... باورت ندارم باورم ندا شتی... میبینی مهمترین چیز بینمون

نیست باور و اعتماد... با عشق تنها که همیشه به جایی رسید

آهی میکشه و از جلوی پام بلند میشه... دستی به صورتش میکشه و سعی

میکنه آرام باشه... حس میکنم سعی زیادی داره میکنه تا جلوی ریختن

اشکش رو بگیره... چون به وضوح رگه های سرخی رو تو چشماش میبینم... به

سرعت پشتش رو به من میکنه و با قدمهای بلند خودش رو به در میرسونه

بدون اینکه به طرفم برگرده میگه: ترنم این دفعه از دستت نمیدم.. به هر قیمتی شده راضیت میکنم

بعد هم بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه از اتاق بیرون میره و من رو مات و مبهوت بین جهنمی که برام درست کرده تنها میذاره...

ته دلم یه جوریه... همونجور میون اشکام لبخند میزنم... با خودم که دیگه تعارف ندارم سماجتهای سروش رو دوست دارم -یعنی ممکنه؟

خوبه.. طبق معمول زود خر شدی.. همیشه همینطوری.. زود وا میدی آهی میکشم و زیر لب زمزمه میکنم: چرا دروغ وقتی عشق آدم اینجور به دلدادگیش اعتراف کنه و تمام اون اعتراف فقط و فقط برای تو باشه... همه چیز زیادی شیرین میشه... حتی اگه باور نداشته باشی... حتی اگه فکر کنی همه شون دروغه.. حتی اگه موندگاریه اون حرفا برای چند ساعت با شنوو خیلی وقت بود دلم میخواست سروش از عشقش بگه.. از عشقی که فکر میکردم از دست رفته

همین کارا رو میکنی که چپ میره راست میاد بهت زور میگه اخمام تو هم میره... این صدای درونم رو دوست ندارم... دستم رو روی قلبم میذارم... تند تند میتپه... دست خودم نیست با اینکه هیرون و سرگردونم اما از شنیدن این حرفا خوشحال میشم... شاید خیلی خودخواهی باشه ولی واقعا خوشحالم که تمام حرفای آلاگل دروغه... خوشحالم که سروش هم مته من لحظه های سختی رو گذروند.. خوشحالی من به خاطر سختیهای زندگیش نیست بلکه به خاطر اینه که اون سختیها از دوریه من حاصل میشدن

یهو اخمام تو هم میره  
 -من دارم چه غلطی میکنم؟  
 سرم رو به شدت تکون میدم و با خشم میگم: چه مرگته ترنم... از کجا معلوم  
 که حرفای سروش دروغ نباشه...  
 چهار سال تنفر رو تا روز نامزدیش باور نکردی ولی الان اومدی حرف چند  
 ساعتش رو داری باور میکنی  
 -شاید چون واقعا متنفر نبود باورم نکردم  
 خیلی احمقی ترنم... خیلی  
 از این همه فکرای بیخود دارم دیوونه میشم... خیلی بده که تکلیف آدم با  
 خودش هم روشن نباشه  
 سرم به شدت درد میکنه... سرم رو روی میز میذارم و مینالم: خدایا چیکار  
 کنم؟... خودت یه راهی جلوی پام بذار  
 نمیدونم چی میشه که کم کم پلکام سنگین میشه و به خواب میرم  
 با صدای در از خواب بیدار میشم و منشی رو بالای سرم مبینم  
 با پوزخند میگه: اگه خوابیدنت تموم شده برو رئیس کارت داره  
 بدون این که بخوام خمیازه ای میکشم و میگم: با من کاری داشتین؟  
 از این همه پررویی من دهنش باز میکنه  
 منشی: فکر کنم اینجا رو با اتاق خوابت اشتباه گرفتی  
 صدای خشن سروش رو میشنوم: گرفته که گرفته... من که رئیس شرکتتم مشکل  
 ندارم پس جنابعالی چرا حرص میخوری؟



منشی به سرعت برمیگردد و میگوید: شما اینجا چیکار میکنید؟

سروش: خیلی بلبل زبونی میکنی.... باید به تو هم جواب پس بدم؟

منشی: نه آقا... منظورم اینست که.....

سروش بی حوصله میگوید: برادرم بهت نگفت از آدمای حراف خوشم نیامد...

اصلا از روند کاریت راضی نیستم.. بخوای همینطور ادامه بدی کلامون تو هم

میره... اینجا شرکت پدر یا برادرم نیست من اخلاقای خاص خودم رو دارم...

برو خدا رو شکر کن که امروز حالم خوبه وگرنه با این بی نظمی هایی که

امروز راه انداختی حکم اخراجت الان روی میز بود

منشی: اما آقا من اوادم خانوم مهرپرور رو صدا کنم اما ایشون.....

سروش: من حدود یه ربع پیش بهت گفتم ولی جنابعالی تازه اومدی تو اتاق و

به جای اینکه دستور من رو اجرا کنی حرف اضافه هم میزنی؟

منشی: داشتم نامه های اداری رو تایپ میکردم

سروش با جذب و تحکم خاصی که تا الان ازش ندیدم ادامه میدهد: یادت باشه

اینجا من تعیین میکنم چیکار کنی و چیکار نکنی... امروز چون روز اوله کارته

اشتباهات رو نادیده میگیرم ولی دفعه ی بعد بخششی در کار نیست

منشی سرش رو پایین میندازه و زمزمه وار میگوید: بعله آقا

سروش: خوبه.. میتونی بری

منشی: آقا ساعت کاری تموم شده من میتونم.....

سروش فقط سری تکون میدهد

با بسته شدن در سروش زمزمه وار میگوید: صد مرحمت به قبلیه.. تحمل این

یکی خیلی سخت تره

چپ چپ ننگاش میکنم و میگم: پس از رفتار خودت خبر نداری که چقدر  
غیر قابل تحمل شده

بی توجه به حرف من میگه: قبل از اینکه من پیام حرف دیگه ای که بهت  
زده؟.. زده؟

پوزخندی میزنم و میگم: فرض کن زده باشه... که چی؟.. من به شنیدن حرف  
مفت عادت دارم

اخماش تو هم میره و میگه: چی؟... چیزی بهت گفته؟  
بدون اینکه بخوام خمیازه ی دیگه ای میکشم... آخ که چقدر خوابم میاد..  
بیچاره منشی حق داشت اینجا رو با اتاق خواب اشتباه گرفتم  
سروش: خیلی خسته ای؟

بی توجه به حرفش میگم: ساعت کاری تموم شده میتونم برم؟  
چشماس رو ریز میکنه و میگه: اونوقت کجا؟

-خونه دیگه... کجا رو دارم برم؟

سروش: هنوز خونه ی مهرانی؟

-میخوای بگی خبر نداری؟

سریع حرف رو عوض میکنه و میگه: آره... میتونی بری

فکر میکردم الان میخواد اذیتم کنه

با تعجب میگم: واقعا؟

تو چشماس برق شیطنت رو میبینم

سروش: اوهوم

سعی میکنه لبخندش رو پنهون کنه و با جدیت ادامه میده: فقط قبل از رفتن  
متنای ترجمه شده ی امروز رو تحویلم بده  
همه ی خوشحالیم مییره و ناامید به متنهای ترجمه نشده نگاه میکنم  
سروش: چی شد؟

-هیچی.. برو بیرون هر وقت کارم تموم شد برات میارم  
سروش: نگران راحتیه من نباش.. من راحتم.. همینجا میشینم تا کارت تموم  
یشه... تو به کارت برس

نفسم رو با حرص بیرون میدم  
-من نگران راحتی یا ناراحتیه جنابعالی نیستم... من بیشتر نگران اعصاب  
خودم هستم که با بودن تو بیشتر از قبل خرد میشه  
روی یکی از صندلیها میشینه و ابرویی بالا میندازه  
- چرا اینجا نشستی؟

سروش شیطون روی یکی از صندلیها میشینه و میگه: رئیس شرکتتم... هر جا  
دوست داشته باشم میشینم  
-ای خدا.. برو تو اتاق خودت  
سروش: اصلا حرفشمن نزن که راه نداره  
-سروش

سروش: جانم... میدونی جدیدا خیلی خوشگل صدام میکنی  
همه ی سعیم رو میکنم که جیغ نزنم  
-سروش ازت خواهش میکنم که بری توی اتاق خودت  
خنده ی بانمکی میکنه و میگه: واقعا؟

-آره... برو

سروش: حالا که تو اینو میخوای باشه.. فقط خودت هم پاشو

-چی؟

سروش: پاشو با هم بریم دیگه.. من تنها تو اون اتاق... تو تنها تو این اتاق...

حوصلمون سر میره بعدش الکی باید بشینیم غصه بخوریم که چی بشه

با صدای تقریبا بلندی میگم: سروش

میخنده و میگه: چیه خانومی؟

-من حوصلم سر نمیره... بنده مثله تو بیکار نیستم.. اصلا صبر کن بینم مگه

تو رئیس این شرکت نیستی پس چرا از صبح تا غروب میای ورد دل من... برو

ریاستت رو بکن

با شیطنت میگه: دارم همین کار رو میکنم دیگه.. اوادم بالا سرت تا مطمئن

بشم کارات رو خوب انجام بدی

چشمام رو میندم و با همه ی وجودم سعی میکنم داد نزنم

سروش: اگه خواستی جیغ بزنی راحت باش... کسی تو شکت نیست فقط

خودم هستم و خودت

دیگه صبرم تموم میشه و با جیغ میگم: سروش تمومش کن

سروش: خانومی من به تعارفی کردم تو چرا جدی میگیری... جدیدا خیلی

جیغ جیغو شدیا... قبلنا اینجوری نبود

-جنابعالی هم قبلا دلقک نبود

سروش: آخ گفتمی... میبینی همنشینی با تو من رو به کجاها کشوند

این بشر آدم بشو نیست

با خشونت متنا رو جلوی خودم پرت میکنم و بدون توجه به سروش مشغول به

کار میشم

سروش: اوه.. خشن هم که شدی... راستش رو بگو دست بزن هم پیدا کردی

یا نه؟

جوابش رو نمیدم

سروش: راستی نهار چی میخوری سفارش بدم؟

...

اصلا نمیتیم روی کلمه ها تمرکز کنم.. حس میکنم تک تک کلمه ها برام

ناآشنا هستن

سروش: جوجوی من قهر کرده؟

با حرص میگم: سروش حرف نزن.. حداقل بذار به کارم برس

سروش: چشم بانو.. فقط بگو نهار چی سفارش بدم؟

-هیچی.. میخوام زودتر برم

سروش: حرفش نزن... محاله بذارم گرسنه بری

از شدت حرص کم کم حس میکنم اشکم داره درمیاد

-سروش تو رو خدا ساکت شو... وقتی حرف نمیزنی نمیتونم تمرکز کنم

سروش: باشه خانومی... تو به کارت برس من برم نهار سفارش بدم

برای خلاصی از دستش فقط سری تکون میدم و سعی میکنم خودم رو سرگرم

کارم کنم... برام سخته که کنار سروش باشم... نه اینکه ازش متنفر باشم... نه

اصلا.. هر کس ندونه خودم خوب میدونم چقدر عاشقشم.. هر چند بقیه هم

میدوند ولی مشکل اینه که با خودم نمیتونم کنار بیام... به چیزی تو وجودم  
 میگه: نه... میدونم دلیلش چیه ولی نمیخوام به طور جدی بهش فکر کنم...  
 خودکار رو برمیدارم و همه ی سعیم رو میکنم که به اعترافای امروز سروش  
 فکر نکنم... کلمه ها کم کم برام رنگ آشنایی میگیرن و حرفای امروز سروش  
 کم کم از یادم میره

\*\*\*\*

سروش: بیا غذا تو بخور

نگاهی بهش میندازم و ظرفای غذا رو تو دستش میبینم... خدا یا چه زود  
 اومد... این همه نزدیکی بیشتر من رو به سمت سروش میکشونه و من این رو  
 نمیخوام

جوابش رو نمیدم و خودم رو بیشتر توی کارم غرق میکنم  
 وقتی میبینم جوابش رو نمیدم نفسش رو با حرص بیرون میدم و به سمت من  
 میاد... بالا سر من وایمیسته و کاغذ رو از زیر دستم بیرون میکشه  
 با عصبانیت نگاش میکنم

-هیچ معلومه چیکار داری میکنی؟

با خونسردی میگه: نشنیدی چی گفتم؟

-گرسنه نیستم... میخوام زودتر کارام رو انجام بدم و برم به زندگیم برسم  
 با صدای زنگ گوشیم، گوشی رو از روی میز برمیدارم... نگاهی به شماره  
 میندازم و میبینم که مهرانه

سروش هنوز دست به سینه منتظرم واستاده... اخمام رو تو هم میکنم و میگم:

چیه... گفتم که نمیخورم تو بخور... چیزی به تموم شدن کارم نمونده

بعد بدون اینکه منتظر جوابی از طرفش باشم جواب تلفن رو میدم

-سلام مهران

مهران: سلام خانوم خانوما

-حالت بهتر شده؟

مهران: مگه میشه آدم پرستار خوبی مثله تو داشته باشه و حالش بد بشه

خندم میگیره

-از دست تو.. کار داشتی

مهران: نه... فقط زنگ زدم بگم نمیخوای بیای؟

-چرا... دیگه چیزی نمونده که کارم تموم بشه

مهران: دیگه کم کم داشتم فکر میکردم که میخوای همون جا بخوابی

-هنوز که زوده

مهران: نه بابا.. میبینم که این آقا سروشت دست به کار شده.. نه به دیروز که

میگفتی نمیخوام برم نه به الان میگی هنوز زوده بیام خونه

-مهران

میخنده و میگه: شوخی کردم بابا

-نه پس بیا جلدی بگو... سوپت رو خوردی؟

مهران: آخ.. آخ... یادم ننداز

با نگرانی میپرسم: مگه چی شده؟

مهران: از بس بدمزه بود هر قاشق رو به زور آب قورت میدادم.. صد مرحمت

به زهرمار

-باز تو شروع کردی

مهران: هی روزگار... نه عزیزم.. چه شروعی ولی یه چیزی بدجور اذیتم میکنه

ترنم

-مهران مسخره بازی در نیار

مهران: مسخره بازی کجا بود؟... با همین حرفا باعث میشین قلب مثله شیشه

ی من از وسط دو تیکه بشه دیگه... به جای اینکه بپرسی چی اذیتت میکنه

میگی مسخره بازی در نیار

-خب... شما بفرمایین چی اذیتتون میکنه؟

مهران: اینجور که تو از من سوال میپرسی من نفس کشیدن یادم میره چه برسه

به جواب دادن

-مهران

مهران: باشه.. اصرار نکن... خودم میگم

هر چی منتظر میشم حرفش رو ادامه نمیده

-مهران هستی؟

مهران: آره

-پس چرا نمیگی؟

مهران: یادم رفت... دارم فکر میکنم اصلا چی میخواستم بگم



خدایا دلم میخواد سرم رو از دست این موجود به دیوار بکوبم.. از یه طرف  
سروش.. از یه طرف مهران... واقعا نمیدونم من چه گ\*ن\*ا\*هی مرتکب شدم  
که اینجوری دارم مجازات میشم

مهران: اژدها نشو یادم اومد

-زودتر بگو کار دارم

مهران: باشه.. جونم برات بگه که من خیلی دارم اذیت میشم ترنم.. آخه یعنی  
چی.. اون از ماندانا که من رو کرد موش آزمایشگاهی و هر چی کوفت و  
زهر مار بود ریخت جلوم تا بخورم.. این هم از تو که من رو با اون موش  
خوشگلای آزمایشگاه اشتباه گرفتی

با حرص میگم: کار نداری؟

مهران: چرا.. داری میای برام کمپوت هم بخر

-پرو

مهران: راستی مواظب خودت نبودی عیبی نداره ولی مواظب ماشین من باش

-مهران

مهران: خو چرا میزنی... رفتم دیگه

-خداح.....

با حرص از جام بلند میشم که برم یه لیوان آب بخورم که با برخورد به چیزی  
دماغم داغون میشه

-آخ

مهران: چی شد ترنم

همونجور که دماغم رو میمالم به قیافه ی برج زهرماریه سروش زل میزنم

-تو هنوز نرفتی؟

مهران: نه... نه...

-با تو نبودم مهران... تا یکی دو ساعت دیگه خونه ام

مهران: باشه.. برو به کارت برس.. خودت رو چلاق نکنی من با این حال

نمیتونم ازت پرستاری کنما

-حواسم هست... خداحافظ

مهران: خداحافظ

سروش: چه عجب... بالاخره از اون تلفن دل کندی؟... میدونی از کی منتظر

جنابعالی هستم

همونجور که دماغم رو میمالم پشت صندلی میشینم و با اخم میگم: من که

گفتم غذا نمیخورم... من میخوام زودتر کارامو انجام بدم و خودم رو به خونه

برسونم

بازومو میگیره و به زور بلندم میکنه

با حرص میگه: ترس کارات رو هم انجام میدی و به خونه هم میرسی... دو

دقیقه دیرتر به آقا سوپ برسه هیچ اتفاق خاصی نیفته

چشمامو ریز میکنم و با دقت بهش زل میزنم

-تو اینجا واستاده بودی تا به حرفام گوش میدادی؟!

من رو به سمت میل میکشه

سروش: مگه بیکارم؟... من منتظرت و استاده بودم ولی جنابعالی اونقدر بلند بلند ابراز نگرانی میکردی که نه تنها متوجه ی من بلکه متوجه ی غذاهای یخ زده ی روی میز هم نشدی

-آره جون خودت

با یه دست من رو دنبال خودش میکشه و با اون دستاش پلاستیک غذا رو برمیذاره

-چیکار میکنی؟

بدون اینکه جوابم رو بده من رو به اتاقش میبره و غذا رو روی میز میذاره

سروش: بشین غذات رو بخور... حرف اضافه هم نزن

-به چه زبونی بگم نمیخورم

سروش: به هر زبونی دو ست داری بگو ولی جواب من یه چیزه تا کارت تموم نشه حق نداری بری و با این حال خرابت مطمئن نیستم بتونی کارت رو به اتمام برسونی... پس اول خودت رو تقویت میکنی و بعد میری به کارت میرسی

مجبورم میکنه رو مبل بشینم و ظرف غذا رو از پلاستیک در میاره و جلوم میذاره

سروش: میدونم کوبیده دوست داری ولی از اونجایی که تموم کرده بود مجبور

شدم جوجه کباب سفارش بدم

با بی میلی نگاهی به غذا میندازم

-مهم نیست

ظرف غذا رو باز میکنه و میگه: پس شروع کن

-اما....

با عصبانیت نگام میکنه و میگه: ترنم بخور... تا نخوری حتی اجازه ی کار کردنم بهت نمیدم چه برسه به اینکه بنخوای پات رو از شرکت بیرون بذاری با اینکه ظاهر اشتهابرانگیزی داره ولی نمیدونم چرا اصلا اشتها ندارم... از یه طرف به خاطر اتفاقات این چهارسال و از طرف دیگه به خاطر شکنجه های این مدت، معده ام پذیرای غذای زیادی نیست

سروش غذای خودش رو برمیداره و با اشتها شروع به خوردن غذا میکنه با بی میلی قاشق رو تو غذا فرو میکنم و یه قاشق کوچیک از برنج برمیدارم سنگینی نگاه سروش رو روی خودم احساس میکنم و همین معذبم میکنه  
سروش: ترنم

-هوم

با مهربونی میگه: غذات رو درست بخور... باور کن بدت رو نمیخوام با بی حالی نگام رو ازش میگیرم... از اونجایی که دارو هام رو هم خونه جا گذاشتم از وقت قرصام هم گذشته و دوباره یه خورده احساس درد میکنم... انگار همه چیز با هم دست به یکی کردن تا من نتونم درست و حسابی غذا بخورم... هر چند یادم نمیداد این مدت هم چیز زیادی خورده باشم  
سروش: این چه وضعه غذا خوردنه... با من لجی با خودت که لج نیستی  
بی توجه به حرفش به زور آب غذا رو قورت میدم

سروش: اصلا به حرفم گوش میدی؟

-سروش تمومش کن... بخوام خودم میخورم منتظر جنابعالی نمیومم

سروش: بعله.. خوبه نمردیم و خواستن جنابعالی رو هم دیدیم...

چند قاشق دیگه هم به زور میخورم و بلند میشم

سروش: کجا؟

-میرم به کارام برسم

سروش: لازم نکرده... میشینی غذات رو میخوری بعد میری دنبال متن و

ترجمه ها

-مسخره بازی رو تموم کن سروش... من واقعا گرسنه نیستم

میخوام برم که بلافاصله بلند میشه و جلوم رو میگیره

سروش: مگه من میذارم غذا نخورده از جات تکون بخوری

خدا یا تحمل این همه نزدیکی رو ندارم... اون هم الان... با وجود این همه

درد و مرض تو وجودم... با وجود اون همه اعتراف که تاب نفس کشیدن رو

هم از من گرفته... اون هم کناره کی... کنار کسی که میگفت دوباره عاشق

شده ولی الان زیر تموم حرفایی زده که یه روزی باهاشون خرد شدم

-سروش چرا با این همه نزدیکی داغون تر از قلم میکنی

بدون اینکه جوابم رو بده من رو به سمت خودش میکشه و مجبورم میکنه که

کنارش بشینم... سعی میکنم ازش فاصله بگیرم ولی اجازه نمیده

سروش: ترنم چرا با خودت این کار رو میکنی... اصلا رفتی خودت رو توی

آینه دیدی؟

د دستش رو بلند میکنه و به صورتم نزدیک میکنه... سرم رو عقب میکشم اما

اون به آرومی زیر چشمم رو لمس میکنه و میگه: زیر چشات گود رفته

گونه هام رو با انگشت اشارش نوازش میکنه

سروش: پوست سفید به زردی میزنه... روز به روز داری آب تر میشی ترنم...  
چرا به خودت فکر نمیکنی؟

-وقتی بهونه ای برای زندگی ندارم خوشگلی و زیبایی رو میخوام چیکار...  
دستش رو پس میزنم و یه خورده ازش دور میشم با این حرکت غمگین نگام  
میکن... دلم از غم نگاهش میگیره

سروش: تو با من باش... بهونه که هیچی من همه ی خوشبختی های دنیا رو  
به پات میریزم

-لابد مته گذشته

آهی میکشه و میگه: نه خانومم... من جبران میکنم همه چیز رو

-سروش؟

سروش: جانم

-میشه اینقدر با محبت باهام حرف نزنی؟... تحمل تنفرت در عین نخواستن  
خیلی راحت تر از تحمل عشقت در عین خواستن بود

دستش رو دور شونه هام حلقه میکنه و من رو به خودش میچسبونه و آرام  
میگه: نه... نمیشه گلم... تقصیر من نیست تقصیر توهه که این همه خوبی و با  
خوب بودن با من میشی نتونم بهت محبت نکنم.. اصلا به قول خودت  
هیچی مثل یه غذای دو نفره توی یه ظرف نمیچسبه

اشک تو چشمام جمع میشه

با بغض میگم: دیر اومدی عزیزم؛ بودنم در حسرت خواستنت تمام شد

برق اشک رو برای یه لحظه تو چشماش میبینم اما اجازه ی سرازیر شدن به اشکش نمیده

بدون اینکه جواب حرفم رو بده یه قاشق پر از برنج رو به طرف دهنم میگیره  
با جدیت میگه: دهنه رو باز کن که قراره از دست من غذا بخوری  
-سروش

با خشونت ادامه میده: سروش نداریم... دهنه رو باز کن... یالا  
آهی میکشم و دهنم رو باز میکنم... نمیدونم چرا همیشه تسلیم سروشم  
سروش: آفرین خانومی

همینجور که دارم به زور غذا و بغضم رو قورت میدم یه قطره اشک رو گونه  
هام سرازیر میشه

یه قاشق دیگه غذا برمیداره... میخوام دهنم رو باز کنم که شیطان نگام میکنه و  
میگه: نشد دیگه خانومی... قرار شد با هم بخوریم

با تموم شدن حرفش یه قاشق غذا خورد... اون هم چی؟! با قاشق دهنیه من..  
سروشی که تو دوران نامزدی به زور راضی میشد تو یه ظرف غذا بخوریم الان  
جلوی چشمای بهت زده ی من از قاشق خودم استفاده کرد

سروش: الان نوبت توهه

مقاومتم کامل میشکته... بی اختیار دوباره دهنم رو باز میکنم و از همون قاشق  
م مشترک ذره ای برنج میخورم... چشمام رو میندم و با لذت شروع به خوردن  
غذا میکنم... دست خودم نیست اشکام کم کم روون میشن و من بی توجه به  
اشکام فقط به یه چیز فکر میکنم.. که چرا؟! چرا اینقدر دیر.. چرا تا محرمش  
بودم اون همه ازم دور بود و الان که نامحرمشم اینقدر بهم نزدیکه

با صدای سروش به خودم میام

سروش: این همه اشک رو از کجا میاری ترنم

دستم رو روی قلبم میذارم و غمگین میگم: از قلب شکستم

یه قاشق برنج دیگه رو به سمتم میگیره.. حس میکنم یه خورده دستش میلرزه

سروش: بخور گلم... تو باید جون بگیری و مثل اولت بشی... دست ندارم

اینجور ضعیف و درمونده بینمت

بی اراده تابع حرفاش میشم... چیزی از مزه ی غذا نمیفهمم فقط کنار سروش

بودن رو احساس میکنم... نمیدونم اون چه حالی داره ولی حال من غیرقابل

توصیفه

سروش: یادته چقدر حرصم میدادی؟

فقط اشک میریزم

سروش: دوباره باید اونجوری بشی و حرصم بدی.. مثل گذشته ها..

یه قاشق دیگه تو دهنم میذاره میگه: دوباره بچه شو ترنم... دوباره بچه شو و

بچگی کن... این همه بزرگ بودن بهت نمیاد

با حق حق میگم: شماها بزرگم کردین

سروش: اشتباه کردیم ترنم... خیلی زیاد... دارم در حسرت تک تک شیطنات

میسوزم.. دوست ندارم اینجور افسرده بینمت

-پس بذار برم.. بذار برم تا دیگه چشمت به من نیفته

قاشق رو تو ظرف رها میکنه و من رو محکم به خودش میچسبونه



سروش: هیس... تو نباید بری.. تو حق نداری هیچ جا بری... میدونم خیلی خودخواهیه تو باید برای همیشه پیش من بمونی... میفهمی ترنم؟

محکمتر از قبل من رو به خودش فشار میده

-سروش داری اذیتم میکنی

سروش: بگو که هیچ وقت ترکم نمیکنی؟

-سروش

سروش: دوستت دارم ترنم... خیلی زیاد

آخ که چه حس خوبیه... با تمام دردی که در بدنم احساس میکنم باز دلم نمیخواد بیشتر از این برای خارج شدن از آغوش همیشه گرمش مقاومت کنم... بدون اینکه بخوام خیلی آروم دستم رو روی سینهش میذارم... همه ی سعیم رو میکنم که دستام رو دور کمرش حلقه نکنم... هر چند خیلی سخته... میدونم تا همینجا هم خیلی وا دادم... جای ماندانا خالی که فحش بارونم کنه و بگه همه کاری که کردی همین دستت رو هم دور بدنش حلق کنو خودت رو خلاص کن دیگه این مسخره بازی چیه ولی چیکار کنم وقتی حرفاش رو باور ندارم وقتی دیگه خودم هم ترنم سابق نیستم چیکار میتونم کنم... سرم رو به شونه اش تکیه میدم و اجازه میدم اشکام آروم آروم فرود بیان... خدا جون یه امروز رو از من بگذر و بذار فقط برای چند لحظه تو آغوش گرمش باشم... بدجور دلتنگ این آغوشم... بدجور... حتی اگه حرفاش دروغ باشه... حتی اگه عشقش آلاگل باشه... حتی اگه مال من نباشه... یه امروز رو بذار کنار عشقم بگذرونم... عجیب دلم هوای گذشته رو کرده... چشمام رو میندم و

عطر تنش رو با همه ی وجودم به داخل ریه هام میکشتم... صدای نفسهای

عمیقش رو میشنوم

سروش: ترنم

اونقدر آروم اسمم رو زمزمه میکنه که شک میکنم آیا واقعا صدام کرده یا نه؟...

چشممام رو باز میکنم و بهش خیره میشم... میبینم که با لبخند مهربونی بهم

نگاه میکنه

سروش: دوستت دارم باور کن

شدت اشکام بیشتر میشن

- باورش خیلی سخته وقتی خواستم نبودی الان با بودنت میخوای چی رو

ثابت کنی؟

سروش: عشقمو

- باورش ندارم

سروش: کاری میکنم که باور کنی

- با این کارات بیشتر آزارم میدی... بذار زندگی کنم سروش... من توی این

چهار سال خیلی عذاب کشیدم... همیشه منتظر بودم که بیای ولی چشممام در

حسرت دوباره اومدنت به در خشک شد و نیومدی و الان... الانی که کار از

کار گذشته اومدی و حرف از عشق میزنی... اومدن خوبه سروش... ولی نه

همه نوعش... بعضی وقتا بعضی از اومدنا هیچی رو درست نمیکنند... دیر

اومدی سروش به خدا دیر اومدی

آهی میکشه و سری تکون میده

سروش: چرا مدام حرف از دیر او مدن میزنی ترنم.. من همون سروشم.. تو هم همون ترنمی.. میدونم خیلی چیزها تغییر کرده ولی عشقمون هنوز پا برجاست

-از کدوم عشق حرف میزنی؟... عشق فقط احساس دوست داشتن نیست سروش.. عشق یعنی اینکه به طرفت تا حد مرگ اعتماد داشته باشی.. در شرایط سخت باورش کنی... در هیچ شرایطی ازش متنفر نشی... هیچوقت از روی لجبازی اون رو خرد نکنی.. عشق یعنی وقتی دارن از عشقت بد میگن با همه بد بودنش باز هم پشتش باشی... تو کجا بودی تمام اون سالهایی که همه خردم کردن و ساده ازم گذشتن... مراقبت از فاصله ی نه چندان دوره فایده ای برام داره.. من دلم یه محرم میخواست یه یار.. یکی که وقتی دلم از همه ی دنیا میگیره سرم رو روی شونه اش بذارم و گریه کنم.. ولی نبود... هیچوقت یار من کنارم نبود.. من خودم بودم و خودم.. وقتی تو داشتی با خودت میجنگدی که من رو از یاد ببری من داشتم با امیدهای واهی به ریشه های عشقم اجازه گسترده شدن میدادم.. میدونی به بدترین شکل ممکن خبر نامزدیت شنیدم.. اون هم از کی... از مهسا... نمیگم چطور خرد شدم نمیگم چطور از هم پاشیدم نمیگم چطور با خودم جنگیدم ولی یه چیز رو میگم که بدونی من همون روز تصمیم گرفتم که به هیچ قیمتی دیگه قبولت نکنم... نمیدنستم بیگ\*ن\*ا\*همیم ثابت میشه یا نه ولی با همه ی اون ناامیدی ها یه حس بیهم میگفت ماه هیچوقت پشت ابر نمیمونه

سروش: ترنم

-تمومش کن این حرفا رو سروش... آره خوب میدونم که میدونی هنوز عاشقتم با خودم هم تعارف ندارم ولی همون روزی که نامزد کردی همه ی باورهام نسبت به تو از هم پاشید... دیگه باورت ندارم... دیگه بهت اعتماد ندارم.. دیگه دلم باهات صاف نمیشه... دیگه نمیتونم تو رو شریک لحظه هام کنم... دیگه نمیتونم بهت اجازه بدم پا به دنیای عاشقانه ام بذاری... وقتی باوری نیست وقتی اعتمادی نیست وقتی دنیای من و تو از هم جدا شده دیگه نمیشه به ساختن دوباره امید داشت... برام مهم نیست آلاگل رو دوست داری یا نه چون با دوست داشتن یا نداشتن اون هیچی بین ما دو تا عوض نمیشه.. پس خواهشا دیگه ادامه نده... ازت خواهش میکنم

فقط نگام میکنه و تو چشمش حرفای ناگفته ی زیادی رو مبینم ولی نمیدونم چرا تمایلی به دونستن اون حرفا ندارم.. حس میکنم همه ی حس و حالم پریده.. با حرفاش و حرفام دوباره یاد گذشته افتادم و دوباره داغ دلم تازه شده سروش: متاسفم ترنم.. واقعا متاسفم ولی نمیتونم... نمیتونم بذارم که بری.. که ترکم کنی.. که تنهام بذاری.. میدونم حق با توهه.. میدونم الان باید به خاطر جبران گذشته ها بهت حق انتخاب بدم ولی نمیتونم.. نمیتونم ازت دل بکنم

مشتی به سینه اش میزنم

-خیلی خودخواهی

لبخندی میزنه و چشمش رو میننده

سروش: اسمش رو هر چی که دوست داری بذار... کاری میکنم که تمام

گذشته رو فراموش کنی

لبخند تلخی میزنم

- رویای قشنگیه.. فقط حیف که در حدیه رو با باقی میمونه

سروش: من این رویای قشنگ رو برات تبدیل به حقیقی ترین واقعیت زندگیت

میکنم

- پشیمون میشی سروش... مطمئنم که از موندنت پشیمون میشی.. من محاله

قبولت کنم.. فقط داری وقت رو هدر میدی

سروش: پشیمون نمیشم.. هیچوقت... یه روز بهت ثابت میکنم که همه چیز

درست میشه

به آرومی دساش رو بالا میاره و چشمای اشکیم رو پاک میکنه

سرم رو عقب میکشم

- نکن

لبخندی میزنه و شیطون نگام میکنه... بعد از چند لحظه مکث در مقابل

چشمای گرد شده من خم میشه و ب\*و\*سه ی کوتاهی روی گونه ام میذاره

بعد بدون اینکه بهم اجازه اعتراض بده میگه: خب حالا بریم سر وقت بقیه ی

غذامون... نظرت چیه؟

با حرص نگاه میکنم و سعی میکنم از ب\*غ\*لش بیرون پیام ولی اجازه نمیده

و به شدت پهلوام رو فشار میده

سروش: کجا کوچولو.. هنوز غذامون تموم نشده

از شدت درد نفس تو سینه ام حبس میشه

هول میپرسه: چی شد ترنم؟

-دستت رو بردار سروش؟

سروش: چی؟

-سروش من یه خورده حالم بده دستت رو از روی پهلو بردار

سریع دستش رو بر میداره و میگه: چی شده ترنم؟

-چیز مهمی نشده... فقط فشار دستت رو پهلو زیاد بود

سروش: چی داری میگی ترنم؟... تو رنگت پریده و بدنت یخ شده

سریع از جاش بلند میشه و میگه: بلند شو باید بریم دکتر

به سختی از جام بلند میشم و با ناله میگم: من حالم خوبه... ترجیح میدم برم

خونه

با عصبانیت میگه: تو غلط میکنی با این حالت بخوای به تنهایی از شرکت

بیرون بری... همین حالا میریم دکتر بعد خودم میرسونمت

-وسيله هست.. نیاز به لطف جنابعالی ندارم

سروش: چی میگی؟... ترنم لج نکن تو با این حالت چه طوری میخوای

خودت رو به خونه برسونی

-ماشین دارم... حالم خوبه

ابرویی بالا میندازه و میگه: ماشین؟!!

حس میکنم تا سقوط فاصله ای ندارم

سری تکون میدمو میگم: آره.. ماشین مهران

کم کم چشمم تار میشه ولی همه ی سعیم رو میکنم تا سرپا واستم

سروش با خشم نگام می‌کنه ولی سعی می‌کنه توی صداس این خشونت دیده  
نشه

سروش: نترس یه روز آقا مهرانت بی ماشین بمونه به هیچ جای دنیا بر  
نمیخوره.. آماده شو میریم دکتر

پشتم رو بهش می‌کنم و با همون حال خرابم به سمت در میرم  
با ناله میگم: گفتم که احتیاج.....

هنوز حرفم تموم نشده که تعادلم رو از دست میدم ولی قبل از افتادن دستای  
سروش دور بدنم حلقه میشه و من رو نگه میداره

با عصبانیت میگه: هی میگم حالت بده باز بگو چیزیم نیست  
از شدت درد نفس نفس می‌زنم... داروهام رو میخوام... فشار دست سروش  
باعث میشه از شدت درد کم کم پلکام روی هم بیفتن  
صدای نگران سروش رو میشنوم

سروش: ترنم... ترنم... دختر یه چیزی بگو... ترنم  
حتی اونقدر حال ندارم که بهش بگم فشار دستش رو کم کنه... یهو بین زمین  
و آسمون معلق میشم و بعد دیگه هیچی نمیفهمم

\*\*\*\*\*

&&سروش&&

با نگرانی ترنم رو روی صندلی عقب ماشین میخوابونه و سوار ماشین میشه  
-خدایا آخه چی شده؟

ماشین رو روشن میکنه و به سمت نزدیک ترین بیمارستان میروئه... دستاش از شدت نگرانی میلرزن... حرفای مهران رو به خاطر میاره که میگفت هیچ کس از اون همه شکنجه نمیتونه جون سالم به در بیره... دلش گواهییه خوبی نمیده - خدا یا حالا که بهم برگردوندیش ازم نگیرش... من تحمل از دست دادن دوبارش رو ندارم

یکی تو وجودش فریاد میزنه و میگه: چه مرگته پسر.. اون فقط ضعف کرده ناخودآگاه زمزمه میکنه: اگه چیزیش بشه من میمیرم لحظه به لحظه سرعت ماشین بیشتر میشه... هیچی دست خودش نیست هر چند ثانیه به چند ثانیه از آینه نگاهی به ترنم میدازه تمام خاطرات گذشته به ذهنش هجوم میارن... یاد اون روزی میفته که منصور ترنم رو کتک زده بود و ترنم از حال رفته بود...  
-ترنم دووم بیار... الان میرسیم

...

-لعنت به من... لعنت به من که از یاد برده بودم اون لعنتیا چه بلایی سر عشقم آوردن... نباید اجازه میدادم بیاد سرکار... اون هنوز خیلی ضعیفه با مشت به فرمون میکوبه و میگه: لعنت به من نمیدونه چه طور خودش رو به جلوی بیمارستان رسوند با اون همه سرعت واقعا شانس آورد که بلایی سر خودش و ترنم نیارده... سریع ماشین رو بدون توجه به تابلوی پارک ممنوع پارک میکنه و از ماشین پیاده میشه



نفس عمیقی میکشه... ترنم رو به آرومی ب\*غ\*ل میکنه و به داخل بیمارستان میره... پرستاری با دیدن ترنم تو ب\*غ\*ل سروش به سمتش میاد و میگه: چی شده آقا؟

سروش: نمیدونم یهو از حال رفت

پرستار اون رو به اتاقی هدایت میکنه و خودش میره تا دکتر رو خبر کنه... آروم ترنم رو روی تنها تخت اتاق میذاره و به آرومی ب\*و\*سه ای به سرش میزنه... دست ترنم رو توی دستش میگیره و میگه: خانومی زود خوب شو... من تحمل ندارم اینجوری بینمت

دکتر: سلام

با بی حوصلگی سری تکون میده و از ترنم فاصله میگیره... دکتر شروع به معاینه ی ترنم میکنه

دکتر: با این دختر خانوم چه نسبتی دارین؟

بدون مکث میگه: زنمه

دکتر چیزی نمیکه و به ادامه ی کارش مشغول میشه

- دکتر چی شد؟

دکتر: همسرتون سابقه ی بیماریه کلیوی داره؟

رنگ از رخس میپره

-چی؟

دکتر چپ چپ نگاهش میکنه.. دستی به موهاش میکشه و من من کنان میگه:

نمیدونم

اخمای دکتر توهم میره

دکتر: یعنی چی؟

نمیدونه چی بگه

دکتر: حالش زیاد خوب نیست... اینجور که معلومه یکی از کلیه هاش آسیب بدی رسیده و اینطور که من تشخیص میدم باید به خاطر کتک خوردن بیش از اندازه باشه

با وجود حال خرابش طعنه ی دکتر رو میگیره... حرصش در میاد.. دلیلی نمیبینه بخواد به این زن هم توضیح بده

با لحن خشنی میگه: خانوم محترم شما بهتره به جای دخالت بیجا تو زندگیه مردم به کارتون برسین

دکتر که خودش رو برای حرف زدن آماده کرده بود از این همه خشونت جا میخورده و حرف تو دهنش میمونه... بعد از چند لحظه مکث چشم غره ای بهش میره که باعث میشه پوزخندی رو لباس بشینه و نگاهش رو از دکتر بگریه

دکتر به پرستار چیزی میگه و از اتاق خارج میشه

- فقط همینم مونده که پیام به این جوجه دکتر جواب پس بدم

نگاش به ترنم میفته و یاد حرف دکتر میفته

- پس چرا چیزی بهم نگفتی؟... یعنی تا این حد غریبه شدم؟

دلش از این همه غریبگی میگیره

پرستاری وارد اتاق میشه و میگه: لطفا بیرون منتظر باشین تا کار تزریقاتش

تموم بشه

سری تکون میده و از اتاق خارج میشه

زیر لب زمزمه میکنه: باید بفهمم ترنم چش شده؟... اینجور نمیشه  
دلهره بدی تمام وجودش رو گرفته... تنها گزینه ی مناسبی که سراغ داره مهرانه  
-همین امشب باید باهاش حرف بزنم و تکلیف همه چیز رو روشن کنم  
با صدای زنگ گوشیش به خودش میاد و بدون توجه به چشم غره ی پرستار با  
خونسردی تمام تلفن رو جواب میده و میگه: بعله؟

اشکان: کوفت بعله

-اشکان تویی

اشکان: پس نه عمه اتم

-اشکان

اشکان: مرگ.. تو نباید یک زنگ برام بزنی و از حال و روزم خبر بگیری؟

-شرمنده ام به خدا... این روزا بدجور اعصاب داغونه

اشکان: باز چه مرگت شده؟

- دارم دیوونه میشم اشکان

اشکان: باز ترنم؟!!

-مگه به جز ترنم کس دیگه ای هم هست که بتونه اینطور دیوونه ام کنه؟

اشکان: نه والا... رفیق شفقت رو از یاد بردی دیگه چه برسه به بقیه

-حساب و کتاب زندگیم از دستم خارج شده اشکان... این روزا حساب روز و

شبم رو هم گم کردم

اشکان: ترنم چی میگه؟

-فقط میگه نه

اشکان: میگه دوستت نداره؟

-ایکاش اینجوری میگفت حداقل میدونستم داره لجبازی میکنه اما بدبختی اینجاست با اینکه بارها و بارها به دوست داشتنش اعتراف کرده اما میگه قبولت ندارم

اشکان: باهاش با ملایمت رفتار کن و سعی کن خودت رو بهش نشون بدی... سعی کن خشونت رفتارت رو کمتر کنی... یادته که چی بهت گفتم یاد اون چند باری میفته که بخاطر حرفای اشکان رفتارش رو عوض کرده بود و جلوی در خونه ماندنا و مهران اونطور با ترنم حرف زده بود ولی وقتی دید راهکارهای اشکان جواب نمیده بعد از رفتن اشکان دوباره شیوه ی خودش رو در پیش گرفت و توی شرکت اونطور با ترنم رفتار کرد

اشکان: سروش!؟

-هان؟... دیگه چیه؟

اشکان: اهیانا که در نبود من گند نزدی؟

-نه زیاد

اشکان: منظورت چیه؟

یه خلاصه ای از اتفاقات اخیر برای اشکان تعریف میکنه

اشکان: چسی؟

-خب یگی چیکار کنم وقتی ملایمت جواب نمیده مجبورم با زور وارد عمل بشم

اشکان: تو نمیخوای آدم بشی؟

-اشکان تو رو خدا تو یکی دیگه نصیحت نکن

اشکان: الان کجایی؟

-بیمارستان

اشکان: بیمارستان واسه ی چی؟

-حال ترنم بد شده

اشکان: چی میگی سروش؟... آخه چرا؟

-خودم هم درست و حسابی نمیدونم اشکان... دارم از نگرانی میمیرم فکر کنم به خاطر کتکایی که منصور بهش زده بود به این حال افتاده... دکتر میگفت کلیه اش آسیب دیده... امشب میخوام با مهران حرف بزنم.. میدونم موضوع رو میدونه... باید از همه چیز سر در بیارم

اشکان: سروش باز دعوا راه نندازیا... با این کارات بیشتر همه چیز رو خراب میکنی

پرستار: آقا

با صدای پرستار به عقب برمیگرده

-اشکان یه لحظه.... بفرماید

پرستار: میتونید بیمارتون رو ببرین

-باشه اومدم... اشکان من باید برم

اشکان: سروش گند نزدنی به همه چیز

-ترس حواسم هست

اشکان: از همین هم میترسم... هر وقت اینجوری میگی یعنی قراره یه

خرابکاری راه بندازی

-اشکان من باید برم

اشکان: نه برو... بی خبرم نذار

-باشه خداحافظ

به سرعت میره حسابداری... همه چیز رو حساب میکنه و بعد به اون اتاقی میره که ترنم توش خوابیده... همینکه وارد اتاق میشه چشمای نیمه باز ترنم رو

میبینه... با نگرانی سرعتش رو بیشتر میکنه و میگه: ترنم حالت خوبه؟

ترنم با بیحالی چشماش رو باز و بسته میکنه

-آخه یهو چت شد؟... تو که من رو کشتی... چرا چیزی بهم نگفتی؟

با دیدن دکتر دوباره اخماش تو هم میره

دکتر نگاهی به ترنم میندازه و میگه: خانم خانما بیشتر از اینا باید مواظب

خودت باشی

ترنم لبخند بی جونی میزنه و چیزی نمیکه

-دارویی تجویز نمیکنید؟

دکتر: خانومتون میگن پزشک معالجتون براشون دارو تجویز کرده... فقط من

موندم شما چه جور شوهری هستن که حتی از این موضوع خبری ندارین

میخواه جوابش رو بده که دکتر ابروهایش رو تو هم میکشه و میگه: بهتره این

دردا رو نادیده بگیرین و بیشتر بهش توجه کنید... مشکل دیگه ای نداره..

میتونید بیریدش

و بعد از این حرف از اتاق خارج میشه... بعد از رفتن دکتر با ناراحتی نگاهش

رو به سمت ترنم میچرخونه که با چشماش بسته ی ترنم مواجه میشه... استرس

دوباره به جونس میفته... با ترس ترنم رو صدا میکنه

-ترنم؟!

با باز شدن چشمای ترنم لبخند آرامش بخشی رو لبم میشینه

-فکر کردم دوباره از حال رفتی

دستش رو زیر بازوی ترنم میگیره و کمکش میکنه تا بشینه

ترنم با ناله میگه: خودم میتونم

با عصبانیت نگاهی به ترنم میندازه

-ترنم با اعصاب من بازی نکن... هنوز حالت خوب نیست بذار کمکت کنم

ترنم دستش رو کنار میزنه و سعی میکنه از تخت پایین بیاد اما تعادل رو از

دست میده

با یه حرکت سریع ترنم رو توب\*غ\*لش جا میده و با خشم میگه: دیگه داری

اون روی من رو بالا میاری

ترنم: چیکار میکنی دیوونه؟

-همون کاری که باید از اول میکردم

بدون توجه به اعتراضای ترنم اون رو محکم به خودش فشار میده و به سمت

ماشین میره... از این همه سبک بودن ترنم دلش میگیره... قدمهاش رو کوتاه

میکنه به چشمای بسته شده از ضعف ترنم خیره میشه... دلش میخواد همین

مسیر کوتاه ساعتها طول بکشه و عشقش بیشتر تو آغوشش باشه... با رسیدن به

ماشین لحظه ای مکث میکنه و نگاهی به صندلی عقب میندازه ولی بعد

پشیمون میشه و در جلو رو باز میکنه... ترنم رو آرام روی صندلی میذاره و

کمر بند رو میننده... صندلی رو میخوابونه تا ترنم راحت تر باشه... بعد با

لبخند نگاهش میکنه و نفس عمیقی میکشه... با بستن در آرام زمزمه میکنه:

اینجوری بهتره... تا رسیدن به مقصد راحت تر تماشایات میکنم خانوم  
کوچولوی من

سوار ماشین میشه و به سمت خونه ی مهران حرکت میکنه... با حسرت نگاهی  
به ترنم میندازه اصلا دلش نمیخواد ترنم رو به خونه ی یه پسر غریبه ببره اون  
هم کی؟... مهران... مهرانی که راه به راه به ترنم لطف میکنه... مگه میشه این  
همه لطف بی دلیل باشه

ماشین رو آروم میروونه تا بتونه لحظات بیشتری رو کنار ترنم سپری کنه... نفس  
های آروم ترنم نشون از خوابیدنش دارن

آهی میکشه و زمزمه وار میگه: ایکاش میشد به خونه ی خودم بیرمت  
ولی خودش هم خوب میدونه که نمیشه...

-ایکاش حداقل زنم بودی تا به زور بیرمت

خودش هم از این حرفش خندش میگیره.. خوب میدونه که اگه ترنم زنش بود  
که دیگه مشکلی نداشت

نگاش رو از ترنم میگیره و به رو به رو خیره میشه.. لحظه به لحظه که به خونه  
ی مهران نزدیک میشن دلش بیشتر از قبل بی تابیی میکنه

با رسیدن به سر کوچه ماشین رو خاموش میکنه و به شیشه ی ماشین تکیه میده  
دلش نمیاد پیاده بشه اما میدونه چاره ای نداره... به سمت ترنم خم میشه و  
کمر بندش رو باز میکنه... همین که میخواد بره عقب نگاهش به لبای ترنم  
میفته... لبخندی رو لبش میشینه و باشیطنت به خودش میگه نهایتاً نهایتش  
اینه که بیدار بشه و یه سیلی بهم بزنه دیگه... از این بدتر که نمیشه



شونه ای بالا میندازه و به آرومی صورت ترنم رو به سمت خودش میچرخونه...  
چشماش رو خیلی آروم میننده و لباس رو لبای ترنم میداره... برای چند لحظه  
با لذت بی حرکت میمونه... میدونه که نباید ادامه بده... همیشه برای ترنم  
احترام خاصی قائل بود ولی این دوریها و عذابهای اخیر باعث میشه عجول  
باشه... ب\*و\*سه ای روی لبای ترنم میداره و با ناراحتی از ترنم فاصله  
میگیره...

پلکای ترنم تکونی میخوره که باعث میشه ته دلش خالی بشه... اما ترنم بیدار  
نمیشه فقط یکم جا به جا میشه  
یه خورده عذاب وجدان میگیره  
ترنم: سروشم

صدای ترنم رو میشنوه که توی خواب خیلی آروم اسم اون رو صدا میکند و  
سرش رو به شیشه میچسبونه... از شنیدن اسمش از زیون ترنم اون هم به این  
صورت لبخند غمگینی رو لبش میشینه

زیر لب میگه: متاسفم ترنم... خیلی اذیت کردم خانومی.. خیلی  
از ما شین پیاده میشه و بدون اینکه ترنم رو بیدار کنه اون رو روی دستاش بلند  
میکند و به سمت خونه ی مهران را میفته... همینکه نزدیک خونه ی مهران  
میرسه اون رو جلوی در میبینه که با نگرانی به این طرف و اون طرف نگاه میکنه  
- یعنی منتظر ترنمه؟

مهران سرش رو میچرخونه و با دیدن ترنم تو دستای سروش با دو خودش رو به  
اونا میرسونه

مهران: ترنم چش شده؟

با حرص می‌گه: نمیبینی حال و روزش رو... اول بذار یه جا بذارمش بعد سوال  
پرس... نمیخوم بیدار بشه

مهران بدون توجه به حرفایی که با حرص گفته شد با نگرانی حرفش رو تائید  
میکنه

مهران: آره... راست میگی... بده بیرمش تو خونه  
با شونه اش به مهران تنه ای میزنه و با خشم می‌گه: لازم نکرده.. خودم میبرمش  
مهران خندش میگیره و دستاش رو با علامت تسلیم بالا میبره  
بدون اینکه اجازه ای بگیره وارد خونه ی مهران میشه  
مهران: بد نبود یه اجازه ای هم میگرفتیا

-اتاقش کجاست؟

مهران جلوتر از سروش راه میفته و اون رو به سمت اتاق ترنم هدایت میکنه..  
همینجور که به سمت اتاق ترنم میرن یهو مهران از حرکت وایمیسته و به سمت  
سروش برمیگرده

با رنگی پریده می‌گه: نکنه به خاطر بیداریه دیشب حالش بد شده؟

ناخودآگاه یکی از ابروهایش بالا میبره و حرارت بدنش به شدت بالا میره

-تو چی گفتی؟

مهران با حواس پرتی سری تکون میده و می‌گه: حتما به خاطر من حالش بد  
شده... نباید به خاطر حال خرابم بالا سرم بیدار میموند  
اخماش بیشتر تو هم میره

-با توام... تو چی داری میگی؟

مهران بی توجه به حرفش اشاره ای به یه اتاق میکنه و میگه: ببرش تو اون اتاق  
من باید برم دکتر خبر کنم

خشن میگه: لازم نکرده... الان دارم از پیشه دکتر میام  
بعد هم با قدمهای بلند به سمت اتاق میره و همونجور که ترنم رو تو دستاش  
داره با آرنج در رو باز میکنه... نگاهی سر تا سر اتاق میچرخه و چشمش به یه  
تخت یه نفره میفته... آروم ترنمش رو روی تخت میذاره... میخواد مانتوی ترنم  
رو در بیاره که با صدای مهران متوقف میشه

مهران: دکتر چی گفت؟

راست و ایمیسته و نگاهی به مهران میندازه... از این پسر تا سر حد مرگ  
متنفره... با قدمهای بلند خودش رو مهران میر سونه و چنگی به یقه ی لباسش  
میزنه

مهران: سروش چیکار داری میکنی؟

بدون اینکه جوابش رو بده همونجور اون رو دنبال خودش میکشه و از اتاق  
ترنم دور میکنه

مهران: دیوونه شدی؟

وقتی که کاملاً از اتاق ترنم دور شدن یقه اش رو ول میکنه و اون رو محکم به  
دیوار میکوبه

-جنابعالی فکر کن آره

مهران از شدت درد اخماش تو هم میره

-تو چه زر مفتی داشتی میزدی؟

مهران همونجور که شونه اش رو که به خاطر برخورد به دیوار درد گرفته میماله

میگه: چی میگی واسه ی خودت؟

از بین دندونای کلید شده میگه: دارم میگم چرا ترنم دیشب بیدار بود؟... سوال

واضح بود یا واضح ترش کنم؟

مهران تازه متوجه ی قضیه میشه و لبخندی رو لبش میشینه

مهران: سوالت این بود؟

مهران چنان با خونسردی این سوال رو میپرسه که باعث میشه عصبی تر از قبل

بشه.. همه ی سعیش رو میکنه که صداش رو بلند نکنه تا ترنم بیدار نشه

-آره.. اما جوابم اینی که تو گفتی نبود

مهران: خب... اگه واقعا تمام حرص و جوشت واسه ی جواب این سواله باید

بگم دیشب حالم بد بود واسه ی همین ترنم نتونست بخوابه

با تعجب نگاش میکنه

-چی؟

مهران: میگم دیشب تب داشتم ترنم مواظبم بود

مدام با خودش تکرار میکنه: سروش آروم باش... سروش آروم باش.. تو

میتونی... باید رقیب رو با خونسردی از میدون به در کنی

نمیخواه یه دعوی دیگه راه بندازه و باعث بشه حال ترنمش خراب تر بشه

همه ی سعیش رو میکنه تا تو کلامش دیده نشه که از شدت حسادت چه

حرصی میخوره

- پس موضوع اینه.. این که چیز تازه ای نیست... ترنم با اون قلب مهربونش  
اگه این کار رو نمیکرد جای تعجب داشت اما بهتره جنابعالی به فکر یه پرستار  
جدید برای خودت باشی

مهران میخنده و چشمکی میزنه

مهران: اونوقت چرا؟! ... مگه خلم این فرشته کوچولو رو ول کنم و برم یه پرستار  
استخدام کنم

بهت زده میگه: فرشته؟!!

مهران با چشمایی خندون میگه: آره... یه فرشته کوچولوی دوست داشتنی...!

راستی نگفتی دکتر چی گفت؟

با خشم به مهران نگاه میکنه و بدون توجه به سوالش میگه: بهتره مراقب حرف  
زدنت باشی... فکر نکنم ترنم هم با این حالش بتونه از توی نره غول پرستاری  
کنه... اون خودش محتاج یه پرستاره درست و حسابیه

مهران: نگران نباش من هستم... برای جبران بیداریه دیشبش هم که شده  
امشب من بیدار میمونم و ازش مراقبت میکنم

از شدت حرص احساس خفگی بهش دست میده... یکی دو تا از دکمه های  
بالای پیراهنش رو باز میکنه

مهران با شیطنت میگه: اگه گرمته کولر بزنم؟

- ببین مهران داری بازیه بدی رو شروع میکنی... کاری نکن به زور وارد عمل  
باشم.. من نمیخوام ترنم رو اذیت کنم ولی اگه ببینم فکر بیخودی رو تو سرت  
داری بدون لحظه ای درنگ ترنم رو با خودم میبرم

مهران دستاش رو تو جیب شلوارش میکنه و میگه: اونوقت چه جوری؟

-تا حالا باید من رو شناختی باشی.. آدمی نیستم که جا بزدم... چه جوریش

رو با زبون نمیگم با عمل نشون میدم

مهران: خودت هم خوب میدونی که ترنم با تو هیچ جا نمیداد

-تو هم این رو خوب میدونی که آگه بخوام میبرمش حتی به زور

مهران: لابد خونه ی خودت

-آره خونه ی خودم... حرفیه؟

مهران: فکر نمیکنی به این میگن آدم ربایی

-نه اصلا

مهران: اون رو که بعله.. اینو فراموش کرده بوم که جنابعالی کلا به هر چیزی

که به ضررتونه فکر نمیکنید

-مهران سعی نکن اون روی من رو بالا بیاری من همیشه این همه آروم نیستم

الان آگه میبینی دارم کوتاه میام و چیزی نمیگم فقط بخاطر خواهرته... بالاخره

تنها دوست ترنم بوده و هست

مهران ابرویی بالا میندازه

-تمام این سالها هم هوای ترنم رو داشته... من دوست ندارم ترنم رو از کسایی

که دوست داره جدا کنم... خوب میدونم که ترنم دوست نداره شماها رو از

دست بده... پس نذار رفتارم رو عوض کنم

مهران: اونوقت تو کیه ترنم هستی که بخوای برای آیندش تصمیم بگیری؟

-تو فکر ن همه کارش

مهران: با فکر کردن من جنابعالی همه کاره ی ترنم نمیشی... این رو بفهم

-من همه ی کاره ی ترنم بودم و همه کاره اش میمونم... اگه بخوای به همین رفتارات ادامه بدی دیگه تضمین نمیکنم که رعایت علاقه ی ترنم رو کنم  
انگشت اشاره اش رو به نشونه ی تهدید بالا میاره و میگه: فقط کافیه یه بار دیگه از این حرفای بی سر و تهت بشنوم اون وقت دیگه نه تنها ترنم رو از اینجا میبرم بلکه اجازه ی مرادده با شماها رو هم ازش میگیرم... ترنم عشق منه اجازه نمیدم هیچکس از من بگیرتش... من اون رو به هر قیمتی که شده راضیش میکنم اجازه نمیدم کسی اون رو از چنگم در بیاره.. من یه بار از دست دادمش به هیچ قیمتی و باره از دستش نمیدم

با صدای ناله ای که از اتاق میاد با نگرانی نگاهی به مهران میکنه و بعد به سرعت به سمت اتاق ترنم میره.. مهران هم با نگرانی پشت سرش حرکت میکنه

با وارد شدن به اتاق ترنم رو میبینه که دونه های درشت عرق رو پیشونیش نشسته و با ناله اسم اون رو صدا میکنه  
خودش رو به ترنم میرسونه و دستش رو میگیره  
زمزمه وار میگه: تیم که نداره.. پس چشمه؟

...

با بی حوصلگی میگه: مهران ترنم چش شده؟  
مهران: خوبه تو دکتر بردیش بعد از من میرسی؟  
با پریشونی نگاهی به اطراف میندازه

-پس اون دکتر چی بهش تزریق رد... اینکه اصلا حالش خوب نیست  
ترنم: سروش

نفس تو سینه اش حبس میشه

ترنم: سروش نرو

بغض بدی تو گلوش میشینه

مهران: فکر کنم داره کاب\*و\*س میبینه

ترنم: سروش تو رو خدا تنهام نذار

با بغض میگه: هیچوقت دیگه تنهات نمیذارم خانومم

مهران: داروهای امروزش رو خورده؟

سریع به سمت مهران برمیگرده

-کدوم داروها؟

مهران بی توجه به حرفش به سمت کشوی میز میره اون رو باز میکنه... یه بسته

پر از قرصهای رنگی بیرون میاره

مهران: نخورده... همه اینجا هستن

-اینا چی هستن؟

ترنم: سروشم من کاری نکردم

با این حرف ترنم همه ی وجودش آتیش میگیره

مهران: بیدارش کن... داره اذیت میشه... داروهاش رو نخورده

-تو چی داری میگی؟.. این همه دارو برای چیه لعنتی؟... جوابم رو بده

ترنم: مامان



مهران با خشم به سمت برمیگرده و میگه: دونستن تو در حال حاضر مهمتره یا حال خرابه ترنم.. اینجا هم نمیخوای دست از خودخواهیت برداری؟... دختره داره جون میده تو از من جواب میخوای؟

ساکت میشه... برای اولین بار حق رو به مهران میده... آروم ترنم رو صدا میزنه: ترنم...

ترنم: مامانی میخوام پیام پیشت... مامان

-خانمی... ترنم، عزیزم داری خواب میبینی... بیدار شو

با دست ترنم رو تکون میده و با ملایمت صداسش میکنه... مهران چند تا قرص رو از جاش جدا میکنه و به طرفش میگیره

مهران: اینا رو باید بخوره... بهش بده.. من برم آب بیارم

سری تکون میده و به قرصای کوچیک و بزرگ نگاهی میندازه

-عزیزم بیدار شو

موهایی که به پیشونیه عرق کرده ترنم چسبیدن رو به آرومی کنار میزنه و با مهربونی گونه ی عشقش رو نوازش میکنه

مهران با لیوان آب برمیگرده و میگه: الان وقت این کارا نیست.. بیدارش کن.. ممکنه حالش بدتر بشه

با این حرف مهران نگران تر میشه و بلند تر از قبل صداسش میکنه

-ترنم

پلکای ترنم تکون میخورن

-عزیزم بیدار شو... داری خواب میبینی

ترنم کم کم چشمش رو باز میکنه اما معلومه خماره خوابه... ترنم با گیجی  
نگاهی به سروش و مهران میندازه  
بعد خطاب به سروش میگه: تو اینجا  
صداش کم کم ضعیف میشه: چیکار میکن....

هنوز حرفش تموم نشده که دوباره چشمش رو هم میفتن  
مهران: هیچ معلومه داری چیکار میکنی... قرصاش رو بهش بده  
ترنم رو دوباره تکون میده و همینکه چشمای ترنم یه خورده باز میشن سریع  
میگه: ترنم دهننت رو باز کن باید قرصت رو بخوری

ترنم گنگ نگاهش میکنه خودش دست به کار میشه و ترنم رو مجبور میکنه که  
تو خواب و بیداری دونه دونه قرصا رو بخوره  
مهران کنار تخت ترنم میشینه و میخواد لیوان آب رو به دهن ترنم نزدیک کنه  
که اجازه نمیده و با خشم به لیوان چنگ میزنه... بعد از یه چشم غره ی اساسی  
به مهران به ترنم کمک میکنه تا آب رو بخوره

بعد از اینکه خیالش بابت داروهای ترنم راحت شد لیوان رو به دست مهران  
میده و ترنم رو مجبور میکنه تا دراز بکشه... هنوز سر ترنم به بالیش نرسیده  
دوباره به خواب میره... اما یه خواب آرومتر از قبل

- آخه چت شده خانمی؟

آروم آروم دکمه های مانتوی ترنم رو باز میکنه و مانتوش رو از تنش در  
میاره... لباس نیمه باز ترنم باعث میشه که چشمش به بدن ترنم بیفته... از دیدن  
بدن کبود ترنم نفس کشیدن رو از یاد میبره...

-اون لعنتیا باهات چیکار کردن ترنم؟

همه ی سعیش رو میکنه که برق شک تو چشماش دیده نشه... شال رو از سر ترنم بر میداره و کلیپس رو از موهاش جدا میکنه... بعد از اتمام کارش ناخواسته خم میشه و ب\*و\*سه ای به موهای ترنم میزنه

همین که سرش رو بالا میاره چشمش به مهران میفته... اخمی میکنه و با خشم میگه: تو اینجا چیکار میکنی؟

مهران ابرویی بالا میندازه و میگه: فکر کنم هونقدر که من نامحرمم جنابعالی هم نامحرمی

چنان نگاهی به مهران میندازه که مهران به جای ترس خنده اش میگیره... با خنده به سمت در میره و میگه: تعارف نکن داداش خواستی شام هم بمون فقط سرآشپز خوابه باید خودت شام درست کنی؟

با حرص زیر لب زمزمه میکنه: الکی نیست که ترنم به این حال و روز افتاده.. از بس ازش کار میکشه

آهی میکشه

-ایکاش میشد با خودم ببرمت ترنم... دلم نمیداد اینجا تنهات بذارم

دلش هوای قدیما رو میکنه

پتو رو تا روی سینه ی ترنم بالا میشه و با لبخنده مهربونی نگاش میکنه... اصلا دلش نمیداد از ترنمش دل بکنه... دوست داره مثله قدیما که ترنم رو میرد تو اتاقش و کنارش دراز میکشید... کنارش دراز بکشه و سر ترنم رو روی سینه اش بذاره... دلش هوای بازی با موهای ترنم رو کرده

یه حس و حال عجیبی پیدا کرده که اون رو بیشتر از قبل دل‌بسته ی ترنم  
میکنه... تو خلسه ی دلنشینی فرو میره و به ترنم خیره میشه

مهران: نمیری؟!... میخوام بخوابما

با شنیدن صدای شیطون مهران از حس و حال قشنگش خارج میشه  
با غیض میگه: بر خر مگس معرکه لعنت... یی نیست بهش بگه خ برو کپه ی  
مرگت رو بذار.. آخه چه چیز با ارزشی داری که من بخوام بدزدم  
صدای مهران رو از پشت سرش میشنوه

مهران: یه فرشته کوچولوی مهربون که هر لحظه امکان ر بوده شدنش توسط  
جنابعالی هست

-یادت باشه این فرشته کوچولوی مهربون صاحب داره

مهران: کجاست؟!.. من که نمیبینم

-جلوی تو واستاده... اون اینجا امانته و اگه بخوای خ\*ی\*ان\*ت در امانت  
بکنی زنده ات نمیدارم... پس بهتره خوب ازش مراقبت کنی... خوب میدونی  
که چقدر خاطرش رو میخوام پس حواست به کارات باشه

مهران پوزخندی میزنه: ترنم اونقدر خاطرش عزیز هست که بدون خرده  
فرمایشای جنابعالی هم اون رو روی تخم چشمام نگه میدارم

-دیگه داری زیادی دور بر میداری

همونجور که دستش رو روی سینه ی ترنم میداره میگه: این دختر من رو  
میخواد... من هم این دختر رو میخوام... هیچ خوشم نیاد شخص سومی  
وسطمون بیاد هر چند میدونم جواب ترنم به اون شخص سوم چیه؟

مهران: به جای این چرندیات بهتره یه فکری برای خونواده‌ی ترنم کنی؟  
 میخواد دستش رو از روی سینه‌ی ترنم برداره که ترنم دستش رو توی  
 ب\*غ\*ش میگیره و سرش رو روی دستش میذاره  
 لبخندی رو لباش میشینه... بدون اینکه دستش رو از سر ترنم بیرون بکشه  
 میگه: منظورت چیه؟

مهران: خونوادش بدجور اذیتش میکنند؟

اخماش تو هم میره

-چی؟.. چرا؟.. اونا که دیگه همه چیز رو میدوند

مهران: امروز طاها و دو تا مرد دیگه که فکر میکنم عمو پدربزرگش بودن  
 اومدن یه دعوی حسایی با من راه انداختن

-انتظار نداری که بذارن دختر عزیزشون همخونه‌ی یه پسر باشه

مهران: دختر عزیزشون!؟

....

مهران: چیه جواب نداری؟

-میگی چیکار کنم.. اونا هم پشیمونند

مهران: فکر نکنم بتونه اونا رو ببخشه

-میبخشه.. ترنم مهربون تر از این حرفاست

مهران: مهربونیه آدما ربطی به بخشیدن و نبخشیدنشون نداره

-منظورت چیه؟

مهران: منظورم به اندازه‌ی کافی واضح و روشنه... باها شون صحبت کن...

مثل اینکه قبل از من با ترنم صحبت کرده بودن

یاد امروز که ترنم رو با چشمای سرخ و رد اشک روی گونه هاش دید میفته

با ناراحتی میگه: کی او مدن؟

مهران: صبح

-پس دلیل گریه اش این بود

مهران: خیلی داره اذیت میشه

-اینجوری هم که نمیشه... او نا با همه ی اشتباهاتشون باز هم خانواده ی ترنم

هستن

مهران: او نا ترنم رو نابود کردن

-حالا میخوان جبران کنند

هر چند خودش هم تمایلی نداره ترنم با او نا رابطه ای داشته باشه.. یاد حرفی

طاها و نامادری ترنم میفته

مهران: ولی خیلی دیره

میخواه دستش رو از بین دستای ترنم بیرون بکشه که ترنم اجازه نمیده و

محکمتر از قبل فشار میده

-چرا حرف ترنم رو تکرار میکنی

مهران: چون حرفاش رو شنیدم

-مگه ترنم چی گفته؟

مهران: نمیتونم بگم... شاید یه روزی خودش بهت بگه

به آرومی ستش رو ا بین دستای ترنم بیرون میکشه

-من دارم از نگرانی میمیرم... اصلا بهم بگو ترنم چشه؟... چرا این همه قرص میخوره

مهران بدون اینکه جوابش رو بده فقط سری به نشونه تاسف تگون میده و از اتاق خارج میشه... پتو رو روی ترنم مرتب میکنه با اعصابی داغون از اتاق خارج میشه.. مهران رو میبینه که روی مبل نشسته و داره سیگار میکشه... رو به روی مهران میشینه

-بهم بگو ترنم چرا دارو مصرف میکنه

مهران: دلیل زیاد داره کدومش رو بگم؟

-منظورت چیه؟

مهران: کسی که از لحاظ روحی و جسمی داغون باشه چرا دارو مصرف میکنه؟

-از لحاظ روحی خودم رو به راش میکنم تو بگو از لحاظ جسمی چه دردی داره؟

پوزخندی میزنه: لابد با زورگوییها و خودخواهیها

-بهتره احترام خودت رو داشته باشی.. فقط بگو ترنم من چشه؟

مهران: سروش برو بیرون بیشتر از این همه چیز رو خراب نکن... ترنم آگه میخواست خودش در جریانت میذاشت

-تا نگی هیچ جا نمیروم... ترنم هم فعلا باهام لجه... نمیخوام دستی دستی از دستش بدم

مهران از جاش بلند میشه و به سمت یکی از اتاقا حرکت میکنه

-کجا؟

مهران با بیحوصلگی میگه: وقتی حرف خالیت همیشه ترجیح میدم برم بخویم  
تو هم هر وقت خسته شدی برو

با حرص میگه: مهران یا بهم میگی ترن چشه یا همین امشب از اینجا میبرمش  
و به یه پزشک درست و حسابی نشونش میدم

مهران برای اولین بار با عصبانیت نگاش میگه

مهران: میخوای بدونی ترنم چشه.. هیچی به کلیه اش به شدت آسیب دیده  
ولی نه به خاطر کتکهای اخیر.. بلکه به خاطر کتکهایی که از با جانش

خورده... دلیل اصلیه درد کلیه اش اینه.. میفهمی؟

با ناباوری به مهران زل میزنه

مهران: و از همه مهمتر اینه که اون.....

با دستپاچگی میگه: اون چی؟

مهران: اون دیگه.....

-چرا حرفت رو ادامه نمیدی؟

مهران نفس لرزانش رو بیرون میده و میگه: نمیتونم بگم سروش... نمیتونم...

من بهش قول دادم... شاید نخواد کسی بدونه

درمونده نگاش رو به مهران میدوزه اما مهران بی توجه به اون به داخل اتاقش

میره و در رو میننده... از این همه بی خبری درمونده میشه... دلیلی برای اصرار

بیشتر نمیبینه... نگاه آخر رو به در اتاق ترنم میندازه و در نهایت از با شونه

هایی افتاده از خونه ی مهران خارج میشه

\*\*\*\*\*



&&ترنم&&

چشمام رو باز میکنم و نگاهی به اطراف میندازم... خودم رو روی تخت میبینم... آخرین چیزی که تو ذهنمه تخت بیمارستان و آغوش سروشه... روی تخت میشینم و پتو رو نار میزنم... چشمام از شدت تعجب گرد میشه... خودم رو توی لباس نیمه بازی که زیر مانتوم پوشیده بودم میبینم - پس مانتوم چی شده؟

مانتو رو روی جای لباسی میبینم

با لکنت زمزمه میکنم: نکنه مهران مانتوم رو در آورده

از شدت خجالت چشمام رو میندم و میگم: نه

یهو یاد سروش میفتم

- یعنی ممکنه؟

چشمام رو میندم تا یه چیزایی رو از دیشب به یاد بیارم ولی هیچ چیز خاصی یادم نمیاره... با بی حوصلگی از تختم پایین میام... حس میکنم حالم خیلی بهتره... تختم رو مرتب میکنم و میرم آماده بشم که بعد از صبحونه به شرکت برم که چشمم به ساعت میفته

- یازده... خدا بیچاره شدم... سروش زنده ام نمیذاره

با سرعت به سمت لباسام هجوم میبرم و تند تند لباسام رو میپوشم... نگاهی به اطراف میندازم تا کیفم رو بردارم که یادم میاد تو شرکت جا مونده... به ناچار بدون کیف از اتاقم خارج میشم و با داد میگم: مهران دیرم شد... من رفتم

هنوز به در سالن نرسیدم که دستم کشیده میشه

مهران: کجا با این عجله جوجه کوچولو؟

با تعجب برمیگردم و میگم: شرکت دیگه

مهران: احتیاجی نیست خانوم خانوما... امروز استراحت مطلق

-آخه چرا؟

مهران: صبح به این آقای هرکولت زنگ زدم و گفتم که باید استراحت کنی

-اما من که خوبم

دست رو شونه هام میذاره و با شیطنت من رو به سمت اتاقم هدایت میکنه اون

که بعله... جنابعالی موجوده خیلی خوبی هستی ولی از اونجایی که ضعیف

شدی حق نداری امروز بری سر کار

خمیازه ای میشم و میگم: چه بهتر... خیلی خسته ام میرم دوباره بخوابم

اخماش رو تو هم میکنه و میگه: اصلا حرفش رو هم نزن... امروز به خاطر تو

خونه موندم تا حوصلت سر نره بعد تو میخوای بری بخوابی... لباست رو

عوض کن زود پیر بیرون... یالا کانگرو کوچولو

با اخم میگم: چرا هر چی صفت عجق و جقه به من نسبت میدی

ریز میخنده و ازم دور میشه

لباسام رو عوض میکنم و از اتاقم بیرون میام... همینکه میخوام به سمت

آشپزخونه برم زنگ خونه به صدا در میاد

-من باز میکنم

مهران: اول ببین کیه شاید دزد باشه؟

-آخه عقل کل دزد زنگ میزنه

مهران: دزدای این دوره زمونه مودب شدن

به سمت آیفون میرم و گوشیش رو برمیدارم اما هیچ صدایی نمیشنوم

-اِه.. مهران.. آیفون رو درست نکردی

مهران: یادم رفت... حالا درسته تصویر نداره صدا که داره

-دیگه اون هم نداره

مهران: ا... صداش هم رفت... پس دیگه واجب شد یکی رو بیارم که درستش

کنه

-من که خیلی وفته بهت گفتم

باز صدای زنگ میاد... هر چی با آیفون کشتی میگیرم به جایی نمیرسم

مهران: مونده بودم کلا خراب بشه بعد یه نفر رو بیارم

-تو آدم بشو نیستی... اون طرف پشت در خشکش زد

مهران: عیبی نداره خودش خسته میشه میره... بیا صبحونه بخور... هر چند

نهارت هم هستا

از این همه خونسردیه مهران حرصم میگیره

اون طرف هم همونجور دستش رو روی زنگ گذاشته و برنمیداره

-من میرم ببینم کیه؟

مهران: باشه... زود بیا

بدون اینکه جوابش رو بدم به سمت در حرکت میکنم و زیر لب غرغر میکنم:

پسره ی بیفکر.. ده هزار بار بهش گفتم این آیفون رو درست کن اما مگه تو

گوشش میره

همونجور که سرم پایینه در رو باز میکنم و میگم: اومدم بابا... چه خبر.....

با دیدن کسی که مدت‌ها انتظار او مدنش رو میکشیدم حرف تو دهنم می‌مونه...  
 نفس تو سینه ام حبس میشه... ضربان قلبم به شدت بالا میره و جوشش اشک  
 رو در چشمم حس میکنم  
 درو میگیرم تا از سقوطم جلوگیری کنم.. حس میکنم قدرت پاهام به شدت  
 کم شدن و تحم وزن به ظاهر اندکم رو ندارن...  
 با چشمای اشکی بهم خیره میشه و میگه: پس حقیقته  
 -ظاهر بالاخره اومدی؟

بدون اینکه جوام رو بده به مچ دستم چنگ میزنه و من رو تو آغوشش میگیره  
 چشمم رو میندم... آغوش گرمش طعم آشنای گذشته رو میده.. دلم از اش  
 پره.. بیشتر از همه ی آدمای اطرافم... بیشتر از طاها.. بیشتر از بابا... بیشتر از  
 مونا... بیشتر از همه ی دنیا... آره دلم از اش پره خیلی زیاد چون نزدیکتر از همه  
 بود ولی به اندازه ی همه ی اونا از من دور شد... درسته مثله طاها بد نشد...  
 درسته مثل بابا پشتم رو خالی نکرد... درسته مثل مونا پسم نزد اما یه جاهایی  
 خیلی راحت ازم گذشت

آروم چشمم رو باز میکنم و آه عمیقی میکشم... هیچی نمیگم یعنی حرفی  
 واسه ی گفتن ندارم... اون هم هیچی نمیگه... چشمش رو بسته و فقط نفس  
 عمیق میکشه

اونقدر از اش دلگیرم که حتی دستام رو دورش حلقه نمیکنم ولی با تمام  
 دلخوریانمیدونم چرا از همه برام عزیزتره... یاد این چهار سال میفتم.. یاد  
 طعنه هاش... یاد بی اعتناییهاش... یاد سردیاش

یکی تو وجودم فریاد میزنه.. بی انصاف نباش ترنم.. یاد مهر بونیاش هم بیفت.. یاد اون روزایی که از پشت چهره ی خشنش غم نگاهش رو میشد خوند... یاد اون حمایتهای مخفیانه ای که به راحتی نمیشه ازش گذشت کنار گوشم به آرومی زمزمه میکنه: توی تمام این سالها هیچوقت خبری به خوبیه زنده بودن تو نشنیدم خواهی... وقتی سروش این خبر رو داد تا ساعتها انکارش میکردم و میگفتم داری دروغ میگی خیلی آروم من رو از آغوشش بیرون میکشه و دستاش رو دو طرف صورتم قرار میده

تو چشمام زل میزنه و دوباره ساکت میشه... توی چشماش محبت رو به راحتی میخونم مثل گذشته ها تلخ نگاش میکنم و با بغض میگم: دیرتر از همه اومدی تویی که نزدیکتر از همه بودی

مهربون نگام میکنه و زمزمه وار میگه: من هیچی نمیدونستم گنگ نگاش میکنم و زیر لب میگم: مگه میشه.. حتی تو دادگاه هم نبودی.. فکر کردم من رو از یاد بردی... مثل این چهار سال که کنارم بودی ولی به یادم نبود

آروم خم میشه و ب\*و\*سه ای به سرم میزنم طاهر: همیشه به یادت بودم خواهی... همیشه.. حتی توی اون چها سال.. فقط فکر میکردم

جمله اش رو با ناراحتی ادامه میدم: که قاتل ترانه ام طاهر: نه عزیزم... فکر میکردم به بیراهه رفتی

-هر چقدر هم بد بودم حقم اون همه بی اعتنایی و تنهایی نبود

سرم رو به سینه اش میچسبونه و میگه: میدونم

-حتی الان هم دیر اومدی

طاهر: میدونم خواهری ولی برای اولین بار دیر اومدم دست خودم نبود...

دلیل دیر اومدن این بارم اینه که دیرتر از همه فهمیدم مهربونم

مشتی به سینه اش میکوبم و میگم: خیلی بی معرفتی.. خیلی

طاهر: خودم هم خیلی وقته به این باور رسیدم

محکمتر از قبل من رو به خودش فشار میده

طاهر: هر چی دوست داری بارم کن ترنم... میدونم همه اینا برای منی که

حرفات رو باور نکردم کمه

اشکام آروم آروم جاری میشن و لباسش رو خیس میکنند

سرم رو نوازش میکنه و با بغض میگه: هیس... هر چقدر دوست داری کتکم

بزن.. دعوا مکن.. فحش بده ولی اینجور گریه نکن ترنم... داغونم میکنه

دست خودم نیست.. هق هق گریه امونم و بریده... نه میتونم ببخشم... نه

میتونم این آغوش رو ترک کنم... بیشتر از همه منتظرش بودم و دیرتر از همه به

دیدن اومدم... بیشتر از همه ازش انتظار داشتم ولی خیلی زودتر از اونیه که

فکرش رو میکردم همزنگ جماعت شدو ترکم کرد

طاهر: ازم خیلی متنفری؟

جوابش رو نمیدم... فقط اشک میریزم

وقتی میبینه جوابش رو نمیدم با صدای گرفته ای میناله: حق داری... حتی آگه  
بری و پشتت رو هم نگاه نکنی حق داری

با صدای سرفه ی مهران به خودمون میایم... با اکراه خودمو از ب\*غ\*ل\* طاهر  
بیرون میکشم... چرا دروغ باز دلم آغوش پر محبتش رو میخواد... تنها کسیه  
که مطمئنم دوستم داره.. با تموم اون بدرفتاریاش تا لحظه ی آخر هم محبت  
پنهان چشماش رو میدیدم

طاهر نگاهی به مهران میندازه... آروم از طاهر فاصله میگیرم  
مهران لبخندی میزنه و میگه: سلام آقا طاهر

طاهر: سلام

مهران: بیا داخل... مثله اینکه این خانوم خانوما بیرون نگهت داشته  
طاهر متعجب ابرویی بالا میندازه و نگاهی به من و نگاهی به مهران میندازه...  
نگام رو ازش میگیرم و بدون هیچ حرفی به داخل خونه میرم... از نگاه های پر  
از سوال متنفرم... صدای تعارفای مهران رو میشنوم... به زور خودم رو به سالن  
میرسونم و روی نزدیک ترین مبل میشینم.. به شدت نفس نفس میزنم.. انگار  
یه مسیر طولانی رو دویدم...

مهران: تعارف نکن.. راحت باش

طاهر: مرسی

مهران: من میرم یه چیز برای خوردن بیارم

طاهر: لازم نیست داداش.. بیخود خودت رو به زحمت نداز... من فقط اوادم  
چند کلمه ای با ترنم حرف بزتم و برم

مهران: برو بشین.. زحمتی نیست

با تموم شدن حرفش سریع به آشپزخونه میره و من و طاهر رو تنها میذاره

طاهر: ترنم

سرم رو بالا میارم و نگاهش میکنم

طاهر: اینقدر ازم متنفری که حتی باهام حرف هم نمیزنی؟

اشکای تازه خشک شده ام دوباره به تقلا میفتن

طاهر: تو حتی با طاها و عمو و پدر بزرگ هم حرف زدی ترنم... پس چرا من

رو حتی لایق بد و بیراه هم نمیدونی؟

فقط نگاهش میکنم... تجمع اشک رو تو چشمام حس میکنم

آهی میشه که دل خودم آتیش میگیره

طاهر: چرا از نگاهت هیچی نمیخونم

لبخند تلخی میزنم و چشمام رو آرم میندم... بالاخره اشکام سرازیر میشن...

سرم رو آروم به طرفین تکون میدم و بالاخره سکوت رو میشکنم

-تو خیلی وقته که حرف نگاهم رو نمیخونی... دقیقا از چهار سال پیش...

یادت نیست؟

چشماش رو مینده و میگه: ادامه بده

-چی رو؟

طاهر: حرفاتو.. هر چی که تو دلته بیرون بریز

-دفنشون کردم

چشماش رو باز میکنه



زهر خندی میزنم و میگم: خیلی وقته... وقتی دیدم گوشی برای شنیدن حرفام وجود نداره توی قبر ستون دلم تمام حرفام رو دفن کردم... الان من پر از خالی

ام

طاهر: وقتی اینجوری میگی دلم بیشتر میگیره

-خیلی سخته بخوام تظاهر کنم هیچی نشده

طاهر: میدونم... تنفر کلامت رو دوست ندارم... ایکاش میشد ازم متنفر

نباشی

غمگین نگاش میکنم و با دست اشکام رو پاک میکنم

-هیچوقت نبودم... همیشه برام عزیز بودی

از جاش بلند میشه و میاد جلوی پام زانو میزنه... تازه متوجه ی خراش های

روی صورتش میفتم

طاهر: گریه نکن

دستای سردم رو توی دستاش میگیره

طاهر: چقدر دستات سرده

-نه به اندازه ی نگاه های سرده شماها

طاهر: حق داری طعنه بزنی

-فقط حقیقتو گفتم... اهل طعنه زدن نیستم... اگه جای من بودی و نگاهاتون

رو میدیدی حرف الانم رو درک میکردی

طاهر: حق با توهه

آهی میکشم و میگم: کاش زودتر این حقا رو بهم میدادی طاهر

طاهر: اشتباه کردم... میذارم جبران کنم؟

- همه میخوان جبران کنند ولی نمیدوند که خیلی دیره  
 طاهر: ضعف تو دوست ندارم ترنم... حق با سروشه خیلی ضعیف شدی  
 بی توجه به حرفش دستم رو از میون دستاش بیرون میکشم و خراشهای رو  
 صورتش رو لمس میکنم  
 -چه کردی با خودت؟  
 طاهر: هنوز نگرانی  
 لبخند تلخی میزنم  
 -نباید باشم؟  
 طاهر: با اون بلاهایی که سرت آوردم نه  
 -حداقلش اینه که یه جاهایی هوام رو داشتی.. سر و صورتت چی شده  
 طاهر: یه تصادف کوچولو داشتم  
 چشمم پر از نگرانی میشن  
 طاهر: اما صدمه ی جدی ای ندیدم  
 وقتی نفس آسوده ام رو از سینه بیرون میدم صورتش رو برمیگردونه و دستی  
 بهش میکشه  
 دیگه طاقت نمیارم  
 -طاهر؟  
 نگام نمیکنه  
 طاهر: ترنم شرمنده ترنم نکن  
 -نگام کن کارت دارم

سرش رو برمیکردونه و با چشمای خیسش نگام میکنه... سخته باور این طاهر.. طاهر با اون همه غرور داره برای من اشک میریزه؟... واقعا بارش سخته

طاهر: بگو خواهی

-ازت دلگیرم.. دلخورم.. ناراحتم اما خیلی وقته ازت گذشتم... همون روزایی که بر خلاف بقیه دورادور از من حمایت میکردی ازت گذشتم... تو این روزا خیلی فکر کردم... حتی اگه نمیومدی هم چیزی تغییر نمیکرد... کینه ای ازت به دل نداشتم و ندارم... خودم رو که نمیتونم گول بزنم با اینکه خیلی وقتا نبودى ولی به احترام اون بودنا ازت میگذرم

سرش رو روی پام میذاره و از شدت گریه شونه هاش به حق حق میفته دستم رو بین موهاش فرو میبرم.. کوتاه تر از همیشه هست.. آروم آروم نوازش میکنم... نمیدونم چرا مهران نمیداد ولی حس میکنم میخواد تنهامون بذاره تا حرفامون رو بزنی... برای اولین باره که طاهر رو این طور میبینم مثل یه پسر بچه که تو دامن مادرش گریه میکنه و ترس از دست دادنش رو داره... دستام رو محکم گرفته و سرش رو روی پاهام گذاشته... حس میکنم آرومتر شده.. چیزی نمیگم تا آرومتر بشه

بعد از یه مدت ززمان طولانی سرش رو از روی پاهام برمیداره و با صدایی که به شدت گرفته زمزمه میکنه: ترنم؟

-هوم؟

طاهر: از این همه مهربونیت دارم داغون میشم... بخشیدن اون هم اینقدر زود

-از خودتون یاد گرفتم البته نه عمل بخشیدن رو.. عمل زود انجام دادن کارا رو.. اطرافیانم همه زود قضاوت کردن.. زود حکم دادن.. زود اجرا کردن شونه ای بالا میندازمو میگم: یه بار هم من خواستم زود ببخشم... خیالت راحت طاهر.. برو..

مات و مبهوت میگه: برم؟

-اوهوم... بخشیدمت تا بری... تا عذاب وجدان نداشته باشی.. دلتگت بودم.. خوشحالم که بعد از مدت‌ها دیدمت

طاهر: ولی من برای بخشیده شدن نیومده بودم

با تعجب نگاهش میکنم و میگم: پس چرا اومدی؟

کم کم اخمام تو هم میره.. نکنه اومده من رو با خودش بیره؟

-چی؟

مهربون نگام میکنه و میگه: من نیومدم تا حلالم کنی.. تا منو ببخشی.. تا از

سرگ\*ن\*هام بگذری.. اومدم ازت خواهش نم بذاری کنارت باشم و

کمکت کنم.. میخوام تکیه گاهت باشم.. دوست دارم بین این همه سختی به

من تکیه کنی.. به برادرت.. به کسی که چهار سال اشتباه کرد و الان پشیمونه

-نه طاهر... ازم نخواه... دیگه تحمل وابسته شدن و دل کندن رو ندارم.. دلم

نمیخواد گاهی باشی گاهی نباشی

فشار آرومی به دستام وارد میکنه و میگه: اومدم که برای همیشه باشم

نگاش میکنم.. پر از گله.. پر از شکایت

-من که ازت گذشتم طاهر.. چرا پس میخوای بمونی.. لازم نیست عذاب وجدان داشته باشی.. بالاخره مونا مادرت بود و من هم...

انگشت اشاره اش رو روی لبم میذاره و میگه: نگو ترنم.. هیچی نگو.. تو همیشه خواهرم بودی.. برام مهم نیست که مادرامون یکی نبوده.. هیچوقت برام مهم نبود.. میدونم نمیخوای به اون خونه برگردی.. من همه چیز رو میدونم ترنم.. دیشب سروش پیش من بود.. همه چیز رو برام تعریف کرد.. خیلی دیر او مد پیشم وی تا صبح از همه چیز برام گفت.. گفت که با وجود رفت و آمدهای طاها چقدر داری اذیت میشی.. من او دمدم کمکت کنم ترنم.. این دفعه فقط میوام به تو فکر کنم.. به جبران گذشته.. به هیچ کاری مجبورت نمیکنم.. وقتی فهمیدم مادرت چطوری با بابا ازدواج کرده اون موقع بود که به این موضوع رسیدم که مادرت هم یه قربانی بود.. مثل مادر من.. بابا خیلی بد کرد.. به همه مون.. ما هیچی از مادرت نمیدونستیم به جز اسمش.. باور کن

-میخوام مامانم رو پیدا کنم

طاهر: کمکت میکنم

-شاید رفتم پیش مامانم

با غم نگام میکنه

طاهر: حق داری.. آگه همه مون رو هم واسه همیشه ترک کنی حق داری

-خواهرم رو تو شناسایی کردی؟

با ناراحتی سرش رو تکون میده

طاهر: متاسفم

غمگین نگاش میکنم

-ترانه رو هم لعیا به قتل رسوند

طاهر: میدونم

-به خاطر خواهرش... لیلا تو باند منصور و پدرش کار میکرد و خیلی کمکا

به منصور کرد.. بعد از مرگ مسعود اوایل دووم آورد ولی بعد کم کم تعادل

روانش رو از دست داد و در آخر هم خودکشی کرد

طاهر: چرا اینا رو میگی؟

-تا بدونی

طاهر: همه رو میدونم

-ولی یه چیز رو نمیدونی

طاهر: چی رو؟

-که هدف منصور سیاوش بود اما لعیا به خاطر خواهرش تو یه تصمیم آنی

ترانه رو به قتل میرسونه و به منصور هم چیزی نمیگه.. منصور هم فکر میکنه

ترانه خودکشی کرده و با فکر اینکه زنده موندن سیاوش حکم مرگ تدریجی رو

براش داره اون رو زنده میذاره

طاهر: هدف اصلی سیاوش بود؟

-اوهوم

طاهر: آگه بلایی سر سیاوش میومد.....

-باز هم من بیچاره میشدم

طاهر: ترنم

-باور کن.. اونجوری هم هر دو خانواده من رو مقصر میدونستن

نفس عمیقی میکشه و میگه: ترنم فراموش کن.. همه چیز رو.. قتل ترانه.. مرگ آوا.. قضیه مسعود و منصور.. منصوره مرده.. لعیا که داره اعدام میشه.. اون دختره ی ع\* و\* ض\* می هم به همراه بنفشه به جریمه نقدی به همراه چند سال حبس محکوم شدن.. همه تاوان اشتباهاتشون رو پس دادن ترنم پس از اینجا

به بعد فقط به فکر خودت باش

آهی میکشم و چیزی نمیگم

طاهر: نمیخوای بابا رو ببینی؟

-هنوز آمادگیش رو ندارم... حالش خوبه؟

طاهر: تو به اینا کار نداشته باش به فکر خودت باش

-یعنی چی؟

لبخندی میزنه و میگه: یعنی همه چی امن و امانه

اخمی میکنم و با ناراحتی میگم: پس چرا حتی یه بار هم به دیدنم نیومد

یه لحظه دستپاچگی رو در نگاهش احساس میکنم ولی بعد سریع رفتارش

عادی میشه و میگه: تو فکر کن از شرمندگی

-تو چرا نیومدی؟

طاهر: به خاطر همون تصادف... تازه از بیمارستان مرخص شدم... تازه چند

روزه فهمیدم چی به چیه؟

-مطمئنی حالت خوبه؟

طاهر: خیالت راحت

-خدا رو شکر

از روز زمین بلند میشه و کنارم روی مبل میشینه.. دستش رو دور شونه ام حلقه میکنه و من رو به خودش میچسبونه... مخالفتی نمیکنم... تو آغوش طاهر احساس آرامش میکنم...

طاهر: ترنم

-هوم؟

طاهر: میخوام یه آپارتمان اجاره کنم

-چرا؟

طاهر: میخوام تو رو ببرم پیش خودم... نمیخوام بیشتر از این تنها باشی

-اما.....

طاهر: ترنم بذار جبران کنم... خواهش میکنم

چیزی نمیگم

طاهر: سروش میگفت تو شرکتش کار میکنی

-اوهوم

طاهر: چه جوری راضی شدی؟

-راضی نشدم مجبورم کرد

ناخواسته سرم رو روی شونه هاش میذارم

طاهر: اون دوستت داره

-مهم نیست چون دیگه باورش ندارم

طاهر: باورش کن ترنم.. فقط همین یه بار

تو چشمات زل میزنم و میگم: تو گفتی به هیچ کاری مجبورم نمیکنی



طاهر: هنوز هم میگم... آگه حرفی میزنم برای خودم نیست.. برای سروش هم نیست.. فقط و فقط بخاطر خودته

-بخاطر من چیزی نخواه... من از خیلی چیزا گذشتم.. هنوز خیلی مونده که بفهمی.. خیلی

طاهر: ترنم

-اون خیلی خیلی بده

طاهر: دقیقا مثل من

اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه

طاهر: حتی حرف زدن در مورد سروش هم اشکت رو درمیاره بعد چه جوری میخوای مقاومت کنی

-باید بجنگم طاهر... این دفعه مجبورم

طاهر: ترنم سروش خیلی برای اثبات بیگ\*ن\*ا\*هیت تلاش کرد

پوزخندی میزنم

طاهر: بعد از اون اتفاقا سروش هم پا به پای من همه جا بود... میفهمی

ترنم؟.. اونقدر که سروش برای اثبات بیگ\*ن\*ا\*هیت تلاش کرد من نکردم

سرم رو از روی شونه هاش برمیدارم و میگم: چی؟

طاهر: اون دوستت داره ترنم باور کن

-اما اون نامزد کرد

طاهر: ولی نه به خاطر دلش از روی حماقت.. فقط میخواست لجبازی کنه

قبل از اثبات بیگ\*ن\*ا\*هیه تو همه چیز رو بهم زد

با ناباوری بهش خیره میشم.. حس میکنم قلبم داره از سینه ام بیرون میزنه...  
یعنی همه ی حرفای سروش حقیقته

با صدایی که به شدت میلرزه: میخوای ازش طرفداری کنی؟.. آره؟

طاهر: نه ترنم... این دفعه فقط و فقط میخوام از تو طرفداری کنم

تو چشمات زل میزنم تا از نگاهش حرفش رو بخونم... باورش برام سخته...

طاهر: اون خودش همه چیز رو در مورد آلاگل فهمید و با دوستش به پلیس  
خبر داد

-نه... داری دروغ میگی

مهران: نه ترنم...

بهت زده به مهران نگاه میکنم که با اخم کنارمون واستاده

مهران: سروش حال و روزش خیلی خراب بود... بعد از مرگ تو در به در دنبال

مدارکی برای بیگ\*ن\*ا\*هیت میگشت... روزی که به همراه برادرت اومده بود

در خونه ی امیر و ماندانا پشیمونی از چشمات میبارید... اون موقع هنوز

بیگ\*ن\*ا\*هیت ثابت نشده بود ولی از تک تک کلمات سروش عشق و دوست

داشتن معلوم بود

نمیدونم چی بگم... دلم میخواد خوشحال باشم.. جیغ بکشم اما نیستم..

نمیدونم چرا؟... شاید هم میدونم... باور این چیزا برام سخته.. همه ی

احساساتم رو تو وجودم خفه میکنم و میگم: خب که چی؟

مهران و طاهر با چشمای گرد شده بهم زل میزنند

واقعا که چی؟

-از کجا معلوم دو باره ترکم نکنه... دو باره بهم شک نکنه... دو باره تنهام نذاره... دوباره حماقت نکنه?...واقعا از کجا معلوم

طاهر: خب... خب.....

-میبینی طاهر... خودت هم جوابی نداری?... وقتی هیچ اعتماد و باوری نیست دوست داشتن دو طرفه هم هیچی رو حل نمیکنه

طاهر مکثی میکند و بعد از چند لحظه میگوید: من نمیگم به سروش فرصت بده

من میگم به خودت یه فرصت بده ترنم... شاید تونستی بهش اعتماد کنی

مهران ظرف میوه رو روی میز میذاره و با چشمای ریز شده نگام میکند..

میدونم تو فکرش چی میگذره

همونجور که نگام به مهرانه آروم از آغوش طاهر بیرون میام و میگویم: برای یه

شروع دوباره خیلی دیره

چشمای مهران غمگین میشن و لبخند تلخی رو لباس جا خشک میکند

طاهر: خواهی تو که تا لحظه ی آخر داستی واسه ی سروشت میجنگیدی

پس چی شد؟

مهران غمگین میگوید: از کجا میدونی جنگ الانش هم واسه ی سروشش

نیست؟

خشمگین نگاش میکنم ولی اون سری تکون میده و میگوید: میوه آوردم ولی

ظرف و چاقو رو از یاد بردم.. میرم ظرف بیارم

بعد هم بدون اینکه فرصت حرف زدن به ما بده به داخل آشپزخونه میره

طاهر: ترنم

-چی طاهر؟

طاهر: منظور این پسره چی بود؟

با خونسردی شونه ای بالا میندازم و میگم: نمیدونم... چی بگم؟

طاهر: واقعا نمیدونی؟

- اوهوم

آهی میکشه و از جاش بلند میشه

- کجا؟

طاهر: هنوز هم دروغگوی خوبی نیستی؟

-ایکاش این رو چهار سال پیش میفهمیدی اون موقع هیچ چیز اینجوری که

الان هست نبود... نه الانی که دیگه حتی واسه زنده بودن و نفس کشیدنم هم

دیره

طاهر: این حرف زو نزن ترنم... طعم از دست دادنت رویه بار چشیدم.. خیلی

تلخه

-اگه دروغگوی خوبی نبودم پس چرا حرف حقیقتم رو باور نکردی؟

طاهر: این سوالیه که مدتهاست دارم از خودم میپرسم

حرفی واسه ی گفتن ندارم

طاهر: خب خواهی... دیگه باید برم

-تو که تازه اومدی

میخنده... اونم با صدای بلند

متعجب نگاش میکنم... با دست به ساعت نگاه میکنم... ساعت سه و خورده

ای هستش

با چشمای گرد شده میگم: ما این همه حرف زدیم؟  
 آروم منو توب\*غ\*ل خودش میکشه و میگه: هنوز از دیدنت سیر نشدم... دلم  
 میخواد ساعتها کنارت بشینم و باهات حرف بزنم  
 لبخندی رو لبم میشینه... آروم من رو از ب\*غ\*لش بیرون میره و میگه: ترنم؟  
 -هوم؟

طاهر: فردا شب عروسیه مهسا ست.. بالاخره بعد از کلی عقب و جلو کردن  
 تاریخ عروسی فردا شب همه چیز تموم میشه  
 شونه ای بالا میندازم و میگم: خب... به سلامتی ولی منظورت ر از این حرف  
 نمیفهمم عروسیه مهسا به من چه ربطی داره؟  
 طاهر: میدونم دل خوشی از مهسا نداری ولی فکر نمیکنی بهتره که فردا تو  
 مراسم حاضر بشی تا خودت رو به بقیه ثابت کنی  
 -نه

طاهر: ترنم

-گفتم نه طاهر.. من نمیتونم پیام... اصلا دلم هم نمیخواد که پیام  
 طاهر: فرداشم خیلیا تو مجلس هستن... دوست ندارم دیگه کسی پشت  
 سرت حرف مفت بزنه... بیا و خودت رو ثابت کن... من پشتت هستم هر چی  
 که بشه  
 -نه طاهر... دیگه واسه ی ثابت شدن و ثابت کردن خیلی دیره... این چیزا  
 دیگه برام مهم نیستن

طاهر: میدونم ترنم ولی واسه ی من مهمه... واسه ی من مهمه که کسی پشت سرت بد نگه... میخوام آبروی از دست رفته ی تو رو بهت برگردونم... میدونم دیره ولی بذار ثابتت کنم با کمک خودت و خیلیای دیگه

پوزخندی میزنم

-مگه میشه؟

طاهر: آره میشه... با حضور من... با حضور سروش... با حضور خانواده های سروش... با حضور خیلیا که از بیگ\*ن\*ا\*هیت خبر دارن.. با پخش شدن خبر اتفاقای اخیر خیلی چیزا حل میشه

-طاهر فراموشش کن... من نمیام

طاهر: آخه چرا؟

با بی حوصلگی میگم: واقعا میخوای بگی نمیدونی؟

مهربون نگام میکنه و میگه: ترنم تو که نمیتونی واسه ی همیشه از دیدن فامیل و آشنا و همسایه فرار کنی... حتی اگه تا آخر عمر هم نخوای بابا و بقیه رو ببخشی باز با فامیل و آشنا چشم تو چشم میشی

-چهار سال چشم تو چشم شدم مگه چی شد؟

طاهر: دوست ندارم دیگه طعنه و کنایه بشنوی

-طاهر چرا نمیخوای قبول کنی با اومدن من هیچی تغییر نمیکنه... آدما چیزی رو قبول میکنند که خودشون دوست دارن... او نا چهار سال من رو گ\*ن\*ا\*هکار میدونستن... وقتی ندیده کسی رو گ\*ن\*ا\*هکار بدونی و این

حرف رو هم بارها و بارها با خودت تکرار کنی می‌شه ملکه ی ذهنت.. بعد آگه خدا هم بیاد پایین و بگه این طرف بیگ\*ن\*ا\*هه باز هم باور نمیکنی طاهر: این زود تسلیم شدنا نابودت میکنه ترنم... من این رو نمیخوام -کسی که از قبل نابود شده دیگه چیزی واسه ی از دست دادن نداره طاهر: از چی میترسی؟

-از چیزی نمیترسم فقط از عکس العمل همه خبر دارم.. نمیخوام زور بیخود بزنم

طاهر: میخوای خودت رو مخفی کنی؟

-تو فکر کن... آره

طاهر: تا کی؟

-تا هر وقت که بتونم

طاهر: ولی من نمیذارم ترنم... ماها با ندونم کاریهامون یه بار زندگیت رو خراب کردیم اجازه نمیدم این دفعه خودت همه چیز رو خراب کنی -طاهر

طاهر: دیگه طاهر نداریم

-اما....

طاهر: خواهش میکنم ترنم

-حتی آگه از فامیل هم بگذریم من دوست ندارم فعلا با بابا رو به رو بشم

طاهر: آگه حرفت اینه... باشه من قول میدم رو به رو نشی.. نه با بابا.. نه با مامان.. حالا چی میگی؟

از این همه اصرار طاهر کلافه میشم

-آخه چطوری؟... مگه میشه؟

طاهر: بهم اعتماد نداری؟

با بغض میگم: راستش رو بخوای نه زیاد... نمیخوام مثله گذشته ها وابسته بشم  
و بعد دوباره تنها بمونم

چشماش غمگین میشن

طاهر: ترنم باور کن پشتت هستم

-میخوام باور کنم ولی خیلی سخته... میترسم چشمم رو ببندم و باز کنم و  
دوباره خودم رو تویه کوچه ی بن بست دیگه ببینم... از این بن بستها و تنهایی

های دوباره ای که ممکنه به سراغم بیان میترسم

زمزمه وار میگه: درکت میکنم خواهر کوچولو

برام سخته بخوام با اون همه فامیل و آشنا رو به رو بشم

سکوتم رو که مبینه میگه: اصلا میخوای دوستت رو هم بیاری؟

-ماندانا حالش زیاد خوب نیست

ضربه ی آرومی به پیشونیش میزنه و میگه: اصلا یادم نبود.. راست میگی

میخوام یه چیزی بگم ولی مرددم... خودم هم میدونم کارم زیاد درست نیست

ولی.....

طاهر: بگو

-چی؟

طاهر: حرفت رو بگو



دستم رو مشت میکنم... چون حس میکنم یه لرزشش خفیفی تو بدنم  
نشسته... باورم نمیشه که هنوز طاهر بعضی از حرفای نگفته ام رو میتونه  
بخونه

طاهر: نمیخوای به داداشت بگی چی میخوای؟

آب دهنم رو قورت میدم و میگم: میشه مهران هم بیاد؟

لبخند تلخی میزنه

طاهر: نمیتونی بهم اعتماد کنی نه؟

دست خودم نیست.. این ترس واسه ی همیشه تو وجودم میمونه.. هنوز هم که  
هنوزه این ترس رو دارم که با یه اتفاق دیگه خونوادم چه برخوردی با من میکنند  
-ببین طاهر... من...

نفسم رو با حرص بیرون میدم

-چه جوری بگم

دستش رو بالا میاره و میگه: مهم نیست خواهر کوچولو...

-میدونم ممکنه کلی حرف و حدیث جور بشه.. بیخیال طاهر

طاهر: نه ترنم... با مهران بیا... هر کسی هر حرفی هم زد با من طرفه...

مطمئنم اونقدر از این پسر مطمئن هستی که این حرف رو میزنی

-یعنی واقعا اجازه میدی

طاهر: هر چیزی که لبخندی رو به لبِت بیاره من رو هم خوشحال میکنه...

مطمئن باش نه تنها فرداشب بلکه تا آخر عمر پشتت هستم

از شدت خوشحالی اشک تو چشمام جمع میشه

به زحمت میگم: ممنون طاهر

طاهر میخواد چیزی بگه که با زنگ گوشیم حرف تو دهنش میمونه... نگاهی به شماره ی گوشی میندازم و با دیدن اسم آشنای نریمان لبخند رو لبم میاد... طاهر با کنجکاوی میگه: نمیخوای جواب بدی؟... بدبخت خودش رو کشت خندم میگیره و سری تکون میدم.. همینکه تماس برقرار میشه صدای داد نریمان رو میشنوم

نریمان: تو خجالت نمیکشی ترنم؟... تو واقعا خجالت نمیکشی؟... یعنی اگه من برات زنگ نزنم تو نبا ید یادی از من بکنی و یه حال و احوالی از من پرسی... نکنه اون پسره ی خسیس نمیداره برام زنگ بزنی  
یاد آخرین باری میفتم که نریمان اومده بود اینجا.. هی میخواست میوه بخوره  
مهران میگفت میوه گرون شده فقط برای دکوری گذاشتم... نریمان و مهران خیلی با هم جفت و جور شدن آخه اخلاقاشون خیلی بهم نزدیکه  
نریمان: هوی... کجایی؟

-بی تربیت... این چه طرز حرف زنده

نفس عمیقی میکشه و میگه: اهنوز زنده ای؟

-نریمان

نریمان: کوفت... من تازه میخواستم پیام حلوات رو بخورم و یه دلی از عزا در بیارم

-خیلی پرویی

نریمان: من فکر کردم مهران تو رو از گشنگی تلف کرده

پیمان: نریمان کجایی؟

نریمان: بعله.. بعله.. شما درست میفرمایید

...

نریمان: چه پیشنهاد جالبی

...

نریمان: دقیقا حق با شماست

با تعجب میگم: چیزی شده نریمان؟

...

نریمان: نه... چیزی نشده... خیالتون تخت

...

نریمان: ا... پیمان تویی؟... کی اومدی؟

پیمان: میخوای بگی متوجه نشدی؟

نریمان: نه بابا.. حواسم به تلفن بود

پیمان: بعد با کی داشته حرف میزدی؟

نریمان: وای پیمان آبروم رو بردی؟

..

نریمان: ببخشید... بعله... سرهنگه دیگه.. نادونی کرد.. شما به بزرگیه

خودتون ببخشین

پیمان: نریمان داری با کی حرف میزنی؟

نریمان: هیس... تلفن کاریه... تو برو من زود میام

خندم میگیره

پیمان: باشه زودتر بیا... سردار منتظره

نریمان: باشه.. تو برو من هم میام... ببخشید چی داشتم میگفتم؟

از این همه لفظ قلم حرف زدن نریمان دهنم باز میمونه

-تو دیگه چه جونوری هستی؟

آروم زمزمه میکنه: یکی از اون فرشته های دو پا که خدا اشتباهی راهیه زمینم

کرده؟

از شدت خنده اشک تو چشمام جمع میشه.. اصلا مکان و زمان رو فراموش

کردم

نریمان: ادامه بدین... داشتن میفرمودین

با خنده میگم: داشتم میگفتم که جنابعالی زیادی پررو تشریف داری

نریمان: یه لحظه گوش

...

نریمان: چیه عین اجل معلق بالا سرم واستادی... برو من میام دیگه

پیمان: که تلفن کاریه؟

نریمان: چیکار داری میکنی؟...!... پیمان

...

نریمان: نکن.. زشته پیمان

پیمان: الو... الو

همونجور که میخندم میگم: سلام پیمان

پیمان: ترنم تویی؟

-آره

پیمان: از دست این پسره ی خل و چل... یه ملت رو سرکار گذاشته اینجا  
واستاده داره صحبت میکنه

نریمان: بده از بیکاری درتون آوردم.. سردار که بهتون کار نمیده پس من باید  
بذارمتون سر کار دیگه... به جای تشکرتونه

پیمان: نریمان خفه شو که بعد حسابت رو میرسم

- کاریش نداشته باش داداش... من قطع میکنم

پیمان: اتفاقا این دفعه اساسی کارش دارم... احتیاجی نیست... بیا حرفت رو  
بزن... فقط یه چیزی؟

-چی؟

پیمان: میخوام چند روز دیگه برات زنگ بزنم

-واسه ی چی داداش؟

پیمان: سردار میخواد یه بار ببینت

با تعجب میگم: منو

پیمان: آره

-بابای خودت رو میگه دیگه

خنده ی کوتاهی میکنه و میگه: آره

-آخه چرا؟

پیمان: تترس قرار نیست بفرستت تو هلفدون

-داداش

پیمان: خودش بهت میگه... آخر هفته منتظر باش... میام دنبالت

نریمان: خودم مرم دنبالش

پیمان: نریمان خفه شو

نریمان: به تو چه؟... دلم میخواد... اصلا یعنی چی داری یک ساعت با خواهر من تلفنی حرف میزنی... برو اونور.. من غیرت دارم

پیمان: نریمان داری اون روی منو بالا میاریا

نریمان: گمشو اونور بینم... این روی تو چی بود که بخواد اون روت بالا بیاد

پیمان: ترنم یادت نره چی گفتم.. از طرف من خداحافظ

-باشه داداش... خداحافظ

نریمان: آخیش.. بالاخره خلاص شدم

پیمان: نریمان زود بیا

-برو داداشی... بعدا با هم حرف میزنیم

نریمان: کجا برم... من که تازه اومدم

میخندم

نریمان: خب داشتیم چی میگفتیم؟

-از دست تو

نریمان: داشتیم میگفتیم از دست تو

-نریمان

نریمان: آها یادم اومد داشتی میگفتی خیلی آقا هستم

-نه خیر داشتم میگفتم خیلی پررو تشریف داری

نریمان: وای نگو... واقعا؟

-اوهوم

نریمان: پررویی که از خودتونه

- مثله اینکه جونت میخاره

نریمان: آره... از کجا فهمیدی... این پشتم هم هست هر کاری میکنم دستم

نمیرسه بخارونم.. میای برام بخارونی؟

- من نمیتونم ولی اگه دلت خواست بگو پیمان رو بفرستم

نریمان: نه... قربونت... خارشش تموم شد

- بیچاره پیمان از دست تو چی میکشه؟

نریمان: با وجود من به جز نفس راحت مگه میتونه چیز دیگه ای هم بکشه

- آره... عذاب

نریمان: اون رو که میدنم از بس اذیتم میکنه اون دنیا قراره کلی عذاب بکشه

- تویه بار از زبون کم نیاری؟

نریمان: خیالت راحت... کم آوردم از تو کمک میگیرم

- عمرا بهت کمک کنم

نریمان: اینجوریه؟

- آره

نریمان: تو هم رفتی تو گروه این دراکولا

- بیچاره پیمان... راستی نریمان؟!

نریمان: هوم

- تو میدونی بابای پیمان با هم چیکار داره؟

مکثی میکنه و میگه: نگران نباش ترنم... فقط یه کار کوچیکه

- یعنی نمیخوای بگی؟

میخنده

نریمان: دقیقا... راستی اون روز من میام دنبالتا... دلم خیلی برات تنگ شده...  
این روزا سرم خیلی شلوغه واسه همین نتونستم پیام ببینمت... همه چیز اونجا  
خوبه؟

-آره داداشی... همه چیز خوبه... دل منم برات تنگ شده

نریمان: پرنیا خیلی مشتاقه ببیندت

-من هم خیلی دوست دارم زن داداشم رو ببینم

نریمان: همون روز که دارم میام دنبالت با خودم میارمش

با ذوق میگم: اینکه خیلی خوبه... یادت نره ها

نریمان: بیخودی ذوق نکن... اون مثله من ساکت و مظلوم نیستا... اونقدر

حرف میزنه که سرت درد میگیره

با این حرفش دیگه از خنده منفجر میشم

-تو ساکت و مظلومی؟

نریمان: پس چی؟ کم کم دیگه داری بهم تهین میکنیا... توهین اون هم به

پلیس مملکت... جرمه خواهر... جرمه... یه کاری نکن روونه ی زندانت کنم

-آره... حتما میتونی.. اون هم با وجود پیمان

نریمان: حالا هی اون نره غول رو پتک کن و بکوب تو سر منه بدبخت

-خوبه خودت هم میدونی حریفش نمیشی

نریمان: حریفش هستم خوشم هستم

پیمان: نریمان



نریمان: اومدم

با خنده میگم: کاملاً معلومه

نریمان: ای شیطون... اون روز که اومدم دنبالت حسابت رو میرسم... کار

نداری؟

-نه داداشی.. خداحافظ

نریمان: خداحافظ

با لبخند گوشی رو قطع میکنم و گوشی رو روی میز میذارم.. همینکه سرم رو

بالا میارم با چشمای اشکی طاهر رو به رو میشم... کلا طاهر رو از یاد برده

بودم... متعجب نگاش میکنم

-چیزی شده طاهر؟

فقط سری به نشونه ی نه تکون میده و با سرعت از من خداحافظی میکنه

مات و مبهوت به رفتارش نگاه میکنم و قبل از اینکه به خودم پیام تازه متوجه

میشم که طاهر از خونه بیرون رفته

مهران: طاهر کجا رفت؟

متعجب میگم: نمیدونم مهران

مهران: بشین... زیاد سر پا نمون میترسم دوباره ضعف کنی

میشینم و میگم: شماها هم دیگه زیادی شلوغش کردین

مهران: از حال دیشب خودت خیر نداری و اینقدر راحت این حرف رو میزنی

-خبه.. حالا تو هم... مهران!؟

مهران سری به نشونه ی چیه تکون میده

- اینجا چه خبره مهران... من دارم دیوونه میشم... اون از سروش... این از طاهر... حس میکنم همه رو میشناسم و در عین حال حس میکنم هیچکس رو نمیشناسم

مهران: کم کم از همه چیز سر درمیاری

- نمیدونم چرا صورتش خیس بود؟

مهران: چی؟

- وقتی نگام به طاهر افتاد دیدم صورتش خیسه

مهران: یعنی گریه کرده بود

- وقتی میگم حس میکنم این آدمای آشنا رو نمیشناسم بیراه نمیگم... طاهر با

اون همه غرورش خیلی کم پیش میومد حتی یه قطره اشک از چشمش جاری

بشه ولی وقتی صحبتیم با نریمان تموم شد متوجه ی حال و روز خراب طاهر

شدم؟

مهران: نریمان زنگ زده بود؟

همونجور که متفکرم جواب میدم: اوهوم

مهران: مثله همیشه باهش حرف زدی؟

- منظورت چیه؟

مهران: مثل همیشه باهش صمیمی بودی؟

- خب آره... مگه نباید باشم

چشمش رو ریز میکنه و میگه: در گذشته با طاهر هم صمیمی بود

- خب معلومه... خیلی زیاد

فقط نگام میکنه

- یعنی میخوای بگی.....

مهران: آره... درسته بخشیدیش ولی مثله گذشته باهاش رفتار نکردی

- خیلی سخته مهران... تو این چهار سال خیلی ازش دور شدم و این در شدن

هم واسته ی من نبود خواسته ی خودش بود

مهران: من دلیل رفتارت رو نپرسیدم تو حق داری هر جور که دوست داری با

اطرافیان رفتار کنی من دلیل رفتار طاهر رو بهت گفتم

- باورم نمیشه... یعنی یاد گذشته ها افتاد؟

مهران: لابد... شاید هم به نریمان حسودیش شد... آخه رفتار تو با نریمان

طوریه که انگار واقعا داداشته

- مهران من اون رو واقعا داداشم میدونم... واقعا مثله یه داداش از من حمایت

میکنه.. پیمان هم خوبه اما نریمان یه چیز دیگه ست

مهران: اون هم انگار خیلی دوستت داره

- خیلی بهم لطف داره... نمیدونی چقدر کمکم کرد

مهران: ولی چرا؟

- نمیدونم... بعضی وقتا میگم شاید عذاب وجدان... خودش رو مقصر وضع

کنونی من میدونه

مهران: تو هم اون رو مقصر میدونی؟

- معلومه که نه.. نریمان و پیمان اگر هم نبودن باز این اتفاقا میفتاد

سرش رو تکون میده

-راستی مهران ماشینت نزدیک شرکت سروش پارک... دیروز که حالم بد شد.....

مهران: میدونم... سروش گفت برام میاره... صبح براش زنگ زدم گفت کیفیت هم تو شرکت جا مونده... اون رو هم با ماشین میاره

-خب.. پس مشکلی نیست

مهران: از اول هم نبود خانوم کوچولو... تو خودت رو واسه این چیزا ناراحت نکن... حالا هم پاشو بریم یه چیزی بخوریم

با تموم شدن حرفش بلند میشه تا به آشپزخونه بره ولی مچ دستش رو میگیرم متعجب نگام میکنه

-مهران!؟

مهران: هوم

-سروش واقعا با طاهر همراه شده بود؟

آهی میکشه و دوباره رو مبل میشینه

مهران: آره

-پس چرا چیزی بهم نگفتی؟

مهران: خودت حاضر نبودى از سروش چیزی بشنوی... چند باری خواستم

در مورد اقدامایی که سروش کرد حرف بزن ولی تو سریع جبهه گرفتی و من هم موکولش کردم به آینده

-راست میگی... خودم نخواستم

مهران: دوستش داری؟

لبخندی میزنم و پاهام رو تو شکمم جمع میکنم

-دیوونه وار

مهران: از تک تک حرکات معلومه

-میدونی مهران حس میکنم هزار سال دیگه هم بگذره باز هم دوست دارم

سروش تنها مرد زندگیم باشه

غمگین میگه: پس این همه تعلق واسه ی چیه؟... بله رو بگو خودت و اون رو

خلاص کن دیگه

-با دوست داشتن من که چیزی درست نمیشه

مهران: اون هم که دوست داره

-از کجا معلوم با گردباد بعدیه طوفان زندگیم تک و تنها رهام نکنه و به سراغ

آینده ی خودش نره

مهران: شاید یه فرصت خیلی چیزا رو برات روشن کنه

-دیره مهران

مهران: به خاطر بچه

-هم بچه هم خیلی چیزای دیگه

مهران: مثلاً چی؟

-مثلاً سیاوش.. به نظرت چه جور میتونم با برادر شوهری رو به رو بشم که

قبل از همه مهره\*ر\*زگی رو به پیشونیم زد... یا خاطرات گذشته چطور کنار

سروش باشم و اون تلخیها رو از یاد ببرم و طعنه نزنم... یا بی اعتمادی... یا

ترس... یا خیلی چیزای دیگه

متفکر به رو به رو خیره میشه... یه خورده احساس سرما میکنم و بیشتر تو

خودم جمع میشم

یهو میگه: حاضری کس دیگه ای رو وارد زندگیت کنی؟

از سوال ناگهانش جا میخورم

متعجب نگاش میکنم و میگم: چی؟

شونه ای بالا میندازه و میگه: فقط یه سوال بود... تو بذار پای کنجکاو

...

مهران: جوابمو ندادی؟

پوزخندی میزنم و میگم: دیوونه شدی مهران... کی میاد منو میگیره؟... نه

گذشته ی درخشانی دارم نه حال و روز درست و حسابی

مهران: اگه باشه چی؟

-نه نمیتونم قبول کنم

مهران: چرا؟

-«عاشقی با قلب من بیگانه شد / خنده از لب رفت و یک افسانه شد / حس و

حالی بعد عشق آمد پدید / بعد آن شب زندگی غمخانه شد»... هنوز دوستش

دارم مهران... هنوز دوستش دارم

مهران: یعنی میخوای تا آخر عمر تنها زندگی کنی؟

-نمیدونم... تنها چیزی که میدونم اینه که نه با سروش میتونم نه بی سروش

لبخند تلخی میزنه و میگه: درست میشه خانوم کوچولو

-مهران

مهران: جانم!؟

متعجب نگاش میکنم که با خنده میگه: شرمنده... از مزایای اون ور آب بودن

زیادی راحت شده

میخندم و میگم: از دست تو

مهران: چی میخواستی بگی؟

-کلا یادم رفت

مهران: اوه.. اوه... ببین با یه جانم چه دت و پایی هم گم میکنه... اصرار نکن

خواستگاریت نیام

-اگه بیای هم قبولت نمیکنم... فکر کردی

مهران: چون میدونی نیام اینو میگگی دیگه

میخوام به سمت هجوم ببرم که از جاش بلند میشه و به سمت آشپزخونه فرار

میکنه

مهران: بیخیال ترن... حالا به جای اینکه منو ناقص کنی میزنی خودت رو

ناقص میکنی برام کار میگیری

با خنده به سمت آشپزخونه میرم و میگم: میکشمت

مهران: اگه تونستی حتما این کار رو کن

\*\*\*\*\*

تو ماشین مهران نشستم و به خیابونای خلوت نگاه میکنم

مهران: چرا ساکتی؟

-یه خورده نگرانم

مهران: چرا؟

-نمیدونم

مهران: میخوای نریم؟

-دلم نمیخواد ضعیف جلوه کنم... دلم میخواد سرمو بالا بگیرم و بدون هیچ  
ضعفی از کنار تک تک فامیلا و آشناها رد بشم اما نمیدونم میتونم یا نه؟

مهران: میتونی

-مهران؟!

سربیه نشونه ی چیه تکون میده

-ممنون

مهران: بابت؟

-بابت همه چیز... بابت اینکه داری همراه میای... تنهام نداشتی... یه

جورایی پشتمی

مهران: بیخودی که دارم نمیام.. لباس پلوخوریم رو پوشیدم و خودم رو آماده

کردم که شام مفتی بخورم

میخندم

مهران: میخندی؟.. باید گریه کنی

-اونوقت چرا؟

مهران: چون میخوام سهم تو رو هم بخورم

-بخور.. من حاضر نیستم غذاهای کوفتیه عروسیه اون دختره لوس و نر رو

بخورم

مهران: اوه.. اوه.. میبینم که دلت هم کلی ازش پره



-دست خودم نیست.. از بچگی باهاش مشکل داشتم

مهران: که اینطور.. ولی یه چیز رو خوب فهمیدما

-چی رو؟

مهران: که داری من رو میبری تا شام کوفت میل کنم

زیاد حواسم به حرفای مهران نیست.. یعنی هست ولی استرسی که دارم اذیتم

میکنه

-کوفت؟

مهران: آره دیگه...خودت گفתי غذاهاش کوفتیه

-از دست تو

مهران: ترنم؟

-هوم؟

مهران: نترس... من هستم

-حس میکنم خیلی ضعیف شدم.. اعتماد به نفسم خیلی پایین اومده

مهران: از لحاظ جسمی شاید ولی از لحاظ روحی همونی هستی که قبلا

بودی

-تو که قبلا من رو دو سه بار بیشتر ندیده بودی... در نتیجه نمیدونی چی بودم

مهران.. از وقتی برگشتم دیگه اون ترنم سابق نیستم.. زود تسلیم میشم.. زود

بغض میکنم.. زود میشکنم.. زود اعتماد میکنم...

مهران: قبلنا اینجوری نبودی؟

-بودم ولی نه تا این حد.. حداقل درجه ی تظاهر کردنم بالا بود الان حتی

نمیتونم مقابل سروش تظاهر کنم که دوستش ندارم... حس میکنم بی عرضه

ترین آدم روی کره ی زمینم... قبل از اتفاقات چهار سال محکم و قوی و در عین حال شیطون بودم... بعد از اینکه همه طردم کردم شیطنتم رفت ولی محکم بودم رو تونستم یه خورده حفظ کنم هر چند با تظاهر و این حرفا ولی با این اتفاقات اخیر حس میکنم هیچی نیستم

مهران: با تظاهرم چیزی درست نمیشه... وقتی دوستش داری نه تظاهر نه هیچ چیز دیگه نمیتونه جلودارت باشه

-میگی چیکار کنم؟

مهران: برو پی دلت... کار من رو تکرار کن

-ایکاش میتونستم

مهران: اگه این همه احساسی نبودی این حرف رو نمیزدم

-دلم نمیخواد اینقدر احساسی باشم

مهران: ذات همینه دیگه... همیشه ذات رو عوض کنی

-تو خیلی خوبی مهران

مهران: میدونم

لبخندی میزنم و میگم: باز که شیطون شدی؟

مهران: چرا مثله مامان بزرگا حرف میزنی... الان کجا باید برم؟

-بپیچ سمت راست... من مثله مامان بزرگا نشدم این تو هستی که بعضی وقتا

زیادی بچه به نظر میرسی... مهربون.. پاک.. صادق.. بی ریا.. با اینکه فقط

برادر دوستمی اما خیلی بهم کمک میکنی

مهران: از کجا میدونی فقط برادر ماندانا هستم؟

متعجب میگم: منظورت چیه؟

با یه دست دماغم رو محکم میگیره و فشار میده ه جیغم هوا میره

بلند میخنده و میگه: بعدا میفهمی کوچولو

همونجور که دماغم رو میمالم با اخم نگاش میکنم

مهران: اخماتو باز کن کوچولو

-مگه تو میداری؟

مهران: من چیکار به اخمای جنابعالی دارم

-دماغم رو کندی؟

با شیطنت میگه: چرا دروغ میگی؟... مماغت که سرجاشه

میخوام جوابش رو بدم که ماشین سروش رو میبینم

-فکر کنم رسیدیما

مهران نگاهی به اطراف میندازه و میگه: آره... انگار همینجاست... ظاهر

کجاست؟

-نمیدونم... فقط ماشین سروش رو دیدم

ماشین رو پارک میکنه و میگه: پیاده شو... الان پیداش میکنیم

سری تکون میدمو میخوام پیاده شم که مهران آروم صدام میکنه.. متعجب به

طرفش برمیگردم و نگاش میکنم

مهران: امشب هر چی شد آروم باش و بی تفاوت... نذار ضعفت رو شناسایی

کنند و بعدها آزارت بدن... مهم خودتی... یادت باشه لازم نیست خودت رو

به دیگران ثابت کنی تو باید به خودت ثابت کنی که میتونی بین این آدما باشی

و نشکنی... میفهمی چی میگم؟

چند لحظه چشمام رو مبیندم و حرفاش رو تو ذهنم تجزیه و تحلیل میکنم  
 آروم زمزمه میکنم حق با توهه مهران... همه ی سعیم رو میکنم اما قول  
 نمیدم... میدونی که بعضی وقتا بعضی از شکستنا دست خود آدم نیست...  
 میخوای نشکنی ولی تو وجودت یه چیزی ترک میخوره... درسته حرفای  
 دیگران مهم نیست اما دوست داری همه بهت احترام بذارند و در صورت  
 درست فکر کنند

مهران: حق با توهه... همه دوست داریم اینجور باهامون برخورد بشه ولی اگه  
 این طور هم باهامون برخورد نشد نباید خودمون رو دست کم بگیریم.. یه آدم  
 خوب همیشه خوبه.. چه بقیه ازش بد بگن چه بقیه ازش یه هیولا بسازن..  
 یادت باشه تو واسه ی خلیا عزیزی.. واسه ی من.. ماندانا.. امیر.. نریمان..  
 پیمان.. طاهر و حتی واسه ی سروش و خلیای دیگه که شاید خودت ندونی  
 ... حالا چشمت رو باز کن و سعی کن بدون هیچ ترسی قدم برداری

لبخندی میزنم و چشمام رو باز میکنم

مهران: آماده ای واسه ی جنگیدن با خلیا

-آماده ی آماده

مهران: پس پیاده شو

همه ی وجودم پر شده از آرامشی که مهران بهم تزریق کرد... از ماشین پیاده  
 میشم و چشم میچرخونم... سروش رو کنار ماشین خودش میبینم که به  
 ماشینش تکیه داده و آروم به این رف و اون طرف نگاه میکنه انگار منتظر  
 کسیه.. یکی ته دلم با نهایت پررویی میگه: اون منتظر توهه اما باز سعی میکنم

انکار کنم که نه... لابد منتظر خونواد شه.. هنوز تو بهت حرفای دیروز مهران و طاهر هستم که هر دو تاشون حرفای سروش رو تائید کردن... هنوز برام سخته باور حقیقت

مهران: ترنم؟

-هوم؟

مهران: بریم طاهر جلوی در منتظر مونه

-باشه

هنوز چند قدم بر ندا شتم که نگاه سروش به من و مهران میفته اول ابرویی بالا میندازه و با اخم به مهران نگاه میکنه ولی بعد از چند لحظه سریع نگاهش رو از مهران میگیره و با مهربونی بهم خیره میشه... تکیه اش رو از ماشین میگیره و با اعتماد به نفس و جذبه ی همیشگی به طرف ما میاد.. طبق معمول تیپ اسپرت زده و من عاشق این نوع لباس پوشیدنش.. خودش هم خوب میدونه چه جور میتونه دل من رو ببره... نگام رو ازش میگیرم و با قدمای کوتاه کنار مهران قدم برمیدارم

سروش: سلام

صدای شیطون مهران تو گوشم میپیچه: به.. سلام آقا سروش

بدون اینکه نگاهش کنم آرام زیر لب سلام میکنم

مهران: راستی سروش خان راضی هستی؟؟

سروش متعجب میگه: از چی؟

مهران: از شغل جدیدت دیگه

خوب میدونم باز شیطنت مهران گل کرده فقط نمیدونم چرا اینقدر این سروش  
رو سر به سر میداره

سروش: شغل جدیدم؟

مهران سمت راست و سروش سمت چپ من واستادن... آروم آروم با من قدم  
بر میدارن

مهران: آره دیگه.. شغل بادیگاردی

صدای خشن سروش رو میشنوم

سروش: فعلا که شغل خودت هم همینه

مهران: البته.. من که در رکاب بانو بادیگارد که هیچی غلام حلقه به گوش  
هستم

سرم رو بالا میارم و نگاهی به سروش میندازم که با حرص به مهران نگاه میکنه  
اما مهران دستش رو تو جیب شلوارش کرده و با خونسردی و لبخند به رو به رو  
خیره شده

باد سردی میوزه و باعث میشه دستم رو دور خودم حلقه کنم

سروش آروم کنار گوشم میگه: سرتته؟

بی تفاوت جواب میدم: نه زیاد

سروش: خواستی بگو کتم رو بهت بدم

نگاهی به کت اسپرتش میکنم و میگم: لازم نیست

مهران: در ورودی از کدوم طرفه؟

سروش با دست به سمتی اشاره میکنه و میگه: این طرف

مهران: طاهر اونجا منتظر مونه

سروش: میدونم.. منتظر ترنم بودم

مهران: خب پیش طاهر میموندی من و ترنم هم میرسیدیم دیگه

سروش چنان خشن نگاش میکنه که من به شخصه یه سکنه ی ناقص رو میزنم

اما مهران با بیخیالی میگه: ترنم ایکاش دیرتر میومدیم فقط شام میخوردیم و

میرفتیم

خندم میگیره

مهران: راستی ترنم

-دیگه چیه؟

مهران: ببین اینجوری خشن میگی یاد میره چی میخواستم بگم.. یه خورده با

احساس تر

سروش بازوم رو میکشه و من رو به خودش نزدیک تر میکنه و با خشونت

میگه: همین هم از سرت زیاده مرتیکه ی لندهور... نکنه انتظار داری بگه

جانم مهران جان

مهران با بی تفاوتی اینور و اونور رو نگاه میکنه و میگه: نه بابا... من کم توقعم

به همون جونم مهران جونی راضیم

سروش: آره ارواح عمه ات.. کاملاً معلومه کم توقعی

واقعا نمیدونم از دست این دو تا حرص بخورم یا بخندم

مهران: پس چی... خدا از روز اول خلقت من رو قانع و کم توقع آفرید

با لحن نیمه جدی میگویم: شما دو تا چتونه... چرا مثله سگ و گربه به جون هم

میفتین؟

مهران با مظلومیت میگه: از کجا فهمیدی من اون پیشیه ملوسم که دل هر

دختری رو میبرم

سروش پوزخندی میزنه

به ادای دخترونه ی مهران نگاه میکنم و میخوام چیزی بگم که منصرف میشم

مهران خودش رو بهم نزدیک میکنه و تو گوشم میگه: مگه دروغ میگم... از

همین حالا هم معلومه کی سگ اخلاقه

سروش زیر لب یه چیزی میگه که نمیشنوم

اخمی به مهران میکنم تا ساکت بشه اما اون بیخیال ادامه میده

مهران: داشت یادم میرفتا

- چی؟

مهران: میخواستم بپرسم خوشگل و مامانی تو فامیلتون دارین یا نه؟

-مهران

مهران: مگه دروغ میگم... خونتهای حوصله سر میره.. حداقل برم یکم مخ

زنی کنم

-اینجوریه؟

شیطون میخنده و میگه: نترس فقط مخ میزنم ولی باهاشون دوست نمیشم..

کلی هم دلشون رو میسوزونم.. نظرت چیه؟... اصلا با هر کی دشمنی آدرس

شماره تلفن بده



سروش: دختری فامیل ما دنبال دلفک نمیگردن.. پس الکی وقتت رو هدر نده... دنبال دختر واسه ی خودت میگردی برو سیرک... تا دلت بخواد برات ریخته

مهران: ممنون داداش ولی از اونجایی که من هیچ لطفی رو بی جواب نمیذارم برای جبران لطفت من هم آدرس جایی رو بهت میدم که کلی حوری های بهشتی اونجا پرسه میزنند

خدایا دم میخواد از دست این دو تا سرم رو بکوبم به دیوار

سروش: منظورت چیه؟

مهران: منظور خاصی ندارم.. فقط میخوام جبران لطف کنم

سروش: لازم نکرده.. من خودم یکی رو دارم احتیاجی به دوست دختری رنگاوارنگ ندارم

مهران: من بهت آدرس میدم اگه نظرت عوض شد برو

-مهران

مهران: ترنم بدبخت گ\*ن\*ا\*ه داره.. چطور دلت میاد این بیچاره رو تا آخر عمر ترشی بندازی

سروش میخواد چیزی بگه که مهران با خنده میگه: داشتم میگفتمم داداش هر وقت ه\*و\*س دوست دختر کردی حتما یه سر به باغ وحش بزنی

سروش دهنش رو باز میکنه که حرف بز نه چنان دادی میزنم که هم دهن سروش بسته میشه هم خنده ی مهران از رو لباس ناپدید میشه

-تمومش کنید دیگه... این چه وضعشه... شماها خجالت نمیکشین... هی هیچی نمیگم دوباره شروع میکنید... یه کاری نکنید همین حالا برگردما

بعد از حرفم به خورده جلوتر از این دو نفر راه می‌فتم... هر چند به صداهای  
 آرومی رو از طرفشون میشنوم ولی اونقدر آرومه که نمیتونم بفهمم چی دارن  
 بهم میگن.. فقط میدونم واسه هم دارن خط و نشون میکشن

توی افکار خودم غرق میشم و آروم آروم به جلو میرم

سروش: ترنم کجا؟.. طاهر اونجاست

با حرف سروش به اون قسمتی نگاه میکنم که سروش اشاره میکنه... طاهر  
 کنار در ورودی منتظر ما واستاده.. با دیدن ما لبخندی میزنه و دستی تکون  
 میده و ه سمت ما میاد... در جواب لبخندش متقابلا لبخند کمرنگی میزنم و

سری براش تکون میدم

سروش چند قدم فاصله اش رو با من طی میکنه و خودش رو به من میرسونه:

فکر کنم مراسم شروع شده

-بیخیال... زیاد برام مهم نیست

سروش: پس چرا اومدی؟

-طاهر بهت نگفت؟

سروش: وقت نشد زیاد با هم حرف بزنیم

شونه ای بالا میندازمو میگم: به اصرار طاهر.. گفت نباید از زیر نگاه های

سرزنشگر فامیل فرار کنم

اخم میکنه و میگه: چرا سرزنشگر؟

-چه میدونم؟

سروش: اگه فکر میکنی اذیت میشی میتونیم همین الان برگردیم

- نیومدم که برگردم... وقتی او مدم یعنی تا آخرش هستم هر چی که بشه باز میمونم

مهران یه خورده از ما جلوتر میره و زودتر از ما خودش رو به طاهر میرسونه..

باهاش دست میده و یه خورده باهاش خوش و بش میکنه

سروش: ترنم نگران هیچ چیز نباش

سرد جوابش رو میدم: نیستم

سروش: اما....

- مهران و طاهر هستن... دلیلی واسه ی دلواپسی وجود نداره

سروش آهی میکشه و هیچی نمیگه... دستام از شدت سرما یخ زده...

همینکه که طاهر به من میرسه محکم ب\*غ\*لم میکنه و میگه: خوش اومدی

خواهر کوچولو

لبخندی میزنم و زمزمه وار میگم: ممنون

طاهر: خوشحالم که اومدی... میترسیدم نیای

-دلیلی نداشت که نیام.. حق با توهه من اشتباهی نکردم که بخوام از این جمع

فرار کنم.. اشتباه رو بقیه کردن.. حالا اگه قراره به خاطر قضاوتها و اشتباهات

خودشون من رو سرزنش کنند دلیلی نمیبینم که ناراحت بشم

طاهر: یه روزه چقدر تغییر کردی؟

-تغییر چندانی نکردم... فقط یه مدت هویت خودم رو گم کرده بودم که با

حرفای مهران تونستم یه خورده به خودم بیام

مهران لبخند مهربونی میزنه اما اخمای سروش توهم میره

طاهر: خوشحالم که داری ترنم سابق میشی

آهی میکشم و میگم: ترنم سابق دیگه وجود خارجی نداره.. من همینم فقط با  
 بعضی از خصوصیات گذشته  
 نگاه هر سه تاشون غمگین میشه  
 -خب بریم دیگه

مهران: آره بابا.. حالا شام رو میدن و تموم میشه... بدون شام میمونیم  
 طاهر دستش رو روی شونه ی مهران میذاره و میگه: نترس داداش... شام شما  
 محفوظه  
 مهران چشمکی بزنه و میگه: ایول... ترنم تا دلت میخواد حرف بزن شام ما  
 محفوظه

میخندم و میگم: جون به جونت کنند شکم پرستی  
 بعد از یه خورده شوخی از طرف مهران و خنده از طرف ما بالاخره همگی وارد  
 باغ میشیم

طاهر جلوتر از ما و سروش و مهران دو طرف من حرکت میکنند... سنگینیه  
 نگه خلیلیا رو روی خودم احساس میکنم... چشمم به بعضی از اقوام میفته که  
 با دلسوزی و ترحم نگاه میکنند... بعضیای دیگه مهربون و پشیمون به نظر  
 میرسن اما رو لبای خلیلیا هنوز پوزخند گذشته رو میبینم... دستی، دست یخ  
 زده از سرمای من رو دربرمیگیره... با تعجب به سروش نگاه میکنم.. نگاش به  
 رو به روهه... خونسرد و با جذبه.. بدون کوچیکترین ترس و استرس.. میخوام  
 دستم رو از دستش بیرون بکشم ولی اجازه نمیده و دستم رو محکمتر از قبل  
 فشار میده

آروم زمزمه میکنه: چه سردی؟

-خب یه خورده هوا سرده

دستم رو به همراه دست خودش تو جیب شلوارش میکنه

با تعجب نگاهش میکنم

-سروش داری چیکار میکنی؟

همونجور که نگاهش به رو به روهه با لبخند میگه: دارم دستت رو گرم میکنم

-دستم وول کن.. زشته

سروش: عشقمی... دلم میخواد دستت تو دست من باشه

نمیدونم مهران می شنوه یا خودش رو زده به نشنیدن ولی صداهایی که بینمون

رد و بدل میشه خیلی آرومه

-سروش ول کن

سروش: میدونی که تا نخوام دستت رو ول نمیکنم پس آروم باش و جلب توجه

نکن

-طبق معمول پررو و خودخواهی

لبخندش پررنگتر میشه ولی جوابم رو نمیده

طاهر ما رو به سمت میزی هدایت میکنه و میگه: جشن شروع شده... یه

نفسی تازه کنی و بعد خوش بگذرونید... من هم برم کادو رو بدم و برگردم

-راحت باش طاهر... اگه کاری داری برو انجام بده... بالاخره مهسا

دخترخالته... بده فقط بخوای یه گوشه بشینی و هیچ کاری نکنی

طاهر: افراد زیادی پیدا می‌شن که خود شیرینی خاله و شوهرخاله رو کنند من  
ترجیح میدم کنار خواهرم باشم... بد زمانیه که خواهرم رو بعد از این همه  
مدت ول کنم و برم به خرده فرمایشای خاله برسم  
لبخندی می‌زم و هیچی نمی‌گم... حرفش برام یه دنیا ارزش داره

-ممنون طاهر

بدون توجه به نگاه‌های خیره‌ی دیگران صندلی رو برام کنار میکشه و مجبورم  
میکنه بشینم

طاهر: بشین... زود میام

-باشه

مهران: ترنم؟

-هوم؟

مهران: نمی‌خوای به عروس و دواماد تبریک بگی؟

-الان؟

مهران: پس کی؟

- تو هم میای؟

مهران: فکر نکنم درست باشه.. می‌خوای صبر کن طاهر اومد با هم بریم.. فکر

کنم خودم رو دوست طاهر معرفی کنم بهتر باشه... نظرت چیه؟

-چی بگم... هر جور صلاح میدونی

مهران: درسته حرف مردم مهم نیست ولی بهتره خودمون هم بهونه دست این

آدما ندیم

سروش هم سری به نشونه ی تائید تکون میده

مهران: پس بمون با ما بیا تبریک بگو

سروش: من هم تبریک نگفتم میخوای با هم بریم... بعد طاهر و مهران با هم  
برن؟

با این حرف سروش به یاد میارم که در اصل امشب، عروسیه سروش و آلاگل  
هم بود... بغض بدی تو گلوم میشینه

نمیدونم حالت چهره ام چه تغییری میکنه که سروش با نگرانی میگه: ترنم چی  
شد؟

با صدای گرفته ای میگم: چیزی نشده.. خوبم

مهران: ترنم

-باور کن خوبم مهران

مهران: آخه یه دفعه ای یه جوری شدی

-چیزی نیست

مهران: چیکار میکنی؟.. با سروش میری؟

آهی میکشم... با همه ی وجودم با خودم میجنگم که نگم آره

لبخند مسخره ای میزنم و میگم: نه... ترجیح میدم با شماها پیام

مهران سری تکون میده و به اطراف نگاه میکنه

خیلی سخته که بخوای خواستنت رو زیر نگاه های سردت پنهان کنی و با  
لبخند بگی نه

نگام رو به میز میدوزم تا هیچکس حسرت نگاهم رو نبینه... میخوام سرد  
باشم.. باید سرد باشم هرچند میدونم زیاد نمیتونم اما وقتی به آخرش فکر

میکنم برای جنگیدن و سرد بودن بیشتر مصمم میشم... وقتی میدونم آخرش به هیچ و پوچ ختم میشه ترجیح میدم تمام این حسرتها رو به جون بخرم و بیشتر از این وابسته نشم

از فکرای خودم پوزخندی رو لبم میشینه... مگه از این وابسته تر هم میشه سروش از جاش بلند میشه و بازوم رو میگیره... با تعجب نگاهش میکنم  
-چیکار میکنی؟

با اخم میگه: بلند شو

-چی؟

متعجب نگاهی به مهران و نگاهی به سروش میندازم... نگاه مهران هم رنگ تعجب به خودش گرفته  
سروش: میگم بلند شو  
اخمام کم کم تو هم میره  
-چی میگی؟

وقتی میبینم هنوز نشستم بازوم رو به شدت میکشه و به زور بلندم میکنه... نگاه چند نفر به سمتون شیده میشه

-سروش داری چیکار میکنی؟... همه دارن نگامون میکنند

سروش: همه اونقدر بیکار نیستن که بشینند ما رو نگاه کنند ولی اگه اونقدر بیکارن که به مسائل خصوصیه ما هم کار دارن پس بذار با دقت نگاه کنند  
-هیچ معلومه چی داری میگی؟... من چه مسئله ی خصوصی ای میتونم با تو داشته باشم



مهران: سروش اذیتش نکن

نگاهی به مهران میندازه و میگه: قصدم اذیت نیست

-ولی داری اذیتم میکنی... من نمیخوام با تو پیام

مهران خیلی آروم میگه: ولش کن سروش... کارت درست نیست

لبخندی میزنه و میگه: برای اولین بار میخوام با حرف نگاهش پیش برم

مهران نگاه میکنه و دیگه هیچی نمیگه... قلبم به شدت میزنه..

سروش با ملایمت میگه: نمیخوام جلوی مهسا تنها و بی یاور باشی.. میخوام

تکیه گاهت باشم ترنم

سعی میکنم بدون جلب توجه و آروم بازوم رو از دستش بیرون بکشم که اجازه

نمیده و محکم تر از قبل بازوم رو توی دستش فشار میده

-تنها نیستم... طاهر هست

تو چشمم زل میزنه و زمزمه میکنه: این دفعه میخوام حرف دلت رو گوش کنم

نه حرف زبونت رو... تو با من میایی.. چون من میخوام.. چون خودت

میخوای... چون تو نگاهت خواستن رو میبینم و تو نگاهم خواستن رو میبینی

تپشهای قلب بیقرارم رو دوست ندارم... دلم نمیخواد تسلیم بشم

-سروش داری دیوونه ام میکنی.. من دلم نمیخواد با تو پیام.. چرا زور میگی؟

آروم صورتش رو به سرم نزدیک میکنه و خیلی آروم به طوری که فقط من

بشنوم میگه: هنوز واسه ی دیوونه شدن خیلی زوده کوچولو... من که خوب

میدونم از خداتِه باهام بیای پس زور بیخود نزن که وقتی من تصمیمی رو

میگیرم تا عملیش نکنم دست بردار نیستم

با اخم سرم رو عقب میبرم و میخوام بازوم رو از دستش بیرون بکشم که اجازه نمیده و من رو به دنبال خودش میکشه... سنگینیه نگاه خلیلیا رو روی خودم احساس میکنم

- سروش تو رو خدا آبروریزی نکن... آخه من چه نسبتی با تو دارم که اینجور بازوم رو گرفتی

سروش: ما داریم میریم به عروس و دو ماد تبریک بگیریم این کجاش آبروریزیه؟.. نسبت از این مهمتر که عشقت هستم و عشقم هستی... من که پیوندی از این مقدس تر سراغ ندارم.....

با صدای طاهر، سروش ساکت میشه و به عقب برمیگرده  
ولی من همه ی حواسم به یه چیزه... اون هم به دو کلمه ای که سروش گفته...  
یعنی واقعا عشقت هستم؟...

طاهر: سروش کجا؟

سروش: میریم یه تبریک بگیریم و برگردیم

طاهر نگاهی به من میندازه و مهریون لبخند میزنه  
لبخندش رو جواب میدم و با خجالت نگاهم رو ازش میگیرم... زمزمه ی  
آرومش رو میشنوم: حواست بهش باشه سروش.. میدونی که چی  
میگم.....

سروش اخماش تو هم میره و با لحن پرجذبه و در عین حال خاصی میگه:  
نگران نباش هیچکس نمیتونه اذیتش کنه حواسم به تک تک این آدماست

با تموم شدن حرفش به نرمی من رو به خودش نزدیکتر میکنه و زیر لب زمزمه میکنه: بریم

ناخواسته باهاش همراه میشم و بعد از مدتها دوباره طعم آشنای در کنار سروش بودن رو میچشم... برام سخته کنارش باشم و حمایتش رو نخوام.. خیلی سخته انکار عشقی که اینقدر برای همه عیانه

چشمم به مهسا میفته که کنار پسر نشسته و آروم آروم میخنده... اسم پسر به یاد نیارم هر چند برام مهم هم نیست... احساس زیاد جالبی ندارم.. دلم نمیخواد با مهسا رو به رو بشم

صدای سروش رو میشنوم: خانوم؟

نگاه غمگینی بهش میندازم ولی اون مهربون لبخند میزنه و میگه: مثل همیشه محکم باش... میدونم که میتونی

سری تکون میدمو میخوام نگاهم رو ازش بگیرم که با شیطنت چشمکی برام میزنه و با خوشحالی ادامه میده: دیدی خودت هم قبول داری که خانوم منی اخمام تو هم میره و چشم غره ای بهش میرم که باعث میشه لبخندش پررنگ تر بشه

نگارو به جلو میدوزم که چشمام با چشمای از تعجب گرد شده ی مهسا تلاقی میکنه

لحظه به لحظه بهش نزدیکتر میشم... کم کم به خودش میادو اخماش تو هم میره... شوهرش با دیدن ما سریع از جاش بلند میشه... مهسا هم به ناچار بلند میشه با تمسخر به من و سروش نگاه میکنه... شوهر مهسا با لبخند میگه:

سلام سروش.. چطوری پسر؟.. خوبی؟

سروش: سلام بهروز... عالی‌ه عالی... از این بهتر نمیشم

بهروز: خب.. خدا.....

هنوز حرف بهروز تموم نشده که مهسا میگه: آقا سروش واقعا مقاومتون قابل

تحسینه

بهروز متعجب و سروش با اخم به مهسا خیره میشن

ولی من آرومه آرومم.. نمیدونم چرا؟... میدونم باز مهسا یه نقشه ای داره ولی

برام مهم نیست... هیچوقت برام مهم نبود... بعضی آدما حتی ارزش فکر

کردن هم ندارن

سروش با جدیت میپرسه: چطور؟

مهسا: مقاومت در برابر عشق و تظاهر به اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده

سروش: از کدوم مقاومت حرف میزنید؟

مهسا: بالاخره شما و آلاگل عاشق هم بودین و این شکست حتما براتون خیلی

گرون تموم شده

فقط به مهسا نگاه میکنم... هیچی نمیگم... خوب میدونم که با این کارا

میخواود حرص من رو در بیاره

بهروز دستپاچه میگه: مهساجان الان که وقت.....

سروش وسط حرف بهروز میپره و با خونسردی میگه: آگه عاشقش بودم که

ازش جدا نمیشدم

مهسا: سروش خان اینجا که غریبه ای نیست پس راحت باشین... ترنم هم از

خودمونه... من بارها و بارها به بهروز هم گفتم که واقعا حیف شد

سروش: میتونم بپرسم چی حیف شد؟

مهسا: جدایی شما از آلاگل... هر دو نفرتون واقعا لایق هم بودین و هستین

سروش: دلم نمیخواد در مورد اون دختر حرفی بشنوم... اون یه انتخاب بود از

جانب مادرم که خدا رو شکر خیلی زود دستش برام رو شد

بهروز با تعجب میگه: دستش رو شد؟

مهسا رنگش میپره و سرخ و سفید میشه اما سروش بی توجه به مهسا میگه:

آره... اون دختره ی ع\*و\*ض\*ی با همدستیه چند نفر به نامزد سابقم تهمت

زده بود و باعث جدایی ما از هم شده بود

بهروز: واقعا؟.. من نمیدونستم... از مهسا شنیده بودم که بخاطر اختلافات

جزئی از هم جدا شدین

سروش با پوزخند نگاهی به مهسا میندازه

سروش: واقعا؟

مهسا با رنگی پریده میگه: خب من دقیق در جریان ماجرا نبودم

بهروز دستش رو دور شونه های مهسا حلقه میکنه و میگه: مهم نیست گلم

بعد خطاب به سروش ادامه میده: اصلا بهش نمیخورد.. من رو بگو که

میخواستیم پیام شرکت باهات حرف بزنم که زندگیتون رو بیخودی خراب

نکنید... اصلا خودت رو ناراحت نکن خدا رو شکر که دستش رو شد و بعد

از ازدواج برات مشکلی درست نشد

سروش: من اصلا ناراحت نیستم... از اول هم تمایل چندانی به ازدواج با اون

دختر نداشتم.. فقط به خاطر اصرار خونوادم قبول کرده بودم

بهروز سری تکون میده و نگاش به من میفته: به به... بین کی اینجاست  
 مهسا جان.. دختر خاله ی عزیزت... ترنم خانوم... شما کجا؟.. اینجا کجا؟...  
 از بس حواسم به حرفای سروش بود یادم رفت سلام کنم  
 لبخندی میزنم و زمزمه وار میگم: سلام آقا بهروز.. مسئله ای نیست  
 به مهسا نگاهی میندازم و میگم: مهسا خانوم به اندازه ی کافی جبران کردن  
 بهروز خنده ی بانمکی میکنه و میگه: از دست مهسا ناراحت نشین... هم از  
 حرفای سروش شوکه بود واسه ی همین از حضورتون غافل شد... آخه من و  
 مهسا هیچکدوم از جریان بهم خوردن نامزدیه سروش خبر ندا شتیم.. مگه نه  
 خانوم گل؟

مهسا سری تکون میده و میگه: آره عزیزم... چطوری ترنم؟.. خوبی؟  
 -خودت که باید بهتر بدونی... وقتی تو عروسیه بهترین دختر خاله ی دنیا  
 شرکت کنم مگه میشه بد باشم  
 مهسا میخواد چیزی بگه که بهروز زودتر دست به کار میشه و شروع به حرف  
 زدن میکنه: این همه علاقه ی شما دو نفر واقعا بهم دیگه ستودنیه... من در  
 تعجبم با این همه علاقه چرا زیاد شما رو با مهسا نمیبینم  
 با بدجنسی میگم: مگه مهسا خانوم به شما نگفتن؟

بهروز نگاهی به مهسا میندازه  
 مهسا اخمی میکنه و میگه: آخه س ترنم خیلی شلوغه.. واسه ی همین وقت  
 نمیشه زیاد با هم باشیم  
 -بعله.. مهسا جان کاملا درست میگن.. ابراز علاقه ی من و مهسا بیشتر تلفنیه

بهروز: ندا شتیما... ترنم خانوم آگه بخواین به عشق من ابراز علاقه نید کلامون

تو هم میره

میخندم و چیزی نمیگم

بهروز: خارج از شوخی فکر نمیکردم که تو این مراسم سعادت دیدنتون رو

داشته باشم

ابرویی بالا میندازم میگویم: مگه میشه تو مراسم دختر خالم شرکت نکنم؟

بهروز: خیلی خوشحال شدم که تشریف آوردین... مهساگفته بود مشکلی

براتون پیش اومده و نمیتونین تو مراسم شرکت کنید

پوزخندی میزنم و نگاهی به مهسا میندازم که عصبی بهم خیره شده

با تمسخر میگویم: چطور میتونستم به خاطر یه سری مسائل جزئی قید عروسیه

دختر خاله ی عزیزم رو که حکم یه خواهر رو برام داره بزنم... به نظر شما

میشه؟

بهروز: معلومه که نه.. ایشاله عروسیتون جبران میکنیم.. مگه نه مهساجان

مهسا سری تکون میده و با لحن شاد ساختگی میگویم: آره حتما... خیلی

خوشحال شدم اومدی ترنم.. آگه نمیومدی خیلی از دستت ناراحت میشدم

من هم متقابلا یه لبخند تصنعی رو لبام میارم میگویم: میدونم عزیزم.. از

اونجایی که پشت تلفن اون همه اصرار و خواهش کردی دلم نیومد ناراحتت

کنم واسه همین اینجوری سورپرایزت کردم

با تمسخر میگویم: بعله.. بادم رفته بود تو استاد سورپرایز کردنی

شونه ای بالا میندازم و میگویم: خب برات یادآوری شد

با بدجنسی میگویم: با خاله و شوهر خاله اومدی دیگه؟

با خونسردی جواب میدم: نه  
 بهروز: ببخشید که وسط حرفتون میپریم... من یه لحظه برم یه سلام و احوال  
 پرسى با دوستانم بکنم... تازه اومدن  
 با لبخند سرى تکون میدم  
 مهسا: برو عزیزم  
 بهروز: پس با اجازه... سروش امشب تا آخر شب هستی دیگه  
 سروش: ببینم چی میشه  
 بهروز: پس میبینمت  
 سروش: باشه  
 مهسا: داشتیم چی میگفتیم  
 پوزخندی میزنم  
 مهسا: آها پرسیدم با خاله و شوهر خاله اومدی دیگه  
 -فکر نکنم لازم باشه برای دومین بار بهت جواب بدم  
 با خونسردی جواب میدم: نه  
 بهروز: ببخشید که وسط حرفتون میپریم... من یه لحظه برم یه سلام و احوال  
 پرسى با دوستانم بکنم... تازه اومدن  
 با لبخند سرى تکون میدم  
 مهسا: برو عزیزم  
 بهروز: پس با اجازه... سروش امشب تا آخر شب هستی دیگه  
 سروش: ببینم چی میشه



بهر روز: پس میبینمت

سروش: باشه

مهسا: داشتیم چی میگفتیم

پوزخندی میزنم

مهسا: آها پرسیدم با خاله و شوهر خاله اومدی دیگه

- فکر نکنم لازم باشه برای دومین بار بهت جواب بدم

مهسا: اوه... البته... لازم نیست عزیزم... میدونم با همخونه ی عزیزت اومدی

سروش با خونسردی میگه: اگه میدونی پس چرا بیخودی میپرسی

مهسا لبخند مسخره ای میزنه و میگه: آقا سروش نمیدونستم اطلاعاتتون این

همه دقیقه

سروش لبخندی میزنه و میگه: اطلاعات من در همه ی زمینه ها دقیقه...

یادتون که نرفته

مهسا با ترس به قدم به عقب میره و میگه: سروس خان شوخی هم سرتون

نمیشه ها

سروش پوزخندی میزنه و میگه: شوخی؟

خطاب به من ادامه میده: ترنم جان.. عزیزم

با بی تفاوتی نگاهش رو از مهسا میگیره و در برابر چشمای گرد شده ی من

حرفش رو کامل میکنه: چند لحظه صبر کن من برم کادوی مهسا خانوم و

شوهرشون رو بیارم... بالاخره وقتی با هم خریدیم بهتره باهم، هم تحویل بدیم

و بعد از تموم شدن حرفش من رو مات و مبهوت بر جای میذاره و ه سمت

یکی از میزا میره

بعد از چند لحظه سکوت مهسا بالاخره طاقت نمیاره و میگه: میبینم که دوباره

سروش رو شیدای خودت کردی

ابرویی بالا میندازم

-خب... که چی؟!.. چه ربطی به تو داره؟

مهسا: معلوم نیست این مدت کدوم گوری بودی و الان اومدی با هزار تا دروغ

و نیرنگ میخوای جلب توجه کنی

-تو دلت از چی میسوزه؟

مهسا: دلم از این میسوزه که با اون همه گندکاری باز هم خودت رو به سروش

انداختی من که میدونم واسه ی اون آلاگل بدبخت هم تو پاپوش درست

کردی

-یعنی میخوای بگی نگران سروشی؟

مهسا: آره نگرانشم... مشکلیه؟

-نه چه مشکلی.. فقط من موندم این همه نگرانیت رو به سروش گزارش بدم

اونوقت تو با چه عکس العملی از جانب سروش رو به رو میشی؟

مهسا: داری تهدید میکنی؟

-هر اسمی که دوست داری روش بذار

مهسا: مثله اینکه گذشته ی خودت رو فراموش کردی؟... اونقدر خاطر من

عزیز بود که شوهر خاله بین اون همه فامیل زیر دست و پاش لهت کرد

- نه فراموش نکردم.. همون روز بود که فهمیدم تو حتی لیاقت همون ذره

احترامی رو هم که در گذشته برات میداشتم رو نداری

مهسا: من به احترام جنابعالی احتیاجی ندارم.. بیچاره آلاگل... صد در صد اون هم قربانیه توطئه های تو شد

-اگه اینقدر برات عزیز بود حداقل یه سر میومدی دادگاه ازش طرفداری میکردی... هر چند دوستی تو و آلاگل هم مشکوک به نظر میرسه... اگه پات رو تو دادگاه میذاشتی با توجه به سابقه دشمنیه دیرینه مون جز یه از اصلی ترین مظنونین پرونده قرار میگرفتی

مهسا: این پرت و پلاها چیه داری میگی؟

-طرفداریت از آلاگل فقط و فقط همین معنی رو میتونه داشته باشه... هر چند خوب میدونم بی جریزه تر از این حرفایی فقط بلدی پشت این و اون مخفی بشی و داد و بیداد راه بندازی

با پوزخند ادامه میدم: واقعا برام جالبه که بدونم با این همه دروغی که اول زندگی به شوهرت گفتمی آخر این زندگیه مشترک به کجا ختم میشه

مهسا: نکنه انتظار داشتی از سابقه ی درخشانتم بگم

- سابقه ی بنده پاکه پاکه.. بیخودی سعی نکن با این حرفا شخصیت من رو زیر سوال ببری...

مهسا: حرف باد و هواست... میتونی ثابت کن

-ثابت شده دختر.. چشمات رو بستنی و نمیخواهی ببینی

مهسا: اگه تونستی

مهسا: هیچکس باورت نداره احمق.. هر چند از شجاعتت خوشم اومد فکر

نمیکردم بیای توی جمعی که هیچکس چشم دیدنت رو نداره

با تنفر فقط نگاهش میکنم و هیچی نمیگم

مهسا: شجاعت واقعا قابل تحسینه

سروش: ترنم واسه ی شرکت توی عروسیه جنابعالی نیازی به شجاعت نداره فقط کافیه یه خورده از وقاحت تو یاد بگیره تا جواب تک تک آدمای امثال تو رو بده

نگام رو به سروش میدوزم که با خشم به مهسا خیره شده...

سروش: فکر نمیکنی زیادی زبونت دراز شده؟

مهسا آب دهنش رو قورت میده و هیچی نمیگه

سروش به طرف من میاد... دستش رو دور شونه هام حلقه میکنه و با خونسردی خطاب به مهسا میگه: خانوم پر ادعا اگه زبونت رو کوتاه نکنی خیلی برات بد تموم میشه.. این رو فراموش نکن

...

خشن و جدی کادو رو به سمتش میگیره و میگه: کافیه بفهمم کسی از موضوع همخونه ی ترنم باخبر شه.. اونوقت دیگه هیچ تضمینی نمیکنم که دهنم رو بسته نگه دارم.. میفهمی که چی میگم؟

با تعجب به سروش و مهسا نگاه میکنم

مهسا با ترس سرش رو تگون میده

سروش با پوزخند میگه: این کادو از طرف من و ترنمه... بگیرش

مهسا با ناراحتی کادو رو میگیره

سروش: برای خودت و شوهرت هم آرزوی خوشبختی میکنم ولی یادت باشه این خوشبختی تا زمانی پا برجاست که سرت به کار خودت باشه...

تمسخر نگاه سروش رو اصلا درک نمیکنم... همینطور که دارم به رفتارای غیر معمول مهسا و سروش فکر میکنم با فشار دست سروش به خودم میام... چشمم به مهسا میفته که با ناراحتی تو جایگاه عروس و دواماد نشسته.. اصلا متوجه نشدم که کی رفت؟

سروش خونسردانه زمزمه میکنه: بهش فکر نکن  
بعد از این حرفش من رو به سمت میز خودمون هدایت میکنه  
سعی میکنم دست سروش رو کنار بزنم که زیرلی با شیطنت میگه: حالا حالاها اسیر پنجه های زندانبانت هستی... پس زور بیخود زن که آزاد نمیشی  
-سروش مسخره بازی در نیار

سروش: مسخره بازی کدومه؟... دارم جدی میگم خانوم خانوما

-منظورت از اون حرفا چی بود؟

با کنجکاوای این طرف و اون طرف رو نگاه میکنه و میگه: از کدوم حرفا؟

با اخمایی درهم میگم: همون حرفایی که به مهسا زدی

با شیطنت نگام میکنه و میگه: بالاخره هر کسی یه نقطه ضعفی داره

چشمام رو ریز میکنم و آروم زمزمه میکنم: منظور؟

سروش: منظور خاصی که ندارم

-ولی حرفت بی منظور هم نبود

من رو بیشتر به خودش میچسبونه

سروش با لبخند میگه: بالاخره دوستیهای قبل از ازدواج بعضی وقتا درد سر

ساز میشه دیگه... مخصوصا که با او مدن به خواستگار پولدار بخوای زیر تمام

قول و قرارایی بزنی که به دوست پسر سابقت دادی

-سروش هیچ معلومه چه غلطی داری میکنی؟.. منظورت از این حرفا چیه  
 سروش: بالاخره باید یه کاری کنم که آدمای این جمع بفهمن مال خودمی...  
 منظورم هم روشنه این دخترخاله ی جنابعالی یکم غلط اضافی کرد من هم از  
 راه خودم ضربه فنیش کردم

زیر لب با عصبانیت میگم: من مال هیچکس نیستم... اه ولم کن  
 سروش: چرا هستی؟... مال من

-سروش

یه خورده مظلومیت تو چشمماش میریزه و میگه: چیه خب؟.. مگه دروغ  
 میگم؟

-آره... سروش هیچ دلم نمیخواد که یه بهونه ی دیگه هم دست آدمایی بدم که  
 اینجا نشستن و با نگاهاشون دارن شخصیت من بدبخت رو کالبد شکافی  
 میکنند

سروش با تحکم و جدیت میگه: واسه ی من نه این آدمای مهمن.. نه طرز  
 فکرشون.. نه حتی رفتار و حرفای مزخرفشون.. الان تنها چیزی که برای من  
 مهمه تویی

-اگه برات مهم هستم پس ولم ن.. بی شتر از این با آبروم بازی نکن... من مال  
 تو نیستم... چرا نمیخوای قبول کنی گذشته، گذشته... الان همه چیز فرق  
 میکنه

سروش: در آینده ای نه چندان دور مال من میشی از این بابت خیالت راحت  
 راحت باشه... خب در مورد ذشته هم قبول دارم گذشته گذشته و من الان در  
 پی جبران هستم تا بتونم آیندم رو کنار تو بسازم  
 -تو زبون نفهم ترین آدمی هستی که توی عمرم دیدم  
 میخنده و هیچی نمیگه... سعی میکنم یه خورده ازش فاصله بگیرم که ابرویی  
 بالا میندازه

-فرار که نمیکنم.. حداقل ولم کن

سروش: زندانبان به این خوبی رو میخوای ول کنی و کجا بری؟

چشمام رو میندم تا از دست این دیوونه جیغ نکشم  
 سروش: اگه خوابت میاد بهم بگو خانومی... خودم ب\*غ\*لت میکنم و تا سر  
 میز میبرمت.. اصلا تعارف نکن... باشه عزیزم  
 چشمام رو سریع باز میکنم و با صدای تقریبا بلندی میگم: سروش  
 توجه اطرافیان بیشتر از قبل به ماها جلب میشه و سروش سرحالترا از قبل  
 میگه: جانم خانومی؟

با حرص نگاهش میکنم و ترجیح میدم بیشتر از این چیزی نگم چون خوب  
 میدونم که کم نمیاره و همین نیمچه آبروم رو هم اینجا میبره  
 همین که به نزدیک میز میرسیم قامت آشنای سیاوش رو میبینم که سر جای  
 من کنار مهران نشسته و با لبخند به من و سروش نگاه میکنه  
 آهی میکشیم و سری به نشونه ی سلام براش تگون میدم... اون هم با مهربونی  
 سری برام تگون میده و از جاش بلند میشه.. بالاخره سروش رضایت میده و  
 اجازه میده از حصار دستاش خلاص بشم

سیاوش با لحن بسیار ملایمی که تا الان ازش ندیدم می‌گه: خوبی ترنم؟

-ممنون... بد نیستم

میخوام کنار طاهر بشینم که سروش با بی حواسی همونجور که داره به پشتش

نگاه میکنه سر صندلیه مورد نظر من میشینه و می‌گه: پس سها کجاست؟

سیاوش: چه میدونم.. لابد اون وسط مسطا در حال ر\*ق\*صه دیگه

سروش: از دست این سها

سیاوش نگاهی به من میندازه و می‌گه: چرا سر پا واستادی

سروش تازه متوجه میشه که من هنوز نشستم

سروش: بشین... زیاد سر پا نمون

دستم رو میگیره و به ناچار روی تنها صندلی ای که خالیه میشینم... بین

سروش و سیاوش گیر افتادم.. نگاه م\*س\*تاصلم رو به طاهر میدوزم که میبینم

آقا مشغول حرف زدن با مهرانه... من رو بگو که به امی کی پام رو توی مهمونی

گذاشتم... اون از طاهر... اون هم از مهران... مثلا قرار بود مراقب من باشن

ولی اونقدر مشغول حرف زدن هستن که من رو از یاد بردن

سیاوش: خب ترنم... از خودت بگو... چیکار میکنی؟

به ناچار نگاهش میکنم و غمگین می‌گم: کار خاصی نمیکنم.. فقط نفس

میکشم و زندگی رو میگذرونم

نگاه پر از حرفش غمگین تر از قبل میشه

لبخند تلخی میزنه و زمزمه وار می‌گه: خیلی وقته با این حس آشناهم

دلم براش میسوزه.. یه لحظه هم نمیتونم دنیا رو بدون سروش تصور کنم



آروم میگم: خودت رو اذیت نکن سیاوش... ترانه راضی به عذاب کشیدنت نیست

سیاوش: این روزا بیشتر از مرگ ترانه زندگیه بهم ریخته ی تو داغونم میکنه

نگام به سمت میز رو به رویی میره

بغض بدی تو گلووم میشینه ولی با زهر خندی اون رو پشت چهره ی به ظاهر

خونسردم پنهون میکنم و اجازه شکسته شدن رو بهش نمیدم

با لحن تلخ و در عین حال آرومی میگم: خودت رو اذیت نکن... سرنوشت

من هم این طور بود

از اونجایی که میزا تقریبا نزدیک هم چیده شدن راحت صدای کسایی که

اطراف میز ما نشستن شنیده میشه

سیاوش: اما حقت این نبود

-دیگه اینا مهم نیست... چه حقم بود چه نبود بالاخره سهم همین شد... اون

روزایی که خیلیا باید این رو تشخیص میدادن ندادن الان دیگه واسه گفتن این

حرفا دیره

مهران و ظاهر هم به بحث من و سیاوش گوش میکنند... دست سردم توی

د ستای گرم سرو شه... نمیخوام جلب توجه کنم وگرنه تا حالا هزار بار د ستم

رو از دستاش بیرون کشیده بودم ولی از اونجایی که تقلا ی من برابر با مقاومت

هر چه بیشتر اونو ترجیح میدم عکس العملی نشون ندم

سنگینی نگاه سیاوش رو روی خودم احساس میکنم اما ترجیح میدم نگاهش

نکنم

سیاوش: شرمنده ام ترنم

هیچکس هیچی نمیگه... من هم هیچی نمیگم.. سکوت رو به هر چیزی  
ترجیح میدم

ناخودآگاه توجهم به حرفای چند تا زنی که روی میز کناری ما نشستن جلب  
میشه... سیاوش و مهران پشتشون به اوناست ولی من و طاهر و سروش تسلط  
کاملی به میز کناری داریم... اونایی که من در معرض دیدشون هستم چپ  
چپ نگاه میکنند... تا نگاه من رو روی خودش میبینند با چشم غره و اخم  
روشون رو از من میگیرن... قیافه هاشون برام آشنا نیست... فکر میکنم از  
خونواده ی داماد باشن

یکی از زنها میگه: خجالت هم نمیکشه... معلومه این کارست

لبخند تلخی رو لبم میاد

یکی دیگه از زنها در جوابش میگه: هیس... آرومتر میشنوه

م\*س\*تقیما به میز کناری زل میزنم و نگاهشون میکنم ولی اونا حواسشون به  
من نیست.. دارن میوه میخورن و از من بد میگن

یکی دیگه شون که پشتش به منه میگه: بذار بشنوه... شاید خجالت بکشه تو

این جور جشنای خونوادگی با هزار تا پسر وارد مجلس نشه

سروش با ملاپمت فشار آرومی به دستم میاره و میگه: ترنم

جوابش رو نمیدم...

یکی از زنان کم سن و سالتر میگه: ای بابا تمومش کنید... شاید اصلا این

طور که ما فکر میکنیم نباشه

زن اولی: چی میگی واسه خودت الناز... تو مراسم نامزدی بهروز خودم از فامیلاشون شنیدم

سروش: ترنم خواهش میکنم بهشون فکر نکن... مهم اینته که همه ی ما میدونیم که تو بیگ\*ن\*ا\*هی

پوزخندی میزنم

زن دیگه ای در جواب میگه: راست میگه .. من هم با همین دو تا چشمام دیدم که هیچکدوم از خونوادش آم حسابش نمیکردن

طاهر و مهران و سیاوش تازه متوجه ی ماجرا میشن و نگاه من رو دنبال میکنند  
زن کم سن و سال: واقعا?... آخه مردم زیاد حرف میزنن؟

زن اولی: دلت خوشه ها.. تا نباشد چیزی مردم نگویند چیزها... میگن به برادر شوهرش چشم داشته شوهرش طلاقش داده

اخمای سیاوش توی هم میره

زن کم سن و سال: مگه ازدواج هم کرده بود؟

زن اولی: آره بابا.. مطلقه هستش

پوزخندم پررنگ تر میشه

زن کم سن و سال: شوخی میکنی?... مگه نه

زن اولی: شوخیم کجا بود دختر... فامیلا ی خودش جرات ندارن از ترس دختره پسرشون رو تو مهمونی آزاد بذارن

نگام رو از شون میگیرم و به طاهر و مهران چشم میدوزم... مهران دستاش رو روی دستای طاهر مشت شده ی طاهر گذاشته

سروش: ترنم تو رو خدا خودت رو ناراحت نکن

یه زن سالخورده تر از بین اونا ادامه میده: عجب دوره زمونه ای شده... بیچاره  
خواهرش

زن اولی: واقعا بیچاره خواهرش... بدبخت نتونست دووم بیاره آخر هم  
خودکشی کرد

زن کم سن و سال: وای... خدا لعنتش کنه  
طاهر از جاش بلند میشه که مهران میگه: طاهر... مثله اینکه یادت رفته امشب  
عروسیه دخترخالته.. دعوا راه ننداز

زنا از بس مشغول غیبت و پشت سرگویی هستن که اصلا متوجه ی بلند شدن  
طاهر هم نمیشن

طاهر: عروسیه که باشه... یعنی بشینم هر کسی هر چیزی خواست بار خواهرم  
کنه

تلخ میشم

آره یه دفعه تلخ میشم و بابی رحمی میگم: آره بشین... ۴ سال نشستی و هر  
کسی هر چیزی خواست بارم کرد مگه چی شد؟

طاهر: ترنم

-واقعا چی شد طاهر؟

طاهر: عزیزم... این کارو با خودت نکن

اشک تو چشم جمع میشه ولی اجازه باریدن رو بهش نمیدم

زن سالخورده: تا بوده همین بوده خوباش میرن و بداش میمونند

زن اولی: خدا گل چینه

زن سالخورده: خونوادش رو نابود کرد

زن اولی: خدا جای حق نشسته... میبینی که خودش هم نابود شده  
 آروم میگم: بشین طاهر... خواهش میکنم... در آینده محکومت نمیکنم که تو  
 مهمونی ازم فاع نکردی... نمیخوام در آینده محکوم به حسادت بشم.. همین  
 الانش هم زیادی بار گ\*ن\*ا\*ه نکرده ام سنگینه... نمیخوام فردا مهسا همه جا  
 جار بزنه ترنم چشم دیدنم رو نداشت و باعث شد عروسیم خراب بشه  
 طاهر با ناراحتی میشینه و سرش رو بین دستاش میگیره

زن اولی: چنین آدمایی رو باید در ملاعام اعدام کنند تا درس و عبرتی بشه  
 برای بقیه ولی خونوادش باز هم اون رو قبول کردن

زن سالخورده: میخواستی چیکار کنند؟... چاره ای نداشتن؟... میترسیدن  
 ولش کنند و چند روز بعدش با شکم بالا اوامده پیداش بشه

چشمم به دستای سیاوش میفته... دستاش میلرزه... چرا دروغ؟... برام لذت  
 بخشه... شاید خودخواهی و ولی با همه ی وجودم دوست دارم اون زنا ادامه  
 بدن تا اینایی که الان دورم نشستن بفهمن با من چیکار کردن؟... تا بفهمن من

چهار سال چی کشیدم

مهران: ترنم... میخوای بریم؟

خونسرد میگم: کجا؟

مهران: ترنم

-مهران اگه برای شماها سخته حرفی نیست ولی من عادت دارم... به این  
 حرفا.. به این تیکه ها.. به این طعنه ها.. به این بی احترامی ها.. از اول گفتم

اگه پام رو تو این مهمونی بذارم اینه

طاهر: اما حالا که بیگ\*ن\*ا\*هیت ثابت شده حق ندارن راجع به تو اینجوری حرف بزنند

-کسی که بخواد باورم داشته باشه ها بدون مدرک هم باورم داره

سروش دستم رو بالا میاره و ب\*و\*سه ی آرومی روش میزنه

زنگاه یکی از زنا به من میفته و پوزخندی بهم میزنه... من هم در جواب پوزخندش زهرخندی میزنم و نگام رو ازش میگیرم

میخوام دستم رو از دستاش بیرون بکشم که اجازه نمیده و میگه: این حرفا حتی ارزش شنیده شدن هم ندارن... این اجازه رو بهت نمیدم که به خاطر این حرفا داغون تر از قبل بشی... هر کی هر چی میخواد بگه من باورت دارم ترنم -دیره آقای راستین... خیلی دیره

خونسردی بیش از اندازه ی سروش برام جای سوال داره... نگاه مهران پر از نگرانیه.. در چشمای سیاوش هم رگه های قرمزی دیده میشه... طاهر هم از شدت عصبانیت داره منفجر میشه اما سروش واقعا آرومه... انگار هیچی نمیشنوه... انگار اصلا براش مهم نیست

زن اولی: اینجور که شنیدم شوهرش از اون خرپولا بود اما باز هم چشم و دل دختره دنبال زندگیه این و اون بود

زن کم سن و سال: باورم نمیشه... اصلا به قیافه اش نمیخوره

زن اولی: تو هنوز خیلی جوانی دختر... هنوز زوده بخوای این آدما رو بشناسی

زن کم سن و سال: آخر و عاقبت شوهرش چی شد؟

زن اولی: چه میدونم... حتما تا حالا رفته یه زن دیگه گرفته دیگه... انتظار نداشتی که به خاطر یه دختر خراب زندگی و آیندش رو داغون کنه زن سالخورده: من تعجبم از اینکه که الهام و امیرعلی چطور راضی به این وصلت شدن..

سروش با جدیت میگه: ترنم

نگاش نمیکنم

حتی به سیاوش و طاهر و مهران هم دیگه نگاه نمیکنم

سروش بلند میشه و مجبورم میکنه که بلند شم

با تعجب نگاش میکنم... بقیه هم با تعجب نگامون میکنند

اما سروش بی توجه به بقیه دستم رو میکشه و دنبال خودش میبره

طاهر: سروش کجا داری میری؟

سروش با صدای تقریبا بلندی میگه: دارم خانومم رو همراهی میکنم تا لباسش

رو عوض کنه... زود برمیگردیم

کم کم لبای طاهر به لبخندی باز میشه

طاهر: باشه.. زود بیا.. منتظرتون هستیم

بعد از این حرف از جاش بلند میشه.. نگاه های اون زنها و آدمای اطرافمون پر

از تعجب میشه.. خیلی از اطرافیانمون از فامیلائی خودم هستن... نمیدونم تا

چه حد از موضوع اطلاع دارن

چشمم به سیاوش میفته تو نگاهش خوشحالی و آرامش برگشته رو احساس

میکنم

طاهر بدون توجه به من بدون عصبانیت چند دقیقه قبل به سمت میز اون خانوما حرکت میکنه

با تعجب به رفتار سروش و طاهر نگاه میکنم اما سروش اجازه تعجب بی شتر رو بهم نمیده و من رو دنبال خودش میکشه.. حتی اونقدر فرصت نمیکنم که بفهمم طاهر چرا به سمت میز اون خانوما رفت.. برای یه لحظه که به عقب برمیگردم طاهر رو با قیافه ی خشن میبینم که داره یه چیزایی رو به اون زنا میگه و اون زنا هم با شرمندگی سرشون رو پایین انداختن

سروش: حواست به جلوت باشه... دلم نمیخواد فکرت رو درگیر حرفای خاله زنکیه این و اون بکنی

میخوام یه اعترافی به خودم کنم... اعتراف میکنم که خیلی ضعیفم... خیلی... دلم هوای برگشتن رو کرده... برگردم پیش سروش و اون آروم من رو تو آغوش بگیره... بعد تمام دقیقه ها و ثانیه ها از حرکت واستادن و ساعتها موهام نوازش بشن ولی نه با هر دستی فقط با دست سروش... بعضی وقتا میترسم کم بیارم... میترسم قید همه چیز رو بزنم و با خودخواهی تموم سروش رو مال خودم کنم

سروش: از این جلوتر نمیتونم پیام... برو لباست رو تو اون اتاقه عوض کن من همینجا منتظرتم

گنگ نگاش میکنم

سروش: ترنم با توام؟

-سروش؟



لبخند مهربونی میزنه و آروم میگه: جانم  
دست خودم نیست... اشک تو چشمام جمع میشه... عاشق این جانم گفتناش  
هستم... دارم تو آتیش عشقش میسوزم و حتی نمیتونم تظاهر به قوی بودن  
کنم... خوش به حال همه ی دخترای دنیا که میتونند حداقل برای حفظ  
غرورشون سرد باشن ولی من نمیتونم  
دوباره با بغض میگم: سروش؟  
سعی میکنه صداسش نلرزه ولی لرزش صداسش رو حس میکنم: جانم عشقم؟!  
قطره های اشک از چشمام سرازیر میشن  
سروش: جانم خانومم؟  
به زحمت میگم: میشه بری؟... میشه ازم دور بشی؟... به اندازه ی همه نیا ازم  
دور بشی  
فقط نگام میکنه... غمگین.. با بغض...  
-میشه بری دنبال زندگیت؟  
من رو به یه گوشه ی خلوت میبره و دستام رو محکم تو دستش میگیره... انگار  
میترسه فرار کنم  
سروش: نه... همیشه  
-دارم کم میارم سروش  
اشکام روی دستاش فرود میان ولی اون نگاهش به چشمای منه  
سروش: من هستم... نمیذارم کم بیاری خانومم  
لرزشش صداسش.. حرفای نگفته شده ی نگاهش... غم تک تک اعضای  
صورتش به آتیشم میکشه

-همین بودنته که باعث میشه کم بیارم

ناخواستہ ته جمله ام میگم: آقایی

چشماس رو مینده.. دستام رو محکتر از قبل فشار میده و رو قلبش میداره  
سروش: میبینی.. با تموم شرمندگیش باز هم میتپه.. این تپش ها فقط به خاطر  
توئه ترنم.. تنها دلیل بودنم... با من این کار رو نکن.. جونم رو لخواه ولی از  
رفتن حرفی نزن... نرو و نخواه که برم

-سخته سروش... سخته... هیچوقت فکر نمیکردم این همه سخت باشه  
چشماس رو باز میکنه و غمگین میگه: چی خانوم؟... چی داره اذیتت  
میکنه؟

-همه چی؟... همه چی سخته... نفس کشیدن هم این روزا سخته... برو  
سروش... بذار با درد خودم بمیرم

سروش: نگو عشقم... نمیتونم ترنم... ازم نخواه

-دارم از پا درمیارم

سروش: خودم پشتت میشم.. خودم همراهت میشم.. خودم تکیه گاهت میشم  
سرم رو با استیصال تکون میدمو میگم: چرا نمیفهمی سروش این حمایت  
داره من رو به مرز جنون میرسونه... ازم حمایت نکن.. تکیه گاهم نباش.. به  
خدا من به تنهاییهای خودم عادت کردم.. من رو وابسته ی محبت زودگذرت  
نکن

سروش: زودگر نیست ترنم

به شدت تکونم میده و میگه: این محبت‌های من زود گذر نیستن... چرا نمیفهمی؟

-دل من هم بازیچه نیست سروش... تو چرا نمیفهمی؟... تو چرا نمیفهمی با رفتن دیروزت فرصت برگشت امروز رو از دست دادی.. چرا نمیخواهی بفهمی؟ با ناله ادامه میدم: میبینی سروش همه ی حرفامون به نفهمید نامون ختم میشن... انگار تنها نقطه ی مشترک بین من و تو همین نفهمیدنا هستن... تو هر جمله ی ما یه نفهمیدن جا خشک کرده.. من تو رو نمیفهمم تو من رو نمیفهمی... ما همدیگه رو نمیفهمیم.. چون عوض شدیم.. به تو کار ندارم... خودم رو میگم.. نگاه کن... من کیه ام سروش؟... من کیه ام؟... همون ترنم سروش: نمیدونم.. نمیدونم همون هستی یا نه فقط میدونم مال منی.. فرقی نمیکنه همون باشی یا نه همین که تو ترنم منی کافیه

-نیستم سروش... ببین دیگه نمیخندم... دیگه مثل گذشته ها نمیخندم... دیگه تو رو هم نمیخندونم... دیگه لبخندی رو لبم نمیاد... دیگه لبخندی به لبتم نمیارم... دیگه آرزویی هم ندارم... آرزوهای تو رو هم ازت گرفتم.. هر چند ناخواسته بود ولی گرفتم... نگاه کن سروش... میبینی... دیگه ترنم تو نیستم... دیگه من ترنم هیچ کس نیستم... اصلا دیگه ترنم سابق نیستم... الان فقط یه جنازه ی متحرکم... که تنها همدم اشکام هستن که خندیدنام ثانیه ای هستن که لبخند زدنم تصنعی هستن...

محکم ب\*غ\*لم میکنه و کنار گوشم مدام زمزمه میکنه: تو هر چی هستی میخوامت... اصلا ترنم گذشته نباش.. نخند.. لبخن زن.. گریه کن.. باهام

دعوا بگیر.. نذار بهت نزدیک بشم ولی باش... ترنم فقط ازت میخوام تو  
زندگیم باشی..

از شدت گریه به نفس نفس افتادم... به لباسش چنگ میزنم و اجازه میدم  
اشکام لباسش رو خیس کنند... عاشق بوی عطرش هستم... نفسای عمیق  
میکشم و بوی عطرش رو با همه ی وجودم به داخل ریه ام میفرستم  
به سختی میگم: این بودن داره ذره ذره آبم میکنه

سروش: نمیذارم تحلیل بری... حتی نمیذارم یه دونه مواز سرت کم بشه  
آروم من رو به دیوار میچسبونه و سرم رو از سینه اش جدا میکنه... تازه یاد  
موقعیت نه چندان خوبم میفتم و با ترس به اطراف نگاه میکنم که کسی من رو  
تو این وضع ندیده باشه

با دست صورتم رو به سمت خودش میچرخونه و تو چشمام خیره میشه  
سروش: نترس عشقم... حواسم به همه چیز هست

آب دهنم رو قورت میدم و با صدای گرفته ای میگم: بهتره دیگه بریم  
سروش: هیس... آروم باش خانوم.. هیچکس این اطراف نمياد

-سروش

سروش: جانم قشنگم.. جانم مایه ی افتخارم... جانم همه ی وجودم  
دستش رو آروم روی سینه ام میداره و میگه: آخ ترنم تپشهای قلبت بهم زندگيه  
دوباره میدن... اگه بدونی چقدر به خودم افتخار میکنم که میتونم شونه به شونه  
ی تو راه برم و به هیچکس جواب پس ندم

میخوام ازش فاصله بگیرم ولی اجازه نمیده.. ضربان قلبم بالاتر میره و اون آرومتر از قبل زمزمه میکنه: اگه بدونی چقدر به خودم افتخار میکنم وقتی نگاه خلیلیا رو خیره به خودمون میبینم

ا شکام همین جور جاری هستن و اون همینجور ادامه میده: اگه بدونی چقدر به خودم افتخار میکنم که میتونم ازت حمایت کنم و تو دهن خلیلیا بکوبم دهنم رو باز میکنم.. میخوام چیزی بگم ولی حس میکنم خالیه خالیه سروش: پس حرف از رفتن نزن خانومی... ولت نمیکنم.. هر جا بری باهاتم.. تا آخر دنیا... تو مایه ی افتخار منی... تپش های قلبت تنها بهونه ی برای نفس کشیدنمه... وقتی ضربان قلبت با این حرفام بالا میره دلم میخواد با صدای بلند دا بزnm و بگم خدایا شکرت... خدایا شکرت که با اون همه اشتباه هنوز دل عشقم رو پر از نفرت نکردی

سر شوروی شونه ام میداره و میگه: چهار سال بود که دیگه نتونسته بودم به خودم افتخار کنم... دیگه نتونسته بودم بخندم.. دیگه نتونسته بودم لبخند بزنم... دیگه نتونسته بودم آرزو کن ولی با وجود تو من دوباره همه ی اینا رو تجربه کردم.. میبینی ترنم تو برای من همیشه ترنمی... اگ امروز لبخند نمیزنی دلیلش اینه که مننه خودخواه ازت اون لبخندا و خندیدنا رو گرفتیم.. الان میخوام دوباره همه ی اون چیزای خوب رو بهت برگردونم... میدونم که میتونم... با همه ی سختیش میتونم و این کار رو میکنم

-سروش

سروش: هیس... فقط گوش بده.. وقتی تو تونستی همه اون شادیهها رو بهم برگردونی پس چرا من نتونم

فقط خدا میدونه تک تک حرفای سروس چه به روز من میارن و چه جور  
 دلم روزیر و رو میکنند... خودداری برام در حد مرگ سخته و نمیدونم چیکار  
 دارم میکنم...

از شدت بغض و گریه لبام به شدت میلرزن  
 آروم دستش رو بالا میاره و آروم چشمها و بعد گونه هام و در آخر لبهام رو لمس  
 میکنه

سروش: نبینم غم نگاهت رو قشنگم

....

شالم رو روی سرم مرتب میکنه... درست رفتارش مثل باباهای مهربونه... گفتم  
 بابا یاد بابام افتاد... یعنی واقعا لایق این اسمه؟

سروش موهام رو کاملاً زیر شال میفرسته و بعد اشکام رو پاک میکنه  
 سروش: این چشمها نباید دیگه خیس بشن خانومی... دیگه حق نداری اشک  
 بریزی

حتی قدرت جواب دادن رو هم ندارم

آروم صورتش رو به صورتم نزدیکتر میکنه... میخوام یه قدم به عقب برم که  
 متوجه میشم به دیوار چسبیدم

-سروش نه

با چشای بسته لحظه ای بین راه متوقف میشه ولی در نهایت به گوشه ی لبم  
 ب\*و\*سه ی کوتاهی میزنه

بعد از چند لحظه مکث آرامم جدا میشه و میگه: از امروز تا آخر دنیا فقط و فقط مال خودمی

حس میکنم تو آسمونا سیر میکنم اما این حس رو دوست ندارم... خدایا من این رابطه رو نمیخوام... من تحمل یه شکست دوباره رو ندارم... وقتی بهم محبت میکنه برام سخته مقاومت کردن منی که سالها از محبتش محروم بودم الان باره ای محبت ناخواسته تسلیم میشم... انگار متوجه ی حال و روز خرابم میشه چون یه خورده ازم فاصله میگیره و با شیطنت میگه: خب دیگه وقت رفته.. بیشتر از این بمونیم ممکنه لو بریم.. بقیش بمونه واسه ی فردا که اومدی تو شرکت

حس میکنم یه خورده قلبم آرام گرفته.. ولی هنوز ناآرومی و هیجان رو تو وجودم احساس میکنم.. چشم غره ای بهش میرم که باعث خندش میشه سروش: خب حالا بهتره بریم تا خانوم خانومای خودم اول یه آبی به دست و صورتش بزنه و بعد لباسش رو عوض کنه... البته اگه دوست داشتی من خودم همینجا لباست رو عوض میکنم

حرصم میگیره

اتفاقات چند دقیقه پیش رو برای چند لحظه از یاد میبرم و میگم: خیلی پررویی

سروش: چه عجب.. بالاخره خانوم کوچولوی من زبون باز کرد... پررویی چیه گلم؟... من فقط میخوام کار تو راحت کنم

فقط چپ چپ نگاه میکنم که اصلا به روی خودش نمیاره و اطراف رو با دقت نگاه میکنه

سروش: آخه این خراب شده هم جا ست که اینا واسه عروسیه شون انتخاب کردن

با تعجب میگم: مگه چشه؟!.. جا به این خوبی

یه لحظه م\*س\* تقیم نگام میکنه

با صدایی که به شدت میلرزه زمزمه میگه: ترنم

آروم خم میشه و سرمو میب\*و\*سه

معلومه رفتاراش کاملا غیرارادیه

با لحن غمگینی میگه: چه مظلوم شدی... بعضی وقتا حس میکنم اصلا نمیشناسمت

پوزخندی بهش میزنم و ناخودآگاه میگم: من که میگم هر دومون عوض شدیم تو هم بهتره بری دنبال زندگیت ترنم سابقته خیلی وقته قربانیه رفتارای ناجوانمردانه ی شماها شده

با اخم وسط حرفم میپره و بدون توجه به جمله ی من میگه: چیه کوچولو...

قیافتو خبیث نکنه.. اصلا اون دختره ی بدعق و شیطون گذشته چی بود...

همش اذیتم میکرد و حرصمو در میآورد... الان خیلی هم به نفع من شد...

تازه دیگه از اون بلاها ملاحای رنگاورنگ هم خبری نیست... مبینی اینجوری

چقدر برام بهتر شده؟... مگه دیوونه ام خودم رو به دردسر بندازم

ابروی بالا میندازه و غرغرکنان میگه: خدایا دارم دیوونه میشم یه دستشویی

اینجا پیدا نمیشه.. بعد تو بگو جا به این خوبی... حالا همه منتظر ما هستن ما

داریم دنبال دستشویی میگردیم



- چرا دستشویی؟

سروش نگاهی به من میندازه و میگه: ترنم تو حالت خوبه؟

سرمو متعجب تکون میدم

سروش ابرویی بالا میندازه و میگه: خب مردم میرن دستشویی چیکار کنند؟

با بی حوصلگی میگم: خب اگه میخواستی بری دستشویی منو چرا دنبال

خودت کشوندی

سروش با مسخرگی میگه: گفتم تو رو هم ببرم تا آخر شب دستشویی لازم

نشی

با حرص میگم: سروش

سروش: هوممم... برای عروسیه خودمون.....

- من با تو ازدواج نمیکنم

سروش: چرا میکنی... چی داشتتم میگفتم؟

- سروش داری عصبانیم میکنیا

سروش: آها... داشتتم میگفتم عروسیه خودمون رو تو این جور خرابه ها که

نمیگیرم... باید به فکریه باغ بزرگتر باشم.. لباس عروست رو هم از اون ور

آب سفارش میدم

ترنم: دیوونه

چونه اش رو مینخارونه و میگه: راستی دوست داری لباس عروست چی شکلی

باشه؟

- من اصلا نمیخوام زنت بشم... لباس عروس دیگه چه کوفتیه

سروش: حالا که تعارف میکنی به سلیقه ی خود سفارش میدم... هوم؟...

نظرت چیه؟

- تو مریضی

سروش: چقدر صفتای خوب خوب به من نسبت میدی.. ادامه بده گلم..

همینجور ادامه بده

- خدایا دارم دیوونه میشم... منه بدبخت رو از دست این دیوونه نجاتم بده

سروش: ایول.. پیدا کردم

- چی رو؟

سروش: دستشویی رو

پوزخندی میزنم و میگم: به سلامتی

من رو به سمت دستشویی بانوان میفرسته و میگه: ترنم زود بیا من همینجا

منتظرم

حیرون و سرگردون نگاش میکنم

- سروش چرا مسخره بازی در میاری؟

معلومه به زور خودش رو نگه داشته تا از خنده منفجر نشه

سروش: مسخره بازی چیه؟... مگه نمیخوای بری یه آبی سر و صورتت بزنی

- یه ساعته سرکارم گذاشتی؟

به آسمون نگاهی میندازه و میگه: هوم... امشب چه هوای خوبیه... ایکاش

شب عروسیه ما هم هوا همینطور باشه

با حرص نگام رو ازش میگیرم و به داخل دستشویی میرم... به جز خودم کسی  
رو داخل نمیبینم... نگاهی به آینه میندازم... چشمم از شدت گریه ی زیاد  
بدجور پف کردن

-چیکارشون کنم؟

آرایشی ندا شتم که بخواد پخش بشه... اصلا لباس مجلسی هم نمیخواستم  
پوشم ولی ماندانا با کلی شوق و ذوق مجبورم کرد و گفت باید بری حال هه  
رو بگیری... فکر میکردم وقتی بفهمه دارم به عروسه مهسا میام یه دعوا مرافعه  
ی حسابی راه بندازه اما همه چیز برعکس شد... تازه میخواست مجبورم کنه با  
مهران برم کل پاساژهای تهران رو زیر و رو کنم ولی وقتی دید حریف همیشه  
لباسای دست نخورده ی خودش رو نشونم داد و با هزار تا تهدید و دعوا و کتک  
مجبور به انتخابم کرد

به داخل کیفم نگاهی میندازم هیچ لوازم آرایشی ندارم که بخوام این قیافه ی  
زار رو باهاش مخفی کنم... به ناچار آبی به صورتم میزنم ولی تغییر چندانی  
حاصل نمیشه

صدای سروش رو میشنوم

سروش: ترنم چیکار داری میکنی؟... بیا دیگه

شونه ای بالا میندازم و میگم: بیخیال

میام بیرون و میگم: بریم

سروش نگاهی به من میندازه و میگ: تو که تغییری نکردی

-خودت گفתי برو آب به سر و صورتت بزن من هم همین کار رو کردم دیگه

با لحن بامزه ای میگه: خب من به طور غیر م\*س\*تقیم گفتم برو یه خورده به خودت برس.. یه آرایشسی.. یه چیزی... پس این همه مدت اون تو داشتی چیکار میکردی؟

-داشتم فکر میکردم بدون داشتن لوازم آرایش چه جوری باید به سر و صورتم برسم

چنگی به موهاش میزنه و من رو به کناری میشه

سروش: اینجوری هم که نمیشه

با اخم نگاهش میکنم و میگم: همش تقصیر توهه... تو عروسی هم دست از سر من بر نمیداری

سروش: اینقدر غرغر نکن خانمی... من از زن غرغر و خوشم نمیادا

اخمام غلیظتر میشن ولی روی لبای سروش لبخندی میشینه و بعد بشکنی میزنه

سروش: فهمیدم

با تعجب میگم: چی رو؟

سروش: واستا حالا بهت میگم

گوشیش رو از جیبش در میاره و بعد از نوشتن چیزی به یه نفر اس ام اس میده -چیکار داری میکنی؟

سروش: تا سها هست غم لوازم آرایش رو نداشته باش... آرایشگاه سیار داره

با بی حوصلگی نگاهم رو ازش میگیرم که دستش رو جلو میاره و مشغول باز کردن دکمه های ماتنوم میشه

-سروش داری چه غلطی میکنی؟

سروش: تا همین الان هم خیلی دیر کردیم.. دارم سریع ماتتوت رو در میارم تا بدم سها با خودش بیره ما هم برگردیم پیش بقیه

-اه... سروش.. ولم کن.. خودم در میارم

سروش: همیشه تو کند عمل میکنی

ماتتوم رو سریع از تن در میاره و چشمش به لباسم میفته... اول لبخندی رو

لبش میشینه ولی بعد از چند لحظه کم کم اخماش تو هم میره

با جدیت میگه: این چه لباسیه که تنت کردی؟

نگاهی به لباسم میندازم و میگم: مگه چیه؟

به لباس ساده ای که تمه نگاه میکنم... یه لباس دکالته بلند که از زیر سینه

گشاد میشه... اصلا به خاطر سادگی و راحتیش این لباس رو انتخاب کردم

پس چرا باید ب به نظر برسه... بماند که رنگ آبییه خاصش هم خیلی تو چشم

بود و من رو جذب این لباس کرد.. ماندانا وقتی انتخابم رو دید کلی غرزد که

این چیه؟.. این خیلی سادست و این حرفا ولی آخر هم حریفم نشد و یه شال

و کفش ست هم برام جور کرد

سروش: ترنم با توام؟

-هان؟

سروش: این خیلی ل\*خ\*تیه... بیا ماتتوت رو تنت کن اصلا نمیخواد لباس

رو عوض کنی

اخماتو هم میره

-خیر سرمون اومدیم تا من لباسم رو عوض کنم بعد از این همه مدت برگردیم بدون اینکه تغییری در ظاهرم ایجاد شده باشه.. به نظر خودت مسخره نیست.. اصلا صبر کن بینم من چه احمقیم که اینجا واستادم و دارم با ساز تو میر\*ق\*صم.. تو مگه کیه من میشی که بخوای در مورد لباسم نظر بدی به مانتوم چنگ میزنم و به شدت اون راز دستش بیرون میکشم.. میخوام از کنارش رد بشم که بازوم رو میگیره و با اخم میگه: کجا؟

-میرم سر میزمون

سروش: با این قیافه.. مثله اینکه موضوع آرایش رو فراموش کردی تازه یاد آرایشم میفتم... با حرص وایمیستم و یگه چیزی نمیگم  
سروش: ترنم

....

سروش: آخه عزیز دلم این لباس خیلی ل\*خ\*تیه  
-کجاش ل\*خ\*تیه... تازه خیلی ساده و پوشیدست  
با حرص میگه: آره... کاملاً از بالاتنه ی لباس به پوشیدگیش پی بردم  
با خونسردی میگم: تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن  
سروش: اتفاقاً چون بهم مربوطه دارم دخالت میکنم  
شالم رو با خشم از سرم میکشه  
با نگرانی میگم: چی کار داری میکنی؟... بین میتونی همین یه ذره آبرو و حیثیتم رو هم به باد بدی

سروش با خشم من رو جلوی خودش نگه میداره و موهام رو با دستاش مرتب  
میکنه

-سروش با تو هستما

بدون اینکه جوابم رو بده شال رو یه جور خاصی رو سرم میداره تا هم موهام  
پوشیده بمونه هم بالاتنه ام  
با نارضایتی نگام میکنه میگه: اینجوری موهاات خیلی بیرونه ولی باز بهتر از  
قبله

نگاهی به خودم میندازم من فقط میخواستم شال رو روی شونه هام بذارم...  
آخه با لباس دکلمه کی شال سرش میکنه؟

-سروش

سروش: سروش بی سروش... بینم به شالت دست زدی من میدونم با تو...  
من خوشم نیامد زلم لباس دکلمه بیوشه

- تا حالا هزار بار بهت گفتم من زن تو نیستم

با خونسردی نگاش رو از من میگیره و میگه: من هم هزار بار جوابت رو دادم  
که در آینده ای نه چندان دور زن من میشی.. معلوم نیست این دختره کجاست؟

سها: من اینجام داداشی

سروش: چه عجب بالاخره اومدی

سها با دیدن من با ذوق و شوق خاصی خودش رو بهم میرسونه و دستاش رو  
دور گردنم حلقه میکنه که باعث میشه کلا مدل شال بهم بخوره

سها: وای ترنم... خیلی خوشحالم دوباره میبینمت

سروش با حرص به سها نگاه میکنه میدونم از بهم خوردن شال داره حرص  
میخوره

آهی میکشم و آرام دستم رو روی کمرش میدارم  
-من هم همینطور گلم

سها: خیلی دلم برات تنگ شده بود

فقط لبخند میزنم و چیزی نمیگم.. سخته جلوی خودت رو بگیری و نگی اگه  
دلنتگم بودی حداقل یه بار تو این چهار سال برا زنگ میزدی  
سروش به لباس سها چنگ میزنه و اون رو از من جدا میکنه  
غمگین نگاشون میکنم

سروش: آوردی؟

سها: اه... سروش بذار یه خورده با ترنم حرف بزنم.. آوردم دیگه.. کیفش رو به  
طرف سروش پرت میکنه و میگه... بگیر

سروش هم ماتتو رو به سمت سها میگیره و میگه: برای حرف زدن وقت  
زیاده... ماتتوی ترنم رو ببر یه جا بذار شب که برات اس دادم برامون بیار  
سها: باشه

...

سها: خب ترنم.. بگو ببینم چه خبر؟... این مدت چیکار میکردی؟

سروش کیف سها رو باز میکنه و چند قلم لوازم آرایش برمیداره  
نگام رو از سروش میگیرم و میگم: هیچی... فقط کار و کار و کار  
سها: این داداشم خیلی ازت کار میکشه؟



-نه بابا... بالاخره میرم شرکت کار کنم دیگه

سروش: سها

سها: اه. دیگه چیه؟

سروش: این کیفیتم بگیر و برو سر میزی که سیاوش نشسته در مورد ترنم حرف بزن.. بگو توی راه ترنمو دیدی و کلی باهاش حرف زدی واسه همین تا حالا نیومده

سها با شیطنت ابرویی بالا میندازه و میگه: بعد چی گیر من میاد؟

سروش کیف رو به سمت سها پرت میکنه و میگه: گم شو بچه پررو.. از من به تو زیاد رسیده

یه لحه به صمیمیتشون غبطه میخورم اما بعد یاد نریمان میفتم... درسته دیر پیداش کردم ولی از برادری چیزی برام کم نداشته

سروش: ترنم کجایی؟... سها رفتا

-هان؟

سروش: میگم سها رفت ولی تو هنوز داری به جای خالیش نگاه میکنی

سری تکون میدم و میگم: لوازم آرایش رو بده

دستم رو میکشه و به یه نقطه ی پرت تر میبره و میگه: فقط سریع تر

-باشه

همه چیز رو از دستش میگیرم... خدا رو شکر اونقدر به فکرش رسیده که یه آینه هم برداره

... کارم رو شروع میکنم... سروش هم دست به جیب به این طرف و اون

طرف نگاه میکنه که کسی نیاد

سروش: تموم نشد؟

-چرا... دیگه آخراشه

رژ لبش زیادی جیغه

شونه ای بالا میندازم و زمزمه میکنم: مثله اینکه چاره ای نیست

وسایل آرایش رو تو کیفم میذارم و میگم: تموم شد بریم

بعد بدون اینکه بهش اجازه بدم به طرفم برگرده و نگاهی بهم بکنه از کنارش رد

میشم

هنوز چند قدمی نرفتم که خودش رو بهم میرسونه و میگه: واستا ببینم.. کجا؟

-خب معلومه سر میز

با اعصابانیت نگام میکنه

-چته؟

سروش: آرایشت خیلی غلیظ شده.. کمرنگش کن

-سروش بدجور داری رو اعصابم پیاده روی میکنیا.. خوشم نمیاد تو کارام

دخالت کنی

دستمالی به طرفم میگیره و میگه: نمینخوای که خودم دست به کار بشم

وقتی میبینم با حرص نگاش میکنم باشیطنت ادامه میدهد: خب از اول بگو

عزیزم... دلت میخواد خودم آرایشت رو کمرنگ کنم

-سروش دستت بهم بنخوره میکشمت

سروش: باشه کوچولو.. اگه تونستی حتما بکش

دستش رو دراز میکنه با خشم کنارش میزنم اما اون با خونسردی کامل دستام رو میگیره و بدون توجه به تقلاهای من آرایشم رو کم رنگ میکنه... آخر سر هم شال رو دوباره همونجور که خودش دوست داره رو سرم میداره و با لبخند بانمکی میگه: حالا خوب شد... بریم

از شدت خشم نفس نفس میزنم اما اون با بیخیالی بازوم رو میگیره و دنبال خودش میکشه... اما بعد از چند لحظه یهو قدماش رو آروم میکنه و به طرف من برمیگرده

خشمم جاش رو به کلافگی میده... واقعا نمیدونم دیگه میخواهیم چیکار کنه... انگار امشب بازیش گرفته... با بیچارگی به رفتاراش نگاه میکنم.. ایاش حداقل زورم بهش میرسید

نگه میداره و اجازه ی حرکت بهم نمیده

ناخودآگاه لحنم مظلوم میشه

-سروش جون من دیگه گیر نده.. امشب رو برام کوفت کردی

سروش میخنده و ضربه ی آرومی به پیشونیم میزنه

بع از چند لحظه که خندیدنش تموم شد میگه: فقط میخواستم بگم خاطرت خیلی عزیزه کوچولو.. اینو یادت نره

من رو سرکار میداره.. دوباره چهرم اخمالو میشه اما اون با چهره ای خندون من رو به سمت میز خودمون میبره...

سروش: اخماتو باز کن کوچولو... طاهر تو رو اینجوری ببینه پوست از سر من میکنه ها

اصلا نگاش نمیکنم و فقط به رو به رو خیره میشم

وقتی میبینی جوابش رو نمیدم میگه: آخه عزیز دل من خودت یه کاری میکنه  
عصبانی بشم دیگه.. دختر به این خانومی و خوشگلی که نیازی به اون همه  
آرایش نداره

-آرایش من غلیظ نبود ایرادای تو بنی اسرائیلیه

سروش: نه بابا.. واقعا؟

...

سروش: دوباره قهر کردی؟

....

سروش: حالا که میدونی نازت خریدار داره هی ناز میکنی آره؟

به زور جلوی لبخندم رو بگیرم اما سروش پرروتر از این حرفاست با شیطنت  
میگه: لبخند بزنی خانومی.. من خودم رو به ندیدن میزنم.. راحت باش

من همینجور سرد و آروم کنارش قدم برمیدارم و سروش هم با شیطنت برام  
حرف میزنه که یهو با شنیدن اسم خودم از زبون فرناز یکی از دخترای فامیل از  
حرکت وایمیستم

دختر فامیل: ترنم جون؟!!

سروش هم اخماش تو هم میره

به عقب برمبگردم فرناز رو میبینم کسی که تو این چهار سال حتی یه بار هم  
جواب سلام رو نداد... هیچی نمیگم فقط بی تفاوت نگاهش میکنم

سروش: کاری داشتین؟

فرناز: نه... اقا سروش.. فق اوادم عرض ادبی با ترنم جون کنم

سروش سری تکون میده و یه خورده از من فاصله میگیره  
 فرناز: ترنم جون وقتی حقیقت رو فهمیدم خیلی ناراحت شدم  
 زهرخندی رو لبم میاد  
 آروم به طرفم میاد و ب\*غ\*لم میکنه  
 فرناز: خوشحالم که بالاخره حق به حق دار رسید  
 از ب\*غ\*لم بیرون میاد و با خنده اشاره ای به سروش میکنه نمیدونم چرا ولی  
 انکار نمیکنم فقط سرد زمزمه میکنم: ممنونم  
 فرناز: وقت کردی حتما یه سر بهم بزن... کلی باهات حرف دارم... سارا رو که  
 یادته.. دخترداییم اون هم وقتی فهمید خیلی ناراحت شد...  
 به زحمت میگم: ممنون شماها بهم لطف دارین  
 فرناز: لطف چیه عزیزم.. حقیقته  
 سروش انگار متوجه بی میلی من میشه چون میگه: ببخشید خانوم... بچه ها  
 منتظر ما هستن  
 فرناز: اوه البته... بفرمایید... ترنم یادت نره چی گفتم  
 فقط سری تکون میدم و بعد پشتم رو بهش میکنم... نه شماره ای ازش دارم نه  
 آدرس خونه اش رو یادمه... دلیلی نمیبینم بخوام با آدمای این چنینی رابطه  
 برقرار کنم... چشمم به میزمون میفته که سها اونجا نشسته و داره با شوق و  
 ذوق چیزی میگه... از اون زنا هم دیگه خبری نیست به جای اونا پدر و مادر  
 سروش رو میبینم که سر جای اونا نشستن و دارن با هم حرف میزنند... مادر  
 سروش یه لحظه سرش رو بالا میاره و بعد بی تفاوت برمیگردونه اما بعد از  
 چند لحظه انگار تازه متوجه ی من شده باشه با شوق و وق از جاش بلند

میشه... پدر سروش متعجب نگاهش میکنه و نگاهش رو دنبال میکنه... با دیدن من و سروش لبخندی میزنه... تو نگاهش خوشحالی رو میبینم... لبای مادر سروش هم از خنده باز شده و با لت به من و سروش نگاه میکنه... چند قدم بیشتر نمونده که به میز طاهر اینا برسیم که مادر سروش با خوشحالی به طرفم

میاد و من رو محکم ب\*غ\*ل میکنه

مادر سروش: سلام عروس گلم

چشمام از شدت تعجب گرد میشه

«عروس گلم»... اون هم من...

پدر سروش هم از جاش بلند میشه

امشب اینجا چه خبره؟... نمیتونم هیچ عکس العملی از خودم نشون بدم... حتی متوجه ی آدمای اطرافم هم نیستم... فقط دو تا کلمه مدام تو ذهنم تکرار میشن... عروس گلم... یعنی چی عروس گلم؟... من که عروس نیستم...

مادر سروش همونجور حرف میزنه و من هیچی از حرفاش نمیفهم

پدر سروش: سلام دخترم

مادر سروش من رو از ب\*غ\*لش بیرون میاره و با محبت نگام میکنه

به زحمت دهنم رو باز میکنم و میگم: سلام

مادر سروش: عزیزم حالت بهتره؟.. سروش میگفت یه خورده ناخوشی

-ممنون... بهترم

دست من رو میکشه و همونجور که داره به سمت میزشون میبره میگه: خدا رو

شکر... نگرانت بودم

## چیزی نمیگم

همینکه به میز میرسیم سروش یکی از صندلی ها رو برام کنار میکشه و من آروم میشینم خودش هم بی سر و صدا کنارم میشینه و حرفی نمیزنه نگاه خیره ی پدر و مادرش رو روی خودم احساس میکنم اما سرم رو بالا نمیارم.. به انگشتام خیره میشم و باهاشون بازی میکنم  
مادر سروش: خونوادت چیکار میکنند؟... خوب هستن؟

پوزخندی رو لبم میشینه

خیلی سرد میگم: خیری ازشون ندارم

جو بدی بینمون حکم فرما میشه

پدر سروش سرفه ای میکنه و میگه: خوب کاری کردی به عروسی دخترخالت اومدی.. واقعا به یه تنوع احتیاج داشتی... زیاد خونه نمون

سرم رو بالا میارم و نگاهی به پدر سروش میندازم

-زیاد خونه نیستم... بیشتر سر کار میرم

پدر سروش: میدونم دخترم.. ولی زندگی که همش کار نیست.. به خورده

تفریح و گردش هم تو برنامه ات بذار

-چشم.. حتما

پدر سروش: تو شرکت سروش که بهت سخت نمیگذره؟

لبخندی میزنم و میگم: نه همه چیز خوبه

مادر سروش: اگه بد بود بگو خودم گوشش رو بیچونم و تنبیهش کنم

سروش: ای بابا... مادر من یهو بگو عقده های خودت رو میخوای سر من خالی کنی دنبال بهونه میگرده واسه ی تنبیه.. خوبه داره میگه همه چیز خوبه ها

مادر سروش: تو اینجا نشستی بعد انتظار داری پشت سرت حرف بزنی؟

سروش: دست شما درد نکنه دیگه

مادر سروش: من میدونم تو چه گنداخلاق هستی... من پسر خودم رو نشناسم که بدرد لای جرز دیوار هم نمیخورم پس لازم نکرده الکی از خودت و شرکتت تعریف کنی... کارمندا همه از دستت کلافه ان بدبختا جرات ندارن اعتراض کنند

سروش میخواد چیزی بگه که پدر سروش میگه: اگه احتیاج به استراحت داری خودتو بیخودی خسته نکن... به مدت خونه بمون و استراحت کن

-نه پدر... احتیاجی نیست.. بالاخره باید این چند ماه رو هم تا پایان قرارداد کار کنم بعد وقت واسه ی استراحت و این چیزا دارم؟

مادر ترنم با تعجب میگه: چند ماه؟

-آره... استخدام موقت شدم تا یه مترجم واسه ی شرکت پیدا بشه

مادر سروش نگاهی به سروش میندازه که سروش با ناراحتی سرشو برمیگردونه و چیزی نمیگه

مادر سروش: خب عزیزم... تو که کارت خوبه تو شرکت سروش بمون

بازهرخند جواب میدم: من از اول هم قرار نبود برای همیشه موندگار بشم...

من خودم مترجم یه شرکت دیگه ام



پدر سروش: ترنم جان ولی من با شرکت آقای رمضان‌نی برای یه مترجم دائم صحبت کرده بودم

شونه ای بالا میندازم و میگم: خب مسائلی پیش اومد که اون موضوع کنسل شد

پدر سروش: که این طور... یعنی بعد از این چند ماه میخوای دوباره به شرکت آقای رمضان‌نی بری؟

سروش عصبی پاهاش رو تکون میده و چیزی نمیگه

-نه... به احتمال زیاد میرم به شرکت شوهر دوستم میرم

مادر سروش: آخه چرا دخترم؟

فقط بهش نگاه میکنم... یعنی نمیدونه چرا؟... ازنگار حرفای تو نگاهم رو

میخونه چون خجالت زده نگاهش رو از من میگیره

همونجور که نگاش پایینه آروم زمزمه میکنه: عزیزم تو هنوز هم برامون حکم

عروس خونواده ی راستین رو داری

خدایا بازم گفت.. فکر کنم باید یه چیزایی رو روشن کنم

-خانم راستین؟

مادر سروش: عزیزم مثل قبل مامان صدام کن

برای یه لحظه نفس تو سینه ام حبس میشه و چشمام سیاهی میره

به یاد گذشته ها میفتم

«من مادر تو نیستم... از خونه ی من برو بیرون»

دستم رو مشت میکنم و سعی میکنم آروم باشم

پدر سروش: ترنم جان حرفت رو بزن

دستای سروش رو روی دستام احساس میکنم

-من... من

سروش دستام رو آروم فشار میده

-من میخوام بگم...-

مادر سروش ک حال و روزم رو ببینه با ملایمت میگه: چی بگی دخترم؟  
 بغضمو قورت میدمو ادامه میدم: میخوام بگم من خیلی وقته که دیگه  
 عروستون نیستم

صدای مادر سروش تو گوشم میپیچه

صداش به شدت میلرزه: اما عزیزم همه ی ما دوست داریم... دقیقا مثل گذشته  
 غمگین میگم: دوست داشتن چیزی رو عوض نمیکنه... همه مون خوب  
 میدونیم که رابطه ی من و سروش چهار سال قبل تموم شد الان دیگه هیچی  
 بین مون نیست.. به جز یه مشت خاطره

مادر سروش: اما...-

پدر سروش: سارا تمومش کن

مادر سروش غمگین میگه: فرزند فقط یه لحظه

پدر سروش: بذار برای یه وقت دیگه نمیبینی حالش خوب نیست

-پدر من حالم خوبه

نگران نگام میکنه.. یه لبخند اطمینان بخش بهش میزنم

مادر سروش: عزیزم من میدونم همه مون در حقت بد کردیم این رو هم  
 میدونم که خیلی خانومی میکنی که بدون اینکه گذشته ها رو به رومون بیاری

اینجا میشینی و فقط گوش میدی اما عزیزم یه چیزی هست که از همه ی اینا بهتر میدونم اون هم اینه که با تمام اتفاقاتی که افتاده هنوز هم مثل سروش

عاشقی

پدر سروش: سارا

زهرخندی میزنم.. چقدر اطرافیانم بی انصاف شدن.. حتی بی انصاف تر از گذشته

مادر سروش: ترنم سروشم خیلی داغون شده... دیگه هیچی ازش نمونده... نمیدونم دارم با چه رویی این حرفارو میزنم ولی دلم میخواد بگم شاید معجزه شد... شاید گفتمی آره.. شاید شرمنده تر از همیشه امون کردی... به خاطر سروش نه ترنم... به خاطر سروش نه.. حداقل به خاطر دل منه مادر قبول کن... سروش پسرمه.. ج\*می\*گ\*ر گوشمه... من تحمل عذاب بیشتترش رو ندارم... من مرگ سروش رو با چشمم دیدم ترنم... اون خیلی دوستت داره  
ترنم

سروش کلافه میگه: مامان

پدر سروش: ادامه نده سارا... بذار این بچه هم یه نفس راحت بکشه

نگاهی به پدر سروش میندازم و میگم: پدر مسئله ای نیست

بعد خیره تو چشم مادر سروش میگم: حرمت من شکسته خانم راستین... تو خونه ی شما.. تو خونواده ی شما... به دست تک تک شماها.. تو خونه ی خودم... تو خونواده ی خودم.. به دست تک تک افراد خونواه ی خودم... فامیلای من، فامیلای شما، تمام آشناهامون از موضوع من خبر دارن... من چه طور میتونم برگردم؟!... وقتی حرمتی نمونده.. وقتی غروری نمونده.. وقتی

رابطه ای نمونده.. وقتی همه ی پیوندا از هم گسسته شده و همه ی پلهای پشت سر توسط اطرافیانم شکسته شده من چه طور میتونم برگردم؟... حتی یه دلیل هم واسه برگشت برام نمونده.. الان که به گذشته نگاه میکنم میبینم هیچی برام نمونده به جز قلب تیکه پاره شده ام

پدر سروش از جاش بلند میشه و آروم بالای سر من میاد متعجب نگاش میکنم... آروم خم میشه و ب\*و\*سه ای به سرم میزنه در جواب تک تک حرفام فقط یه چیز میگه: میدونم حق با توهه دخترم... هر تصمیمی بگیری قبولش میکنم به حرمت روزایی که حرفت رو باور نکردم... حرفای سارا رو هم بذار پای عشق مادرانش  
مادر سروش: اما....

با اخم به سمت مادر سروش میره و بلندش میکنه  
پدر سروش: دیگه نه سارا  
مادر سروش با چشمای خیس نگام میکنه و آروم به سمت من میاد.. اون هم خم میشه آروم پیشونیم رو میب\*و\*سه  
با صدایی که به شدت میلرزه میگه: باشه عزیزم... اگه تو اینجور میخوای من دیگه اصرار نمیکنم... نمیخوام مجبورت کنم ولی بدون خیلی خاطرت عزیزه.. هم برای سروش هم برای تک تک ماها که یه روزی با اشتباهاتمون به این رابطه پایان دادیم

بعد از این حرفش سریع روش رو از من برمیگردونه و میگه: امیدوارم خوشبخت بشی... واقعا م\*س\*تحقش هستی دخترم

با تموم شدن حرفش به سرعت از ما دور میشه  
 پدر سروش هم لبخندی میزنه و میگه: فقط به خودت فکر کن... ذهنت رو  
 درگیر حرفای دیگران نکن  
 فقط نگاش میکنم ولی اون با قدمهای بلند از ما دور میشه  
 بعد از چند لحظه سکوت بالاخره صدای سروش رو میشنوم  
 سروش: ترنم  
 -هوم؟  
 سروش: چرا؟  
 -چرا چی؟  
 سروش: چرا اینقدر برای رفتن مصممی؟  
 -من خیلی وقت پیشا جوابت رو دادم سروش... یادت نیست؟  
 فقط نگام میکنه  
 -من قبل از تموم این اتفاقا بهت گفته بودم که واسه ی همیشه از انتخابم حذف  
 شدی... همون روزی که در جواب تمام حرفای من خندیدی و گفتی من تو رو  
 حتی به عنوان کلفت خونه ام هم قبول ندارم  
 سروش: ترنم داری انتقام میگیری؟  
 -انتقام چی رو؟  
 سروش: انتقام تمام رفتارام رو  
 -نه... چه انتقامی؟  
 آهی میکشیم و با لحن غمگینی ادامه میدم: اگه میخواستم انتقام بگیرم الان  
 اینجا نبودم

سروش: پس چرا قبولم نمیکنی؟... آگه از من متنفر بودی... آگه حالت از من بهم میخورد... آگه کس دیگه ای رو دوست داشتی از این نه شنیدن ها تعجب نمیکردم ولی الان که کنارم نشستی و داری بدون هیچ زد و خوردی باهام حرف میزنی برام جای سوال داره ترنم... برام واقعا جای سواله که چرا دست رد به سینه ام میزنی  
اشک تو چشمام جمع میشه  
-من که بهت گفتم

سروش: آره ولی حقیقتو نگفتی.. میگی بهم اعتماد نداری ولی تا ته دنیا همراهم میشی... میگی باورم نداری ولی با هر دوستت دارم من عشق تو چشمای تو فوران میکنه... میگی من برم ولی با هر بار گفتن این حرفا اشک خودت هم سرازیر میشه... آگه باورم نداری.. آگه بهم ایمان نداری... آگه بهم اعتماد نداری... آگه دلت نمیخواد من رو ببینی پس چرا وقتی کنارمی صدای تپشهای قلبت گوش فلک رو پر میکنه.. چرا با این همه تغییر باز هم عشقت مثل همون روزاست.. آگه نمیتونی من رو ببخشی پس این همه مهربونی و دوست داشتن از کجا سرچشمه میگیره... ترنم من با همه ی وجودم دارم سعی میکنم که عشقم رو بهت نشون بدم ولی نمیدونم چرا حس میکنم تو خودت عشقم رو باور داری... این کم آوردنات... این حرف از رفتن زدنات.. این اشک ریختنات فقط یه معنی داره ترنم.. که میدونی دوستت دارم واسه همینه که بی تابمی... وقتی من دوستت دارم وقتی تو دوستم داری وقتی هر دو مون این رو میدونیم پس چرا باید ردم کنی؟

سروش: ترنم چت شده؟... چرا دستت اینقدر داره سرد میشه  
 - «آنقدر مرا سرد کردی... از خودت... از عشقت... که حالا به جای دل یخ بسته  
 ام»

آروم دست چپم رو نوازش میکنه و میگه: دوستت دارم ترنم... باور کن  
 یه قطره اشکم روی دستش فرود میاد

سروش: میبینی؟... هنوز هم یخ نبستی.. همین اشکات نشونه ی عشقته...  
 آهی میکشه و زمزمه وار میگه: فقط نمیدونم چرا این همه با خودت میجنگی  
 اشکام رو پاک میکنم... ایکاش این همه ضعیف نبودم که همه حرف دلم رو  
 از نگاهم راحت بخوندند  
 سروش: اینجور نگو ترنم

با تعجب نگاهش میکنم.. یعنی فکرم رو با صدای بلند به زبون آوردم  
 سروش: اگه نگاهت هم گویای عشقت نبود من داغون میشدم  
 آخ پس بلند بلند فکر کردم.. نمیدونم چرا هر چی میگذره وضعیتم بدتر از قبل  
 میشه

سروش: عزیزم به من بگو مشکلات چیه؟... با من حرف بزن... من وقتی  
 ندونم مشکل کجاست چه جوری باید برای حلش اقدام کنم؟  
 دستم رو به شدت از دستش بیرون میکشم و میگم: من مشکلی ندارم.. فقط  
 نمیتونم باورت کنم؟

دستام به شدت میلرزن.. هر دو تا دستام رو تو دستش میگیره  
 نگام به دستام میفته که اسیر دستای سروشه.. چقدر این اسارت رو دوست  
 دارم و در عین حال چقدر از این همه ضعفم در برابر سروش متفرم

با اون یکی دستش چونمو بالا میاره و آروم زمزمه میکنه: برام حرف بزن خانومم

دلم میخواد یه جورری از این مخمصبه رها شم... حرفی واسه گفتن ندارم

مهران: خانوم خانوما افتخار یه دور ر\*ق\*ص رو به من میدین؟

با شنیدن صدای مهران نفسی از سر آسودگی میکشم که از چشمای ریزبین سروش دور نمیمونه

با نارضایتی نگاهی به مهران میندازه و میگه: قولش رو قبلا به من داده

مهران با خونسردی یه صندلی رو عقب میکشه و میگه: داده یا به زور گرفتی؟

با گفتن این حرف رو به روم میشینه و با لبخند بهم زل میزنه

سروش: جنابعالی فکر کن داده

مهران: پس معلوم میشه به زور گرفتی

سروش: خوشم نمیاد نامزدم با هر کسی بر\*ق\*صه

مهران: احتمالا که اون هر کس من نیستم؟

سروش: خوشم میاد... که زود میگیری.. چرا دقیقا خودتی

مهران خنده ی ریزی میکنه و ابرویی بالا میندازه

مهران: خب هر وقت نامزد کردی من با نامزدت نمیر\*ق\*صم... حالا این ترنم

خانوم رو بهم برگردون که از بس بیکار نشستم حوصلم سر رفت

سروش: مگه ترنم واسه رفع بیکاریه جنابعالیه؟

مهران: نفرمایین سروش خان ترنم تاج سر ماست



سروش با خشم دستم رو فشار میده و میگه: ببین مهران داری اون روی من رو  
بالا میاریا ترنم فقط با من میر\*ق\*صه

با تعجب به دو نفر شون نگاه میکنم... اصلا شاید من نخوام بر\*ق\*صم.. این  
دو تا چرا اینجوری میکنند

مهران: نشد دیگه آقای زرنگ... ترنم خودش باید انتخاب کنه که با کی  
میر\*ق\*صه؟

با احساس دست کسی روی شونم سرم رو به عقب میچرخونم

طاهر: بلند شو عزیزم

متعجب میگویم: چی؟

طاهر با خونسردی دست من رو از دستای سروش جدا میکنه و در برابر قیافه  
های بهت زده ی سروش و مهران بلندم میکنه و میگه: دیگه خیلی استراحت  
کردی.. یه خورده تحرک برات بد نیستا خانوم خانوما.. نظرت در مورد  
ر\*ق\*ص چیه؟

مهران با این حرف طاهر پقی زیر خنده میزنه و یه قیافه ی برزخیه سروش  
اشاره میکنه

طاهر هم بی توجه به مهران و سروش من رو با خودش همراه میکنه

-اما طاهر من نمیخوام بر\*ق\*صم

طاهر: مگه میشه؟... من دوست دارم با خواهر کوچولوم بر\*ق\*صم... بیا ببینم  
همینجور من رو به دنبال خودش میکشه و بین جمعیت مییره... چشمم به  
دختر و پسرای جوون دور و برم میفته که با ریتم شاد آهنگ خودشون رو تگون  
میدن و میر\*ق\*صن

طاهر: آماده ای کوچولو؟

میخندم و به یاد گذشته ها سری تکون میدم... حواسم زیاد به صدای خواننده نیست بیشتر توجه ام به ریتم آهنگ و ر\*ق\*ص طاهره... با دیدن ر\*ق\*ص قشنگ و مردونش خاطره های گذشته تو ذهنم زنده میشن... با لذت بهش نگاه

میکنم و لبخندم رو روی لبام حفظ میکنم

طاهر: منتظر چی هستی؟.. شروع کن دیگه

تازه متوجه میشم که اون وسط بیکار واستادم... چشمام رو به نشونه ی باشه باز و بسته میکنم و به یاد گذشته های خیلی دور باهاش همراه میشم...

میخنده... من هم با خندیدنش میخندم

برای یه لحظه مکان و زمان رو فراموش میکنم و خودم رو تو گذشته ها میبینم... با صدای بلند میگم: هنوز هم عالی میر\*ق\*صی؟

طاهر: نه مثل تو

خودم هم باورم نمیشه هنوز مثل گذشته ها میتونم اینقدر بی نقص و هماهنگ با طاهر همراه بشم.. هر چند من و طاهر توی اکثر مهمونی ها پایه ی ر\*ق\*ص بودیم اما این همه سال فاصله هم نتونست تاثیری روی ر\*ق\*صیدنمون بذاره چرخ میزنم و یهو خودم رو جلوی سها میبینم بدون اینکه اجازه توقف به من بده دست من رو میگیره و با خنده باهام میر\*ق\*صه

سها: چیه خوشگله؟

با قیافه ای متعجب فقط نگاش میکنم ولی اون مجبورم میکنه هماهنگ با اون ادامه بدم.. نگام به طاهر میفته که دستی برام تکون میده و به سمت میز مون

برمیگرده... بعد از اون اتفاقی که برای من افتاد طاهر هم دیگه دل و دماغ ر\*ق\*ص و پایکوبی رو تو مهمونی ها نداشت اکثرا با پسر جوونای فامیل یه گوشه مینشست و حرف میزد... میدونم برای شاد کردن من الان این کار رو کرد وگرنه طاهر هم بعد از اون همه سختی دیگه اشتیاقی براش نمونده و که بخواد از این کارا بکنه.. سعی میکنم به چیزی فکر نکنم و همه ی حواسم رو به سها بدم اما در کمال تعجب سیاوش رو کنار خودم و سها مبینم -سیاوش.. تو؟!!

همونجور که داره دست میزنه چشمکی میزنه و با ابرو به سها اشاره میکنه: این خاله ریزه امشب همه رو مجبور به ر\*ق\*ص میکنه لبخندی میزنم و چیزی نمیگم تا آخر آهنگ یه خورده با سها و یه خورده هم مجبوری با سیاوش میر\*ق\*صم.. هر چند بعد از مرگ ترانه توی مهمونی هایی که شرکت کردم هیچوقت ندیدم که سیاوش بخواد مثل گذشته ها باشه.. الان هم فقط یه خورده دست میزنه.. غم نگاهش رو به راحتی درک میکنم.. به زحمت بغضم رو کنترل میکنم تا سر باز نکنه.. یاد اون روزا اذیتم میکنه.. بعضی وقتا تحمل خاطره های خوش هزار برابر سخت تر از تحمل خاطره های تلخه

همین که آهنگ تموم میشه میخوام از بین جمعیت ر\*ق\*ص صنده خارج بشم که سها میگه: کجا؟

لبخندی میزنم و میگم: میرم بشینم... فکر کنم واسه امشب کافی باشه سها: مگه من میدارم... زورم به سیا نمیرسه به تو که میرسه -!... مگه سیاوش رفت؟

سها: آره خانمه حواس پرت.. رفت اون گوشه واستاده فقط داره نگاهمون میکنه

-من هم دیگه بهتره برم

هنوز حرفم تموم نشده که یه آهنگ شاد دیگه پخش میشه و سها با شنیدن

آهنگ با صدای بلندی میگه: آخ جون... من عاشق این آهنگم

-اما من.....

بدون توجه به حرف من همونجور که داره میچرخه من رو هم با خودش

میچرخه

سها: حرف نباشه... باید تا آخرش باهام پایه باشی

از باید و نبایدش یاد رفتار سروش میفتم... سری تکون میدمو به ناچار دوباره

باهاش همراه میشم... همین که آهنگ به وسطاش میرسه چشمم به مهران

میفته که با لبخند به سمت ما میاد

مهران: اجازه هست سها خانوم؟

سها با بی میلی لبخندی میزنه و کنار میکشه

سها: بله... حتما

مهران با خنده دستم رو میگیره و باهام میر\*ق\*صه

شیطون میگه: این دختره ی چشم سفید چرا اینجوری نگام میکرد؟

-چه جور ی؟

مهران: مئه داداشش

فقط میخندم

مهران: اینا خانوادگی چشماشون چپه ها

-مهران

مهران: مگه دروغ میگم... مدام چپ چپ نگام میکنند

فقط میخندم

مهران: خانوم خانوما نگفته بودی اینقدر قشنگ میر\*ق\*صی؟

با خجالت نگاش میکنم

مهران: چه سرخ و سفیدی هم میشه واسه من

میخندم و چرخی میزنم

مهران: این سروش خان تو هم دست بردار نبودا

همونجورکه خودم رو با ریتم آهنگ تکون میدم با اخم میگم: سروش خان من

نه... سروش خان خالی

با شیطنت میگه: خب همون سروش خان خالی شما دست بردار نبودا مته چی

بهم چسبیده بود که مبادا نزدیکت بشم و یه دور باهات بر\*ق\*صم

میخندم و میگم: از دست تو

مهران با شیطنت اضافه میکنه: همین که یکی از دخترای فامیل صداس کرد

فلنگ رو بستم و زودی اوادم

-یعنی میخوای بگی اینقدر ارزش حساب میبری؟

مهران: من؟... از اون نره غول حساب ببرم؟

با خنده سری تکون میدم

مهران: اصلا هم این طور نیستم.. من گفتم عروسیه دخترخالته... بیچاره به

زور یه شوهر پیدا کرده... گ\*ن\*ا\*ه داره خون و خونریزی راه بندازم و اون

بدبخت رو هم بی شوهر کنم

-آره جون خودت

مهران: مگه باهات دروغ دارم

-اوهوم

مهران: اوهوم و کوفت... بچه پررو

وجود این همه آدم آشنا در اطرافم باعث میشه یه حس و حال خاصی داشته باشم.. لبخندای طاهر که از دور نگام میکنه دست زدناى سیاوش با اون نگاه غمگینش... قر و غمزه های سها با اون خنده های از ته دلش باعث میشه خودم هم ندونم که چه احساسی دارم.. هم یه جورایی شادم هم یه جورایی غمگین...

چیزی به آخرای آهنگ نمونده که به آرومی دستای کسی دور کمرم حلقه میشن

مغزم هنگ میکنه با تعجب به عقب برمبگردم که چشمم به چشمای مهربون سروش میفته... تو چشمش برق خاصی رو میبینم ولی نمیتونم معنیش کنم  
میخوام ازش فاصله بگیرم که من رو محکم به خودش میچسبونه و خیره نگام میکنه

مهران تک سرفه ای میکنه اما سروش بدون اینکه دستپاچه بشه نگاهش رو از من میگیره و خطاب به مهران میگه: بله؟

مهران ابرویی بالا میندازه

سروش: کاری داری؟

مهران: من که نه ولی انگار شما یه کاری داری؟

سروش: آره یه خورده کار دارم

مهران: خب به کارت برس... فقط قبلش شریک ر\*ق\*ص بنده رو پس بده

سروش: نه دیگه داداش.. اونجوری زیادی خوش به حالت میشه.. برو خدا

روزیتو جای دیگه بده

مهران میخواد چیزی بگه که سروش اجازه نمیده و من رو به دنبال خودش

میکشه

-سروش داری چیکار میکنی؟

سروش: همون کاری که باید از اول میکردم

میخوام سرم رو به عقب برگردونم و به مهران نگاهی بندازم که سروش اجازه

نمیده و میگه: به اون پسره ی پررو نگاه نکن.. همین کارا رو میکنی که هی

روشو زیاد میکنه دیگه

-هیچ معلومه چی واسه ی خودت سرهم میکنی؟

نگاهی به عقب میندازه و وقتی خیالش از بابت مهران راحت میشه بالاخره

وایمیسته و میگه: با اجازه ی کی با این پسره ر\*ق\*صیدی؟

اخمی میکنم و میگم: مگه باید برای کارام از کسی اجازه بگیرم؟

سروش: معلومه؟

-لابد از تو

سروش: آفرین.. باهوش شدی

-اون هم هیچ کس نه.. تو

سروش: مگه من چمه؟

-چیزیت نیست.. فقط نسبتی با من نداری

میخوام خودم رو از دستش خلاص کنم و برم پیش طاهر

اما محکم نگه‌م میداره و میگه: کجا؟

-میخوام برم بشینم... بین این همه جمعیت که مشغول ر\*ق\*ص هستن جای  
جر و بحث نیست

سروش سری تکون میده و میگه: حق با توهه.. من هم برای جر و بحث نیومدم  
با تموم شدن این حرفش شروع به ر\*ق\*ص صیدن میکنه... میخوام ازش فاصله  
بگیرم که آروم زمزمه میکنه: امشب با همه ر\*ق\*ص صیدی به جز من  
میخوام چیزی بگم که اجازه نمیده و من رو هم مجبور میکنه همراهیش کنم...  
همراهیه سروش برام خیلی سخته... دوباره بالا رفتن ضربان قلبم رو احساس  
میکنم

دلَم میخواد تا میتونم از سروش دور بشم ولی اون اجازه نمیده و با ریتم تند و  
شاده آهنگ من رو هم به همراه خودش وادار به ر\*ق\*ص میکنه... وقتی در  
کنار سروشم ضعف رو با تمام وجودم احساس میکنم... نمیدونم چه جوری  
دووم میارم فقط این رو میدونم که هیچ کدوم از حرکاتی رو که انجام دادم  
دست خودم نبود

با تموم شدن آهنگ رهام میکنه و با لبخند میگه: عالی بود خانومم  
بدون اینکه جوابش رو بدم سریع نگام رو ازش میگیرم  
میخوام به سمت میزمون برم که دستم رو دوباره میگیره  
با تعجب نگاهش میکنم  
سروش: کجا خانمی؟



خدایا برای ام شب دیگه بسه... من دیگه نمیتونم... خیی برام سخته مقاومت  
در برابر سروش

دستم رو با ملایمت بالا میاره و آروم ب\* و\*سه ای به سر انگشتم میزنه  
آب دهنم رو به زحمت قورت میدم و میخوام دستم رو از دستش بیرون بکشم  
که با فشار آرومی که به دستم میاره مانع این کار میشه  
سروش: هنوز کارم باهات تموم نشده خانومی  
به زحمت میگم: سروش بذار برم

صورتش رو جلو میاره و زمزمه وار میگه: همیشه کوچولو... ام شب میخوام به  
همه ی این آدما نشون بدم که تو فقط و فقط مال خودمی  
میخوام حرفی بزنم که آهنگ بعدی شروع میشه و حرف تو دهنم میمونه اما  
آهنگ دیگه شاد به نظر نمیرسه... آهنگ این بار یه آهنگ عاشقانه مخصوصه  
عشاقه

آرومتر از قبل زمزمه میکنه: میخوام همه ی حرف و حدیثا رو تموم کنم  
-سروش

لرزش صدام کاملاً معلومه

-جانم عزیزم... امشب میخوام تک تک خاطره های گذشته رو دوباره زنده  
کنم

همونجور که دستم تو دستشه با ملایمت من رو به سمت خودش میکشه...  
دستاش از دستام جدا میشن و آروم آروم به دور کمرم حلقه میشن... تو چشمام  
خیره میشه و بدون اینکه بخوام با نگاهش جادوم میکنه... بدون اینکه نگام رو  
ازش بگیرم ناخودآگاه دستام رو بالا میارم و به دور گردنش حلقه میکنم

با این کارم لبخند عمیقی رو لباش میشینه اما نگاهش رو از چشمام نمیگیره  
 تک تک این حرکات برام آشنا هستن و در عین شیرین بود زیادی تلخ به نظر  
 میرسن... یاد گذشته میفتم که سروش رو مجبور کرده بودم قبل از عروسی  
 باهام تانگو تمرین کنه تا با هم هماهنگ باشیم... هر چند هیچوقت جشنی که  
 در انتظارش بودم رو به چشم ندیدم

لرزش دستای حلقه شده ام رو به خوبی احساس میکنم اون هم انگار تمام این  
 لرزشها رو با همه ی وجودش لمس میکنه چون خیلی آروم زمزمه میکنه: آروم  
 باش خانوم... همه چیز خوبه

حس میکنم هیچ کدوم از حرکاتم دست خودم نیست... صدای خواننده تو  
 گوشم میپیچه و کم کم از زمان حال غافل میشم و حضور اطرافیانم رو از یاد  
 میبرم

کنار تو فقط آروم میشم

فقط خودمو سروش رو میبینم

پُر از دلشوره ام هر جای دیگه

با احساس نوازش گونه ی دستاش به روی کمرم نفس تو سینه ام حبس میشه  
 تو تقدیر منی بی لحظه ای شک

آروم آروم با هم تکون میخوریم... غرق چشماشم... بعد از چهار سال دنیا  
 زیادی قشنگ به نظر میرسه... حس میکنم تو این ثانیه ها خوشبخت ترین آدم  
 روی زمینم... نمیدونم ظرفیت این همه خوشبختی رو دارم یا نه  
 چشات اینو بهم هر لحظه میگه

خدایا من دارم کی رو گول میزنم؟... مگه میتونم از سروش بگذرم؟... باید

بتونی ترنم... باید بتونی

تو می خندی پُر از لبخند میشم

بهم لبخند میزنه... لبهای من هم ناخواسته به لبخند باز میشن

تموم زندگیم خوشرنگ میشه

سروش: خانومم

فقط نگاش میکنم... نمیدونم چرا هیچ کدوم از اعضای بدنم همراهیم

نمیکندند... حتی زبونم از گفتن تک تک کلماتی که تو ذهنم در حال فوران

هستن قاصره

صدای پای تو تو خونه هر روز

بغض بدی تو گلوم میشینه

واسه من بهترین آهنگ میشه

سروش: جوابم رو نمیدی خانومم؟

یه قطره اشک از چشمام سرازیر میشه

همونجور که آروم آروم تکون میخوریم میگه: خیلی برام عزیزی ترنم... خیلی

بیشتر از قبل

تو که باشی همه دنیا

آهی میکشه و غمگین میگه: ایکاش اینقدر سخت مجازاتم نمیکردی ترنم...

ریزش اشکات سخت ترین مجازات برای قلب شکسته شده ی من هستن...

این اشکا جراحتهای قلبم رو هر لحظه بیشتر از قبل میسوزونه

شبیهِ آرزوم میشه

ناخواستہ میگویم: ایکاش میدونستی سروش؟

خیلی سریع میگه: چی رو عزیزم؟... به من بگو خانومم

روزای سرد تنهایی

-دردایی که داره تمام وجودم رو ذره ذره آب میکنه

سروش: ترنمم تو بگو.. تو بگو تا من بدونم

تو که باشی تموم میشه

بدون اینکه جوابش رو بدم چشمام رو برای چند لحظه میندم برای چند ثانیه

همه چیز رو فراموش میکنم.. که سروش ترکم کرد... که باورم نکرد.. که نامزد

کرد.. برای چند لحظه فقط به احساسی که الان در کنار سروش دارم فکر

میکنم... حس فوق العاده ایه.. سالها بود دلم این آغوش رو میخواست...

خدایا فقط این چند لحظه بذار فراموش کنم که نمیتونم با سروش باشم

چقدر خوشبختی نزدیکه

ناامید نفس عمیقی میکشه... چشمام رو باز میکنم... غمگین و در عین حال

مهربون نگام میکنه

کنار من که راه میری

سروش یکی از دستام رو بالا میاره و من میچرخم... دقیقا مثل سابق..

هماهنگ و بی نقص

از این دنیا رها میشم

پشتم به سروشه و تکیه ام به سینه اش... این احساس نزدیکی رو دوست

دارم... آرامشی رو که سالها ازم فراری بود رو تو این لحظه با تموم وجودم دارم

لمس میکنم... سروش سرش رو خم میکنه و صورتش رو به صورت من  
میچسبونه..

تو که دستامو می گیری

صورت خیس از اشکم صورت اون رو هم خیس میکنه... دستم رو که هنوز تو  
دستشه بالا میاره و روی شکمم میذاره... با نوک انگشتاش آروم پنجه هامو  
نوازش میکنه... لرزی که بدنم میفته رو احساس میکنه و با فشار دستش به  
دستام این رو بهم میفهمونه

تو که خوشحال باشی

زمزمه سروش رو کنار گوشم میشنوم: برای یه چرخش دیگه آماده ای؟

فقط سرم رو تکون میدم

دوباره من رو میچرخونه و از خودش دور میکنه اما دستام رو ول نمیکنه... با  
مهارت خاصی من رو به سمت خودش میکشونه و من رو مجبور میکنه که  
دوباره غرق نگاهش بشم

ا شکام هیچ جوره باهام کنار نمیان فقط و فقط حرف خود شون رو میزنند و به  
بارش خودشون ادامه میدن... دلم میخواد برای همیشه تو این آغوش آرامش

بخش باشم

خوبه خوبم

نمیدونم چی میشه که زیر لب میگم: سروشم

با لبخند نگام میکنه و زمزمه میکنه: جون دلم

دیگه از زندگی چیزی نمی خوام

-سروشم

سروش: جانم خانومم... هر چی تو دلت داری بریز بیرون... برام حرف بزن

ترنم

با حق هق سرم رو روی سینه اش میذارم

-سروش

همونجور که با حرکات آروم من رو هم مجبور میکنه میگه: از غم و غصه هات

برام بگو عزیزم... تو بگو من همه رو برات حل میکنم

نفسهای عمیق میکشتم تا آروم بشم... تو داری باهام چیکار میکنی سروش؟...

تو داری باهام چیکار میکنی... سروش که سکوتم رو مبینه دیگه چیزی نمیکه

حالا که دستِ تو تو دستامه

سرم رو آروم از روی سینهش برمیدارم و با چشمای اشکیم بهش زل میزنم... یهو

تو نگاش برق عجیبی رو مبینم... به آرومی من رویه چرخ میده و دستاش رو

باز میکنه... قبل از اینکه اجازه هیچ عکس العملی رو بهم بده من رو میگیره و

روم خم میشه... همین عملش باعث میشه تعادلم رو از دست بدم و حس کنم

که دارم سقوط میکنم اما اون من رو با یه دستش محکم نگه میداره و با شیطنت

میگه: واسه ی حرکت آخر آماده ای؟

چه فرقی می کنه کجای دنیام

با چشمای گرد شده میگم: سروش دیوونه شدی؟

کنار تو فقط آروم میشم...

آهنگ تموم میشه ولی نمیدونم چرا صدایی از هیچ کس در نیامد

-سروش.. نه...ن...

با شیطنت میخنده و میگه: فقط به عشق همین تیکه ی آخرش پا به پات اون همه روز رو تمرین میکردم

همینکه میخوام دهنم رو باز کنم یهو لبام رو با لباس قفل میکنه و باعث میشه صدام تو گلوگم خفه شه... هنوز مات و مبهوت رفتار سرو شم که بعد از چند لحظه صدای جیغ و داد دختر و پسرای اطرافمون با دست زدنا ی مهمونا بلند میشه

هیچ عکس العملی نمیتونم انجام بدم... فقط با چشمای گرد شده خشکم زده... مطمئنم اگه سروش ولم کنه پخش زمین میشم... آروم لباس رو از روی لبام برمیداره و با چشمایی که از شدت شیطنت میدرخشن نگام میکنه.. کنار گوشم زمزمه میکنه: عاشقتم خانومی

وفتی میبینم عکس العملی نشون نمیدم میخنده و کمک میکنه راست واستم... نگاهش هنوز به چشمامه و من هم مسخ نگاهش... چشمکی برام میزنه و خیلی آروم من رو همراهی میکنه... تازه میفهمم که چه غلطی کردیم... هر چند منم بدبخت تو عمل انجام شده قرار گرفتم ولی با همه ی اینا باید یه کاری میردم... لبمو به شدت گاز میگیرم و با خجالت سرم رو پایین میندازم... اصلا روم نمیشه به کسی نگاه کنم... باورم نمیشه سروش بین این همه آدم این کارو کرده باشه... هنوز صدای خنده های ریز ریز جوونا رو میشنوم

از کنار تک تک میزا که میگذریم صدای پیچ پیچای ضعیفی بلند میشه ..آره طفلکی خیلی عذاب کشید

...

..مگه پسره نامزد نکرده بود؟

...

.. خدا حفظشون کنه.. چقدر بهم میان

...

.. نه بابا... باز با دوز و کلک پسره رو خام خودش کرده معلوم نیست اون

دخترای بدبخت رو روونه ی کجا کرده؟

...

..خوب شد پسره زود فهمید

...

.. عجب دوره و زمونه ای شده.. نگوگ\*ن\*ا\*هکار ا صلی یکی دیگه بود این

بیچاره رو مجازات میکردن

...

.. تو چه ساده ای خواهر نقشه ی جدید دختره هست؟

...

.. مگه نمیدونی این دختره کیه؟

همه چیز رو میشنوم و خودم رو به نشنیدن میزنم... فقط نمیدونم چه جوری

چشم تو چشم مهران و طاهر بشم

همین که به میز میرسیم سریع روی صندلی کنار طاهر میشینم و هیچ حرفی

نمیزنم... این سروش هم مثله کنه ولم نمیکنه و کنارم میشینه... دلم میخواد

زورم بهش میرسید و تا میتونستم کتکش میزدم... واقعا نمیدونم چیکار

کنم؟... بدبختی اینجاست هیچ کس هم هیچی نمیگه



وقتی سکوت جمع رو میبینم به ناچار سرم رو بالا میارم... چشمم به سیاوش میفته که با لبخندی معنی دار دست به سینه روی صندلی نشسته و پا روی پا انداخته... نگاهش مدام بین من و سروش در حرکت و این موضوع بیشتر از قبل اذیتم میکنه

با صدای طاهر به خودم میام: کجایی خانوم خانوما؟  
نگام رو از سیاوش میگیرم و به طاهر چشم میدوزم  
-همین جا

با مهربونی لبخندی میزنه.. من هم با لبخندی که بی شباهت به دهن کجی نیست جوابش رو میدم

سروش به گوشم نزدیک میکنه و آروم زمزمه میکنه: خوب تلافیه این چهار سال رو در آوردیا

با تموم شدن حرفش اخم کوچولویی میکنه.. حس میکنم از شدت خجالت قرمز شدم... سرم رو دوباره پایین میندازم

که صدای ریز ریز خنده ی طاهر رو میشنوم... دستم رو مهربون تو دستاش میگیره و وزیر لب میگه: قربون خجالتت برم... شوخی کردم عزیزم  
فشار آرومی به دستام وارد میکنه و ادامه میده: من که میدونم همش زیر سر این سروشه گور به گور شدت....

با ساکت شدن یدفعه ایه طاهر و افتادن سایه ای به روی میز سرم رو بالا میارم و به طاهر نگاه میکنم که میبینم با اخم به رو به رو خیره شده... نگاهش رو دنبال میکنم و من هم با دیدن پدر بزرگ و عموم اخمام تو هم میره طاهر بلند میشه و میگه: آقا جون مگه نگفتم.....

پدر بزرگ دستش رو بالا میاره که باعث میشه طاهر ساکت بشه کلافگیه  
نگاهش رو احساس میکنم

به ناچار بقیه مون هم بلند میشیم و سرپا وایمیستیم

پدر بزرگ: ترنم جان من او دم تو عروسیه دختر خالت تا این کدورتای ناچیز  
رو از بین ببرم

سیاوش با اجازه ای میگه و از میز دور میشه... مهران هم که میبینه جمع  
خونوادگیه سیاوش رو صدا میکنه و با اون همراه میشه اما سروش دست به  
جیب کنارم میمونه و از جاش نکون نمیخوره

عمو: عزیزم میدونم ما ا شتباه کردیم ولی گذ شته ها گذ شته و ما همگیمون به  
فکر جبران هستیم

طاهر: عمو جان با همه ی احترامی که براتون دارم ولی هیچ خوشم نمیاد این  
جشن رو برای ترنم خراب کنید

پدر بزرگ: طاهر

طاهر: چیه آقا جون؟... مگه بهم نگفتید امشب رو مراعات میکنید پس این  
کارا چیه؟

پدر بزرگ: این موضوع بالاخره باید حل بشه... چه فرصتی از این بهتر

سروش متفکر به پدر بزرگم نگاه میکنه

طاهر: ولی نه امشب.. امش فقط ترنم رو آوردم اینجا تا غرور شکسته شده اش  
ترمیم بشه نه اینکه با حرفای ما ناراحت بشه

پدربزرگ: اینجوری؟... با ر\*ق\*صیدن با یه پسر غریبه.. با زندگی کردن با یه پسری که اصلا نمیدونیم کیه؟... با نشستن بین چهار پنج تا پسر... اینجوری میخوای غرور شکسته شدش رو ترمیم کنی؟.. هیچ به آبروی خونوادگیه ما فکر کردی؟

طاهر: آقاجون.....

پدربزرگ: ساکت شو طاهر

سروش با اخمایی درهم میگه: یهو بگین برای شنیدن عذرخواهی اومدین نه برای عذرخواهی کردن

پدربزرگ: ببین جوون آگه چیزی بهت نمیگم فقط و فقط به خاطر شناختیه که از پدربزرگت دارم

سروش: شما هم فکر نکنی آگه من چیزی نمیگم دلیلش بی زبونیه بند ست.. نه آقا فقط احترام سن و سالتون رو میکنم

طاهر: سروش!؟

سروش: واستا طاهر... ببینید آقای محترم من خودم یکی از آدمای همین داستانیم که هنوز تو دهن تک تک این مهمونا داره میچرخه... پس برای من حرف از آبرو و آبروداری نزنید چون خودم هم مثل شماها گند زیادی به زندگیه این دختری که الان کنارمه زدم ولی اونقدر مرد هستم که پای اشتباهم واستم.. فکر نمیکنید الان به جای فکر کردن به آبرو و آبروداری باید به فکر به دست آوردن دل این دختر باشین

عمو: لازم نکرده تو به ما درس اخلاق و ادب بدی... ما خوب میدونیم چه طور با بچه هامون رفتار کنیم

سروش با لحن تندی میگه: بعله... کاملاً متوجه ام که چقدر توی این زمینه

تبحر دارین

طاهر: سروش

عمو با قیافه ای که از شدت عصبانیت سرخ شده میگه: دیگه داری بزرگتر از

دهنت حرف میزنی

طاهر: عموجان خواهش میکنم تمومش کنید

بدون توجه به بحثاشون روی صندلی میشینم و بی تفاوت به اطراف نگاه میکنم

سروش: من فقط دارم حقیقتو میگم ولی مثله اینکه حرف حقیقت.....

پدر بزرگ با عصبانیت مشتت به میز میکوبه و میگه: بسه دیگه... تمومش کنید

نگاه چند نفر به سمت میز ما بر میگرده

عمو: اما بابا...

پدر بزرگ: تمومش کن.. ما نیومدیم دعوا کنیم ما فقط اومدیم با ترنم حرف

بزنیم

تو همین موقع صدای خاله رو از پشت سرم میشنوم که میگه: طاهر.. خاله

کجایی؟... امشب کم پیدا شدی؟

طاهر زیر لب چیز میگو که من متوجه نمیشم

سروش که میبیند نشستم اون هم کنارم میشینه آروم میگه: ترنم حالت خوبه؟

با خونسردی میگم: آره.. چرا باید بد باشم؟

سروش: آگه عصبیت میکنند بریم

- آگه بخوام برم مهران هست... به کمک جنابعالی احتیاجی ندارم

سروش با اخم میگه: ترنم

خاله: طاهر جان... خاله.. بیا یه چند تا کار دارم که دست تو رو میب\*و\*سن

طاهر: متاسفم خاله.. امشب دربیست در اختیار خواهرم هستم

خاله: خواهرت؟

طاهر با اشاره من رو نشون میده.. خاله دقیقاً رو به روی من میاد و سعی میکنه

لبخند بزنه

خاله: ... ترنم جون تو هم که اینجایی عزیزم.. فکر کردم پیش مامان و بابایی

به نشونه ی احترام به ناچار نیم خیز میشم و یه سلام زیر لبی تحویلش میدم

خاله یه طرفم میاد و مجبورم میکنه بشینم.. ب\*و\*سه ای سرد سرگونه ام

میداره و میگه: بشین خاله.. میدونم خسته ای... بالاخره با اون هنرمایی

خوشگلت دهن خیلایا رو باز گذاشتی

اخمام تو هم میره میخوام جوابش رو بدم که سروش پوزخندی میزنه و میگه:

اختیار دارین.. ما هر کار کنیم انگشت کوچیکه ی مهسا خانوم و آقاسامان

نمیشیم

با این حرف سروش صورت خاله مثل گچ سفید میشه

یه لبخند تصنعی میزنه و میگه: سروش جان تو هم خیلی شوخ شدیا

سروش با تمسخر نگاهش میکنه و میگه: بالاخره همنشینینی با دوستان شوخ

طبعی مثل شماها ناخواسته رو ما هم تاثیر میداره

خاله با خنده ای عصبی میگه: چی بگم والا... راستی ترنم جان؟

سرد نگاهش میکنم

-بله؟

خاله: نمیخواهی به مامان و بابا سر بزنی؟

زهرخندی میزنم و میگم: نمیدونستم اینقدر به ترمیم رابطه ی من و خونوادم  
علاقه دارین؟

خاله: واه.. این چه حرفیه گلم.. بالاخره خاله اتم؟

-جدا؟

احم ریزی میکنه و میگه: منظورت چیه خاله؟.. امشب همگیتون خیلی شوخ  
طبع شدینا

سروش: شاید هم شما هستین که همه چیز رو به شوخی میگیرید

پدربزرگ: مریم جان

خاله: آقاجون شرمنده... از بس از دیدن دخترم خوشحال شدم یادم رفت

بهتون سلام کنم... شما هم مثله اینکه امشب اومدین سبب خیر بشین

پدربزرگ: آره دیگه.. بالاخره یه اشتباهی بود که گذشت و تموم شد

سروش انگشتاش رو تو انگشتام فرومیکنه و آروم فشار میده... نگاهی بهش

میندازم

خاله: آره بابا

بعد خطاب به من ادامه میده: ترنم جان بالاخره اونا پدر و مادرت هستن

طاهر با خشم میگه: خاله

خاله: واه.. چیه طاهر.. ترسیدم

طاهر: شما بهتر نیست برین به مهمونا سر بزنیند

خاله: خب چه عجله ایه... دلم واسه ی ترنم تنگ شده بذار یه خورده بینمش

نفس عمیقی میکشم تا بتونم خشمم رو کنترل کنم  
 خاله: عزیزم بهتره دیگه این قهر طولانی مدت رو تموم کنی و برگردی پیش پدر  
 و مادرت

فشار دست سروش هر لحظه بیشتر از قبل میشه  
 عمو: آره عموجون... خودت که میدونی بابات چقدر دوستت داره  
 خاله بازوم رو میگیره و میخواد بلندم کنه  
 خاله: پاشو خانمی... آفرین... مامان و بابات منتظرت هستن  
 دیگه صبرم تموم میشه... همه ی سعیم رو میکنم که صدام بلند نباشه و توجه  
 کسی به این طرف جلب نشه

چشمام رو میندلم و از بین دندونای کلید شده میگم: خاله جان  
 خاله: چیه قربونت برم؟

-بهتره بازوم رو ول کنید

خاله: چی؟

بازوم رو به شدت از دستش میکشم بیرون و میگم: بهتره تو کاری که بهتون  
 مربوط نیست دخالت نکنید

خاله: ترنم؟

با نفرت نگاهش میکنم... بعد از پدرم بیشتر از هر کسی از این خانواده  
 متنفرم...

-اگه میبینید اینجا آرام نشستم و هیچی نمیگم فکر نکنید جواب تو آستینم  
 ندارم فقط حرمت نون و نمکتون رو نگه میدارم

آقاجون: ترنم

خاله: خیلی بی ادب شدی ترنم... رفتارت در برابر منی که خالتم خیلی گستاخانه و بی ادبانه ست

-من با شما نسبتی ندارم... اگه مبینید اینجا نشستم فقط و فقط به اصرار طاهره... مهسا دختر خاله ی طاهر هستش و من هم به اصرار طاهر اومدم.. من با شما و دختر شما هیچ نسبتی ندارم.. مادر من الیکاست کسی که به خاطر من و خواهرم آوا از زندگیه خودش گذشت و با پدرم ازدواج کرد و تا اونجایی که من یادمه شما خواهر مادر من نبودین و نیستین... پس بهتره دایه ی بهتر از مادر نشین و برید به دخترتون برسین که امشب بیشتر از هر وقت دیگه ای بهترتون احتیاج داره

خاله: من رو بگو که میخواستم بهت لطف کنم

پوزخندی میزنم و نگام رو ازش میگیرم

-من ممنونم بابت لطفی که به من دارین... از شما به بنده زیاد رسیده بهتره یه خورده از این لطف و محبتتون رو برای دیگران نگه دارین  
خاله: خیلی نمک شناسی

-پس کاری به من نمک شناس نداشتته باشین... خواهشا از امروز تا آخر

عمرم حتی رو به موت هم بودم هیچ لطفی در حق من نکنید

خاله: طاهر تو هیچی نمیخوای بگی؟

طاهر: متا سفم خاله.. من گفتم ترنم رو آزاد بذارین تا خودش تصمیم بگیره.. ما همه مون اشتباه کردیم الان خیلی ظلمه که شماها بخواین اون رو مجبور به بخشیدن کنید



خاله با حرص نگاهش رو از ما میگیره و میگه: واقعا که

با زدن این حرف به سرعت از میز ما دور میشه

عمو: ترنم رفتارت خیلی زشت بود

تو چشمای عموم نگاه میکنم... تصمیمم رو گرفتم... تصمیم دیروز و امروز نیست.. خیلی وقته دارم بهش فکر میکنم.. شک داشتم.. با خودم کلنجار میرفتم ولی امشب مطمئن شدم... مطمئنم که نمیتونم این افراد رو ببخشم... کسایی رو که حتی همین الان هم بخاطر آبروشون دنبالم اومدن... کسایی که حتی برای یه بار هم درست و حسابی ازم عذرخواهی نکردن و ادعای مرد بودن میکنند

پدربزرگ: ترنم شنیدی عموت چی گفت...

سروش آروم دستم رو نوازش میکنه.. میخوام دستام رو از دستاش بیرون بیارم که اجازه نمیده... از دست این پسر که آخر دیوونم میکنه بدون لحظه ای درنگ میگم: بعله.. شنیدم.. نه تنها حرفای عمو رو بلکه خیلی چیزای دیگه رو امشب شنیدم

اخمام رو تو هم میکنم و میگم: ببخشید عموجان میتونم پیرسم کجای رفتارم زشت بود؟

عمو: اون زن خالته... نباید بهش بی احترامی کنی... تمام این سالها احترام همه مون رو حفظ کردی به نظرت درسته الان اینجور شخصیت خودت رو زیر سوال ببری

-از کدوم احترام حرف میزنید عمو؟... نکنه نگاه های پر از حرف من رو که با زور کتک تو دلم نگه میداشتم و نمیگفتم رو احترام میدونید

عمو: ترنم این حرفا چیه؟

-شما همون کسی نیستین که به اون شخصی که ادعای پدریه من رو داره

پدربزرگ با صدای بلند میگه: ترنم

-آقای مهرپرور داد نزنید... شمایی که الان جلوم نشستین و دارین از پسر

گ\*ن\*ا\*هکارتون دفاع میکنید حق دارین ادعای پدر بودن کنید نه پدر من که

جلوی جمع نشست و من بیگ\*ن\*ا\*ه رو از تمام حمایتهاش محروم کرد

پدربزرگ ساکت میشه... لبخند تلخی میزنم و خطاب به عموم ادامه میدم:

داشتم میگفتم شما همون کسی نیستین که به اون مرد میگفتین زودتر این دختر

رو شوهر بده چون ممکنه دفعه ی بعد با شکم بالا اومده وارد خونت بشه و

بدبخت کنه

صورت عموم سرخ میشه

-میبینید... اون موفع به فکر آبروتون بودین الان هم به فکر آبروتون هستین...

اون روزا شما میگفتین و من می سوختم... ناچار بودم که سکوت میکردم ولی

دلیلش این نبود که واقعا دلم خواستار اون سکوت تلخ بود... اون چیزی که

شما ازش به عنوان احترام یاد میکنید من اون رو خاری و ذلت میدونم... چون

من با کوچیکترین حرفی در جواب شماها زیر دست و پای بابام باید کتک

نوش جان میکردم... من به خاطر حفظ غرورم جواب شماها رو نمیدادم...

پس فکر نکنید براتون ارزشی قائلم.. شماهایی که من رو خرد کردین همون

روزا برای من مردین... تمام این سالها جلوی فامیل سکه ی یه پولم کردین و

من به خاطر تظاهر به سرپاواستادن هیچی نگفتم... الان از من انتظار احترام

دارین؟... فکر نمیکنید توقع زیادیه... تو کدوم قانونی گفته شده که به بزرگتر به هر قیمتی باید احترام بذاری هر چند من یادم نمیاد که بهتون بی احترامی کرده باشم.. من فقط دارم حرف میزنم... حرفایی که نمیخواستم بزنم ولی شماها با حضور دوباره تون مجبورم کردین که بگم.. که سکوت نکنم... که بهتون بفهمونم با من چیکارا کردین

طاهر: ترنم میدونم عصبانی هستی

-هیس.. طاهر... هیچی نگو... امشب باید حرفام رو بزنم تا این آقایون بدوند که چه به سر من آوردن... تا اینقدر راحت از اشتباهی که زندگی من رو نابود کرد حرف نزنند... اشتباه ناچیزیه؟... خیلی کوچیک به نظر میرسه؟... باورم نمیشه که الان هم شرمنده نیستین... حتی دنبال جبران هم نیستین.. فقط به حفظ آبروتون فکر میکنید

طاهر با ناراحتی سکوت میکنه و من ادامه میدم: حرف از شخصیت میزنین غموجان؟.. کدوم شخصیت؟.. مگه برام شخصیت و غروری هم گذاشتین؟  
پدر بزرگم روی صندلی میشینه و میگه: دخترم....

-نگین آقای مهرپرور.. اینجوری صدام نکنید... نگین دخترم که اگه دخترتون بودم.. اگه عزیزتون بودم.. اگه ذره ای براتون اهمیت داشتم تنهام نمیداشتین... من نمیخوام بی احترامی کنم ولی شماها با ظاهر شدن مداومتون جلوی من بیشتر از قبل وادارم میکنید که بعضی از حرمتا رو بشکنم.. بعضی از حرفا رو بزنم.. آقای راستین چرا دروغ؟... نمیتونم ببخشم... فکر نکنید نمیخوام واقعا نمیتونم...

پدر بزرگ: ترنم تو که اینجوری نبودی؟

-آره شماها اینجوریم کردین.. تمام این سالها.. اون روز که اومدین جلوی در  
خونه ی مهران بهتون گفتم که دیگه نمیکشم... گفتم که دیگه ادامه ندین..  
گفتممجلوم ظاهر نشین.. گفتم که بذارین زندگیم رو کنم.. من هنوز شماها رو  
نبخشیدم بعد شماها حرف از بخشیدن پدرم میزنید  
عمو: عموجون حال بابات زیاد خوب نیست  
طاهر: عم.....

-مسئله ای نیست طاهر... حداقل میدونم توی این جمع هنوز هستن کسانی  
که نگران من هستن.. میدونم سعیت رو کردی که امشب اذیت نشم پس  
حرص نخور  
طاهر: ترنم

-نگران نباش داداش من حالم خوبه... ازت ممنونم که به فکرمی ولی بذار  
امشب یه چیزایی رو روو شن کنم تا شاید بتونم از این به بعد سرم رو با خیال  
راحت سر بالیش بذارم.. بدون فکر به اینکه دوباره جلوی در خونه یه عده  
منتظر من هستن که به زور من رو با خودشون همراه بسازند  
خطاب به عموم میگم: ببینید عمو

عمو: بگو دخترم

لبخند تلخی رو لبم میشینه

-عمو گفتمام رو به پای همخون بودنمون نذارین فقط یه عادتته... پس من رو  
دختر خودتون ندونید که از این کلمه به شدت متنفرم  
پدربزرگ: ترنم فکر نمیکنی داری زیاده روی میکنی؟

- شما چی آقای مهرپرور.. شما فکر نمیکنید دارین بهم توهین میکنید.. اون هم جلوی خودم

پدربزرگ سرش رو با دستاش میگیره و من تلخ تر از قبل ادامه میدم نمیخوام تلخ باشم ولی تک تک کلمه هام تلخ بیان میشین

- داشتم میگفتم ببینید آقایون مهرپرور من دلم نمیخواد دیگه اینجور ادامه بدم... اگه به من بود اسم فامیلم رو عوض میکردم تا این همه از کارای پدرم احساس شرمندگی نکنم

پدربزرگ: حق با خالته.. خیلی گتاخ شدی

- اگه شما هم یه شبه میفهمیدین یه حروم زاده هستین گستاخ میشدین رنگ از رخ ظاهر و پدربزرگ و عموم میپره... دستای سروش تو دستام یخ میزنه حق دارن که ندونند.. تو دادگاه حرفی از مسئله ی ت\*ج\*ا\*و\*ز نزنده بودم با پوزخند فقط نگاهشون میکنم تا اول اون این سکوت رو بشکوندند

پدربزرگم با صدایی که به شدت میلرزه میگه: ترنم بازیه خوبی رو شروع نکردی؟

-من؟

عمو: ترنم با این چرت و پرتا حال پدر رو بد نکن.. خودت هم میدونی که غیرممکنه

-چرا از جانب من حرف میزنید؟... من به هیچ عنوان قبول ندارم که یه حلال زاده ام

پدربزرگ: سروش همیشه چند لحظه ما رو تنها بذاری؟

قبل از اینکه سروش حرفی بزنه میگم: لابد برای حفظ آبروتون؟... درسته؟

پدر بزرگ: ترنم

- این مرد باید اینجا بمونه... بالاخره زیادی مدعی به نظر میرسه باید دید با شنیدن این حرفا باز هم ادعای عشق و عاشقی میکنه  
سروش: ترنم!؟

- چیه؟!... یه بار ترکم کردی از کجا معلوم بعدها با فهمیدن این موضوع ترکم نکنی؟

سروش: ترنم من میخوامت... هیچ کدوم از اینا برام مهم نیست... هر چی که بشه تا آخر پات واستادم

پوزخندی میزنم و میگم: زیاد از این حرفا شنیدم ولی وقت عمل مرد عملش رو پیدا نکردم

سروش: ترنم

- آدما حرف زیاد میزنند باید دید تو شرایط سخت چقدر مرد عملند

سروش آروم میگه: من میمونم و به همه چیز گوش میدم اصلا هم برام مهم نیست تو کی بودی و چه اتفاقی برات افتاده... چیزی که برام ارزش داره فقط و فقط خودتی

هی روزگار... چی میشد این حرفا رو چهار سال پیش میشنیدم... واقعا چی میشد؟

عمو: آگه حرفای عاشقانه تون تموم شد بهتره یه خورده هم به حرف پدر گوش کنید

-چه حرفی؟... مگه حرفی هم مونده؟... چشم و گوش بسته فقط و فقط انکار میکنید

پدر بزرگ: ترنم هیچ موضوعی در کار نیست.. پدرت عاشق شد و مخفیانه ازدواج کرد.. فقط همین بعد هم تو و خواهرت به دنیا اومدین

-کاملا درسته... فقط به خاطر راضی کردن مامان به ازدواج بهش ت\*ج\*ا\*و\*ز کرد که این هم اصلا مسئله ی مهمی نیست

عمو: ترنم تمومش کن... پدر بهتره بقیه حرفا رو بذاریم واسه ی یه وقت دیگه پدر بزرگ هم سری تکون میده و میگه: الان عصبانی هستی متوجه نیستی چی داری میگگی؟... بهتره یه وقت دیگه واسه ی حرف زدن بیایم

لبم رو به دندون میگیرم دست سرش رو به شدت فشار میدم... دلم میخواد جیغ بزنم و کلی داد و فریاد راه بندازم

با حرص میگم: من خوب میدونم چی دارم میگم شما هم خوب میدونید حرفام حقیقته واسه همینه که راه فرار رو در پیش گرفتین ولی واقعا خوشم میاد.. خوب بلدین خودتون رو به اون راه بزنید.. تا وقتی به نفعتون بود میخواستین حرف بزنید و حرف بشنوید حالا که به نفعتون نیست راه رفتن رو در پیش گرفتین... وقتی جنبه ی شنیدن حقیقت رو ندارین پس چرا جلوم ظاهر میشین... اگه رفتین دیگه هیچوقت برنگردین.. چون من از گفتن حقیقت ابایی ندارم... هر وقت به طرفم بیاین همینا رو میشنوین

عمو: آقا جون بریم... این دختر عقده ی تمام این سالهاش رو جمع کرده و الان داره با این حرفای بی سر و ته عقده هاش رو خالی میکنه

بعد خطاب به من ادامه میدهد: اما دختر چون این رو بدون که با این چرندیات  
قبل از ما آبروی خودت رو میبری

من واقعا نمیدونم چی باید بگم... حتی نمیدونم باید عصبانی باشم یا نه...  
فقط سرم رو با تا سف تکون میدم و میگم: چقدر برای خودم متاسفم که دارم  
وقتم رو با حرف زدن با کسایی صرف میکنم که حتی ارزش بخشیده شدن رو  
هم ندارند

پدر بزرگ میخواند بره و من هنوز مات و مبهوتم از اینکه مگه میشه اینقدر راحت  
با موضوع برخورد بکنند

سروش پوزخندی میزنه و خونسرد میگه: ترنم تعجب نکن

متعجب به سروش نگاه میکنم

سروش: این آقایون از همه چیز با خبر بودن

-چی؟

سروش: خیلی سادست دختر... فقط باید تو چشمای طرف نگاه کنی تا فرق  
تعجب و ترس رو بفهمی... تو چشمای این دو نفر فقط ترس وجود داره...

عمو با اخم میگه: حرف دهنتم رو بفهم..

سروش با خشم به عموم میگه: من حرف دهنتم رو میفهمم... من مثل ترنم  
ساده نیستم که با چند حرف شماها گول بخورم... سالهاست با آدمای

جور و اجور در ارتباطم با یه نگاه به طرف تا آخرش رو میرم

چشمام از شدت تعجب گرد شده

عموم با خشم به یقه ی سروش چنگ میزنه



عمو: بهتره دهنتم رو ببندی تا خودم نبستم  
 سروش دستم رو ول میکنه و با نفرت عموم رو به عقب هل میده و وایمیسته  
 سروش: هر چقدر تمام این سالها دهنتم رو بسته نگه داشتم کافیه  
 عمو: تو کیه ترنم هستی که اینقدر تو مسائل خونوادگیش دخالت میکنی؟  
 سروش: اون نامزدمه و من به زودی باهاش ازدواج میکنم... پس بیشتر از هر  
 کسی بهش نزدیک هستم  
 عمو: خوشم میاد که خوب برای خودت بریدی و دوختی... مگه ترنم بزرگتر  
 نداره

سروش: اگه یه بزرگتر درست و حسابی داشت که وضعش این نبود  
 عمو: طوری حرف میزنی انگار خوت هیچ اشتباهی مرتکب نشدی  
 سروش: من چنین ادعایی ندارم ولی حداقل مثله شماها به خاطر حفظ آبروم  
 ترنم رو مجبور به کاری نمیکنم.. اگه دارم کاری هم انجام میدم به خاطر دل  
 خودم و ترنمه  
 پدر بزرگ: تمومش کنید..

صدای خاله رو میشنوم  
 خاله: خدا مرگم بده... اینجا چه خبره؟  
 مهمونا دورمون جمع شدن و این منو معذب میکنه  
 طاهر بالاخره زبون باز میکنه و میگه: آقا جون این حرفا چه معنی ای میده؟  
 پدر بزرگ با ابرو اشاره به اطراف میکنه و میگه: طاهر تو بهتره به مهمونا برسی  
 من خودم با ترنم حرف میزنم... بالاخره بعد از این همه مدت یه خورده  
 دلخوری وجود داره

طاهر با کلافگی نگاهی به مهمونا میکنه و سعی میکنه اونا رو متفرق کنه  
 خاله: ترنم داری چیکار میکنی؟... شر درست نکن دختر...  
 سروش: کسی که شر درست کرده ترنم نیست.. این آقایون هستن.. شما هم  
 بهتره به جای اینکه یقه ی ترنم رو بگیری برین سراغ کسایی که جلوی ترنم رو  
 گرفتن و این شر رو درست کردن  
 خاله: پسرم امشب عروسبه دخترمه.....  
 سروش با حرص وسط حرفش میپره و میگه: نترسین... عروسبه یکی یه دوتون  
 بهم نمیخوره  
 مادر سروش: سروش... عزیزم آرام باش  
 سروش: چه آرامی مادر من... دوباره دارن اتفاقای چهار سال پیش رو تکرار  
 میکنند؟... هر کسی هر اشتباهی میکنه میندازن گردن ترنم... معلومه ساده تر  
 از این دختر گیر نیارندن  
 به خاله ام نگاه میکنه و میگه: شما اصلا میدونید موضوع از چه قراره که میگید  
 ترنم شر به پا نکن  
 سروش دوباره کنارم میشینه... دستم رو از زیر میز تو دستش میگیره و رو پاش  
 میذاره  
 تو این شرایط هم دست از این حرص دادنام بر نمیداره  
 پدر سروش: آقای مهرپرور بهتر بود یه وقت دیگه رو واسه ی حرف زدن  
 انتخاب میکردین... امشب زمان مناسبی واسه ی اینجور بحثا نبود

آقاجون: والا چی بگم آقای راستین... من قصدم خیر بود نمیخواستم اینجوری  
بشه ولی انگار حق با شماست

سروش پوزخندی میزنه و هیچی نمیگه... صدای نفس های عصبیه سروش رو  
میشنوم و چرا دروغ؟... خوشحال میشم.. مثل همه ی دخترای دنیا وقتی میبینم  
عشقم به خاطر من عصبی میشه تا از من دفاع کنه خوشحا میشم... یه جورایی  
کم کم داره باورم میشه که فقط من عشق زندگیه سروش بودم.. حرفای ظاهر..  
حرفای مهران.. ابراز علاقه هاش.. ترسیدناش در برابر حرفای مردم.. دفاع  
کردناش منو بهش وابسته تر از همیشه میکنه ولی با تمام این خوشحالیها یه  
چیزایی بدجور من رو عصبی میکنند و بدبختی اینجاست که نمیدونم اون  
چیزا چی هستن... سروش سرش رو نزدیک میاره و میگه: اونا میدونستن..  
بیخود خودت رو خسته نکن

خونواده ی سروش و خاله و عمو در میز جمع شدن و من و سروش و پدربزرگ  
نشستیم

دهنم رو باز میکنم و با ناله میگم: یعنی حفظ آبروتون اینقدر مهمه

سروش: لابد مهم بود دیگه

پدربزرگ: ترنم الان وقت این حرفا نیست

آروم زمزمه میکنم: چرا؟... چون آبروتون بین این آدما میره؟.. مگه روزی که  
داشتین من رو جلوی تک تک این آدما خرد میکردین به فکر آبروب من لودین

که الان انتظار دارین من به فکر آبروتون باشم؟

حرفام رو آروم زدم ولی میدونم تک تک شون شنیدن...

-شماها میدونستین؟

پدر بزرگ: پسر بهتره شر به پا نکنی

ظاهر بعد از پراکنده کردن مهمونا میاد کنارم میشینه میگه: آقا چون ترنم چی میگه؟

پدر بزرگ با حرص میگه: یه مشت چرت و پرت

- نشد دیگه پدر بزرگ گرامی... الان که حرفام به نفعتون نیست شده چرت و پرت

پدر بزرگ: ترنم این حرفای بیخود رو ادا مه نده... من نمیدونم کی این خزعبلات رو بهت گفته دلم نميخواه که بدونم ولی برای اینکه خیالت راحت باشه میگم که همه ی اینا دروغه... پس این بازی مسخره رو تموم کن - آقای مهر پرور شروع کننده ی این بازی من نبودم... پسر شما سالها پیش این بازی به ظاهر مسخره رو شروع کرد... اون باعث مرگ دو تا از دختراش و تباهیه زندگیه من شد

پدر بزرگ: ترنم کم کم داری عصبیم میکنی؟

عصبی میخندم و دستم رو به شدت از دست سروش بیرون میکشم... همونجور که سرم رو تکیه میدم مشتتو به میز میکوبم و میگم: خیلی جالبه.. واقعا برام خیلی جالبه.. من دارم عصبیتون میکنم؟... منی که خودم وقتی موضوع رو فهمیدم تا مرز سخته رفتم و برگشتم... الان به جای اینکه برین یه سیلی به گوش پسترتون بزنید جلوی من و استادین ترنم ترنم راه انداختین مادر سروش بالای سرم میاد و آروم شونه هام رو میماله مادر سروش: عزیزم آروم باش

من میخوام آروم باشم.. میخوام کاری به کار هیچکس نداشته باشم ولی خودتون که میبینید با اینکه یه گوشه نشستم باز هم دست از سر من برنمیدارن خاله: خیلی پررو شدی ترنم... باورم نمیشه که همون دختر مظلومی باشی که تو نامزدیه مهسا اومده بودی

سروش: تا وقتی از حقش دفاع نمیکنه دختره خوبیه وقتی حقیقت رو میگه میشه پررو

جو بدی به وجود اومده... سرم رو بین دستام میگیرم و آروم با نوک انگشتم شقیقه ام رو میمالم

طاهر: آقا چون چرا چیزی نمگین تا این ماجرا تموم بشه؟  
پدربزرگ نگاهی به سروش میندازه و با عصبانیت میگه: بین چیکار کردی جوون؟

-به من نگاه کنید و یه کلمه به من بگین

پدربزرگ: چی میخوای بدونی؟

-دونستی ها رو میدونم... تنها چیزی که میخوام بفهمم اینه که واقعا نمیدونید یا دارین من رو به بازی میگیرین؟

عمو: صدات رو پایین بیار دختر

-اوه.. شرمنده عمو جان یادم رفته بود که آبرو براتون مهمتر از هر چیز دیگه ایه پدربزرگ: فکر میکردم عاقل تر از این حرفا باشین

زهرخندی تحویلش میدم و میگم: شرمنده.. اشتباه فکر میکردین

پدربزرگ: گذشته ها رو فراموش کن... ما همه آماده ی جبران هستیم

-حرف از کدوم گذ شته میزنید... این چهار سال؟... یا بیست و شش، هفت سال پیش؟

پدر بزرگ: ترنم اونقدر اون موضوع مزخرف رو پیش نکش... اون حرفا همش دروغه

-مدرک رو کنید.. باور میکنید

همه ساکت واستادن... خاله و خونواده ی سروش هم با تعجب به بحث من و پدر بزرگم نگاه میکنند

پدر بزرگ: مدرکم کجا بود

-پس چرا اینقدر با اطمینان حرف میزنید؟

پدر بزرگ از بین دندونای کلید شده میگه: ترنم نمیخواهی تمومش کنی؟

-شما یه دلیل قانع کننده بیارین من همینجا تمام این حرفا رو چال میکنم  
پدر بزرگ: دلیل از این قانع کننده تر که پدر بزرگت داره میگه اینا همش دروغه  
چشمام رو میندوم و چند تا نفس عمیق میکشم...

-باشه آقای مهر پرور... خودتون خواستین... پس من دفعه ی بعد با مدرک میام... مطمئن باشین کسی که میخواست با اون حرفا داغونم کنه با دلایل و مدارک زیادی همه چیز رو برام ثابت کرده

رنگ از روی پدر بزرگم میپره

پدر بزرگ: منظورت چیه؟

-منظورم روشنه... تاریخ تولد من و خواهرم.. تاریخ ازدواج پدر و مادرم... نمیخواین بگین که من و خواهرم در ماهگی به دنیا اومدیم

پدربزرگت: اونا از قبل صیغه بودن... حرف بیخود نزن

-یعنی میخواین بگین شما از جزئیات ازدواج پدر و مادرم با خبر بودین و

اجازه ازدواج دوباره رو به پدرم دادین

پدربزرگ: ترنم بدجور داری رو اعصابم میری... پدرت خودش بعدها برام

تعریف کرد

-پس این همه ترس و لرزتون برای چیه؟

پدربزرگ: بین ترنم من نمیدونم با این حرفا میخوای به چی برسی تنها چیزی

که میدونم اینه که اون ع\*و\*ض\*یا مغزت رو شست و شو دادن

-با شه... فقط وقتی با خونواده ی مادریم برگشتم امیدوارم باز هم همین حرفا

رو بزینید

پدربزرگ: کافیه بشنوم دنبال اون زنیکه ی ه\*ر\*زه و.....

با دهن باز به پدربزرگم نگاه میکنم

دستی به صورتش میکشه و میگه: نمیذاری که آرام باشم... خودت عصی

میکنی

-شما به مادر من چی گفتین؟

پدر سروش: ترنم.. دخترم

دستم از شدت خشم میلرزه

-مادر من ه\*ر\*زه ست؟... مادره من که به خاطر من و آوا مجبور به ازدواج با

یه مرد پست فطرت شد

پدربزرگ: در مورد پدرت درست حرف بزن

-مگه شما در مورد مادرم درست حرف میزنید

رگ گردنش از شدت عصبانیت متورم شده

پدر بزرگ: حرف آخر رو میزنم و میرم بین ترنم اگه بخوای به همین رفتارت ادامه بدی برای همیشه از خانواده طردت میکنم... اصلا هم برام مهم نیست که پسر من از دوریه تو چی میکشه

- شما گوش کنید آقای مهرپرور.. من رو از چیزی که چهار سال از عمرم رو باهش سپری کردم نترسونین.. من دنبال مادرم میرم و پیداش میکنم.....

پدر بزرگ: تو خیلی بیجا میکنی... مادر تو موناست کسی که پا به پای تو سوخت و هیچ حرفی نزد

- مونا در حق من مادری کرد درست ولی در سخت ترین شرایط زندگیم تنهام گذاشت هر چند ازش انتظاری ندارم ولی فکر نکنم یه مادر در هیچ شرایطی از جگر گوشه اش بگذره

پدر بزرگ: دیدی که مادر تو گذشت دختره ی احمق

- پدر حقه باز من چیزی بهش نگفت

پدر بزرگ: خیلی نمک شناسی... خیلی... همون سالها باید پدرت رو مجبور میکردم توی حروم زاده رو تو پرورشگاه ول بکنه

نفس تو سینه ام حبس میشه... خودش هم شوکه از حرفی که زده با کلافگی نگام میکنه

پدر بزرگ: منظورم...

نفسش رو با حرص بیرون میده و میگه: ترنم... من.....

نفسم بالا نیامد.. پس میدونست.. حق با سروش بود اون میدونست



طاهر: ترنم... عزیزم...

...

سروش: ترنم... حالت خوبه؟

گنگ به همه نگاه میکنم... یه دست جلو میاد و یه لیوان آب به سمتم گرفته

میشه

سیاوش: ترنم یه خورده بخور

سروش با خشونت آب رو از دست سیاوش میگیره و میگه: آگه میخواین به

کشتنش یه دفعه این کارو کنید... این ذره ذره نابود کردنتون رو اصلا درک

نمیکنم

با تموم شدن حرفش آب رو به لبم نزدیک میکنه و میگه: ترنم یه جرعه بخور

یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه... آب رو از دست سروش

میگیرم و یه قلپ میخورم...

پدربزرگ: ترنم من منظورم این نبود که.....

با خشم لیوان رو روی میز میکوبم به طوری که مقداری آب روی میز میریزه..

حتی خاله هم با تعجب به ماها نگاه میکنه

-نمیخوام چیزی بشنوم آقای مهرپرور... منظورتون رو خوب رسوندین.. دیگه

انکار فایده ای نداره

با پوزخند ادامه میدم: تمام این سالها خوب کارای پسر تون رو ماست مالی

کردین... از پسر تون اونقدر راحت گذشتین ولی منه بدبخت رو تا میتونستین

چزونددین... به جرات میتونم بگم انتقام رفتارای پدرم رو هم از من گرفتین

عمو: ترنم خجالت بکش... این مرد پدربزرگته

با خشم به عموم نگاه میکنم: عموجان من هیچ دلیلی برای هجالت کشیدن  
نمیبینم.. اون کسانی که باید خجالت بکشد شماها هستین... نه من؟

پدر بزرگ: ترنم من عصبانی بودم یه چیزی گفتم

-حرف حقیقت رو باید تو این جور مواقع شنید

پدر بزرگم دستاش رو مشت میکنه و میگه: که چی؟... اصلا پدرت تو گذشته

یه گندی زد و رفت.. الان انتظار داری چیکار کنم؟.. میخوای شیپور دستم

بگیرم و همه رو مطلع کنم

-من همچین انتظاری ازتون نداشتم و ندارم

پدر بزرگ: فعلا که رفتارت همین رو نشون میده

-شما اصلا میدوند حرف حساب من چیه که مدام حرف دروغ تحویل من

میدین

پدر بزرگ نفسش رو با حرص بیرون میده

عمو: دختر جان چنابعالی حرف حساب نداری فقط قصد کردی آبروی چندین

و چند ساله ی نار با این چرنندیات ببری

با تمسخر نگاهشون میکنم

-من حرف حساب دارم ولی آدم حسابی نمیبینم

عمو: حداقل حرمت منو نداری حرمت موی سفید پدر بزرگت رو داشته باش

طاهر: عموجان دیگه دارین بی انصافی میکنید

عمو: طاهر تو حرف نزن... همین طرفداریهای تو باعث شده این خانوم دم در

بیاره

سروش: بعله همه ی ما باید خفه بشیم تا شماها هر بلایی خواستین سرش  
بیارین آخر هم بگین ما بزرگترش بودیم

پدر سروش خطاب به عموم میگه: آقای مهرپرور بهتره بیشتر از باعث به وجود  
اومدن ناراحتیه این دختر نشیم.. ما همه مون در گذشته اشتباه کردیم.. من  
دقیق نمیدونم چه اتفاقی افتاده ولی اینجور که از حرفای شماها معلومه ترنم  
باز هم بیگ\*ن\*ه\*ه و شماها دارین با بی انصافیتون داغونش میکنید... فکر  
نمیکنید باید مراعات حال خرابش رو بکنید

عمو: آخه آقای را ستین شما که نمیدونید ما چی داریم میکشیم... ما اومدیم  
واسه جبران

سروش با خشم میگه: د... نیومدین... شماها فقط اومدین تا تظاهر به خوب  
بودن کنید

عمو: آقای راستین من به احترام شما چیزی به پسرتون نمیگما

سروش: مگه جوابی در برابر حرفای منطقیه من داری

پدر بزرگ: ترنم وضع رو از این خرابتر نکن... بین داری چیکار میکنی.. داری  
دو تا خونواده رو به جون هم میندازی... برو وسایلت رو از خونه ی اون آقا  
پسر جمع کن... بیا تو خونه ی خودم با هم اونجا صحبت میکنیم و مسئله رو  
حل میکنیم... میدونم این سالها عذاب کشیدی... میدونم ما هم اشتباهات  
زیادی کردیم ولی الان همه مون پشیمونیم و دنبال راهی هستیم که کمکت  
کنیم

چشمام رو ریز میکنم و میگم: واقعا؟

پدربزرگ خوشحال از نرم شدنم میگه: البته دخترم... توفقط یه فرصت به ما بده

-من که بهتون فرصت دادم خودتون نادیده گرفتین.. همین الان حقیقت رو در مورد گذشته گفتم و فکر میکردم از من حمایت میکنید اما به جای حمایت از من همه چیز رو انکار کردین.. من با چه پشتوانه ای پیام تو خونه تون زندگی کنم.. از کجا معلوم در آینده باز هم به خاطر حرف مردم و حفظ آبروتون من رو از خونه تون بیرون نکنید

پدربزرگ: تو واقعا نمیخواهی کوتاه بیای؟

-نه... دلیلی نمیبینم.. کسایی رو که واقعا از ته دلشون از من طلب بخشش کردن رو میتونم به جوری تحمل کنم اما کسایی که هنوز هم از کاراشون پشیمون نیستن رو محاله ببخشم

عمو: با این کارات داری حمایت خونوادت رو واسه همیشه از دست میدی؟  
-کدوم حمایت آقای مهرپرور... من خیلی وقته از این خونواده طرد شدم... خرجم و مخارجم رو خودم تامین میکنم... در برابر مشکلاتم خودم قد علم میکنم... تو زندگی خودم تنهای تنها به جو پیش میرم... یادم نیاد حمایتی از شماها دیده باشم که الان بخوام از دست دادنش بترسم

عمو: مطمئن باش پشیمون میشی ترنم  
پوزخندی میزنم که باعث میشه عموم خشمگین تر از قبل ادامه بده: فکر کردی بدون ما و حمایت ما تا کی میتونی دووم بیاری؟... درسته این سالها کمکت نکردیم اما خیلی جاها هوات رو داشتیم

از این حرف عموم خندم میگیره... با حرص پا روی پام میندازم  
 -خوبه نمردم و معنیه واقعی حمایت رو فهمیدم.. اگه حمایت اینه که تو جمع  
 طرف رو خرد کنی و تو مشکلات رهش کنی من خیلی خوشحال میشم که  
 من رو از داشتن چنین حمایتهایی محروم کنی  
 عمو: هیچوقت فکر نمیکردم اینجور جواب زحمتای ما رو بدی  
 -کدوم زحمت... درسته من دختر الیکا هستم و مادرم مونا نیست اما این چه  
 فرقی به حال شما داره.  
 با دست به پدر بزرگ اشاره میکنم  
 -این مرد پدر بزرگ پدریه منه.. چه فرقی میکنه من دختر الیکا باشم یا مونا...  
 مهم اینه که دختر پسرشم... پس چرا باید با من این طور رفتار بشه  
 به خودش اشاره میکنم  
 -خود شما عموم هستید ولی طوری با من رفتار میکنید که انگار من رو از تو  
 خیابون آوردین و بزرگ کردین.. اگه من امروز زنده هستم و نفس میکشم به  
 خاطر اشتباه برادر شماست.. بماند که باید خیلی از گندایی که پدرم زد رو من  
 تا آخر عمر مثله یه آدمه بدبخت به دوش بکشم  
 پدر بزرگ: ترنم خودت خواستی... از این به بعد حق نداری رو کمک هیچ  
 کدوم از ماها حساب کنی  
 پدر سروش: آقای مهرپرور چی دارین میگین؟  
 پدر بزرگ: جبران اشتباهات گذشته که زوری نمیشه... وقتی محبت ما رو  
 نمیبینه... فقط حرف خودش رو میزنه

-کدوم محبت؟... رفتارتون فقط تظاهر و ریاست... از وقتی من رو دیدین یه

عذرخواهی از من نکردین؟

عمو: تو واقعا توقع داری پدر با این سنش بیاد دست ب\*و\*س تو و ازت عذرخواهی کنه

-من از ایل و تباره شما آدمای خودخواه و ریاکار هیچ انتظاری ندارم

عمو: غرور کورت کرده دخترولی این رو همیشه یادت باشه که هیچکس به اندازه ی خونوادت برات دل نمیسوزونه.. میخوای بری برووی به فکر برگشت نباش

سروش: تهدید نکنید آقای مهرپرور.. بهتره شما هم این رو آویزه ی گو شتون کنید که هر کسی کوچیکترین بی احترامی به ترنم بکنه با من طرفه... برام واقعا جالبه وقتی میبینم اینطور شمشیراتون رو از رو بستین و خودتون رو بیگ\*ن\*ا\*ه نشون میدین که حتی منی که از اول بحث اینجا حضور داشتم کم کم داره باور میشه که چه ظلمی در حق شماها شده که این طور حق به جانب حرف میزنید پدربزرگ: پسر احترام خودت رو نگه دار.. من هر چی هیچی نمیگم تو گستاخ تر میشی

سروش: من گستاخ تر میشم؟ یا شماها؟... بذارین یه چیز رو روشن کنم.. آگه من الان اینجا آروم نشستم دلیل بر آروم بودنم نیست... خیلی دارم احترامتون رو نگه میدارم که سرجام نشستم و به زحمت خودم رو کنترل میکنم

پدر سروش: سروش....

سروش یه دستش رو بالا میاره و میگه: اجازه بدین پدر... اینجا دیگه حرف این نیست که ترنم من رو قبول کنه یا نه... من ترنم رو نامزد میدونم و تا آخر هم پای همه چیز واستادم.. برام اصلا مهم نیست چی میشه و آدمای اطراف چی میگن ولی میخوام یه چیز رو امشب برای تک تکه این آدما روشن کنم.. چه ترنم من رو قبول کنه چه قبول نکنه واسه ی همیشه ازش حمایت میکنم... من میخواستم بعد از یه مدت به خونواده ی ترنم کمک کنم تا همگی با هم برای به دست آوردن دل این دختر کاری کنیم ولی الان میبینم که این آدما به همه چیز فکر میکنند به جز ترنم... بی شرمی تا چه حد؟

پدر بزرگ: پسر چون داری پات رو بیشتر از گلیمت دراز میکنی.. بهتره حواست به حرفات باشه.. داری ما رو متهم به بی شرمی میکنی؟

سروش با خونسردی تو چشمای پدر بزرگ نگاه میکنه و میگه: من حواسم به همه چیز هست... من شما رو متهم نمیکنم دارم صفتای شماها رو بازگو میکنم... بهتره شما حواستون رو جمع کنید تا گند زندای فک و فامیلتون رو به یه بیگ\*ن\*ا\*ه نسبت ندین

زهر خندی میزنه و غمگین نگام میکنه و آروم زمزمه میکنه: الان معنی حرفات رو میفهمم ترنم... من حتی تو همین چند ساعت هم نتونستم در برابر این حرفا دووم بیارم

دستم رو آروم فشار میده

سروش: تو چه جور ی موندی و این همه سال دووم آوردی

آهی میکشم و با درد میگم

- «حکایت موندن و رفتن نیست

حکایت قصه غریبی دلپه که نرفت و غریبه شد

از همه چیزش گذشت و همه ازش گذشتن

گفتن بری غم غربت می گیرت

سادگی کردونرفت!

نرفت که نکنه ترک بخوره

غافل از اینکه اینجا پر از سنگ برایشکستن..»

سروش: شرمنده ام ترنم.. الان که میبینم بین چه آدمایی تنهات گذاشتم بیشتر

از قبل شرمنده میشم ولی ترنم دیگه نمیذارم تنها بجنگی

با سرفه ی مصلحتی و نگاه پر از تمسخر عموم سروش پوزخندی میزنه

نگاش رو از من میگیره و با خشم ادامه میده: تا همینجا هم این دختر به اندازه

ی کافی داغون شده.. اجازه نمیدم همین قدریم که برام مونده ازم بگیرین...

نمیذارم ترنم داغون تر از قبل بشه... بهتره دست از این تهدیدای توخالی تون

بردارین... ترنم به حمایتهای هیچکدومتون احتیاج نداره... تا آخر عمر از

جونم براش مایه میذارم... هم از لحاظ مالی هم از لحاظ احساسی پای همه

چیزش هستم.. پس با این حرفای بیخود و بیهوده خستش نکنید

نگاه عصبی سروش مدام بین عمو و پدر بزرگم میپرچه.. سکوتی بین جمع

حکم فرما میشه.. سنگینی نگاه های کنجکاو مهمونا رو روی خودمون

احساس میکنم ولی کسی از جاش بلند نمیشه

بالاخره عموم سکوت رو میشکونه و خطاب به ظاهر میگه: میبینم که خواهرت

وکیل وصی پیدا کرده و توی بی غیرت هم انگار نه انگار که برادرشی



طاهر که اخماش تو هم بود با شنیدن حرف عموم زهر خندی میزنه و میگه: آگه قبول حمایت کسی که عاشق خواهرمه و خواهرم هم دوسش داره اسمش بی غیرتیه من حاضرم انگ بی غیرتی رو به دوش بکشم ولی خواهرم رو از این حمایتهای صادقانه محروم نکنم

پدربزرگ: طاهر هیچ معلومه چی داری میگی؟

طاهر: آره آقا جون.. حرفای من واضح و معلومه... هم من هم شما خوب میدونیم که حق با ترنمه و من چقدر متاسفم که این همه سال پشت پا زدم به حرفای کسی که بیشتر از جونم دوستش دارم.. من این دفعه نیومدم آبروی خونوادگیمون رو حفظ کنم این دفعه ترنم برای من در اولویته

عمو: طاهر

طاهر با اخم میگه: عمو جان احترام شما واجبه اما من برای بار دوم پشت خواهرم رو خالی نمیکنم... من آگه میدونستم ترنم بیگ\*ن\*ا\*هه همون چهار سال پیش هم تنهاس نمیداشتم

عمو: طاهر داری چی میگی؟

طاهر بی تفاوت ادامه میده: خیالتون از جانب ترنم هم راحت باشه عمو.. من خودم پشتش هستم.. تا آخرش... هر چی که بشه.. هر اتفاقی که بیفته چند لحظه ای مکث میکنه و بعد با طعنه میگه: مطمئن باشین در بدترین شرایط هم محتاج شماها نمیشه چون برادرش رو داره.. ترنم هنوز همه ی خونوادش رو از دست نداده

پدربزرگ با عصبانیت از جاش بلند میشه و میگه: واقعا برای خودم متاسفم بخاطر داشتن چنین نوه هایی

بعد هم به سرعت از ما دور میشه  
عمو: طاهر اصلا ازت انتظار نداشتم  
طاهر: چرا عمو؟.. چون دارم طرف حق رو میگیرم  
عمو: پدر و پدربزرگت رو زمین میزنی و به خاطر این دختر حرف رو حرف  
من میاری  
طاهر با خشم بلند میشه و میگه: عمو این دختر برادرزاده ی خودته.. درسته از  
مادر یکی نیستیم ولی خواهر من هم محسوب میشه... به دختر برادرت توهین  
میکنی و انتظار داری من ساکت بشینم  
صدای پدربزرگم رو میشنوم که عموم رو صدا میکنه.. عموم با عصبانیت نگاه  
آخر رو به ماها میندازه  
و میگه: طاهر از تو یکی خیلی بیشتر از اینا انتظار داشتم  
طاهر: اشتباه میگردین عمو.. هنوز اونقدر پست نشدم که خواهرم رو قدای  
آبروی چندین و چند ساه ی خودم کنم  
عمو به من نگاه میکنه و میگه: ترنم گند زدی... به همه چیز گند زدی  
سرد نگاهش میکنم و هیچی نمیگم  
دهنش رو باز میکنه که چیزی بگه ولی بعد پشیمون میشه و به سمت پدربزرگ  
حرت میکنه  
با ناامیدی به مسیر رفتن عمو و پدربزرگم نگاه میکنم  
با بغض زمزمه میکنم: واقعا رفتن؟

صدای سروش رو میشنوم که میگه: بعضی وقتا بهتره با رفتن آدما کنار بیای  
چون با موندنشون فقط سختی و عذابه که نصیبت میشه

-ولی فکر میکردم میموندند... هنوز امید داشتم

مادر سروش: امیدت به خدا باشه گلم

-اما اونا خونوادم بودن.. واقعا همه شون ولم کردن.. با اینکه میدونند من

بیگ\*ن\*ا\*هم

طاهر: عزیزم تو من رو داری

آهی میکشم و میگم: طاهر

طاهر: جانم

-چرا اینجوری شد؟

طاهر هم متقابلا آهی میکشه و میگه: نمیدونم ترنم.. امشب شب عجیبی بود  
خاله با ناراحتی جلوم میشینه و برای اولین بار با ملایمت میگه: بین ترنم من و  
مونا نمیدونیم موضوع از چه قراره... من واقعا با حرفایی که امروز شنیدم شوکه  
شدم... پدرت یه روز اومد خونه و یه بچه رو داد دست مونا گفت باید بزرگش  
کنی.. همین و بس.. نمیگم حال و روز خواهرم اون روزا چه طوری بود و چی  
کشید.. نمیگم پدرت چه حرفایی به مونا زد و چطور خردش کرد فقط اینو  
میگم تا این مسائل برات یه خورده قابل هضم بشه... خونواده ی پدریت  
هیچوقت اجازه ندادن این موضوع فاش بشه چون برای آبروشون خیلی ارزش  
قائل بود... اونقدر زیاد که حتی مونا هم هیچوقت نفهمید که تو کی هستی و  
از کجا او مدی.. اون فقط یه چیزای مختصری در مورد ازدواج دوم با بات

میدونست... حالا بعد از اون همه سال تو اومدی داری حرف از چیزایی  
 میزنی که خونواده ی پدریت ترس از رو شدنش داشتن و هنوز هم دارن  
 طاهر: خاله منظورتون از این حرفا چیه؟

خاله: منظور خاصی ندارم فقط میخوام بگم این تندخویی ها دلیل بر این  
 نیست که دوستت ندارن

از پشت میز بلند میشه و ادامه میده: چرا دروغ هیچوقت ازت خوشم نمیومد..  
 خواهرم اون اوایل با وجود تو خیلی عذاب کشید اما یه لحظه دلم برات  
 سوخت.. خواستم بدونی که اونقدرها هم که به نظر میاد اونا بد نیستن... یادمه  
 پدربزرگت تا سالهای سال با پدرت حرف نمیزد... به جز تو مهمونی ها و  
 مجالس که اون هم تو چند تا کلام خلاصه میشد دلیلش هم فقط این بود که  
 مردم چیزی از موضوع نفهمن... بالاخره یه چیزایی تو این جامعه جا افتاده  
 دیگه همیشه در ستش کرد... پدربزرگت هم مته خیلیا ترجیح میده طوری رفتار  
 کنه که هم آبروش حفظ بشه  
 طاهر: ولی به چه قیمتی؟

سروش با تمسخر میگه: به قیمت دوباره طرد کردنش  
 خاله: بالاخره اون مرد برای خودش کسبه... شاید اگه موضوع تو هم اونقدر  
 دهن به دهن نمیچرخید پدربزرگت اون طور طردت نمیکرد  
 غمگین نگاش میکنم و میگم: پدر گ\*ن\*ا\*ه\*کارم به خاطر آبروی خونوادگی  
 از خونواده طرد نشد چون هیچکس از موضوع مطلع نشد ولی منه بیگ\*ن\*ا\*ه\*  
 از خونوام طرد شدم به خاطر اینکه خیلی زود موضوع گ\*ن\*ا\*ه\*کار بودنم

دهن به دهن چرخید... پدربزرگم با طرد کردن من چه چیزی رو به دست آورد؟.. آبرو؟... واقعا ارزش داشت؟

خاله: مرگ ترانه کم چیزی نبود

-اگه ترانه دختر پدرم بود من هم دختر همین پدر بودم

خاله ام آهی میکشه و فقط میگه: مرگ ترانه همه مون رو پیر کرد ترنم...  
درکمون کن

بعد از این حرف از میز دور میشه

زیرلب میگم: پس کی منو درک کنه؟

پدر سروش: ماها هستیم دخترم... چه عروسم باشی چه نباشی برای همیشه میتونی رو حمایت خانواده ی راستین حساب کنی

لبخندی میزنم

صدای مهران رو میشنوم که با شیطنت میگه: این شام چی شد ترنم؟

خندم میگیره

-تو کجا بودی تا الان؟

مهران: همین اطراف داشتم از دست این دخترای پسرندیده فرار میکردم

با این حرفش خنده ی جمع بلند میشه

سیاوش: حالا چرا فرار؟

مهران با خونسردی یه صندلی عقب میکشه و میشینه.. یه تک سرفه ای میکنه و انگار که میخواد حرف مهمی بزنه میگه: مگه خلم خودم رو اسیر دست این

باهای آسمونی کنم

-دستت درد نکنه دیگه حالا ما دخترا شدیم بلای آسمونی؟

پدر و مادر سروش با خنده سری تکون میدن و ما جوونا رو با هم تنها میدارن  
 مهران: شما که عزیز دل مایی ترنم خانوم  
 طاهر متعجب به مهران نگاه میکنه اما مهران با خونسردی میگه: همیشه بخند  
 خانوم خانوما.. اخم کردن اصلا بهت نمیداد  
 سیاوش هم متعجب به مهران خیره میشه  
 سروش با حرص میکنه و میگه: راستی ترنم؟  
 همونجور که نگام به مهران میگم: هوم؟  
 سروش با فشاری که به دستم میاره مجبورم میکنه نگاش کنم  
 -چیه؟

سروش: ازت خیلی خیلی ممنونم  
 با تعجب میگم: بابت چب؟  
 سروش: بابت ر\*ق\*صت  
 احساس میکنم گونه هام از شدت خجالت قرمز میشن  
 مهران با خنده میگه: خانوم خانوما نمیدونستم که اینقدر قشنگ و حرفه ای  
 میر\*ق\*صی... این هنرت رو رو نکرده بودیا  
 با خجالت میگم: مهران  
 سروش با بدجنسی میگه: بعد از این همه سال هنوز هم باهام هماهنگی  
 متعجب به سروش نگاه میکنم  
 مهران میخنده و میگه: آره.. خیلی هماهنگ بودین  
 لبخندی میزنم و خجالت زده میگم: مرسی

سروش با غرور میگه: بالاخره بعد از چند ماه تمرین اجباری این همه هماهنگ بودن جای تعجب نداره

بعد از حرفش هم ابرویی بالا میندازه و لیوان آب نیم خورده ی من رو برمیداره و به لبش نزدیک میکنه

مهران: ترنم این طور همیشه... واجب شد به من هم یاد بدی سروش که داشت آرو مخورد با این حرف مهران آب تو گلوش میپره و به سرفه میفته

مهران هم با بدجنسی میگه: چی شد سروش خان؟

امان از دست این دو نفر

سیاوش میخنده و چند مرتبه به پشت سروش میزنه

سروش دستش رو بالا میاره و میگه: بسه سیاوش.. خوبم

مهران با شیطنت میگه: مطمئنی؟

سروش اخمی میکنه و میخواد حرفی بزنه که اعلام میکنند وقت شامه

مهران: ترنم بلند شو بریم شام

سروش: مگه خودت دست و پا نداری برو شام بخور دیگه.. به ترنم چیکار

داری؟

مهران: آخه بدون ترنم نمیچسبه

سروش: ترنم با این همه دغدغه ای که امروز داشت خسته هست بهتره اینجا

بشینه خودم شامش رو براش میارم

ملتسمانه به ظاهر نگاه میکنم تا این بحث رو تموم کنه

طاهر سری به نشونه ی تاسف برای دونفشون تون میده و میگه: دوباره شما دو تا شروع کردین؟... بس کنید دیگه.. چرا مثل بچه های دو ساله به جون هم میفتین.. خیرسرتون مهندس مملکتین

سیاوش همینجور که میخنده از جاش بلند میشه و میگه: ترنم پاشو بریم یه چیز بخوریم که آخرش ممکنه از دست این آقا مهران و داداش بنده گرسنه راهیه خونه میسیم

به زحمت لبخندی میزنم.. یه خورده احساس ضعف میکنم... اصلا دلم نمیخواد با کسی رو به رو بشم

آروم زمزمه میکنم: دلم نمیخواد امشب دیگه با کسی رو به رو بشم  
سروش: لازم نیست نگران باشی ترنم.. همین جا بشین من میرم برات غذا میارم

بعد از حرفش بدون اینکه به کسی فرصت بده از میز دور میشه... کسی چیزی نمیگه

طاهر چشمکی بهم میزنه و با سر به مسیر رفتن سروش اشاره میکنه  
لبخند کمرنگی رو لبام میشینه.. خب کارای سروش بی نهایت برام لذت بخشه... طاهر ابرویی بالا میندازه با مهربونی تو چشم خیره میشه.. حرف نگاش رو میخونم.. میدونم دوست داره با سروش باشم

لبخند رو لبام خشک میشه و کم کم غم به قلبم سرازیر میشه  
طاهر: ترنم

-هوم؟



طاهر: خیلی اذیت شدی؟

-نه طاهر... نمیخواه نگران من باشی

سیاوش: ترنم گذشته ی تو ربطی به حالت نداره... تاوان اشتباهات پدرت رو

تو نباید بدی؟... هیچکس به تو به چشم بد نگاه نمیکنه؟

زهرخندی میزنم و میگم: واقعا؟

سروش: این هم غذا

با دیدن غذا چشمم گرد میشه

-چه خبره.. من این همه غذا رو که نمیتونم بخورم

مهران: نگران نباش خانمی.. من هستم

سروش: بیخود... همه رو خودت میخوری ترنم.. این چند قاشق برنج چیه که

بخوای با بقیه هم شریک بشی

بعد از کلی مسخره بازی و حرف و خنده بالاخره غذا رو میخوریم.. هر چند

سروش حریفم نشد و نتونستم تا آخر غدام رو تموم کنم

طاهر: مراسم بریدن کیک هم شروع شد.. ترنم نمیخوای.....

سرم عجیب درد میکنه... وسط حرف طاهر میپریم: نه طاهر.. ترجیح میدم

همین گوشه کنار باشینم

انگشتم رو روی شقیقه هام میذارم و فشار میدم

مهران: ترنم حالت خوبه؟

سروش نگاه نگرانش رو به من میدوزه و میگه: ترنم چی شده؟

-چیزی نیست... فقط یه خورده سرم درد میکنه

مهران: امشب زیادی بهت فشار اومد

سرم رو تکون میدم و میگم: آره خیلی خسته شدم... بهتره زودتر بریم خونه

با تموم شدن حرفم به مهران نگاه میکنم

مهران با مهربونی وایمیسته و میگه: باشه

طاهر: ترنم حالت بده یه سر بریم درمونگاه

سیاوش: آره

سروش فقط با نگرانی نگام میکنه و دستام رو فشار میده

مهران: احتیاجی نیست.. با یه خورده استراحت خوب میشه

دستام رو به آرومی از دست سروش بیرون میارم و بی توجه به قب بی قرارم

سعی میکنم بلند شم.. سرم یه خورده منگه و گیج میره.. حس میکنم فشارم

دوباره یه خورده پایین اومده

مهران: ترنم اگه حالت بده کمکت کنم

-نه.. خوبم

طاهر و سیاوش هم از جا شون بلند میشن.. سروش با بی میلی بلند میشه و

نگام میکنه

سروش: میخوای من برسونمت؟

خندم میگیره

-سروش

خودش هم از این پیشنهاد مسخره اش به خنده میفته

سروش: بین باهام چیکار ردی

-خب دیگه... باید برم

سروش: فردا تو شرکت منتظرتم  
 سری تکون میدم و میگم: باشه  
 چند قدم ازش فاصله میگیرم تا ازش دور شم که سرم گیج میره و دستای  
 سروش دور کمرم حلقه میشه  
 سروش: وقتی غذای درست و حسابی نمیخوری آخر و عاقبت همین میشه  
 سیاوش: سروش حالا وقت این حرفاست؟  
 مهران کنارم میاد و میگه: آقا سروش بقیه راه من حواسم به ترنم هست.. بهتره  
 شماها به بقیه عروسی برسین  
 سروش با خشونت میگه: ترجیح میدم تا نزدیک ماشین همراهیتون کنم  
 طاهر: اره.. اینجوری بهتره  
 طاهر میخواد به سمت من بیاد که سروش سریع شروع به حرکت میکنه و  
 میگه: بهتره بیشتر از این ترنم رو سرپا نمونه  
 -آخ سروش چه خبرته.. آرومتر  
 سروش یه خورده سرعتش رو کمتر میکنه وی باز قدمهاش زیادینند به نظر  
 میرسن  
 ز.دتر از بقیه کنار ماشین مهران میرسیم  
 سروش: ترنم؟  
 -هوم؟  
 سروش: مراقب خودت باش  
 غمگین نگاهش میکنم و میگم: هستم  
 سروش: نسبت به سلامتیت اینقدر بی تفاوت نباش

-نیستم

پوزخندی میزنه و میگه: کاملاً معلومه

نگام رو ازش میگیرم

سروش: ترنم من پشتتم

-لابد مثل گذشته

سروش: ترنم

-چیه؟.. مگه دروغ میگم؟

وقتی سکوتش رو میبینم ادامه میدم: ترجیح میندم به این حمایتها و مهربونیات

دل نبندم چون تحمل یه شکست دوباره و ندارم

مهران: ترنم بریم؟

با صدای مهران پشتم رو به سروش میکنم و زیر لب میگم: خدانگهدارت باشه

آرومتر از من زمزمه میکنه: به امید دیدار خانمی

\*\*\*\*\*

آهی میکشه و با افسوس به ترنم نگاه میکنه

طاهر: ترنم

ترنم متعجب به طاهر نگاه میکنه

طاهر: یه لحظه آقا مهران

مهران: راحت باش داداش.. ترنم تو ماشین منتظرتم

ترنم سری تکون میده

متعجب به رفتار طاهر نگاه میکنه.. طاهر بعد از چند لحظه مکث دست تو جیش میکنه و چند تا تراول از جیش در میاره... تازه متوجه ی منظور طاهر میشه

لبخندی رو لبش میشینه... اصلا دوست نداشت مهران برای ترنم خرج کنه طاهر: اینا پیشت باشه ترنم... احتیاجت میشه لبخند تلخی رو لبای ترنم میشینه که آتیشش میزنه ترنم: لازم نیست طاهر... من احتیاجی به این پول ندارم اخماش تو هم میره... با چند قدم خودش رو به ترنم میرسونه و میگه: چرا لازمه... جنابعالی هم احتیاج پیدا میکنی ترنم متعجب میگه: چی میگگی؟

دست ترنم رو بالا میاره و به تراولای طاهر چنگ میزنه... اونا رو تو دست ترنم میذاره و میگه: این پول حق توهه.. لازم نیست یه پسر غریبه خرجت رو بکشه طاهر: آره ترنم.. وظیفه ی منه که خرج و مخارجت رو تامین کنم ترنم نگاهی به تراولا میندازه و میگه: ولی این تراولا دیگه به کار من نمیان خیلی آروم تراولا رو تو دست طاهر میذاره

ترنم: الان دیگه خودم یاد گرفتم که چه جور خرج کنم که توی یه ماه پول کم نیارم.. من با بدتر از ایناش ساختم

متعجب به ترنم نگاه میکنه... یعنی چی تو یه ماه پول کم نیاره ترنم: حقوق من کایت خرج و مخارجم رو میکنه وقتی حقوقم رو گرفتم پول مهران رو هم بهش میگردونم

طاهر: ترنم میدونم بهت سخت گذشته ولی من دوست دارم جبران کنم.. همه

چیز رو

ترنم: جبران کن

چشمش رو میننده و لبخندی میزنه و میگه: داداش.. جبران کن.. از امروز تا

آخرین روز عمرم فرصت جبران داری.. ولی نه با پول.. برو و با دلت بیا

رو لبای طاهر لبخندی میشینه

سروش: ترنم؟

-هوم؟

سروش: این پول حق توهه

طاهر: آره خواهر کوچولو.. خیلی چیزها حق توهه که تا امروز ازش محروم

بودی

ترنم: نه طاهر... این پول حق من نیستن... پولایی که از کار کردن و زحمت

خودم به دست میان حق من هستن.. ترجیح میدم تو این جور مسائل

م\*س\*تقل باشم

طاهر: میخوای عذابمون بدی؟

ترنم: نه... فقط دیگه نمیخوام وابسته ی کسی باشم

طاهر شرمنده به ترنم نگاه میکنه

طاهر: ترنم یعنی نمیخوای حمایت داداشت رو قبول کنی؟

ترنم لبخندی میزنه و میگه: چرا داداش.. اما هر حمایتی به جز حمایتهای

مالی

طاهر: یعنی چی ترنم... یعنی باز میخوای صبح به صبح با اتوب\* و\*س بری سرکار و با هزار تا بدبختی و اضافه کاری پول در بیاری... تازه چی تا آخر ماه هم به خودت گرسنگی بدی تا پول کم نیاری... خب من خرجت رو میکشم... نه از روی منت بلکه وظیفمه

براش شنیدن این حرفا سخته... وقتی میبینه که ترنم این همه تو مضمیغه بوده و طاهر کمکش نکرده یه جورایی حالش از طاهر بهم میخوره ولی وقتی میبینه خودش هم یه خطاکاره دیگه این حق رو به خودش نمیده که طاهر رو سرزنش کنه

طاهر: تو الان بهترین امکانات رو میتونی داشته باشی؟... من دوست دارم همه ی نیازات رو برطرف کنم

ترنم: میدونم

طاهر: پس چرا جلوم رو میگیری

ترنم: نیازی من تو امکانات و پول و ماشین و این حرفا خلاصه همیشه داداش.. این مشکلاتی ه تو ازش حرف میزنی فقط مشکلات یه ساله اول طرد شدن من بود... تو سه سال بعد من به این نداشتنا عادت کرده بودم.. من الان به تنها چیزی که احتیاج دارم محبت توهه طاهر

طاهر: ترنم من هیچ چیزی رو ازت دریغ نمیکنم اما دوست ندارم دیگه زجر بکشی

ترنم: میدونم داداش ولی تو شرکت مهرآسا دیگه خیلی از مشکلات گذشته رو ندارم... من ترجیح میدم از پول اهالیه اون خونه استفاده نکنم.. برام خیلی سخته از چیزی که محروم شدم بخوام بهره ببرم

طاهر: ترنم این حرفا چیه که میزنی... اصلا من از پول خودم خرجت رو میدم  
-اولا که تو خودت تو شرکت بابا کار میکنی و اون پولی هم که در میاری جز  
پولای بابا حساب میشه... دوما من خرج چندانی ندارم اگه روزی به پول  
احتیاج داشتم حتما خبرت میکنم

با ناراحتی شاهد گفت و گوی طاهر و ترنمه... اصلا از این بحث راضی  
نیست... با خودش میگه باید حقوقش رو زیادتر کنم  
-ترنم؟

طاهر ناامید بهش چشم میدوزه و اون آروم با ابرو اشاره میکنه که دیگه بحث  
رو ادامه نده... از طریق زیاد کردن حقوق ترنم میتونه خیلی از مشکلات رو  
حل نه

ترنم: چیه؟

-تو شرکت قبلی چقدر حقوق میگرفتی؟

ترنم ابرویی بالا میندازه و میگه: چطور؟

- میخوام بدونم

ترنم: اونقدری بود که زندگیم بگذره

-یعنی چقدر؟

ترنم: فکر کنم جوابت رو دادم

-اگه اونقدر بود که دیگه احتیاجی به اضافه کاری ندشتی

ترنم: سروش تمومش کن مهم الانه که دیگه همه چیز خوبه... من دیگه باید

برم مهران منتظر مه



- ترنم هنوز حرفم تموم نشده

ترنم: وای سرروش... این حرفا رو تمومش کن.. به ساعت نگاه کردی؟...  
دیروقته... من هم خیلی خسته ام ترجیح میدم به جای این حرفا برم استراحت  
کنم

از جواب ندادنای ترنم حرصش میگیره

ترنم: طاهر کاری نداری؟

طاهر لبخند تلخی میزنه و زمزمه میکنه: قول میدی هر وقت به پول احتیاج  
داشتی خبرم کنی؟

ترنم: آره

طاهر با تردید میگه: یه چیز دیگه ترنم

ترنم منتظر نگاهش میکنه

طاهر: میدونم قبول نمیکنی ولی ترجیح میدم بگم.. بابا تصمیم گرفته نیمه  
از سهام شرکت رو به نام تو بزنه و هر ماه.....

ترنم دستش رو بالا میاره و میگه بسه طاهر... جوابت رو قبلا دادم... من به

پول هیچکس احتیاجی ندارم... خودم کار میکنم و خودم هم خرج خودم رو

در میارم... دیگه باید برم

طاهر با ناراحتی سری تکون میده: به سلامت.. مواظب خودت لست

ترنم: خداحافظ

زیر لب یه خداحافظ آروم به ترنم میگه با ناراحتی نگاهش رو از ترنم میگیره..

براش عذاب آورده که ترنم رو راهیه ماشینی کنه که پسر دیگه ای توش نشسته

طاهر: قبول نکرد

-عیبی نداره

طاهر: با مهران صحبت کردم و گفتم تمام خرجایی که برای ترنم کردی و رو  
برام لیست کن اون هم قبول نکرد  
آهی میکشه و هیچی نمیگه

طاهر: چیکار کنم سروش؟... دلم نمیخواد اینجور سخت زندگی کنه  
-نمیذارم... حقوقش رو زیاد میکنم

طاهر: دیگه مثله گذشته ها باهام احساس راحتی نمیکنه.. یه جورایی دوست  
داره ازم دور باشه

-بهش حق بده.. خودم هم دارم همین درد رو میکشم  
طاهر یهو به سمت بر میگرده و با اخم میگه: به اون که حق میدم ولی به تو  
یکی اصلا حق نمیدم  
با تعجب میگه: منظورت چیه؟

طاهر چنگی به لباسش میزنه و میگه: مرد حسابی آخه اون چه کاری بود اون  
وسط کردی؟  
-کدوم کار؟

طاهر: ب\* و\* سیدن خواهر من اون هم جلوی چشم خودم  
از یادآوری این موضوع به یاد قیافه ی مظلوم ترنم میفته و خندش میگیره..  
همین طاهر رو عصبی میکنه و باعث میشه یه مشت حواله ی صورتش کنه  
طاهر: خیلی پرروی؟  
خنده اش بیشتر میشه

صورتش رو با دستش ماساژ میده

طاهر: میخندی؟... شاننش بیاری ترنم با هات بمونه وگر نه بیشتر از اینا

میخوری

خنده رو لباش خشک میشه اما طاهر با ابروهای بالا رفته نگاش میکنه

-ا.. طاهر.. میشه امشبو بهم زهر نکنی

طاهر با حرص میگه: نه اینکه امشب به جنابعالی خیلی بد گذشت؟.. روتو

برم سروش

-آها.. الان اگه بگم خوش گذشته باید دوباره مشت نوش جان کنم دیگه؟

طاهر: لازم به گفتن نیست.. خودم میدونم ت آسمونا سیر میکردی

با شیطنت میگه: تو که میدونی دیگه چرا کوفتم میکنی مرد حسابی.. باور کن

همه ی مزه اش به همون ب\*و\*سه ی آخرش بود که اگه نبود.....

طاهر به سمتش هجوم میاره و اون هم حرف تو دهنش میمونه و با شیطنت به

سمت ماشینش فرار میکنه

طاهر: دستم بهت برسه میکشمت.. خواهر بیچاره ی من رو مظلوم گیر

آوردی... درسته جلوی خودش هیچی نگفتم ولی دلیل نمیشه که سوا استفاده

کنی

میخواد سوار ماشین بشه که طاهر میگیرتش و میچسبونتش به کاپوت ماشین

طاهر با خشم میگه: چرا اذیتش میکنی سروش؟

دست طاهر رو از یقه اش جدا میکنه و با تعجب میگه: دیوونه شدی طاهر..

مشتتم که زدی دیگه چته؟

طاهر: آره.. از دست تو.. دلم واسه ی ترنم میسوزه وقتی میبینم اینجور بهش زور میگی و آزارش میدی

- طاهر این حرفا چیه؟... ترنم زن من بوده... الان هم عشقمه.. همه ی دنیا مه... خودت هم خوب میدونی که خودش هم هنوز دوستم داره بدون اینکه به طاهر اجازه حرف زدن بده دستی به صورتش میکشه و با حرص میگه: انگار نه انگار که ترنم به روزی زنم بوده طاهر: اذیتش نکن سروش

-من دوستش دارم... نمیخوام اذیتش کنم

طاهر: حتی اگه شوهرشم باشی باز حق نداری آزارش بدی اون به اندازه ی کافی سختی کشیده... برخلاف میلش مجبورش نکن که کاری رو انجام بده زمزمه وار میگه: باشه

طاهر دستش رو روی شونه ی سروش میذاره و میگه: خودت هم خوب میدونی که دلم میخواد تو شوهر ترنم باشی

لبخندی میزنه و میگه: میدونم طاهر و ممنونت هم هستم که خیلی جاها میذارای خودم رو به ترنم نشون بدم.. میدونم امشب راه رو برای من باز گذاشتی تا بتونم از ترنم دفاع کنم طاهر فقط مهربون نگاش میکنه

-راحت میتونستی جلوی عمو و پدر بزرگت واستی اما وقتی نگاهت رو متوجه ی خودم دیدم فهمیدم که میخوای راه رو برام باز کنی طاهر: فکر نمیکردم اینجوری بشه؟

- یعنی ترنم واقعا یه بچه ی نامشروع

طاهر چنان بد نگاش میکنه که سرش رو پایین میندازه

طاهر: مگه مهمه؟

بدون مکث میگه: معلومه که نه.. فقط خودش رو میخوام

طاهر: پس دیگه در این مورد حرفی نشنوم

-آخه از بابات انتظار نداشتم

طاهر زمزمه میکنه: من هم همینطور... بیشتر از بابام از عمو و پدر بزرگم هم

انتظار نداشتم

-معذرت میخوام که این حرف رو میزنم ولی خیلی آدمای پستی هستن

طاهر: سروش

واقعیت رو گفتم... نباید با ترنم اون طور برخورد میکردن

طاهر: خیلی برام سخت بود که بخوام ساکت بشینم ولی از یه طرف دلم

میخواست تو یه خورده حرف بزنی تا ترنم بفهمه که باورش داری از یه طرف

هم بالاخره اونا بزرگترم بودن و در حق من بد نکرده بودن نمیتونستم بهشون بی

احترامی کنم... اگه تو نبود صد در صد خیلی از کارا خرابتر میشد.. نزدیک

بود همون اول مهمونی خرابکاری کنم و برم با اون حاج خانمای خاله زن یه

دعوی حسابی راه بندازم

-بیخیال رفیق.. امشب هم گذشت و همه مون خلاص شدیم.. هر لحظه

میترسیدم که مونا و پدرت و طاها بیان

طاهر: به روح ترانه قسمشون داده بودم که نزدیک ترنم نشنم... از این عمو و

پدر بزرگم غافل شده بودم.. راستی موضوع اون پسره سامان چی بود؟

خنده اش میگیره

-هیچی بابا.. قبل از مراسم نامزدی و این حرفا مهسا رو تو خیابون با یه پسری دیده بودم.. مهسا هم چون منو دیده بود مجبور ش واسته و سلام علیک کنه اما پسره کار رو خراب میکنه و خودش رو نامزد مهسا معرفی میکنه.. با اینکه میدونستم همه چی دروغه ولی بی تفاوت از کنار موضوع گذشتم برای من که مهم نبود ولی بعدها وقتی مهسا با یه نفر دیگه نامزد کرد همه چی دستم اومد

طاهر: این هم از دخترخاله ی بنده

-هه.. حالا بگو پسره رو واسه چی قال گذاشته بود؟

طاهر: واسه چی؟

-بخاطر پول... پسره یه بار من رو تو خیابون دید و گفت به اون دختری احمق بگو حداقل گوشیش رو روشن کنه و مثل بچه ی آدم بهم بزنه... من که نمیخواستم به زور باهاش بمونم که گوشیش رو روی من خاموش میکنه و جواب اس ام اسام رو نمیده... حداقل به حرمت این رابطه چندین و چند ساله و قول ازدواجش باید جواب رفتن بدون دلیلش رو بگه... وقتی بهش گفتم مهسا نامزد هم کرده بدبخت نزدیک بود از حال بره... اینجور که من فهمیدم مهسا به خاطر این خواستگار پولدار قید اون پسره رو زد

طاهر: ترنم بیگ\*ن\*ا\*ه اونجور مجازات شد و امثال مهسا راست راست

میگردن و هیچ چیزشون همیشه

پوزخندی میزنه و میگه: بهتره من برم خیلی خسته ام.. فقط به خاطر ترنم

اومده بودم

طاهر: باشه.. برو

- تو هم زیاد نمون... حال و روزت بهتره...

طاهر: بد نیستم... خیلی بهترم

- در روزای نبود ترنم وقتی خیر مرگت به گوشم رسید داغون شدم.. وقتی طاها

اونجور پشت تلفن گریه و زاری راه انداخت از ترس سخته کردم.. برگشتنت

واقعا معجزه بود

طاهر: دکترا میگن کلا ازم ناامید شده بودن و میخواستن دستگاه ها رو جدا

کنند که برگشتم

- خوشحالم که هستی

طاهر: آگه اون طور میرفتم اون دنیا هیچوقت نمیتونستم بارگ\*ن\*ا\*هانم رو

سبک کنم.. مرگم قبل از حلالیت طلبیدن از ترنم خیلی شکنجه آور بود..

خوشحالم که همه چیز خوبه

- خدارو شکر... که را ضی هستی... من برم خیلی خسته ام طاهر.. حتی نا

ندارم رو پام واستم

طاهر: باشه.. خداحافظ

- فقط به سیاوش بگو امشب خونه خودمون هستیم.. حوصله ی تنهایی و

سکوت خونه ی خودم رو ندارم

طاهر: باشه... خیالت راحت

خمیازه ای میکشه و دستش رو به نشنه ی خداحافظی بالا میاره

طاهر: حواست به رانندگی باشه

- حواسم هست

سوار ماشین همیشه و ماشینو روشن میکنه... دستی برای ظاهر تکون میده و به سرعت از کنارش رد میشه

سوار ماشین همیشه و روشن میکنه... دستی برای ظاهر تکون میده و به سرعت از کنارش رد میشه

همینکه یه خورده از ظاهر دور میشه دوباره یاد ترنم میفته و کم کم لبخندی رو لباس میشینه

زیر لب زمزمه میکنه: درسته آخرش این ظاهر ضدحال زد و یه مشت خوابوند تو صورتت ولی می ارزید... اصلا یه ب\*و\* سه از لبای ترنم به تمام مشتهای عالم می ارزه

لبخندش پررنگ تر میشه.. همونجور که با آرامش ماشینو میرونه میگه: بالاخره بعد از ۴ سال باز هم میتونم با خیال راحت عاشق باشم... بدون نگاه های سرزنشگر سیاوش.. بدون عذاب وجدان از مرگ ترانه.. بدون نفرت های تلقینی... بدون خوددرگیری های روزانه.. بدون کاب\*و\*سهای شبانه... چه حس خوبیه بعد از سالها میتونم به داشتن ترنم فکر کنم

آهی میکشه و ادامه میده: هر چند معوم نیست کی قبوم میکنه... چیکار کنم خدایا؟!.. چیکار کنم که ترنم بتونه همه چیز رو فراموش کنه... اون عذابها و خاطرات تلخ گذشته رو چطوری میتونم از قلب و ذهنش پاک کنم...

وقتی به عذابهایی که ترنم کشیده فکر میکنه با همه ی وجود داغون میشه -با تمام این خوشحایها ولی از همیشه داغونترم... تنها چیزی که بهم امید میده اینه که ترنم جز من عاشق هیچکس نشد... همینه که باعث میشه نفس راحتی



بکشم... خدایا شکر که بهم یه فرصت دیگه دادی... واقعا نمیدونم که بدون ترنم چیکار باید میکردم... بعد از چهار سال بالاخره تونستم طعم لباس رو بچشم.. اون هم با خیال راحت

اونقدر با خودش حرف میزنه که بالاخره ببه مقصد میرسه... وقتی به خونه ی پدریش میرسه ماشین رو پارک میکنه و از ماشین پیاده میشه ولی همه ی فکر و ذکرش پیشه ترنمه

-ایکاش میشد با خودم بیارمش...

خوب میدونه که تو این شرایط سخت، ترنم نمیتونه تو خونه ی پدریش زندگی کنه.. خودش هم با اینکه اوایل دوست داشت ترنم به خونه ی پدریش برگرده ولی به خاطر اینکه پدر و مادر ترنم بیمارستان بودن برای برگشت ترنم اصراری نکرد... امشب هم با دیدن رفتار اعضای خونوادش به این نتیجه رسید که برگشتن ترنم به خونه ی پدریش بیشتر باعث آزار ترنم میشه

-چیکار کنم خدایا؟!.. باز خوبه طاهر دنبال خونه هست

یکی تو ذهنش میگه: این هفته رو میخوای چه جور دیوم بیاری؟!.. اصلا از کجا معلوم طاهر به این زودی خونه ی موردنظرش رو پیدا کنه با اخمایی در هم جواب خودش رو میده: پیدا میکنه... در نهایت اگه نشد خودم میام اینجا زندگی میکنم و آپارتمانم رو به طاهر میدم ولی نمیدارم ترنم با یه پسر زندگی کنه

با بی حالی به سمت اتاقش میره و خودش رو به تخت میرسونه

لبخندی میزنه و میگه: باز خوبه طاهر هست وگرنه معلوم نبود چه جور دیوم باید به ترنم کمک میکردم.. بدون طاهر اینقدر راحت به ترنم دسترسی نداشتم

خودش رو ری تخت پرت میکنه.. از فکر اینکه آگه اون روز بعد از چند لحظه  
که ظاهر از دست رفته بود برنمیگشت دیوونه میشه

-پسره ی دیوونه سکتتم داد

پهلوه به پهلوه میشه و سعی میکنه به اون چیزی که ذهنش رو مشغول کرده فکر  
نکنه... خودش رو مدام با حرفای دیگه سرگرم میکنه

-ترنم ناچاره تو خونه ی اون پسره بمونه... پس فکر بیخود نکن

آخرین باری که جلوی امیر رو گرفت مجبورش کرد تا دلیل موندن ترنم توی  
خونه ی مهران رو براش توضیح بده.. امیر هم در آخر تسلیم شد و گفت که  
چون خونواده ی اون و ماندانا زیاد تو خونشون رفت و آمد میکنند بهتره ترنم تو  
خونه ی مهران بمونه... امیر میگفت دو ست نداره خونواده ی خودش و ماندانا  
در مورد ترنم بد فکر کنند

-آره سرورش.. بیخودی حرص نخور.. رفتار ترنم با مهران مثل تمام پسرای  
اطرافشه... دیدی که حتی یه بار هم با مهران مثل تو حرف نزد...

با خشم ر تختش میشینه و مستی به تخت میکوبه

-اه.. لعنتی

خودش هم میدونه که نگرانش از جانب ترنم نیست.. بیشتر از جانب مهران  
احساس خطر میکنه

-نکنه ترنم رو به سمت خودش بکشه؟

...

سرش رو بین دستاس میگیره و میگه: نه.. نه.. نه.. سرش اینقدر از این فکرای  
بیخود نکن... مهران هم خوب میدونه که ترنم فقط به یه نفر دل بسته

...

سرش رو به نشونه ی مثبت بودن حرفش تکون میده و دوباره خیلی آروم دراز  
میکشه.. همونجور که نگاهش به سقفه زمزمه میکنه: ترنم فقط من رو دوست  
داره.. همیشه من رو دوست داشت... مطمئنم برای این نه گفتنش هم یه دلیل  
داره

هنوز صدای تپش قلب ترنم رو احساس میکنه.. اشکای ترنم که از حرفاش  
سرازیر شده بودن دلش رو به درد میاره و در عین حال از اینکه دست ترنم  
توسط همون اشکارو شدن خوشحاله

با ناله میگه: ترنم چرا مدام بهم جواب رد میدی؟.. من که میدونم دوستم  
داری.. نگاهت.. حرکات.. رفتارات همه نشونه ی عشقته... فقط نمیدونم چرا  
مقاومت میکنی

با کلافگی دوباره پهلوی به پهلوی میشه

-از زبون این پسر مهران هم نمیتونم چیزی بیرون بکشم... میدونم یه چیزی  
میدونه و بهم نمیگه

ترنم رو خوب میشناسه.. نقطه ضعفای ترنم رو میدونه و دست رو همونا  
میداره.. میدونه یه خورده داره بی انصافی میکنه اما ترس از دست دادن ترنم  
بهش این اجازه رو نمیده که عقب بکشه

-تقصیر خودته کوچولو

همیشه ترنم در برابرش ضعیف بود...

-این ضعف رو خیلی دوست دارم خانومی... چه خوب که خیلی از دخترا  
نمیتونی تظاهر به دوست نداشتن بکنی

خوب میدونه به ضرر ترنمه.. حتی وقتی که هر دو تاشون تو دست منصور اسیر  
بودن باز هم ترنم نتونسته بود در برابر آغوشش مقاومت کنه.. یادش نمیاد که  
ترنم هیچوقت در برابر اون مقاومت کرده با شه به جز زمانایی که قصد آزارش  
رو داشت و بهش طعنه میزد.. در بقیه موارد همیشه موفق میشد که مقاومت  
ترنم رو بشکنه.. رگ خواب ترنم تو دستش بود و اون هم به بهترین شکل  
ممکن ازش استفاده میکرد.. پیشنهاد او مدن ترنم به عروسیه مهسا رو هم  
خودش به طاهر داده بود که با مخالفت صد در صد طاهر مواجه شده بود اما  
مثل همیشه تونست حرفش رو به کرسی بنشونه.. میخواست به ترنم نشون بده  
که هنوز دوستش داره.. هر چند از شنیدن حرفای ترنم خیلی شوکه شد

-باورم همیشه پدر ترنم چنین مردی بوده باشه...

یاد خودش میفته که ته باغ داشت به ترنم ت\*ج\*ا\*و\*ز میکرد

عرق سردی روی پیشونیش میشینه

-چه خوب شد که اون لحظه سیاوش و طاهر سر ر سیدن وگرنه تا آخر عمر  
خودم رو نمیبخشیدم

براش مهم نیست گذشته ی ترنم چیه... فقط نگران وضعیت روحیه ترنمه

-باز خوبه داد و بیداد راه نیفتاد.. ترنم مثل همیشه خیلی خانمی کرد و آروم

نشست

پوزخندی میزنه

-بدبخت مجبور بود... مثل همیشه در حقش ظلم شد... گ\*ن\*ا\*ه\* رو پدر  
میکنه و مجازات رو دختر میشه.. چقدر بی انصاف بودن

خوب میدونه کسی متوجه ی موضوع نشده چون تمام مدت رنم آروم حرف  
میزد و خونواده ی ترنم هم از ترس ترنم آروم زمزمه میکردن اون داد و بیدادا  
هم اونقدر گنگ بود که کسانی که اطراف میز نشستند بودن نمیتونستن چیزی از  
ماجرا سر در بیارن.. مخصوصا که تو اون لحظه های آخر اونقدر جوونا  
مشغول ر\*ق\*ص و آهنگ بودن که سر و صدای ایجاد شده اجازه نمیداد که  
اون صداها ی ضعیف به اطراف برسه.. دوست نداشت کسی از مشکلات  
جدید ترنم بدونه

با حسرت میگه: امشب یکی از بهترین شبای زندگیم بود.. هر چند خیلی  
سخت گذشت اما در کنار ترنم همه چیز برام ذت بخش بود... ایکاش میشد  
هر شبم رو با ترنم بگذرونم

با فکر کردن به این موضوع دوباره داغ دلش تازه میشه که مهران زیر همون  
سقفی شبش رو به صبح میرسونه که ترنم اونجا زندگی میکنه  
-دستش به ترنم بخوره میکششمش.. پسره ی بیشعور میخواست با ترنم من بره  
غذا کوفت کنه

خودش هم باورش نمیشه که مته این پسر بچه ها مدام با مهران در حال سر و  
کله زدن و بحث کردنه.. یهو یاد حرفای مهران میفته که از ترنم خواسته بود  
بهش ر\*ق\*ص یاد بده

با شتاب رو تخت میشینه و محکم به پیشونیه خودش میکوبه

-وای... چرا یادم نبود در این زمینه به مهران تذکر بدم

با ناراحتی و ایمیسته و از این طرف اتاق به اون طرف اتاق میره  
 -دیوونه شدی... مهران اونقدر هم پسره بدی نیست.. محاله این کارا رو بکنه  
 ...

-آره بابا.. پسره داشت مئه همیشه دلچک بازی در میاورد  
 چنگی به موهاش میزنه و به دیوار تکیه میده  
 -ایکاش نمیداشتم با مهران بره  
 همینجور به رو به روز زده و به این فکر میکنه که چیکار باید بکنه که در اتاق  
 به شدت باز میشه و سها وارد میشه  
 سها: سلام به داداش زن ذلیل خودم  
 با اخم به سها نگاه میکنه  
 سها: واه.. واه.. اون اخما چیه روی پیشونیت  
 -به تو یاد ندادن قبل از ورود به اتاق کسی او در بزنی  
 سها همونجور که به سمت تخت میره میگه: برو بابا.. آدم وقتی که میخواد به  
 اتاق داداشیش بره که دیگه در نمیزنه  
 بعد با شیطنت ادامه میده: هر وقت زن گرفتی اون موقع یه فکری به حالت  
 میکنم... البته تو باز حواست رو جمع کن  
 خنده اش میگیره  
 -سها

سها رو تخت دراز میکشه

سها: آخ که چقدر خسته ام.. چی داشتم میگفتم؟

میخواود ذهنش رو باز کنه که سها میگه: آها داشتتم میگفتم هر وقت با ترنم جونت اومدی تو این اتاق یه فکری به حالت میکنم اما از همین الان بهت نصیحت میکنم در رو از پشت قفل کنی چون تا من عادت کنم با در زدن وارد بشم تو و ترنم پیر شدین و نوه و نتیجه هاتون هم به چشم دیدین

-خوبه خودت هم میدونی آدم بشو نیستی

سها دستاش رو از هم باز میکنه و نفس عمیقی میکشه

سها: آخ دارم از خستگی میمیرم

-سها میشنوی چی میگم

سها: از من آدم تر تو عمرت ندیدی داداشی.. پس الکی این حرفا رو زن که

کفری میشما

-سها برو تو اتاق تا گرد و خاک راه ننداختم

سها پتو رو روی خودش میکشه و میگه: نمیخوام

به سمت تختش میره و بازوی سها رو میگیره و میگه: بچه پررو... بلند شو از

رو تختم... بدم میاد کسی رو تختم بخوابه

سها با خنده بازوش رو آزاد میکنه و بهش پشت میکنه... در آخر هم با لحن

خبیثی میگه: حتی ترنم

به زور جلوی خندش رو میگیره... صدای خنده سیاوش رو میشنوه

-داشتیم سها؟

سها: اوهوم..

سیاوش: بچه راس میگه دیگه

-این نردبون کجاش بچه ست؟

سها: راستی داداشی

رو صندلیه پشت میزش میشینه و میگه: هان؟

سها: بی ادب... این چه طرز جواب دادنه.. با یه خانوم متشخصه که نباید اینجوری حرف زد.. حتما با ترنم هم همین طور حرف میزنی که محملت نمیکنه

-سها دیگه داری رو اعصابم پیاده روی میکنیا.. اصلا شما دو نفر اینجا چیکار میکنید.. اینجا هم دست از سر من برنمیدارین

سها: چه پررو

سیاوش: حوصله ی اون جمع رو نداشتم وقتی طاهر گفت تورفتی من هم راه افتادم

سها: من هم که تک و تنها و غریب تو اون جمع ممکن بود خورده بشم

-آره ارواح عمت.. از اول تا آخر خانوم اون وسط داشت قر میداد

سها به طرفش برمیگرده و میگه: چه جالب

-چی جالبه؟

سها: اینکه به جز ترنم کس دیگه ای رو هم دیدی

سیاوش ریز ریز میخنده

-کوفت... به سمت سها خیز بر میداره که سها از تخت میپره پایین و همونجور

که داره فرار میکنه میگه: داداشی زن زلیلی خیلی بهت میداد

-جرات داری واستا

سها پشت سیاوش قایم میشه و میگه: بفرما واستادم



همینکه به پشت سیاوش میره سها میاد جویش سیاوش وایمیسته

-خوبه نمردیم و معنیه جرات رو هم فهمیدیم

سها بی توجه به حرفش میگه: دادا شی نگفتی اون پشت مشتاداشتی با ترنم

چیکار میکرده؟

با عصبانیت ساختگی سیاوش رو به کنار هل میده که باعث میشه سها جیغ

بزنه و پا به فرار بذاره

-این فوضولیا به تونیومده بچه

میخواد دنبالش بره که با صدای سیاوش سرجاش وایمیسته

سیاوش: ولش کن... از ترنم بگو.. تونستی راضیش کنی؟

نفسش رو با حرص بیرون میده و میگه: دلت خوشه ها... اصلا به حرفام گوش

نمیده.. یعنی گوش میده هاولی انگار هیچی نمیشنوه

سیاوش: ایکاش این پیشنهاد رو به طاهر نمیدادی

-بالاخره که چی؟... بالاخره که باید با فامیل رو در رو میشد

سیاوش: حس میکنم اذیت شد

-دیگه نمیدونم چیکار کنم... اصافکر نمیکردم خونوادش این جور برخورد

کنند

سیاوش: همه مون شوکه شدیم.. بابا خیلی ناراحت بود

-کسی چیزی فهمید

سیاوش: نه بابا.. خلیا دور و بر ما چرخیدن تا چیزی از زیر زبونمون بکشن

-آخه به بقیه چه ربطی داره

سیاوش: شاید بهتر بود ترنم بعضی از مسائل رو تو جمع بازگو نمیکرد

-مگه براش اعصاب گذاشتن.. تو اون لحظه که نبودی چنان به رگبارش گرفته بودن و نقش بازی میکردن که من خشکم زده بود

سیاوش: میتونست با سیاست تر رفتار کنه

-من خودم کنترلم رو از دست داده بودم بعد تو از ترنم انتظار داری

سیاوش: شاید بهتره یه مدت آزادش بذاریم تا بتونه فکر کنه... از همه طرف ریختن سرش دارین براش تصمیم میگیرین... اصلا نمیدارین یه خورده آرامش داشته باشه

-نمیتونم ولش کنم

سیاوش: نمیگم ولش کن.. میگم زور نگو... سروش با این همه دور ترنم چرخیدن به جایی نمیرسی.. همه مون میدونیم ترنم تو رو دوست داره پس چرا مثل پسرای ۱۸ ساله رفتار میکنی؟

-میتروسم دست رو دست بذارم و دوباره از دستش بدم

سیاوش: اینجوری هم داری از دستش میدی.. اون الان باید دور از همه چیز و همه کس یه خورده فکر کنه.. به خودش به آندش به زندگیش... از بس آزارش میدین اصلا نمیدونه داره چیکار میکنه... بین یه ایل آدم گیر کرده همه از همه طرف میریم بهش میگیما رو ببخش ما رو حلال کن

پدر: سیاوش درست میگه

با ناراحتیبه طرف پدرش میچرخه و میگه: بابا شما کی اومدین؟

پدر: همین الان رسیدیم

-مامان کجاست؟

پدر: الان میاد... رفت لباسش رو عوض کنه

سری تکون میده و با کلافگی میگه: این پسره مهران بدجور رو اعصابمه... آگه ترنم یه جای دیگه زندگی میکرد این همه بهش گیر نمیدادم و یه مدت از دور مراقبش میبودم ولی الان همه برنامه هام بهم ریخته.. ترنم دوستی نداره که بخواد اونجا بمونه.. کمکهای ما رو هم قبول نمیکنه.. تو این سالها هم همه از دورش پراکنده شدن و تنهانش گذاشتن من میدونم از روی اجبار اونجا موندگار شده ولی از رفتارای مهران میترسم

پدر: مهران پسر بدی به نظر نمیرسه تو این شرایط با این زورگویی بیشتر ترنم رو از خودت دور میکنی

-نمیدونم چرا احساس میکنم رفتار این پسر با ترنم عادی نیست... رنگ نگاهش حس و بوی برادری نداره.. وقتی هم این موضوع رو بهش گفتم حرفمو انکار نکرد

کسی چیزی نمیگه

پوزخندی میزنه و ادامه میده: پس شماها هم فهمیدین

پدر: مهم ترنمه که دوستت داره.. مهران هم از اون آدمای نیست که پاش رو از گلیمش درازتر کنه... شاید یه احساسی به ترنم داشته باشه ولی.....

بدون اینکه بخواد بلندتر از حد معمول میگه: غلط میکنه به ترنم احساسی داشته باشه

سها: چه خبرته سروش.. خونه رو گذاشتی رو سرت

با اعصابی داغون مشتی به دیوار میکوبه و میگه: نمیتونم ترنم رو تو خونه ی به  
پسر غریبه ببینم.. تازه میخواست پیش مهران کار کنه با زور و تهدید نگاهش  
داشتم

سیاوش: شاید اصلا اینجور که ما فکر میکنیم نباشه

-من نمیتونم با این اما و اگرها و شاید و بایدها منتظر بشینم تا ترنم رو از دست  
بدم

پدر سروش: سروش اون دختر دوستت داره اینقدر خودت رو آزار نده به خورده  
بهش فرصت بده...

-اینو میدونم بابا ولی این رو هم خوب میدونم که الان تحت فشاره... میترسم  
با به فرصت دوباره ی من باعث بشم که بیشتر از همیشه ازم دور بشه... آگه  
مثله من به تصمیم عجولانه بگیره و هم خودش و هم منو بدبخت کنه کی  
جوابگوه؟

سیاوش: پس میخوای چیکار کنی؟

-نمیدونم.. عینه این دیوونه ها فقط دور خودم میچرخم.. همش با خودم  
میگن نکنه واقعا قبولم نکنه.. آگه میگفت دو ستم نداره حداقل میدونم ستم باید  
به تلاشی کنم تا بهش بفهمونم که داره به خودش تلقین میکنه اما وقتی خودش  
هم این دوست داشتن رو انکار نمیکنه من واقعا میمونم چیکار باید کنم؟

مادر: خب عزیزم ازت دلگیره.. باهاس حرف بز

-شما هم که اومدین مادر من

با زهرخند میگه: جلسه ی خونوادگی تشکیل دادیم

مادر: عزیزم تو پسر مایی وقتی تو مشکلی داری ما باید بهت کمک کنیم  
نگاهی به خونوادش میندازه... بغض تو گلوش میشینه.. سیاوش.. سها..  
پدرش.. مادرش.. همیشه پشتش بودن اما ترنمش توی این چهار سال  
هیچکس رو نداشت

پدرش لبخند تلخی میزنه و میگه: بهش فکر نکن

- شما از کجا میدونید به چی فکر میکنم؟

پدر: به جز ترنم چی میتونه این طور تو رو به فکر فرو بیره

- تو این سالها هم منو از دست داد هم خونوادش رو

مادر: امشب دلم خیلی براش سوخت.. اصلا باورم نمیشد آقای مهرپرور این  
طور آدمی باشه

- دلم نمیخواد در مورد قضیه امشب کسی خبردار بشه

مادر: مگه دیوونه ایم... فقط همین مونده این حرفا به زبون این فامیلای دهن

لق بیفته.. دیگه دست از سر دختر بیچاره برنمیدارن

- ترنم من بیچاره نیست.. خودم همه ی کمبوداش رو جبران میکنم.. دلم

نمیخواد با ترحم نگاهش کنید

مادرش آهی میکشه و میگه: همه مون خیلی جاها اشتباه کردیم.. حالا که همه

چیز رو فهمیدم دلم میخواد براش مادری کنم

سها: لابد مثل سابق

سیاوش: سها

سها: هر وقت حقیقت رو میگم با سها سها گفتن خفم میکنید... آخه دلم از

این میسوزه که همه تون تا وقتی همه چیز خوبه دلسوز و مهربون میشین ولی

وقتی یه چیز برعلیه ترنم پیش میاد پشت پا به تمام ارز شهای گذشته میزنید..  
از کجا معلوم در آینده کسی از موضوع ترنم باخبر نشه... فردا اگه توی مهمونی  
ها از عروستون بد گفتن حاضرین جلوشون  
مادر: وایمیستم سها.. حتی اگه ترنم سروش رو هم قبول نکنه باز هم به هر  
کسی از ترنم بد بگه تودهنی میزنم.. این دفعه میخوام واقعا یه مادر باشم..  
میخوام همه چیز رو جبران کنم.. خیلی در حقش بد کردم  
سروش لبخندی میزنه.. از حمایت خونوادش لذت میبره.. حمایتی که برای  
ترنم باشه براش لذت بخشه  
پدرش رو میبینه که دستاش رو دور شونه های زنش حلقه کرده و آروم تو  
گوشش چیزی رو زمزمه میکنه.. مادرش هم سرپیه نشونه مثبت تکون میده  
سها با فوضولی میگه: حرفای تو گوشی نداشتیما  
مادر: یه دقیقه آروم بگیر بچه  
سها: وای نگو مامان.. اونجوری که دق میکنم  
مادرش چشم غره ای به سها میره که باعث خنده ی جمع میشه  
سیاوش: بچه جون برو بخواب از وقت خوابت گذشته  
سها: بچه پررو... مظلوم گیر آوردین  
پدر: یه لحظه ساکت باشین  
با صدای پرتحکم پدرش سکوت تو اتاق حکم فرما میشه

پدر: ببین سروش تنها چاره ی کار اینه که با ترنم حرف بزنی و مجابش کنی که همه چیز با گذشته فرق کرده.. وقتی بهت جواب منفی میده ولی از یه طرف نمیتونه در برابرت مقاومت کنه خودش یه نشونه ی خوبه برات

-فکر میکنید حرف نزدم... خسته شدم از بس حرف زدم.. حس میکنم یه چیزی روداره از من پنهون میکنه.. حتی مهران هم با تموم آزار و اذیتش به طور غیر م\*س\*تقیم بهم اشاره کرد

سیاوش: مهران میدونه؟

-بدبختی همینجاست.. مبینی سیاوش.. مهران میدونه و من نمیدونم.. همیناست که آزارم میده

سیاوش: شاید مهران میخواست اذیت کنه یا چه میدونم تحریکت کنه تا به خودت بیای

-نه.. امشب که از ترنم پرسیدم نه انکار کرد نه حرفی در این مورد زد.. البته یه چیزایی گفت که من از سر در نیاوردم

سیاوش: مثلاً چی؟

-نمیدونم.. یادم نیست

سیاوش: خب از اون دو تا پسر پرس.. اسمشون چی بود؟

-کیا؟

سیاوش: همون پلیسا که نجاش دادن

-نریمان و پیمان رو میگی؟

سیاوش سری تکون میده

پدر: بد فکری هم نیست.. اونا تمام مدت با ترنم بودن و از همه چیز مطلع هستن

مادر: من که میگم هیچ چیز نیست و ترنم فقط از ترنم دلگیره  
-خدا کنه

مادر: به دلت بد راه نده مادر.. همه چیز درست میشه.. ترنم هم حق داره که فعلا تو انتخابش مردد باشه.. بالاخره کم اذیت نشد  
سها: خب هر کس بود دلگیر میشد.. من که اگه جای ترنم بودم محال بود سروش رو قبول کنم

مادر سروش: سها

سها: چیه مادر من... یادتون نیست چه جوری با خفت و خواری عروسی رو بهم زدین... دقیقا چند ماه دیگه مونده بود به عروسی همه چیز رو بهم ریختین... خب هر کسی باشه دلش نمیخواد به اون خانواده ای که ولش کردن برگرده

آهی میکشه و میگه: سها درست میگه... هر کسی جای ترنم بود حتی دیگه نگام هم نمیکرد

با ناراحتی نگاهش رو از بقیه میگیره و روی زمین میشینه  
همه چپ چپ به سها نگاه میکنند

سها پشیمون از برخورد تندش میگه: حالا اینقدر حرص نخور... مهم اینه که ترنم مثله خلیلیا نیست

-میتروسم بشه.. میتروسم یه روزی برسه که اونو دست تو دست یکی دیگه ببینم



پدرش بازوش رو میگیره و مجبورش میکنه که واسته  
 پدر: من چنین پسر ضعیفی تربیت نکردم.. اشتباه کردی.. الان هم باید پای  
 اشتباهت بمونی... جبران کن همه چیز رو  
 -اگه موفق نشم

پدر: مگه خودت رو باور نداری؟

-دیگه هیچکس رو باور ندارم

پدرش تکونش میده و با اخم میگه: سروش

به ناچار میگه: باشه بابا... باز هم همه ی سعیم رو میکنم ولی بعضی وقتا فکر

میکنم که نکنه دارم به خودم امید واهی میدم

پدر: زود تسلیم شدن برابره با شکسته

از این حرف پدرش دلس خالی میشه

-نه... محاله تسلیم بشم

پدر: پس از خودت ضعف نشون نده

چشماس رو میننده و نفس عمیقی میکشه.. با چشمای بسته میگه: نمیدم

پدرش محکم به پشتش میکوبه و میگه: همین درسته

بعد خطاب به بقیه ادامه میده: بهتره اتاق رو خلوت کنیم تا سروش هم یه

خورده استراحت کنه

حس میکنه آرومتر از قبله.. با خودش فکر میکنه اگه ترنم هم چنین پدری

داشت محال بود به این وضع دچار بشه

سها: پخ

با ترس چشماس رو باز میکنه و خشن به سها نگاه میکنه

سها با چشمای شیطون نگاش میکنه

-تو خجالت نمیکشی؟

سها: اصلا

مادر: سها کجایی؟.. بیا بذار داداشت بخوابه

سها: ایش.. چقدر هم هواش رو دارنا

-خودت محترمانه برو بیرون تا پرتت نکردم

سها: جراتشو ندارى

چشماش رو ریز میکنه و میگه: چی گفتی؟

سها با دو به سمت در میره و میگه: گفتم جراتشو ندارى

-از دویدنت معلومه که اصلا نمیترسی

سها: معلومه که نمیترسم.. فقط مراعات حالتت رو میکنم

پشت سرش هم در رو سریع میننده

با لبخند زیر لب زمزمه میکنه: ای شیطون

\*\*\*\*\*

&&ترنم&&

خمیازه ای میکشتم و به ساعت نگاه میکنم.. هنوز برای رفتن به شرکت زوده..

چشممام رو میندلم و سعی میکنم دوباره بخوابم هر کاری میکنم خوابم

نمیبره... دیشب هم تا دیر وقت بیدار بودم.. میدونم الان چشممام سرخه

سرخه.. چون دیر وقت خوابیدم و زود هم بیدار شدم.. پلکام رو فشار میدم و

سعی میکنم به هیچ چیز به جز خواب کر نکنم ولی مدام اتفاقات دیشب رو  
جلوی چشمم میبینم

زیرلب زمزمه میکنم: ترنم بخواب... امروز باید بری سر کار کلی کار عقب  
افتاده داری آگه استراحت نکنی نمیتونی به کارات برسی

اونقدر تو جام جا به جا میشم که یه ربع میگذره.. با ناامیدی چشمم رو باز  
میکنم

-فایده ای نداره

سرم رو با تا سف تکون میدمو به سقف زل میزنم... با اینکه دارم از خستگی  
میمیرم ولی نمیدونم چرا خوابم نمیبره... شاید هم میدونم چرا ولی مدام خودم  
رو به اون راه میزنم؟... خوب میدونم که روی هم سه ساعت هم نخوابیدم..  
دست خودم هم نیست از دیشب تا الان مدام حرکات و رفتارای سروش جلو  
چشمم میاد

-از دست تو سروش... اون موقعی که باید میبودی نبودى الان که میخوام  
فراموش کنم مدام جلوی چشمی

ناخودآگاه لبخندی رو لبم میشینه

-چقدر تغییر کرده؟

«خاک تو سرت... اصلا تعادل نداری... نه به اون حرفات که میگى نمیخوام  
باهاش باشم نه به این حرفات... حداقل تکلیفت رو با خودت روشن کن»

سرم رو به شدت تکون میدم و میگم: من نمیخوام باهاش باشم... آره... من  
نمیخوام باهاش باشم... اصلا از کجا معلوم دوباره تنهام نذاره.. الان که همه

چیز خوبه اون هم یه حرفی میزنه ولی فردا که همه چیز خراب شد دوباره ولم  
میکنه و تنهام میذاره

یاد حمایتهاش میفتم.. یاد ر\*ق\*ص دو نفرمون.. یاد ب\*و\*سه اش.. یاد  
مهربونیش.. یاد زورگویی هاش.. یاد نگرانیهاش.. یاد زمزمه هاش  
حس میکنم همه ی اون حرفا دوباره تو گوشم زمزمه میشن... دستم رو روی  
گوشم میذارم با ناه میگم: نه.. نه.. دوستم نداره.. بازیه جدیدشه  
...

-میخوام فراموشش کنم... میدونم که میتونم  
«برو بدبخت... اگه میتونستی فراموشش کنی که با هر حرفش تو بغش ولو  
نمیشدی.. داری کی رو گول میزنی؟»  
صدای درونم بیشتر از همه آزارم میده  
آهی میکشم  
- تو فکر کن خودمو  
«خوبه خودت هم میدونی»

-ایکاش نمیدونستم.. اونوقت راحت تر میتونستم با خودم کنار بیام  
روی تخت میشینم و پتو رو تو مشتم میگیرم.. با کلافگی به این طرف و اون  
طرف نگاه میکنم  
-با همه ی این حرفا اونقدرها هم که به نظر میاد دوستم نداره  
یکی از تو وجودم بهم پوزخند میزنه و میگه: باز که داری خودت رو گول میزنی  
-خودمو گول نمیزنم

«چرا داری دقیقاً همین کار رو میکنی.. اون دوستت داره»

-نداره

«داره»

-اه.. کافیه دیگه

«چون میدونی حقیقت ماجرا همینیه نمیخواهی بشنوی وگرنه خوب میدونی که هر مرد دیگه ای هم جای سروش بود ترکت میکرد.. همینکه ازدواج نکرد خودش خیلیه»

-اگه بیگ\*ن\*ا\*هیم ثابت نمیشد همین یه قلم کار رو هم میکرد

«ولی نه از روی عشق بلکه از روی لج و لجبازی... دیدی که آخرش هم نامزدی رو بهم زد»

-حتما باید میمردم تا سر عقل بیاد

«حالا که اون سر عقل اومده تو عقلت رو از دست دادی»

حرفای طاهر و مهران مدام تو ذهنم تکرار میشن... حتی امیر هم قبل از رفتن به جشن عروسی من رو کشید یه گوشه و در مورد سروش بهم گفت.. گفت که بعد از خبر مرگم سروش داغون شد... گفت که سروش هم تیر خورده بود و وسط بیابون رها شده بود.. گفت که اون هم مثل من با مرگ دست و پتجه نرم کرد و بعد از بهوش اومدنش فقط دنبال مسبب تمام این بلاها گشت.. گفت که بیشتر از طاهر، سروش در تکاپو بود.. گفت که با چشمای خودش شکسته شدن یه مرد رو بالای قبر عشقشش دید... خیلی چیزا گفت که باعث شد مقاومت رو برام سخت تر کنه... امیر نفهمید چور با حرفاش اتیشم زد... حتی

برای یه لحظه هم نمیتونم خودم رو جای سروس بذارم.. من با همه ی این  
رنج ها باز هم نمیتونم در برابر خبر مرگ عشقم دووم بیارم  
از رو تخت بلند میشم و مدام توی اتاق راه میرم.. دلم میخواد هیچکس اطرافم  
نباشه تا بتونم برای یه مدت درست و حسابی فکر کنم... حس میکنم خودم  
هم نمیدونم چی میخوام

-چیکار باید کنم؟

«دوستت داره.. فقط انکار نکن»

اشک تو چشمام جمع میشه

به دیوار تکیه میدم و با بغض میگم: خب من هم دوستش دارم

«پس یه دل شو»

-ولی نمیخوام دوستش داشته باشم

«از بس احمقی»

پوزخندی میزنم و زمزمه میکنم: وقتی خودم هم نمیتونم با خودم کنا پیام  
چطور از بقیه انتظار دارم که درکم کنند

...

-ایکاش میشد که دوستش نداشته باشم... دلم میخواد همه چیز تموم بشه اما  
نمیدونم چرا روز به روز دل کندن از سروس سخت تر میشه... هیچوقت  
اینقدر خواستنی نبود... دلم میخواد مال من بشه

«خوب بذار بشه.. اون بدبخت هم که همین رو میخواد»

ضربان قلبم بالا میره.. دستام میلرزن

-آخه چطوری؟

«فقط کافیه بخوای»

اخمام تو هم میره

این جنگیدنا و کوتاه اومدنا رو دوست ندارم

-من نباید تسلیم بشم

«آره.. مثله احمقا بشین و دوباره از دستش بده»

-اه.. خفه شو

«چی به غرورت بر خورد... مثلا میخوای انتقام اون روزا رو ازش بگیری»

پوزخندی میزنم.. هم میدونم چمه.. هم نمیدونم

-منو چه به انتقام

«آره.. توفقط بلدی گند بزنی به همه چیز... از این غلطای اضافی که نمیتونی

کنی»

روی زمین میشینم و به دیوار تکیه میدم.. دستام رو دور دور پاهام حلقه میکنم

و برای چند لحظه سعی میکنم به هیچ چیز فکر نکنم

اما همیشه... این درگیری ها، کلافگی ها و حرص خوردنا برام در حد مرگ

سخته... تو این روزا مدام با خودم میگم نمیخوامش و بعد از چند لحظه به

خودم پوزخند میزنم.. بعضی وقتا هم میگم میخوامش اما نمیتونم داشته

باشمش... بعضی وقتا هم میگم دوستم نداره ولی یه چیزی ته دلم میگه تا کی

انکار.. تا کی دروغ.. تا کی بازی با خودت و سروش.. همین فکراست که

باعث میشه کم بیارم

«برو مثل بچه ی آدم باهش حرف بز»

- که با ترحم با من بمونه

«چقدر هم که بدت میاد؟»

- من از ترحم متنفرم

«فقط ترحم دیگران.. وقتی پای سروش وسطه دل و دینت رو میبازی.. دیگه

ترحم و دلسوزی حالت نیست»

کلی حرف ضد و نقیض تو مغزم تکرار میشن و بیشتر اعصابم رو خورد

میکنند.. حس میکنم سرم داره منفجر میشه

«دو ست داره دیوونه... اون دو ست داره... با انکار هم چیزی در ست نمیشه

بفهم... دوستت داره و تو هم نمیتونی فراموشش کنی»

سرم رو بین دستام میگیرم

با زهر خند میگم: آره دو ستم داره و بدبختی اینجاست تمام این احساسات دو

طرفه هست

دیگه صدایی نمیشنوم.. انگار صدای درونم فقط میخواست تسلیم کنه که

اعتراف کنم

- اما نمیخوام.. به خدا دیگه نمیکشم... من این دوست داشتنو نمیخوام... دلم

میخواد بگم دوستش ندارم ولی نمیدونم چرا زبونم نمچرخه این حرف رو

بهش بزنم

چشمام رو میندم و برای چند لحظه سعی میکنم با خودم رورا ست باشم...

دو ستم دارم.. دو ستم داره.. نتونستم از یادش ببرم.. نتونستم از یادم ببره...

بعد از سالها بالاخره باورم کرد.. کم کم دارم باورش میکنم... تمام حرکات و



رفتاراش نشون از عشق عمیقش داره.. از تمام حرکات و رفتارام میشه عشق به سروش رو دید اما با همه ی اینا میترسم... یه ترس بدی تو دلمه که نکنه وسط زندگی تنهام بذاره و بره... نکنه دوباره بهم شک کنه... این ترس دست خودم نیست

دوباره صدایی رو از درونم میشنوم

((و بچه.....))

چشمام رو باز میکنم

-آره... نمیتونم از نعمت پدر شدن محروم بشم.. بیشتر از اینکه بترسم از این ناراحتی که نمیتونم هیچوقت اون رو به آرزوش برسونم  
((ولی اون میگه دوستت داره))

-قبلنا هم میگفت

...

-اگه باهاس ازدواج کنم شاید هیچوقت نتونم اون رو به آرزوهای قشنگش برسونم.. اون من رو ترنم سابق میبینه.. شاید هم نمیبینه ولی ص در صد نمیدونه تو چه دنیایی سیر میکنم... اون نمیدونه که حتی با ازدواج با اون هم دیگه نمیتونم مثل گذشته ها بشم.. کاب\* و\*س های گاه و بیگاه.. خاطرات بد گذشته.. ترس ازدست دادن دوباره ی سروش.. یادآوری روزهای اسیر بودنم در دست خلافکارا... مرگ خواهرام.. توهین و تحقیر اطرافیانم.. فهمیدن حقایق.. همه و همه اجازه نمیدن که مثل سابق بشم.. بماند که معلوم نیست میتونم مادر بشم یا نه؟

...

- پس سروش به چیه من دل خوش کنه؟.. تا کی میتونه دووم بیاره؟.. نه از نظر روحی سالمم نه از نظر جسمی

پوزخندی میزنم و به زحمت از روزمین بلند میشم.. تنم خشک شده  
- من حتی حق ندارم بهش فکر کنم... اون هنوز از وخامت اوضاع من باخبر نیست.. هر چقدر هم که دوستم داشته باشه نمیتونم با خودم کنار بیام که نابودش کنم... خیلی بی انصافیه که بخوام با قبول کردنش یه عمر عذابش بدم.. صد در صد تا عمر داره اذیت میشه دم نمیزنه.. ترجیح میدم که هیچی نگم

«مثله همیشه داری حماقت میکنی»

- مهم نیست.. دیگه هیچی برام مهم نیست.. حداقل الان دیگه تکلیفم با خودم روشنه.. همین آروم میکنه... دیگه مجبور نیستم با خودم کلنجار برم که دو ستم داره یا نداره و این حرفا... همینکه میدونم سروش ازم متنفر نیست برام یه دنیا می ارزه

کش و قوسی به بدنم میدم و به ساعت نگاه میکنم

-آخ که چقدر خسته ام

هنوز یه یک ساعتی فرصت دارم

همونجور که به سمت در اتاقم میرم لبخندی رو لبام میشینه.. بعد از مدتها حس میکنم آروم.. همینکه تونستم با خودم کنار بیام و خیلی چیزا رو در مورد سروش پیش خودم روشن کنم برام لذت بخشه... ایکاش میشد یه مدت

دور از همه چیز باشم تا یه تصمیم درست و حسابی در مورد زندگیم بگیرم...  
این بلا تکلیفی رو دوست ندارم

در اتاقم رو آروم باز میکنم تا آگه مهران خوابه بیدار نشه... میخوام به سمت  
آشپزخونه برم که با دیدن در نیمه باز مهران متوجه میشم که اون هم بیداره..  
لبخندی رو لبام میشینه... به سمت اتاقش میرم تا آگه گرسنشه صبحونه برای  
دو نفرمون آماده کنم.. بعضی وقتا بعد از رفتن من بیدار میشه و صبحونه  
میخوره... آقای خواب آلو

از این همه تنبلیه و شیطنتش خندم میگیره.. من که مطمئنم آگه امیر نبود این  
مهران سر به هوا اون شرکت رو به باد میداد

امیر: هیچ میفهمی داری چه غلطی میکنی؟

با صدای امیر سر جام خشک میشم

زیر لبی میگم: امیر اول صبحی اینجا چیکار میکنه؟

مهران: هیس.. آرومتر... چه خبرته.. ترنم خوابه

عقب گرد میکنم تا به آشپزخونه برم و مزاحم حرف دو نفره شون نشم

امیر با حرص صدایش رو رومتر میکنه و میگه: سروش به دیدنم اومده بود

هنوز چند قدم برنداشتم که با حرف امیر بهت زده از حرکت وایمیستم

مهران: خب.. چی میگفت؟

امیر: میخوای بگی نمیدونی؟

مهران: مگه علم غیب دارم

امیر: مهران

مهران هم ادای امیر رو در میاره و میگه: چیه امیر؟

امیر: سروش به حرفایی میزد

مهران: مثلاً؟

امیر: خوب میدونی چی دارم میگم

میدونم کار درستی نیست که اینجوری به حرفاشون گوش بدم اما نمیدونم چرا

پاهام پیش نمیرن

مهران با شیطنت میگه: از کجا میدونی؟

امیر: مهران با خودت این کار رو نکن

مهران: امیرجان نکنه تب مب داری؟... بذار ببینم...

امیر: اه... مهران... یه لحظه دست از مسخره بازی بردار... من کاملاً جدی ام

مهران: چه باحال... من هم کاملاً شوخم

امیر: مهران حس میکنم داری تغییر میکنی.. مثله گذشته.. من خوب

میشناسمت.. قبل از اینکه شوهر ماندانا باشم دوست تو بودم

مهران: من که نمیفهمم چی داری واسه خودت بلغور میکنی

امیر: مهران بشین ببینم... کجا داری میری؟

مهران: میرم صبحونه بخورم دیگه

امیر: مهران

مهران: چته بابا... امروز از دنده ی چپ بیدار شدیا

امیر: بشین

مهران: بیا.. این هم نشستن.. دیگه چی میخوای بگی

امیر: مهران داری با خودت و دلت چیکار میکنی؟

مهران: هیچی والا... تو الکی شلوغش کردی

امیر: مهران من تو رو بهتر از خودت میشناسم.. حال و هوات برام غریب

نیست

مهران: امیر

امیر: نمیخوام دوباره شکست بخوری

مهران: امیر گوش کن

امیر: نه مهران.. تو گوش کن.. رفتارات مثل همون روزایی شده که تازه مهتاب

رو دیده بودی

زمزمه وار میگم: اینجا چه خبره

نمیدونم چرا لحظه به لحظه ضربان قلبم بالاتر میره

امیر: این سکوتت رو چی معنی کنم مهران؟

...

امیر: مهران با توام؟

مهران: چی میخوای بشنوی؟

امیر: که من اشتباه میکنم... که سروش فقط از روی عشق و غیرتش اون حرفا

رو بهم زده

حتی جرات نفس کشیدنم ندارم.. فقط دعا دعا میکنم که اون چیزی که فکر

میکنم درست نباشه

...

امیر: مهران چرا هیچی نمیگی؟

مهران: تترس حواسم به دلم هست

چشمام رو میندم

امیر: این حرف یعنی چی مهران؟

مهران حرف دل من رو میپرسه

....

امیر: اینقدر با این سکوت مسخرت آزارم نده

مهران: یعنی نمیدارم مثل گذشته داغونم کنه

وا میرم

آروم مینالم: نه

امیر: تو دوباره عاشق شدی؟

دستم میلرزه.. بغض تو گلوم میشینه .. دوست دارم همه ی اینا یه کاب\*و\*س

باشه

مهران غمگین زمزمه میکنه: حس میکنم دارم میشم

امیر غمگین تر از مهران میگه: چرا مهران؟... آخه چرا ترنم؟

بدون اینکه بخوام اشک تو چشمام جمع میشه

امیر: اون خودش عاشقه...

مهران: میدونم

امیر: عاشقه یکی دیگه

مهران: میدونم

امیر: عاشق سروش

مهران: میدونم

امیر: میمیره برآش

مهران: میدونم

امیر: تو این چهار سال یه بار هم نشد سروش رو از یاد بیره

مهران: میدونم

امیر خشن میگه: با تمام این جنگیدنایی که با خودش داره خوب میدونم که

سروش راضیش میکنه

مهران: این رو هم خوب میدونم

امیر: کوفته میدونم... همه ی اینا رو میدونی و باز داری زندگیه خودت رو به

گند میکشی... ترنم با یه آخ سروش جونش در میره بعد تو اینجا نشست

امیر: مهران.. مهران.. مهران... این چه غلطیه که داری میکنی

مهران: تنها چیزی که نمیدونم همینه

دلَم میخواد جیغ بکشم.. داد بزنم... با فریاد بگم آخه چرا مهران.. چرا من؟...

تو که همه چیز رو میدونی پسر.. پس این چه کاریه که داری با خودت و من

میکنی... چرا داغونم میکنی

امیر: داری با خودت چیکار میکنی؟

مهران: از من نپرس... از دلَم بپرس که همیشه دست میداره رو کسایی که نباید

بذاره

امیر: مهران

مهران: باز هم یه عشق ممنوعه ی دیگه

امیر: فقط تمومش کن... تو رو خدا تمومش کن.. دیگه هیچکدوم مون تحمل

داغون شدنت رو نداریم

سرم رو با غصه تکون میدمو با بغض زمزمه میکنم: آره مهران... تمومش کن..  
 تو رو خدا.. تو رو به هر کی که میپرستی.. دوست ندارم به خاطر من اذیت  
 بشی... دلم نمیخواه دل مهربونت رو بشکونم.. تویی که تو این مدت بدون  
 هیچ چشم داشتی همراهیم کردی

مهران: مگه شروعش دست من بود که از پایانش حرف میزنی

-وای...

خدا داری باهام چیکار میکنی...

امیر: بعد از این همه سال که همه بهت التماس میکردن که یه نیم نگاه به  
 دخترای اطراف بندازی چرا دست گذاشتی رو کسی که میدونی هیچوقت مال  
 تو نمیشه

مهران: نمیدونم.. شاید چون رفتاراش منو یاد مهتاب مینداخت

امیر: پس هنوز چاره ای هست.. وقتی به خاطر مهتاب به ترنم احساس داری  
 پس زود هم میتونی اون رو از یاد ببری

مهران: هنوز هم ساده ای پسر.. من گفتم منو یاد مهتاب مینداخت ولی اون  
 اوایل نه الان... این روزای اخیر بیشتر از مهتاب به ترنم فکر میکنم... حس  
 میکنم کم کم این احساس دوست داشتن داره بال و پر میگیره

دستم رو به دیوار میگیرم تا نیفتم

امیر: تو غلط میکنی بخوای به این احساس بال و پر بدی

مهران تلخ میخنده



دلم از این همه مظلومیتش آتیش میگیره.. دوست ندارم باعث آزارش بشم وی میدونم دارم آزارش میدم.. شاید هیچوقت به سروش بله نگم ولی مطمئنا نمیتونم هیچ کس دیگه ای رو هم تو زندگیم وارد کنم... تنها کسی که اسمش تو قلبم حک شده سروشه... مهران هم برام مئه بقیه هست.. مثل طاهر.. مثل

امیر.. مثل نریمان.. مثل پیمان

مهران: من که نمیدم دیوونه خودش میگیره

امیر: ترنم رو با خودم میبرم

مهران: تو اون رو هیچ جا نمیری

امیر: میبرم.. میبرم پیش ماندانا.. نمیذارم یه بار دیگه داغون بشی

مهران: نمیشم.. مهتاب اگه زنده میموند و زندگی میکرد هیچوقت داغون نمیشدم.. اون اگه خوشبخت هم میشد من را ضی بودم.. من از مرگ مهتاب داغون شدم.. از اینکه نبود.. از اینکه خودم پرپرش کردم.. درسته هنوز احساسم نسبت به ترنم نوپاست ولی باز هم همون عقیده رو دارم.. همین که ترنم خوشبخت باشه را ضیم.. فقط دوست دارم باشه و زندگی کنه.. اون هم همونطور که خودش دوست داره

از این همه مهربونیش دلم زیر و رو میشه

امیر: اما.....

مهران: نمیخوام سروش اشتباه من رو تکرار کنه... اگه حرفی میزنم اگه برخوردی میکنم اگه رفتاری از خودم نشون میدم فقط و فقط به خاطر اینه که سروش بفهمه قدر داشته هاش رو باید بدونه.. من درسته ترنم رو دوست دارم ولی هیچوقت پام رو از گلیمم درازتر نمیکنم.. اگه ترنم سروش رو نمیخواست

درنگ نمی‌کردم... اونقدر بهش محبت می‌کردم که را ضی بشه شانسش رو یه بار دیگه با محک بزنه.. اون هم با من.. منی که یه بار طعم شکست رو چشیدم ترنم رو به خوبی درک میکنم اما الان که از تو چشم‌ماش عشق به سروش رو میبینم فقط میتونم با حرفا و رفتارام سروش رو تحریک کنم و باعث بشم که سروش هم مثل من وسط راه جا نزنه.. دوست ندارم هیچکس تو دنیا به سرنوشت من دچار بشه.. روزی که سروش رو شکست خورده تو خونگی ماندانا دیدم که چطور با ماندانا حرف میزد و عصبی میشد یلی زود فهمیدم که یکی مثله منه... اون روزا که همه مون فکر می‌کردیم ترنم مرده من یاد مهتاب می‌فتم و گرنه یه بچه‌ی دو ساله نیستم که بخوام با سروش کل کل کنم جر و بحث راه بندازم اما با عق نشینیه من ممکنه سروش خیالش راحت بشه و برای یه مدت پا پس بکشه و ترنم هم که تو این موقعیت به یه همراه نیاز داره تنها تر از گذشته بشه... دلیل اینکه ترنم سروش رو رد میکنه رو خوب میدونم و تسلیم شدن سروش حتی برای یه مدت کوتاه باعث میشه که ترنم پیش خودش کلی فکرای اشتباه بکنه... ترنم الان تو وضعیت خوبی نیست... فکر کردی چرا باهات صحبت کردم که به ترنم اصرار کنی که تو شرکت سروش بمونه و اسه اینکه میخوایم سروش فرصت بیشتری برای اثبات خودش داشته باشه... و اسه همینکه با رفتارها و برخوردام این ترس رو توی سروش به وجود میارم که ممکنه ترنمش چند ساعت دیگه مال اون نباشه

اشکام صورتم رو خیس کردن با دو تا دستام جلوی دهنم رو میگیرم تا صدای  
 هق هق گریه ام بلند نشه.. باورم نمیشه که مهران تا این حد به فکر من بود..  
 من همیشه چهره ی شادش رو میبینم

امیر: پس خودت چی؟

مهران: تکلیف من خیلی وقته که روشن شده... میدونی امیر من و سروش  
 خیلی شبیه هم هستیم.. هر دو تامون عاشق شدیم.. هر دو تامون اشتباه  
 کردیم.. هر دو تامون عشقامون رو از دست دادیم اما میدونی فرق بین من و  
 سروش چیه؟... فرقمون اینه که اون فرصت جبران داره و من هیچ فرصتی برای  
 جبران ندارم... شاید این تفاوت وچیک به نظر برسه اما با تموم کوچیک  
 بودنش زیادی بزرگه... اگه بخوایم دقیقتر به ماجرا نگاه کنیم سروش بیشتر از  
 من حق داره... چون من خیلی زود به خاطر خونوادم از مهتاب دست کشیدم  
 ولی سروش به خاطر دیدن کلی مدرک و این حرفا ترنم رو ترک کرد... اون فکر  
 میکرد بهش خ\*ی\*ا\*ن\*ت شده... من هم اگه جای سروش بودم ممکن بود  
 همین کار رو کنم.. هر کسی جای سروش بود به احتمال زیاد همین کار رو  
 میکرد... سروش تموم این سالها عاشق ترنم بود ولی من مطمئن نیستم که اگه  
 چنین بلایی سر من میومد باز هم عاشق میومدم

امیر متاثر میگه: مهران

مهران: باور کن قصدم از خودگذشتگی و این حرفا نیست... سروش خیلی  
 عاشق تر از منه... حتی اگه مهتاب هم جای ترنم بود و چنین اتفاقی برای من و  
 اون پیش میومد باز هم همین حرفا رو میزدم... من در مورد اینجور مسائل  
 خیلی سخت گیرم... مخصوصا وقتی عاشق طرف هم باشم دیگه بدتر...

اصلا تحمل خ\*ی\*ان\*ت ندارم... درسته ترنم خ\*ی\*ان\*ت نکرد ولی وقتی همه چیز به ضرر ترنم بود خب هر مردی بود همین فکر رو میکرد... من آگه به جای سروش بودم محال بود این همه سال با خودم بجنگم و ازدواج نکنم  
 امیر: فکر میکنی... مطمئن باش تو هم نمیتونستی ازدواج کنی... وقتی عاشق میشی دل کندن برا سخته

مهران: نمیدونم ولی صد در صد مثله سروش عاشق نمیموندم... بعضی وقتا دلم برای سروش میسوزه  
 امیر: میخوای به ترنم بگی؟

مهران: چی رو؟

امیر: در مورد احساسات

مهران: دیوونه شدی؟

امیر: نمیدونم... گفتم شاید.....

مهران: اصلا و ابدا

امیر: آگه..

مهران: آگه چی؟

امیر: ترنم هیچوقت سروش رو قبول نکنه چیکار میکنی؟

مهران بدون هیچ مکثی میگه: مجبورش میکنم که به زندگی با من فکر کنه

چشمام از شدت تعجب گرد میشن

امیر: چی؟

مهران: این دفعه اشتباه گذشته رو نمیکنم.. آگه ترنم واقعا قصدش این باشه که سروش رو از زندگیش بیرون کنه اجازه نمیدم تا آخر عمر با زجر و عذاب زندگی کنه

امیر: اما اون سروش رو دوست داره

مهران: میدونم

امیر: پس چطور میتونی این حرفا رو بزنی؟

مهران: من همه ی سعیم رو میکنم که این دو نفر بهم برسن ولی در صورتی که این اتفاق نیفته خودم وارد عمل میشم

امیر: چطور میتونی این حرف رو بزنی... اون دوست نداره

مهران: دارم با احساسم میجنگم ولی خودم از الان میدونم که مثل همیشه عقلم تسلیم قلبم میشه... تصمیمم رو گرفتم امیر یا ترنم با سروش ازدواج میکنه یا اجازه نمیدم که خودش رو به عمر اسیر تنهایی و بدبختی بکنه

حس میکنم که دارن به خنجر تیز تو قلبم فرو میکنند... ایکاش میشد از اینجا فرار کنم و به یه جایی برم که هیچکس من رو نشناسه

امیر: آگه میدونستم اینجوری میشه هیچوقت اجازه نمیدادم ترنم پیشت بمونه.. من بهت اعتماد داشتم مهران

مهران: من هم از اعتمادت سواستفاده نکردم

امیر: میخواستم مثل برادر پشتش باشی

مهران: ولی نگفته بودی

امیر: خودت باید میفهمیدی

مهران: دیدی که نفهمیدم

امیر: ترنم دختر خیلی خوبیه اگه سروش تو زندگیش نبود من مخالفتی نداشتم  
ولی الان دلم نمیخواد تو با ترنم ازدواج کنی  
مهران: تا روزی که سروش تو زندگیه ترنمه من وارد زندگیش نمیشم.. این رو  
مطمئن باش

امیر: سروش صاحب همیشگیه قلب ترنمه.. این رو بفهم  
مهران: تو زندگی حتما نباید عشق باشه.. اگه سروش نبود من به یه دوست  
داشتن ساده هم رضایت میدم.. وقتی ترنم رو کنار خودم دارم حس میکنم  
همون مهران گذشته ها هستم.. تو لحظه هایی که با ترنم نبود مهتاب رو از  
یاد میبرم.. خنده های من در کنار ترنم رنگ حقیقت میگیرن  
امیر: اگه ترنم و سروش با هم ازدواج کنند چیکار میکنی؟

مهران: زندگی.. مثل همیشه زندگی میکنم.. خوشحال میشم که خندون و شاد  
بینمش.. با تموم لجبازیهاش وقتی کنار سروشه حس میکنم آرام و بی  
دغدغست.. انگار ترساش رو فراموش میکنه

امیر: میترسم بیشتر از این اسیرش بشی... بذار بیاد پیش ما بمونه... یه چیزی  
واسه ی مامان اینا هم سرهم میکنم...

مهران: نه... ترنم اینجا میمونه تا داداشش بیاد و اون رو ببره... مامان و بابا با  
اون همه ادعای روشنفکریشون وقتی در مورد مهتاب اونجور قضاوت کردن  
لابد در مورد ترنم هم بد میگن

امیر: هنوز ازشون دلخوری

مهران: تا عمر دارم نمیتونم به خاطر ظلمی که در حقم کردن از شون بگذرم...  
 در مورد بردن ترنم هم دیگه دوست ندارم چیزی بشنوم  
 امیر: من یه بهانه ای جور میکنم تا مامان و بابا.....  
 مهران با عصبانیت میگه: در این مورد نمیخوام چیزی بشنوم  
 امیر: مثل همیشه کله شقی  
 مهران: پس بیخودی کشتش نده.. راستی به ماندانا هم چیزی نگو... دوست  
 ندارم بخاطر من بین ماندانا و ترنم بهم بخوره  
 امیر: چیزی نمیگم ولی ماندانا دیگه اونقدر هم بی انصاف نیست که به خاطر  
 تو دست از ترنم بکشه  
 مهران: بالاخره برادرش هستم ممکنه ناخواسته بیاد از من طرفداری کنه و  
 باعث ناراحتیه ترنم بشه  
 امیر: در سته دل خوشی از سروش نداره ولی این رو هم خوب میدونه که ترنم  
 فقط میتونه عاشق سروش باشه... دیشب از من پرسید این پسره ی احمق دیگه  
 سراغی از ترنم نگرفت؟  
 مهران آهی میکشه و میگه: باید ببینیم چی پیش میاد  
 امیر: هیچوقت به حرفام گوش نکردی  
 مهران یهو لحنش عوض میشه و با شیطنت میگه: آخه زیادی ریزه میزه ای به  
 چشم نمای  
 میون اشکام لبخندی رو لبام میشینه  
 آروم مېگم: تو کی هستی مهران؟... تو واقعا کی هستی؟.. ایکاش مهتابت  
 زنده بود... تو واقعا لایق خوشبخت شدنی

امیر: مهران تو این موقعیت هم دست بردار نیستی؟

مهران: جان تو راست میگم... جذبه مذهبه هم که ندازی یه خورده ازت حساب

ببرم

امیر: از دست تو

مهران: این دختره چرا هنوز بیدار نشده.. حالا این سروش خانمش زنگ میزنه و

پدر من بدبخت رو در میاره.. دو دقیقه این دختر دیر کنه پسره من رو فحش

بارون میکنه

امیر: من دیگه برم.. تو هم برو ترنم رو بیدار کن

مهران: برو.. شرتو کم کن که من هم برم به زندگیت برسیم

امیر: خودت هم زودتر بیا... خوبه من تو اون خراب شده هستم وگرنه باید در

اون شرکت رو گل میگرفتی

مهران: برو بابا... رئیس که کار نمیکنه.. فقط میشینه و دستور میده

امیر همونجور که داره به مهران نگاه میکنه از در بیرون میاد و میگه: اگه تو

شرکت میومدی و دستور میدادی حرفی نبود اما جنابعالی همیشه تو

رختخوابت دراز میکشی و پشت تلفن دستور صادر میکنه

مهران: مهم اینه که وظیفم رو انجام میدم

امیر: آره ارواح ع.....

امیر سرش رو برمیکردونه و با دیدن من حرف تو دهنش میمونه

مهران: چی شد؟.. ساکت شدی؟

...



مهران: نکنه تصمیم گرفتی رفتارت رو ع\* و\*ض\*ی کنی و از این به بعد بیشتر به رئیس احترام بذاری؟

...

مهران: بابا تو از خودمونی.. حالا احترام زبردست به رئیس واجب هست ولی دیگه لازم نیست که کلا لال بشی.....

امیر بهت زده میگه: ترنم

با این حرف امیر، مهران ساکت میشه و بعد از چند لحظه با رنگی پریده از اتاق خارج میشه

با دیدن مهران اشکام بیشتر از قبل جاری میشن

مهران با دیدن چچشمای اشکیه من به همه چیز پی میره

مهران: ترنم، من.. یعنی..

با حرص نفسش رو بیرون میده و چنگی به موهاش میزنه

بعد از چند لحظه مکث بالاخره خونسردیه ذاتیش رو به دست میاره

دلش رو به دریا میزنه و میگه: ترنم تو از کی اینجا هستی؟

نگام رو ازش میگیرم و زیر لب زمزمه میکنم: از اولش

بعد هم به سمت اتاقم میدونم

فقط صدای امیر رو میشنوم که میگه: نه

همینکه به اتاقم میرسم خودم رو روی تخت پرت میکنم و سعی میکنم حق

هقم رو تو گلویم خفه کنم

نمیدونم چقدر گذشته فقط این رو میدونم که با گذر زمان هم آروم نشدم

با صدای باز و بسته شدن در سرم رو به عقب میچرخونم و مهران رو میبینم که  
با لبخندی مهربون به سمت من میاد.. این همه خونسردی و آرامشش رو بعد  
از شنیدن اون حرفا درک نمیکنم

رو تخت میشینه

با لحن غمگینی میگه: نمیخواستم بگم

من هم که رو تخت دراز کشیدم با خجالت میشینم و نگاهم رو ازش میگیرم  
زمزمه میکنم: شروع این احساس اشتباه بود

مهران: چرا؟

-چون... چون من...

سکوت میکنم.. روم همیشه بگم سروش رو دوست دارم.. دوست ندارم  
ناراحتش کنم... دلم میخواد همین الان از اینجا برم و دیگه پشت سرم رو هم  
نگاه نکنم ولی کجا؟... پیش کی؟

مهران: چون سروش رو دوست داری

...

مهران: ترنم با توام

آروم چونم رو میگیره و با ملایمت مجبورم میکنه نگاهش کنم

مهران: چون سروش رو دوست داری درسته؟

-مهران

مهران: من که نمیخوام مجبور به کاریت کنم

- تو اصلا نباید دوستم داشته باشی.. تو باید دلت واسه یکی بپه که بتونه خوشبخت کنه.. که دوست داشته باشه... که عاشقت باشه.. دلم نمیخواد

باعث شکست دوبارت بشم

مهران: نمیشی

-آخه چرا من؟

مهران: چرا تو نه؟!

- چون من قلبم واسه ی یکی دیگه میتپه

مهران: آفرین دختر خوب... خوبه که بعد از مدتها اعتراف کردی

-این چه ربطی به این مسئله داره

مهران: ربط داره... اگه تو سروش رو انتخاب کنی من کاری بهت ندارم.. چون

من هم تو رو حق سروش میدونم ولی اگه بخوای به خاطر موضوع بچه از

سروش دست بکشی من نمیذارم زندگیت رو تباه کنی

با اخم نگاهش میکنم

-تو قول دادی به کسی نگی

مهران: آره ولی قول ندادم که عاشقت نشم

-مهران این حرفا چیه میزنی؟

مهران: حالال حالاها نمیخواستم بهت بگم ولی از اونجایی که امروز همه

چیز رو فهمیدی مجبورم برات توضیح بدم.. یعنی حفته که بدونی.. من حس

میکنم دوست دارم ولی نمیخوام بهم فرصت بدی تا خودمو بهت ثابت کنم...

من خودم رو بیرون گود نگه میدارم و به عشق تو و سروش احترام میدارم اما اگه

بفهم سروش رو رد کردی اون موقع دیگه هیچ دلیلی برای عقب نشینی نمیبینم

-باورم همیشه که این تویی که داری چنین حرفایی رو بهم میزنی  
 مهران: من یه بار همه ی هست و نیستم رو باختم دیگه چیزی واسه از دست  
 دادن ندارم... ترجیح میدم همه چیز رو بدونی و درست انتخاب کنی  
 میخوام چیزی بگم که دستش رو بالا میاره و با جدیت ادامه میده: حقیقت رو  
 به سروش بگو

-چی؟

مهران: به جای سروش تصمیم نگیر... هم من هم تو خوب میدونیم که تو و  
 سروش همدیگه رو دوست دارین.. دلیل مخالفتت رو با ازدواج میدونم...  
 خوب میدونم که بعد از سروش هم به خاطر عشقت به سروش و هم به خاطر  
 مشکل جدیدت هیچوقت به ازدواج فکر نمیکنی پس این فکر رو از سرت  
 بیرون کن که بعد از پس زدن سروش دست از سرت بردارم... یکی مثل من که  
 یه بار اشتباه کرده برای بار دوم اون اشتباه رو تکرار نمیکنه

-قرارمون این نبود مهران

مهران: میدونم خانوم خانوما ولی کاره دله دیگه همیشه پیش بینیش کرد...  
 خودش دل میبنده.. خودش داغون میکنه.. خودش دو باره یه ویرونه رو از نو  
 میسازه

فقط نگاش میکنم

لبخند کمرنگی میزنه و میگه: بهش فکر نکن

-مگه میشه

مهران: آره.. مگه من نتونستم؟.. پس تو هم میتونی

از روی تخت بلند می‌شم

مهران: کجا؟

حتی حوصله‌ی جواب دادن هم ندارم

فقط زیر لب زمزمه می‌کنم: شرکت

مهران: واستا خودم می‌رسونمت

-نه

مهران: اما.....

جدی تر از قبلوسط حرفش می‌پریم و ادامه میدم: مهران من همه‌ی سعیم رو

می‌کنم که همه چیز رو فراموش می‌کنم و از تو هم خواهش می‌کنم که فراموش

کن

....

-مهران میشنوی چی میگم

مهران: ترنم تا سروش تو زندگیته من پا پیش نمی‌ذارم

-سروش واسه‌ی همیشه تو زندگیم می‌مونه... چه کنارم باشه چه دور از من

باشه

مهران: نه ترنم.. اگه بخوای سروش رو از خودت برونی من ساکت نمیشیم

با ناله میگم: مهران

مهران: برو به سلامت.. عصری خودم میام دنبالت.. میدونم الان می‌خوای تنها

باشی... پس بهتره با ماشین من بری من با ماشین امیر میام دنبالت

نفس لرزونی می‌شم و میگم: نیا

مهران: ترنم

-مهران فراموشم کن.. من خودمو خوب میشناسم.. حتی اگه سروش هم قبول نکنم باز نمیتونم پذیرای مرد دیگه ای باشم

مهران: بهتره بری شرکت.. تا همین الان هم یه ربع دیرت شده

فقط سرم رو با تاسف تکون میدمو از اتاق خارج میشم... انگار خوشی به من نیومده.. یه چیز رو خوب میدونم که دیگه جای من اینجا نیست... محاله برگردم به این خونه... نمیخوام مهران از این بیشتر بهم دلبسته بشه. شاید آدم بدی باشم.. شاید هم نمک شناس باشم.. شاید هم نا سپاس ترین آدم دنیا باشم اما آدمی نیستم که یکی رو بیخودی امیدوار کنم... درسته من در برابر سروش کوتاه میام اما دلیلش رو خوب میدونم این کوتاه او مدن بخاطر عشقه اما من نسبت به مهران هیچ احساسی ندارم به جز احساس دین و برادری.. اون برام حکم برادری رو داره که از من حمایت کرد.. همین

از خونه خارج میشم و بدون توجه به ماشین مهران راه شرکت رو در پیش میگیرم

زیر لب زمزمه میکنم: گند زدی ترنم.. دوباره گند زدی.. نباید از اول به حرف امیر گوش میکردی

آهی میکشم و با بغض میگم: ولی کجا رو داشتتم برم؟... همین الان کجا رو دارم برم؟... برم خونه ی پدری که توی این ۴ سال حتی برای یه بار هم از من حمایت نکرد... ظاهر هم که هنوز خونه ای پیدا نکرده که بخواد خبرم کنه..

اگه موضوع مهران رو بهش بگم صد در صد یه فکری به حالم میکنه

سرم رو تکون میدم

-اما نه.. نباید بگم.. مهران خیلی برام زحمت کشیده.. نباید وجه مهران رو پیش ظاهر خراب کنم

...

-خدایا پس چیکار کنم؟... خیلی بی انصافیه بعد از این همه مدت بخوام یه دفعه ای برم و هیچی هم نگم... ولی نه.. باز رفتن بهتر از موندنه.. وقتی میدونم جوابم به مهران منفیه باید برم  
«کجا رو داری بری بدبخت؟... طوری حرف از رفتن میزنی انگار جا و مکانش آماده هست»

پوزخندی میزنم و به حال زار خودم افسوس میخورم  
-مکانش هم جور باشه باز نمیدونم چه دلیلی برای بقیه بیارم... این رفتن ناگهانیم برای خلیلیا جای سوال داره  
اونقدر تو فکر و خیال غرق میشم که خودم هم نمیفهمم که کی به ایستگاه میرسم و سوار اتوب\* و\*س میشم

\*\*\*\*\*

با حالی زار وارد شرکت میشم... بدون توجه به اطراف میخوام به اتاق خودم برم که با صدای منشی سر جام وایمیستم  
منشی: کجا؟

با بی حوصلگی به عقب برمیگردم و میگم: تو اتاق کارم.. واسه این هم باید جواب پس بدم

منشی: دیر اومدی یه چیز هم طلبکاری

دلم میخواد تمام عصبانیتیم رو سر این منشی خالی کنم.. چشمام رو مبیندم و

سعی میکنم خودم رو کنترل کنم

منشی: آقای راستین گفتن اون اتاق مبرای تو نیست.. هنوز اتاقت آماده نیست

-پس بنده کجا باید به کارم برسم؟

پوزخندی میزنه و میگه: میخوای بگی نمیدونی؟

کلافه و عصبی راهم رو کج میکنم و به سمت اتاق سروش میرم

منشی: خوش بگذره خانم مهرپرور

نگاهی بهش میندازم میگم: بنده واسه ی کار به اینجا اومدم نه واسه ی

خوشگذرونی

منشی: کاملاً معلومه

با حرص سری تکون میدم و در میزنم.. همینکه صدای سروش رو میشنوم

سریع میپریم تو اتاق و در رو مبیندم

سروش: سلام خانوم خانوما

زیرلی جوابش رو میدمو بدون اینکه نگاهش کنم به پست میزم میرم.. حتی

حوصله ی جر و بحث در مورد اون اتاق کار کوفتی رو هم ندارم

سروش: خوبی ترنم؟

-ممنون

متنا رو از روی میز برمیدارم و نگاهی بهشون میندازم...

سروش: چیزی شده؟

-نه



خودم رو مشغول کارم میکنم تا سروش بیشتر از این سوال پیچم نکنه ولی فکر و ذکر اصلا اینجا نیست فقط به حرفای مهران فکر میکنم... نمیدونم چیکار باید کنم؟! ... حالا میفهمم که از اول اشتباه کردم رفتم تو خونه ی یه پسر غریبه ولی مثله همیشه وقتی متوجه ی

سروش: ترنم آگه مشکلی پیش اومده بهم بگو حتی سرمو بالا نیارم و نگاهش نمیکنم.. خوب میدونم که با دیدن چشمای پف کرده و سر و سر و وضع نابسامونم دیگه ول کنه ماجرا نیست -گفتم که چیزی نیست

سروش: پس چرا صدات گرفته.. تو که دیشب خوب بودی؟

-میشه حرف نزدنی بذاری به کارم برسم؟

با حرص میگه: به کارت برس خانوم وظیفه شناس به برگه های رو به روم نگاه میکنم و شروع به ترجمه میکنم ولی اصلا نمیدونم چی دارم مینیویسم... اصلا حواسم اینجا نیست... شاید بهتره با ظاهر تماس بگیرم و بگم بخاطر حرفای مردم میخوام از خونه ی مهران بیرون بیام نگاهی به نوشته های خودم میندازم همون چند خطی رو هم که ترجمه کردم پر از غلطه... با حرص سری تکون میدم دوباره از اول شروع میکنم ولی باز فکرم به سوی حرفای مهران پر میشه و حال من رو منقلب تر میکنه.. آخه من رفته بودم دور از اطرافیانم باشم تا یه خورده آرام بگیرم اما نه تنها آرام نشدم و همه ی اطرافیانم هم هر روز خودشون رو به من نشون میدادن بلکه باعث ناآرامیه کس دیگه هم شدم.. این مسئله بدجور آزارم میده و نمیدونم چیکار باید کنم... مثلا به ظاهر زنگ بزنم چی بگم... بگم زودتر یه خونه دست و پا

کن.. خب بیاد بگه تا دو سه روز دیگه جوهره بعد من بگم همین دو سه روز رو هم نمیتونم اونجا بمونم.. خب به من میگه این همه اونجا موندی این دو سه روز هم دندون رو ج\*سی\*گ\*ر بذار... اصرار بیخود هم کنم ممکنه شک کنه... دلم نمیخواد کسی در مورد مهران بد فکر کنه چون تو این مدت دست از پا خطا نکرده.. حتی الان هم به نفعه من حرف میزنه

دوباره چشمم به نوشته هام میفته... باز هم پر از غلط و اشتباهه.. با عصبانیت خودکار رو پرت میکنم و سرمو بین دستام میگیرم صدای قدمهای سروش رو میشنوم و تازه یاد موقعیتم میفتم.. به کل حضور سروش رو فراموش کرده بودم

سروش: ترنم چته؟

با عصبانیت پام رو تکون میدمو خودکار رو دوباره برمیدارم

سروش: ترنم با توام؟

بدون اینکه نگاهش کنم میگم: هیچی

میخوام دوباره کارم رو شروع کنم که سروش خودکار رو اذستم میگیره

سروش: ترنم به من نگاه کن

بی توجه به سروش به میز کارم خیره میشم

سروش: سرت رو بالا بیار ببینم.. چرا از وقتی اومدی نگام نمیکنی؟... تو که

دیشب خوب بودی

- الان هم خوبم فقط میخوام زودتر کارم تموم بشه

دستش رو به طرف چو نم میاره... سریع سرم رو عقب میکشم ولی اون طبق معمول پیروز میشه و چو نم رو میگیره... سرم رو بالا میاره و با دیدن قیافه ی من بهت زده میگه: تو گریه کردی؟

سرم رو تکون میدمو دستش رو با دستام عقب میزنم

سروش: ترنم، عزیزم بهم بگو چی شده؟

...

به متنا نگاه میکنم

سروش: به من نگاه کن ترنم

با حرص میگم: چی میخوای؟

سروش: میخوام بدونم چی شده؟.. چرا گریه کردی؟

-چیزی نشده

سروش: ترنم

...

با صدای بلندتری میگه: ترنم

با عصبانیت از جام بلند میشم و با صدای بلندی میگم: هان... چته؟.. هی

ترنم ترنم راه انداختی.. خستم کردین.. هم تو هم بقیه... چرا دست از سرم

برنده میدارین... نه میخوام بگم.. مگه زوره.. ز ندگی رو برام جهنم

کردین... مشکلات من مال خودمه.. اگه دوست داشتتم زودتر از اینا بهت

میگفتم

سروش کپ میکنه و با چشمای گرد شده نگام میکنه.. انگار باور نداره این منم که اینجوری دارم باهاش حرف میزنم ولی دست خودم نیست فشار زیادی رومه و دلم میخواد عصبانیتم رو سر یکی خالی کنم  
از شدت عصبانیت نفس نفس میزنم... سروش کم کم به خودش میاد و اخماش تو هم میره

حس میکنم همه ی انرژی رو از دست دادم.. میخوام بشینم که سروش با اخمایی در هم با دست چپش به بازوم چنگ میزنه  
م\*س\*تقیم تو چشمام نگاه میکنه و با حرص میگه: دفعه ی آخرت باشه که اینجوری جواب من رو میدی ترنم.. میدونی که عصبانی بشم دیگه کسی حریف من نمیشه

نگام رو ازش میگیرم میخوام بازوم رو از دستش بیرون بکشم که با اون یکی دستش صورتم رو میگیره و مجبورم میکنه که نگاش کنم  
سروش: من اگه بخوام چیزی رو بفهمم به هر قیمتی شده میفهمم.. پس خودت به زبون خوش زبون باز کن تا مجبورت نکردم

با ناراحتی نگاش میکنم... انگار متوجه میشه زیادی تند رفته چون فشار دستاش رو کم میکنه و میگه: آخه دختر خوب چرا اینقدر من و خودت رو اذیت میکنی؟.. من که کاریت ندارم... خودت میدونی که چقدر نگرانتم وقتی جوابم رو نمیدی بی شتر از قبل دل شوره میگیرم... وقتی اینجوری میبینم دلم هزار راه میره پس ترنم ازت خواهش میکنم که بهم بگو چته؟... اون از اول که دیر اومدی و اون هم از بعدش که اصلا نگام نکردی... اون هم از بعدترش که

اصلا حواست به کار نبود این هم از الان که متوجه میشم قبل از اینکه بیای  
 شرکت کلی گریه کردی... بهم بگو چی شده... برام حرف بزن  
 آروم گونمو نوازش میکنه و من رو تو چشماش غرق میکنه... این پسر چی داره  
 که من اینجور اسیر و شیداش هستم... خوب میدونه داره چیکار میکنه  
 برعکس من که هیچی از اطراف حالیم نیست... همه ی حواسم فقط به نگاه  
 مهربونشه

همونجور که با انگشت اشارش گونمو نوازش میکنه آروم میگه: بهم بگو  
 عزیزم.. بهم بگو چی شده که اینقدر ناراحت و پریشونی

...

لبخند مهربونی میزنه و میگه: کی باعث شد اشکات در بیاد خانمی؟

ناخواسته زیر لب زمزمه میکنم: مهران

چشماسش پر از نگرانی میشن: مهران چی؟

-چی؟

آروم تکونم میده و میگه: ترنم با توام... مهران چی؟

تازه به خودم میام و میفهمم بازیه گند جدید زدم

-هان؟

سروش: ترنم

-هیچی..هیچی.. الان کارا رو سر و سامون میدم و متنا رو ترجمه میکنم

سروش با عصبانیت تکونم میده و میگه: ترجمه میخوام چیکار.. میگم مهران

چی؟

از فشار وارده به بازوم صورتم جمع میشه

-سروش ولم کن... بازوم درد گرفت

فشار دستش رو بیشتر میکنه... انگار متوجه ی حرفام نمیشه

سروش: بهم بگو مهران چه غلطی کرده؟

-هیچی به خدا

سروش با حرص میگه: دست میذارى رو نقطه ضعف من و بعد همد خیلی

راحت میگی هیچی

از شدت درد اشک تو چشمام جمع میشه

سروش: بهت میگم مهران چه غلطی کرده؟

وقتی سکوتم رو مبینه میگه: باشه خودت خواستی ترنم

یهو ولم میکنه و با خشم ادامه میده: دیگه برام چاره ای نداشتی میرم از خودش

میپرسم

-چی؟

نیشخندی میزنه

سروش: ولی از همین الان بدون هر اتفاقی افتاد پای خودته... روزگار پسره رو

سیاه میکنم

مات و مبهوت بهش نگاه میکنم ولی اون بی توجه به من به سمت میزش میره

و به کتش که پشت صندلیشه چنگ میزنه

ناخواسته میگم: کجا داری میری؟

با اخم میگه: میرم تا روزگار کسی رو که اشکت رو در آورده سیاه کنم

با ترس نگاهش میکنم.. پشتش رو بهم میکنه و به سمت در میره

-نه...-

با دو خودمو بهش میرسونم و میگم: نه سروش.. نرو  
متعجب به عقب برمیگرده و میگه: چرا نباید برم؟

-هوم-

کم کم تعجبش جای خودش رو به خشم میده و میگه: اذیتت کرده... آره؟  
با عصبانیتی بیشتر از قبل من رو به عقب هل میده  
سروش: زندش نمیذارم

به دستاش چنگ میزنم و میگم: نه به خدا.. هیچ کار نکرده  
با خشم کتش رو روی زمین پرت میکنه و میگه: پس چی شده؟.. تو که من رو  
کشتی

میتراسم بره اونجا دعوا بندازه... فکر میکنم تا یه دروغی سرهم کنم که سریع  
میگه: فکر دروغ گفتن رو از سرت بیرون کن وگرنه من میدونم و تو

-سروش-

سروش: یالا بگو چی شده

....

سروش: کاری نکن به طاهر هم بگم

سریع میگم: نه

سروش: پس بهم بگو

-نمیخوام کسی بفهمه-

عصبانیتش یکم کمتر میشه و میگه: عزیزم تو به من بگو چی شده من به  
هیچکس نمیگم

مشکوک نگاش میکنم

-آخه؟

سروش: دیگه اما و آخه نداره

وقتی متوجه میشه یه خورده نرم تر شدم من رو به سمت میز خودش میبره و

مجبورم میکنه رو صندلیش بشینم.. خودش هم جلوم زانو میزنه و دستام رو

آروم تو دستاش میگیره

سروش: ترنم بهم بگو

فقط نگاش میکنم

سروش: خواهش میکنم

به ناچار زمزمه میکنم: مهران....

سروش: مهران چی؟

آهی میکشم و میگم: مهران دوستم داره

حیرت زده نگام میکنه و دستاش تو دستام بیخ میزنه

با ناباوری میگه: تو چی گفتی؟

...

سروش: ترنم تو چی گفتی؟

-سروش من.....

بلند میشه و با داد میگه: گفتم تو چی گفتی؟

من هم آروم از روی صندلی بلند میشم که هلم میده و باعث میشه دوباره رو

صندلی بیفتم... روم خم میشه



از بین دندونای کلید شده میگه: این حرف روزی که آزارم بدی.. درسته؟  
سرم رو به دو طرف تکون میدم و آروم زمزمه میکنم: نه سروش.. من فقط.....

تلفن روی میز رو برمیداره و محکم به دیوار میکوبه  
با داد میگه: غلط کرده پسره ی ع\* و\* ض\* ی... میدونستم اون حرفا و اون  
حرکاتش بی منظور نیست.. حسابش رو میرسم  
با ترس به سروش نگاه میکنم

سروش: اونقدر به خودش جرات داده که بهت ابراز علاقه کنه  
در اتاق باز میشه و منشی با نگرانی وارد میشه

منشی: آقای راستین چی شده؟

سروش با دیدن منشی فریاد میکشه: با اجازه ی کی سرت رو انداختی پایین و  
همینجور اومدی تو اتاق؟

منشی: آقا.....

سروش: گم شو بیرون

منشی با ترس بیرون میره و در رو پشت سرش میننده... سروش به سمت من  
میچرخه.. میخوام از روی صندلی بلند شم که اجازه نمیده.. با صدای تقریبا  
بلندی میگه: از همین امروز از خونه ی اون ک\*ث\*ا\*ف\*ت بیرون میای..  
لوازم مورد نیازت رو هم خودم میرم برات میارم یا اصلا نه... دوباره همه چیز  
برات میخرم... حق نداری پات رو تو خونه ی اون پسره بذاری  
میخوام حرف بزنی که میگه: حرف نباشه

بعد با خودش زمزمه می‌کنه: خوبه بالا و پایین پریدنای من رو میدید... بعد  
اومده به کسی که شده همه ی زندگیه من می‌گه دو ست دارم.. فکرش رو هم  
نمیکردم تا این حد پست باشه.. لعنتی

-سروش اونجور که تو فکر میکنی نیست

اخماش بیشتر از قبل تو هم میره.. بالحن خشنی می‌گه: زیادی داری طرفش رو  
میگیری ترنم... نکنه واقعا میخوای زن اون نامرد بشی؟

-سروش

سروش با خشم از روی صندلی بلندم میکنه و می‌گه: این همه سال خون  
ج\*ی\*گ\*ر نخوردم که حالا عشقم رو دو دستی تحویل یه نفر دیگه بدم...  
پست فطرت تر از اون ع\*و\*ض\*ی تو عمرم ندیدم... اون حق نداشت بهت  
چشم داشته باشه.. تو اونجا مهمون بودی.. کاری میکنم که روزی هزار بار  
آرزوی مرگ کنه.. تا همین الان هم زیادی در برابرش کوتاه اومدم

سروش رو با خشم به عقب هل میدم و میگم: اه.. تمومش کن دیگه.. مهران تا  
به امروز دست از پا خطا نکرد

ابرویی بالا میندازه و می‌گه: از ابراز علاقه اش کاملا معلومه.. داره از موقعیت  
سواستفاده میکنه

-نه... ماجرا اونجور که تو فکر میکنی نیست... اون اصلا به من ابراز علاقه  
نکرد؟

یهو تمام عصبانیتش فروکش میکنه و می‌گه: چی؟

- تو خجالت نمیکشی؟... کی میخوای دست از این زود قضاوت کردنات برداری؟

آروم میگه: آخه تو خودت گفتی که دوستت داره

- آره ولی اون به من نگفته بود... داشت واسه ی امیر تعریف میکرد من هم

شنیدم.. اون اصلا نمیخواست به من چیزی بگه

دوباره آتیشی میشه و میگه: دیگه بدتر... میخواست تو رو به خودش وابسته

کنه بعد.....

با حرص وسط حرفش میپریم و میگم: سروش

سروش: کوفت... همین که گفتم دیگه حق نداری پات رو تو خونه ی اون

ع\* و\*ض\*ی بذاری

نفسم رو با حرص بیرون میدم

- اونوقت میتونم پرسم کجا باید برم؟

سروش: مگه من مردم که تو بری خونه ی اون پسره

ابرویی بالا میندازم و میگم: منظور؟

سروش: میای به آپارتمان خودم

خندم میگیره

اخماش بیشتر تو هم میره و میگه: کجای حرفم خنده داره

- مگه دیوونه شدم.. من چرا باید به آپارتمان تو پیام.. تو چه نسبتی با من

داری؟

سروش: اون ع\* و\*ض\*ی چه نسبتی با تو داری؟

با حرص میگم: اون ع\*و\*ض\*ی خیلی مردتر از این حرفاست... پس سعی کن احترامش رو نگه داری... تو این مدت بیشتر از همه ی شماها هوام رو داشت و حتی یه بار هم طوری رفتار نکرد که من معذب بشم

سروش: من به این حرفا کار ندارم.. دیگه بهت اجازه نمیدم تو خونه ی اون پسره زندگی کنی.. از همین امشب میای آپارتمان خودم

-تو همینجوری زده میر\*ق\*صی دیگه بیام تو آپارتمان معلوم نیست چیکارا میکنی.. من تو شرکت از دست تو آسایش ندارم.. چپ میرم راست میام بهم زور میگی بعد خدا به خیر کنه روزی رو که من بخوام با تو زیر یه سقف زندگی کنم

به زحمت سعی میکنه لبخند رو لبش دیده نشه ولی معلومه که خندش گرفته  
-ترجیح میدم پیش مهران بمونم

با این حرفم حرصی میشه و میگه: تو خیلی بیجا میکنی  
-درست حرف بزن.. این چه طرز حرف زدنه؟

سروش: مگه تو برام اعصاب میداری؟

- سروش تمومش کن... تا دو سه روزدیگه طاهر یه خونه پیدا میکنه و من هم از اون خونه میرم

سروش: بعد این چند روز رو میخوای چیکار کنی؟

-اصلا تو چیکاره ی منی که من بخوام بهت جواب پس بدم

سروش: میخوای به طاهر که همه کارته زنگ بزنی

-خیلی پستی

سروس: به مهران اعتماد ندارم

-مهران آگه میخواست کاری کنه تا الان کرده بود

عصبانی: غلط میکنه که بخواد کاری کنه

-سروش

سروش: باشه خودت خواستی... پس من مجبور میشم که به طاهر همه چیز رو بگم.. فکر نکنم طاهر دلش بخواد خواهرش با پسری زندگی کنه که نسبت بهش بی احساس نیست... میدونی زندگی با یه پسر جوون برای یه دختر چقدر خطرناکه

-سروش چرا زور میگی؟.. خودت هم که بهم بی احساس نیستی

سروش: دلم نمیخواد با اون پسره زیر یه سقف باشی

-خب من هم دلم نمیخواد با تو زیر یه سقف باشم

سروش: اونوقت چرا؟

-چون تو... تو....

نمیتونم بگم چون تو رو بیشتر از جونم دوست دارم.. تو هم که مراعات نمیکنی و من رو وابسته تر از قبل میکنی... صد در صد با زندگی با تو مقاومت میسکنه.. دلم میخواد همه ی اینا رو بگم ولی زبونم نمیچرخه... یکاش سالم بودم و قبولت میکردم... چطور میتونم پدرم رو ببخشم.. کسی که باعث تمام این بلاها شد.. کسی که باعث شد کلیه ام آسیب ببینه و اسیر دست اون خلافکارا بشم و در نهایت از نعمت مادر شدن محروم بشم.. آگه نتونم هیچوقت مادر بشم چیکار کنم؟... میترسم... واقعا میترسم بهش بعله رو بدم و بعد تا آخر عمر شرمندش بشم

آخر جنون میدانی کجاست!  
 به خاطر تو از تو عبور کردن  
 همیشه که نباید مجنون وار سر به به بیابان گذاشت  
 مجنون ها گاهی مثل من اند  
 منی که تو را به لیست آرزوهای نداشته ام  
 اضافه کردم...  
 گذشتم به همان محکمی که پای  
 داشتنت مانده بودم  
 سروش با شیطنت میگه: من چی؟  
 آهی میکشم و میگم: چون تو خیلی زورگویی  
 سروش: عیبی نداره کوچولو... عادت میکنی  
 همونجور که به سمت میزم میرم میگم: باهات شوخی ندارم سروش.. نمیتونم  
 قبول کنم... اصلا اگه به خطرناک بودن تو که از مهران هم خطرناک تری  
 پشت سرم میاد و میگه: اول و آخرش مال خودمی... الکی این همه ناز نکن  
 پشت میزم میشینم و میگم: شتر در خواب بیند پنبه دانه  
 سروش: شتر شاید ولی سروش نه اما در مورد خونه هم باید بگم نترس حالا  
 حالا کارت ندارم.. برای اینکه راحت باشی این مدت با مامان و بابام زندگی  
 میکنم  
 -گفتم نه  
 سروش: دیگه مشکل چیه؟

-تو خونه ی تو راحت نیستم

سروش: ترنم داری اون روی من رو بالا میاریا

دلَم میخواد از خونه ی مهران برم ولی وقتی میخوام سروش رو جواب کنم حس میکنم کار درستی نیست تو آپارتمانش موندگار بشم.. با رفتن به آپارتمان سروش یعنی قبولش کردم.. وقتی قبول کردم برم خونه ی مهران، اون رو برادر ماندانا میدونستم.. به حرف امیر ایمان داشتم... به مهران احساسی نداشتم..

با حرص به موهایش چنگ میزنه و میگه: با با من قول میدم اصلا از صدکیلومتری اون آپارتمان رد نشم

-درست نیست

سروش: چی درست نیست؟

-من یه بار پیشنهاد امیر رو قبول کردم و رفتم خونه ی یه پسر غریبه برای هفت پشتم بسه

دلخور میگه: حالا من شدم غریبه

-آره.. تو و مهران با هم فرقی ندارین

با ناراحتی میگه: با ظاهر صحبت میکنم تا تو و طاهر یه مدت تو آپارتمانم باشین

-نمیخوام.. نمیخوام تو خونه ی تو باشم.. نمیخوام هزار نفر پشت سرم حرف بزنند که با دست پس میزنه و با پا پیش میکشه

سروش: اه... تو به حرف مردم چیکار داری؟

-تو این مدت یه خورده بیشتر حواسم رو جمع میکنم و سعی میکنم از مهران دوری کنم تا طاهر خونه پیدا کنه

چشماش رو میننده و با حرص میگه: یعنی میخوای باز بری خونه ی اون پسره  
ی لندهور... اینجوری ازت بد نمیگن

-الان کسی از ماجرا خبر نداره... کسی مهران رو نمیشناسه ولی تو شناخته  
شده ای.. یکی من رو ببینه کارم تمومه ولی تو خونه ی مهران که با شم کسی  
من رو نمیشناسه نهایتش هم اگه کسی من رو ببینه ماندانا میگه من هم تو اون  
خونه بودم و اینجوری دهن همه بسته میشه

سروش: بهونه های بنی اسرائیلی برای من نیار.. در یک کلام بگو نمیخوام پیام  
آپارتمان و خلاص

لبخند غمگینی میزنم و میگم: باشه.. همینو میگم... نمیخوام پیام آپارتمان و  
خلاص

سروش: من که میدونم به موضوعی هست که داری از من مخفی میکنی وگرنه  
دللی برای دوری وجود نداشت

...

سروش: بالاخره میفهمم

-سروش تمومش کن... ممنون که نگرانم هستی مطمئن باش جای من امنه  
این چند شب هم.....

وسط حرفم میپره و خشمگین میگه: این چند شب واست تو هتل یکی از  
دوستام اتاق میگیرم... اگه جرات داری باز مخالفت کن

-اما.....

با داد میگه: ترنم



- چرا زور میگی؟

سروش: آگه این دفعه هم مخالفت کنی دیگه طاهر رو به جونت میندازم

- خیلی خودخواهی

سروش: هر جور دوست داری فکر کن

...

سروش: قبول

فقط سرم و تکون میدم

سروش: جوابی نشنیدم

- باشه.. فقط.....

سروش: باز چه بهونه ای داری؟

- میخوام بگم پول ندارم

دلخور نگام میکنه و میگه: چطور از اون پسره قرض میگیری ولی حاضر

نیستی از من چیزی رو قبول کنی

آهی میکشم و هیچی نمیگم

سروش: چرا دیشب پول طاهر رو قبول نکردی؟

- ترجیح میدم خرج و مخارجم رو خودم در بیارم.. آگه مجبور نبودم هیچوقت

اجازه نمیدادم طاهر پول خونه رو بده ولی از اونجایی که خوب میدونستم که

نمیتونم واسه ی همیشه مزاحم مهران باشم قبول کردم.. هر چند دلم زیاد

راضی نیست

سروش: بیخود، وظیفشه

- طاهر هنوز خونه پیدا نکرده؟

سروش: اتفاقاً صبح باهاش حرف زدم.. از یه خونه خوشش اومده صاحبش  
 شهرستانه... چند روز دیگه میاد  
 سری تکون میدم و چیزی نمیگم  
 سروش: پس قضیه هتل اکی شد دیگه  
 -اوهوم... فقط خوشم نیامد از صبح تا غروب به هوای سر زدن به من اونجا  
 باشی  
 سروش: محبت هم بهت نیومده  
 -به مهران هم کاری نداشته باش  
 سروش: حال اون بچه پررو رو که حتما میگیرم  
 -سروش  
 سروش: تو هم که فقط طرفداریش رو کن  
 -کاریش که نداری؟  
 سروش: اگه حواسش به کاراش باشه.. نه  
 -به طاهر که در این مورد چیزی نمیگی؟  
 سروش: نه.. حالا خیال جنابعالی راحت شد؟  
 -اوهوم... فقط باید به مهران اطلاع بدم که میخوام تو هتل اتاق بگیرم  
 با حرص میگه: لازم نکرده به اون پسره راپورت کارات رو بدی  
 میخوام جواب حرفش رو بدم که با سر و صدایی که از بیرون میاد حرف تو  
 دهنم میمونه  
 سروش متعجب نگام میکنه

-چی شده؟

سروش: نمیدونم.. تو به کارات برس... من برم ببینم چه خبره

سری تکون میدمو هیچی نمیگم

سروش هم به سمت در میره همینکه در اتاق باز میشه صدای آشنایی رو

میشنوم اما سروش بلافاصله از اتاق خارج میشه و در رو پشت سرش مپینده

-یعنی خودش بود؟

گوشام رو تیز میکنم اما چیزی نمیشنوم

طاقت نیارمو از جام بلند میشم... به سمت در میرم و چند لحظه ای مکث

میکنم.. هیچ صدایی از بیرون نیاد... در رو باز میکنم و از اتاق خارج میشم

کسی رو به جز منشی نمیبینم

با صدای منشی به خودم میام

منشی: چی میخوای؟

-میتونم پیرسم کی اومده بود؟

منشی با پوزخند نگام میکنه

دلیل رفتاراش رو نمیفهمم... با حرص نگام رو ازش میگیرم و میخوام از

کنارش رد بشم که میگه: اینجوری وقت کشی میکنی تا کارات بمونه و بعد با

رئیس تو شرکت تنها بشی

-واقعا برات متاسفم

از کنارش رد میشم ولی صداش رو میشنوم که میگه: برای خودت متاسف باش

بدبخت... فکر کردی چند بار میتونی راضیش کنی.. آخرش هم بعد از اینکه

به هدفش رسید نه تنها از اتاقش بلکه از این شرکت پرتت میکنه بیرون..

بی تفاوت به راهم ادامه میدم... شک ندارم برای یه لحظه صدای طاهارو شنیدم.. همینجور که به راهم ادامه میدم دنبال سروش هم میگردم  
-پس کجا رفته؟... یعنی واقعا طاهار اومده؟

میرسم به اتاقی که منشی میگفت اتاق مترجمه ولی سروش اجازه ی کار توی اون اتاق رو به من نداد.. میخوام از کنارش بگذرم که صدای خشن سروش رو میشنوم

سروش: هیچ معلومه چی داری میگی؟

طاهار: سروش باور کن اگه ناچار نبودم نمیومدم

پس حدسم درست بود.. صدا صدای طاهار بود... اخمام توهم میره... اون هم مثل عمو و پدریزرگ فقط به فکر آبروشه.. دلم نمیخواد سر راهم سبز بشه  
سروش: طاهر کجاست؟

طاهار: هر چقدر بهش التماس کردم فایده ای نداشت... الان هم شرکته.. نمیدونه اومدم

سروش: وضعیت ترنم خوب نیست اون فعلا نمیتونه باهات بیاد

دستم رو روی دستگیره ی دره نیمه باز میذارم تا در رو کامل باز کنم.. میخوام بدونم طاهار با چه رویی دوباره به دیدنم اومده اما با ادامه ی حرف طاهار منصرف میشم

طاهار: سروش تورو خدا تو یه کمکی کن.. اگه اوضاع همینجوری پیش بره یه بلایی سر مامان یا بابا میاد... من دیگه ظرفیتم تکمیله.. طاهر هم که فقط میگه الان نه.. من میترسم به چیزی بشه و بعد دیگه واسه ی جبراننش دیر بشه

سروش: مگه حرفای دیشب به گوشت نرسید... عمو و پدر بزرگت یه چیزی هم طلبکار بودن

طاها: من به اونا کاری ندارم... حتی ترنم تا آخر عمر تو رو هم نگام نکنه و تو صورتت هم تف بندازه باز هیچی نمیگم سروش.. حتی دیگه برام مهم نیست مردم پشت سرمون چی میگن... فقط یه چیز الان مهمه.. اون هم وجود ترنم توی اون خونه هست

سروش: خیلی خودخواهی طاها... تو همین الان ترنم رو به خاطر پدر و مادرت میخوای.. مادرت که به زور میخواست شوهرش بده پدرت هم که دیگه وضعش معلومه.. ترنم با چه امیدی بیاد تو اون خونه... حتی ظاهر هم مخالفه

طاها: سروش ما همگی اشتباه کردیم اما دلم نمیخواد تاوان اشتباه ماها از دست دادن پدر یا مادرم باشه

دلم میریزه... یعنی چی از دست دادن پدر یا مادر... مگه حال مونا و بابا چگونه؟

صدای عصبانیه سروش رو میشنوم

سروش: میگی چیکار کنم؟... شماها خودتون همه چیز رو خراب کردین.. همین که ترنم پیداش شد به جای اینکه ازش حمایت کنید افتادین دنبالش و به فکر جمع کردن آبروی نداشتن تون شدین... دیشب ترنم باورش نمیشد که عمو و پدر بزرگت برای بار دوم ترکش کنند

طاها: چرا اشتباه اون رو پای من مینویسی؟؟

سروش: چون خیرش به گوشم رسیده که تو هم همراه اون دو نفر سر در خونه  
 ی مهران رفتی و دعوا راه انداختی  
 طاها: من فقط اونجا بودم.. حرفی نزد  
 سروش: واقعا برات متاسفم طاها.. این بود جبران جبرانی که میگفتی... الان  
 خواهرت به تو و طاهر نیاز داره  
 طاها: من که میخوام جبران کنم  
 سروش: فعلا که فقط داری گند میزنی... به همه فکر میکنی به جز ترنم  
 طاها: اونا پدر و مادر من هستن  
 سروش: مگه پدر و مادر طاهر نیستن.. پس چرا طاهر از ترنم دفاع میکنه  
 ....

سروش: چیه؟.. ساکت شدی؟

...

سروش: چون ترنم دختر زن باباته اون رو مثل ترانه دوست نداری.. درسته؟  
 طاها: سروش

سروش: همینه دیگه.. من که میدونم

طاها: من ترنم رو دوست دارم

سروش: ولی نه مثل ترانه.. نه مثل طاهر.. اونقدر ابروات عزیز نیست... آگه  
 جای ترانه و ترنم عوض میشد باز هم اینقدر سنگ همه رو به سینه میزدی  
 طاها: تو جای من بودی چیکار میکردی سروش؟... پدرم دو بار سخته کرده..  
 زنده بودن و سرپا موندنش بیشتر به معجزه شباهت داره

چشمام از شدت تعجب گرد میشن... یعنی حال بابا تا این حد بد بود  
 طها: مادرم تو بخش اعصاب و روان بستری بود... هنوز چند روز هم نمیشه  
 که مرخص شده... اون هم با امید زنده بودن ترنم.. میفهمی سروش؟  
 خدایا این مدت که من نبودم چه خبر شده؟

طها: پدرم هر چقدر گ\*ن\*ا\*هکار باشه باز پدرمه.. برام عزیزه.. مادرم هر  
 چقدر اشتباه کرده باشه باز مادرمه... نمیتونم از شون دل بکنم... فکر میکنی  
 طاهر ناراحت نیست.. اون هم دوست داره به ترنم بگه بیا به بار پدر و مادرمون  
 رو ببین اما روش نمیشه.. وقتی بهش میگم خیلی سرد میگه نه ولی حرف  
 نگاهش معلومه... معلومه که دلش میخواد همه چی مثل سابق بشه  
 سروش: طها

طها: درستیه طاهر هیچی نمیگه ولی دلیل بر این نیست که نگران پدر و  
 مادرمون نیست.. دیشب خیلی عصبانی بود.. هیچوقت با بابا بلند صحبت  
 نکرده بود چه برسه به داد و فریاد ولی وقتی از گذشته ها گفت و حال بابا بد  
 شد زودی پشیمون شد و به دست و پای بابا افتاد و التماس میکرد که حالش  
 خوب بشه... مامان هم کل دیشب رو فقط گریه کرد.. تا صبح همه بیمارستان  
 بودیم.. میفهمی سروش؟.. حتی اگه ترانه هم جای ترنم بود باز نمیتونستم  
 مامان و بابا رو نادیده بگیرم... مامان و بابا بدجور بی تاب ترنم هستن... اینو  
 بفهم

سروش: آخه لعنتی چرا نمیخوای قبول کنی که ترنم با کوچیکترین شوکی  
 ممکنه راهیه بیمارستان بشه... الکی به ظاهر به ظاهر محکمش نگاه نن.. ترنم  
 الان از هر وقت دیگه ای شکننده تره

طاها: اصلا حرفی از برگشت ترنم نمیزنم... فقط باهاش صحبت ن یه بار بیاد

مامان و بابا رو ببینه.. فقط همین

سروش: آخه من چطوری بهش بگم؟

طاها: بذار من بگم... سروش قول میدم آزارش ندم... طاهر نمیداره نزدیکای

ترنم آفتابی بشم

سروش نفسش رو پر حرص بیرون میده.. از لای در همه ی حرکاتش رو

میبینم.. لافه دستی به صورتش میکشه و میگه: نه.. نمیتونم اجازه بدم

طاها: سروش

سروش: خودم باهاش حرف میزنم

طاها: واقعا؟

سروش: آره ولی الان نه

طاها با ناامیدی میگه: پس کی؟

سروش: یکم بهم فرصت بده... ترنم به یکم آرامش نیاز داره.. بذار یه خورده

همه چیز آروم بشه

طاها غمگین میگه: باشه.. همه ی چشم امیدم به توهه سروش

سروش: ببینم چیکار میتونم کنم... نمیتونم مجبورش کنم.. آخه وقتی خودم

هنوز نتونستم برای خودم کاری کنم چطور میتونم برای شما کاری انجام بدم

طاها: میتونی سروش.. مطمئنم میتونی

سروش فقط سری تکون میده

طاها: پس خیالم راحت باشه دیگه.. باهاش صحبت میکنی



لبخند تلخی میزنم و در اتاق رو باز میکنم

-احتیاجی نیست کسی با من صحبت کنه... من خودم همه چیز رو شنیدم

طاها: ترنم

سروش با نگرانی نگام میکنه

سروش: ترنم تو اینجا چیکار میکنی؟

-صدای طاها رو همون اول شنیده بودم

طاها غمگین میگه: ترنم من بابت گذشته متاسفم

-احتیاجی نیست برای من نقش بازی کنی اگه میخوای این حرفا رو بزنی که

به دیدن بابا و مونا پیام.. بدون این حرفا هم میام.. من از اول هم قصدم این بود

که یه بار پیام و حرفام رو بهشون بزnm ولی میخواستم اول یه خورده آروم بشم

که متاسفانه هیچکس برای یه مدت کوتاه هم که شده تنهام نداشت تا بشینم و

یه خورده با خودم خلوت کنم...

طاها: ترنم باور کن دارم حقیقت رو میگم... خدا شاهده این حرفا ربطی به

مامان و بابا نداره... من از هیچی خیر نداشتم

دستم بالا میارم و میگم: تمومش کن طاها... دیگه برام مهم نیست... تو این

مدت به اندازه ی کافی اطرافیانم رو شناختم... دیگه میتونم از نگاه بقیه

احساسشون رو نسبت به خودم بدونم

طاها: ترنم حال مامان و بابا زیاد خوب نیست

از یه چیز مطمئنم اون هم اینه که مونا رو مقصر هیچی نمیدونم ولی در مورد

بابا نمیدونم چی بگم.. واقعا نمیدونم برخوردم با بابا چطوری خواهد بود اما

با وضع بیماریش صد در صد همه چیز تغییر میکنه... فقط میدونم را ضی به

مرگ هیچکس نبودم و نیستم... میخواستم تندترین برخورد ممکن رو با بابام داشته باشم نه به خاطر خودم به خاطر حق پایمال شده مادرم.. قصدم بی احترامی نبود ولی حرف زدن در کمال آرامش هم جز تصمیمی من نبود..  
مونده بودم آروم بشم تا توهین نکنم ولی الان میرم که فقط حرفام رو بزنم...

همین

سروش: طاهای الان نه

-نه سروش.. احتیاجی به پنهان کاری نیست

طاهای: ترنم فقط یه چیز ازت میخوام.. میدونم چیز خیلی زیادیه ولی التماس میکنم باهاشون بد برخورد نکن

چشمام رو میندوم و هیچی نمیگم

طاهای: هر وقت خواستی بیای باهام تماس بگیر خودم میام دنبالت.. فقط ترنم زودتر.. میترسم دیر بشه.. مامان و بابا چشم به راه تو هستن

-احتیاجی نیست دنبالم بیای

پشتم رو بهشون میکنم و میگم: خودم بعد از تموم شد ساعت کاری میام

طاهای: ممنونم ترنم.. ممنون

چیزی نمیگم و از اتاق خارج میشم... صدای قدمهای یه نفر رو پشت سرم

میشنوم

سروش: ترنم واستا

سرجام وایمیستم

-هوم؟

سروش: مطمئنی؟

- او هوم

سروش: آگه اذیت میشی بیخیال شو

- بالاخره که باید برم

سروش: من هم باهات میام

- لازم نکرده

سروش: وقتی گفتم میام یعنی میام.. پس حرف اضافه موقوف

غمگین نگاش میکنم و لبخندی میزنم

چقدر داره من رو شرمنده ی خودش میکنه.. خودس اسمش رو گذاشته جبران

ولی نمیدونه که من ازش انتظار این جبران رو ندارم چون هر کسی جای

سروش بود تو اون روزا ترکم میکرد... حتی امروز از لا به لای حرفای مهران و

امیر هم تونستم این برداشت رو کنم که آگه مهران هم جای سروش بود باز هم

من رونده میشدم.. از همه چیز و همه کس.. همین مهربونیهای بیش از

اندازش در لا به لای زورگوئیهایش باعث میشه دلم هوای با اون بودن رو بکنه..

ایکاش سالم بودم تا باهاش بمونم.. هر چند هر لحظه ترس از دست دادنش

رو دارم ولی باز دلم میخواد راهی باشه که باهاش باشم... بعضی وقتا دلم

میخواد مشکلم رو بهش بگم ولی حس میکنم خیلی خودخواهی که بخوام

اینجوری به دستش بیارم... از همه چیزش بگذره تا با من باشه خداییش خیلی

ظلمه

سروش: به چی فکر میکنی ترنم؟

-هان؟

سروش: میگم داری به چی فکر میکنی؟

دوباره شروع به حرکت میکنم و زمزمه وار میگم: هیچی

سروش: خوبه داشتی به هیچی فکر میکردی و اینقدر طولانی شد آگه به یه

چیزی فکر میکردی چقدر طول میکشید

بدون توجه به منشی به سمت اتاق سروش حرکت میکنم و سروش هم شونه به

شونه ی من میاد... همین که به در میرسیم در رو باز میکنه و با شیطنت میگه:

اول خانوما

منشی با تعجب به ما نگاه میکنه... لابد با خودش میگه این پسره تعادل روانی

نداره.. نه به اون داد و بیدادش نه به این شیطنتش... چشم غره ای به سروش

میرم و وارد اتاق میشم خودش هم پشت سرم وارد میشه و در رو میننده

سروش: ترنم....

-حرف نزن میخوام به کارم برس

سروش: تو که هنوز پشت میز نشست

میرم رو صندلیم میشینم و میگم: بفرما این هم نشستن

سروش: ترنم نظرت چیه من یه مترجم دیگه استخدام کنم

-عالیه.. من هم برمیدرم سر کار سابقم از دست تو خلاص میشم

سروش: نه خانوم خانوما.. شغل جنابعالی میشه صحبت کردن با بنده... همین

که با من حرف بزنی من کلی روحیه میگیرم و با انرژی بیشتری به کارم میرسم

بابت همین حرف زدنت هم کلی بهت حقوق میدم

- نه آقا.. با همین انرژی زدی پدر ماها رو در آوردی انرژی به بیشتر تو باعث

تلفات میشه

خودکارم رو بمیدارم که کارم رو شروع کنم

سروش: نترس... واسه هر کسی بد بشه واسه تو یکی بد نمیشه

- برو خدا شفات بده.. بذار من هم به کارم برس.. از تو بیکارتر تو عمرم ندیدم

سروش میخواد چیزی بگه که میگم: سروش

سروش: باشه بابا.. به کارت برس

سری تکون میدمو مشغول کارم میشم هر چند بیشتر از کار به امروز فکر

میکنم که چه جوری باید با پدرم رو به رو بشم.. سروش هم میره پشت میزش

میشینه خودش رو مشغول میکنه

همونجور که مشغول کاره میگه: فعلا بهش فکر نکن

متعجب نگاش میکنم

سرش پایینه ولی لبخند رو لباش واضح و روشنه

-چی گفتی؟

سروش: فقط رو کارت تمرکز کن... خودت رو اذیت نکن

-اما.....

سروش: اتفاق خاصی امروز نمیفته.. فقط میخوای اونا رو ببینی همین

آهی میکشم و میگم: حق با توهه

تو دلم ادامه میدم: هر چند سخت ترین دیدار عمرمه

دیگه هیچ کدوم هیچی نمیگیم و خودمون رو با کارمون سرگرم میکنیم

\*\*\*\*\*

تو ما شین سروش نشستم و به بیرون نگاه میکنم... اون هم به سمت خونه ی

پدریم میرونه

سروش: حالت خوبه؟

-اوهوم

سروش: میخوای چیکار کنی؟

-چی رو؟

سروش: پدرت رو

همونجور که نگاهم به بیرونه غمگین میگم: نمیدونم... کلی حرف از قبل

آماده کرده بودم که وقتی پدرم رو دیدم تحویلش بدم اما الان.....

سکوت میکنم

سروش: الان چی؟

آهی میکشتم و زمزمه میکنم: حس میکنم ذهنم خالیه خالیه

سروش: میخوای نریم؟

-نمیخوام یه عمر با عذاب وجدان سر کنم

سروش با تعجب میگه: عذاب وجدان برای چی؟

نگاهم رو از بیرون میبرم و به سروش زل میزنم

-دوست ندارم بلایی سر مونا و پدرم بیاد

سروش: طهاها زیادی شلوغش کرده

-چرا بهم چیزی نگفتین؟

سروش: چی رو؟

-موضوع مونا و پدرم رو

آروم زمزمه میکنه: میترسیدیم حالت بد بشه

-یعنی اینقدر ضعیف به نظر میرسم؟

وقتی جوابی از جانب سروش نمیشنوم پوزخندی رو لبام میشینه

سروش: تو خودت داغون بودی فهمیدن این موضوع فقط داغونتر از قبلت

میکرد

-وقتی زنده برگشتم پدر و مونا تو بیمارستان بستری بودن؟

سروش سری تکون میده

-کی مرخص شدن؟

سروش: همین چند روز اخیر... مونا زودتر از پدرت مرخص شد ولی پدرت

تازه چند روز مرخص شده... واسه عروسی هم زیاد نمودن.. مثل اینکه فقط

به خاطر تو اوامده بودن

با تعجب میگم: به خاطر من؟

سروش: اوهوم... میخواستن از دور ببیننت... ظاهر قسمشون داده بود که

نزدیک نیان

-یعنی اینقدر مهم شدم؟

سروش: بودی

به تلخی میگم: حق با توهه.. تو این چهار سال بهم ثابت شد

سروش: خبر بیگ\*ن\*ا\*هیت همه رو از پا درآورد

لبخند غمگینی میزنم و میگم: هنوز خیلی مونده تا بفهمی که خبر  
گ\*ن\*ا\*هکار بودنم من رو چه جووری از پا درآورد.. هنوز زجر شماها به پای  
من نرسیده

سروش: بی انصافی نکن ترنم.. ما هم پا به پای تو عذاب کشیدیم  
-من به تو و بقیه کار ندارم ولی پدرم حق نداشت پشتم رو خالی کنه... اون  
پدرم بود

سروش چیزی نمیگه و فقط آروم رانندگی میکنه.. غم نگاهش رو میبینم و دلم  
آتیش میگیره

سرمو با تاسف تون میدمو میگم: سروش؟

لبخند تلخی رو لبش میشینه

سروش: جانم؟

چشمام رو میندم و زیر لب به سختی زمزمه میکنم: ممنونم

سنگینیه نگاهش رو روی خودم احساس میکنم

سروش: بابته؟

چشمام رو باز میکنم و به بیرون زل میزنم

-بابته تلاشی که واسه ی جبران گذشته ها میکنی

سروش: بیشتر از اینا وظیفمه

-نیست

سروش: اینجووری نگو ترنم.. دلم آتیش میگیره



-قصد ناراحت کردنت رو ندا شتم فقط میخواستم بگم ممنون که ازم حمایت

میکنی

سروش: تو که میگی لازم نیست

-میگم وظیفت نیست

سروش: وظیفمه

-امروز صبح از زبون مهران شنیدم که هر کسی جای تو بود همین کار رو

میکرد

سروش چند لحظه ای سکوت میکنه و بعد میگه: جدا؟

-اوهوم

سروش: خودش بهت گفت؟

-نه.. داشت به امیر میگفت.. میگفت اگه جای سروش بودم من هم همین کار

رو میکردم

سروش: ولی.....

-نه سروش.. حق با مهرانه.. تو یه غریبه بودی.. وقتی خونوادم باورم نکردن

دیگه انتظار داشتن از تو چیز عجیبی به نظر میاد

سروش: من غریبه نبودم ترنم... تو عشقم بودی و من هم عشقت بودم... کم

چیزی نبود

-هر چیزی بالاخره ته میکشه... مثل احساس من

سروش با عصبانیت میگه: منظورت چیه؟

....

وقتی سکوت‌م رو میبینی با عصبانیت میگه: میگم منظورت چیه؟... میخوای

بگی دیگه دوستم نداری

توی دلم میگم یککاش میشد دیگه دوستت نداشته باشم

ماشین رو گوشه ای پارک میکنه و به سمت من برمیگرده... بازوم رو تو دستاش

میگیره و من رو به سمت خودش میچرخونه... با اخمایی در هم بهم زل میزنه

و میگه: منظورت از اون حرف چی بود؟

بی تفاوت میگم: منظور خاصی نداشتم

بازوهام رو فشار میدی و منتظر نگام میکنی

سروش: ترنم

به ناچار زیبون باز میکنم: بعضی وقتا آدمای مجبور میشن با دستای خودشون یه

حس دوست داشتنی رو خفه کنند... مثل من... مثل مهران.. شاید در آینده

بتونم بگم مثل تو... بعضی وقتا یه حس خودش ته نمیکشه... مجبورش

میکنی که ته بکشه... به آخر برسه... تموم بشه.. نیست بشه

به شدت تکون میدی و میگه: ترنم ایشقدر با کلمات بازی نکن... هنوز ازم

دلخوری آره؟

-من بارها و بارها به این موضوع فکر کردم هر کس جای تو بود میرفت.. ازت

کینه ای به دل ندارم

با غمگین ترین لحن ممکن میناله: ولی من حق نداشتم برم

ناخودآگاه میگم: بیخیال رفیق

با داد میگه: نمیخوام رفیقت باشم.. میفهمی؟

متعجب نگاش میکنم

سروش: میخوام مثل سابق عشقت باشم.. نامزدت باشم.. همه ی هست و نیستت باشم

ولم میکنه و سرش رو روی فرمون میذاره

با لحنی غمگین تر از قبل میگه: چی مجبورت میکنه این طور قید عشقت رو بزنی؟! ... آخه چی؟! .. درسته یه بار باورت نکردم... میدونم اشتباه کردم ولی تو خانومی کن مثل سابق باش... مثل سابق از همه چیز برام بگو.. از من ترس آهی میکشیم و چیزی نمیگم... اون هم چیزی نمیگه.. فقط به رو به روم نگاه میکنم

بعد از مدتی به سرعت سرش رو از روی فرمون برمیداره با صدایی که به شدت خشنه میگه: ترنم؟

به طرفش برمیگردم و منتظر نگاش میکنم

چشماس سرخه سخه.. رگ گردنش هم متورمه...

-چت شده سروش؟

مردد نگام میکنه.. انگار میخواد حرفی بزنه ولی نمیتونه

-حالت خوبه سروش؟

با دستاش دستای من رو میگیره و چشماس رو مبینده.. لرزش دستاش رو

کامل حس میکنم

سروش: نکنه

-کنه چی سروش؟

همونجور که به شدت نفس نفس میزنه از بین دندونای کلید شده میگه:  
منصور و دار و دسته اش بلایی سرت آوردن؟

-چی؟

عصبی تر از قبل میگه: اونا اذیتت کردن؟

-خب من رو که واسه ی گردش و تفریح نذزیده بودن

سروش: نه.. نه.. منظورم اینه که...

سرش رو با کلافگی تکون میده

-چی میگی سروش؟

رنگش پریده ولی سعی میکنه آرام باشه

میگه: هر چی شده به من بگو عزیزم.. مطمئن باش من همه جوره میخوامت...

حتی اگه...

متعجب فقط بهش نگاه میکنم

سروش: حتی اگه اون ع\*و\*ض\*یا

چشماس رو میننده و میگه: بهت ت\*ج\*ا\*و\*ز کرده باشن

خشکم میزنه... وقتی سکوتم رو مبینه با ترس چشماس رو باز میکنه

یه دستش رو بالا میاره و آرام موهام رو که از شالم بیرون ریخته تو دستش

میگیره

همونجور که با موهام بازی میکنه سعی میکنه خشم صداس رو کم کنه

سروش: آره ترنم؟... اونا اذیتت کردن؟... تو بهم بگو من قسم میخورم به

هیچکس نگم... باور کن هر چی شده باشه باز هم میخوامت

حس میکنم مغزم هنگ کرده

به سختی ادا مه میده: من میدونم تو بیگ\*ن\*ا\*هی ترنم.. همه جوره هم  
میخوامت.. باور کن.. پس ترس.. نگران هیچ چیز نباش.. این دفعه دیگه بهت  
شک نمیکنم.. قول میدم.. فقط بهم بگو چی شده... اون ع\*و\*ض\*یا بهت  
دست زدن؟

موهام رو آروم زیر شالم میبره و با دوتا دستاش شالم رو مرتب میکنه  
صورتت رو بین دستاش میگیره و میگه: بهم بگو چی شده خانومی؟!... خواهش  
میکنم

تازه به خودم میام.. مغزم شروع به فعالیت میکنه.. ذهنم شروع به تجزیه و  
تحلیل حرفای سروش میکنه  
با خشم دستش رو پس میزنم میگم: این چرت و پرتا چیه واسه ی خودت  
بلغور میکنی؟

حس میکنم حالش بهتر از قبل شده  
سروش: یعنی.. یعنی... میخوای بگی.....

...

به وضوح میبینم که نفسی از سرآسودگی میکشه و میگه: یعنی من اشتباه  
میکردم؟

چپ چپ نگاهش میکنم  
چنگی به موهاش میزنه و میگه: پس چه دلیلی میتونه داشته باشه.. وقتی میبینم  
دوستم داری.. وقتی من هم دوستت دارم چرا باید در مقابلم مقاومت کنی  
با بی حوصلگی میگم: حرکت میکنی یا پیاده شم

با حرص نگاهش رو از من میگیره و میگه: آخرش از دست تو سر به بیابون  
میذارم

ماشین رو به حرکت در میاره و ادامه میده: میدونی از کی دارم به این موضوع  
فکر میکنم که نکنه اون ع\* و\*ض\* یا باهات کاری کرده باشن  
-اگه دست اونا بهم خورده بود من با این همه حمایت خونوادم مطمئن باش  
قبل از اینکه پام به تهران برسه خودمو سر به نیست میکردم  
سروش: تو غلط میکردی بخوای همچین کاری کنی.. هر اتفاقی هم میفتاد  
باید میموندی

-تا بعد بگن این دفعه هم یه گند دیگه بالا آوردی؟  
سروش سری تکون میده و میگه: ترنم به خدا هر اتفاقی هم افتاده باشه من  
قبولت دارم... هر چی باشه که دیگه بدتر از این چیزی که من فکرش رو  
میکردم نیست... پس اون چیزی که تو دلته بگو و خلاصم کن  
-تندتر برو... از اول هم اشتباه کردم با تو همراه شدم... بیشتر اعصابم رو خرد  
کردی

سروش: من که بالاخره میفهمم چی شده... اون روز دیگه حریف من  
نمیشی... فقط کافیه بفهمم برای یه چیز بیخود ردم کردی مجبورت میکنم زخم  
بشی

میخوام چیزی بگم که اجازه نمیده و با اخم میگه: با آهنگ که مشکل نداری؟  
فقط به نشونه ی نه سرم رو تکون میدم.. اون هم سری تکون میده و بخش رو  
روشن میکنه

آهی میکشه و چند تا آهنگ رو جلو عقب میکنه  
 اگه لایق عشقت نبودم  
 اگه خالی شد دستها و وجودم  
 اگه پا روی عهدم گذاشتم  
 ولی دوستت که داشتم نداشتم؟  
 از شنیدن آهنگ ته دلم یه جوری میشه... نگاش میکنم ولی نگام نمیکنه فقط  
 به رو به رو خیره شده و رانندگی میکنه  
 بیا از سر خط باورمکن  
 من عاشقو عاشقترم کن  
 همونجور که نگاش به رو به رو لبخندی میزنه  
 نمیخوام قربونی خزون شم  
 تو با دست خودت پرپر کن  
 سروش: اونجوری نگام نکن یهو میبینی به جای خونه ی بابات تو رو به خونه  
 ی خودم میبرم و یه کاری دستت میدما  
 سریع نگاهم رو ازش میگیرم که باعث خندش میشه  
 منو ببخش اگه کم آوردم  
 اگه فریب دنیا رو خوردم  
 یکم صدا رو کم میکنه و با شیطنت میگه: تو که این همه ازم حساب میبری  
 همیشه تو این مورد هم ازم حساب ببری و بگی چرا قبولم نمیکنی؟  
 منو ببخش اگه از رو غفلت  
 دلمو به سیاهیها سپردم

-من قبلا هم جوابت رو دادم قبولت نمیکنم چون باورت ندارم

نفسش رو پر حرص بیرون میده

نذار بیشتر از این دلم برنجه

نجاتم بده از این شکنجه

سروش: ببین ترنم من خوب میدونم یه چیزی شده... از حرفای مهران هم پیدا

بود که چیزی میدونه ولی لعنتی چیزی بهم نمیگه

زیرلب زمزمه وار میگم: از دست تو مهران

بیا پیرهن عشقو تنم کن

توی تاریکیها روشنم کن

سروش: بلند بگو من هم بشنوم

منمو غرور تیکه پاره

منمو آسمون بی ستاره

-چیز خاصی نبود وگرنه بلند میگفتم

سروش: مهم نیست دلم میخواد همون چیز عادی رو هم بشنوم

وقتی میبینه جوابش رو نمیدم با ناراحتی سری تکون میده و صدا رو دوباره زیاد

میکنه

حالا سهم من از تو سکوت

حالا عاشقتو رو بروته



چشمام رو مینبندم و سعی میکنم فعلا به حرفای سروش فکر نکنم... بیشتر به این فکر میکنم که وقتی پدرم رو دیدم چی باید بگم؟... اصلا چه جوری باید برخورد کنم

دیگه نمیخوام از تو جدا شم

دیگه نمیخوام آشفته باشم

آخه بی تو به لب رسیده جونم

دیگه قول میدم عاشق بمونم

کم کم گذر زمان رو از یاد میبرم... دیگه چیزی از آهنگ نمیشنوم... تمام فکر و ذکرم شده اینکه چیکار کنم که جلوی خودم رو بگیرم.. که توهین نکنم.. که هیچ کار نکنم.. که تند برخورد نکنم

وقتی ماشین از حرکت وایمیسته آروم چشمام رو باز میکنم

سروش: بیداری؟

-اوهوم

سروش: ترنم فقط.....

بهش نگاه میکنم و میگم: فقط چی؟

غمگین میگه: میدونم برات سخته.. اصلا دوست نداشتم الان بیای.. حتی به طاهر هم نگفتم چون میدونستم مخالفه ولی چون خودت میخواستی به دیدنشون بیای همراهیت کردم.. حالا که داری به دیدنشون میری فقط یه خورده مراعات کن

به در خونه امون نگاه میکنم... دلم تنگ شده بود... هم برای خونه.. هم برای

اتاقم

سروش: ترنم شنیدی چی گفتم؟

سری تکون میدمو تلخ میگم: نترس حواسم هست به حرمت روزایی که  
مراعاتم رو نکردن مراعات میکنم

از ماشین پیاده میشم سروش هم سری به نشونه ی تاسف تکون میده و از  
ماشین پیاده میشه

سروش: آماده ای ترنم؟

نگام فقط به خونه مونه... بدون اینکه نگاه رو از خونه ای که هزار تا خاطرات  
تلخ و شیرین رو بهم هدیه کرده بگیرم میگم: آماده ام... آماده ام که برای  
آخرین بار پا تو خونه ای بذارم که برای زندگی تو یه اتاقش چهار سال سرکوفت  
شنیدم

لرز بدی به بدنم میفته.. سروش آروم دستم رو میگیره و میگه: چته ترنم؟

-یهو سردم شد

سروش: بذار کتم رو از ماشین برات بیارم

-نمیخواه.. فقط زودتر بریم.. دیگه بیشتر از این تحمل این کاب\*و\*س رو

ندارم

سروش: اما....

-خواهش میکنم سروش

دستش رو دور شونه هام حلقه میکنه و میگه: بریم

با چشمای گرد شده میگم: اینجوری؟

من رو مجبور میکنه باهش حرکت کنم

سروش: چه جوری؟

-دستت رو بکش کنار

سروش: خانوم خودمی.. دم نمیخواد دستم رو بکشم

-من خانوم تو نیستم

همینکه به در میرسیم زنگ رو میزنه

با لبخند میگه: حرف نباشه خانوم کوچولو.. آدم که رو حرف بزرگترش حرف

نمیزنه

میخوام به کناری هلش بدم که لبخندش پررنگتر میشه و حلقه ی دستاش رو

محکم تر از قبل میکنه.. من رو کامل به خودش میچسبونه و با شیطنت میگه:

خوب شد کت رو قبول نکردیا... اینجوری به جای کت توسط صاحب کت

گرم میشی

-ولم کن.....

طاها: بله؟

سروش: طاها باز کن

طاها: سروش شماین... بیاین داخل

در با صدای تیکی باز میشه.. ضربان قلبم به شدت بالا میره.. نگاهی به

سروش میندازم... لبخندی میزنه و میگه: نگران هیچ چیز نباش.. اینجا خونه

ی پدرته

سعی میکنم لبخند بزنم... هر چند خیلی سخته

در رو هل میده و دستش رو از روی شوونه هام برمیداره... من رو به داخل

هدایت میکنه و خودش هم پشت سرم وارد میشه

به سختی لبخند میزنم... یه لبخند تلخ... یه لبخند که خیلی حرفا توشه... یه لبخند که سعی میکنم بی رحمانه نباشه... خودخواهانه نباشه... مغرورانه نباشه

نگاهی به اطراف میندازم... حس میکنم با این خونه و آدماش غریبه ام... خونه ی مهران و ماندانا رو به این خونه ترجیح میدم.. نمیدونم چرا؟!... واقعا نمیدنم چرا؟!... همه ی سعیم رو میکنم و آرزو میکنم من مثله آدمای این خونه نباشم مدام زیر لب تکرار میکنم: ترنم تو میتونی.. آره تو موفق میشی سروش آروم کنار گوشم زمزمه میکنه: آره.. تو میتونی خانمی... مطمئن باش تو همین موقع در ورودی باز میشه و طاهها با سرعت از خونه بیرون میاد طاهها: ترنم او مدی؟

خیلی سخته لبخندم رو روی لبام حفظ کنم... حس میکنم بی شتر از لبخند به دهن کجی شباهت داره.. فقط سری تکون میدم لبخند مهربونی تحویل میدم و محکم ب\*غ\*لم میکنه طاهها: ممنونم ازت ترنم... به خدا نوکرتم... خیلی دوستت دارم.. خیلی زیاد هیچی نمیگم فقط بی حرکت تو آغوشش میمونم... با تمام تلاشی که میکنم دستام باهام همراهی نمیکنند و دور کمر طاهها حلفه نمیشن... یعنی واقعا سنگدل شدم؟

آروم من رو از آغوشش بیرون میاره و غمگین نگام میکنه طاهها: میدونستم که نمیتونی بد باشم... مطمئن بودم

دل‌داره از هجوم حرفایی که نمیتونم بزخم منفجر میشه... حتی اشکم هم سرازیر نمیشه.. انگار سروش متوجه ی حالم میشه چون میگه: بهتره بریم داخل

طاها تازه به خودش میاد و میگه: آره.. آره.. حق با توهه سروش.. از بس خوشحالم نمیدونم دارم چیکار میکنم دست من رو آروم تو دست میگیره و همراه خودش میکشه... نگاه به دستاش میفته که آروم دور میچ دستم حلقه شده... بارها از همین دستکتک خوردم.. چطور میتونم صاحب این دستا رو ببخشم

من و طاهر جلوتر از سروش حرکت مینیم و سروش هم آروم آروم پشت سرمون میاد... همینکه وارد سالن میشم نگاهم به زن عمو میفته... سروش که الان دقیقا کنارم و استاده با دیدن زن عموم اخماش توهم میره و خشن به طاها نگاه میکنه

زن عمو هنوز من رو ندیده چون پشتش به منه

طاها آروم کنار گوشم زمزمه میکنه: تو این مدت زن عمو مراقب مامان بود

فقط سرمو تکون میدمو هیچی نمیگم

سروش با عصبانیت میگه: طاها قرارمون این نبود... تو گفتی ترنم فقط به دیدن مامان و بابات بیاد

طاها: سروش باور کن زن عمو تازه اومده... تو این مدت برای درست کردن شام و نهار یا زن عمو یا خاله به خونمون میومدن سروش میخواد چیزی بگه که بی حوصله میگم: مهم نیست

زن عمو با شنیدن صدای زمزمه ی ماها به عقب برمیگردد و میگه: ترنم، عزیزم  
پس بالاخره برگشتی؟

با سرعت به طرف من میاد و میخواد ب\*غ\*لم کنه که با اخم خودمو عقب  
میکشم

زن عمو از این حرکت من ناراحت میشه ولی چیزی نميگه  
بی تفاوت از کنار زن عمو و طاها رد میشم روی اولین مبل دو نفره میشینم و  
سرد میگم: طاها من منتظرم

سروش هم کنارم میشینه و چیزی نميگه  
صدای دور شدن قدمهای یه نفر رو میشنوم.. حدس میزنم طاها باشه  
زن عمو میاد رو مبل رو به رویی میشینه و آروم میگه: عزیزم مامان و بابات  
الان به وجودت نیاز دارن  
غمگین نگاهش میکنم

-درست مثل من... که توی اون چهار سال برای با اونا بودن با نگام با حرفام با  
چشمام با گریه هام التماس میکردم... مگه من به وجودشون نیاز نداشتم  
زن عمو: میدونم از دست همه مون دلخوری ولی عزیزم دنیا ارزشش رو نداره  
بخوای این دو روز زندگی رو هم با کینه و نفرت بگذرونی... اونا هر چقدر هم  
که اشتباه کرده باشن پدر و مادرت هستن.. برات زحمت کشیدن.. تو بزرگی  
کن و ببخش

-پس عدالتتون کجا رفته زن عمو... وقتی همه من رو گ\*ن\*ا\*هکار میدونستن  
چرا نگفتین این دختر هر چقدر هم اشتباه کرده باشه باز پاره تنه تونه.. چرا اون

روزا به پدر و مادرم این حرفا رو نزدین... الان که نوبت به من رسید باید ببخشم؟... مگه شماها بخشیدن رو له من یاد دادین... من بخشش رو از کی باید یاد میگرفتم؟.. از پدرم؟... اون که حتی حاضر نبود من پدر صدش کنم.. از مونا؟.. اون که حتی راضی به زنده بودنم نبود.. از شماها؟... شماها که فقط به فکر تمسخر و خرد کردن شخصیتم بودین.. تو تمام این سالها یه بار حرف از بخشش و بخشیده شدن به وسط نیومد تا امروز من بخوام بخشیدن رو سرلوحه ی کارام کنم... من تک تک روزا رو به امید بخشش برای گ\*ن\*ا\*ه\* نکرده سپری کردم ولی شماها برای اینکه من رو از سر خودتون باز کنید به فکر پیدا کردن شوهر برای بنده بودین... آخه مگه شماها در حقم بزرگی کردین که الان از من انتظار بزرگواری دارین

زن عمو: حق داری گلم.. حق داری این حرفا رو بزنی ولی الان همه مون پشیمون هستیم

-از رفتار پدر بزرگ و عمو کاملاً معلومه چقدر پشیمون هستن  
زن عمو: عزیزم تو دلخور نشو.. اونا هم نگران پدرت هستن... پدرت با دیدن تو صد در صد سر حال می شه... تو هم بی از صافی نکن ترنم جان.. میدونم برات سخته ببخشی ولی تو این شرایط یه خورده کوتاه بیا.. در سته این چهار سال بهت سخت گذشت ولی قبل از این چهار سال که برات چیزی کم نداشتن.. تا سن بیست و دو سالگیت همیشه هوات رو داشتن و وظیفه ی پدر و مادری رو در حقت به جا آوردن.. ترنم جان اونا ترانه رو از دست داده بودن حق داشتن که باهات اونطور برخورد کنند

-واقعا فکر کردین حق داشتن؟... اصلا حق با شما اونا حق داشتن ولی آخه چند ماه؟... یه ماه، دو ماه، سه ماه، یه سال.. آخه چقدر.. آخه بی انصاف ۴ سال اونا حق داشتن؟... ترانه رفت ولی من که بودم... چرا هر روز من باید ذره ذره آب بشم؟... من از این خونه نرفتم تا به همه ثابت کنم بیگ\*ن\*ا\*هم ولی با موندم همه چیزم رو از دست دادم... کی گفته اگه پدری دست رو فرزندش بلند کنه حق داره... آیا صرفا چون پدر و مادر یه عمر برای بچه هاشون زحمت میکشن حق دارن فرزندشون رو توی جمع بشکنند و آخر سر هم بگن ببخش چون یه عمر زحمت رو کشیدیم الان باید بخشیده بشیم... زن عمو جان حالا یه سوال اساسی برام پیش اومد اگه پدر و مادرم برای من زحمت کشیدن مگه من برای اونا جبران نکردم؟... مگه من براشون فرزند بدی بودم... من که در سخت ترین شرایط هم صدام رو براشون بلند نکردم... مگه همینجا جبران زحمات پدر و مادر نیست... پس چرا همه تون یه جور ی نگام میکنید که انگار وظیفمه که ببخشم... من که در گذشته همه چیز رو جبران کردم... چطور وقتی یه فرزند از خونوادش طرد میشه همه به چشم بد نگاه میکنند ولی وقتی فرزندی پدر و مادرش رو قبول نکنه میشه بیرحم.. میشه خودخواه... زن عمو یه روز بیاین به جای من زندگی کنید... ببینید میتونید؟... ببینید میشه تحمل کرد؟... به نگاه غریبه ها کاری نداشته باشین فقط یه لحظه برین تو آغوش کسی که فکر میکنید از همه ی وجودش هستین بعد اون هلتون بده و بگه تو قاتل دختر منی... چیکار میکنید؟... اولین سوالی که تو ذهنتون شکل میگیره چیه؟... آیا تو اون لحظه از خودتون نمپیر سین مگه من دخترت نیستم؟... اگه



ترانه دخترت بود خب من هم دخترتم... نمیگم چقدر سخته... چون اگه ساعتها هم حرف بزنم باز یه جواب میشنوم اونا پدر و مادرت هستن... تعجبم از اینکه که تمام این سالها یه بار هیچکس نگفت این دختر دخترتونه ولی توی همین مدت کوتاه بارها از زبون خلیا شنیدم اونا پدر و مادرت هستن... هر چند این دردا برام چیزی نیستن دردا اصلی رو وقتی با همه ی وجود احساس کردم که فهمیدم مونا مادرم نیست و بدتر از اون اینکه که ازم متنفره

زن عمو: این جور نگو مادر... مونا اون موقع عصبانی بود یه چیز گفت.. درست نیست به اسم صداس میکنی... بهش بگو مادر... تو باید از این به بعد جای ترانه رو براش پر کنی.. اون که کسی رو به جز تو نداره

غمگین میگم: این من نیستم که مونا رو از شنیدن کلمه ی مادر از زبون خودم محروم کردم... اون خودش اینطور خواست... به بدترین شکل ممکن حقیقت تلخ زندگی رو برام رو شن کرد و برای یه لحظه فکر نکرد که این دختر چه طور زنده میمونه... چه طور تحمل میکنه

زمزمه وار میگم: من بد نبودم... شماها بدم کردین... شماها راه بخشش رو بستن

زن عموم اشکی که گوشه ی چشمش جمع شده رو پاک میکنه و میگه: عزیزم با وجود تموم این اتفاقات باز هم چیزی تغییر نمیکنه.. اونا پدر و مادرت هستن.. حق دارن نگران آیندت باشن... حتی ماجرای اون خواستگاری هم فقط و فقط برای خوشبختیه خودت بود

سروش با عصبانیت میگه: واقعا فکر میکنید اون ازدواج برای خوشبختیه ترنم بود؟

زن عمو: مونا و پدر ترنم بدش رو نمیخواستن  
 سروش پوزخندی میزنه و تلخ میگه: حق با شماست اگه ترنم با کسی که دو تا  
 بچه داشت ازدواج میکرد مخصوصا با اون اختلاف سنیه وحشتناک حتما  
 خوشبخت میشد

متعجب به سروش نگاه میکنم.. من خودم اطلاعاتی در مورد خواستگارم  
 نداشتم

رنگ از روی زن عموم میپره ولی باز خودش رو نمیبازه و میگه: سروش جان تو  
 اون شرایط خواستگار بهتری برای ترنم نبود

سروش چنگی به موهاش میزنه و با عصبانیت میگه: من و خونوادم هیچوقت  
 در مورد این اتفاق تو هیچ جمعی صحبت نکردیم تعجبم از اینکه که چطور بعد  
 از اون ماجراها توی تمام مهمونی ها حرف از ترنم و گ\*ن\*ا\*هکار بودنش بود  
 زن عمو: بالاخره حرف دهن به دهن میچرخه

سروش: نه خانوم مهرپرور... این خود شماها بودین که حرف رو تو دهن  
 دیگران گذاشتین... خودتون آبروی ترنم رو بردین... نه تنها توی فامیل خودتون  
 بلکه این بحثا رو تو فامیل ما هم کشوندین

-تلخ میگم نه سروش این اطرافیان نبودن که آبروی من رو بردن

سروش متعجب میگه: چی؟

لبخند تلخی میزنم و میگم: این پدره من بود که توی جمع کوچیکم کرد و  
 دیگران رو کنجکاو کرد

زن عمو: عزیزم گذشته ها گذشته

- و آبروی بر باد رفته ی من هیچ جوری بر نمیگرده

زن عمو سرش رو پایین میندازه... سروش هم غمگین بهم نگاه میکنه  
تلخ ادامه میدم: امروز من ترنم مهرپرور میگم هیچ پدر و مادری حق نداره  
شخصیت بچه ش رو خرد کنه چون بعدش هر آدم غریبه ای به خودش اجازه  
میده که با اون بچه مثله یه آشغال برخورد کنه... پدرم توی جمع من رو تحقیر  
کرد من رو به باد کتک گرفت من رو داغون کرد و بعد از اون بقیه هم باهام  
همونطور برخورد کردن.....

با شنیدن صدای پدرم حرف تو دهنم میمونه

پدر: حق داری دخترم

آهی میکشتم و از جام بلند میشم... به عقب برمیگردم مونا و پدرم رو  
میبینم... پدرم شکسته تر از همیشه... خیلی پیر شده.. کل موهای سرش  
یکدست سفید شدن... مونا هم خیلی شکسته شده  
مونا: شرمندتم ترنم...

حرفی واسه گفتن ندارم... وقتی سکوتم رو میبینه با قدمهایی بلند خودش رو  
به من میرسونه و محکم ب\*غ\*لم میکنه

نمیدونم چرا اینقدر سردم... اینقدر بی تفاوتم... یعنی واقعا تا این حد بی  
احساس شدم... شاید هم به قول زن عمو که میگه دنیا رزشش رو نداره که  
بخوای زندگیت رو کینه بگذرونی کینه ای شدم... الان دقیقا نمیدونم باید  
چیکار کنم؟

مونا: از وقتی حقیقت ماجرا رو فهمیدم یه شب هم خواب راحت نداشتم

دخترم

با شنیدن کلمه ی دخترم به گذشته ها سفر میکنم...

«مامان: کجا؟»

-دانشگاه... خواب موندم

مامان: اول صبحونه بعد دانشگاه

-همیشه مامان... دیرم شده

مامان: تو کی میخوای آدم بشی دختر.. مگه مجبوری تا نصف شب بیدار

بمونی

-مامان جونی اینقدر غر نزن بیریخت میشیا

مامان: ترنم

-جونم خوشگله

مامان: از دست توی شیطون بلا... واستا برات لقمه بگیرم

-من رفتم.. دیگه نمیتونم منتظر بمونم

مامان: واستا ببینم.. بیا اینو بگیر تورا بخور

-قربون مامان غرغروی خودم برم که اینقدر دخترشو لوس میکنه

مامان: تو خودت ذاتا لوس و نتر تشریف داری... به جای این حرفا زودتر برو

دانشگاه دیرت شده

- اصلا بیخیال.. دانشگاه کیلویی چنده بیا بریم با هم.....

مامان: ترنم میری یا با کتک بفرستمت»

به یاد اون روزا اشک تو چشمام جمع میشه... ناخودآگاه دستم بالا میاد و

دورس حلقه میشه

وقتی این عکس العمل من رو میبینه محکم تر از قبل من رو به خودش فشار  
میده

مامان: ببخش که در حقت مادری نکردم

حرفی واسه ی گفتن ندارم... یعنی دیگه انتظاری از مونا ندارم... روزی که  
فهمیدم مونا مادرم نیست قید تمام محبتها و مهریونیهاش روزم... همون ۲۲  
سال هم که دختر هووش رو بزرگ کرد و دم نزد خودش خلیله  
زن عمو به طرف مونا میاد و اون رو از من جدا میکنه  
زن عمو: مونا جان بیا بشین.. حالت زیاد خوب نیست

مونا میخنده و میگه با برگشتن ترنم حال من هم به زودی خوب میشه  
زن عمو با بیچارگی نگام میکنه.. کلافه نگام رو از زن عموم میگیرم... برام  
سخته... من نمیتونم بین این آدمای زندگی کنم.. همین الان هم به زور دارم همه  
چیز رو تحمل میکنم.. از وقتی اوادم حتی جرات نکردم به در اتاقم نگاه کنم..  
از بس تو اون اتاق زجر کشیدم و خاطرات بد دارم.. خاطرات این چهار سال  
از بس برام پررنگه خاطراته اون ۲۲ سال رو نمیبینم... دست خودم نیست..  
انگار من هم شدم مثله خودشون... بیشتر از این چهار سال این چند ماه اخیر  
آزارم میده.. یعنی واقعا پدرم قصد داشت من رو بده به مردی که قبلا ازدواج  
کرده بود و دو تا بچه هم داشت؟... پس مهر و محبت پدریش کجا رفته بود؟

پدر: دخترم

نگاش میکنم... نگاش پر از محبت و مهریونیه.. مثل گذشته ها ولی نگاه من  
دست هر چی زم\*س\*تون رو از پشت بسته.. از بس سرد و یخیه.. هر قدمی  
که بهم نزدیک میشه قلب من بیشتر از قبل از پدرم فاصله میگیره

همین که در چند قدمیم قرار میگیره سریع نگام رو ازش میگیرم و خیلی آروم

میگم: طاها گفته میخواستین من رو ببینید

پدر: ترنم من.....

به سختی زمزمه میکنم: فقط نگین شرمنده این.. از این جمله ی کلیشه ای

متنفرم

سکوت میکنه

همینکه دستش رو دراز میکنه تا من رو تو آغوشش بگیره میگم: بشنید... انگار

زیاد حالتون خوب نیست

از بس طعم اغوش گرمش رو نچشیدم مزه ی شیرینی ب\*غ\*لش رو فراموش

کردم... الان فقط احساس سرما میکنم

سنگینه نگاهش رو احساس میکنم اما سرم رو بالا نمیارم

برام سخته بهش بگم تو رو از هر نامحرمی نامحرم تر میدونم... برام چه غریبه

ای پدر؟... چه کردی با من؟.. با خودت؟.. با مونا؟.. با مادرم؟... با ترانه؟..

تو چه کردی با ما؟

دلم نمیخواد بهش نگاه کنم میترسم کنترلم رو از دست بدم و حرفای ناگفته ی

زیادی رو به زبون بیارم.. حرفایی رو که نباید بگم

طاها به کمک بابا میاد و با ناراحتی اون رو کنار مونا میبره... بابا میشینه و

غمگین میگه: یعنی تا این حد از من متنفری؟

متنفرم؟... نمیدونم

نمیدونم چی باید بگم... میخوام دهنم رو باز کنم و بگم نمیدونم ولی پشیمون  
میشم

به زور فقط کلمه ی نه رو زمزمه میکنم

سروش زیاد راضی به نظر نمیرسه.. انگار انتظار عکس العمل بهتری رو از من  
داشت... خودم هم حس میکنم رفتارم زیاد با مونا و پدرم خوب نیست...  
غمگین روی مبل میشینم

پدر: ترنم هر چی دلت میخواد بگو... تو خودت نریز.. من حالم خوبه.. این  
سکوت بیشتر آزارم میده... میدونم باز هم داری مراعات حال ما رو میکنی  
مونا: آره دخترم... هر چی تو دته بریز بیرون

نگام بین مونا و پدرم میچرخه.. با کلمه ی دخترم مونا خیلی غریبه ام.. حس  
میکم اون هم باهام غریبه شده... چون قبلنا رابطه مون واقعا مثل ما مانا و  
دختر بود... حتی وقتی آخر جمله هاش بهم نمیگفت دخترم ولی از تک تک  
رفتاراش میشد فهمید که برام یه مادره اما الان با وجود تک تک ون دخترم  
گفتنام نمیدونم چرا محبت مادرانه ای از صداس احساس نمیکم.. شاید چون  
حقیقت رو میدونم این احساس رو دارم

پدر: ترنم نمیخوای چیزی بگی؟

چند لحظه ای تمرکز میکنم... نگام رو از آدمای ساکن این خونه میگیرم و به  
میز رو به روزل میزنم... بعد از چند لحظه مکث خیلی آروم حرفام رو زمزمه  
میکم.. اونقدر آروم که همه به خاطر شنیدن حرفام نفساشون رو توسینه حس  
میکند

-کلی حرف داشتم... کلی گلابه.. کلی شکایت... کلی حرفای ناگفته ولی الان که اینجا نشستم نه یادم میاد که چی میخواستم بگم نه دلم میخواد که یادم بیاد... الان که اینجا فقط برای یه چیزه... برای موندن نیومدم.. برای بخشیدن هم نیومدم... چون خیلی وقته که گذشتم...

تو چشمای بابام زل میزنم و یه خورده بلندتر از قبل ادامه میدم: نیومدم تحقیر کنم... نیومدم کسی رو بشکونم... حتی نیومدم شخصیت له شدمو با شکستن غرور شماها به دست بیارم که به دست نییاد که دیگه هیچ جوری ترنم سابق زنده نمیشه... من فقط اوادم یه جمله بگم... آره... فقط اوادم یه جمله بگم و برم... برای همیشه.. چون موندنم هیچی رو درست نمیکنه... فقط من رو بیشتر از قبل میشکونه

اشک تو چشمای مونا جمع میشه

چشمام رو میندوم و چند لحظه ای به حرفی که میخوام بزنم فکر میکنم... آره... همین یه جمله بسشونه... به خدای احد و واحد همینیه جمله تا آخر عمر یادشون میکنه... اینجوری تا عمر دارن قضاوتهای بیجا نمیکند

حتی صدای نفس کشیدن کسی رو هم نمیشنوم

لبخند تلخی رو لبام خودنمایی میکنه

چشمام رو باز میکنم و غمگین تر از همیشه زمزمه میکنم: من اوادم بگم

اشتباه از من بود شماها تقصیری نداشتین

همه متعجب نگام میکنند



-آره من اشتباه کردم.. من اشتباه کردم که از تک تک کسانی که نیمی از وجودم بودن انتظار کمک داشتم... انتظار بیجایی بود... تا عمر دارم یادم میمونه که تو سختیها فقط باید خودم واسه ی خودم بجنگم... حالا میفهمم که من حق نداشتم بمونم و خودم رو براتون ثابت کنم...

پدر: ترنم اینجوری نگو... تو هر چی بخوای ازت دریغ نمیکنم  
-دیگه چیزی نمیخوام... الان تموم نداشته هام رو دارم... پدر میخوای چی رو جبران کنی؟

پدر: همه ی اون چیزایی که مال توهه.. سهم توهه.. من و مونا صحبت کردیم... ما تصمیم گرفتیم برای جبران گذشته ها نیمی از اموالمون رو به نامت کنیم... تا روزی که دلت بخواد تو رو پیش خودمون نگه میداریم  
مونا: آره عزیزم.. حتی شده به تک تک فامیل جواب پس بدم میدم ولی به همه ثابت میکنم بیگ\*ن\*ا\*هی

همونجور که با انگشتم بازی میکنم میگم: من ازتون هیچی نمیخوام... فقط میخوام برم دنبال زندگیه خودم... الان دیگه به جایی رسیدم که دیگه هیچکس و هیچ چیز برام مهم نیست

پدر: یعنی تا این حد از ما متنفری که ححتی یه فرصت برای جبران هم بهمون نمیدی؟... میدونم چهار سال مدت زمان زیادیه و ما خیلی ازت غافل شدیم ولی الان تا آخر عمر هر جور که بخوای تامینت میکنیم.. فقط بمون ترنم

-اشتباه نکنید پدر... توی اون چهارسال با اینکه واسه هیچکس مهم نبودم ولی هنوز حس مالکیت در من زنده بود... سروش مال من بود... پدرم مال من بود... مونا مادر من بود... طاهر و طاها برادرای من بودن... اما توی این چند

ماه اخير چه تلخ تموم اين من ها رو از دست دادم... الان ديگه هيچي ندارم...  
 يه جورايي بي تفاوتم... در عين دوست داشتن بي تفاوتم... اين بي تفاوتی رو  
 دوست دارم... اين غريبه بودن رو دوست دارم... من احساس الانم رو دوست  
 دارم... تو چشمهای اشکی مونا نگاه میکنم  
 -وقتی هيچکدومتون رو ندارم ديگه ترس از دست دادن هم در من وجود  
 نداره... همين برام شيرينه...

مونا: ترنم تو دختر منی... درسته به دنيا نياوردمت ولی برام با ترانه هيچ فرقی  
 نداشتی

دوست دارم بگم مونا اگه دخترت بودم بعد از مرگ ترانه هم پای من  
 ميموندي... اما دلم نميخواه با حرفام آزارشون بدم... تا دنيا دنياست يه  
 حرفايي تو قبر ستون دلم ميمونند و قراضه تر از قبل... کسی که ادعای مادری  
 داشت در سخت ترين شرايط زندگي انتقام مادری رو از بچه اش گرفت...  
 مادرم نبودى مونا مادرم نبودى فقط ترانه رو بچه ی خودت ميدونستی...  
 بعضی وقتا فکر میکنم زيادی پر توقع هستم که از مونا انتظار داشتم تو اون  
 چهار سال هم برام مادری کنه اما آخه وقتی کسی ادعای مادری میکنه باید  
 همیشه پای حرفش واسته.. من که مجبورش نکرده بودم مادرم باشه  
 فقط زمزمه میکنم: ميدونم... تو اون ۲۲ سال خیلی چیزا رو بهم ثابت  
 کردی... همين باعث ميشه که از چهار سالی که کنارم نبودى بگذرم

غمگین زیر لب ادامه میدم: هر چند شنیدم برای خاکسپاری جنازه ی سوخته شده ی من هم حاضر نشدی بیای ولی باز حق رو به تو میدم... چهار سال در برابر بیست و دو سال چیزی نیست

مونا از جاش بلند میشه و با گریه میگه: فقط حلالم کن ترنم  
بعد هم به سمت اتاقش میره... زن عمو با ناراحتی سری تکون میده و پشت سر مونا حرکت میکنه

نگام به چشمای پدرمه... این روزها عجبی با واژه های پدر و مادر احساس غریبی میکنم

پدر: میخوای بری؟

میدونم کمرش شکسته پیر شه داغون شده واسه همیناست که سعی میکنم خودخواه نباشم و غرور نداشته ش رو نشکنم...

-اوهوم

پدر: کجا؟

-به دنبال آرزوی بر باد رفته ام

غمگین میگه: پیش خودم بمون.. کمکت میکنم به تک تکشون دست پیدا کنی

فقط نگاش میکنم

پدر: چقدر تغییر کردی... تو این چهار سال متوجه نشده بودم که تا چه حد دلمرده شدی

-چون من رو حتی لایق یه نگاه هم نمیدونستین

با حسرت نگام میکنه

پدر: بعد از رفتن مادرت میخواستم برات بهترین پدر دنیا بشم  
 من هم با حسرت میگم: یه روزایی واقعا بهترین پدر دنیا بودین... به حرمت  
 همون روزاست که این چهار سال رو نادیده میگیرم  
 پدر: پس چرا میری؟

-از حق خودم میتونم بگذرم ولی از حق مادرم چطوری بگذرم... تمام این  
 سالها من رو از دیدن مادرم محروم کردین و هیچوقت نفهمیدین اگه یه روز  
 بفهمم چه بلایی سرم میاد  
 نگاش رو از من میگیره و زمزمه میکنه: نمیخواستم اینجوری بشه... میخواستم  
 برم دنبالش... به خاطر تو  
 -شاید هم به خاطر خودتون... من یه دخترم.. مادرم رو درک میکنم.. حتی اگه  
 برم جلوش واستم و نخواست من رو ببینه بهش حق میدم.. چون من ثمره ی  
 عشقش نبودم

پدر: نه.. اون عاشق تو و ترنج بود  
 -ترنج؟

پدر: اسم خواهرت بود... میدونم که میدونی  
 -آره.. اسم آوا بود

آهی میکشه و با درد میگه: میدونستم دوستم نداره و فقط به خاطر شماها باهام  
 ازدواج کرده ولی به همین هم راضی بودم... بعد از اینکه تو و ترنج رو دزدیدن  
 حالش خراب شد.. خیلی افتضاح بود.. وقتی خبر مرگتون به ماها رسید حتی  
 یه روز هم دووم نیاورد... از اول ازم متنفر بود ولی خبر مرگ شماها دیوونش

کرده بود.. اونقدر پافشاری کرد که مجبور شدم طلاقش بدم.. وقتی پیدات کردم انگار دنیا رو بهم دادن.. تو ثمره ی عشقم بودی میدونستم به وسیله ی تو میتونم الیکا رو به دست بیارم ولی غرورم اجازه نمیداد پاپیش بذارم بعد از یکی دو سال دیگه طاقت نیاورم میخواستم برم سراغش و بهش بگم ه تو زنده ای ولی خبر ازدواجش به گوشم رسید

به تلخی ادامه میده: با عاشق سینه چاکس ازدواج کرده بود.. همون پسرعموش قطره ای اشک از چشمم سرازیر میشه

پدر: دلم نمیخواستت تو رو هم از دست بدم.. میدونستم مونا داره در حقت مادری میکنه تصمیم گرفتم شنا سنامه ات رو عوض کنم و به اسم من و مونا برات شناسنامه بگیرم

-هیچوقت به مادرم در مورد من هیچی نگفتین؟

پدر: نتونستم... اون هم بعد از مدتی با پسرعموش برای همیشه از ایران رفت.. سالهاست که ازش بیخبرم

-آخه چطور تونستین؟... وقتی پدر منصور داشت از گذشته تون برام تعریف میکرد من باورم نمیشد

پدر: با ورود تو و ترنج به زندگیم من قید همه چیز رو زدم میخوام بگم ولی من و ترنج و ترانه تاوان اشتباهات شما رو پس دادیم ولی باز جلوی خودم رو میگیرم... برام سخته اینجا بشینم و خودخوری کنم از جام بلند میشم... طاها و پدر و سروش با تعجب نگام میکنند به سروش نگاه میکنم و میگم: بهتره دیگه بریم سروش به خودش میاد و سری تکون میده

اما بابا میگه: اینقدر زود؟

- رفتنی باید بره دیگه.. زود و دیر نداره

همه از جاشون وایمیستن.. میترسم بیشتر بمونم و یه چیزی بگم که بعد نشه جبران کرد.. نمیدونم تند رفتم با خوب حرف زدم فقط میدونم خالی نشدم

هیچ بلکه یه چیزی مثل خره تو وجودم افتاده و داره داغوترم میکنه

پشتم رو بهشون میکنم و میگم: خداحافظ

بعد هم بدون اینکه فرصت حرف زدن به بقیه بدم سریع ازشون دور میشم صدای سروش رو میشنوم که داره با پدرم و طاها حرف میزنه ولی من بی توجه به همه چیز و همه کس بدون نگاه به اطراف از خونه خارج میشم و خودم رو به ماشین میرسونم

پس از مدتی سروش پیداش میشه و بدون هیچ حرفی به سمت من میاد... چند لحظه فقط نگام میکنه و بعد آروم بازوم رو میکشه من رو توب\*غ\*لش

میگیره

متعجب میگم: چیکار میکنی سروش.. حالا یکی ما رو میبینه

ززمه وار میگه: خیلی خانومی ترنم

آروم میگم: چی میگی سروش؟

ب\*و\*سه ای به سرم میزنه و بازو هام رو میگیره... یه خورده من رو از خودش دور میکنه و ادامه میده: میدونستم داری به سختی جلوی خودت رو میگیری تا هیچی نگي برخورد اولت رو که دیدم گفتم محاله بتونی خودت رو کنترل کنی ولی تو.....

فقط سرش رو تکون میده و جمله اش رو ادامه نمیده

با دیدن ماشین عموم اخمام تو هم میره

-سروش بریم

متعجب میگه: چی؟

-عموم داره میاد... زودتر بریم

نگاهی به سر کوچه میندازه و اخماش تو هم میره... در ماشین رو برام باز میکنه

و کمکم میکنه که سوار بشم

نگاه عموم به من و سروش میفته.. متعجب به ما خیره میشه.. سروش با

خونسردی سوار میشه و بدون توجه به عموم ماشین رو روشن میکنه

عموم ماشین رو پارک میکنه و از ماشین پیاده میشه... سروش روی من خم

میشه چشمام گرد میشه

شیطون میخنده و کمر بندم رو میننده

چپ چپ نگاهش میکنم... عموم با اخمایی در هم میخواد به سمت ماشین

سروش بیاد که سروش ماشین رو به حرکت در میاره با سرعت از کنارش رد

میشه

سروش: اصلا از عمو و پدر بزرگت انتظار نداشتم

پوزخندی میزنم و به بیرون نگاه میکنم... وقتی سکوت رو مبینه آهی میکشه و

هیچی نمیگه

بعد از چند لحظه تازه یاد هتل و شناسنامه ی نداشته ام میفتم

همونجور که نگاهم به بیرونه غمگین میگم: من که شناسنامه ندارم

سروش: چی؟

با بی حوصلگی نگاهش میکنم و میگم: شناسنامه ندارم... کدوم هتلی به یه دختر تنها که شناسنامه هم نداره اتاق میده  
 سروش: دوست و آشنا زیاد دارم... نگران نباش  
 -یعنی به یه دختر تنها اتاق میدن؟

شیطون میگه: تنها که هیچی اگه میخواستم شب رو هم پیشت بمونم باز هم بهمون اتاق میدادن  
 عصبانی نگاهش میکنم ولی طبق معمول پروتر از این حرفاست که بخواد به روی خودش بیاره و خجالت بکشه  
 -الان داری میری هتل؟

ابرویی بالا میندازه و جوابم رو نمیده.. فقط با لبخند به رو به رو نگاه میکنه  
 -قبل از رفتن به هتل میخوام به خونه ی مهران برم تا بهش خبر بدم و باهاش خداحافظی کنم  
 اخمی رو پیشونیش میشینه

سروش: لازم نکرده شما محبتاتون رو برای اون مرتیکه خرج کنید  
 -این چه طرز حرف زدنه

سروش: خیلی بزرگواری کردم که نرفتم و با خاک یکسانش نکردم  
 با اخم نگاهش میکنم

سروش: وقتی بری خودش میفهمه که رفتی

- اون تو این مدت خیلی بهم لطف کرده... من بی خبر جایی نمیرم.. نمیخوام  
 مهران رو نگران کنم



سروش: بیخود... تو امشب میری هتل چون من میگم.. چه بی خبر چه با خبر

-سروش

سروش: همین که گفتم

-چرا نمیفهمی؟... یه توهینه.. بعد از این همه مدت که مراقبم بود الان

نمیتونم اینجوری از پیشش برم

جوابمو نمیده

تازه نگاه به مسیر ناآشنا میفته...

چشمام گرد میشه... این طرفا دیگه کجاست

عصبی میگم: اصلا بگو بینم کجا داری میری؟

سروش: جای بدی نیست.. خیالت تخت

حس میکنم داریم از شهر خارج میشم

- داری من رو کجا میبری؟

میخنده و میگه: یه جای خوب کوچولوی من

-چرا مسخره بازی در میاری؟... میخوای چیکار کنی؟

با شیطنت میگه: خودت چی فکر میکنی؟

-من تنها فکری میکنم اینه که تو خل شدی

سروش: به.. خانومو ببین

نگام میکنه و با شیطنت میگه: میدونستی خیلی به بنده ارادت داری

هر چی که جلوتر میره بیشتر مطمئن میشم که مسیرش خارج از شهره

یه خورده میترسم هر چند میدونم که سروش کاریم نداره اما دست خودم

نیست

-سروش جدی جدی داری کجا میری؟

با لحن ترسناک و مسخره ای میگه: یه جایی که مجبورت کنم زخم بشی

با جیغ میگم: سروش

فقط میخنده

از بس با سرعت میرونه یه خورده حالم بد میشه...

-اه.. چه خبرته... حداقل آرومتر برون

سروش: چشم بانو.. شما فقط امر بفرمایید

با دلهره میگم: سروش چرا داری از شهر خارج میشی؟.. میخوای چیکار

کنی؟

یه خورده لحنش رو جدی میکنه و سعی میکنه شیطنت کلامش پیدا نباشه

سروش: میخوام بدزدمت و ببرم جایی که دست هیچکس بهت نرسه

با ترس میگم: چی؟

نگاهی به من میندازه... نمیدونم تو قیافه ی من چی میبینی که با صدای بلند

زیر خنده میزنه و با یه دستش گونه مو نوازش میکنه

همونجور که میخنده میگه: وقتی میترسی خیلی بانمک میشیا

با حرص دستش رو پس میزنم و میگم: مسخره

از شدت خنده اشک از چشمش سرازیر میشه

-کوفت.. خیلی مسخره ای

سروش: ترنم باور کن خیلی قیافت بانمک شده بود... یه بار دیگه چشماتو

اونجوری کن

چشم غره ای بهش میرم و نگام رو ازش میگیرم

سروش: ای بابا... باز که قهر کردی کوچولو

جوابشو نمیدم

سروش: خانوم کوچولو دیگه باهام حرف نمیزنه

....

سروش: زبونتو موش خورد خانوم خانوما؟

...

سروش: خانومم

...

سروش: جواب نمیدی؟

-نه

ریز ریز میخنده

-کوفت

با جدیت میگم: همین الان برگرد

سروش: آخه عزیز من، من که تو رو جای بدی نمیبرم

-نمیخوام باهات جایی پیام... برگرد

سروش: همیشه... باید بیای

-نمیخوام.. من با تو تا خوده بهشت هم نمیام

سروش: فعلا که چه بخوای چه نخوای تو ما شین من نشستی و باهام همراه

شدی.. پس چاره ای نداری جز اینکه به حرف من گوش کنی

-زورگو

سروش: من کجام زورگوه

-قبلنا خیلی بهتر بودی؟

سروش: تو زن من شو... من همونی میشم که تو میخوای

-نمیخوام

سروش: آخه به چه زبونی بگم دوستت دارم

محلش نمیدم... چشمام رو میندم و سرم رو به شیشه ماشین تکیه میدم.. کم

کم با تکون های ماشین به خواب میرم

\*\*\*\*

با تکون های دستی از خواب بیدار میشم... چشمام رو به زور باز میکنم

سروش: بیدار شو خانوم خوابالو

نمیدونم چرا اینقدر سرم درد میکنه.. دستی به سرم میکشمو دوباره چشمام رو

میندم

سروش: ... تو که دوباره خوابیدی؟

خمیازه ای میکشم و زیرلی میگم: بیدارم

سروش: پس پیاده شو

چشمام رو میمالم و میگم: به هتل رسیدیم؟

وقتی سکوت سروش رو میبینم تازه یادم میاد که اصلا مقصدمون هتل نبود...

خیلی سریع چشمام رو باز میکنم و به اطراف نگاه میکنم... چشمام از شدت

تعجب گرد میشن... اینجا بیشتر به بیابون بی آب و علف شباهت داره

-نه.. اینجا کجاست سروش... منو کجا آوردی؟

چشمکی میزنه و میگه: گفتم که میخوام بدزدمت و بیارمت جایی که دست  
هیچکس بهت نرسه

مات و مبهوت نگاش میکنم

همونجور که داره از ماشین پیاده میشه میگه: پیاده شو.. بقیه راه رو باید پیاده

بریم

- پیاده؟ .. اونم بقیه راه رو؟ ... مگه باز هم مونده

سروش: آره

- سروش این مسخره بازیا چیه داری از خودت در میاری؟ ... کم کم داره باورم

میشه که واقعا منو دزدیدیا

باز میخنده و هیچی نمیگه

از ماشین پیاده میشم و متعجب به اطراف نگاه میکنم

با دقت بیشتری به اطراف نگاه میکنم زیاد هم به بیابون شباهت نداره ولی به

جز سنگ و خاک چیزی نمیتونم پیدا بکنم.. حداقل یه سبزه یه گلی.. یه

پرنده ای یه جک و جونوری

به سمت من میادو دستم رو میگیره

سروش: به تو که باشه تا فردا صبح فقط این طرف اون طرف رو نگاه میکنی

من رو دنبال خودش میکشه و ادامه میده: دیگه غمگین نیستی؟

-غمگین؟

سروش: اوهوم

-من که از اول هم غمگین نبودم

همونجور که کمکم میکنه از پستی و بلندی ها رو پشت سر بذارم میگه:  
 چرا... غمگین بودی... فقط سعی میکردی چیزی نگي تا بقیه ناراحت نشن  
 چیزی واسه گفتن ندارم.. جایی برای انکار نیست... یه خورده احساس سرما  
 میکنم... میخوام دستام رو تو جیب مانتوم بذارم تا یه خورده گرم شن اما یکی  
 از دستام اسیر دست سروشه.. همین که یه کوچولو سعی میکنم دستم رو از  
 دستش بیرون بیارم با اخم میگه: نداشتیما  
 خندم میگیره

خنده ام رو که میبینه شیر میشه و میگه: دیگه نیستم از این کارا کنیا

-حالا خوبه دست خودمه

سروش: در آینده تک تک اعضای بدنت ماله من میشه.. حتی این انگشتات

-باز پررو شدی

سروش: مگه بده؟

-پس نه.. فکر کردی خوبه؟

سروش: آره.. دقیقا همین فکر رو کردم

-وای سروش.. دارم از دستت کلافه میشم

با شیطنت میگه: عیبی نداره.. کم کم باید عادت میکنی

-فرار که نمیکنم.. دستمو ول کن.. میخوام تو جیبم بذارم یه خورده گرم بشم

دستم رو با دست خودش تو جیب شلوارش فرو میکنه و میگه: بفرما.. این هم

جیب... بینم بپونه ی دیگه ای هم داری

با حرص فقط نفسم رو بیرون میدم و میگم: اصلا چرا من رو آوردی اینجا؟

سروش: عجله نکن... میفهمی

-سروش دیروقته... بیا برگردیم

ابرویی بالا میندازه و با یه لبخند استثنایی نگام میکنه و میگه: نکنه میترسی؟

خب یه خورده میترسم ولی به روی خودم نمیارم و میگم: من و ترس؟!...

عمرآ... فقط چون داره شب میشه.....

میپره وسط حرفمو میگه: خب شب بشه

با ناله میگم: سروش

سروش: تا وقتی من کنارتم حق نداری از هیچی بترسی

آهی میکشم و میگم: آخه اینجا کجاست؟

سروش: اینقدر خودت رو خسته نکن... وقتی برسیم بهت میگم

بعد از یه خورده دیگه راه رفتن بالاخره سروش رو لبه ی یه پرتگاه متوقف میشه

با تعجب به اطراف نگاه میکنم.. خب اینجا که با اونجایی که ماشین پارک

شده بود فرق چندانی نداره.. سروش فقط به پرتگاه خیره شده و هیچی

نمیگه... نگاه سروش رو دنبال میکنم تا به یه چیز به خصوص برسم ولی باز

چشمم به چیز خاصی نمیفته

منتظر به سروش نگاه میکنم انگار سنگینی نگاهم رو احساس میکنه چون

همونجور که نگاهش به رو به روهه لبخند غمگین و در عین حال مهربونی

میزنه

-سروش چی شده؟.. منظورت از این کارا چیه؟

بالاخره سکوت رو میشکنه و شروع به صحبت میکنه

سروش: چهار سال پیش وقتی اون فیلم لعنتی رو دیدم به معنای واقعی شکستم... وقتی دیدم عشقم چه جووری داره توی اون فیلم از نفرتش به من و عشق و علاقه اش نسبت به سیاوش حرف میزنه آتیش گرفتم... اون روز تمام خاطرات قشنگمون جلوی چشمم به نمایش در اومد... برام در حد مرگ سخت بود که بخوام باور کنم که همه ی اون خاطرات فقط یه بازیه مسخره بود برای رسیدن عشقم به برادرم... یادمه اون روز بعد از دیدن اون فیلم فقط روندم و روندم و وقتی به خودم اومدم دیدم اینجا هستم... اونقدر اینجا داد زدم.. فریاد کشیدم.. به همه ی دنیا بد و بیراه گفتم تا یه خورده آروم گرفتم... من اینجا شکستم.. خرد شدم.. به زانو دراومدم... ولی هیچکس ندید.. آره ترنم هیچکس همه ی این شکستنا رو ندید... بعد از اون دیگه نیومدم اینجا دلم نمیخواست برای بار دوم شکسته شدنم رو ببینم.. دوست نداشتم همه چیز برام یادآوری بشه تا اینکه برای بار دوم شکستم... اما نه اینجا بلکه جلوی همه... دومین بار که اینجا اومدم هزار بار آرزو کردم که ایکاش همه شکستنا به راحتی شکسته شدن غرور آدما باشه... میدونی دومین بار کی بود؟

فقط نگاهش میکنم منظورش رو از این حرفا نمیفهمم

آروم به سمت من برمبگرده و تو چشمم خیره میشه... دستم رو به لبش نزدیک میکنه و ب\* و\*سه ای به نوک انگشتم میزنه

چشمش رو برای چند لحظه میننده و نفس عمیقی میکشه

بعد از چند لحظه مکث ادامه میده: دومین بار وقتی شکستم که خبر مرگت رو شنیدم... اون موقع توی منجلابی دست و پا میزدم که خودم به وجودش آورده



بودم... حاضر بودم داشته باشم حتی اگر خائن ترین آدم روی کره ی زمین باشی... بیشتر از هر وقت دیگه ای پشیمون بودم.. دیگه گ\*ن\*ه\*کار بودن یا نبودنت برام رنگ باخته بود... فقط یه چیز رو میدیدم اون هم این بود که دیگه ندارم... درسته گ\*ن\*ه\*کار نبودنت رو باور نکردم ولی به باور عشقت رسیده بودم اما آخرین حضورم در اینجا اون روز نبود.. بلکه اون روز یه شروع بود برای اومدن و رفتن هر روزه ام... سومین بار وقتی اومدم اینجا از اون دو بار قبل داغون تر بودم.. هنوز یاد مه که هیچ جوری آروم نمیشدم... سومین حضورم در اینجا زمانی شکل رفت که فهمیدم بیگ\*ن\*ه\*هی... اون موقع فکر میکردم مردی.. که دیگه ندارم.. که چهار سال بیگ\*ن\*ه\*مجازاتت کردم و خودم هم چهار سال بیخودی عذاب کشیدم... سومین بار داغونه داغون بودم.. اونقدر داغون بودم که دیگه کار هر روزم شده بود بیا اینجا... بعد از فهمیدن خبر بیگ\*ن\*ه\*هیت دیگه نمیتونستم راحت زندگی کنم... آروم و قرار ندا شتم فقط تو رو میخواستم... سومین باری که اومدم اینجا حتی یه ذره هم آروم نشدم... بعد از اون کار هر روزم شده بود این که یا پیام اینجا یا برم سر.....

دستش سرد میشه و آروم زمزمه میکنه: قبری که فقط به اسم تو بود - تو اون روزا انگار هر روز خبر مرگت رو بهم میدادن... انگار هر روز مثل روز اول عزادارت بودم... بارها خواستم خودم رو از همین پرتگاه پرت کنم پایین تا هم خودمو خلاص کنم هم بقیه رو از شدت استرس قلبم تند تند میزنه

- نه؟! -

لبخند تلخی میزنه: آره ترنم درست شنیدی هزار بار تا مرز خودکشی رفتم و با صدای تو برگشتم... وقتی صدات تو گوشم میپیچید دلم نمیومد خودم رو از دیدن دوبارت محروم کنم... مدام با خودم میگفتم اگه اینجا ندارمش حداقل باید اون دنیا مال من بشه... اینجا یی که تو الان مبینی شاید قشنگ نباشه.. شاید منظره ی جالبی نداشته باشه ولی محرم اسراره منه... وقتی اینجا رو میبینم یاد اشتباهاتم میفتم و یاد تاوانهایی که برای اون اشتباهات پس دادم آروم مینالم: سروش با خودت چیکار کردی؟

هر دو تا د ستام رو تو د ستاش فشار میده و میگه: من کاری نکردم خانومی... کار توهه

-سروش

شروع به زمزمه شعری میکنه که برام نا آشنا نیست: آبی تر از آنم که بی رنگ بمیرم/ از شیشه نبودم که با سنگ بمیرم/ من آمده بودم که تا مرز رسیدن/ همراه تو فرسنگ به فرسنگ بمیرم/ تقدیر کسی نیست که اینگونه غریبم / شاید که خدا خواست که دلنتگ بمیرم

-این که شعره.....

سروش: آره... شعریه که تو خیلی دوست داشتی ولی من الان با همه ی وجودم از این شعر متنفرم.. چون روی سنگی حک شده بود که اسم تو روی اون نوشته شده بود

باورم نمیشه...

سروش: میدونی بعد از هزار بار اینجا اومدن و سر اون قبر لعنتی رفتن بالاخره چه جوری آروم شدم

غمگین نگاش میکنم.. دلم نمیخواد این جور پژمرده و غمگین بینمش  
 با بغض زمزمه میکنه: تو افاق تو.. با بوییدن لباسای تو... وای ترنم نمیدونی  
 اون روز چه روزی بود.. سبک سبک شده بودم.. خالیه خالی... بعد از مدتها  
 تو رو کنار خودم میدیدم... دلم نمیخواست از اون افاق دل بکنم  
 اشک تو چشمام جمع میشه

روی زمین میشینه و مجبورم میکنه که کنارش بشینم... همونجور که با یه  
 دستش دستام رو گرفته.. اون یکی دستش رو دور شونه هام حلقه میکنه..  
 ناخواسته سرم رو روی شونه هاش میذارم

همونجور که صداهش میلرزه ادامه میده: اما الان هیچ چیزی به جز تو نمیتونه  
 آروم کنه... ترنم نمتونم هیچ جوری حال روزم رو برات توصیف کنم...  
 نمیتونم بگم چقدر از اینکه کنارمی غرق لذتم... آخ.. ایکاش میشد بگم با من  
 چه کردی

لبخندی رو لبم میشینه

سروش: حق با تو بود... یعنی همیشه ی خدا حق با تو بود ولی پررنگ ترین  
 حرفت که ملکه ی ذهنم شده بود خیلی از روزا عذاب میداد... گفته بودی یه  
 روزی پشیمون میشم ولی من بهت خندیده بودم... تاوان تک تک اون خنده  
 ها، اون توهینا، اون باور نکردنا، اون تهمتها رو به بدترین شکل ممکن پس  
 دادم... نداشنت همراه با اون عذاب وجدان خیلی خیلی تلخ بود و من اون  
 روزا فقط خدا رو صدا میزدم... بهش التماس میکردم تو رو بهم برگردونه.. با

تمام ناامیدیم باز هم امیدوار بودم.. با خودم میگفتم شاید همه اتفاقا به کاب\*و\*س وحشتناک باشه باشه... مدام از خدا میخواستم یا من رو بیره یا تو رو برگردونه ولی جوابمو نمیداد.. انگار قصدش تنبیه ی من بود... میدونستم قدر فرشته کوچولوم رو ندونستم خدا هم اونو از من گرفته ولی این انصاف نبود... این مجازات سنگینی بود برای منی که خودم دل شکسته بودم... میدونی ترنم اینجایی که تو نشستی بارها و بارها من همینجا به زانو در اومدم.. شکستم.. پشیمون شدم.. منی که کوهی از غرور بودم بدون تو حتی اون غرور رو هم نمیخواستم... امروز آوردمت اینجا تا تو هم خالی بشی ترنم... تا بتونی بدون ترس و نگرانی برای دیگران حرفات رو بیرون بریزی.. همه ی اینا رو بهت گفتم تا بدونی فقط تو عذاب نکشیدی.. من هم این احساس رو تجربه کردم

قلبم از شنیدن حرفاش زیر و رو میشه... با سکوتش یه بار دیگه به اطراف نگاه میکنم... این بار دیگه اینجا رویه پرتگاه معمولی نمیدونم... از جام بلند میشم و سروش هم با من از روی زمین بلند میشه

سروش: هر چقدر دلت میخواد داد بزنی.. فریاد بکش... حرف دلت رو بیرون بریزی.. مگه اون دل کوچولوت چقدر ظرفیت داره خانومی.. اینجا دیگه هیچکس نیست که به جای حمایت ازت تو رو وادار به سکوت کنه وقتی حرفاش تموم میشه.. چند قدم از من فاصله میگیره.. همونجور که دستاش تو جیبشه منتظر نگاه میکنه

دلَم میخواد به حرفاش گوش کنم... حق با سروشه... اینجا دیگه خودم هستم و خدای خودم.. هیچکس نیست که منو به کاری مجبور کنه که دوست ندارم... آروم آروم شروع میکنم و کم کم صدام اوج میگیره... همونجور که اشکام روون میشن.. فقط و فقط خدا رو صدا میزنم... از درد ام میگم و حضور سروش رو به کل فراموش میکنم.. از ش گله میکنم و با ناله از روزای سخت زندگیم میگم.. نمیدونم چقدر گذشته فقط وقتی به خودم میام که روی زمین زانو زدمو با صدای بلند دارم گریه میکنم... دستای سروش رو روی شونه هام احساس میکنم.. کمکم میکنه از روی زمین بلند شم.. مثل تمام این مدت من رو توب \*غ\* \*لش\* میگیره و آروم آروم کمرمو نوازش میکنه...

... من هم محکم تر از همیشه خودمو بهش میچسبونم و با ناله میگم: سروش همه خیلی خودخواه شدن... چهار سال بهم توهین کردن و من فکر میکردم با برگشتم همه جبران میکنند اما الان میبینم هیچکدومشون به فکر حمایت از من نیستن.. اونا فقط دارن پولشون رو به رخم میکشن

آهی میکشه و زمزمه میکنه: میدونم عزیزم

- دست خودم نیست.. هیچکدوم از حرکاتم تو این روزا دست خودم نیست.. دلَم نمیخواد اطرافشون باشم.. برام در حد مرگ سخته که بخوام سر یه میز با آدمایی شام بخورم که یه روزی حتی حاضر نبودن موقع غذا خوردنشون من از کنار میز رد بشم... برام سخته از آدمایی پول بگیرم که روزی برای استفاده از وسایلی خونشون با پوزخند نگام میکردن.. برام سخته سروش... برام در حد مرگ سخته وقتی میبینم مجبورم برم به خونه ای که ظاهر داره با پول با بام میخره.. بابایی که یه روزی نه تنها من رو ازت بلکه از محبتش هم محروم

کرد... خسته ام.. دلم آرامش میخواد.. یه تنهایی مطلق.. یه سقف بی منت...  
 یه زندگیه آروم بدون اینکه کسی بهم با پوزخند نگاه کنه  
 اونقدر تو ب\*غ\*لش گریه میکنم و حرف میزنم که بی حال میشم... اون هم  
 بدون هیچ حرفی فقط گوش میده و گوش میده.. حس میکنم سبک شدم..  
 خالیه خالی ولی نه به خاطر داد و فریادام رو لبه ی پرتگاه بلکه به خاطر این  
 آغوشی که محبت و حمایتش رو دارم با همه ی وجود لمس میکنم  
 وقتی مطمئن میشه که دیگه نایی برای ادامه ندارم ی خورده من رو از خودش  
 دورتر میکنه و میگه: حالت بهتره ترنم؟  
 با لبخند میگم: خیلی... خیلی بهترم سروش  
 اون هم لبخند غمگینی میزنه و میگهک میدونستم بهتر میشی.. این پرتگاه  
 معجزه میکنه ولی همیشه هم جواب نمیده  
 فقط نگاش میکنم... ایکاش میفهمید که این مکان معجزه نمیکنه این وجوده  
 اونه که مثل همیشه آروم میکنه  
 بعد از چند لحظه مکث مهربون و غمگین ادامه میده: درسته اشتباه کردم  
 ترنم.. میدونم اگه من تاوان اشتباهاتم رو پس دادم تو تاوان بیگ\*ن\*ا\*ه بودنت  
 رو با جون و دلت دادی اما الان دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم... هر چقدر  
 دوست داری مجازاتم کن ولی دیگه پسم نزن... دیگه تحمل شکسته شدن رو  
 ندارم..  
 برق اشک رو تو چشماش میبینم

سروش: ترنم خانومی کن و همراه همیشگیم شو... هیچی برات کم نمیذارم...  
دیگه نمیتونم اینجوری ادامه بدم... برام سخته کنارت باشم و مال من نباشی...  
لمس وجودت وقتی که برای من نیستی کلی عذابم میده... من رو شرمند ی  
خودم و خدای خودم میکنه ولی مقاومت در برابرت هم خیلی برام سخته.. هر  
بار که مبینمت کلی با خودم میجنگم وی باز تسلیم نگاه مهربون تو می‌شم...  
ترنم تو منو ببخش من تا ابد باورت میکنم... بیشتر از چشمام بهت اعتماد  
میکنم

چند لحظه مکث میکنه و بعد از چند لحظه ادامه میده: حتی اگه خطایی هم  
کنه با جون و دل از اشتباهات میگذرم

این همه مهربونیه سروش برام قاب هضم نیست... چشمام از شدت گریه  
میسوزند ولی باز هم نمیتونم جلوی سرازیر شدن اشکام رو بگیرم  
سروش: هم پدرت می‌شم.. هم مادرت.. هم برادرت می‌شم.. هم خواهرت..  
قول میدم تکیه گاه همیشگیت باشم.. تا وقتی زنده ام ازت دست نمیکشم... به  
جان خودت که برام عزیزترینی قسم میخورم که به جای تک تکشون ازت  
حمایت کنم و به جای تک تکشون باورت داشته باشم

بدون اینکه بخوام.. این دفعه من پیش قدم می‌شم و تو آغوشش فرو میرم  
با حق حق گریه میگم: تو این چهار سال خیلی تنها بودم... وقتی نامزد کردی  
فکر کردم برای همیشه از دستت دادم

سروش: فرشته ی کوچولوی من

...

سروش: به خاطر تمام آزارایی که بهت رسوندم هیچوقت خودم رو نمیبخشم...  
این رو همیشه یادت باشه تو عشق اول و آخرم بودی و هستی.. نامزدی من با  
الاگل بزرگترین حماقت زندگیم بود...

-فکر میکردم دیگه دوستم ندارم

کنار گوشم آرام زمزمه میکنه: من توی این دنیا هیچکس و هیچ چیز رو به  
اندازه ی تو دوست ندارم... اون حماقتم هم فقط به خاطر این بود  
که.....

سکوتش رو که مبینم با صدایی که از شدت گریه به شدت گرفته میگویم: که  
منو بجزونی بذار بهت بگم که موفق شدی سروش... اون روز که خبر نامزدیت  
رو بهم دادن روز مرگم بود

سروش: ببخش ترنم... باور کن عاشقتم

آهی میکشم و چشمام رو میندلم... این حس قشنگه با سروش بودن رو دوست  
دارم

من رو محکم به خودش فشار میده.. با اینکه تمام بدنم از این همه فشار درد  
میگیره ولی دلم نمیاد از این آغوش دل بکنم

سروش: دوستت دارم ترنم... خیلی زیاد

دهنم رو باز میکنم که من هم اعتراف کنم ولی تازه یاد وضعیت خودم میفتم...  
احساس میکنم دنیا رو سرم خراب شده... چشمام رو باز میکنم... حلقه  
دستام ناخودآگاه شل میشن... من دارم چیکار میکنم؟.. با خودم.. با سروش..  
سروش متعجب به حرکاتم نگاه میکنه و من خودم رو از آغوشش بیرون میکشم



سروش: چی شد ترنم؟

-هان؟... هیچی

سروش: ترنم حالت خوبه؟... چی شده؟

حالم... مگه میشه خوب باشه... میخوام داد بزنی و بگم من هم میخوامت  
سروش.. من هم دلم آغوشتو میخواد. من هم دوست دارم ولی آخه چه طوری  
میتونم قبولت کنم.. منی که معلوم نیست چه آینده ای در انتظارمه.. منی که  
هر شب رو با کاب\*و\*سهای شبانه ام صبح میکنم.. منی که با یه مشت قرص  
و دارو سر پا هستم.. منی که حتی معلوم نیست بتونم مادر بشم یا نه... چطور  
میتونم تو رو اسیر خودم کنم

سروش: ترنم... چرا چیزی نمیگی؟

با ناراحتی نفس عمیقی میکشم و فقط میگم: دیروقته.. بهتره برگردیم  
سروش هاج و واج نگام میکنه.. باورش نمیشه من همون ترنم چند دقیقه پیش  
باشم

-سروش من رو ببر به یه هتلی برسون

سروش: اما...

-خواهش میکنم سروش.. حال زیاد خوب نیست... فقط میخوام برم

با ناراحتی دستی به صورتش میکشه و بعد از چند لحظه سری تکیه میده

زیر لب غمگین زمزمه میکنه: هر چی تو بگی

دستم رو آرام میگيره و به سمت ماشین هدایت میکنه... حس میکنم حواسش  
اینجا نیست فقط متفکر و با اخم قدم برمیداره.. میدونم رفتارای ضد و نقیض  
من آزارش میده فقط نمیدونم چیکار باید بکنم که بتونم خوددارتر باشم

وقتی به ماشین میرسیم بدون هیچ حرفی با احترام در رو برام باز میکنه و بعد از اینکه خیالش از جانب من راحت شد... سوار ماشین میشه و اون رو روشن میکنه... قبل از حرکت نگاهی به من میندازه.. انگار میخواد چیزی بگه اما پشیمون میشه و ماشین رو به حرکت در میاره

تا رسیدن به داخل شهر هیچی نمیگم.. سروش هم چیزی نمیگه فقط گهگاهی مشکوک نگام میکنه... نمیتونم حرف نگاهش رو بخونم... انگار تو یه دنیای دیگه سیر میکنه... زیادی متفکر به نظر میرسه... آهی میکشم و با انگشتام بازی میکنم... سعی میکنم به چیزی فکر نکنم ولی رفتارای عجیب غریب سروش برام جای سواله و بدجور فکرم رو به خودش مشغول کرده با مهربونی خاصی میگه: پیاده شو

-چی؟

لبخندی میزنه و میگه: باز حواست کجا بود خانم کوچولو.. میگم پیاده شو دلم از این همه مهربونیش یه جوری میشه نگاهی به اطراف میندازم... نزدیک یه هتل ماشینش رو پارک کرده میخواد از ماشین پیاده شه که یاد مهران میفتم سریع میگم: اما من که به مهران خبر ندادم به طرف من برمیگرده و با اخم میگه: اگه لازم بود خودم خبرش میکردم.. زودتر پیاده شو.. دیروقته با ناراحتی میگم: سروش سروش: حرف نباشه ترنم... پیاده میشی یا مثله همیشه وارد عمل بشم

با اخم میگم: دوباره شروع کردی؟

میخنده و با شیطنت میگه: مگه چیزی رو تموم کرده بودم

-اذیت نکن سروش.. فقط یه لحظه بریم من با مهران صحبت کنم نمیخوام

ناراحتش کنم

سروش: نترس اون پسره دلگتر از این حرفا ست که بخواد با بی خبر رفتن تو

ناراحت بشه... پس بیخودی حرص اون سیب زمینی رو نزن

-خیلی خودخواهی

شونه ای بالا میندازه و شیطون میگه: میبینم که دوباره بنده رو به القابهای

دوست داشتی م\*س\*تقیض کردی

-معنی این کارا چییه سروش؟... چرا اینقدر بهم زور میگی؟.. من فقط میخوام

یه صحبت ساده با مهران داشته باشم

سروش: و از اونجایی که من وقت ندارم پس نمیریم

-تو یه آدم خودخواه گنده دماغه زورگویی

با خنده میگه: تو هم یه دختر خوشگل و لوس و بی ادبی

-سروش

سروش: جانم خانومی؟

-مسخره بازی در نیار.. نگران میشه

با حرص میگه: گفتم نه.. یعنی نه

-چرا نمیفهمی سروش از دستم ناراحت میشه

سروش: به درک... اون اصلا آدمه که داری براش حرص و جوش میخوری؟

-پس نه.. فقط تو آدمی

سروش: کم کم دارم بهت امیدوار میشم... از کجا به این موضوع مهم رسیدی؟

چپ چپ نگاهش میکنم و با غیض میگم: اصلا به جهنم... برایش زنگ میزنم و خبرش میکنم... فردا صبح هم دیرتر میام شرکت تا برم باهاش صحبت کنم  
سروش: جنابعالی فردا صبح یکسره میای شرکت

ابرویی بالا میندازم و میگم: چیه؟.. نکنه اگه دیر کنم اخراج میکنی؟  
شیطون نگام میکنه و سرش رو نزدیک صورتم میاره... یه خورده خودم رو عقب میکشم و میگم: چیکار میکنی؟

سرش رو نزدیک گوشم میاره و آرام زمزمه میکنه: مگه دیوونه ام اخراجت کنم... اگه به حرفام گوش نکنی دفعه ی بعد میبرمت همونجایی که امروز بردمت ولی دیگه بهت قول نمیدم که همینجوری برگردونمت

سرم رو عقبتر میبرم و اخمی میکنم

-منظورت چیه؟

میخنده و میگه: منظورم روشنه کوچولوی من... خانوم خودم میشی و

برمیگردی

جیغی میکشم و به شدت هلش میدم

-دیوونه

با صدای بلند میخنده

میخوام از ماشین پیاده بشم که مچ دستمو میگیره و میگه: یه لحظه صبر کن

متعجب نگاهش میکنم

اون یکی دستش رو جلو میاره و با همون چشمای شیطونش میگه: رد کن بیاد  
با چشمای گرد شده میگم: چی رو؟

سروش: گوشیتو

-چی؟

سروش: گوشیتو بده کار دارم

-مگه خودت گوشه نداری؟

سروش: شد من یه بار یه چیز بگم تو جوابم رو ندی؟

چشم غره ای بهش میرمو میگم: حداقل دستمو ول کن تا از تو کیفم بردارم  
ابرویی بالا میندازه و میگه: از کجا معلوم فرار نکنی... بذار قفل مرکزی رو  
بزنم تا خیالم راحت شه

-تو حالت خوبه سروش؟

میخنده و میگه: نه زیاد... فکر کنم کم کم دارم از دست تو دیوونه میشم

آهی میکشم و سری به نشونه ی تاسف تگون میدم

اول فکر کردم داره شوخی میکنه ولی وقتی قفل مرکزی رو زد تازه فهمیدم واقعا  
تو این مدت که نبودم از این رو به اون رو شده

-واقعا برات متاسفم

سروش: باش.. تا اموراتت بگذره خانوم کوچولو... گوشیتو بده بینم

-آخه چرا؟

کیفم رو از رو پام برمیداره و بازش میکنه.. به طرفش خیز برمیدارم تا کیفم رو  
از دستش بیرون بکشم اما خیلی فرزند و سریع کیف رو از من دور میکنه

-بی ادب... شاید من یه چیز شخصی اون تو داشته باشم

سروش: آخه توی جوجه چیز میز شخصیت کجا بود  
 ناخودآگاه میگم: جوجه خودتی  
 سرش رو میاره بالا با تعجب اول به من بعد به خودش نگاه میکنه... بعد پقی  
 میزنه زیر خنده  
 خودم هم خندم میگیره  
 همونجور که داره میخنده میگه: آگه من جوجه ام پس تو چی هستی؟  
 سرمو میخارونم و میگم: خودت که خل شدی رفت هیچ.. داری من رو هم  
 مثل خودت خل میکنی  
 سروش: آها.. پیداش کردم.. بیا کیفیتو بگیر  
 همین که گوشیم رو تو دستش میبینم اخمام تو هم میره  
 -سروش اون گوشی رو بهم بده.. امانته  
 سروش: نه دیگه این امانتی پیش من گروگان میمونه تا خیالم از بابت اون پسره  
 پررو راحت باشه.. خودم هم گوشی رو به صاحبش برمیگردونم  
 -خواه شا جنابعالی از پررویی حرف نزن که دست هر چی پرروهه از پشت  
 بستی  
 سروش: نه بابا.. بنده انگشت کوچیکه ی آقا مهران هم نمیشم  
 -کاملا معلومه.. چنان دستت رو توکیفم کردی که نزدیک بود کیفم سوراخ  
 بشه... حتی با خودت نگفتی شاید بنده ی خدا یه چیز تو کیفش داشته باشه که  
 نخواد من ببینم  
 سروش: چشمم روشن.. مگه قراره تو کیفیت چی باشه که من نباید ببینم؟

کیفم رو از دستش چنگ میزنم و با حرص میگم: سر بریده.. راحت شدی  
 با خنده میگه: از این جربزه ها نداری خانوم خانوما  
 میخوام گوشه‌ی رو از دستش در بیارم که اجازه نمیده و اون رو خاموش میکنه  
 بعد هم تو جیبش میذاره و میگه: گوشه‌ی پیش خودم میمونه... فردا خودم برات  
 گوشه‌ی و خط جدید میخرم

-سروش تو رو خدا اینکار رو نکن.. مهران گ\*ن\*ا\*ه داره  
 سروش: به جای دلسوزی واسه اون مرتیکه به فکر حال و روز خودت باش که  
 رنگ به چهره نداری

بعد از کلی جر و بحث کردن بدون اینکه به هیچ نتیجه‌ی مثبتی برسم به ناچار  
 به حرفش گوش میدم و از ماشین پیاده میشم  
 -سروش

سروش: نمیخوام در این مورد چیزی بشنوم

ناراحت نگاش میکنم

چشمش رو میننده و میگه: خودم خبرش میکنم دیگه حرف نباشه.. راه بیفت  
 لبخندی رو لبم میشینه... پشت سرش با فاصله حرکت میکنم  
 برمیگرده و با مهربونی نگام میکنه... بدون هیچ غرغر و اخمی منتظر میشه و  
 وقتی بهش میرسم روم دستش رو پشت مم میذاره شونه به شونه‌ی من راه  
 میاد.. قدمهاش رو مثل من کوتاه برمیداره و هیچ اعتراضی هم به این همه آرام  
 اومدن من نمیکنه

وقتی به هتل میرسیم دهنم باز میمونه

-منو آوردی اینجا؟

سروش: آره.. مگه چیه؟.. آگه به نظرت جاش خوب نیست بریم یه هتل دیگه؟... من به خاطر راحتیه خودت اینجا رو انتخاب کردم تا مسیر رفت و آمدت از شرکت به هتل کم باشه

-اینجا نه... بریم جای دیگه

سروش: باشه... من چند جای دیگه سراغ دارم... البته یه خورده رفت و آمدت سخت میشه ولی از نظر بقیه ی چیزا.....

با ناراحتی میگم: سروش من نمیخوام تو اینجور هتلا پیام

متعجب میگه: منظورت چیه؟

با حرص میگم: هزینه ی یه شب موندنه من توی این هتل برابر میشه با حقوق یه ماه من و دادن حقوق یه ماه من برای یه اتاق یعنی دور ریختن پولی که با جون کندن به دست آوردم... و دور ریختن اون پولا برای من حکم گرسنگی داره...

سروش: ترنم چی داری میگی؟

-دارم میگم بوجه ام نمیکشه پیام تو این جور هتلا

از شدت عصبانیت رگ گردنش متورم میشه

سروش: یعنی اینقدر بی غیرت شدم که به خاطر.....

وسط حرفش میپریم و میگم: ربطی به بی غیرتی تو یا خونوادم نداره.. حتی آگه الان تو پول هتل رو حساب کنی بعدها باید بهت برگردونم ترجیح میدم هزینه هام رو به حداقل برسونم



با عصبانیت به بازوم چنگ میزنه و میگه: ترنم داری رو خط اعصاب من بدجور یورتمه میری... بهتره با زبون خوش خودت همراهم بیای وگرنه بی توجه به آخر و عاقبتش میرمت خونه ی خودمو مجبورت میکنم تا مشخص شدن وضعیت همونجا بمونی

-ولی.....-

سروش: تمومش کن ترنم.. من فقط به شرطی بهت اجازه میدم که تو هتل بمونی که خودم اون هتل رو تأیید کرده باشم

خشن من رو دنبال خودش میکشه و اجازه ی حرف زدن رو بهم نمیده

وقتی وارد هتل میشیم کمی اخماش رو از هم باز میکنه و کنار گوشم زمزمه میکنه: اگه دو ستم این طرفا اومد فقط حرفام رو تأیید کن... حرف اضافه بزنی من میدونم با تو

-داری تهدیدم میکنی؟

سروش: تو اینجور فکر کن... من برم فرم پر کنم

-حالا مطمئنی بهم اتاق میدن؟

سروش: خیالت راحت

سری تگون میدمو چیزی نمیگم... سروش هم از من دور میشه و میره فرمی رو تحویل میگیره

همینجور به سروش که در حال پر کردن فرمه زل زدم که صدای مکالمه ی ۲ تا جوون که از قضا خارجی هم هستن و با زبون انگلیسی هم حرف میزنند توجهم رو جلب میکنه.. ناخودآگاه نگاهم رو از سروش میگیرم و به اون دو تا پسره نگاه میکنم.. یکیشون پشتش به منه و اون یکی رو به روی من بی حواس

داره با دوستش حرف میزنه... نگاهش رو از دوستش میگیره که با من چشم تو چشم میشه.. اول یه خورده متعجب نگام میکنه و بعد کم کم لبخندی رو لباس میبینی... سری برام نکون میده و چیزی به دو ستش میگه... دو ستش متعجب به عقب برمیگرده و با دیدن من اون هم لبخند دندون نمایی تحویل میده.. پسر ی اولی دوستش رو کنار میزنه و به سمت من حرت میکنه... با چشای گرد شده به پسر نگاه میکنم و نمیدونم چیکار باید کنم

همینکه به من میرسه به فارسی میگه: سلام بانو

متعجب سلامی زمزمه میکنم

پسر: شما انگلیسی بلد هست؟

لبخندی میزنم و سری به نشونه ی آره نکون میدم

نفسی از سر آسودگی میکشه و به انگلیسی میگه: فارسی خیلی سخته

نمیدونم چی بگم فقط زمزمه میکنم: یادگیریه هر زبانی سختیهای خودشو

داره

پسر: درسته حق با شماست... فکر کنم شما هم تو این هتل ساکن هستین...

درسته؟

-بله

پسر: میتونم از چهره ی شما بانوی ایرانی یه طرح بزنم؟

خندم میگیره... آخه قیافه ی من چیه؟.. که این پسر بخواد ازش طرح هم بزنه

به انگلیسی جواب میدم: فکر نکنم اونقدر چهره ی جذابی داشته باشم که

بخواین یه طرح ازش بزنید

اخمی میکنه و در جواب حرفم میگه: این حرفو نزید چهره ی دلنشین و شرقیه

شما به من حس خیلی خوبی میده

-شما لطف دارین.. اگه فرصتی بود خوشحال میشم

پسر متعجب میگه: شما ایران زندگی میکنید؟

-بله.. چطور؟

پسر: اگه چهره ی شرقیتون نبود اصلا نمیتونستم تشخیص بدم ایرانی هستین

لبخندی میزنم و زیر لب تشر میکنم

در ادامه هم میگم: امیدوارم از گشت و گذار در ایران لذت ببرین و سفر خوبی

رو براتون باشه

پسر: ممنون.. فقط من و دوستم تا یک ماه آینده تو همین هتل اقامت داریم هر

وقت فرصتی داشتین خوشحال میشیم که یه سر بهمون بزید تا یه طرح از

چهره ی زیباتون بزیم

-حتما

صدای سروش رو از پشت سرم میشنوم که میگه: فقط همینو کم داشتم

متعجب به عقب برمبگردم نمیدونم از کی نزدیک من واستاده... با حرص

چند قدم فاصلش رو با من طی میکنه و کنار من وایمیسته.. پسره با دیدن

سروش لبخندی میزنه و سلام میکنه

سرش با اخمای در هم زیر لبی جواب میده

پسر رو به من میگه: بانوهای ایرانی برای من واقعا منحصر به فردن..

خصوصیات خاصی دارن که تا الان کمترجایی دیدم

سروش نفس عمیقی میکشه و میگه: در مورد مردهاشون نشنیدین؟

پسر متعجب به سروش نگاه می‌کنه اما سروش با حرص ادامه میده: که تا حد مرگ روی بانوهای عزیزشون حساسن؟

پسر با حیرت به ما نگاه می‌کنه... معلومه که متوجه ی منظور سروش نشده سروش یه لبخند زورکی تحویل پسره میده و میگه: ببخشید ما عجله داریم پسر: اوه.. بله.. متاسفم که وقتتون رو گرفتم

سروش زیرلیبی به فارسی میگه: خوبه میدونی و شرت رو کم نمیکنی؟ با اخم به سروش نگاه میکنم  
پسر: بله؟

-از صحبت با شما نهایت لذت رو بردیم

پسر می‌خنده و میگه: ممنون

سروش دستم رو آرام تو دستش میگیره و یه خداحافظیه زیرلیبی تحیل پسره میده.. هنوز من دهنمو باز نکردم تا با پسره خداحافظی کنم من رو دنبال خودش میکشه

-این رفتارا یعنی چی سروش؟

ابرویی بالا میندازه چپ چپ نگام میکنه

سروش: نه.. مبینم که خوشت اومده

خندم میگیره.. بعد مدتها دلم میخواد یه خورده حرصش بدم

-اتفاقا.. آره... خیلی دوست دارم یه نقاشی از چهره ام داشته باشم.. چرا نداشتی باهاش حرف بزنی؟

با جدیت و در عین حال حرصی میگه: تو مثله اینکه بدجور تو دلت مونده بود  
با این زبانی که بلدی با یه خارجی حرف بزنی

چشم غره ای بهش میرم

ولی اون با خوند سردی ادامه میده: نترس دور دنیا میبرمت تا هر چقدر دوست  
داری با خارجیا حرف بزنی.. فقط یه امشب رو چون من کوتاه بیا که ظرفیت  
تکمیله

و در آخر هم یه نگاه خسته و سرزنشگر بهم میندازه... دلم براش میسوزه...  
نگام رو ازش میگیرم و دیگه چیزی نمیگم... همین که به اتاق مورد نظر میرسم  
دلم میگیره... بغض بدی تو گلوم میشینه.. احساس غریبی میکنم

سروش: ترنم چیزی شده؟

به زمین نگاه میکنم و غمگین میگم: نه.. همه چیز خوبه

دستش رو جلو میاره و چونم رو میگیره.. آروم چونم رو بالا میاره و میگه:

مطمئنی؟

سری تکون میدم

سروش: قرصات رو تو کیفیت دیدم ولی نمیدونم همه شون رو با خودت داری  
یا نه.. اگه کم و کسری ای هست بگو برات تهیه کنم

آروم زمزمه میکنم: نه... همه شون تو کیفمه

سروش: خوبه

کارتی رو به سمتم میگیره و میگه: این کارت هم دستت باشه که اگه شمارم رو  
حفظ نیستی یا در کل یادت رفته بتونی باهام در تماس باشی... اتاقت تلفن

داره.. عر مشکی داشتی خبرم کن... دلم نمیخواد واسه ی اون پسره هم زنگ بزنی.. خودم همین امشب باهش تماس میگیرم  
 کلید رو به سمتم میگیره و میگه: حالا هم برو تو اتاقت  
 بغضم بیشتر میشه.. سریع کلید رو از دستش چنگ میزنم و میگم: باشه  
 سروش: راستی؟

نگاش میکنم

سروش: فردا صبح من جایی کار دارم اما با ماشین هتل هماهنگ کردم که سر ساعت تو رو به شرکت بیره

میخوام اعتراض کنم که یاد حرفای سروش میفتم... حوصله ی کل کل و دعوا رو ندارم.. خودم فردا صبح میرم پیش مهران بعد که رفتم شرکت بهش میگم..  
 اینجوری دیگه تو عمل انجام شده قرار میگیره و نمیتونه کاری کنه  
 بی حوصله یه باشه ی الکی میگم

سروش: ترنم م\*س\*تقیم میری شرکتتا

سری تکون میدم و پشتم رو بهش میکنم

بغضی که تو گلوم نشسته بدجور اذیتم میکنه... همینکه در رو باز میکنم یه قطره اشک از چشمام سرازیر میشه بدون اینکه برگردم با صدایی که سعی میکنم نلرزه میگم: خداحافظ

هر چند با همه ی تلاشم لرزشی تو صدام حس میکنم.. وارد اتاق میشم

سروش هم غمگین میگه: خداحافظ

دلم از این خداحافظی بیشتر میگیره.. در رو میندلم و چشمم رو میندلم.. حس بدی دارم.. حس آدمای آواره ای که هر شبش رویه جا میگدرونه و یه سقف ثابت بالای سرش نداره.. آروم آروم از روی در سر میخورم و روی زمین میشینم.. اشکام از این همه بی کسی جاری میشن.. دستام رو جلوی دهنم میگیرم تا صدای هق هقم بلند نشه.. میدونم رفتارم بچه گونه به نظر میرسه ولی برام سخته که بی کس و غریب دور از همه باشم.. غرورم هم قبول نمیکنه برم پیش پدر بزرگ و عموم.. دلم هم نمیخواد به خونه ی پدریم برگردم.. در ست هم نیست که بخوام با سروش و مهران زندگی کنم... طاهر هم که از خدا شه جایی رو پیدا کنه میدونم در اولین فرصت خبرم میکنه.. پس چاره ای ندارم به جز اینکه با این تنهایی انس بگیرم..

با صدای ضربه هایی که به در میخوره متعجب میشم

زیر لب زمزمه میکنم: این موقع شب کی میتونه باشه؟

یه خورده میترسم... از رو زمین بلند میشم اشکام رو پاک میکنم

سروش: ترنم منم... در رو باز کن

با شنیدن صدای سروش نفسی از سر آسودگی میشم و در رو باز میکنم

سروش با دیدن من حیرت زده نگام میکنه

-چی شده؟... چرا برگشتی؟

با اخم به داخل هلم میده و خودش هم به داخل اتاق میاد.. در رو پشت سر

خودش میننده و میگه: این چه وضعشه؟

با تعجب میگم: چی میگی؟

سروش: چرا باز گریه کردی؟

سرم رو پایین میندازمو با انگشتم بازی میکنم  
سروش: مگه بهت نگفتم هر مشکلی داشتی بهم بگو

...

عصبی میگه: وقتی دارم باهات حرف میزنم منو نگاه کن

آروم سرم رو بالا میارموم\*س\*تقیم نگاش میکنم

سروش: آخه من با تو چیکار کنم ترنم؟!... چرا این همه گریه میکنی؟

چنگی به موهاش میزنه و با ناراحتی میگه: روز به روز داری ضعیف تر

میشی... دوست ندارم آب شدنت رو ببینم

آروم گونه ام رو نوازش میکنه و آهی میکشه

مهربون ادامه میده: با خودت این کار رو نکن ترنم... من تحمل از دست دادن

دوبارت رو ندارم

دلم برات میسوزه... دستش رو تود ستام میگیرمو میگم: من خوبم سروش..

باور کن چیزی نشده.. من فقط یه خورده دلم گرفته بود

سروش: هر وقت دلت گرفت با من حرف بزن.. من رو شریک غصه هات کن

ولی اینجوری با روح و روان خودت بازی نکن... باشه؟

لبخندی میزنم سری تکون میدم

-حالا به خاطر چی برگشتی؟

آروم میزنه رو پیشونیشو میگه: با این کارات هوش و حواس واسه ی آدم

نمیداری

فقط نگاش میکنم و چیزی نمیگم



لبخندی میزنه و میگه: اومدم بگم یه اتاق دیگه هم گرفتم  
متعجب نگاش میکنم

سروش: من هم همینجا میمونم تا احساس تنهایی نکنی... اصلا نترس و شب  
رو با خیال راحت بخواب.. هر وقت هم کار داشتی باهام تماس بگیر.. حرص  
اون پسره رو هم نخور براش زنگ زدم  
باورم نمیشه.. از شدت خوشحالی دوست دارم بپریم ب\*غ\*لش کنم اما جلوی  
خودم رو میگیرم با همه ی اینا مطمئنم که برق چشمم رو نمیتونم مخفی کنم  
سروش که انگار متوجه ی تغییر حالتش شده میخنده و بینیم رو بین انگشتاش  
محکم فشار میده

-آخ

به عقب هلش میدم و میگم: چیکار داری میکنی؟  
همونجور که من دماغم رو میمالم اون میخنده و میگه: قیافتو اینجوری نکن  
ب\*غ\*لت میکنم میبرم اتاق خودما  
چپ چپ نگاش میکنم که با خنده ادامه میده: اصلا چرا ببرم اتاق خودم..  
اتاق تو هم که تختش دو نفره هست  
خندم میگیره

سروش: آفرین کوچولوی من همیشه اینجوری بخند.. دیگه غمتو نبینما  
بیشتر میخندم که دیگه طاقت نیاره و محکم ب\*غ\*لم میکنه  
سروش: وای ترنم.. وقتی اینجوری نگام میکنی و مهریون میخندی طاقتم رو  
از دست میدم

چیزی نمیگم... با این حرفش یه جورایی دلم بیشتر میگیره

سروش: دوست دارم کوچولوی من  
تو دلم میگم: من هم همین طور تنها امید زندگیم  
من رو از آغوشش بیرون میاره و با لبخند سر تا پای من رو برانداز میکنی  
یهو میگه: وای  
با ترس میگم: چی شد؟  
ولم میکنه به لباسای تنم اشاره میکنه  
سروش: اصلا یادم رفته بود... امشب میخوای چی بپوشی؟... تو که لباس  
خواب نداری؟  
-ترسیدم.. فکر کردم چی شده؟... خب با همین لباسام میخوابم دیگه  
سروش همونجور که به شلوار جینم زل زده میگه: چقدر هم که تو با جین  
خوابت مییره  
هنوز هم تک تک عاداتمو یادته.. آخ سروش یکاش میدونستی با این کارات تا  
چه حد تصمیم گیری رو برام سخت میکنی؟... اصلا چه جوری از سر خودم  
بازت کنم  
با لبخند زورکی میگم: نگران نباش.. شلوارمو در میارم  
سروش: آره که تا صبح با اون وضع پتو انداختنت و اون پاهای ل\*خ\*ت به  
سرماي درست و حسابی بخوری  
دلم از این همه محبت زیر و رو میشه... ایکاش زودتر بره.. هر لحظه که  
میگذره بی تاب تر میشم... حتی اگه بخوام به گذشته ها هم نگاه کنم مبینم  
همیشه نگرانم بود... یاد اون روزی میفتم که از بابام کتک خورده بودم اون روز

هم تا سروش منو دید نگرانی تو چشمماش نشست... حتی از طاهر هم  
 بامحبت تره... من جلوی طاهر کتک خوردم ولی اون کاری نکرد اما سروش  
 اون توی اون روزا هم حتی تحمل این رو نداشت که من کتک بخورم

سروش: فهمیدم

-چی؟

سروش: حواست کجاست بچه؟.. میگم فهمیدم.. تو ماشین چند دست  
 پیراهن دارم.. آخرین بار که دادم اتوشویی یادم رفت خونه بذارم.. الان میرم  
 برات میارم.. حداقل بلندتره

-نمیخواه سروش.. با همین مانتوم میخوابم

سروش: نه دکمه هاش اذیت میکنه... زود میام

لبخندی میزنم و دیگه اعتراضی نمیکنم

رو تخت میشینم و منتظرش میشم.. حدودای ده دقیقه بعد بالاخره پیداش

میشه

سروش: چرا در رو نبستی؟

-گفتم الان میای دیگه لازم نیست ببندم

سروش: بیخود... از این به بعد همین که پامو از اتاق بیرون گذاشتم در رو ببند

و از پشت قفل کن

-مگه باز میخوای بیای؟

میخنده و میگه: ای بچه پررو.. عوض تشکر داری بیرونم میکنی؟

-از دست تو

سروش چشماش رو میننده و چند تا نفس عمیق میکشه.. معلومه داره سعی میکنه خودش رو آروم کنه.. بعد از چند دقیقه میگه: هدفتم واقعا کمکه؟  
 مهران پوزخندی میزنه  
 مهران: مگه لگم آره باور میکنی؟

سروش: نه ولی اگه دلیل رفتارای ترنم رو بهم بگی باور میکنم و این رو هم بدون که اگه باز بخوای من رو علاف خودت کنی ترنم رو مجبور میکنم که با ماندانا قطع رابطه کنه... درسته زنم نیست ولی خودت که دیدی دیشب نخواستم برگرده و اون هم نتونست بیاد  
 مهران: من بهش قول دادم سروش

سروش: به این فکر کن که اگه به من نگي ممکنه آینده ترنم تباه بشه  
 ایکاش به مهران چیزی نمیگفتم... از شدت دلهره پاهام رو به شدت تکون میدم

مهران هیچی نمیگه معلومه مرده

سروش که مهران رو مردد میبینه با لحنی که سعی میکنه آروم باشه میگه: مهران مطمئن باش ترنم به غیر از من با هیچکس ازدواج نمیکنه حتی اگه با کس دیگه هم ازدواج کنه هیچوقت طعم خوشبختی رو نمیچشه چون قلبش رو خیلی وقت پیش به من باخته... اگه واقعا موضوعی هست بهم بگو... این فرصت رو از من و ترنم بگیر... ترنم توی این وضعیت ممکنه با یه اشتباه کوچیک هم خودش رو هم من رو داغون تر از قبل کنه.. من به جهنم.. به ترنم فکر کن

میخوام در رو باز کنم و برم داخل که صدای مهران باعث سقوطم میشه  
 مهران: ترنم ممکنه هیچوقت نتونه مادر بشه  
 سکوتی که بین سروش و مهران به وجود میاد غمگین تر از قبلم میکنه  
 همونجور که روی زمین پخش شدم سعی میکنم بلند شم ولی موفق نمیشم..  
 خودم رو بدون کوچیکترین سرو صدایی به سمت دیوار میکشونم و سرم رو  
 روی پاهام میذارم... فقط شانس آوردم اوله صبحه و کسی توی کوچه نیست  
 سروش حیرت زده میگه: تو چی گفتی؟  
 مهران: میدونم سخته... شاید با ترنم بودن واست به قیمت بچه دار نشدن  
 تموم شه واسه همینه که ترنم داره ازت میگذره  
 از لای در نگاه ناباور سروش رو میبینم  
 غمگین میگه: چه بلایی سر ترنم اومده؟  
 مهران: بچه.....  
 سروش با داد میگه: بچه میخوام چیکار؟.. بهم بگو مگه چه اتفاقی افتاده که  
 ترنم تا این حد آسیب دیده  
 باورم نمیشه که اینجا هم من براش در الویت هستم.. اشکام از روی چونم سر  
 میخورن و به روی دستام میریزن  
 مهران سری تکون میده و میگه: مثله اینکه یه روز پیمان و نریمان برای کارای  
 ماموریت ترنم رو تنها میذارن و منصور هم گیرش میاره  
 سروش با ترس میناله: خب؟  
 مهران: هیچی دیگه.. به قصد کشت زیر مشت و لگدش میگیره و تا حد مرگ  
 شکنجه اش میکنه.. همین که زنده موند خیلی شانس آورد

سروش با بغض میگه: پس چرا چیزی بهم نگفت؟... من که گفتم همه جوهره

پشتشم

مهران: نمیخواست پاسوزش بشی

سروش پوزخندی میزنه و میگه: پاسوز؟

سروش رو میبینم که بی توجه به مهران به سمت در میاد و همونجور میگه: پس

تمام این مدت فقط و فقط به خاطر بچه ردم میکرد

خشم رو تو تک تک حرکاتش میبینم... حتی اونقدر جون ندارم که از روی

زمین بلند شم

در با خشونت زیادی باز میشه و سروش از خونه خارج میشه.. میخواد به

سمت ماشین بره که من رو میبینه

از بین دندونای کلید شده میگه: تو.. اینجا؟

نیم خیز میشه و به بازو هام چنگ میزنه... مهران رو میبینم که با تعجب به

سمت در میاد

متعجب میگه: ترنم تو اینج.....

سروش خشن بلندم میکنه فریاد میزنه: این پسره چی میگه ترنم؟

با ترس نگاهش میکنم

سروش: تمام این مدت به خاطر بچه من و خودت رو عذاب میدادی؟

حرفای مهران تو داد و فریادای سروش گم میشن

به شدت تکونم میده و میگه: آره؟

مهران: سروش؟!... آرام باش.. بیا داخل با ترنم حرف بزن

سروش خشن تر از قبل میگه: با توام ترنم؟... بگو که این پسره داره دروغ میگه.. بگو که به خاطر بچه من رو از خودت نروندی؟.. بگو که بخاطر بچه داغونم نکردی؟

هیچ جوابی واسه ی حرفاش ندارم... هیچوقت فکر نمیکردم اینقدر نسبت به این مسئله بی اهمیت باشه.. فکر میکردم عاشق بچه هاست سروش با ناله میگه: دِ یه چیزی بگو دختر.. یه حرفی بزن.. دلم داره آتیش میگیره.. حرفای این پسره رو انکار کن... بهم بگو که اینقدر به عشقم بی اعتماد نشدی که به خاطر یه بچه قیدم رو بزنی

حس میکنم همه ی بدنم یخ بسته... فشار دستاش رو روی بازوهام بیشتر میکنه

با صدایی که به شدت گرفته میگویم: سروش من نمیخواستم یه سدی باشم در مقابل آرزوهات

سروش: ولی بودی.. آره ترنم تو یه سد بودی... تنها آرزوی من رسیدن به تو بود و هست اما تو یه سدی در برابر تنها آرزوی زندگیم -ولی آخه بچه.....

فشار دستاش کم میشه و با ناباوری میگه: ترنم تو واقعا توی این مدت من رو به خاطر بچه پس زدی؟

ولم میکنه و عصبی میخنده

سروش: اون هم بخاطر بچه ای که اگه با تو نداشته باشم با هیچ زن دیگه ای ندارم.. اصلا مگه من چه گلی به سر پدر و مادرم زدم که بچه های من بخوان برای من کاری کنند

با خودش میگه: سروش آروم باش... آروم باش پسر... ترنم داره باهات شوخی  
میکنه

زیر لب میگم: سروش

اما اون همونطور ادامه میده: اون محاله به خاطر بچه تو رو پس بزنه و این  
بلاها رو سرت بیاره... تنم میدونه که بدون اون نمیتونی زندگی کنی... اون  
میدونه ه بچه برات مهم نیست

با داد میگه: اون میدونه که همه زندگیه تو توی لبخندای اون خلاصه میشه  
اشکام رو با پشت دستم پاک میکنم و میگم: من.....

وسط حرفم مییره و میگه: تلافیه همه ی زجایی که تو این چهار سال بهت  
دادمو میخوای اینجوری در بیاری؟... آره ترنم؟

سرمو به نشونه ی نه تکون میدم

بغض نشسته در گلوش باعث لرزش صداسش میشه و دل من رو هم به لرزه در  
میاره

سروش: ترنم امروز میخوام همه ی حقای دنیا رو به تو میدم... اگه من رو  
نمیخوای... اگه نمیتونی من رو ببخشی... اگه تحمل کردنم برات سخته... اگه  
برات تبدیل شدم به بدترین کاب\*و\*س زندگیت... اگه دنبال یه زندگیه جدید  
با یه آدمه جدیدی

اشک تو چشماش جمع میشه

سروش: باشه من میرم

اشک از چشماش جاری میشه



سروش: آگه تو اینجوری خوشحال میشی واسه ی همیشه میرم... نه تنها از این شهر حتی آگه شده باشه واسه خوشحالیه تو از این کشور هم میرم اما ترنم تو رو خدا بچه رو بهانه نکن که ازت دل بکنم چون کار تو فداکاری در حق من نیست بلکه ظلمه.. میفهمی ترنم؟... ظلمه که عاشقم باشی و به خاطر خودم از منی که دارم برات میمیرم بگذری

حس بدی همه ی وجودم رو گرفته.. یعنی تمام این مدت اشتباه میکردم

دهنم رو باز میکنم تا چیزی بگم اما ذهنم خالی از هر حرفیه

سروش به تلخی ادامه میده: میرم که غمت رو نبینم... عذابت رو نبینم..

اشکهای هر روزت رو نبینم ولی حق نداری اسم این کارو بذاری عشق...

چون این کارت عشق نیست.. جنایتیه... جنایت در حق تویی که میگی عاشقم

هستی و منی که واقعا عاشقت هستم

مهران: سروش

سروش خشن به سمت مهران برمیگرده و میگه: هیچی نگو مهران

-سروش من دلم میخواد تو هم مثله همه ی مردا بچه ی خودت رو تو آغوشت

بگیری

اشکاش رو پاک میکنه و عصبی میشه

با داد میگه: تو حق نداری به جای من تصمیم بگیری؟.. میفهمی

....

همونجور که نفس نفس میزنه عصبی میگه: هه.. به خاطر بچه

....

سروش: خانوم مهرپرور برای نبخشیدن من هزار و یک دلیل وجود داره... بچه

بهانه ی خوبی نیست

-چی داری میگی سروش؟

غمگین میگه: از بس مهربونی نمیتونی بگی من رو نبخشیدی.. نه؟

از شدت گریه به حق حق افتادم

سروش: از من بدت اوامده واسه همین بچه رو بهانه کردی... نه؟

سروش رو به نشونه ی تأیید حرف خودش تکون میده و میگه: حق داری... چرا

باید هنوز هم قبولم داشته باشی.. چرا باید بهم اعتماد کنی... منی رو که در

بدترین شرایط تنها گذاشتم

چشمام به شدت میسوزند

سروش: منی رو که به صمیمی ترین دوستم ۴ سال پیش بهت نزدیک کردم تا

انتقام گ\*ن\*ا\*ه نکردت رو ازت بگیره

شوکه میگم: دوستت؟

رنگش میپره

متعجب نگاش میکنم ولی یهو با لحنی خشن میگه: آره دوستم... اشکان،

همکارت دوست صمیمیه من بود

به سختی نفس میکشتم میکشتم

تلخ میخنده و غمگین ادامه میده: ممیخواستم کاری کنه تا عا شقش بشی بعد

ولت کنه

حس میکنم اکسیژنی تو اطرافم نیست... نفسم اصلا بالا نیما

سروش: مثل کاری که که فکر میکردم با من کردی اما مثله همیشه وسطش کم  
آوردم و نتونستم

تحمل این حرفا رو ندارم

میناله: آره ترنم نتونستم... هر جور با خودم کلنجار رفتم نشد... ترسیدم واقعا

عاشقش بشی... آگه عاشقش میشدی من میمردم

دوباره اشک تو چشمش جمع میشه اما با همه ی توانش از ریزش دوباره ی

اشکاش جلوگیری میکنه

با چشمایی بی روح و لحنی تلخ ادامه میده: هر چند این در برابر بلاهایی که

سرت آوردم هیچی نیست.. تو بیشتر از اینا دلیل واسه متنفر شدن از من داری

دلَم میخواد انکار کنم و بهش بگم این طور نیست.. که ازش متنفر نیستم.. که

دوستش دارم ولی نمیدونم چرا حتی نمیتونم به خوبی نفس بکشم

پشش رو به میکنه و با بی رحمی میگه: میرم ترنم... واسه ی همیشه... از تو

گله ای ندارم هر وقت هر کمکی خواستی میتونی روی من حساب کنی...

مطمئن باش ازت دریغ نمیکنم.

چشمم به ماندانا میفته که صورتش از اشکاش خیسه

سروش: خوشبخت بشی عشقم

لحظه به لحظه ازم دورتر میشه... دستام رو میارم بالا ولی اون نمیبینه... سرم

رو به دیوار تکیه میدم.. خبری از مهران نیست نمیدونم از کی رفته اما ماندانا

رو میبینم که به سمت من میاد

ماندانا: ترنم.. عزیزم

به ماندانا نگاه میکنم ولی هیچ حرفی به زبونم نمیاد

صدای روشن شدن ماشینش رو میشنوم  
 باورم همیشه اون چشمای بی روح.. اونکلام بی رحم.. اون حرفای تلخ نمیتونه  
 واسه سروش منباشه  
 ماشین سروش میپیچه و به سرعت از کوچه خارج میشه و من فقط به مسیر  
 رفتنش نگاه میکنم  
 مهران رو کنارم ببینم که لیوان آب رو به زور به دهنم نزدیک میکنه  
 ماندانا: مهران چرا ترنم هیچی نمیگه؟  
 مهران: شوکه شده  
 بعد خطاب به من ادامه میده: بخور ترنم... یه خورده اب بخور  
 به زور چند جرعه آب میخورم ولی همه ی حواسم پیش حرفای سروشه  
 بالاخره سکوتم میشکنه و با صدای بلند شروع میکنم به گریه... خ=گریه این  
 بارم خیلی دردناک تر از دفعه های قبله  
 باورم همیشه که رفت.. اون هم واسه همیشه  
 - مانی سروشم رفت.. واسه ی همیشه تنها گذاشت  
 ماندانا آروم من رو تو ب\*غ\*لش میگیره و زمزمه میکنه: همه چیز درست  
 میشه عزیزم  
 مهران مهربون نگام میکنه و میگه: اون دوستت داره ترنم... نگران هیچ چیز  
 نباش  
 -اما.....

ماندانا آروم کمرم رو نوازش میکنه و میگه: هیس.. آروم باش عزیزم... حق با  
مهرانه.. سروش هنوز هم دوستت داره

\*\*\*\*\*

&&سروش&&

همونجور که بدون مقصد معینی داره میروئه با عصبانیت زیر لب میگه: خراب  
کردم... دوباره گند زدم به همه چیز...

کنار خیابون پارک میکنه و مشتی به فرمون میزنه

با ناراحتی میگه: بالاخره که باید موضوع اشکان رو میگفتم

سرش رو روی فرمون میذاره و خودش جواب خودش رو میده: ولی نه الان..

نه تو این موقعیت... با کلافگی سرش رو از روی فرمون برمیداره به خیابون

نگاه میکنه

-نکنه واقعا از دستش بدم؟

...

-اصلا الان باید چه غلطی کنم؟... آگه تا الان امیدی داشتم که قبولم کنه بعد

از زدن اون حرفا همون یه ذره امید رو هم ندارم

غمگین ادامه میده: حتی حرفامو انکار نکرد... نکنه واقعا از من بدش میاد

با صدای زنگ گوشیش به خودش میاد با بی حوصلگی نگاه به شماره میندازه..

اشکانه

میخواد رد تماس بزنه که از روی بیحواسی دستش میخوره و تماس برقرار میشه

چیزی نميگه

اشکان: الو... سروش... الو... کجایی پسر؟

به ناچار با صدایی که به زور در میاد میگه: سلام

اشکان چند لحظه مکث میکنه و میگه: سروش چیزی شده؟

پوزخندی میزنه: آره.. بدبخت شدم.. وضعم از قبل هم داغون تره

اشکان نگران ادامه میده: چی میگی سروش؟... نکنه اتفاقی برای ترنم افتاده؟

بی توجه به حرف اشکان میگه: میدونی چرا ترنم منو پس میزد؟

اشکان بیهوش ساکت میشه و بعد از چند ثانیه میگه: بالاخره فهمیدی؟... چرا؟

- آره.. فهمیدم... بخاطر یه دلیل مسخره... میگه به خاطر بچه ولی من میدونم

اینا بهانه ست اون دیگه منو نمیخواد اشکان

اشکان: چی میگی سروش؟

-مهران میگه ترنم ممکنه هیچوقت بچه دار نشه

اشکان: وای

-دیگه نمیدونم باید چیکار کنم حس میکنم منو نمیخواد... فکر میکنم دارم

خودمو به زور بهش تحمیل میکنم

اشکان: نگو دوباره گند زدی به همه چیز

-چرا.. دقیقا همین کار رو کردم

اشکان: سروش

-امروز حتی حرفام رو انکار هم نکرد؟

اشکان: کدوم حرفا؟.. چی میگی سروش؟

با کلافگی شروع به تعریف کل ماجرا مینه

هیچ صدایی از اشکان در نمیاد

-گفتم حالا که این همه باعث عذابتم واسه ی همیشه از زندگیت میروم بیرون صدای داد اشکان رو میشنوم: تو چه گهی خوردی سروش... هیچ حالتی چیکار کردی؟... تو که بدون اون نمیتونی زندگی کنی چرا بلوف زدی؟

- نمیخواستم اینجوری بشه

اشکان: مدام همینو میگگی.. اشتباه پشت اشتباه... تو که تازه تونسته بودی اونو به خودت نزدیک کنی خب الان هم با ملایمت با هاش رفتار میکردی تا موضوع حل بشه

-اون لحظه ای که ترنم رو دیدم خون جلوی چشمم رو گرفته بود... هر چند شاید اینجوری بهتر باشه

اشکان: هیچ معلومه چی داری میگگی؟

-خسته ام اشکان... بیشتر از همیشه... کم کم دارم به این نتیجه میرسم که نکنه واقعا باعث عذابش خستم

اشکان: دیوونه شدی؟... اون فقط نمیخواست تو رو از نعمتی مثل پدر شدن محروم کنه

-اون حق نداشت به جای من تصمیم بگیره

اشکان: اون وضعیتش خوب نیست سروش.. باید درکش کنی

چنگی به موهاش میزنه و میگه: میدونم.. میدونم ولی اون لحظه اونقدر عصبی بودم هیچی حالیم نبود... تو این مدت به همه چیز فکر میکردم به جز بچه... اصلا احتمالش هم نمیدادم ترنم بخواد بخاطر این موضوع بی ارزش عذابم بده

با پوزخند ادامه میدهد: بچه

اشکان: تو واقعا بچه برات بی ارزشه؟

-وقتی ترنم قرار نیست مادر بچم باشه کس دیگه ای هم مادر بچم نمیشه اشکان... من اگه بچه ای رو هم دوست داشته باشم اون بچه ی ترنمه اشکان: آخه وقتی این همه دوستش داری پس چرا نمیتونی خودت رو کنترل کنی.. مگه اون روانشناسه بهت نگفت به اعصاب مسلط باشی

-چرا

اشکان: پس معنیه این رفتارا چیه؟

-نشد دیگه.. میگی چیکار کنم؟... همه از من انتظار دارن خودمو کنترل کنم.. قبول کن اگه عذابای من بیشتر از ترنم نبوده کمتر از اون نبوده... دیگه هیچی دست خودم نیست.. بعضی وقتا میگم دو ستم داره بعضی وقتا میگم از من متنفر شده.. بعضی وقتا میگم مزاحم زندگیشم... بعضی وقتا میگم شاید هنوز امیدی باشه.. بعضی وقتا میگم حق داره دیگه منو نخواد

اشکان: سروش

-آخ.. اشکان دارم دیوونه میشم.. صد در صد همین روانشناس ترنم نبود تا الان هزار بار دیوونه شده بودم.. بعضی وقتا که میرم باهاش حرف میزنم سبک میشم

اشکان: سروش همه چیز درست میشه.. مطمئن باش.. خودت هم میدونی که ترنم دوستت داره



-امروز تا آخرین لحظه هم منتظر بودم صدام کنه و بگه سروش نرو.. هر قدم که به ماشین نزدیک تر میشدم و از ترنم دورتر قدمهام رو وتاه تر میکردم تا شاید فرجی بشه

اشکان: اون هم لابد تو شوک بود

-اشکان نکنه واقعا از دستش بدم؟... با اون حرفایی که زدم

اشکان: نترس.. ترنم اول و آخر ماله خودته

آهی میکشه و میگه: خدا کنه

اشکان: فردا یه زنگ بهش بزن تا با هم حرف بزنید

-نه اشکان

اشکان: یعنی چی؟

-میخوام یه مدت دور و ورش نپلکم تا بتونه راحت تصمیم بگیره... من به این

نتیجه رسیدم که خیلی خودخواهانه دارم عمل میکنم

آرومتر از قبل ادامه میده: شاید واقعا دارم عذابش میدم

اشکان: این حرفا چیه میزنی؟

-اشکان من باید برم... کار نداری؟

اشکان: سر.....

بدون اینکه توجه ای به حرف اشکان داشته باشه تماس رو قطع میکنه و گوشی

رو خاموش میکنه

یاد حرف دکتر میفته که بهش گفته بود میدونم اومدی پیش من که سبک بشی

ولی این رو برادرانه بهت میگم خودت رو به ترنم ثابت کن.. نشون بده که در

هر شرایطی ازش حمایت میکنی ولی هیچوقت به زور متوسل نشو

این حرفو از خلیلیا شنیده بود از پدرش.. از سیاوش حتی از سها و اشکان اما  
 باز نمیتونست جلوی خودش رو بگیره  
 چشماش رو میننده و میگه: این دفعه به هر قیمتی شده مقاومت میکنم... ترنم  
 باید خودش انتخاب کنه... نباید اجباری در کار باشه  
 یکی ته دلش میگه: نکنه از دستش بدی  
 و این ناامیدتر از قبلش میکنه

\*\*\*\*\*

&& ترنم &&

ماندانا: ترنم آگه همینطور به گریه کردن ادامه بدی که هیچی ازت نمیمونه  
 از جام بند میشم و میگم: باید برم بهش بگم که دوستش دارم  
 مهران: بشین بچه... برای هزارمین بار الان سروش عصبیه... بذار واسه ی فردا  
 صبح

ماندانا دستمو میکشه و مجبورم میکنه دوباره بشینم

- نکنه دیر بشه... گفت واسه همیشه میره

ماندانا آهی میکشه و میگه: هر چند ازش متنفرم و دوست نداشتم دوباره پا به  
 زندگیته بذاره اما حرفای امروزش باعث شد به این فکر کنم که اون عذاب  
 کشیده... نگران نباش معلومه که برمیگرده

- آگه برنگشت؟

مهران: یعنی سر عقل اومده

ماندانا با اخم میگه: مهران

مهران: ای بابا تو که نمیذاری من حرف بزنم.. منظورم اینه سر عقل اومده و  
میخواه اجازه بده ترنم خودش تصمیم بگیره  
ماندانا: مگه تا الان غیر از این بود؟  
مهران: خب.....

وسط حرف مهران میپریم و میگم: مهران مطمئنی هنوز دوستم داره  
مهران میخنده و میگه: جک تعریف میکنی؟.. سروش هیچوقت نمیتونه ازت  
متنفر بشه

-نکنه باز من رو از خودش برونه

ماندانا: غلط میکنه

ته دلم خالی میشه یعنی ممکنه

مهران: ماندانا

ماندانا نگاهی به من میندازه که رنگم مثل گچ شده با نگرانی میگه: چت شد  
ترنم؟

-یعنی واقعا ممکنه قبولم نکنه؟

ماندانا تازه متوجه ی حرفش میشه و میگه: نه عزیزم.. این حرفا چیه؟.. من  
خودم با چشمای خودم عشقش رو دیدم پس ترس به دلت راه نده.. من از  
دستش عصیم یه چیزی واسه خودم میگم

-واقعا؟

ماندانا: آره گلم... روزی که برای آخرین بار دیدمش کنار سنگ قبری که اسم  
تو حک شده بود نشسته بود و داشت با سوز و گداز با تو حرف میزد قبل از  
اثبات بیگ\*ن\*! \*هییه تو هم همین جا اومد و کلی در مورد گذشته ی تو پرس و

جو کرد ولی از اونجایی که من فکر میکردم میخوای فراموشش کنی چیزی بهت نگفتم.. ترجیح میدادم یه شخص جدید رو وارد زندگیت کنی.. حتی چند روز پیش که اینجا اومده بودی عمه ی امیر تو رو دیده بود و ازت خوشش اومده بود

مهران با چشمای گرد شده میگه: واسه ی سامان؟

ماندانا: آره

متعجب میگم: تو چی گفتی؟

ماندانا: بهش گفتم جدیدا خواهرت فوت شده حال و روزت زیاد خوب نیست میخوام بعدا در این مورد باهات حرف بزنم

مهران لبخند غمگینی میزنه و میگه: مرد زندگیه ترنم فقط یه نفره

ماندانا هم سری تون میده و میگه: آره... امروز من هم به این نتیجه رسیدم..

هر چند ازش دل خوشی ندارم ولی انگار تو هنوز هم دیوونه ی سروشی.. فردا

برو شرکت باهات صحبت کن

مهران: پس یه شام عروسی هم از همین الان افتادیم

ماندانا: شکم پرست

مهران با شیطنت میگه: نگو که ته دلت برای شام عروسی خوشحال نیستی

ماندانا چشم غره ای بهش میره و میگه: همه مثله جنابعالی نیستن.. من برای

خوشحالیه ترنم خوشحالم.. تو هم دیگه گمشو برو شرکت تا ترنم هم یه

خورده استراحت کنه... تا کی میخوای همه ی کارا رو به دوش امیر بدبخت

بندازی

مهران: یه خورده ادب و نزاکت بد نیستا.. مثلاً داداش بزرگت هستم.. امیر هم  
وظیفشه

ماندانا: میری بیرون یا خودم پرتت کنم

مهران از جاش بلند میشه و بی توجه به ماندانا خطاب به من میگه: امروز  
خوب استراحت کن تا فردا بتونی با انرژی کامل پیش سروش بری

لبخند مهربونی میزنم و میگم: ممنونم مهران

ابرویی بالا میندازه و با شیطنت میگه: بابت چی خانوم خوشگله؟

-بابت همه چیز... تو این مدت خیلی اذیتت کردم

مهران: اون که البته... باید با اون شوهر قلچماقت همه رو جبران کنی

ماندانا: هر کاری انجام دادی وظیفتم بود.. حرف از جبران مبران زن که

کلامون میره تو هم

مهران: یه جور حرف میزنی انگار تو میخوای جبران کنی.. بذار حداقل یه شام

بیفتم

ماندانا: نه مثل اینکه تنت میخاره

مهران: آخ گفتمی بیا یکم این پشتمو بخارون

ماندانا با حرص کوسن به سمتش پرتاب میکنه که مهران جاخالی میده و با

خنده میگه: نشونه گیریت افتضاحه

ماندانا میخواد بلند شه که مهران پا به فرار میداره و با داد میگه: خداحافظ ترنم

ماندانا با حرص میگه: بچه پررو

-چیکارش داری بچه رو؟

ماندانا نگاه متعجبی به من میندازه و میگه: به این نره غول میخوره بچه با شه...  
 پستونک برای سیسمونی خریدما هر وقت گرسنش شد بگو بهش بدم.. واسه  
 ی بچه ی خودم یکی دیگه میخرم

لبخند غمگینی میزنم و چیزی نمیگم.. حتی حوصله ی کل کل رو هم ندارم  
 ماندانا: آخه عزیز من چرا اینقدر خودت رو ناراحت میکنی؟

-حق با سروش بود نباید ازش مخفی میکردم.. مهران بارها و بارها بهم گفت  
 ولی آخه اون قبلنا میگفت عاشق بچه ست  
 ماندانا: چرا بهم چیزی نگفتی ترنم؟

-نمیخواستم ناراحتت کنم.. وضع خودت هم خوب نبود  
 ماندانا: از دست این کارای تو.. آخر سر این فداکاریها کار دستت میده.. اون  
 مهران گور به گور شده رو هم به وقتش کچل میکنم تا دیگه چیزی رو از من  
 مخفی نکنه

ماندانا همینجور داره حرف میزنه ولی من همه ی فکر و ذکرم پیش سروشه  
 ماندانا تکونم میده و میگه: ترنم کنجایی؟

-هان؟

ماندانا با دیدن این حالت من چشماش غمگین میشه  
 ماندانا: ترنم، عزیزم تو رو خدا با خودت اینکار رو نکن  
 سرم رو بین دستام میگیرم و با ناراحتی میگم: ماندانا حس میکنم دارم دیوونه  
 میشم.. اگه همین طور بخوام به رفتارام ادامه بدم صد در صد راهیه تیمارستان  
 میشم... نمیدونم چه مرگمه... دلم سروش میخواد ولی تا وقتی کنارش بودم

مدام میترسیدم به خاطر من دیگه نتونه بابا بشه اما الان پشیمونم... میدونم خودخواهی و ولی دلم میخواد باز هم کنارم باشه و با محبت باهام حرف بزنه... وقتی گفت اگه من نباشم با کس دیگه هم ازدواج نمیکنه تا بچه دار بشه تازه به

عمق ماجرا پی بردم

ماندانا آروم ززمزه میکنه و میگه: بهت قول میدم فردا همه چیز به خوبی و خوشی تموم میشه

-ماندانا مطمئنی؟

ماندانا: شک ندارم.. هیچوقت به این اندازه مطمئن نبودم

-دلم شور میزنه

ماندانا: بیخود

-با اون حال خرابی که از اینجا رفت نکنه بلایی سر خودش بیاره

ماندانا با اخم میگه: جمع کن خودتو.. این چه وضعشه؟... آدم هم اینقدر

شوهر ذلیل... اگه تو زندگی بخوای اینجوری رفتار کنی که بیچاره ای... تا

سروش بگه آخ تو از شدت گریه و غصه خودکشی کردی و مردی... زن باید

سیاست داشته باشه

بی توجه به حرف ماندانا همه ی هوش و حواسم پیش سروشه

ماندانا که قیافه ی من رو میبینه... به بازوم چنگ میزنه و میگه: انگار دارم

یاسین تو گوش خر میخونم

خودش میگه: پاشو.. پاشو که تو آدم بش نیستی

متعجب میگم: کجا؟

ماندانا بدون اینکه جواب من رو بده د ستم رو میکشه و من رو به سمت اتاق  
میبره

-ماندانا چیکار میکنی؟

در رو باز میکنه و من رو به داخل اتاق هل میده

ماندانا: میرم برات قرص بیارم تا بخوری و بخوابی وگرنه با این خودخوریا  
خودت رو به کشتن میدی

-ولی من خوابم نمیاد

ماندانا: چرا خوابت میاد فقط خودت خبر نداری... به چشمت نگاه کن از  
شدت بی خوابی قرمز شده

-ولی اینا به خاطر گریه های هست.....

بی توجه به حرف من از اتاق خارج میشه و با خودش میگه: باید چند جلسه  
واسش کلاس شوهرداری بذارم... اینجوری نمیشه... اینجوری سروش رو  
سرش سوار میشه...

لبخندی رو لبم میبینم.. شونه ای بالا میندازم و ماتوم رو از تنم در میارم... با  
یاد سروش روی تخت دراز میکشم و به سقف خیره میشم

\*\*\*\*\*

با ناراحتی به ساعت نگاه میکنم... دیروز رو با کلی مکافات گذروندم و چند  
لقمه غذا هم بیشتر از گلویم پایین نرفت.. دیشب خونه ی ماندانا موندم و خدا  
رو شکر مادر ماندانا هم فقط چند ساعتی خونشون موند و بعد رفت.. ماندانا  
هم به دروغ بهش گفته بود که من دیرتر میرم خونه چون مامان و بابام خونه



نیستن.. تازه مادر ماندانا خیلی هم با محبت تو اون چند ساعت باهام رفتار کرد که نمیدونم اگه موضوع زندگیه من رو میدونست باز همین رفتارو میکرد یا نه... صبح زودتر از همیشه از خونه زدم بیرون و با اتوب\* و\*س خودم رو به شرکت رسوندم... خدا رو شکر هنوز به خورده از پولی که مهران بهم داده بود برام مونده اما از وقتی که به شرکت رسیدم تا همین الان هیچ خبری از سروش نیست دارم از نگرانی میمیرم

نگاهی به ساعت میندازم.. ساعت یازده شده و هنوز هم سروش نیومده... توی اتاق سروش مدام راه میرم و به ساعت نگاه میکنم.. چند بار هم از تلفنش استفاده کردم و با موبایلش تماس گرفتم ولی گوشیش خاموشه زیرلب زمزمه میکنم: شاید این منشی بتونه شماره تلفن خونه ی سروش رو برام پیدا کنه.. بالاخره بعضی مواقع که سروش در دسترس نیست و وجودش تو شرکت لازمه منشی باید به شماره ای داشته باشه که با رئیسش در تماس باشه یا نه؟

واقعا نمیدونم چیکار باید کنم

-ترنم خودت گند زدی الان باید بری درستش کنی

هر چند با اون رفتاری که اون باهام داره بعید میدونم کاری کنه ولی دلمو به دریا میزنم و به سمت در میرم... با دستم دستگیره در رو لمس میکنم  
یه بار دیگه به ساعت نگاه میکنم.. ساعت یازده و ربعه  
نفس عمیقی میکشم و در رو باز میکنم... با استرس از اتاق خارج می شمو به سمت میز منشی میرم

-بخشید

منشی با اخم سرش رو بالا میاره و نگام میکنه

نمیدونم چه جوری باید بگم

منشی: نمیبینی کار دارم... زودتر حرفت رو بزن و برو پی کارت

خیلی برام سخته ولی به زحمت دهنمو باز میکنم و میگم: میشه شماره یا

آدرسه خونه ی آقای راستین رو بهم بدین

چشماش گرد میشه

منشی: چی؟

-باور کن موضوع خیلی حیاتیه

پوزخندی میزنه و میگه: چیه؟.. نکنه حامله شدی؟.. قبلا که بهت هشدار داده

بودم.....

با صدای تقریبا بلندی میگم: تمومش کن

با خونسردی ابرویی بالا میندازه و نگاش رو از من میگیره

منشی: متاسفم

خودش رو با برگه های روی میزش مشغول میکنه و ادامه میده: من نمیتونم

اطلاعات شخصیه رئیس بدم بهتره بری سر کارت و مزاحم من نشی

تو این لحظه که دارم برای دیدن سروش آتیش میگیرم واقعا کنترل روی اعصابم

خیلی سخته... با همه ی اینا سعی میکنم آروم باشم و آبروریزی راه نندازم

با حرص میگم: ببین خانوم عزیز من نمیدونم تو چه مشکلی با من داری...

برام هم مهم نیست که بخوام بدونم ولی بدون به نفعته که آدرس یا شماره

تلفنی از آقای راستین بهم بدی چون اونقدر کارم برای رئیسه حیاتی و مهمه

که آگه بفهمه تو بخاطر یه لجبازی به بچه گانه همون اطلاعات به قول خودت شخصی رو بهم ندادی نه تنها بدترین برخورد رو باهات میکنه بلکه آخرش هم از شرکت پرتت میکنه بیرون

مشتی به میز میزنه و با عصبانیت از جاش بلند میشه

منشی: بهتره مراقب حرف زدنت باشی... من به دختره آشغالی مثله تو کمک نمیکنم... آدمای مثل تو زیاد دیدم ولی آدمی به پررویی تو دیگه نوبره.. آگه کارت اونقدر مهم بود صد در صد رئیس خودش بهت آدرس و شماره تلفنش رو میداد.. فکر میکنی با بچه طرفی؟

سرم رو با حرص تکون میدمو دستی به صورتم تکون میدم... واقعا نمیدونم چیکار کنم؟

- صد مرحمت به بچه که حداقل زبون آدمیزاد حالیش میشه

صدای دادش بلند میشه

منشی: خفه شو احمق

خدایا دارم دیوونه میشم

با حرص میگم: صداتو بیار پایین... چه خبرته؟

پوزخندی میزنه و میگه: چیه خجالت میکشی؟... وقتی داری گندکاری

میکردی باید فکر اینجاهاش رو هم میکردی

میخوام جوابش رو بدم که با صدای داد سیاوش حرف تو دهنم میمونه

سیاوش: اینجا چه بره؟.. خانوم مگه اینجا رو با چاله میدون اشتباه گرفتی که

داد و هوار میکنید؟

هنوز پشتم به سیاوشه.. نمیدونم من رو شناخته یا نه

منشی: سلام آقای راستین

سیاوش خشن میگه: سلام... هنوز جوابتو نشنیدم

منشی: آقای راستین باور کنید تقصیر من نیست این خانوم او مدن و به زور

میخوان آدرس خونه ی رئیس رو از من بگیرن.. هر چقدر میگم برام مسئولیت

داره قبول نمیکنند

پوزخندی رو لبم میشینه

سیاوش با عصبانیت میگه: چی؟...

به سمت سیاوش برم میگردم ک وسط راه خشکش میزنه.. معلوم بود داشت به

طرف من میاد

منشی پیروزمندانانه من رو نگاه میکنه

لحن سیاوش یهو ملایم میشه و میگه: ترنم تو آدرس سروش رو میخوای؟

-آره.. بهم میدی یا واسه ی تو هم مسئولیت داره

میخنده و میگه: میدم چیه.. خودم میرسونمت

باورم نمیشه که به همین راحتی دارم میرم پیش سروش... هر چند اونقدر هم

راحت نبود

-ممنونم سیاوش

با مهربونی میگه: وظیفمه خانوم خانوما... راستی مگه سروش نیست؟

-وظیفه ای در کار نیست کارات همه از روی لطفه... نه... نیومد

سیاوش: با من تعارف نکن که کلامون میره تو هم

بعد سری تکون میده و زمزمه میکنه: از دست این سروش که اصلا نمیشه  
پیداش کرد

لبخندی میزنم و چیزی نمیگم

سیاوش: بذار برم یکی از پرونده ها رو از اتاقش بردارم الان میام میرسونمت  
-باشه.. منتظرم

ریموت ماشینش رو بهم میده و میگه: تو برو سوار شو من هم الان میام  
-آخه.....

بدون اینکه فرصت اعتراضی بهم بده به داخل اتاق سروش میره  
نگام به من شی میفته که با چ شمای گرد شده نگام میکنه.. بی تفاوت به جلوم  
نگاه میکنم و راه خروج رو در پیش میگیرم  
هنوز از منشی دور نشدم که آرام طوری که فقط خودم متوجه بشم میگه:  
خوشم میاد که به هر دو تا برادر نظر داری

لبخند تلخی رو لبم میشینه.. به عقب برمیگردم میگم: ترس.. حتی اگه  
همین قصدم داشته باشم خیلی وقت پیش تاوانشو پس دادم  
گنگ نگام میکنه.. نگام رو ازش میگیرم و ازش دور میشم  
صدای قدمهای یه نفر رو پشت سرم میشنوم به عقب برمیگردم که میبینم  
سیاوشه

سیاوش: هنوز نرفتی؟

-آروم آروم داشتم میرفتم که بهم برسی

با تموم شدن حرفم ریموت رو به طرفش میگیرم

لبخندی میزنه و با ملایمت ریموت رو از دستم میگیره.. رفتار خیلی تغییر کرده.. دیگه اون سیاوش عصبیه قبلی نیست... قبلنا خیلی با دور و وریاش خشن بود.. دقیقاً نقطه مقابل سروش.. الان انگار جاش با سروش عوض شده.. اون سروش منطقی شده سیاوش.. اون سیاوش عصبی شده سروش.. شاید هم فقط با من اینطور رفتار میکنه.. نمیدونم

سوار ماشینش میشمو چیزی نمیگم... اون هم سوار میشه و ماشین رو روشن میکنه

سیاوش: بریم؟

-اوهوم

میخنده و ماشین رو به حرکت در میاره

نگاهی بهش میندازم... دلم براش میسوزه

چشمکی برام میزنه و میگه: چیه خانوم خوشکله؟

آهی میکشم و میگم: زندگی خیلی برات سخت شده

لبخند تلخی میزنه و میگه: حقمه... بیشتر از اینا حقمه

...

سیاوش: حالا حالاها باید تاوان پس بدم

-این حرفا رو نزن سیاوش.. تو هم زیاد مقصر نبودی

سیاوش: نه ترنم.. نباید اون طور بی تفاوت از التماسات میگذشتم... هر چند

الان دیگه واسه گفتن این حرفا دیره

-من ازت گله ای ندارم سیاوش... زندگیتو بساز

سیاوش: زندگی؟

...

سیاوش: من که زندگیمو خیلی وقته از دست دادم.. ترنم من محکومم تا آخر عمرم تنها زندگی کنم و افسوس لحظه های با ترانه بودن رو بخورم.. واسه ی من دیگه شروع دوباره ای وجود نداره اما تو و سروش هنوز فرصت دارین که پا به پای هم پیش برین و مرهمی باشین واسه ی زخمای همدیگه.. ترنم میخوای یه فرصت دیگه به سروش بدی.. مگه نه؟

سری به نشونه ی آره تکون میدم.. ایکاش ترانه هم زنده میموند و سیاوش این همه عذاب نمیکشید

با خوشحالی میگه: میدونستم بالاخره قبول میکنی... سروش تو این مدت خیلی چیزا در مورد تو به ماها گفت... تمام چیزایی که تو نبود تو فهمید... همه میدونیم که توی اون چهار سال هم عاشق سروش موندی و این رو بدون خیلی برامون عزیزی

نگام ازش میگیرم و به بیرون نگاه میکنم

سیاوش با مهربونی ادامه میده: میدونم خاطرات تلخ زیادی داری ولی مطمئن باش به مرور زمان همه شون کم رنگ میشن و خاطرات شیرینی جای اونارو میگیرن.. سروش میتونه خوشبختت کنه ترنم... باور کن

لبخندی میزنم... به این حرف سیاوش ایمان دارم.. چون میدونم همین که کنار سروش باشم خوشبختم احتیاجی نیست کاری برام بکنه من به کنارش بودن هم راضیم فقط نمیدونم اون هم با من خوشبخت میشه؟

سیاوش: این لبخندات خیلی برای سروش ارزش داره ترنم از سروش دریغشون نکن... خیلی داغونه

نگاش میکنم و ناخواسته میگم: اون با من خوشبخت میشه سیاوش؟  
با تعجب نگام میکنه و میگه: این چه حرفیه ترنم؟... همینکه سروش تورو کنار خودش داشته باشه خوشبخت ترینه

-من دیگه ترنم سابق نیستم.. مطمئن هم نیستم که بتونم به اون روزا برگردم  
سیاوش: نگران نباش ترنم... تو هر جوری که باشی باز هم نه تنها برای سروش بلکه برای همه مون عزیزی... من مطمئنم بعد از یه مدت همه چیز خوب میشه.. بعد از چهار سال تو و سروش باز هم نتونستین همدیگه رو فراموش کنید این خودش نشونه ی بزرگیه.. نشون میده که عشقتون یه \*و\*س زودگذر نبوده که با یه دوریه چند ساله و یه اشتباه هر چند بزرگ از بین بره... قشنگترین معجزه ی عشق همین حرکت الان توهه که با تموم اتفاقات بد گذشته باز داری یه فرصت دیگه به هر دو تا تون میدی.. اینکه با همه ی وجودت میتونی عشقتو ببخشی و قشنگترین خاطرات رو باهاش بسازی

لبخند مضطربی میزنم

--حرفات خیلی قشنگه سیاوش

سیاوش: اشتباه نکن ترنم.. اینا حرف نیستن.. حقیقتن... سروش همسفر خوبی برات میشه... مطمئن باش سروش ایمان داره... میدونم غذه.. مغروره.. خودخواهه.. زورگوهه.. تو این سالها خیلی عوض شده.. یعنی نبوده تو باهاش این کار رو کرد اما با همه ی اینا بدجور دیوونه و عاشقته.. همچین آدمی



نمیتونه مواظب عشقش نباشه.. مطمئن باش ازت حمایت میکنه.. خیلی بیشتر  
از قبلنا

ملتمه سانه میگه: ترنم با قبول کردن سروش بذار خیالم به خرده از جانب شما  
دو تا راحت بشه میدونم ازدواجتون با چهار سال تاخیر و عذاب مثل اون قبلنا  
نمیشه ولی حیفه که عاشق باشین و با هم نباشین... از من که گذشت شماها  
شانستون رو با هم محک بزنید.. هر چند من به آینده تون خیلی خوشبینم  
ماشین رو گوشه ای پارک میکنه و میگه: با حرفام خسته ات کردم

-نه سیاوش.. اینجوری نگو

سیاوش: خیالم راحت باشه که امشب سروش با خبرای خوش میاد خونه

با خجالت میگم: اگه سروش قبولم کنه آره

میخنده و میگه: اون رو که مطمئنم

چشماس رو برای چند لحظه میننده و میگه: خدایا شکر

بعد سریع چشماس رو باز میکنه و با چشم به آپارتمانی اشاره میکنه

سیاوش: برو.. فقط بهت پیشنهاد میکنم که داخل خونه نری

با تعجب میگم: چرا؟

با شیطنت ابرویی بالا میندازه و میگه: وقتی توی عروسی اون همه بی حیا

بازی در آورد.....

حس میکنم گونه هام از خجالت سرخ شدن

سیاوش با خنده سری تکون میده و میگه: از دست این سروش... برو به

سلامت

آروم ازش تشکر میکنم و از ماشین پیاده میشم.. حتی روم همیشه تو چشمش نگاه کنم... بوقی برام میزنه و بعد از چند لحظه ماشینش با سرعت از جا کنده میشه.. با حرفای سیاوش جونه دوباره ای گرفتم.. لبخندی میزنم و به سمت آپارتمان سروش حرکت میکنم

هنوز چند قدمی بیشتر نرفتم که با صدای ترمز وحشتناک ماشینش چشمامو میندوم و جیغ میزنم

صدای سیاوش رو میشنوم که با نگرانی میگه: ترمز خوبی؟

آروم چشمام رو باز میکنم و متعجب زمزمه میکنم مگه تو نرفته بودی؟

شونه ای بالا میندازه و میگه: یادم رفته بود اینو بهت بدم

متعجب به دستش نگاه میکنم و مبینم کلیدی رو به سمتم گرفته

با شیطنت میگه: بگیرش... اینجوری فکر کنم بهتر باشه

لبخندی میزنم و کلید رو ازش میگیرم

-مطمئنی ناراحت نمیشه که بی اجازه برم تو خونش؟

برای لحظه ای نگاهش غمگین میشه و زیرلب چیزی رو زمزمه میکنه که من

فقط کلمه ی تفاوت رو میشنوم

-سیاوش چیزی شده؟

سیاوش: نه زن داداش... سروش از خدا شه بی اجازه وارد خونش بشی چون

اونجا فقط خونه ی اون نیست خونه ی تو هم هست

میخوام ازش تشکر کنم که زودی سوار ماشینش میشه و میگه: بیشتر از این

داداش خل و چلم رو منتظر نذار.. دیگه طاقت نداره ها

بعد هم بدون اینکه اجازه ی حرف زدن بهم بده به سرعت از کنارم رد میشه  
 باورم نمیشه سیاوش این همه تغییر کرده باشه  
 با تاسف سری تکون میدمو زیر لب زمزمه میکنم: ترانه ایکاش بودی و  
 میدیدی که سیاوش همونی شده که تو آرزوش رو داشتی  
 همونجور که به سمت آپارتمان سروش میرم به این فکر میکنم که بعضی وقتا  
 آدمای تغییراتشون بهای سنگینی میپردازن  
 با دیدن در آپارتمان استرسم صد برابر میشه... اصلا نفهمیدم کی به اینجا  
 رسیدم... نگاهی مردد به کلید توی دستم میندازم و با شک کلید رو بالا میارم  
 -نه... باید زنگ بزnm.. شاید ناراحت بشه  
 از یه طرف دلم میخواد غافلگیرش کنم از یه طرف نگران عکس العملش  
 هستم... بالاخره بعد از کلی کلنجار رفتن تصمیم نهاییم رو میگیرم یه دل  
 میشم  
 با کمترین سر و صدا در رو باز میکنم و وارد میشم... در رو پشت سرم میندم  
 و با ذوق سر میچرخونم تا داخل خونه ی سروش رو ببینم ولی از چیزی که  
 جلوی چشمام میبینم به شدت شوکه میشم  
 -نکنه اشتباه اومدم؟  
 نگاهی به در میندازم کلید که واسه همین دره  
 -ولی آخه....  
 داخل خونه با بازار شام تفاوتی نداره  
 -مگه میشه اینجا خونه ی سروشی باشه که حتی سر جا به جا شدن خودکارش  
 هم حساس بود

آروم آروم جلو میرم... پام روی یه چیزی میره.. نگام رو به زمین میدوزم و  
میبینم کتشه.. سری نکون میدم و خم میشم کتش رو برمیدارم  
-از دست تو سروش

جلوتر که میرم چشمم به مبل میفته که لباسای کثیف سروش روش پخش  
شده... سرم رو برمیدونم و با دیدن این خشکم میزنه.. روی این پر از خرده  
شیشه هست و چند تا ظرف شکسته هم اطراف این پخش و پلا شده... چند  
قطره خون هم روی زمین ریخته.. دلم گواهییه بدی میده

اشک تو چشمام جمع میشه... کت سروش رو با همه ی قدرتم فشار میدم  
نگاهی به اطراف میندازم نمیدونم اتاق خوابش کجاست؟.. با کلافگی سری  
نکون میدم که یهو حس میکنم زمزمه هایی رو میشنوم.. با دقت بیشتری که  
گوش میدم متوجه میشم صدای سروشه.. چند قطره اشکی که از چشمام  
سرازیر شده بودن رو پاک میکنم و با ذوق و شوق صدا رو دنبال میکنم... در  
نهایت به اتاقی میرسم که درش نیمه بازه... سروش رو میبینم که قاب عکسی  
رو تو دستش گرفته و با غصه میگه: خیلی بی انصافی ترنم... خیلی... آخه من  
چه جوری بی تو دووم بیارم..

صدای سروش رو واضح میشنوم و دلم از شنیدن حرفاش آتیش میگیره  
آهی میکشه و پشتش رو به در میکنه قاب عکس رو به خودش فشار میده... یه  
چیزی توی وجودم میگه اون عکسه منه... از این تصور دلم پر از شادی میشه

در رو کامل باز میکنم ولی اونقدر سروش تو حال و هوای خودشه که اصلا متوجه ی حضورم نمیشه با دیدن عکسای خودم روی دیوار قلبم از شدت هیجان بیشتر از قبل بیقرار سروش میشه

سروش همونجور که به عکس من روی دیوار خیره شده میگه: آخه بی انصاف تو که میدونی تنها دلیل بودنمی... بودنت برام حکم زندگیه دوباره رو داره... پس چرا اینجوری دلمو میسوزونی.. چرا با من اینکار رو میکنی؟

...

سروش: خدایا یعنی باید به خاطر بچه از دستش بدم؟

بعد از مدت‌ها اشکام از شدت ذوق سرازیر میشن.. تو این مدت فقط به خاطر غم و غصه هام گریه میکردم ولی الان حس میکنم خوشبخت ترین آدم این کره ی خاکی هستم

سروش: این نهایت بی انصافیه... من دوستش دارم خدا.. به چه زبونی بگم دوستش دارم

به سمت تختش میرم

سروش: داری من رو میکشی ترنم.. داری دیوونم میکنی؟

آروم روی تختش میشینم.. سروش متعجب سرش رو به طرف من برمبگردونه و بعد از چند لحظه مکث با بغض میگه: این روزا رو یا هات از خودت مهربونتر شدن

لبخند تلخی میزنم... من هم چهار سالم رو با رویاهات سپری ردم سروش.. ایکاش میدونستی تو این چهار سال چی کشیدم... دستم رو به سمت موهای بهم ریختش میبرم و آروم موهاش رو نوازش میکنم

سروش خشن به دستم چنگ میزنه و میگه: ترنم ترکم نکن.. من بدون تو

میمیرم

میخوام حرف بزنی که میگه: حالا که خودت نیستی لااقل بذار رویاهات

بموند

آروم میگم: سروش من خودم هستم

لبخندی میزنه و میگه: آره.. خیلی به واقعیت نزدیکی.. دقیقا مثل خودشی

با لحن تلخی زمزمه میکنه: فکر کنم دارم دیوونه میشم ولی این دیوونگی رو

ترجیح میدم به اون سالم بودنی که تو کنارم نباشی

با بغض میگم: من ترنم سروش.. خوده ترنم.. خواب و خیال و رویا نیستم..

بفهم

متعجب نگام میکنه و میگه: چی؟

کلید رو بالا میارم میگم: با سیاوش اومدم

شتاب زده رو تخت میشینه و میگه: ترنم تویی؟

شونه ای بالا میندازم و میگم: مبینی که آره

تازه چشم به لباسش میفته.. همون لباسای دیروز تنش.. نیمی از دکمه های

پیراهنش بازه و سینه ی عضلانیش دیده میشه

دستش رو بالا میاره و با ترس صورتم رو لمس میکنه

سروش: واقعا خودتی؟.. باور کنم خودتی؟

با مهر بونی نگاش میکنم و هیچی نمیگم

یهو دستش رو عقب میکشه و نگاهش رو از من میگیره

متعجب نگاش میکنم

با صدایی لرزون میگه: ترنم آگه اومدی که برای همیشه ترکم کنی فقط برو...

راضی نباش از این بیشتر بشکنم

-سروش

سروش: خواهش میکنم ترنم.... آگه اینجا باشی قول نمیدم که بهت دست

زنم.. مقاومت در برابر تو برام خیلی سخته... برو ترنم

بی توجه به حرف سروش از جام بلند میشم با ترس نگام میکنه

ولی من با خونسردی به اتاقش نگاه میکنم

اتاقش هم مثل بیرون بهم ریخته و افتضاحه... به عالمه قرص آرام بخش هم

روی پا تختیشه

سروش همونجور که مسخه منه از جاش بلند میشه و جلوی من وایمیسته

به زحمت زمزمه وار میگه: ترنم

با شیطنت هلش میدمو به یاد گذشته ها میگم: دلم خوش بود وقتی ازدواج

کردیم تو ریخت و پاشا رو جمع میکنی ولی مثل اینکه به تو هم امیدی

نیست... برو خدا رو شکر کن من تو این مدت کردم مرتب بشم و واسه خودم

خانومی شدم وگرنه آگه در آینده واسمون مهمون سرزده میومد آبرویی برامون

نمیبوند

آخه در گذشته سروش خیلی رو این چیزا حساس بود دقیقا برعکس من که

شتر با بارشش تو اتاقم گم میشد سروش هم مدام به جونم غر میزد و میگفت

تو از پس یه اتاق برنمیای چه جوری میخوای خونمون رو مرتب کنی

سروش با ناباوری نگام میکند.. چشمکی بر اش میزنم و با ضربه ی آرومی به سینه اش به کناری هلش میدم

سروش هیچی نمیگه فقط نگام میکند.. حتی پلک هم نمیزنه انگار میترسه با پلک زدن همه چیز تموم بشه... با لبخند از اتاقش خارج میشم و به سمت سالن میرم... آخ باورم نمیشه همه چیز داره خوب پیش میره

با خوشحالی نگاهی به خونه میندازم... یعنی اینجا خونه ی من و سروش میشه... من و سروش هم مال هم میشیم... هیچ کس هم دیگه اذیتمون نمیکنه... سروش هم همیشه ازم حمایت میکنه... همه چیز شبیه رویا میمونه

به سمت مبل میرم و نگاهی به لباسای سروش میندازم

با صدای تقریباً بلندی میگم: بی نظمی هم دیگه حدی داره.. این دیگه چه وضعشه.. تو که دست هر چی آدم شل\*خ\*ته رو از پشت بستستی... از من خجالت نمیکشی از سنت خجالت بکش... نا سلامتی سنی ازت گذشته... فقط بلدی داد و بیداد راه بندازی

صدای قدمهای سروش رو میشنوم که با عجله به سمت من میاد

بعد آرومتر از قبل با خودم ادامه میدم: هی سر من داد میزنه... اخلاق درست و حسابی هم که نداره... انضباط هم که زیر صفره... آشپزی هم که بلد نیست... زورگو و مغرور هم که هست.. ایش.. چه جورری باید یه عمر تحملش کنم.. تازه هر روز باید اتاقمون رو هم جمع و جور کنم



بعد هم خم میشم و شروع به جمع و جور کردن لباسای سروش میشم... دلم  
میخواد برای یه بار هم شده طعم این غر زدنا رو بچشم... لبخند از روی لبام  
پاک نمیشه... به عقب برمیگردمو میگم: چرا اینقدر خونت بهم ریخته ست؟

سروش مات و مبهوت نگام میکنه

انگشت اشارمو به نشونه ی تهدید بالا میارمو میگم: بین آقاهه اگه فکر کردی  
تنهایی خونه رو تمیز میکنم در اشتباه هستیا... آشپزخونه و سالن با تو.. اتاق تو  
هم با من.. قبول؟

سروش با صدایی که به شدت میلرزه میگه: ترنم حد سم درسته.. مگه نه؟...  
اومدی ترنم من بشی مگه نه؟... اومدی تا ابد با من بمونی مگه نه؟... اومدی  
تا دنیا دنیاست مال من بشی مگه نه؟

میخندم و چشمام رو میندم

- مثل یک پوپک سرمازده در بارش برف/ سخت محتاج به  
گرمای پر و بال توام/ زندگی زیر سر توست اگر لج نکنی/ باز  
هم مال خودت باش، خودم مال توام!

چشمام رو باز میکنم و صورت خیس از اشکش رو میبینم

غمگین زمزمه میکنم: کی ترنمت نبودم.. کی مال تو نبودم.. کی به یادت نبودم  
تا اونجایی که من یادمه من همیشه باهات بودم سروش.. حتی زمانی که با من  
نبودی.. من یه چیزی رو فهمیدم... فهمیدم که همیشه مانع خودم بشم و کسی  
رو که دوست دارم دوست نداشته باشم... اومدم تا اگه قبولم کنی واسه ی  
همیشه هم سفر زندگیت بمونم... حا ضری برای بار دوم سروش من بشی؟..

آقای من بشی؟

بین لبخندای تلخم میگم: موش موشیه من بشی؟... همه ی دنیای من بشی؟..

حاضری سروش؟

دیگه طاقت نمیاره و چند قدم فاصله ای که بینمونه رو طی میکنه و محکم من رو تو آغوشش میگیره

سروش: عاشقتم ترنم.. به خدا عاشقتم

لبا ساش از دستم میفتن... آروم دستامو دور کمرش حلقه میکنم و میگم: من

بیشتر

شیطون میگه: نه خیر.. من بیشتر

به یاد گذشته ها آروم بینیمو به بینیش میمالمو میگم: من خیلی خیلی بیشتر

من رو محکم تر از قبل به خودش فشار میده و با صدای بلند میخنده

بعد هم مثله گذشته ها گاز محکمی از لپم میگیره که جیغم بلند میشه

-آخ.. تو هنوز این عادتت رو ترک نکردی

میگه: مگه تو ترک کردی؟

-عادت من بد نیست.. حرکات من با لطافت

بدون اینکه جوابم رو بده با ذوق از روی زمین بلندم میکنه و من رو به سمت

اتاقش میبره

چشمم گرد میشه و میگم: سروش داری چیکار میکنی؟

سروش: هیس.. حرف نباشه.. حالا حالاها باهات کار دارم... تو این مدت

خیلی اذیتم کردی الان باید جبران کنی

ریز ریز میخندمو میگم: اوه.. اوه.. داری خطرناک میشیا

سروش: حالا کجاشو دیدی خانوم خانوما؟

همینکه وارد اتاق میشه من رو روی تختش میداره... با لبخند نگاهش میکنم

میدونم تا زنش نشم کاریم نداره

سروش: اینجوری نگام نکن شیطون بلا... میخورم تا

میخندم

سروش: جونم، دلم برای خندیدنات تنگ شده بود

همونجور که روی تختش نشستم دستم به قاب عکس کوچیکی میخوره که

کنارمه... قاب عکس رو بر میدارم و نگاهش میکنم.. با دیدن عکس خودم از

شدت خوشحالی لبمو گاز میگیرم تا جیغ نزوم

سروش با لبخند به حرکات من نگاه میکنه...

سروش: نکن

-چی؟

سروش: سهم منو گاز نگیر.. من راضی نیستم

-سروش

سروش: چیه؟.. سهم خودمه.. دلم نمیخواه بلایی سرش بیاد

ته دلم یه خورده ازش خجالت میکشم... سریع حرفو عوض میکنم و به عکسی

از خودم که دقیقا رو به روی تختش روی دیواره، اشاره میکنم

-این چیه؟

سروش با تعجب به عکسم نگاه میکنه و با گیجی میگه: خب عکسته؟

با اخم میگم: بله میدونم ولی میگم: چرا اینو رو دیوار گذاشتی

سروش هم متقابلا اخمی میکنه و میگه: مگه چشه؟... به این خوشگلی

- کجاش خوشگله... دماغم مثله بادمجون افتاده  
نگاشو از من میگیره تا خنده ی ریزش رو نینم  
- کوفت... بخندی میکشمتا... من این همه عکسای خوشگل داشتم چرا دقیقا  
همین عکسی رو گذاشتی رو دیوار که من توش بد افتادم... این دماغ بادمجونی  
رو دوست ندارم  
با شیطنت میخنده و میگه: به خانوم من توهین نکن.. خانوم من همه جوره  
خوشگله و نازازه  
وای وقتی میگه خانوم من حاله یه جوری میشه  
سروش که تا حالا رو به روم واستاده بود.. آروم روی تخت دراز میکشه و به من  
که کنارش نشستم نگاه میکنه  
آروم زمزمه میکنم: سروش  
سروش: جانم  
- یعنی باور کنم همه چیز واقعیه؟  
آهی میکشه و میگه: خودم هم هنوز باورم نمیشه ولی باید باور کنیم ترنم..  
روزای تلخ گذشته تموم شدن  
دستم رو آروم به سمت موهای سروش میرم... مهربون نگاه میکنه و هیچی  
نمیگه.. دستم رو توی موهای فرو میبرم و آروم آروم شروع به نوازش میکنم  
- خیلی وقت بود که دلَم هوای موهاات رو کرده بود... فکر میکردم آرزوی  
لمس و نوازش موهاات رو باید با خود به گور ببرم

اخمی رو پیشونیش میشینه و میگه: هیچ دلم نمیخواد از این حرفا بشنوم... از این به بعد فقط حق داری از چیزای خوب خوب بگی

لبخندی میزنم

-موهاتو خیلی دوست دارم مثل موهای بچه ها نرم و خوش حالته... عاشق

اینم که ساعتها همینجور موهات رو ناز کنم

سروش سرش رو بلند میکنه و آروم روی پای من میداره... چشماش رو میننده

و منظر نوازشهای من مسشه..

لبخندم پررنگتر میشه و به کارم ادامه میدم

با صدایی خشدار میگه: من هم عاشق توام.. میدونستی؟... میدونستی که

نفسم به نفست بنده؟

بغضی تو گلوم میشینه... این همه خوشی برای منی که خیلی وقته قید همه ی

آرزو هام روزه بودم باور نکردنیه... نمیدونم ظرفیت این همه خوشی رو دارم

یا نه

با بغض زمزمه میکنم: وقتی اینجوری آروم و عاشقونه برام حرف میزنی قلبم

میاد تو دهنم...

سروش چشماش رو باز میکنه و سرش رو از روی پای من برمیداره.. مقابلم

میشینه و با لحن ملایمی میگه: قربون قل مهر بونت برم

اشک تو چشمام جمع میشه

عصبی میگم: تو هیچوقت حق نداری قربون من بری.. میفهمی سروش؟؟

سروش تکون میده و با نگرانی میگه: باشه خانومی.. باشه عزیزم... هیس.. تو

فقط آروم باش

قطره های بزرگ اشک دونه دونه از چشمم سرازیر ی‌شن  
 سروش: اصلا حق با توهه... من غلط میکنم بخوام قربونت برم  
 میون اشکام لبخندی رو لبام میشینه... ناخواسته دوباره لبم رو گاز میگیرم که  
 میگه: نداشتیما.. با که داری به سهم من ناخونک میزنی  
 سرمو تو سینش فرو میکنم وزیر لب میگم: نمیدونی که تا چه حد دوستت  
 دارم.. با اینکه هنوز هم میترسم به روزی ولم کنی و بری.....  
 بازو هام رو میگیره و من رو از خودش دور میکنه  
 متعجب میگه: تو چی گفتی؟

-گفتم با اینکه میترسم به روزی دوباره ترکم کنی ولی باز نمیتونم ازت دل  
 بکنم

آروم میگه: عزیزم من همیشه ی همیشه کنارت میمونم.. بهت قول میدم...  
 حتی از دیروز تا الان هم داشتم به این فکر میکردم که چه جور ی تو رو پیش  
 خودم داشته باشم

-این ترس دیگه با من عجین شده.. دست خودم نیست  
 لبخندی میزنه و میگه: کم کم متوجه میشی که اگه نداشته باشم خودم هم  
 وجود ندارم

-عاشقتم سروش

با شیطنت میگه: اون که وظیفته کوچولو

میخندم و سروش ادامه میده: تنها وظیفه ی شما تو زندگیمون همینه  
 غم و غصه و اشکا رو از یاد میبرم و با صدای بلند میخندم

-چه شوهر کم توقعی

سروش به لبام خیره میشه و آروم زمزمه میکنه: آره.. تازه کجاشو دیدی؟  
همونجور که نگاش به لبامه لبخند جذابی میزنه و ادامه میده: میدونستی وقتی  
با صدای بلند میخندی قلب من هم میاد تو دهنم  
دستاش رو نوازش گونه روی بازومهام میکشه و آروم من رو توب\*غ\*لش  
میگیره.. پیشونیش رو به پیشنوب من میچسبونه  
کم کم لبخندم جمع میشه

سروش: دوست دارم باز هم مثل قدیما صدای بلند خندیدنای خوشگلت رو  
بشنوم

-فقط وقتی با تو هستم میتونم از ته دلم بخندم  
با جدیت میگه: خیلی کارا رو فقط با من با انجام بدی  
بعد از این حرفش با یه حرکت ناگهانی لباش رو روی لبام میذاره و ب\*و\*سه  
ای کوتاه رو لبام میذاره  
دوباره حالم منقلب میشه

با بی طاقتی نگاش میکنم و دستام رو دور گردنش محکم حلقه میکنم...  
سروش متعجب نگام میکنه ولی من بی توجه به تعجبش کارش رو تکرار  
میکنم و اون رو به ب\*و\*سه ای کوتاه مهمون میکنم.. همینکه میخوام ازش  
فاصله بگیرم تازه به خودش میاد و اجازه ی دور شدن رو به من نمیده.. آرم  
آروم مشغول بازی با لبام میشه و و من رو هم با خودش همراه میکنه... از پشت  
دراز میکشه و من رو هم مجبور میکنه روش دراز بکشم.. اجازه ی عقب نشینی

رو به من نمیده... اونقدر به کارش ادامه میده تا سیراب شه... حس میکنم  
 نفس کم آوردم.. همین که ولم میکنه نفس عمیقی میکشمو میگم: سروش  
 با لذت نگام میکنه و میگه: جونم کوچولو  
 -داستی خفم میکردی

با شیطنت میگه: باید بیشتر از ایناش رو تحمل کنی... این همه سال دوری من  
 رو حریص تر رده

از این همه پررویی و بی پروایی سروش دهنم باز میمنه وقتی حالت من و  
 میبینه با صدای بلند میخنده و ب\*و\*سه ی آرومی به موهام میزنه  
 سروش: پاشو خانوم کوچولو.. بریم تو سالن.. اینجا خطرناکه  
 باورم نمیشه مثل اون قدیما باز هم از حدش ت\*ج\*ا\*و\*ز نمیکنه  
 مهربون من رو از روی خودش بلند میکنه از روی تخت بلند میشه  
 سوش: شرمنده عزیزم.. میدونم کارم اشتباهه ولی یه چیزایی دست خودم  
 نیست

آروم زمزمه میکنم: ممنونم سروش

سروش: چرا کوچولو؟

لبخندی ممیزم و میگم: همیشه مواظب بودی تا از یه حدی جلوتر نری..  
 حتی زمانی که محرمت بودم و همه کار میتونستی بکنی  
 با یه حرکت سریع ب\*غ\*لم میکنه و همنجور که به سمت سالن میره کنار  
 گوشم زمزمه میکنه: دلم میخواد شبی که داری با من یکی میشسبرات یه شب



به یاد موندنی باشه.. هیچوقت به خاطر خودخواهی خودم خاطره ی قشنگ یه

شب رویایی رو ازت نمیگیرم

میخندمو با همه ی عشقم تو چشماش زل میزنم

برای یه لحظه یه فکر خبیث به ذهنم میرسه که شب عروسیمون نذارم سروش

بهم نزدیک بشه... باز بینم از این حرفا میزنه

با شیطنت تکونم مبدئه که باعث میشه با ترس به لباسش چنگ بزوم

-نکن سروش... میفتم

سروش ابرویی بالا میندازه و میگه: فککر ردی نمیدونم به چی داشتی فکر

میکردی؟

چشمام از شدت تعجب گرد میشن

جالت من رو که میبینه با خنده ادامه میده: بهتره اصلا به این شیطنتا فکر نکنی

که کلامون تو هم میره.. تازه حالا حالاها باید تلافیه تمام اون سختی هایی که

من واسه کنترل کردنم میکشیدم رو سرت در بیارم... بماند که تو این مدت هم

خیللی اذیتم کردی.. یه خورده هم به خاطر این اذیت کردنات تنبیه میشی تا

دل من خنک شه

-چی؟

به زور جلوی خندش رو میگیره و با جدیتی که معلومه کاملاً مصنوعیه میگه:

پس چی فکر کردی؟.. فقط منتظرم زودتر زدواج کنیم و اسمت بیاد تو

شناسنامه ی من.. بعد من میدونم و تو... هر چند به احتمال زیاد تا چند روز

دیگه زن خودم میشی

مات و مبهوت نگاش میکنم

-چند روز دیگه؟

ابروی بالا میندازه و سری به نشونه ی مثبت تکون میده  
آروم من روروی مبل میذاره و میگه: حالا چرا اینقدر تعجب کردی؟.. بعد از  
پنج سال نامزدی و چهار سال دوری.. چند روز خیلی هم زود نیستا

-ولی من فعلا نمیخوام ازدواج کنم؟

سروش با داد میگه: چی؟

-من میخوام مامانم هم تو مراسم ازدواجمون باشه  
یه خورده آرومتر میشه و میگه: آخه عزیز من اینجوری که ممکنه خیلی طول  
بکشه.. مگه نشنیدی بابات چی گفت؟.. گفت خیلی وقته از این کشور رفته..

پس صد در صد پیدا کردن مامانت زمان میبره

-نهایتاً نهایتش اینه که یه صیغه ی محرمیت بین مون خونده بشه  
سروش با جدیت میگه: حرفش من زن.. دیگه حاضر نیستم ریسک ککنم.. به  
اندازه ی کافی ازت دور بودم

-اما...

سروش: ترنم چرا متوجه نیستی من دیگه نمیتونم خوددار باشم.. باور کن  
خیلی برام سخته.. همین الان که کنارت هستم از خودم مطمئن نیستم.. این  
چهار سال دوری داغونم کرده.. خواهش میکنم یه خورده درکم کن

-پس مامانم چی؟.. بدون حضورش ازدواج کنم؟

جلوم زانو میزنه و میگه: بین عزیزدلم من میدونم تو چط میگی... واسه همین  
هیچی ازت نمیخوام... نه مراسم.. نه مهمونی.. نه جشن.. همه رو میذارم اسه

ی بعد از پیدا شدن مامانت.. فقط بذار سمت تو شنا سنامه ی من باشه تا خیالم راحت بشه.. دلم میخواد تو خونه ی من باشی  
غمگین میگم: ما مانم تو هیچکدوم از مراحل زندگیم کنارم نبود... یعنی تو روزی که دارم بله رو به عشقم میدم هم نباشه  
با تموم شدن حرفم یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرازیر میشه  
لبخند تلخی میزنه و دستام رو بالا میاره... ب\*و\*سه ای آروم روی دستام میزنه  
و میگه: گریه نکن عزیزم... باشه  
متعجب نگاش میکنم  
آهی میکشه و میگه: اگه تو اینجوری میخوای من هم حرفی ندارم  
-واقعا؟

همونجور که با انگشتم بازی میکنه غمگین میگه: آره کوچولو.. اگه با این کار بتونم لبخندی رو لبِت بیارم و خوشحالت کنم حاضرم سالهای سال هم منتظر بمونم

باورم نمیشه که سروشی که تو این مدت به خاطر با من بودن این همه خودش رو به آب و آتیش زد حالا به اطر دل من کوتاه بیاد  
سروش: حالا بخند کوچولوی من

نمیدونم چرا خوشحال نیستم.. شاید چون سروشم غمگین به نظر میرسه...  
تحمل غم نگاه عشقم رو ندارم... اصلا تو این مدت چه جوری باید دور از سروشم زندگی کنم.. درسته که دلم میخواد مامانم هم تو مراسم باشه ولی آخه هنوز نریمان و پیمان نتونستن نشونه ای از مامانم پیدا کنند

آهی میکشمو میگم: سروش؟

سروش: جانم خانومی

-کارا رو ردیف کن

سروش: چی؟

-حق با توهه.. معلوم نیست کی بتونم مامانمو پیدا کنم.. کارا رو ردیف کن تا

زودتر ازدواج کنیم

سروش: من منتظر میمونم عزیزم... مسئله ای نیست نمیگم برام راحتی ولی تو

هم حق داری که تو اون روز حساس عزیزانت رو کنار خودت داشته باشی

دستام رو دو طرف صورتش میذارمو میگم: ترجیح میدم هر روزم رو کنار تو

سپری کنم و هر شبم رو در آغوش تو بگذرونم.. تحمل این رو ندارم که تو این

مدت دور از تو باشم.. حتی برای ی لحظه

مثل بچه ها از سر ذوق میخنده

-فقط یه خواهش ازت دارم

سروش: شما امر بفرمایین خانوم خانوما

مهربون نگاهش میکنم

-خواهشا همه چیز ساده باشه.. دلم نمیخواد با هیچ کس رو به رو بشم.. هر

چند به زخم زبونا عادت کردم اما دلم نمیخواد شب عروسیمون رو با طعنه و

کنایه بگذرونم... تحمل نگاه های اطرافیان رو که بعضیا با ترحم و بعضیای

دیگه با تاسفه رو ندارم

سروش با اخم میگه: من اجازه نمیدم کسی بهت توهین کنه

-میدونم ولی ترجیح میدم یه عقد محضری و یه مهمونیه ساده باشه

سروش: آرزوم بود بهترین عروسی رو برات بگیرم

-همینکه کنار تو باشم از هزار تا عروسی هم برام شیرین تره

سروش: تو اینجوری خوشحالی؟

پلکام رو به نشونه آره روی هم میذارم و دوباره چشامو باز میکنم

دستش رو روی چشماش میذاره و میگه: چشم.. تو هر چی بخوای من ازت

دریغ نمیکنم

-ممنون آقای

محکم ب\*غ\*لم میکنه و میگه: اینجوری نگو دلم آب میشه

میخندم و میگم: ای سواستفاده گر... فقط منتظر فرصتی تا ب\*غ\*لم کنی

شیطون میگه: نه اینکه تو هم بدت میاد

با صداقت میگم: چرا دروغ... آغوش تو برای من امن ترین جای دنیاست

سروش: پس حق اعتراض کردن نداری... جای تو واسه ی همیشه تو آغوش

منه.. جنابعالی محکوم به حبس ابدی اونم میون دستا

باز میخندمو آروم از آغوشش بیرون میام... اعتراضی نمیکنه.. با لبخند کنارم

میشینه و دستش رو دور شونه هام حلقه میکنه

سروش: خیلی وقت بود اینقدر نخندیده بودم

-منم

سروش: خیلی خوشحالم که اومدی

-صبح اومدم شرکت تا باهات حرف بزنم دیدم نیستی

سروش: دا شتم دیوونه می شدم.. مونده بودم یه خورده اروم بشم بعد ببینم چه

خاکی باید تو سرم بریزم

-پس خیلی خوشبخت شد که سیاوش او مد شرکتو من رور سوند اینجا..

کارت راحت شد

سروش: آخ گفتمی....

یهو ساکت میشه

با تعجب نگاهش میکنم

-چی شده سروش؟

سروش: تو منو بخشیدی؟

-از اول هم گله ای ازت نداشتم... حتی اگه میخواستم هم باز نمیتونستم ازت

دلخور بمونم

به سختی میگه: حتی در مورد اشکان

اصلا این موضوع رو از یاد برده بودم

اخمی میکنم و میگم: سروش تو واقعا میخواستی این کار رو کنی؟

شرمنده میگه: به بزرگیه خودت ببخش

ترجیح میدم روز قشنگمون رو تلخ نکنم.. دوباره چشمم به چند قطره خونی

که روی زمین ریخته میفته

-بیخیال... سروش؟

سروش: جانم

-اون چند قطره خون که نزدی آشپزخونه ریخته واسه ی چیه؟.. وقتی دیدم

خیلی نگران شدم

سروش نگاهی به سمتی که با سر اشاره کردم میکنه و میگه: هیچی بابا.. دیروز  
عصبی بودم زدم ظرفا رو شکوندم انگشتم رو به خورده بریدم

چپ چپ نگاهش میکنم

-آخه این کارا چیه مینی؟.. بین چی به سر خونت آوردی؟

سروش: از این خونه متنفرم... تو نگران نباش قول میدم تو خونه ی خودمون از  
این خرابکاریا نکنم

-میخوای خوتو عوض کنی.. اینجا که خیلی قشنگه

سروش: از این بهترشو برات میخرم.. اصلا بهترین و بزرگترین خونه ی این  
شهر رو برای عروس خوشگلم میخرم ولی اینجا رو باید بفروشم... اینجا پر از  
خاطرات گذشته های بدون تو بودنه... دیگه تحمل اینجا رو ندارم

-واسه ی من که فرقی نداره.. همین که با تو باشم واسه من کافیه.. دیگه مکان  
و زمانش برام اهمیتی نداره

میخنده و میگه: من هم همینطور عزیزم

سرم رو روی شونه های سروش میذارم و چشمام رو میندم... حاضر نیستم  
این لحظه های ناب رو حتی با یه دنیا هم عوض کنم

\*\*\*\*\*

ساعت نزدیکتای پنجه و من مهمون ماشین سروشم.. هر چی بهش گفتم من  
رو به هتل برسونه قبول نکرد... الان هم که داره به سمت خونه ی پدریش میره..  
به قول خودش هر چند سیاوش تا حالا همه رو خبر کرده اما خودش هم باید  
یه خبری به بقیه بده... با همه ی اینا من روم نمیشه خودم هم با سروش به  
داخل خونه برم

یه بار دیگه ملتمسانه میگم: سروش همیشه من نیام

جدی میگه: نه

-آخه خجالت میکشم

نگاه مهربونی بهم میندازه و میگه: اخه عزیز من از کی خجالت میکشی؟... تو که قبلنا یه عالمه اتیش میسوزوندی و یه خورده هم به روی مبارک خودت نمیآوردی... پس دیگه خجالتت برای چیه

غمگین به بیرون نگاه میکنم و میگم: الان همه چیز فرق میکنه... به نظرت بهتر نیست بعد از اینکه خونوات همه چیز رو از زبون تو شنیدن من رفت و آمدم رو شروع کنم.. من که هنوز زنت نشدم پس چه جوری تو جمع خونوادگیتون بیام؟... آخه آدم که تا این حد پررو نمیشه

ماشین رو گوشه ای پارک میکنه و با حرص نگام میکنم

سروش: یه بار دیگه این حرفا رو ازت بشنوم من میدونم و تو... تو واسه ی همه ی ما عزیزی پس حرف اضافه نزن و از ماشین پیاده شو  
با تعجب میگم: رسیدیم؟

به سمت من برمیگرده و شال رو روی سرم مرتب میکنه  
ماشین رو خاموش میکنه و زمزمه وار میگه: آره گلم

با انگشتام بازی میکنم و هیچی نمیگم

سروش: احساس غریبی نکنیا... باشه؟

-باشه

سروش: آفرین خانوم خودم



بعد از این حرفش از ماشین پیاده میشه... من هم دستم به سمت دستگیره ی در میره اما سروش زودتر در رو برام باز میکنه و چشمکی برام میزنه  
سروش: اینجوری بهتره

میخندم و از ماشین پیاده میشم.. دستمو با ملایمت تو دستش میگیره و به سمت یه خونه ی بزرگ و خیلی قشنگ هدایتیم میکنه

\*\*\*\*\*

ساعت نزدیکتای پنجه و من مهمون ماشین سروشم.. هر چی بهش گفتم من رو به هتل برسونه قبول نکرد... الان هم که داره به سمت خونه ی پدریش میره.. به قول خودش هر چند سیاوش تا حالا همه رو خبر کرده اما خودش هم باید یه خبری به بقیه بده... با همه ی اینا من روم نمیشه خودم هم با سروش به داخل خونه برم

یه بار دیگه ملتمسانه میگم: سروش نمیشه من نیام

جدی میگه: نه

-آخه خجالت میکشم

نگاه مهربونی بهم میندازه و میگه: اخه عزیز من از کی خجالت میکشی؟... تو که قبلنا یه عالمه اتیش میسوزوندی و یه خورده هم به روی مبارک خودت نمیآوردی... پس دیگه خجالتت برای چیه

غمگین به بیرون نگاه میکنم و میگم: الان همه چیز فرق میکنه... به نظرت بهتر نیست بعد از اینکه خونوادت همه چیز رو از زبون تو شنیدن من رفت و آمدم رو شروع کنم.. من که هنوز زنت نشدم پس چه جوری تو جمع خونوادگیتون بیام؟... آخه آدم که تا این حد پرو نمیشه

ماشین رو گوشه ای پارک میکنه و با حرص نگام میکنم  
 سروش: یه بار دیگه این حرفا رو ازت بشنوم من میدونم و تو... تو واسه ی همه  
 ی ما عزیزی پس حرف اضافه نزن و از ماشین پیاده شو  
 با تعجب میگم: رسیدیم؟

به سمت من برمیگرده و شال رو روی سرم مرتب میکنه  
 ماشین رو خاموش میکنه و زمزمه وار میگه: آره گلم  
 با انگشتام بازی میکنم و هیچی نمیگم  
 سروش: احساس غریبی نکنیا... باشه؟

-باشه

سروش: آفرین خانوم خودم  
 بعد از این حرفش از ماشین پیاده میشه... من هم دستم به سمت دستگیره ی  
 در میره اما سروش زودتر در رو برام باز میکنه و چشمکی برام میزنه  
 سروش: اینجوری بهتره

میخندم و از ماشین پیاده میشم.. دستمو با ملایمت تو دستش میگیره و به  
 سمت یه خونه ی بزرگ و خیلی قشنگ هدایتم میکنه  
 سروش با کلیدی که تو دستشه در رو باز میکنه و با مهر بونی میگه: بفرما خانوم  
 خانوما

لبخندی میزنم و وارد میشم.. سروش هم وارد میشه و در رو پشت سرش  
 میننده

سروش: بریم کوچولو؟

سری تکون میدم شونه به شونش حرکت میکنم  
 همینکه وارد سالن میشم چشمم به سها و بابای سروش میفته که رو به روی  
 هم نشستن و شطرنج بازی میکنند  
 سها: قبول نیست... باز تقلب کردی بابا.. داری سر مو کلاه میداری  
 پدر سروش: این چه وضع بازی کرده مدام داری جرزنی میکنه  
 سها با اخم بلند میشه و میگه: من دیگه بازی نمیکنم  
 پدر سروش: همینو بگو... بگو دارم میبازم واسه همین بازی نمیکنم  
 سها همونجور که به اینور اونور نگاه میکنه با غرغر میگه: اصلا هم این طور  
 نیس.....

همینکه چشمش به من و سروش میفته خشکش میزنه  
 پدر سروش: چیه شکستو قبول کردی  
 سروش: نه باباجان این جغله مگه به همین زودیا شکستو قبول میکنه  
 پدر سروش به عقب برمیگرده و با دیدن من سریع از جاش بلند میشه  
 پدر سروش: به به ببین کی اینجاست  
 لبخند خجولی میزنم و زیر لب سلامی میگم  
 سها تازه به خودش میاد همراه با جیغ و داد و خوشحالی به سمت من هجوم  
 میاره  
 همینکه میخواد بیره توب\*غ\*لم سروش جلوم وایمیسته سها محکم به سروش  
 برخورد میکنه و روی زمین میفته  
 سها: آخ... هیچ معلومه داری چیکار میکنی؟

متعجب به سروش نگاه میکنم که بیخیال میگه: دارم ترنم از خطر تفمالی  
شدن نجات میدم

سها همونجور که دماغش رو میماله از روی زمین بلند میشه و با عصبانیت  
سروش رو به کناری هل میده

میخندم و آروم اغوشمو برایش باز میکنم.. سها هم با ذوق تو ب\*غ\*لم میاد و  
میگه: خیلی خوشحالم که اینجا میبینمت  
چیزی نمیگم فقط آروم تو ب\*غ\*لم نگهش میدارم  
سها: واقعا خودتی دیگه؟

سری تکون میدمو میگم: آره سها جان.. خودم هستم  
ابرویی بالا میندازه و میگه: چه لفظ قلم حرف میزنی  
یکی به شدت سها رو از ب\*غ\*لم میکشه بیرونو میگه: سها دختر مو اذیت نکن  
با دیدن مادر سروش لبخندی میزنم

مادر سروش من رو تو ب\*غ\*لمش میگیره و میگه: چه خوب کردی که او مدی  
عزیزم... خیلی خوشحال شدم  
-ممنون خانوم راستین

کنار گوشم زمزمه میکنه: میدونم در گذ شته اشتباه کردم ولی خواهش یه مادر  
دلشکسته رو خوب کن و دلش رو نشکن  
متعجب نگاش میکنم

مادر سروش: بهم بگو مامان

یه خورده دلم میگیره از اینکه پیوند مادر و دختری اون همه زود از بین رفت و الان هم باید این همه همه زود به وجود بیاد ولی منی که سروش رو قبول کردم باید خونوادش رو هم پذیرا باشم

سری تکون میدمو میگم: اگه اینجوری خوشحال میشین چشم مامان صداتون میکنم

مامان: ممنون عزیزم

سها با اخم میگه: مامان جان فقط میخواستی منو ضایع کنی مامان سروش بی توجه به سها و سروش من رو به سمت مبل میبره و میگه: بشین عزیزم.. زیاد سرپا نمون که هنوز خیلی ضعیفی

-ولی من حالم خوبه

مامان سروش میخنده و میگه: کار از محکم کاری عیب نمیکنه من هم میخندم و هیچی نمیگم... مجبورم میکنه بشینموب\* و\* سه ی آرومی به سرم میزنه

تازه چشمم به سیاوش میفته که کنار سروش و استاده با خنده بهم نگاه میکنه

پدر سروش میاد کنارم میشینه و میگه: دختر من حالش چطوره؟

-خوبم پدر

پدر سروش با شیطنت به زنش اشاره میکنه و میگه: وقتی به اون میگی مامان به من هم باید بگی بابا وگرنه حسودیم میشه وقتی میگی پدر احساس پیری میکنم

همه میخندن و من هم با لبخند میگم: هر چی شما بگین بابا

سروش: میبینم که جمعتون جمع بود

سها با حاضر جابی میگه: خلمون کم بود که اون هم او مد  
 سروش با اخم میگه: سها  
 سها با چشم اشاره ای بهم میکنه و ادامه میده: ترس میدونم گلگون رو هم با  
 خودت آوردی  
 سیاوش گوش سها رو میگیره که جیغ سها در میاد  
 سیاوش: زیاد حرف میزنیا سها خانوم  
 سها: ای داد.. ای فریاد.. ولم کن.. آخ گوشم.. یکی نجاتم بده  
 سروش: یه خورده محکم تر فشار بده دل من هم خنک بشه  
 سیاوش محکمتر گوش سها رو فشار میده که اشک تو چشمش جمع میشه  
 سیاوش: چشم.. چشم.. این هم به افتخار داداش سروش خودم  
 دلم براش میسوزه  
 -گ\*ن\*ا\*ه داره سیاوش.. ولش کن  
 سها که مشغول جیغ و داد بود میگه: قربون.....  
 سیاوش جلوی دهن سها رو میگیره و گوشش رو ول میکنه  
 با خنده میگه: فقط به خاطر روی گل تو ولش میکنم وگرنه میخواستم حسابش  
 رو برسم  
 همین که حرفش تموم میشه با داد میگه: آخ  
 همه نگران نگاهش میکنند  
 مادر سروش: چی شد سیاوش؟  
 سیاوش به سمت سها خیز بر میداره و میگه: حسابتو میرسم

سها همونجور که میخنده از دستش فرار میکنه و ادای تف کردن رو میکنه و میگه: اه.. اه.. چه بد مزه بودی.. از بس گوشت تلخی با یه من عسل هم نمیشه خوردت.. دفعه ی بعد ر به موت هم بودم گازت نمیگیرم

همه خندمون میگیره

سروش سعی میکنه جدی باشه و تک سرفه ای میکنه  
پدر سروش به سیاوش و سها اشاره میکنه تا آروم بگیرن.. اونا هم بی سرو و صدا روی مبل منتظر میشینند

سروش: راستش اومدم یه خبری رو بهتون بدم

سها: احتیاجی نیست داداش.. خبرات بیات شده هستن

بعد به سیاوش اشاره میکنه و میگه: خودمون از قبل میدونیم

لبخند رو لب سروش میشینه

پدر سروش: سیاوش میگفت قصد ازدواج داری؟

سروش: آره بابا

پدر سروش: اونوقت میتونم بپرسم با اجازه ی کی؟

همه خشکشون میزنه... حس میکنم رنگم پریده

سروش با نگرانی میگه: منظورتون چیه بابا؟

پدر سروش دستش رو دور گردنم میندازه و بدون توجه به سروش لبخند

مهربونی برام میزنه

سروش با بی قراری دوباره تکرار میکنه: بابا با شما هستم.. منظورتون از این

حرفا چیه؟

پدر سروش نگاه خشنی بهش میندازه که من خودم به شخصه آگه به جای  
 سروش بودم فرار رو بر قرار ترجیح میدادم  
 با ترس به سروش نگاه میکنم  
 پدر سروش: منظورم کاملاً روشنه  
 سروش با حرص میگه: بابا  
 پدر سروش: من دخترمو از سر راه نیاوردم که تو همینجوری بیای بگی میخوای  
 باهاش ازدواج کنی سروش خان  
 کم کم لبخند رو لبای همه میشینه... تو چشمای سروش هم برق خوشحالی  
 به راحتی دیده میشه  
 اما پدر سروش با جدیت ادامه میده: ترنم دختر منه آقا سروش پس مثله بچه ی  
 آدم برو خونه ی خودت بعد یه شب با اجازه ی قبلی بیا خواستگاری شاید قبول  
 کنم دخترمو بهت بدم  
 از این همه مهربونی پدر سروش دلم پر از خوشی میشه  
 پدر سروش: تو این مدت هم ترنم پیش ما میمونه  
 سروش مهربون میخنده و میگه: همیشه مراسم خواستگاری همین امشب باشه  
 پدر سروش: در موردش فکر میکنم و خبرت میکنم  
 سروش با لب و لوجه ی آویزون نگام میکنه... با مهربونی بهش لبخند میزنم  
 پدر سرو که متوجه نگاه مشتاق من میشه میگه: نظر تو چیه دخترم.. از اونجایی  
 که قیافش مثله بدبخت بیچاره ها شده امشب بذاریم بیاد نهایتش اینه که  
 جواب رد بهش میدیم و میفرستیمش بره پی کارش



سروش با داد میگه: بابا

سها: اگه به سروش باشه مراسم عقد و عروسی هم همین امشب برگزار میکنه همه با این حرف سها میخندن و من با خجالت به زمین خیره میشم ولی سروش با کمال پرویی میگه: اگه این طور بشه که من دیگه هیچ غمی تو دنیا ندارم

پدر سروش: دیگه بهت رو میدم پررو نشو.. یا لا برو بیرون تا خودم از خونه بیرون نگردم... بعد از شام با گل و شیرینی بیا بینم چیکار میتونم برات کنم زیر چشمی نگاهی به سروش میندازم

سروش با ذوق و شوق بهم زل میزنه و وقتی متوجه نگاه من میشه چشمکی نثارم میکنه که باعث خنده های ریز سها و سیاوش میشه... سروش هم که قربونش برم بدون خجالت با خواهر و برادرش میخنده

پدر سروش با جدیت میگه: نیشتم ببند فکر نکن دارم شوخی میکنم مادر سروش که تا الان با لبخند نگامون میکرد آروم میگه: فرزاد اذیتشون نکن... چرا جداشون میکنی؟

پدر سروش اخمی میکنه بعد با ابرو به سروش اشاره میکنه و میگه: من به این پسر اعتماد ندارم قبل عقد دخترمون رو دستش نمیدم

مادر سروش هم میخنده و به سروش که با بیچارگی بهشون نگاه میکنه میگه: بابات راست میگه

سروش: مامان

مادر سروش: مامان نداریم.. تو این مورد من هم بهت اعتماد ندارم

سروش مظلوم نگام میکنه.. آخه من چیکار میتونم کنم.. تقصیر خودشه که  
 چپ و راست میره من رو جلوی همه ب\*غ\*ل میکنه  
 سها: اوف.. چه سخت میگیرین به این دو تا جغد عاشق  
 سروش: سها

سها با پرویی میگه: چیه؟.. طرفداری نمیخوای؟  
 سروش مظلوم میگه: ما جغدیم؟  
 سها ابرویی بالا میندازه میگه: الهی قربون داداش گلم برم.. چه مظلوم شدی..  
 نه قربونت برم تو عینه عقاب میمونی  
 با این حرف سها نیش سروش باز میشه اما طولی نمیکشه که با حرف بعدیه  
 سها نیشش بسته میشه و چپ چپ به سها نگاه میکنه  
 بعد با دست به من اشاره میکنه و میگه: اما قبول کن ترنم شبیه جغده  
 خندم میگیره.. چشم غره ای بهش میرم ولی سها با نیش باز برام ابرو بالا  
 میندازه

پدر سروش: نه اینجوری نمیشه.. آب دختر من با خواهر جنابعالی تو یه جوب  
 نمیره

سروش با چشمش برای سها خط و نشون میکشه و آروم میگه: شما خواهر  
 بنده رو عفو کنید... ایشون ذاتا دلق به دنیا اومدن  
 سها دستش رو جلوی دهنش میذاره و میگه: ا... ا... منو بگ که دا شتیم از ی  
 طرفداری میکردم

سروش: نه سهاجان.. خواهشا تو از من طرفداری نکن که ممکنه واسه ی همه  
ی عمرم از زندگی با ترنم محروم بشم  
با این حرف سروش همه میخندن و سها هم با خنده میگه: ... سروش.. یادت  
نیست

سروش: چی رو؟

سها: که ترنم تا صبح مجبورت میکرد بیدار بمونی و باهاش حرف بزنی.. تو  
هم عین این بدبخت بیچاره ها پشت تلفن چرت میزدی؟... خب فقط جغده  
که از شب تا صبح بیدار میمونه دیگه  
صدای ریز ریز خنده ی همه رو میشنوم  
ابرویی بالا میندازم و میگم: سهاجان گند کار یای خودت رو که فراموش  
نکردی

سها یهو میگه: وای عزیزمی... کی میگه تو جغدی.. تو کفتر عاشقی  
همه با تعجب زنگاش میکنند ولی من به زور جلوی خندم رو میگیرم  
همونجور با جدیت بهش زل میزنم  
سها: کفتر چیه.. اصلا تو مرغ عشقی هستی واسه خودت

...

با بیچارگی میگه: باز هم نه

...

سها: قناری که دیگه خوبه؟.. هان؟

با این حرف سها دیگه نمیتونم خودمو کنترل کنم و میزنم زیر خنده  
بقیه هم با خنده ی من به خنده میفتن

سیاوش: ترنم بعدا یه خورده باهات کار دارم... چند تا از اون گندکاریای این خانوم رو بگو خیلی به کارم میاد  
سها: سیاوش

پدر سروش: خب دیگه.. سروش برو خونه ی خودت شب میبینمت  
سها: باباجان کوتاه بیا... این دو تا که ۵ سال نامزد هم بودن و هر کاری هم که خواستن کردن دیگه این کارا چیه.. گ\*ن\*ا\*ه دارن طفلکیا  
حس میکنم از شدت خجالت صورتم قرمز شده  
سروش با صدای بلند میخنده و میگه: قربون خواهر گلم برم که همیشه طرف خودمه

سها: تا اونجایی که من یادمه گفتم طرفدار نمیخواهی؟  
سروش: بنده غلط کردم

سها میخنده و سروش ادامه میده: همیشه سعی کن همینجور بمونی  
پدر سروش: کسی از شما دو نفر نظر نخواست  
بعد با غرغر میگه: هر کدوم از هر کدوم بی حیاتر.. خجالتت خوب چیزیه  
سها: بی حیا کدومه باباجان... بده دارم طرف داداشم رو میگیرم  
پدر سروش به سمت من بر میگردد و میگه: از اون خواهر شوهر است که خونت رو تو شیشه میکنه به نظر من قبول نکن  
سها با جیغ میگه: بابا

میخندمو به جمع شادمون نگاه میکنم... بعد از کلی خنده و شوخی بالاخره  
پدر سروش جدی جدی سروش رو از خونه بیرون کرد و گفت تا بعد از شام

حق نداری بیای... سروش هم که بعد از کلی التماس که هیچکدوم فایده ای نداشت راهیه خونه ی خودش شد

\*\*\*\*

با لبخند به جمع خونوادگی سروش نگاه میکنم و هیچی نمیگم... گذر زمان باعث شده خیلی تغییر کنم قبلنا که با سها جفت میشدم کل خونه رو روی سرمون میذاشتیم... بماند که با این خونه احساس غریبی میکنم... اینجور که از سها شنیدم همون چهار سال اون خونه رو فروختن و به جاش اینجا رو خریدن.. همه شون متوجه ی شدن که با همه ی تلاشی که میکنم باز هم نمیتونم مثل گذشته باشم.. تو نگاه همگی یه غم بزرگی رو میبینم.. غمی که از شرمندگیشون سرچشمه میگیره

سها: پخ

با ترس دستم رو روی قلبم میذارم و میگم

-چته سها... ترسیدم

پقی میزنه زیر خنده و میگه: این کارو کردم بترسی دیگه

مامان سروش با اخم میگه: سها برو آشینز خونه ظرفارو بشور.. امروز خیلی

این طفلکی رو اذیت کردی

سها با لب و لوجه ی آویزون میگه: من؟

سیاوش: پس نه من با این هیکلم برم ظرف بشورم

سها: مگه چیه؟

سیاوش: اونجوری دیگه زیادی خوش به حالت میشه... تو چیدنه میز که ترنم  
به مامان کمک کرد.. پس شسستن ظرفا با جنابعالیه... یه خورده کار برات بد  
نیست.. نمیشه که همش بخوری و بخوابی

سها میخواد چیزی بگه که با صدای زنگ آیفون حرف تو دهنش میمونه  
مادر سروش: یعنی کیه.. این وقت شب

همه به جز پدر سروش متعجب به همدیگه نگاه میکنیم  
سیاوش اشاره ای به ساعت میکنه و میگه: الان که خیلی زوده  
مادر سروش: منظورت چیه سیاوش؟

سیاوش: برای او مدن سروش میگم  
سها: ای بابا... تو هم چه حرفا میزنی.. مگه هر کسی زنگ در خونمون رو زد  
سروشه؟

با صدای پی در پی زنگ لبخند به لب همه میاد  
سیاوش ابرویی بالا میندازه و میگه: هر کسی نه... ولی اگه کسی که دستش رو  
روی زنگ گذاشته قصد برداشتنه دست مبارکش رو نداشت مطمئن باش  
سروشه

سها دستش رو به نشونه ی تسلیم شدن بالا میبره و میگه: حرفمو پس  
میگیرم... برای اولین بار حق با توهه... تنها کسی که اینطور در خونه رو از جا  
در میاره سروشه

لبم رو گاز میگیرم تا نخندم ولی با بلند شدن دوباره ی صدای زنگ همه  
میزنند زیر خنده

پدر سروش: خانوم برو در رو باز کن.. این پسر از رو نمیره.. هر جور هم که بیرونش کنم باز هم بر میگردد.. خوب شد گفتم شام رو زود بخوریم وگرنه نمیداشت یه لقمه از گلومون پایین بره

سها: انگار شش ماهه به دنیا اومده.. داماد هم اینقدر هول؟... نوبره والا مادر سروش با خنده از جاش بلند میشه و میگه: چیکار به کار بچم دارین؟ سها: آره دیگه.. چیکار به کار بچه دارین... از ماشین بازی خسته شده بعد با ابرو به من اشاره میکنه و با شیطنت ادامه میده: اومده عروسکش رو ببره حس میکنم از خجالت گونه هام رنگ گرفتن

پدر سروش: بیخود، من که به همین راحتی عروسک کوچولومون رو بهش نمیدم

سها: ا... بابا... داداشمو اینقدر اذیت نکن گ\*ن\*ا\*ه\* داره پدر سروش: راستشو بگو این دفعه چه وعده وعیدی بهت داده داری ازش طرفداری میکنی؟

سها سرش رو میخارونه و میگه: ا... و رفتم سیاوش یه پس گردنی حوالش میکنه و میگه: از اول هم معلوم بود... هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره

سها: خب حالا بده من به یه نون و نوایی بر سم... تازه این دو تا جوون عاشق رو هم دست به دست کنم

بعد با سر به من اشاره میکنه و میگه: ببینید چشماس از ذوق دیدن یار چه برقی میزنند

از دست این سها.. دلم میخواد آب بشم و برم تو زمین.. نمیدونم قیافم چی شکلی شده که همه به زور جلوی خندشون رو گرفتن

مادر سروش به طرف من میاد و بالا سرم وایمیسته.. مهربون دستی به سرم میکش و ب\*و\*سه ای آروم حواله ی صورتم میکنه

مادر سروش: قربون خجالتت برم عروس گلم... این دختره حیا نداره تو به بزرگیه خودت ببخش

سها: مامان اینقدر که نباید به عروس رو بدی.. پررو میشه ها... بعد یهو دیدی واست عروس بازی در آورد

مادر سروش: تو ساکت شو که آخر سر این یه دونه عروسم رو فراری میدی و باعث میشی آرزو به دل از دنیا برم

سها: اوه.. اوه.. چه عروسم عروسم راه انداختی مادر من؟! دختر دسته گلی مثل من داری عروس میخوای چیکار؟

مادر سها بی توجه به حرف سها با بغض خطاب به من میگه: عزیزم تو دوباره خنده های از ته دل رو به جمع خانواده ی ما برگردوندی... خیلی وقت بود که سروش برای به دیدن ما اومدن بی تابی نمیکرد

سها: مامان جان چه دل خجسته ای داریا... اون داداش نامرد من که برای دیدن ما نیومده.. برای دیدن خانوم آیندش اومده

مادر سروش با اخم میگه: سیاوش چرا بیکار نشستی؟

سیاوش با تعجب میگه: چیکار کنم؟



مادر سروش: از طرف من گوش اون دختره ی چشم سفید رو ببیچون تا یه خورده دلم خنک شه

سیاوش با نیش باز میگه: به روی چشم

سها با جیغ از جاش بلند میشه و میگه: نه

پدر سروش: یکی بره در رو برای اون بدبخت باز کنه.. زیر پاش علف سبز شد مادر سروش ضربه ی آرومی به صورتش میزنه و میگه: خدا مرگم بده.. از بس این دختره چرت و پرت گفت به کل سروش رو از یاد بردم

تو همین موقع در سالن به شدت باز میشه و سروش با نگرانی وارد میشه.. همین که ما رو میبینه با تعجب میگه: شماها همگیتون توی سالن هستین که در رو باز نمیکنید

همه نگاهی بهم میندازیم و میخندیم

مادر سروش: از دست این خواهرت.. از بس حرف میزنه دیگه حواس واسه ی ما نمیداره

سروش با دلخوری میگه: فقط من اضافه بودم... خب همین اطراف یه گوشه

مینشستم و کاری بهتون نداشتم دیگه... چرا ناجوانمردانه بیرونم میکنید؟

پدر سروش: از کی تا حالا خواستگار خودش رو قاطیه خونواده ی دختر میکنه سروش با اخم میگه: الان که دیگه اجازه دارم خودمو قاطی کنم.. خیر سرم اوادم خواستگاریا

سیاوش: فکر نمیکنی یه خورده زود اومدی؟

سروش: نه بابا.. زود کجا بود.. شما گفتین بعد از شام من هم شامم رو خوردم

و اوادم

بعد با پرویی به سمت من میاد تا کنارم بشینه که پدرش از روی میل بلند  
میشه و میگه: کجا؟

سروش متعجب میگه: بشینم دیگه؟... مگه نشستن هم تو این خونه جرمه؟  
پدر سروش چپ چپ نگاه میکنه و میگه: اونجا جای منه... جنابعالی به  
فکر یه جای دیگه برای خودت باش  
سروش اخماشو تو هم میکنه و میگه: بابا

پدرش کنار من میشینه و میگه: بابا نداریم... اگه اومدی خواستگاری حرفاتو  
بزن وگرنه شرت رو کم کن که نمیدونم امشب چرا اینقدر خوابم میاد  
سروش با حرص به باباش نگاه میکنه و میره روی میل مقابل من میشینه  
سروش: ولی من خوب میدونم چرا خوابتون میاد.. برای حرص داد نه منه  
بدبخت

سها با شیطنت میگه: بهتره عروس خانوم بره تو اتاق تا بزرگترا به نتیجه برسن  
سروش چنان نگاهی به سها میندازه که من به شخصه سکنه رو میزنم اما بقیه  
به زور جلوی خندشون رو میگیرن  
مادر سروش: اذیتشون نکن سها

سها ابرویی بالا میندازه و میگه: فعلا که شوهر جنابعالی داره خونشون رو  
توشیشه میکنه  
پدر سروش: سها

سها با لذت یه نگاه به من و یه نگاه به سروش میکنه... یه خورده میخنده و  
دیگه هیچی نمیگه

پدر سروش با تک سرفه ای نظرا رو متوجه ی خودش میکنه و بعد میگه: خب

سروش خان یه خورده از خودت بگو

سروش اخماش باز میشه و لبخند نمکینی میزنه

سروش: بابا میوای بگی منو نمیشناسی؟

پدر سروش با جدیت میگه: قبلنا خودب میشناختمت اما چهار ساله که دیگه

برام غریبه شدی.. سروش آشنای گذشته ها نیستی... حس میکنم تو این مدت

خیلی عوض شدی

هیچ صدایی از کسی در نییاد.. نگاه سروش غمگین میشه... از نگاه غمگینس

دل میگیره

پدر سروش کنار گوسم زمزمه میکنه: اینجوری نگاش نکن پرروتر میشه

لبخند تلخی میزنم و نگام رو از سروش میگیرم

سروش بالاخره شروع به صحبت میکنه: میدونم توی این چهار سال خیلی

عصبی شدم.. خیلی زور گو و بی منطق شدم.. خیلی خودخواه و بی محبت

شدم... در کل خیلی عوض شدم... همه اینا رو میدونم اما بابا دواى دردم

همون دختریه که کنار تون نشست.. اگه اون رو پیش خودم داشته باشم قول

میدم همون سروش چهار سال پیش بشم

مادر سروش با محبت به سروش نگاه میکنه و لبخند میزنه

سها: داداشی

سروش نگاهی به سها میندازه

سها صدش رو آروتر میکنه و میگه: مادر عروس خیلی ندید بدیده... بین  
چه جوری داره نگات میکنه؟.. معلومه دخترش تو دستش باد کرده میخواد با  
همکاریه شوشوجونش دخترش رو بهت بندازه

با این حرف سها فضای غمین سالن یه خورده عوض میشه و لبخند رو لب  
همه میاد

پدر سروش: خب... آقا سروش.. چه تضمینی میدی که دخترم رو خوشبخت  
کنی؟

سروش با عشق بهم زل میزنه و میگه: اگه هر چی دارم و ندارم رو به پاش بریزم  
راضی میشین؟

همه ی وجودم به سمت سروش پر میکشه ولی به زور جلوی خودم رو  
میگیرم که بلند نشم.. که به سمت سروش نرم.. که توی این جمع آبروریزی  
نکنم هر چند خیلی سخته.. انگار اوج بیقراری رو از نگام میخونه چون لبخند  
مهربونی میزنه

پدر سروش: سروش خان بنده هنوز قانع نشدما  
سروش همونجور که نگاهش به منه چند لحظه مکث میکنه و ادامه میده: بابا  
شما دخترتون رو بهم بدین من همه ی وجودم رو وقف دخترتون میکنم...  
نمیدارم آب تو دلش تکون بخوره.. اجازه نمیدم تو زندگی کوچیکترین کمبودی  
رو احساس کنه... من این دختر رو میپر ستم بابا.. فقط بذارین خانوم خونه ی  
من بشه من از جونم براش مایه میدارم

سها سرفه ای میکنه و میگه: مرد هم مردای قدیم... ایش.. آخه مرد هم اینقدر زن ذلیل... اه.. اه

بعد با اخم و تشر به سروش میگه: چند بار بهت گفتم از این حرفا جلوی خونواده ی عروس نزن برات طاقچه بالا میذارن از دست سها خندم میگیره و با صدای بلند میزنم زیر خنده.. بقیه هم از دیدن خنده ی من لبخند به لبشون میاد

پدر سروش دستش رو دور شونه هام حلقه میکنه و من رو به خودش میچسبونه سروش همونجور که مسخ من شده ناخودآگاه با صدای بلند میگه: قربون این خنده های خوشگل و از ته دلت برم... خیلی دوستت دارم ترنم

چشمام از شدت تعجب گرد میشن.. بقیه هم از این حرف سروش خشکشون میزنه... از شدت خجالت دلم میخواد همین الان بلند شمو برم هتل و تا چند سال دیگه هم این طرفا آفتابی نشم.. با حرص ابرویی بالا میندازم به جمع اشاره میکنم.. سروش نگاهی به اطراف میندازه و تازه به خودش میاد.. برای اولین بار یه خورده سرخ و سفید میشه که این کارش باعث میشه دوباره صدای خنده ی جمع بلند بشه.. سروش هم خجالت زده یه خورده میخنده و سرشو پایین میندازه

لبخند برای یه لحظه هم از لبام پاک نمیشه.. با وجود همه ی کمبودایی که دارم باز نمیتونم منکر این احساس خوبم بشم... با اینکه مادرم نیست تا نازم رو بکشه اما با وجود مادر سروش نبودنش رو کمتر احساس میکنم... با اینکه پدرم توی این جمع نیست تا ازم حمایت کنه اما با وجود پدر سروش تحمل

نبودنش برام آسونتر میشه.. با اینکه ترانه و طاهها نیستن که مثل گذشته ها اذیتم  
کنند اما با وجود سها

نبرد شون رو اح ساس نمیکنم با اینکه طاهر نیست تا با نگاه آرامش بخشش  
دلتنگی ها و دلهره ها رو از من دور کنه اما با وجود نگاه های پر از محبت  
سیاوش این نبود کمتر به چشمم میاد و از همه مهتر حضور سروش خودش به  
تنهایی تمام این نبودنا رو قابل تحمل میکنه...

پدر سروش سری به نشونه ی تاسف تکون میده و میگه: خوشم میاد که لنگه  
ی اون خواهرتی.. هر کدوم پرروتر و بی حیاتر از اون یکی... خب خندیدن  
بسه یگه.. بذارین تکلیف مهریه ی دخترم رو روشن کنم سروش سری تکون  
میده و هیچی نمیگه

پدر سروش: مهریه ی دختر من بالاست مطمئنی میتونی از پشش بریبای  
سروش لبخندی میزنه و میگه: هر چی باشه دریغ نمیکنم... با جون و دلم  
مهریه ای که در نظر گرفته بشه رو قبول میکنم

پدر سروش چند لحظه ای مکث میکنه و بعد غمگین زمزمه میکنه: دختر من  
دلش شکسته... تحل کوچیکترین غم رو نداره

لبخند از لبای سروش پاک میشه اون هم با غم خاصی میگه: اجازه نمیدم هیچ  
غمی مهمون دله مهربونش بشه

از محبت کلام و حرفای از ته دل سروش و در عین حال از حمایتهای پدر  
سروش لغض تو لوم میشینه

پدر سروش: سروش ما در حق این دختر خیلی کوتاهی کردیم... دخترم ۴ سال تنها و بی پناه بود مطمئنی میتونی به حرفات عمل کنی  
 سروش با اطمینان میگه: شک نکنید بابا... اجازه نمیدم حتی برای یه لحظه خودش رو تنها و بی پناه احساس کنه.. به جای تک تک مون گذشته ها رو جبران میکنم و جای تک تک اعضای خونوادش رو براش پر میکنم  
 مادر سروش اشکی که از گوشه ی چشمش سرازیر شده بود رو آروم پاک میکنه و لبخند مهربونی بهم میزنه

پدر سروش هم به سمت من برآمده و با مهربونی میگه: ترنم جان، دخترم تو چی میگی؟... راضی هستی؟

با خجالت لبخندی میزنم ولی روم همیشه چیزی بگم

مادر سروش: قربون شرمتم برم عزیزم... سوت علامت رضاست  
 سها سریع میگه: بابا اینکه از خداهشه.. این ادا اطوارا چیه از خودتون در میارین... حالا خوبه خواستگاریه ترنم و پسر عزیز خودتونه اینقدر سخت میگیرین دلم واسه ی شوهر مفلوک خودم میسوزه  
 سیاوش: آخه کی میاد تورو میگیره

سها میخواند حرفی بزنه که پدرش با جدیت میگه: تویکی رو پیدا کن که حاضر شه تورو بگیره من قول میدم نه تنها سخت نگیرم تازه یه عمر هم ممنونش باشم که خلاصمون کرد... طرف یه اشاره کنه چیزی هم بهش دستی میدم که تورو با خودش ببره.. کافیه فقط ردت کنم بری  
 سها با چشمای گرد شده به باباش نگاه میکنه

سیاوش: آخه من ترسم از اینکه هر کی اینو ببره دوباره برگردونه

سها با جیغ میگه: بی انصافا.. چند نفر به یه نفر  
 همه میخندن و سها با غیض به من نگاه میکنه  
 سها: همش تقصیر توی مارمولکه وگرنه تو که لنگه ی خودم بودی  
 ابرویی براش بالا میندازم و یه لبخند شیطانی تحویلش میدم  
 حرصی تر میشه و میگه: شانس بیاری امشب ناقصت نکنم از دستت خیلی  
 کفری ام

سیاوش: به جای جیغ جیغ کردن برو شیرینی رو باز کن و بینمون پخش کن  
 بعد خطاب به من و سروش ادامه میده: امیدوارم خوشبخت بشین.. هردوتاون  
 لایق بهترین زندگی هستین  
 مادر سروش: ایشاله.. سهاجان.. دخترم پاشو مادر.. پاشو شیرینی رو پخش  
 کن

سها: خوبه والا.. تا چند دقیقه ی پیش که ترنم دخترتون بود.. حالا که وقت  
 کار کرده من دخترتون شدم  
 سیاوش یه پس گردنی به سها میزنه و میگه: پاشو خانوم حسود... حرف اضافه  
 هم زن.. ترنم دیگه شوهر پیدا کرد تو باید کار ردن رو یاگیری تا بتونی توجه  
 ی یکی رو جلب کنی

سها: مگه قراره برم کلفتی که با کار کردن توجه یکی رو جلب کنم  
 سیاوش با حرص میگه: پا میشی یا نه؟  
 سها: نه... مگه نمیگین دختر بالاخره میره و مهمونه ولی عروس حکم دختر رو  
 داره.. پس باید ترنم شیرینی پخش کنه



خب من حرفی ندارم پا شم شیرینی رو پخش کنم ولی خداییش روم نمیشه..  
انگار بقیه هم فهمیدن که اصراری نمیکنند

سیاوش با اخم از جاش بلند میشه و به سمت جعبه ی شیرینی میاد  
سیاوش: نشنیدی میگن مال بد بیخ ریش صاحبش.. تو هم حالا حالاها اینجا  
موندگاری... تازه موقع شام هم ترنم به مامان کمک کرد و تو نشستی کارتون  
نگاه کردی

سها: بده کودک درونم فعاله

سیاوش: به جای نشون دادن کودک درونت خودی نشون بده شاید یکی اومد  
تو رو گرفت خلاصمون کرد

سیاوش جعبه ی شیرینی رو باز میکنه و شروع به پخش کردن شیرینی میکنه  
سها با مظلومیت میگه: آخه اینجا که غریبه نیست من خودی نشون بدم  
سیاوش بهت زده به سها نگاه میکنه و بعد از چند لحظه با اخم میگه: تو  
خجالت نمیشی؟

سها با خونسردی از جاش بلند میشه و سه چهار تا شیرینی برمیداره  
سها: نه بابا.. بالاخره این شتریه که دم در خونه ی همه میخوابه و بیدار میشه و  
ورزش میکنه و در کل خیلی کارا میکنه

سروش با خنده به سها و سیاوش نگاه میکنه

سیاوش: سروش تو الان باید غیرتی بشیا

سروش میخواد چیزی بگه که سها میگه: قریون دستت سیاجون.. همین که تو  
غیرتی هستی واسه هفت پشت بنده بسته

بعد با شیطنت به شیرینی اشاره می‌کنه و میگه: تو فعلا به کارت برس که کم کم

دارم بهت امیدوار میشم

سیاوش شیرینی رو جلوی من میگیره و میگه: بردار ترنم جان

سها: آفرین داداشی... ترشی نخوری یه چیزی میشی

یه دونه شیرینی بر میدارم و تشکر میکنم

سیاوش با مهر بونی لبخندی بهم میزنه و بعد با حرص خطاب به سها میگه:

باز خوبه من ترشی نخورم یه چیزی میشم ولی تو چه ترشی بخوری چه ترشی

نخوری همینی که هستی باقی میمونی

سروش میزنه زیر خنده و میگه: قربون دهن

سها: سروش خان اینه دستمزد من .. این همه ازت دفاع کردم آخرش هم به

جای اینکه طرف من رو بگیره طرفه این غول بیابونی رو میگیری؟

سروش: شرمنده خواهر کوچوو.. من همیشه طرف حقم

سها با جیغ میگه: سروش میکشمت

با تموم شدن حرفش به سمت سروش هجوم میاره و شروع به کشیدن موهاش

میکنه

سروش معج دستای سها رو تویه دستش میگیره و میگه: عجب ناخونایی هم

داره

سیاوش: من دلم برای شوهرش میسوزه.. از همین الان بابد اعتراف کنیم که

سر طرف بدجور کلاه میره

سروش: آره والا

سها با جیغ و داد میگه: اگه جرات داری ولم کن تا نشوتتون بدم سر کی کلاه  
رفته

از شدت خنده دلم درد گرفته

بعد از کلی شوخی و خنده بالاخره پدر سروش میگه: بسه دیگه... الان  
همسایه ها هم شاک میزن

از شدت خنده صورت همه سرخ شده

پدر سروش: سروش فردا با ترنم برای کارای آزمایش برو... شرکت رو هم به

سیاوش بسپر تا این چند وقت بتونی به کارای عروسیت سر و سامون بدی  
مادر سروش: فکر کنم یه چند ماهی طول بکشه تا بتونید برین سر خونه و  
زندگیتون.. بالاخره باید عروسیه مجلل بگیریم همیشه که همینجوری برین سر

خونه و زندگیتون

ملتسمانه به سروش نگاه میکنم

سروش نگاهی به من میندازه و بعد خطاب به مادرش میگه: چرا همیشه مادر  
من؟

مادر سروش با چشمای گرد شده میگه: منظورت چیه؟

سروش: من و ترنم تصمیم گرفتیم ازدواجمون محضری باشه

مادر سروش با جیغ میگه: چی؟

پدر سروش: چته زن؟.. آروم بگیر

مادر سروش: آخه مگه میشه؟.. ترنم، سروش چی داره میگه؟

سروش میخواد حرف بزنه که اجازه نمیدم و خودم میم: مامان راستش برای من  
خیلی سخته که بخوام با فامیلا و اطرافیان رو به رو بشم

مادر سروش: عزیزم ما اونجا هستیم و اجازه نمیدیم کسی حرف نا به جایی  
بزنه

لبخندی میزنم و میگم: میدونم مامان... ولی بعضی وقتا لازم نیست حرفی زده  
بشه تا یه دل بشکنه... یه نگاه کافیه تا یه دنیا زیر و رو بشه.. تحمل اون نگاه ها  
برای من در روزای عادی قابله تجربه اما در قشنگترین روز زندگیم تحمل نگاه  
های تلخ یا پر از ترحم خیلی سخته  
مادر سروش: آخه.....

پدر سروش: عزیزم بذار خودشون تصمیم بگیرن  
مادر سروش خطاب به من مهربون میگه: باشه عزیزم.. من دخالت نمیکنم هر  
جور خودتون راحتین عمل کنید ولی این رو بدون ما همگیمون بهت افتخار  
میکنیم و از اینکه داری عروس ما میشی بی نهایت خوشحالیم  
سها با صدای بلند میگه: قربون دل مهربونت برم مامان خانومی که تو هم مثله  
پسرت ترنم ذلیلی  
همه میخندن

سروش با خنده بهم نگاه میکنه و چشمکی برام میزنه  
همه ی عشقم رو میریزم توی نگاهم تو حرفای نگفته ام رو از چشمام بخونه  
پدر سروش: سروش حالا که با ترنم تصمیم گرفتی جشن نگیرید پس زودتر  
خریداتون رو انجام بدین من هم با دوستم صحبت کنم و تا چند روز دیگه  
بریم محضر تا مهدی عقدتون کنه  
سروش همونجور که نگاش به منه با لبخند میگه: باشه بابا

پدر سروش: سروش منو نگاه کن.. مته اینکه چشمتام چپ شده ها.. خیر سرم دارم باهات حرف میزنم چرا اون طرف رو نگاه میکنی؟  
سروش با حرص به پدرش نگاه میکنه و میگه: بفرمایید این هم نگاه.. شما هم که فقط منو حرص بدین

خنده یه لحظه هم از روی لبای ما نمیره تا دیر وقت در مورد همه چیز حرف میزنیم و میگیم و میخندیم... بالاخره مادر سروش صدش در میاد و میگه: بچه ها دیر وقته.. بهتره بقیه حرفا رو بذاریم واسه ی فردا  
پدر سروش هم نگاهی به ساعت میندازه و میگه: آره.. بقیه حرفا بمونه واسه ی فردا

همه سری تکون میدن و موافقت میکنند

مادر سروش: سها به ترنم هم یه لباس راحتی بده که امشب اذیت نشه

سها: چشم خانوم خانوما

با تعجب میگم: ولی من که میرم

همه با تعجب نگام میکنند

سروش: اونوقت کجا؟

-خب هتل

سروش با اخمایی در هم میخواد چیزی بگه که سیاوش میگه: ترنم مگه اینجا

بهت بد میگذره؟

-نه.. این چه حرفیه.. فقط...

مادر سروش: عزیزم پس دیگه حرفی نمیمونه.. تا قبل از عقد همینجا میمونی

-اما اخه اینجوری که خیلی بده

پدر سروش میگه: اصلا هم بد نیست.. دیگه از این حرفا نشنوم که حساسی ناراحت میشم.. تو برای ما مثل سها عزیز هستی  
 سها: بابا چرا دروغ میگی؟.. شماها هوای اونو بیشتر دارین  
 وقتی محبتهای از ته دلشون رو میبینم دیگه اصراری واسه رفتن نمیکنم  
 پدر سروش: خب سروش تو هم برو خونه ی خودت که دارم از خستگی  
 میمیرم

سروش بهت زده میگه: چی؟

سها با شیطنت ابرویی بالا میندازه و با شیطنت میگه: داداشی جونم یعنی  
 نخود نخود هر کی رود خانه ی خود

لبخندی میزنم و چیزی نمیگم دلم از رفتن سروش میگیره

سروش تازه به خودش میاد و با عصبانیت میگه: یعنی چی؟... بابا اگه بخواین  
 اینجوری اذیتم کنید همین الان ترنم رو ب\*غ\*ل میکنم و با خودم میبرم.. تازه  
 دیگه هم اجازه نمیدم بیاد اینجا

با دلخوری نگام میکنه... معلومه از لبخند زدنم ناراحته ولی آخه من که  
 نمیتونم به پدرش بگم بذارین سروش اینجا بمونه...

پدر سروش از این همه پررویی پسرش دهنش باز میمونه... هر چند من خودم  
 هم باورم همیشه اون سروش محافظه کار اینطور بی پروا حرف بزنه

مامان سروش: خب سروش جان چرا عصبانی میشی... ما که نمیخوایم ترنم  
 رو ازت جدا کنیم فردا صبح میای دخترمو با خودت میبری برای کارای خرید  
 و آزمایش... تا شب با هم هستین دیگه

سها ریز ریز میخنده اما سروش هیچی نمیگه  
 با نگاه پر از غمش چنان بهم زل میزنه که حس میکنم یکی داره با خنجر تیز  
 قلبم رو سوراخ سوراخ میکنه  
 چشمم به سیاوش میفته که نگاه معنی دارش رو معطوف من کرده.. وقتی میبینه  
 متوجه ی نگاهش شدم لبخندی گوشه ی لبش میشینه و با ابرو به سروش اشاره  
 میکنه

منظورش رو نمیفهمم.. انگار متوجه میشه که چیزی نفهمیدم چون آروم با  
 دست بهم اشاره میکنه که چیزی بگم  
 دلم خودم هم میخواد برم پیش سروش و بهش بگم من هم بی تاب حضورشم  
 اما روم نمیشه

به پدر سروش نگاهی میکنم لبخند اطمینان بخشی بهم میزنه و یکی از  
 دستاش رو روی شونه هام میذاره و آروم فشار میده  
 خجالت زده لبخندی میزنم و به سمت سروش میرم... لبخند رو لب همه  
 میشینه

همه ی محبتم رو میریزم تو کلامم و آروم زمزمه میکنم: آقایی  
 اخماش پررنگ تر میشه

-اینجوری اخم نکن.. دلم میگیره  
 بدون اینکه نگام کنه دلخور میگه: تو که بدت نمیداد  
 با لحن نرم ولی اعتراض گونه میگم: سروش  
 لبخندی رو لبش میشینه و نگام میکنه  
 سروش: بد نقطه ضعفی ازم گرفتن

میخندم... از خنده ی من اون هم میخنده و آروم پیشونیم رو میب\*و\*سه  
 سها سرفه ای میکنه و میگه: کم کم دارین چشم و گوش منو باز میکنید  
 با این حرف سها سریع از سروش فاصله میگیرم که باعث میشه صدای خنده  
 ی همه بلند شه  
 سروش با خنده مچ دستم رو میگیره و من رو به خودش میچسبونه که باعث  
 خجالت بیشتر من میشه  
 پدر سروش خطاب به سروش میگه: قبلنا اینقدر نازک نارنجی نبود  
 سروش لبخند تلخی میزنه و غمگین میگه: چهار سال دوری هر کسی رو نازک  
 نارنجی میکنه... بذارین یه دل سیر نگاش کنم هنوز نتونستم اونجور که دلم  
 میخواد پیشش باشم و نگاش کنم  
 بعد از چند لحظه مکث با اخمایی درهم و در عین حال با جدیت ادامه میده:  
 اصلا دختر خودمه.. اجازش هم دست خودمه... مگه قرار نیست من همه  
 کسش باشم.. پس پدر و مادرش هم خودم هستم دیگه  
 سها از خنده منفجر میشه  
 پدر سروش با ته صدایی از خنده میگه: وقتی هیچی بهت نمیگم دور بر ندار و  
 روت رو زیاد نکن بچه پررو  
 سها با خنده میگه: بابا دست مریزاد... دست مامانمون درد نکنه با این بچه  
 بزرگ کردنش  
 پدر سروش: برو خونت بچه.. اینقدر اذیت نکن.. اصلا خانومت میفرستم تا  
 دم در بدرقه ات کنه



سروش محکم من رو به خودش میچسبونه و میگه: من امشب پامواز این خونه بیرون نمیذارم اگر هم مجبورم کنی برم ترنم رو هم با خودم میبرم

سها: داماد هم این همه پررو... نوبه والا

پدر سروش: پسرجون من که نمیتونم بین بچه هام فرق بذارم

سروش متعجب به پدرش نگاه میکنه

پدرش ابرویی بالا میندازه و میگه: یعنی اگه دو روز دیگه برای سها هم خواستگار اومد باید بذارم همینجا بمونه؟

خنده ی جمع بلند میشه فقط سها با اخم به همه مون نگاه میکنه

پدر سروش: گرچه همین یه دونه داماد برای هفت پشتمون بسه

بعد نگاهی به مادر سروش میندازه و با خنده میگه: سارا بیا بریم بخوابیم این پسر امشب همه مون رو از خونه بیرون میکنه ولی خودش جایی نمیره

مادر سروش همونجور که میخنده سری به نشونه ی آره تگون میده و به من میگه: عزیزم اتاقت رو آماده کردم... طبقه ی بالا کنار اتاق سهاست

سها: ... یعنی چی؟ ... من میخوام با ترنم بخوابم

سروش: بیخود... حرفشتم نمیزنیا.. من نمیذارم مغز زن منو بخوری.. از بس حرف میزنی اعصاب براش نمیذاری

سها: ترس من مغز گوسفند دوست ندارم

سروش میخواد به سمت سها خیز برداره که به لباش چنگ میزنم و میگم:

چیکارش داری؟

سها مظلوم نگام میکنه و میگه: ترنمی پیش من نمیای؟

پدر سروش همونچور که دست زنشو گرفته و داره به سمت پله ها میره میگه:  
 بهت پیشنهاد میکنم همین الان نه رو بگی که بعد پشیمون میشی  
 میخندم و میگم: اینجوریا هم دیگه نیست

سها چشماش رو چنان مظلوم میکنه که دلم میریزه.. چشماش کپیه چشم  
 سروشه

با خنده میگم: باشه بابا.. چشاتو اونجری نکن.. پیش خودت میخوابم  
 سها با جیغ میگه: هورا.. من میرم یه لباس خوشگل برات کنار بذارم  
 سری تکون میدمو هیچی نمیگم

سیاوش سری به نشونه ی تاسف تکون میده و میگه: رسما بیچاره شدی رفت  
 ترنم... از همین الان خودت رو برای قصه هزار و یک شب آماده کن  
 میخندم.. اون هم با خنده یه شب بخیر میگه و از من و سروش دور میشه  
 وقتی همه رفتن سروش آروم میگه: آخیش... بالاخره موندگار شدم  
 با اخم بهش نگاه میکنم و میگم: آبرومونو بردی.. خجالت میکشم تو صورت  
 مامان و بابا نگاه کنم

میخنده و با شیطنت زمزمه میکنه: اگه اینجا خجالت میکشی و راحت نیستی  
 بریم خونه ی خودمون

با لبخند مشت آرومی به سینه اش میزنم و شیطون میگم: من که از خدامه اما  
 خودت که میدونی نمیشه

سروش: ای نامرد خوب میدونی چه جوری بیقرارترم کنی... شیطونه میگه  
 بدزدمت و با خودم ببرمتا

- باز که داری بد میشی

کمی اخمش تو هم میره.. متعجب نگاش میکنم که مبینم داره با دقت به اطراف نگاه میکنه

-چی شده سروش؟

سروش: خب خدا رو شکر خبری نیست

-چی؟

خیلی سریع خم میشه و ب\*و\*سه ای به لبم میزنه

با چشمای گرد شده نگاش میکنم که ریز ریز میخنده و میگه: چیه.. سهم امشبم رو گرفتم

به عقب هلش میدمو میگم: تو آدم نمیشی.. نمیگی یکی ببینه آبروریزی میشه با خونسردی میگه: ترس دیگه بیشتر از این کارایی که من کردم آبروریزی نمیشه

-خوبه خودت هم میدونی که دیگه برامون آبرو نداشتی

پشتم رو بهش میکنم و به سمت پله ها میرم

صدای خنده ی بلندش رو میشنوم و لبخند کمرنگی رو لبای من هم نقش مینده

وقتی به اتاق سها میرسم یه بلوز و شلوار عرو سکیه خیلی خوشگل رو روی تخت مبینم

لبخندی میزنم و زمزمه میکنم: هنوز هم از این لباسا میپوشه

سری تکون میدمو لباسا رو برمیدارم.. نگاهی به اطراف میندازمو مبینم خبری از سها نیست...

لبا سام رو عوض میکنم نگاهی به قیافه ی خودم میدازم حس میکنم خنده دار شدم.. چنگی به موهام میزنم و با خنده به عقب برمگردم که سروش رو میبینم که به چارچوب در تکیه داده و کتش هم تو گرفته... خنده رو لبام خشک میشه ولی سروش لبخند به لب بهم خیره شده و از جاش تکون نمیخوره

-تو اینجا چیکار میکنی سروش؟

بدون اینکه جوابم رو بده تکیه اش رو از چارچوب در میگیره و در رو به آرومی میننده

-سروش داری چیکار میکنی؟.. یکی مبینه زشته

ابرویی بالا میندازه و میگه: لباس خواب خواستی پیراهن من هم هستا میخندمو میگم: همون یکی رو که داغون کردم بسه الان خودم یه خوشگلترش رو دارم

سروش: ای نمک نشناس... لباس من به لباسای اون جوجه اردک زشت میفروشی

به سمتم خیز برمیداره قبل از اینکه فرار کنم منو توب\*غ\*لش میگیره... تقلایی نمیکنم و بی حرکت توب\*غ\*لش میمونم

سروش سرش رو توی موهام فرو میکنه و میگه: چه حس خوبی که اینقدر بهت نزدیکم

میخندم و از ب\*غ\*لش بیرون میام ولی قبل از اینکه ازش دور بشم ب\*و\*سه ی آرومی رو گونه اش میزنم و میگم: من هم حس خوبی دارم آقایی

یه خورده ازش فاصله میگیرم که میبینم چشماش رو بسته و لبخندی رو لبش  
خودنمایی میکنه

بعد از چند لحظه آروم چشماش رو باز میکنه و میگه: ترنم داری با من چیکار  
میکنی؟

-چی؟

میخنده و من رو دوباره تو ب\*غ\*لش میکشه.. محکم فشارم میده و کنار  
گوشم زمزمه میکنه: فکر کنم امشب از شدت خوشحالی دیوونه بشم

تو ب\*غ\*لش میخندم و اون هم فشار دستاش رو بیشتر میکنه

یهو در اتاق باز میشه و سها سرش رو میاره تو اتاق

با دیدن سروش و من تو اون وضعیت چشماش گرد میشه

میخوام از ب\*غ\*ل سروش بیام بیرون که سروش نمیذاره

سها میخنده و میگه: فکر کنم اشتباه اومدم

سروش شیطون میگه: خوشحالم که خودت فهمیدی.. حالا شرت رو کم کن  
که با زن داداشت کار دارم

سها اخمی میکنه و میاد تو اتاق

سها: مثله اینکه دلت میخواد بابا رو صدا بزنی

سروش: سهای میدونی چقدر عاشقتم

سها بدجنس میخنده و میگه: آره از اول هم میدونستم که من رو بیشتر از ترنم  
دوست داری

سروش ملتسمانه به سها نگاه میکنه اما سها با خونسردی ادامه میده: ابراز

علاقه رو هم که کردی دیگه برو بیرون که خیلی خوابم میاد

سروش با خنده میگه: با کمال میل  
 بعد دست من رو میگیره به سمت در میره  
 سها: واستا ببینم.. ترنم رو کجا میبری؟  
 سروش: اتاق خودم دیگه... دیدم خوابت میاد گفتم مزاحمت نشیم  
 سها: بچه پرو... حق نداری ترنم رو جایی ببری آقای داداش وگرنه بابا پرتت  
 میکنه بیرون  
 میترسم سروش از خندیدنم ناراحت بشه به زور جلوی خندم رو میگیرم  
 سروش: قول میدم یه ساعت دیگه صحیح و سالم تحویلش میدم  
 سها ریلکس به طرف من میاد و من رو از ب\*غ\*ل سروش میکشه بیرون  
 سروش: ای بابا.. خیر سرت خواهرمی ها... یه ساعت که دیگه مشکلی نیست  
 سها ابرویی بالا میندازه و میگه: نوچ.. نمیشه.. دست به ترنم بزنی من میدونم  
 و تو  
 سروش با لب و لوجه ی آویزون نگام میکنه.. با مظلومیت شونه ای بالا  
 میندازم  
 سروش با غیض به سها نگاه میکنه و میگه: حالت رو میگیرم کوچولو  
 سها: عمرا بتونی  
 سروش با غیض به کناری هس میده و ب\*و\*سه ی آرومی رو و نه ام میداره  
 سروش: بخواب عشق من.. فردا کلی کار داریم  
 سری تکون میدمو میگم: شبت بخیر باشه آقای  
 سروش سری تکون میده و از اتاق خارج میشه

من هم به سمت رختخوابی که سها برام آورده میروم شروع به پهن کردن  
رختخواب میکنم

سها: این پسره پاک عقلش رو از دست داده

میخندم و هیچی نمیگم

سها: ترنم؟

-جانم

سها: خیلی مظلوم شدیا... اصلا اون آدم گذشته نیستی

آروم توی رختخواب دراز میکشتم و میگم: آدما به مرور زمان عوض میشن  
دیگه

سها آهی میکشه و میگه: اگه اذیت میشی بیا جاها مون رو عوض کنیم

-نه عزیزم... من راحتم بخواب

سها: تعارف نکردما

-میدونم گلم

سها: خوب بخوابی

-تو هم همینطور عزیزم

سها دیگه چیزی نمیگه... به این فکر میکنم که چه خوب که به ماندانا گفتم که  
تو هتل اتاق گرفتم وگرنه الان نگرانم میشد... هر چند کلی به جونم غرزد ولی

الان خیالم راحتته

چشمام رو میندلم و سعی میکنم بدون فکر کردن به چیزی بخوابم

\*\*\*\*

&&سروش&&

با کلافگی به ساعت نگاه میکنه... ساعت از دو نیمه شب هم گذشته ولی  
هنوز خوابش نمیره

با غرغر با خودش میگه: حالت رو بدجور میگیرم خواهر کوچولو... بین چه  
جوری من رو از اتاق بیرون کرد

لبخند کم‌رنگی رو لبش می‌بینی که با صدای باز شدن در اتاقش از لبش پاک  
میشه

سها: سروش... سروش

متعجب به سها نگاه میکنه که با موهای آشفته و صورت خواب‌آلود با ترس  
صداش میزنه

روی تختش میشینه و میگه: چته بچه.. آرام بگیر... نمیینی همه خوابین

صدای باز شدن در اتاق پدر و مادرش رو میشنوه

-بفرما با این همه سر و صدا بیدارشون کردی

اشک تو چشمای سها جمع میشه و میگه: سروش

نگران میگه: چته سها؟

سها: ترنم

با ترس از تختش پایین میاد و با داد میگه: ترنم چی؟

سها با بغض میگه: انگار حالش خوب نیست.. هر کار میکنم بیدار نمیشه

با وحشت سها رو هل میده... پدر و مادرش رو کنار اتاق خودش میبینه اما

بدون توجه به او با دو به سمت اتاق سها میره



همینکه وارد اتاق میشه قلبش میریزه به ترنم که با سر و صورت عرق کرده مدام  
 تو خواب التماس میکنه خیره میشه...  
 صدای سیاوش رو هم از بیرون میشنوه  
 سیاوش: اینجا چه خبره؟  
 سها: انگار ترنم حالش بد شده  
 ترنم: من بهت خ\*ی\*ن\*ت نکردم سروش  
 دیگه صدایی از کسی بلند نمیشه به جز ترنم  
 ترنم: نرو... سروش...  
 قلبش فشرده میشه  
 ترنم: تو.. قول.. دادی... چرا.. دوباره.. میخوای.. ترکم.. کنی  
 با سرعت کنار ترنم میشینه و آرام تکونش میده و میگه: عزیزم بیدار شو...  
 داری خواب میبینی  
 وقتی میبینی فایده ای نداره محکم تر تکونش میده  
 -ترنم تو رو خدا بیدار شو... قرار نیست من ترکت کنم  
 بالاخره بعد از چند بار تکون دادن  
 چشمای ترنم آرام آرام باز میشن  
 -عزیزم حالت خوبه؟  
 ترنم گنگ به اطراف نگاه میکنه  
 به ترنم کمک میکنه تا بشینه ولی معلومه که حال و هوای ترنم عوض نشده...  
 بیشتر شبیه یه ربات عمل میکنه... ترنم با حالت خاصی بهش خیره میشه.. ته  
 نگاهش ترس عجیبی موج میزنه

سیاوش لیوان آبی رو به سمتش میگیره

سیاوش: یه خورده بهش بده

سری تکون میده و به زور یه خورده آب بهش میده

ملتسمانه میگه: ترنم تو رو خدا یه چیزی بگو

ترنم آروم دستش رو بالا میاره و روی صورت سروش میداره

-عزیزم

ترنم با بغض میگه: میشه نری آقایی؟

-من جایی نمیرم گلم..

ترنم بی توجه به حرف سروش ادامه میده: قول میدم دیگه اذیت نکنم... اصلا

همونی میشم که تو میخوای... دیگه شیطونی نمیکنم..

با بی تابی میگه: ترنم تو هر جور باشی من میخوامت

نگاهی به سیاوش میندازه که چشماش سرخ شده.. سیاوش با خجالت نگاهش

رو از سروش میگیره

غمگین میگه: من میخوامت ترنم.. به خدا من میخوامت

ترنم با بغض زمزمه میکته: پس چرا ترکم کردی سروش؟

-غلط کردم... دیگه هیچ جا نمیرم.. تا ابد پشت میمونم

ترنم: دروغ میگی... تو میخوای دوباره ترکم کنی؟

مادرش دیگه طاقت نمیاره بلند میزنه زیر گریه... سها هم روی زمین میشینه و

شروع به هق هق میکنه

پدرش غمگین زمزمه میکنه: آروم باش سارا... الان وقت گریه کردن نیست

دلش میخواد خودش هم مثله سها و مادرش بزنه زیر گریه اما به سختی  
لبخندی میزنه و میگه: کی گفته عزیزم؟... من قرار نیست جایی برم  
چشمش به دستای ترنم میفته که به شدت میلرزن  
میخواد دستاشو بگیره که ترنم دستش رو مشت میکنه و با مشت‌های بی جون به  
سینه اش میزنه

ترنم: لازم نیست کسی بگه من خودم میدونم باز میری همونجور که قبلا رفتی  
اشک از چشمای ترنم سرازیر میشه و غمگین ادامه میده: من میدونم تو  
میخوای بری... باز میخوای تنهام بذاری... اونوقت من دو باره تنها و بی‌کس  
میشم... چرا همیشه میزنی زیر قولانو ترکم میکنی؟... مگه بهم قول ندادی تا  
ابد مال من باشی؟

اشک تو چشمای سیاوش جمع میشه

سها جلوی دهنش رو میگیره که صدای هق هقش بلندتر از قبل نشه  
آروم ترنم رو به سمت خودش میکشه و تو آغوشش میگیره  
- من هیچوقت ترکت نمیکنم عزیزم... مگه میتونم بدون زندگی کنم

ترنم: آره میتونی.. چهار سال بدون من زندگی کردی

-نه عزیزم... فقط زنده بودم و نفس میکشیدم

ترنم: اگه این دفعه هم بری من میمیرم

ترنم رو محکم تکیه میده و م\*س\*ت\*تواصل میگه: چرا باور نمیکنی ترنم... من  
نمیتونم بدون تو زندگی کنم

ترنم فقط اشک میریزه

-وای خدا.. اینجوری اشک نریز ترنم.. من داغون میشم.. به خدا همش خواب بود... بین من اینجا هستم... کنار تو... قرار هم نیست جایی برم.. همیشه با توام.. هیچوقت تنهات نمیذارم...

ترنم از آغوشش بیرون میاد و بهت زده بهش نگاه میکنه  
-میبینی گلم... من پیشتم.. سروشت واسه همیشه پیشت میمونه... مگه دیوونه ست ولت کنه و بره؟

ترنم با ترس و نگرانی به همه نگاه میکنه و تازه به خودش میاد  
یهو چونش میلرزه و میگه: سروش تو اینجایی؟  
ترنم رو سخت به خودش میچسبونه و با ناله میگه: ای خدا.. پس کی این کاب\*و\*سا تموم میشن؟

ترنم تو ب\*غ\*لش میلرزه.. آروم کمرش رو نوازش میکنه  
لباساش با اشکهای ترنم خیس میشن و دلش هر لحظه بیشتر از قبل میگیره...  
همه متاثر و غمگین به این صحنه نگاه میکنند

-ترنم، عزیزم آروم باش... گریه نکن قربونت برم... سروشت تحمل اشکات رو نداره

ترنم بیشتر خودش رو بهش میچسبونه و اشک میریزه  
سروش: نکن قشنگم.. با خودت این کار رو نکن.. داری خودت رو داغون میکنی نفسم... اینجوری دلمو نلرزون... من پیشتم.. واسه ی همیشه ی همیشه...  
همیشه... بهت قول میدم.. قول مردونه

لرزش بدن ترنم کمتر میشه... لبخند غمگینی رو لبش میشینه

-هیس.. آروم باش عزیزم

ترنم با صدایی که به زحمت شنیده میشه میگه: واقعا ترکم نمیکنی؟

-مگه میتونم عزیزم... من یه لحظه هم نمیتونم بدون تو بگذروم چه برسه به  
یه عمر

حس میکنه ترنمش آرومتر شده

-آفرین عزیزم.. آروم باش.. همه چیز تموم شده.. همه ی اون چیزایی که دیدی  
خواب بودن

آروم ترنم رو از ب\*غ\*لش بیرون میاره و کمک میکنه دوباره دراز بکشه

-بخواب عزیزم... نگران هیچ چیز نباش و راحت بخواب

ترنم با نگرانی نگاش میکنه

-من هستم قربونت برم.. جایی نمیرم

لبخندی میزنه و میخواد به سمت سها برگرده تا بهش بگه امشب رو تو اتاق

اون میمونه که ترنم به دستاش چنگ میزنه و میگه: نرو سروش

آهی میکشه و بیخیال سها میشه

-نمیرم عزیزم... پشت هستم

ترنم بدون اینکه دستش رو ول کنه چشماش رو میبندد و سعی میکنه آروم باشه

پدرش به بقیه اشاره میکنه تا از اتاق خارج بشن... همه غمگین از اتاق خارج

میشن

با بسته شدن در ترنم سریع چشماش رو باز میکنه و با دیدنش نفس عمیقی

میکشه

دستش رو که تو دست ترنمه بالا میاره و با قلبی مملو از غم و چهره ای متظاهر از شیطنت میگه: خانوم خانوما بنده در ا سارت به سر میبرم پس نمیتونم فرار کنم

لبخند کمرنگی رو لبای ترنم میشینه

سعی میکنه غم نگاهش رو پنهان کنه با شیطنت دستش رو از دستای ترنم بیرون میکشه و با یه حرکت سریع بلندش میکنه

ترنم از ترس جیغ خفیفی میکشه

-ترسوندت هم کیف داره

ترنم چنان مظلومانه نگاهش میکنه که دلش ضعف میره... آروم اون رو روی تخت یه نفره ی سها میذاره و خودش رو هم به زور روی تخت جا میکنه.. سر ترنم رو روی سینش میذاره و میگه: ای شیطون.. بین چه با سیاست اتاق رو واسه من و خودت خلوت کردی... تو که از این کارا بلدی چرا کمک نمیکنی تا من این همه منت این آدمای بد بد رو نکشم... حالا راستشو بگو خانوم خوشگله.. من آبروریزی میکنم یا تو؟

بالاخره ترنم به خنده میفته

-جونم.. دلم واسه این خنده هات ضعف میره

ترنم آروم با دکمه ی لباسش بازی میکنه و میگه: ببخش سروش.. باز اذیتت کردم

سروش: اذیت چیه کوچولو؟... من که از خدامه پیش تو بخوابم... اینقده کیف میده.. میشه هر شب اینجوری اذیتم کنی

میخنده و آروم میگه: دوستت دارم سروش... خیلی زیاد.. خیلی بیشتر از اونی  
که فکرش رو بکنی

-من هم دوستت دارم ترنم ولی باید به این ترس غلبه کنی.. باید باورم کنی..  
مثله قدیما

ترنم: دست خودم نیست... حتی تو بیداری هم مدام میترسم که نکنه ترکم  
کنی و از دستت بدم

آهی میکشه و میگه: تو تنها بهونه ی زنده بودن منی ترنم.. من هیچوقت  
نمیتونم ترکت کنم.. نه میتونم نه میخوام که این کار رو کنم

ترنم: تو رو همیشه سروش خودم میدونستم.. عشق خودم... مال خودم.. فقط  
نمیدونم چرا همه دست به دست هم دادن تا تو رو از من جدا کردن؟... مگه  
من چیکارشون کرده بودم که با من این کار رو کردن؟

میخواد ترنم رو از خودش جدا کنه و سرش رو بالا بیاره که ترنم هیچ جوره  
ولش نمیکنه.. به ناچار سر ترنم رو به قلبش میچسبونه و میگه: میشنوی  
خانوم... فقط برای تو میزنه.. همیشه واسه تو میزد.. هیچوقت هیچکس  
نتونست این طور ضربانش رو بالا ببره... به جز تو پذیرای هیچکس نیست...  
هیچوقت به هیچکس اجازه ندادم اینجوری تو ب\*غ\*لم بخوابه و آروم بگیره..  
مطمئن باش همیشه برای تو بودم.. همیشه واسه ی تو هستم... همیشه واسه ی  
تو میمونم... تو برای من حکم لیلی رو داری واسه ی مجنون

ترنم غمگین زمزمه میکنه: ولی تو واسه ی من حکم خسرو رو داری واسه  
شیرین

با حرف ترنم آتیش میگیره

- ببخش که بد بودم ولی بدون همیشه عاشق بودم ترنم  
 ترنم آهی میکشه و هیچی نمیگه
- اصلا چرا باید بریم تو قصه ی آدمای دیگه... ما خودمون یه قصه ی قشنگ داریم... یه قصه که توش پر از عشق و عاشقیه  
 لبخند تلخی رو لب ترنم میشینه  
 -میخوای بشنوی؟
- ترنم: تک تک لحظه هاش رو از برم... این چهار سال هر شبم رو با این قصه به صبح رسوندم  
 -دوستت دارم عزیزم
- ترنم: من بیشتر... خیلی خیلی بیشتر  
 -نمیدونم چرا هر چقدر اعتراف میکنی باز هم از شنیدن این جمله سیر نمیشم  
 ترنم لبخندی میزنه و هیچی نمیگه
- بیا امشب با قصه ی عشق خودمون به خواب بریم.. نظرت چیه خانومی؟  
 ترنم: هر چی تو بگی آقایی
- همونجور که با یه دستش سر ترنم رو که روی سینه اش نوازش میکنه با دست دیگش دست ترنم رو میگیره و به لبش نزدیک میکنه.. ب\* و\*سه ی آرومی به انگشتاش میزنه و با لبخند شروع به تعریف میکنه  
 -یکی بود یکی نبود
- ترنم: نه سروش اینجوری نگو... دلم میگیره... من دو ست ندارم قصه ی ما با یکی بود یکی نبود شروع بشه.. دلم نمیخواد هیچکدوم از اون یکی ها



نباشن... دلم ه\*و\*س بودن کرده... هم من باشم هم تو ولی تنها.. فقط من و تو.. هیچکس نباشه که جدامون کنه.. که باعث بشه یکیمون باشه یکی مون نباشه.. بیا اول قصع رو عوض کنیم و بگیم هم من بودم هم تو

بغض تو گلوش میشینه

-آره عزیزم حق با توهه.. تو قصه ی ما قرار نیست نبودنهای معنی بشن... تو قصه ی ما حرف فقط حرف بودنه.. واژه تنهایی و جدایی تو این قصه دیگه جایی نداره... تو داستان ما یه پسریه که تو اولین نگاه با دیدن دختر داستان ته دلش یه جور میسه و یه دختر شیطون که یه عالمه پسر قصه ما رو اذیت میکنه

ترنم: پررو من کی اذیت کردم

-اذیت نکردی؟

ترنم: نه

-پس کی بود یه عالمه از کارای شرکت رو خراب میکرد

ترنم ریز ریز میخنده

-هنوز ذاتت پلیده ها

ترنم بیشتر از قبل میخنده

ترنم رو بیشتر به خودش میکشه و شروع به تعریف ادامه ی داستان میکنه..

وسط مسطاش هم ترنم پارازیت میندازه و جفتشون میخندن... کم کم هوا

روشن میشه و نمیفهمه که کی ترنم به خواب میره

نگاهی به ترنم میندازه و زمزمه میکنه

- خدا یا خودت کمکم کن... بدجور داغونه... نبوده من از یه طرف رفتار

خونوادش از یه طرف.. اتفاقات اخیر هم از طرف دیگه اون رو بیشتر از همیشه

درمونده کرده.. اینجوری نمیتونه دووم بیاره باید حتما به یه روانشناس مراجعه

کنم

آروم با موهای ترنم بازی میکنه و به آینده فکر میکنه

گذر زمان رو احساس نمیکنه و فقط وقتی به خودش میاد که ترنم توب\*غ\*لش

جا به جا میشه و کم کم چشماش رو باز میکنه

-بیدار شدی عزیزم؟

ترنم: هنوز اینجایی؟

-مگه دیوونه ام جا به این خوبی رو ول کنم و برم

ترنم آروم میخنده و خواب آلود میگه: برو تو اتاقت بنخواب.. من حالم خوبه

-ساعت خواب خانوم خانوما... ساعت هشته

ترنم: چی؟

-صبح شده کوچولوی من

ترنم سریع میشینه و میگه: وای... من چه جوری تو چشم خونوادت نگاه

کنم... تو کل دیشب اینجا بودی؟

با شیطنت میگه: آره... خیلی خوش گذشت... امشب هم یه نقشه جور کن با

هم باشیم

ترنم با حرص میگه: سروش

-جانم خانمی

ترنم: برو بیرون

اخمی میکنه و میگه: حرفشم نزن... من برم دیگه معلوم نیست کی این باباهه دوباره مهربون بشه و بذاره پیام اینجوری پشت بخوابم  
 ترنم: سروش برو بیرون.. زشته مامان و بابات ما رو اینجوری ببینند... من هم الان لباسام رو عوض میکنم و میام پایین  
 -حالا چه عجله ایه؟

ترنم با اخم نگاش میکنه و میگه: میزنمتا.. برو بیرون  
 میخنده و میگه: چقدر هم که زورت میرسه  
 با خنده رو تخت میشینه و با شیطنت ادامه میده: بین خانوم خانوما چه اخمی هم کرده

ترنم فقط نگاش میکنه  
 با اکراه میگه: باشه کوچولو.. تو اینجوری نگام نکن دلم آب میشه... الان مثل  
 یه آب نبات چوبیه خوشمزه شدی که فقط حق دارم تماشاش کنم  
 لبای ترنم کم کم به خنده باز میشه  
 با شیطنت زمزمه میکنه: نمیشه یه کوچولو مزه مزه کنم  
 ترنم چشماش گرد میشه

با خنده میگه: چشاشو نگاه کن... خب بابا.. فهمیدم نمیشه  
 ترنم زیر لب میگه: من چه جوری باید با توی بی حیا زندگی کنم  
 -به راحتی آب خوردن  
 بعد سریع حرف رو عوض میکنه و میگه: حالت که خوبه؟.. مطمئنی به کمک  
 من احتیاجی نداری؟

ترنم: خیالت راحت... کوه که نمیخوام بکنم.. میخوام لباس عوض کنم... تو هم بهتره به جای حرف زدن بری یه خورده بخوابی.. کل دیشب رو بیدار بودی... خیلی خسته ای

-چی میگی کوچولو.. تازه یه ربه بیدار شدم

ترنم مهربون نگاش میکنه و میگه: از چشمای سرخت معلومه که داری راست میگی

-تو نگران من نباش عزیزم.. لباس بپوش بیا پایین

از تخت پایین میاد و همونجور که داره به سمت در میره میگه: زیاد معطلم نکنیا وگرنه خودم میام بالا

ترنم: سروش

بی توجه به لحن اعتراض آمیز ترنم میخنده و از اتاق خارج میشه.. هر چند هنوز نگران ترنمه اما ترجیح میده خودش رو شاد نشون بده تا ترنم رو غمگین نکنه

همونجور که از پله ها پایین میاد صدای خونوادش رو از توی آشپزخونه میشنوه... به سمت آشپزخونه میره و همه رو غمگین و افسرده دور میز مبینه

-صبح بخیر

مادر: بالاخره اومدی... حالش چطوره؟

خمیازه ای میکشه و روی یکی از صندلی ها میشینه

-چی بگم خودتون که دیگه همه چیز رو دیدین... از درون داغونه داغونه بعد نگاهی به سها میندازه و میگه: سها برو بالا... هوش رو داشته باش

سها سری تکون میده و از پشت میز بلند میشه  
بعد خطاب به بقیه ادامه میده: مدام نگرانشم

سیاوش: میخوای چیکار کنی؟

-فعلا باید هر چی زودتر مال خودم کنم... میترسم از دستش بدم... حداقل  
زن عقدیم بشه ا سمش بیاد تو شنا سنامم بعد به فکر چیزای دیگه باشم... به  
زور تونستم قانعش کنم که هیچ چیز به جز خودش برام مهم نیست میترسم  
دوباره نظرش عوض بشه

سیاوش: واقعا نمیخوای جشن عروسی بگیری؟

-جشن عروسی میخوام چیکار؟... وقتی عشقم داره جلوی چشمم پرپر میشه  
دیگه این چیزا برام معنا ندارن.. تصمیم گرفتم همون مهمونیه ساده رو هم  
نگیرم.. تصمیمای دیگه ای دارم

مادر سرورش: میخواستم تو عروسیتون براش سنگ تموم بذارم

-خودتون که اون روز بر خورد فامیلای خودش رو دیدین... فکر نکنم فامیلای  
ما هم بهتر رفتار کنند... بهتره ترنم رو از این افراد دور نگه دارم  
پدر: مسئولیت خیلی سنگینه... خیلی باید هواش رو داشته باشی

مشتی به میز میکوبه و میگه: اون لعنتیا هیچی ازش نداشتن... بعضی وقتا  
حس میکنم اصلا نمیشناسمش... ترنمی که یه لحظه خنده از لبش پاک  
نمیشد کجا و این ترنم افسرده کجا؟

سیاوش: آره.. ترنم خیلی تغییر کرده بعضی وقتا با خودم میگم این همون ترنمه  
شر و شیطنیه که با سها خونه رو رو سرشون میذاشتن

-خودمون باعثش بودیم

پدر: بهتره بینتون یه صیغه ی محرمیت خونده بشه

متعجب به پدرش نگاه میکنه

پدر: میدونم چند روز دیگه ازدواج میکنید و میرین سر خونه و زندگیتون ولی

از اونجایی که ترنم کنار تو آرومه... پس بهتره یه صیغه ی محرمیت بین تون

خونده بشه تا ترنم شبا رو تو اتاق خودت بخوابه

ناخواسته لبخندی رو لبش میشینه که باعث میشه سیاوش به خنده بیفته

پدر: سروش تو خجالت نمیکشی؟

به زور لبخندش رو مخفی میکنه و میگه: چرا بابا؟... من که چیزی نگفتم

پدر: این رفتارا چیه از خودت در میاری؟.. اصلا ماها به جهنم اون دختره ی

بیچاره رو چرا هی معذب میکنی؟... نمیگی جلوی ما خجالت میکشه؟

-بابا شما دیگه زیادی دارین سخت میگیرین

مادرش آروم ضربه ای به گوشش میزنه و میگه: خدا مرگم بده.. این پسره دیگه

هیچی حالیش نیست

سیاوش غش غش میخنده

پدر: کوفت.. سه تا بچه بزرگ کردم هر کدوم از اون یکی بدتر

شیطون میخنده و آب پرتغاله نیمه خورده ی سها رو بر میداره و یک نفس سر

میکشه

مادر: برو دست و صورتت رو بشور بعد بشین پشت میز

شونه ای بالا میندازه و یه تیکه نون تست بر میداره

پدر: سروش این صیغه ی محرمیت فقط برای اینه که ترنم رو آروم کنی ولی اگه بفهمم کاری کردی که نباید میکردی خودت که میدونی راحت بخششیده نمیشی

یه گاز به نون تست میزنه و بیخیال میگه: باشه بابا حواسم هست

پدر: سروش، ترنم دستت امانته ها... مراقب رفتارت باش

تو دلش میگه هر چند صاحب اختیارشم ولی حاضر نیستم به خاطر خودم عشقم رو اذیت کنم... خودش از این همه پرویی خودش خندش میگیره و

همین خندش باعث میشه پدرش عصبی بشه

پدر: لازم نکرده بینتون صیغه ای خونده بشه

سریع به باباش نگاه میکنه و میگه: بابا

مادر: فرزاد اذیتش نکن

پدر: مگه دیوونه ام که گوشت رو بسپرم دست گربه

-بابا من که کاری به کار ترنم ندارم

پدر: کاملاً معلومه

-بابا

پدر: مطمئن باشم؟

-آره

پدر: قول مردونه میدی؟

-ای بابا.. گفتم چشم دیگه

پدر: حواست بهش باشه

نیشش باز میشه و میگه: چشم

پدر سروش: بچه پررو

سیاوش: راستی بابا نمیخوای با خونواده ی ترنم یه صحبتی کنی؟

پدر: کجای کاری؟... همون دیروز که بهم گفتی یه سر رفتم شرکت پدرش

متعجب میگه: پدر ترنم؟

پدر: انتظار نداستی که بدون هماهنگی با خونواده ی ترنم باهاش ازدواج

کنی.. بالاخره به رضایت پدرش برای ازدواج احتیاج داشتی

پوزخندی میزنه و میگه: با اون بلاهایی که اونا سر ترنم آوردن من که خودم به

شخصه دوست ندارم هیچکدومشون تو محضر حضور داشته باشن دیگه چه

برسه به ترنم.. تنها کسی که لایق بخشیدن به همون طاهره... هنوز یادمه پا به

پای من چه جوری واسه مرگ خواهرش زجه میزد

مادر: بالاخره اونا خونوادش هستن همیشه تو محضر نباشن

با تمسخر میگه: آقای مهرپرور چه زود سر پا شد... تا چند روز پیش

بیمارستان بستری بود الان رفته سر کار و زندگیش

پدر: سروش

-چیه پدر من؟.. مگه دروغ میگم

پدر: ماها هم در گذشته کم اشتباه نکردیم

با عصبانیت میگه: ولی با ترنم مثل یه حیوو.....

نفس عمیقی میکشه و با خشم چنگی به موهاش میزنه

-حالا چی گفت؟



پدر: کلی خجالت زده بود فقط تونست بگه من روم همیشه ادعای پدری کنم و

اجازه ای صادر کنم

-باز خوبه... خودش میدونه

پدر: در مورد پدرزنت درست صحبت کن... اون مرد هر چقدر هم بد کرده

باشه باز پدره ترنمه

با حرص به پدرش نگاه میکنه

پدر: دیروز که رفته بودم پیش پدر ترنم یکی از شاکیهای پرونده رو دیدم

با کنجکاوی میگه: کی؟

پدر: پدر اون دختره که دوست ترنم و سها بود

-بنفشه؟

پدر: آره... خیلی پیرو شکسته شده بود.. اینجور که شنیدم مادرش از قبل یه

خورده بیمار بود بعد از فهمیدن خبر سکنه مغزی میکنه

سیاوش با بی تفاوتی میگه: مرد؟

پدر: سیاوش این چه وضعه حرف زدنه.. نه زنده هست... نیمی از بدنش فلج

شده و قدرت تکلمش رو از دست داده

با پوزخند خطاب به پدرش میگه: بیشتر از اینا باید بکشن... لابد اومده بود

رضایت بگیره

پدرش سری تگون میده و هیچی نمیگه

-احیانا که آقای مهرپرور رضایت ندادن؟.. آخه تا اونجایی که من یادم میاد

این خانواده نسبت به همه دلسوز هستن به جز برای دخترشون

بی اشتها نون تست رو وسط میز پرت میکنه

پدرش میخواد جوابش رو بده که با بلند شدن صدای زنگ په گوشی همه ساکت میشن

سیاوش: تو شبا هم با لباس بیرون میخوابی؟

-باور میکنی چند شبه اصلا نمیخوابم

همه متاثر میشن... با بی حوصلگی گوشی رو از جیبش در میاره

-اوه.. یادم رفت گوشیه مهران رو بهش برگردونم

نگاهی به شماره میندازه و با اسم نریمان رو به رو میشه... با یه خورده فکر خیلی سریع نریمان رو به یاد میاره

مادر: خب جواب بده مادر... کسی که پشت خطه خودش رو کشت

سری تکون میده و دکمه ی اتصال رو میزنه

نریمان: آبیچی کوچولو سلام

-سلام

صدای شوخ و شیطون نریمان جدی میشه و میگه: شما؟

لبخندی رو لبش میشینه

- فکر نمیکنید من باید این سوال رو ازتون بپرسم

نریمان: اوه.. بله.. بیخشید این شماره ی خانوم مهرپوره؟

-البته

نریمان: مهران تویی؟... چقدر صدات تغییر کرده پسر.. نشناختمت... میبینم

که بالاخره به سن بلوغ رسیدی و مثله جوجه خروسا حرف میزنی.. نگران

نباش همینجور به تلاشت ادامه بده ایشاله تو هم یه روز واسه خودت خروسی  
میشی

خندش میگیره و میخواد حرف بزنه که نریمان سریع میگه: و استا بینم گوشیه  
خواهر من دست توی بچه ریتو چیکار میکنه؟.....

-آقا نریمان من مهران نیستم

نریمان یهو ساکت میشه

نریمان: جنابعالی؟

ابرویی بالا میندازه و میگه: شما فکر کنید شوهرش

نریمان با داد میگه: مرتیکه منو گیر آوردی؟

با صدای بلند میزنه زیر خنده و نریمان شروع میکنه به فحش دادن

-ای بابا.. دست نگه دار پسر... اول صبحی ما رو شستی و گذاشتی؟

نریمان: بین پسر جون من باهات شوخی ندارم.. بگو گوشیه خواهر من دست

تو چیکار میکنه.. یه کاری نکن دو سوته همه ی زیر و بم خودت و جد و

آبادت رو در بیارم که اگه بخوام برام به راحتی آب خوردنه

از غیرتی شدن نریمان خوشش میاد... باورش نمیشه که یکی پیدا بشه که از

طاهر هم بیشتر نگران خواهرش باشه

لحنش رو نرم میکنه و میگه: من سروشم... نامزد سابق ترنم.. قراره تا یه مدت

دیگه باهم ازدواج کنیم

نریمان چند لحظه ساکت میشه و بعد با ذوق میگه: سروش تویی؟

میخنده و میگه: با اجازه ی شما بله

نریمان: شرمنده پسر... یه لحظه ترسیدم نکنه دوباره بلایی سر ترنم اومده باشه

-مسئله ای نیست... تقصیر خودمه... باید زودتر خودمو معرفی میکردم  
 نریمان: اون که صد البته... آگه همینجور به اذیت کردنت ادامه میدادی به  
 خاطر سر کار گذاشتن مامور قانون بازداشتت میکردم  
 برای چند لحظه غصه هاش رو از یاد میبره و دوباره با صدای بلند میخنده  
 -چقدر هم که میتونستی... ترنم روزدی میفرستادم سر وقت  
 نریمان: اسم اون بی معرفت رو نیار که ازش خیلی دلخورم.. داره ازدواج میکنه  
 اونوقت به من خبر نمیده  
 -آخه تازه یروز اکی رو داد  
 نریمان: دیروز؟  
 -آره  
 نریمان: دیروز بله داد چند روز دیگه عروسیتونه... بابا سرعت عمل  
 میخنده و هیچی نمیگه  
 نریمان: سروش جان شوخی میکنی دیگه  
 -نه.. جدی میگم.. آگه تونستی به همراه دوستت بیا  
 نریمان: حتما میام... فقط بگو کی و کجا؟  
 -ازواجمون محضریه.. روزش دقیق مشخص نیست.. خبرت میکنم و آدرس  
 رو برات میفرستم  
 نریمان غمگین میگه: ترنم خیلی عذاب کشید.. یکاش حداقل برای عروسیش  
 سنگ تموم میداشتی  
 آهی میکشه و میگه: من که از خدایه خوشحالش کنم

نریمان: قبول نمیکنه... نه؟

-آره

نریمان: اگه قبول میکرد جای تعجب داشت.. تو باید مجبورش میکردی

-خودم هم زیاد موافق نیستم چون حس میکنم حرفای اطرافیان داغونش میکنه

نریمان با خشم میگه: پس تکلیف آرزوهای به باد رفته ی این دختر چی میشه؟

-جبران میکنم

نریمان: اگه نکنی خودم گردنت رو میشکونم... فکر نکن باهات شوخی دارم..

چون تو تمام روزای اسارتش قبل از اینکه برای خودش نگران باشه برای تو

نگران بود

از حرفای نریمان ناراحت نمیشه.. تازه کلی هم لت میبره وقتی میبینه یکی مثله

یه برادر واقعی پشت ترنم واستاده و هواش رو داره

لبخندی میزنه و میگه: برای بعد از ازدواج سورپرایزش میکنم... شاید بعدها

تو سالگرد ازدواجمون یه مهمونیه بزرگ گرفتم

نریمان آهی میکشه و میگه: طفلک ترنم.. هیچ جا شانس نیاورد

-خوشبختش میکنم.. باور کن

نریمان: میدونم که ترنم با تو خوشبخت میشه ولی از حالا دارم باهات اتمام

حجت میکنم سرورش.. ترنم برام عزیزه... هم برای من هم برای پیمان... آخر

هفته میخواستم پیام دنبالش تا هم تکلیف مادرش رو روشن کنم هم یه

حقیقتی رو براش فاش کنم اما میذارم برای بعد از ازدواجتون

-چی؟.. تو میدونی مادرش کجاست؟

نریمان غمگین میگه: ترنم اونجاست؟

-اتفاقی افتاده؟

نریمان: آگه ترنم نزدیکته جات رو عوض کن

دلش میریزه

-ترنم نزدیکم نیست.. حرفت رو بزن پسر.. در مورد مادر ترنم چی میدونی؟  
 نریمان: تقریباً همه چیز رو.. البته خودم هم تازه فهمیدم... چند روز پیش که  
 برای ترنم زنگ زد و باهاش قرار گذاشتم تا یه روز با من بیاد تا یه چیزایی رو  
 براش روشن کنم... اون موقع یه چیزایی هم از مادرش و خانواده ی مادریش  
 فهمیده بودم ولی با خودم گفتم که هنوز زوده که بخوام بیخوی ترنم رو امیدوار  
 کنم واسه همین چیزی نگفتم تا اینکه دیشب بالاخره تونستم با یکی از فامیلای  
 مادر ترنم ملاقات کنم

-خب... چیزی هم دستگیرت شد؟

نریمان مکشی میکنه و میگه: آره.. اون چیزایی رو که باید میفهمیدم رو فهمیدم  
 با استرس به روی میز ضربه میزنه و میگه: خب چی شد؟  
 نریمان: ببین سروش.. میدونم تو هم الان.....

-برو سر اصل مطلب.. نهایتش اینه که نخوادش دیگه.. من خودم پشتش  
 هستم

نریمان با ناراحتی میگه: نه سروش... موضوع این نیست

-من ترنم نیستم که حال و روزم خراب بشه ازت خواهش میکنم زودتر بهم  
 بگو... ممکنه ترنم الان برسه بعد دیگه نمیتونم اینجوری راحت باهات حرف  
 بزنم

نریمان: باشه.. ببین سروش مادر ترنم در قید حیات نیست... چند سالی میشه که فوت شده ولی.....

وا میره... باورش نمیشه

نریمان: سروش تو حالت خوبه؟.. سروش.. ای خدا تو که گفتی....

بغض بدی تو گلوش میشینه.. ترنمش هینجوری داره از دست میره آگه بفهمه مادری هم در کار نیست بی درنگ دیوونه میشه

نریمان: سروش حالت خوبه؟

م\*س\*تا صل میگه: من جواب ترنم رو چی بدم... اون داغون میشه... همه ی

امیدش به مادرشه آگه بفهمه مادرش زنده نیست از زندگی سیر میشه

نریمان: فعلا هیچی نگو.. درسته مادرش نیست ولی خانواده ی مادریه ترنم

اون رو میخوان.. دیشب تونستم با یکی از برادرای ترنم تلفنی صحبت کنم...

اینجور که فهمیدم اونا ترنم رو دوست دارن

-ولی.....

نریمان: کم کم همه چیز درست میشه... سعی کن تا قبل از عروسی هیچی

نگی.. برادره دیشب میخواست شماره ی ترنم رو ازم بگیره ولی بهش ندادم..

گفتم باید آمادش کنم.. برادره گفت هر جور شده میخواد با خواهرش حرف

بزنه... گفت به زودی میاد ایران تا خواهرش رو ببینه

-واقعا؟

نریمان: آره

-یعنی اینقدر مشتاق دیدنه ترنمه

نریمان: اینچور که معلومه اره.. حتی از پشت تلفن صدای گریه اش رو میشنیدم... مثله اینکه تمام این سالها الیکا امید داشت که بچه هاش زنده باشن.. نه تنها این برادره انگار همه شون خواهان ترنم هستن

-حیف که عمر مادرش قد نداد ترنم به وجود چنین مادری احتیاج داشت

نریمان آهی میکشه و هیچی نمیگه

غمگین زمزمه میکنه: شماره ی من رو یادداشت کن به زودی این گوشی رو به مهران پس میدم

نریمان: باشه.. شمارت رو بگو.. راستی شماره ی ترنم رو هم بده

-هنوز واسه ی ترنم گوشی نگرفتم.. یعنی فرصت نشد امروز، فردا براش یه خط و گوشی میخرم شمارش رو برات اس میکنم

نریمان: باشه

شماره ی خودش رو به نریمان میده و میگه: میخوای با خودش حرف بزنی؟

نریمان: نه... واقعا دلش رو ندارم جلوش نقش بازی کنم... خوب شد تو جواب دادی... فقط بهش بگو نریمان گفت بخاطر یه ماموریت قرار آخر هفته کنسل شد تا بعد ببینم چه جوری میتونم حقیقت رو بهش بگم

-باشه

بعد از یه خورده حرف زدن بالاخره تماس رو قطع میکنه و ماتم زده به خونوادش نگاه میکنه

-الان چه خاکی تو سرم بریزم؟

همه از شنیدن خبر حالشون گرفته شده



با حرص می‌گه: پس این سها کدوم گوریه؟

سیاوش: لابد داره تک تک لباساش رو تو تن ترنم تست میکنه

پدر: بهتره به اعصابت مسلط باشی

-آخه چه جوریه؟... ترنم همه ی امیدش به مادرش بود

مادر: خونواده ی مادریش که هستن

سری تکون میده و زمزمه میکنه: فقط امیدوارم مثل خونواده ی پدریش نباشن  
تو همین موقع صدای بلند سها رو میشنون که داره چیزی رو برای ترنم تعریف  
میکنه و بعد از اون صدای خندیدن بلند ترنم باعث میشه لبخند غمگینی رو  
لبای همگیشون نمایان بشه

پدر: یه خورده قیافه هاتون رو شادتر نشون بدین.. اینجوری میفهمه که یه  
اتفاقی افتاده... راستی سروش؟

منظر به پدرش نگاه میکنه

پدر: در مورد صیغه چیزی نگو خودم بهش میگم

-باشه

دیگه هیچکس حرفی نمیزنه و همه غم نگاهشون رو پشت ظاهر خندونشون  
مخفی میکنند

\*\*\*\*

&& ترنم &&

نمیدونم چرا این همه استرس دارم... با ترس مدام پام رو تکون میدم... تو  
حیاط منتظر سروشم که ما شینش رو پارک کنه... نگاهی به حلقه ی ساده ی  
توی دستم میندازم و با شوق لبخندی میزنم... یه هفته از اون روزا میگذره.. یه

هفته ای که پر از شادی و خنده بود.. بعد از اون شبی که خواب بد دیدم بابا باهام صحبت رد و گفت از اونجایی که این سروش زیادی هوله بهتره یه صیغه محرمیت بینمون خونده بشه تا حداقل محرم هم باشیم من هم حرفی نزدم و موافقت کردم... هر چند این سروش آبروبر هر شب بعد از شام دستم رو میگرفت و میگفت حالا دیگه وقته خوابه و همه هم با خنده نگامون میکردن... تو این مدت خیلی اذیتم کرد هر چقدر توی اون پنج سال نامزدی من حرصش دادم تو این مدت سروش حرصم داد... هر چند مثله همیشه حرمت من رو نگه داشت و بهم کاری نداشت... هر روز هم از صبح علی الطلوع تا دیروقت من رو از این پاساژ به اون پاساژ میبرد تا کلی برام لباس و چیزمیزای دیگه بخره... اوایل ذوق و شوق چندانی برای خرید نداشتم و همین سروش رو عصبی میکرد ولی کم کم من هم به ذوق اومدم و باهاش همراه شدم... بعضی وقتا سها هم باهامون میومد... هر چند دیگه مثله قبلنا سخت گیر نبودم و زود میپسندیدم ولی باز کلی از خرید کردن لذت بردم... همه خریدامون انجام شده بود به جز خرید حلقه که خدا رو شکر اون رو هم امروز خریدیم... هر چند تقصیر سروش بود هر جا میرفتیم میگفت خوشم نیومد اما امروز بالاخره کوتاه اومد و یه حلقه ی ساده ولی در عین حال خوشگل چشمش رو گرفت... تازه بی توجه به اعتراضای من یه سرویس خوشگل هم برام خرید ولی من حلقمو بیشتر از همه دوست دارم... تو این هفته با نریمان هم یه بار تلفنی حرف زدیم و قرار شده فردا با پیمان و خونوادش بیان محضر... از حضورش خیلی خیلی خوشحالم.. طاهر هم که دیگه از ذوق و شوق سر از پا

نمیشناسه... طاهر میخواست و سایای خونہ رو بخره که وقتی سروش فهمید راضی نیستم خودش با طاهر حرف زد... فقط امیدوارم از دستم ناراحت نشده باشه... هر چند خودم یه خورده عذاب وجدان دارم ولی سروش میگه حق نداری به خاطر این چیزای بیهوده خودت رو ناراحت کنی... واقعا نمیدونم چرا نمیتونم هیچ پولی رو از خونواده ی پدریم قبول کنم.. یه حس بدی بهم دست میده.. حتی اگه اون شخص طاهر باشه باز هم ترجیح میدم تا درمونده و محتاج نشدم دست کمک به سمتشون دراز نکنم... در مورد خونہ هم باید بگم که هنوز خونہ ی جدیدمون رو ندیدم... سروش بدجنس گفته سورپرایزه.. خیلی شوق و ذوق دارم... مدتہا بود که تا این حد هیجان زده نشده بودم

سروش: تو که هنوز اینجایی؟

میخندم و میگم: بده منتظرت شدم آقایی؟

خندون میگه: نه قربونت.. تازه خیلی هم خوبه.. باز هم از این کارا بکن..

خوشحال میشم

دستم رو میگیره که یهو با ترس میگه: چرا این همه سردی ترنم

-سردم؟.. فکر کنم به خاطر استرسمه

اخماش رو تو هم میکنه و میگه: باز استرس.. چند بار بگم همه چیز به خیر و

خوشی تموم میشه

-باور کن دست خودم نیست.. مدام میترسم یه چیزی پیش بیاد و دوباره همه

چیز خراب بشه

همونجور که من رو به سمت سالن میبره لپمو میکشه و میگه: بیخود... هیچ

چیزی نمیتونه فردامون رو خراب کنه

مادر سروش: بچه ها او مدین؟

سروش با خنده میگه: آره مامان

مادر سروش با خنده میگه: چه عجب بالاخره یه مرتبه واسه ی نهار این دختر رو خونه آوردی

سروش میخنده و میگه: بده نمیخوام زخم غذاهای سوخته شده ی سها رو بخوره

سها از آشپزخونه بیرون میاد و میگه: انگار بوی توطئه میاد

مادر سروش با خنده بهم نگاه میکنه که یهو نگرانی جای خنده اش جایگزین میشه

مادر سروش: ترنم، عزیزم چرا اینقدر رنگت پریده

سروش با حرص نفسش رو بیرون میده و میگه: وای مامان.. تو رو خدا تو یه چیزی بهش بگو... میترسم از بس به خودش استرس میده فردا به جای محضر بریم بیمارستان

مادر سروش: زبونت رو گاز بگیر پسر

بعد خطاب به من ادامه میده: آخه عزیز من چرا این همه خودت رو اذیت میکنی آخه این پسر ی خل و چل ارزشش رو داره که اینقدر حرص بخوری؟  
یهو میزنم زیر خنده

سروش: مامان

مادر سروش: جانم عزیزم... کاری داشتی؟

سروش با اخم میگه: مادر من، من گفتم یه چیز بگویی نگفتم از این حرفا  
بار من کن

مادر سروش آهی میکشه و میگه: عزیزم ترنم از خودمونه دیگه تو رو شناخته..  
نمیشه دیگه دروغ بگم

من و سها با صدای بلند میخندیم و سروش با ابروهایی گره خورده ما رو تماشا  
میکنه

پدر سروش: اینجا چه خبره؟.. بگین منم بخندم

سروش میخواد دهن باز کنه که مادرش سریع میگه: داشتم از رفتار و اخلاق  
خوب پست حرف میزدم

پدر سروش با جدیت به سروش اشاره میکنه و میگه: مگه سروش اخلاق  
خوبی هم داره؟

من و سها خندمون شدیدتر میشه

سروش با غیض میگه: نداشتیما.. آخه نامردا چند نفر به یه نفر... این سیاوش  
کجاست بیاد طرف من رو بگیره؟

پدر سروش: اولاً که سیاوش شرکته دوما اگر هم بود طرف ما رو میگرفت سوماً  
تو با این زبونت دیگه احتیاجی به وکیل و وصی نداری؟

سروش با اخم روی مبل میشینه و میخواد چیزی بگه که با جیغ سها با ترس  
بلند میشه... پدر و مادرش هم با ترس نگاهش میکنند من هم متعجب بهش

خیره میشم

سروش: چی شد سها؟

سها: حلقه چی شد؟

سروش چپ چپ نگاهش میکنه و میگه: این چه وضعه سوال پرسیدنه

سها: ترنمی امروز که دیگه حلقه خریدین؟

دست چپم رو آروم بالا میارم با ذوق میگم: چگونه؟

سها بالا و پایین میپره میگه: محشره

-خودم هم خیلی دوستش دارم... سروش انتخاب کرد

سروش با مهر بونی نگام میکنه

پدر و مادر سروش هم با لبخند بهم تبریک میگن

تو همین موقع زنگ خونه به صدا میاد

مادر سروش: سها برو ببین کیه؟

سها با غرغر میگه: اه.. این کارا رو باید عروس انجام بده

همه از این حرف سها به خنده میفتیم.. سها به سمت آیفون تصویری میره اما

با دیدن کسانی که پشت در هستن خشکش میزنه

پدر سروش: کیه سها؟

همه با تعجب به سها نگاه میکنیم ولی سها با ناراحتی میگه: اینا اینجا چیکار

میکنند؟

مادر سروش: فرزند کیه؟

با صدای دوباره ی زنگ پدر سروش با کلافگی نگاهی به ماها میندازه و در

آخر به ناچار بدون اینکه حتی با افراد پشت در حرفی بزنه در رو برآشون باز

میکنه

سروش: بابا چرا چیزی نمیگید؟

پدر سروش اخمی می‌کنه و می‌گه: بهتره ترنم رو ببری بالا  
 سها هم سریع می‌گه: آره سروش... اصلا بریم بالا و اسم تعریف کنی امروز  
 کجاها رفتی و چیکارا کردی؟

سروش کنارم میاد و مشکوک خطاب به پدرش می‌گه: موضوع چیه بابا؟  
 پدر سروش با تحکم می‌گه: سروش گفتم دست ترنم رو بگیر و ببر بالا.. بعدا  
 در این مورد صحبت می‌کنیم

با ترس به سروش نگاه می‌کنم... سروش م\*س\* تقیما تو چشمای باباش زل  
 می‌زنه.. نمیدونم چی از چشمای باباش می‌خونه که یهو دستم رو می‌گیره و می‌گه:

بریم بالا

-اما.....

سها هم سریع به سمتم میاد و می‌گه: عزیزم بهتره ما اینجا نباشیم  
 مادر سروش می‌خواد چیزی بگه که در سالن باز میشه و دو نفر وارد میشن... یه  
 زن و مرد میانسال... سروش با دیدنشون سریع به سمت باباش برمی‌گرده و با  
 اخم نگاهش می‌کنه اما زن و مرد انگار تو این دنیا نیستن... اصلا متوجه ی من و

سروش نمیشن و بی تفاوت از کنارمون می‌گذرن

قیافه ی مرده بی نهایت برام آشنا ست... حس می‌کنم زن رو هم یه جایی دیدم  
 ولی نمیدونم کجا

زیرلب با خشم می‌گه: بابا چرا در رو واسه ی این لعنتی باز کرد؟

متعجب می‌گم: مگه اینا کی هستن؟

با لحن ملایمی کنار گوشم زمزمه میکند: احتیاجی نیست تو بشناسیشون عزیزم... هیچوقت وقت رو برای آشنایی با آدمای بی ارزش هدر نده.. بهتره ما بریم به کارامون برسیم خیرسرمون فردا قراره واسه خودم بشی پدر سروش با ناراحتی میگه: سلام

میخوام چیزی بگم که با صدای پدر سروش ساکت میشم نمیدونم چرا حس خوبی نسبت به این آدم ندارم

مرد: سلام فرزند

مادر سروش هیچی نمیگه... فقط با اخم به سروش اشاره میکند که من رو بالا ببره... معنی این همه اصرار رو برای دور کردنم نمیفهمم

زن که تا الان بی حرکت کنار مرد واستاده بود با این حرکت مادر سروش به عقب برمیگرده و با دیدن من و سروش چشماش گرد میشه... نگاه شوکه شده اش بین من و سروش میچرخه و در نهایت رو دستهای ما متوقف میشه

مرد هم به عقب برمیگرده و مسیر نگاه زن رو دنبال میکند و به ما میرسه اما با دیدن من و سروش اول متعجب و بعد خجالت زده میشه.. آروم نگاهش رو از ما میگیره و هی حرکتی نمیکند

-اینجا چه خبره سروش؟

سروش با اخمایی در هم بدون اینکه جواب من رو بده خطاب به اون زن و مرد میگه ببخشید و بعد هم من رو به سمت پله ها میکشه

زن با التماس میگه: سروش جان، پسر من یه لحظه صبر کن

سروش با حرص سرعتش رو بیشتر میکنه



زن با سرعت به سمت ما میاد و دست سروش رو میگیره  
 زن: پسرم تو رو خدا یه لحظه صبر کن.. فقط چند دقیقه به حرفام گوش بده  
 سروش با اخمایی در هم میگه: خانوم محترم من حرفی با شما ندارم  
 زن به سمت اون مرد برمیگرده میگه: آرش تو یه چیزی بگو  
 مادر سروش و اون مرد که همین الان فهمیدم اسمش آرشه با سرعت به سمت  
 ما میان

آرش: مهلا الان وقتش نیست

با دقت به مهلا نگاه میکنم... مطمئنم یه جا دیدمش.. فقط نمیدونم کجا..  
 حس میکنم دیدارمون مربوط به قدیماست  
 مرد به زور مهلا رو از سروش جدا میکنه  
 مهلا تازه متوجه ی نگاه خیره ی من میشه... م\*س\*تقیم تو چشمام زل میزنه  
 سروش م\*س\*تاصل به پدرش نگاه میکنه  
 پدر سروش با کلافگی نگاش رو از ما میگیره  
 مادر سروش: بچه ها شماها برین استراح.....

مهلا انگار تازه چیزی یادش اومده با شه با صدای نسبتا بلندی خطاب به من  
 میگه: تو..... تو...

اشک تو چشمات جمع میشه

مات و مبهوت سر جام واستادم و حرکتی نمیکنم

دستش رو جلوی دهنش میگیره و با بغض میگه: تو ترنمی؟

متعجب به سروش نگاه میکنم.. اینا کی هستن که هم قیافشون برام آشناست  
 هم اونا من رو میشناسن

سروش فشار آرومی به دستم میاره و میگه: بریم

-اما....

سروش با اخم زمزمه میکنه: حرفای اینا یه مشت اراجیفن پس بیخودی خودت رو خسته نکن

هنوز یه قدم هم نرفتیم که مهلا، آرش رو کنار میزنه و با سرعت میاد جلوی من و بی توجه به سروش میگه: تو ترنمی.. مگه نه... تو رو خدا یه چیزی بگو بهت زده سری تکون میدم

با صدای بلند میزنه زیر گریه و محکم ب\*غ\*لم میکنه مهلا: عزیزم میدونی چقدر دنبالت گشتیم.. باورم نمیشه الان جلوی من واستادی

هیچی از حرفاش نمیفهمم

سروش با عصبانیت من رو از آغوش مهلا بیرون میکشه و میگه: خانوم بهتره حواست به کارات باشه... همسر من وضعیت روحی مناسبی نداره

آرش: مهلا بهتره بریم یه وقت دیگه بیایم

مهلا: نه آرش... میتروسم دیگه نینمش

بعد با گریه خطاب به من ادامه میده: ترنم جان.. عزیزم تو خانومی کن.. تو

بزرگی کن... تو ببخش.. آلاگل یه غلطی کرد

آرش: مهلا

بهت زده میگم: آلاگل

آرش چنگی به موهاش میزنه و با ناراحتی به جمع نگاه میکنه

مهلا: آره عزیزم

مهلا میخواد به سمت من بیاد که آرش و مادر سروش به زور جلوش رو

میگیرن

کم کم همه چیز رو به یاد میارم.. تولد.. بنفشه.. آلاگل و بالاخره مادرش رو

که با لبخند بهم خوش آمد گفته بود

با ترس یه قدم عقب میرم... ضربان قلبم بالا میره...

به آرش نگاه میکنم... حالا یادم اومد کجا دیدمش.. تو دادگاه... آره تو دادگاه

یه لحظه چشمم بهش خورده بود

مهلا: دخترم تو که به عشقت رسیدی

از یادآوری گذشته اشک تو چشمام جمع میشه.. دستای لرزوم رو بالا میارم

به بازوی سروش چنگ میزنم

با ترس زمزمه میکنم: سروش

سروش با اخم میگه: بریم عزیزم

اما مهلا با گریه ادامه میده: ترنم جان بذار دختر من هم آزاد شه.. من قول میدم

هیچ مشکلی برای تو و زندگیت پیش نیاد... تو رضایت بده من حتی اجازه

نمیدم آلاگل نزدیکتون شه اون روز از این شهر که هیچی از این کشور میبرم

لرز بدی تو بدنم میفته... چشمای سروش قرمز و رگ گردنش متورم میشه.. با

عصبانیت نگاه پر از نفرتش رو معطوف مهلا میکنه اما مهلا ملتسمانه ادامه

میده: راضی به این نباش که جوونیه آلائی من پشت میله های زندون حروم شه

سروش با داد میگه: بس کن خانوم.. وقاحت تا چه حد؟... وضع و حال

همسرم رو نمیبینی؟... نمیبینی تحمل حرفات رو نداره؟؟ باز داری با حرفات

عذابش میدی... مگه وقتی نشاط و شادابی همسر من از بین رفت دخترت  
براش دل سوزوند.. مگه وقتی جوونیه عشق من با نقشه های بی عیب و نقصه  
دخترت به باد رفت دخترت از کارش منصرف شد.. مگه وقتی غرور و  
شخصیت این دختر پرپر شد دخترت کاری براش کرد که الان از ما انتظار  
بخشش داری... من رو نگاه کن ۴ سال از عشقم دور بودم این آخری ها هم  
تنها یار و یاور من سنگ قبر عشقم شده بود.. اون روزا مگه دختر شما برام  
چیکار کرد؟... با فقط تیشه به ریشه من و زندگیم زد و گورش رو گم کرد..  
جلوی من بود و آب شدن من رو میدید ولی یه بار هم حاضر نشد از  
خودخواهیهاش دست برداره و حقیقت رو بگه... الان اومدی حرف از رضایت  
میزنی

پدر سروش: سروش

سروش خشن میگه: نه بابا... بذار این تکلیف خودم رو با این جماعت روشن  
کنم

آرش سرش رو پایین انداخته و هیچی نمیگه... مهلا هم فقط گریه میکنه  
سروش با تحکم خاصی خطاب به آرش و مهلا میگه: اگه همه ی دنیا هم  
دست به دست هم بدن و بخوان رضایت بگیرن من قبول نمیکنم... دختر شما  
باید تاوان تک تک بلاهایی رو که سر من و هم سرم آورد پس بده... هیچوقت  
اون لعنتی رو نمیبخشم... اجازه هم نمیدم ترنم و خونوادش رضایت بدن...  
هر چند، چند سال حبس تاوان بلاهایی که سر ما اومد نیست اگه دست من  
بود کاری میکردم تا ابد گوشه ی زندون بمونه و آزادی براش یه آرزوی محال به

نظر بر سه ولی متا سفانه هیچی دست من نیست... با همه ی اینا بهتره یه چیز  
رو فراموش نکنید دختر شما دو نفر رو به اون بالایی واگذار میکنم مطمئنم  
راحت از حق بنده هاش نمیگذره

مادر آلاگل بی تاب تر از قبل گریه میکنه ومیگه: سروش جان به خدا آلاگل  
اونجور که شماها فکر میکنید نیست

سروش: آره... واقعا هم اونطور که ماها فکر میکردیم نبود.. اون آلاگل مظلوم  
و عاشق پیشه کجا.. این آلاگل متظاهر که زندگیه ماها رو به گند کشید کجا...  
با بغض به سروش نگاه میکنم

سروش نگاهی بهم میندازه و با کلافگی میگه: بریم خانومم

مهلا: سروش این کار رو با دخترم نکن

سروش با حرص پوزخندی میزنه و بی توجه به مهلا من رو با خودش میکشه  
مهلا: سارا تو یه چیز بگو.. تو یه حرفی بزن...

صدای نفسهای عصبیه سروش رو میشنوم.. نفس خودم هم به زور بالا میاد

سروش: ک\*ث\*ا\*ف\*تای\*ع\*و\*ض\*ی

مادر سروش: مهلا تو از من چه انتظاری داری؟! آلاگل باعث نابودیه دو  
خونواده شد... زندگیه پسر ام فنا شد... من چطور میتونم پیام از آلاگل  
طرفداری کنم... اومدنتون به اینجا از اول هم اشتباه بود  
پدر سروش: سارا، عزیزم خواهش میکنم.....

مهلا: سارا به آلاگل رحم کن

همونجور که از پله ها بالا میریم صدای مادر سروش رو میشنوم که با حرص  
میگه:

مادر سروش: مهلا چطور میتونی این حرف رو بزنی؟... مگه دختر تو به زندگی بچه های من رحم کرد؟... الان نوه های من باید این خونه رو رو سرشون میذاشتن من حتی نمی تونم واسه عروسم یه جشنی که لایقشه بگیرم تو فکر میکنی واسه من راحت بود ج\*می\*گ\*ر گوشه هامو داغون بینم؟... دخترات با اون پست فطراتا همدست شد دست گذاشت رو عشق پسرانم... رو ناموسشون... رو غیرتشون اینا چجوری جبران میشه؟

آرش: من واقعا متاسفم فرزاد ولی.....

مادر سروش با صدای تقریبا بلندی میگه: آقا آرش با همه ی احترامی که براتون قائلم باید بگم تاسفتون عروس جوون مرگ شده ی من روزنده میکنه... ترنم هم که دیگه ازش چیزی نمونده... زندگیه سیاوش هم که خیلی وقته نابود شده... فقط دلم یه خورده به سروشم خوشه هر چند سروش هم دیگه واسش اعصابی نمونده.. همیشه عصبی و پرخاشگره.. اینا همه نتیجه ی کارای دختر شماست

پدر سروش: سارا آروم باش

مادر سروش: فرزاد تو دیگه چرا مدام این جمله رو برام تکرار میکنی.. آخه چجوری اروم باشم مگه ندیدی تو این چند سال چی به سرم اومد جلو سروشو سیاوش بروز نمی دادم تو که شاهد بودی چی کشیدم و دم نزدم... حالام دلم به ترنم خوشه که به زندگیه سروش یه خورده سر و سامون میده وگرنه سیاوشم که دیگه خوشبخت نمیشه

مهلا: سارا جان، عزیزم میدونم حق با شما هست.. میدونم آلاگل خريت کرد..  
همه رو میدونم.....

مادر سروش: وقتی میدونی پس زور بیخود برای بخشش نزن.. حتی اگه  
خونواده ی ترنم هم بخوان رضایت بدن سروش اجازه نمیده  
به بالای پله ها رسیدیم... نگاهی به سروش میندازم که عصبیه... حس میکنم  
جونى تو پاهام نمونده... از پله ها دور میشیم ولی نه اونقدر که صداهایی که  
از پایین میاد رو نشنویم

مهلا: سارا تو خودت یه مادری.. نذار بچم پشت میله های سیاه زندون داغون  
بشه...

پدر سروش: مهلا خانوم اگه قرار به رضایت هم باشه اون کسی که باید  
رضایت بده ما نیستیم

مهلا: میدونم فرزند خان ولی خونواده ی ترنم رابطه ی خوبی با شماها دارن..  
امروز با کلی اصرار آرش رو راضی کردم تا باهام بیاد... خواهش میکنم یه  
صحبتی با پدر ترنم کنید

سروش: مگه از روی جنازه ی من رد بشن.. مگه من میذارم بابا حرف از  
رضایت بزنه

مادر سروش: مهلا فکر نمیکنی یه دو سه سال حبس برای دخترت لازم باشه..  
نتیجه ی حماقت دخترت تا چند دقیقه پیش هم جلوی چشمت بود.. اصلا  
بیخیال پسرای بیچاره ی من.. بیخیال عروس جوون مرگ شده ی من.. تو روت  
میشه تو چشمای بی روح ترنم زل بزنی بگی رضایت بده.. این نگاه پژمرده یه

روزی پر از زندگی بود.. دختر تو با همدستیه دختر خالش زندگی رو برای  
همگیه ما سیاه کرد

مهلا: من تا عمر دارم شرمنده ی همگیتون هستم ولی آلا هر چی هم که باشه  
ج\*ی\*گ\*ر گوشه ی منه... پاره ی تنه منه... نمیتونم ازش دل بکنم

اشک از چشمام سرازیر میشه

مهلا: آقا فرزند شما یه کاری کنید دختر من پشت میله های زندان داغون  
میشه... شما با ترنم حرف بزنید... شما خونوادش رو راضی کنید.. سروش به

شما خیلی احترام میداره محاله ر و حرف شما حرف بزنه

سروش با حرص میخواد از پله ها پایین بره که بازوش رو میگیرم و این اجازه  
رو بهش نمیدم

سروش با عصبانیت به سمت من برمیکرده و میگه: بازو مو ول کن ترنم.. باید  
حسابشون رو برس.....

یهو حرف تو دهنش میمونه

سروش: ترنم، عزیزم تو داری گریه میکنی؟

با اینکه از شدت استرس و ترس و هجوم خاطرات بد گذشته حال و روزم  
خرابه و صورتم پر از اشکه ولی آروم زمزمه میکنم: چیزی نیست سروش

با اخم میگه: اگه چیزی نیست پس چرا داری اشک میریزی؟

بی توجه به حرفش میگم: سروش

با صدایی خشنوار میگه: جانم

-دلتم نمیخواد حرص بخوری و عصبانی بشی



عمیق نگام میکنه و لبخند غمگینی میزنه

- تا همین الان هم خیلی اعصابت داغون شده.. بیشتر از این خودت رو اذیت

نکن آقایی

سروش: نترس عزیزم.. تا تو پیشم باشی همه چیز خوب و آرومه.. تو پیشمی

مگه نه؟

سری تکون میدم و میگم: تا ابد

سروش: ازم که دلخور نیستی

- نه سروشم

د ستاش رو بالا میاره و شالم رو روی شونه هام میندازه... کلیپس موهام رو باز

میکنه و من رو محکم به خودش میچسبونه... سرش رو لای موهام فرو میکنه

و با آرامش نفس عمیقی میکشه

سروش: آخ ترنم... تو چی داری که وقتی کنارتم همه ی غصه های عالم رو از

یاد میبرم

لبخندی میزنم

سروش: نبینم ترس نگاهت رو خانمی

بیشتر سرمو به سینه ی عضلانیش میچسبونم و توب\*ع\*لش تکون میخورم که

باعث میشه بریز ریز بخنده

سروش: جونم.. ببین چه جوری داری بیقرارم میکنی.....

میخوام جواشو بدم که با شنیدن صدای مهلا ساکت میشم

مهلا: سارا دختر من هم کم عذاب نکشید... وقتی تو وسط پسرته رونده شد

اون هم بعد از اون دوران نامزدی میدونی چقدر براش سخت و طاقت فرسا

بود... درسته اشتباه کرد اما تاوانش رو خیلی سخت پس داد... پسر توی دوران نامزدی که بهش بد نگذشته بود... آلا گل یکی از جذاب ترین و خوشگل ترین دختر است سروش تو این مدت باهاش خوش بود میدونم که هر اتفاقی هم افتاد بالاخره زنش بود ولی خب برای دختر من این جدایی ها و بی اعتنائی ها راحت نبود

از شنیدن حرفای مهلا حس میکنم همه ی دنیا رو سرم خراب میشه... انگار نه انگار که من تا الان داشتم سروش رو آروم میکردم چون خودم بیقراری رو با همه وجودم حس میکنم... نمیدونم چرا سردم میشه و لرزی به بدنم میفته.. احساسای بدی همه ی وجودم رو فرا میگیره... لبام شروع به لرزیدن میکنند و اشکام سرازیر میشن.. دلم میخواد با همه وجودم زار بزنم.. حرفای مهلا من رو دوباره به یاد آلا گل و دوران نامزدیه اون با سروش انداخت... خیلی سخته که کسی که از هر دشمنی برات دشمنتره نامزد کسی بشه که حکم زندگی رو برات داره

سروش با دیدن حال من با عصبانیت میگه: لعنتیا.. لعنتیا فقط او مدن همین خوشی رو هم به ما زهر مار کنند و بعد گورشون رو گم کنند بعد با لحن ملایمتری میگه: عزیزم.. خانومم.. ترنمم بیا بریم اتاق.. با شنیدن این حرفای بی سر و ته فقط حالت بد میشه

مادر سروش: مهلا خانوم، پسر من فقط اون پنج سالی که با ترنم نامزد بود خنده هاش از ته دل بود... دختر جنابعالی با اون همه جذابیتش هم نتونست غم نگاهش رو بگیره.. سروش هیچوقت با دختری خوش نبود

حرفای مادر سروش رو میشنوم و برای اولین بار بعد از مدتها کلی ازش ممنون میشم... درسته این مدت خیلی ازم حمایت کرد ولی این اولین حمایتیه که خیلی به چشمم میاد.. چقدر خوبه که با همه ی نقصام قبولم داره.. هر چند سروش در مورد بچه هیچی بهشون نگفته اما همین الان هم دلایل زیادی وجود داره که هر کسی من رو به راحتی به عنوان عروس یه خانواده نپذیره

مادر سروش: الان بعد از مدتها میخوام اون خوشی و خوشبختی رو دوباره تو زندگی پسرم و عروسم بینم بعد تو میای از شکست دخترت حرف میزنی.. شکستی که خودش باعث به وجود اومدنش بود اما فقط یه لحظه بیا خودتو بذار جای ترنم... دختری که چهار سال بیگ\*ن\*ا\*ه محکوم شد... اونوقت میبینی ضربه ای که به زندگیه دخترت وارد شده در برابر ضربه هایی که به زندگیه اون دختر بیگ\*ن\*ا\*هی که جنابعالی دیدی وارد شد هیچه

میدونم سروش چی تو چهره ی من میبینه که با ناله میگه: ترنم به زحمت دهنم رو باز میکنم و با گریه میگم: هیچی نگو سروش... هیچی نگو

سروش: اما.....

میون حق هق گریه هام میگم: با انکار ما هیچی عوض نمیشه سروش... چه قبول کنیم چه نکنیم بالاخره آلاگل یه زمان زنت بوده و اگه... اگه هم اتفاقی بین تون افتاده باشه محرمت.....

حتی نمیتونم جمله ام رو ادامه بدم... نفسم میگیره و واستادن رو برام سخت میکنه... فقط میتونم خدا رو شکر کنم که سروش من رو گرفته و از افتادتم جلوگیری میکنه.. با همه ی وجودم احساس ضعف میکنم

در جواب حرفای نیمه کاره ام سروش با حرص میگه: ترنم آخه به چه زبونی بهت بگم.. تو اون دوران به جز حرص و جوش هیچی نصییم نشد.. به کی قسم بخورم تا باور کنی که هیچ اتفاقی بین منو آلاگل نیفتاد.. اون دختره ی ع\*و\*ض\*ی فقط اسما نامزد من بود رسماً اصلاً هیچی برای من نبود سروش که بیحالیه من رو میبینه با تاسف سری تگون میده و زیر بازوم رو میگیره

سروش: آخه این چه وضعشه.. چرا داری خودت رو ذره ذره آب میکنی نمیدونم چرا هیچ اکسیژنی به ریه هام نمیرسه... نفسم بالا نمیاد سروش من رو به اتاقش میبره و آروم روی تخت مینشونه سروش: حالت خوبه ترنم؟

سکوتم رو که میبینه تگونم میده و میگه: ترنم با توام -نم یتونم... راحت ... نفس بکشم بهت زده نگام میکنه و بعد از چند لحظه بالاخره به خودش میاد با ترس میگه: نفس عمیق بکش ترنم...

نمیدونم چرا حالم اینجوری شده.. عمیق نفس میکشم و سعی میکنم اکسیژن رو با همه وجودم به داخل ریه هام بفرستم سروش: آفرین گلم... نفس بکش... همینجور ادامه بده همونجور که داره حرف میزنه به سمت پنجره ی اتاقش میره و پنجره رو تا آخر باز میکنه

سروش: خودت رو به خاطر یه سری حرف بی سر و ته اذیت نکن دختر

همونطور که داره حرف میزنه پارچ آب رو از کنار تخت برمیداره و هول هولکی  
یه لیوان آب برام میریزه... خیلی سریع میاد جلوم وایمیسته و به زور یه خورده  
آب به خوردم میده

سروش: حالت بهتر شده عزیزم؟

با نفس های عمیقی که میکشم و هوای تازه ای که به داخل اتاق میاد حس  
میکنم جون گرفتم

با ضعف سری تکون میدم

سروش: خوبه

آروم ب\*غ\*لم میکنه و تو گوشم زمزمه وار میگه: به هیچی فکر نکن به جز  
فردا.. فردا که قراره مال من بشی؟

صدای تند تپشهای قلبش رو میشنوم

-سروش؟

سروش: جانم؟

-اونا که نمیتونند تو رو از من جدا کنند؟

بازو هام رو میگیره و من رو از ب\*غ\*لمش خارج میکنه

سروش: معلومه که نه... نه تنها اونا به هیچکس این اجازه رو نمیدم که تو رو  
از من جدا کنند.. اونا فقط اومدن ر ضایت بگیرن.. قرار نیست اتفاق خاصی  
بیفته

تو همین لحظه سها با چشمای اشکی وارد اتاق میشه و با دیدن وضع من  
میگه: بمیرم واسه ی دلت عزیزم.. ببین از خدا بیخبر با حرفاشون چیکار  
باهات کردن... انگار خوشی به ما نیومده

همین جور که داره حرف میزنه به سروش نگاه میکنه یهو حالت صورتش عوض میشه.. متعجب سرم رو به سمت سروش میچرخونم ولی چیز خاصی نمبینم

سها اشکاش رو پاک میکنه و به سمت ما میاد.. همینکه به ما میرسه کنار من میشینه و آروم دستش رو دورگردنم حلقه میکنه.. سروش هم با مهر بونی من و سها رو ب\*غ\*لل میکنه

سها با همه ی سعیش در خودداری یه قطره دیگه اشک از چشماش سرازیر میشه و میگه: خیلی خوشحالم که شماها بعد از مدتها دارین بهم میرسین و خودش رو بیشتر به من و سروش میچسبونه

بعد از اینکه یه خورده تو اون وضعیت موندیم بالاخره سروش ولمون میکنه و میگه: سها، بهتره ترنم بخوابه  
-ولی من خوابم نمیاد

سروش: خوابم نمیاد نداریم.. باید بخوابی تا فردا سر حال باشی  
-اما....

سها: سروش درست میگه.. رنگ و روت پریده باید استراحت کنی برادر و خواهر اجازه نمیدن حرف بزنی و به زور مجبورم میکنند که دراز بکشم... سها با مهر بونی چیزی روم میندازه و میگه: عزیزم تو تنها نیستی احساس میکنم جلوی چشمم یه خورده تار میشه  
سروش: اشک زن من رو در نیار  
سها کنار تختم میشینه و موهام رو نوازش میکنه

سروش هم اون طرف تختم میشینه و دستم رو تو دستش میگیره  
خندم میگیره

- شما چرا با من اینجوری رفتار میکنید من حالم خوبه

سروش: پس باید استراحت کنی تا بهتر بشی

مظلومانه به سها نگاه میکنم که سها با بالای سرش اشاره میکنه و میگه: اون  
بالا چیزی میبینی؟

سروش میخنده و میگه: میبینی که خر همیشه پس بگیر بخواب و حرف اضافه  
هم نزن

- مگه زوره؟.. خوابم نمیداد

سروش و سها با هم میگوین: آره زوره

سها: چشماتو ببند و به خودت تلقین کن که خوابت میاد.. به جون خودت  
جواب میده

سروش: چرا از جون زخم مایه میداری؟

بی توجه به سروش و سها چشمم رو میبندم تا کم کم بیخیال من بشن و فکر  
کنند خوابیدم.. سرم یه خورده درد میکنه.. سها و سروش که میبینند چشمم رو  
بستم ساکت میشن اما مثل اینکه قصد بیرون رفتن ندارن.. دستای سروش رو  
روی سرم احساس میکنم که نوازشگونه در حال حرکت.. اونقدر کنارم میمونند  
که جدی جدی خواب مهمون چشمم میشه و از دنیا غافل میشم

\*\*\*\*\*

&&سروش&&

سها: فکر کنم خوابید؟

-هیس.. آره خوابیده

با دست به در اشاره میکنه و میگه: بیرون بریم ممکنه بیدار شه  
سها سری تکون میده و به سمت در میره.. موهای ترنم رو از جلوی چشمش  
کنار میزنه و خم میشه تا ب\*و\* سه ای به پیشونیش بزنه اما وسط راه متوقف  
میشه.. از ترس بیدار شدن ترنم جلوی خودش رو میگیره و به سمت در اتاق  
حرکت میکنه... سها رو جلوی در منتظر خودش میبینه  
آروم در اتاق رو مبینده و میگه: تو که هنوز اینجایی؟

سها: گفتم با هم دیگه بریم

-باشه.. بریم

دستاش رو تو جیب شلوارش میکنه

-فکر نمیکردم مامان اینجور از ترنم دفاع کنه

سها: قبول کن مامان به خاطر پسرش هر کاری میکنه.. هر چند ترنم رو هم  
دوست داره

-آره میشناسمش

همینجور که از پله ها پایین میرن صدای جر و بحث پدر و مارشون رو هم  
میشنون

مادر: نباید در رو براشون باز میکردی؟

پدر: درست نبود

مادر: تو هم که فقط به فکر رفتار انسان دوستانه هستی

پدر: سارا



مادر: حالا سروش رو ندیدی؟.. اصلا سروش هیچی تویی که این همه دخترم دخترم میکنی حال ترنم رو ندیدی.. یه لحظه با خودت فکر نکردی فردا چه روزه مهمی برای این دختره ممکنه با دیدن مهلا و آرش حال و روزش خراب بشه

پدرش با کلافگی دستی به سرش میکشه و میگه: میگی چیکار باید میکردم؟... پشت در نگاهشون میداشتم.. بالاخره نون و نمک هم رو خوردیم نمیتونم گ\*ن\*ا\*ه آلاگل رو که به پای این دو نفر بنویسم پدر و مادرش با دیدنش سریع بلند میشن و مادرش سریع میگه: حالش چگونه؟

سها: به زور خوابید

همه با ناراحتی روی مبل میشینند.. سرش رو بین دستاش میگیره و چشمش رو میبند

مادر: من رو بگو که میخواستم امشب یه جشن کوچولو بین خودم بگیرم اما همه چیز خراب شد لبخندی میزنه و چشمش رو باز میکنه

آروم زمزمه میکنه: مادر من چیزی خراب نشده... همه چیز همون طوریه که باید باشه.. خودتون رو نگران نکنید هیچ چیزی نمیتونه فردا رو خراب کنه تو همین موقع در سالن باز میشه و سیاهش سر حال تر از همیشه با صدای بلند میگه: به به.. چه عجب بالاخره آقا سروش رو توی خونه دیدیم بعد چشمکی میزنه و ادامه میده: امروز بالاخره دست از سخت گیری برداشتی و رضایت دادی که یه حلقه برای زنت بخری یا هنوز داری ناز میکنی؟

مادر: سیاوش آرومتر... ترنم رو به زور خوابوندیم  
 سیاوش با تعجب به همه نگاه میکنه که همه شون گرفته و عنق روی میل  
 نشستن و چیزی نمیگن  
 با حرص زمزمه میکنه: بشین چرا واستادی؟  
 با کلافگی پاهاش رو تکون میده.. مطمئنه آگه سیاوش بفهمه کیا اینجا بودن  
 عصبانی میشه

سیاوش ابرویی بالا میندازه و میگه: سروش دوباره چه گندی زدی؟  
 هیچکس هیچی نمیگه  
 سیاوش: ترنم چش شده؟

...

مادر: بشین مادر... چیزی نیست  
 سیاوش میشینه و میگه: یعنی چی؟... آگه چیزیش نیست پس چرا به زور  
 خوابوندینش

....

سیاوش عصبی میگه: میگم چی شده؟... چرا هیچکدومتون چیزی نمیگین  
 سها با حرص میگه: اه.. مگه نشنیدی مامان چی گفت.. آرومتر  
 سیاوش: سها تو بگو... چه اتفاقی افتاده؟  
 سها نگاهی به پدر و مادرش میندازه  
 همگی کلافه بهم نگاه میکنند میدونند دیر یا زود سیاوش از ماجرا سر در میاره  
 سیاوش با حرص میگه: سها میگی یا.....

سها به ناچار زبون باز میکنه و وسط حرف سیاوش میپره: پدر و مادر آلاگل  
اومده بودن

سیاوش یهو ساکت میشه.. بقیه هم چیزی نمیگن

سیاوش بعد از چند دقیقه آروم زمزمه میکنه: اون آشغالاً رو پرت کردین بیرون  
دیگه.. مگه نه؟

...

سیاوش: نه سروش؟

در جواب سیاوش فقط با تاسف سرشو تکون میده

پدر: سیاوش این چه وضعه حرف زدنه... آرش و مهلا آدمای محترمی هستن

سیاوش با داد میگه: محترم هستن؟

پدر: سیاوش

سیاوش: آقای راستین اگه اون ع\* و\* ض\* یا محترم بودن یه حیوون کثیف بار

نمیآوردن و تحویل جامعه نمیدادن که گند بزنه به زندگیه همه ی ما

پدر: صداتو بیار پایین... اشتباه بچه رو که به پای پدر و مادر نمینویسن

سیاوش از جاش بلند میشه و با صدای بلندی ادامه میده: اشتباه؟

با عصبانیت لگدی به مبل میزنه و میگه: هه.. اسم شو میدارین اشتباه... اون

دختر اشتباه کرد که زن جوون من رو پرپر کرد

با پوزخند ادامه ی جملش رو میگه: با اون دختر خاله ی ع\* و\* ض\* ی تر از

خودش

مادر: سیاوش عزیزم اینقدر حرص نخور.. آخر سخته میکنیا

سیاوش با ناراحتی روی زمین میشینه و سرش رو بین دستاش میگیره

سیاوش: حرص نخورم؟.. مگه میشه؟

سرش رو روی پاش میذاره و غمگین ادامه میده: دلم لک زده برای غرغر کردنش.. برای خندیدنش.. برای عصبانی شدنش.. برای مهربونیش... برای مظلومیتاش.. بعضی وقتا که ترنم رو میبینم آتیش میگیرم... یاد ترانه میفتم که چه جوری ساکت و آرام کنارم مینشست و به شیطنتای سها و ترنم میخندید... زن من الان باید مادر بچه هام باشه ولی تو سینه ی قبرستون جا خشک کرده سرش رو بالا میاره و با غمگین ترین لحن ممکن میگه: تکلیف من چیه ماما... دلم هوای زنم رو کرده.. تا کی باید بعد از هر بار دلتنگی راهیه ی بهشت زهرا بشم و با سنگ قبر ترانه درد و دل کنم... دلم عشق میخواد... دلم دختر آرزو هام رو میخواد.. دلم ترانه ی پرپر شدم رو میخواد

همه متاثر نگاش میکنند

اشک از چشمای سها سرازیر میشه

سیاوش با حرص از روی زمین بلند میشه و میگه: بعد شماها باعث و بانیه تمام این بدبختی ها رو تو خونه و زندگیتون راه دادین

بعد خطاب به پدرش ادامه میده: ببیند بابا من میدونم همه ی اینا زیر سر شماست.. احترام به دوست و آشناه و نون و نمک همدیگه رو خوردیم و این حرفا رو از حفظم

مادر: سیاوش

سیاوش بی توجه به مادرش ادامه میده: ولی یادتون باشه من این چیزا سرم نمیشه... اگه باز هم هر دوم از اقوام دور یا آشنای اون زالوی کثیف رو این طرفا

بینم هیچ تضمینی نمیکنم که برخوردارم مثل شماها باشه... مجازات این دختره در برابر بلاهایی که سر ماها آورد هیچی نیست..

بعد از تموم شدن حرفش با خشم به سمت پله ها میره

سیاوش رو درک میکنه.. خیلی ز باد.. طعم تلخ مرگ عزیز رو با همه ی وجودش چشیده و میدونه که غیرقابل تحمله... تازه یاد ترنم میفته که بالا خوابیده

صداش رو بلند میکنه و با ناراحتی میگه: سیاوش در اتاقت رو محکم بهم نزن  
ترنم خوابه

سیاوش وسط راه وایمیسته.. به نفس عمیق میکشه و باز به راهش ادامه میدن  
بعد از رفتن سیاوش مادرش با خشم میگه: فرزند هیچوقت دیگه جلوی  
سیاوش از اون قوم و طایفه دفاع نکن  
پدر بلند میشه و میگه: سارا جان من.....

مادر: میدونم فرزند.. میدونم تو همیشه منطقی تر از همه ی ماها عمل کردی و  
هیچ کارت بی دلیل نبوده اما سیاوش منطق سرش نمیشه.. سروش رو نبین که  
الان ترنم پیشش خودت که رفتار گذشته ی سروش رو دیدی.. هرچقدر این  
دو نفر عذاب کشیدن الان با بهم رسیدنشون تمام اون خاطرات بد کمزنگ  
میشه اما سیاوش ترانه رو از دست داده

پدرش میشینه و سکوت میکنه

-بابا بذارین سیاوش یه خورده آروم بشه خودم باهاش حرف میزنم

دیگه هیچکس هیچی نمیگه و همه شون با ناراحتی به وضعیت پیش اومده  
فکر میکنند

\*\*\*\*

## &amp;&amp;ترنم&amp;&amp;

تو ما شین سروش نشستم و با کنجکای به جاده نگاه میکنم... نمیدونم داریم کجا میریم.. هر چی هم از سروش میپرسم جوابم رو نمیده و مدام برام ابرو بالا میندازه.. باز من رو مظلوم گیر آورده... اون از امروز صبحش که چنان من رو با داد و فریاد از خواب بیدار کرد که سخته کردم اون هم از الانش.. صبح که آقا مدام میگفت دیر شده چرا کسی بیدارمون نکرده و از این قبیل حرفا.. بعد فهمیدیم از اونجایی که صبح قرار محضر داشتیم سها باز شیطنتش گل کرده بود وساعت رو دست کاری کرده بود تا یه ضدحال درست و حسابی به سروش بزنه که موفق هم شد هر چند بعدش یه کتک مفصل هم از سروش نوش جان کرد... بعد از اون هم سر لباس پوشیدن سروسش گیر بودیم که سروش طبق معمول با لباس رسمی مخالف بود و لباس اسپرت تنش کرده بود و مادر سروش با جیغ و داد میگفت محاله بذارم با این لباس بیای بیرون که آخر سر هم با پا در میونیه من و بقیه مادرش تسلیم شد که کاری به کار سروش نداشته باشه.. هر چند تا خوده محضر زیر لب غرغر میکرد و محل سروش هم نمیداد... هر چند یه خورده حق داشت آخه آقا نه کراوات زد نه لباسایی که مامانش از قبل براش گرفته بود به تن کرد.. تازه کتتش هم اسپرت بود هر چند واسه ی من که فرقی نمیکرد اما این سروش خان زبل طبق معمول از خرده فرمایشات مادرش چون سالم به در بود... درباره ی رسیدن به محضر هم که دیگه بهتره چیزی نگم چون من و سروش زودتر از همه آماده بودیم ولی بقیه

مدام این طرف و اون طرف میدویدن و در حال پیدا کردن یه چیزی بودن... من بیشتر خندم گرفته بود اما سروش مدام حرص میخورد... از بس دیرمون شد که از همه دیرتر به محضر رسیدیم.. یعنی همه بودن به جز عروس و دواماد... فکر میکردم مراسم عقدمون تو محضر سوت و کور باشه اما با وجود ماندانا و مهران و نریمان مدام در حال خنده و شادی بودیم.. بماند که از دیدن پدرم و مونا و طاها خیلی غافلگیر شدم.. اونا رو کلا از یاد برده بودم... شاید زیادی بد شدم که فراموششون کردم ولی از دیدنشون اونقدرها هم خوشحال شدم.. حس میکنم دارم آدم بدی میشم خودم هم نمیدونم با همه ی اینا از یه چیز مطمئن نبودشون بیشتر از بودنشون آزارم میداد... هر چند حضور پدرم خیلی اذیتم میکرد ولی باز باعث میشد حس بی پناهی بهم دست نده... بعضی وقتا با خودم فکر میکنم که دیوونه شدم.. چون نه میتونم ازشون دور باشم نه میتونم در نزدیکشون در کمال آرامش زندگی کنم... بابا و طاها دوباره بحث سهام شرکت رو وسط کشیدن که سروش و خونوادش وقتی قیافه ی پریشونم رو دیدن به شدت مخالفت کردن و به بحث فیصله دادن با تمام این اتفاقا ولی باز روز خوبی بود... چون با نامزد نریمان آشنا شدم.. بعد از مدتها پیمان رو هم دیدم.. طاهر پروانه وار دورم میچرخید و خونواده ی سروش هم با من مثل شاهزاده ها برخورد میکردن... هر لحظه که میگذره بیشتر از قبل از انتخاب مطمئن تر میشم.. این رو خوب میدونم که هیچوقت نمیتونستم بدون سروش دووم بیارم... با تمام خاطرات بد گذشته و کاب\* و\*س های شبانه ام باز هم احساس خوشبختی میکنم.. حس میکنم پر از امید و نشاط هستم

سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه میدم.. جای خالیه یه نفر بدجور آزارم میده و اون هم کسی نیست به جز مادرم.. با اینکه همه دور و برم رو شلوغ کرده بودن اما باز هم نبودنش به چشم میومد

چشمم به لبخند سروش میفته و که لحظه به لحظه پررنگ تر میشه.. بعضی وقتا هم زیر چشمی نگام میکنه.. هنوز باورم نمیشه که زن سروش شدم.. بدون هیچ دردسری.. مدام منتظر بودم یه اتفاقی بیفته و همه چیز بهم بریزه اما همه چیز به خیر و خوشی گذشت و تموم شد والان من به طور رسمی و قانونی همسر سروش هستم...

از شدت ذوق لبامو گاز میگیرم تا با صدای بلند نزنم زیر خنده و سروش فکر کنه خل شدم

بعد از اینکه از محضر بیرون اومدیم سروش سریع با همه یه خداحافظیه سر سری کرد و بدون اینکه اجازه بده من با بقیه خداحافظی کنم به زور من رو سوار ماشین کرد... همه با خنده به رفتاری سروش نگاه میکردن و من نمیدونستم باید چیکار کنم... هر چند احساس خیلی خوبی دارم مطمئنم سروش من رو جای بدی نمیره

سروش: خانوم من به چی داره فکر میکنه؟

با لبخند میگم: به این همه خوشبختی که در کنار تو داره نصیبم میشه... میترسم همه ی این قشنگیا یه رویای دست نیافتنی باشن... یه خواب که با بیدار شدنم همه ی زیباییهاش ازبین برن

با مهربونی نگام میکنه و دستم رو تو دستش میگیره



با ملایمترین لحن ممکن می‌گه: عزیزم همه چیز واقعیه... واقعیه واقعی.. فقط باید باورش کنی.. به هیچ چیز شک نکن.. دیگه وقت اون رسیده که من و تو

هم زندگی کنیم و معنیه واقعیه خوشبختی رو بچشیم

با حفظ لبخندم نگام رو ازش میگیرم و به بیرون خیره میشم

برای هزارمین بار ازش میپرسم: سروش منو کجا داری میبری؟

با شیطنت زمزمه میکنه: آگه بگم که مزش میره خانوم خانوما

با حرص یه نگاه سریع بهش میندازم که باعث خندش میشه

-مگه قرار نبود امشب یه مهمونیه کوچیک داشته باشیم؟... مگه بدون حضور

من و تو هم میشه؟

ابرویی بالا میندازه و می‌گه: چرا نمیشه<

-سروش

شبیهِ خودم می‌گم: جونم کوچولو

-اذیتم نکن دیگه.. بگو منو کجا میبری؟

سروش: دارم میدزدمت دیگه.. اینم پرسیدن داره

اخمی میکنم و دیگه باهاش حرف نمیزنم

سروش: جوجو وچولوی من باهام قهر کرده؟

...

سروش: قیافت شبیه این جوجو خشمگینا شده ها

....

سروش ترنمی

...

سروش: خانومی

- تا نگی کجا میریم باهات حرف نمیزنم  
به زور جلوی خندس رو میگیره و میگه: واقعا؟  
دست به سینه به بیرون نگاه میکنم و میگم: اوهوم

سروس: الان که حرف زدی

با جیغ میگم: سروش

از خنده منفجر میشه

- خیلی بدی... من دلم میخواست الان بریم خونمون رو ببینم

سروش: اون رو هم میبینی عزیزم ولی در مورد اینکه الان داریم مجا میریم

هیچی نپرس

- آخه چرا؟

سروش: چون سورپرایزه

- پس مهمونی چی میشه؟

سروش: از اول هم مهمونی ای در کار نبود.. خیلی وقته نرم عوض شده بود

ولی چون میخواستم همه چیز برات تازگی داشته باشه هیچی بهت نگفتم

- یعنی امشب خونه نمیریم

سروش: نه کوچولو.. امشب میخوام تو رو به جای دنج و با حال ببرم که فقط

مختص خانوم خانومای خودمه

با شوق و ذوق نگاش میکنم... از شدت کنجکاوای نمیدونم چیکار کنم

با مظلومیت سرمو کج میکنم و میگم: آقایی!؟

اخمی میکنه و میگه: نداشتیما... داری جرزنی میکنی... اگه بنحوای اینجوری  
 دلمو آب کنی دیگه قول نمیدم سالم به مقصد برسیم  
 میخندم و هیچی نمیگم... برق خوشحالی رو تو چشماتش مبینم.. با خنده  
 پخش رو روشن میکنه و با عشق تو چشمات خیره میشه  
 -جلوت رو نگاه کن پسر.. حالا به کشتنمون میدیا  
 با بی میلی نگاهش رو از من میگیه و به رو به رو خیره میشه  
 لبخند معصومت، دنیای آرومت، خورشید تو چشمات، قدرشو میدونم  
 سروش: ترنم؟!

موهای خرماپیت، دستای مردادیت، شهریور لبهات، قدرشو میدونم  
 -جانم

خورشیدم، خانومم، من با تو آرومم، رویامی، دنیامی، دستاتومی ب\*و\*سم  
 سروش: خیلی دوستت دارم

چنان با احساس میگه که قلبم میریزه

خورشیدم، خانومم، من با تو آرومم، رویامی، دنیامی، دستاتومی ب\*و\*سم  
 -منم دوستت دارم آقایی.. خیلی زیاد.. خیلی بیشتر از اونیه که فکرش رو کنی  
 زیبایی، محجوبی، مغروری، جذابی، چشماتو مبیندی، با لبخند می خوانی  
 تا وقتی اینجایی، این خونه پابرجاست، ما با هم خوشبختیم، دنیای ما زیباست  
 با لبخند شروع به زمزمه ی آهنگ میکنه

خورشیدم، خانومم، من با تو آرومم، رویامی، دنیامی، دستاتومی ب\*و\*سم  
 همونجور که داره آهنگ رو با خواننده زمزمه میکنه دستم رو بالا میبره و نوک  
 انگشتم رو میب\*و\*سه

خورشیدم، خانومم، من با تو آرومم، رویامی، دنیامی، دستاتومی ب\*و\*سم  
 چشمم رو میندم و غرق صدای سروش میشم.. انگار صدای خواننده رو  
 نمیشنوم.. تنها صدایی رو که میشنوم صدای عشقمه که واسه ی من میخونه  
 لبخند معصومت، دنیای آرومت، خورشید تو چشمت، قدرشو میدونم  
 موهای خرماییت، دستای مردادیت، شهریور لبهات، قدرشو میدونم  
 خورشیدم، خانومم، من با تو آرومم، رویامی، دنیامی، دستاتومی ب\*و\*سم  
 خانومم رو با یه لحن خاص و قشنگی زمزمه میکنه

خورشیدم، خانومم، من با تو آرومم، رویامی، دنیامی، دستاتومی ب\*و\*سم  
 با تموم شدن آهنگ فشار آروم به دستام وارد میکنه و میگه: خاطرت خیلی  
 عزیزه ترنم... هنوز مونده که بفهمی چقدر میخوامت  
 چشمم رو باز میکنم و غرق در نگاه مهربونش میگم: ممنونم سروش.. بابت  
 همه چیز ازت ممنونم... خیلی وقت بود که این همه احساس خوشبختی  
 نکرده بودم

سروش: احتیاجی به تشکر نیست چون اون کسی که باید تشکر کنه تو  
 نیستی... این منم که باید قدردان محبتهای تو باشم.. تویی که بهم زندگیه  
 دوباره بخشیدی و باعث شدی طعم واقعیه خوشبختی رو با همه ی وجودم  
 بچشم

از این همه تغییر سروش خندم میگیره با شیطنت میگم: خیلی تغییر کردی  
 با اعتماد به نفس میگه: چه جوری شدم؟... خیلی خوب شم؟... بپایه بار  
 ندزدنم

به بیرون خیره میشم و میگم: آره.. خیلی خوب شدی.. به قول سها نمونه ی بارزیه زن ذلیل واقعی... اگه همینجور به زن ذللیت ادامه بدی شاید مورد قبول بنده واقع بشی.. در مورد دزدیده شدن هم نگران نباش هر کی تو رو بدزده دو روزه پشیمون میشه و برگشتت میده

سروش با چشمای گرد شده میگه: بچه پررو... به من میگی زن ذلیل؟  
با مظلومیت سرمو تکون میدم... خندش میگیره اما با اخم تصنعی لبخندش رو پشت لباش مخفی میکنه و با غرغر میگه: ا... ا... بین چه جوری اون جغله خانوم به زخم چیزای بد بد یاد داد

-چیزای بدبدا؟

با عصبانیتی که معلومه مصنوعیه میگه: ساکت... دیگه حق نداری با سها بگردی... برات بدآموزی داره

شیطون میگم: چشم آقایی با ماندانا میگردم

با لحن با نمکی میگه: یا خدا.. بنده غلط کردم عزیزم... تو با همین سها بگردی بیشتر به نفعه منه.. این ماندانا خانوم، دوستت به خون بنده تشنه هست  
میترسم یهو به چیزی یادت بده بزنی بنده رو ناکار کنی

با خنده نگاهش میکنم ولی سروش همونطور با غرغر ادامه میده: شانس هم که ندارم همه اطرافیان دشمن خونیه من هستن

-پس خیلی مراقب خودت باش.. اگه اذیت کنی حتما گزارش میدم تا بیان حسابت رو برسن

سروش: نه میبینم داری به روال گذشته برمیگردی؟

-آقای راننده حواست به رانندگیت باشه

سروش: به من میگی راننده؟

-اوهم

سروش: بعد این ماشین مال کیه؟

-مال آقامون .. تازه آگه راننده ی بدی باشی بهش میگم از کار بی کارت کنه  
سروش: ام شب که این اقای راننده لقمه ی چیت کرد و سه ی همیشه یادت  
میمونه که آقات رو با راننده اشتباه نگیری؟  
با مظلومترین لحن ممکن میگم: دلت میاد؟  
دستش رو بالا میاره و محکم دماغم رو فشار میده

-آی

خشن نگاهش میکنم و میگم: چیکار داری میکن؟  
غش غش میخنده و میگه: فکر کردی گول اون قیافه ی مظلومت رو میخورم..  
نه خانوم خانوما... هر کی ندونه من که خوب میدونم پشت این چهره ی مظلوم  
یه شیطون بدجنس قایم شده

میخوام جوابشو بدم که میگه: عزیزم یه خورده بخواب.. دیشب زیاد خوب  
نخوابیدی.. چشمتا بدجور سرخ شده.. رسیدیم صدات میکنم  
از این همه مهربونیه سروش بغض تو گلوم جمع میشه اما اجازه نمیم که بغض  
نشسته شده تو گلوم تو صدای من تاثیری بذاره.. همه ی سعیم رو میکنم و  
بدون هیچ لرزشی تو صدام میگم: آخه پس تو چی؟

سروش: من خسته نیستم.. هر وقت خسته شدم صدات میکنم تا تو برونی و  
من بخوابم

با شیطنت میگم: من که مقصد رو نمیدونم  
 آروم ضربه ای به پیشونیش میزنه میگه: راست میگیا....  
 -خب پس بگو کجا داریم میریم تا.....  
 وسط حرفم میپره و میگه: بخواب خانوم زرنگ.. نمیتونی از زیر زبون من  
 هیچی بیرون بکشی... تازه من که از شدت ذوق و شوق خوابم نمیبیره پپس کل  
 مسیر ر خودم رانندگی میکنم  
 بالب و لوچه ی آویزون نگاش میکنم که آقا با شیطن رو فرمون ضرب میزنه  
 و برام ابرو بالا میندازه  
 با حرص چشمام رو میخندم که خنده ی ریز ریز آقا بلند میشه و بیشتر حرصم  
 رو در میاره.. از بس حرص میخورم خودم هم نمیفهمم که کی از دنیا غافل  
 میشم و واقعا به خواب آرامش بخشی فرو میرم

\*\*\*\*\*

با تکون های دست سروش از خواب بیدار میشم  
 چشمام رو نیمه باز میکنم و میگم: هوم؟  
 سروش: پیاده شو  
 با هیجان چشمام رو باز میکنم و میگم: رسیدیم؟  
 میخنده و میگه: هنوز نه  
 -چی؟

سروش: بقیه ی راه رو باید پیاده بریم

-نه؟!!

با شیطنت میگه: آره

چشم غره ای بهش میرم که میگه: پیاده شو کوچولو... دیروقته  
از ماشین پیاده میشم و به اطراف نگاه میکنم.. همه جا برام غریبه و  
ناآشناست... هوا هم که تاریک شده

-ساعت چنده؟

سروش: یازده

-خیلی خسته ام

سروش با خنده میگه: ببخود... امشب خیلی باهات کار دارم  
گونه هام از خجالت آتیش میگیرن.. سروش با دیدن قیافه ی من پقی میزنه زیر  
خنده و من با اخم نگاهش میکنم

سروش: خب چیه؟.. قیافت خیلی بامزه شده.. وقتی خجالت میکشی خیلی  
خوردنی میشی

-بی تربیت... خوردنی یعنی چی؟

به سمت من میاد و با خنده دستم رو میگیره بعد با خونسردی من رو با خودش  
همراه میکنه و به حرفش زدنش ادامه میده: خوردنی یعنی اینکه من باشم و تو و  
یه رختخواب گرم و نرم... بعد من.....

چنان جیغی میزنم که هنجره ی خودم پاره میشه: سروش بس کن... خیلی بی  
حیا شدی

غش غش میخنده و میگه: زنی... دلم میخواد کنار تو بی حیا بشم

-تو جدیدا در ملاعام هم همینقدر بی حیا هستی

سروش: خانمی دیگه داری بی انصافی میکنیا



-من بی انصافی میکنم؟

با مظلومیت سرش رو تکون میده

چشمامو ریز میکنم و میگم بعد اون کی بود دیشب داشت شیطونی میکرد و

سیاوش از راه رسید

نگاش رو از من میگیره و با غرغر میگه: سیاوش بد موقع اومد تقصیر من چیه؟

-مگه آشپرخونه اتاق خوابته... اصلا اون روز رو چی میگي که تو سالن داشتی

ب\*و\*سم میکردی یهو مامان و بابا سر رسیدن

هر هر میخنده و میگه: آخه هر کار میکردم راضی نشدی بیای تو اتاق

با تاسف سری تکون میدمو میگم: تو آدم بشو نیستی

تو این چند روز از بس از این سوتیا داده بود دیگه واسه ی همه ادی شده بود..

اوایل پدرش هی براش چشم و ابرو میومد اما اون بدبخت هم کم کم فهمید

که پسرش از دست رفته و دیگه امیدی بهش نیست

با باد سردی که میوزه لرزی به تن میفته ... ماتوم خیلی نازکه و همین باعث

میشه بیشتر احساس سرما کنم

سروش: سردته ترنم؟

-اوهوم.. یه خورده

سروش: مطمئنی فقط یه خورده سردته؟

با خنده میگم: خب یه خورده بیشتر از یه خورده

اون هم میخنده و کت اسپرتش رو در میاره... آروم میذاره روی دوشم... با

دیدن کتش دوباره یاد صبح میفتم که مادرش چه حر صی میخورد که سروش

داره اینجور لباس میپوشه... سروش با بخند به کت روی دو شمش نگاه میکنه..  
 انگار اون هم داره به ماجرای صبح فکر میکنه  
 با چشمایی خندون بهم خیره میشه و بعد از چن لحظه مکث هردومون با هم  
 میخندیم

سروش: یکی ما رو ببینه فکر میکنه خل شدیم  
 -آره والا... الکی خوشیم دیگه

اخم کوچولویی میکنه و میگه: کی گفته الکی خوشی.. من که خیلی هم جدی  
 جدی خوشم.. مگه میشه تو کنارم باشی و خوشحال نباشم  
 -حالا یه وقت سرما نخوری آقای سرخوش  
 سروش: ترس کوچولو.. من مثل بعضیا نازک نارنجی نیستم  
 کتش رو از روی شونه هام برمیدارم و همونجور که دارم تم میکنم میگم:  
 اخیانا که با من نبودى؟

چشماشو گرد میکنه و میگه: تو چقدر باهوشی عزیزم  
 عطر ادکلنش رو با همه ی وجودم میبلعم و در جواب حرفش چیزی نمیگم  
 سروش: بهتره سرعتمون رو بیشتر کنیم  
 سری تکون میدمو قدمام رو بلندتر میکنم  
 -سروش اینجا کجاست؟

سروش: تو فکر کن یه جایی دور از هیاهو  
 -سرسبزیه اطرافش من رو یاد شمال میندازه.. شماله؟  
 سروش: اوهوم

با خوشحالی میگم: واقعا شماله؟

میخنده و میگه: آره

دستم رو میکشه و میگه: به تو امیدی نیست... هی میگم دیروخته باز آروم آروم

میای

اونقدر تند تند میره که پاهام درد میگیره

-آرومتر سروش.. با این کفش اذیت میشم

سروش: مگه مجبوری از این کفشای ۲۰ سانت پیوشی

قدماش رو آرومتر میکنه

-بیست سانت کجا بود.. چرا دو برابرش میکنی.. تازه تقصیر من که نیست

خواهرت به زور پام کرد

سروش: از دست این دختره.. آخر منو خل میکنه

شونه به شونه ی هم راه میریم و من با ذوق به اطراف نگاه میکنم

-سروش ما دقیقا کجای شمال هستیم.. همه جا برام ناآشناست

سروش: میفهمی کوچولو

با اینکه همه جا تاریکه ولی باز یه چیزایی دیده میشه.. خونه های روستایی رو

از دور میبینم و ذوق شوقم بیشتر میشه..

با خوشحالی میگم: قراره تو روستا بمونیم؟

سروش: تو چه عجولی بچه.. یه خورده آروم بگیر

بدون توجه به حرف سروش باز هم به این طرف و اون طرف نگاه میکنم...

دقیقا تو یه جاده ی سربالایی واستادیم که به یه روستا ختم میشه.. از همین جا

خونه های کوچولو رو میبینم و غرق لذت میشم... دور و بر هم تا چشم کار  
 میکنه کوه ها و تپه های سرسبزه  
 دست سروش رو ول میکنم و با ذوق قدمامو تندتر میکنم  
 سروش: ترنم کجا؟

بدون اینکه برگردیم میگم: دیگه تحمل ندارم میخوام زودتر به روستا برسم  
 با خنده خودشو بهم میرسونه و میگه: آخه مگه تو آدرسی داری که از من  
 جلوتر حرکت میکنی؟  
 حرفش رو نشنیده میگیرم و میگم: سروش چه جوری اینجا رو پیدا کردی؟  
 سروش: قشنگه.. نه؟

-خیلی.. عاشق روستا و خونه های روستایی هستم  
 سروش اخمی میکنه و میگه: اینجا رو خیلی دوست داری؟  
 -اوهوم

اخماش بیشتر تو هم میره.. دستم رو میگیره و میگه: لازم نکرده جایی بریم..  
 همی الان برمیگردیم  
 با ترس نگاهش میکنم و میگم: آخه چرا؟

با جدیت میگه: جنابعالی فقط حق دوست داشتن من رو داری  
 چند لحظه مات و مبهوت نگاس میکنم و آقا هم لبش رو گاز میگیره تا بلند  
 زیر خنده نزنه.. همینکه یه لبخند رو لبش میاد جیغ من هم به هوا میره  
 -خل... دیوونه... روانی

سروش: ممنون بانو.. با این همه صفتای گرانبهایی که به من نسبت دادین من  
رو شرمنده ی خودتون کردین

محکم با مشت به بازوش میکوبم که دست خودم درد میگیره

-آخ

سروش با خنده میگه: زنی خودت رو ناقص نکنی.. بهت احتیاج دارما

با اخم میگم: ترسیم دیوونه.. یه جور گفتمی برگردیم که گفتم چی شده؟

میخنده و هیچی نمیگه

-سروش تو این خونه های روستایی میمونیم

سروش: عجله نکن.. میفهمی

-از وقتی سوار ماشین شدیم تا وقتی که به اینجا رسیدیم مدام همین جمله رو

تحویل من میدی

سروش: آخه جنابعالی زیادی عجولی

وقتی میبینم سروش چیزی بروز نمیده ترجیح میدم چیزی نگم.. سعی میکنم

با آرامش قدم بزنم و از هوای پاک و تمیز اینجا نهایت استفاده رو بکنم...از

بچگی عاشق روستاهای شمال بودم.. سروش هم اینو خوب میدونست واسه

همینه که شمال رو برای گذروندن اولین شب عروسیمون انتخاب کرده...

همونجور که آرام آرام پستی و بلندی ها رو رد میکنیم کم کم به روستا میرسیم

اما سروش باز هم توقف نمیکنه و به مسیرش ادامه میده... حدود یه ربعی

همین طور به راهمون ادامه میدیم ولی حس میکنم هر چی جلوتر میریم خونه

ها کمتر میشن و مسیر رفتن هم دشوارتر میشه... بماند که با این کفشها پاهام

داغونه داغون شدن... همش تقصیر سهاست هر چی بهش گفتم کفش اسپرت

پام کنم قبول نکرد که نکرد

با کلافگی میگم: سروش نرسیدیم؟

سروش: خیلی زود خسته شدیا

-آخه روستا که داره تموم میشه... پس قراره شب کجا بمونیم.. تازه ی با این

کفشا میتونه پیاده روی کنه؟... مخصوصا که اولین بار هم هست پوشیدم پام

روزه

سروش میخواد جوابمو بده که پام به سنگ گیر میکنه و پیچ میخوره و در

نهایت باعث میشه روی زمین پرت بشم

سروش با نگرانی خودشو بهم میرسونه و کنارم زانو میزنه

سروش: ترنم خوبی؟

نفس عمیقی میکشم و دستمو به نشونه ی خوبم نکون میدم

سروش: مطمئن؟

-چیزی نیست بابا... نگران نباش فقط پام به سنگ گیر کرد و یه کوچولو پیچ

خورد.. محکم نخوردم زمین

سروش: بذار یه نگاه به پات بندازم.. بینم چیزی نشده باشه

-نمیخواد.. فقط زودتر بریم یه جایی استراحت کنیم من دیگه جون پیاده روی

ندارم

بی توجه به حرف من میگه: نه بذار نگاه کنم

-ا.. سروش میگم چیزیم نیست

سروش: حرف نباشه... فقط بگو کدوم پات پیچ خورده  
 با دست به پای راستم اشاره میکنم  
 سروش مهربون کفشم رو از پام در میاره و زمزمه وار میگه: قربون خانوم دست  
 و پاچلفتیه خودم برم که نمیتونه روی زمین راست هم راه بیاد  
 ابرو هام تو هم گره میخورن... نگاهی به میچ پام میندازه  
 - کجای این زمین راسته؟  
 با خنده میگه: فقط با راست بودن زمینش مشکل داری  
 - نه خیر.. من با کل جملت مشکل دارم... خیلی بدی سروش  
 سروش: آره دیگه.. اینجور مواقع سروش خیلی بده  
 دستی به میچ پام میکشه که دردم میگیره و باعث میشه صورتم جمع بشه  
 اون یکی کفش رو هم از پام در میاره و دستش رو زیر پاهام میندازه و با یه  
 حرکت بلندم میکنه... من هم که از خداخواسته بدون هیچ اعتراضی دستام رو  
 دور گردنش حلقه میکنم  
 سروش با خنده ادامه میده: اما تو این چنین مواقعی که همه چیز به نفع  
 جنابعالی میشه آقا شوهرت میشه بهترین شوهر دنیا  
 ریز ریز میخندمو خودم رو بیشتر بهش میچسبونم  
 با اخمی تصنعی میگه: یه بار نگی آقامون کمرش درد میگیره ها  
 - گمشو.. به قول خودت من جوجو وزنی دارم که بخوام باعث کمر درد  
 جنابعالی بشم  
 میخنده و زیر لب یه چیزای نامفهومی میگه

همینطور با شوخی و خنده و کل کل وقت میگذرونیم که یهو سروش جدی میشه و میگه: ترنم خارج از همه ی این شوخیا حالت خوبه؟... پات که درد نمیکنه

شیطون میگم: چرا.. یه خورده درد میکنه اما اگه تو همینجوری من رو تا مقصد برسونی دردم خوب میشه

سروش صورتش رو به گونه هام میچسبونه و میگه: جوجوی من زرنگ شده ها با خنده سرمو عقب میبرم که یهو نگام به منره مقابلم میفته... نفس تو سینه ام حبس میشه.. با وجود اینکه شبه ولی باز هم همه چیز فوق العاده به نظر میرسه ناخواسته زمزمه میکنم: سروش اینجا بهشته؟

سروش: تازه الان سبه.. تو روز باید اینجا رو ببینی

مدام با چشمام این طرف و اون طرف رو میکاوم

-سروش منو بذار زمین.. بقیه راه رو خودم میام.. گردنش رو ول میکنم که سروش محکم تر از قبل من رو به خودش فشار میده و میگه: متاسفم بانو.. تا رسیدن به مقصد جای شما همینجاست

-ا.. سروش.. اذیتم نکن دیگه

سروش: مگه نگفتی پات یه خورده درد میکنه؟

-خوب شد دیگه.. منو بذار زمین

سروش چشمکی بهم میزنه و میگه: واقعا؟

سرمو به نشونه ی آره تکون میدم که سروش با لحن خبیثانه ای میگه: پس بهتره تو جای گرم و نرمت بمونی تا پات خوبتر بشه و دوباره درد نگیری



-سروش

میخنده و بی توجه به وول وول خوردنای ب\*و\*سه ی آرومی به لبام میزنه و میگه: تو که زورت به من نمیرسه کوچولو.. پس بیخودی خودت رو خسته نکن

با ناامیدی همونجور که تو ب\*غ\*ل سروش هستم با حسرت به این طرف و اون طرف نگاه میکنم

سروش هم ریز ریز میخنده

-کوفت

بلند میزنه زیر خنده و من بی توجه به سروش غرق زیبایی اطرافم میشم.. تک و توک و یلاهایی رو میبینم.. دیگه خبری از خونه های روستایی نیست.. دیگه تقریباً متوجه شدم که اینجا یه منطقه بیلاقیه تو شماله که جون میده واسه ی پیر پیر و بازیگوشی

-نرسیدیم؟

سروش: نه هنوز

بعد از چند لحظه میگم: حالا چی؟

سروش: نه

یه خورده دیگه میگذره با مظلومیت میگم: سروشم

با خنده میگه: نه

-تو که نمیدونی من میخوام چی بگم

سروش: میدونم دیگه میخوای ولت کنم تا بری شیطونی کنی

-نه آقایی قول میدم شیطونی نکنم

سروش: راه نداره.. این جا جات امن تره.. از دستم در بری معلوم نیست دیگه

کجات رو میزنی و ناقص میکنی

-حالا یه بار افتادما

سروش: توب\*غ\*ل من میمونی تا نیفتی

-زورگو

میخنده و خودم هم خندم میگیره.. سر جاش وایمیسته و با چشم به رو به رو

اشاره میکنه

سروش: بالاخره رسیدیم

سرمو بر میگرددونم و با دیدن یه ویلای نقلی که تماما با چوب ساخته شده دلم

زیر و رو میشه

با خوشحالی میگم: وای سروش ولم کن.. این ویلا ماله توهه

سروش: نه

با ناراحتی میگم: چی؟

سروش: مال ماست

-وای سروش سخته کردم... آخ جون.. تو رو خدا ولم کن بذار برم داهل یلا رو

هم ببینم

بدون توجه به تکون تکون خوردنام من رو روی تخته سنگی میذاره و لوم زانو

میزنه... با آرامش کفشام رو پام میکنه

-باورم نمیشه قراره تو این ویلا بمونیم

به ذوق و شوق من میخنده و هیچی نمیگه

همینکه کفشم رو پام میکنه و سریع از جام بلند میشم که مچ پام یهو تیر

میکشه و دادم میره هوا

-آخ

سروش با نگرانی میگه: چی شد؟

-هیچی

با اخم نگام میکنه

میگه: ترنم

-خب یه لحظه پام درد گرفت

اخماش بیشتر تو هم میره... میخواد دوباره ب\*غ\*لم کنه که مظلومانه نگاهش

میکنم... چشماش رو ریز میکنه

-مواظبم آقای... خودم پیام؟

چیزی نمیکه... وقتی سکوتش رو میبینم ب\*و\*سه ی آرومی به گوش میزنم

که باعث میشه متعجب نگام کنه

میخوام سریع به سمت ویلا خوشگله برم که آقا به پشت لباسم چنگ میزنه و

میگه: کجا شیطون؟.. فقط همین؟

-!... سروش ولم کن... چیکار داری میکنی؟

با خنده من رو به سمت خودش برمیگردونه و تو چشمام خیره میشه

سروش: میدونی اینجا کجاست؟

-نه.. مگه باید بدونم

سروش: چند سال پیش یادتَه؟... گفتم یه ویلا پیدا کردم که خیلی دنج و

باحاله

متعجب می‌گم: همین بود؟

سروش: آره... یادته چقدر التماس کردی بیارمت اینجا

-تو هم طبق معمول برام ابرو بالا انداختی و من رو نیاوردی

سروش: یادش بخیر چقدر متمم رو کشیده بودی

لبخندی می‌زنم و سرم رو تکون میدم

-بچه پررو تازه می‌گه یادش بخیر... هر کاری کردم قبول نکردی من رو بیاری..

همیشه هم اذیتم میکردی و میگفتی اگه دختر خوبی باشی شاید اجازه بدم ماه

عسلمون رو تو ویلا خوش بگذرونی

می‌خنده و می‌گه: تو اون روزا که این ویلا رو خریدم خیلی درب و داغون بود

ولی چون میدونستم چنین محیطی رو دوست داری ویلا رو خریدمو

بازسازیش کردم... خیلی زمان بر بود ولی ارزشش رو داشت.. همه چیزش رو

تغییر داده بودم و بر طبق معیارا و علایق تو ویلا رو بازسازی کرده بودم

میخواستم غافلگیر بشی

با مهربونی نگاهش میکنم.. لبخند غمگینی می‌زنه و ادا مه میده: بعد از بهم

خوردن نامزدی دیگه هیچوقت اینجا نیومدم اما وقتی قرار شد با هم ازدواج

کنیم و دوباره همه چیز سر و سامون گرفت دلم میخواست به جور خوشحالت

کنم.. میخواستم شوق و ق گدشته رو تو چشمات ببینم اون موقع بود که یاد

اینجا افتادم... میدونستم به مهمونی کوچیک هم ممکنه اذیت کنه واسه همین

آوردمت اینجا تا به مدت از همه چیز و همه کس دور باشی... با اینکه طاهر به

کمک نریمان و پیمان کارای شنا سنامه و پا سپورتت اکی کردن ولی باز دلم به

چیز خاص میخواست... مثل این منطقه ی بیلاقیه سرسبز که لبخند رو مهمون  
لبات کرده

میخندم و آرام تو آغوش گرمش میرم

-ممنون آقای... خیلی خوبی.. حتی اگه من رو اون سر دنیا هم میبیدی باز  
هم تا این اندازه خوشحال نمیشدم.. فقط کی اومدی و ویلا رو تمیز کردی؟  
سروش: به دوستم گفتم اون هم با همسرش اومد و تمام اوامر بنده رو اجرا کرد  
-پس دوستت رو حسابی تو زحمت انداختی

سروش: نه بابا.. وظیفشه

از ب\*غ\*لش بیرون میام و با خنده میگم: ای نمک شناس

با مهربونی میگه: این آقای نمک شناسه پررو تو زسته خانومش رو خوشحال  
کنه؟

-دیوونه شدی سروش... از اون سوالا بودا... من عاشق اینجا شدم.. مگه میشه  
خوشحال نباشم... هنوز هم باورم نمیشه که این همه واسه ی خوشحال کردن  
ن زحمت کشیدی... بهتره بریم داخل ویلا رو هم ببینیم

سروش: نج.. نمیشه؟

-چی؟

سروش: همینجوری که نمیشه؟

با تعجب میگم: آخه چرا؟

سریع خم میشه و خیلی کوتاه لبام رو میب\*و\*سه

مسخ شده نگاش میکنم ولی اون با شیطنت میگه: من از این ب\*و\*سه ها  
دوست دارم... ب\*و\*سه ی روی گونه به درد من نمیخوره

-سروش

با خنده دستش رو دور شونه هام حلقه میکنه و من رو به سمت ویلا هدایت میکنه.. همینکه به ویلا میرسیم میگه: چشمتو ببند کوچولو

البخند چشمم رو میندم... خیلیلی هیجان زده هستم... صدای باز شدن در رو میشنوم

سروش: باز نکنیا

-سروش تندتر... دیگه طاقت ندارم

سروش من رو به داخل میبره و در رو مینده... بعد از اینکه یه خورده جلورفتیم میگه: حالا چشمتو باز کن کوچولو

با این حرف سروش سریع چشمم رو باز کنم... لبخند از لبام پاک میشه... خشکم میزنه... نمیتونم باور کنم همه چیز همون جوریه که دلم میخواست... حتی از اون چیزی که من میخواستم هم بهتره... داخل ویلا هم همه چیز چوبیه... چشمم به یه شومینه ی سنتی فوق العاده خوشگل میفته که جلوش چند تا بالشتکهای رنگیه کوچولو وجود داره...

همه جای ویلا پر شده از عطر رز و مریم.. به زمین خیره میشم که با گلبرگهای پرپر شده ی رز و مریم مواجه میشم... گوشه و کنار ویلا با شمع های فانتزی تزئین شده و کل ویلا با همین شمع ها روشن شده

همه ی عشقم رو میریزم تو کلام و میگم: سروش ت فوق العاده ای

دستش رو دور کمرم حلقه میکنه و من ادامه میدم: قشنگترین شب زندگیم و برام ساختی

آروم پهلوام رو نوازش میکنه و میگه: در برابر خوبی ها و مهربونی های تو این چیزا اصلا به چشم نمیان... حالا هم بهتره بریم اتاق رو بهت نشون بدم... نظرت چیه؟

با ذوق سرمو تکون مبدمو میگم: آره بریم ولی سروش این دوست و همسرش خیلی باسلیقه هستن

چشم غره ای بهم میره و میگه: درسته من وقت نکردم پیام این چیزا رو درست کنم ولی همه ی این چیزایی رو که میبینی سلیقه ی آقاهه میخندم و میگم: حتی ایده ی شمع؟

سروش: آره

-تو که همیشه میگفتی از این مسخره باریا خوش نمیداد

سروش: میدونستم دوست داری

-ممنون سروش... نمیدونم چطوری ازت تشکر کنم

شیطون میگه: شما لازم نیست تشکر کنب باید عملی برام جبران کنی

با خجالت نگام رو ازش میگیرم.. من کلا آدم خجالتی ای نبودم ولی نمیدونم

چرا امشب این همه از سروش خجالت میکشم... با اینکه پنج سال نامزدش

بودم هیچوقت از خودش ت\*ج\*ا\*و\*ز نکرد.. من هم تقریبا همیشه لباسای

پوشیده میپوشیدم ولی امشب اصلا نمیدونم چیکار باید کنم... حتی وقتی من

رو مثل گذشته هم میب\*و\*سه باز خجالت میکشم شاید دلیلش اینه که

میدونم قراره یه اتفاقی فراتر ا ب\*و\*سه بیفته

سروش: داری به چی فکر میکنی که لپات رنگی شده

چشم غر ای بهش میرمو با جیغ میگم: سروش

میدونه امشب خجالت میکشم هی حرصم میده  
 همونجور که من رو به سمت اتاق خواب میبره میگه: وای وای... تو هم که مثل  
 مامان جیغ جیغو از آب در اومدی.. فکر کنم این جیغ جیغو بودن تو ذات شما  
 خانوماست همیشه کاریش کرد

میخوام جواب سروش رو بدم که با دیدن اتاقی که روی در چوبیش دو تا قلب  
 حک شده حرف زدن رو از یاد میبرم... آروم دستم رو بالا میارم و قلبا رو لمس  
 میکنم

-چه خوشگله

سروش: نمیخواهی در رو باز کنی؟

نگاهی به سروش میدازم و بعد چشمام رو میندم.. نفس عمیقی میکشم و  
 دستم رو به سمت دستگیره میبرم.. از همین الان مظمنم اتاق خواب هم فوق  
 العاده شده... همینکه در رو باز میکنم یه چیزی رو سرم میریزه.. با ترس  
 چشمام رو باز میکنم و کلی از این گلای آماده که خشک شده هستن به همراه  
 کاغذای رنگیه کوچولو کوچولو رو روی خودم احساس میکنم.. از این همه  
 لطافت و نقشه های پر هیجان سروش برای غافلگیری من شگفت زده میشم...  
 با ولع و هیجان به اتاق نگاه میکنم... روی زمین اینجا هم پر شده از گلهای پر  
 پر شده رز و مریم... دو طرف تخت هم بادکنکای سفید و قرمز و صورتی قرار  
 گرفته که بدون استثنا همشون به شکل قلب هستن



روی تخت هم با گلبرگهای تزئینی نوشته شده دوستت دارم تنها بهونه ی  
بودنم... از پشت من رو به خودش میچسبونه.. دستش رو روی قفسه ی سینم  
میذاره و محکم من رو به خودش فشار میده

سروش: دقیقا همون چیزیه که میخواستی... مگه نه؟

با بغض میگم: سروش تو چیکار کردی؟

سروش: کار خاصی نبود عزیزم.. تو کافیه لب تر کنی همه چیز رو برات فراهم  
میکنم

از شدت ذوق و شوق با صدای بلند زیر گریه میزنم

سروش میاد رو به روم وایمیسته و اول با تعجب متعجب و بعد با نگرانی نگاه  
میکنه

سروش: ترنم چی شده؟

جوابش رو نمیدم.. به گذشته ها سفر میکنم به روزایی که از کوچیکترین  
نعمتها محروم شده بودم... روزایی که حتی اجازه نشدم با خانواده ام سر یه  
میز بشینم و غذا بخورم

شونه هام رو میگیره و آروم تکونم میده

سروش: دختریه چیزی بگو.. تو که منو کشتی.. آخه چی شده؟

میون اشکام لبخند میزنم و بدون ملاحظه دستام رو دور گردنش حلقه میکنم..  
متعجب به حرکات من نگاه میکنه

-سروش من خیلی خوشبختم... خیلی خوشبختم که تو رو دارم

نفسی از سر آسودگی میکشه و من رو از خودش جدا میکنه.. چشم غره ای  
بههم میره میگه: ببین میتونی شب اولی داماد رو سکنه بدی

میخندم... اشکام رو آروم آروم پاک میکنه و مبهگه: جانم... وقتی میخندی  
حس میکنم زندگی به رگهام تزریق میشه... چشمم به عکس مقابل تخت  
میفته... یه عکس دو نفره از دوران نامزدیمونه  
-سروش؟!!

سروش: جانم

-من مطمئنم بهشت هم نمیتونه این همه قشنگ و دلنشین باشه  
میخنده و در رو پشت سرمون مبینده... به سمت تخت میرم و گوشه ی تخت  
میشینم... حتی دلم نمیاد روی تخت دراز بکشم.. از بس با سلیقه اون رو  
تزئین کردن... نوشته ی روی تخت باعث میشه لبخندی بزنم  
سروش: خوشحالم که رای هستی

-همه ی این لبخندا و خوشیها رو مدیون تو هستم  
چشمکی میزنه و میگه: نترس... جبران میکنی  
چیزی نمیگم.. فقط سرم رو پایین میندازم و با انگشتم بازی میکنم  
سروش: خانوم کوچولوی من چرا ساکته؟

لبخندی میزنم و میگم: چیزی نیست

کتش رو از تنم در میارم و بهش میدم

-ممنون بابت کت

سروش: خواهش بانو

کت رو از دستم میگیره و به گوشه ای پرت میکنه... بادکنکا رو کنار میزنه و  
جلوی پام زانو میزنه

آروم زمزمه میکنه: نفسم، خانومم، عزیزم میدونی که چقدر دوستت دارم؟

-اوهوم

سروش: میدونی که عاشقتم.. مگه نه؟

-آره ولی منظورت از این حرفا چیه سروش؟

لبخندی میزنه و میگه: بین عزیزم میدونم هیچ جورى نمیتونم اشتباهات گذشته رو جبران کنم... هر چند دارم همه ی سعیم رو میکنم اما خب ه قول خودت یه چیزایی قابل جبران نیستن

-سروش من.....

سروش: هیس.. فقط گوش بده عزیزم.. خودم میدونم تو خانوم تر از این حرفایی که بخوای چیزی رو به روم بیاری.. حتی این رو هم میدونم که هیچوقت سرکوفت گذشته رو بهم نمیزنی ولی یادت باشه ترنم، من هیچوقت خودمو اطرافیان رو نمیخشم... چون همه مون تنهات گذاشتیم.. ترک کردیم.. نابود کردیم.. تو تک و تنها سالهای سختی رو پشت سر گذاشتی... ترنم قسم میخورم من هیچی در مورد شرایط زندگیه تو نمیدونستم.. باور کن حتی فکرش رو هم نمیکردم که خونوادت بعد از چهار سال باز هم دارن مجازاتت میکنند

-سروش فراموشش کن.. من خودم همه چیز رو میدونم

سروش: نه عزیزم.. بذار امشب خیال خودمو خودت رو راحت کنم... میخوام این رو بدونی که تا روزی که من زنده باشم اجازه نمیدم هیچکدوم از اون اتفاق تکرار بشن.. هر چی بشه هر اتفاقی بیفته.. حتی اگه دنیا هم زیر و رو بشه تو زن من میمونی

پاکتی رو روی پاهام میذاره و میگه: اما ازت میخوام این هدیه ی ناقابل رو از من قبول کنی...

بهت زده میگم: این پاکت چیه؟

سروش: چیز زیادی نیست عزیزم.. باز کن خودت میفهمی

با تعجب پاکت رو باز میکنم... یه دفترچه حساب بانکی و یه سند رو داخل پاکت مبینم

با گیجی میگم: اینا چی هستن؟

دستام رو آروم تو دستاش میگیره و میگه: عزیزم من هر چی دارم و ندارم مال توهه اما با اتفاقی که تو این چهار سال افتاد دیگه نمیتونم به کسی اعتماد کنم که اگه یه روزی به هر دلیلی من نبودم مراقبت باشه... نمیخوام همسرم، پاره ی

تم، همه ی وجودم هیچوقت بدون سرپناه و در مضيقه باشه

دستام که تو دستای گرم سروش هستن تبدیل به دو تیکه یخ میشن

با صدایی که به شدت میلرزه میگم: چی داری میگی سروش؟

سروش: ترنم

اشک از چشمام سرازیر میشه

با نگرانی میگه: عزیزم چرا داری گریه میکنی؟

با حق هق میون گریه هام میگم: دوباره میخوای تنهام بذاری... آره آقایی؟

میخواد حرفی بزنه که دستام رو از میون دستاش بیرون میکشم و خم میشم و

دستام رو دور گرنش حلقه میکنم

-سروش تو رو خدا ترکم نکن.. به خدا من سعی میکنم همنی بشم که تو  
میخوای.. فقط نرو

من رو به زحمت از خودش جدا میکنه و با اخم میگه: چی داری میگی ترنم؟  
-تو میخوای ترکم کنی.. من میدونم

سروش: نه دیوونه... مگه من میتونم حتی یه لحظه رو به جدایی از تو فکر  
کنم... حتی اگه تو هم بنخوای من ازت جدا نمیشم  
با پشت دست اشکمو پاک میکنم ولی باز اشکای جدید صورتم رو خیس  
میکنند

با ملایمت میگه: خانومم آرام باش... من پیشتم.. واسه ی همیشه

-پس معنیه این حرفا چیه؟.. چرا آزارم میدی سروش؟

آهی میکشه و آرام سرش رو روی پاهام میداره و میگه: ترنم

با صدای گرفته از بغض میگم: خیلی بدی سروش.. میدونم تو هم یه روز مثل  
بقیه از من خسته میشی و ترکم میکنی

سرش رو بالا میاره.. چون من رو تخت نشستم و اون مقابلم زانو زده راحت  
نمیتونه ب\*غ\*لم کنه.. روی زمین کامل میشینه و میگه: تم هیچوقت این  
حرف رو نزن... مگه میشه من زنده باشم و کنار جوجوی خودم زندگی نکنم...  
اگه این سند و این حساب بانکی رو هم میبینی واسه اینه که من خیالم از بابت  
تو راحت باشه... فقط میگم اگه یه روزی یه اتفاقی برام افتاد نمیخوام محتاج  
کسی باشی حتی اگه اون شخص برادرت باشه

نگام رو ازش میگیرم و با داد میگم: سروش تمومش کن

قطره های اشک همینجور همینجور از چونه هام میچکن و روی دستم فرود  
 میان

دستش رو بالا میاره و چونم رو میگیره.. مجبورم میکنه م\*س\* تقیم نگاش  
 کنم... خودش هم تو چشمم زل میزنه

سروس: همه ی اینا واسه وقتیته که من زنده نباشم وگرنه محاله تنهان بذارم  
 بعد از تموم شدن حرفش آروم اشکام رو پاک میکنه  
 -تو حق نداری زودتر از من بری سروش

آروم میناله: ترنم

-تو حق نداری سروش

سرم رو روی شونش میذارم و با صدای بلند میگم: من هیچکدوم از اینا رو  
 نمیخوام... تو که نباشی من هیچی نمیخوام.. نه این زندگی رو.. نه این نفسا  
 رو.. نه این لبخندا رو.. من بی تو هیچی نمیخوام سروش

سروش: هیس... آروم باش عزیزم

...

سروش: خانومم

فقط گریه میکنم و شونه هاش رو از اشکام خیس میکنم

سروش: ترنمی

...

سروش: اصلا ببخشید.. خوبه؟

...

سروش: گریه نکن دیگه

سرمو از روی شونه هاش برمیدارم

سروش: بین با صورت نازنینت چیکار کردی؟

به صدایی که بیشتر شبیه زمزمه هست میگم: قول میدی دیگه حرف از رفتن

نزنی؟

سروش: آره

-پس این تیکه کاغذ رو جمع کن

من رویه خورده از خودش جدا میکنه و میگه: عزیزم بذار خیال من هم راحت

باشه

با ناله میگم: سروش

ملتمسانه میگه: خواهش میکنم ترنم

آهی میکشم و با غصه نگاش میکنم

چشمش رو ریز میکنه و لحنش رو عوض میکنه با شیطنت میگه: مگه نمیگن

همسر شریک زندگیه آدمه

جوابشو نمیدم

سروش: خانومی جوابمو نمیدی؟

دلَم از اینجور صدا زدنش یه جوری میشه

ناخواسته سری به نشونه ی آره برای سوالش تگون میدم

با ذوق میگه: خب.. وقتی شریک زندگیه منی چرا شریک اموالم نباشی.. چرا

شریک سهام شرکتتم نباشی؟.. چرا شریک تک تک لحظه های خوب و بدم

نبا شی؟... دو ست دارم همیشه و همه جا کنارم با شی عزیزم.. دو ست دارم  
 شریک کاریه من باشی چون تونوقت مجبوری پا به پای من کار کنی  
 بعد شیطون ادامه میده: تازه اونوقت ور دل خودم هم هستی.. یه عالمه کیف  
 میکنم

با تعجب به حرفاش گوش میدم.. منظورش رو نمیفهمم  
 آروم زمزمه میکنم: سهام شرکت؟  
 حالا اون متعجب نگام میکنه: آره دیگه... مهریه ات  
 -مهریه؟

بهت زده میگه: ترنم حالت خوبه؟... مگه نمیدونی؟  
 -چی رو؟

اخمی میکنه و میگه: بگو بینم مهریه ات چقدره؟  
 پیشونیم رو میخارونم و متفکر به امروز فکر میکنم  
 سروش منتظر نگام میکنه

هر چی فکر میکنم چیزی رو به خاطر نمیارم... زمانی که عاقد داشت خطبه  
 ی عقد رو میخوند من مدام داشتم به سروش و آیندمون فکر میکردم واسه  
 همین اصلا متوجه ی چیزی نشدم... حالا که بیشتر فکر میکنم به یاد میارم که  
 حتی برای بله گفتن هم با سقلمه سروش به خودم اومدم  
 سروش با جدیت میگه: چی شد؟

با شرمندگی میگم: نمیدونم.. اون لحظه از بس تو فکر بودم هیچی از اطرافم  
 نفهمیدم



خندش میگیره و میگه: دیوونه... بگو از بس تو هپروت سیر میکردم که نفهمیدم

مهریه ام چقدره

-مگه مهریه ام چقدره؟

ابرویی بالا میندازه و میگه: مهمه؟

بی تفاوت میگم: فقط محض ارضای کنجکاوی پرسیدم وگرنه مهریه اصلیه

من همین مهر و محبتیه که تو داری به پام میریزی

با مهر بونی میگه: پس بیخیال شو

-اما...

سروش: خانومی

لبخندی میزنم و هیچی نمیگم

میخنده و از روی زمین بلند میشه.. به سمت میز میره و یه دستمال برمیداره

بعد از اتاق خارج میشه متعجب به رفتارش نگاه میکنم.. یعد از چند دقیقه به

اتاق برمیگرده و دوباره جلوم زانو میزنه.. دستمال خیس رو آروم روی صورتم

میکشه

-سروش چیکار داری میکنی؟

لبخندی میزنه و میگه: دارم خوشگلتم میکنم اگه همینجوری بمونی ممکنه تو

رو با خون آشام اشتباه بگیرم

چپ چپ نگاهش میکنم که با خنده ادامه میده: جونم... کوچلی من عصبانی

شده..

-سروش معنیه این کارا چیه؟

با شیطنت میگه: آبخوره گرفتن این بدبختیا رو هم داره دیگه... آرایشتم بهم ریخت عزیزم و از اونجایی که آرایشگر جنابعالی که همون خواهر بنده هستن اینجا تشریف ندارن بنده باید کارشون رو انجام بدم

-خب بار پاشم برم صورتمو بشورم

سروش: دیوونه شدی؟!.. همه ی کیفش به اینه که من این کار رو انجام بدم

میخندم و سری به نشونه ی تاسف تکون میدم

ولی اون بی توجه به من با ملایمت آرایشتم رو پاک میکنه و بعد بلند میشه و به

سمت دیگه ی تخت حرکت میکنه

همونجور که به اون طرف تخت میره میگه: خسته ای؟

-نه زیاد... من که از اول تا آخر مسیر خواب بودم... اگه قرار باشه کسی هم

خسته باشه اون طرف تویی نه من

چشمکی مبزنه و میگه: من که اصلا خسته نیستم

با تموم شدن حرفش با همون لباس بیرون خودش رو روی تخت پرت میکنه

-ا... گلا رو خراب کردی

چپ چپ نگاه میکنه و میگه: آخه دختر خوب من چی بهت بگم... این گلا

که بالاخره باید خراب میشدن.. نباید که رو زمین بخوابیم

-آخه خیلی ناز بودن.. ایکاش حداقل یه عکس ازشون میگرفتیم

دستم رو میکشه که باعث میشه توب\*غ\*لش پرت بشم

با خنده میگه: هر شب رختخوابمون رو برات گل بارون میکنم جوچه

طلایی... تو واسه ای چیزا حرص خور

میخندم و میگم: تو هم که م رو به هر چی جک و جونوره نسبت بده  
میخنده و چیزی نمیگه

-حداقل پاشو لباست رو عوض کن... اینجوری که واسه خواب اذیت میشی  
با یه حرکت جامون رو عوض میکنه... من رو روی تخت میداره و خودش روم  
خیمه میزنه

شیطون ابرویی بالا میدازه و میگه: کی گفته من میخوام بخوابم  
نمیدونم چیکار باید کنم... احساس معذب بودن دارم.. نمیدونم چه مرگمه  
آروم زمزمه میکنم: پس من برم لباسم رو عوض کنم  
ولم نمیکنه... شیطنت نگاهش کم کم میخوابه.. یه جور خاصی بهم خیره  
میشه

آرومتر از قبل میگم: من لباس نیاردم.. اینجا لباس هست؟  
به لبام نگاه میکنه و با انگشت اشارش به آرومی لبام رو لمس میکنه  
سرسش رو نزدیک گوشم میاره و با لحن ناآشنایی میگه: چرا من برات عوض  
نکنم؟

از شدت خجالت دلم میخواد بمیرم  
ب\*و\*سه ی آرومی به لاله ی گوشم میزنه و با عشق نگام میکنه  
وقتی سکوت رو میبینه چند تا از لبرگای روی تخت رو برمیداره و آروم روس  
صورتم میریزه

چشمام رو میندم و زیر لب زمزمه میکنم: چقدر خوشبو هستن  
سروش: ولی نه به خوشبوهیه تو

چشمام رو باز میکنم و نگاهش میکنم... بینیش رو به بینی من میزنه و میگه: تو خوشگل ترین و خوشبوترین گل دنیایی

ضربان قلبم به شدت بالا میره... ترس و خجالت و هیجان همه با هم ترکیب میشن و حال من رو منقلبتر از قبل میکنند.. چنان قلبم تند تند میزنه که سروش میگه: هیس.. آرام عزیزم... از من که نمیترسی عزیزم؟

دلَم نمِیاد ناراحتش کنم

صدام میلرزه ولی به زحمت زیرلب زمزمه میکنم: نه

یه ترس خاصی تو دلَم هست ولی نگاه مهربونش مانع از این میشه که بخوام اعتراف کنم

سروش: پس آرام

لبخندی میزنه و چنان عاشقونه نگاه میکنه که من رو هم غرق دنیای خودش میکنه

آروم صورتم رو نوازش میکنه و زیرلب زمزمه میکنه: میدونی چقدر منتظر این لحظه بودم؟... که مال من باشی... که کنار من باشی... که همه ی دنیای من باشی

لبخندی میزنم

ب\*و\*سه ای به چشمام میزنه و میگه: خیلی خوشحالم عزیزم.. که بعد از سالها دوری هیچکس نمیتونه روی تو ادعایی داشته باشه به جز من... ممنون که برگشتی ترنم.. آگه برنمیگشتی من میمردم

نفساش به صورتم میخوره باعث میشه ته دلم یه جوری بشه.. چشمای سروش  
بین چشمام و لبام در حال گردش... یه خورده دستم میلرزه اما مشتش میکنم  
تا سروش متوجه نشه اما انگار متوجه میشه

آروم زمزمه میکنه: بهم اعتماد کن عزیزم.. از هیچ چیز نترس.. باشه خانومی  
لبخند لرزونی میزنم و سرمو تکون میدم  
سروش: آفرین خانومم

چنان با ملایمت باهام حرف میزنه که انگار داره با یه بچه صحبت میکنه.. از  
این همه مهربونی و ملایمت سروش به وجد میام.. حس خوشایندی بهم  
دست میده... با عشق نگاهی میکنم نگاه سروش رو روی لبام احساس  
میکنم... آروم لباش رو روی چونم میذاره.. ب\*و\*سه ی کوتاهی به چونم  
میزنه... بعد لباش رو روی صورتم میکشه و به لبام میرسونه... چند لحظه ای  
مکث میکنه که باعث میشه چشمام آروم بسته بشن و در نهایت کارش رو  
شروع یکنه.. چنان نرم و لطیف لبام رو به بازی میگیره که ناخواسته من هم  
باهاش همراه میشم

برای چند لحظه لباش رو از لبام جدا میکنه و با لبخند میگه: ممنونم عشقم  
با تعجب نگاهی میکنم.. نمیدونم چرا داره ازم تشکر میکنه ولی اون اجازه ی  
فکر کردن بیشتر رو بهم نمیده و دوباره لباش رو روی لبام میذاره... تو تک تک  
ب\*و\*سه هاش میتونم احساس عاشقانه اش رو درک کنم... همونطور که داره  
من رو میب\*و\*سه با یه دستش آروم نوازش میکنه... حس خوبی بهم دست  
میده... دستم رو دور گردنش حلقه میکنم و با عشق باهاش همراه میشم... به  
وضوح من هم صدای تپش های ناآروم قلبش رو احساس میکنم.. نمیدونم

چقدر گذشته ولی سروش دست بردار نیست... همونجور که ب\* و\* سه بارون  
 کرده منه آروم دستش به سمت دکمه ی ماتوم پیش میره.. تمام هیجانم  
 فروکش میکنه و دوباره ترسی ناخواسته تو قلبم لونه میکنه  
 اولین دکمه رو که باز میکنه حس میکنم قلبم داره تو دهنم میاد... همین که  
 دستش به سمت دومین دکمه پیش میره با ترس یه خورده ازش فاصله میگیرم و  
 ناخودآگاه میگم: سروش

بدون اینکه بخوام به مچش چنگ میزنم و نگاش میکنم  
 سروش با چشمایی خمار نگام میکنه و میگه: جانم خانوم... چی شده  
 عزیزم؟

بغض تو گلویم بدجور آزارم میده... به دستم که دور مچ دستش حلقه شده نگاه  
 میکنه.. دستشو بالا میاره و ب\* و\* سه به دستم میزنه.. با خجالت به خاطر  
 رفتارم دستم رو سریع عقب میکشم و با بغض میگم: ببخشید... دست خودم  
 نیست

با تموم شدن حرفم یه قطره اشک هم از گوشه ی چشمم سرازیر میشه.. آروم  
 سرشو پایین میاره و اشکم رو میب\* و\* سه

خشدار ولی در عین حال مهربون زمزمه میکنه: نترس عزیزم.. خودت رو به  
 من بسپر.. نمیذارم اذیت بشی.. بذار باهم به اوج برسیم

لبام از شدت بغض میلرزن ولی زیر لب زمزمه میکنم: سروش تو فقط مال  
 منی.. مگه نه؟

سروش: معلومه عزیزم

همنجور که نگاهم به نگاهش به این فکر میکنم که این مرد عشقمه...  
 همسر مه... نیمی که نه، همه وجود مه... همه دنیای من تو دنیای این مرد  
 خلاصه میشه.. من چطور میتونم مقاومت کنم در برابر کسی که شده تمام  
 دلیل برای نفس کشیدنم.. اصلا میتونم؟... خودم هم خوب میدونم نمیتونم

زیر لب زمزمه میکنم: هیچ جوری نمیتونم

سروش: ترنم

لبخندی میزنه و با همه ترسی که نمیتونم کنترلش کنم دستام رو دور گردن  
 سروش حلقه میکنم و لباس رو با لبام قفل میکنم تا خودم رو به دستای مردی  
 بسپارم که با اینکه به روزی تنهام گذاشت ولی الان اومده که برای همیشه مال  
 خودم بمونه

\*\*\*\*\*

&& سروش &&

باحس نفسهای آروم و منظمی که به گردش میخوره چشماش رو باز میکنه و  
 یکی از لذت بخش ترین صحنه های زندگی شو میبینه... قلبش پر از حس بودن  
 میشه... با دیدن ترنم که با یه حالت معصومانه ای سرش رو روی شونه اش  
 گذاشته لبخندی رو لبش میشینه صورت معصوم ترنم رو با سرانگشتاش لمس  
 میکنه... موهای پریشونش رو از روی پیشونیش کنار میزنه وانگشتاش  
 رو نواز شواررو بازوهای رهنشم یکشه... ترنم تگون آرومی میخوره نفسش رو تو  
 سینهش حبس میکنه تا عشقش رو از خواب بیدار نکنه... با فرود اومدن دست  
 ترنم روی سینهش حس خوشایندی بهش دست میده... با یادآوری دیشب  
 لبخندش پر رنگ تر میشه... سرش رو تو خرمن موهای ترنم فرو میکنه و به

یکی شدنشون فکر میکنه... وقتی یاد بیقراری های دیشب ترنم میفته دلش آتیش میگیره.. وقتی ترنم به میچ دستش چنگ زده بود دلش میخواست قید تمام خواسته ها و نیازهای خودش رو بزنه و به ترنم بگه عزیزم اصلا کاری به کارت ندارم راحت بخواب اما از اونجایی که دکتر بهش هشدار داده بود هر وقتی که قرار باشه رابطه ی اولتون شکل بگیره حال و روز ترنم همینجوری میشه سعی کرد با آرامش به ترنم بفهمونه که همه چیز خوبه... ترنم رو اینجا آورده بود تا زودتر اون رو به زندگی برگردونه.. میتونست دیشی هم مثل تمام این مدت جلوی خودش رو بگیره اما دلش نمیخواست با تعلل ترس ترنم رو بیشتر کنه... دیشب ترنمش بیقرار بود جوری که حین رابطشون به گریه افتاده بود و حق هق میکرد انگار میخواست تمام فشارها و کمبودهایی که تو این چند سال تحمل کرده بود رو بیرون بریزه انگار تحمل این عشق بازی دیوونه کننده رو نداشت انگار باورش نمیشد همه جوهره مال هم شدن چقدر زیر گوش ترنم حرفای عاشقونه زمزمه میکرد و اون رو محکم به خودش میفشرد... اونقدر قربون صدقش رفت.. اونقدر نازش رو کشید.. اون با ملایمت رفتار کر تا تونست ترنمش رو آروم کنه... حتی در عین رابطه هم بعضی وقتا اشک تو چشمای عشقش جمع میش.. خیلی طول کشید تا ترنم همراهش بشه... تا جواب ب\*و\*سه های پرحرارتش رو بده... تا یه خورده خجالتش بریزه.. تا یکم ترسش کمتر بشه

به صورت عشقش زل میزنه



دیشب دو ست ندا شت ترنمش از ش بتر سه اما میتر سید... خوب میدونست ترس ترنم بیشتر از اینکه جسمی با شه روحی هستش.. ترنمش سالها پیش قلب و روحش رو بهش باخته بود و اون با بی انصافی تنهاس گذاشته بود و الان داشت تاوان اشتباهش رو پس یداد... این رو خوب میدونست که ترنم از این میترسه که با تقدیم کردن جسمش باز هم عشقش تنهاس بذاره.. خیلی تلاش کرد تا موفق شد ترنم هم زیر گوشش نوای عاشقانه سر بده... میدونست رسیدن شون به هم پایان همه چی نیست میدونست.. باید بیشتر از قبل هوای ترنم شو داشته باشه... میدونست چقدر ترنم از اینکه دوباره از هم جدا شن میترسه... همه ی اینا رو میدونست و عذاب میکشید.. عذاب از اینکه خودش دستی دستی ترنمش رو، عشقش رو، همسرش رو به این روز انداخته بود همبنجور که مشغول نوازشه ترنمه حس میکنه پلک ترنم تکونی میخوره لبخندی میزنه و نوازشگونه صداس میکنه: ترنم... عزیزم

اما ترنم جواب نمیده.. میدونه بیداره واسه ی همین اروم بینی خودش روبه بینی ترنم میماله و میگه: خانمم؟ نمیخوای بیدار شی؟

...

ترنم باز هم جوابش رو نمیده؟

-خانم راستین؟ ترنم خانم؟ نفس سروش؟

...

ابرویی بالا میندازه و تو دلش میگه: بین کوچولو یه روز هم نمیخوام اذیت کنم خودت نمیداری

با شیطنت میگه: تو که نمیخواهی وقتی ما مان و سها برات کاجی میارن

اینجوری هپلی بری پیششون؟

یهو ترنم چشماشو باز میکنه و میگه: چی؟

شیطون میگه: کاجی... مامان.. سها

-وای سروش

ترنم میخواد به سرعت پاشه و ازتخت بیاد پایین که یهو خشکش میزنه

بهت زده نگاهی به اطراف و نگاهی به سروش میندازه بعد با جیغ میگه:

سروش

-تقصیر خودته کوچولو.. من که میدونستم بیداری دیگه نباید به فکر گول زدن

من میفتادی

ترنم مستی به سینش میزنه و میگه: خیلی بدی... سخته کردم.. اصلا یادم رفته

بود اومدیم

مکثی میکنه و با خجالت زمزمه میکنه: ماه عسل

دلش از اینجور حرف زدن ترنم زیر و رو میشه با عشق ترنم رو محکم ب\*غ\*ل

میکنه و میگه: اینجوری حرف نزن کوچولو... یهو دیدی اختیارمو از کف دادما

ترنم با عشق نگاهش میکنه و آروم زمزمه میکنه: کی میگه وسعت دنیا زیاده..

وسعت دنیای من خلاصه میشه در آغوش تویی که همه ی دنیای منی

حس میکنه از شدت بغض داره خفه میشه

ترنم آروم از ب\*غ\*لش بیرون میاد و با لبخند میگه: شرمنده آقایی.. میدونم دیشب اونی نبودم که میخواستی.. خیلی آقایی کردی که تحملم کردی و تا آخرین لحظه همراهم بودی

از این همه مهریونیه ترنم مات و مبهوت میشه... دلش میخواد سرش رو بکوبه به دیوار از اینکه این همه سال عشق ترنم رو ندید به زحمت میگه: ترنم

ترنم: دوست دارم سروشم... خیلی زیاد... میدونم ترنم سابق نیستم اونی که همیشه میخواستی

با این حرفای ترنم دلش میگیره... روم میگه: ترنم تو همونی هستی که من همیشه میخوام... من شخصیت رو دوست دارم.. رفتارت رو.. منش رو.. خودت رو.. واسه ی من ترنم قدیم و جدید وجود نداره.. ترنم یکیه... اون هم تویی... با هر رفتاری که باشی میخوامت

ترنم: حتی اگه هیچوقت مادر نشم

آروم میشینه و با لبخند میگه: تو خودت بچه ای هنوز... بچه میخوام چیکار؟

ترنم: جواب خونوادت رو چی میدی؟

-زندگیه من.. ماله منه.. به کسی اجازه ی دخالت نمیدم هر چند برای اونا فقط خوشبختیه ما مهمه

ترنم: میترسم سروش... از اینکه اصلا بچه دار نشم.. یا دیر بتونم طعم مادر شدن رو بچشم

اخمی میکنه و با جدیت میگه: ترنم دیگه نمیخوام بخاطر این چیزای بیخود تو رو ناراحت بینم.. اولاً بچه برای من اصلاً مهم نیست.. مهم نجابت و

خانومیته که خدا رو شکر از تو نجیب تر و خانوم تر سراغ ندارم... دوما اگه  
 قرار هم باشه بچه دار بشیم و تو مشکلی هم نداشته باشی باز هم من الان بچه  
 نمیخوام

ترنم متعجب میگه: واقعا؟

خوب میدونه که الان با کوچیکترین لغزشی ممکنه ترنم رو داغون کنه

چنان محکم و بدون مکث میگه: آره

که درخشش نگاه ترنم رو به وضوح میبینه

ترنم: آخه چرا؟

خوشحال از انجام ماموریتش با خوشحالی ادامه میده: من تا چند سال آینده  
 دلم میخواد فقط خودم باشم و همسر نازنینم... بدون سر خر... یعنی چی یه  
 رقیب واسه ی خودم بیارم.. مگه مریضم.. اگه خدا خواست خودش یه بچه تو  
 دامنمون میذاره اگه هم نخواست که چه بهتر

ترنم: فکر میکنی بتونیم بچه دار بشیم؟

به چشمال ترنم زل میزنه.. میدونه یکی از دغدغه های ترنم بچه ای هست که  
 ممکنه هیچوقت نباشه

-نمیدونم.. واسم مهم هم نیست

ترنم: تو که همیشه عاشق بچه بودی.. میگفتی دوست داری زود بچه دار بشی  
 آروم میخنده و میگه: فعلا کمبود ترنم دارم.. عمرا تا چند سال بذارم کسی تو  
 رو باهام شریک بشه

بعد با اخم آرومی ادامه میده: اگه عاشقش بشی بهش حسودیم میشه

با خنده ی ترنم نفسی از سر آسودگی میکشه... یاد حرفای بهزاد، روانشناسه ترنم میفته.. واقعا خوشحاله که بهش مراجعه کرده... حرف اصلیه بهزاد این بود که به ترنم ثابت کن تنها چیزی که برات مهمه اونه

ترنم با خنده زمزمه میکنه: تو دیوونه ای به خدا

چشمکی میزنه و میگه: آره دیوونه ی توام... فقط یه بار به کسی نگگی که من تا این حد حسودما.. این یه رازه بین خودم و خودت

ترنم با لحن بچه گونه ای میگه: باشه آقای

-قربون خانوم خودم برم

با دست به حموم اشاره میکنه و ادامه میده: برو حموم یه دوش بگیر من هم برم صبحونه رو آماده کنم

ترنم برای چند لحظه خشکش میزنه... یه نگاه به خودش میندازه و بعد جیغ خفیفی میکشه... زودی از تخت میپره پایین و به لباساش چنگ میزنه... بعد هم سریع به سمت حموم هجوم میبره

-ای بابا.. دختر، من که دیشب همه جات رو دیدم و همه کاری هم باهات کردم دیگه این خجالتت برای چیه؟

ترنم با جیغ از داخل حموم میگه: سروش

صداش رو بلند میکنه و میگه: جانم عزیزم.. آخه با این عجله کجا رفتی؟...

مثلا الان باید کلی آخ و اوخ میکرديو من نازت رو میکشیدم

صدای باز شدن آب رو میشنوه و با خنده سری تکون میده.. لباساش رو میپوشه و ملحفه ی خونی رو جمع میکنه... حوله و لباسای تمیزی از توی کشودر

میاره و برای ترنم روی تخت میذاره

با صدای بلند میگه: عزیزم حوله و لباس رو تخته

ترنم: باشه

با حسی سرشار از زندگی میخواد از اتاق خارج بشه تا صبحونه رو آماده کنه که یهو یاد چیزی میفته... سریع از اتاق خارج میشه و به سمت آشپزخونه

میدوه

\*\*\*\*\*

&& ترنم &&

آب همینجور بازه ولی من جلوی آینه به خودم نگاه میکنم... یه خورده احساس ضعف میکنم اما چشمام بعد از مدتها برق میزنند... یه لبخند بی دلیل رو لبهام جا خوش کرده و قلبم پر از امید و زندگیه... تک تک اعضای صورتم رو از نظر میگردونم با دیدن بدنم هاله ای از شرم تو صورتم نمایان میشه.. خاطرات دیشب به شدت برام زنده و قابل لمس... نمیدونم چرا وسط عشق بازیمون وقتی تو اوج نیاز بودیم یاد خاطرات ته باغ افتادمو دوباره حالم بد شد.. نمیدونم چقدر تو آغوش سروش گریه کردم ولی لب از لب باز نکردم دلم نمیخواست شب به اون مهمی رو براش زهر کنم هر چند میدونم ناخواسته براش زهر کردم ولی واقعا دست خودم نبود... ترس و نگرانیهام یکی دو تا نبود ولی میخوام یه اعترافی بکنم.. حس دیشب بهترین حسی بود که تو عمرم تجربه کردم.. آروم شدن تو آغوش کسی که سالها منتظرش بودم و یکی شدنمون بعد از مدتها دوری و انتظار خیلی برام لذت بخش بود

یه نفس عمیق میکشتم و میخوام برم زیر دوش که یهو در حموم باز میشه و سروش همونجور که یه لیوان شربت تو دستشه و اون رو هم میزنه داخل میشه از شدت شرم دلم میخواد آب بشم و برم توی زمین اما سروش با خونسردی میگه: عزیزم ناشتا نرو زیر دوش... اون هم بعد از اتفاق دیشب.. میترسم حالت بد بشه

وای من دارم از شدت شرم آب میشم... نمیدونم چرا با وجود اتفاقه دیشب باز هم ازش خجالت میکشم

لیوان رو به طرفم میگیره و منتظر نگام میکنه

آروم زمزمه میکنم: فعلا میل ندارم

یهو سروش من رو سمت خودش میکشه و همینجور که لیوان رو به لبم نزدیک میکنه و مجبورم میکنه که از محتویات لیوان بخورم زیر گوشم زمزمه میکنه:

فکر کنم یه لیوان شربت بعد از حموم هم نیاز داریا

لیوان خالی رو از لبام جدا میکنه و من با چشمای گرد شده نگاش میکنم که میگه: اینقدر هم از من خجالت نکش خانوم کوچولو.. من شوهرتم

قبل از اینکه اجازه ی هیچ حرف یا اعتراضی رو بهم بده با خنده از حموم خارج میشه... حس میکنم با خوردن شربت یه خورده از انرژیه از دست رفتمو

به دست آوردم... تازه میفهمم که چقدر به اون شربت غلیظ نیاز داشتم.. زودی زیر دوش میرمو با لذت فشار آب رو روی بدنم حس میکنم... احساس میکنم

که پر از انرژی هستم فقط نمیدونم که این حس خوبم برای اینه که دیشب تو ب\*غ\*ل سروش خوابم بره یا برای اینه که امروز با صدای سروش از خواب

بیدار شدم... تنها چیزی که میدونم اینه که این حس هر چی که هست به خاطر سروشه

یاد شربت خوشمزه ای میفتم که سروش به زور به خوردم داد... آروم میخندم برای خودم زمزمه میکنم: تو تمام خاطراته قشنگم نقش اصلی رو داری آقای... خیلی دوستت دارم.. خیلی بیشتر از اونیه که حتی بخوای فکرش رو بکنی تند و سریع دوش میگیرم از حموم خارج میشم.. با دیدن یه تاپ و دامن کوتاه خندم میگیره

-آقا فکر همه جاش رو هم کرده

با حوله خودم رو خشک میکنم و لبا سام رو تنم میکنم.. بعد از خشک کردن موهام خیلی ساده اونا رو پشت سرم میندم... چشمم به میز آرایش میفته.. انواع و اقسام لوازم آرایشی رو با بهترین مارکا مبینم... با لبخند جلو میرم یه رژ رو بر میدارم و سرش رو باز میکنم.. نگاهی به رنگش میندازم.. صورتیه ماته.. خیلی کمرنگ روی لبم میکشیم و یه خورده هم رژ گونه میزنم.. با لبخند به دختر توی آینه چشمک میزنم و از اتاق خارج میشم.. حس خیلی خوبی دارم.. دلم میخواد لباسای خوشگل بپوشم و آرایش کنم... دلم میخواد به چشم سروش خوشگل دیده بشم

همینکه وارد آشپزخونه میشم سروش رو مبینم که پشت میز منتظر من نشسته و صبحونه رو هم از قبل آماده کرده

با دیدن من از پشت میز بلند میشه و میگه: به... خانوم خانومای من هم بالاخره اومد...



ابرویی برایش بالا میندازم میگم: واسه ی خودت یه پا کدبانو شدیا آقا سروش  
چشمش رو ریز میکنه... با شیطنت ب\*و\* سه ای برایش میفرستم و مقابلش  
میشینم

ابروهاش تو هم گره میخورن.. آروم آروم به طرف من میاد و بالای سرم  
وایمیسته... متعجب نگاش میکنم که خم میشه و نج نج کنان میگه:  
شوهرداریت تعریفی نیستا باید حسابی تمرین کنی

با تموم شدن حرفش ب\*و\* سه ی کوتاهی رو گونم میذاره و دوباره ادامه  
میده:دیگه نینم از راه دور منو ب\*و\* سیا

بعد هم بازوم رو میگیره و مجبورم میکنه بلند شم

-سروش چیکار میکنی؟

بدون اینکه جوابم رو بده به سمت صندلبش میره و من رو هم دنبال خودش  
میکشه... همینکه سر صندلبش میشینه به پاهاش اشاره میکنه و میگه: زود،  
تند، سریع به وظیفه ی صبحگاهیت عمل کن

خندم میگیره... وقتی خندم رو ببینه دستم رو میکشه و مجبورم میکنه رو پاش  
بشینم

سروش: میخندی خانوم خانوما... الان باید منو ب\*و\* سی... نوازش کنی...  
با مهربونی ازم تعریف کنی... این چه وضعشه

بلندتر از قبل میخندم و دستمو دور گردنش حلقه میکنم

-چقدر این رویاها و آرزوها محال به نظر میرسید سروش... خیلی خوشحالم  
که رویاهایی که فکر میکردم در حد همون رو یا میموندن الان شده حقیقت  
زندگیه من

با مهربونی نگام میکنه و همونجور که رو پاهاش نشستم دستاش رو دور کمرم حلقه میکنه... کم کم لبخندم جمع میشه و نگاهم به سمت لباس میره... چشمام رو میندلم و با پیش قدم شدنم سعی میکنم به مرد زندگیم نشون بدم دیوونه وار عاشقشم.. قبل از اینکه سروش کاری کنه لبام رو روی لباس میذارم.. بعضی وقتا ازش خجالت میکشم.. بعضی وقتا هم میترسم.. بعضی وقتا هم ناخواسته غمگین میشم اما حس میکنم با سروش که باشم کم کم همه چیز حل میشه

با تموم وجودم مرد زندگیم رو میب\*و\*سم و سروش هم همراهیم میکنه... خودم رو کاملاً به سروش میچسبونم... دستش رو زیر تاپم میبره و آروم کمرم رو نوازش میکنه... لبام رو از لباس جدا میکنم... با احساس دست سروش روی پوست بدنم حس خوبی بهم دست میده... نفسای آرومش که به گردنم میخوره به روح زخم خوردم التیام مینبخشه.. چشمام رو باز میکنم ولی میبینم سروش هنوز هم چشماش رو باز نکرده.. سرم رو کج میکنم و با لبخند نگاهش میکنم.. بعد از چند لحظه چشماش رو باز میکنه و به من خیره میشه

لبخندم رو پررنگ تر میکنم اما اون با جدیت میگه: نه خوشم اومد.. داری پیشرفت میکنی اما هنوز باید تمرین کنی  
میخوام بخندم که سروش اجازه نمیده و این دفعه اون پیش قدم میشه و عمیق تر از همیشه شروع به ب\*و\*سیدنم میکنه

بعد از یه ب\*و\*سه ی عمیق و طولانی پی شونیش رو به پی شونیم میچسبونه و زمزمه میکنه: میدونستی شیرین ترین ترنم دنیایی؟

میخندم و میگم: مگه چند تا ترنم رو تست کردی؟  
 سریع سرش رو عقب میبره و با جدیت میگه: من فقط یه ترنم داشتم و الان هم  
 دارم و تا آخرین لحظه ی عمرم هم همون رو خواهم داشت  
 لبخندی میزنم و زمزمه میکنم: باشه بابا  
 یه لقمه ی کوچولو درست میکنم و به طرفش میگیرم  
 - حالا چرا عصبانی میشی؟  
 میخنده و دهنش رو باز میکنه  
 با خنده لقمه رو تو دهنش میذارم اما سروش با شیطنت اول ب\* و\* سه ای به  
 انگشتم میزنه و بعد لقمش رو میخوره  
 با عشق نگاش میکنم و یه لقمه ی دیگه واسش میگیرم  
 سروش: خودت هم بخور عزیزم  
 میخندم و لقمه رو له دهنش نزدیک میکنم  
 این دفعه قبل از لقمه یه گاز کوچولو از انگشت من میگیره و میگه: لقمه با مزه  
 ی ترنم خوشمزه تره  
 میخندم و یه لقمه ی دیگه براش میگیرم وقتی میبینه فقط واسه ی اون لقمه  
 میگیرم  
 اون هم شروع به لقمه گرفتن میکنه  
 لقمه ی نون و پنیر... کره و عسل... کره و مربا  
 و مجبورم میکنه همه رو بخورم  
 -سروش چه خبره؟  
 سروش: بیشتر از اینا باید بخوری... تو خیلی ضعیفی ترنم

-آخه معده ی من عادت به این همه غذا نداره

یه لقمه ی دیگه رو به زور تو دهنم میکنه و میگه: عادت میکنه عزیزم

لقمه رو به زور قورت میدمو میگم: تو رو خدا سروش.. دیگه نمیتونم

انگار دلش برام میسوزه... چون خنده ی آرومی میکنه و میگه: اینجوری مظلوم

نگام نکن

میخندم و میگم: راستی سروش؟

همونجور که داره یه لقمه ی دگه میگیره میگه: هوم؟

به لقمه ی تو دستش نگام میکنم

سروش: بابا.. اینکه دیگه واسه خودمه

با خیال راحت نفسی از سر آسودگی میکشتم و میگم: نمیخوای کسی رو خبر

کنی که رسیدیم

سروش: احتیاجی نیست.. به همه گفتم تو این مدت هیچ سراغی از ما نگیرین

که من و عشقم میخوایم دور از هیاهو باشیم

-اما.....

سروش: هیس.. هیچی نگو ترنم.. ما اومدیم اینجا تا یه خورده روحیه مون

عوض بشه... دلم نمیخواه اذیت بشی

آهی میکشتم و میگم: ممنون سروش

لبخندی میزنه و یه لقمه ی بزرگ میگیره.. خدا رو شکر میکنم که این لقمه مال

من نیست و خودش قراره بخوره

سروش: جون سروش این به لقمه رو هم بخور قول میدم این یکی دیگه آخری باشه

مینالم: سروش، چرا قسم میدی؟

با شیطنت میگه: الان که قسم دادم بخور

-بدجنس

میخنده و من هم به ناچار لقمه رو از دستش میگیرم و به زور شروع به خوردن میکنم

وقتی لقمه رو میخورم شیطون میگه: اگه باز خواستی تعارف نکنه

چشم غره ای بهش میرم که باعث میشه با صدای بلند بخنده

-تو هم که هی اذیتم کن

وقتی خندش تموم میشه میگه: نگرانتم عزیزم.. دوست ندارم بیمار و مریض بینم.. خیلی ضعیفی

سرم رو روی شونش میدارم و هیچی نمیگم

اون هم وقتی سکوتم رو میبینه آرام نوازشم میکنه و هیچی نمیگه

چشمم رو میندوم و با لبخند به اولین روز زندگیه مشترکمون فکر میکنم که چقدر قشنگ شروع شد

\*\*\*\*

با لبخند کنار آبشار نشستم و به این چند وقت فکر میکنم.. از بس تو این مدت بهم خوش گذشته که گذر زمان رو هم از یاد بردم... اصلا نمیدونم چند روز و چند هفته هست که به اینجا اومدیم... فقط میدونم به مدت طولانی که اینجا هستیم... به دور از هیاهو.. به دور از دغدغه... به دور از نگاه های پرتمه سخر

یا پر از ترحم دیگران... عاشق اینجا شدم هر روز نزدیکای غروب با سروش میایم و اطراف ویلا قدم میزنیم.. اصلا دلم نمیخواد از اینجا بریم... تو این مدت خیلی به اینجا عادت کردم... سه چهار باری هم به روستا رفتیم و خیلی بهمون خوش گذشت ولی هیچ کجای این منطقه رو به اندازه ی این آبشار دوست ندارم

چشمام رو میبندم و ریه هام رو پر از هوای پاک و تمیز شمال میکنم... تو این مدت روحیه ام خیلی بهتر شده... سروش هم با شیطنتاش باعث شده خاطرات بده زیادی برام کمرنگ بشن.. کلا حس میکنم تویه دنیای دیگه سیر میکنم.. با اینکه در گذشته هم به سروش وابسته بودم ولی تو این روزا وابستگیم به سروش هزار برابر شده... خودش هم این رو میدونه و خیلی هوام رو داره... با پرویی های سروش تا حدی زیادی خجالتم ریخته... با ماجرای ته باغ هم حس میکنم کنار او مدم... هر چند بعضی وقتا عین عشق بازی باز هم یاد اون لحظه های سخت و طاقت فرسا میفتم ولی دیگه به اندازه ی گذشته آزارم نمیده... بیشترین چیزی که الان باعث آزارمه، ترسیه که تو دلم دارم... ترس از دست دادن سروش... این ترس با تمام محبتهایی که سروش بدون هیچ چشمداشتی تقدیم میکنه و تمام اطمینانهایی که بهم میده هنوز هم از بین نرفته ولی با همه ی اینا سروش صبورانه تحمل میکنه و با محبتای بی دریغش من رو شرمنده میکنه... کاب\* و\*سام کم شدن و دنیا به نظرم قشنگتر از همیشه به نظر میرسه... توی این چند هفته طعم واقعیه خوشبختی رو با همه ی وجودم تونستم بچشم

با احساس خیس شدن صورتم سریع چشمام رو باز میکنم و با قیافه ی شیطان  
سروش رو به رو میشم

میخنده و میگه: تا تو باشی من رو از یاد نبری

چشمام رو ریز میکنم و با صدای بچه گونه ای میگم: دلت میاد من لو خییچ  
کنی؟

قیافش رو مظلوم میکنه و میگه: اوهوم

از جام بلند میشم و به سمتش هجوم میبرم

که با خنده از من دور میشه... وقتی مینم بخاطر من بچگی میکنه تا لبخندی  
رو لبام بیاره غرق لت میشم... سعی میکنم باهاش همراه باشم تا اذیت نشه..

تا عذاب نکشه.. تا عذاب وجدان نداشته باشه

هر دومون نزدیکای آبشار میدوییم و دقیقا مثل بچه ها به سمت هم آب  
میریزیم و همدیگرو خیس میکنیم

بعد از کلی شوخی و خنده و آب بازی متوجه ی نم نم بارون میشم

سروش: فقط همین رو کم داشتیم

-مگه چیه.. خیلی هم خوبه

سروش: بهتره بریم ویلا.. با این لباسای خیس ممکنه سرما بخوری

-اما.....

سروش: اما و آخه نداره

دستم رو میگیره و من رو به خودش فشار میده

سروش: راه بیفت

یه خورده احساس سرما میکنم.. بارون لحظه به لحظه بیشتر میشه

-اگه شیطونی نمیکردی الان میتونستیم با لذت زیر بارون خیس بشیم  
میخنده و میگه: خیس شدن وقتی لذت بخشه که به دست عشقت خیس آب  
بشی

من هم ریز ریز میخندم... از شدت سرما خودم رو بیشتر توب\*\*غ\*لش فشار  
میدم و میگم: سروش؟

سروش: جانم

-ایکاش میشد همیشه اینجا بمونیم

سروش: قول میدم زود به زود بیارم

-وقتی بریم دلم واسه اینجا خیلی تنگ میشه

سروش: نگران نباش نمیدارم دلتنگ بشی.. همینکه دل تنگ شدی زودی  
میارم

-من که از همین الان دلم تنگ شده

سروش: ما که هنوز تصمیم رفتن نداریم

بارون لحظه به لحظه شدیدتر میشه.. عطسه ای میزنم و دماغم رو بالا میکشم

صدام یه خورده از سرما میلرزه ولی همونجور ادامه میدم: خیلی وقته اومدیم

دیگه این روزا باید برگردیم... بالاخره تو هم کار و زندگی داری

سروش: کار و زندگیه من تویی دیگه

میخندم میگم: دیوونه... پس شرکت چی؟

اون هم میخنده و میگه: پس ترنمه من چی؟

دندونام از شدت سرما بهم میخورن



سروش: سردته عزیزم؟

-آره.. یه خورده سردمه

سروش: الان میرسیم.. لبای من هم خیس هستن.. چیزی ندارم که بهت

بدم

تو همین لحظه صدای غرش آسمون بلند میشه و رعد و برق بدی زده میشه

با جیغ تو آغوشش مخفی میشم

سروش: هیس.. چیزی نیست عزیزم... فقط رعد و برقه

به لباس سروش چنگ میزنم و قدمام رو تندتر میکنم

-زودتر بریم سروش.. من میترسم

سروش: تو که میخواستی زیر بارون قدم بزنی

-!... سروش

سروش شیطون میگه: انگار عاشق اسم منی... هر چی میشه هی میگی..

سروش.. سروش.. سروش.. سروش

با خنده میگم: سروش

میخنده و میگه: بریم خانوم کوچولوی ترسوی من

تا رسیدن به ویلا هیچکدوم حرفی نمی‌زنیم... همینکه به ویلا میرسیم سروش

زمزمه میکنه: ترنم، عزیزم... برو لباس رو عوض کن من هم الان شومینه رو

روشن میکنم

-اول شومینه... خیلی سردمه

سروش به سمت هیزمای کنار شومینه میره و مشغول روشن کردن شومینه میشه

سروش: اینجوری مریض میشی ترنم

## -سروش

نفس عمیقی از روی حرص میکشه و به ناچار مشغول میشه... محو تک تک حرکاتش میشم... محو اخمای روی پیشونیش... محو ابروهای گر خوردهش.. محو چشمای قشنگش... محو موهای خیسش که بهم ریخته ست و نیمی از اون روی پیشونیش چسبیده ست... محو پیراهنش که به تنش چسبیده و هیکل عضلانیش رو به نمایش گذاشته...

دیگه طاقت نمیارم به سمتش میرم... هنوز هم مشغول کلنجار رفتن با شومینه هست اما تا الان موفق به روشن کردنش نشده... از پشت بهش نزدیک میشم و سر ما رو از یاد میبرم... دستم رو دور گردنش حلقه میکنم و محکم میب\*و\*سمش

سروش سرش رو به خورده به عقب میچرخونه و میگه: عزیزدلم.....

ب\*و\*سه ی کوتاهی رو لباس میزنم و ریز ریز میخندم

چشماش رو ریز میکنه و میگه: قبول نیستا... تنها تنها داری کیف میکنی خندم بیشتر میشه و اون هم با عشق ادامه میده: خانومی بذار این شومینه رو ردیف کنم.....

دیگه صدای سروش رو نمیشنوم فقط سرم رو از پشت روی شونه هاش میذارم و به اون روزایی فکر میکنم که هیچکس نگران بیماری و سرماخوردگیه من نبود... هیچکس دلسوز لباسهای خیس من نبود... هیچکس نگران زیر بارون موندن من نبود و الان با دیدن عشق سروش و نگرانیه چشماش دوباره سرشار از احساس میشم

ناخواسته ب\*و\*سه ی دیگه ای به گردن سروش میزنم  
 سروش که تازه موفق به روشن کردن شومینه شده بود و داشت یه تیکه هیزم رو  
 داخل شومینه میذاشت دستش وسط راه متوقف میشه و من بدون هیچ حرفی  
 خودم رو جلوتر میکشم و صورتش رو غرقه ب\*و\*سه میکنم... ب\*و\*سه  
 هایی به پاس تشکر... به پاس عشقی دو طرفه.. به پاس دلی شکست خورده  
 ولی دوباره پیوند زده شده

سروش با صدایی لرزون زمزمه میکنه: نفسم بذار کارم تموم شه  
 با بغض نگاه میکنم و میگم: نمیدونم چرا نمیتونم... نمیدونم چرا دلم  
 نمیخواد... بیشتر از همیشه بی تاب و بی قرارتم سروشم  
 موهام یه خورده تو صورتش میریزن و من آروم تو گوشش میگم: خیلی دوستت  
 دارم آقای

دیگه طاقت نمیاره و بی خیال شومینه میشه.. نیمی از نفت که کنار دستش  
 هست رو روی آتیش میریزه و سریع به طرفم برمیکرده... بدون لحظه ای مکث  
 من رو روی بالیشتکهای رنگیه نزدیک شومینه هل میده و خودش هم روم  
 خیمه میزنه

سروش: آخرش دیوونم میکنی  
 میخندمو دستم رو دور گردنش حلقه میکنم و با بی قراری شروع به  
 ب\*و\*سیدن لباس میکنم  
 بعد از چند لحظه با بی تابی از روی من بلند میشه و با سرعت مشغول در  
 آوردن لباسام میشه و من تو چشمای بی تابش تصویر زنی رو میبینم که شیرینی  
 زندگیش رو تو تب این نگاه پیدا کرده

\*\*\*\*\*

با حس لبای سروش روی صورتم بیدار میشم... چشمای مهربونش رو نزدیک صورتم میبینم با لبخند آرامش بخشی بهم زل زده و صورتش رو آروم به صورتم میماله

آروم به خورده خودم رو جمع میکنم و پیراهن سروش رو که کاملاً خشک شده روی خودم میکشم... سروش مهربون پیراهن رو بالاتر میکشه چشمم به حلقه ی سروش میفته... آروم با انگشت ا شام حلقش رو نوازش میکنم و ب\*و\*سه ای به انگشتش میزنم.. اون هم با لبخند ب\*و\*سه ای روی موهام میزنه

به آتش نصف و نیمه ی شومینه نگاه میکنم و هیچی نمیگم

سروش: آتیشمون باز داره خاموش میشه

محکم فشارم میده و زمزمه وار میگه: درست مثل تو که تا یه ساعت داغ و سوزان و پرشعله بودی ولی حالا آروم و مظلوم تو ب\*و\*سه ای منی و هیچی نمیگی

با سستی میخندم و سرم رو بیشتر تو سینه ی عشقم فرو میکنم

سروش زمزمه وار میگه: خوبی خوشگلم؟

با لبخند کمرنگی زیر لب زمزمه میکنم: تا کی میخوای نگرانم باشی آقایی؟

بعد بلندتر از قبل ادامه میدم: به نظرت بهتر از این میتونم باشم؟

سروش با یه حالت خاص نگاه میکنه و میگه: میمیرم واسه ی این چشمای

م\*س\*ت و خمار از عشقت

میخندوم و سروش گازی از گونه ام میگیره

-آخ

شیطون نگام میکنه و من سرم رو تو گردنش فرو میکنم تا نتونه دوباره گازم

بگیره

-آدم خوار

میخنده و هیچی نمیگه... فقط محکم من رو به خودش فشار میده

«زندگی همینه :

انتظار یه آغوش بی منت ...

یه ب\*و\*سه بی عادت ...

یه دوستت دارم بی علت ...

باور کن زندگی همین دوست داشتنهای ساده س ...»

تو ماشین نشستم و با لبخند به خیابون نگاه میکنم... چند روزی از برگشتنمون

میگذره و امروز بالاخره سروش رضایت داد تا به شرکت بریم.. تو این مدت

اشکان و سیاوش به کارای رسیدگی میکردن... سروش در مورد اشکان یه بار

دیگه همه چیز رو بهم گفت و من سعی کردم گذشته رو کالبد شکافی نکنم..

هر چند خیلی سخت بود و هست ولی خب نمیخوام زندگیه الانم رو تلخ

کنم... خونه ی نقلیمون رو هم دیدم... خیلی خوشگله البته یه خورده بزرگتر

از نقلیه ولی من دوستش دارم... تو این چند روز که از ماه عسل برگشتیم کلی

با هم به گشت و گذار رفتیم و خوش گذروندیم... یه خورده هم استراحت

کردیم و الان داریم بعد از مدتها به شرکت میریم تا مشغول کار بشیم... خیلی

خوشحالم که قراره شونه به شونه ی سروش با عنوان همسر سروش وارد شرکت بشم... برام خیلی لذت بخشه که بدون هیچ محدودیتی در کنار سروش باشم  
سروش: خانومم

با لبخند میگم: جانم

سروش: بپر پایین که رسیدیم

نگاهی به اطراف میندازم و با چشمای گرد شده میگم: کی رسیدیم که من نفهمیدم؟

سروش شیطون زمزمه میکنه: از اونجایی که داشتی به آقاتون فکر میکردی اصلا نفهمیدی چه جوری رسیدیم

میخندم و میگم: شیرینی ها رو بردار

سروش: چشم خانوم راستین.. شما فقط امر کنید

میخوام جوابش رو بدم که با صدای زنگ گوشیم حرف تو دهنم میمونه...  
نگاهی به شماره میندازم و با دیدن شماره ی ماندانا لبخندی رو لبام میشینه  
سروش: کجا خانومی؟

همونجور که دارم از ماشین پیاده میشم میگم: ماندانا است... تو برو من هم چند دقیقه ی دیگه میام

یه خورده اخماش تو هم میره ولی آرام زمزمه میکنه: باشه گلم.. پس من میرم  
شیرینی رو بدم به آقا رحمان تا پخش کنه تو هم زود بیا

سرمو به نشونه ی باشه تکون میدم و سریع از ماشین پیاده میشم.. با لبخند  
تماس رو برقرار میکنم

-سلام مانی

ماندانا با خنده میگه: چه عجب بالاخره جواب دادی.. نمیگی یه نفر پشت تلفن داره خفه میشه.. به خدا ترنم اون سروش نکبت فرار نمیکنه

خندم میگیره ولی با اخم تصنعی میگم: در مورد شوشوی من درست صحبت کن.. شوشوی من بهترین شوشوی دنیاست

ماندانا: ایش.. حالمو بهم زدی.. گمشو برو توب\*غ\*ال همون شوشوت بشین.. تو لیاقت نداری با آدم مهمی مثل من حرف بزنی

بعد زیر لب با غرغر ادامه میده: اه.. اه.. دختر هم تا این حد شوهر ندیده... آبروی هر چی دختر رو تو بردی

با صدای بلند میخندمو میگم: بابا به جای این چرت و پرتا بذار یه حال و احوال بررسی ازت کنم... مهران چطوره؟... امیر و امیرارسلان چی کار میکنند؟.. خودت و نی نیت در چه حالی به سر میرین؟

ماندانا: همه خوبه خوبیم... امیر و مهران هم سلام میرسونند.. طبق معمول تو اون شرکت خراب شده دارن خوش میگذرونند... تو این مدت بدجور جای خالیت رو حس میکردیم... همگی به وجودت عادت کرده بودیم.. مهران هم اکثرا میاد خونه ی ما و شب برمیگرده ی خونه ی خودش

آهی میکشتم و هیچی نمیگم.. دلم واسه ی مهران میسوزه.. فقط امیدوارم با خودش کنار اومده باشه

ماندانا: الو.. ترنم هستی؟

-آره گلم... با سروش صحبت میکنم تا من رو بیاره پیشت.. دلم خیلی واست تنگ شده

ماندانا: حتما همین کار رو کن

-یه بار با سروش اومده بودم ولی نبود

ماندانا: آره امیر گفت.. به اصرار مامان چند روزی رفته بودم اونجا.. گوشیم  
خونه جا مونده بود

-پس بهت سر میزنم.. من دیگه باید برم

ماندانا: بدی حالا... خسته نشدی از بس خوردی و خوابیدی.. بابا یه یادی

هم از ما کن.. دلم واسه تنگ شده بی معرفت.. چرا نمای این طرفا؟

-من که اومدم خانوم خوشگل تو تشریف نداشتی... خودت که میدونی ماه  
عسل بودیم

ماندانا: حالا که هستم پس زودتر بیا... اسم اون رو هم که شما رفتین نمیذارن  
ماه عسل

-پس چی؟

ماندانا: باید گفت سال عسل... من موندم ۲۰ روز اونجا چیکار میکردین؟..  
حوصلتون سر نمیرفت

-نقشه ی از قبل برنامه ریزی شده ی سروش بود.. خودم هم از چیزی خبر  
نداشتم

ماندانا ریز ریز یخنده و مگه: میدونم.. بعد از رفتن شماها سها به همه مون  
گفت که تا آخر ماه عسل شما دو نفر در دسترس نیستین

-ولی خیلی خوش گذشت ماندانا... اصلا دلم نمیخواست برگردیم



ماندانا: خجالت بکش بچه پررو... حالا من از خودتم پیش من آبروریزی کنی  
عیبی نداره اما پیش یه نفر دیگه اینجوری با ذوق و شوق از ماه عسلت نگو..

عیبه.. زشته.. خجالت داره.. دختره ی بی حیا

من غش غش میخندم و اون همین جور حرف میزنه

-مانی من باید برم.. امروز اولین روز کاریم بعد از ازدواجه

ماندانا: شرکتی؟

-آره

ماندانا: پس چطوری این همه با من حرف میزنی و هیچکس بهت گیر نمیده

با خنده میگم: مثلاً رئیس شرکت شوهرمه ها

ماندانا: یعنی چی؟.. پس چرا امیر میگه وقتی بیای تو شرکت بین تو و بقیه ی

کارکنان فرقی نیست.. تازه مهران هم ازش طرفداری میکنه

-از اونجایی که تو شری باید مراقب کارات باشن

ماندانا: شیطونه میگه.....

...

ماندانا: بیخیال.. برو به کارات برس وقتی اومدی اینجا خدم کچلت میکنم

-از دست تو.. من دیگه برم.. خیلی وقته پایینم

ماندانا: باشه گلم

بعد از خداحافظی از ماندانا از شدت خوشحالی به جای آسانسور راه، پله ها

رو در پیش میگیرم... همینکه به نزدیکی اتاق سروش میرسم منشی رو پشت

میزش میبینم.. اصلاً دلم نمیخواد امروزم رو با جر و بحث کردن با این منشی

خراب کنم

زیرلبی سلامی میکنم و میخوام از کنارش بگذرم که با لحن بدی میگه: کجا؟... دیر اومدی خانوم خانوما... آقا سروشت رو بردن دلم هری میریزه پایین.. سریع به سمتش برمگردم و میگم: چی؟... سروش کجا رفته؟

با ابرو به شیرینیه روی میز اشاره میکنه و میگه: بردار بخور.. شیرینیه عروسیه آقای راستینه... تو فکر کن رفته خونه ی بخت گنگ نگاش میکنم و اون با لحن بی نهایت تلخی میگه: فکر کردی با قهر و نازه و عشوه های الکی میتونی خودت رو بهش بندازی... نه خانوم.. از این خبرا نیست... من که از اول بهت گفته بودم دخترای امثال تو برای پسر تاریخ انقضای دارن... گفته بودم وقتش که برسه از اتاقش که هیچی از این شرکت هم پرتت میکنه بیرون.....

منشی همینجور داره حرف میزنه و من با نگرانی به اطراف نگاه میکنم زیرلب زمزمه میکنم: سروشم کجاست؟

با ترس به سمت اتاق سروش میرم.. حواسم به اطراف نیست.. معنیه هیچکدوم از حرفای منشی رو نمیفهمم فقط حرفاش رو میشنوم درکی از حرفاش ندارم.. تنها چیزی رو ه تونستم درک کنم رفتن سروشه.... اون بهم قول داده بود که ترکم نکنه.. پس کی سروشم رو برده؟.. سرشم چرا باهاش همراه شده؟... حس مینم دارم دیوونه میشم.. دستام میلرزن.. دستم رو به دستگیره ی در میگرم و میخوام در رو باز کنم که منشی جلوم ظاهر میشه و میگه: خیلی پررویی... هیچ میفهمی من دارم چی میگم.. میگم آقای راستین ازدواج

کرده... هنوز هم میخوای دست از سر رئیس برداری؟! همه تو شرکت میدوندند که مثل گنه به رئیس چسبیدی و ول کن ماجرا نیستی ولی خانوم خانوما بهتره بدونی تاریخ مصرف تموم شده.. با قهر و ناز و عشوهِ خواستی رئیس رو تشنه نگه داری تا بیاد دنبالت اما دیدی که نه تنها دنبالت نیومد بلکه واسه همیشه رفت و محل سگ هم بهت نداد

حس میکنم جلوی چشمم داره تار میشه.. نمیدونم چرا نمیتونم حرف بزنم.. خدایا چرا این همه احساس ضعیف بودن میکنم

با بغض زمزمه میکنم: آقای کجایی؟! تو گفتی دیگه اتهام نمیداری؟

همه ی خاطرات بد اون چهار سال به ذهنم هجوم میارن.. وقتی که رفتم تو شرکت سروش اما اون حاضر نشد من رو ببینه.. وقتی منشی من رو از اتاق سروش بیرون کرد.. وقتی سروش برای همیشه از اون شرکت رفت.. وقتی دیگه پیداش نشد... وقتی تنها شدم. وقتی بی تکیه گاه شدم.. حس میکنم دارم از درون میسوزم

با ترس به در اتاق سروش نگاه میکنم.. نکنه واقعا رفته.. نکنه الان که در رو باز میکنم نباشه

منشی دست من رو میکشه و از اتاق سروش دور میکنه

منشی: به نفعته خودت گورت رو گم کنی بری بیرون... خیلی بی وجدانی که باز او مدی تا هواپیش کنی.. بذار زندگیش رو کنی.. اون خودش زن داره.. زندگی داره.. بذار زندگیش رو کنه... دخترای امثال تو امید و زندگی رو از ماها میگیرن... دلم واسه ی زن بدبختش میسوزه... خیلی خوب درکش میکنم چون خودم هم کم از دست ه\*ر\*زه هایی مثل تو عذاب نکشیدم... شماهایی که به

اسم کار وارد شرکت میشین و بعد معشوقه ی رئیستون میشین تایه پولی به جیب بزنید

به شدت دستم رو از دستش بیرون میکشم و به عقب هلش میدم  
 -دست از سرم بردار لعنتی.. چی از جون من میخوای.. خستم کردی..  
 سروش همه ی زندگیه منه  
 اشک به چشمم هجوم میاره  
 با گریه ادامه میدم: سروشم کجاست؟

در کمال بیرحمی به چهار چوب در اتاق سروش تکیه میده و میگه: گریه کن بدبخت... بیشتر از اینا باید زار بزنی و اشک بریزی.. به خاطر تموم زندگیهایی که نابود کردی و میکنی.. واسه ی تو و امثال تو که فرقی نداره.. این نشد یکی دیگه.. نترس به زودی واسه طعمه های بعدیت نقشه میکشی و سروش جونت رو از یاد میبری.. عمر عشق ه\*ر\*زه هایی مثل شماها فقط به مقدار پولیه که میگیرین

با پوزخند از در اتاق سروش فاصله میگیره و همونجور که داره به سمت میزش میره ادامه میده: من اگه به جای تو بودم اصلا دور و.....  
 تو همین موقع در اتاق سروش به شدت باز میشه و سروش با چشمایی که از شدت خشم قرمز شده از اتاق بیرون میاد  
 از دیدن سروش جون دوباره ای میگیرم... با دو خودم رو بهش میرسونم و بی توجه به اطراف خودم رو تو ب\*غ\*لش پرت میکنم

دستای سروش آروم دور کمرم حلقه میشن و با بغض میگم: فکر کردم باز رفتی سروش

سروش خشمگین به منشی نگاه میکنه و میگه: آروم باش عزیزم... تا دنیا دنیاست من کنارتم

کمرم رو نوازش میکنه و من رو به سمت اتاقش میبره.. همینکه وارد اتاق میشیم اشکان و سیاوش رو میبینم

صدای اشکان رو میشنوم که میگه: سروش یه دفعه چش شد؟

سیاوش که پشت میز سروش نشسته بود و داشت به حرفای اشکان گوش میداد با ترس از جاش بلند میشه و میگه: ترنم چی شده؟

اشکان هم که پشتش به ما بود با تعجب به عقب برمیگرده و با دیدن قیافه ی من شوکه میشه

اشکان: سروش اینجا چه خبره؟

سروش بی توجه به اشکان و سیاوش مجبورم میکنه رو مبل دو نفره لم بدم و خودش کنارم زانو میزنه

سروش: عزیزم حالت خوبه؟

لبخندی میزنم و دستام رو دور گردنش حلقه میکنم

با ضعف زمزمه مینم: تا تو رو پیش خودم داشته باشم خوبه خوبم... تو که ترکم نمیکنی؟

مهربون میگه: هرگز خانومم

-تو که قرار نیست جایی بری؟

سروش: بدون تو تا خوده بهشت هم نمیرم

سیاوش و اشکان رو بالا سرم میبینم که با لبخند نگامون میکنند... تازه یاد موقعیتیم میفتیم.. سریع سروش رو رها میکنم و میخوام بشینم که سروش با ملایمت ب\* و\*سه ای به گونم میزنه و دستش رو روی سینم میذاره سروش: رنگت پریده.. یه خورده دراز بکش من هم برم به آقا رحمان بگم چند تا شیرینی و یه لیوان آب قند برات بیاره تا یکم جون بگیری غگین میگم: نرو سروش سروش: جایی نمیرو عزیزم.. فقط میرم برات یه چیز بیارم رو به راه بشی -اما.....

سروش: زود میام.. باشه خانومی به ناچار زیر لب میگم: باشه سریع از جاش بلند میشه و خطاب به سیاوش میگه: نذار رو پا واسته.. من زود میام سیاوش سری تکون میده و میگه: خیالت راحت... فقط نمینخوای بگی چی شده؟

سروش: بعد برات تعریف میکنم حس میکنم حالم بهتر شده اشکان با شرمندگی نگام میکنه و میگه: سلام ترنم چیزی از گذشته به روی خودم نمیارم... با لبخند میگم: سلام آقا اشکان... نفس چطوره؟ با خجالت میگه: خوبه.. سلام میرسونه

سیاوش روی مبل تک نفره ی مقابلم میشینه و میگه: خوب زن و شوهر به  
خودتون مرخصی دادینا  
میخندم و چیزی نمیگم  
اشکان هم روی یکی از مبلا میشینه و با کلی من من میگه: ترنم.. من..  
چشمش رو برای چند لحظه مبینده و بعد با صدایی لرزون ادامه میده: من  
خیلی شرمندتم... فقط میتونم بگم حلالم کن

\*\*\*\*

&& سروش &&

م\*س\*تقیم نگاش میکنه

منشی با ترس سرش رو پایین میندازه و هیچی نمیگه  
با زهرخندی تو دلش میگه: بله دیگه زورش فقط به ترنم من میرسه.. اصلا  
همه ی دنیا اومدن زور و بازوشون رو به رخ زن مظلوم من بکشن و آزارش  
بدن... معلوم نیست دیگه چیا بار زخم کرده... من که فقط جمله ی آخرش رو  
شنیدم که از همون جمله آتیش گرفتم... حتما قبلا هم با ترنم همین طور  
حرف میزد... فقط شانس آوردم که نگران ترنم شدم و به سمت در اومدم..  
وگرنه محال بود ترنم چیزی بهم بگه

همه ی خشمش رو تو نگاهش میریزه و به سمتش حرکت میکنه... تو همین  
موقع در اتاقش باز میشه با نگرانی به عقب برمیگرده و با دیدن اشکان میگه:  
حال ترنم بد شده؟

اشکان متعجب میگه: نه بابا.. عروس خانوم با خیال راحت خوابیده.. اومدم  
یه لیوان آب بخورم

نفسی از سر آسودگی میکشه و میگه: باشه برو

اشکان: تو چرا اینجایی؟

-برو به آقا رحمان در مورد شیرینی و آب قند هم بگو

بعد نگاهش رو از اشکان میگیره و به منشی که با ناباوری بهشون خیره شده زل

میزنه

بعد از چند لحظه مکث از بین دندونای کلید شده ادامه میده: من با این خانوم

یه خرده حسابایی دارم

اشکان: سروش چیزی شده؟

بی توجه به حرف اشکان با خشونت به منشی میگه: چی به زنم گفتی؟

اشکان هاج و واج به منشی نگاه میکنه

....

روی میز خم میشه و با خشونت بیشتری ادامه میده: میگم چی به زن من

گفتی؟! ... مگه کری؟

منشی من من کنان میگه: آقا.. من

من من کردنای منشی عصبیش میکنه با صدای بلندی میگه: تا قبل از اومدن

من که خوب برای زنم بلبل زبونی میکردی الان به من من افتادی

منشی: آقا

-که زن من ه\*ر\*زه ست؟! .. واسه زن من شاخ و شونه میکشی؟

منشی: آقا من از هیچ چیز خبر نداشتم



اشکان که انگار تازه متوجه یی یه چیزایی شده باشه به سمت منشی میاد و با  
 اخم نگاهش میکنه

سروش: دلیلی هم نمیبینم که بخوای از زندگیه خصوصیه من خبر داشته  
 باشی.. من با کی ازدواج کردم و با کی رابطه دارم و با کی حرف میزنم و با کی  
 رابطه ی خوبی ندارم فقط به خودم و زنم مربوطه.. تو کی هستی که کاسه ی  
 داغ تراز آتش شدی؟

اشک تو چشمای منشی جمع میشه

پوزخندی میزنه و با صدای بلندی ادامه میده: به زن من.. پاره ی تن من میگی  
 بدبخت... اونقدر جرات پیدا کردی که از اشک ریختن زن من خوشحال  
 میشی و آزارش میدی.. من اگه خودم اشک همسرم رو در بیارم خودم رو  
 مجازات میکنم چه برسه که کس دیگه ای از روی قصد همسرم رو آزار داده  
 باشه

اشکان: سروش آروم باش.. آخه چی شده؟.. چته تو؟

با خشم به عقب برمبگرده و میگه: من چمه؟... نکنه تو هم میخوای طرف این  
 دختره ی ع\*و\*ض\*ی و نفهم رو بگیری که به کسی که دیوونه وار عاشقشم بی  
 احترامی کرد... بعد از نه سال بالاخره تونستم به کسی که با همه ی وجود  
 میخوامش برس.. بعد این خانوم میاد به راحتی حرمت همسرم رو میشکونه و  
 دور از چشم من اون رو با یه دختر خیابونی یکی میکنه

اشکان خشکش میزنه

کارکنای شرکت همه از اتاقاشون بیرون او مدن و متعجب به داد و فریاد  
 رئیسشون گوش میکنند

همونجور که رگهای گردنش متورم شده به طرف منشی برمیگرده و حرص

میگه: چه جورى مجازات کنم؟

منشی به میز خیره شده و فقط اشک میریزه

مشت محکمی به میز میکوبه بلندتر از قبل داد میزنه: با توام ع\* و\*ض\*ی؟!..

چطور مجازات کنم که جبران تک تک اشکهای بشه که امروز به همسرم

هدیه کردی.. چه بلایی سرت بیارم که دیگه جرات نکنی به زخم بگی بالا

چشمت ابروهه

وقتی به این فکر میکنه که این دختره ی نکبت چه چیزای دیگه ای ممکنه به

ترنش گفته باشه دیوونه میشه...عصبی تر از قبل تمام و سایلاى روی میز رو

پخش زمین میکنه که باعث میشه منشی جیغ خفیفی بکشه

منشی از شدت گریه به هق هق افتاده ولی به زحمت میگه: آقای راستین

ببخشید... به خدا من نمیدونستم خانوم مهرپرور همسرتون هستن

مشت دیگه ای روی میز میوله و با فریاد میگه: تو گه میخوری که ندونسته به

خودت اجازه ی اظهار نظر میدی... من برای به دست آوردن این زن یه دنیا رو

زیر و رو کردم.. فکر نکن میتونی قسر در بری... تمام این گندکاریات رو تو

پروندت درج میکنم

اشکان: سروش

تو همین موقع در اتاقش باز میشه سیاوش با اخم از اتاق خارج میشه و نگاهی

به اطراف میندازه... با دیدن کارکنان اخماش بیشتر تو هم میره... با سر به

اشکان اشاره میکنه که کارکنان رو به اتاقشون هدایت کنه

بعد آروم به سمت سروش میاد و میگه: چه خبرته سروش؟

از شدت عصبانیت نفس نفس میزنه

سیاوش آروم زمزمه میکنه: ترنم رو نترسون... دیگه بس کن

غمگین زیر لب میگه: ترنم همین الانش هم با حرفای این زنیکه ترسیده

بعد با خشم سیاوش رو کنار میزنه و به سمت اتاقش میره

منشی: آقا ببخشید... من خودم از خانوم مهرپرور عذرخواهی میکنم

پوزخندی میزنه و بدن اینکه برگرده با تحکم میگه: اولاً خانوم مهرپرور نه و

خانوم را ستین.. ثانیاً زن من به عذرخواهی تو و امثال تو احتیاجی نداره.. نیمی

از سهام این شرکت مال زنده... به خاطر توهینهایی که به زنم کردی دیگه حق

نداری پات رو تو این شرکت بذاری

خطاب به سیاوش ادامه میدهد: سیاوش خودت به کارا سر و سامون بده

بعد هم بدون اینکه منتظر حرفی از جانب سیاوش باشه وارد اتاق میشه

\*\*\*\*

\*\*\*\*

&& ترنم &&

با چشمای اشکی به سروش نگاه میکنم و هیچی نمیگم.. هر چقدر اصرار

کردم سیاوش اجازه نداد از اتاق خارج بشم...

مهربون لبخند میزنه و در رو پشت سرش میننده

سروش: ترسوندمت عزیزم؟

سری به نشونه ی نه تکون میدم و از روی مبل بلند میشم

سروش با چند قدم بلند خودش رو به من میرسونه و رو به روم وایمیسته

غمگین زمزمه میکنه: پس چرا گریه کردی خانوم خانوما؟  
خودم رو تو ب\*غ\*لش پرت میکنم و میگم: ممنون سروش  
لبخندی میزنه و دستاش رو دور کمرم حلقه میکنه  
سروش: اونوقت این تشکر رو پای چی بذارم؟

-که باز هم ازم حمایت کردی

سروش: تو عشق منی... آگه کسی به تو توهین کنه مثله این میمونه که به من  
توهین کرده.. آگه حرمت تو شکسته بشه انگار حرمت من شکسته شده

-دوستت دارم آقای خیلی زیاد

لبخندی میزنه و میگه: من هم همینطور عزیزم

در اتاق باز میشه و سیاوش و اشکان وارد اتاق میشن

اشکان که از وقتی فهمیده از دستش ناراحت و دلخور نیستم دوباره به روال

سابق برگشته با خنده میگه: سیاوش مثله اینکه بد موقع مزاحمشون شدیما

سیاوش میخنده و میگه: از بس دیگه مچ این دو نفر رو گرفتم برای من عادی

شده

اشکان: نه بابا

سیاوش: باور کن

اشکان: سروش میبینم راه افتادی

سروش همونجور که داره اشکام رو پاک میکنه میگه: استادم زیادای خوب بود

اشکان: خب این استادت رو معرفی کن ما هم کمی یاد بگیریم

سروش من رو روی مبل مینشونه و خودش هم کنارم میشینه.. دستش رو دور  
شونه هام میندازه و میگه: خودت استاده من بودی دیگه  
اشکان با چشمای گرد شده میگه: تو که از منم جلوزدی  
لبخندی رو لبای همگی میاد  
سیاوش: ت جدی نگیر اشکان.. این مارمولک خودش به همه درس میده  
.....و

با صدای زنگ گوشیه سروش، سیاوش ساکت میشه  
سروش نگاهی به گوشیش میندازه و با لبخند میگه: نریمان  
بعد هم سریع جواب میده

سروش: به.. سلام پسر.. چی شد یادی از ما کردی؟  
.....

سروش: آره بابا.. کنارم نشسته

....

سروش: حرفشم نزن که من زنم رو تنهایی هیچ جا نمیفرستم  
...

با صدای بلند میخنده و میگه: داشتیم آقا نریمان؟

...

با لبخند میگم: سلام من رو هم به نریمان برسون  
سروش: ترنم سلام میرسونه

...

سروش: صدای زن من رو شنیدن یاقوت میخواد آقا

اشکان و سیاوش با لبخند جلو مون میشینند

سروش: پس چی فکر کردی؟

...

یهو لبخند رو لباس سروش خشک میشه

...

سروش: الو... نریمان صدات خوب نمیاد

...

سروش: بذار جام رو عوض کنم

سروش نگاهی به من میندازه و میگه: عزیزم من میرم بیرون با نریمان حرف

بزنم.. صدات قطع و وصل میشه

سری تکون میدم و هیچی نمیگم.. سروش هم از اتاق خارج میشه

اشکان: ترنم بگو ببینم زندگی چطوره؟

با لبخند میگم: همه چیز خوبه

سیاوش: تعارف نکن ترنم.. من میدونم از دست این سروش یه لحظه هم

آرامش نداری... اخلاق زیر صفر... اعصاب که اصلا نداره.. آدمم که اصلا

نیست

اشکان: عیبی نداره مهم تیپ و قیافه ست که داره

چشمکی بهم میزنه و ادامه میده: با این تیپ و قیافه ای که سروش داره میتونی

کلی پزش رو بدی

سیاوش یه پس گردنی به اشکان میزنه و میگه: تو کی میخوای آدم شی

اشکان: چه دستت سنگین شده ها... خب نفس همیشه همینو بهم میگه  
 سیاوش: یه زن هم گرفتی لنگه ی خودت  
 تو همین موقع در باز میشه و سروش داخل میشه... با پا در رو میننده و به  
 سمت من میاد... تو دستش یه ظرف شیرینی و یه لیوانه  
 سیاوش: اینا چی هستن؟  
 -آقا رحمان داشت میاورد ازش گرفتم  
 اشکان: خب بیار بخوریم  
 سروش: اینا واسه ی من و ترنمه.. شماها سهمتون رو خوردین  
 اشکان: یه شام عروسی که به ما ندادین... شیرینی عروسیتون رو هم سهمیه  
 بندی کردین؟  
 سروش: تازه عروس و دوامد هستیما.. اول زندگیه.. باید پس انداز کنیم  
 اشکان: ای خسیس  
 سیاوش از رو میل بلند میشه و میگه: سروش بهتره من برم یه سر به شرکت بابا  
 بزنم.. تو هم که اینجا هستی دیگه  
 سروش: آره برو.. فقط به بابا بگو یادش نره امشب زودتر بیاد خونه  
 سیاوش: چرا؟  
 سروش ابرویی بالا میندازه و میگه: بالاخره دختر و پسرش میخوان قدم رنجه  
 کنند.....  
 سیاوش: گم شو.. گفتم چی شده  
 سروش: خودم به مامان و بابا اطلاع دادم فقط یه یادآوری کن که بابا یادش  
 نره...

متعجب به سروش نگاه میکنم... امروز صبح میگفت شام میریم رستوران..

شونه ی بالا میندازم و چیزس نمیگم

سیاوش: باشه.. پس من رفتم

اشکان: سیاوش صبر کن من رو هم تا یه جایی برسون

سیاوش: باشه پس من پایین منتظرتم

اشکان سری تکون میده و سیاوش از اتاق خارج میشه

سروش: تو دیگه کجا؟

اشکان: خونه ی آقا شجاع

سروش: اشکان واقعا میخوای بری؟

اشکان: آره... امروز نفس کلی کار سرم ریخته

سروش: ای بابا.. اون از سیا این از تو. چرا جفتون باهم قصد رفتن کردین؟

اشکان با ابرو به من اشاره میکنه و میگه: به جاش اصل کاری پیشته

سروش میخنده و میگه: از دست تو..

با کلی شوخ و خنده بالاخره اشکان هم میره اتاق سوت و کور میشه

-سروش من الان چیکار باید کنم؟

سروش: سروری

میخندم و میگم: سروش... یه متنی.. یه ترجمه ای.. یه چیزی

سروش: یه مترجم دیگه استخدام شده تا کارای تو سبک بشه

-پس من اینجا چیکار کنم؟

سروش: به من روحیه بده دیگه



میخندم و میگم: راستی سروش؟

پشت میزش میشینه و نگاهی به پرونده ها و کاغذای روی میزش میندازه

سروش: جانم خانومی؟

-مگه قرار نبود شام بریم بیرون؟

با لبخند میگه: آگه فردا شب بریم ناراحت میشی؟

-نه.. فقط از روی کنجکاوی پرسیدم... خب بیخیال بگو نریمان چی میگفت

یه خورده رنگش میپره و میگه: هیچی بیشتر حال و احوال پرسى میکرد

بعد هم خودش رو مشغول پرونده ها نشون میده

متعجب نگاش میکنم... حس مینم کلافه و بی حوصله هست

-سروش چیزی شده؟

نگاهی به میندازه و لبخندی میزنه

سروش: نه عزیزم

اخمی میکنم و از رو مبل بلند میشم.. آرام به سمت میز سروش میرمو میگم:

سروش مگه قرار نشد چیزی رو از هم مخفی نکنیم؟

صندلیش رو میچرخونه و بدون اینکه بلند شه من رو روی پاش مینشونه

کنار گوشم زمزمه میکنه: تو که مخفی کردی کوچولو؟

با تعجب میگم: چی رو؟

سروش: چرا در مورد رفتار این دختره چیزی تا الان بهم نگفتی؟

-آخه مسئله ی مهمی نبود

با جدیت و در عین حال یه خورده خشونت میگه: مهم بودن یا نبودنش رو من

تعیین میکنم

-حالا چرا اینقدر زود عصبانی میشی... خب ببخشید  
لحنش رو ملایمتر میکنه و میگه: ببخشید عزیزم... یه خورده اعصابم خورده  
-چرا آقایی؟  
سروش: به خاطر حرفای اون دختره.. داشتم میومدم دنبالته که حرفای آخرش  
رو شنیدم  
-اخراجش کردی؟  
سروش: پس چی؟.. فکر کردی میذارم تو این شرکت بمونه  
یاد خودم میفتم که یه دورانی چطور محتاج کار و حقوقش بودم  
-سروش؟  
سروش: حرفشم نزن  
با تعجب میگم: حرف چی رو؟  
سروش: حرف از بخشش و این حرفا... این دختره باید اخراج شه تا دیگه  
کسی جرات نکنه حرف مفت در مورد زن من بزنه  
-من نمیخواستم بگم اخراجش نکن.. فقط میخواستم بگم یه مدت بهش  
فرصت بده تا یه کاری پیدا کنه... شاید به پول این کار احتیاج داشته باشه  
پوزخندی میزنه و میگه: تو نگران این دختره نباش.. با اون همه آرایش و  
لباسهای رنگاوارنگی که میپوشه راحت میشه فهمید که اون پولارو واسه چی  
خرج میکنه  
-سروش خیلی عصبی هستی  
سرش رو روی شونم میذاره و آروم زمزمه میکنه: ترنم؟

-جونم سروشم

سروش: مادرت چقدر برات مهمه؟

-خب خیلی... چطور؟

سروش: هوم

سکوت سروش نشون دهنده ی یه چیزه... اون هم دوباره دست رد زدن به

سینه ی من... لبخند تلخی رو لبم میشینه

-نریمان در مورد مادرم بهت گفت؟

.....

اشک تو چشمام جمع میشه

-من رو نمیخواد.. آره؟

سروش: هیس... مگه میشه کسی دختری به این خوشگلی و مهربونی رو

نخواد

آهی میکشم و یاد حرف سروش میفتم که گفت امشب بریم خونه ی پدر و

مادرش.. حتما میخواد کمتر احساس تنهایی کنم

سروش: خانومی اون طور که تو فکر میکنی نیست

-بیخیال.. دیگه برام مهم نیست

با بغض ادامه میدم: همین که تو رو دارم برام بسه.. این همه سال نبود از الان

به بعد هم نبا شه.. هر چند حق داره هر کی هم جای مادره من بود نمیتونست

باعث و بانیه بدبختیهاش رو ببخشه.. من هم دختر هم پدرم

سروش یه خورده من رو از خودش دور میکنه و میگه: عزیز من چند بار بهت

بگم اون چیزی که تو داری بهش فکر میکنی در مورد مادر تو صحت نداره

-سروش امید واهی بهم نده.. از وقتی که با نریمان حرف زدی یه جوری  
 شدی.. معلومه ناراحتی ولی ناراحت نباش اقایی... من خوشحالم که مادرم با  
 عشقش ازدواج کرد و خوشبخته.. من هم که تورو دارم  
 محکم من رو به خودش فشار میده و میگه: اینجوری نگو عزیزم... دلم داره  
 آتیش میگیره.... مادرت دیوونه وار عاشقت بود  
 متعجب نگاش میکنم  
 سروش: اون خیلی دوستت داشت عزیزم  
 -داشت؟

بی توجه به حرف من میگه: امشب قراره خونواده ی مادرت رو ببینی  
 بهت زده نگاش میکنم  
 کنار گوشم زمزمه میکنه: همه ی اونا بی صبرانه منتظر تو هستن  
 به زحمت دهنم رو باز میکنم و میگم: سروش؟  
 سروش: جانم خانمی؟  
 -داری شوخی میکنی؟

ب\*و\*سه ی آرومی به گردنم میزنه و میگه: نه عزیزم... به نریمان آدرس خونه  
 ی پدریم رو دادم قراره امشب همه ی اونا رو ببینی  
 چند دقیقه طول میکشه که مغزم حرفای سروش رو تجزیه و تحلیل کنه.. کم  
 کم لبخندی رو لبم میاد و با ذوق میگم: وای سروش... باورم نمیشه.. یعنی  
 خونواده ی مادریم با وجود من مشکلی ندارن... شوهر مادرم چی؟

میخوام از روی پای سروش بلند شوم که سرش اجازه نمیده و میگه: کجا کوچولو.. جای تو همینجاست

میخندم و سروش با لبخند ادامه میده: چه مشکلی عزیزم... شوهر مادرت هم خیلی دوست داره بینتت

با خوشحالی زمزمه میکنم: خواهر و برادر هم دارم؟

یه خورده اخماش رو تو هم میکشه و میگه: سه تا برادر

بعد با لحن بانمکی ادامه میده: اون دو تا نره غول کم بودن سه تای دیگه هم اضافه شدن

غش غش میخندم که میگه: کم کم داری بی طاقتم میکنیا

محکم دستم رو دور گردنش حلقه میکنم و میگم: از بس خوشحالم دلم میخواد یه عالمه جیغ و داد راه بندازم

آروم مرم رو نوازش میکنه نمیدونم چرا حس میکنم سروش خوشحال نیست یه خورده ازش فاصله میگیرم و آروم زمزمه میکنم: سروش تو از چیزی ناراحتی؟

مهربون میگه: نه عزیزم... فقط.....

منظر تو چشمماش زل میزنم و میگم: فقط چی؟

سروش: فقط یه چیزی هست که.....

یا صدای زنگ گوشیم سروش ساکت میشه

-بگو آقایی؟.. یه چیزی هست که چی؟

لبخند لرزونی میزنه و میگه: عزیزم اول موبایلو جواب بده.. طرف خودش رو کشت

ب\*و\*سه ای روی گوشش میذارمو میگم: حرف آقامون مهمتره

میخنده اما انگار خنده هاش هم مصنوعی هستن

سروش: جواب بده خانوم خوشگله

-هرچی آقامون بگه

نوازشگونه بدنم رو لمس میکنه

همونجور که سر پاش نشستم گوشه رو از جیبم در میارم و با دیدن شماره ی

طاهر ابرویی بالا میندازم از وقتی از ماه غسل او مدیم هر روز برام زنگ میزنه و

هوام رو داره... از وجودش خوشحالم.. تازه یه بار هم بهم سر زده

سروش: کیه خانومی؟

-طاهر

سروش: جواب بده... نگران میشه

سری تکون میدمو دکمه ی برقراری تماس رو میزنم

-سلام داداش

طاهر: به به.. سلام به آبجیه گل خودم... حالت چطوره فرشته کوچولو؟

میخندم و میگم: از دست تو طاهر... فقط بلدی لوسم کنی.. خوبم.. تو

چطوری؟.. بقیه خونین؟

طاهر: خوبم.. بقیه هم خونین... خونه ای؟

-نه.. چطور؟

طاهر: هیچی میخواستم پیام بهت سر بزنم

-نه.. شرکت هستم...

یاد امشب میفتم دودل زمزمه میکنم: طاهر

طاهر: جانم

-نریمان امروز برای سروش زنگ زد و گفت مادرمو پیدا کرده

طاهر بعد از چند لحظه مکث میگه: مادرت؟

-آره.. خونواده ی مادریم رو قراره امشب ببینم

طاهر: به سلامتی... سروش چیز دیگه هم بهت گفت؟

-منظورت چیه طاهر؟

طاهر: هوم.. هیچی عزیزم.. نظرت چیه من هم امشب بیام

لبخندی رو لبم میشینه.. با ذوق میگم: میخواستم همینو بگم

طاهر: خونه ی خودتون؟

-نه.. خونه ی پدریه سروش

طاهر: ساعت چند اونجا باشم؟

-هوم... نمیدونم.. بار از سروش بپرسم.. سروش ساعته چند با مامان و

خونوادش قرار گذاشتی؟

سروش اونقدر توی فکره که اصلا متوجه ی سوالم نمیشه

-سروش.. با توام

گیج نگام میکنه و میگه: هان؟

-میگم ساعت چند قراره مامان و خونوادش رو ببینم؟

سروش: مامانت؟

-وای سروش... چرا اینجوری میکنی؟... امشب چه ساعتی.....

تازه به خودش میاد و وسط حرفم میپره: آهان.. ساعت هشت

سری تکون میدم و به طاهر میگم: شنیدی؟

طاهر: آره گلم.. حتما میام

-ممنون طاهر.. خیلی خوشحالم که بعد از اون همه اتفاقات هنوز هم تورو دارم

طاهر: تا روزی که تو بخوای من کنارت میمونم

میخوام جوایش رو بدم که من من کنان میگه: ترنم جان میدونم هیچ چیز مته سابق نمیشه ولی بهتر نیست یه فرصت به مامان و بابا بدی

اخمام تو هم میره و دلم میگیره

غمگین زمزمه میکنم: من که از حق خودم گذشتم و بخشیدمشون

طاهر: میدونم گلم ولی.....

-طاهر باور کن برام سخته... من دارم سعی میکنم که بگم گذشته ها گذشته

اما نمیدونم چرا سخته... واقعا دیگه نمیتونم مته سابق باشم شاید مرور زمان

همه چیز رو کمرنگ کنه ولی الان.....

ساکت میشم و فقط آه عمیقی میکشم

سروش: ترنم چی شده؟

غمگین زمزمه میکنم: هیچی

طاهر: باشه عزیزم... غصه نخور... همینکه هنوز هم حرمت همه ی ما رو نگه

میداری خودش خیلیه.. خواسته ی نا به جایی بود



- اینجوری نگو طاهر... هنوز هم تک نکتون برام عزیز هستین ولی خب یه چیزایی تغییر کرده... آگه میبینی با تو راحت ترم به خاطر اینکه حد اقل از دور هوام رو داشتی و زیاد آزارم نمیدادی.. خاطرات تلخم از تو خیلی کمه  
طاهر: خوشحالم که هنوز هم برات عزیزتر از همه ام  
خندم میگیره

- حسود

طاهر: همش تقصیر تو هستا وگرنه من هر چی بودم حسود نبودم  
- راستی چرا تو محضر طاها اون همه ناراحت و بی حوصله بود  
طاهر: بیخیال بابا... این پسره از اول هم خل بود  
- چطور؟

طاهر: هیچی.. موضوع همون دختره ست.. اسمش چی بود مهرنوش..  
فرونش.. خرگوش

- طاهر

میخنده و میگه: هیچی دیگه قالش گذاشت و رفت  
- که این طور

طاهر: من از اول هم گفته بودم که این دختره تو رو نمیخواد اما عشق و عاشقی  
چشم آقا رو کور کرده بود دیگه

- بیچاره طاها

طاهر: نمیخواد تو نگران اون دیوونه باشی.. بعد از یه مدت یادش میره...  
همون بهتر که دختره رفت آگه الان نمیرفت یه مدت دیگه ولش میکرد

- گ\*ن\*ا\*ه\* داره.. یه خورده هواش رو داشته باش

طاهر: دارم نگران نباش

-خودت نمیخواهی سر و سامون بگیری

طاهر: نه بابا.. کی میاد ما رو به غلامی قبول میکنه

-دو روز بیای پیش سرورش آموزش ببینی، غلامی که هیچی هر جا بری به

سروری قبولت میکنند

سرورش: غیبت نداشتیما کوچولو

طاهر میخنده و من میگم: دارم جلوی خودت میگم... کجاش غیبت

طاهر با خنده میگه: ترنم من دیگه باید برم.. دارن صدام میکنند... مواظب

خودت باش امشب حتما میام

-باشه داداش... خداحافظ

همینکه تماس رو قطع میکنم سرورش با یه حرکت من رو از روی پاش بلند

میکنه و رولبه میز مینشونه... آروم لبام رو میب\* و\* سه و مهربون میگه: قربون

خانوم خودم برم

با اخم نگاه میکنم که با خنده میگه: جونم... باشه قربونت نمیرم خوبه؟

-سرورش همیشه بریم... خیلی دلم بی تایی میکنه دوست دارم زودتر مادرم رو

بینم

خنده از لباش پاک میشه و دوباره چشماش رنگ غم میگیرن

-چی شد آقایی؟

بازوم رو میگیره و کمکم میکنه از روی میز بیام پایین

سروش: چیزی نیست گلم.. بهتره امروز رو هم بیخیال کار بشیم و یه خورده  
بریم واسه خودمون تفریح کنیم

-ای تنبل باز میخوای از زیر کار در بری؟

ابرویی بالا میندازه و میگه: این هم از مزایای رئیس بودن دیگه  
دستش رو دور شونه هام حلقه میکنه و من رو با خودش به سمت در میبره ولی  
در آخرین لحظه ه میخوایم از اتاق خارج شیم تلفن اتاقتش به صدا در میاد  
ریموت ماشین رو به سمتم میگیره و میگه: تو برو سوار شو من هم الان میام  
-منتظرت میمونم

سروش: لازم نکرده کوچولو.. امروز نوبت توهه که رانندگی کنی.. برو ماشین  
رو از پارینگ در بیار من هم زود میام

-چشم قربان

میخنده و میگه: د برو دیگه.. کوچولو

-چشم آقایی.. رفتم.. تو هم زود بیا

چشمکی برام میزنه و میگه: باشه خانوم خانوما

با ذوق و شوق از اتاق خارج می شدم.. هنوز هم باورم نمیشه که قراره مادرم رو  
ببینم.. مادری که هنوز هم من رو میخواد

لبخندی میزنم و زیر لب زمزمه میکنم: خدایا شکر

\*\*\*\*\*

&&سروش&&

با ناراحتی به سمت تلفن میره

-بله؟

سیاوش: سروش هیچ معلومه داری چه غلطی میکنی؟

با بی حوصلگی میگه: سیاوش چی میکنی؟

سیاوش: ترنم کنارتی؟

-نه

سیاوش: خوبه... بابا چی میگه؟... مگه نگفتی مادر ترنم فوت شده؟

- خونوادش که زنده هستن

سیاوش: میتروم حال ترنم دوباره بد بشه

-من هم نگرانم اما اون بدبختها هم چند روزه که منتظر دیدن با ترنم هستن..

همه ی فک و فامیل نزدیکشون اونوره آبن.. مجبورن تو هتل بمونند.. ترنم

بفهمه اونا اینجا هستن ولی بهش نگفتم ناراحت میشه...

سیاوش: پس لااقل از الان آمادش کنم

-یه خورده باهاش حرف زدم

سیاوش: گفتم مادرش فوت شده

-نه... فقط گفتم قراره امشب خونواده ی مادرش رو ببینه

سیاوش: پس مادرش چی؟

-نتونستم بگم

سیاوش: اگه خودش بفهمه شوکه میشه... بهش بگو

-الان دارم میبرمش بیرون بینم میتونم بهش بگم اما خیلی برام سخته... چند

دقیقه ی پیش طاهر براش زنگ زده بود فکر کنم اون هم فهمید که نتونستم

بهش بگم

سیاوش: چطور؟

-به ترنم گفت خودش رو امشب میرسونه

سیاوش: آره.. اینجوری بهتره.. دور و برش شلوغ باشه کمتر اذیت میشه

-تازه تونستم به خورده ترنم رو سرحال بیارم میترسم دوباره حالش بد بشه

سیاوش: تا وقتی تو کنارشی خطری تهدیدش نمیکنه.. نترس

-دست خودم نیست.. این منشیه ع\*و\*ض\*ی هم امروز اعصابم رو خورد

کرد.. نریمان در مورد آلاگل هم بهم گفت دیگه اعصابی برام نمونه

سیاوش: سروش شماها هم باید باشین

-حرفشم نزن... من چشم دیدن اون لعنتی رو ندارم

سیاوش: اما

-سیاوش باید برم.. ترنم پایین منتظره

سیاوش نفس عمیقی میکشه و میگه: باشه.. بعد در موردش حرف میزنیم..

فعلا خداحافظ

زمنه وار خداحافظی میگه وگوشی رو روی تلفن قرار میده

با کلافگی روی صندلیش میشینه و مشتی به میز میکوبه

-اه.. چرا همه از من انتظار دارن به ترنم بگم.. چطور میتونم دلش رو بشکنم و

بگم مادری در کار نیست که این طور چشم انتظارش باشی

آهی میکشه و با حالی زار از جاش بلند میشه تا خودش رو به ترنمش برسونه

\*\*\*\*\*

&& ترنم &&

هنوز هم باورم نمیشه که قراره تا یک ساعت دیگه مادرم رو ببینم... بعد از کلی گشت و گذار که هیچی ازش نفهمیدم بالاخره به خونه ی پدریه سروش رسیدیم... از بس حواسم به دیدار امشب بود هیچی از گشت و گذار نفهمیدم... از بس به سروش در مورد مادرم گفتم بیچاره سرسام گرفت

سروش: ترنم جان، عزیزم نمیخوای پیاده شی؟

-از بس ذوق و شوق دارم نمیدونم دارم چیکار میکنم... به نظرت مامانم چی شکلیه... مته منه یا خوشگل تره

لبخند غمگینی میزنه و میگه: هیچکس به خوشگلیه خانوم من نیست

-سروش چرا حس میکنم غمگینی... مثل روزای قبل نیستی.. اتفاقی افتاده

سروش: نه عزیزم.. پیاده شو... بریم داخل خونه

-مطمئن باشم چیزی نشده؟

سروش: بریم تو خونه بعد با هم حرف میزنیم

نگران نگاهش میکنم... متوجه ی نگرانیه من میشه چون لبخندی میزنه و با اخم

میگه: اگه بخوای اونجوری نگام کنی باز آبریزی میشه ها

-داشتیم سروشی؟

میخنده و میگه: ترنم نظرت چیه امشب بیخیال همه چیز بشیم و بریم خونه ی

خودمون.. اصلا اینجوری که نگام کردی بی طاقت شدم

در رو باز میکنم و با اخم میگم: بیخود... پیاده شو ببینم

میخنده و از ماشین پیاده میشه.. نمیدونم چرا با تموم این خوشحالیها امشب  
یه حس بدی دارم.. شاید به خاطر رفتار سروسه که زیادی غمگین به نظر  
میرسه

از ماشین پیاده میشم و همراه سروس به سمت خونشون حرکت میکنم...  
سروش زنگ خونه رو میزنه و منتظر میشه  
-مگه کلید همراهت نیست؟

سروش: نه جا گذاشتم

مادر سروس: سروس مادر شمایی؟

سروش: آره مامان.. باز کن

در با صدای تیکی باز میشه و من و سروس وارد میشیم.. هنوز چند قدمی  
بیشتر نرفتم که طاهر و پدر و مادر سروس به همراه سها و سیاوش با نگرانی به  
سمت ما هجوم میارن

متعجب به همگی نگاه میکنم و میگم: چیزی شده؟

به طاهر نگاه می‌ندازم و ادامه میدم: داداش از ما هم زودتر رسیدیا

همه حیرت زده به سروس خیره میشن

سروش خطاب به بقیه میگه: خب نشد بگم... بریم داخل بهش میگم

-چی میگی سروس؟

لبخندی میزنه و من من کنان میگه: راستش عزیزم یه موضوعی هست که باید  
بهت بگم

-چه موضوعی؟

مادر سروس به سمتم میاد و میگه: عزیزم بریم داخل خونه اونجا حرف میزنیم

-آخه....

سها: آره ترنم... بریم داخل

به زور من رو به داخل میبرن و به سمت مبل هدایتیم میکنند

بیشتر از اینکه نگران بشم خندم میگیره

با خنده رو مبل میشینم و میگم: به خدا من خوبم... آخه چرا همچین میکنید؟

همه روی مبل میشینند و سروش هم خودش رو کنار من جا میکنه

منتظر نگاشون میکنم

-خب... من منتظر ما

سروش آروم میگه: عزیزم.. هوم.. من..

..

سروش: میدونم باید زودتر از اینا بهت میگفتم

مشتاق نگاش میکنم و میگم: چی رو سروش؟

سروش: در مورد ماد.....

با صدای زنگ حرف تو دهنش میمونه

کلا حرف سروش رو از یاد میبرم و دوباره وجودم پر از هیجان میشه

-یعنی اومدی؟

سها: هنوز که زوده؟

مادر سروش نگاهی به جمع میندازه و بلند میشه... به سمت آیفون میره

زمزمه وار میگم: سروش یه خورده استرس دارم



سروش من رو محکم به خودش فشار میده و میگه: ترنم تو باید یه چیزایی رو بدونی

مادر سروش: خودشون بودن

با ذوق از جام بلد میشم... بقیه هم بلند میشن

سروش: ترنم

-سروش میشه بعد از دیدن مامانم حرف بزیم

همه یه جور خاص نگام میکنند... معنیه نگاهها شون رو نمیفهمم.. پدر سروش و سیاوش به سمت در ورودی میرن

تو همین موقع در سالن باز میشه و یه مرد میانسال به همراه سه تا پسر و یه دختر وارد میشن

از سروش فاصله میگیرم و یه خورده جلوتر میرم... متعجب به افراد تازه وارد نگاه میکنم... آخرین نفر نریمان وارد میشه و در رو پشت سرش مینده

حیرت زده سر جام وایمیستم.. پس مادرم کجاست؟... این دختر که از من هم جوون تر به نظر میرسه... همه مشغول سلام و احوالپرسی هستن... یکی از پسرا چیزی از سیاوش میپرسه.. سیاوش لبخندی میزنه و من رو نشون میده

پسره با لبخند میخواد به سمتم بیاد که سیاوش مچ دستش رو میگیره و چیزی در گوشش میگه... اخمای پسره تو هم میره و سری تکون میده

دلّم مته سیر و سرکه میجوشه... دو ست دارم از یکی بپر سم مامان الیکا کجاست؟

مرد میانسال که در حال صحبت با پدر سروش بود تازه متوجه ی من میشه... یهو اشک تو چشماش جمع میشه و با قدمهای لرزون به سمت من میاد

هیچکس هیچی نمیگه.. همینکه مرده میانسال به من میرسه با بغض میگه:  
 خودتی عزیزم؟.. مگه نه... تو دختر الیکای من هستی  
 متعجب نگاش میکنم و سری تکون میدم  
 آروم زمزمه میکنم: پس مامانم کجاست؟  
 من رو با یه حرکت تو ب\*غ\*لش میکشه و میگه: اون رفته عزیزم... الیکای من  
 بی معرفتی کرده و همه مون رو تنها گذاشته  
 -مامانم کجا رفته؟.. من میخوام برم پیشش  
 تو همین موقع یه نفر من رو از ب\*غ\*ل مرد میانسال بیرون میکشه و تو آغوش  
 آشنای خودش جا میده  
 مادر سروش زمزمه وار میگه: پسرم آروم باش  
 سروش وحشت زده میگه: تو حق نداری جایی بری... جای تو پیش خودمه  
 گیج و منگ به اطراف نگاه میکنم... چشمم به سه تا پسر جوون میفته که با  
 حیرت به سروش زل زدن  
 مرد میانسال با لبخند تلخی میگه: اینجور که معلومه شوهرت رو ترسوندیا...  
 مته اینکه طاقت دوریت رو نداره  
 چند لحظه ای مکث میکنه و بعد با لحن غمگینی ادامه میده: مته من که از  
 دوریه الیکا دارم داغون میشم... میدونستی خیلی شبیه الیکایی... خیلی  
 دوست داشت.. تا آخرین لحظه ی زندگیش هم چشم انتظارت بود  
 دست سروش محکمتر دورم حلقه میشه... با اینکه حرفا رو میشنوم ولی  
 نمیدونم چرا درک درستی از حرفا ندارم

- یعنی چی؟

مرد میانسال: دخترم همسر من فوت شده

- همسر شما؟

با بغض میگه: آره عزیزم.. همسر من... الیکای من.. مادر بچه های من چند

ساله که رفته و تنهام گذاشته

حس میکنم برای یه لحظه همه ی حسهایی بد و خوب بدنم ته میکشن

سروش: عزیزم... ترنم

-سروش من چرا هیچی از حرفای این آقا نمیفهمم؟

چشمام رو میندم و سعی میکنم حرفای مرد رو به یاد بیارم... کم کم مغزم

شروع به فعالیت میکنه.. نگاهم رو به مرد میدوزم که غمگین ولی در عین حال

با محبت بهم نگاه میکنه

حرفاش تو گوشم میپیچه... میگه زنش مرده... الیکاش...

نفس تو سینه ام حبس میشه... کم کم همه چیز برام روشن میشه و لحظه به

لحظه بغض تو گلویم زیادتر میشه

نمیدونم حال و روزم چه جوریه که همه با نگرانی نگام میکنند... سروش آروم

تکونم میده و میگه: خانومی یه چیزی بگو... یه حرفی بزن... عزیزم...

ولی من با اینکه میشنوم نمیدونم چرا هیچی نمیتونم بگم

سروش به شدت تکونم میده و میگه: ترنم با توام.. یه جیغی بکش یه دادی

بزن.. یه چیزی بگو

دهنمو باز میکنم ولی هیچ کلمه ای ازش خارج نمیشه

حس بدی دارم و نفسهام برام سنگین شدن.. سها لیوان آبی رو به طرف سروش  
میگیره و میگه: سروش یه خورده بهش آب بده  
سروش مجبورم میکنه که روی مبل بشینم... خودش هم کنارم می‌شیننه و آب  
رو جرعه جرعه به خوردم میده  
مادر سروش اشکی رو از گوشه ی چشمش پاک میکنه و میگه: خوشی به این  
طفل معصوم نیومده  
همه با نگرانی بالای سرم واستادن... یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سرازیر  
میشه و بعد از چند لحظه با صدای بلند میزنم زیر گریه  
سروش چشمش رو میننده و من رو تو آغوش میگیره  
بالاخره صدایی که به زحمت در میاد میگم: دروغه مگه نه سروش؟  
سروش سرم رو به سینش میچسبونه و میگه: گریه کن عزیزم... گریه کن تا  
آروم بشی  
-محاله مامانم تنهام بذاره.. اون مئه بقیه بیب معرفت نیست.. من شنیدم همه  
ی مامانای دنیا از جوشون برای بچه هاشون مایه میذارن.. محاله مامانه من  
بدون دیدنم ترکم کنه  
سروش: هیس... یه مادر همیشه یه مادره.. چه کنارت باشه چه کنارت نباشه..  
مهم اینه که دوستت داره  
-من مامانم میخوام... تمام این سالها نبود.. خیلی ظله اگه الان هم نبا شه..  
سروش حق من این نیست که بی مادر باشم  
آروم صورتش رو به صورتم میچسبونه و هیچی نمیگه

آروم صورتش رو به صورتم میچسبونه و هیچی نمیگه  
احساس ضعف میکنم... از شدت گریه حتی دیگه کلمات رو هم نمیتونم به  
خوبی بیان کنم

سروش کنار گوشم زمزمه میکنه: آروم باش خانومی... بین حالت دوباره داره  
بد میشه... این همه بی تابی نکن

حالا معنیه تک ت رفتاری سروش رو میفهمم.. که چرا غمگین بود.. ککه را  
هزار بار دهنش رو باز کرد ولی نتونست هیچی بگه.. که حتی تا آخرین لحظه  
هم دلش میخواست من رو بیره خونه

-مگ- ه... تح- حمل من چقه- لدره؟... من دل- م آغ- وش مادرم رو  
میخواد... دوست دارم برم پیشش و اون هم در هر شرایطی هوام رو داشته  
ه باشه

سروش از روی مبل بلند میشه و من رو که با بی حالی تو آغوشش هستم رو  
مجبور به واستادن میکنه... خطاب به بقیه میگه: ببخشید بهتره من ترنم رو ببرم  
بالا تا به خورده آروم بشه

بعد هم بدون اینکه منتظر جوابی از جانب اطرافیان باشه من رو به سمت پله  
ها میبره

اما وسط راه یکی از اون پسرهای جوون جلوی راهمون رو سد میکنه... با  
مهربونی میگه: یه چند لحظه اجازه هست؟

سروش به ناچار سری تکون میده ولی من فقط با چشمای اشکی نگاهش میکنم  
و هیچی نمیگم

پسر با محبت تو چشمام زل میزنه و با لبخند میگه: وای چه عروسکی ما داشتیم و خبر نداشتیم

متعجب نگاش میکنم ولی اون با همون لبخندش ادامه میده: اینجوری اشک نریز خانوم خوشکله... آخه این همه اشک رو از کجا میاری؟

نمیدونم چرا هیچکدوم از این حرفا آروم نمیکند  
 زیر لب زمزمه میکنه: تو رو خدا ببین چه جورى گریه میکنه... نمیدونستم  
 خواهر بزرگا هم اینجوری لوس و نتر تشریف دارنا  
 یه خورده بلندتر از قبل میگه: میذارى ب\*غ\*لت کنم؟  
 فقط نگاش میکنم

پسر که حالا فهمیدم برادرمه با نگاهش از سروش اجازه میخواد... سروش  
 لبخند غمگینی میزنه آروم دستم رو تو دستش میذاره... برادری که حس میکنم  
 خیلی برام غریبه و نا آشناست...

برادرم مته یه شی باارزش به نرمی من رو تو آغوشش میگیره.. آغوشی که هیچ  
 حسى بهش ندارم... انگار تهی شدم از تمام حسهای خوبی که میتونستم الان  
 تجربه کنم... اشکام بیشتر از قبل شدت میگیرن... یه جورایی همه ی ذوق و  
 شوقم ته کشید با تمام آدمای تازه وارد احساس غریبی میکنم

ناخودآگاه دستم رو روی سینهش میذارم و یه خورده ازش فاصله میگیرم  
 زمزمه وار میگه: درستته مامان نیست ولی عزیزم باور کن تو برای همه مون  
 عزیزی... تو یادگار مادرمون هستی... مادری که سالهای سال مرگ دختراش  
 رو باور نکرده بود

دلَم میخواد فرار کنم.. حس بدی دارم.. مادری که منتظرش بودم سالها پیش فوت شده بود و من بیخودی به خودم امید واهی میدادم... که هنوز هست... که نگرانم.. که دوستم داره... از ب\*غ\*لش بیرون میام و میگم: من باید برم غمگین نگام میکنه

-ببخشید... من حالم خوب نیست

وجود این آدما باعث میشه هر لحظه بیشتر از قبل به باور نبوده مادرم برسم... از بس گریه کردم صدام گرفته ولی هوز هم آروم نشدم... تازه گریه هام شدیدتر از قبل شدن

مادر سروش با مهر بونی به سمتم میاد و ب\*غ\*لم میکنه

مادر سروش: قربون این چشمت بشم... بیا مادر... بیا بریم بالا یه آبی به دست و صورتت بزن... اینقدر بی تابی نکن گلم

بعد خطاب به سروش میگه: سروش برو یه آب قندی چیزی بیار... این بچه داره ضعف میکنه

سروش سری تکون میده و به سمت آشپزخونه میره

این آغوش آشنا رو دوست دارم... یه آغوش بی ریا و پر از محبت... مئه آغوش مونا که تو گذشته ها با عشق مادرانه ب\*غ\*لم میکرد ولی با همه ی اینا خیلی دلَم میخواست طعم آغوش مادر خودم رو بچشم..

مادر سروش: بریم مادر

سری به نشونه ی با شه تکون میدم.. مادر سروش صورتم رو میب\*و\*سه با

دست اشکام رو پاک میکنه

مادر سروش: مگه من مردم اینجوری گریه میکنی

میون اشکام لبخند میزنم.. دلم میگیره.. تو نگاه بقیه غم و اندوه عمیقی رو احساس میکنم

با مادر سروش همراه میشم و دیگه به کسی نگاه نمیکنم  
 بهم کمک میکنه از پله ها بالا برم و دست و صورتم رو بشورم... بعد هم من رو به سمت اتاق سروش میبره و مجبورم میکنه دراز بشم  
 مادر سروش: عزیزم با خودت این کار رو نکن.. اون خدا بیامرز هم راضی نیست که این همه اشک بریزی

با بغض میگم: پس مامانم چی؟!... من دلم میخواد برای یه بار هم که شده برم  
 توب\*غ\*لش... اون هم با آغوش گرمش پذیرای من باشه... شبا موهام رو نوازش کنه و به جبران تمام سالهایی که نبود برام لالایی بخونه  
 اشک تو چشماش جمع میشه

غمگین زمزمه میکنه: عزیزم نمیدارم عقده ی این چیزا تو دلت بمونه.. خودم همه ی این کارا رو برات میکنم... خودم مادرت میشم.. خودم همراهت میشم.. خودم تمام کمبودات رو برطرف میکنم

گره ی روسریم رو آروم باز میکنه و روسری رو از سرم در میاره... موهام رو با ملایمت نوازش میکنه... یه قطره اشک از چشمام سرازیر میشه  
 خم میشه و ب\*و\*سه ی مادرانه ای رو گونه ام میداره

مادر سروش: عزیزم تو تنها نیستی... با من و فرزاد غریبی نکن...  
 تو همین لحظه در اتاق باز میشه و سروش لیوان به دست وارد میشه  
 سروش: مامان بهتره بری پیش مهمونا.. من هستم...



مامان سروش موهای روی پیشونیم رو کنار میزنه و آروم میگه: مراقبش باش  
سروش: حواسم هست...

مامان سروش آروم بلند میشه و خطاب به من میگه: باز بهت سر میزنم  
عزیزم..

با قدردانی نگاهش میکنم.. لبخندی میزنه و ازم دور میشه  
همینکه در بسته میشه غمگین خطاب به سروش میگم: دیدی سروش؟...  
دیدى چى شد؟... سروش واقعا چرا من این همه بد شانسم؟... چرا حالا که  
دلَم رو به وجودش خوش کرده بودم اینجوری شد؟

سروش شربت رو گوشه ای میذاره و کنارم دراز میکشه ولی من همینجور ادامه  
میدم: ایکاش هیچوقت خبری ازش نمیشد... همین که میدونستم یه جایی  
هست.. خوشبخته.. داره با کسی که دوستش داره زندگی میکنه خوشحال بودم  
اما الان که میبینم مرده... تو این دنیای خاکی حضور نداره... همه چیز زیادی  
غیرقابل تحمل به نظر میرسه.. الان غصه هام بیشتره.. الان دیگه حتی امید یه  
بار دیدنش رو هم ندارم

میگه: ناشکری نکن عزیزم... عوضش خونوادت رو پیدا کردی.. خونواده ای  
که خواهانت هستن... با همه ی وجودشون دوستت دارن... میدونی همین  
الان همه شون التماس میکردن که بیان باهات حرف بزنند؟... پس اینجوری  
نگو قشنگم... الان تو کسایى رو داری که چهار سال آرزوش را داشتی.. یه  
خونواده که دوستت داره

با محبت لبام رو میب\*و\*سه و میگه: مگه من میذارم تو غصه بخوری... تو تمام این سالها به اندازه ی کافی طعم غم و غصه رو چشیدی الان باید فقط و فقط بخندی و طعم خوشبختی رو بچشی

با صدای چند ضربه ای که به در میخوره متعجب بهم نگاه میکنیم

صدای طاهر رو میشنویم که میگه: سروش

سروش با ملایمت من رو از ب\*غ\*لش بیرون مپاره و از روی تخت بلند میشه.. به سمت در میره و در رو برای طاهر باز میکنه

سروش: چی شده طاهر؟

طاهر: ترنم حالش چطوره؟... نگرانش بودم

سروش از جلوی در کنار میره و میگه: بیا داخل.. یه خورده آرومتر شده

به زحمت روی تخت میشینم.. یه خورده سر گیجه دارم... طاهر وارد اتاق

میشه و سروش هم در رو پشت سرش میننده

طاهر: خوبی آبجی کوچیکه؟

بعد از مدتها دلم هوای آغوشش رو میکنه... دقیقا مثله گذشته ها که به یه

مشکلی بر میخوردم به آغوشش پناه میبردم

با بغض نگاش میکنم... انگار تمام حرفام رو از نگام میخونه چون با نگاهی

دلتنگ کنارم میشینه و دستم رو میگیره

عکس العملی نشون نمیدم... فقط نگاش میکنم... به یاد روزایی که باید میبود

ولی نبود...

انگار اعتراضای خاموشم رو از چشمام میخونه چون چشماش رو میننده و من  
رو تو ب\*غ\*لش میشه

لبخندی رو لبم میشینه... با لحن غمگینی زمزمه میکنم: داداشی  
محکمتر از قبل من رو به خودش میچسبونه و میگه: جوته داداشی... دلم لک  
زده بود واسه ی این داداشی گفتات

تو فضای گذشته ها فرو میرم.. دستم رو دورش حلقه میکنم... این آغوش مته  
آغوشه اون پسره غریبه نیست.. با اینکه چهار سال براش غریب شدم ولی  
هیچوقت برام غریب نشد.. شاید دور شدم.. شاید دلم نخواست دیگه نزدیک  
بشم... شاید در عین آشنایی حس غربت بهم دست داد ولی هیچوقت نتونستم  
حس خوب با طاهر بودن رو از یاد ببرم

زمزمه وار میگم: داداشیه من تو هستی  
چنان تو آغوش هم حل میشیم انگار سالهاست که همدیگه رو ندیدیم

طاهر: عزیزم

-فقط تو داداش منی

طاهر: تو هم همیشه ی همیشه آجی کوچولوی منی  
بعد از مدتها واسه یه مدت طولانی تو آغوش طاهر میمونم و باهاش حرف  
میزنم... سروش هم با لبخند نگامون میکنه و هیچی نمیگه  
با وجود طاهر و سروش عمیقا احساس آرامش میکنم  
اونقدر سروش و طاهر از داداشام و زن داداشم میگن که کم کم من هم دلم  
هوای دیدنشون رو میکنه

طاهر بالاخره من رو از خودش جدا میکنه و میگه: چیکار میکنی ترنم؟! ... اونا  
این همه راه رو فقط به خاطر دیدن تو اومدن

-باهشون احساس غریبی میکنم

سروش لیوان آب قند رو به سمت میگیره و مهربون میگه: کم کم عادت  
میکنی... خونگرم و مهربون به نظر میرسن

لیوان رو از دست سروش میگیرم و به خورده آب قند رو مزه مزه میکنم

طاهر از لبه ی تخت بلند میشه... ب\*و\*سه ای به سرم میزنه و میگه: پس من  
میرم صداهشون کنم

پلکام رو به نشونه ی تأیید میندم و میگم: باشه

طاهر از اتاق خارج میشه و سروش با لبخند میگه: حال خانوم من چطوره؟  
-بهترم آقایی

سروش: خوشحالم... راستی؟

-هوم؟

سروش: خیلی خوشحال شدم دیدم بالاخره با طاهر مته سابق رفتار کردی  
-مطمئن نیستم همه چیز مته سابق بشه

زوزه وار میگه: با گذر زمان همه چیز درست میشه عزیزم  
هیچی نمیگم

سروش: تا تهش بخور

یه خورده دیگه میخورم و لیوان رو به سمتش میگیرم

-دیگه نمیخورم

سروش: میگم بخور بچه

-سروش میترسم حالم بد شه... واقعا نمیتونم

وقتی اوضاع رو این طور میبینه لیوان رو از دستم میگیره... تو همین موقع چند ضربه به در باز اتاق میخوره... همون داداشم که پایین من رو تو آغوشش گرفت با خنده میگه: اجازه هست؟

سعی میکنم به گفته ی سروش و ظاهر عمل کنم و غم نبود مادرم رو روی داداشم تلافی نکنم... اون بیچاره ها که تقصیری ندارن

لبخندی میزنم و سروش میگه: بفرماید

هر سه تاشون با لبخند وارد میشن و با نگاه مشتاقشون بهم خیره میشن... دو تاشون خیلی شبیه به هم هستن ولی اون یکی هیچ شباهتی بهشون نداره.. چشماش بیشتر شبیه منه

نمیدونم چی باید بگم... ساکت فقط نگاهشون میکنم... اون دو تا که شباهت زیادی بهم دارن به طرف تخت میشینند و اون یکی که به خورده باهام آشناتر شده و باهام چند کلمه ای حرف زده طرف دیگه ی تخت میشینه و شیطون میگه: پس بالاخره اجازه ی دیدار صادر شد

لبخند شرمنده ای میزنم و میگم: شرمنده... یه خورده شوکه شده بودم

یکی دیگه از داداشام اخم کنه و بگه: سهیل اذیتش نکن

سهیل مظلومانه به جمع نگاه میکنه و میگه: من که هنوز چیزی نگفتم

اما اون داداشم بی توجه به حرف سهیل خطاب به من ادامه میده: عزیزم من

فرهاد هستم

بعد با سر به اون داداش دیگش ا شماره میکنه و میکنه و میگه: این هم فرهوده..  
قل خودمه

از شنیدن این حرفش لبخندی رو لبم میاد  
فرهود: ترنم جان ما درکت میکنیم.. اصلا معذب نباش ما نمیدونستیم تو  
نمیدونی وگرنه محتاطانه تر وارد عمل میشدیم  
فرهاد با محبت دستی به سرم میکشه و میگه: امشب خیلی اذیت شدی  
-بیشتر شماها رو اذیت کردم

سهیل: خانوم خانوما با ما تعارف نکن... ما داداشات هستیم... راحت باش  
فرهود: آره دختر... با ما غربیی نکن.. تو واسه ی همه ی ما خیلی عزیزی  
فرهاد: اصلا آقا سروش نظرتون چیه؟.. یه مدت ترنم رو با خودمون ببریم تا با  
ما زندگی کنه

سروش کنار سهیل میشینه و خونسردانه میگه: نه آقا فرهاد راه نداره.. من تحمل  
دوریه خانومم رو ندارم  
سهیل ابرویی بالا میندازه و میگه: ما که آبجیمون رو میبریم.. حالا اگه  
خواستی خودت هم بیا

به سروش نگاه میکنم ریز ریز میخندم  
سروش نگاهی به من میندازه و میگه: من که نمیدارم خانومم بدون من جایی  
بره اما اگه دوست داشت خودم میارمش  
فرهود چشمکی به سروش میزنه و میگه: نه خوشم او مد... از اون  
شوهرخواهرای با ابهتی

سهیل: تو چه ساده ای پسر... به قیافش میخوره از اون زن ذلیلا باشه  
 فرهاد کنار گوشم زمزمه میکنه: اینجور که معلومه خیلی دوستت داره ها... تو  
 هم دوستش داری

با خجالت زیر لب میگم: میمیرم براش  
 لبخندی میزنه و دستم رو تو دستش میگیره  
 همونجور که سهیل و فرهود در حال بحث و کشمکش هستن و سروش هم به  
 حرفاشون میخنده فرهاد آروم میگه: پدر شوهرت همه چیز رو برامون تعریف  
 کرد... همگیمون خیلی ناراحت شدیم  
 با انگشتام بازی میکنم و زمزمه وار میگم: دیگه باهات کنار اوادم.. همینکه  
 سروش رو دارم برام به دنیا می ارزه

سهیل: هوی فرهاد... چی داری به آبجیه من میگي؟

فرهاد: پسر ی خل.. آبجیه منم هستا  
 سروش با سر به فرهاد و فرهود اشاره میکنه و میگه: اصلا به ترنم شباهت  
 ندارین برعس سهیل که چشماش فتو برابر اصله ترنمه  
 فرهاد: آره... سهیل به مامان رفته.. ترنم هم شباهت زیادی به مامان داره اما من  
 و فرهود بیشتر شبیه خونواده ی پدریمون هستیم

سهیل با افتخار میگه: حالا که شباهت من بیشتره من سهم بیشتری از ترنم  
 میبرم

فرهود: گمشو... مگه سهمیه ایه

سروش دستش رو دور شونه هام حلقه میکنه و میگه: ترنم فقط سهم منه...  
 شما داداشا فقط حق دارین نگاش کنید

سهیل: بچه پررو.. یه کار نکن خواهر مونو بدزدیمو دیگه هم برنگردونیم  
 سروش: مگه من میدارم  
 بعد آروم کنار گوشم زمزمه میکنه: باز صد مرحمت به طاهر و طاها.. من با  
 این سه تا نمیتونم کنار بیاما  
 با خنده آروم میگم: سروش  
 فرهاد: آقا سروش داری بر علیه ما توطئه چینی میکنی  
 سروش: نه بابا.. من و توطئه چینی؟  
 سهیل: خیلی هم آره بابا  
 سهیل با پررویی سروش رو کنار میزنه و میگه: برو عقب بینم... میخوام  
 خواهر موب\*غ\*ل کنم  
 بعد هم سریع ب\*غ\*لم میکنه و ادامه میده: آخیش.. چه کیفی میده آدم یه  
 خواهر داشته باشه و دم به دم ب\*غ\*لش کنه  
 فرهود: سهیل گمشو اونور حالا نوبته منه  
 با تعجب بهشون نگاه میکنم ولی جدی جدی مته این خواهر ندیده ها مدام  
 نازمو میکشن و ب\*غ\*لم میکنند  
 سروش هم با خنده بهمون نگاه میکنه..

\*\*\*\*

&& سروش &&

با صدای بسته شدن در از خواب میپره... متعجب به اطراف نگاه میکنه اما  
 کسی رو به جز ترنم نمیبینه... آروم ترنم رو از حصار دستاش خارج میکنه...



روی تخت میشینه و پتو رو روی ترنم مرتب میکنه... نگاهی به ساعت روی دیوار میندازه

اخماش تو هم میره و زمزمه وار میگه: یازده... چقدر خوابیدیم... باز خوبه امروز جمعه هست

باز به ترنمش نگاه میکنه و آرام دستی به موهاش میکشه

زیرلب زمزمه میکنه: عزیزکم دیشب خیلی اذیت شدی

آهی میکشه و به داداشای ترنم فکر میکنه که مدام سعی میکردن اون رو بخندونند و ترنم هم همه ی تلاشش رو میکرد که اونا رو همراهی کنه... معلوم بود که از مرگ مادرش خیلی ناراحته اما تا دیروقت به روی خودش نیاورد.. مخصوصا که شوهر مادرش، آقا سینا به همراه زن فرهاد مدام ترنم رو به حرف میگرفتن و اجازه نمیدادن به چیزی فکر کنه.. از خونواده ی مادریه ترم خیلی خوشش اومد و شب اجازه نداد اونا به هتل برگردن اما با وجود همه ی این خوشیها وقتی با ترنم تنها شد متوجه شد ترنمش هنوز نتونسته با مرگ مادرش کنار بیاد و تا نزدیکای صبح بیدار موند و ترنم رو مجبور کرد براش حرف بزنه... دوست نداشت ترنم تو خودش بریزه ترنم هم دوباره از دلتنگیهاش گفت و اشک ریخت... بهش حق میداد که بخواد اینقدر بی تابی کنه سعی کرد با دلداری دادن و همکلام شدن با اون آرامش کنه که خدا رو شکر موفق هم شد

متفکر از روی تخت بلند میشه و نگاه دیگه ای به همسرش میندازه... دلش نمیداد ترنم رو بیدار کنه... خیلی آرام به سمت در میره و بدون کوچیکترین سر

و صدا از اتاق خارج میشه... همینکه وارد سالن میشه سهیل و سیاوش رو

میینه

سهیل: چه عجب آقا سروش... این آبجی خانوم کجاست؟

لبخندی میزنه و میگه: سلام سهیل خان... هنوز خوابه

سهیل با شیطنت ابرویی بالا میندازه و چیزی نميگه

سیاوش: بیدارش کن... یه چیزی بخوره.. ما صبحونه خوردیم

-نه بار یه خورده دیگه بخوابه.. دیشب تا دم دمای صبح بیدار بود

نیش سهیل بیشتر باز میشه

سریع میگه: آخه خیلی بی تابی میکرد و نمیتونست بخوابه

با شنیدن این حرف نگاه سهیل پر از غم میشه زمزمه وار میگه: طفلکی

خواهرم

سیاوش: معلوم بود زیادی تو خودشه... حدس میزدم به مشکل بر بخوره

سری تکون میده و میگه: نریمان و طاهر رفتن؟

سیاوش: آره... هر چقدر اصرار کردیم نمودن.. نریمان خیلی نگران ترنم بود..

انگار اون هم میدونست این همه ساکت بودن ترنم بی دلیل نیست

سهیل: الان بهتره؟

-دیشب که داشت میخوابید بهتر بود

نگاهی به اطراف میندازه و میگه: بقیه کجا هستن؟

سیاوش: بابا و آقا سینا به همراه پسرا رفتن بیرون... مته اینکه ظآقا سینا یه چند

جایی کار داشت

- که این طور

سهیل: پسر برو به چیز بخور بعد بیا بشین حرف میزنیم

- نه... باید برم به مامان بگم صبحونه ی ترنم رو آماده کنه و بالا ببرم

سیاوش ریز ریز میخنده.. اخمی به سیاوش میکنه و بدون هیچ حرفی از مقابل

چشمای گرد شده ی سهیل میگذره

صدای سهیل رو از پشت میشنوه که میگه: بابا این دو تا دیگه کی هستن؟

سیاوش با خنده میگه: هنوز خیلی مونده این دو تا رو بشناسی

سهیل: من رو بگو باز میخواستم اصرار کنم ترنم رو با خودمون برای یه مدتی

ببریم

اخماش با شنیدن این حرف تو هم میره

سیاوش بلند از قبل میخنده و میگه: دلت خوشه ها پسر... این سروش اجازه

نمیده ترنم برای چند دقیقه ازش دور باشه.....

با دور شدن از سالن دیگه چیزی نمیشنوه... همینکه نزدیک آشپزخونه میشه با

صدای سها سر جاش خشکش میزنه

سها: مامان من هم میخوام

مادر: سها خجالت بکش

سها: خو حسودیم شد... منم یه شوهر مته سروش میخوام

ابرویی بالا میندازه

مادر: دختره ی ورپریده برو بیرون نمیبینی سرم شلوغه

سها: وای مامان نمیدونی چه جور ی همدیگه رو ب\*غ\*ل کرده بودن

آروم زیر لب با غرغر میگه: پس این خانوم خانوما من رو از خواب بیدار کرد

سها: اصلا دلم نمیخواست از اتاق بیرون... فقط تر سیدم سروش بیدار  
 بشه و حسابم رو برسه  
 مادر: چند بار بگم سرخود نرو تو اتاق این بچه ها  
 سها: اه.. مامان بذار بقیش رو برات بگم  
 مادر: گمشو بیرون.. رفتارت خیلی زشت و خجالت آورده  
 با خنده به دیوار تکیه میده و به حرف سها گوش میده  
 سها بی توجه به حرف مادرش ادامه میده: خیلی باحال بود مامان.. هر دو  
 نفر شون یه جور خوابیده بودن که یکی ندونه فکر میکنه هر جفته شون میترسن  
 اون یکی فرار کنه... خیلی بهم وابسته شدن  
 آهی میکشه و زمزمه وار میگه: پس خبر نداری خواهر کوچولو... من واقعا  
 میترسم که یه روز صبح چشمم رو باز کنم و بینم ترنمی در کار نیست  
 مادر: ول کن سها... چیکار به کار شون داری.. تو رو آوردم کمکم کنی نهار  
 درست کنم نه اینکه این حرفا رو برام بزنی  
 سها: خب دارم کمک هم میکنم دیگه  
 مادر: ولی زبونت بیشتر از دستات کار میکنه  
 سها: بی انصاف نشو مامان.. هر دو به یک اندازه کار میکنند  
 حرص کلام مادرش اون رو به خنده میندازه  
 مادر: اصلا کمک نخواستم گمشو برو بیرون  
 سها: اه.. مامان.. جوش نیار دیگه ولی خودمونیم، تو عمرم مردی به عاشقیه  
 سروش ندیدم

بغض تو گلوش میشینه.. تو دلش میگه خبر نداری سها... خبر نداری چی کشیدم... وقتی یه تیکه سنگ بشه مونس تنهاییات اون موقع میفهمی که باید حرف دلت رو بزنی.. وقتی سنگ قبر عشقت رو با گل تزئین میکنی و اشک میریزی غرور از یادت میره و فقط عشق تو نگاهت جا خشک میکنه.. سها هنوز خیلی مونده به حرفام برسی.. از خدا میخوام هیچوقت دردای من رو تجربه نکنی... هیچوقت

مادر: همین کارا رو میکنی که شبا اینجا نمیومند دیگه

سها: نترس مامان... اول گوشم رو به در چسبوندم وقتی مطمئن شدم صدایی از اونور نمیاد در رو باز کردم

مادرش با صدای تقریبا بلندی میگه: چی؟.. تو چیکار کردی؟

سها میخنده و میگه: حرص و جوش نخور خانوم خوشگله... شوخی کردم.. در زدم دیدم کسی جواب نمیده در رو باز کردم.. میخواستم بیدار شون کنم اما دلم نیومد

مادر: طفلیکیا خیلی عذاب کشیدن

سها: خیلی نگران شونم.. این وابستگی شدیدی که بین جفتشون وجود داره زیاد جالب به نظر نمیره... این وابستگی به ضررشونه.. مخصوصا ترنم که دیوونه ی سروشه... اصلا یه لحظه بدون سروش دیوونه میشه... هر چیزی متعادلش خوبه

حرفای سها رو قبول داره

مادر: سها دیوونم کردی.. مگه بده تا این حد عاشق و شیدای همدیگه هستن و همدیگه رو میخوان .. من که کلی لذت میبرم عروسم این همه پسر رو دوست داره

سها با عصبانیت میگه: ماما تو اصلا متوجه ی حرفای من میشی؟  
 خندش میگیره و تصمیم میگیره داخل آشپزخونه بشه  
 همونجور که وارد آشپزخونه میشه میگه: آره سها.. حق با توهه... نگران نباش..  
 من و ترنم تصمیم گرفتیم بریم پیش روانشناس.. هر چند من از قبل میرفتم ولی به ترنم هم گفتم که باهام همراه بشه  
 سها با دهن باز بهش نگاه میکنه  
 و مهربونتر از قبل میگه: ممنون که نگرانمون هستی  
 متوجه ی چشم غره ی مادرش به سها میشه و خندش شدت میگیره  
 سها به زحمت میگه: تو همه چیز رو شنیدی؟  
 چشمکی به خواهرش میزنه و میگه: اوهوم... این دفعه یادم میمونه در اتاق رو از پشت قفل کنم تا خانومای فوضول نتونند بیان داخل  
 سها پیشونیش رو میخارونه و مادرش با خشم نگاش میکنه  
 با قدمهای بلند خودش رو به مادرش میرسونه و از پشت ب\*غ\*ش میکشه و میگه: درسته دعوات نمیکنم اما دلیل نمیشه مامانه خوشگله من رو حرص بدی وگرنه میبرمش پیش خودم  
 سها با پررویی میگه: خوشم میاد مادر و پسر خوب هوای همدیگه رو دارین  
 مادر: دختری چشم سفید

گونه ی مادرشو میب\*و\*سه میگه: قربون مامان خانوم خودم برم که همیشه هوای پسرش رو داره... اصلا بهش توجه نکن مامان خانومی.. بچه که زدن نداره

لبخند رو لبای مادرش میشینه و آروم از ب\*غ\*لش بیرون میاد  
مادر: سها صبحونه ی داداشت رو آماده کن  
-نه مامان... اینجا نمیخورم.. میخوام ببرم بالا با ترنم بخورم  
مادر: سها شنیدی که

سها: مامان اچيانا بنده رو با کلفت خونتون اشتباه نگرفتی  
خندش میگیره... مادرش هم نگاه میکنه و هر دو میزنند زیر خنده  
سها با غرغر مشغول آماده کردن صبحونه میشه و مادرش میگه: قربون این  
چشمات بشم که تازگیا همیشه برق میزنه  
چیزی نمیگه و فقط با محبت به مامانش نگاه میکنه... وقتی محبت مادرش رو  
میبینه دلش واسه ی ترنم بیشتر میسوزه که نمیتونه طعم محبتهای مادرانه رو  
بچشه

-مامان هوای ترنم رو بیشتر داشته باش  
مادر: حواسم هست عزیزم... خیالت راحت  
سها: صبحونه آماده هست... برو ور دل زنت بشین بخور و به جون خواهرت  
دعا کن

میخنده و به مادرش میگه: مامانی این خدمتکاره زیادی پرحرفه ها  
جیغ سها در میاد و بیشتر از قبل اون رو به خنده میندازه.. مادرش با لذت به  
سر تا پاش نگاه میکنه و میگه: برو عزیزم.. برو صبحونتو بخور ضعیف میکنی

سینی رو برمیداره و با حس خوبی از آشپزخونه خارج میشه.. کسی رو تو سالن نمیبینه و بی تفاوت از پله ها بالا میره... همینکه به در اتاق میرسه سعی میکنه باز هم با کمترین سر و صدا وارد بشه که ترنم رو نترسونه ولی با باز کردن در صدای ترنم رو میشنوه

ترنم: اومدی؟

-تو بیداری شیطان؟

ترنم همونجور که روبه روی آینه نشست و موهاش رو شونه میکنه میگه: تازه بیدار شدم

-سینی رو روی تخت میداره و به سمت ترنم میره.. شونه رو از دستش میگیره و به نرمی موهای عشقش رو شونه میکنه

ترنم: آقایی؟

-جانم

ترنم: من خیلی فکر کردم

-راجع به چی عزیزم؟

ترنم: راجع به خونوادم

-خب... به نتیجه ای هم رسیدی؟

ترنم: اوهوم.. دوست دارم این مدت یه کاری کنم که بهشون خیلی خوش بگذره

-اینکه خیلی خوبه

ترنم: ولی با کمک تو



-همیشه میتونی رو کمک من حساب کنی عزیزم  
 ترنم: میشه این مدتی که ایران هستن تو خونه ی خودمون ازشون پذیرایی کنم  
 -البته.. چرا که نه.. من هم خوشحال میشم  
 شونه رو روی میز آرایش میذاره و موهای ترنم رو ساده میبند  
 ترنم: ممنون سروشم... خیلی دوستت دارم  
 از تو آینه بهم نگاه میکنند و به روی هم لبخند میزنند  
 -آقا سینا میگفت خالت خیلی بی تابمی کنه  
 ترنم: دلم میخواد باهاش حرف بزنم... دیشب زن داداشم هم همینو میگفت..  
 میگفت مامان وقتی فهمید که یکی از دخترای خواهرش زنده هست از شدت  
 خوشحالی فقط اشک میریخت ولی به خاطر اینکه حالش زیاد خوب نبود  
 نمیتونست یه سفر طولانی با هواپیما داشته باشه... خیلی اصرار داشت  
 باهاشون برم  
 اخم ریزی میکنه و میگه: میدونی که اجازه نمیدم  
 ترنم: اوهوم  
 -ناراحت نمیشی؟  
 ترنم: نه آقای... میدونم خودت من رو میبری  
 لبخندی رو لباس میشینه  
 -آره عزیزم ولی خوشم نمیاد بدون من جایی بری  
 ترنم: هر چی تو بگی آقای  
 بعضی وقتا حس میکنه این ترنمش رو بیشتر دوست داره... بر خلاف گذشته  
 ها ترنم برای چیزای غیر معقول اصرار نمیکنه... حرفاش رو قبول میکنه...

عشق و احساسش رو بیشتر نشون میده و شیطنتاش هم کمتر شده... کلا به زن نمونه شده همونی که هر پسری آرزوش رو داره... هر چند بعضی وقتا دلش برای پرحرفیهای ترنم تنگ میشه ولی این زندگیه آروم به همراه عشق رو به یه زندگیه پر سر و صدا ترجیح میده... تنها نگرانش افسردگیه ترنمه که حس میکنه این روزا بهتر شده

نوازشگونه گردن ترنم رو لمس میکنه و میگه: بلند شو عزیزم... بهتره صبحونمون رو بخوریم بقیه خوردن

ترنم از جاش بلند میشه و میگه: پس خیلی زشت شد که تا این وقت روز خوابیدم

-نه عزیزم.. اکثرا بیرون رفتن.. مثله اینکه آقا سینا بیرون کار داشت پسرا هم باهش رفتن.. فقط سهیل مونده... بقیه هم که دیگه به این رفتارای من و تو عادت دارن

ترنم میخنده و چیزی نميگه

-بریم که خیلی گرسنه ام

ترنم هم سری تکون میده و با همدیگه به سمت تخت میرن

\*\*\*\*\*

&&ترنم&&

تو این مدت خیلی بهم خوش گذشت... بابا سینا و پسرا رو به همراه دخترخاله ام که همون زن داداشمه به خیلی جاها بردم و خیلی از مکانهای دیدنی رو بهشون نشون دادم... هر چند بابا سینا خودش خیلی چیزا رو میدونست اما

بقیه اطلاعات دقیقی نداشتن... با اینکه فقط چند روزه رفتن ولی دلم خیلی براشون تنگ شده... پریسا که موقع رفتن کلی گریه میکرد.. فرهاد با خنده بهم گفت زن من رو هم مثل خودت لوس و نر کردی... تو این مدت فهمیدم که فرهود هم یکی رو دوست داره و به تازگی باهم نامزد شدن... وقتی تلفنی باهاش حرف میزدم اونقدر بامزه صحبت میکرد که باعث میشد با صدای بلند بخندم.. تازه اون هم از من دعوت کرده و گفته حتما باید برم پیششور و در رو باهاش آشنا بشم... از خاله ام که هر چی بگم کم گفتم.. اونقدر ماهه اونقدر خانومه که دلم میخواد هر چه زودتر ببینمش... هر روز برام زنگ میزنه و کلی باهام حرف میزنه.. هر چی از محبتش بگم کمه.. فکر نمیکردم اینقدر عزیز باشم... اون هم بین خونواده ای که پدرم زندگیشون رو داغون کرد... عاشق همگیشون هستم.. تو این مدت کم خیلی برام عزیز شدن... اونقدر بهم محبت کردن که اصلا احساس بی کسی نمیکنم... طاهر و سروش هم تو این مدت باهامون همراه میشدن... نریمان خودش نمیتونست بیاد ولی نامزدش رو میفرستاد و کلا همه دور هم بودیم... از صبح میرفتیم بیرون و تا شب با خوشحالی میومدیم خونه.. نریمان و پیمان هم چند باری بهم سرزدن.. خونواده ی سروش هم که دیگه محبت رو در حق من تموم کردن و چند باری خونواده ی مادریم رو به خونشون دعوت کردن... کلا رابطه ها خیلی خوبه تنها مشکلی که این روزا داشتیم مشکل دادگاه بود که نریمان و سیاوش اصرار داشتن من و سروش هم در دادگاه هنگام صدور حکم حضور داشته باشیم ولی سروش مخالف صد در صد بود.. من هم که طبق معمول طرف سروش بودمو با حرفش مخالفتی نمیکردم اما از یه طرف وقتی یاد حرفای سیاوش میفتم دلم

آتیش میگیره... الان همه تو دادگاه هستن و من و سروش تو شرکت مشغول کاریم... هر چند چه جور کاری من که اصلا دست و دلم به کار نمیره... برای بار هزارم مردد به سروش نگاه میکنم... بی تفاوت و بدون هیچ استرسی مشغول به کاره.. انگار نه انگار که امروز روز دادگاهه و قراره حکم صادر بشه... انگار واقعا براش مهم نیست ولی من از شدت استرس رو به موتم... پشت میزم نشستم و به متناهی که قراره ترجمه کنم نگاه میکنم... سروش حجم کارای من رو کم کرده و اکثر کارا رو داده به مترجم جدید... میگه دوست ندارم خودت رو خسته کنی... همین متنا رو هم فقط به اصرار خودم داده تا از بیکاری در پیام

سری به نشونه ی نه تکون میدم و با خودکار پیشونیم رو میخارونم  
-نه خوبم

از پشت میزش بلند میشه و فاصله ی بین میز خودش و میز من رو طی میکنه... دقیقا مقابلم وایمیسته و میگه: بگو... میشنوم  
متعجب میگم: چی رو؟

سروش: همون چیزی که رو دلت سنگینی میکنه

-چیزی رو دلم سنگینی نمیکنه... فقط یه خورده استرس دارم

با اخم میگه: برای چی؟... برای حکم اون ع\* و\*ض\* یا

-نه... برام مهم نیست که چه بلایی سر اونا میاد... بیشتر نگران عکس العمل سیاوشم.. میترس نتونه خودش رو کنترل کنه  
سروش: حق داره

-دلم خیلی براش میسوزه.. امروز خیلی تنهاست... مامان هم که گفت تحمل ندارم و به خاطر همین نرفت

سروش: بابا هست.. هواس رو داره

از پشت میز بلند میشمو آروم زمزمه میکنم: سروش؟

چشماشوریز میکنه و با حرص میگه: حرفشم نزن.. ما امروز هیچ جا نمیرویم.. تازه تونستم یه خورده حالت رو، رو به راه کنم

آروم میگم: سروش من حالم خوبه... سیاوش این چند روز خیلی اصرار کرد.. حقش نیست که امروز تا این حد غریب و تنها باشه... من و تو که همدیگه رو داریم اما سیاوش تو این لحظه های بحرانی نه ترانه ای داره نه عشقی نه امیدی به آینده... بیا بریم اون به کمک ماها احتیاج داره

سروش متفکر نگام میکنه

-سروش خواهش میکنم... از صبح دارم از نگرانی دارم میمیرم

با اخم میگه: بین خود

بی توجه به حرفش ادامه میدم: نگران حکم و این چیزا نیستم.. یعنی دیگه برام مهم نیست.. تنها چیزی که الان برام مهمه تویی که تو هم کنارمی... تنها نگرانی من سیاوشه... هیچکس به اندازه ی من و تو نمیتونه اون رو درک کنه

م\*س\*تاصل نگاهی به اطراف میندازه و میگه: آخه... پس.. تو چی؟

-من خوبم آقای.. تا وقتی تو کنارمی من خوبه خوبم

برای چند لحظه مسبقیم نگام میکنه و بعد به سمت میزش میره.. به ریموت ماشین که روی میزه چنگ میزنه و زمزمه وار میگه: راه بیفت

لبخندی رو لبم میشینه و میگم: ممنون آقای

با مهربونی میگه: قریون دل مهربونت بشم... بهتره سریع تر بریم  
سریع تکون میدمو باهاش همراه میشم

\*\*\*\*\*

سروش روی صندلی، کنار در بسته نشسته و من با نگرانی از این طرف به اون  
طرف میرم... از اونجایی که دیر حرکت کردیم نتونستیم به موقع برسیم... وقتی  
رسیدیم در بسته بود و دادگاه شروع شده بود

سروش: ترنم بیا اینجا بشین

-نگرانم سروش... از ظاهر شنیدم مونا و بابا هم حضور دارن

با اینکه دل خوشی از بابام ندارم ولی دلم بی نهایت برای مونا میسوزه

سروش: نگرانی بی مورد.. همه به جز مامان اومدن تا محکوم شدن اینا رو  
بینند

بعد با اخم ادامه میده: گفتم بیا اینجا بشین... خوشم نمیاد زیاد تو چشم باشی  
کنارش میشینم و میگم: تو نگران نیستی؟

با حرص پاش رو تکون میده و میگه: واسه همین میگفتم شرکت باشیم...  
حداقل زمان زودتر میگذشت... نگرانیه من بابت آلاگل و بنفشه ست..

میترسم تبرئه بشن

-بیخیال سروش... تو دعا کن حال کسی بد نشه

سروش: چی چی رو بی خیال سروش... اینا زندگیه ماها رو تباه کردن.. من..  
تو.. سیاهش.. ترانه.. خانواده هامون.. همه و همه بازیچه ی دست این

ک\*ث\*ا\*ف\*تا شدیم

بعد با اخم و غیض ادامه میداد: اگه کسی دور و برت چرخید و حرف از رضایت زد به هیچ عنوان قبول نمیکنی وگرنه من میدونم و تو -وای سروش.. تو چقدر عصبی هستی... من که حرفی از رضایت نزد سروش: اصلا اسم این ع\* و\*ض\* یا رو که میشنوم اعصابم بهم میریزه.. چه برسه که بخوام حضور نحسشون رو هم تحمل کنم نگاه خیره یی به سرباز رو روی خودم احساس میکنم نگاهی بهش میندازم که باعث میشه سروش دستش رو دور شونه هام بندازه و اخم و حشتناکی به سربازه کنه

عصبی زمزمه میکنه: نگاهش نکن... بچه پررو مبینه همراه من هستیا باز دست بردار نیست.....

تو همین موقع در اتاق باز میشه و سروش ساکت میشه دستش رو از دور شونه هام برمیداره و دستم رو تو دستش میگیره... آدما تک و توک از اتاق خارج میشن... سروش همونجور که دستم تو دستشه از جاش بلند میشه و من رو هم مجبور میکنه سر پا واستم

با دقت به آدمای غریبه نگاه میکنم و با دیدن نریمان لبخندی رو لبم میشینه... نریمان با دیدن ما به سمتون میاد و با ذوق میگه: طاقت نیاوردین؟

سروش ابرویی بالا میندازه و با سر به من اشاره میکنه

سروش: باز مهر بونیه خانوم قلنبه شد و کار دست ما داد

نریمان دماغمو فشار میده و میگه: آبجیه گله خودمه دیگه

سروش با اخم دست نریمان رو پس میزنه میگه: دماغ زن من رو نکش دردش

میگیره

نریمان غش غش میخنده

سروش: کوفت.. بگو نتیجه ی دادگاه چی شد؟

تو این مدت نریمان و پیمان خیلی با سروش خودمونی و صمیمی شدن... چند باری نریمان و نامزدش به خونه مون اومدن... یه بار هم با سردار تلفنی حرف زدیم و فهمیدم اون بچه ای که من تو پارک نجات داده بودم بچه ی یکی از همکارای سردار بود که منصور و دار و دستش میخواستن با گروگان گرفتن اون طفل معصوم به اهداف پلیدشون برسند.. در کل از آشنایی با سردار خیلی خوشحال شده بودم و قرار شده که در اولین فرصت یه ملاقاتی باهاشون داشته باشم

نریمان همیشه

سروش: نریمان

نریمان: راه نداره داداش... اول مژده گونی

سروش چپ چپ نگاهش میکنه و که نریمان خطاب به من میگه: ترنم چه جوری تحملش میکنی.. اینو که با یه من غسل هم نمیشه خورد

ابرویی بالا میندازم و میگم: شوشوی من بدون عیال هم خوردنیه.. دیگه نشنوم در مورد موش موشیه من بد حرف بزنی

نریمان: اوه.. اوه.. چه هوای همدیگه رو هم دارن

لبخندی رو لبای سروش میاد و میگه: نریمان نتیجه چی شد؟

نریمان: لعیا که وضعیت معلومه.. اعدام

سروش: آلاگل و بنفشه



نریمان: سه سال حبس

پوزخندی رو لبای سروش میشینه

نریمان با سرخوشی میگه: مژده گونی چی شد؟

سروش با حرص میگه: سه سال

نریمان: سروش از اول هم میدونستی.. بالاخره قانونه

سروش: آخه این انصافه.. بعد از اون همه عذاب فقط سه سال برن تو

هلفدونی

نریمان آهی میکشه و چیزی نميگه

چشمم به سیاوش میفته که با حالی خراب روی زمین زانو زده

با ناراحتی به سیاوش اشاره میکنم و میگم: سروش اونجا رو

سروش و نریمان مسیر نگاهشون رو تغییر میدن و به سمتی که من اشاره کردم

نگاه میکنند

سروش با دیدن سیاوش تو اون وضع بدون اینکه دست من رو ول کنه به

سرعت به سمت سیاوش میره و دست من رو هم میکشه.. طاهر هم که تازه از

اتاق خارج شده بود با دیدن سیاوش هول میکنه و چون نسبت به ما به سیاوش

نزدیکتره کنارش زانو میزنه... یه چیزایی بهش میگه و میخواد بلندش کنه.. تو

همین موقع ما هم به سیاوش میرسیم.. سروش بازوی سیاوش رو میگیره و با

کمک طاهر به زور لندش میکنه

سیاوش: اه.. ولم کنید.. من حالم خوبه؟

سروش: آره.. دارم میبینم

طاهر: سیا بهتره یه خورده بشینی

سیاوش میناله: خوبم چیزیم نیست  
از قیافه ی زار سیاوش دلم میگیره با بغض میگم: سیاوش با خودت این کار رو  
نکن

سیاوش خودش رو از دست سروش طاهر خلاص میکنه و به دیوار تکیه میده..  
چشمش رو میننده و غمگین زمزمه میکنه: ترنم نمیتونی بفهمی من چی  
میکشم؟.. هیچکس نمیتونه بفهمه

لبخند تلخی میزنم و میگم: هیچکس به اندازه ی من نمیتونه بفهمه که تو چی  
میکشی.. من تک تک این لحظه های تلخ رو تجربه کردم... شاید خیلی تلخ  
تر از اینی که تو الان داری میکشی

سیاوش چشمش رو باز میکنه و م\*س\* تقیم نگام میکنه  
سری تکون میده و به تلخی میگه: آره حق با توهه.. تو شریک تک تک دردای  
منی... درد تو و سروش اگه بیشتر از دردای من نباشه کمتر از دردای من هم  
نیست ولی میدونی ترنم؟... یه چیزی هست که دلیل نفس کشیدن رو از من  
میگیره و اون هم نبود ترانه هست

اشک تو چشمام جمع میشه

سیاوش: آخ ترنم... اگه بدونی چقدر خوشحالم... امروز بهترین روز زندگیه  
من بعد از مرگ ترانست... بالاخره اون قاتل بی وجدان به جاش رسید... حکم  
مرگش صادر شده

سروش: سیاوش

سیاوش به سروش نگاه میکنه و میگه: میخوام امروز رو با عشقم جشن بگیرم فقط دلم از این میسوزه که مته تمام این سالها باز هم باید من حرف بزنم و اون گوش بده

اشکام صورتم رو خیس میکنند... دستهای سروش دور کمرم حلقه میشن  
 سروش کنار گوشم زمزمه میکنه: هیس... آروم عزیزم  
 سیاوش انگار تو این دنیا نیست.. خودش اینجاش.. نگاهش اینجاست اما  
 اینجور که از چشماش میشه خوند در گذشته ها سیر میکنه  
 طاهر دستاش رو جلوی چشماش میگیره و با قدمهای سریع از ما دور میشه...  
 معلومه به زحمت خودش رو کنترل کرده تا جلوی ماها اشک نریزه  
 اما سیاوش بدون هیچ خجالتی اجازه ی آزاد شدن اشکی رو که از حصار  
 چشماش میخواد فرود بیاد رو میده و آهی میکشه  
 او مدم سیاوش رو دلداری بدم اما حس میکنم هیچ کلمه ای برای دلداریه  
 سیاوش وجود نداره... چطور میتونم آرومشم کنم وقتی تک تک این حرفا آتیش  
 به قلبم میزنه

سیاوش: کم کم دارم رنگ نگاهش رو از یاد میبرم... نمیدونم چرا اینقدر بی  
 انصاف شده و جواب التماسای من رو نمیده... خیلی ازش دلگیرم...  
 سرم رو روی سینه ی سروش میذارم و آروم آروم اشک میریزم... سروش کمرم  
 رو نوازش میکنه و غمگین به برادرش چشم میدوزه... انگار زبون اون هم برای  
 دلداری نمیچرخه

سیاوش: بانوی بی وفای من این رسمش نبود.. من رو اینجور تنها بذاری و  
 خودت برای همیشه بری

از شدت گریه به حق حق می‌فتم

سیاوش یهو ساکت میشه

سرم رو از رو سینه‌ی سروش برمیدارم و با چشمای اشکی به سیاوش زل  
میزنم

سیاوش انگار تازه به خودش اومده... چند قطره اشکی که از چشماش سرازیر  
شده رو پاک میکنه و میگه: شرمندتم ترنم... باز باعث آزارت شدم

-اینجوری نگو سیاوش... ترانه خواهرم بوده.. برام بیشتر از هر کسی عزیز  
بود.. بهت حق میدم این طور بی تاب عشقت باشی

سیاوش: امروز باید مقاومت از همیشه باشم.. نمیخوام بشکنم نمیخوام گله  
کنم نمیخوام اعتراض کنم فقط میخوام برم آرامگاه ترانه و بهش بگم که اون  
کسی که تمومت کرد خودش هم داره تموم میشه.. به ته راه رسیده.. دیگ هیچ  
راه فراری نداره.. میخوام خودم این خبر رو به عشقم بدم

لرزی به بدنم میفته

سروش متوجه میشه با دستاش فشار آرومی روی شونه هام وارد میکنه و  
خطاب به سیاوش میگه: من و ترنم هم باهات میایم

سیاوش تکیه اش رو از دیوار میگیره و زیر لب میگه: نه.. میخوام با ترانه‌ی  
زندگیم تنها باشم

-اما.....

سیاوش: حال من خوبه ترنم... حداقل بهتر از تمام این چهار سال

بعد با بغض سروش میگه: مواظبه ترنمت باش.. میدونی که چقدر دوستت

داره

به سروش نگاه میکنم.. اون هم به من نگاه میکنه.. سیاوش لبخندی میزنه و

دستاش رو تو جیب شلوارش فرو میکنه.. بعد هم آروم آروم از ما دور میشه

-نباید تنهاتش بذاریم

سروش: بهتره یه خورده تنها باشه.. نترس چیزی نمیشه

-مطمئنی؟

یه دستش رو دور کمرم حلقه میکنه و میگه: آره گلم... خیالت راحت

با تموم شدن جملش دستم رو آروم بالا میاره و ب\*و\*سه ی آرومی به سر

انگشتم میزنه

لبخندی رو لبام میشینه.. دستم رو از دستش بیرون میارم روی سینش میذارم..

مهربون نگام میکنه و زمزمه وار میگه: دوستت دارم خانومم

آروم نگام رو ازش میگیرم و که چشمم به آلاگل میفته که جلوی در ماتش

برده... ناخواسته اخمام تو هم میره

مامور: خانوم راه بیفتین

مادر آلاگل تو همین لحظه میرسه و میگه: فقط یه لحظه ی دیگه خانوم.. فقط

یه لحظه دیگه

مامور: چرا متوجه نیستین خانوم عزیز برای بنده مسئولیت داره.. تا همین الان

هم خیلی....

مادر آلاگل: خواهش میکنم دخترم... خیر از جوونیت ببینی... فقط چند دقیقه

ی دیگه

مامور زن سری تکون میده و میگه: فقط سریع تر  
 آلاگل بی توجه به حرفای مادرش و اون مامور نگاهش به دسته منه که رو قفسه  
 ی سینه ی سروشه

سعی میکنم خونسرد باشم.. سخته.. خیلی زیاد ولی همه ی سعیم رو میکنم  
 سروش: نگاش نکن

-چی؟

سروش: میگم به اون ع\* و\*ض\*ی خیره نشو  
 نگام رو از آلاگل میگیرم و تو چشمای سروش زل میزنم  
 - از کجا فهمیدی؟

سروش: از صدای جال بهم زن مادرش  
 آهی میکشم و چیزی نمیگم

مادر آلاگل: مادر بین با ما چیکار کردی؟  
 هیچ صدایی از آلاگل بلند نمیشه

مادر آلاگل: عزیزم تو رو مراقب خودت باش... ما با وکیلت صحبت کردیم..

مطمئن باش رضایت میگیریم.. به هر قیمتی که شده رضایت میگیرم

پوزخندی رو لبای سروش میشینه و میگه: آره من هم دادم

چیزی نمیگم... فقط دست سروش رو تو دستم میگیرم و محکم فشار میدم

مامور: خانوم دیگه.....

مادر آلاگل: آلا، مادر دیگه سفارش نکنما

بعد با صدای بلند میزنه زیر گریه و کم کم صدای قدماش رو میشنوم که از در  
 اتاق دور میشه ولی سروش با خونسردی بدون اینکه حتی سرش رو به عقب  
 برگردونه میگه: بریم

با این حرف خودش حرکت میکنه و من و هم با خودش همراه میکنه  
 هنوز چند قدمی نرفتیم که صدای آلاگل بلند میشه  
 آلاگل: سروش

مامور: ای بابا... خانوم هیچ معلومه چیکار دارید میکنید؟

سروش پوزخند تمسخر آمیزی میزنه و یهو وایمیسته

کنار گوشم زمزمه میکنه: نظرت چیه به خورده حال این دختره رو بگیریم؟  
 سریع سرمو به نشونه ی نه تگون میدمو میگم: نه سروش.. بریم... ما فقط برای  
 کمک به سیاوش اومده بودیم.. تو رو خدا بریم

سروش بی توجه به حرف من دستم رو محکم فشار میده و میگه: ترس  
 عزیزم.. تا وقتی من پیشتم از هیچی ترس

مته سروش فکر نمیکنم.. رو در رو شدن با آلاگل برام سخته...

مینالم: سروش

اما سروش با خونسردی به عقب برمیگرده و م\*س\*تقیما تو چشمای آلاگل  
 زل میزنه... خودم رو بیشتر به سروش میچسبونم

مامور میخواد آلاگل رو به زور بیره ولی آلاگل میگه: فقط یه لحظه.. تو رو  
 خدا... فقط یه لحظه

مامور خسته از این همه کش مکش میگه: همیشه خانوم

آلاگل ملتسمانه به مامور نگاه میکنه و در نهایت مامور نفسی از روی حرص

بیرون میده و سری تکون میده

مامور: سریع تر

آلاگل: باشه.. حتما

بعد نگاهش رو معطوف من و سروش میکنه

آروم زمزمه میکنه: سروش تو چیکار کردی؟

سروش با خونسردی به سمت آلاگل میره و من رو هم با خودش میکشه...

دقیقا در چند قدمیش توقف میکنه و با تمسخر میگه: میخوای بگی نمیدونی؟

آلاگل با نگرانی و ترس به سروش نگاه میکنه

سروش من رو بیشتر تو ب\*غ\*لش میکشه و دست چپم رو با دست چپ

خودش بالا میاره.. آلاگل با حیرت به حلقه هامون نگاه میکنه

آلاگل یه قدم به عقب میره و میگه: دروغه.. داری دروغ میگی

سروش با خونسردی میگه: اتفاقا بزرگترین حقیقته زندگیم همینه... بالاخره

تونستم گندی که جنابعالی به زندگیه من و ترنم زده بودی رو جمع و جور

کنم... بالاخره عشقم رو مال خودم کردم.. بالاخره تونستم به اون آرامشی که

دنبالش بودم برسم

اشک تو چشمای آلاگل جمع میشه

آهی میکشمو سری به نشونه ی تاسف تکون میدم... نه دلم میخواد داد بزنم..

نه جیغ بکشم.. نه حتی یه پوزخند رو لبام بیارم... حتی دلم نمیخواد به این

دختری که رو به روم و ستاده و هنوز هم تو نگاهش رنگ پشیمونی نیست نگاه



کنم.. هیچوقت به سروش نگفتم که اون روزایی که فکر میکردم عاشق آلاگلی چند باری با خودم کلنجار رفته بودم که رضایت بدم... حالا برام سخته رو در روی این دختر واستم و بگم هیچی نشده.. روحم زخم خورده هست و با این قلب ترک خورده به سختی دارم زندگی رو میسازم... مگه با پوزخند و تمسخر و سه سال حبس چیزی جبران میشه؟.. تنها دل خوشیم همین سروشه که اون هم پا به پای من از سختیهای من عذاب میشه

سروش که انگار به هدفش رسیده خطاب به من میگه: بریم عزیزم... امروز خیلی خسته شدی

زمزمه وار میگم: بریم

همینکه برمیگردیم تا بریم آلاگل به کت سروش چنگ میزنه و میگه: سروش نرو.. سروش تو رو خدا صبر کن... بذار باهات حرف بزنم... همه چیز رو واست توضیح میدم... میدونم داری اذیتم میکنی

سروش با حرص آلاگل رو به عقب هول میده

ولی آلاگل با گریه میگه: سروش من به خاطر تو از همه چیزم گذشتم... این دختره ی ع\* و\*ض\*ی هیچوقت دیگه نمیتونه مته یه زن کامل باهات زندگی کنه

سروش با خشم به عقب برمیگرده همونطور که سعی میکنه صدایش بلند نشه از بین دندونای کلید شده میگه: تو الان چه زری زدی؟

بازوی سروش رو میکشم و میگم: سروش بیخیال شو.. بیا بریم

میت رسم سروش عصبانی بشه و به درد سر بیفته... طاهر و نریمان اینا هم رفتن بیرون.. همین بیشتر نگرانم میکنه

سروش: نه ترنم.. بذار بینم این ک\*ث\*ا\*ف\*ت الان چی گفت  
 بعد خطاب به آلاگل میگه: جرات داری یه دفعه ی دیگه حرفتو تکرار کن  
 آلاگل با حق هق میگه: من همه ی این کارا رو بنخاطر تو کردم سروش.. به خدا  
 دوست دارم

سروش با نفرت میگه: بین ع\*و\*ض\*ی یه چیز میگم خوب تو گوشت فرو کن  
 حالم از خودت و ابراز علاقتو و عشق مزخرفت بهم میخوره... بهتره با زن من  
 درست صحبت کنی و صفتی رو که فقط و فقط لایق خودته به خانومم  
 نچسبونی و گرنه یه کاری میکنم.....

سریع وسط حرف سروش میپرمو میگم: سروش  
 سروش نگام میکنه و آروم زمزمه میکنم: خواهش میکنم آروم باش  
 چشماتو میننده و نفسش رو با حرص تکون میده  
 آلاگل خطاب به من میگه: سروش همه چیز منه  
 سروش با حرص میگه: خوبه والا.. به جای شرمندگیه و خجالت داره چرت و  
 پرت میگه.. بریم ترنم

-یه لحظه سروش

سروش: ترنم

لبخندی میزنم و میگم: چیزی نیست آقای من خوبم ولی فکر کنم بهتره قبل  
 از رفتنمون یه چیزایی واسه ی این خانوم روشن بشه  
 سروش: اما.....

-سروش من خوبم

سروش به ناچار ساکت میشه... به آلاگل نگاه میکنم  
 غمگین زمزمه میکنه: چطور تونستی؟.. سروش سهم من بود  
 زهرخندی میزنم و با لحن سردی میگم: مطمئنی؟  
 آلاگل دهنشو باز میکنه.. میخواد حرفی بزنه ولی انگار هیچ جوابی برای سوال  
 من نداره

-دلم نمیخواست باهات حرف بزنم... هنوز هم دلم نمیخواد.. چون حرف  
 مشترکی بین مون نبود و نیست... ولی بهتره یه چیز رو بگم و برم... اینکه اشتباه  
 نکن.. حداقل برای بار دوم اشتباه برای خودت خیال بافی نکن... هر دومون  
 خوب میدونیم که سروش همیشه مال من بود... عشق من بود.. همه ی دنیای  
 من بود.. مهم نیست چقدر بجنگی سروش همیشه مال من میمونه.. حتی اگه  
 تو این دنیای خاکی نباشم باز هم.....

سروش: ترنم اینجوری نگو عزیزم. تو باید باشی و نفس بشی

لبخندی میزنم و مهربون نگاش میکنم

آلاگل دستش رو جلوی دهنش میگیره تا صدای هق هقش بلندتر نشه  
 به سردی ادامه میدم: روزای زیادی رو با عشقم سپری کردی.. اعتراف میکنم  
 بدجور تو اون روزا شکستم... خداییش تو چزوندمن موفق بودی.. اونقدر تو  
 عشقی که ماله خودت نبود غرق شده بودی که یادت رفت خدایی هم هست  
 که بخواد حق رو به حق دار برسونه.. ناامیده ناامید شده بودم ولی خوبیه این  
 زندگی به اتفاقات غیرمنتظرش.. دیدی که دقیقا تو زمانی که انتظارش رو  
 نداشتی تمام آرزوهات دود شد و رفت هوا... همونجور که آرزوهای من رو  
 زیر پاهات له رده بودی

سروش منو به خودش میچسبونه و آلاگل به زمین چشم میدوزه  
 - و اما الان.. حس میکنم حداقل تو شکست عشقیمون بی حساب دیم.. فکر  
 نمیکنی خیلی بی انصافی باشه که بخوای من رو متهم کنی به دزدیدن عشقی  
 که مال خودم بوده؟

آلاگل با بغض میگه: من عاشق بودم

-من هم عاشق بودم... ولی عشق به چه قیمتی؟... به قیمت از دست رفتن  
 چند تا زندگی؟

سری با تاسف تکون میدم و میگم: حتی اونقدر ارزش نداری که بگم برات  
 متاسفم

به سروش نگاه میکنم و میگم: بریم؟

سروش با تمسخر نگاهی به آلاگل میندازه و میگه: بریم عزیزم  
 شونه به شونه ی سروش از آلاگل دور میشیم و تو دلم برای هزارمین بار خدا  
 رو برای داشتن سروش شکر میکنم

\*\*\*\*

شش سال بعد

از پشت پنجره ی اتاق به بیرون نگاه میکنم و به زندگیه پرفراز و نشیبم فکر  
 میکنم... به این سالها که در کنار سروش چگونه گذشت... نمیگم همه چیز  
 عالی بود بالاخره ما هم سختیهای خودمون رو داشتیم ولی با تموم اون سختیها  
 حتی برای یه لحظه هم از انتخابم پشیمون نشدم... نمیدونم اگه کس دیگه ای  
 جای من بود چیکار میکرد.. شاید مسیر زندگیش رو از آدمایی که یه روز بی

توجه به اون به دنبال زندگيه خودشون رفته بودن جدا ميکرد و براي هميشه ميرفت ولي خب من ترنم بودم... ترنمی که وابسته بود به عشقش.. به سروشش... به برادرش، طاهر و حتی به خونوادش

آره... من وابسته ی اطرافیانم بودم و باید میموندم... درسته رابطه ام با خونواده ی پدریم هیچوقت خوب نشد... یه کدورتی موند.. یه چیزی تو دلم موند که نتونستم باهاش کنار بیام ولی نتونستم به کل ازشون دل بکنم... هنوز هم ماهی یه بار به همراه سروش بهشون سر میزنیم... از یه چیز مطمئنم اگه میرفتم تا آخر عمر حسرت همه ی این شیرینی ها به دلم میموند.. هر چند هیچوقت نتونستم برگردم به چهار سال پیش و ترنم سابق بشم... اطرافیانم هم کم کم با این موضوع کنار اومدن... من هم راضیم.. بیشتر از هميشه... با داشتن سروش... با داشتن خونواده ی سروش.. با داشتن برادرام.. با داشتن خونواده ی مادری و پدریم... با داشتن تمام این چیزایی که یه روز از دستشون داده بودم

من زندگيه بدون سروش رو تجربه کرده بودم.. اون هم چهار سال... میدونستم نمیتونم دل بکنم و برم... الان هم خوشحالم که با دلم پیش رفتم شاید اگه با منطقم هم انتخاب میردم خوشبخت میشدم ولی مطمئنم تا این حد به آرامش نمیرسیدم.. چون چشمم هميشه دنبال عشقم بود... تمام این سالها با دلم انتخاب کردم و بعضی وقتا به خاطر انتخابام شکستم.. به زانو در اومدم، داغون شدم و تیکه تیکه شدم بعضی وقتا هم همه چیز همونی شد که خودم میخواستم... زندگي همینه نمیشه تضمین کرد که با یه تصمیم منطقی حتما خوشبخت میشی... بعضی وقتا معقول ترین انتخابا منجر به شکست میشن.. و اسه همین ترجیح میدم با دلم پیش برم حداقل اگه شکست بخورم افسوس

نمیخورم که چرا به ندای قلبم گوش ندادم.. شاید حرفام اشتباه باشد ولی من دوست دارم این طور زندگی کنم... زندگیه من یعنی همین ریسکها.. همین عشقا.. همین خنده های گا و بیگاه... زندگیه من تو حرفای دلم خلاصه میشه... تو عشقم... توی سروشم سروشی که حتی الان هم بهترین تکیه گاه برای من و.....

دستی روی شکمم میشم و با لبخند زمزمه میکنم: بچه هامه  
 آره بچه هام.. ثمره های عشقم که با وجود شون خوشبختیه من و سروش رو کامل کردن... دوران بارداریه من با اینکه خیلی سخت گذشت فوق العاده شیرین بود... چون هیچکدوم از اعضای خانواده ی سروش برای یه لحظه هم از من غافل نشدن.. سروش که دیگه آخرش بود حتی بعد از به دنیا اومدن بچه هم از کارش میزد و به من کمک میکرد... وقتی شبا با گریه بچه بیدار میشدم و میخواستم بهش شیر بدم این سروش بود که کمک میکرد بعد مجبورم میکرد که استراحت کنم و خودش بچه رو میخوابوند... حتی با وجود اینکه مادرم نبود که بهم رسم و رسوم بچه داری رو یاد بده و کمک کنه باز هم احساس کمبود نکردم... چون مادری داشتم که اگه بیشتر از یه مادر واقعی نگرانم نبود نگرانش کمتر از یه مادر هم نبود.. آره مامان سارا بهترین مامان دنیا تمام وظایفی ر که به دوش مادرم بود رو به دوش کشید و خم به ابرو نیاورد.. وقتی بعد از کلی دکتر رفتن و دوا و درمون باردار شدم به شدت احساس تنهایی میکردم.. با اینکه سروش از کارش از شرکتش از تفریحش میزد و کنارم میموند ولی باز دلم یه آغوش پر محبت میخواست.. یه آغوش مادرانه... با اینکه مونا

میخواست جبران کنه ولی من نمیتونستم مته گذشته ها قبولش کنم... کنارش با شم.. لبخند بزئم.. احساس شادابی کنم... نمیتونستم حرفاش رو در مورد اینکه من دختر هوش بودم رو از یاد ببرم.. که تمام این سالها از من متنفر بود.. شاید حرفاش فقط در حد به حرف بود.. نمیدونم.. درسته رابطه ها تیره و تار شده ولی حس دوست داشتن هست ولی خب با همه تلاشم تو اون روزا نتونستم با مونا راحت باشم... خونواده ی سرش هم خیلی زود این رو فهمیدن هیچوقت از یاد نمیبرم که تو اون روزای بحرانی که ماه های آخر بارداری رو میگذروندم و حال و روزم زیاد خوب نبود چطور مامان سارا قید همه چیز رو زد با اینکه عقد و عروسیه سها نزدیک بود ولی همه رو به بقیه واگذار کرد و خودش چمدون به دست اومد و تو خونه ی ما ساکن شد و تازه بعد از به دنیا اومدن ترانه هم تنهامون نداشت و تا ترانه یه خورده از آب و گل در بیاد کنارمون موند... محبت این خونواده اونقدر زیاد بود که حتی سها هم که تازه عروس بود مدام روزاش رو پیش من میگذروند.. مامان سارا حتی نتونست اونجور که دلش میخواست تو عروسیه دخترش حضور داشته باشه.. چون من یه ساعتی رفتم تو جشن تا به سها تبریک بگم اما حالم بد شد.. مامان سارا علی رغم اصرارای سروش دلش نیومد که تنهام بذاره و دوباره با ما برگشت.. اون روز به اندازه ی همه ی دنیا شرمنده ی سها شدم.. سهایی که با شنیدن حرفم مهربون ب\*غ\*لم کرد و گفت: عزیزم همونقدر که من از مامانم سهم میبرم تو هم باید ازش سهم ببری...

با یادآوری خاطرات حس خوشایندی به قلبم سرازیر میشه... یه روزایی فراموش میکنم که مامان سارا، مامان سروشه... اون رو بیشتر از مامانه سروش،

مامان خودم میدونم... اونقدر ازش محبت دیدم.. اونقدر در حقم مادری کرد... اونقدر به جای یه مادر نگرانم شد که بی محبتیهای اون چهار سالش رو کاملاً از یاد بردم... هنوز هم وقتی کم میارم.. وقتی دلم یه آغوش میخواد... وقتی دلتنگ میشم به مامان سارا پناه میبرم... خودش بارها بهم گفته اول میخواستم گذشته رو برات جبران کنم ولی الان بیشتر از سها به تو وابسته ام... واسه من هم همینطوره... کی گفته مادرشوهر نمیتونه جای مادر رو پر کنه... مگه واژه ی مادر توی چی خلاصه میشه؟.. مگه نمیگن مادر دریای محبته.. خب من این دریا تو وجود مامان سارا پیدا کردم... این محبت رو از دستای اون حس کردم... من مادرشوهری دارم که نه تنها برام مادر شد بلکه حتی اجازه نداد حسرت آغوش مادرانه رو دلم بمونه...

-خدایا شکر که به خاطر همه داده هات... به خاطر همه ی داشته هام حس خوبیه.. وقتی میبینی خوشبختی.. وقتی میبینی خونواده ای داری که برات عزیزن و براتون عزیزی... شاید انتخابم یه ریسک بود ولی خب دوست داشتم این ریسک رو کنم... هنوز بعضی وقتا میترسم.. هنوز وقتی حرف از رفتن میشه دلم زیر و رو میشه.. با تمام اعتمادی که به سروش دارم بعضی وقتا ترسی تو دلم میفته و من رو تا مرز جنون میبره... بیچاره بهزاد هم که دیگه از دست من و سروش کلافه شده... آخه دست از سرکچلش برنمیداریم... حداقل ماهی یه دفعه رو برای مشاوره پیشش میریم و اون با آرامش وجودیش به حرفامون گوش میده... خلاصه هم جا امن و امانه و زندگی آرومه آرومه.. در مورد بنفشه هم چیز زیادی ازش نمیدونم... فقط میدونم از زندان آزاد



شده... خونواده‌ی آلاگل هم با وجود تمام بالا و پایین پریدنا نتونسستن هیچ کاری کنند و سروش بالاخره به هدفش رسید.. هم لعیا اعدام شد هم آلاگل سه سال تو حبس موند... دیگه چیزی ازشون نمیدونم فقط خبر دارم بعد از آزادی آلاگل واسه ی همیشه از ایران رفتن... این رو هم یواشکی از پدر سروش شنیدم وقتی که داشت ماجرا رو واسه مامان سارا تعریف میکرد گوش واستادم که سروش مچمو گرفت.. تازه دعوام هم کرد..

سروش هیچوقت اجازه نمیده هیچکس در مورد این آدما جلوی من حرفی بزنه.. رابطه ام با طاهر خیلی بهتر شده اما با طاها و بابا و مونا همونجوری هستم... اگه کمک خواستن کمکشون میکنم ولی نه ارث و میراثی که میخواستن به زور بهم بدن ازشون قبول کردم نه بگو و بخند آنچنانی باهاشون دارم.. طاها هنوز مجرده... اما طاهر ازدواج کرده و سهیل هم در آستانه ی ازدواجه

با احساس حلقه شدن دستی دور شکم تکونی میخورم

لبخندی رو لبام میشینه و آروم میگم: بالاخره اومدی؟

من رو به خودش میچسبونه و میگه: آره خانومی.. این سها دست بردار نبود... همینجور حرف یزد تازه میخواست گوشش رو به تو بدم که گفتم حرفش من الان میخوای سر زنم رو بخوری

-چرا اذیتش میکنی؟.. گ\*ن\*ا\*ه\* داره طفلک.. حالا چی میگفت؟

سروش: هیچی بابا.. دیشب پیمان از ماموریت اومد.. خستگی از تن بدبخت در نیومده خانوم دوباره همه رو دعوت کرده

-خب حق داره.. من همیشه گفتم باز هم میگم شغل پیمان و نریمان هم خطرناکه هم سخت.. دلم واسه ی پرنیا و سها میسوزه.. هیچوقت نمیتونند شوهراشون رو درست و حسابی نمیینند

سروش: بالاخره انتخاب خودشون بود.. مخصوصا سها که بابا آزادش گذاشته بود... فقط این برای من جای سواله پیمان چه طوری سها رو تحمل میکنه... حالا اینا رو بیخبال بگو داشتی به چی فکر میکردی با لبخند میگم: به خودم.. به تو.. به زندگیمون.. به گذشته ها

ب\*و\*سه آرومی به گردنم میزنه و میگه: جونم... حالت که خوبه عزیزم؟  
-خوبم آقایی... خیلی خوبم

سروش: سیاوش هم که ترانه رو نیاورد... دلم براش تنگ شده.. دو شبه با سیاوش رفته خونه ی مامان و بابا... فقط شنیا زنگ میزنه و میگه: بابایی قصه میخندم و میگم: حالا خوبه واسه قصه و این حرفا هم که شده یه زنگی واسمون میزنه

سروش اخم ریزی میکنه و میگه: از این بچه که چیزی به من و تو نرسید... از صبح تا غروب یا پیشه عموشه یا پیش داییش... از پیش سیاوش که میاد یکسره با طاهر و نازیلا میره خوش میگذرونی و مامان و باباش رو از یاد میره میخندم و سروش با غرغر ادامه میدهد: خانوم فقط میاد یه سلامی میگه و لباساش رو عوض میکنه بعد دوباره میره... این چه وضعشه آخه؟ دستش رو روی شکم نوازشگونه میکشه و میگه: این یکی بچمو دیگه به هیشکی نمیدم.. فقط و فقط مال خودمونه

-ای حسود

میخنده و آرام میگه: هفته هفت روزه خانوم خانوما هشت روزش رو بیرون با  
عمو و داییش میگذرونه

-بیشتر از طاهر به سیاوش وابسته هست

سروش آهی میکشه و میگه: آره... سیاوش هم جونش به جونه ترانه بسته  
هست.. هیچوقت فکر نمیکردم بتونم دوباره سیاوش رو این طور سرشار از  
زندگی ببینم... یادمه وقتی با نظر تو رو بچمون اسم خواهرت رو گذاشتیم یه  
جور خاصی به بچه نگاه میکرد

-با بزرگ شدن ترانه و شباهت عجیبش به خاله ی مرحومش سیاوش دوباره  
زنده شد...

سروش نفس عمیقی میکشه و میگه: آره.. کپیه ترانه با سرتقیه بچگیه

از این حرف سروش هر دومون میزنیم زیر خنده

با همون خنده میگم: بچم کجا سرتقه... فقط یه خورده شیطان و بازیگوشه..  
واسه همین همه عاشقش میشن

سروش: آره دیگه... ایشون هم که اصلا سواستفاده نمیکنند؟

-هوم... فقط یه خورده

با خنده به سمت سروش برمیگردم با صدایی که هنوز رگه هایی از خنده توشه  
میگه: هر چی ما واسه تربیت این بچه رشته میکنیم طاهر و سیاوش لطف  
میکنند زحمات ما رو خدر میکنند و رشته ها رو پنبه میکنند... خیلی لوس  
شده

-نیست که خودت لوسش نمیکنی

سروش: من که از صبح تا غروب باهاش سر زخم کل کل دارم.. فقط میمونه شب که خانوم خانوما مظلوم میشه و میاد تو ب\*غ\*لم میگه برام قصه بگو... دلم واسش میریزه.. دیگه دخترمه نمیشه که اون لحظه لوسش نکنم با عشق نگاهش میکنم تو دلم میگم: مته مامانش که حسابی لوسش میکنی سروش چشمک میزنه و میگه: شیطون داری به چی فکر میکنی؟ میخندم و میگم: سروش فردا میخوام برم خونه ی مانی.. شب تولدشه میخوایم ماندانا رو سورپرایز کنم.. قرار شده به مهران و امیر کمک کنم و خونه رو تزئین کنیم

اخمای سروش تو هم میره.. هنوز روی مهران حساسه و نمیتونه راحت با این موضوع کنار بیاد که دور و ور مهران باشم سروش: لازم نکرده.. شما با این نی نیه تو شکمت نمیتونی راحت راه بری بعد میخوای بری خونه تزئین کنی -نه... قرار شد من بشینم و دستور بدم... مهران و امیر کارا رو سر و سامون بدن

سروش اخم ریزی میکنه

-آقای برم؟

سروش با بی میلی نگام میکنه

مظلوم نگاهش میکنم که میگه: به شرطه اینکه دست به سیاه و سفید نزنی

-چشم آقای

لبخندی میزنه و میگه: آقای به قربونت بره

دستم رو روی لبش میذارم و میگم: سروش

چشماش رو میننده و آروم میگه: ببخشید عزیزم

-چند بار بگم این جمله رو نگو

آروم پیشونیمو میب\*و\*سه و میگه: ببخشید دیگه

با دلخوری نگاش میکنم که میگه: ترانه رو با خودت میبری؟

سریع میگم: وای نه... یه بار بهش نگی فردا صبح خونه ی مانی میرما..

بیچارم میکنه... باز میاد یکسره واسه مهران عشوه میریزه و شوهرم شوهرم

میکنه... هر کی هم میپرسه این چیزا رو از کی یاد گرفتی.. خانوم با افتخار

میگه از مامانم... آبرو برام نذاشته

سروش با حرص میگه: همینه دیگه.. وقتی همه بچه رو لوس میکنند همین

میشه دیگه... تا هم میخوایم حرف بزنین میگن بچه هست گ\*ن\*ا\*ه داره..

بزرگ میشه در ست میشه... بفرما آبرو برامون نذاشته... من موندم این دختر

بزرگ بشه چی میشه؟

از این همه حرص خوردن سروش به خنده میفتم و میگم: تو نمیخواد حرص

وروجک کوچولو رو بخوری

سروش میخنده و میگه: این بچه که درست بشو نیست حالا هم که داره با

عموش خوش میگذرونه بذار حداقل منم یه خورده با مامانش خوش بگذرونم

مشت آرومی به سینش میکوبم و میگم: سروش

بی توجه به سروش گفتمم به لبام خیره میشه... سرش رو میاره جلو و میخواد

من رو بب\*و\*سه که یه دفعه در اتاق به شدت باز میشه و ترانه با جیغ و داد

وارد اتاق میشه.. سیاوش هم با خنده داخل اتاق میشه

من و سروش مات و مبهوت به در باز نگاه میکنیم که ترانه با خنده میگه: دیدی  
سیاجونی... دیدی چه جوری مچشون رو گرفتم

اخمای سروش تو هم میره وزیرلب میگه: اگه من حساب این زلزله رو نرسم  
سروش نیستم

خندم میگیره ولی ترانه با خونسردی میگه: آره میدونم.. موش موشیه مامانی  
هستی

سیاوش با صدای بلند میخنده و میگه: خوشگل من اینقدر این دو تا رو اذیت  
نکن.. گ\*ن\*ا\*ه\* دارن

سروش با حرص به سیاوش نگاه میکنه

ترانه: باشه عموجونم

ریز ریز به قیافه ی اخمالوی سروش میخندم

سیاوش با خونسردی میگه: دخمل خوشگل من پیش شما امانت باشه تا باز

پیام ببرمش

سروش: ای بابا... بذار دو روز هم پیش ما بمونه

سیاوش میخنده و ابرویی بالا میندازه

سیاوش: اصرار نکن.. راه نداره

ترانه دستاشو باز میکنه و با مظلومیت میگه: عمومی ب\*غ\*ل

سیاوش زودی جلوش زانو میزنه و میگه: چشمات رو اونجوری نکن خوشگله

عمو

سروش کنار گوشم زمزمه میکنه: معلوم نیست باز چه کلکی سوار کرده و  
میخواود سیاوش رو تیغ بزنه

-حسودی موقوف

سروش ابرویی بالا میندازه و میگه: صبر کن حالا خودت میفهمی  
سیاوش با ملایمت ترانه رو تو ب\*غ\*لش میکشه و میگه: اینم ب\*غ\*ل عشق  
من

ترانه: عمویی اون چیزه که قرار بود برام بخری رو که یادت نرفته؟

سیاوش: نه عموجون.. واست میخرم

ترانه: دوستت دارم سیاوش جون

پوزخندی رو لبای سروش میشینه... تندی دستش رو دور شونه هام حلقه  
میکنه و میگه: دیدی گفتم

سری تکون میدم و میگم: از دست این بچه

سروش: نظرم عوض شد سیاوش جان.. این دختر ماله خودت

بعد با ابرو به من اشاره میکنه و میگه: من خودم یکی بهتر از اون رو دارم که  
بدون کادو و هدیه هم تو ب\*غ\*لم میاد

سیاوش چپ چپ به سروش نگاه میکنه که باعث میشه سروش به خنده بیفته  
سروش: چیه.. باز یکی گفت بالای چشمای این خانوم ابروهه بهت  
برخورد؟

سیاوش آروم ترانه رو از ب\*غ\*لش بیرون میاره و خطاب به سروش میگه: از  
برگ گل نازک تر به عزیزدلم بگی من میدونم و تو

ترانه ب\*و\*سه پر سر و صدایی روی گونه ی سیاوش میذاره و بعد میگه:  
 خوردی بابایی.. حالا هستشو تف کن  
 سروش با حرص به ترانه و سیاوش نگاه میکنه  
 سیاوش بینی ترانه بین انگشتاش میگیره و میگه: خانوم کوچولو تو هم این همه  
 مامان و بابات رو اذیت نکن  
 ترانه میخنده و هیچی نمیگه  
 سیاوش: شیطونک من دیگه برم.. امشب خونه ی عمه سها میبینمت  
 ترانه: باشه عمویی.. خداحافظ  
 سیاوش: سروش.. ترنم.. من رفتم  
 لبخندی میزنم و میگم: برو به سلامت  
 سروش هم سری تکون میده و زمزمه وار میگه: خداحافظ  
 سیاوش کلید خونه رو به سمت سروش پرت میکنه و میگه: این هم کلید  
 خونت  
 سروش کلید رو، رو هوا میگیره و هیچی نمیگه  
 با رفتن سیاوش، سروش ابرویی بالا میندازه و خطاب به ترانه میگه: خب  
 خانوم کوچولو شنیدم حرف از هسته و تف و این حرفا میزدی  
 ترانه با خونسردی میگه: کی بابایی؟.. من که یادم نمیداد  
 سروش به سمتش میره و با خنده میگه: ای پدر سوخته.. که یادت نمیداد آره؟..  
 حالا خودم یادت میندازم



ترانه جیغی میکشه و با لبهایی خندون به سمت من میاد.. سروش هم با مسخره بازی دنبالش میکنه... قبل از اینکه دست سروش به ترانه برسه... ترانه پشت من قائم میشه و میگه: مامانی نجاتم بده

میخندم و به ارومی خم میشم

دستش رو میگیرم و میارمش جلو

-نترس کوچولو.. بابایی کارت نداره

از گردنم او بیرون میشه و میگه: با داشتن مامان شجاعی مته تو معلومه که نمیتونه کارم داشته باشه...

سروش با خنده به ما نگاه میکنه دور از چشم ترانه چشمکی برام میزنه

میخندم و آرام گونه ی نرم و لطیف ترانه رو میب\*و\*سم

بیشتر خودش رو هم میچسبونه و میگه: ج\*ی\*گ\*ر منی ترنم خوشگله...

بذار ب\*و\*ستو بدم

بعد هم به ماچ گنده رو لپم میداره

سروش: تو که باز اسم زنه منو آوردی وروجک؟... این خانوم خوشگله فقط و

فقط ج\*ی\*گ\*ر منه...

ترانه: بابایی وقتی حسود میشی قیافت خیلی بانمک میشه ها... من دختر

مامانم هستم حق دارم از این چیزا بگم

سروش ابرویی بالا میندازه و میگه: فقط دختر مامانت؟... پس من چیکاره ام؟

ترانه زودی از ب\*غ\*لم بیرون میاد و دستش رو روی شکمم میداره و میگه: بابا

از بس حسودی میکنه نمیداره حال داداشیم رو بپرسم

مهربون میگم: مته خودت در حال شیطنت و لگدپرونیه

اخماش تو هم میره و میگه: یعنی چی؟.. هیشکی حق نداره مامانی منو اذیت کنه

بعد به شکمم نگاه میکنه و میگه: داداشی اون تو زیاد شیطونی نکن مامان  
 گ\*ن\*ا\*ه\*داره... بیرون اومدی هرچقدر خواستی بابا رو اذیت کن  
 از خنده منفجر میشم... سروش با دهن باز به ترانه نگاه میکنه  
 و ترانه دستی به گونم میکشه و میگه: دوست دارم مامانی  
 بعد بدون اینکه منتظر جوابی از جانب من باشه به ست سروش میره و میگه:  
 حالا قیافتو اونجوری نکن بابایی... تو رو هم دوست دارم  
 سروش با حالت قهر میگه: نه دیگه فایده نداره... امشب هم از قصه خبری  
 نیست

ترانه: باباجونی

سروش: راه نداره

ترانه مظلومانه میگه: بابایی من خیلی دوست دارم

سروش: هوم... حالا فکر میکنم

ترانه: تازه وقتی میای دم مهد منو سوار ماشینت میکنی یه عالمه پز تو به دوستام  
 میدم.. میگم بابایی منه ها... ببینید چقدر خوشتیپ و باحاله  
 نیش سروش باز میشه

ترانه با شیطنت میگه: ولی خودمونیم بابایی.. ولی خودمونیم بابایی، عمو  
 سیاوش یه چیز دیگه ست

سروش با شنیدن این حرف یهو نیشش بسته میشه

همونجور که میخندم به زحمت میرم روی تخت میشینم  
 سروش ابرویی بالا میندازه و یه قدم به سمت ترانه میره ولی ترانه که از قبل  
 آماده ی فرار بود با جیغ میگه: نترس بابایی .. فقط یه خورده عمو سیاوشو  
 بیشتر دوست دارم

با گفتن این حرف تندی از اتاق خارج میشه و سروش هم با دوازده اتاق خارج  
 میشه و صدای خنده و شیطنتشون کل خونه رو پر میکنه

ترانه: وای بابایی نه.. قلقلک نه

سروش: نه دیگه.. باید تنبیه بشی

ترانه: وای مردم از خنده... بابایی ولم کن

با لذت به حرفاشون گوش میکنم و دستم رو روی شکمم میذارم

زمزمه وار میگم: ممنون آقای... خیلی بیشتر از اون چهار سال جبران کردی

سروش: خانومی چی داری زمزمه میکنی؟

ذگا رو میچرخونم که سروش رو میبینم که ترانه رو توب\*غ\*لش گرفته و

جلوی در واستاده

ترانه: مامانی داره میگه منو بیشتر از تو دوست داره

سروش دوباره آتیشی میشه و میگه: مته اینکه دوباره قلقلک لازم شدی

ترانه: بابا

یه لحظه دو نفرشون ساکت میشن... همه نگاهی بهم میندازیم و بعد با صدای

بلند میزنیم زیر خنده

-به خدا خل شدیم رفت

سروش با خنده ترانه پایین میذاره و میگه: واسه امروز دیگه بسه.. ترانه برو  
لباست رو عوض کن تا مامان ترنم رو ببریم رستوران و از اون طرف هم زودتر  
بریم خونه ی عمه سها

ترانه: آخ جون... باشه بابایی

با رفتن ترانه سروش آروم به سمت میاد و کنارم میشینه... من رو توب\*غ\*لش  
میکشه و آروم سرم رو میب\*و\*سه

سروش: ممنونم عزیزم

-چرا سروشم

؟

سروش: بخاطر ترانه و... .

بعد دستش رو روی شکمم میذاره و میگه: تیام

سرم رو روی شونش میذارم و زمزمه مینم: من هم ممنونم آقای که هیچوقت  
اجازه ندادی حتی برای یه لحظه هم از انتخابم پشیمون بشم  
ب\*و\*سه ای به گردنم میزنه و هیچی نمیگه

«عشق اگر عشق باشد ناممکن ترین ها را امکان میبخشد، تنها برکه ای ست  
که می توانی در آن غرق شوی اما نفس بکشی»

\*\*\*\*

با تشکر از arameeshgh20 عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا

برای دانلود رمان های بیشتر به سایت رمان فوریو مراجعه کنید

[wWw.Roman4u.iR](http://wWw.Roman4u.iR)